Perzsa Qu 3.

VÁMBÉRY Á.
[illegible]

VÁMBÉRY Á.
[illegible]

Ateskedek. اتشکده

A persa irodalom történetének ezen
díszes példányát Neriman Khan
a bécsi perszakövettől ajándékban
kaptam. Budapest 1894 november
havában.

Vámbéry Ármin

MAGYAR ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

بسم الله الرحمن الرحیم

در طرف صدم دیدم دری منقش بنقوش غریبه و این خانه پر نور آتشکده پارسی

فروغ آتشکده دل و دیده آگهان سپاس تقدیس فروزی ذات بهر برهانه که گرمی نگاه عوالم مختلفه از پرتو شهاب ذات اوست ضیای مجمره من و شعاع شعله جان شمای پی سنتهای کرمای ذات جبل ثبات که روشن بار از اشکوفن متنوعه از تجلی صفات اوست صانعی که گوهر نور افروز دل را بتابش پرتو نهاد انسان منظر نظر قبول و در بر مکاه نعیم بر بساط خلافتش نشانده مسجود ملکش سلسله خجل چون از آدمی همه چیز از تو گشت تهاری که بگرد ظلمانی ابلیس لعین از جرم سرکشی خلقتنی من نار و خلقته من طین بطناب حجاب فاخر مهنا فانک رحیم معلول و در زندان جحیم بزنجیر خلافتش گشانده اوضعوا ملکش آمد خت آری چون از دگشتی همه چیز از تو گشت خواجه حافظ

چون کرد رخت بر ملک عشق مداشت عیش آن شد از این غیرت بر آدم زدند مردی خواست که اید بشب که راز دست غیب آید بر سینه نامحرم زد

هم پس در جلوه گاه قرب قربانیش از آتش سیاوش در حجت پرتو قبول عطف او یاشه دهم چاپل بعبث قربانیش بر روح فگون من اهبی الملائ

از مهر او نشانه دانای که اسرار از نسیم حرمتش خلیل سپل را از پرتو کوکب هدایت رحمانی عازم سیر ملکوت کرده رایت لطف

یا نار کونی بردا علی ابراهیم از سحاب خاکی فضای افلاک بر افراخته توانای که اشتعال نار به بخطش نمرود مزدور را از دود نار

بخوت شیطانی سر کرم بفرزید بسته نبوده بمظونه دارا دو کید او جعلناهم احجبین از اوج ملکش بقعر درک انداخته جبروتی که کرسی

عمر ابزار آتشش طوران است نار اغرقی خشیه حضوه ابدی کرد چنانکه فرعون لعین را ارباب سیل حتی ادرکه الغرق غیرتی

آتش قهر سرمدی کرد اینه حسن نگار سوز دلبران و عشق جان گداز پیدلان از شعشعه ذات مستجمع الصفات اوست شاه ان جمال جهان

در خشت که از جمال شمع برافروخته بر دل پروانه پر سوخته افتاده هر دو از یک تشش میزنند و گواه این مقال همان نور است که از دل

مهر تابان بر جان خرمای حیران سرایت کرده هر دو از یک داغ می گدازند هم آتش لغزنده چهره کمل از تاب مهر جمال اوست

دهم شعله جان سوز او از بسمل از بارقه عشق بیزوال او اگر لاله است جگرش از داغ عشق او سوزان و اگر شقایق است چهره اش

از تاب شعله حسن او فروزان است اگر برق یمانست شراری از کانون قدرت اوست و اگر ابر بهار است دودی از کلخن صنعت اوست

اگر باد شمال است بفرمان او در اهتزاز آتش گل بیزند و اگر باران نیسان است بحکم واجب الاذعان او در دوغن چراغ لاله میریزد لشکر

سرو است رود دلش از نور عشق او بطلف پرورده و اگر قمریست از آتش محبت او بجگر تشنه اگر شمع است بجا از چهره پرتو

حسن اوست که میگیرد روشنائی است و اگر پروانه است سوخته زبانه آتش عشق اوست که میاید پیزبان است قادری که بدست صنعتش

قصر بقصور افلاک را از قنادیل زرافشان اجرام کواکب و مشعل زرین چهر مهر افروخته که محفل نشینان زمین او در زیب در اکتماس

پرتوی از آینه صانعی که دست قدرتش خروار ها پیکر انه خاک را از لای آلای تمثلی نفوس انسانی و از لباس او گوهر شفاف صدف طبیعت

که مجلس گرمیان آسمان صبح و شام در اقتباس نوری از نیستند یعنی رسول هاشمی و نبی البطحی محمد مشعشع جمع افروزش چراغ افروز نرم ال

بینش که ممکن موجودات از آفتاب عالمتاب دانش در حساب ذره پی بقا و تمامی مخلوقات بابر پای همتهای صیقل تشش

در شمار قطره کم میابند بشیری که بابعه نسب اشراق شوارق رحمت آلهی بجهته قرب حبش بلال را چون بلال آن شناسا و مشتاق

از این حضرت سوخته آتش حسد ساخته و زیری که با قرب نسب الهتاب بوارق غضب ایزدی اقرب حبش ابی لهب را فلاده

سیصلی نارا ذات لهب و امراته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد بگردن از آخته کلاوزنی از هیزم کشته لفه شیطنت

الجنه من اطاعنی ولو کان عبدا حبشیا و خلقت النار لمن عصانی ولو کان سیدا قرشیا ان بلال و حرم انس که قبله الحرام

از شرف کعبش محترم و از سنه بطاف ملایک مکرم شده و ان سافر عالم قدس که قبله انس از این قدرش معمور و بهبوده مهبط فرشتگان

مقرب گشته هم شب مهرش مالک بفتح ابواب سموات مامور و بساط افلاک را از نور شروع کواکب افروخته که از زیبا السماء بزینة

الکواکب و هم روز بعثتش بلبلان از مرغ عروج بروح ایمانی مقهور و خرمن آشیانه نزاد از شرف شهاب ثاقب بوده که انا حطنا

الحطیفة فاتبعه شهاب ثاقب علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها علی آله و صحبه بهم مصابیح شکوة الهدی و جواهر بحور

التقی سیما امیر البرره و قاتل الکفره و قتیل البحره فروج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله المسلول علی اشاه از هر غلی عسلی

ولی الله از هر حوالی او لی که حدیث انا مدینة العلم و علی بن ابی طالب بابها و در وصفش دلیلی است روشن که روز هنگران از آن تیره است و چشم
منافقان از آن خیره بریدون ان یطفوا نور الله بافواههم و یابی الله الا ان یتم نوره و لو کره الکافرون و العبد
پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت بنی آدم بحر جوهر اقانیم حسب محجوب از لی و ظهور کوکب
کمال لم یزلی کما قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق کی اعرف و حضرت انسانی نظر بقابلیت قبول
عرض این امانت کرده متحمل این بار گران گشته پس هر فردی از افراد آن نوع که از ازل چون طالب وصال جانان شد از طبقه
عالیه محبان مواثق و فرقه ناجیه عاشقان صادق محسوب و الا در ربقه ان هم کالانعام بل هم اضل سبیلا چریده در هامون
الم تر انهم فی کل واد یهیمون سرگردان خواهد بود اگرچه از آن جانب استیاری حبل المتین حبذ به آنهی باشد از سواد
غم بنیاد کل بفضای روح افزای دل نتوان رفت و بدانا به انک لا تهدی من احببت کنایه از این مطلب است از سر صدق
نیز تا پای مردی عروه الوثقی شوق بهشتی نباشد از حصار خونخوار زشت سیرای دل آرای جان نتوان خزید و عاجز بطبقه
و از این جاهد و اعف لهم تا تیمم نسیما شاره بآن مدعاست آری ثبات قدم بکر نظر مهر بطرف کوهسار عشق مشک
پیمقدار را که در شیمه کان زیست کرده سر دشش را با فسر لعلی کمر اقوی بپاراید ما التراب و رب الارباب من طلب شیئا
وجد وجد و من قرع بابا ولج ولج خواجه حافظ شیرازی فرماید کرت ارادت که معشوق نگردد پدید نیست نگاه دارد سر رشته تا نگه دارد
و اگر کسی نشان غفلتی که جبلی انسانست در خود یابد ناچار در طلب مذکری شتابد بالجمله در راه کان تیره بخت وادی غفلت و کمگشتگان
سیه روز دشت حیرت را جز طلعت دلاویز و حسن کلام شوق انگیز دلیل راه نجات نیست چرا که شهبای تیره و تار بادی سهیل
یاوریان را بادی جز جلوه شراره آتشی نیست و خضر طریق دور افتادگان نوافل غیر از انوار جرس محمل کشی نه همانا پرتو آتش کنایه
از شعله جنس تابان ماه سیماست که گمراهان بیراه از دور تا دیده را بمنزل مطلوب میکشاند و مایک در اعبارت الی و یاران
آشناست که دامنه کان از پا افتاده را بکنار روان مقصود میرساند که یکی موثوق بهدایت و دیگری محتاج بشنیدن سخنان سودمند
چگویم که در این اثناب جز اثناب خیالیت محال و چه شرح دهم که شنیدن سخن جز از زبان سخن پروران از خیر احتمال غرض خالیه
جنس حیوان از بس بر جنس مشرف حیات قدرات نوع انسان نیز از بس بر انواع مخلوقات بسخن مخصوص تا چنانکه پایه
جناب حقی تنها بی از همه انبیا و الاتر معجزه باقیه او کبر نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی جای امرات مالا برات و از اصناف
سخن هم آنچه از عیب اطناب مخل و از پکار مخل مخلی و کلمه فصاحت الفاظ حلاوت انگیز و نکات معانی حکمت آمیز محلی و در سیر

طلعه آش میزان نظم سنجیده و بسعی کنجور سامعه در قالب وزن گنجیده و ارباب شعور شعرش میمانند بسلیقه مستقیمه اقرب
و بطباع سلیمه انسب است چراکه معانی حکمت قرینش چراغ محفل یونانیان را بر افروخته و کلمات سحر آفرینش خرمن شعبده بابلیان را
سوخته کما ورد فی الاخبار ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا اگرچه از سلسله سلیمه و طایفه جلیله نبوت و ولایت
ارشح الانبیا ابو البشر آدم صفی تا فخر الاوصیا ابو الحسن علی ولی علیهما السلام زبان معجز بیان بگفتن شعر آشنا نساخته و از این
مرجحت کردن مباهات شعرا را بکردون افراخته اند که منکرین را بایرای غوغا و جهال و معاندین را اجمال قیل و قال نماند
اما تعارض اخبار و تناقض که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که انان که سخنشان مشتمل
بر اغراض نفسانی و متابعت قوای شهوانی است مثل مدح دنیایی و ذم محمدتین بر زبان آوردن یا بهر نسبتی که بگمگه
منکفه شیطانی گرم کردن یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نامشان در دفتر مبطلین ایه وافی هدایه
و الشعرا یتبعهم الغاوون مکتوب است و انانکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نعوت و مدایح
انبیا و اولیا کرام و عرض مواعظ و نصایح در ترسیم از شاغل دنیای دون و ترغیب باعتصام و اعمال عشق و ذوق نوال
آسمان در سلک مخاطبین حدیث ان الله کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعرا مندرج است پس در صورت
نقض این مقوله اشعار جای تحسین نیست نه جای تشنیع و مقام آذین است نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم و منثور
بحر وزن فرقی نیست پس هر کاه فردی از نظم مع صعوبته محتمل است در کلام نثر نیز بسهولته بطریق اولی متصور است
و لا فلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل الکفار هم منعی از مفهوم وزن نرسیده یعنی زبانی این سخن بگفته و کوشی این حکایت شنیده
روزی ساده دل یه و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و ما هو شاعر او مجنون بعنوان حواجه برمن خواند گفتم ای برادر نوعی پایه شعر
و سایر که کلام منحرف نظام آنهی را شعر پندارند و خطاب مستطاب سبحانی را شاعرانه خلاصه مقال سوخته اش عشق
جان پرور لطفعلی بن آقا خان تخلص بازدر که ابا عنید از اولیاق بی نفاق یکدل و هوادار سالک طریقه یکدلی اسپهبد گویه
که چون از اغاز عهد صبی که بهمان عشق کل وجودم را در باغ وفا پرورده و از رستی ماران مجتمع بنشو و نما اورده تا رقبه رقبه از دامان
باغوش پرورده یاشم و دگر هوس استاد و شاگردی بسر نکرده استاد چشم از نامه روشنایی و دستم کاسه شاگردی نیافت ولی نظر
بقسمت ازلی نه از نامه جز حروف شاهان خواندم و نه از خامه جز خط دوستی و رشتم نه زبانم جز در ستایش حسن و عشق حرفی گفت و نه گوشم
جز افسانه مهر و وفا سخنی شنفت بما جز عشق بجریان نیامیخت خدایا یکی ده استاد مارا پیوسته سالک طریق محبت توده

... میل طبعم باین ترانه مترنم بود که عشق میورزم و امید که این فن شریف چون ثمرهای دگر بر رجب جان شود هر کز غیر خیال تو مظلم که میوه باغ

عشق است فکری و بخیر قیل و قال شعر که پرتو چراغ شوق است ذکری هر شتم اگرچه در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبود لیکن بضرورت پریشان نیستی میکوپریشان ازپشان نستی میکوپرازپشان روز و شب از جان بصحبت اهل حال یال و صبح و شام فیض صحبت اهل حال را از اینرو متصل سیال بوده کاهی بمطالعه کتب متقدمین رارغبت و کاهی بشرف مصاحبت شعرای معاصرین طالب اما چنانکه میخواست بهره مند نبودم بجهة انکه اکثر غرض مطالعه دفاتر افکار متقدمین بود و در هر وقت حل و نقل کتب ایشان بهر جا متصور نبود و اکثر مطلب مصاحبت فضای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همکی در همه اوقات مقدور نبود و بخواندن بعضی از آن کتب تقرب نخواندن دیکری قانع نمی شد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت مذبوح دیکری مسرور نمی کشت لاجرم صورت این خیال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب اقوال این طبقه علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب کردد شمای این کلزار پنجاه کرده از نخلت ریاحین کلشن هشتم جانبزار رنک ساخت کلشن سازد و هر کاه خاطر مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب شد لاحظه این کنج پر رنج نموده از لمعات جواهر کلام او کوش دل را عبرت اندوزی این کرداند دمی با یاری مشتاق القی نماید و از دلنفسی با دوستی دمساز صحبتی پی انباز بکار آرد و چون شمار سنین عمر از شش پا پنجاه رسید رنک این کلشن دلارا پذیرفته بعبارت کلستانها در آویخته و از لاله و کل قصاید متین و دامن دامن و از ریحان و سنبل غزلیات رنکین خرمن خرمن جمع آوردم و چون بکار ایام حیات از پیش نا مجرّد و قوف کشید طرح این مخزن کهر خیز چیده بتاراج کنج خانها دویده از لعل و یاقوت شش نثرات فصیحه حقه حقه و از پرند و پرنیان رباعیات ملیحه شش شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین مرتب آمد بنظر دقت ملاحظه و ما تعلق دخود انچه راجح یافتم نوشتم و انچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان بحلیل رقمه بود و در هر کرتهای شعرای دیکر شهور و شعار ایشان نزاد یده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت از هر یک از معاصرین که انتقای اشعار او را بصیرت مطالعه و زبر چم خود انچه انتخاب کردم نکاشتم و انچه بغمت دیدار ایشان بسبب انقلاب روزکار روزی نشده از مرتقمین اهل فن انکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت ترجیح داده نقطه انتخاب بروی کذاشتم و در ضمن مطالعه تواریخ مولد و منشا هر یک از شعرا معلوم شد اسم ان بلدرا مع قلیل من اوصافها بترتیب حروف تهجی ثبت کرده شعرای ان بلدرا در انجا نوشته مراعات سبقت زمانی و تقدم مرتبه را منظور داشتم و در ذکر اسامی بلاد و شعرای هر بلده حرف اول کلمه اول از سطر

در نکارش اشعار حروف اخر را بترتیب حروف تهجی معتبر داشتم و این کتاب را باتشکده موسوم ساخته دفاتر ابواب مذکره سابق را باش رشک آذر هم دهستی بران قرار دادم که بر چهار کلستان باشد و این مذکره مشتمل است بر دو مجمر مجمر اول در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شهزادکان هنر دیار و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و سه اخکر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان و هر اخکری بکنجینه شراره اسم ولایات که اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد و ولایات نکاشته خواهد شد و مجمر دویم که در بیان حالات و مقالات شعرای معاصرین است مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در افکار یاران معاصر و پرتو دوم را که خاتمه کتاب بخیالات خام خود مختوم کردم

مجمر اول در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخکر و یکفروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شهزادکان هنر دیار و امرای عالیمقدار از ترک و غیرها که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و یک اخکر

هر یک سرخط حروف تهجی نوشته میشود

ابن محمود غزنوی، سلطان ابوبزید آل مظفر، اتابک سعد بن زنکی، سلطان اتسز خوارزمشاهی، خان احمد خان کیلانی، اقاسی مازندرانی، امیر معزی نیشابوری، انوری ابیوردی، اهلی شاملو، آبی جغتائی، بدیع الزمان میرزا تیموری، بهرام میرزا صفوی، بهرام خان بهارلوی ترکمانی، جغری روملو، جانی بیک صفوی، جذبی کردی، جوری جغتائی، جعفر بیک بکدلی، جلال الدین اکبر کورکانی، جلال الدین ملک روملو، حالتی ترکمانی، حسن بیک، حسن خان شاملو، حسینی کورکانی، میرزا خانی، خطای جغتائی، خطای شاه اسمعیل، دردی افشار، قزلباش ترکمانی، رحمی بهارلوی ترکمانی، رضی هروی، رام ترکمانی، رضی صفوی، سدید الدین کوکج، سلیم شاملو، سلیمی جغتائی، شاه نجاح آل مظفر، ملک شمس الدین کرد، شوقی، صادقی افشار، امیر محمد صالح جغتائی، صبوحی جغتائی، ظهیر فاریابی، شاه طهماسب صفوی، عادل صفوی، شاه عباس ماضی صفوی، شاه عباس ثانی صفوی، عبد العزیز خان اوزبک، عبد الله خان اوزبک، عتیقی کنکو، عرشی کنکو، عمادی، امیر فخر الدین، فرصتی جغتائی، امیر قابوس یمکی، قاسم بیک، قتلغ افشار، شاه کلهر، بدلی، ملک کمال الدین، مایل شاملو، مدهوش واله هروی، مرتضی قلی خان شاملو، مرتضی نظام الملک، مسعود، میر علی خان کنکو، منشی میرزای کورکانی، میلی، نذری قزلباش، نظامی کنجوی، وحشی بافقی، وفائی، هلالی جغتائی، امیر هایون کورکانی، یوسف علی خان ترکمان

اخکر اول در ذکر احوال و کزارشی اقوال فصحای ایران زمین مشتمل بر پنج شراره شراره اول در ذکر مقاره و لغت اشعار

فصحای بلخ و بلخی کذار یا بلخی اند

دارالارشاد اردبیل جامی . راغب محوی اردوباد حاتم بیک . ضیائی بلخان مجدالدین سقائی

دارالسلطنه تبریز سیدرکن‌الدین . امیربیک . اوزدر . ملاعبدالغنی . بدیعی . جعفری . جوهری . حقی . حیدری . خواری . میرراستی . راغب . شریف . مولاناشمس‌الدین . شرفه . صاحب . صبوری . طرفه . ظهوری . عجزی . عذری . عصار . عمرانی . فردی . فرفه . فیضی . حکیم قطران . کاظما . شیخ محمود شبستری . میحی . منگه . معروف . معلوم . مغربی . مقیمی . ملهمی . نثاری . وقوعی . همائی خلخالی خانه پیرزوان حکیم خانه . سیدفخارالنصار . عزالدین ملکه کججه

ابوالعلاء گنجوی قوالباغی یوسف کوسه ذاکر مراغه اوحدی مراغه

شرارهٔ ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان حیث عرف الخراسانیات

ابومعزی حکیم انوری حالی اسفرایزی پورحسن امیرهمایون بسطامی سلطان بازیزید . شیخ ابوالحسن خرقانی . وصالی شوشتری حرفه سلیمی . قاضی شمس‌الدین . میرعبدالقادر . مولانا قوهستانی وعیسی اهل طبرستان کاتبی جاجرمی بدرالدین طالب جام زنده پیل احمد . ملاعبدالرحمن . باقی جنابذی اینی . جوزدی . خرقانی . عبدی . قاسمی قطبی جوینی شیخ سعدالدین . شمس‌الدین محمد . خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان . عمادالملک خبوشانی زین‌الدین حاجی . نوعی خبوشانی خواف ابن حسام . تاج‌الدین . رمانی . شاه‌نجاتی . سیف‌الدین . عمادالدین . قاسمی . ملک سبزواری اوحدی میرزاحبیب‌الله . حیدری . رشکی . شاهی . فکاری . قایلی . کاملی . کمالی . ملائی . میرزامحمد سمنان رکن‌الدین . حاجی . شاه علاءالدوله . یمینی سیستانی قاضی احمد لاغر . ابوالفتح . طبعی . عاشقی فرخی طوسی آذری . اسدی . اصلی . قدسی . امینی . ثنائی . خرمنی . دانش . زائل . صابر . صالحی . طاهر عبدالغنی . غزالی . فردوسی . فطرت . فائزی . قانعی . قدسی . وحشی . مولانا . مانی . میرمحمدحسن . سیدمحمد جامه‌باف مروی . مشربی . مولوی . نعمتی . نظام‌الملک . نظیر . واقفی . همدمی غرجستانی عبدالواسع جبلی . نوازی غزنین سیدحسن . حکیم سنائی . شهاب‌الدین . عمادالدین . کاشغری . محاری غوث میرحسینی سادات فاین نیهون . واوشت پاشی دارالامان کی‌یان اوحدی . اتونگر . ابوطاهد . باقی . بنائی . خواجه . رشیدی . رفیع‌الدین . سیدنعمت‌الله . شرف‌الدین یافثی . طیان . عمادفقیه . فهمی مظفر . وحشی یافثی . یاسمن

مساف ابوحنیفه اسکافی . سیدبارگاه . طلحه مروزی . عجدی . کمالی . کلدس مروشاهجان مصقله شیخ ابوسعید مشهور برالفرج رونی . ناصری هنه نسا قاضی شمس‌الدین . قاضی حمیدالدین . همائی نشابور اشهری . خیاری . خیام رضی‌الدین . ساحی . سیفی شاهی . شیخ صدرالدین . میرصفی . شیخ عطار . فوجی . لطف‌الله لطیفی . مدائی . نظری یحیی بن محمد هرات ابواسمعیل حکیم ازرقه . اسمی آصفی . امامی . بنائی . حیدر کچله . رضائی . زلالی . شادی صبوحی . طاهری . غزالی . فخرالدین فیضی کاتبی . مظفر . معتصد . ناظم . وصفی

شرارهٔ ثالثه در ذکر صفات و شرح حالات اهالی دارالمرز و طبرستان حیث یالامرو والامان

استرآباد بازاری . بزمی . حزینی . دائمی . روحی . سحابی . سیری . صاحب . صدقی . میرعبدالحق . غیاثی . فارغ . فدائی فروغی . میرابوالقاسم . میرمرادی . میرمؤنس . نظام . عجمی فخرالدین . اسعد . لامعی . مسعود سعد سلمان . یوسف کیلان حاجی کوچصفهانی لاهیجان شهری . طالب . فخرالدوله . فدائی . میرمغفور . فیاضی . قاسمی . قراری قزاری . کمال . مخفی نوشتی . نادم نصیبی . قاضی یحیی نصیفی مازندران اشرف . حاوه . صلاح‌الدین قمرآباد . طالب آملی شرارهٔ رابعه در ذکر احوال و اشعار اقوال فصحای عراق حیث عم الفاق مشهور بر هفت شایع شنایع اوتل در بیان احوال و شرح اقوال فصحای عراق عرب که مذکور میگردد

امینای بنجنی شمس‌الدین محمد . فضولی . سیدمحمد بنجنی . شیخ محمد

شنایع حرم در بیان گذارش و حالات و بیان گفتارش و مقالات بلغای عراق عجم است

دارالسلطنه اصفهان آیتی . ایدالی . امیر . اشراقی . میرزاامینی . اوجی . باقر . بهائی . پرجمال . تاثیر . امیرتقی پرشاه جمال‌الدین عبدالرزاق . جمال‌الدین ورکانه حسنی . جمال‌الدین ورکانه حسنی خواجه حبیب‌الله رکه . خوانه . چاپی . صفی خاتمی . دوستی میرزاداود . خوانه . رضوی . جانی . رباطی . سیدرضا . رضا باشا . رضی‌الدین فنائی . زینی . ساتی . سالک . سپهری . سراج حکاک سعداسمان . شاکر شاه‌نظر شجاع‌الدین . شرف‌الدین . شعف . شفائی . شکشی . شوکتی . صادقائی . صاحب . صبری زوار مرصیری . صوفی . ضمیری . ضیائی . طاهر ظهیرالدین . عشرتی . غازی . قلندر . محشی . فریدالدین احول . فکری . کاشف‌الدین کاهی کلامی . کمال‌الدین اسمعیل همدانی . مصاحب . نعیمی . منفعل . ملکی . ناصرخسرو . ناطق . نجات . نوری . نیکی . واصل واعظ هادی . هاوی جرفادقانی عاجز . عاصی فادقانی . کمال‌الدین جرفادقانی تخلص خواری حقیری خواری . آقاجانی خواری . زلالی خواری . نوحی نوقانی . صبوحی خواری . شیخ علیقی کمره‌ای . وشی کمره‌ای

مملکت دمی

ایمدی طهرانی، صفی سایلی، سحری، شاپور، شاه رضا فوریخشی، صابر، شاه صفی فوریخشی، صفری
قاضی عطاء الله، استاد عطاء الله، عادی تهاری، غفاری رازی، میرزا احمد، ادهم بیک، میرزا اسد بیک، ایری، شیخ امینی
ایزدی، بخشی، نذروی، میرزا جعفر، حاجی بیک، حیرتی، صفری، درویش دیکا، رضایی، راضی، سالک، سایا، میرزا شرف جهان
شرمی، تهایا، شیخ تهاب الدین لهوردی، صفیری، ضیا، طبعی، عبدالرزاقا، غیرتی، عمیدالدین، فارغی، فروغی، کاکا
مالک، طالب اردو، مسرور، میرزا یتیم، نرگسی لاهری، واعظ، وحید، یارک، یوسف ثانی

آثار الموحدین قمی

میر اصیلا جاسبی
انصاری، ثابت ثوشی، جلال جغرودانا، حضوری بیگم، سعید خان، حیرانا، داعی، درکه، قاضی رکن الدین دعوی دار
سلطانی شاه میر، ماه شهیدی، شمس الدین جاسبی، صفیر شاه طاهر، عارضی، علا آکیتانا، غضنفر کله جاری، غنی، فرقتی، کامل کلفتی
لوانا، مخلصی زراتی، مشربا، میر مقبول، ملا ملک، ملک طیفور انجدانا، نافع، خواجه نصیر، شیخ نظامی، میر والهی، وکیلا، هاشمی

هجری

آثار الامان کاشان

ادهم، قاضی اسد، رضی، رمزی، سالک، سالم، سرمد، سنجر، شجاع، شریف
شعوری، ضیاء الدین محمد، عزالدین محمد، عشقی، غروری، فجری، فهمی، فیضی، کلیم، مایا، ملا محتشم، میمع، منعم، منظر حسینی
میر معصوم، مقصود، ملک علیکی همدان، امیر الدین لارمانا، خواجه آقانا، الهی انوار، بزمی، رنگا، خواجه رشید
میر رضی لاریتمانا، روشنی، زکی، میرزا حیفا، بابا عراقا، عریان گوئری، عزی اسد آبادی، میر مرشد بروجردی
مفرد، ملکا، میر مهدی، نصیرا، هلاکی، یتیم بروجردی

دار العباده یزد

اکهی لاهری، ادائی، امینا، سید جلال عقیدی
میر حزنا، مولانا حسینا، رزمی، طارمانا، سالک، سعیدا، شرنا، ثروتی، عشرتی، غواصی، غیاث، کلاب کوتا، مولانا کرمی

شرابخانه در ذکر اقطار و اوصاف اشراف ولایت فارس عفر الله لهم است

ابرقوه

میر برهان، بهمان، ملا احمد، ملا خرقی، دارابجردی، عالمی، شوشتی، رازی، مولانا فرخ الله، ملا لعلی شیرازی
ابن الفرح، اثری، ملاها، برتوی، بقی، بلورفروش، پکسی، تجلی، تمنا، خواجه شمس الدین حافظ، زلالی، حاجی خان
شیخ مصلح الدین سعدی، شیخ شطاح، میرظزی، ظهوری، میر مهر عزنا، عزی، عریق، میر غیاث الدین مظفر رنگا، غیاث طالبا
غیرتی، فارغی، بابا فغانی، ملا قیدی، کلوشا، لی لی، مانا، مجدالدین همگر، خواجه مرشد، مشتاق، مهنی الدین، مقیم
یکتی، مصنف، نصر الله بن عبد الحمید، مزرد نظام، نعیما نویدی، کاذرونی، ارثه اوحدی، بهاری، ریشه قاسمی، خطیر لاری
حیری، کلامی، محمد الدین مرادا، نیس مرغ، مایا

امیر زنده دل، سیان، لوری، ثروتی، مرغ، نظمی، هجری، قاضی مسیح دراز، نعمی، مقصودی، مطرب، نظمی، نوری، هاشمی

شاه

آثار الشعراء شیرازی

فاضی فوریخشی، فوری دارابجردی، فوری دارابجردی، کمال الدین رازی، کمالی رازی، مجدی طهرانی، مسیحی

شرابخانه در ذکر اقطار و اوصاف اشراف ولایت فارس عفر الله لهم است

ابرقوه

میر برهان، بهمان، ملا احمد، ملا خرقی، دارابجردی، عالمی، شوشتی، رازی، مولانا فرخ الله، ملا لعلی شیرازی
ابن الفرح، اثری، ملاها، برتوی، بقی، بلورفروش، پکسی، تجلی، تمنا، خواجه شمس الدین حافظ، زلالی، حاجی خان
شیخ مصلح الدین سعدی، شیخ شطاح، میرظزی، ظهوری، میر مهر عزنا، عزی، عریق، میر غیاث الدین مظفر رنگا، غیاث طالبا
غیرتی، فارغی، بابا فغانی، ملا قیدی، کلوشا، لی لی، مانا، مجدالدین همگر، خواجه مرشد، مشتاق، مهنی الدین، مقیم
یکتی، مصنف، نصر الله بن عبد الحمید، مزرد نظام، نعیما نویدی، کاذرونی، ارثه اوحدی، بهاری، ریشه قاسمی، خطیر لاری
حیری، کلامی، محمد الدین مرادا، نیس مرغ، مایا

آفرین اصفهانی، امیر اصفهانی، امید همدانی، ثبات دهلوی، جذبه کاشانی، جانب اصفهانی، حاجی بزازی، حجاب اصفهانی، خوش گلدسته
حسرت طوسی، خادم اصفهانی، خاطر اشرفی، داعی قمشه‌ای، داعی اصفهانی، راهب اصفهانی، رضای کاشانی، رفیق اصفهانی، رهبان اصفهانی
رهی اصفهانی، زیانی اصفهانی، سالم اصفهانی، شباب ورامینی، شعله اصفهانی، شفق قم، شیم اصفهانی، میرشمس الدین محمد دهلوی، صادق قمشه‌ای
صافی اصفهانی، صحابی کاشانی، صفای شیرازی، صهبای قمی، طوفان هزارجریبی، طهرای اصفهانی، عارف طهرانی، عاشق اصفهانی، عذری سگدلو
عطار اصفهانی، میرزا غیاث الدین اصفهانی، غالب اصفهانی، میرعبدالغنی قمشه‌ای، غربت اصفهانی، فدائی کاشانی، فرخی اصفهانی، مایل آستارآبادی، محجوب قاینی
میرزا محمد بیک نصیری، سرور شیرکه‌ای، مشتاق اصفهانی، مشرب عاری، مشتاق قمی، موحد اصفهانی، مولی اصفهانی، آقا مهدی کیلانی، ناصر نخعی
نامی اصفهانی، ندیم خوانساری، نظام قمشه‌ای تبریزی، نظامی اصفهانی، نصیب اصفهانی، نوید اصفهانی، نیازی اصفهانی، واله اردکانی، وقار تبریزی، هاتف اصفهانی، هجری قمشه‌ای

در ذکر حالات و شرح خیالات مؤلف و قطعه الحاقیه

چون مولف اول در ذکر اطوار و شرح اشعار فضای متقدمین مشغل رکضه و سه اکفر و یکفروغ شعله بود در ذکر احوال و اشعار سپاهیان و شهرداران هر دیار و امرای عالیقدار از ترک و غیرها که نه انچنان مواجب و مولایی نیشته که شخص هر یک برقم خود فهمی توشته

ابن مهر و غزی المکنی بابی جهر خلف سلطان محمود غزنوی در رزم روم که سلطان بعزم بنه حرکت کرد او در غزنین ولیعهد شد گیاموثه قتاد
در آب غرق شده و در مرثیه او گفته رفتی و الی خمه نوی نیز همچنین رفتی و نیامدی تهی کان تو در آبادی و تو در آبی پر

ابن یمین خلف امیر عزالدین طغرائی امیر مجد صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده بوده و از دیوان او بتقریب سمای نگاره و فضلا و فقها را مهمان خوانی و غله الاغا عزیزی و در متعلقات مضایقه نکرده و معاصر برادران نقل این قطعه و چند قطعه دیگر نموده

چون جامه چه همین نرم و چه صحابی دارد	زیرا که گرانی بهاوش کرم ندارد	از حجت ناوان بتر آنست نیز گویم	خوشی که تو دل کنده و آزرم ندارد
زین هر دو بتر دان تو بهر آنکه دلی را	با خجلت نیز دل نرم ندارد	زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد	پیری که جوانا کند و شرم ندارد
گنجور کی یا دو حریفی چو سه همدم	باید که عدو شبر از جار نباشد	رودی و سرودی و نشاط و طربی را	شرط است که با تخت ازیار نباشد
ور قرعه فال آگر از کنم است آگر از خط	این دولت آگر دست دهد ای فلانی را	با گفتن او در دو جهان کار نباشد	
مرد نفس و شره و خانه	هر نامی جامه دار کهنه است آگر از	چهار گونه دیو در حق نه خاطر ض	که کی گویم از بخای خیز و آبخار و
	هزار بار گوتر نیز دانی یعنی	زد مملکت گیقباد و کیخسرو	
	بنوزم غز کشی بیچاری	بود جانی دادم در آب بهتر	از آن گر خوک بابر چه یاری
	گر نه گر بمرد باز زان بر	که چند او رد کند سر از نگاری	

سلطان آنسز خسروی دنیا پناه عادل ارض و قطب این و آن شکن خوارزمشاه است که از غلامزادگان سلطان سنجر سلجوقی بود و در اول
نظر بحرکتی چند که شعر بر برکشی بود در اواخر سلطان سنجر از وی منحرف و لشکر بر بروی کشیده در حال هزیمت این قطعه را انشا و بحضرت سلطان فرستاد

مرا با ملک طاقت جنگ نیست	ولیکن بصبحش هم اهنگ نیست	اگر با پاست یکران شاه	کمیت مرا نیز با لنگ نیست
ملک شهریارست و شاه جهان	گریزم ازین پادشاه تنگ نیست	بجوانرم اید بیقین روم	خدای جهانرا جهان تنگ نیست

و بعد از وقایع سلطان سنجر هوس سلطنت کرده عارج معارج ابهت و جلال گردیده ممدوح ظهیر و رشیده و اقوال شایان و در خورش بمقاصد
القاص میرزا اخلف الصدق شاه اسمعیل صفوی صاحب مدرک عالی اما در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنه‌های عظیمه
گشته چند بار سلطان روم را بر ایران اورده و خرابیها کرده و اخر الامر در سنه ۹۸۴ در مشهد رضوی علیه التحیه والثنا در گذشت

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال	بزرم دشمن جانم ببزم دشمن مال	چو شیر درنده در کارزار یم همه	دایم بهوای جنگش
	چون پرده رزوی کار با زخرف	معلوم شود که در چه کاریم همه	

سلطان ابو یزید برادر شاه شجاعات و از اخوانش زیاده بر این قطعه معلوم نشد و این رباعی نیز از اوست

از واقعه تا خبر خواهم کرد	از اراده و حرف مختصر خواهم کرد	با عشق تو در خاک نهان خواهم شد	با مهر تو سر در خاک را خواهم کرد

خان احمد خان نسب جلالش بسید کیای ملاطی که از جمله سادات حسینی کیلانست منتهی میشود در عهد سلطنت سلطان
ترکمانیه متکفل امور سلطنت کیلان و طبرستان و دیلمان بوده انچه از رسوم قواعد محبت و اعانت بود با حضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده
که مفصل ان در تواریخ مضبوطست و در زمان شاه طهماسب صفوی که میانها هم مجادله انگیخته بعد از اشتعال نایره حرب و ستیز
و در قرون نظر کنونی بقیه شرف مصاهرت سلطان منصور بزرگ سر افراز و بار اران دولت روگردان و بهر دولت عثمانیه متمنی ذیل شد
که اشته گرده اخری لشکر منصور و مجلس قلعه قهقهه مامور و در انجا باشاه اسمعیل ثانی محشور و بفرار خروش شاه اسمعیل مرور از مجلس خلافی
حسب الامر بکام دل بکبوست سلطان شتافته و در عهد شاه عباس صفوی حایف شده ازان دیار فرار و در نجف اشرف مکن گزیده

بلبل روش بگلبنش نرسد	برو آزار دو در مرا بنظم طبع خوشی دارد	برون زکوی تو با خون دیده حواهم رفت	هزار طعنه زردم شنیده حواهم رفت
بپای بوس تو چون آدم چه دارم	که پیش تو بجان کرنده حواهم رفت	قاتل من چو بسوی من محزون کی کرد	چشم بر خون مرا پنده از خون کرد
بدکان من که با هوس حکایت سکنم	او تصور میکند کردی شکایت سکنم	مرا کای نشین بر کریم خنده یا گله	چون من کار تو بر چرخی نیاید

مرا گفتند جمعی مهربانان	چو دیدم رزم غم در اضطران	که خوش باش ار دوران کینی	عمارت باز باید هر خرابی
شکوکه دل این مین نرخون شد	بگرکه ازین سرای فانی چوشد	مصحف بکف و چشم بره روی بروشد	با پیک اجل خنده زنان بروشد

امیری آسمش ولیقلی بیک ذاراطایفه شاملو در هرات در خدمت علیقلی خان بوده و بعد از قتل او از انجا فرار نموده و در همدان و شتان در خدمت خان خانان بمصحبت شکیبی اصفهانی بوده و اخیرا پیرانه سر بکاشان رفته و در انجا بطریق گوشه نشینی بسر میبرد

وفا کار مرحمی از ما بکار دیگران کردی	ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی	مثنوی محمود و ایاز کشته چند بیتی از انجا انتخاب و بطریق یادگاری	
چو گرد و صید گاه عشق بنیاد	نه صید انجا امان یابد نه صیاد	شه صاحبقران محمود غازی	برون آمد بعزم صید تازی
بخون صید نا آلوده ذامان	قرار این بود شه را با یزدان	که صیدی گر شود در پیش کس دور	بچکش تا نیارد بیت معذور
برون جست از کمین شه غزالی	چو رخ رنبان ز رخط و خالی	نقش بکری طاووس نری	چو چشم دلبران عاشق فریبی
چو لیلی از زمین دشوع خود رای	چو مجنون پوت پیش و دشت پیما	همانا رقه از تاثیر گردون	روان لیلی اندر چشم مجنون
چوان صید از کمین شاه گریخت	بعصد ش شه سمند از جا بر انگیخت	غزال از زمیت آن آهنین چنگ	نوزدیدی زین فرسنگ فرسنگ
بگوشش میرساند از هر کران باد	که صیاد تو صید دیگران باد	چو لختی رفت صید و شاه ازپی	دران وادی بدید آمد یکی پی
سیه خانه گروی همچو عشاق	بدیدار کسان چون زنده مشتاق	غزال از بیم آن صیاد خونریز	سوی صحرا نشیمان مرکب انگیز
طلب کرد از درون صید حزین را	که آلاید بخون فراک زین را	برافکند نه از حمله که تقابی	عیان شد در دل شب آفتابی
جوان گرد سر از خانه بیرون	چو کبکی آید از دیرانه بیرون	رخی خالی ز خط آسینه کردار	قدی چابک زده در جامه ها لاف
گشوده مندری نقش دکانی	بهار مخمل نهاده نرخ جانی	بلا فتنه چاوشان راهش	اجل فرمان بر چشم سیاهش
بمیشد چرخش از گرد جوانان	گزند از خود ندیده از خوبان	بگفتا کعبه ما را بار افروز	شتابا تا شود از ظلمت روز
درین محنانه گیدم با کس خسود	که تا شب را گریزی نیست ازدود	چو این صید از جفای شیر گیران	پناه آورد سوی ما اسیران
گرد از ما براد آیین نباشد	مروت را تقاضا این نباشد	ز نهر خود نهان از بره میش	دمیتا نکه خواهی مش ازپیش
بظاهر عشوه در شیرین زبانی	دلی چشمش نهان در جان ستانی	چو شیر میش نتواند از اندازه پیروی	فرود آمد چو ماه از اوج کروان
غزان از کف رکاب از پا بدرون رفت	خرد از کوشه صحرا بدرون رفت	نشیمن کرد شه با بی بری	که صید خود کند رعنا تذروی
قضا را آن کمینش بود صیاد	که از با بند در دامی فتاد	چو پرزد تا خلاصی یابد از بند	بروبیچید از او نرشته چند

ابن محمود غزنوی لقبش بابی محمد خلف سلطان محمود غزنویست در غزدوم که سلطان بزم حرکت او در غزین لیعهد شده کویا شوقه او در آب غرق شده در مرثیه او گفته

رفتی و دل خسته پرسش بیتو	عیش خوش من شد آه ناخوش بیتو	تا رفته و آمده و من بیتو بجان	تو در ابی و من در آتش بیتو

رابعقلی خان والی بخارا و از احوال او زیاده برین چیزی معلوم نشد و این رباعی از اوست

در عالم اگر سینه فگاریست منم	کز دوره عشق یادگاریست منم	در دیده من اگر فروغیست تو نی	در خاطر تو اگر غباریست منم

ابی از امرای الوس جغتای و در حضرت شاه غریب میرزا و سلطانحسین میرزا ابی بقرا اشرف مناصب داشته گویند پسر عاشق پیشه بوده اشعار او نیز دلالت بر این مطلب دارد و در سنه ۹۴۷ فوت شده این اشعار از اوست

خسته دردم آمدی و لطف رسیدی مرا	کر نمیدیدی مراد یکر میدیدی مرا	فسانه ام تو معلوم چون شود دگه تمرا	نهر حرفی از ان نشنیده چو اغیار شد
میکنم گریه خوشه خاک کوی تو پرست	تا سیل گرد ام از سر کوی تو رود	شب کی خواب از دیده فریاد رس کوی تو برد	زین گمان مردم که ره بیگانه سوی ما برد
می شدم در طلب او دی پرسیدم	خبر از کسی تا که نگوید دیدم	نیرت چون غم دروت آمد گران از من	ندانستم اگر کردم گنهای نگهدار ان من
نظر بر غیر داری کم شد بر من نگاه از تو	شدی با دشمنان دوش بمن دوشینه آه از تو	امروز کشتی کشتم غمگین دل خود ز ای	او در غم امروز من از غم فردای

رباعیات

گر شم رگ دل چون در بیکر دشمن او	محبد انسه نه او و از دین کار ی نه		
ترا نم شب تا کار آید دل	بر مرکب از رو سوار آید دل	کر دل نبود کی بطن سازد عشق	و رعشق نباشد بچه کار آید دل
کر چون در دست سر و قدش کو	و رچون لب تست غنچه کارش کو	کیرم سر زلف تو مار سنبل	دلهای پریشان نکر دارش کو
کفتم که مرا از نظر انداخته	کفتا که مهر دکران ساخته	کفتم که ترا شناختم مهری	کفتا تو مرا هنوز نشناخته

ابن یمین خلف امیر مبین ابرین طغرای امیش امیر محمود دار فضای عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و از اوصاف حمیده مکارم اخلاق معاشش و فضلا و فقها را مهمانی خوانی و عند الاغزه غیر نبوده و در مقطعات مضامین بکوار در دو معاصر سر ایران بوده اینجنه بیت از او کوشه شود

چون جامه چنین شرم صحبت داران	زیرا که کران ما شد و تن کرم ندارد	از صحبت ناران تربت نیز بکریم	خوشی که تو اغرشه دارد نرم ندارد
زین مردم تیز دان توشی را که در اطلیم	با جمله خونریز دل نرم ندارد	زین هر سه تن نیز بکریم که چه باشد	پیری که جوانی کند و شرم ندارد
دو کان اکر اندکی مت اکر از نو	دو ای جامه کر از کنه مت اکر از نو	چهار کوشه دیوار خود بخا طر جمع	که کس نکوید از ین حای خیر اید برد
هزار بار بکو تر بنز دو انایان	ز فرهنک کیفیت بد کیخسرو	من نقش نفیس نقد روفاقه	بنجوا هم غنی کشتن نکو اری
بود جان دادن م در آب بهتر	از ان کر فوک با بید بت یاری	کر نشه کر مرده نا ز اران به	که جیفه او ر اکنه نسیر از نکاری

برآن شدم تا که بگشایم بمنقار — که هم برگردنش همچو ازان تار — برآورد آهی ازجان غم اندوز — که چون من کیست در عالم سیه روز

پی صید آمدم ناخاطری شد — شدم اخر زبون در دست صیاد — کراین فکرم بخاطر نقش می بست — که صیاد دگر صیاد را هست

قدم نهادمی هر گز دراین باغ — بپا دصید دلراگر دمی داغ — سپاه آمد زهر سو شاه چوپان — چو در شبهای ظلمت ماه چوپان

صف اندر صف بهر سو ایستادند — شکار خویش یک یک عرضه دادند — چوازدرد دگر فاری خبر داشت — بفریادش نمادی بانگ برداشت

که نزد شاه ازان سر باز زدند — که صید خویش را از دام زدند — کرفتار محبت را نشانست — که خود خاموش و فریادش زبانهاست

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزای تیموری است بعد از پدر مدتی برادر کهتر مظفر حسین میرزا معارضات کرده اخر مکحول شاه اسمعیل صفوی رسیده چندی در تبریز نوری ساکن بوده مانا بطلان سلیم خوانکار روم فرستاده در انجا در سنه ۹۴۶ مرض طاعون در گذشته ازو ریشه که تهمه محمد نوش میرزا پسرش گفته امطلع او شنیده شد

دریغای ای صبا بر همزدی کلهای معنی را — شکستی زیر پای شاخ کل دور از تماشا را

بهرام میرزا اصغر اولاد شاه اسمعیل صفوی کمالات کلام حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سنه ۹۴۱ های وحوش نعش خلد پرداز کرد این رباعی از اوست

بهرام دلم چه پر شرر شور — مانی بچه خویش شاهی نمرود — کردست درین بادیه صیاد دلم — در هر قدمی هزار بهرام بگور

پرام خان از اولاد یاق بهادر ایلی برکمانست در اوایل دولت اسمعیل شاه از دولت صفوی روی گردان وارد هند شده بهندوستان رفته واخر در سنه ۹۶۷ که بهشید

شهی که کهربا دارد سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاکی بسر او — محبت شه مردان مجو زنی پری — که دولت غیر گرفتست پای در او

بیخودی جلیس سلیقه رومیلو در بلده هرات نشو و نما یافته و مانند هم خط بواد در ادای نظم شاعرانه سلیقه خوشی داشته این شعر از قصیده او انتخاب شده

گرگ از نهیب تو بره مانده میش را — بردارد از زمین دم گوسفند شان را

جامی اسم سلطان ابراهیم میرزا ولد بهرام میرزای صفوی در فن نظم و نثر خط بکیفیه در زمانه در سنه بکلم شاه اسمعیل ماضی گرفتار شده اخر الامر

گفتی که چرا جامی سکین شده خاموش — تا از همن تو سنبل آید بپرون — زو پرس که شاید بنمی دل شده خوش — صد ناله زمن چو بیل آید بپرون

شنیدم که چشم تو دارد کذری — همانا که افتاده بر دردمندی

پر سته ز سبزه کل برون می آمد — این طرفه که سبزه از کل آید بپرون

جذابی در اینجا شهر شیراز است و بخط خوشی در سنه ۹۶۷ این دو شعر از او نوشته شده

من ان نیم که بقاصد دهم نشانه خویش — که سنانه دوش زپی مدعی نهانه خویش — تو دور رو نه ای دل ازان نگاه غیر چون کنی — که طفل تک از پیم معلم سرد هر زه دوش

جعفر بیک از اولاد یاق بیکلی برادر محمد زمن خان وزیر روان شاه اصفهانی گرفت

جزوی اصلش از اردبیل است و در اصفهان نشو و نما کرده در سنه ۹۷۰ در کاشان

هر شگاف خرابه دلسی است — خاکش و دم اگر کسم دلم ازی خوش است — خاکی و نمی در دردی کار خوش است

حسینی اسم شریف سلطان حسین میرزا خسروی عدل گستر و خدیوی رعیت پرور سلسله نسبش بسیع پشت بامیر تیمور گورکان میرسد علمای اعلام

ال مرتضی کردی و قدوه اصحاب ال کمال — جانا جفا برای وفا میکنیم ما — ترک وفا مکن که جفا میکشیم ما

حسن خان از اعاظم امرای طایفه شاملو است و با عجمه بمنصبهای عالی سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان حکومت

دارالسرور هرات کرده و در انجا عمارات و مناعیب نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نستعلیق مشهور عهد خود و کاهی شعر میگفته و در هرات

بردی لاله و کل خواستم که می نوشم — شیشه ما لقدح ریختم بهار کذشت — زانکه می پینی خموشم در و داغ نهان — کر زبان شرم دارد ای هر لبها هم زبان

حسن بیک از اتراک استاجلو است در عهد سلاطین صفویه اعتباری داشته در عالم خوش صحبتها از شاه عباس ماضی یک کوه حکایت میکرد

سحر آمدم بکوی بسکار زوبه بودی — کو که یک بزده بودی بچکار رفته بودی

حالتی آشیق قاسم بیک از طایفه ترکمانیه و در بلده طهران نشو و نما یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی نغمه از زیر و بم بیک بودی اسم خود را مصحف کرده

ساخته تبدیل بقعه شاهزاده حسین ۴ پرداخته در شعر طبع سلیسی دارد صاحب دیوانست انچه شعر از غزلیات او انتخاب شده

غزلیات

ازتو وفای وعده نباشد هوس مرا — شادی وعده های وفای تو بس مرا — دل کو دارد در دو داغ این نه بس مرا — بعد ازان بسپار خواهم کرد دیدن در ترا

حالتی تر حم ای خلق و کرنه من — چنان کن کن که کسی نشنود از تو — اواره که بهر تو ارخان مان کشت — از غیر بهر خاطر او دستوان کشت

نوکی تو فادر عده کرده وفی چکند — بجوش اکر ندهد دل قرار آمدنت — حاصل او دست بسی کشش بسیار کجاست — تا کی همره یار آمده یار کجاست

چون نام که در سینه دل ازاری هست — راهی هست در ان خانه که بیماری هست — دم از سینه بکتب حیف ایا برهان — هر کا در قفسی مرغ کرفتاری هست

بمن زر صال وعده ها کردی وفی نکردی — که از ابرده بشب امد او بحبر از یاد تو رفت — سنکسته دل تر از من در دستان تو نیست — دلم خوش است کاکنم کنهکار حرم است

کفتم دم وداع در سر هوس سفر مدار د — رو وداع خبر ملالم غرض دکر مدارد — در دم روش چه خون بود که از کر کرد — در شانی حکه در دان اظهار کرد

هر که امد غم تو می کل خورد بباغ — بچکس رحم بر غمان کرفتار نکرد — برکشت صبای کز غمش میل وطن بود — این از اثر طالع برکشته من بود

تو بی طلب بخشی کاکسی ارحم است — برسیدل که چون من روی طلب ندارد — بوقت قصه دارون دلبر سپیدان من — لطف کم ز پیم صید هر تا باد دم فتد

بعمری کمنجی کر بین ان مهربان کی بود — نشینده ام قسان عمر ها از بهر ان کی بود — کردم بسکری پی رفع کمان غمز — اظهار عشق یار بین بکمان نامه

چه خوش شبه دوزی یار کر راه کم کرد — کنه از امدن هر دو الهوس باز دیکر کرد — دیده چشم سیاست بکه می کشم — تا کی مسکینی ان چشم سیه کشم

نماند مرده ام تا پرسش ای فتنه — از ان بالین من بر خیز و دیکر دیدی بکن — بیک وعده زرد شطار تم میتوان کشتن — کش نو میده چون اسان توان کشتن

نهام میکشی تا رکه نجوای تهی تست — وکرنه من که دارم سکارم تیوان کشتن

تب دور جسم ناتوانت بادا | جان همه کس فدای جانت بادا | از بدن نام دشمنان شرمم باد | درد تو نصیب دوستانت بادا

راضی نیم جبر انم خوای ساخت | بیگانه رآشنا نم خوای ساخت | جور تو زخه گفتمت دوا نم اخر | شهره به بیوفا نیم خوای ساخت

جانم بلب از لعل خموش تو رسید | از لعل خموش باده نوش تو رسید | گوش تو شنیده ام که دردی دارد | درد دل من بگر بگوش تو رسید

امروز چه شده که متصل جام کله | سر گرم مدان ساقیا مکله | من چشم مدار از عدد خوای دارم | بس تو تنسوز در مقام کله

خطائی اسم سر نقش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه سلسله نسبش از خانبه پدر بشش واسطه بحضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد واحوال ان شیخ بزرگوار در کتب تواریخ ومذکره الاولیا مذکور است ومقالات شیخ بر حقیقت حال انجناب شاهد عدل است بر بزرگواری او نزده پشت با امام هشتم جناب سید الاکابر وامام الاعاظم موسی الکاظم صلوات الله وسلامه علیه میرسد واز خانبه والی به بیش پسک ترکمان که از اعاظم اوس ترکمان وسلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرسانند ودر سنه احدی وستین تسعمایه حرب کشائی کرده اکثر ولایات ایران را تا کنار فرات ودیار بکر وخراسان وعراق عرب وعجم وفارس را در تصرف سلاطین گرکمش بیرون آورده ودر ترویج دین حضرت رسالت صلعم لازمه اهتمام بعمل آورده ودر سنه احدی وثمانین تسعمایه کسوف جبل منکسف شده تیمنا این شعر از ان ورشه

پستون نله رازم چو شنیه ازخانم | گرد و فریاد که فرهاد و کرپیدا شه

خصالی اسم حیدر پسک اصلش از اوس خفتائی بوده ودر خراسان اوزکار میکذرانیده از احوالش زیاده براین چیزی معلوم نشد این شعر از او بنظر رسیده الحق مضمون تازه خوشی بنظرش رسیده ولطافت دارد

یکشبه می اربد زتوران بوی ایران | ناخوش جکر کوشه کما دوس بنیم
توی دوقت کنیانه دکر دردی | نعوذ بالله اکر دردش اثر نکنه

زوقی اسم محمد این از طایفه ترکمان ودر ترکمان مرتو طن بوده ودر مراتب علمی از تلامذه ملا میر زجان شیرازیست ودر شعر طبع خوشی داشته وچندی در خراسان وعراق وروم بسیاحت میکرده واخر الامر در قصبه لاجین در سنه تسعین تسعمایه بعالم بقا انتقال نموده

چه آفتی تو مرا نم که در جهان امروز | بحجت تو در دسر با هم شناسا نکذارش | کمان نه دوستیست کی از پی بجان آید
دمی رقیب ازت جدا نبوده دل ازبرده نبود | شاد کشم که غم عشق چه دلکش نیست | بوداز راسر قرا نیها که اکنون هاست
امر کی پیش تو کشم غم دل بر نستوم | که دل آزرده شوی در سخن بسیار است | غم دل تا نکویم همره غیب می آید
اکچنان پیچو نبرم از جام حیرت نیستم | کان تلاطمهای نی در پی خبر دارم کسته | که خوابه شیشه نبود دم از دواج حیرانش
کناهم راعذر انا به از روح قرآن نیست | که نورزم مراع حیرت فردای قیامت هم | همانا دل ربودستش بزلف دلستان من

رجعی اسمش

رحیمی شمس اسم عبد الرحیم خان شهور بخان خانان خلف بیرام خان بهارلوی ترکمانست که از دولت صفوی رو کردان شده ودر اخر عهد شاه عباس ماضی رفته وعبد الرحیم خان الحق جوانی مستعدی بوده واکثری اهل کمال که از ایران بهندوستان میرفته اند در دولت او خوش میکذرانیده ومدوح اکثری از شعرا وصاحب خیالات متین بوده اشعارش بنظر نرسیده همه تیمنا شاهد

بجز عشق تو اکم نیست در طبع | قوی تر زیب نامی اکه خوش نامیست

عمی مبادچه پرسی از کفایت من | دل از طاقت ایکیس کفتکو کی دارد | نشان بایقین صد هزار معلوم است | نخوانده نامه ما را چو دود پاره کنند
بهای خون من خونبهای صد چون منست | که من بخون طپیم و قاتلم نظاره کند | سرمایه عیش جاودانی غم تو | بهتر ز هزار شادمانی غم تو
کفتی که چنین واله و شیدات کی کرد | دانی غم تو دکر ندانی غم تو | شور من بیمار بیت یا یکوست | اینهمه فکر چیست حسیرانم

یا سر از در کن بکاریزه ام | یا بکو بشکنند دندانم

رمی شمس سلطانعلی پسک زیاده براین چیزی از احوالش معلوم نیست این دو شعر از اوست

از خرابی نیکیه شیشم میرنم آید بیاد | او ادیم از دام توشه فشه قراح | مرغان تبرک همکنه نه پرم را
رحمت و پاکم کرده دیم دلم آید بیاد

سامی اسم شیر نقش سام میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل صفویست مذکره مسمی بخلاصه سامی بر شعار معاصرین نوشته این یک بیت از کجا می که از منتخبات اشعار خود در ابتدا نوشته بود نوشته شد

سهیلی اسمش امیر نظام از ین جمله اسمش از خانواده بزرک اوس حسابی وباعتبار همکی رایت حکومت افراشته وخود با وجود منصب دیوانی واعتبار سلطانی اکثر اوقات بصحبت ارباب کمال مصروف است اصل حالش مفصل تمام نوشته ودیوانی در ترکی وپارسی تمام کرده اشعارش از ترکی وپارسی مخلوط دیده شد

کوینده شنوی لیلی ومجنون کفته بنظر نرسیده ودر سنه ثمان وثمانین تسعمایه در کذشته

ساحری اسمش از اوراک بوده وچون اوراک وبیات بسیار پراکنده زیاده براین چیزی معلوم نشد

سالم اسمش محمد پسک بزکانبه کن تبریز بوده ودر مراتب علمی مرتبط بوده در سنه

بیاری چون کشد خنجر بقتلم نه زجان ترسم — وز طفل چو پنه کشده ام نرسد از آن ترسم — کزینه شوی یوسف را کشته که حال دهد — نه خشت پخته ز آزرگر ار دهد دوسه شد

تعالی الله زناز جو بر دیان — مژه غماز کش دل غمزه کیان — کشیدن خنجر مژگان کرا خبر — کنادن غنچه خندان که میریز

تبسم در چشم و برلب خنده را راه — عیان در جنب و پنهان اشک حمراه

سدید اعور از ظرائف اکراد کرباج و بال شیر است یکی معاصر و صورت معارضات ایشان در احوال شیر بتفصیل نوشته میشود

لوینده کز دیدنش دل خارش — جوی است که مینهد بر نگلزارش — چون خارش هیشه در چشم است — عکس مژه منت بر خارش

سلیم آشوب محمد قلی از اولیای دولت علیه در طهران و در رسن کوه صاحب دیوان بوده

گر کشائی کار مرا بستور نگست — بسان شانه گر شاه هزار ار نگشت — گر نکنی ان نالقه ها را نگشت — کز هجش بکند در دلان بار نگشت

مقرر است که از بهر امتحان اول — نهند در دم شمشیر اندر از نگشت — بعنی نیم نا رسیده نیت عجب — نهد بحرف بن از خصم تو قرار نگشت

میکنم خید انکه نکرار آشنایان وطن — نیت در یاد دم کسی کورا توانم یاد کرد — من نکلقه ان رانقاد ها را بهمگشت — نهد بحرف بن از خصم تو قرار نگشت

دماغ آشفته بسیار است در کنعان شوق آما — نسیم پیرهن میگردد تعویذ نخواهد

غزلیات

بانگ زراک نشنیدست سخت — چوب نمیدیست کز بر درخت — رشکم ز لشکری تو خارش میکند — نابت نمیشوم که دلم کوش میکند

ای انکه مدح تو زمن انچه سزاوار — راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم — برچیده میروی ز بر کوی آدمیم — چون میشود نیاید اگر از دها کشی

قطعه

تا چند کنی فکر پی چاره دادن — کار نه بانیک و بد مردمش — از فرس عمر سبکتار تر — از خر طلبیو خوش اوازتر

کایست مرا کز فلک پست تر دهد — به بود از رشن منافق دشمش

ساحی آشوب لطفعلی بیک صاحب طبع بوده بعد از این رباعی شعری نیاورده

تا همت من کمند چون تم کوتاه — درد دستش از زین هر دو یکی تست دهد

با انکه بقعه ر تمهم دست دهد

ملک شمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که بر مسند سلطنت نشست کویند سلسله نسبش بسلطان سنجر میرسد ملک پیش از مکصد و ده سال بوده در شجاعت و جلادت تمام داشته مذکورست که بعد از ورود و ملاقی خان با ایران شخصی را از ترکمان والی سیستان کرده عزیش و کشتن ملک مازندرانش مباحث بعد از ملاقی قسمتین ملک او را گشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف ایلخانی مشعر بوده بحضرت او شتافت باز خواست کرد که چرا حاکم نیمروز را کشتی ملک معروض داشت که پادشاه ایران سوال از بنده چون نمود نه از او ایخا نیز از این سخن خوش آمده او را مورد اشفاق خسروانه ساخت و در ایذیار لوای حکومت بر او ترجمه و او را بالقاب پادشاهی مفتخر گردانید

با دشمن من چون تو درین پیش نشست — با دوست شدیم و کر بیازشت — پرهیز از ان عمل که بازیر نخست — بگریز از ان مکس که بر بازشت

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از انکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس کران تا کران لوای سلطنت برافراخت بار اول

شاه محمود محاصره دژ شنبه در پیش — قاصد محمود مردانه رباعی را کشته — مجمود بر او رم سه شیر کمین — بیکه حضرت از پله تاج رکمین

کردیم دو بخش بار سایه خلق — او زیر زمین کرفت و من رای زمین — وشاه شجاع را با سلطان اویس صلا پر که در عراق عرب سلطنت دارد

مکاتبات واقع شده این قطعه را شاه شجاع نشت و بسلطان اویس فرستاد

سهم کز نرت او داره صلابت من — چو همت من در بسیط خاک نیاید — ابو الفوارس دوران نهم شاه شجاع — که نعل مرکب من تاج قصر اوست داند

بنده عجز بر رکاب هیچ مخلوقی — که بر بنای توکل نهاده ام ننهاد — چو طمع کز زر و چیز صبیع عالم کیر — چو عقل را نما و چو شرع نیک نهاد

برو تو جان پدر هیچ کس بدرویش — که بر توکل من روی تاول نیاورد — که آسمان در روزی بر روی من نکشاد

سلطان اویس جلایر در جواب گفته

ای شهی که بوصف فضل مرصع — شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد — بغیر تو ز بزرگان ده فضلان جهان — کسی بر مدح بزرگی خود دهان نکشاد

بخوانده ایم فراوان در ین محقر عمر — کتاب بطلمیوس و تواریخ شهریار نداد — نخوانده و نشنیده نه دیده ام هرگز — کسیکه چشم بزرگی کرد و دهان نکشاد

وشاه شجاع در عین جوانی نظر بر دل او کی که دانی از عالم فانی در سه چشم پوشید و در حال احتضار بسفارش فرزند خود در ین ابیات پدر را بیاد تسلی

کورکان نوشت که صورت آن در ظفرنامه ثبت است

شوقی جهان مژگره حال خوشی از او تحمل نکرده اند و این بیت از او نوشته شد — با رقیبان سخن از کشتن من میکنید — کشتن است که با غیر سخن میکنید

مولانا شاپوری اصلش از اردبیل تکلو کاه در ری و کاه در همدان بسر برده و در شعر خود اعتقاد کام داشته

فی القصیده

زا متزاج عناصر مدار چشم وفاق — که حاصلی ندهد الفاق اهل نفاق — چه اعتماد بقا اجتماع جمعی را — که هر یکی ز سر نزل در کر شقاق

هر کز بسوی ما نکذاری رغبای — مار انخواب نخست تورا در نکنای — تا بوت من نکمرد زیارت نرود من — در رنه کی میرود دم زاندیار پای

غزلیات

امروز توبه کردم و شب سیای خم — ان طاقتم نبود که می در سبو کنند — سیاد کن که نالهٔ اکر نالهٔ من است — از خصد یکی بخاب کردون نمیرود

نجتم اکر تلافی شبهای غم کند — یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد — پیمانه ای که زخاتم بکلو نمیرزد — بکذشته از دیده فرو نمیرزد

آورده زیر نعم و تاخون کند دلم — نی میکشد مراد نه از کار میکند — بقل خویش ازان نکران نبود دلم — که ان نشاند بحورت بر کران نم

یار آمد و هر کس بلای دل خود نانم — پس از غیری که سویم پند ارم غرض نهان — هم جانب نکاه اضطراب او دنیه نیش

نخل قدت را زجوی تلف شد حیف حیف — سروناری بود نامش بر طرف شد حیف حیف — از چشم همدمان تو خون میرود هنوز — زان کریه ها که من ز غمت در دل کرده ام

دی بجام از پی غسل جماع | گفت رهبر طالع میمون من | گیسه مالی با سر بینی چون عود | بهر بالش گشت سر او بن من
چون مرا بر رود فکند از اشتیاق | جمله شهوت گشت در تن خون من | طرفه کونی بر سر کونم نهاد | کاش بودی گیرنی در کون من

امیر محمد صالح اصلش از جغتای خلف امیر نورسعد و از احفاد امیر تیمور بوده و از امرای امیر تیمور بوده و از مولانا حاجی کسب کمالات

کرده و در سنه ۹۴۱ در بلده بکاز اوقات شده | روز رخصت کش تیغ و کمش زار مرا | شب بجز مکن بازگشتن مرا
هر شب از محنت هجران تو میمیرم و باز | میکند باد صبا زنده ببوی تو مرا | هر چه داری شب و روز بمن سازگرد | غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو
ای بدرگاه تو نیاز همه | کرم تست کارساز همه | اگر از چهره پرده برداری | بتحقیق کشد مجاز همه
مهوشان نظر بهر حال توانند | بهر آن نگشیم باز همه

صادقی اصلش صادق بیک از جماعه افشار صاحب دیوانست تذکره تبرکی بر احوال معاصرین خود نوشته و نظر بمهارت در فن

خطایی دلقاشی در کتابخانه ایروانی ملازم بوده امیدوار بوده | گر کرده این دو خواسته آنت روز حشر | از ما سلام روضه دار السلام را
از خضا هر کس نصیحت میکند یار مرا | میرود در من کلاش کوه دلدار مرا

صهبوی اصلش از خوی در عالم سرو پا پرسه سیاحت میکرده و دل بکمال عمود | عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی | کس پرسش تو نکرد اگر نمردی
طغرل وی امرای سلاجقه خصوصا تمام عراق بوده از پی استیلای زمانه امور ملک را بکف کفایت دیگری گذاشته از دور اختیار نموده که تیغ

دمی با سر حرف زدن از بسیاری آسمان همین معنی عجب گستاخ شده جبرئیل گردیده هم بندهداده او قتل ارسلان بردی فروخ کرده و بیرا بگرفت

و سلطنت سلاجقه سپری کشت و این رباعی از اوست | دیروز خیال وصال با فروزی | و امروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ما یام | از اروزی نویسد این از روزی

طغیلی اصلش از حسین خلاپوش از امرای سلطان حسین میرزای بایقرا بوده با وجود اوارت سپاه رگوچک دل خوش طبع شیرین زبان و در فن قصیده

سلم زبان خود بوده و این دو بیت از اوست | سرو قدت جلوه کرد قدر تو مشهور شد | لعل لب خنده زد قیمت شکر شکست
امیدی در زبان او چو رسا بقصر | از کف خاقان گرفت جا بقصر شکست

شاه عباس ماضی خسروی عالی تبار خصه یوی عدالت شعار از خلف الصدق سلطان محمد صفوی و در صغرسن بر تخت سلطنت رسیده مملکت ایران را

بعد از انکه در ضعف سلطان و فوضت امرا از دولت رفته بود و هر امیری در گوشه بطرب شمشیر و خیزوی تمهیر بر آورده

می خاخنده بگفتگو پرداخته فقایی از شعرای امیر علیشیر الخ کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج بتوصیف نیست و در تواریخ و تذکره احوال او مشهور است
ازایشان هم نوشته نشده و لالا اشعار بسیار خوب دارد خلاصه باعث تربیت بسیار اهل کمال و از مجلس و مدرسه و خانقاه و پل و امثال خیرات بسیار یادگار مانده بهرحال
یادگارم میگذارد اگه کسی پرسد حال او و لغت نکند زانکه شاعر حقیقی گردد اگر نکته خدای هم بخشایدش گر کرده باشد لغتش

هرچند غیر لاف محبت ندیدرت	مارا امید با دل پرکان نیست	خوش آنکسی که اگر نبیندش نیاسیم	وه قرار پر کبود قاصه اعتماد کرد

گوینده عرشی پسر کریمه مظری داشته ظریفی ان پسر را دیده گفته که گویا مولانا این شعر را در وصف خودش زاده فرموده اند

	تحم دیگر بکف آریم و بکاریم رز	کانچه کشتیم ز محنت نتوان کرد درو	

عتابی اصلش از اردبیل لکلو و در ملک ری نشو و نما یافته بسفر هند سال رفته گوینده خسته در مقابل لطافی گفته لیکن ملاحظه شده اینده بت دیگر بای از اردوی شد

طرف نهش تا رخط نقاب کرفته	شهر بهم خورده کاقتاب کرفته	چشم مرا پاره پای دل زقرار فتش	همچو درخانه خراب کرفته
ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال	وی ازپی سجده تو کردون چوهلال	ایام تو عیدت و دران روزه حرام	بزم تو نهبت و دران ماده حلال

عمادی از معارف عهد خود بوده گوینده زوری با جوانی همسن ازین همسطرح می ماخته جواجه ازوی طلبیده در اثنای بازی مکرر گفته ای کون فراخ زن وی در بدیهه این رباعی

هرچند سخنهای چو در میسکوئی	اشدار که با عماد در میسکوئی	عیب تو همین است که اندر شطرنج	ایکرف زنت فراخ پر میسکوئی

امیر فخرالدین مسعود بن بهمن مولی سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رتبه علیا و فضاحت حتی داشته روی این دو رباعی چیزی ازاو ملاحظه نشده

کافر بچه که عشق او دین من است	هم جان من است و هم جهان من است	کس بنده نشد بنده خود را هرگز	این بنده بنده بودن آئین من است
از بهر هلال عید خورشید سپاه	بربام آمد و همین کرد نگاه	هر کس بشگفت کف بدندان آمد	خورشید برآمد است و هیچ پدید نه ماه

امیر قابوس در اواخر این ابوالمعالی بکارم اخلاق مشهور آفاق اگرچه رعایا سایکین را مراعی بود اما در القاب علای سیر علی بود صورت
خطش خط نسخ بود در کمال خط طغرا کشیده گویند خواجه چشم صاحب بن عباد بخط او افتادی گفتی ما خط قابوس ام جلق طارس فضلای
روزگار و امرای کار زار در تنمق زبان و زبان تنمق او در هراس بودند چنانکه اعیان لشکر را کمانه ایکه کی بقبل سر سنید اخر الامر امرا اتفاق کرده اورا
از سلطنت خلع و محبس فرستاده فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشیند بند قابوس از او ان پرسیده که من چه کرده ام یکی گفت
بسکه افراط در خون امرا کردی گفت اگر چنین بود امروز کرفتار نمیشدم سلسله نسبش بانوشیروان میرسد که در زمان کیخسرو والی کیلان بوده
و جلیس مستغنی از توصیف رسایل فارسی و قصاید عربی او دارد رساله کمال البلاغه از تصنیفات اوست اما شعر فارسی چونی
که توان نوشت از او بنظر نرسیده ناچار این رباعی که استبساری ندارد اکتفا رفت و در بلده جرجان مدفون است و الله اعلم

شش چیز دران ولف تو داده دسکن	پنج دکره و نیه و خم و تاب شکن	شش چیز دکر در دل من کرده وطن	عشق غم و درد و محنت و رنج و حزن

قاسمی اسمش قاسم پسر خلف عباسی پسر از امرا زادکان فارس است پسر عاشق پیشه بوده گویند معشوقی داشته مسمی بسنجابی و برای او ده اردک
عروسی کرده و در شب زفاف در حضور عروس هر کس نزدیک عروس کرده سنجابی را غرق جست بگرفت آورده خنجر تقصیرات خود کشیده و قاسم پسر

در عالم سیر پیش دانشمندان ناجور هنر را غیرت در گرفته بهان خنجر جهان او را بانجام رسانیده خود هم تقصیرات سیده عروسی غیر ابدال شده و پسر ازاد

بیکانه دل قرار ندهد بکوی یار کسیرد	چکنم کر نمیرم که دلم قرار کیرد	با کز اکشته شدن نیست ازان سیر دلم	که بسوزم رتعی با شد و قال برود
قسمی الصبر و شکیبی که بادسنیاری	بنمایم تو چون نکیری ستم ازدل برود	خنده اشکوه زبان من اشنا نکند	من شکایت ان نه فاصد انکند
	مراست نجت زبانی که پیر و طاب است	نمی شود که ترا نیز پیر و تاب کند	

شاه کبود جامه اسم حشمی است پایتخت این شهر ابادو خوارزم و نام اش شاه نصره ازین است که پادشاه ان حشم بوده شهر یاریکه ازارق
پوشان فلکی عاشیه طاعتش بر دوش کشیده مذی گویند سلطان تکش کیر القبل او ما مور ساخت ان شهر یار جهان مشیار او را طوعا اورا خت که ورا
زنده بکذرد سلطان برود بعد از زود و سلطان او را خشم کرده که چرا زنده اش اوردی در انحال ان شهریار این رباعی را بدیهه کفته کشته شد
سلطان کذرانیده سلطان تکش را بغایت خوش آمده و چنین ری را بوسه داده از خون او در کرشته کفایت حاشیش از اراک

عذرت نیکی نرده نرصد می ارم	سر خواسته بترکس نمی توان راد	می آیم و بر کردن خود می ارم	
کراجی اسمش محمد حسین بیک از اتراک پیش از ایل حاشیش معلوم نشد	یار می آید و بکنام شمار است مرا	بکیدم اچکان کرامی بوکار است مرا	
کراجی اسمش مهد علیا بیک احمش از اتراک و در کشان توطن دارد این رباعی از اوست	شب چو رم بکوی دلبر روز چو رم بدشت	همچو فلک بهان کنم ابله پای را	

محمد مومن میرزا حلف پدر ازبان میرزای کورکانی جوانی ارسته و سری فرخواسته بوده گویند در بچه سالکی جامع کمالات صوری و معنوی کشته
در وفات پدرش بجای خود بسلطانحسین میرزا مظفر میرزا که یکی از اولاد امجاد مرفع زاده در زاده تیمور کورکان بوده بعد از
انشار اد بیکر کرد محمد مومن میرزا را بقتل اورده و کان ذلک فی سنه کویند چون محمد مومن میرزا را بسر سنجیه تقدیر شد انطفیه ایشه کفت

	مهم کر ضرب تیغم شیه خالا از غضب شد	زبازی فلک ایندون دشمن مظفر شد	

مولوی است که در زمانیکه مظفر میرزا بدست کسان قتل ان نوجوان کرد بنمط کشته و خوابانده بود بکفت

تعیشی اسمش حسن یک کراولاد علیشیر بهادر لوی رکلان و از زادکان جهانشاه از اولاد ایلخانی است	نهال تو در جات چو پیدم قامت	ناجوانمردی که بچو هم دریغ میکند	کافری دان کاو در راه کیه مومن میکشد

مرتضی قلی سلطان خلف حسن خان شاملو حاکم هرات و مجموعه کمالات تخصیص کشته نویسی که استاد شفیعا است و این رباعی از اوست

همیشه دولت وصل تو طلبکارم	که بیخبر نرسی باخبر چکارم	انچنان مستطرم در ره شوق	که اکر زود بیائی ز سرات
مرتضی قلی بیک از غلامان خاصه سلطانی و از تراکمه این رباعی از اوست	زبان چو رحمه ناشم بکار خواهی داد	چو کار من نبانی چکار خواهی آمد	
مراد خش اسم سیدی بیک خاص از اتراک و در کشان جزیره و در ریاض سیستان ولایت	عشق از روز بسر حمه کمال انکاشید	که پر از عاشق فرزانه شده و عیار نبود	

مسعود از اراکی اهل اراک و در دارالمومنین قم می بوده و پس از آن

گویند مثنوی گفته این شعر در مذکره ملاحظه شده	مشتاقم و در دم غم جانکاه هجرت است	مشتاقان ندرانند آهم از دست
	ممکن است چه آنکه دلم شد شود	تاک خنجر آنکه دلم شد شود

بایل آشوب قبیله خان ایک اوداق کرد ایلوس طوایف ملوک از آقای علیقلی خان ایشک آقاسی باشی شاه عباس ماضی و از جانب او در غله الکای ری بوده تمامی اهل ولایت از روش او رضی و او را شیخ الاسلام حکام می گفته اند بخدمت او نوشته میشود الی حرف کشیده

نسیم صبح بر مجروح نیش راست	جریحه ای جامه بر بیمار بار است	نوا در گردش محزون نیک نیست	شکر در کام غمگین زهر مار است
	که در چشم محنت دیده تنگ است	سخن در پای ره کم کرده عار است	

مسیب خان ولد محمد خان شرف ایشیک اوغلی است از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی صاحب شأن بوده و در فن نظم و ترسل مهارت تمام داشته و اشعار

از راستی آمد و چه از راستی	دل خواست بعشوه و چه دل خواستی	بشست بی خوردن و در خواب رفت	ای ای چه نشستنی چه برخاستنی

میلی آشوب سرراه ایلی و از اراکت صاحب دیوه حسن و خلق مستحسن خالی از فضیلتی نبوده دیوانش در نظم شکسته و دو لحنواه در مشهد مقدس رضوی علیه الصلوة والسلام نشو و نما یافته و قبر در انظر در خیابان ولیعهد است

قصاید

از بس خورد می ای شه مذهب مذاب	که باشی بهر نماز مصاحب	تو کم لطفی و من از بس غم کهنه	شود بر بس آسته غالب
شود تا نزع من دعیر او فزون	نگاهش رعایت کند هر دو جانب	دلش جمع گردیده کو یار نرم	که امروز در کشتنم نیست راغب
مرا میکشد غیرت آنکه با من	سخن گوید و منکر دار خواب	دمی که بگیرد در آغوشم از سینه غزال	مگه کند تفاضا تا بم از دل
زبس گرشد این حسرتم گره در دل	که دارد میل سخن کردن با من غایب حال	دشمنم کشت بغیر موده تو	دیگر این بیت چه میفرمائی
بسینه تیری از ان غمزه خورده ام کاری	که برنیایدم از دل مگر بر شواری	از بسکه غمزه او خوار و زار میکشدم	بفنجر مطلبیم هر دم از اجل باری
اجل که شیوه او پیکنه کشیدن است	بهشت گری انغمزه این همکاری	بخون خلق دلیری چنان که در کیم	هزار مرده توان کرد زنده بیداری
رخ خودی شده ام گرم شکوه میخواهم	که هر چه میشنوی ناشنیده انگاری	نرفتن تو دلم را کی داده تسکین	بهانه که بمزرقه ام بنا چاری
منم و دل خراب تو بسیار دم اورا	بچکار خواهد آمد که نگاهدارم اورا	دم آخرت بهدم بمنش کنار کیم	که بصد هزار حسرت تو می گذارم اورا
چو با ارسم سخنها ز زبان غیر گویم	که با من بهانه شاید که نگاهدارم اورا	شب که بزم خویشتن دیدمش خراب	رفت بر دل همنشین و کرد بهانه جو را
دلم از رحم تو امروده آسیب و میسالم	که غیر پی ببرد دلرس غمزه ترا	چون نکنی تو درم نگاهی کن که بهر احتیاط	نرسته می بندند بر پای مرغ دست آموز را
با الکه پرسیدن ما آمده مردیم	کا یار که پرسیده ره خانه ما را	از غیر نشینی و فرستی زپی ما	از ان که ندانند ره کاشانه ما را

سازد خموش تا من حسرت کشیده را	گوید شنیده ام سخن ما شنیده را	تو به کلان و من رعایت با تو از کجا	چه ارتفاع دارد سخن ما به ما
تو با رقیبی و میلی تغافلی دارد	تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست	با غیر رسیدی و غیرت کرم ترحم نیست	صد بار زنا امید شتر شرم ترحم
غافل مبن رسیده و وفا را بهانه ساز	افکنده سر به پیش و حیا را بهانه ساز	تا از جفای او نزنم خون من بگردن	بیرحم ترس او در جزا را بهانه ساز
از بزم تا زامدن من برون رود	برخاست کرم و داد حیا را بهانه ساز	در پهلوی اغیار بهر نوع نظری داشت	کو با ز نهان آمدن من خبری داشت
از ظلم کم هر دم اظهار پشیمانی کند	این سخن با هر که بینی دل شکایت	بخت بد بین که بمیلی نکند غیر خطا	خود دلی که جفا از دو فاشاید
غایبانه کسیم بین که با پس روانی	اگر از یار پرسند مرا استاده	چو هر دی من آن سرو خوش خرام کند	تو هم طعنه بهر کس سه سلام کند
زدیدن تو دلم یافت تسلی که فلک	نفرود با به اگر فکر ستم کند	چو یار از بر من سیه آرام من بین که خواهد	چو او نامهربان شد مهربان من که خواهد
مرا چه طاقتی تا خوانده چون از بر دم آید	پی رفع خجالت همزبان من که خواهد	جفاکشی که ز بزم تو خوار بر خیزد	مرا به پرسد و امید دار بر خیزد
ببزم او بر دیدم از بس چه پرده که من	نجل نشستم و او سر ز بر خیزد	شوقم بر بین که با همه غیرت ببزم تو	پیغام غیر آمدم را بهانه شد
کردم به گری پی ذکر کلان غیر	اظهار عشق و یار من به کلان نماند	خوبان دراز نمودن ناصد خصاصت	با با با عمامه و قبا چها کنند
بهر هزار وعده خلافی دیگر است	گر از هزار وعده یکی را وفا کنند	بسی خشنود می بدیم تا صد کرشمه	که غیر از نامه عرفی از زبان یار ما هم دارد
چنان ز بیم رقیبان که بره دارد	که یکزمان نتواند مرا که دارد	از خلاف وعده ام شد منفعل و را ضطرار	رفت از پیش که با بم و عده دیگر دارد
بسکه تا صد را بیازارد چو نام من برد	رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد	خاطرم جمعست از بد گوئی دشمن که یار	گوش بر خبر فرش میدارد چو نام من برد
غیر گویا شده فهرده که امروز یار	هر دم نامه و پیغام دگر می آرند	بسکه هر دم بفرت از ره دیگر گذری	همچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
پی اعتبار پیش تر خلقی ز جرم عشق	بیچاره سیلی از همه پی اعتبار تر	دانسته که مهر تو با جان من سرشته	گر خاک کشتگان گذری بر سر آن نشیند
این غم کی بریم که نبس از جفای تو	شد غیر مهربان دتو نامهربان ترم	غیر را با شیم فسرده و از زنده دلی	راز خود گفتم و دارد گر ما شنود
بزرت با چنین خواری نخواهم رفت از بزم	که پندارم اگر نامم دمی خشنود بر خیزم	پس از عمری چو در بزمش بصد تقریب بنشینم	سخن از مدعای خود نتانم زود بر خیزم
رقیبان در رضا بوده اند از دور من غافل	تغافلهای امروز از کجا بودت تو دانم	ظاهر نساختم تو و از بستگی منور	چون ز جود اعتماد تمامی بر اشتم
خوشا بزم او بر دیدن مرا کز من	هر جا غیبت همره خود برده میرم	جفای یار چنان بر ده ام بیمار	که غیر اید در پرسش نشان از من
بهر کجا نی خود سر ز خواهشی	مبادش این همه در بند اهتمال من	تا نیاید بیمان را ز نهان من تو	غیر در بزم نشنید بیمان من تو
تو نیائی ز خیال و سخن و من ز خیال	تا چه سازد ز من و بیمان ز نهان من تو	از بسکه پیمت بجدائی بهانه جوئی	صد بار ز جسم از تو و دارم نهان تو

قرار صبر بخود داده ناگزیرم ازو | بیا بیا که ترین دردهم به بهانی | ترا نمیکشدم این زمان بسوگ دید | سزای آنکه شنید نکته بر شکیبائی

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر | تا سر نهاده بر سر زانوی کسی | برش رقعه ام نا خوانده پیغام آرزش | نهان ازین پی غیری و دست بداری

چون کند غیر سخن بهر دل من | رو بگردانی و خود در آشیندن داری | رود در بزم تو بر خیزم چو یارش شوی | ترسم آید غیر انجا شرمسارش شوی

بنالم دل زارم اثر نماند و دم | که نالم که رسد داد ستم بی اثر اولی | نه پیند که نباشد نگرانی از پی | بیا چو جنگ مصلحت آمیز میکنی

خوابم کرد سخنی دیدن زبانی ازپی | تا به پیند که نباشد نگرانی از پی | شوق بسکه که بر شش ایام کرد | بر سر راه تو خلقی ره جانی ازپی

صورت قسمت میراث پدر بعنوان مطایبه

همیشه خرج تو با باد ازان تو | جبر ازین تو تردد و غوغا ازان تو | در خصیه استماع وصیت ازان من | در نوحه همزبانی ما ما ازان تو

کهنه قلم دوات شکسته ازان من | طومار نظم و دفتر انشا ازان تو | ان لاشه ستوران قطاری ازان من | وان کاسبی خران ترا ما ازان تو

یکهفته خرج مطربک نی ازان من | امضا و سایر طاعت با ازان تو | ان ما لها که مانده بزنها ازان من | ان خیرها که برده بعیبی ازان تو

مدرسی از طایفه شیاطین و اکراد و ماک در عراق در حدود شهرزور آباد

دستی که مرا نان وصلت نرده بود | دیدم که نشسته بود در بر میزد | تیغ غضب کشیده بگیر غلامان

وفائی اصلش از اتراک دیرسرا از شود نیا بیاشه دهم در ارنجا وداع عمر بسر کرده

شده عاشق و مشوق زتو زارتر است | تو گرفتاری و داد از تو گرفتارتر است | هر چه دارد رنگوئی تو فزون داری ازو | امد ازان میانه مرا زار تو دوتر است

وجهی اصلش از اکراد عمادیه و در اصفهان بسر برده و بگفش دوزی مشغول بوده

گر عشق تست کی توان پی ادبود | گر یار تست کی توان پی اورد | می کشم عشق دمی نه اشم چیست | ایشدرست که اوار تو وفا دارتر است

ملا دانسته اصلش از ملطیه بگفش دوزی حاشش از تکلف معلوم است

همایون اراولاد امیر تیمور کورکان است و لعد از بابر پادشاه در مملکت هندوستان رایت سلطنت افراشت احفاد امجاد او

باسطهار نواب شاه طهماسب صفوی پادشاه ایران آمده از انحضرت لوازم پذیرائی و فرستادن سپاهی بکمک او

همچاه با وجود برده بیماری اش لشکر قزلباش ان ماک فرخناک را از ارث وجود انطایفه ناپاک کرد و نواب همیون در اقصای هندوستان

استیلا و استقلال تمام یافت و در عهد دولت او ارباب کمال از اطراف تمام داشته دائی بیتعمد ارنجمت شعرا سپاهیان و خود میگفتی شعری

میگفته این قطعه را در حین فرار ایران گفته که بهند شاه طهماب فرستاده پادشاه ناصر و ملجای عالمیان همتم قلعه قاف قناعت را سنین کرده است

دور کار شعله کیندم نمای چون فروش | طوطی طبع مرا قانع بازار کرده است | دشمن شیرست و عمری پیش من کرده بود | امیدم از راه عداوت روی بر گردانده است

دارم اکنون التماسش از ره یاری کند | انچه با سلمان علی در دشت اراش کرده است

ملالی اصلش از اتراک جغتای اما در استراباد متولد و در انجا بتحصیل کمالات پرداخته و در جوانی بهرات رفته بخدمت امیر شاهی

خاص دیوان و مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی مجنون بسلسله نظم در آورده و صاحب دیوانیست الحق در نظم طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب

له فی والا خر الامر بحکم عبید ارخان اوزبک بکنباد شیخ شرف شهادت چشید **القصاید**

کرجان کنم بحسرت زان لب شکیبم دل | دل کی زان لب تو جان کی زین مشکل | تحت مرصع کرفت شاه ملیح مرن | چشم رفع دریدن هر کل پرهن

ساغر سیمین شکست ساقی ازین صبح | پیکر پروانه شو خشم شمع مرد کفن | شعبده باز سپهر راش نهان چهر | برصف اژدها نیخت ازارزهن

خاتم زرین که داد تخت سلیمان باد | صبح دمید و فتاد از بغل اهرمن | پنجه زرین نهاد طایر زرین جناح | جلوه طاووس کرد و طوطی کرکس شکن

اتش موسی نمود از شکر کوه سار | شعله بگردون رساند اه دل کوهکن | شمع فلک را فشاند شعشعه افتاب | شعله در انجم فکند مشعله انجمن

ارخم طاق فلک شمع جهانتاب او | تیغ زبان تیز کرد کرم شد اندر سخن | کف ملک نیت این ملکه در ایوان عرش | چتر سعادت زند بهر جبین و جبن

هر دو بر اورد کمال هیچ نمود افتاب | هر دو بباغ جمال چون سخن و یاسمن | شیفته باغ ان غنچه خضر ان سرو | موخش داغ این لاله خوبان نفن

ناقه نشان حلیم چون دل سلیمی سلیم | مهره دل در مهار رشته جانی در رسن | زهره چنان ظهور کرده زکوبان او | همچو طلوع مهر انور کوه بین

غزلیات

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را | بگذار که دوری نکشیم ضرر ما را | هر چند که جویان همه در راه تو کشند | حیفست که بر خاک نهی پای کسی را

پیش تو دعا کردم و دشنام شنیدم | هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را | من بیدل و بیتاب شب تار فراقم | نه پیچ بچشمی تو در خواب شب ما را

سیه روز ان مجرمان را چه حاصل چو از عفو | که روز بیره را خورشید می پذیرد گنهها | معلم غالبا امروز درس عشق میگوید | که در فردا دهی بنهم طفلان را بمکتبها

ازان شهانی و ملک غیر می شمرم ترا | که روزی خیمه نشینم با کس و کاس را | که سجده خاک ارت شود ملک میکنم قبل | غرض انکه دریغا ندهم اثر سجود ما را

شبحی ارابت در مرک خوشتر خواهم از وصالت | اجل روزی چو بویم خواهد امد بویا را | ایکه میپرسی زمن افسانه را من کی شنیدم | منزل دور دراز است افسانه ما را

پیشتر روز مرا ماهی دهر شب سیاهست | شب جدائی روز چنین اه چه میکنی حالت | ارغم عشق تو مارا خبر از عالم نیست

ناصحا بیهوده میکوئی که دل بر کن ازاو | من نمیدانم دلم کی دل نمیباشد | راه دشوار است و بسیار است و ما خود بیخبر از ما

اجر یابی ناصحا سر زنش جانی مکن | دیدن روی تو قربت از نهی دور است | بهر که قصه خود گفتم دشمن خندید

زان دل بجانب سنگ کوی تو کشید — کاو دو اسپه کرشمه بسوی تو کشید — روز غم چند بر چو من شب تار — عمرش کم باد تا ز دور چنین کم نگذرد

لعل جانبخش تو یاد از آب حیوان میکشد — زنده جانان میستاند مرده را جان میدهد — ناصح زبان کشود که تسکین دهد مرا — نام تو برد و داغ جگر صد ضیاء شکافت

قوت از طریقه یاری میکشد فارغ منش — نشسته ام بامیدی که ناخوانده آید — کز برون می آید ان چرخ ستمگار مکش — ور نمی آید زدر داد ستمگار مکش

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد — فتاده ام بملالی که شرح نتوان کرد — بلای هجر تو مشکل بود بخویش دل سهل — که مرگ پیش تو دشوار جان توان کرد

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد بی غم — زپند دوستان رخ کشم و داغ خویش دارم — مگر دوم خیالی در سر کوی تو بازآرم — بدین تقریب میخواهی که ماند زخم بر زخم

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم — دل بی او رفت میبینم از پی دل میروم — هر شبی گویم که فردا ترک نی خواهم — با جنون فردا شود امروز را فردا بهم

چنان از پا فکند امروزم ان قد و قامتم — که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامتم — خواهم برنی تیر و تیغم نوازی — تا در دم کشتن بتو نزدیکتر باشم

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان — دین مشکل دگر که نفس نیز آن — دل خون شد از امید وصال تو سالها — ای وای بر دلی که ز امید تو خون شود

عیبه نور و رونق دیبا ز مجلس آرایی حسن — گر نه شاهد کرشمه انجم تو روز حسن — سازم قدم ز دیده و آیم بکوی تو — تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو زیبا چو آشنا — ای کاش هجر روی نبودی چو خوی تو — ای پرفا چه چاره کنم با جفای تو — تا کی جفا کشم نه امید وفای تو

خمار ابروی مشتاقان کفای — پیایی کرشمه کاهکای — اگر لطف کنی و گر بقهر برانی — کو پاشه ای زنده تو ایم تو دانی

فی الرباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند جفای خود شنودم همه را — زنهار ز کس وفا مجو مند که من — دیدم همه را و از نمودم همه را

در عالم بیوفا کسی خرم نیست — شادی بی نشاط در نهادم نیست — امسال که در زمین نمانده اورا هم نیست — یا آدم نیست یا در این عالم نیست

امروز رصه میکند دستور فراق — دین شعله آه اش افروزد فراق — روز عجبی پیش من آمد یارب — این روز قیامتست یا روز فراق

سلطان یعقوب خلف الصدق حسن پادشاه ترکمان است و آنچه از تورنج ملاحظه شده در میان آقوانلی چپنی شاه ترکی نوده است

دنیا که در آن ثبات کم می بینم — در هر دمش هزار غم می بینم — چون کهنه ربطیست که از هر طرفش — راهی به بیاپان عدم می بینم

آخر اول از مجمر اول در ذکر احوال و نگارش شعرا فضلای بلاغت آیین و شعرای فصاحت قرین ولایت ایران خطب الامن والامان آخر اول

واما ذکر آب و هوای آن دیار محتاج باظهار نیست و همه کس بسیر و تواریخ ناطق است اول چیزی که در بیان این خاکسار شعلت ریز شرارهٔ اول

اذربایجان ولایتیست مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منسوب باذربن آذرین آخرین پادشاهان عجم است و بعضی نقل کرده اند که در عهد

شاپور ذوالاکتاف اذربا دبام شخصی دعوی نبوت کرد و جمعی کثیر از فرقه ساخته قبول دعوی او کردند شاپور او را با اکثر فرقه ملعونه بر دار

سینه او کداخته مضمر نشد و اینمعنی سبب زیادتی اعتقاد مردم شد و آبادانی ان ولایت از روستا صدر و دشت اول و ولایت عجم اعجم

و نوغان و گرجستان و ارس و گرد ستان و شیروانات پیوسته بود و اما حال قاضی بلاد مذکوره داخل اذربایجان است محسن ایذد خلد ثناه از حصر

تقریر و تحریر بیرون است امید که پیوسته از سوانح روزگار مصون ماند شاه اجوال و اقوال هر شهری ازان دیار ترتیب و شیوه شود

اردبیل اردبیل اقلیم چهارم است طولش قبلب و عرضش کج ابراهیم کیخسرو بن سیاوش کیانیست ایوانش در غایت رفعت

و داش در نهایت عذوبت و مزارگهر الانوار شیخ صفی الدین اسحق است و از نوادگان کیلاسی در زیاد کوایه و در کوه سیلان که از جبال عظیمه ایرانست

و در چهار فرسنگی اردبیل واقع قلعه شاهرود بر دیان در بر. که در وقت معارضه کیخسرو و فرهیرز در امر تسخیر فتح ان قلعه را رفع ان دعوی قرار

دادند که اول فرهیرز با طوس رقعه و نامه بر گشته بعد از ان کیخسرو با گودرز رقعه ان قلعه را تسخیر و جهان و قطاع دار الاماره اردبیل را کشته

در زمان دولت صفویه پیوسته معمور بوده و حال در نهایت خرابی است خدا اباد کند

جامی سوای انکه از اهل اردبیل چیزی از احوالش معلوم نیست و انمطلع از اوست — دارد اندرم سر ما ترک ستم پرور ما — که زفراک خود او تخته شه سر ما

راغب اسمش میرزا سید علی عالم شیرازی بوده گویند در حق وفات معشوق را در این قطعه اورده و شعر از مطلع خاطرش قاطبه بعالم ماتمی گذاشته

اول قراریکه نرود طبیعت — امدیده خون ما بر که انگام دیدنست — می از قدح کنید حریفان دگل بچپ — رسم عزای ما نه گریبان دریدنست

صفدمه تو شتیم و جواب نوشتی — این هم که جواب نویسد جوابست

محوی اسمش مولانا عبد الحی در اوایل حال در سپه سالاری شاه طهماسب صفوی بوده بعد از ان بمشهد مقدس رفته مجاور شد

ری در پیش دارم کاخر عمر است اجل پیش — بهر جا مرکم اسایش دهد منزل کجا باشم — حوا هم تا بان شعله دامنی بگذرد — ایندم دل من نیست که با من نگدازد

صفیری بر زند باد صبح حال ازمن مگر دارد — که در دام آمدم صیاد غافل از خبر دارد

اردوباد

پیر قاسم بیک وی از اولاد خواجه نصیر است اخر الامر منصب وزارت شاه عباس صفوی را — ازان بر کرد سر پوشیده کردم پایمالش را — که شاید فرصتی یابم بوسم آستانش را

ضیائی گویند از اهل هرات رقعه مشعر بنظر امیر علی شیر کشیده اتفاقا در انجا نوله خواجه مرک صاحب دیوان بر سیع از ان میرزا الفت دل داده معشوق

هر سر بخط فرمان او نهاده و امر انش را بان مقرون داشته تا رقعه که شرف نسبه کان میرزا ان شد روزی نظر ان میرزا بمعشوق مولانا افتاده

فرمود که چنین مذکورست که پرتو اش صنمی تو افتاده ان جوان فی الکابه عرض کرد بلی فرمود که حال او بگری ماند ان کودک را گفتند عرض کرد

که اگر مرغ دل او صید منست یقین میدانم که تا ته عمر در قید منست والا بهر که خواهد مایل باشد میرزا فرمودند سبحان الله ضد از ان از ارب عرض اگر شاه

کنند بالجمله مولانا بعد از انکه بزلال در بای اردلت کوثر کان راه قمه از خوان مادر پاکش شد و در پیر در سنه ۹۲۷ در ان غلام خانی رحلت نمود

ایدل کرام عرصه ازین کشور آمده | کرخیل روم ورنگ دراش کر آمده | خیل عرب وقوم عجم کی که در مصاف | پی تیر وتیغ برسر یکدیگر آمده
هرمک دوسپه رانده بجمع یاران | کایشان سپاه را بوغا سر آمده | پاشاه خویشتن همه یکرنگ ودلچسپ | خصم افکن وسپاه شکن وصفدر آمده
درسر که پشتی هم کرده جنگجو | واین جنگ اکثر ازپی هم در آمده | کز پرلان وپیلتنان افکنده شاه | لیکن یک پیاده کهی مضطر آمده
سلطان عصر شاه غیرت که ابر بطش | هرگوشه صید چوشش هرخش حاکر آمده | خوش آنکه ایدر کش شمشیر کین نهاد | رقصان چو برق بر سر دشمن نهاد او

پیلقان از اقلیم پنجم طولش **مح** لط یه از ابنیه قباد بن فیروز ست بنیاد هوش کرمسیرست ودرهمه کوه آثار شهریست ازاکثر عمارت

مجیر الدین در عهد صبی شروانی رقمه نظر بنظرت اصلی اوراک شد فضل ازین جا یاد کرده مرثیه کمالات وکتاب مقالات اوشد وخاقانی مراورا تربیت کرده بیست

فرزندی بردشت ومجیر سر قصاید در مدح خاقانی گفته یکی ازاقارب خاقانی دل داشته وغیرت خاقانی درمیانه عاشق ومشوق طرح جدائی انداخته وبیماری

فراق کار عاشق مسکین رسانیده که نزدیک بآنکه ببستر ی اجل ازرقیب فراق معشوق جان بابد بامر بحکم خاقانی معشوق عودت داده سراورا ودرمی گرفته بیمار

فراق ازکار عاشق معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار تبریز شتافت ودرانجا ازعنان حضرت اتابک محمد ایلدگز شده دیوان اوخاقانی برهم خورده

وقصاید خوب درمدح اتابک گفته وباآخسیکتی معارضات کرده امر بحکم اتابک باصفهان رفته ازاصفهانیان مهذبانه دیده واخر الامر

بعلت زاده سیر بها هجو ناگفته دشنه بعد ازمرحبت بی تیر رفت قشه

گفته سیاه از تو بر دارم	سایه از خاک خون تو ان برداشت	دل عرش تو دل خوان برداشت	جان هم امید از جهان برداشت
شه قزل ارسلان کی دست دراش	از جهان نام بحر وکان برداشت	انکه اول قدم زروی زمین	قشه اخر الزمان برداشت
باد صبح اسکه شاطه حبس راست	بادم عیسی پوند نسیم حش راست	چه دعا گویش که عالم پیر	نقص ازان دولت جوان برداشت
بوی شیراز دلس روس ازان می آید	که امور ش رستاخیز بار دلس راست	نقش خاک پر از نرمه قاخته راست	مجمر باغ پر از لنجه نسترن راست
ای کرد جس صادق از مشک دام کرده	روی چو قوس صبح صبح شام کرده	دوره زبانست دیگو سنجی دجل راست	جانبس عبر که ازدست چه جای سخن راست
	خون خرام ما راز خود حلال کرده		حسل حلال خود را بر ما حرام کرده

وله ایضا فی الرباعی

در بزم تو کل ما جی سوری در ساغ	با باده وگل نرد طرب پاید باخت	می بود وگل آراه جسود تو فرد	گل بودی اگر دش نبیع تو کند رخت
ساقی رصراحی می گلگون بر بخش	مطرب که رخمه در مکنون بر بخش	فصاد دو طبیب کشته تو بد بهم	این نبض شکرف وان خون بر بخش
در کوی تو ام سینه پر شور افکند	وررزی توام دور مه انور افکند	امید نبود م که بین رود افتم	شهای غم توام بین رود افکند
گفتم رصفهان مرد جان خیزد	لعلی است مروت که ازان کان خیزد	نی دانستم کاهل اصفهان کرزند	با انهمه سیر مه کر صفهان خیزد

دارالسلطنه تبریز از اقلیم چهارم طولش **نه** وعرضش **لح** از ابنیه زبیده بنکوحه هارون عباسی دختر او جعفر منصور دوانیقی است بعد ازخرابی

ازرلزله درزمان متوکل عباسی تجدید عمارت شد وبعد ازان بارزلزله خراب ودرعهد واثق عباسی باشاره مصری ازنجا رالطان مقرت خانبنده

دوباره ازرلزله ایمن نبوده ودرایام اواخر نیز رلزله شدیدی شده جمعی بیشمار عدم رفته وچند سال نیز درعهد سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی ازتصرف

اولیای عثمانی نبوده تا انکه نادرشاه آنرا داد کرد چه اززمان او ازظلم او وچه بعد ازاو الی الان که پنجاه سال میگذرد اسباب استیلای طوائف

مختلفه نهایت خرابی بانجا راه یافته ومهد وشیعی بوده وغازانخان دوزرای دولت وامرای حضرت عمارات مستبعده بسیار وخواجش

رفیعه وبساتین دلکشا دورنجا ساخته که حال اثارآنها قیمت وفعال آب دیوانش ازدرش بسیم میتوان یافت جامعست

امیر سید الله ازسادات دارالسلطنه مزبوره وچون تخلص او معلوم نبود الف اسم مراعات کرده شد

چشمی که بردیم زره لطف کشودی	خواهم که بان چشم نبینی همه کس را	طرفه حالیست که آن اش بزدان نرسم	دور از تو هر چه رود بر سرم میرود

انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل انجناب ازخاک فرح انگیز سراب تبریز مدتی بعد ازتحصیل معارف وکمالات در حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی

بریاضت وعبادات مشغول وحب الحکم او بکیلان رفته اخر بهرات رفته واز اجلاء تلامذه مولانا جامی گردیده شاعر پرسیر تحریر حکم

باخراج سید کرده سید تعلل مینویسد فرمان شاه ارخی بخط مبالغه رسیده باسفیر میرزا متعهد شد که بکبر سید رقمه او رچنان پرون کند که ازرده نباشد

دیگر سید رسیده بعد ازطی تعارفات سخن بمطلب رسانیده سید فرمودند پرت بچه جرم میخواهد مرا اخراج کند میرزا گفت شما بفرموده خود عمل نمائید

تاسخن کوتاه کن برخیز وعزم راه کن | سگ بر بط طی مکن مرداش کرکان | سید شاه زاده را وداع کرده بصوب سمرقند رفته اخر الامر در جام سکنی کرده

ازشیخ احمد جام قوجات دیرسد ودر قصبه خرخرد جام بحرک نوشته سنه ۹۳۲ ودر قبه مورش در نجات شهاریطریق عرفانیست دارد لیکن تمنا بان قطعه انکسار دارش

قصا شخصی را بیخ انگشت دارد	چو خواهد از کسی کامی برآرد	دو در چشمش نهد دیگر دو بر گوشش	یکی بر لب نهد گوید که خاموش

خواجه امیر بیک ازرادسع غیاث الدین محمد بیری ودر بطرس توابع دارالسلطنه اصفهان تولد شده ودر بطر تابعه اوبانک زمانی بخدمات دیوانی

سرافراز ودر بعلب شرق علم عدد طلسمات ازنظر نواب شاه طهماسب صفوی فتاده اخر الامر حسب الحکم در یکی ازقلاع خراسان محبوس ودرزمان

عبد الله خان ازبک بخراسان نامه بخواجه مرزوز نوشته

ایخواجه بود ازین طمع ازدیکی سر	زانروکه گشت مسند خانی مقام ما	خواجه مرو بران قطعه رانگاشت	مرکاه خانی فرستاد
ای دادگر بابل بخارا که در کنی	زنهار عرضه دار بر آن بی دیم ما	واکه کو بزراه وفا آن کروه را	کای خواجه بود ازین طمع ازدیکی سر
کلک غرور جهل شما ثبت کرده است	در قصه که بود دران رقعه نام ما	کای خواجه بود ازین طمع ازدیکی سر	زانروکه گشت مسند خانی مقام ما

امید عیش کز نشیندی که میرسد | شاه ستاره چنبل سپهر حشم ما | باشد جواب دعوی خامی که کرده ایم | پیش که گفته حافظ شیرین کلام ما
چندان بود کرشمه و ناز بهی تدان | کابد بجلوه سرو صنوبر برخرام ما | بادا بکام خضرت شاه ولایتیم | ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ملا عبد الباقی صاحب مدرک و درویش مسلک بوده و در خط نیز بد نمیکوشد کتیبه نویسی را ارتقا میبخشد کرازده

ای قدم نهاده هرگز از دل سکم بردن | حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

درگهی جهان چیکنه بوسه بر زمین زنکن | خود بینی و خود روشی اغا رنکن
گر کام دل نشده مبر ستیز | ازابرهنیاز آمده باز نکن

بیعی از فضلای یکیلطبع و علمای خوش مشرب ابزار بوده و چند سال در آذربایجان بسر برده

کند منع ما شیخ شهر از جوانان | چکویم لورا که پرست جاهل
شهنشاهی که دیهیم از برای بزم او چرخ | زراز خاک و در از اب و کل از کهکشان

اگر گردون بلابار دونی کردن کرچله | وکر دریا کهر بخشد قوی در ما کران
خرد طبع ترا پایه بسر زات ترا سایه | فلک قدر ترا پایه بسر در ترا زبان

جعفری آمش سرمحه جعفر از سادات ابزار است وارد تبریز خود را سکیده سروده و کهای بنظم شاهنامه رغبت مینمود و اخیرا بتاریخ و اوراد ملاحظه و ارادت

نکرد و با دلش از بار رونش پای خود را | دهم فریب که بر قاصد اعتماد نکرد
دوش از من پی بیتابی بزم رنجیده چنان خورد | ای عتاب ای ده هردم سوی من دیکر چنان خورد

مدعا از زبان من کر نبود بار نیست | راز دل کشف سر کرشمی و خنده نیاز خورد
کر ز آسمان نبود سپهر و کایم از چیست | ای خر آسمان بار بهار پس نیز چنان خورد

بخل تا تم جنون از کهکه رضه ق | در چنین شان معیشتی ارد | لوله نسل علی میسماند | ظاهر انسل قنبر علی است
تبر تیز چو کرد لات و عزی شیون دشمن | فرقی که بود اهمین بود فیا پس | کان بهر حسین در محرم بوده | دین در رمضان بهر مجتبی حسین

جوهری آمش میرزا معتمم کرسیدر پیش استاد میرزا علی ارکرده اما نظر بفطرت اصلی از شغل میرزا نموده و دو بار بهندوستان رفته و صاحب ساعتی شده و در هرات بکدر حسن خان طور سیده رعایت یافته و در اصفهان بطبابت ابا دعدم شناسائی رفته و در شرب تتباکو رساله کشته و در شیراز بدکتر میرزا حسین طبیب

رود چو آب فرو در زمین بار کران | اکر نکند کرد از ریحسل به نکن | نخورده کاه و دیده جو و نکنده کیاه | بغیر ال و بیش منت در کردن
اکر کره نزم ردیش کر شت ضعیف | لبان شته نواند کر شتن از کردن | زبار ضعف سر از جای بر نمیدارد | عنان مدار د اکر دست لطفش از کردن

موا ریش من وا مانده را بر پا نکنند | سوم پیاده بحج و اشود کر از من

حیرتی از شعرای تهران و ابزار است و بزمه شاعری او از این چند بیت شکار است کو نیز بشیوه صباح زوری دلتراضع بوده و طریق عاشقی را هم آشنا و در سیر بوده

دوش از همه بیش حریفان لب کوثر | من زخود رفتم مرا شم که صحبت چون کرفت | ناکرفتارم بزار عشرت من خوش آرزو | وقت تنکنای که ناشه بهر او میکنم
کسی از تشنه کامان تم ترش نکند | بخویش مستی می کنه کس نکند | صد که جانی کرناشه بهر او میکنم | با تبغر بیلی لکای جانب او میکنم

زیر دیل فرسته زمان زبان نیاید | که تا بحسرت بسیار از شما نمیرم | اورم پیش تو هر لحظه جام دکران | کو تیت تسخن خویش نام دکران

حیدری از تلامذه لسانی شیرازی نامبرده تبری عداوت داشته و لسان الغیب را بر ابر هو الانسان شرف کشته و اکثر در سفر هند و ایران بوده

و در وطن تکمیر نیز بسته انچند قطعه از او دیده و نوشته شد | بر شاب بی پنه چون او نشید | را تا قرض خوانان میر دانا

تحمل انقدر ما پد که اخر | شود پنبه کفن از شب جلوا | کو با قصیده در مدح شاه ذوالمنن کفته رخصت خواندن نا قابله انقطعه کفته و فرستاده

در مدح پادشاه سخن سنج ملک بسند | کفتم قصیده که پسندید هر که دید | ازانسان قصیده که بکفاه توانش | اب حیات بر رق ازجا نه بجکد
با چرخ روزکار زمد و کار بن کرد | از شاخ کل بپای دلم خار غم خلید | نشنیده شاه عقده کشا مصرعی بمن | کمشود قفل از روی من ازاین کلید
بودم زابر دیده خود و غرق بحر خون | کر غیب این ترانه بکوشم دلم رسید | حافظ وظیفه تو دعا کفتن است و بس | در بند این مباش که نشنید یا شنید

و بعد از استماع این قطعه خلعت و صله نا قابله کو با از خازن احمال مشاهره کرده بقطعه زیر نا کفته

مشکلی دارم نهانخواهم بشم پیش کس عرض | زانکه پیش مشکل من اصد داع چیره دست | سیم در انجام کاری کی بکیرد از خازن مرا | هم کرش مشکل و هم کرش مشکلت
در کشور فرمانروای دغم معلوم | در عالم غم خاطر خرم تعلیم | جا نکه یک روپیه آدم نخرند | ادم معلوم و قدر ادم معلوم

خواری طبع خوشی داشته کوید از تلامذه لسانی شیرازست و هم در انجا

هر که اشک ما بدم ازان کو رشم | تا دکر تیر بلا بر اکه نشان خواهد بود | هر زمان جایی نهد عاش سر خود شاه هجر | عشق خواهش کرده بیند ار دکر با پیش ما
بخت ازم کو که جواب آورده بر خیری شبی | ما نه ازم نشناسی و کوشی بفریاد من

میرزا راستی از سادات ابزار و در عهد شاه طهماسب صفوی محتسب انجا بوده طبعش بصحبت شعرا مایل است و دیوانی از او

با جان زبان بروان نخواهد رش | در د تو تن بروان نخواهد رش | کفتی که بروان کن از دلت حرف مرا | این از دل من بروان نخواهد رش

مولانا شمس الدین از بزرکان طبقه صافیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است و احوالش در نفحات مسبوط تقل است چون او را

که اشعار کمه تخلص او مشهور است از مولانای رومیست نوشته شد

شوقی مولدی در شهر سلام میرزا بوده طبع خوشی داشته اخر الامر از شاه طهماسب خلیفه شده با هیون بهند رفته در کابل وفات یافت

بکه بر بر خاک در کویش بن مخ دکانم | در میان خلق شورم کر سر بروان کنم | در د اکه فراق او ان اتش خشم مرا | بر بستر ناتوانی اندر خشم مرا
از ضعف چنان شدم کر بر باسینم | صد بار اجل امد و نشناخت مرا | ترسم کر خسرت حالت میرم | محروم رود ز وصالت میرم
هر چند که باشم بجنایت زنده | میترسم از انکه در خیالت میرم | خوبان کر بلای عقل و دینند همه | با اهل دفا بر کینند اهمه
با ما نه خیانتند که میاید بود | اما چه توان کرد چنینند همه | شوقی غم عشق دلستانی دارد | کر میرشدی چه غم جوانی دارد

شعر گشیده قصد جانها دارد | خود را بسان تیز جانی داری

شریف از اواسط اشراف علیه مذکوره تخلص باسم می کند طبع خوشی دارد در دکاکین بسیاه زبان بجلوخ خاطر مردم را سیاه میسازد اشعار گردان مولانا نی شیرازیست که مدتی در بمبئی میکرد از جمله اماجی که شریف مزبور در ایران بهم استاد از مقوله ترانه تمام کرده مستی سیاه الستان وکیا بعت بهن سوزاوب که استاد در اردکانیه در عنفوان جوانی فکلش جوشش در بلده طیبه اردبیل در سنه ۹۵۷ بتاراج حران جان شد و در اشعارش عوض تخلص بهمراز میکرد

بحسرت دهن اطفل را گیرم بگرازید | بمعصومی او نخشد من آلوده دامن را | گر مقتضی ناکنم اظهار غم دل | زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

روزی که دهم جان فغانی نکند کس | معلوم شود چکسی من همه کس را | کی غم عاشق بگذارد بصحرا میرود | عشق ما را بجز این غم یار دگر چیست

اخر عمر شریف اسای عیار دزدش | کو یک امروز دش مران زین در که فردا میرود | ازاد اگر باشد دلی تا لفت گرد ش کند | ور خفته شد فتنه چشم تو بیدارش کند

اگر اوید م مرا از عشق محرم چشم | خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم | بیرون افتاده از پرده رازی که دارم | مباد از سوز و گدازی که دارم

همان منت بنازی که داری | که من با تو دارم نیازی که دارم | ز تو در چشم اغم که نظری کنی نگرزی | دم مرگ پس دانی رتبه تازه ارزم

کوهندشاه نعمت آلیه یزدی را از تبریز مدح کرده صله لائقی نیافته این قطعه را گفته

چون بتبریز آمد از راب سخن کشته دارد | بر مراد خویش قادر خیر سر شریف نامراد | نعمت آلیه اخر تبریز مدارت یزد | انکه خرجش سیری همدم طوطی نیافت

گرچه محتاجم ولیکن بیش از انم همت است | گر عطاهای کریم گردد دل عدیده شاد | با وجود انکه کشم مدح او پیش از همه | از همه کمتر در انعام بر دیم شاد

جنوبی وله قدر اسپک زر گرست خود ترقی کرده جواهر فروشی میکرد طبع جوی دارد | کاشکی ایجم مرا دی تا چو طاها کشمی | شاه یزدم دید و مدحش کشم و ایجم مراد

بقدر بخش کیروزه تو مار را هم | شکیبت ولی روزگار میگذرد | ارزشک که سوزم رکه پنهان نکشاده | در سینه دلی نیست که جای تو نباشد

ظرفه حیاتیست که عاشق بهجر ان دارد | خواب ناکردن و صد جور بجان دارد

صاپ اصلش ازان دیار باسم میرزا محمد علی اصبهانی در اواخر سلطنت شاه عباس کبیر بهندوستان رفته در اصفهان صله نشان نوله دیم در انجا نشو و نما کرده کمالات صوری و معنوی کرده کوهندشاه صاحب اختیار حسنه بوده و در خدمتش میگذرانده در اصفهان عزت و احترام بسیار داشته در شاه عباس ثانی و شاه سلیمان از ارباب نشاط و از اعاظم سخن گستران ایشان طرق خیالات تازه فضای معنی آفرین بوده و قواعد استادانه بقواعد دوراب تخنوری افزوده از جناب میرزا شاهی را لیه که مبدع طریقه جدیده ناپسندیده بود ابزاره در شعر او زبان بگذارده چون حقیقت شعر خاطر شعر عه ایشان بکلیه مندرس و قانون تقدیم محمد شده و از جناب میرزا گوهندشاه تا امروز تصدیق هر اثر آن می شود با انکه بقصیده و رباعی و مثنوی مطلعا میل مرتسته غرض اکثر سوادهای ایشان ملاحظه انچنان تسلی نمیدهد از اشعار ایشان چنان معلوم میشود که بکلمات نفسانی ارتست که مشهورست که در حین فراغ از فکر مشغول فکر بوده یا ترکیب که گفته و الا راه دیگر کلام بر سر مهر مطلب را چنان

طوفی در بلده مزبور بمشغول سراجی بوده اخر الامر بقصبه لاهیجان رفته در هجای سعی تمام مشغول کیمیا گردیده گویا از تاثیر هوای گیلان پای فکر افتاده دلالا اشعر انکه خود را مستقیم السلیقه میدانند از خیال هیچ که از مقوله صیقه عثمانیت نمی گذرند دلوانش ملاحظه شده و پای ابیات

دوری ز رخت بخت بد من شکار زد | سخت است جه ای بهم اثر حکار زد | کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست | تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

با انکه نیست جلوت وصل تو پی ز دست | شرم تو با هزار گنهکار بر ابر است | نشستی بر سر خاک شهید ان ناله از اثر است | که بر خیری ز چشم پر نشسته همراه تو بر خیزد

چون فلک خ از هر غمی ایجاد دم زند | اورد پشم غمی ز اکان غم از یاد دم زند | جدائی از تو با نگاهم در اداء ایل عشق | چنان بود که بگذرد کسی جان بدر برد

چون فرصت تو غیر ز عشاق بگذرد | که را ز عشق تو ز انگیزد پشیمنست | بر عالمی است عاشق شده ام پس لیلی | که کسی محبت ز من تو بیشتر ندارد

زو فا مکن حکایت که ندارم از تو باور | بزبان میار حرفی که دلت خبر ندارد | بجسرت ما بر رشک در کاشانه قصان را | که خواهد از کیش ان داد دل بیدادگر ما ستم

بکس ننه آدم را بسوی تو | هر بار از زه در کرایم بگوی تو | نومیدم از وفای تو اکنون بجائی | کز نوفای تو ندارم شکایتی

عصار اشعش ملاحمد از افاضل عصر و صاحب عهد خود و کلامش در نهایت رزانت بوده مثنوی مهر و مشرق با و منسوبست در این قطعه دران گوی

ز سنگ انه از اد نکی که جستی | پس از قرن سر کیوان شکستی | این قطعه را در عذر نوشتن خلعت جناب شیخ الاسلامی گفته و انچنان خوب گفته

جا نبکه شیخ اسلام اعظم زنده را | وه تبارک حا نبکه سال فرا وانی فشه | رشته جوا ز برای اوش در مد حال | بر مش در کارگاه از بهر عیسی فشه

وانکه از مقول نشیم پیشه مید انند این خیال هیچ | من چه حد دارم که پوشم جامه از اعزاز | افتاب طلوع چنین همبر تا فشه

عجزی اشعش حسن بیک گوینده مردی خلیق و مهربان بوده انچنان قرار او نداد | شادم ز طبع خلق که در غالب ایام | شاهی که سنگ میز سرش شیران گرفته

حیرت وصل ازان بر اب نمی ارم که مبر | زبهر کینه ام کاری مدست روزگار افشه

عنوان آتش محمد رضا از اهل اندیار است اینچه شعر از او نوشته شد

بیا که پیشوز نرمایه حیات مرا — بدیده مانده نگاهی در زبان سخنی

عذری اصلش از تبریز است اما در یزد نشو و نما یافته و در وقتی که شاه عباس تازه را گرفته و صفهان را در آورده او نیز با صفهان آمده مشغول رزگری میبوده این مطلع دیگر باعی از او نوشته شد

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت — کردم ترا نگشتم و امروز هم گذشت

در باب فطیعه که از سرکار دیوان بجهة تازه مقرر بوده این باعی را گفته

از دولتشاه ابوتراب قاضی — مستقبل ماریک بر دو ماضی — هر سال سری بود بصد بیش نکند — صد سر شده ما سال یکیش زاضی

فصیحی گویند بعلوم رسمیه ربطی داشته تخلص باسم می کند و اکثر باهل اندیار اوقات میگذرانیده و معشوقهم میل باغ بوده

چیا که منسب حال خود این سر را گفته — خه به عشق کجا دیست میان من و یار — که اگر من زدوم او طلب می آید — قصه دوه عمر ایک گفته همید تنگ شد

نامه روی تو شد جلوه گر از گوشه نام — شد مه چارده را گوشه چشم غلام — مه بروی بنشد گرچه شود مهر فروغ — شب جوی نیست نخود گرچه بوغالیه نام

عاشق روی تو از خود بنیاید بیرون — ساکن کوی تو از خلد نگیرد آرام — از لب حاصل من چون دهن تو همه هیچ — از وفا وعده تو چون طمع من خام

از نور محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشقست نسوزد همه کس را — کردم مرام عاشقی ایدل نشان ترا — کرمن چو کم شوی نشوم من نشان ترا

نگذرم از یار اگر همه پند از جهان کنند — جان چه شد تا کی برای یار از آن کنند — ای قاصد یار آمد و مرکان تری نداشت — از یار مگر بهر ملالم خبری داشت

آن بود دل جمع که از تنگ تبان بود — صد پاره و هر پاره از او کری دگر داشت — نقش پای پسر کوی تو دیدم مردم — که چرا غیر من آنجا دگری می آید

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل من است که اندوه عالمی دارد — بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدم — ناله ها کردم و نشنیدی فغریاد آمدم

غم روائی خود از هیچ در نمیگیرد تو — طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی

قاصد بنام من غم خود کی بشه او — مش دمان که در دلم از شیده است

فردی از اهل اندیار است و این بیت از و یادگار است

فسونی از اهل دفرخانه تبریز است اشعارش متین و شوق انگیز خاصه این چین گفتنش معهود و نامش چون عاقبتش محمود

خواب راحت شد از آن دیده که دیدار تو دید — رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست — رفت تاب چو در کوی دگر دیدمرا — خار غم در جگر از رشک خلیدن دانست

نکم اتفاقی یوسف عزیز مفقود نیست — وگرنه در پی محرومی زلیخا نیست — دلت آزرده ام میپاید م گشت — که در عشق این گنه نبخشیدن نیست

میرم از حسرت نادیدن دل از مژه آب — گر پی بخت خون نفشن نکشد باشد — دم از رکوی خوبان دگر می نامد — غنچه را که بر و بر نفشن نکشند

عشقت دلا ابیهه نومید چرائی — شاید شبی اهم سحری دامنه ها شد — با و چو میرسم آسوده میشوم از درد — عقده حال مرا وقت بقرار ای حیف

بتو رشک است بتا از رکه شاری من — چکند بهتر ازین با تو وفاداری من — مردم از غم سخن از رشح خون دیده کنی — این خوشیت که کوئی و نگرخند کنی

له

از دست جفای تو اگر بگریزم — کشته غیر از تو دل آزرده دون نگریزم — باش ما بزار که خرسند کنی

دور از تو بگوچه خاک بر سر بزنم — بر خاک ره که افتم از نشینم — بر گرد سر که گردم از نخیزم

قطران بن منصور دولتشاه سمرقندی او را تذکره و محمد عوفی و سایر ارباب تذکره او را بتبریزی نوشته اند و نظر باینکه ممدوح او سلیمان

تبریز بوده اند قول ثانی راجح است لهذا از ین دیار نوشته شد

خیال روز فراق تان بروز وصال — مرا کداخته دارد ز غم بسال هلال — فروغ ماه نپنهم همی بروز کسوف

حرام کردم بر خویشتن وصال حرام — که در فراق بتوشد دی از امید وصال — هران زمان که من انهنگ راه خواهم کرد

گشاده شکر شکرف رنگ رعنا بان — نهاده گرش بر نگ تاز بر اکبدال — کهیش لاله نهان کرده در میان لال

ستاره پوش مه آسا نیل قیر گون دارم — نفته رنگ گل از رخم سنبل چگفل — که گر نه مثل مال تست رشش تو مرو

همت بهره تو انگر کنم ز رعیار — همت بدیده تو انگر کنم ز سیم حلال — ز بالا به پستی قضای الهی

و این شعر مشهور که انوری تضمین کرده بنام عماری بعضی او را باین تذکره هم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که مخدوم ما بن شرف در کلام حکیم قطران دیده نوشتیم

نهایت معلوم نیست که خود گفته یا چون انوری تضمین کرده قطعه اینست

از ان خواهم که هر گز کسی را — بود در دل خبر تو فرمان روائی — مرا از رشکستن چنان عار ناید

کاظما اصلش مردم این دیار و همیشه اوقات در کاشان گذرانیده باین تقریب بکاشی شهرت یافته و در تذکره ها بین طریق مسطور است

ما کم رنگ منت که مستم کرد قطره — از غم از ان که شیشه رستم کرد قطره — این مرغ دل که در قفس سینه منست

مشکی اصلش محمود از سادات اندیار و دکان مشک فروشی داشته

معروف از خبای این بلده و طبعش از پستی کوک بر بالای میل و بمطلع از اوست

معلوم اسمش محمد حسین نیک از اهالی اندیار است زیاده بر این حالی نمیشود

شیخ محمود شبستری شبستر از قرای دیار فرح انگیز تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای صاحب کمال است شرح

فضایل او بیرون از حیز شمار و ارشنوی گلشن راز ش را که حالات شکارات و خود در آن مثنوی معنوی مدعی است که حل آن

شعری نگفته و نوشته است که این ادعا باید بکرامات شیخ حمل کرد و الا این دعوی در نظر شعرای عجم قابل ملاحظه و آن مثنوی را در جواب هفده سوال

اکثر حسینی سادات گفته و شیخ جمال کوهرنای تحقیق نگفته شروح بسیار دارد اما آنچه از همه میتوان فهمید شرح نمی کند و در سنه ۷۲۰ وفات یافت

معانی هرکز اندر حرف ناید | که بحر بیکرانی در ظرف ناید | چو ما از حرف خود در تنگنائیم | چرا خیزد ذکر بروی و دم
در تفکر | جهان اسرار حق در خویش می‌بین | هر انچه اخر اید پیش می‌بین | نفس کوید

فی معرفة الله

هزار و ممکن از واجب نمونه | چگونه یابد اخر چون نه | زهی نادان که از خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان
در عدم منحصور | همه ذرات عالم چون منصور | تو خواهی تا کیر و خواه مجنون | جلاج
درین ره تا نه تیغ لا بدیدم | با نیستی هی باشند قایم | هر انکس را که اید رک کلی ست | یقین داند که هستی جزوی نیست
بود تا وجه باقی غیر هالک | یکی کردد سلوک و سیر سالک | چو ممکن کرد امکان بر فشاند | بغیر از هستی واجب نماند

در حیرت کوید

هر انکس را که مذهب غیر حیرت است | بنی فرمودکان مانند کبرت است | چنان کان کبر یزدان اورکش کفت | مرین نادانی احمق ما و من کفت

در تصدیق واقعه قیامت

هر انچه کردد اندر حشر پیدا | زتو در نزع میکردد هویدا | تن تو چون زمین سر آسمان است | حوادث انجم خورشید حالات است
چو کوهست استخوانهای که نجمات | نبات موی و اطراف درخت است | تفت در وقت مردن ارمغانست | بلرزد چون زمین زلزله قیامت
دماغ اشفته وجا تیره کردد | حوادث همچو انجم خیره کردد | بهم پیچیده کردد ساق بر ساق | همه جنبی ثرد از جنب خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد | زیکتا قاع صفصف لا تری فیها | بین نوزال شد حال عالم | که تو در خویش می بینی زدرهم
در ترک علائق | میکویم که ما دریابد رکیت | که با یاران نفرقت باد نیست | فرماید

نهادی ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب دادی برادر | عدوی خویش را فرزند خوانی | زخود دیکانه خویشاوند خوانی
مرا باری بکو کین حال و علم کیست | از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست | همه اضداد دشمن و نبد ذاتست | بجان خواجه کانیها شنیدست

ملائی از علمای انولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده و در خدمت پیر و مرشد خان حاکم انجا می بوده و کمال محرمیت داشته و شب و روز شراب در نظارهٔ رخسار کلرخان اخر ازی توانست کرد چنانچه با قیای محبس خانی اکثر اوقات مشغول مزاح و کامرانی و مدهوشی خانی بکرار اورا ممنوع و فائده نکرد و مروت خانی مانع از ارمولانا و عشق آن دلبران رشک فرما نا چار طاقه از حرم دوخته در محبس در انکام صحبت بر سر مولانا کشیده

آتش عشق اینچنین بود زبونت سخت | هر که پیدا نشده بوی زده دانایی چند | ای کل چیه کشتی نازین زار نکشته | خوش باش که در پای دوست خار نکشته

این رباعی نیز از وست چون معلوم نبود که در وقت طاقه بر که آتش کشته یا نخسته نوشته شد و الحق در عدم طاقه بد کشته است

بوی دلم ای دلبر دیرینه پیا | کاخ کهنی جانب کنشینه پیا | تا از زره دیده ننکرید تردم | در خلوت دل زار و زار ننشینه پیا

مسیحی از ارامنه اذربایجان است و مشغول تجارت بوده بصحبت شعرا میل داشته و کاهی نیز شعر می کفته و این رباعی از اوست

ای دلبر عیسی نفس رحمت کن | خواهم که مرا کهنه پی ترس ابی | که چشم ترم بتابش مهر خشک کنی | که راب خشک من ترا کنی
مقیمی دلرا بلا بایند رکه با تا زره بعباس آباد اصفهان کوچه ایش اراد | چو در پای رحمت تلاطم کنند | که صاحب خویش را کم کنند

نثاری نثاری مردی ادیب و حریفی جهان دیده شعر بسیاری دارد این دو شعر از اوست

فغان از اکه بزم با شسته طبعه غیر | پیاوش آید دلی اختیار بر خیزد | رحم بر من کنید و شمع تکلف بر طرف
دوعی جوانی درد مند نامراد بوده شعری بسیار کفته این سه بیت از اوست | خشش از دیده دیده در بهت است | بس حریف انجمن پی انجمن رفتم
دریاری که توئی تو دم انجا کاف | ارزوهای دکر غائب پی انصافت | همچو صیادی که ریزد دانه کی دانه کند
لب بستن از دعا ثبات پای نمیشه | خاموشی کل پرده در مرغ چمن شد

شروان حصه ان از اب کر تا اب الاب در بدبات که اسکندر ذوالقرنین بانی ان بوده از یک سمت به پای کرج و از یکطرف بحال کرکی و شهران ولایت شماخی است از اقلیم پنجم طولش مد لط و عرضش م لط از بدایه انوشیروانست کویند محمد البجرین بوسی حضرت در ان حوالیت و بلبستن اکثر اهل انجا در زمان استیلای ال عثمان و جماعه کثیره بمثل سایر اقوام پاکیان نشده و بدیار خود باقی اند الی الان مثل سایر جبال ایران و دیار ایشان مسلمان و ایشان کم و بیش کرد زبانند

حکیم خاقانی در افضل الدین ابراهیم بن علی النجار خاصی کرایانه و شاعری پایه در حضرت ابوالعلای کنجوی کتاب فضایل و مکالات کرده قبول و عامه ثقیه معاصر خاقانی کبیر شروان شاه و اب ارسلان سلجوقی بوده اخر الامر صاحب ترک و کبیر شده برضیات و مهابت طبل اچون ظاهر از آسته و بتعرب ترک ملازمت سلطان مرقی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی کرده و بهمراهی کاروان بایره نورد و بادیه جماکشته و مثنوی تحفه العراقین در عرض راه بنظم در اورده الحق در هیچ فن از فنون نظم از فحول استادان کمتر نیست و در طریق تسخر و ی طرز خاصی اختراع کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دل پسند است فی الجمله از بطور کلام او نهایت عجمها دیشه با سایرین از شعر اعجمیها داشته و در اول حقایقی تخلص میکرده بالاخره از ان پشیمان خاقانی لقب ثقیه و کنیه اش دارد و در سنه ۵۸۲ در تبریز وفات ثقیه در بر خاب مدفون کشت چون حسبی بهر از ان از شعرا در حوار او مدفون شد انتقام تقبره بشعر اشهر کشت

فی القصاید

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم ای کیست گفت مصیبت آشنا

جبهه سیمین بنود طرهٔ صبح ازبهاست — عطسهٔ صبح است خندهٔ صبح از صباست

در اگر قفس مپای ور دل آشین مپر — گر پر کشادن آن آفاق یافت ریور

آنکس که طعمه ساز د صد ساله خون مردم — نه آخرش لطام خون صور تی دهد بسر

ای لب ز لیعلین تو مهره دلفریبها — لعلی تو دام و دیو مهره تو مهر جم

مریم آسا بکر طبعی تو در ربوبه باش — تا بچه آئی تو عیسی گو متهم

دوش تو لطان شرق تاج مغرب عنان — گشته سپهر شهاب رایهٔ او آسمان

چون پسر زر مهر کشت نهان زیر خاک — تاج سپهر سیاه کرد چو آسمان

راست چو از آینه فکند خیال پری — کاه همی شد عیان کاه همی شد نهان

نسخه اسرار غیب دفتر او در کنار — قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان

سرو چه مشکبوی لاله رخ ماهروی — چنگ زن زباره نوش نقل گو شکرزبان

خسرو شیرین دهان با لب لیلی و نهار — والی اروح و خصیص عامل دریا کران

در بر آن خیمه باز خوانکه خواجه — کوتب تاشیر سعه مهور ترا شی زن

در بر آن خوانکه طارم پری تمکین — هچو ال دور پس هچو چل چاشتیان

کشت سیاه کان فرق از پس ال انک — بام خداوند را تاب شب پسان

ناجر بانس او در ملکوت او دشاد — سجر روح الامین بنت کر الامان

از عدوی سک صعب حسم و قوال صحیح — راکه بحکم خدا میت شاطین طین

مهره مگر کوبش ال فعی مردم کرای — با ده طلب کو بش ال هوی صحیر رشین

ان ابنوسی شاخ پس مار سکم پر زبان — افسو مگر کستوخ پس لب بر لب آمده

تا سنه جمال تو بدو تو ری جوشن — تو عاشق خودی و تو رعاش تر ا سنه

در حیات زمانه بر ز احسان محواه — رکیب عافیت بر زراح جهانی محواه

پیش کز صبح بر دود شعله چرخ عنبری — خیز کز برق می پرده صبح بر دری

بر کش صبح غم زدل پیش کز صبح بر کشد — ایس خوش از ارزنی از سپر فرخ خیزی

روز برد ز دست از لاک تو ز دود صبح سر کشد — صبح سه کرد دار کف جام صبوحی آوری

در کف اهرمن بزم آب زر ات دکاور — آتش موسوی بپن در تن کار سامری

چنگ بر نه فرق را پای بکاس تن بزن — خشک لبی کشیده خون ناکسان را نخوری

هر که کبوتری کشد هم ثواب آن رسد — خیز و بر کبوتری دان کاکن کعبه کبوتری

در بر طواف کعبه اند از سپای مردان — ما دو تو در طواف پیر از سر دل بسر سری

زهره شاهد فتی چون همه حکم داد و راست — داور ما خدای ما و انبهمه حیف داوری

عید رسید مهرکان با دو هزار پیشه بر اثر — هر دو جهنبه یکعنان در کر و نکادری

عیسی خود را که تابش ماه دیگری — مریم عذرا که بر ک درخت مجری

پس چو مجری از رخ خورده خود در میان — کرده برای مجمرش نار کعبه اخگری

خال غالیه نهد ارکس روی پس را — خال رخون نهاده ماه ز ایشه طه فری

خسروی الجلا لتین از ملکی و سلطنت — مستحق الخلافتین از بتواج و تنکری

از ملکی شریف تر ما یه شرف شخصی — از ملکی کریم تر ما یک مصوری

کر جنبی ز مکه بر در کعبه بگذرد — کعبه بدوش کعب او کی شمه از مظهری

پس از سی سال رو ش شب بر خاک منحنی — که سلطنت ز ارشی و در رو یش سلطانی

غزلیت

برای انکه غیر تو دیده بر دوزم — بجای هر شره در چشم سوزنیت مرا

جمال نفیس در رنگ مزاج دگری است — در نه پس شتاب کجا میگر ستمت

عیسی دمیت یار دوم از زنده کردن — پیمار ارشده م قدم از زن در نهاد

از انکه شنیده یار چم چرخ — از یار ب من سار پ آمد

این سر بهر نامه بآن مهربان رسان — مرغی که کوشش های خوانی

این سر بهر نامه بآن مهربان رسان — روزم بغیبت شب آمد

کس را خبر مکن که کجا میگر ستمت — خمیدست کز نشان ماجست

جانم بزیارت لب آمد — خاقانی زار کز شب آمد

خیاط روزگار بسالای اهل کس
پیراهنی بدوخت که از تا بگرد
خوبی که بر تیر غمزه ریزی
هم شکر تو بر زبان نویسد

تیغت چو کوتهی نمی شود تر
بردت تو آفرین نویسد
نیم شب پی گمیان تا کوی جانانی آیم
همچو جان پس سایه همچون سیه جان آیم

ای خواجه من دو توچه فرستیم بیا بزار
شادی لقرد شی تو زمن غم لقرد شم
بر کرد دلان نور زمین می سپارم
بر پرده دران شسته میریم لقرد شم

بغداد جانها روی و طرار دلهای لو
دل دل کنان او چون خود دزد ای دام
بس کن شکور کهین و خون حق کهش
کر بس نگار او کهین در کوشه فراک تو

زهر ست مر اغذای هر روزه
زین کاسه سر نگون فیروزه
تا حلقهای زلف بهم بر شکسته
بس توبهای ما که بهم در شکسته

استه تر نمک خرسان کرشه
دلکوده ترنه رایت سنجر شکسته
در هم شکسته دل خاقانی ارچه
تا دان بده زلعل که کوهر شکسته

جانی بخشمت انساعت کز لب شکر بخشی
دانم که تو زان لبها جان دکرم بخشی
بحر در اعشق میسوئی
بچراغ قاب میجوئی

مردکامی دعشق میورزی
در رکامی دمشک میسوئی
بامید تو شب تکی بروز کردم از غم
تو چرانسیمت از نسیم بحر دریغ داری

مقطعات

خانه‌ای انکسان که طریق تو میروند
راغسته در اغ دارد و شکیب از درست
بس طفل کار زدی تر از دی از کسند
نارنج ازان کسند که ترازو کند پرست

یک ره دو در اینه آستان ما در دهر
کیرم که مار چو نه کشتن شکل مار
کوز هر بهر دشمن دو کوهه بهر دوست

یکخانه دو سرا دو سه بعد و چهار ارکان
رین نرا د پیکر صد هزار پیه
یکان یکان حبشی چهره مایی اصل
همه بلال صفانی همه ادیس هنر

که دختری که از ایشان نراد ای دارد
از بس حبش دش حبات دهشت حشر
مراچه نقصان کر جفت می نزاد امروز
بچشم رخم هزاران پیر یکی دختر

اکر چه هست بد ایشان ضد ایش کرد مار
اکر پیر دهشت را بانو
دکر مانه با شیر مسیح را خواهر

که کور رهبر داماد و درک به شوهر
مرا زان دختر چه خرمی باشد
که کاش مادر مهم نزادی ازمادر

دله

اهل بغداد در ارزان پیشی
طبقات طبق زان پیشی
ماه و سیم زعفران پیشی
فارغ از دسته کران پیشی

زعفران می کشته ماه و نها
سک چون سک زعفران پیشی
حلقهای بور سیم افشان
هر دو هشه عقیق دان پیشی

غالیه سین سبزه پیرامن
در رشش چشمه دوان پیشی
ماده بر رو شادون دو بدو
همچو جوز او فرقدان پیشی

چارباش چو نقره ارپس و پیش
دور قاده زیر نیان پیشی
چون طبق در طبق زنه نقان
در طبقهای آسمان پیشی

مثنوی

بس کن ای زهر حب خاقانی
که زهر ال لفت زبان پیشی

تحفة العراقین

ماهم بظلم ارکان غمناک
زین قصه سبز و مهره خاک
کاین قصه و مهره تا بکی نید
سرکیه عمر می کشانید

وقتست که وقت بر سر آید
سیلاب عدم زدر در آید
وقتست که این چهار حال
بنهند محفه مه و سال

وقتست که مرکبان انجم
هم نعل بکفشند و هم سم
از چرخ زدن بشد افلاک
در رقص آیه تماشی خاک

یکسر شود احمات حیوان
بسته رحم و فسرده پستان
ایک ز علامتی که پیدا ست
از آدمیان حفاظ برخاست

خطاب

ای مهر دمان روزه داران
انصاف نهاد و وفا هم
هم جنس نماند و آشنا هم

باقیات

از فیض تو در دو کاهواره
دانند دی طفل شیر خواره
دارد ز تو روی رو میان آب
کیرد ز تو موی کرمیان تاب

دیباچه روم را ز تو رنگ
آینه رنگ را ز تو رنگ
زر پاشی و نقاشیده کنجی
بت داری و نا نشیده رنجی

که کوثر عمر را ی تاشی
که آتش صابکز ای تاشی
با آنکه بر آبکی کرینی
ز ربقت دی بهر که بینی

هر ماه به پیک آسمانی
حلقه دی دوستانی
یا خلعه مده بزیردستان
یا داده خویش باز ستان

میل تو بر زنم چرا نست
در روزنم اخر از دمانیت
درزون انکسی فروزی
کز روزن انکسی فروزی

ان زر که بپورنج باری
از خاقانی دریغ داری
انکس که بزر قویست ارش
ز رنبه شعر نه زر حیدرش

در کیسه هر که زر فرو شد
چون کیسه طناب در کلو شد
ز رخیست خرد اشی فسرده
خاکی همه ز بلکه مرده

لعل ار چه شرار ایه اخر ش نمک
خونیست فسرده در دل خاک
مردار بی لعل و زر نپوید
طفل ست که سرخ و زرد جوید

وصف قهستان

خاکش بمسیح تو تیا بخش
سنکش بکلیم کیمیا بخش
مرزش ز کیا نهان قهستان
شکر زار و قرنفلستان

مدح خواجه بزرک

صدری متفرد از خصالی
عدلش بزبان خلق لالی
خیرش در جهان فروکرشه
سادات رکاب او کرشه

چون موکب او فرو تر آمد
پی بر زمین این صدا بر آمد
ما اشرف صدر کی ای جهان صدر
ما اشرف قدر کی ای ملک قدر

کلک تو ثبات ملک حبست
عدل تو ز اطلم شست
کشا چه کسی و حبت بهاست
اصلت زکی بکی بقاست

کلهم متعلمی سخندان
میلاد من ز بلاد شروان
کشا بعراقی چو فتح دی
زان ناحیه چون بروز شادی

کشم که در آن بلاد پر شور | نانها شیرین بُود آبها شور | آن خطه مربّت قطار شیرست | حاشا المبلس و بادیه پرست
نجتم سفر عراق فرمود | زان آب و هوای قحط فرمود | چون راه عراق در کشیدم | نعمتکده بهشت دیدم
چون باشد مرد غم رسیده | از کنعان جسته مصر دیده | میسوُدم در جوار درگاه | بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن پناهم | تا راه دهد ببارگاهم | کان بارگه از رجیم مهجور آمد | دارد همه چون منی مزارد
کشا تو شکور نا تمامی | بر کردنه مردان مقامی | چندان زمن و من سخن فرومان | خود قبله راه خویش گردان
حجاب غیور کرد درگاه | تو با طرب نعوذ ما ببند | حجاب زجان بر بند هنجار | این لاف مزن زبان نگه دار
کشم سفر دراز کردم | حاصل چه برم چه بار کردم | کفش از ره کدیه پای برگیر | این خاتم من شفیع پیر
اسمای مهین برادو شست | تریاق مهین در اوشرشت | این مهر شناس مهره نوش | وقف ادبیت بر تو معروش

خطاب بخضر نبی علیه السلام

ای حافظ بحر و بر حکمت | وی خازن کوه و کوه عصمت | ما را خبری ده ایملک پی | کاین شب و فراز راه کی
جانها که جواهر امید ند | در عرصه که امید چیند | زانسو ترپل شدن نوشند | یا در پل آهنین بجانند
از شسته دریش جه توان جست | از پنجه هیچ حس توان جست | این تعبیه پست پنیکوان چیست | وین چنبر بلنبد سرکوان چیست
این دایره کی نشیند از پای | وین نقطه چگونه خیزد از جای | پس کفش که این چه دیو تودست | کز پرده کی رمت نمودست
رو کاین نه سئوال عارفانست | این خازره مخالفانست | یا از سر ایندیش در نه | فلسی زهزار فیلسوفی به

وصف مشهد غزوی

سرها نهی کلاه در پای | در مشهد مرتضی زمین سای | جانها نهی حوصله در جوش | بر باد امیر محل مهوش

له ایضا

کس غلط نفهمیدست پنهای دهرت | ما شیر سموش از غزیری | دلکش چو چرارت غزیری
خانه ای اهل عمر کم خواهد بود | وز باش شره نکه کای دهرت | دو قطره سیاب چو ریزی در دی
ای خرج مهم راز سفر ما زاد آر | عمر دسم ملک بهم خواهد بود | جانها بستم در آمد اول ترتن | نه ماه شود چارده های دهرت
ای راحت سینه بنجوا زاتو | در ره دشمن از راه میرنا زاتو | حال دل من نمیکند از پیش تو | واخر شود انهم بستم خواهد بود
ای آینه ایزد نما مجاب | ایرم دم دیده دیده پی نوز اتو | با شمن سی حشه دور از تن | با اورد و بده بکو خبر نا زاور
ای نسخه نهایت پرانه مجاب | از زوری تو شه ام دور از تو | ارزوری تو شه ام دور از تو

فی الرباعیات

آذربایجان

سید ذوالفقار و هو قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشیروانی از ادبای آذربایجان و شعرای فصحای ثقات ظهورش در زمان خوارزمشاهیان در عهد سلاطین مغول بوساطت خواجه محمد تاجری وزیر بخدمت آتابک نوشتکاه رسیده که او بفرمان اتابکی والی خوزستان و کوه گیلویه و فیروزان و جرفادقان بوده و از دولت آن اتابک و عنایت ان وزیر عدیم النظیر عمری بمشرب گوارنده و قصاید غرا از مدح آن گشته اتحی در ریش شاعری مهارت تمام و قدرت مالا کلام داشته قصاید ساده غرا که رشحات آب کانی و مدایح متین صنعت امیزش در نهایت حصانت همه ریش معانی آسمانی و در ضمایع شعری رموامی کنجه و رشید و طواط و نظامی عروضی و ورهان سمرقندی و اهلی شیرازی مقدم بتحیل که سید مزبور مقتفی ان قانون بوده اما چون در ریش سبک غرض نگارش اینات حالیت و قصاید مصنوعه از اکمال حالیت لهذا از قصاید مصنوعه سید بشمار اینه و امثال او شعری پوشته شد بخدمت از خالیات ایشان اکتفا شده در رسته ۶۸۲

وفات او در مقبره الشعرا خارج مرو شاهجان

فی القصاید

گر کردن کی شاخ دلی چکل تو دیدار سفید	ما رسیده زان و چنگان را ید سبز عناب	از زان بضم که فرقان را نهیب	وز ان کشور که تهدید ترا نهیب
با طره تو کرم کافی ای سنبد زریک	بس دشمنت ما را حال از تو رنگ سیل	با طره تو کرم کافی ای سنبد زریک	بس دشمنت ما را کار از تو رنگ سیل
ان آرزو ترا برانی تا قدت مقابل	جمشید بخت و ان کرنین باس عدلش	با سیمبری تو کرم کافی ای سنبد زریک	با کیسوی تو کرم کافی ای سنبد زریک
وی خطبه دعایت از ایش محافل	اندر شرف میز شد بصد برهان	وز زکرم مسلم آمد بصد دلایل	از زنده رباح خواهد دا ماده قوافل
طبع ترا نکارم دات ترا فضایل	ای زیاوت لب تعبیل بد خشان	بر بهر روی تو از رلف الال شبه رنگ	وز زنده ایادی قدر ترا معالی
پاسخ نامه تو انیخه با شهد شرنگ	شاه جم مرتبه دارای جهان یوشاه	کو بود بر دارد شاه کو اک سر اهنگ	پر تو روی تو نیخته از ان آتش
سینه بیرون پسه تر از پشت عنکبوت	ایکه از رسم نکو خواه تو فخر اردو فخر	وی که از نام مزایش تو ننگ از رنگ	ایکه از ناوک دلدوز هزبر افگن او
نیست کار از جهان کهتر بحس تو سنگ	چو در ثبت شاخ شد گلان رم تهمن	شمر شد اینین خصان امد ان تهمن	نیست ایم را بر بنام در پاس تو بات
کند زیور کرن شنیم ز کهر شاخ از کردن	جهان در چار سیچ پانه در ثرم عرش	هوا از خورده کافور سا زد کوهر اخرین	دو هر نیت کنون ز الله بولد دو صد اعد
با رچون کیوی دلبر شد هر اهر فشان	لاله نورسته را در ثبت شاهم حم	نرگس ازاده را در بر بود تاج کیان	با رچون حرب خوبان کش طرف بستان
وز رتاب مهر دت کوه را سبد شان	کو هر شب تاب کرد و ماه در جوف صدف	لعل بان شود خورشید در بحر ای کان	کز را بر دت را در تسخیر را شد اثر
			فرصت عاشر سپهر در افسس تاشب

مهر لست ثامن جمیع حشمت ثالث جهان

عزالدین ازانکه بر زبان خود بوده گوینده پرای اهل فضل و کمال و مروج کلام اهل حال ابا الفضل و ابا العلی و خاقانی مصاحب و در بلخ مسلم از تعداد محاسن اخلاقش قاصر و عاجز است

صبا چو غالیه افشان گرشت از کهسار ... شدم بموی ریحان خواجه خوش سپهدار ... بگونه چشمی ما پاله پر می ... همی گشت گفتار ما صد هزار گفتار

گشاده گوی گریبان چو صبح از سینه ... کشیده دامن مسپوچی زنیل بر رخسار ... عرق گرفته در اعارض از عرارت می ... چو زیر قطره شبنم صحیفه گلنار

زباده قامت زیباش گشته میل پذیر ... چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار ... برچو پیمش از آب پیرهن مجروح ... لب لطیفش از آمد شد نفس گفتار

ز شکل لعبتش سیماب وار خسته روان ... مثال خاتم جمشید آسمان مقدار ... ز عدل او رتب ترضای نهای مظلومان ... نهاده پشت فراغت ز امن بر دیوار

دو دشمن که فلک دید یکوی تو داده ... کفاکه هر بن رور یکوئی که فلکست ... گفتم که در چشم خوش از کجا بیهاست ... مستان خراهند بر و با شندت

فلکی از شعرای فصاحت آیین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مسطور شمس محمد بن قیس شاخی در اوایل حال بکوابی منجم زاده مایل بعلوم ادبیات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم مواظبت و اواخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر بهم رسانیده مبادرت ان علم فلکی تخلص میکرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابوالعلی گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در اوائل کار قصیده که مطلعش

ای بهر خود ز آسمان آمده استاد ... در نیچه خطاب استاد ... بعد از اطلاع بر مسلخ بیت هزار درم بوی داد

که تحفه خود کمتر از آن استماع کن، از جمله فلکی در مدحت میخواهد شاه ترسه مراجی قصیده از خوان آسمان اورا تبه خوار نموده دلواپش نظر رنسیده ناچند بیت

ارمغان بمقدمین مشعله در سنه ۵۷۲ وفات یافته در دارالملک شاخی مدفون

زاغ سیاه طیلسان خطه خسرو جهان ... خواجه شاهش ارزمان شاخ زریغار زد ... خیل خزان کاتحن ترسه بهار زد ... خسرو مهرکان علم بر سر کهسار زد			
شد ز پیای دولت خاکی در سرکشش ... شد گرو ار گردون نعل سمند کش ... شاهی که پایه‌ای بود ذروه فرقدش ... ارزده حلقی ثیران از حلقه کمندکش			
زحل محل ملک غرقه در داد قضا کمین ... شمال فیض صاف فر مسیح دین ملک دم ... سپهر محمد معالی بود نقطه عالم ... جهان جود و خوال چراغ دوده آدم			
سپهر مهر مهر کوه مهر پیشه ... فزود درد مظالم ز روی عالم ظلم ... عدو شکار چو رستم جهانگشای چو ارش ... خزر پرست چو ستان سر ترکمای چو نرم			
شده بسالم راش ملک برای مصفا ... شده بر اقی عرش جهان نرم مصمم ... شهی که ادهم کیتی به بند دولت عقده ... شهی که آشهب گردون بزاع آرد توسن			
شده رقوم فضایل بقبض خط و ثبت ... بود حروف سیایل بزرگ کلک تو منجم ... زهی بجاه تو جان را کمال مرتبه عالی ... زهی مراد تو تن را قرار دولت عدهم			
دران زمان که نباشی ز راع همچکسی را ... ز نام رنگ حق ذیجا ل غم غم ... رعایت تو بهر گسسته خیگل سامان ... حمایت تو ز اهر شکسته بیچه ضیغم			
قضا حتش نهاد ز روی داد ذوفره ... قدر بر بردن جا نهاد که کیف داند نه کم ... شود ز خون سواران تن زمانه ملبس ... شود ز گرد ستوران سر ستاره معمم			
تو شیر چرم نصرت بقهر خصم نهاده ... چو طاس کاس سر او بقهر بر سر برچم ... ز بسکه عکس پذیرد هوا ز رنگ علمها ... لباس ازرق گردون شود دلول معلم			
بحور روضه سپید بخاک مشهد حیدر ... بسنگ خاره کعبه بآب چشمه زمزم ... بهبهه مولد زهرا بهبهه شعاب جمله ... بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم			
			بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم

نجی کزاری ترسی تجی کز نمی آرون ... پاک زادی عیسی بیکنای مریم ... بعارفان محقق بزاهدان موحد ... باینای مطهر با ولیای مکرم

باب چشم سیران اهل بیت پیمبر ... بحاک دهوش شهیدان عشر ماه محرم ... قسم بسیر آیت که رمت دست سخاکان ... عین همین بیت که رمت کاه عطایم

که ایمنیت بکوت خدا نگه مش کشم ... نه بهنگ کشم و نه بده بش کشم نه کم ... چه سود و بهره بوزن تو افی غم عشقت ... که طبع تو فلکی راهی نقت فلک هم

دوش چو گردد آسمان فهرز رسر له ... ساخته شاه دهران یاره و عقد سر له ... شکل فلک غرا رش مهر چو دانه شد ... عقده را رش دانه شد ارش کشنده

کنجه ارا قلیم پنجم طرلش ۶۰۴ و عرضش ۴۱ شهری نزه و خطه دلکشاست و دایکی شمع نقاعی قرب سر ارعراق قصه در آنجا کاشته بخوبی انمیار دلیلی آنست واضح

ابوالعلا ارانمایی انمیار دو آنست شعرای عالیمقدار و متقدمین اورا استاد و شعرای نوشه انه نجمه انکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو در انوزن کنج دلستان دریزه خوز خوان آنان او بوده اند گویند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده و فلکی را بیر تحفه تسلی خاطر پنج هزار درم بخشیده و در عهد ملک شیروان ملک الشعرا بوده و آن ملک نیکو سلوک چون شیروانشاه و در زمرهش جلال الدین منوچهر در مرعوات اهل فضل و کمال سعی بلیغ بجا اورده و در مدتی دراین اوازه کرم در زبان عالمگیر شده چنانکه کتب دیوان ابوالعلی و نظامی خاقانی و فلکی و غیره محرمان و مزینان محفل آن پادشاهان دین جا بسطور است و نام ناموران نامیات در میان سلاطین مذکور گردیده پادشاهان مزبور از نسل بهرام چوبینه اند که از اولاد آذر شیر بابکان و چون تالی بوساطت استاد ابوالعلا شهرت یافته و پادشاه نیز او را بسطور نظر شاه گونه با نجناب استاد غرور و رخوت ارزیده خاطر استاد از اورنجیده قطعات در هجو او که شه نظر رنسیده و انچند بیت و چه قطعه از او در سلک

قصاید

نرشه هر گز دست تهی بر دستی ... مگر ساقی در جام داد صهبا ... نه مع خلق بدار تو پی خطا رخشی ... مگر قلم که بر سری سرش مگرده خطا			
لبکاه جود تر اجز خوانی کز بحر ... بوقت برح مگردی تلاطم دغوغا ... بهرای تو تهور نه عدل تو نفاق ... نه عقل تو بتکلف نه خود تو بریا			
خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا ... یک نکته گویمت بشنو را یگانیا ... انجو کسی مکن که ترا تو مه نبود پس ... شاید که او پدر بود و تو ندانیا			
عمری بحشم خویشتن ارزی مردی ... جاداد کش کم باشد از انجا نرا پدید ... ز اراب دیده مخل درش را ز رش کرفت ... چندانکه انجو سرو مخل ز نار سر کشید			
چون طفل اشک عاقبت انشوخ روح چشم ... ایضا در هجو خاقانی گوید ... از چشم من برآمد و در بری میرمید			
من انم که از نادر دهر زادم ... بفضل و هنر در جهان اوستادم ... مرا صلاست کز خاک ارزان ... بود شانزده تا بشروانی فتادم			
چو پر ضعیفم شنا گوی حسرو ... نگویم که کیخسرو و کیقباد م ... توای افضل الدین اگر راست پرسی ... بجان عزیزت که از تو نه شادم			
تو خود قره العین دوز نرمای ... منم هم پر خوانده هم اوستادم ... چو رغبت نمودی شاگردی من ... بوکتمه از دو صله دو سیم دادم			

کمر را تعبیم شقت بر بستم
زمان تو بر شاعری بر گشادم
چو شاعر شدی بر درت زد حصاران
نخ قانعیت من لقب بر نهادم

بیزدان اگر گفته ام کاذم اورا
وگر گفته ام نیت بد بر نهادم
تو هردم بر بن چه جوشی چو اشک
نه تو آب روی نه من خاک بادم

بجای یکی ره دو صد ره بکویم
نه کادم نه کادم نه کادم
نه تو آب روی نه من خاک بادم

یزیف گوید از اهل قاز اغت زیاده پر مطلع شعری از او ملاحظه شد خوش شد دل من خوب شد این چنین شعر بود نی ان به گه رسید او توشه چوشنی بود

مراغه اقلیم چهارست طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و در زمستان تی دار الملک اردبیکان بوده حال آنجا معلوم نیست

ادهمی فاضلی است کامل و عارفی است واصل صاحب کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از اندیار بوده در زمان ارغون خان دست شوقی در دامن گریبان رشته دست ارادت بشیخ ادهمی کرمانی که سرآمد عرفای زمان بوده داده و بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات ازان قطب افلاک فضائل کرده از خدمت او مرخص شده باصفهان آمده اکثر عمر را در انجا گذرانیده و هم در انجا وفات یافته رحمه الله

فی القصاید

زین حامه تا چه زاده چو پیکان مه اجل
زین پرده تا چه بود که برما همی درد

وقت زنه بر سر دردم کند بصیر
ان خاک را که مرگش امروز بر سر انند

گرگ اجل یکایک ازین گله نپرد
روزی امیر مجلس نشین ناطق کهی

در تتبع حکیم سنائی گوید

سر بپوشد ما ز آرد یار
چون توان شد رود وصل ز خود دار

گر نهر سود ما رسن خویش بر پرند
گر تخت بر گرفته شتابوت میبرند

در خود شم ز صبح آن مشرق
در سماعم ز صوت آن مزمار

دین کلمه را نگر که چه آموده پیچرند
خلوتی نیست تا بگویم راز

مطربم پرده ها همی سازد
بلبل مستم اندرین بستان

غلغلی نیستم اندرین گلزار

گوش ز چنگ چشم ز بربط
منم ان دانه پریشان سیر

منم ان عاشق قلندر وار

همه پرنیدگان ان راهند
همه مستان درامده بهوش

مست خودی تو دشیار

سخنی زان ز هم نهفته بگو
او حدی کز حکایتی داری

فرصت این زمان شمار دریاب

نکته باز ران ازان دفتر
میوه تخته است زیر شی مکن

لب بهم نه تطره می بار

چیستان این شود دشه در بازار
شربتی ده که گم شود جوشش

دارویی ده که به شود بیمار

همه در جستجوی ان نادر
همه در گفتگو و او پنهان

رو ز همراه شه مفکن بار

ولله الفضل

خوشان عزتمندان کامرانی
که یارا بود از ایام جوانی

سفر کردم بامید غنیمت
غنیمت عمر بود و گشت فانی

بدادم عمر و در دل خیر یرم
چه شاید گفت ازین بازارگانی

رخم گل بود و بالا سیم گردید
کلم نیوفری تیرم کمانی

فراق دوستان بامجانم ان کرد
که در گلشن کند باد خزانی

ترا ای چرخ پیر از بودم
همانی و همانی و همانی

چو خواهد برد باد این لاابالی را

غزلیات

چه باید کرد زین جا باغبانی

از حسرت جمال تو در چشم عاشقان
چندان نظر نماند که بر دیگری کنند

خاکسارانی جهان از انتظارت منتظر

مست عیسی از زمین کهربا یکمن کشش
سیه هم یاد یکی خوش خو ترا پرسش باشد

نگرم هر لحظه میگوید که جان در پایمان افشان

عشق دستوری ازهم در رهت عشقبازی
آنکسی سان اردکان شیشه در بازار باشد

او حدی امید وارست و وداع دشتاری

رشحه روی تو در باغ دلم چندان نگیرد
گل آب کرده و در دست باغبان نگیرد

احسرت خنده ای شاید که بر لبها نگیرد

چه کوه چاه رنجه ان سرنگون که گرد است
چو قطره نکته ازی که از گریبان نگیرد

در ضمیرها نمی گنجد بغیر از دردسر

وقتی علاج درد ما پیدا کردی
اکنون چنان شدم که مرا هم دوای خویش

من کو ام بر دوجان از دست دل

شبی چو زلف دراز تو آرزو دارم
که با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم

بوکل از عنبر کمندی بسته

میوه وصلت بما کمتر رسد
زانکه بر شاخ بلندی بسته

عادت آید از شوخی کاهی فاکردن

فی الرباعیات

از لعل تو کام دل جان تواند
فاشش ثوانی گشت و زنهای ثوانی

پرسش کردی پگزاریم شب دوش

ارنست فتنه در خلایق همه شور
دیش تو در ریش تو زلف همه غور

ای اهمه در چشت و کشش اهمه کر

چون روشنی روی تو در زلف پیچان
گمدار هرت دشمن در هم بازار

گر تو خشنی ترسمان من هم تو بسوز

ای آمده گریان تو خندان همه کس
در آمدن تو گشته شادان همه کس

امروز چنان باش که فردا چو روی

من مثنوی جامع جم

علیه ی شب بخواب در فکری
دید دنیا چو دختر بکری

کرد اری سوال کای دختر

کشف زیبا که تو کریم راست
که مرا هر که مرد بود نخواست

هر که نامرد بود خواست مرا

ولله الهادی

خراسان

پسری با پدر زاری گفت | که مرا یار شو بهم سر و خفت | گفت با بار نا کن وزن نه | پند گیر از خسانی ارزن نه
دزد ناگه بگردنت عسسی | بهله گاو گرگ چوپان بود | زن کژاهی ترا رها نکند | کز نوکبد اریش جهانکند
ارزن و مادرت بگیری پند | چند دیهی و بار یکی چند | ان رها کن که آب سه نماند | ریش بابا بگر که نیمه نماند
آب کارت ببر که کردی پر | کار این آبرا تو سهل مگیر | بهترین میوه زناع تو ادست | راستی روغن چراغ تو ادست
ان نماند چراغ تیره شود | خاطرت کند و چشم خیره شود | در سرت از عقل و در رخ فرخ | در کریم و در ترازو سنگ
اتش شهوتش بباد مده | انچنین آتشی بباد مده | فرخ کودک است و مهر زنان گذری | صحبت او عذاب اهل هری
 | الف شهوه تو کور افتاد | زده زنان پی کفن بگور افتاد |

شراره دوم در حال خراسان ولایتیست مشتمل بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران و حال مثل سایر ایران و ایران صدورش ازینجاست بتوران و از نیست بعراق و از یکطرف بدیار رسند و از یکسو بطبرستان و چون ولایت نیمروز را در این شراره نوشته ام هری اهم

 | ولایت فارس و کرمان حکم متصل دارد |

اپورد و حال مشتمل است بر مسقط راس نامور شاه فارس است و قلعه کلات که فرود در انجا کرده شده در انجا و قصبات و ارتفاع حکمه مشهوره آزادان

انوری و هو اوحد الدین علی از قریه ابیورد و در اول حال ضروری تخلص میکرد و اخر الامر بتشبه علمای عمارة آستا و خود تغییر تخلص داده حکیمی است خردمند و شاعریست پایه بلند و در فن شعر لفظاً و معناً عدیل ندیده و در زیر غم فقیر از عهد دولت آل سامان که استاد رودکی قاموس شاعری شمار کرده الی الان که کمابیش پانصد و شصت هجری است چهارکس کوی فصاحت از همگنان ربوده و هر یک مفتاح زبان قفل از گنجینه سخنوری گشوده و در این مدت مدید کسی نمانده که تواند لاف برابری با ایشان زند حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی دویم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سیم شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی چهارم حکیم اوحد الدین انوری ابیوردی است در بعضی نسخها ملاحظه شد که جمعی از مزورمان از خسیسی دیگر سئوال از تمیز میان سعدی شیرازی و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده و قطعات گفته اند برای تغییر این معوله سئوالات از تاثیر و زن بخیال است و الا مانند کبطی این شگفت خارج از دایره انصاف غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعه میان نظم است و در فن قصیده گوی مهارش بیش ازین بلکه از اسلاف نغز تر پیش است دولتشاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه مصور سه طوس تحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده اما در کمال فقر میگذرانیده روزی بوک ابوالفتوح سنجری که ملک الشعرای آن عصر بوده براد کان نزول کرده چشم حکیم که بر ان دکان افتاد

کف ازری که از نشاء باد ها سخت | ویران شود سراچه دکاخ سکندری | در روز حکم او نوزد تیز هم بباد | یا مرسل الریاح تو دانی و داوری

ظاهرا هم در شب قران که حکیم حکم کرده بود چنگیز خان طلایع بیران تولد شده که باعث ویرانی اکثر ولایات شده حکیم

در سنه [illegible] وفات یافته این اشعار از او بجا مانده

فی القصاید

جا بنفشه پاراست دلاری دهنی را | نمونه کشت زمین مرغزار عقبی را | چه طرفهاست که اطفال باغ می نبنند | بگونه گونه نلاغت بلوغ طوبی را

و له

کجاست محبوب تا عرض کرده در پایه | نگارخانه حسن و جمال لیلی را
انصاف ده تا در انصاف تو ابا رات | بخواز تراز ارکرک شبان نیت غنم را | بادایه غمود سیخطب خوی کرشمه
دودی که سر از مطبخ جود تو برارد | آماده تر از ابر بود زادن نم را | انجا که در آید بنوا اسبیل بزنت
اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود | تو انکسی که ستود ذات تو مدح و ثنا | شیشه بشکل تو کرد یکران بر دیبا زنت
خدای داند کز خلعت تو با دل خویش | که تا بقطع شعر امد ستم از نبد آرا | همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان | همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما

ای ارجمال حسن تو بر دوی در اجابت — خطت شمرده دایره سبز را جابت — انجا که زلف تست همه گیره بشکنست — وانجا که روی تست همه گیسر اجابت
با غیست چهره تو که دارد ستاره رنگ — سرویست قامت تو که دارد بر اجابت — برماه مشک داری بر سرو گلستانی — در لاله نوش داری و در عنبر اجابت
کز مایه سیه نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه داری و در چنبر اجابت — خالیست بر رخ تو نه بیرا نگاه تست — خواهی همی نخوانی ازو زیور اجابت

ولم — گوئی که نوک خامه دستور شاه بود — تا که رشک شب نقطی زر در اجابت — ولف

نوش لبت العسل تو بعمد شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست — لعل تو در خنده شد ز ته پرده گهر شکست — جزع تو سرمست شد ساغر عنبر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید — نقطه نون خط خامه ادریس شکست — خسرو پرویز شاه لاله بزرم و بزم — بدش شکر فرود پاش شکر شکست
کی بود از زرد رم چون بک نظر در رسد — کان دو سیاه کران شاه مظفر شکست — جوشن چینی به تیر بر تن فغفور درد — مغفر رومی بگز بر سر قیصر شکست
ای ز شرم جاه تو سر شده اوج اعتدال — وی ز رشک قدر تو نالیده بوج انملک — بعد ان والی که پیاده وجود از خود است — بر خلاقی چون تو والی کس نبود تا ز راست
در تصاف تو بر عزیمت سرای درکار — دست محمود دست بر تعجبا نهای تو مات — هر کرا در دل هوای تست ایمن از زوال — هر کرا در جان وفای تست فارغ از فجاع
روز عیش و طرب بستانست — روز بازار گل و ریحانست — تو ده خاک عبیر آمیزست — دامن باد عنبر آمیزست
لاله بر شاخ زمرد مثل — قدحی پر شبه در حال آب — باز در پرده الوان بلبل — مطرب نرگه بستان آب
گر نی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا فرمانست — ساعد شاخ زشاطه طبع — غرقه اندر گهر افشانست
چهره باغ ز نقاش بهار — به نگاری چو نگارستانست — شیر با میش تو بی چکمه است — گرگ با عدل تو بی دندانست
ان نه شیر است کنون روبهانست — وین نه گرگست کنون چوپانست — ای ملک بهین رکن ترا ملک زیبنده است — کلکش که ملکت سپاه بیرانست

ولم — چون بموج تیغ اوج کشته کشتی توست — چون کرد بان نشر کند ابر مطیر است — ولف

کز دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خیر گان باشد — شاه منجر که کمترین صدشش — در جهان پادشان باشد
انکه با برق طاعتش زاید — هر که ز ابنای انس و جان باشد — وانکه با مهر خارش روید — هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود — امن بر روی آسمان باشد — قهرش ار سایه بر جهان فکند — زهر کانی در ان جهان باشد
هیبت از بانگ برز نه زند — گرگ بر سیرت شبان باشد — نشود کار عالمی بنظام — گر نه پای تو در میان باشد
در جهان و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد — روز هیجا که ز درخش سنان — گرد را کوکب دخان باشد
در تن از ژرفهای راتهیات — مادر از اعتدال جان باشد — هم رکاب ترا سبک گردد — هم عنان ترا گران باشد

چون بجنبد رکاب منصورت — ای حیاتست که از مان باشد — روح روح الامین در ثنا گست — نه همانا که در امان باشد
تا هوای خزان دهد بوی — زر کرباغ و بوستان باشد — باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز تو شش خزان باشد
خدایگانا مثال نوت همیون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد — بکر طالع سعدت کنیزک ملکست — هزار دور طواف سعی در زبون باد
چنانکه رای تو بر امن و عدل مقصورست — زمانه بر تو و بر دولت تو مقصور باد — ز ذکر تو در خطبه کز شوند در — سلام جمعه به تکبیر صدر مقرون باد
ملک معمور ترست تا معمار آن پیرست — تا جهان باقیست این معمار را معمور باد — در عمارتهای عالم کز تو خواهد شد تمام — هر کجا ایوان مهین بر آسمان مزدور باد

ولم — مارکاب کعبه مردم حاج و زوار حرم — مجلست فردوس و کوثر جام ساقی حور باد — ولف

خبرتست که از هر چه در ایران بود — در همه ایران از کوز زمانه بتر است — بر بزرگان زمانه شده خزان سالار
بر بزرگان زمانه شده خزان سالار — در بزرگان خزان ابزار اسیر و مضطر — شاد و لابد بر مرگ نه پنهی مردم
زین شد چون سپهر از نفس مرا یع — خزان شد چون بهار از نفس نوادر — در خت معلس از برگ طبیعت
گر چه قومی در نظام کار نامعدودتند — کاسمان خزان کز ارتست در میان فرزانگان — عاقلان در نه کاندر جهل مقصد دارگار
خوشا نوا حی معتدل حلی فضل و هنر — کسی نشان نه در و در جهان چنان کشور — سواد ارش چون سپهر بنیارنگ
بخاصیت همه کاش عقیق لولو ابرار — منفعت همه کاش عنبر غالیه پرور — صبا ز شته بگاش طراوت طوبی
کنار و جله خوبان سیمتن ضنج — میان رجبه رخوبان نارنج کشمر — هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
بوقت انکه برج شرف سپه خورشید — بگاه انکه بصحرا کشد حسب لشکر — دمان لاله کند ابر معدن لولو
شپس باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ نو در بوستان بگاه سحر — بوقت شام همی ابر بان سیاه پر دگل
برنگ عارض خوبان خلقی در باغ — میان سبزه درخشان شود گل احمر — نوای بلبل و قمری خروش فاخته و سار
چو لطاف شهری من از برای امیر — بفال نیک گزینم سفر بجای حضر — نقاشم رصحن ملک نو در ا
بران صفت که شود غرق کشتی ازین — بطرف دریا چون بگذرد ز لنگر — ستارگان همه چون بنسبا یم ایام
بران مثال همی قرنه گاه گاه ز نان — کز در بشه ستان بر کشید صف صعب — سپهر کوی بقاش نقش مالی کشت
برج جهری تباپه پیکر کیوان — بشکل شمع فروزنده در میان شعر — همی نمود درخشنده مشتری در حوت
بطرف میزان وقت صعود ریح مریخ — بران صفت که همی لعل رنگ از ساغر — چنانکه عاشق و معشوق بقرب کمان

برسم لعبت باز اسپهر آمیخته رنگ — زمان زمان نبود دی عمامهٔ دیگر — ملک بلعبت مشغول و من بتو شه راه — جهان بهاری مشغول و من بغم سفر

دریغ آن کس که خراسانی نگارین بر کشید — مران ضعیف که آید ز کوه پیکر خور — فرو گسسته بلعب عنبرین سنبل — فرو گسسته بخوشاب بر سر شکر

همی گرفت بلور از عقیق و یاقوت — همی نهفت بنفشه ق بنفشه در مرمر — سرشک نرگس او سیمگون بر نقش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر

ربیکه برنج خورشد زده دو دست بخشم — هلش چو شاخ بقم گشت و رنگ نیلوفر — بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق من — بطنز گفت که مهر و وفای دوستگی

خدای گفت خضر را بر مثال مهتاب — رسول گفت فرستت بر مثال سقر — درین دیار ملکت نهایت همت — درین سواد به آش نه نهمت همبر

کهینه چاکر همت هزار اسکندر — کهینه بنده نصلت هزار افلاطون — توان کسی که رضیل تو فاضلان عراق — زخاک پای تو روشن همی کند بصر

جواب داد که ای هدهدی غلامیه بری — باب دیده فرش بردل ای ارزد — صبور باش و زفرمان یزدی مگذر

هوا نکرد تن من دریغ و داغ فراق — رضا نداد دل من بای قضا و قدر — قرار گیرد و رسامان روزگار کند

بصبر باد ملک در حضر ترا ناصر — بعون باد ملک در سفر ترا یاور — دلیل حکم خدایی کرد کار جهان

بشکل عارض گلرنگ اردهی تا پید — فروغ خسرو سیارگان بشرق در — وداع کرد مرا یکونه خون بارث و جهان

چنگ بیاد و شتاب آر و کوزه بر من زن — عقاب طلعت و عنقا شکوه و رطوطی — بسیم خام مپندود کنید خضر

قوی قوام و بارنگ دم و فراخ کفل — دراز کردن و کوتاه سم میان لاغر — سوار گشتم برباره هوس پیکر

خروش دود بشنیدی ز روم تا کابل — خیال بوی پری زاد و حور بشتر — لقاء پوسه هوا در دو پای او دم غم

مرا حضرت عالی تصرفی فرمود — بنام شاه پیروز اختم کی دفتر — توقف جمله صبا در دو دست او مصحف

بدان امید که شاه جهان شرف دهدم — کنم مروت او نیک بخت و نیک اختر — بکاه پای پیری چون کلاغ جیتک کن

بدین مثال بود تازه یاد تا عقبی — بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور — بوقت جلوه گری چون نژاد خوش گهر

پر و دوست خجولی نسیم باد شمال — همی رسانه نا بارواح پوی عنبر تر — دراز کردن دو گوتاه سم میان لاغر

بلطف گفت که غرب چکونه میگوید — بود کوش دلت بر نفحت کهتر — بیین نوید رسیدم دران دیار و زمین

جواب داد که ای هدهدی غنیمت بری — کم اکبرت شه است ار چه بکوتر — بکوش حضرت شاه جهان رسید خبر

بهر کفت که چون نیست لکام جهان — دران هوس نشین و در کار خویش سر — هزار فضل در و نقطها همه دلکش

بنام دولت بو دولت شه دین زنگی — بنام شاه دین پرور شه دین زنگی — بیار و مردمی و دوستی بجا آور

زگفته تو اگر هستی تو دور خور — زنظم خویشتن آن رنگ لعبت آذر — زهی بقای تو و دوران ملک را مفخر

بنزد کاه تو حاجب هزار اچون قیصر — بزبان تیغ تو پوسته در دهان عدو — ستان رمح تو هموازه در دل کافر

زناخ ترشود کاه خشم شیر نهان — زخیبر تو کند وقت کینه بیر جهنر — دو شاهزاده که هشته ازین حرخ سنجا — مبارک هنری کامران و نام آور

کزیده سیف ادیس خجسته ملک شریف — ستوده عزادین افتخار آل مهر — اسیر ناخ اکشته زده پیلست — مطیع خنجر او کشته شیر زه پیشی نر

سزد ز پیکر خورشید جز ین ز اطراق — رسد ز شهپر سیمرغ تیر ان راچه — سخای ان شده ایام عدل انار دان — عطای ین شده فرزه خود را در

یرفع همت ان کرده ستیاره قران — مثال ملک ان تاج ملک قزاق — نشان دولت این فخر دولت سنجر

هلال یافته ران ملک ادین دیهیم — شرف کرفته اقبال عدل ان افسر — بکاه حمله در رزم نام این صنجر

همیشه ارشرف ملک شاه مان اذند — غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر — توکب سنه قضا در غلاف ان تاج — که در ثنای تو بر سر دران شود اذر

مبارکاه تو هر روز شهریار کرد — کنون برسم رسن تاب میرود پیشی — خدایکانا امید ان سنه ابی — رفیع نیت نشانی دوام اویی کر

اکر چانکه دهد شهریار دستوری — زدل نیت مثال وفرح او بیند — غلام وار در ایوان بوسه استانه زد

و له ایضا

دمی ماباد عید که مرصد روزکار — هر روز عید باد متابند کره کار — بایکده و اشنا هم ازانبای روزکار

در سر خمار باده و در لب شادی — در جان وفای صاحب و در دل ادای یار — درکاهی که بود نه سنکست نه زاهوار

در سخت و خیز مانده همه راه عیکاه — بر کاه از اد پیاده دکاهی بر اد سوار — ور فرط ضعف خواست کریبان کرد سوار

نه از غبار خسته پرشانی بود — نه از زغبار خسته بر انکیختی غبار — که طعنه از ان که رکابش از ان کرد

من و اله و جمل تحیر و شده — چشمی بری میتم و کوشی بری یار — تا طعنه که میدهم بار تیر کی

شاکردکی که دارشتم از پی همی رود — کفتم که خیرست مرا کشب بار دار — تو کرم کرده اسبنظاره کاه عید

عیدی چکونه عیدی چون تنکها شکر — چه تنکها شکر که بخروار ها نکار — عید تو در وفای نشسته در انتظار

القصه بار کشتم و در قتم کانه زود — در بار کرد و بار بست از پس ستوار — بدین مژده راکزد که این پس دایکان

دران که کرد چو کفتم چه کرده ام — کفته نه ام که چه کویم هزار بار — اغوش بار کزد که این پس دایکان

کفتم چکونه — ای کزیر عاشق و معشوق حق کزار — امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چکوید دستور شهریار

لیکن ز بهر انکه درین بقعه شهریار — لیکن ز بهر انکه درین بقعه شهریار — شب در شراب بوده ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام — کمتر بود ز تهمتی پیشکی سه چار — کشتار کرت که شه خود قطعه دهم — نه سند قطعهای تو مطبوع و ابدار
نقشم که این نخست خداوندی تو نیست — ای انور دیده روی چون نوری هزار — اغذار کرد مطلع دیوان نوری برکشید — وانگاه چه روایت خوش در شهوار
کای کاینات را ز وجود تو مفتخار — ای پیش ارادتش و کم ز فرمان گذار — کجکنه شاهبانی حزم تو بوده اند — کرگ سهم سهمین بره غافیت ترزر
ای فکرت تو شکل امور دیده وری — وی همت تو حاصل آمال دیده وار — قادر بحکم بر همه کس آمای صفت — حائض بجود بر همه خلق اقتدار

ولله

باد شبگیری نسیم آورد باز از چوبار — ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار — این خورشکان شاپرستان در هوا — وان خوشلیان جواهر کش خرامان در فطار
که معطر خاک دشت ارمایک اوری نسیم — که مرصع سنگ کوه ارابر بر دارد بهار — بوی خاک ارگرسن و روس خوشنشک تتی — روی باغ ارلاله و نسرین چو خلد شداب
باده خور چون لاله رکل ایکه امرد شاد و کوه — ابر مروید رخسار اکل های روید زخار — باده خوردن خوش بود بر کل های هنگام صبوح — توبه کردن بد بود اری بهنگام بهار

ولله

مسافران نفاد تو همچو باد عجول — مجاوران وقار تو همچو خاک صبور — کف تو در عطا ان دارد اچه مکنت — که خلق را بر ماند ز روزی مقدور
اگرچه طبع تو شد در نطق را دریا — اگر نه کلک تو شد کنج علم را گنجور — عبارت تو چو شد چو گوهر منظوم — کفایت تو چو شد خواجه کور کور منشور
متبع کین توان را که کشته کرد اجل — خدای زده نگرد اهرمن بنفخه صور — ملک بخشنده در جهان همیو حق مقتدر — چون خلافت علی تو بوده تو نیز هزار فرزند
ای ایل میون تیز روا مدک خورد سیاره رود — ازاهوان برده کرو در پوسه و ازاخش — سیاره در اهنگ اجیران برین بر نگذارد — در تاخش در سنگ از ارضه طایف تا ختن
تا روز هر شب بر کشش هزار در تاب خارکن — کردون پاکیش ماشه اشهر ر ماش ماشه — در دست و پاکیش ماشه روی ر ماش شکل محن
عاجزم در ثنای تو عاجز — آه اگر همچنین بمانم آه — یک دلیری کنم قرینه شرک — نکنم لا اله الا الله

ولیه الف

ای سلمانی فضل از دور چرخ چنبری — ارتفاق تر و قصد ماه و کید مشتری — آسمان کرسی عزم کند دایم در کار — وقت شدی ربانی کاه اهرمن کری
کز نجنبم دان بهر عزمت کو بر اوج خنه — ور بکریم دان همه روز ترسب کوه فولکری — بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجزی — ور نگذرد بر طیلسانم نیز دور معجزی
روزگار اچون عشقاهی نیابوزی سباشت — چون زغل تا چه سالی مادکی سالی زری — خیر خرم کرد صاحب تهمت انم بر جوع — تاهی کرنید کاذ نعمت اید آوری
قبه اسلام را جوای مسلمانی که گشت — حاش بعد ابه ارکوید جهود چنبری — هم نوب ترسب اهم شاپوری در حرب — کو سلیمان تا در اکشتت کند انگشتری
اب تیش را اگر در همیش حاضر کنند — ازیمان هر اوبر دارد سکوش داوری — من نمیدانم که این سخن را نام چیست — نه نبوت میتوانم گفتنش نه شاعری

ساقیان لهجه اچون شراب اندر دهند — اوش گوید گوش را این غزلی کین غزلی — درثنای اراکه عاجز شوم معذور دار
لاشه ها کی رسد انجا که اب اکشند — کاروانی کی رسد هرگز بکردیشگری — ازانکه نیل یاوری بر چهره مریم کشید

فی وصف العمارة

اانکه خار اردنا دندان عقرب پیش را — یا بهشتی که بزینت فرشادخه ای — که بعینه حوبهشتی زنهانی که جهان
دیک ای صورت منصور بباغ و سرای — شاخسار صدف دار شده کوهر ازای — بوده نقاش قضا در شجرت متواری
جو پیار تو کهر سنگ شده دریا وار — سایه برگ درختان ترا فرخای — گفت اجمله زوار حصیر در تو
شکن اب شمرهای تراقص اهوا — برچه دانی و توانی ز تکلف سمای — بلب غنچه کل دست هاوش بوس
این که آمد بدرت موکب میمون وزیر — تا چو کل در نغنه جام بستی گیتی
مجمر غنچه پر از غود قمار است بسوز — تا دن لاله پر از غبیر سار است بسای

ولله

قلمش سحر ست حادثه خوار — خاصه در کارهای دیوانی — در چنان کف عجب دارد که چوب
عدل تو راعی مسلمانان — جاه تو حامی مسلمانی — جاه تو واقطاع جهانی را نیاز دران

فی المطعمات

درصدوری یکی دیوانه بود — سال دمه کردی بکوه دوشکشت — در تموزودی سبالی یکدیبار
کفشای انان کتان اماده بود — کاه قرب بعد این زیبه طشت — خاقم وقند زبر پاچ دشش
کرشمار ابانوانی بد چه شد — ورچه مارا بود پی بر کی چه کشت — راحت هستی در نیج نیستی

ولله

ان شنیدستی که روزی الهبی با بزرگی — کفت این والی شهر ما کدای بیچاره است — کفت چون باشد که این کرکلاش نکمه
کفتای مسکین غلط ایمک از اینجا کرده — انهمه برک و نوا دانی که انجا از کجاست — در و مروارید طوقش اشک اطفال منست
اوکه اب سبو پوسته ارا ماخوارست — کر بجوی تا بمبر انجوانش زان ماست — خواهش کم یابست خواهی عشره انرا خواهی صراح
چون کدای چیز دکر نیست خرج خواهد کرد — ای دل ار نفس کمه ما تجنبه غنای جهان — بعد ازین عشق نیازم نه بسبهره نه بعید — تقدیرت و اون کر نیست مرا باکی نیست

ولله

از عصائی رسد به ثعبانی — صد چو مارا ز روزنای نماید بر کرد اورست
دانت لوزی چو تحفه فلک بر لوزش — لعل و یاقوت ساقیش خوان تا ام ساقیست
شحنکی دادت بر اقطاع فلک کرد ملای — عمر کاست و در عکس جهان عمر فزای
جناب شهر اوی از طرف دشت — کشته در اش صبا در حمت پیرای
توزی دکتان بکر ما اصاف دشت — مرحبا بکذر خواجه فرودای در ای
برشما بکذشت ز ما هم کذشت — بسر لف صبا کرد رکاش روزای

از بلایی کز آسمان آید — گرچه بر دیگری قضا باشد — خانه انوری کجا باشد

احمد مرسل رضا که چون بحرکت کند — مدتی ان خطه بود دست نومیدی گران — تازه شد چون در بحر کاهان کل از باد وران

ملخ را پیر و رشاه احمد ان حرکت کند — تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان — زنده شد باز در چون از صباح زران

شکر یزدان که شد اباد عرم باشر — قبله اسلام ازین قبله اسلام ازان

چند چرخ شد آنچ بر دم سنری — که دو دست آیینه باشد چو از دو زنگی — بر نیک نامی از بحر شی و نخوری

دو دیگر انکه دل در وستان نیازاری — سه دیگر انکه زبان را نگاه داری — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم انکه کسی کو گیای تو بدرود — دست من پی عطا روا نبینی — شو در ارت بن سپارد مرا — مدحت گوی تا عطا بینی

تو وزیری و نیست مدحت گوی — چو عذر خواهد نام گناه از بسری

ایخداوندی که از روی تفاخر بنده را — نعل بست شهران در گردن بنگردانند — از را از بی نیازی جاودانی گردانند

ملعده خرد ره جاده دش اک دشت — کهربا را چون عقیق اخر سیت گلگون کنند — کاچیان بی کل نه در گرده زه ها رون کنند

معده دارد که سیر برادر ادا سید نیست — در علاج جوع گلبش کوه اگر معجون کنند — گرسنه طین صورا مشاش حیجون کنند

حاش لله گر بماند یک دو مه دیگر برد — اه و اویلا این شاکین حی چون کنند — اهل شهر و روستا بر نان هی اصابه کنند

جبا جا یارب جزای خیر ات بخیر کن — کاندرین ترسم اهین خیرات که ها کون کنند — ها شیجون او زند و دفع این عون کنند

یا بکش این کافر دون روپی را اشکار — پادشاهان اولی یکصیت صد حون کنند — تا بسیلی ارصدر دعاش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوار اکه تا من بنده را — یا بکوزان پیش کز غام برآرد قحط کل — را نچه مجری ست ابری یکفراد دون کنند

انوری را زانی ست ارانیه — فی الهجا — ای در ایغا که این جهان فانیست

اگر نجیب اری دو چون منی را — که از دهر که در جهان زیست — تا جهان ست گیر در کس او — که او دو ستان را چنین خر دشمنه

اگر سهلان ستم زدر کرد است — جفیت بهوشه سنجر فرستد — دورت و دو پای هر اشعر است

و گر کاید مرا شیر زاد کوید — که هر کس را که من کادم نکاید — نکادن چون تواند خواهرش

الا زی نم هجو می نبرد — که در رکنه تا دیلی بنا بد — نکادن چون زاد خویشی را

گر او اشش چشم بر عطاست تنور — گیر خرمانم میبرد اتا — حی نکوید که در کتاب تنور

قاصد خویش را فرستادم — بر تهمتن بپاکی دادم — سه حریفید بهمان ری — که بدیدار هر سه شان شادم

در جواب — گر درستی صراحی باده — بیقین دان که هر سه را کادم — کوید

ای بزرگی که از تو دشادم — شکر کردم که کرده یادم — چون خط بخطای تو خواندم — سر دول بر خطا ترنهادم

نامه تو رسول چون آورد — غم گیتی بباد بر دادم — خالی از لطف تکه قلمت — کره از طبع خویش کشادم

شب تاریک هم بریت رسول — باده از شست فرستادم — تا توان هر سه را بخوای کاد — من بقبله این رسول را کادم

خواجه مجد دکاران کبرشت — کز من ارزم تو تسلی دارم — گیر خرمان و نان تمام کنم — یکساروز نیز نگذارم

فی الهجا

روزی از بهر خوشی دشت — چند زن پرورش دهند از قهران — چون نصیحت اعتی ماند زیر — چند خر دزدند در صحرا چران

زخمی ز باده خر غیب نمود — پرسال شاعران بر دبیران — با عمود یک کز نیم اکوش — کاذبی سیکر د بر رسم خران

زان زنان نگرین چو از اید زود — بر کشیدای دکشت ای خواهران — کر جماع امنت کین فر مکنه — بر کس ما میر بند ان شوهران

انچه از زمانه مجد الدین — ای پناه تو جاه و مسکن من — چیر کی بخش هر اد مترس — کرد بلبلی بود بکردن من

چند کوئی که من توانم تو نیز — بروانی کیر در کس زن من — ان آب را بروز کن از خانه

کس ندیدش رخویش و بیکانه — نان خور را نکاح کن بشبان — چو در کون کردی آن رک سیده

حکیمان جهان کویند یک رک — رکون پیوسته باشد تا بدیده — در ان رک تا شد آب چشم مردم — یقین دانم که آن شد کون دیده

فی الهجا

ماهروی ست خانم شراب دوشراب لطیف — کسی کو را نباشد آب در چشم — ارشراب تو اکر این ماهروکاده شود

چو قاضی حسن در اقتضا — راش شراب ده که بچه با ریشم داده — فیالیسته بکانی فی غزله

رغم حیره را از شب رکی دادن حرام — که کونی عنکبوتی بر کس کای نیدستی — سری دارد دکل و هر جای اوی آرسته تو در ازاهم

بجای نافه چون دایه را اول کر بر هش — خداوندا ی دانم که چیزی میدهی زرت — دکل کر کسی پرسد چه دادت تو در ازای

جندا کیر قاضی کیر کمنت — کرم چیزی مرا دستی تا پس تقصیر معذوری — رک او چو شاخ اوبخت

حرف ان

چون تابنده ظفر بر دشمنان غالب شوی | چون شه مردان براعدا در مصاف نهروان | اورمزد از طرف پیش تو نابد دو تا | چون کمان گردد کشاد از طوق زرین کشان

پورحسن از اغزه و امالی آن دیار از مردان جمال ایران دا کر در فارسی پورحسن و در ترکی حسن اغلی تخلص میکنند و اینده پدرت از او کرشمه

رود روشن چو نی نیم ای ماه رخت | شب تاریک ستاره نشمارم چکنم | چون حذاری نکنم رود جهان از دودت | مکه پر چشم دورت ندارم چکنم

امیر الامرا از بزرگ زادگان آمیدیاست و در اوایل شباب از انجا حرکت و به تبریز رفته در انجا بجوانی شیخ ولی بیک نام از امرای سلطان یعقوب

عاشق شده و میل بکفش شرکرده سخنانش اینه ز شوای انجا شده غرض طبعش حالی از تمییزی نیست کرینه کمال از روزه در سرزاه معشوق نشست

و ملاقات واقع نشده تا اینکه شخصی ولی بیک را از مقدمه اکاه کرده روزی با جمعی میکذرد امیر مزبور را دیده بعد از نهایت الفات شوری از او جوانش

کرده با انکه در اثنای حالی نبرده بود به سطلبی کفت که رشته شد | یکه م که با تو ام بسوی من نظر کن | سیرت مده دام زخود و خیره مکن

رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خردش را بر شته اوازه جنونش بسمع سلطان رسید از انجا که سلطان مرحوم مروز نهایت الفات

درباره اهل استعداد مرعی میداشته از او را تیفته و معالجه اش پرداخته با اینکه روزی چند نفر از مورخان او را دیده و آثار عقل از ناصیه احوال او

او ملاحظه و کفتار و رفتار او را بوثوق ضابطه عقلا یافته ایمطلع را را داد شنیده بعرض سلطان رسانیده بحضرت سلطان او را طلبیده نوازش اشفاق

نسبت بدو بعمل آورده از حاضرین مجلس خاص کردیده و بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عیسی که حضرت ارباب دانش نیاز را تیز حرکت کردند

حوالش ولی بیک در قریه ارمک من اعمال قم ساکن بود و در ان اوان صوفی خلیل دم از مخالفت زده بود امر مشار الیه خود را بانجا رسانیده و از حضرت

معشوق نهایت مراعات دیده در سال در انجا بوده دم انجا در سنه جان بجان آفرین تسلیم کرد و این ابیات از او ثبت شده

بطلد فسانه شب زلفت ای صنم پریشان | روم انکه بکام دل بریم آستانش را | که حوالت همه او از ان سر میکشد بالا | که خواند کردش وقت مطلق عنانش را

ز دو صد شب یکش نیم دکش از مرا | بشب هجر کمن باز کرفتار مرا | برت آینه داد انکه دلستان مرا | یکی در ساعت بلای که تو جان مرا

نشستیم با کردخوان از لاله کون خود | توچون دشمن شوی مهم کرتسلیم نجوان خود | غم من کسی نباشد کرخ تو دیده باشد | وکرت دیده باشد صفت نشنیده باشد

رخ آتش سینه من تو دانی کسی را | که از کلخنش خاری بکیرد خیده باشد | خوار کشای عشق بین خوش کسند دون | من چو یکم زنی بر کسی میت خوارتر

بیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش | سری نهادم و کیرستم بر یاد بالایش | ادبه پیش دوش بخواب نفسی آسودم | بیک فریاد ایانی نفسه کرد آشوبم

خوش می کزدهن افسرد نازاخود دم | با خود ایم پیش ستاده باز از خود دم | که ترسم زنده کردم باز دشم در بلای تو | کوینده جنب الوصیه او بعد از وفات ایندو مطلع را بر سنک مزار او نقش کردند

بیا بر سر مزار اروزی که میرم در وفای تو | مرا خیال غزالی رچشم کریانی | کر شه کوه صفت کوشه بیابانی

آسمان پیش کمانش کاه کشته بدو | کیر خرعبده نوشته بدو | شکل او چون ره محروط | مقصی مشکلات امت لوط

فی العزلیات

از دو بدیدم آن پری را | ان رشک بتان آزری را | پرسان پرسان بطبر کفتم | ان مایه ناز و دلبری را

کز بهر خدا بکو کرایی | **دو** | کفتا بخدا که انوری را

کفتم غمت ترا کشد کفتا چه زهره دارد | غم اینقدر نداند کاخر تو مارمایی | هست بزرک خلق جرم من و تو مایه | من رنج تو دیده ام و تو دل بر ده

فی الرباعیات

کلها چو بباغ جلوه را ساز کنند | در غنچه نخست اهسته ناز کنند | چون دیده بدیدار تو باز کنند | از شرم رخت ریخته اعذار کنند

ای شاه زمین دور زمان تو بماد | تا حشر سعود را توان تو بماد | اسایش جان زتست جانی تو بماد | مقصود جهان قوی جهانی تو بماد

با کل کشم ار چه را میکرید | تا مژده نیت بر کجا میکرید | کل کف اکر زتست هی میکشد | بر عمر من و عهد شما میکرید

تا کی رغم تو رخ بخون شوید دل | از اروحفای تو بجان چوید دل | بخشای کر آسمان نمی بارد خون | رحم ار که از زمین نمیروید دل

من دل بکسی نمیدهم بر تو کمان مزهم | چیزی که کران خریدم ارزان مزهم | صد جان بدهم در ارزوی دل خویش | وان دل که تر خواهد بصد جان مزهم

با غیبت چو نو بهار رنکی خوش ان | عیشی که بعمر با تو ان کشت ازان | یاران همه کشتند نشان کور زمان | من در غم تو نشسته انکشت کران

ای شاخه کشته از تو کار کران | من با رغم تو و تو با رد کران | از بهر تو تو در کنار رد کران | از بهر تو تو در کنار رد کران

دل درد تو با دکار دارد دستیو | وانروزه تو در کنار دارد دستیو | با این همه من زجان کان آمده ام | تا در تن من چکار دارد دستیو

اسفرائن از اقلیم چهارم است بوفور فتوات شهره روزکار است بدین سبب پر دارد

آمش مولانا دولت محمد حباب سلام نیز را او را از اهل سبزوار نوشته اما از ارباب سکره دیکر او را انجا نیافتم کفته این قصیده را در مدح خواجه حسین ساوجی کفته

ای چو غم عزت را عرش درس ایوان | وی ز رفعت ستانت اشهم شعف آسمان | ساحت باطل دولتان خاتم دولتکران

نیست وصفش را دواوین فضائله کافی زانکه | این زبان پی دهان ان زمان پی زبان | دارد اهنک کرانی زان کف کوهر فشان

ای بشوکت چون سکندر آب روی کیخسرو | وی بکوکبه چو سلطان جان ان جان جان | کر نظام الملک تا پیند نظام ملک را

روز هیجا کر ز رای کرمی بازار حرب | بر فروزی آتش کین و غضب از هر کران | طایران کرشن ز اهرو چو شاهین جبل | بهر صید مرغ جانی بر دن پرد از ان

بسته کرد در فلک راه دوی مظلوم را | بسکه کرد تیره بر کردون رو دیجور دخان | جانب علوی دوسفلی کاروانی کاروان

سلطان بایزید اصل انتساب او از ان دیار است شمش طغیور بن عیسی شرح کمالات او محتاج اظهار نیست در تذکره الاولیا مسطور است و یکی از اولیای

سبعه است این دو رباعی تیمنا از آن ثبت شده و در سه لغات بظاهر

ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سودای تو کم کرده نکو نامی را — تو ای لب میگون تو آورده بزبان — از هر سو بایزید بسطامی را
ما را همه ره بکوی بدنامی باد — از نوشکان لعنت یا خامی باد — ناکامی ما چو هست کام دل دوست — کام دل ما همیشه ناکامی باد

شیخ ابو الحسن اصل انتساب او از قان و در میان اولیا مشهور خاص و عام است و حالات و مقامات شان در تذکره الاولیا مسطور است

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من — هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من
او وقت که در بیش نیاید چشم — بی دیدن او کرا بود بینا چشم — ما را بهای دیدنش باید چشم — در دوست نه پنجه بکار آید چشم

گویند روز عید اضحی این رباعی را گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی — با خود نفسی خلاف فرمان کنمی — صد قرنه عین دیگرم باستی — ما را در چنین بهر تو قربان کنمی
وصالی گویند خلیق و مهربان و مستعد و سخندان بوده است — مستانه بگذشت وصالی بکوی دوست — پیش اغیارم مجلس ارائه خوار ریا این — غیر بارم می برد تا آستانه یار این

تون طبس

حیرتی اصلش از تون و در ولایت مرو نشو و نما یافته و شعر بسیار گفته خصوص در مرثیه ائمه اثنا عشر معتقلی کرده اخر در رشت قابل بطعن ظالمی او را در سنه

پرسید کسی پور پس قصه یعقوب — گفتم پری بود و فراق پسری را — نامه بفرستم فرستد و نوان خوانه — بسکه رقیب او ربود شب و روز را
بی باک رقم وار هر چه بود در دل من — بنویس حسرت ان کاک آستانه نشانه — نهادی ربر بالین من پا بی — سرت بالین بیماری نپسندد
مرا کردی بدرد دل گرفتار — دلت درد و گرفتاری نبیند — بین پا بر کم لطفت دلدارا کی من دارم — امور این لطف پسارت از بیاری که من دارم
بسکه مشاقم پای جهان که می نیکی نشود — از بخش سازان جریش وصل تو بر سکنم — میان جلوستم نرش آشکار کن — بلطف خود هر کس را امیدوار کن

سلیمی اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از ان دیار اما در سبزوار تو طن نموده اوایل حال باعمال دیوانی مشغول و اخر

الامر خود را از ان شغل معزول و سبب انکه روزی بر آتی بر پیوه زنی رشت وان عجوزه فریاد کنان دویده گریبان او را گرفته گفت حکم که من نوشته

گفت حکم سیه فخر از ین ثمره میدانم حق تعالی روز حشر از این عذر را قبول خواهد کرد بنا بر این سلیمی را در وادی نهاد افتاده خود را بکاک آستانه

زیادی زد که والله نه دوات نه قلم خورا بر سنگ زده بشکست و گفت یاد کرد که دیگر موقت العمر کرد حرام خوری نکرد و بعد از توبه بحج رفته

و در مراجعت در سنه وفات یافته در سبزوار مدفون و این قطعه از اوست

که در دون و دنیا مرا پنج کار — برای بفضل خود ای کردگار — الهی بغزران پنج تن — که هستند فخر زمین و زمن
دویم روزیم راز جایی رسان — که منت نباید کشید از کسان — یکی جا جیم را نمانی نمبس — برازنده آن تو باشی و بس
چهارم چنانم سپاری نکاک — که باشم ز آلایش خاک پاک — سیم چون بمرگم اشارت بود — بالا کاشو ابشارت بود
نه پنجم چنین مبلاند کفن — رسانی شم را بان پنج تن

قاضی شمس الدین اصلش از طبس است اما در هرات متوطن بوده در علوم معقول و منقول و اقرانی و با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و شعر قدرتی

کامل داشته قصاید رنگین و معانی سنگین از و در میان قاضی القضاة قاضی حضور قرغانیست که در خراسان بصدارت اشتهار داشته ۹۲۶ در هرات در سنه وفات یافته

نظاره عروس جمال تو کنید — از دیده از در بچه این منظره مبانید

ز کردی گر هوای گفتگو خیزد — چه رحمت موکب سیمین بر ا — رخاری گر در رحمت شرک ریزد — چه نقصان ذوالجلال حیدری را
کم نشین مبادان که صحبت بد — گر چه پاکی ترا پلید کند — افتاب از چه رو شست اورا — پاره ابر بادید کند
بگذر بر سینه منور سالار — کاینه زهره عالم چه به آسای مریدان — او داد جوانش که در این مرکز خاکی — گفتار حکیمان به و کردار کریمان
بر رگ گل نقشه ره خواهد کرد — از لاله نقشه یکیه که خواهد کرد — از اشک خجل تو رخواهد حالت — دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

میر عبد القادر از اهالی ابیورد و وزارت ولایت بر و باو مرجوع بوده این شعر در وصف طلوع صبح گفته است

یکی گردش چشم کرد آسمان — سیاهی نهانش سفیدی عیان

مرالی اصلش از قصبه تونست کسب اکثر کمالات کرده شاعری خوش سلیقه ایست در سنه ۹۳۹ وفات کرد این اشعار از اوست

زاهد ز غم زمانه مخور ان دگفار — ما را ز غم نگار همچنین نزار و نزار — تسکین نیست که هر دو را کشد ازین کار — او را غم روزگار و ما را غم یار

نوشی

اهل از اهالی اندیارست در هر کز اقلیم رخود خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا انکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا او را اسیر کرده و در آن

شهر بتصیر از خود راضی نشده و از اثر محبت منظور نظر حضرت معشوق شده اخر الامر در تبریز بسرای جاویه انتقال کرد گویند روزی سلطان حسین میرزا

در باغی بصحبت مشغول و بخدمتی نام غلام ساقی را بر در باغ موکل گردانیده که کسی را نگذارد که داخل باغ شود مولانا بر در باغ آمده مجموع شده این شعر را

اهم در انجا بر بهیه گفته رقعه را در سینی محوف گذاشته از محراب بعمارتی که مجلس ان پادشاه قدردان بوده روان نموده درخصت دخول یافت

دوچشم فرش انمنزل که ساری جوی گلگونه
بهر جا پا نهی خواهم که بنشانم خاکی را
چه خوش بودی بخلوتگاه چشمم جای میکردی
که تا ان شب سفید از روی شب سیاه باشی

برفلک هر شب بسانم برق آه جوشی را
تا نسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
ارزد ار دگه نپیچد گیسوی آن زهره را
وه که خواهش آخر از روی آه روی ما

یارب زکه پرسم من سیل خبر تو
چون هر که بگوی تو رود بی خبر آید
مرا کرده مشکلهای عشق ار صبر بخشید
مرا صبر اگر بودی یکشبی کار بر شکل

جفا و جور تو کم شد مگر شدی اگه
که من بجور و جفا نیز خو شدم از تو
زمانه هر دم آبی که میدهد مرا
با شک حسرتم از چشم تر بر آورده

طهوری احسن از قصیده ترشیز صاحب دیوانست مدتها در هندوستان بوده بشوستری در بحر تقارب شهر آشوب قتی مه گفته که در نظر شیرینی دارد اما نفصاحت شعرش شهره ایست ازاد

دیگران نامه ها از راه دارند
انیکه مارا فکرده یاد بس ایست
بطفی حدیث سری نگردیم
بر پری خدمت طفلی صرد راست

ره کم کرد نامه و گلگون زپا نماند
وصلی نبوده بخشنوا میها حکایتست
قصد خود میکنیم از خجلت قاصد هردم
کانچنان از نظر افتاده پیغام منست

دشمن بغلط اسیر کشته است
سبدش شب که پیکر اه است
ترکی مصحفی اهل هوس مرد کند
من هزارم صه بگویم که ترا درد کند

وله

بجای پرنیم افتاده کاری دمی ترسم
که دره تو برا یه بسنگ پای کسی

یا فکر دل نگار نپسندیده کرد
یا گشتنم خطا نپسندیده کرد
القصه ازین پیش ندارم طاقت
یک کار ازین دو کار نپسندیده کرد

ساقی نامه

بهارست دلی می حریف نیست
براحوال زناد پادگریست
بهارست رخش ورع کن گرد
می کهنه دار و شکون سال نو

صبا دم زد از سنبر عیسوی
جهان کهن را مبارک نوی
کسی را مده کز شب بعید
که چوگان یه اش در پای پید

هوا سینه بر سینه گل نهاد
چرا چیپ گل تکمه کشاد باد
گریبان گل کو بمان چاک دار
که سوزن ندارد بقصب دو زر خار

خطاب بنجاب ساقی

بروییم در خنده بستن چرا
نبسم لب در نگشتن چرا
چه دنبال ابرو کره کرده
کلان سیه توز زه کرده

بجوی ورع گر کشیدم سری
مدار از زمن توبه دشمن تری
زبان نگره این توبه خوش گل
چه باشد درین جرم بیچاره دل

زبان بارانی نگ برداشتست
بجان تو کز دل خبر داشتست
خطاب تو مستغنی از هوش
مرا نام بیچاره آه کش

تراتوبه خود را نشستم میدهم
علاجی ندارم قسم میدهم
بقرقاعت بزل طمع
بنابوس زنی به بنگ ورع

بافغان چنگ و خروش رباب
بسوز کباب بساز شراب
بپستیع خوانان بیخانه کرد
بگلگون سرکشان جنت راه زد

بهم نخجی تیره روزان دهر
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بجا بازی مردمیدان عشق
بغمازی مشک دکان عشق

بخس خوبان نورتاش مزاج
بعشق تهی رتبت پی احتیاج
بان دل که بر خیره داری آرزو
بچشمی که ایره نگاهی ازو

بهستی که نبود قبای کشاد
بمستی که بر خاک پای فتاد
بخونی که اتش بعالم زند
بگوئی که ار کربلا دم زند

بقدی که طوبی عتابت ازوست
بچشمی که در شهر غارت ازوست
که دیگر کمن بر نگاهت خطا
برنجیر هاریش مفرسای پا

کسی خنده شیرین بشکر نکند
سرت گردم ای می مشکین کمند
اسیر خمارم شرابی بیار
دلم بر دلم بر شرابی بیار

پیاپ قیا جان مه انگیزم
تو دشنام ده من دعا میکنم
مرا خوار کردی زهی اعتبار
ولی دل عزیزست خوارش مدار

دلت اینکه غمزه نیاز آورد
ترا بر سر خشم و ناز آورد
اگر چشم زاهد نپوشد ز شور
نپنجاه سپردم اورا بزور

مرا صیم غریم مروت کجاست
مغی را ستی دو ابر سیاست
تو انگشت بر نیض طنبور نه
تو یک شربت اب انگور نه

پیاستی ان در براور زبرج
که غیر حصارت ندیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار
که نصف ستبه خیل غم زار کار

پیا طبر ما پوده سازکن
وصف رقاصان
طرب میرود ایک اواز کن

غم دخصه چون ترک بدسگال
ز رقص سهی قامتان پایمال
نخاطر فرمی چه میکنند

کمرها چو درع و تاب اورند
چه دلها که در اضطراب آورند
بهر چیدن پای در دامنش

شهان را حضور دلارامش شکار
حکایت
بدامنش کوشش

خدو فلک رتبه عباس شاه
که در برج شاهیست تابنده ماه
برون رفت دارای دارا حشم

زصید افکنهای شاه سپاه
چو گردید خالی دو فرسنگ گاه
سپه بر کنار رهی گذشت

نقاش عجوزی سر راه کرفت
عنان نگاه شهنشه گرفت
سراپا نقاش از استمکاره

که از فرقه باز داران یکی
بگردن کشیها سراپا رکی
که پشم بصد فر سیمرغ بود

بود تیره پی سیه ابش من
هوای برون رفته از دام من
شد از بسکه دنبش بخون پی طپم

بگفتش بر این لشکر انگن نظر
بچشم ایتان ستمگر نگر
که خالی ازان رستخیزم نبود

بدامم نشان کسی
ز زهر بر دلی مستولی کنند
فرومانده دادو رتبه پیر کار

بدستش یکی نازنین باز بود
که از سینه پیرایه ناز بود
بخوانش ایرد بنت پرپا بکنند

چه رحمت برحال آن ناشکیب | پس انگه ز لشکر سر باز جوات | ز ای شاه عادل ز ای بارجوات
شنیدم شهی از شهان زمن | نخوانست از کشور خویش زن | که ایمان امان پروران منند

علی شهاب فاضلی است اکابر بخش و شاعریست افاضل روس در میان اوزبکی ادری مناظره با شاعره پسیار رواج شاه و در خدمت محمد حوکی بهادر.

بس شارح سلطان میپوده این قصیده در روح حوکی نهب در کشه
غلام غره خورشید و چشم جادوی تست | جهان به بنده نوازی فلک بکام نکوی
جفا بجور نوازنده در کرشمه مکر | ز زور کار در اموختی جفا کاری
خدیو ملک محمد ستوده حوکی شاه | که خشم کشت بر منصب جهانداری

حوریده از رخ حوری لشان ربوداری | بجان و دل کمر بندگی خریداری
فروشان خم ز لف او که توبه کند | سحر بنامه کشائی صبا عطاری
اگر بخدمت خسرو رسد شکایت من | تو این جفا که کنون میکنی کجا بری
کلاه دولتش از فرق خسرو خوبان | ربوده فرشته شاهی تاج جباری

سم سمند تو ار کز لال ز پید نعل | روا بود که گرایک کنند معماری

کاتبی اسمش محمد در مراتب نظم از شاگردان مولانا بیمی است با اینکه سالها از زمانه کمالات ظاهری کشیده جامی نیز از خانه بیرون حشیده و در امور دنیا بی لالالی قصاید در مناقب گفته و مثنویات بزرگ دارد و اخر الامر در استرابا د وفات نموده و در انجا بعالم گفتگو شتافته معاصر بوده و در ایوف است

از کوشش بکش پیشه عقل چه پیرای | پرسش شنو از دل هر دانه انگور | ای راست روقضا فکان چوخدنگ | برابرش تو چو مرصع دم پیکان
مرغان جوهر دریای تیغ تو | هر یک بزور معرکه صیاد صد نهنگ | ای راستش خیال تو چون اگر آینه | افکنده شمع روی تو اش در آینه
خوشست کشش در زمانه ما جرای دیوار | بشرط انکه نباشد درانش تنگی

جنابد

انسی اصلش از سادات ابیار و فضایل او بیرون از شمار کویند اتفاقا عشش بمرتبه بود که روزی دوران زمان که در هرات بتحصیل معارف مشغول بود امیر علیشیر بحجره اش در آمد چون دل اهل دل حجره را او در خارف دیوی تهی یا قیه جمع یا کتاب اش نیز از سر کلام و از انجا بیرون آمد جناب سید بعد از اطلاع فرمود که این حجره من نیست و حجره دیگر منزل کرفته و دیوانی در ست کرده و اخر الامر مرتبه ارکی غزل سرایان قصاید در مدح ائمه دین نظم در اورده بزعم قصیر خوب کرده که غزل را خوب نمیفهمیده و در سنه ۹۲۳ جناب اش از جنابه و داع عالم فانی کرده بروضه رضوان خرامیده در قصیده بمرجاج تخلص میکرده که اسم او ست و در جائی که مرجاج دوران نشسته یای مبرز اخرف میکرده

زمانه رست مرا کر بدست یار دهد | خوشست کر همه عمرم شمار دهد | نمانم که چنین هزار مشعل نور | نرپرده اشق اورده آسمان بطهور
درآمدم بمقام بخت آبادی | که در زمین بطش فرح نکرده عبور | غنای من چو خطای زمانه بیپایان | بلای من چو خطای سما محضور
بیا مرادی من سیر پی نکشته عنان | بدر دمندی من عاشقی نکرده طهور | بکوه عصه چو فرهاد پیزبان بچار | بدشت فتنه چو مجنون ناتوان بخور
حجاب دیده من پرده صباح دمان | کمنه کردن من رشته نمین دشهور | نهاده در سر من همچو لاله سپر ات | نه جام در کف من همچو نرکس مخمور
نه دارم مختم از شمع شهران روشن | نه پیشترم از دور آسمان معمور | ازین غم شوانه زمانه مسکین کسی | بنجر جنب رسول نوید منصور

رسول اشی ان خواجه رفیع القدر | که است خاطر او کنج علم را کنجور

لا پنجودی در فرش شهنامه خوانان مسلم حاکچه در بزم شاه عباس شهنامه خوانه پهلوان تقرری نیافت که ملازم اکابر شده خود را مستغنا نموده عرض کرد که من از دیدن دیدار فضط خود را نمیتوانم کرد کشه خواهم شد پادشاه را خوش آمده او را از خدمت معاف داشت این قطعه را از دهن خود کشه

دارم خبر کی که وقت حسن | کاکل کنه شش تعالق دم | ناجوانه نهیش در برابر | آسان نه نهید زجوی کلدم

حزینی اوقات تجارت میکذرانده و در شعر طبع حوشی داشته

تراز ارجفا در دل و مراغم این | که زود میرم و کسی که بوفائی کرد | تمام عمر ستم کرد و من بان عاشق | پاک کنه که در اغاز دلبرائی کرد

عبدی سالها علوم متداوله را خانه و شعری در ابر مخزن الاسرار شیخ گفته

عار از سن دیوانه حک یاد نه دارد | ای بس سک یاری که زمن عار نه دارد | راز ان هجران پرسته در میس سخن کوید
بر بان دارم شب هجران پی کل دل | کهکشانی که در و سیل نمی کذره | این بیاض راچون نمی بطر زران کفته بر شته و الا ناده رباعی خالی از رودی نیست
آه رمضان نه خاف دارم نه زره | ور چهره من کر سنکی رنک ببرد | در خانه ما چو خورد نی چیزی نیست | ای روزه برو و زنه ترا خوانم خورد

قطبی کوینده شعر پیشه کار داد قاش شاعری مصروف لیکن از قواعد نظم پیوقوف | اکر صد ره روم از کوی او نا یابد ره ازارش | و کر ره با زنکیرد م که شاید نیم این بارش

فاتحی اسمش میرزا محمد قاسم از ساداتجانب هرات شاعری معروف و در بنبی طبع موصوف است پیشتر اوقات در وادی مثنوی کوی شتافته و با تمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و بهمن نامه و با سم شاه طهماسب صفوی کفته و فتح نامه مثنوی لیلی و مجنون

کلزار جهان نهای کس از خار | کان غیرت صد هزار کلزار | روزی که بوی کل بوی دست | ای ازنه بر اتش درست

در بیاض لیلی کوید

شد ساعد سیم نازنینش | چون نال قلم در آستینش | شد مهره پشت ان سمنبر | چون رشته در زنای ناسه

جابرم

برادرین اصلش ازان ولایت است و در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجده همگر است. ممدوح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و پسرش بهاء الدین است که حاکم اصفهان بوده و در ظل عاطفت ایشان میسوده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته چنانچه این رباعی را در مدح صاحب دیوان گفته و در ضمن شعری بیاد آورده

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط	پوسته بگرد نقطه میگردد خط	دولت نه خدائی است که نه غلط	پرورده او که دمبدم دون و دون
گفتم چو محک شکسته رش چون آید	با آنکه همه چو در مکنون آید	گفتا سخن از چنین دهانی که مپرس	گر نگنش چگونه بیرون آید

رباعی

این قصیده غیر منقوط در مدح بهاء الدین گفته و قطع نظر از کمال وصف شیرینی خوب گفته

که کرد کارکرم مردوار در عالم	که کرد اساس مکارم محمد و حکم	عمادِ عالم و عادل سوار ساحت ملک	اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملک علو و عطا را علوم و دور عطا	سماک رمح و سهیل حمله و هلال علم	سرور آل محمد ملاک عمر عدو	سرملوک و دلارام ملک را صل حکم
کلام او همه سحر حلال در هر حال	مواد او همه اعطار مال در هر دم	دم مکرم او همدم کلام و علوم	دل مطهر او مورد صلاح و ادم
	هم او و هم دل او دار عدل را معمار	هم او و هم دل او در ملک را ارهم	

طالب از گرمخه از ذکر ان امیر بارست مردی معاشر و ندیم بوده اشعار کردان شیخ از ریست و در او ائل حال بشیراز رفته انجا قبول تمام یافت مثنوی مناظره کوی و چوگان در شیراز بنام سلطان عبد الله بن ابراهیم بن شیخ کوران نظم کرده از و صله او ارزش یافت دهم در شیراز در سنه ۸۵۴

بعالم بقا شتافت و در مقبره خواجه حافظ مدفون گردید	رفتی و بگریستیم چندانکه ابر از گریه	از پیت نازنینی نام که نامت در گلست	

جوین

شیخ سعد الدین الحموی اسمش محمد از اولاد محمد بن حمویه و از اصحاب شیخ نجم الدین کبرا است. ایشان سیران دری و تاری خرد را ان حقیقی و مجازی سر کوش ارغنن بهین و خاک پاکش از تربت چین است. عمرش شصت و سه سال و کاش در عربیه الضحی در سنه ۶۰۵ قصاید از تقوی انتخبل الارواح و غیره را در

ای قد تو معتدل نه بالا و پست	دی چشم تو محمور نه نشیا رو است	بالجمله چنانی که چنان می باید	کس را چو تو محبوب نبوده و نه هست
در دل ز فراق خسته گیها دارم	در کار ز چشم بسته گیها دارم	با این همه غم تو نیز چنان مرا	شکر که ز جور ایکشته گیها دارم

شمس الدین محمد جده خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست از احوالش زیاده بر این چیزی معلوم نشد و از اشعارش این رباعی انتخاب و درینجا ثبت شد

خواجه شمس الدین محمد وزیریست صاحب شکوه و پیشرست دانش پژوه مرد اهل حال و مرد ارباب کمال بوده و همگی ارباب تواریخ او را بوصف کمال در رعایت اهل دانش ستوده و ذی ناظم مناظم دولت اتابکان است و استمالتش برجم امرا و مجاهیر بوده و پیشرش خواجه بهاء الدین محمد قزوینی در اصفهان حکومت بالاستقلال کرده و نظر تیز بر جوانی و استظهار بدولت اتابکان دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی شربت ناگوار مرگ چشیده و از اینجا که گردش روزگار هرگز بکام دانشمندان نبوده اخر الامر بسعایت مجد الملک یزدی مولی مجدوس رعایت از ارکان هم مایوس شد و مجد الملک هم در ان زودی بیاداش عمل خود گرفتار شد و خواجه بر ریاست عراقی و فارسی دارد و بخدمت از اشعار فارسی او ثبت شد

یا تو از من وفا بپا نورم	یار تو من جفا بپا نورم	یا وفا با جفا ازین دو یکی	یا بپا نور یا بپا نورم

مجد الملک نوبتی این رباعی فرستاده بود، حوالی که در ی گفته نوشته شود

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن	یا غوطه شدن یکبهری آوردن	خشتی تو بس قیمت خواهم کردن	یا سرخ کنم روی میان یا کردن

جواب خواجه

یرغو بر شاه چون شتابد بردن	بس عصه روزگار با پد خوردن	این کار که پای در میانش داری	هم سرخ کنی روی میان هم کردن

این رباعی را نیز در جواب بدر حاجر می که در ترجمه اسم او نوشته شده گفته

سیصد بره سفید چو پنیر مسط	کو را ز سیاهی نبود بیش نقط	از کله خاص تا نه از بهای غلط	چوپان بده و هزار تب آزده خط

در ریشه لهب، الدین محمد فرزند خود این رباعی را گفته

در ماتم تو چرخ زاده بگرد ش	من در غم تو چگونه ام خاموش	دور تو نبود در بسیط ایام پدر	ای جان پدر جام پدر کردی نوش

عطاء الملک وی برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ جهانگشا از شعبات قلم معجز رقم ایشان است و سلسله اسلاف ایشان همگی صاحب حال و مرتبی اهل کمال بوده اند گویند بعد از تقریر مجد الملک یزدی عطاء الملک بسبب صداقت و راستی در خدمت ارغون خان ترقی تمام حاصل کرده و مجد الملک یزدی را کشته جد او را بهیچ پاره کرده هر پاره او را بسر حدی فرستاده و این رباعی را در ان مطلب گفته

در دی دو سه سر دفتر تزویر شدی	جوینده مال و ملک و ژوپر شدی	اعضای تو هر یکی گرفت قسمی	القصه یک پیکره جهانگیر شدی	

جام از اقلیم چهارم طولش صده و عرضش لد ۴۰ دانش رضوان دماکش مزار زهره پسل احمد جام و اکثر از اکابر عالیمقدار است

زهره پسل احمد جام وهو ابو النصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و از اماجد اولیای دوی الاحترام است و در علم تصوف تصنیفات مثل سراج السایرین و غیره پسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد دور و در تذکره الاولیا مسطور است و در سنه ۵۳۶ در وداع عالم کرده و از لقبات

عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات اوست

نه در مسجد که از زهد م کرستی	نه در میخانه کاین خمار خاست	میان مسجد و میخانه راهی راست	غریبم عاشقم آن ره که راست

رباعیات

ما کیستم موئی ز ذوالجلالیت	این دکان خودپرستی باطلیت	گفتی تب پندار شکستم رستم	آن تب که زپندار پرستی پاکیت
چشمیم که سرشک لاله گون آورده	بر هر مژه قطرهای خون آورده	نی نی طبارهاش دل خون شده ام	از رو زن دیده سرنگون آورده
که ترک وجود غم فزاینده کنی	که از روی حیوه پاینده کنی	اینده غرخواهی از فشه فزون	در رفته چیه کردی که در آینده کنی

پورپها از معارف عارفان دیار جام و از تلامذه رکن الدین قبائی است و مدتی در صدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان سیر برده

بار ب این یک قطره خون کاو را هوای تو گداخت	تا کی از پیداد مهر پاک تم خواهد کشید
گر شد کهربای زرد رخ سیمین تنم کم	در حسن شب هستی نگیرد کم
صد ماه را طراف زند محاق	کو باش ستاره زیر و بم

مولانا جامی وهو نور الدین عبد الرحمن مولد انجناب در جوالی جام در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سرآمد فضلای زمان گردیده همت علیه اش بآن معنی شاعت کرده دست ارادت بشیخ سعد الحق و الدین الکاشغری که وی از مریدان سلسله نقشبندیه بوده داده مدتی بریاضت و مجاهدت مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی فیه احراز الامر صیت کمالات نفسانی آشیان مرور و نزدیک رسیده علماء و زهاد بشوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار خود کرده بفیض صحبتش مستفیض شدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استادست و دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده و هفت مثنوی بسلک نظم کشیده مشهور بسبعه الحق بعد از خمسه نظامی کتابی بآن پایه نویسنده ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابو سعید گورکان و سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان وجودش مغتنم بوده و رسایل پسیار در اکثر علوم نظما و نثرا فارسی و عربی نوشته هر چند که اکثر آنها در یکجا بخط مولانای مزبور نظر قاصر رسیده: شواهد النبوه: نفحات الانس: اشعة اللمعات: لوایح: شرح قصیده ابن فارض: شرح تائیه خواجه پارسا: ترجمه چهل حدیث: بهارستان

مناقب مولوی خواجه نصار: شرح رساله مناسک حج: رساله عروض و قافیه: رساله موسیقی: فوائد ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه: رساله معما: دیوان قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و ترجیعات و مثنویات و مکاتبات و سایر کتب سبعه مزبور چاپ است سلسلة الذهب: سلامان و ابسال: تحفة الاحرار: سبحة الابرار: یوسف و زلیخا: لیلی و مجنون: خردنامه اسکندری: و بهارستان خیر اثر جهانگیر که از عنفوان شباب بفرمایش شاهزاده کامگار مشغول و بکمال کرشمه بود و از دیار فنا بعالم بقا شتافت و کان ذلک فی سنه ۸۹۸

در روز ورود بکنف اشرف کفشه

اصبحت زایر الک یا شیخه النجف	بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف	می بوسم آستانه قصر جلال تو	از دیده ام شک عذر تقصیر ما سلف

در مرشه فرزند خود کفشه

این کهنه باغ که گل مهر پی حارا	نیت کلی که نه زان خار نگذارد	بهر عبرت کشانم این چو فانه	حاشا که جمع چنینیم تو شها چونی
زیر گل شکفته ای غنچه غ چونی	چندان غرقه نجنیم تو پی چونی	سلک جمعیت ما پیوسته است زهم	ما که جمعیم چنینیم تو شها چونی
وله		**فی الوداعیات**	
ریزم ز شره کوکب پیاه چشمها	تاریک شبی دارم ما این همه کوکبها	برآرای بحر میلبانی زجود پیکرانی موجی	که خلقی شسته لب مرد در اطراف ساحلها
انکه از حلقه زر گوش کرانت اورا	چه غم از نافه خوبان حکرانت اورا	رحمی بر ده خدایا ان سیک دل حوصله را	یا طاقی و صبری این پیر تواند را
وله		**الصاب**	
وادی غمش که هر تشنه در اوتا بیابانست	گریش از خون دل تشنه لبان سیرابست	سبز شه پیر خود کیر که این وادی را	قوت زاغان همه از مغز اولاد انسانست
دشنامی از لبت شنیده مرا جامی	یا از زبان یکس کاو کوید از زبانست	حیرتم خضر مرصع پیر قافله کوی	که سپاهان زره مارکان سیلانست
بجانب سفران ترک شد خورفتست	جز دهید مرا کز کدام سو رفتست	بکردش از چه پرسیدن نمی توان بازی	کشم بدیده غباری که از رفتست
نیستم تیتو تیسر مباد	تیتو اگر نیستیتم از دوست	عیادت یکنی همار خورد را	مرا این از درد بیمار کردنست
چه دهم با دلی که هر از دست کارم	برش از خون رخ خوب تو نیتم همه از یاد رود	برش از خون رخ خوب تو نیتم همه از یاد رود	چون رخ خوب تو نیتم همه از یاد رود
دل ان غمزه خونریز کشته جامی را	صید را چون اجل آید کوی بیاد رود	مارا این طبع تر از نکته چون رنجانم	هر چه کردی بکه شب انچه کنی هم کردد
من نانم که کسی پیش تو کوید سخنم	بهر تسکین دل خویش سخنی می کویند	کسی کش نیست طاقت کرفتن پیر انت چنین	کجا تاب اورد کز پیر من تاریک شب مانند
جفای تو همه بر خویش خواهم عاشق بیدل	نمیخواهم که دشمن هم بدان مبتلا بیند	سرو من در سیه سنبل همی سیر ورد	سبزه تر در کنار نسترن سیر ورد

جلوه‌ش هر کل پس سحر از جمله ناز
زنجرت بر لب آمد جان غمناک
نهانی هر شبی ایم بگویت

وله

امر علی بایات الخیام

دریغا که از دور گردون شاد
قد مکاه کبک خرامان شد ست
ستونهای این خیمه ها زیر خاک

وله

بهای سیم عذر آهنین آرم که خواهی تسلیم
گچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
سر زانوی غمم مانده خلقی بگمان

وله

سر زراه آمد مرا تا غم نریزم عشرتش ن
ای همه پیران سنک تربر سینه زنان
بر در پیر خرابات که خمخانه او
ساکن خانقه و مدرسه پاسش کم نیست

وله

چون نیست عجب ثان کز من کردم وفی هر از تو
علی الکشاف واهب جل فیضا
بسکه از جانی بخارا چشم ما پر آب توی

وله

الا یا ایت شعری این اتلاک
کریمانی در پرده سینه چاک
وا بکی علیها لکه والغمام
چنان سلک جمعتی انتظام
کدر کاه زاغان ناخوش خرام
زهم ریخته چون رمیم عظام
کدخدایی از جان و دل کیوشان
چون خوزهم خون بخشن ماری بدست آوردم
سه الحمد که باری چو تو یاری دارم
که چو اشیان نگرامد شه کاری دارم
هر کس که نپسند اهل خدان
غم خود و در سیه ارم بزم عشرتشان
محکام ارباب یکون و شرین و همان
با دجر و بس سنک ستم حم شکنان
کنج میخانه ما خرد طن پی و طنان
جامی این نظم حسن کز لطف سدی مارس
با دیکران بیکو سخن باشنوم از تو
سعادا بالسعاده و السلام

رباعیات

بهر جمعیتی وصل تو جویم
بحسرت با در و دیوار کویم
کوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کهن خیمه هائی کزین پس داشت
در آرامکاه غزالان شوخ
نه پندهت زان خیمها جز نشان
زاد آمد شد باد انطباش ن
هر از ان تحیت رد ان السلام
استم زجان غلامت ای کریزه پام
کردم از رخ میرای اشک این عطر رو
از کلم سار یکی مرغ خدا یا که پرم
انکشت حیرت کیرد مردان
بجای کا طلبش ان نرسد فرش خاشاک
دلی کوس مرا پرده ها موس زیر
یزدم حلقه بر آمد ز درونی ز ادای
لاف وقت مزنای پیله اعرکه کشت
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان
سلام الله یا حت حلمه
خوش انکه وار ها ندار از ما زمانی

سبب نامه مرغان شب آهنگ مرس
لعل الله بحق معنی و آنایک
الا یا ایها السلی این سلمک

الف

دران سلمی دال سلمی تقام
چرا کرده کوران ناشسته رام
نه با تیغ از خیمکی غیر نام
کسسته زهم چون عهود لئام

الف

صد بارم از در خوشی نکریزم دیم
یا دکاری رسم اب سواری دارم
سوی مرغان وره کوشه باش کرم

الف

که راه قرب یا بد دلی کرد الود ز ان
جلوه سنک قبایان و سنک سر همان
کای تر اخانم و دلی کرد ا هر مان
زیر این بار کران پشت همه پیلتان

الف

لقد الالف اوجاد ت غامه
روشن ضمیر هر پی یا خبر و جوانی
ار که پیدا جی شود ار دور پندارم توهی

فارغ

فارغ و لا جیب لی الا ذات
پنهان شد از تب و در بی سر نیست
یارب بر ما نیم رخمان چه شود
کنجشک ضعیف تر ام ای باز نیاز
هر زور روم سوی کلستان غمناک
شد فصل بهار و بشکفت از غصه هلاک
بکذر ز ما یا رم ای پک شمال
یارب رد و کون پی نیارم کردان
تا رخ جهان که قصه خورد و هلال
ای حسن تان ماه سیما از تو
ای در دل تو هزار مشکل زهه

من مستجه الابرار

ای قسم طلعت کی مطلع
یسته القدر زیر تا پی
با توانان که در جنک زدند
زخمه اقتدار آن سیله کران
تا کند عرض بهر ما سره کار
کر از ین کوه صدای برسد
فلک از غیرت خاک اشفتست
دست از بر دین پرون آر
کرده نعلین حلابت در پای

مدنی مهد یمانی برقع
وحی منزل زلت کفاری
برج یاقوت ترنک زدند
در صف کوه هر صفی کهران
زور حلم ترا پاک عیار
هر کرا ای نوائی برسد
یعنی کفت ترا با کفتست
کف خضاب کفن پرون آر
از در حجره خرمان بر پای

شقه برقع نور برق افروز
طرات سود همه سودا ها
کوهر ین جام لبت را خستند
کویا صیر فی ملک و ملک
حلم تو بود بلی کوه شکوه
با کواب اجل ای کوهپاک
خوابت از غصه و شد غصه بکشت
شانه زن سلسله مشکین را
طاق محراب تهی کن زخمان

لمعه برق رخت برقع سوز
لعلهای رخ و نوش طا ها
ساغر حولت خود بشکستند
رود ار ان سنک زر تر ا تمک
کی ریک شنک فرو ریزد کوه
خوا بکه ساختی از بستر خاک
قد بر افراز که ار خصه بکرشت
سر بر کش ز کنس عالم پاین را
سرش از فخر بکیوان برسان

واله تقدر قت ما کشت ظنت
با قد خمیده بر سر بالینت
یک کبر دکر کنی مسلمان چه شود
چون شسته بر تست میایم
با من خبری ز ان کل نو شکفته بکو
الا کل بن که سر فرو برد بخاک
قتلی ست من الهجر علی اصعب حال
ز ان ره که نه سوی تست نامم کردان
قدرات فلان و فلان و فلان
ز ایشان نایم باز خود باز از تو
دلرا بیکی سپار و بکسل زهه

منبر از پی قدمان خالی مساز
قدرش از مقدم خود عالی ساز

دوره عدل روت عمری
پرده بگشا ز رخ صدیقی

پنجه در کش بید اللهی را
زن بفرق سر هر خیره سری

پی ربا را ز خشم پی فرست
خوی فشان کن ز خیا عثمانی

تازه کن عهد نکو عهدی را
پوست بر کن ز دو سه رایی را

می شد اندر خشم خشمت بی گاه
ظالمان از پی کار خویشان

هر که آن دون رود کمک گیرت
راه دانی بهر تسلیم فرست

رانده از حرم قرب خدای
در خوانی که از تسلیم تبا

آمد آن زمزمه در گوش وزیر
حکایت

بود تا بود در ان پاک حریم
پادشاه و او وزیری در راه

ای زهر روی همه را روی تو
روی هر دزده زهر سوی بر تو

بار نه بار بکن هر دو توئی
دسه

ای گل تازه که از باغ الستی
بجهان آمده دست مربت

یاسمن بزم تر انجمنه سای
گل توئی زین چمن دهر تو خار

آئینه روی تر اب رلال
سبزه در آرزوی سهر شیست

تو خال همه پوشیده نظر
طرفه حالی که رحیل توهمه

عیسی از روح که این صورت جسم
همه رنگ از بر آئینه دل

دیده در کنج نکی دیر خراب
قطعه

روسریای که ای رشته روست
خفته رخت خرد داده بخواب

سر برآورد که بگذار مرا
میل بالا کن ازین پایه پست

نیست با خلق جهان کار مرا
خفته این گفته رعیسی چو شنید

پا بیک سوی کشیدم زمیان

گفت عیش چو شنید جواب
خواب کن خواب که خوشابت خواب

ید مجنون رایکی صحرا نورد
در میان بادیه نشسته فرد

گفتگای شعوش شید چیست این
نیویسی نامه بوی گفت این

باخورس ان تاجدار سرفراز
گفت شش نام یسلی میکنم

پیچ دانا وقف نشناسد چو تو
قطعه

ماکیانی چند را کرده کله
از فوات وقت نهراسد چو تو

کز نفس مهوش یکه تشتی
چند کردی گرد این مزبله

چون سلامان همه محمل براند
دیاض

در بحری همچو گردون بیکران
چشمهای بحریان چون خبران

شد میان بحر پیدا بیشه
وصفان پروین زهرا بیشه

بود خشان شاخ در شاخ اندرو
در نوا مرغان گستاخ اندرو

چون سلامان دید لطف بیشه را
از سهر کوتاه کرد اندیشه را

هر دو شادان همچو جانی تن بهم
دیاض

گل در آغوش و خرش خارنی
گنج در پهلو و مار نی

کاه با بل یکفت را مده
کاه با طوطی شکر خود را مده

دسه
خود چه راحی بهتر که با شد با تو یار

کو اهن کا نباری پرور نکرد
روی در شیرین شور انگیز کرد

غیرت عشق آتش در ان فروخت
خرمن تمکین خسرو را بسوخت

رفت آن چاره جان پرهوس
تا بیک جنبش ز شرین ساخت دور

دسه

خواب کن خواب که خوشابت خواب
بند اندوه نه شاد و بخواب

من سلامان ابسال

ساخته بر رنگ ارتنگستان قلم
گفت شش نام یسلی میکنم

قطعه

از فوات وقت نهراسد چو تو
چنین دانای ای دستان سرای

چند کردی گرد این مزبله
گفت بود اول مرا پایه بلند

در ریاض قدس محرم بودی
دیاض

چشمهای بحریان چون خبران
گرد پیدا دور قی چون ماه نو

وصفان پروین زهرا بیشه
همه مرغ اندر همه عالم نبود

در نوا مرغان گستاخ اندرو
سیوه در پای درختان ریخته

از سهر کوتاه کرد اندیشه را
بادی فارغ ز هراسید و بیم

دیاض

کنج در پهلو و مار نی
هر زمان در هر غزای کرده جوان

کاه با طوطی شکر خود را مده
کاه با طاوس در جولانگری

خود چه راحی بهتر که با شد با تو یار
در میان دیبه چین رنگ باز

روی در شیرین شور انگیز کرد
دیده شیرین سوی خود مایل دش

خرمن تمکین خسرو را بسوخت
کرد های حیله تا زان دهر

تا بیک جنبش ز شرین ساخت دور
وحی کش هم همان ایمن نهاد

بند اندوه نه شاد و بخواب
بند کس نه ز آزاد بخواب

میر مزد حرفی بدست خود رقم
خاطر خود را تسلی میکنم

آن مؤذن کش ز وقت باز
کنگر عزت همی بایست جای

شهوت نفسم بایس تی میکند
با خورس عرش بهدم بودمی

پنبه کو بان را برادو تی نماند
رکبا ز بحر احضر تند رو

کاهدران عشر که خرم نبود
خشک تر بایکه کر بیخته

کشت با قبال در بیشه مقیم
هر دو خرم چون گل و نرگس بهم

هر نفس از چشمه ساری خورده آب
کاه در رشتا با کبک دری

بیت

شد بحکم انکه دانی مایلش
ریخت اندر ساغر فرهاد زهر

در کف شیرین دستی کین نهاد

فر

ز دفتر پهلو دکیه پی درم
چشمه بس چشم دلی محرم ما راست
اهل دوزخ را چه محتاجی بس تبر

ایضاً بسیجة الابرار

اشش از رجحان دخت در نظر
چهره پر دود از آتش خانه را
بر سر خوان خودش پسند مد
دین خود در اشکم نتوان داد
منعش از طعمه نه این تو بود
که مزاری دل دین اندوزی
از پی منع عطا بهر چه بود
آشنا را پی بیگانه عتاب
دست بگرفتش و ایمان آورد
چون مرا چاره در آرش تمام

مهمان شد بر خوان خلیل
چون خلیل آن خلقش در دین دید
یا ازین مایده بگریز و برو
پر ز جهالت که ای بیک نهاد
وحی کای در همه اخلاق خلیل
کر چه ان پر نه در دین تو بود
که در آن معبد کفر آباد تست
روزیش دا نگر تم روزی
کشت بر خوان کرم در مانش
پر پرسید که ای لجه جود
وان حکر بوز عتابی که شنید
پر کفت انکه کند کاه حطاب
را شنایش چرا بر نخورم
رو در ان قبله احسان آورد

ولہ ایضاً

بر کل از سنبل تر سلسله بست
داد در سنکامه مشوقی ساز
بر در و باش ایران چو کجوم
ناکهان شب خمی همچو هلال
ساحت فرش ره او موی سفید
کوهر اشک بر کان می خفت
نام رفت از تو مه پیوا سفید
نظر لطف بکام بکشای
بوی صدق از نفس او شنید
کف کای پر پر اکنده نظر
که جهان از رخ او کلزار است
او چو خورشید فلک من ماهم
تا به بیند که در ان منظر کیست
رو جوانی تست دفکند ش ارهام
نیست لایق که در کجا بکرد
هست این دو بنی زاهر س

قطعه

در حرم خانه دختر دیدم
ناکه اشفته جوانی دیدم
شیوه جلوه کری کرد آغاز
دامن از خوی چو شفق مالا مال
رو در دیده کهر افشان می کفت
رنک اندوه ز جانم بزدای
رو بکردا ن بتقضا باز نکر
من کمین بنده او و او سا شم
داد چون سایه بکامش ارام
قبله عشق کی باشد دبس
ان ما سر از حقیقت مشحون
بر جوان نوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال
کردم ازوی سبب مهر سوال
که مکر عاشقی ای شیفته مرد
که بدینکونه شدی لاغر و زرد
ت ازی ببرم شور شریت
کش چو من لاغر و رنجور نسیت
کفتش یار بتو زرد یکیت
یا چو شب روزت از اد یار یکیت
شق در خانه ایوم همه عصر
خاک کاشانه ایوم همه عمر
کفتش کل دیکر ست تو
یا تیمکار دهجرت تو
کفت شستیم بهر شام و سحر
بهم انجمه چو شر و شکر
کفتش یار تو ای فسر زانه
یا تو هم زه بود هم خانه
لاغر و زرد شده بهر چه
سر بسر زرد شده بهر چه
کفت ای رو که عجب بچری
به کازیل کی بخن در کری
جکر از هیت قرم خونست
امت در قرب همه بیم زوال
نیست در بود خبر امید وصال

ولہ

مخت قرب ز بعد او دشت
ماند در دایره حیرا پتی
چون ز ینجا زمه کمنا پتی
نخی هجر در و شور اور د
حای در زاویه تنهایی
با زوی عشق بر او زور آورد
کردش از انجمن بدا پی
میل همت بر دهم بها
شد حجاب از نظر اهل نکاه
دان عصمتشان کرد رها
از سر تخت طرب پرده زای
شوق بستد ز کف هر دو زمام
ار دو کشتند رهم طالب کام
کاکهان همت ز ینجا ز جای
که چه چرات پس پرده بعفت
تا نشود مانع دیدار کسی
پرده پوشند بر خسار کسی
تو نفش کفت بصد کونه شکفت
روی بر خاک پرستار دم
کفت از رم صنمی از رباب
سالها شد که هوا دار او یم
من ازین شرم سر از او ار ترم
شرم اید که پس از چندین سال
بینیدم فاش ازین ناخوشحال
کفت یوسف که نه ناصر نظرم
دیده می بند پس از دیدن خوش
تو ازین سیر پی نفع و ضرر
که خود از استی از کوهر و زر
مانده روی خجالت در پش
سر بشویر بپیش افکنده
من ازان پاک که نفع و ضرر ارد
بحر و کان پر ز در و پر کوهر ارزد
چون بشام خجل و شرمنده
بر زلیخا در حسرمان بکشاد
این سخن کفت و بر روی نهاد

حکایت

خارش پری با دل درشت
پشته خاری بره بر پشت
هر قدم داده کشکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند
دی نوازنده دلهای نژند
لنک لنکان قدمی بر نشید
چه عزیزی که نکردی با من
در دولت زخم بکشادی
تاج عزت بسرم نهادی چی
کفم از چیست بظلم تا دین
ز نجوانی بجوانی مغرور
رحش پند ز رهی را مذ ز دور
حد من نیست شکایت کفتن
عمر در خار کشی با خته
عزت از خواری نشناخته
آمد اش شکر کذاریش بکوش
پر کفا که چه عزت ز ین به

کای غلام حاجب برجه بیا ای مهم — نان دایی که خورم وام تو آیم بجهم — شکر کویم که مرا خوار نساخت — بخشی چون تو کرفتار نساخت

بره حرص شتابنده مکرد — بر در شاه دکه آینده مکرد

عربی چند بهم ذوق کسان — لبک دند به نادر سخنان — یکی ارنجد حکایت میکرد — یکی ارزوجه شکایت میکرد

یکی از زوادی ساحل مکفیف — ناکهان حمضی ارملک عجم — زد بر منزل ان قوم قدم

در زبان عرب اکاه نبود — شد کمانش که دعا میخوانند — سخن ارحمد وثنا میرانند

کریه واه وفغان در پیوست — خوش همی کفت دعای پیداشت — دم همی خواند وثنا می پنداشت

بود در معنی اخلاص تمام — یافت درباره وی حکم دعا — داد خاصیت غفران در حق

محشم زاده ارنجوت جاه — میخرامید طریقانه براه — به تجرد قدمی برمیداشت — جرم او عفو کناهان معفور

عارفی پشت دوتا در زده — ولی از نور الهی زنده — کفت کای تازه جوان تن مرو — در نکبر علمی می افراشت

این روش مشت چو خوش پیش چراغی — مار کش بین روش ما خوش پای — پند سنجیده پیران نشنود

کای رکفتار تو بر من باری — می شناسی که کیم کفت آری — طبع او ارسخن پیر اشفت

ارشکم تا بکنار آمده — اوزده بول دوبار آمده — مابک بر دوش زنادانی رفت

پر توان پرده بغرض ار بدرند — چشم ها نسبه کسان کم کدرند — که ارانش ستن ثوبت بر اش

کر بجودیت شناسا یاد رت — لب کشا دم به شناسا سا کریت — در میانه که سراسر خوشی است — کرده پنهان پسکی تیره مغاک

عارفی طرف کنان رقعه بباغ — از من این نکته فراموش مکن — روز دو شب کار تو سیر کس نکشی است

باهم از حکم دو جنسی رسته — چون دو هم جنس بهم پیوسته — عارف ان حال عجب را چو بدید — مدحت مدح کران کوش مکن

که دو جانس بهم چون کستاخ — میوه چابن آمده اند از یک شاخ — ماکهان دید که ارشاخ بلند — دید در باغ حماری بازاغ

آب جویان بمک دیو شدند — لنک لنکان لب جوی شدند — دید کابازنشان در لنکی — بتعجب سر انکشت کزید

زاغ را در نه چه نسبت بحمام — ملکش زا شطه عدل حال — حوالت بقتیش غم زشادی ملک — بکرفت کبری ازا بادی ملک

عدل نوشروان چرا یابد کمال

خویش اشهره به بیماری ساخت — وانکه آوازه بهر شهر انداخت — کاو در پرسش سوی دارو خانه

کرد خلقی زخود و یاقه بهر — خشت جوده بده و شهر بشهر — هیچ جا یافت نشد ویرانی

تاجداری آن پاک سرشت — بکف ارزیکی تالب خشت — بازکشتند همه دست تهی

که زمعماری عدلت بجهان — نیست ویرانه نپیدا نه نهان — خشت بر خشت نهی معمورست

جغد در کشور توست برنج — که خرابی شده نایاب چو کنج — شه چو دستور عمارت بشنید

کشت البته نه که خدایی — شد سوی عدل مزار اسنایی — تالب من خلل آبن بود

ورنه هرکز نکند پیچ استاد — ده

عمر ثانی آن پیچو نخست — کرده در دیر سنی عمل درست — دانک در دستور جرم فرزان

عید شد پیش در چو شمع شدند — همه پروانه ان شمع شدند — اشک ازدیده فشاندند چو شمع

باتن عور چو شمعیم همه — بهر جامه شده جمعیم همه — نیست ازاطلس واکسون سخنی

تابکی سرزنش دایه کشیم — سردی طعنه همسایه کشیم — چون عمر کریه فرزندان دید

بنده داشت عجب فرخ فال — کار او خارنی پیت الغال — کفشش اورد بر از مخزن خویش

کار این خنده جکر کوشه بساز — خرجی من بد کرماه اندازد — بنده کفتا که توی ای خواجه

می مزاحم که ترا خانه کجاست — که یکی اهسته ذکر خوانی نیست — چون خوری مال مسلمانان را

عمران نکته بکو خوشنفت — افرین کرد و بفرزند اکشت — روی در زاویه در دزدید

زانکه پی حوض بکر بالودن — ده

کفت روزی بمناجات کلیم — کای جهاندار خداوند حکیم — بر دلم روزن حکمت بکشای

کفت یارب چه زیان نیت بود — طاقت دیدن نیت بود — کفت یارب چه آن نورم را

کفت بر دیک نلان حمیه پرستش — میکر مدرت ما را کمین — موسی انجا شد و مهمان نشست

دید کاز راه سواری برسید — چون خضر رخت بر چشمه کشید — جامه کنه ازتن دزد غوطه در اب

جامه پوشید و زین جامه کرفت — ره سوی منظر دکانه کرفت — بر زمین ماند از اکیه زر

کهنه خشتی زیکی ویرانه — کهنه کاخی وخراب ایوانی — شاهرا در صدد عرضه رای

ازوی اثار خرابی دور است — رخت نعمت بر سر کشید — قصد من از طلب خشت این بود

خانه تن بکل رخت اباد — حون پر از حمله معادند ان — کای پریشانی عالم تبو جمع

عدل در صورت ظلم نمایی — دانکن از ضعف تقاضی دورا — مشطر ای بدامان نشست

تن در شست و ابه سیاب — از دل سفله زدینی پرتر

پس ازو کودکی آمد از راه — جانب کیسه‌اش افتاد نگاه
بعد ازان دید که ناپیمای — راه چشمه بعصا پیمای
مانکه ان کیسه فراموش کرده — خیر باد خودفروش کرده
کور بادی سخنی گفت در راست — زد بر و قهر کمان تیغی و کاست
ان یکی کیسه پر زر برده — دین دگر ضربت خنجر خورده
آمدش رحم که ای نکته شناس — کار مارات نیاید بقیاس
در عمار یکری مرد سوار — کرد یکچند بر زوری کار
کور مقبول ازین کورپی‌اش — ریخت خونی بر قاتل چو خوش
شهری شد زره دشت بده — کشتش امروز پسر بهر قصاص

ذم

دید از نابای دشمن دهقانی — برد شش از راه سوی بستانی
میوه تازه تر شاخ بشاخ — روزی باغ روان کرده فراخ
شهری القصه چو ان باغ بدید — کاد نفسش بحراکاه رسید
کندی ان سان زور حمی شپی — که رسانیدی بدرخت آسپی
وریکی خوشه زتاکی افکندی — تاک را پایه نکاک افکندی
بهر شش کشتی من این یکتا پوی — که نه برقی مرادت بکپوی
نه یکی دانه بکل کاشته — نه نهالی زکل افراشته
نرسد از پیل کفت آبله وار — نشدی غرقه بخون آبده وار
وز دلت نیست جز این اندیشه — کاین کنون رسته چو کوه بیشه

من توبیف زلیخا

خرامان سروی از سایه آزاد — جهان از سایه سروی آزاد — سایه بود برتر پایه او

خطاب به پیغمبر ص

از چنین راه کسی را چو ندید — کیسه بربود سوی خانه دوید
آمد ساخت مصنوعی به نیاز — بت بر یکطرف احرام نماز
آمد کیسه بجا باز نیافت — بهر پرسش بسوی کور شتافت
موسی الصورت تا بیل چو دید — کشف کار همه حکمت عرش مجید
کیسه ان برد برین زخم چرات — پیش شرع و خرد این حکم حماقت
دشمنان کودک نورس بپدری — مزد را بهر کدام کار گری
مردوی بود دران کیسه که برد — وز بد روز جزا داد خلاص
تا کشاید زدشش کشت گره

باغی از راسته چون باغ بهشت — بلکه را راسته کی راه بهشت
سیب را مرود بهم شش زده — فندق از خرمی آکنده زده
همچو بادی که زدشاخ درخت — میوه با شاخ شکستی رو در خت
بسوی نار چو دست آوردی — حقه لعل شکست آوردی
همچو دهنش خورد همان میدید — ز خود از غصه ان می‌پچید
کفت من تا تو چکویم آخر — ور تو انصاف چو یم آخر
نه زمینی زتو ارراسته کشت — نه درختی تو پر راسته کشت
آب بایست شبی خواب نبرد — راحت خواب ترا آب نبرد
کی ز رنجم شود اکه دل تو — نیست جز بیچری حاصل تو

زین درآسمان در سایه او

زهجری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم — ترحم رحمة للعالمینی
دران خلوت که هستی نی نشانی بود — کنت کنزی
وجودی بود از نفس دوئی دور — زکعشوی مائی و توئی دور — جمال مطلق از قید مظاهر
رخش ساده زهر خطی و خالی — ندیده هیچ حشی زو خیالی — نوای دلبری با جوش میخانه
دلی را نجا که حکم خوبروئیست — زپرده خوبرو در تنگ خوئیست — نکو رو تا بت مستوری ندارد
نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران — کند شق شقه کلبرز خ را
ترا چون معنی در حاطر افتد — که در سلک معانی تا در افتد — نیاری از خیال ان کله شتن
چو هر حابت حسن آیش نقاضا — نخست آیش حرش از لم حاست — برون زد خیمه رقیم تعدیت
زهر آهیئه بنود روئی — بهر جا حابت از وی کشکوئی — از یک لمعه بر ملک و ملک یافت
زغوغای ان لجر فلک فلک — برآمد غلغلی سبحان نی الملک — ازان لمعه فروغی بر کل افتاد
زخ خود شمع ازان آتش برافروخت — بهر کاشانه صد پروانه را سوخت — زنورش ماقب رخی رشید مکتاب
ازو یش زدی چو ش از اب تیلی — بهر سویش مجنون خاب تیلی — لب شیرین شکر ریز بکشاد
سر از جیب مه کنعان برآورد — زلیخا را دمار از جان برآورد — دلی کو عاشق خوبان دبجوت
الا ما نغطی ماکه نکوئی — که از ما عاشقی و زدی نکوئی — توئی آیینه او آیینه ازا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست — نه شهنگ زو کجینه هم اوست — من و تو در میان کاری ندارم

وصف عشق

خمش کان قصه پایانی ندارد — تن بیدرد دل خراب دکیل نیست — بسا مرغان حوش شکر که مستند
دل فارغ زدرد عشق دانیست — ز مغرب تا بمشرق بیدلانند
چو اهل دل رعشق افسانه کویند — دران کشتزار سخن تخم سخن کنج — که در کنجینه بودش از سخن کنج — که در مغرب زمین شاهی بنابوس
زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت — نه دختر آخری از برج شاهی
زهم ازدان هزاران حور زاده — سجده تر زی زروی خویش ستاده — نه هر کز زدودش بانوی نشسته

بمؤده عاش و معشوق کس را
بسینهن تعبان از خود ندانی
بشبی خوش بمجوصبح درنگانی
زجنبش مرغ و های آرمیده
ربوده در دو شب ادرس عیسی را
زلیخا آن علمها شکر ناب
نجوانش چشم صورت بین عنوده
همایون پکری از عالم نور
بکل خال رخش از مشک داغی
جمالی دید از حد بشر دور
سحر چون زاغ شب پر واز برداشت
سمن از اب شنبم روی خود شست
کیزان روی بر پایش نهادند
مذیه از کلرخ دوشین نشانی
هزاران بار خاشن لب آمد
ازان بر روی شان شب حیها ات
خیال پیش دیده شب بندد
دلم بردی و نام خود پنکفتی
اکر شاهی ترا اخر چه نامت
کلی بودم زکلزار جوانی
پنک عشوه مرا بر باد دادی

مژاده ره بکاخ طراین اهوس را
بصحن خانه در رعنا غزالان

خواب دیدن زلیخا یوسف را

حوادث پای در دامن کشیده
زبان بسته چو جان جانان چو جان
شده بر کردش شیرین سکر خواب
ولی چشم دکر از دل کشوده
بباغ خلد کرده غارت حور
کرشمه اشیان راغی سباغی
مذیده از پری نشینده از حور
زلیخا چون بر دیش دیده بکشاد
ورانش اشی در سینه افروخت

از خواب بر خواستن زلیخا

بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
پرستاران بدستش بوسه دادند
چو غنچه شد فرو در خود زمانی
که تا از زور محنت راحتی آمد
چو بوسه روی در دیوار غم کرد
که ای پکزه کوهر از چه کانی
نمیدانم که نامت از کرا پرسم
که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
نه در پا هر کزم خاری خلیده
هزارم خار در بستر نهادی

در بن بستان سرای پرنکاره
سکار از طوق کشیده حلقه دم
سرش بوده بپالین جعد سنبل
در آمد تا کهنش از در جوانی
دقن چون سیبی از غبغب مطوق
زلیخا چون بر دیش دیده بکشاد
در ان آش متاع صبر و دین سوخت

خروش صبحکاه اوا ز برداشت

زلیخا همچنان در خواب نوشین
نقاب از لاله کسیراب بکشاد
لب او با کیزان در حکایت
شب امد ساز کار عشقبازان
بزاری شب چو چون چنک خم کرد
که از تو دارم این کوهر فشانی
کجا آیم مقامت از کرا پرسم
که نی دل دارم اندر بر نه دلدار

اظهار زلیخا حال خود پیش دایه

دلش از روی در محراب دوشین
خمار الوده چشم از خواب بکشاد
دل او زان حکایت در حکایات
شب امد ساز کار عشقبازان
بزاری شب چو چون چنک خم کرد
که از تو دارم این کوهر فشانی
کجا آیم مقامت از کرا پرسم
که نی دل دارم اندر بر نه دلدار

زبی عشق را پوشیده میداشت
از انجمله فسونکر دایه دانست
بهم صحبت دمشوق و عاشق
بکفت ای غنچه بستان شاهی
چنین شهره و در هم چرائی
اکر از آسمان افتد فرشته
وکر با شد پری در کوه و بیشه
وکر با شد حبش ادمی زاد
زلیخا چون بدیدان مهربانی
که کنج مقصدم بس نادیدات
زدوری کر چه با شد همکاش
بجواب او چنین مدرش در داد
نهانی رفت دهاش مادر کفت
زلیخا همچو مه میکات تابی
الال آسا شبی پیش حمیده
همان صورت کار اول زدبر داد
بانی ضایع که از نور افزونیت
که بر جان من مهدل بخش پی
بکفتا از کراد آدم من
مکر دستان رسیده کوهرت را
کرفت از نو پری دیوانه را

بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
که از افسونکری سرمایه دارات
مواقی ساز با یار نا مواقی
بکاری از تو کفتن با مباهی
چنین با درد و غم همدم چرائی
زنور مه بستان دارش سرشته
غرایم خوانیم کارات دیشه
بروزی سازم از دلخی طرب شاد
فسون پردازی و افسانه خوانی
دران کنج نا پیدا کلیدات
کهه باری زبان شیرین رهاش
به بیهوشی خود هشیارش داد
پدر ران قصه مشکل بر شفت

خواب دیدن دوم

نشسته در شفق از خون دیده
درآمد بار خی رشکبتر از ماه
زهر الا شبی دور از فریت
پیاپی لعل شکر با بکاری
زخنبس آب رخساک عالم من
مسا زالماس دیده کوهر آسا
شدا دش کان پروانه را

هی تب از کمان ارکس خیالی
براه عاشقی کار ازموده
شبی آمد زمین بوسید پیشش
دلت خرم لبت پرخنده بادا
یقین دانم که زود ای ترا راه
به تسبیح و دعا حوایم چاپش
به تسخیرش غرایم به خوانم
که با شد خود که پیوندت بخواهد
مذیده از رات کشش همچ چاره
چه شیرین است عیش همکامی
زبان بکشا و انکه پیش دایه
چو دایه خوی از ظرما را و خواند
ولی چون بود عاجز دست تدبیر

خواب دیدن زلیخا

نهورش تن نیا سوده به بستر
زمین بوسید کای سرو بلندام
زمشکین کیسوان دارت کمندی
درخشان کوهری کانت کرامات
کهی دعوی که هستم بر تو عاشق
زلیخا چون بدید آن مهربانی
بفرمود دیجان مارپی از زر

همیکر دند با هم قیل و قالی
کهی عاشق کهی معشوق بوده
بپاداور د خه تهای خویشش
زفرت نجت ما فرخنده بادا
بکوشش مرا تا کیت آمانه
که آرم بر زبان از اسمانش
کنم در شیشه دیپ نشانم
نه بنده بل خداوند تکی اید
کرفت از کریه مه را در ستاره
که میداند زکام خویش پی
زهمرازی غنیمت شناخت پایه
زچاره سازیش حیران فرومانه
حواله کرد کارش را بتقدیر
پس از سالی که شد مدرش بملال
در امد از زوی جانش از در
که هم صبرم زدل بردی هم آرام
که بر بن زد مهر موعت بندی
کرامی شاهی ابوانت کدام است
اکر استی درین کفتار صادق
زلعل او شنید این نکته زانی
که با شد مهره دار از لعل کوهر

بسمین تماشش ان یار کهربنگ — درآمد حلقه زن چون مار بر گنج — زلیخا بود گنج خوبی آرای — بود هر گنج را ماچار مارای

چو زرین مار زیر داشش حفت — زدیده مهره میبارید دمی گفت — سیاهی دلبری بگزید مارا — که در یکلحظه هوش از من ربارد

کهی در خنده که در گریه میشد — کهی می مرد و گاه زنده می شد — همی شد هردم از حالی بحالی — برین سان بود حالش تا بحالی

خواب سیم

بیا ای عشق پرافسون زیرنگ — کهی دیوانه را افسر زانه سازی — زلیخا یکشبی نه صبر دونی آهوش — که باشد کار تو که صلح دکه جنگ

کهی فرزانه را دیوانه سازی — زمین را از سگ کلزار ارم کرد — بنعم همراز و با مخت هم آغوش

بسجده پشت سرو نازخم کرد — شد از غمگین دل خود غصه پرور — بیا رحویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم — پرشان کرده تو زور کارم — دلم بردی و دلداری نکردی

غلامم نام تو تا سارش ورد — بیابم جای تو تا گردش کرد — میان خلق بر سو کشته چون من

زدی آتش بجای چون من خسی را — نمودی کس بمیان پکسی را — نجوابش آمد آن غار تکر خواب

برآری دست در داما نش آویخت — پیاپش از ره خون حگر ریخت — قرارم از دل و جوارم زدیده

پیاکی گاه چشمش پاک از ریزت — رخوبان دو عالم بر کرشمت — که اندوه مرا کوتاهی زده

بگفتا کز بدین کارت ملامت — عزیز مصر و مصرم مقام است — زمانم دشمن حویش اگاهی زده

پرستاران پیاش بر نهادند — بزیر پاش تخت زر نهادند — زلیخا چون زجانان این نشان یافت

بهزاد ان چو در جمعی نشستی — چو طوطی لعل او شکر شکستی — تو گوی مرده صد ساله جان یافت

زرومی و شام کشی نکته انگیز — شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز — همه پروانه آن شمع گشتند

برو روز شب همین بود کارش — سخن با یار راندی و دیارش — زهر شهری سخن از غار کردی

حوالت کاری شتابان اطراف عزیز مصر زلیخا را نومیدی او

زلیخا دید کار مصر و دیارش — زدل خونابه می بارید و می گفت — که تا بود غریب مصر دلبر

بنوک دیده مروارید می سفت — مرا ای کاشکی مادر نزادت — نه تاری کردی تا بر گردنت بر

ندانم ایملک با من چه داری — چو خواهیم غرق خون این چه داری — کنی بیداد بر مظلوم و بر زار

هزاران تازه گل بر باد دادی — اگر من شاد اگر غمگین ترا چه — نه تاری کردی تا بر گردنت بر

زلیخا را بدرچوش دهان یافت — زداغ مرگ بر آتش نهادی — کنی بیداد بر مظلوم و بر زار

رفتن زلیخا بمصر

بود هر گنج را ماچار مارای — که در یکلحظه هوش از من ربارد

برین سان بود حالش تا بحالی — که باشد کار تو که صلح دکه جنگ

بنعم همراز و با مخت هم آغوش — بیا رخویش کرد این قصه آغاز

دلم بردی و دلداری نکردی — میان خلق بر سو کشته چون من

نجوابش آمد آن غار تکر خواب — قرارم از دل و جوارم زدیده

زمانم دشمن حویش اگاهی زده — تو گوی مرده صد ساله جان یافت

همه پروانه آن شمع گشتند — زهر شهری سخن از غار کردی

که تا بردی عزیز مصر را نام — دگر شد بودی از کشار خاموش

نیامد هیچ قاصد خواستگارش — دگر میزاد کس شیرم نمیداد

دگر من تلخ اگر شیرین ترا چه — که من با شیم یکی دیگر از ایشان

بر آمد چهار ارغنان یافت

مهیا ساخت بهران عروسی — هزاران لعبت رومی در رسی — همه پسته دهان و پارسستان — عذار و بر گلستان و گلستان

نهاده عقد گوهر بر سر گوش — کشیده توشکین کوشش گوش — هزار امرد غلام فتنه انگیز — بعشوه چابکستان و غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده — کمر از کاکل مشکین کشاده — هزار ارباب نوشکل خوشش اندام — بکاه پوته تند و وقت این ام

زکوی عشق چوگان تیز دو تر — زاب روی بهزه نرم رو تر — هزار اشتر همه صاحب شکوهان — سراسر تشنه لب دکوه کوهان

ز شوق رهروی بچوان و جوران — بر آسنگ صد صحرا نوردان — مرتب ساخت از بهر ایشان

مرصع سقف او چون چرخ چمید — زرخشان قبه اش چون کوی خورشید — زلیخا را در آن حجله نشاندند

بر پشت پایان ان عماری — رواش شد چون کل از باد بهاران — علامان تب جولان در تک تاز

که راه مصر طی خواهد شدن زود — شب غم را سحر خواهد دمیدن

دیدن زلیخا عزیز را از شکاف خیمه

زان غافل که آن شب بس سیاست — پی از از مردم چیله سازیست — بامیدی نهد بر پیلی بند

کهن نرخ شبه حقه بازیست — دران خیمه زلیخا بود و دایه — عنان بر بود شل کشاق دیدار

عزیز مصر چون فکند سایه — دران خیمه چو چشم خیکی تنگ — زلیخا را چو دایه مضطرب دید

علاجی کن که یک دم آرمیدم — کازین پس صبر را دستور چینم — زلیخا کرد ازان رخنه نگاهی

شکافی زد بصد فسون نیرنگ — دران خیمه چو چشم خیکی تنگ — نه آنست آنکه گفت از خویش رازم

که وا دیلا عجب کاریم افتاد — بسر نا برده دور ایام افتاد — منم آن شسته در ریگ سیاهان

برای کنج بردم رنج بسیار — فتاد اخر مرا با ژدها کار — برای آب بر سوی شتابان

نیامد کامران از دور آبم — فتادم خیزان بسوی آن سرابم — رتاب خود در خشان شوره خاکی

منم آن راحله کم کرده در کوه — زبی زادی بزیر کوه مانده — خیالی بند از کم گشته من

کشایم کام سوی او دلیری — بود از بخت من دزدیده شیری — برهنه بر سر لوحی نشسته

زمانه کز قضا آید بدیدار — شوم خرم کازو آسان شود کار — چو ز نیک من آید بد رنگی

خدا را ایملک بر من رحمتی کن — بروی من دری از مهر بگشای — بود بهر املاک من نهنگی

همی نالید از جان و دل چاک — اگر نهی یکف درمان ندارم — کز فتد کسی دیگر ندارم

همی مالید روی از درد بر خاک — در آمد مرغ شبخیزش بپرواز — سرودش عیب دادش تا که آواز

که ای بیچاره روی از خاک بردار
کار بیش مشکل ترا آسان شود کار

مبادا در صحبت وی پاس هیچ
غیر مصر مقصود دل نیست

درختی بود در صحن سرایش
اغاز حسد اخوان بر یوسف ع

بهر فرزند کش دادی خداوند
بسبزی دعوی صحت روایش
گر شاخ ازین فیروزه کاخش

چو در راه بلاغت پا نهادی
ازان خرم درخت سدره مانند
همانم تازه شاخی بر دمیدی

بدستش زان عصای سبز دادی
بگو یوسف کرا مانند نخلش
عصا لایق نماید زان درختش

برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره سیک ملک سرمد
عصای سبز در دست از برجد

نهان زین خرج دولابی که دارد
گشادن اخوان یوسف را

غزالی در ریاض جان چرنده
نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند

بچشمان پدر نامستمو دند
زنگید گرد مهرش میر بودند
گهی آن را بسر دوشش کرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند
برودت حنا کاری کشادند
بزاری هر کرا در پیش دیدی

بگریه هر کرا در پا فتادی
بگجنه بر سر او پا نهادی
چو شد نومید از ایشان گریه بر داشت

کهی در خون و که در خاک میخفت
زاندوه دل چه چاک می کشت
زحال من چنین غافل چرائی

زمانکه بر لب چاهی رسیدند
زرعشش بر لب چاه ارمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره

کشیدند از برش پیراهن او
چو گل از غنچه عریان شد تنش زاد
بقد خود بریدند از ملامت

فرو افکندند انگه چاهش
شد از زور رحیش آن چاه روشن
چو شب روی زمین از ماه روشن

سه روز انماه در چه بود تابان
چو ماه شب اندر چاه شب بخش
چو چارم روز ازین فیروزه کاه

زمین کاوانی ترخت تستبه
بزم مصر با بخت خجسته
زراه افتاده دور از خانه خادم

بکرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی

پیوسف گفت چیزی این خبر
زلال رحمتی بر تشنگان ریز
بسوی آب حیوان ره نوردی

روان یوسف ز وی سنگ بجست
حواب آشفته و در دو نشست
زنعره های شوق شوقیانی

نهانی جانب مژگانش بر دود
بیاران خود شش نوشیده بسیرد
چو جان مژگان او بر هم زدی باز

گزو تا یوسف آمد یکدو منزل
رسیدن زلیخا بدرمارکاه شاهی

بحیلت سازش آن تنگدل ساخت
زراغ شوق سوزی بر جگر داشت
نمیدانستکان شوق را رکاحات

وکر باره بخانه میلش افتاد
زدل بیرون نمیرد تا زان نهانه
چو در صحرا نجیر سیلش افتاد

حوشیش بر غلام افتاد و بشناخت
اگرچه روی در لشکر کهش بود
زلیخا دانش اندوه را باخت

به خلوتخانه خاصش نشاندند
کزو بر آمد از شوخی فریاد
روان بودکشتان امید را بند

که کردی فتنه تا این حد کریم
چرا کردی فغان از جان شیرین
بکفت ای مهربان مادر چه کردم

مدارش جان من جانان من اوست
زاهل مصر وصف او شنیدی
زغلمان قبله کاه جان من اوست

که این خانه کرد دلکش از اوی
زغم چون بود کارش امروز
که این دیده کرد روشن از روی

حو شمع از آتش او در ازیکریست
رسید وقتم باین قابل نبانی
حو دایه آتش او دید کرحیست

کش خرصنبر نیز امروز کاری
غم شب تا سحر روز خود نهانی دار
صبوری پیشه کردی کاوزاری

زابر تیره خورشید تابد آید
بود کار صبر امید تر آید
خریداری زلیخا یوسف را

چه خوش وقتی و خرم روزکاری
که ماری زخم خورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی

چو یوسف شد بخوبی کرم بازار
شد مدش صیرفیان یکسر خریدار
بهر چیزی که از کس دست رس داشت

زلیخا داشت در جی پر کوهر
نه در جی بلکه بر جی پر ز اختر
بسوی خانه بردش خرم و شاد

برکنار کوهر شادی ای نشست
دو چشم خود ها پاید دکفت
بپیرامن ستیه باب نجوا ست

ازین مختصر ای غم چون کنیت
پس از پژمردکی خرم چو نیست
که بودم کهری در ظلمت شب

برآمد از اتاق رخشنده ماهی
بکوی دولتیم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرک

درآمد ماکیان خضر از درین
بآب زندکی شد یاورین
بحمد الله که دولت یاریم کرد

ازان جانان فدای آن نکوکار
که آورد چنین نقدی بازار
چه غم کر تخته کوهر بشکنیم

مطالبه زلیخا وصال یوسف را و امتناع او

چه خوش کفت آن فراغ عیش انکیز
که بوی از مشک و رنکش کل بدو ریز
ولی بیرون نبود از کهای عاشق

گفتگوی دایه و زلیخا

زلیخا را چو دایه آنچنان دید — زرو ده اشک بر رخسار چون سیم
در آن وقتی که از دوری دور بودی — اگر میخوشی بمجلس دور بودی — کنون در عین وصلی سوز هجر است — بداغش شمع جان افروز هجر است
همان بس طالع فرخنده تو — که سلطان تو آمد بنده تو — مهی لایق بتاج پادشاهی — بغمخواری تو شد دلگرچه خواهی
برویش خرم و دلشاد می باش — نغمهای جهان آزاد می باش — زلیخا چون شنید اینها ز دایه — سر شکش راه دل از رخ بخون داد
بگفتا ای مهربان مادر نهانا — نه چندان بسته سر کار دانا — زمن دوری بشد هیچ آگاهش — ولی بود بدین هر گز نگاهش
بر آن شیشه مباد از بر گریست — که بر لب آب ماند تشنه این زشت — چو ریزم شمع خونی بر فروزد — دو چشم خود به پیش پای دوزد
بر بن اندیشه را از سر شکی بشویم — که پیش پاش بر بالین زدویم — چو خواهم از نهانش پیچ پیچم — بخنده پیچ پیچ اسپ پسنم
ز چاه غم بیش خویش کام خواهم — پگاه غم کند آرام گاهم
مرا یکبار دیگر یاری کن — زمن بشنو ز هر چه یاری کن — زلیخا گر چه زیبا دلربایست — چه کم گردد ز چاه او چو شاهی
چه یوسف این فسون از دایه شنود — قدم از تارک من کی بسوزد — چه یوسف این سخن بشنید بگریست — چه باشد قطره بر دریا فشانی
کل ایام عمارت کرده آنست — فتاده در کمند هیبتش پست — بلب هستی زلال زهر کانی — کند پیش گهر ات کیستری
نیم خرمنج آب و دانه او — اگر کاهی کنی سوزش بکاهی — هوس دارد که با چندین غریبی — بسا از روی غایتها که دیدم
چو دایه با زلیخا این خبر گفت — دل جانم وفا پرورده آنست — زلیخا را غلام زر خریدم — این خانه خویشم شمرد است
بر خسار از مژه خون جگر ریخت — خیانت چو نکنم در خانه او — بفرزندی عزیزم نام برد است — رکندم جو ز جو کندم نیاید
بدو گفت ای پسر من جان خویش — زنگ مردم ز مردم مشک تر آید — زنگ او چو زلف خود بر شفت
زمانی دام سیمین غباب تر ز رخت — خزانی ساخت سرو راستین را — بسر سایه فگندان باز زین را
سرم خالی مباد از زهر ایت — چنان در لجه عشق توام غرق — کز و خالی نرام از دامن عاشق
بجای خون غمت پرون تراود — حریف این سخن نشنید بگریست — زلیخا ه کان گریه از چیست
که چشم جویش را در گریه بینم — چو یوسف دید از آواز ده سیمبر — شد از اسب سیمچشم خود که هر
که بر دوشش کسی بر من خسته — چو زد غمه براه مهر من کام — مزدی در جهانم ساخت بنام
نهال کین من جانش کاشت — ز درد مک پدر دردم فگندند — بجاک مصر مهجورم فگندند

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف

زلیخا چون ز دایه این سخن دید — بلب بستی زلال زهر کانی — زلیخا را غلام زر خریدم
بدو گفتا که سلطان تو آمد بنده تو — مهی لایق بتاج پادشاهی — بفرزندی عزیزم نام برد است
غمهای جهان آزاد می باش — زلیخا چون شنید اینها ز دایه — سر شکش راه دل از رخ بخون داد
نه چندان بسته سر کار دانا — زمن دوری بشد هیچ آگاهش — ولی بود بدین هر گز نگاهش
که بر لب آب ماند تشنه این زشت — چو ریزم شمع خونی بر فروزد — دو چشم خود به پیش پای دوزد
بر آن شیشه مباد از بر گریست — که پیش پاش بر بالین زدویم — چو خواهم از نهانش پیچ پیچم — بخنده پیچ پیچ اسپ پسنم
ز چاه غم بیش خویش کام خواهم — پگاه غم کند آرام گاهم — زبان بشنو ز هر چه یاری کن
مرا یکبار دیگر یاری کن — قدم از تارک من کی بسوزد — چه یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا گر چه زیبا دلربایست — بلب هستی زلال زهر کانی — چه باشد قطره بر دریا فشانی
چه یوسف این فسون از دایه شنود — هوس دارد که با چندین غریبی — بسا از روی غایتها که دیدم
کل ایام عمارت کرده آنست — دل جانم وفا پرورده آنست — زلیخا را غلام زر خریدم — این خانه خویشم شمرد است
نیم خرمنج آب و دانه او — خیانت چو نکنم در خانه او — بفرزندی عزیزم نام برد است — رکندم جو ز جو کندم نیاید
چو دایه با زلیخا این خبر گفت — زنگ مردم ز مردم مشک تر آید — ولی بود بدین هر گز نگاهش — رکفت او چو زلف خود بر شفت
بر خسار از مژه خون جگر ریخت — خزانی ساخت سرو راستین را — بسر سایه فگندان باز زین را
بدو گفت ای پسر من جان خویش — چنان در لجه عشق توام غرق — کز و خالی نرام از دامن عاشق
سرم خالی مباد از زهر ایت — حریف این سخن نشنید بگریست — زلیخا ه کان گریه از چیست
بجای خون غمت پرون تراود — چو یوسف دید از آواز ده سیمبر — شد از اسب سیمچشم خود که هر
که چشم جویش را در گریه بینم — چو زد غمه براه مهر من کام — مزدی در جهانم ساخت بنام
که بر دوشش کسی بر من خسته — ز درد مک پدر دردم فگندند — بجاک مصر مهجورم فگندند
نهال کین من جانش کاشت

لود

زلیخا در آن ایام بی وصلی سر گرانی

فرستادن زلیخا یوسف را باغ

شود دل دیدم خون در برش — که تا عشقت چه آرد بر سرش — بلی سلطان معشوقان غیورست — ز شرکت ملک شیوه قیش او دارست
چو سرو از جا چمید آن نغمه تاب داده — زمین از سبزه تر پرنیان پوشش — بهم بسته ز ان تر اشکه حور — کره از طرف سنبل کشاده
سمن بالاله در یکدان هم آغوش — برای سیر یوسف نکهتی — ترک صحبتش کهش رضا داد — دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان هر دو حوض از راحت تختی — بود وقت نشاط و کامرانی — کنیز از او صیت کرد پسپار — سمنبر بت سوی آن باغش فرستاد
بر آن کامی که ایام جوانی — اگر زهر اید از دستش بجوشید — بهر حکمی که راند شاد باشید — که ای گوشش نشان زنهار زنهار
بکان در حضرت یوسف بکوشند — دل از هر که کرد بهر بردار — هی زد گویما چون ماهکیی — بزیر حکم او منقاد باشید
براید کند اول خبر دار — وقت خواب سوی او کند میل — نشاند جویش را پنهان بجایش — عوج از رد نقش فر میی
بزیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی ز دهد چیند — ولی بود او نخوبی تازه باغی — خورد برز نهال در باغش
چنین گویند معماران این کاخ — عمارت کردن دایه — ورا ن شب کیه او را فزایی
بحکم دایه زین دست ستاد — زر اندوده پیرایی کرد بنیاد — مهد فرش مرمر در فرماش — که چون شد بر عمارت دایه دستاخ
در آنخانه مصور ساخت هر جا — مثال یوسف و نقش زلیخا — بهم نشسته چون عشق و معاش — مرصع راند و دل با هم معانق
پنجا این لبان بوسه داده — همانا بود سقف آن سپهری — زهر جان و دل با هم معانق
رو شش بود هر جایی شکفته — دو گل با هم نهد نارنج هفته — بروتا بنده هر جا ماه و مهری
چو شد خانه تمام از نعمی آراسته — عمارت زلیخا یوسف را به — بر یوسف شد فزون شوق زلیخا
ورا ن شهر که از هر چهر دهرس — نمی با بستیش الا یوسف بس — بلی پی روی جانان گر شهست — بر تنیش زلیخا دست بکشاد
ولی اول جمال خود بیارات — ورا ن سیل دل یوسف نبود خواست — رو سمه ابرو از ا کار پرداخت — بچشم عاشق مشتاق راست
کحل ساخت چشم از سرمه ناز — سیه کاری بمردم کرد اغاز — نمود از طرف عارض کو شواره — بلال عید را توس فتح ساخت
بت چین ماهزاران مانی بنی — بگیلان آمد از دیبای چینی — شد از کوهر مرصع چیت دیبا — قران افگنده مه را با ستاره
بجستجوی یوسف کس فرستاد — پرستاران پیش و پس فرستاد — در آمد ماکهان از در چو ماهی — بصفی خانه طاوس خرامان
از اینک لمعه در دوش جانی — در و یکچرف و هر گوداستانی — زلیخا را چو دیده بر وی افتاد — عطارد وشمتی خورشید جاهی

به نیرنگ و افسون کار صبر برون برد
بنزدیک او شد بخلوت نشست
بخندید و بگشاد لب پیش او
بدو گفت کای مهربان کسینی
بدو گفت کای مهربان کسینی
بدو گفت کای مهربان کسینی

بمقبولی کسی را دولت این نیست | بتول خاطر اندر دولت کس نیست | که بویش طبع مردم میکند میل | که بویش طبع مردم میکند تحلیل
بجز لولی وشی شیرین کرشمه | که ریزد خون ره لولیان چشمه چشمه | زلیخا چون شنید این داستان را | فصیح خواست آن نادانستان را
روان فرهود جشنی ساز کردن | زنان مصر را آواز کردن | پریرویان مصری حلقه بسته | بمسندهای زرین خود نشسته
زهرخوان آنچه میبایست خوردند | زهرکار آنچه میبایست کردند | چو خوان از پیش ایشان باز گشته | زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن | ترنج دلفریبی بر دست هر زن | بیک کف کارکی در کار خود تیز | بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
بدیشان کف بدست کارگاهی زلیخا | بزم میگوی با لابالشینان | چرا دارید از ایشان شرمگاهم | بطعن عشق عمران علامم
اگر دیده رویی پرنور دارید | بدید ارش مرا معذور دارید | اجازت گر بود آرم بزرنش | بدین اندیشه کردم رسم نوش
همه کشته کار زهر کشندگی | بجز ذی نیست مارا از زره آوری | بپای خود زلیخا سوی او شد | دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری کف کاری نور دیده | تمنای دل محنت کشیده | کز ثم ان که در چشم تو خوارم | بنزدیک تو بس پی اعتبارم
زهر خوان هنرمندم شمارید | زخلوتخانه ان کنج نهفته | برون آمد چو گل از شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | زگلزارش گل دیدار چیدند | چو ابر نیسان دران دیدار دیدن | تفشانده ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز | زدست خود بریدن کرد غماز | کازوم سر انشهارا نشانه
چو گلنار اشتر دیده سپهر | فرون کرده بدان میل خرمار
معذور داشتن زنان زلیخا را
خوشا حالی زیوسف گشتگان لال | جمال یوسفی داشت همچو حال | زلیخا از زنان شوری در گرشد | چو یوسف میل جانش پیشتر شد
درین فیروزه کاخ دیرینه بنیاد | مذمت زلیخا از فرستادن یوسف بزنان
بسنت گرچه عمری نگذراند | نداند قدر ان تا در نماند | بسا عاشق که بر هجران گریست | عجب عاقل نهادست او نمیزاد
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمش تن بگداز جان بسوزد | چو زنهار ان برگزیدگان زنان | بدان پندر کار عشق سیر است
زلیخا کش ازان سرو یگانه | بر از خرم گلستان بود خانه | چو ان سرو از گلستانش بر شد | گلستانش زنان تیره تر شد
چه آسایش دران گلزار ماند | گر و گل خست بند خار ماند | پشیمان شد دلی بودی بنودش | بنیرزد صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از ان رو چون توان کرد | کی از دل مهر او بیرون توان کرد | همی بوسید و بر دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت | زلعل و لب باد جانت | رعایت انچنان باد از خدایی | که هر گز نایدت یاد از جدایی

زنانی با خود آمای نیخودی چند | خردمندی گزین تا بخردی چند | دل ما را زغم خون میکنی تو | که کردت آنکه اکنون میکنی تو
بران شد که در دامان شتابی پای | بسان کوه باشی پای برجای | صبوری میدهد امیدت آرد | صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر از در صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر | بصبر از دوزنه آید خوشه بسیار | بخوشه رهروان را توشه بسیار
بصبر اندر رحم یکقطره آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب | زلیخا با دل و جان رسیده | شد از کشتار دایه آرمیده
دلی صبری که گیرد عاشقیش پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش | چو کرد ناصح از کشتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

میتابی زلیخا وش بدایه بزبان زنش

چو در زندان مغرب یوسف مهر | نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهر شد کم | زهر یوسف اندر اشک مخسم | زلیخا را غم یوسف چنان کرد | که از اشک شفق گون خونفشان کرد
چو روز اندر شب آورد روز عاشق | بشب کرد فروتر نوز عاشق | شب آبستن نبود اندم که آید | برای عاشقان اندوه زاید
زلیخا را حوارثی صبری جویش | بدین خون خواری آمد شبی پیش | زنس اندوه دل چشمش منخست | زخوشه میچکد خون دل میارید و میکیف
چراغ آفتاب آسایش که بودست | کف راحت بالینش که بودست | هوای آن مقامش ساخت بیتابی | چو مرغ ان دام را شش ساخت بیتابی
زشوقش اردل شاد آتشی تیز | بدایه دیده پرخون کرد کشب برخیز | که یکدم جانب زندان گرائیم | بان محنت سرا نهان درائیم
نهان در گوشه زندان نشینیم | مه زندانی خود را ببینیم | زخود دور و بوی نزدیک بنشست | دمی در گوشه تاریک بنشست
زجان زاری و از دل ناله میکرد | زنرگس سیمین لاله میکرد | بچشم خونفشان و اشک گلگون | همی داد از درون این را بیرون
که ای چشم و چراغ مارنیان | مراد خاطر اندوه کینیان | مداری رحم بر مظلومی من | زهی مرحومی و محرومی من
زنوهر لحظه ام از نو غمی زاد | مرا آی کاشکی مادر نمیزاد | بفرق من نمی افکند سایه
زشیر ناب کم میداد بهرم | بشیر از قهرمی آمیخت زهرم | ولی یوسف بجمال خویشتن بود
زلیخا چون غم شب بگذراند | زنعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نه غم دل تا تم شب بگذرانید
بلا در محنت روز اندیش پیش | صد اندوه جگر نوز اندیش پیش | چوان محرم زرندان آمدی باز | نهادی بر کف محرم نمیزی
فرستادی برندان سوی یوسف | که تا دمدی بپیش روی یوسف | که رویش را فزودی گرمی ناز | بدو صد عشقبازی کردی اغاز
بپرسیدی از انحال اورا | جمال روی فرخ فال اورا | که رویش را فزودی گرمی ناز | بکار از نیفتادست بند چی
زنعمتهای که بردی خوردهای | ازین داده یاد اورده یادی | پس از پرسش بنزد مهتری پسیار | زجا برجاستی با چشم خونبار

بهام کاخ در یکمرحله بودش | کارایمنی بام زمردان سیمودش | دران غرفه شدی مهاشستی | درغرفه بروی خویش بستی
بدیده در برگان لعل سفتی | سوی زمردان نظر کردی و گفتی | کنیم تا روی کفاشش ببینیم | بس این کارنام خود باشش ببینم
بشب بنمان شدن راچاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی | نبودی هیچکه خالی ازین کار | کهی دیوار دیدی کاه دیوار
بگشت اوحال خود روزی ازاحش | بزخم شتر اشاد احتیاجش | زخویش زمین بردیده کس | نیامد غیر یوسف پیش کس
چوزمردان برگشتند زمردان | شد از دیدار یوسف باغ خندان | همه از مقدم او شاد گشتند | زبند در دورنج از اد گشتند

خواب دیدن پادشاه مصر

شبی سلطان مصر اندر شاه بیدار | بخوبی وخوشی از یکدگر بیش | دران پس هفت دیگر در برابر | بجولانگاه غم میراند اسپ
همه بسیار خوب و سخت فربه | مبان سبزه از اناپاک خوردند | بدین سان سبز و خرم هفت خوشه | دران هفت نخستین روی کردند
دران هفت نخستین روی کردند | ترازان بچید و کردش سر بسر خشک | چو سلطان بامداد از خواب برخاست | برآمد در عجب انگشت بر خشک
برآمد در عجب انگشت بر خشک | فراهم کرده دهم و خیالات | جوابمردی که از یوسف خبر داشت | همه گفتند کاین خوابی محال است
همه گفتند کاین خوابی محال است | بیوسف حال خواب خویش بیان کرد | بگفتا کاو خوشه هر دو سالند | روان شد صاحب زمردان جوانمرد
روان شد صاحب زمردان جوانمرد | بود از حال تنگت قصه آور | چو باشد خوشه خشک و کاه لاغر | چو باشد خوشه سبز و کاه فربه
نخستین سالهای هفت کانه | ورا ز سال تنگت قصه آور | همه عالم رفعت پر بر آید | نخستین سالهای هفت سالند
که نعمتهای شیرین خورده گردد | وزان پس هفت سال دیگر آید | چنان نان کم شود در خوان دوران | که گوید آدمی نان ورد جان
جوانمرد این سخن شنید در کشت | حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از دش خوش شگفت | بگفتا خیز و یوسف را بیاور
بگفتا خیز و یوسف را بیاور | دگر باره بزندان شد روانه | ببرد این مژده سوی آن یگانه | که ای سرور ریاض قدس بخرام
که ای سرور ریاض قدس بخرام | سوی بستانسرای شاه نه گام | که چون این سکسی را آشنایی | برو این خانها مجوس کردات
برو این خانها مجوس کردات | زانبار کرم بادیس کردات | زندان مصر را کردند آگاه | که شمع شاه یکسر حبس گشتند
که شمع شاه یکسر حبس گشتند | همه روانه آن شمع کشتند | که بروی تنگ مدامی گشیدند | زان گفته کایشاه جوانبخت
زان گفته کایشاه جوانبخت | بتو فرخنده فرهم تاج دهم تخت | بخجر غدر شرفاکی ندیدم | زلیخا نیز بود اکنون شکسته
زلیخا نیز بود اکنون شکسته | زبان از کذب و جان از کید رسته | چو صبح راستین از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق | برآمد زو صدای جصحص الحق | بگفتا منیت یوسف را کنا هی
نخست اورا بوصل خویش خواندم | چو کام من ندادم پیش راندم | بزندان اندر ستمهای من افتاد
چو شاه این نکته بشنید شنیدند | چو کل بشکفت و چون غنچه بخندید | اشارت کرد کزوی عذر خواهند

رستن یوسف از زندان و عزیز مصر گشتن

زباغ لطف گلبرگیست خندان | بقدر این بلندی آرجمندی | غم در عشق او کم کرده راهی
چو یوسف را خدا داد این بلندی | بزودی شد بر قصر اجل زال | زلیخا روی در دیوار غم کرد | دران غمها رغمهای من افتاد
دلش طاقت نیاورد این خلل را | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد | ملک کو دیر مهر و زود کین است | مران خرم سر استانش آرند
نه از جاه عزیز خانه آباد | ملک کو دیر مهر و زود کین است | کل خندان به بستان نه که زندان
یکی را بر کشد چون خود بر افلاک | یکی را اکند خون سایه بر خاک | خوش آن را با بهر کاری بداری | لوای حشمت او سر نگون کشت
زلیخا بود مرغی شوخ و شهناک | سرشک حال زلیخا فراز قوت عزیز و استیلای محبت یوسف بر او | که از کارش نگیرد اعتباری | زبار حجر یوسف پشت خم کرد
در ان روزی که روی تاریکودش | حریم خانه چون گلزار بودش | عزیزش بود بر سر سایه گستر | درین حرمان سرا کار وی افتاد
در ان بوقی که رفت از سر عزیزش | نماند آب و تابی در چو گوهر | خیال روی یوسف یار او بود | جهان چون خانه مرغان بر تنگ
بپای وش روی در ویرانه کرد | وطن در کنج محنت خانه کرد | جوانی تیره گشت از رنج بیرش | مهالی بود در عنا سایه پرور
سیهای سر شک از رخش بیش | زبس کز خویش ماهی بیش رفت | بشادی زیر این طاق کبا آیین | انیس خاطر افکار او بود
چو ام دارگشت از ناامیدی | چو ارفت آبهای دیده سفیدی | زبند ستان بگرودش نمونه | برنگ سبز شد موی چو قیرش
بروی تازه چون گل خنده شاد | سکن از صفحه نیرنش فتاد | بسر بردی دران ویرانه سالی | سیه پوشش چو چشم جان بینان
بزیر پهلوار خاش خیالین | بدان خانه ازنی ساختن زلیخا | که باشد کار اندوه تا بکونه
زلیخا را زشهای جوانکاست | براه یوسف از خانه شتافت | بدو کز زندنی بستی حوالت | سرش را فسر تهی پاش خیال
چو کردی از جدای ناله آغاز | جدا بر جاستی از هر نی او از | چو از هجرانش اندوی کرشی | عذار ما کش را خشت بالین
دران نی لب فشارده خسته | چو صیدی تیر ما کردش نشسته | دلی از ذوق عشقش چون پر شود | چو موسیقار پر فریاد و ناله
بر افروزد شب یوسف دیرازی | سپهر اندوزه کردون نشادی | نگاه در ابقی چون خرج فیروز | زآهش شعله در هر نی کرشی
زلور ظلمت اندروی شانه | برابر چون شب دیرینه زمانه | گره بر گوشه چرخ از دم او | برو هر تیر کوی عشقش چون پر شود
شکن در کاسه بر کار سم او | زلیخا شبه هر از ای حلقه بر زور

گرش سوی ان شدی از غرب تا شرق
چو یوسف در هلالش پای کردی
زلیخا سیر چون از او شنیدی
ندانه عاشق سهل قناعت
چو باید بوی گل خواهد که چیند
شبی سر مش ن سب بر بن نهد
ترا عیرت کا زجان می پرستم
ز یوسف چند باشم مانده مهجور
برون آمد زلیخا چون گدائی
کس از غوغا بحال او نیفتاد
به پیش آورد دانش مکیس صنعم را
تو نگی خواهم از نگ تو رستن
تضرع کرد و در رو بر خاک مالید
اگر نی عکس تو بت فتادی
بلطف خود بجای من سپاس
چوان کرد خطا ارمن فشاندی
چو برگشت از ره آن بر بصر ها شاه
بفرق بنده مسکین محتاج
بجا جب گفت کا یں تسبیح خوا زا
کا ران تسبیح چون شور و نشب کرد
دو صد جان خاک دربا بنده شاهی

یک جستن پری کرم چون برق
چو ماه از مرد و پیکر جای کردی
ازان نی بست خود پیرون خرامی

سر راه گرفتن زلیخا بر یوسف ع

چو بنید روی گل خواهد که چیند
که عمری در پرستش کا رش این بود
برون شد کو هر بنش رد ستم
بده چشمی که روشن بنیم از دور
گرفت از راه یوسف بنکنائی
بحالی سد که از کس بنیاد
زبان بگشا و تسکین الم را
بشنکی که هر قدرت شکستن
مدر گاه خدای پاک نالید
بر پیش بت کسی کی سر نهادی
خطا کردم خطا ی بن سپا پرز
بن ده بار انج ارمن ستاندی
گرفت اندر کمان بارش سر راه
نهاد از غرور جاه خسروی تاج
که بر داز جان من تاب و توا نرا
عجب بادم که با شیری عجب کرد
که در یابد با هی با نکا ی

چو گنجی بود در کوهسر اوا نه
بهر جا ر که گشتی صید بش
بحسرت بر سر را بش نشستی

چو بنید روی گل خواهد که چیند
زلیخا گرد بعد از ره نشینی
بگفتا ی قبله جا بم جا لت
بچشم خود بنین رسوا ئم را
چو شاه خور تخت خاور آمد
بر سم داد خوا ان داد بردا ت
بخجت خانه خود چون پی آورد
که ای بنگ سبوی غرور جا هم
بگفت این بس بر جم سنگ خاره
که ای عشق ترا از زیر دستان
اگر رو در بت آورد م خدا یا
ز بس راه خطا پیمائی از من
بود دل تا ز ع تا ئف
که پا کا انکه شه را ساخت بنده
چو جا کرد ا بنین در گوش یوسف
بجو لانگاه اخلاص من اور
کرش دردی نه دا نگیر با شد
نه چون شا ان دور این زمانه

بری را سیب بار تا زیانه
بنوری حاجت کس بر حیش
خرو شان بر گذر گا ش نشستی

سر راه گرفتن زلیخا بر یوسف ع

زلیخا گرد بعد از ره نشینی
سر بن از عبادت تا مالت
بچشم بار ده چنا نم را
صهیل اتبلی یوسف را مد
ز دل نا له زجان فریاد بر دا ت
دو صد شعله بیک با شت نی آورد
بهر را ی که با شم سنگ را هم
خلیل آسا شکستن پا ره پا ره
بتان دست کران بر بر شان
بان بر خود جفا کردم خدا یا
ستا ندی گو هر پنا ی ارمن
از ابلاغ
بچینم لا له از با غ یوسف
ز ذل در عجز کردش سر بلند ه
برفت از پیش آن آ وش یوسف
بجو لانگاه اخلاص من اور
کلا شش را کی این نا شیر با شد
که مجو نید بهر زر بها نه

جوا ی نا مه زلیخا از دعا ی یوسف

ارزان خو شتر حیا شد پیش عا شق
بخلو تگاه رازش یار با شد
ز غوغا ی سه چو زشت گو ف
ستا ده بر در ایک از زن پر
بگفت او نیت از انسان گو ا ه
چو خجلت یافت همچون ذره رقا ص
ز بس خند یدش یوسف عجب کرد
فشا نم گنج گوهر در بها ت
کرشی شا ه ملک ا مد را خوش
بگفا ی زلیخا این چه حا لت
بگفا خم چرا شد سرو نا رت
بگفا حت تو چیت ا مروز
دگر حشمی که دیدار تو بنیم
جمال مرده اش را رند گی داد
زکا فورش برا مد مشک تا تار
خم از مر کلمه اش بر وی رفت
دگر ره یوسفش گفتا ی نکو خو ی
بروز اندر ها شا ی تو با شم
چو یوسف این تمنا کرد از دو کوشش
بسان خوا ست حیران بود در ما ندات
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم

زا بش سینه پی از ا با شد
بخلو تگاه خود شبست یوسف
که در ره مرکبت را شد عنان گیر
که ا بن ا با گوید حا جت خو یش
در آمد شا دمان در خلوت خاص
روی نام و نشان و طلب کرد
دل جان وقف کردم بر تو ا ت
مرا لطفا رکی کردی دا نوش
چرا حا لت بنبان از دو با لست
بگفت از ا با ر بجر حا نگذا رت
ضمان حا جت تو چیت ا مروز
کلی از باغ رخ ا رو چینم
خوش ا خلعت فرخنده کی داد
ز صبحش ا شکا را شد شب تا ر
شکنج از نقره حا شش رو ن رفت
مرا د دیگر ت کر هست بر کوی
بشب رو بر کف پا ی ا با شم
زبا نی سر بر بش ا فکند حا رش
که او از پر جبر ئل بر حا ست
بتو عرض نیا رش را شنیدم

بر پش ا د نشیند را ز گوید
در ا مد حا جب از در گا ی نگا نه
بگفا حا جت او را روا کن
بگفا رخصتش ده تا در ا ید
چو کل خند ان شد و چون غنچه بشگفت
بگفت آنم که چون روی تو دیدم
جوا نی در غربت بر با دو ا دم
حو یوسف بین سمن دا نت کر کیست
بگفا کو جوا نی و جا لت
بگفت ا ول جا لست و جوا نی
بگفا ی ا ل گشا ی ا ر ز نیم
فتم در سا یه سرو بلندت
نظر بر یف بود ش ا شعا ری
پیا م آورد گا ی شا ه شر خا ک
فروغ ا کبری آن عجز و کوشش

که گردد یا ر نیک ا ندیش عا شق
حکا یتها ی دیرین با ز گوید
بخوی نیک در عا لم فسا نه
اگر در و یش بت ا زاد و کن
حجا ب از رخسا ل خود هم خو د ید
دما ن پر خنده بر یوسف بگشت
ترا از جمله عا لم بر گز ید م
بدین پر ی که می بنی شا د م
ترحم کرد و بر دی زار بگریست
بگفت از درد ت شد دور ا ردحا لت
بگفت ا ز بس که پی تو غرق حسرت
روان کرد ا ز رود ت آ نقدر ا
دوان شد تا زه گلنر ا ز سا ش
در ا مد در بر ا و ر کشش نور
پس از چل سا لگی شد شهر ده سا له
که در خلو تگه وصلت نشینیم
شکر چنیم ز لعل نوشخندت
جوا ب ا ده نی گشت و نه ا ری
سلا می سا ند ا ز درد پا ک
در ا مد بر تحیا ش بجوشش

عروسی زلیخا و یوسف

دلش از تیغ تو سیصد نمکدان
که بندد با زلیخا عقد پیوند
بتو بالای عرشش عقد بستیم

چو فرمان داد یوسف از خداوند
اساس انداخت خشتی خسروانه

بقانون خلیل و دین یعقوب
برایین جمیل و صورت خوب
نهاد آب حبش اندر میانه

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویش کاکو را برآورد

زلیخا مظهر در پرده خاص
دل او از طپش در پرده قاصر
بعقد او را بپیوست با نکوبخت

شود زین مشکی سیراب یابی
نشیند از دلش تا تاب یابی
کهی کشتی پر آب چشمش ز اشک شادی

کهی کشتی کز مصر ماه رخ آرام
که گردد خوش مبین روزگارم
کهی کشتی پر از نعمت و مراد

ازین اندیشه خاطر درکشاکش
کهی خویش بودی اکنجا گاه ناخوش
که تا کی در غم هجران بسوزم

چو چشم اهرخت روی دیدنیا
لبان نقش چین بر روی دیبا
میان بسته طلب را صابک پوست

نهادش پیش لشکر گلبندام
متفق حقه از نقره خام
بر خازن برده سوی حقه دستی

گلید حقه از یاقوت ترساخت
کشادش قفل و زر روی گوهر انداخت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده

یکی شکفته و دیگر شکفته
هفته تا شکفته در شکفته
چو یوسف کی هر هفته زاید

گل از بهر سحر شکفته چون ماند
یکشب جز سحر کم دیدرات
ولی او غنچه تا غم نچیدرات

رقومی نام و نشان پرسیده بودم
ز هر کس داشتم این نقد را پاس
نزد بر کوهرم کس نوک الماس

خواب دیدن یوسف مادر خود را

که کوته نامه از دست خیانت

شبی پیدا ز پیش زوره زن خواب
پدر را دید با در نشسته
برخ چون خور نقاب نور بسته

کشید ایام دوری در بر شباب
چو یوسف نافه بید اری از انجذاب
به پهلوی زلیخا شد ز محراب

وزان مقصود را از وی عیان کرد
متاع انس ازین دیر خراب برد
بحراب تعبد دست و عا برد

بسر افسر نهاد تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی
که هر کز مهر مقبل اندادی

بقرب و منزلت پیش کرشمد
برون از ارز شمار و اپس نم
بغیر قربت ایشان رسانم

دل از رحمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کاروزی ان دیدار
اثر کرد و بر و دی اشکبار را

کشادی یکدگر گیسوی شبرنگ
رشادی طاق و ابرو ده و عم جفت
زدیده اشک می افشاند دمی گفت

که ای درمان درد دردمندان
برهم خرقه دور سینه چاکان
مدارم طاقت هجران یوسف
رکش جان بنی جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را
هلاک زهر کی پاینده کی را
نهال عمر بی برکت بی او
حیات جاودان مرگست پیش او

بقانون وفا نیکو نباشد
که من با شیم و گیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را
مرا بیرون برد اول نکه او را

وفات یوسف و هلاک زلیخا در مفارقت او

بدیگر روز یوسف با بدادان
بدو گفتا مکن زین پیش تعجیل
بکف جبریل حاضر دار سیبی
که باغ خلد را بیند ثبت زیبی

چو با پدر یکرکاب آمد بدر حل
زجای خویش آن عریان برآمد
ریاحی گفت کای شور دو عالم
پرازرخ غازیین و آسمان جلیست

چو یوسف را ازان بوجان برآمد
ریاحی گفت کای شور دو عالم
سه روز انجا دیچون سایه بر خاک

بدو گفتند کایشاه جوانبخت
بسوی تخته رو کرد از سر تخت
زهول این حدیث انسر و جالاک
رظلم اسمان مطلوب سیم بین

نخست از جور چرخ نامواقی
کریبان چاک زد چون صبح صادق
پیای کام جان محروم میم بین

بریدی از تن ما دم بکردی
بیداری ز خود شادم بکردی
وفادار او وفاداری نه این بود

عجب خاری شکستی از دل من
که پیرون ناید الا از گل من
بچشمان خود انگشتان در آورد

بکاهش روی خون آلود بنهاد
در نصیحت فرزند کوید

تو لاک الله ای فرزند فرزانه
که دارد تو باد از بد خداوند
مرا شصت و شد سال ترا هفت

پرشانم ز غم رفته خویش
طول از سال و ماه و هفته خویش
بخت از کسب و دانش بهره ور شو

بود معلوم هر آزاد و بنده
که نادان مرده و دانا ست زنده
برای دوستان جانرا فدا کن

بحمد الله که از رغم زمانه
خاتمه
سبک شد خاطر از بار گرانی
ورقها از پرشانی رسیدند

سرم برداشت از انو گرانی
که تا کی بر کند زنشان فلک پوست
چو گل بردم روان خاشه نشان باد

لبان گل دو صد بر گنج بگشاست
نام عاشق و معشوق بوسم
بنا میزد چه خرم نوبهارست

کتابی پیش لکلک صدق قوم
دو صد درکش نجواب ناز خشه
چمنهای معانی شاخ در شاخ

هزاران تازه گل از روی شکفته
پر از آب لطافت چو بهاری
خوش آن آهو که نخجیر کارش

بهر بوجد دل از هر چشمه ساری
غبار از خاطر درهم بشوید
چو آرد تازه گلها را دراغوش

نظر دارش از دل غم بشوید

قلم نسخی این جنس کاغذ — رساند اخوسالی تا آخر — که باشد بعد ازان سال مجدد — نهم سال از نهم عشر از نهم صد
کز قیم نیب میش را شماره — هزار آمد و یکین چار پاره — سخن را از دعا دادی تمامی — ما برزش زبان بگشا دجامی

ما نقی آنچه میر مولانا عبد الله است از شعرای ما در همشیره زاده مولانا عبد الرحمن چاچیست در فنون شعر نظیر مثنوی بایل است و چهار کتاب در جواب خمسه نظامی نوشته گویند اولا با مولانا جامی معارضه این مطلب کرده مولانا بعنوان امتحان قطعه در جواب این قطعه که حکیم فردوسی گفته

درختی که تلخست ویرا سرشت — گرش برنشانی بباغ بهشت — وراز جوی خلدش بهنگام آب — بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوه تلخ بار آورد — ارنا نقی طلب فرموده ها نقی این قطعه را که گفته و از مولانا خلعت
اگر پیصه زاغ طلعت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت — بهنگام ان پیصه پرورد ش — ز انجیر خنبت دهی ارزش
دهی آبش از چشمه سلسبیل — وران پیصه دم در دمد چون نسیل — شود قابت بچه زاغ زاغ — بروبرج پیصه طاوس باغ

و تحسین ما شه و مشمول کفش مثوبات شده بهر حال نقی در قصبه خرجرد جام که یکی از قصبات آن ولایت و مولدش عرنگینام است چهار باغی ساخته و در آنجا ساکن و بشعر از اوقات در آنجا نشسته و رشته صحبت از مخدومان گسسته بوده و در سنه که شاه اسمعیل صفوی ببزار رفع خراسان توجه عراق بود قصبه مذکوره رسیده بتهنیت زیارت شاه قاسم انوار در مرکب رسید و در آنجا بسیر و تماشا بر در باغ مذکور رسید و در آنجا بید از شاخ درختی که از ان باغ سر برآورده بود داخل باغ گردید مولانا مطلع شده باستقبال کرده بر اسم عبدی قیام نموده بود نشاه بعد از تفحص احوال و تبدل اقدام نهاده در کنار مراحم پر کلیم فقرا نه آرمیده با حضری مشاول فرموده و مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره شعر تحسین فرموده و او را بانظم مثنوی خود مامور ساخته و مولانا گشت قبول بر دیده نهاده بقدر یکهزار بیت بنظم در آورده کتاب بپایش نتایم اجل موعود محروم شد و نقش اتمام نیافت و در میان باغ مدفون

در وصیت فرزند در مثنوی معشر بحضر کفته

ای سپهر جمال را مه نو — نکته چند گویمت بشنو — تا نگردد نقاب رویت موی — زوی ارد گشاده بر سر کوی
هر که چیزی برایگان دهدت — نستانی اگرچه جان دهدت — میکن از صحبت بران پرهیز — همچو خاک حسک از آتش تیز
ما رحمت سایه و سیل بود — می مخور گرچه سلسبیل بود — پسر از اکند دوکار بخراب — از می سرخ روسیاه شوند
پسر از اکند دوکار بخراب — ار سن نیت دادای سراب — وای بر ان پسر از ان دای — که بود می پرست و خود دارای
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد — همچنین جامه ننگ مرد آمد — سرخ و زردی که لایق مرد است — آسمک گلگونی و چهره زرد است
مثل زر زمانه بفروزانکی — سر شته بردی و مردانکی — چه مردی که هر کس کی ماشی شود — اگر زن نباشد ازو در وجود

زن اوزن صاعد

ای عشق که اشک سرخ و رخ زرد کنند — گر هم بگرفت تا دمم سرد کنند — ریش پس زور در خود حکایت نکنم — ترسم که ز درد دل درد کنند

نوعی

زد دست غیر خالی بدیده ام ترسم — که دست نیم و گویم هر دست مدانست — کسانی که مرهم کل توبه از سر آب نهند — بقتل خود مپیش اجل شتاب کنند
فرصت ندا د جذبه شوقم که در رسد — چون چکد ز ناخن دهقانی پیا رود — تو انچی بهمه شبدیز خسرو کوشش نرسد — خوشست اما صدا پای تیشه فرهاد از ان خوشتر

یارب که مباد پیچ دشمن — از خاطر دوستان فراموش

خواف طوس صحله و غرشک له و ولایت ماجرروزن و سنجان از توابع انجاست و شعرای ولایات مزبوره در همان جا مترعرع شده

ابن حسام از اهل خواف و طبعش سکافت دارد شعر ارادت

بدو فرخ سحر سازی مدوتهمه لعل باری — برو دل رستم گرسمه دستانی — ضمیمی سخن غمازی قمری کرمانی

قاسمی آسمش مولانا مجد الدین از فضلای دیار خواف و لمعه ایرم خلاق اصناف داشته کتاب روضه الخلد در برابر گلستان شیخ سعدی تصنیف کرده این قطعه از انجاست

ابله مروزی بشهر هری — سوی بازار برد لاشه خری — لاغر دست و پیر و فرتوده
جست دلال چست بر شتش — کرد جنبان سبکه در مشتش — گفت کای تاجران راهروان
بروزی گفت ای کبان یرم — رباعی — که خرد موکب روان و جوان
پوسته پیاد لعل شیرین فرهاد — میکرد ز بیخکامی خود فریاد — جان داد و نیافت کام دل از شیرین — شیرین مکن و حال شیرین مپسند
رهائی آسمش مولانا سعد الدین خوافیست و ایمطلع از اشعار اوست — پند درعشق تو چون من نرود پند مکن — این که دردم را نمیدانی تو درد مکن

مولانا سیف الدین از فضلای کامل و علمای واصل دیار ما خوزن می توان خواند و از فیض خرمن شیخ نجم الدین کبری گویند در یک از اربعین مترسم خلاق خلاق رسیده و از خواص ملازمان رکاب سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بوده در کابل بوزیری دهم ذی الحجه سنه ۶۵۸ طایر روحش بسدره پرواز کرد گویند در تلقین تبتی این رباعی را خوانده

کز من که خلق جهان کرد دستم — عفو تو امید است که گیرد دستم — گفتی که بروز محشر دستت گیرم
تا کی بود این جور و جفا کردن تو — پهوده دل خلایق از زدن تو — تیغی است مر تمثال دل زهر اندود
عماد الدین از فضلای اکابر روزن من توابع خواف بعضی اوراد معاصر سلطان سنجر دانسته اند و اشعارش نیز دلالت بر آن دارد چه ممدوحش علاء الدین

وصاحب لغات تاریخ فوت شخصی را که در سنه ۷۹۱ واقع است بوی میسور داشته و تطبیق رویهمان خراسانی کرده که شاید دور از زنی شده و اینجا پیراورات

شکفته چون گل نوروز روز عید آمای ماه — بر بنده خانه خرامید با مداد بگاه — رجایکی که کمر بسته بود کوهی نور — سه دو هشته برج دیو پیکر آن دلخواه
زجای جسته دریوش دویده بر پایش — چه وسیها که زدم لا اله الا الله — زرو نقاب شکر بر گرفت و گه شد — خیال پرون برگرد مه عیان ناگاه
چه گفتگو که شد روزه دور و وصل رسید — زبجر پیش سوز و زرنج پیش مکاه — فراق بود صواب آنچه ازمی دیدم — شدی هر آنیه هر روز کار روز تباه
کنون مگر که دو عید خدای روزی کرد — — — یکی ز وصل من و دیگری ز هدیه شاه

ملک ازاد سبک روز نشست و باین سبب بملک تخلص میکرده و این اراد — شعیبم بقدح کرد اشارت سوی او — من و میخانه و دکان جنان کرد و وجاهت کرد

شاه سنجان آمش خواجه رکن الدین محمود دولاصلش از سنجان است من بتوانم خواف و پرسته هرات اویا راجانی نوذی در راه ولایت اصفهان اسیر بمودی و از خواجه مودود شتی که در سنه اولو شاه سنجان تلقب یافت و در سنه بعام تعاشتاف و اینچند رباعی از اشاع طبع اوست

مردان خدا میل بهستی نکنند — خود بینی و خود پرستی نکنند — آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
خواهی که ترا رتبه ابرار رسد — پیوسته بهر کس از تواضع برسد — ار مرگ عدیش دغم رزق مخور — کاین هر دو توقع خویش ناچار رسد
غواصی کن که گرت گهری باید — غواصان را چار گهر می باید — سر رشته بریار روحانی بر کف آر — دم بازدن و قدم بر سر می باید
گر بر تر از آسمان بود منزل تو — ور کوثر اگر سرشته شد کل تو — چون مهر علی نباشد اندر دل تو — مسکین تو و سیهای پیچاپیل تو

سبزوار از بلاد عظیمه شهر و خرابات سلطانیه فطاره و عرضش از ده

اوحد آمش خواجه اوحد الدین از اعیان سبزوار و از خانه ای مستوفیان اند یار در فنون علوم سیما الحکامی نجومی بی نظیر و العهد از صحبت فضلا و اخذ علوم و مطالعه کتب و اصلاح کتب و شرح قواعد احکام نجوم کاری مداشته عمرش بهشتاد و یک رسیده و در سنه — برباغ جاوید تا قیامت عمر مجرد بوده و تامل اختیار کرده و یکی از مصاحبان خواجه را بتامل ترغیب میکرده خواجه این قطعه معذرت امیز را نوشته باو فرستاده

مهمی میکشف ابوصه در ثنای سخن — کای تو آگاه از رموز چرخ در از آسمان — اهم ما یستحق ملک فضل را مالک بات — اهم ما یستعد اد اقلیم سخن را قهرمان
میم طبع کهر زایت چو اگر ده است قطعی — چون سیه ایشته پیوند زانبای زمان — مرد را هر گز نگیرد چهره دولت فروغ — تا نبوزدش نه پیوند چراغ خاندان
خیف شد غیچه سان رجان جوبستن کرد — چند روزی کامزین با غیم چون گل مهمان — گر نگو خواهانی می شاید بخر بنگی کلان
وصل زان هر چند ما پیش رکابجوی — روح در حرت را کفیل عیش دیگر اخیان — لیک با اوشمع صحبت در نگیرد از انک — من سخن از آسمان می گویم او از آسمان

میرزا ایرج از زان — — — بر دنشستم و گویند می کشان با هم — که پر ز سکیده ما برده ایم بر دوشش

خراسانی

خود را از کف بنمایی شه اپی میدیم — گر به نانی داد آدم با به اپی میدیم — دوشم از دیشه مرگ آمد شتاب شدم — یاد ان خواب گران کاردم دیشه دیدم

میرزا حبیب الله

بعد عمری که نگاهی جنب میکنند — صد کله بهر تسلی سوی دشمن میکنند — گر م سازد مار قپاز اهر حوشتین — بی سبب اطهار بخشش ار دم از من میکنند
حیدری گویند صاحب دیوانست اما ملا حظه نشده و قبر عظیم بنی مشهور بر همنی — بخدمت تو چنان راغبند اویان — که در بسته زار حام بر سند از ایمان
چون بگویش گشته محو آشم خوسم از پی کنی — گشته نگذارد شه بیکبشم در کوی او — نگویت که من بیک باش و بر با عیز — ایمان بس است که نیک از به متابی کنی

رشکی آمش مولانا شرف قزلی در کاشان بوده و اخر الامر بکیلان رفته و از انجا بواری خاموشان قدم نهاد از این جهت از اراد

تیره بختی بین که شناسای که افغان نیست — بعد عمری غافل از رکوشی بفریاد رم دهی — بعیب پوشانی تا نکرد و تهم یارم — بهر کس بر سم سگ وفای تا نکرد
گاه سوال تا نه ده دیگری جواب — خرفش تمام تا شه کویم جواب او

شاهی آمش اقا ملک بن جمال الدین از اولاد سربداران و در خدمت باسنغر میرزا در تبه مناد بوده تا شه گوینده مدرش جمال الدین یکی

از سربداران را کار دزده کشته بود و چون در عهد شاهرخ سلطان قشه سربداران فرو نشسته روزی با شعر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب

دفعه بر مشرف شده و امیر شاهی بر بهانی در خدمت آن شهزاده مانده بود شهزاده ما و فرمود مدرت در هلاک دشمن فرصتی مثل امروز از دست

نگذاشتی دی متغیر شده کفت پدری که در طریقه پدر نباشد او را بجرم توان گرفت لا تذر وازره وزر اخری و من بعد از خدمت سلطان

اعراض کرده در سبزوار بتقبیل زراعتی قناعت کرده بخوشدلی گذرانیده در این معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم غزل را

و شعار سال عمر کرده در سنه در استرآباد فوت شده نعش او را سبزوار برده و در انجا دفن کرده و این مطلع را در استرآباد بر تخته شاهزاده بر کنده

از ما نمی شنود ما سخنی کو — گر بهر تو بسیار شنیدیم سخنها — هر کر اچشم بر چیپ من رفت — گر بود چشم من رفت
مبارک منزلی کاخی نه راهی چنین باشد — همیون کشوری کان عرصه را ای چشمها باشد — زنج در تحت تسی بر کنان دل شوخ خرم — که آبن جایکاهی چنان کاهی چنین باشد
بشر طی شد قتیل عشق شاهی — که فردا دامن قاتل نگیرد — تو شهریار جهانی ما غریب شهر تو ایم — وطن کم گشته چنانان زبهر تو ایم

کوینده اوزی در مجلس یکی از سلاطین کسی شرابی خورم نشسته و این قطعه را کفته

کز زیر دست آرس و دامن شانیم — انجا لطیفه ایست مدانم من الصدر — شاها مدار چرخ و ملک تا نه ز آسمان
ایدل بر سبب جهان خواسته کیر — باغ طرب بسبزه آراسته کیر — دانکاه بر ان سبزه شبی چون شنبم — چون من نکاه نه نماید بصد بسر

حکاری آمش قاضی احمد طالبعلمی معقول و در نظر عوام مقبول و طبعش خالی از رکاکتی نیست کوینده جوانی خوش صحبت بوده و مدتی در دزدان با اهل کمال مشهور

سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و هنگامی که امیر ابو علی سلطان محمود در مقام نزاع برآمده و حسب الحکم امیر ابو علی استاد مزبور بجنگ آل سبکتگین میکرده بعد از تسلط سلطان محمود و حکم بقتل او رقعه و مالا جره شفاعت عنصری شامل حال او شده که ملک الشعرای سلطان بود گناه او بعفو مقرون شد کویا سنجری غلط مشهور است و اصل آن سنجری بسین مهمله و جیم و رای معجمه است چه ابو الفرج اسکری می گفته اند بعضی

	اسید و شعر یادگاری از و نمانده و بتحصیل رقعه در شعر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج الوتری
عشقهای مرتب بین دو خوبی	خاص از برای محنت و رنج آدمی — هر کس بقدر خویش کرفتار محنت است — کس را نداده اند براحت مسلمی
طبعی ار انکار بر سیستانست وین شعر از وست	زود از برم چنین کله آلود برمخیز — باقی نمانده جز نفسی زنده بر مخیز
عاشقی مردی خوش طبع مجلس افروز بیت این رود شعر از وست	بهجران تو از چیزی که دارا میدهم — جفاهای که زین کرده بوی میدهم
زنهار کز خاک درت چون بر سر کنم	مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

قاضی احمد لاغر از مستعدان زمان خود بوده و چون در آن اوان در سیستان قاضی دیگر سوای او نبوده که بر خلاف قاضی احمد سنبی بود لهذا قاضی مزبور بلاغر شهرت یافته کویند وقتی از حاکم سیستان رنجیده بقدر یک رقعه از انجا آن قطعه را که شده نزد حاکم مزبور فرستاد

شهنشها بکرم عذر بنده را بپذیر — رصحبت دو سه روزی اگر کناره کنم — زیاده منع نتوانم و دکر هم نیست — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

نثر خی و هو ابو الحسن علی بن قلوغ از جمله شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بوده در اصل او اختلافی که اورا اظاهر اصل از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم آنجا بوده و بعد از استیصال امیر خلف چاکر خدمت دقاقی اختیار کرده در سالهٔ دویست کلیه کندم میکرقته اخر الامر متامل و مرسوم مزبور کفایت از میکرده مراتب را بخدمت دقاقی عرض جناب دقاقی فرمود که پیش ازین میرفت باین سرمایه بیائی زن خواهی حکیم ماکت و اضطرار اسراع داری میکرد و عمدهٔ مطلبش کرفتن جانب ال کلال کفته نامذکور شده که امیر نصر بن ناصر که حاکم بخت در غایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه غزنین کردید و چون رسید که ایام بهار بود امیر نصر بصحرائی از متنزهات محال بلخ بمبارزه میهمان خود رقعه کرفته بجبه هزار دیناری که دارد در ایامی داشته فرخی امیر عنصری را که امیر الامرای امیر نصر بود دیده و قصیده در مدح امیر نصر کفته بود و کذرانیده و او را از سطه مهمات خود خواست امیر عنصری نظر بخبث و وضع ظاهر و عدم معرفت بحال آن شاعر هنرمند اورا بامیدواری داشته امتحانا کفته که امیر ما در وقایع کاست و ابر امیر بهار بر سر باده خوشکوار مشغول و در هر خیمه خرمن آتشی برافروخته و امیر اخوران سامان تازی کرد در ایام سلطانی نشان میدهند هرکاه قصیده پارسی مضمون بکری ترا با خود فرود آنچه نیست امیر برده تمامی تتمیمات و متون بانجام است فرخی آنشب قصیده مذکور را کفته صبح امیر عنصر را

در امتحان مدعی ضایع مکن سپاه را	یکدم تغافل پس نبود عشق پای را	عهد دارم که غمت را نکذارم سر رون	تا ندانه که بغیر از دل من جای تست
بحر ترقب که دراز روی مرک من است	کسی ز حال من ناتوان خبر نکرفت	تو طاقت جدائی دل من نکه نداری	زمن نکه صبر چون پذیرد هم خبر ندارد
نظر روی نکو کرکناه خواهد بود	چند نه تا که محشر سیاه خواهد بود	چه خوشت از خوشی که از روی یار باشد	که بغیر چون در آیم در صلح باز باشد
ای نشستن می زدم چون می بری	باری از دون من مبتلا غم دکر	یکدم غنیمتست فکاری وصال دوست	تا بر سر از فراق چه آید دم دکر
چنین بزم تو نرخ خمار کرده ام چو را	ریسکه از پی هر کس شاره آمده ام	فکار پی بسی کذاری مداری وفا بجای	که شبها با کمان کوی او در پاس میکردی
از اکابر عالی و کمان سبزوار است و چندی در درویش کن بوده و در کاه		دامن کشید از بی انشوخ سر و قامت	وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت
کمالی مردی بکیره نهاد و بکمال و اکثر اوقات کوکب طالعش در زوال و شانامه در شرحات شاه عباس صفوی تمام رسانیده و از بستی اقبال بنظر ان پادشاه نرسیده			
کفته غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را	بدین تقریب میخواهم بدین دشمن کنم او را	یار را امسال با الفات دیکر نیست	عشق اکر عشقست اما حیف با آن یار نیست
	چون مرا دشمن خود میشمری میکوئی	که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش	
کامی چندی در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده کویند بنصیحت این بیت مولانا متعلق خاطر داشته و در سنه در هرات فوت شده			
از روزیار یاد کنم هوز مانده ام	کر پیل حکایت از روز کار دراز تست	سوی کلشن نکنم اکر کوی تو ام آید باد	روی کل و بدیم کل روی تو ام آید یاد
	بر آب دیده من عکس رخ تو شاده	یا با غبان ز شرست کلزار باد داده	
ملالی آسمش میرخود بزرکوار در میر کلان سبزوار است مردی فاضل خوش طبع بوده			
	او در حجاب ازنی و من مشغول ازو		
میرزا احمد از سادات کمکس محال سبزوار است در غزل پیشه شعر کفته			
جور و جفا و غایتی دارد	بیوفائی نهایتی دارد	بایش شدم که با شد یارم کرم بجای من	که یاری امید دارد از اقتضای من
فریاد از آن کرشمه مستی که تو داری	آه از دل یکانه پرستی که تو داری	در حیرتم که چون طلبم کام دل ازو	
سیستان از اقلیم نسیم طرش از جزایر خالدات		اول عشقست و از حیرتی دارم دوق وصل	مرغ دام شاده خود چه نخواهد دانه را
و یکطرف غزنین و از یکجانب افغانستان هندوستان و یکسو زرنج و در سیستان نیز کوینده صاحب هفت اقلیم پاره امور عرضه		شهسوار اکشیده دار عنان	در دمندی حکایتی دارد
		ترسم که یکی زائل وفا نزده نماند	در کشتن انصافیه دستی که تو داری
	از انجا نقل کرده که کوئی بدین نحو چون نقیر بره ام نظر عبرت کرشتم		
ابو الفرج سنجری استاد عنصریست و چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نام شاعری نبوده و ابو الفرج مزبور مداح آل سنجر است که از جانب			

دیده گذر نهند بسیار مستحسن افتاده اورا بخدمت امیر برده احوال اورا مفصلا بعرض رسانید فوراً از اوراک شرف حضور دوکذر نهین قصیده مذکور
امیر حکیم را بعطوفت تمام نوخت و مرتبه اورا در فرش شاعری حساب نمود شناخت و فی نوده جایزه این قصیده تو آنست که خود روی رسید انکه
خواهی مادیان باکره از رمه بخدمت خود جدا کنی فرخی رقعه هرچند دوید از عهده امر برنیامد اخر للام حصاری خراب دید بقدری که توانست در آن
خرابه جمع کرده وخود را بانکی بر در حصار انداخته بپوشش شد این ابیات را بامیر عرض کرد نه بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعی رقعه پاس اسبان را
نگاه دارند تا مولانا بخوشی آید حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود تقریر شد که ان چهل اسب را با یراق و اسباب در خوران مولانا
و اورا با الاخره مولانا بخدمت سلطان محمود سبکتکین رقعه اعتباری تمام یافت التی قصیده مرورزا خوب گفته است

قصیده که در وصف داغگاه امیر نصر گفته

تا پرند میگون بروی پوشد مرغزار — پرنیان مشک رنگ اندر سر آرد کوهسار — خاک را چون ناف آهو مشک زا پر تبتین — سبزه را چون پر طوطی برگ روید شاخسار
دوش اوّل قسم شب بوی بهار آورد باد — جنبد ابا شمال و خرما بوی بهار آرد باد — باد کوهی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ کوهی لعبتان حلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسلی — ارغوان لعل بدخشی دارد اندر برگ و بار — باغ ترکستان شد از خرّ ترکتازی های — آب مروارید گون دارد بمروارید بار
راتپ پندارای که ضلعتهای رنگین میشد — باغهای پرنگار از داغگاه شهریار — داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شده — کامد زوار خوی خیره لمانده در نگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار — هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست — هر کجا سبزه است دانی یاری از یار یار
صیفها با بانگ خوش سلقان می کسار — غاشقان در بر کنار برگوان از عشرت — مطربان رود سرودند خنگهای خوارخار
برز پرده سرای خسرو فیروز بخت — ارپی داغ اشتی از دشت خور خورشید دار — برکشیده آشی چون مطرد دیبای زرد — کرم چون طبع جوان و رز چون رای عنبار
داغها چون خصلهای بد با قوت رنگ — هر کی چون مردانه کشته اندر زیر بار — دیدکان خوابناک بیرحمه مصاف آخر کنند — مرکبان داغ اکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر دیباره دریا کنار — با کمند اندر میان دشت چون شاهین شکار — هیچ زلف نیکوان تابان خورده — هیچ عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پوشیده کان — شهریار شهریار — ارژها کرد اندر چنان در کف او آهن کمند — چون عصای موسی اندر دست موسی کشتنار
هر کرا اندر کمند شقتاری در فکند — کشتنا شیر ژیان شد نه ورزش نه نهیب — هرچه زین سو داغ کرد اورا سوی دیگر باز داد — شاعران را الکلام وزایران را افتخار

کوینده حکیم مرزوق اورا صله انعامات سلطان محمود مال بسیار چنین آورده عزیمت سیستان کرد چون نزدیک آن بلده رسیده جمعی از قطاع الطریق که در آن حوالی بودند
بر سر کاروان ریخته اموال او را بغارت بردند چون سیستان در آمد نام خود را اظهار نکرد قطعه را که نظم کرده بود بر اوراق نخت و قطعه را بخدمت سلطان عرض

کرده اند آنچنین فرزندوغرامت اموال اورا از خزانه دادند	همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم	نظاره کردم در باغ و راغ وادی را	

چو دو کیسه رخ من از درم خالی — دلم ز خجلت اهل فرش خرمی بگذشت — بسی ز اهل هنر یار ما بشهری شد
هزار بخت دیدم هزار گونه پیش — ولی چه سود که لب تشنه بار خواهم گشت — چو دیده بخت پسند کیف درم نبود — شنیده بودم گوش غریبت خوب نیست

غرض حکیم فی الواقع شاعری شیرین زبان خوش سخن و در استادی کلامش شاهد ارباب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم بترجمان البلاغه دارد
نموده و در سنه ۴۷ وداع این عالم فانی را کرده کرنیده دیوانش در ماوراء النهر شهرتی عظیم دارد بنظر رسیده این ابیات از انجمله انتخاب یافت

در صفت رودخانه گوید

درک دانم دل از تن و در چشم من — خواب صبر و روح خون را ایمه الاقتداء الهلال — بخ دارد جای خون و درد دارد جای روح — عشق دارد جای صبر آب دارد جای جوان

در صفت خزان گوید

برنهش زرتیزی چو درمان سلطان — بگوزدن رخ پی چو عیش تو انگر — بر فروخت و اجزای او چون سیاره — نه ز اربست و او زر او هیچو تندر
چون رشد مردان از چه از نهیب خزان — بگسیخت خزان ابگه با سپاه زران — بر نخت که گل سوری چه ریخت بر کف چرا
گر درخت شکفته گناه آدم کرد — که از لباس چرا آدم همی شود عریان — سمن ز دست برون کرد شسته لولو
هزار دستان امروز ماجرا نخست — بمجلس ملک اکنه همی زند دستان — بمجلس ملک جنگوی رزم آرای
زوال چه خواهد فضل و کف چه خواهد جود — دلش چه آمد بحر کفش چه آید کان — ازان چه خیزد در دو ازین چه زاید زر
برزم ایزد ریزد چه خیز خون عدو — بصید کیرد کیرد چه خیز شیر ژیان — سخای او چه ماند بسایه طوبی
و له — دهد دهد چه دهد دولت ابمجلس مال — بر در دچه برد خصم را بزرم روان — عطای او چه ماند بچشمه حیوان

هجا

همی داد کوئی دل من کوای — که باشد مرا از تو روزی جدائی — بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
من از روز را دانستم چشم روزین غم — بخوردست بار روز من روشنائی — چرائی گمان برده بودم و لیکن
بابن زودی از بن چرا بر گشتی — نگارا بابن زودی چرائی — که دانست از تو مرا دید باید
در بغا در بغا که اکه نبودم — که تو بیوفا در جفا تا کجائی — همه دشمنی دیدم از تو ولیکن

عربیات

لطفی اگر کنی بگدای چه مشود — خوشنود اگر شوم تو گدای چه مشود — سیراب اگر شود ز توای ابر مرمحت
می شنودم ز صبا بوی تو انهم بمزیت

طوسی از اقلیم چهارم طوس صلہ وغرضش لوا کوید جمشید مشد پادری انکبار اسا کرد و بعد از خرابی طوس من تو در بعد از رحمت از قطعه کلات و کشتن فرود و شویش از کیخسرو انکبار ا تجدید و بنام خود موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما السلام در انجا شهید شد و در سنا باد مدفون کشت و مزار و قبلت طواف جن و انس خواهد بود و سال وفات ابادی تمام در سنا باد مذکور بهمرسیده و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جوار ان سید ابرار خود را ان خاک پاک کشیده و انجا خاکبوسه و حال آن بلا کثر اوقات بعلت قرب جوار او در یکه و در کمانیه اختلال داشته و بعد از خروج نادرشاه اصفهان از اسپورد تا مزو قتل او از انجا بن و بعد از قتل او الی الان هر روز بعلت انقلاب فتنه در انجا حادث میشود انشاء الله تعالی رفع فتنه و شورش از انجا شود

اسدی اصلش از خاک پاک طوس و طبعش مستقیم و سلیقه اش مانوس و یکی از شعرای سبعه است که در خدمت سلطان محمود مسعود انه کوسنه فردوسی اکتساب بکمال سخنوری از وی کرده و بعد از قرار فردوسی از غزنین بعد از انکه بطوس رفت چون زمان وفاتش نزدیک شد اسدی را احضار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده میترسم چون از این عالم بروم کسی نتواند به نظم ان پرداز د اسدی گفت الفرز نه غمین مباش که اگر عمر من باقی باشد باتمام رسانم فردوسی گفت تو پری در این امر از تو مشکل بظهور پیوندد اسدی در دو روز چهار هزار بیت گفته و بنظر فردوسی رسانیده و صله دلچسپی از و یافته و این سخن در نظر فقیر خالی از تعدد نیست چه در دو روز نمیتوان نوشت و ان نظم کوینده از اسپتیلای عرب بعجمت تا اخر کتاب

در پند و موعظه کوید

بهشتی بهر کسی از رنگ و بو
اکر مرگ دیری نبودی در اد
زمانا در مرگ یکدم بر است
اکر دم در ارات اکر کوهست

چه مردن دکر جا چه در شهر خویش
سوی ان جهان ره یکی نیست پیش
تن یکی خانه دان شوره ناک
کهر یران شود ازکی ارنشش خاک

چو دیوار فرسوده شد سر بسر
نباکاه روزی در آید بسر
بلندیه دل در سرای سپنج
که انجام مرکست را غاز رنج

زدانش بهره از جهان هیچ نیست
تن مرده و جان نادان یکیست
بود نرده هر کس که نادان بود
که پی دانشی مرد جان بود

اکر من نانم درین روزکار
بلا نه زمن نام من یادکار
نرحم نسنان پیش رحم زبان
که این تن کند خسته دان روان

نیاز موده مه دل نخست
که لنک ایستاده نماید درست
هر انکو بهر کار پیند پیش
پشیمان نکردد زکردار خویش

کرت نیکی ازدی کردار نیست
نکوکوی باری که زشوار نیست
دم پادشاهان امید است و بیم
یکی را بهم دیکی را نسیم

چو فقی بر شاه رسنده باش
بکر استه فرمانش را بنده باش
چنان کن که ار کس نو دیک تر است
برادر شود تا تو دلسوز دوست

اکرچه هزاری کنه نزد شاه
چنان رو به پیش که مرد کناه
نه پیش او در کهشم پای
چو خشم از تو دارد تو نورش نمای

بنا بد شد از خنده شه دلیر
نرخنده است دندان نمودن زشیر
نه فال بد پیشش از هیچ سان
بر و نیک دارش کو کبان

در صفت حسن کوید

یکی دختری بود کز دلبری
پری را برخ کردی از دل بری
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار
در ایوان لکفار و بمیدان نکوار

مهش مشکسای و شکر میفروش
دو نرکس کمان کش دو کل درع پوش
دو لب مسیحولاله کردش عبیر
تو کفتی که حورا بود داده شیر

در صفت شب کوید

شبی بود زنکی سیه تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنکی چراغ
چنان تیره کیتی که از اب خرد ش
چو پیروزه شیخ بنر دی بکوشش

در صفت اب کوید

شبی از ربابه رسنمون
یکی باد پا کوه کوهان سیون
شتابنده از پیش در پس رپس
جهنده زمان و کریزنده بس

یکی دشت پهای پرنده راغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
سیه رنک دکه پیکر مشک دم
پری بوی دا هو تک و کور سم

که اندام رمه تاش و چرخ کرد
زمین کوب و دریا بر و ره نورد
به پستی چو باد و بسالا چو ابر
شنا در چو پای دلا در چو بر

زاندیشه دل سبک پوی تر
زراه خرد مند ره جوی تر
چو شب بود لیکن چو شبتافتی
سبک روز کبد شته دریافتی

در صفت رزم کوید

برا از کرد شد روی ماه از برد
پر از خاک شد کام ها نی کرد
زکرد سپه خنجر جنکیان
همی تافت چون خنده نیکنان

از انشان نکشنده بسیار کرد
بجان انکه اهنی رتکش اب برد
زبس خون که بر خاک پاشیده بود
زمین مسیحوروی عرشیده بود

ازدی دو حمزه بن عبد الملک الطوسی پدرش از سرداران افراسیاب و با سرداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از رحاف دنیی پوشیده فاضلی بوحد و عارفی مجرد است بکار دینی کم التفات نمودی و دوام طالب صحبت اهل الله بودی و در جوانی دم از شاعری زده تا بین کمال شهرت یافته و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیکران قصاید کفتی و فرقه ترک دکیه از سیدنعمت الله یافت و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافت و بصحبت جمعی از اولیا الله فایض شده دو نوبت حج اسلام کزارده و چندی در مدینه مجاور و در انجا بدیار هند افتاده سلطان احمد پادشاه انجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم شاهنشاهی داده که او را سجده کند شیخ نه او را سجده کرد و نه ان زر را قبول فرموده مراجعت بایران و سی سال در سجاده طاعت نشسته و به رحمت حق پیوست سلطان زاده اعظم سلطان محمد بن بایسنغر او را ک صحبت شیخ کرده مزبره ازی در پیش شیخ بخت شیخ قبول نفرمود و مولانا مجد همدی که یکی از علمای

امروز رقیبش سر براه نیاید | گویا که زنا آمدن او خبری داشت | اسکام شکر او بزبان شکوه گزشت | پیطالعی نگر که هوا را شنود و رفت

صالحی آمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبدالله مروارید کرمانی و آباءش جد نسا صاحب سلطانی سر افراز بوده اند و آن

نیخواهم که پیغام قتل غیران خاطر را | ازان ترسم که روز حشر گردد دامنم گیرا | کاشکی اجل مرگ مرا شب نفرستادی | ترسم فغان همدمان از خواب بیدارش کند

بزم خواهم از دو یک کفه لطف ایزد | که غیر بیند و پی حق بیدار برخیزد | در دل گفتم تغافل کرد خوار بیرا بهن | کز به کردم خنده زد پی اعتبار بیرا بهن

دله

بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم | دارم سیه اری من خواب گرانی ارین | **فی البدیهی**

زان پیش دلا که هجر ازار نکشد | زنهار چنان کنی که یار نکشد | در وعده او ترسم و کی دل نهی | کاری بکنی کز انتظار نکشد

طاهر در مشهد مقدس عطاری مشغول بوده گویند در اواخر شباب بعالم تصوف | از پی یاغبانی انیس عباس العید پیر | پیش ازین نیز در زمین باغ آبادی داشتم

عبدالعلی دران دیار در سلک خوش صحبتان عهد منظم بوده و دیوان مطابیات مایل این ابیاتی ازوست اتفاقی بطرز آبادان ساقی گفته و خوب گفته

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو بیزه امید | آن شسته نمی شود مگر از باران | وین گرم نمی شود مگر از خورشید

مولانا غزالی گویند شانزده کتاب تصنیف کرده می گویند چهل هزار بیت شعر در داشته اما حال بچیک بنظر نرسیده در زمان شاه

طهماسب خیلی مکان بهمدوستانی رفته و در حضرت اکبر پادشاه جبرحی برده در اگره در سنه 9 فوت شده مثنوی نقش پدیع و مثنوی الابرار

ازاوست صوفی منش و درویش روش بوده و در هند ثروت و سامان کلی بهم رسانیده و هم در اگره بدار بقا رحلت نموده

بستر شده از گردی تو حاشا شرم آب | ما توشه از اشک دل بستیم از شرم آب | جان دادم و فارغ شدم از شرم آب

چون رد و قبول همه در پرده غیب است | زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است | کس را نه پیغم روز غم خویش بسایه در پرده توان خفت

بباغ سبزه نوخیز دلنواز آمد | عجب خطی ز حریفان رقعه باز آمد | من بوبرانه غم برده و طفلان در بر

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا | طاعت ز در کعبه بزیر است ترا | گر دل نجی است سر مکن کعبه

سلطان گوید که نقد گنجینه من | صوفی گوید که دانی پشمینه من | عاشق گوید که داغ دیرینه من

فغانی آمش میرزا علی اصغر رضوی از سلسله نقبا مشهد مقدس و از جمله سادات ان ارض اقدس و در مکره ملاحظه شد مشهدی مخلص میکرده است

غمازم کن خدا را در دلی کان ره گذر دارد | مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد | ار شکنم آمد شه دل را تو بر گیرم | چون شمع شوم گرد سرش همره تو سر گیرم

حکیم ابوالقاسم فردوسی در حسن بن اسحق بن شرفشاه الطوسی گویا پدرش باغبانی چند باغ نوعم بوده و پس بوده بعد ازانکه نظر بفطرت

اصلی مکتبش شها رسیده بوده فردوسی تخلص میکرد و پس جنبه بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود که بهمه تحسین و پنجاه حکمت آئین

آن عهد بود انجا حاضر بود گفت ای شیخ تو این مال را بر خود حرام کردی و خدای تعالی بر من حلال کرد شتی ازان بر دست سلطان خسرو

شد رساله سعی الصفا را در مکه نوشته و طغرای عیون و عجایب الغرایب نیز از اوست و جواهر اسرار که مجموعه ایست از نوادر

امثال و شرح ابیات مشکله او نیز نوشته بزعم فقیر شرح ان ابیات صنعتی ندارد و وفات شیخ در سنه ۸۶۶ واقع و مرقدش در اسفراین است

شدیم پریصیان و چشم ان یار م | که جرم ما بجز امان پار نخشند | زهول روز شمار ار ذری چه پرسی | تو کیستی که دران روز در شمار آئی

گویند امینای کاتب در توتیش دیوان شیخ غلط بسیار کرده شیخ از رنجیده این قطعه را گفت

دیوان بنده را که امینا نوشته کرد | تنها در او نه شعر محمد در نوشته است | از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده | دیوان بنده پر ز خوشآمد نوشته است

هر جا که لفظ مبتذلا دیده در سخن | دست تصرفش همه را بد نوشته است | اکنون ز نیک و بد دیوان بنده است | زیرا که شتر سخن خود نوشته است

امینی از اهل مشهد رضوی بجودت طبع موصوف و بشعر شناسی معروف بوده

یاری نمی خورد بسبب پرسش ار کسی | بیمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز | دل را که شه انغمزه بزین میخورد است | صد احمد خجل شد که دل میخورد است

اصلی آمش از مشهد مقدس و طبع خوشی داشته و نستعلیق را خوش میکرده است

اندر تسی گویند مردی خود پسند و ستمکار بادین عت اکثر عکس دل پاک بود | خوش انکه جای سپرد ثرب جلیل ارش | دیگر بروز حجر نمیخورد است

ساقا قلمی بیار م که ز گرشت ملایک | چو بطفیلش مردم نخودم امل زین را | بجز اره شهیدش نتوان غلاف کردن | که ثود دلهای جانها بشما سپردم این را

شانی آمش خواجه حسین پسر خواجه غیاث بزازست و دیوانش ملاحظه شد بزعم فقیر کسی فهم معنی کلامش ندارد و شعرش اینست معنی

ندارد در حضرت سلطان ارسم میرزای صفوی سیبوده است | زنان همچو کیستی دشمن و دلدار تست معنی | هزار ارزوهای شانی خنده می آرد

خوکرفتست به پهلوی من امرغم آن | کم جفا برکه پس از مرگ من آرکند | خوش انکه بوی من از یار بنظر دیری | باین همه که نشناسم دگر دیری

حزینی آمش میر محمد طاهر از سادات حسینی شهد رضاست و اینها در اگره بود | چو برون روم ز برش غم این کشیده باشد | که ز صحتم مبادا المی رسیده باشد

اگر وقت نظاره ات مرده بودم | ز دست فراق تو جان برده بودم | بگو دار تو ام عذر خواهی تسلی | به پیش کار جفایت چه آزرده بودم

دانش آمش میرزا احمد رضی از سادات رضویست انچه در اگره دیده است

بگویش رقعه دوزان خارکش را | محمد الله که تقوی شد ازهد شب انگبا | وعده بصحبت ان رقعه روز خسر است | دیر می آید قیامت کشته شبانی را

پاک سیراب کن ای ابر زمین را زنها | قطره تا می تواند شد چرا کوهر شود | باغبان تا در کشاید موسم گل بگذرد

صابر آمش از شهد بهش محمد علی گویند مراتب علمی را وظیفه بوده | تا بتید وصالت ز شب هجر | نمیخوابم چو خون پی کنان

قاصد تو ایا بگو بدیگر خبری داشت | کار کوی تو نمی آید و هر سو نظری داشت

امروز

کوشش زدان خسرو والاجایگاه کرد سلطان فرمود ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی کوینده بعد از تولد او پدرش در واقعه دید که فردوسی بر باجی رقعه بر چهار جانب او زد داد و از چهار جانب جواب شنید شیخ کم این معبر چنین تعبیر کرد که پسر تو سخنگوی شود که سخنش در اطراف عالم منتشر شود و بقبول متلقی گردد بهر حال بعد از بلوغ بس تمر مشغول تحصیل کمالات شده و التی شاه نامه را بر فوز علم و حکمت او دلیلی است واضح و در ترتیب سخنوری رکین ارکان اربعه سرای سخن است و سه رکن نهادی اوایل

کما قال الانوری

آفرین بر روان فردوسی	آن همایون نهاد فرخنده	او نه استاد بود و ما شاگرد	او خداوند بود و ما بنده
کما قال النظامی	سخنوری پیشه دانای طوس	که از است روی سخن چون عروس	کما قال السعدی
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بران تربت پاک باد	میازار موری که دانه کش است	که جانی دارد و جان شیرین خوش است

هرچند تصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران امروز شاهنامه که صحت داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نسخ چندان تغیر یافته که نمیتوان گفت که در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده باشد با این همه چندین مقابل اشعار فصیح بلیغ و افکار بلند فصحا در هر عالم شعر خوب و مرغوب دارد و در این مقصد سال کسی از زمره شعرا نیامده که راه هم چشمی او بسپرد بلکه احدی نبوده که سر از ربقه شاگردی او پیچیده آورده اند که انتخاب بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و ادوات رسوم همواره بمطالعه کتب مستانس بودی و در کنار جوئی مسکن داشتی که آب از آنجا بطوس آمدی و از دیرن آب روان خطی فراوان داشتی و در هنگام وفور سیل که بنده را آب بردی و آن جوی خشک شدی سپیدار طول و دلنشک شدی و پیوسته تمنای او این بودی که چه بودی که این بنه که بنجا شاگ دهاک می نبد بر یک رشک بسته شدی تا آب بزدی تا اخر الامر نظر بتعظیم و عدوان حاکم طوس جلالی و طمس حیثیات و بتظلم بفرزان باستان سلطان محمود رفت و بعد از ورود بشهر در باغی که در کنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقا مولانا عنصری ملک الشعرا با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی جسته در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع بر این مطلب در کمال شوق مجلس ایشان حاضر شد چون وضع او بطریق دهقانان بود و آن سه نفر استنباط نمودند خشتی از او کرده کفشه تبه پیری باید و فع این زاهد خشک کرد که روشی محفل ما را خواهد برد عیش ما را منقص خواهد کرد عنصری نظر بصفای طینت او نزا

چو در بسته نامد چه داند کسی	که جوهر فروشست یا پیله ور

منع کرد کفش بارش نشاید دلیری کرد پیاده ولا اتحانی او بسر کرد و الحق طرفه محلی است اگر از اهل حال شنیده اتی نخواهیم دانست و الا

عذر او را خواهیم خواست پس عنصری کفشهای او را برداشته کس از شاعران سلطانیم در مجلس شعرا غیر شاعر او را در خلوت نیابد یک مصرعی می گویم اگر مصرع چهارم را تو کفشی صحبتی خواهیم داشت والا برخود و بر ما مجلس را ننگ مکردان و هر یک مصرعی گفتند

قال عنصری	عسجدی	فرخی	فردوسی
چون عارض تو ماه نباشد روشن	مانند رخت گل نبود در گلشن	مژگان همی کند ز تو هر کندار خوشن	مانند سنان گیو در جنگ پشن

یاران از حسن مقال او متعجب گشته عنصری کفشهای او را برداشته گفت خوب کفشی گرتو از تاریخ سلاطین عجم آگاهی کفشهای تاریخ آشنا نیز با همراه دارم عنصری دیباچه داستانهای مشکله و اشعار معضله از نمود و قادر بر یافت کفشهای برادر ما اسعد ورد او گفت که تو را نشناخته بودیم و اورا بمصاحبت خود نیافتیم چون سلطان عنصری را بنظم تاریخ ملوک عجم مامور کرد و این معنی بر او مشکل بود از فردوسی استمداد کرد که تو را بنظم شاهنامه قادری کفشهای شاه نامه عنصری فرمود فردوسی الحال بخدمت شاه عرض کرده و بر اشرف نسخ بطوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه و بنظم تاریخ ملوک عجم مامور شد و فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و بر اشرف نسخ بطوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه و بنظم تاریخ ملوک عجم مامور شد و بعضی گویند بعد از ورود فردوسی بمجلس شعرا در آن باغ گفتگوی چند فاپین کرشمه که شعرا از فردوسی حضور برزوند افراد فردوسی از مجلس ایشان دلگران برخاسته روانه شهر شد اتفاقا سلطان را ایدی بود ماهک نام در آن حالت بفردوسی برخورد و او را بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافت خوشنود شده محبت او را در دل گرفته او را بضیافت بکانه خود آورده و از سر گذشت او را کمای شیفته فردوسی از او مسئلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک جمال عرض نمی یافت تا اگه عنصری چند بیت در مقدمه حرب رستم و سهراب گفته سلطان او را محفوظ شده ایمنی را ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی کفشهای او را در دستان رستم و سهراب بهتر از عنصری گفته او را بزرگ زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است بنوزدن به ماهک خوانده ماهک را بسیار خوش آمده سوده از آنجا بخدمت سلطان برده سلطان بغایت خوش وقت گردید فرمود این لالائی ایدر در صدف خاطر گرام دریا دل ذخیره بوده ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الراس او است بواسطه عدوان حاکم آنجا وارد این آستانه شده و بکلم سابقه معرف بنده را او را بدو دستی محکم افتاده چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنیده اید استان را بمن خوانده که بسلطان بخوان و کفشهای او را بر او عرضه دار این نظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده ماهک را بفرمان داد و بعد از استماع داد و مسابقت حشمت و استعفار حال او را دریافت ان کتاب تحقیق کرد که ما وجود چنین کتاب از نظم عنصری و یاران دیگر می خواهیم بود فردوسی بر خواسته زمین ادب ببوسید و بالبداهه

ایچند پت که منجبست ازان مرح بغرض سلطان رسانید	زیزدان ابرشاه باد افرین	که نازد بباد تاج و تخت و نگین
بیستی بکان اندرون ارزنانند	جهان آفرین تا جهان آفرید	چو او مرزبانی نیاید پدید

جهاندار محمود شاه بزرگ | بایش خورد اردهی میش و گرگ | زکشمیر تا پیش دریای چین | زاد شهریاران کسند این زمین
چو کودک لب از شیر مادر بشست | بمهد اندرش محمود گویند نخست | بزرم اندرون آسمان دانست | برزم اندرون شیر جنگی بدانست
بتن زهره پیل و کیان چو نیل | بکف ابر بهمن دل رود نیل | بعدل از قباد و بهرام بند | کی بعرض رسانید که مردی غریبم از ایل

طوس دار نطعه زور کار و صدمه تبعیدیان اندیار ترک وطن کرده خود را زده و از زیر سایه مراحم آن اعیان سپهر سلطنت گشیده ام وچون شرف بندگی سلطان را بایں قصه شنیدم این داستان را از خود بنظم آورده بعرض رسانیدم سلطان را پسند خوش آمده احوال طوس والی ابخار را از او استفسار کرده و او را براه تلطف فرمود طوس نمایی کیست و وجه تسمیه ایں چیست فردوسی عرض کرد طوس پسر نوذر بن منوچهر بنای ابخار را نهاده و حکایت فرستادن کیخسرو طوس را بتوران بجنگ افراسیاب و منع او از قتل کلات و ریش او بکلات و کشته شدن فرود و غضب کیخسرو و ترانل طوس و طرح اقامت در خراسان زمین او از حسن و داش شهر راب حاکم معضلا بگوش سلطان رسانید سلطان از اگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را احضار و بعد از حضور اشارت بفردوسی کرده که این مرد شاعر است و دعوی سخنوری می کند ایندستان را بنظم در آورده یاران از فصاحت او متعجب شده و او حسب الحکم پادشاهی مخجل شده و کرباره فرمود شما چهار شاعر هر یک مصرعی بدیهه انشا کنید ایشان تسلیم بجای آورده همان رباعی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعرض رسانیدند شاه حکایت کیومرث را از او استفسار کرد فردوسی داستان کیومرث را مفصلا در مجلس سلطان شرح کرد پادشاه را و او ازین کرده عنصری که متقدم شعرا بود چون مرتبه فردوسی را در بیان دگذارش باغ هم در خاطرش بود درج وجودش از کنه هر انصاف کرانمایه دانش طبعش از جواهر اوصاف بایسته زیور پیرایه بود لب او غلطان دانست فردوسی را بوسیده او را بر ایستادی او کرده و سایر شعرا زبان تحسین وی گشاده بقدم اعتقاد از پیش آمده و نظم ای کتاب بعهده او مقرر شد درین حال سلطان دویت درخشید و لفرمود ایاز از یاران اکتماس کرد ایشان از راه ادب شاه را بفردوسی کردند و او بدیهه چنین عرض نمود

مست آن چشمی چشم او دو نیرنگست | بس کس که ز تیر چشم او بگشت | گر پوشد عارضت ز زلف عنبر بار | گر تیر ترا بسینه آید خاصه نیست

سلطان فرمود که مجلس را از دروغ ساختی و در تهیوی قصر خود جایی دگشا تا همه کس بکام کرده بغیر ایاز دیگری را نفرماید تا کسی را بخلوت او راه نبود هر داستان که تمام شد بعرض سلطان میرسانید و سلطان خواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار دینار طلا باو بدهد و در نوبت که خواجه میرستاد فردوسی تحویل میکرد که بگماشته مصرف این نمایند طوس را گفته که همیشه در نظر داشته برساند تا انکه کتاب را تمام کرد و اختلاف درین سیاقت است که باعث بر تبدیل طلا نقره که ام تخیل شده باشد و صورت اختلاف آن در دیباچه شاهنامه مذکور و در ترکه مسطور است بالجمله فردوسی در حمام بوده که ایاز شصت هزار درم نقره را از درها بنظر او رسانیده او الله

نظر بوعده و طلا فرض کرده خوشنود و اخر الامر که یافت نقره است بسیار اندوهناک شده ثلث از ایاز بگرفته و ثلث دیگر را بفقاعی در رباط حمام داده جام شرابی نوشیده و رخت پوشیده بایاز گفت اینچه دیدی سلطان بازگوی و برفت و خود را در جائی مخفی داشته اینطلب که گوشزد سلطان شود و سپاه تغیر می کرد و از حاسدش باز جوابت میکند که بعلت این خست که از شما سرزد خود را هدف تیر طعن شعرا ساختی ایاز فرصت کرده عرض کرد که جواز سلطانین قطع نظر از کمیت و کیفیت متمنای بر کائنات می باشد او قبول کند باز او مشمول عواطف خسروانی شد چون قرطی در قضیه است این مطلب را بهانه کرده چنانکه خود گفته

خداوندا امر خداوند نهی | که من شهر علمم علیم در است | درست این سخن قول پیغمبر است | گواهی دهم کاین سخن راز است
تو گوئی دو گوشم بر او راز است

سلطان بعد از استماع این مطلب غاشیه او را تهدیدی عظیم کرده فرمود که او را در پای پیلان پایمال خواهم کرد چون اخیر بعد دوسی رسیده پی را دور احله مخفی از غزنین برآمده گوینده ایاز نظر اخلاص نهانی را دور احله کعبه او دانسته دیگر که در وقت حرکت فردوسی کتابخانه را بهانه ارکتابدار گرفته داستانی که در رنج سلطان گفته بود در ان کتابت و فرار نمود با انکه ایندستان را انگشته و به ایاز سپرده که منظر سلطان برسانند و خود فرار کرد بهرحال ایندستان کوش زد سلطان شد اینچنین او را شرح داده

ایا شاه محمود کشور گشای | کرا ترسی کز ترسی بترسد ز خدای | که بیدین و بدکیش خوانی مرا | منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا بهر دادی که در پای پیل | تفت را بسازم چو دریای نیل | ترسم که دارم ز رویشنه لی | بدل مهر آل نبی و ولی
اگر از کف پای پیلم کنی | تن ناتوان همچو نیلم کنی | بزین زادم و هم بزین بگذرم | ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
بشری نه از شهریاری چنین | که نه کیش دارد نه آیین و دین | بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان کرده ام از سخن چون بهشت | کزین پیش تخم سخن کس نکشت | بسی تاجداران دگر دکشان | که دادم یکایک ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز | شد از کلک من تا مشان زنده باز | چو عیسی من ان مرده کار را تمام | سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار | که ماند ز تو در جهان یادگار | بپذیرفتم از نظم کاخی بلند | که از باد و باران نیابد گزند
نزین گونه دادی مرا تو نوید | نه این بود هم از شاه کیتی امید | بر انیش از اوی نیکی مباد | سخنهای نیکم ببد کرد یاد
بر پادشه مهتر م زشت کرد | فرو زنده اخگر چو انگشت کرد | مرا کاشت خسرو که بودست کیو | همان رستم و طوس و گودرز و زنگو
مرا در جهان شهریاری نوازد | بسی بندگانم چو گیرد بناز | بدانش بند شاهراد ستگاه | وگرنه مرا بر بشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر | وگر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی بود | نیارست نام بزرگان شنود | چو سی سال بر دم بشهنامه برنج | که شاهم نخشید بپاداش گنج
مرا زین جهان پی نیازی دهد | میان بلایان سرفرازی دهد | بپاداش من گنج را برکشد | بمن جز بهای فقاعی مزاد
زبهر اصل چشم بهی داشتن | بود خاک در دیده انباشتن | جهاندار چنین است آیین و ساز | که سازد فرومایه را سرفراز
سرانسرایان برافراشتن | در ایشان امید بهی داشتن | سرانشسته خویش کم کردنست | بچیزانی دون مایه پروردنست
درختی که رنجست پیرامنش | گرش برفشانی بباغ بهشت | درازجوی خلدش بهنگام آب | بپرنیان اگر بنیری و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوه تلخ بار آورد | بعنبر فرشانی اگر بگذری | شود حنظل تو همه عنبری
اگر تو شوی نزد نیکی گشت کر | ازو جز سیاهی نیابی دگر | زبد گوهران بر نتابد عجب | نشاید سیاهی ستردن ز شب
زناپاک زاده مدار امید | که زنگی بشستن نگردد سفید | بزرگی سراسر بگفتار نیست | که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسید در آنجا چندی متواری بود تا خاطر ارجانب فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند و مراجعت کردند جمع کرده بطوس رفته از آنجا بطبرستان نزد شهریار بن دارا رفت که از اولاد کیقباد پدر کیخسرو آن بود و بعد از انقضاء صحبت اینجو سلطان محمود را برادخوانده و کفیل شاهنامه را بنام تو میکنم که حکایت نیاکان تست و تو بهر جهته احق از دیگر شهریاران بدان و اینجا خبر گنبد را در طبرستان دولت او گذاشته اند محمود پادشاهی بزرگ بود کتاب را بنام او ناظم و بجواب این ده تا بشویم و من دربرابر آن خدمتی تمام از تو کنم و ورود دیگر صله هزار درم بفرستاد و گفت اگر یک بیت بجواب این هزار درم خزینه ام میدانم که عاقبت پسلطان بجوابی حال ترا خواهد شد و رضای ترا خواهد جست فردوسی قبول کرده از انجام محمود در گذشته ان ابیات را بشهریار فرستاد و او به شست و بعد از اطلاع سلطان از ان مقدمات از شهریار بسته ها داشت کوینده ناصر لدین که فرمان فرمای قهستان و محتشم انجا بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون بادر فردوسی دوستی تمام داشت وقتی که فردوسی بان محل وارد شد ناصر او را استقبال کرده و اکرام بسیار او را بمحل آورد و فردوسی انجمنی پیش نهاد خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان و بخل و ظلم وزیر او استانی نظم در آورد که در روزگار ما پادکار بماند ناصر ملامت و مهربانی او را ازین کار منع کرده که از اهل کمال سیمانست پادشاه ذی شوکتی این سوگ نپسندد مدتها سخن قولا و فعلا انچه متعلق بمجوئی فردوسی بود بمحل آورد و التماس کرد که این سخنان را از دل و از زبان دور دارد تا محو سازد فردوسی این دو شبه را از خاطر بیرون کرد و از کشمکشهای بی پشیمان شد و بانچه همراه داشت و بان انجا پرداخته بناصر لدین داد

بعزتی مرا گرچه خون شد جگر | زنیداد آن شاه بیداد گر | گرانمایه شد رنج سی ساله ام | شنیده آسمان از زمین ناله ام

هی خواستم تا فغانها کنم | بگیتی ازان داستانها کنم | بگویم زبادارش و دیرارش | ترسیم بغیر از خدا و مرعرش
کنش انچنان روسیاه از نخست | که نتواند از آب هیچ آب شست | چو دشمن ندیدانه از دوست باز | بتیغ زبانش کشم پوست باز
دلیکن بفرمود ه محتشم | مزانم کزین پیش سر چون کشم | فرستادم ارکلکه داشتم | بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
اگر شد این کلکه تا نهوراب | بسوزان بآتش بشویان بآب | کشتم ایا سرور نیک رای | ازین داوری تا بدیگر سرای

رسید لطف یزدان بفریاد من | ستاند بخشر از و داد من

ناصر مبلغ یکصد هزار مثقال نقره بجهة فردوسی فرستاد مخفی نماند که باوجود این دو حکایت مذکوره انتشار این داستان عراقی از اردستان را چون هم در غزنی و هم در هرات دهم در طوس این شاعر بسیار مع دوستان فردوسی رسیده در خاطر ما نمانده والا بعید از عقول از فردوسی پسندیده است که سابقه در افشای این مطلب نباید غرض ناصر نظر بحرمت و دولتخواهی عریضه بدربار سلطان فرستاد که روا نبود که فردوسی سی سال در صدد لازمه اتمام بکاری آورد و چنین کتاب که التحق بهیچ کنجی باد آورد برابری نمیکند باسم سلطان تمام کند اخر الامر بسخن بزایندگان او را یاد کرانند و این قصه و حکایت بزبان خاص و عام و در مجلس سلطان نام مذکور شود و سوز دگداز فردوسی را شمرده طالبعبارتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان بمسجد رفته دو سفر مشتمل بر شکستگی حال خود که فردوسی انجا نوشته بود مطالعه و متغیر شده و مقارن ایخال عریضه ناصر لدین رسید سلطان بغایت متألم شده جمعی دوستان فردوسی که تا حال مجال کشکو نیافتند در انوقت هریک بطریقی مرغوب و طوری مطلوب احوال فردوسی را کوش زد کرده که فی الواقع مسبب اسباب غرض و اصل حسد بفردوسی طلمی شنیع رفت و این نقل نقل مجلس یک و دو خواهد بود سلطان بخشم آمده بفرمود تا بزر او را سنجیده و نظر باینکه در اوقات تخل و جور حسن میمندیر از چنین زشتی بر تیشه قهر از پا نیفتاده کویا مادهٔ ان فساد او بوده خلاف ملوک القشاه السمرقندی که ایاز را باعث بران بخل نوشته حاشا که انچه از سیر و اخبار رسیده بمضمون الظاهر عنوان الباطن کویا باکثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چکونه میتوانسته که مصدر چنین بخل و اساک شود که فی الحقیقه رافع از هر قبیح است سیما با دولتخواهی سلطان کجا می سازد که بامثل چنین زرار دود مان سلطانی چنان بگذارد که ازان روز الی یومنا هذا و کذا بعد الیوم در مجالس ذکر و اسم ان پادشاه با ین عنوان در افواه شهور چه در کتابها مسطور شود و بعضی کوینده که روزی سلطان یکی از اعدای دولت او را سله شرطیه در باب مصالحه می نوشت از و پرسید در تهدید ایشان چه خواهی نوشت کفت این شعر فردوسی را که

اکر جز بکام من ایدچواب	من و کرز و میدان افراسیاب

سلطان را حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آمده فرمود ان بیاره از دولت ما شمع نشد و کفت ما شصت هزار مثقال طلا

چو اندر تبارش بزرگی بود | نیارست نام بزرگان شنود | چو سی سال بر دم بشهنامه بر بخ | که شاهم بخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان پی نیازی دهد | میان بلاها سرافرازی دهد | بپاداش من گنج زر برکشد | بمن جز بهای فقاعی مزاد
زبهر اصل چشم بهی داشتن | ورو خاک در دیده انباشتن | جهاندار هیهات ایدون کند | که سازد فرومایه را سرفراز
سرانجام سزایان برافراشتن | ورایشان امید بهی داشتن | سرانشته خویش کم کردنست | بچیب اندرون مار پروردنست
درختی که تلخ آید ورا بر بهشت | گرش برنشانی بباغ بهشت | ورا جوی خلد برین بن بکام | بپای اکنبن زیری و شهد ناب
سرانجام کوهر بکنار آورد | همان میوه تلخ بار آورد | بعنبر فروشان اگر بگذری | شود جامه تو همه عنبری
اگر تو شوی نزد اهرمن گرو | ازو جز سیاهی نیابی و بر | زبد گوهران بر نیاید عجب | نشاید سیاهی ستردن ز شب
زناپاک زاده مدار امید | که نیکی بشستن نگردد سفید | بزرگی سراسر بگفتار نیست | که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسید در آنجا چندی متواری بود تا خاطر ارجانب فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند و در آن وقت در آب جمع کرده بطوس رفته از آنجا بطبرستان نزد شهریار بن دارا رفت که از اولاد کیقباد پدر کوشیروان بود و بعد از انقضاء صحبت انجو سلطان محمود را برانگیخت و کفت ای استاد جهان اغراض سلطان را باین خدمت دریاب تا بگنج زر کامران دولت او کاشته آید محمود پادشاه بی نرخست کتاب را بنام او بنا کن و بجواب این ده تا بشویم دهن ازبرای آن خدمتی تمام از تو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفردوسی فرستاد و کفت ازیک بیت بجواب این اندازه درم میدانم که عاقبت پسلطانی بجزای حال تو خواهد شد و رضای تو خواهد جست فردوسی قبول کرده از ایام محمود در گذشته آن ایام را بشهریار فرستاد و او به شصت دینار از اطلاع سلطان از آن مقدمات از شهریار بستهاند و گفت ما ملک که فرمان فرمای قهستان و محتشم ازیاریود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون بازفردوسی دوستی تمام داشت وقتی که فردوسی بآن محل وارد شد ناصر او را استقبال کرده و اکرام بسیار از بعمل آورد و فردوسی از همتی پیش نهاد خاطر داشت که گذارش امر خود بسلطان و نقل و ظلم در زیر داستانی نظم در آورد که در روزگار بسیار بماند ناصر بملایمت و مهربانی او را از این کار منع کرده که از اهل کمال سیما نسبت بپادشاه ذی شوکتی این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بگوئی فردوسی بود بعمل آورد و التماس کرد که این سخن را از دل و از زبان دور دارد شاید محو سازد فردوسی این دلبوشه را از خاطر بیرون کرد و دار کفشهای پشمینی شد و آنچه همراه داشت و باقی اینها پر از کفشه بناصر ملک داد

بعزتی مرا کرچه خوش شد جکر | زنیداد آتش بپیراد کر | کزان پس شد ریح سستی بنام | شنیده آنان از زبین تا بنام

همی خواستم تا فغانها کنم | بکیتی ازان داستانها کنم | بکویم زبادرش و نیرا و پرورش | ترسم بغیر از خداوند عرش
کنش انچنان رود سیاه از نخست | که نتواند آنرا بهیچ آب شست | چو دشمن شنیدند از دوست باز | بتیغ زبانش بکشم پوست باز
دلیکن بفرمود ه محتشم | مرا نم کزین پیش سر چون کشم | فرستادم از کفشه داشتم | بنزدیک خود هیچ نکذاشتم
اکر شد این کفشه تا نهود اب | بسوزان تا بش بشویان بآب | کشتم ایا سرور نیک رای | ازین داوری تا بدیکر سرای

رسید لطف یزدان بفریاد من | ستاند بخشر از و داد من

ناصر بسبنع یکصد هزار مثقال نقره بخانه فردوسی فرستاد مخفی نماناد که با وجود این دو حکایت مذکوره تشابه این داستان عراقی از داستان خاوری چون هم در غزنی و هم در هرات دهم در روس این شاهزاده مع دوستان فردوسی رسیده در خاطر ما نمانده والا بعید از غفوان فردوسی نیست که مسابقه در افشای این مطلب نماید غرض ناصر نظر بحریت و دولتخواهی غریضه بدربار سلطان فرستاد که روا نبود که فردوسی سی سال در صدد لازمه اتمام کتابی آورد و چنین کتاب که الحق هیچ کنجی باو برابری نمیکند نام سلطان تمام کند ناخوالاسبخش بداند یشان او را یاری کردند و این قصه و حکایت بزبان خاص و عام و در مجلس سلاطین انام مذکور شود و سوز و کداز فردوسی را شعرا و صلحا بعبارتی خوش و تعبیری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان بمسجد رفته دو سه شعر مشتمل بر شکستکی حال خود فردوسی آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شده و تقارن احوال غریضه ناصر ملک رسید سلطان بغایت متألم شده جمعی دوستان فردوسی که تا حال مجال کفتکو نیافتند در آنوقت هریک بطریقی مرغوب و طوری مطلوب احوال فردوسی را کوش زد کرده که فی الواقع مسبوق باسباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلمی شنیع رفت و این نقل نقل مجلس یکیست و بخواهد بود سلطان بخشم آمده بفرمود تا بزر او را بسنجند و نظر باینکه در اثنای نقل و جود حسن همچو پیر از چنین زشتی بر تیشه قهر زبانه آتشه کویا مادهٔ آن فساد او بوده خلاف ما وقع شاه اسم شفقتی کرد ایازرا باعث بران نقل نوشته حاشا که ایچه از سیرت و اخلاق رسیده بمضمون الظاهر عنوان الباطن کویا مکر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چکونه میتوانسته که مصدر چنین نقل و اسکی شود که فی الحقیقه اقبح از هر قبیح است سیما با دولتخواهی سلطان کجا می سازد که بنامی چنین را در دودمان سلطانی چنان بکذارد که از آن روز الی یومنا هذا و الی بعد الیوم در مجالس کرد و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه شهور چه در کتابها مسطور شود و بعضی کویند که روزی سلطان یکی از اعدای دولت فرستاده شرطیه در باب مصالحه می نوشت از بیشی پرسید در آنجا چه خواهی نوشت کفت این شعر فردوسی را که

| اکر خبر بکام من آید جواب | من و کز و سیدان افراسیاب |

سلطان را حقوق خدمت چنین سابقه فردوسی کما طرآمده فرمود تا بیکاره از دولت ما شفع نشد و کفت ما بشصت هزار مثقال طلا

باختصاری شاه نامه بحکمه فردوسی بطوس بر بند علی اختلاف الروایات روزی فردوسی در صحرا بود که طفلی این شعر را میخواند که

اگر شاه را شاه بودی پدر	مرا بر نهادی بسر بر تاج زر

فردوسی از غایت حیران خود و از رنگارنگ زمان آهی رده غشی کرده تا دو از کنانه گردن طایر روحش صد تازه پرواز کرده در وقتی که جنازه اورا بمقبره می برند فرستاده سلطان که حکم نوشته اردی سهراپی داشت رسید از استماع دختری یا خواهری مانده بود بنام سلطان را برادر عرض کردند او قبول نکرد گفت فردوسی غرم بستن نبیدی که سابقا مذکور شده داشت اکنون تشیت ان امر اولی است چون این مراتب بحضرت سلطان عرض کردند فرمان صادر شد که حسب التمنی فردوسی دوازده ان وجه را صرف ساحل شنبه بگورکنند و حسب الحکم ان امر بانجام رسیده و انچه از ان زر زیاد مانده بود در باطی فی سبیل الله ساخته شد و وقات حکیم ابوالقاسم در شهور سنه اثنتی و اربعمائه در خاک پاک طوس مدفون گردید شیخ ابوالقاسم کرکانی بعد از فوت فردوسی بردی نماز نکرده که او عمر عزیز در مدح محبوس صرف نموده و همانشب او را در خواب دیده که در عرفات جنان مصحبت حور و غلمان است از او سئوال کرد که این مرتبه را از کجا یافتی با انکه تمام عمر در راه باطل شتافتی گفت این یک تک بیت در حق حکیم

جهانرا بلندی و پستی توئی ندانم چه هرچه هستی توئی

شیخ از خواب برجسته و همانشب بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته در سر خاش از روح پاکش معذرت طلبید گویند اخر شاه نامه را استیلای عرب بر عجم کلام اسدیست چنانکه در احوال اسدی مذکور است و فردوسی غیر از شاه نامه هم اشعار دارد از انجمله در اواخر عمر مثنوی یوسف زلیخا را در بحر تقارب برشته نظم کشیده و بنظر رسیده خوب نگفته عرض انشا را نه انچه از اشعار ایشان بفهم فقیر تا سیار کمی دارد نوشته میشود

شهی که چون بدو اندیشه در چرخ کند	برآمد از پی اسلام صد هزار گشت	شهان ترک مسلم کرم که گاه رکوع	کنند برای تو انگشتری شمار گشت
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد	کرا درکرف ممالک بگیران نگذاشت	وزین نهاد جز این می کران سپرد
تا چند نهی بدل خود غصه و درد	تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد	زانرا پس کز درد نفس کرم تو سرد	با دست بخور که دشمنت خواهد خورد

منتخب کتاب شاهنامه فردوسی طوسی

بنام خداوند جان و خرد — کزان برتر اندیشه برنگذرد — خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر

نویسندگان آفرینده را — نه بینی بر نجان دو بیننده را — چه گفت آنکه دانند تنزیل وحی — خداوند امر و خداوند نهی

کزین شهر علیم علیتم در است — درست این سخن قول پیمبر است — گوای دهم کاین سخن راز راست — تو گوئی دو گوشم بآواز راست

بشهرم یکی مهربان دوست بود — دانستان ابو منصور گوید — تو گفتی که با من برابر یکیست

سر افسر جهان پیش او خوار بود — چو او مرد و بر دودمان تار بود — مرا گفت کاین نامه شهریار — کرت کشته آید بدشت سوار

شود این نامه خسروان یادگار — بدین جوی نزد مهان ابر دی — بدین نامه من رنج کردم دراز — بنام شهنشاه کردن فراز

ابوالقاسم ان شاه فیروز بخت — دروح سلطان محمود گوید — نهاد از بر تاج خورشید تخت

جهاندار محمود شاه بزرگ — به اشجوز آزادگی پیش کرگ — چو کودک لب از شیر مادر بشست — رکهواره محمود گوید درست

بدان زاده پیل دمان هژبر بیل — سلطنت کیومرث سی سال بود — بکف بر بهش تیغ زود تیغ زن

نخستین کی دهقان چگونه بخست — که تاج زری بر سر خویش بست — چنین گفت کین تخت و مهر و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه

پسر بود او را یکی جوره ری — هنرمند همچون پدر نامجوی — سیامک بدش نام و فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه — ز تیمار گیتی بر و شد سیاه — در و داد و دیدش چهل سال سوگ — کاریش مخروش مخروش بازار هوش

سلطنت هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد — بجای نیاتاج بر سر نهاد — نخستین یکی کوهر آمد بچنگ — تابش ز آهن جدا کرد سنگ

پسر بد مر او را یکی هوشمند — گرانمایه طهمورث دیوبند — بر فت و بسر آمد بر روزگار — همه رنج او ماند از و یادگار

سلطنت جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او — کمر بسته یکدل پر از رای و داد — برآمد بر آن تخت فرخ پدر — بر سم کیان بر سرش تاج زر

نهم گفت با فر شاهنشهی — هم شهریاری هم آگاهی — بدان از بزدرت کوته کنم — روان را ازی روشنی ره کنم

بخت اندر آمد بگرد جهان — در نام جستن گردان سپهر — چو چهری برآمد بر این روزگار — مزین ز هر خوبی آراسته بار

جهان سر بسر گشته او را ری — نشسته جهاندار با فرهی — منی کرد آن شاه یزدان شناس — زیزدان بپیچید و شد ناسپاس

چنین گفت با نامور موبدان
که خورشیدرا اندازم جهان
که هرمز جهان ازرش آمد پدید
چو من تاجور تخت شاهی ندید

جهان را نجویی من از راستم
چنان گشت گیتی که من خواستم
همان پوشش دشمنان آرمنت
خورد خواب و آرامشان آرمنت

چو این گفته شد فرزندان ازدو
گسست و جهان شد پر از گفتگو
همه کامگاران ازو شاه فرکیان
چنین تا برآمد برآیین لیان

نسب ضحاک عوانی

یکی مرد بود اندران روزگار
برادر دوش برترین پایه بود
رودش سرانجام ناکردنی رایکی

که مردم بدو کرا میانه بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی کشت دانا هری چاره جست

سلطنت ضحاک هزار سال بود

جهانجوی را نام ضحاک بود
نهان راستی آشکارا گزند
چنان شد که هر شب دو مرد جوان

سر اسر زمانه بدو گشت باز
ازو شاهی راه و رسمش بتاخت
برآمد برین روزگاری دراز

درزادن فریدون

همه ساله خورد شد جادوی ارجمند
جهانرا بیاراست چون بوستان
بیالید بر بیان سرو سهی

خورشکر بیردی بایوان شاه
بکشتی و نیرنگ برون آختی
چه گفتهر چه از تخمه پهلوان

نشان فریدون نگردد جهان
جهانرا یکی شاه آمد بداد
چو بگذشت بر آفریدون دو ماه

خجسته فریدون زمادر بزاد
بگردار تابنده خورشید بود
بگو برمرا تا که بودم پدر

جهانجوی با فرجمشید بود
که بگشای ازین سخن آرمغت
تو شناس کارز مرا ایزدین

برمادر آمد پرآویده کفت
فرانمک مغز و کفتکای ماهچوی
رظهورش کرد بودش نژاد

رتخم کیان بود و پیدا ربود
خردمند و کرد و جهاندار بود
پدر بر پدر بر همید است یاد

چنان بد که ضحاک جادو پرست
رایران کجان تو بازید دست
پدره ان کرا مایه مرد جوان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار
برست و بیامد ازایران دمار
سرابت ازو خیره بدو خیره چشمند

سرانجام رشتم بکوه اندرون
که کس را نبیند همی اندیشه
همان ازدو مار اخورش ساختند

بدو داد دست زور کاری دراز
همی بر دریدت بغرد نیاز
یکی کاوبودم چو خرم بهار

بیاند بکشت آن کرا مایه را
چنان پرزبان مهربان دایه را
سرانجام بهم این کاوه این هژبر

دلش کشت پرخون و سر پرز کین
بیاورد و بنهاد پیش دژم
فریدون برآشفت و بگشاد کرش

بیارید از چشم خون بر کنار
بدو گفت مادر که این رای تست
ترا با جهان سر بسر پای تست

چو از نیک مادر بدین سان بزاد
جهاندار ضحاک با تاج و گاه
چنان بد که ضحاک خود روز و شب

داستان کاوه آهنگر اصفهانی

زهر کشوری مهتران را بخواست
که در پادشاهی کند کار راست
ازان پس چنین گفت با مهوران

مر او را نهانی یکی دشمنست
که بر تخت زان پس نیارد نشست
مدارم همی رشتن خرد و خوار

یکی مخمر اکنون بباید نوشت
که چون بخت ضحاک برگشت روز
زنم سپهبد همه راستان

هم انگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن داد و خواه
ستمدیده را پیش وی خواندند

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوه داد خواه
بره داد دش آمد ستم دوان

ازان پس چنین گفت کآهنگرم
زنی بود م اندر جهان نیشتر
بنجشای بر من یکی در مگر

بفرزند ما شد ورا دستگیر
بفرمود تا پوست از تن پدر
سپهبد بکفتار او بنگرید

بیاورد پیش بیدادگاه
بفرمود پس کاوه را پادشاه
که تا شد مران مخمر اکنون کراه

چو بر خواند کاوه همه مخضرش
خروشید کای مردان دیر
بریده دل از ترس کیهای خرنو

بتاشم مرین مخمر اندر کواه
خروشید و بر جست ازان جایگاه
بدرید و بسترد مخمر سیاهی

نه هرگز برآمد نیاز و رشش
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
براو انجمن شد بازار گاه

که بر بش شد این روزگار دراز
کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند

سلطنت فریدون پانصد سال بود

فریدون فرخ فرشته نبود
رسنگ و ز خیر سرشته بود
بداد و دهش یافت آیین نیکوی

بزور و بخشه سر مهتران
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
می رامش و جام و رسم شاه نو

بفرمود تا هیزم آورد نیز
همه غیر و غمخوران شد بشید
زداش چو یک هفته بگذشت بر

بیالاچو سرو بدرخ چو کلک
بهر غیر نهاده سر شهریار
زداد و دهش یافت کیتی فروغ

فریدون ازان نامداران خویش / یکی کوکرانه بدو خواند پیش / سه دختر بدین ارزشاد مهان / بدو گفت برگرد گرد جهان
بهر کشوری کز مهان مهتری / بپرده درون دشتی و خیری / نهفته بخستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
زدهقان پرمایه کس را ندید / که پوشش شه فریدون شنید / خردمند و شمندل پاک تن / نیامد برس سرد شاه مین
تور از آفرین ارفریدون کرد / بزرگ اختری کو مرادش خرد / مرا گفت شاه مین را بگوی / که هرگاه تاشک بوید بوی
چه گفت ای خجسته دل پاکیزه مغز / گجا دشتبان زد به پوشند نغز / که پوشد کس را بیارا استند / مگر کس به از خواستش خواستند
چو این سه گرانمایه را داد مهلت / بیاید همی شاد زاده سه هفت / فراوان کس از دشت تیزه دوان / برجوشش خواند از برده سران
نهفته برون آورد از نهفت / همه راز با پیش ایشان بگفت / جهان از برده دلاور سران / گشاد ند یک یک پیشش زبان
بنجخیر رایش را بستایان کنم / به نیزه هوا را بستایان کنم / چو بشنید از ایکلی راز ایشان سخن / نه سر دید آن را نه تن
فرستاده رایش بخواند نهفت / فراوان سخنهای خوبی براند / سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
زایش فریدون برون آمدند / پرازدانش و پرفسون آمدند / نشستنهگی ساخت شاه مین / همه نامداران شدند انجمن
درگنجهای کهن کرد باز / کشاد انچه پیچیده بود دراز / سه خورشید رخ را جو تاج بهشت / که بودند جوانشان مهتر بگشت
با تاج و با گنج با برده رنج / نگر رنشان دید بر رنج شکنج / بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نوبود در شاه کرد
نهفته جو برون شد از ایشان / سه بخش کرد او فریدون جهان / نخستین بسلم اندرون نگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
وز اکرد سالار ترکان چین / پس انکه جو نوبت بایرج رسید / مر او را مدر شهر ایران گزید
وگر کو نه ترشد بایین و رای / بدو شش پسندیده بخش مدر / که دادش کمهتر پسر تاج زر

پیغام سلم بتور جهه قصد ایرج را در خود و بقبای پیغام تور جهه فرستادن

یکی کهتر ارمایه اید به بخت / جوانی زار شنید تور دلیر / که جاوید بخسر د شاد و کام
برانسه ازاد گشت پرسیده راز / برفتن آراد در زرد ام چین / بر شفت با گاه چون سد شیر
زشرم پدر دیر گاه ارشبست / فرستاده بر گشت بر نوزد / بر نهر اندر منجنیق انگنین
نخستین زهر دو پسر ده درود / جهان مر ترا داد یزدان پاک / نباید که ناشد ترا خواب و خورد
نر بر کی آمد بمیش ار خرد / یکی را دم اژدها ساختی / نر ماننده چون شید تابنده خاک
یکی را بابر اندر افراختی

یکی تاج بر سر بسان لین تو / بدو شاد کشه جهان پین تو / ایا داد گر شاه روی زمین / بدین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج ازان تارک بی بها / شود دور باید جهان روزها / وگر نه سواران تو ران و چین / چه ارزد م کردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار / ازایران و ارج برآرم دمار / چو زدیک تخت فریدون رسید / همه دیده دل بر شاه دید
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم / بپرسیدش از درد کامی بخت / که هستند شادان دل مهترش
فرستاده گفتای گرانمایه شاه / بمینا د پستو کسی پشکاه / را هر کس که پرسی بگام تواند / همه پاک زنده بنامیم ترا ینه
پیام ورشا آرم شاه / فرستنده پرچشم دل بیگنا ه / بگویم چه فرمایدم شهریار / پیام جوانان ما هوشیار
بفرمود پس تا زبان بر گشاد / سخنها همه سر بسر کرد یاد / فریدون بدو پس بگشاد گوش / چو شنید نوش در امد بگوش
فرستاده راگفت پس شهریار / سخنهای ورشش تراخود بکار / بگوی ان دو نایاک بیهوده را / دو اهرمن منفر بالوده را

پاسخ فریدون سلم و تور را

برآشفت قرگون بدو چون بدید / چو سر دسپی قدو چون ماه روی / تخت و کلاه و نبید و ماه
چو او باد داد گستی من / بگفتم بر اگندن انجمن / مگر اینچنان گفتم او باد تخت
یکی داستان گویم ار نشنوید / همان بر که کارید هم بدروید / مر او را خورد بستی که راش است
جهان چون شما دید و پیمودسی / نخواهد شدن رام با هر کسی / فرستاده سلم چون گشت باز
گرانی جهاگوی را پش خواند / همه بودنی پش او باز راند / مگه کرد پس ایرج پر هنر
چنین پاسخ اورد گاه شهریار / مگه کن بدین کردش روزگار / چو بشنید رخ گشت و الین برگشت
که از چند روز از برش بگذرد / تنش خون خورد کینه بار اورد / خداوند شمشیر و گاه و نگین
چو دستور شد مر اشهریار / همان بگذرانم ببد روزگار / بباید مر اتاج و تخت و کلاه
بگویم که از شهریار زمین / مدار ید خشم و مجوئید کین / دل کینه ور شان بدین او رم
برادر ای زرم جوید تو ور / الا ای پسر کر چنین رای / مکن باز پیچم تن تو ورت
بهر دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم مر ان انجمن / چنین گفت کانین نامه بنهند
یکی نامه نو بشاه زمین / بسان کیان چون در خشان نگین / چنین گفت کانین نامه بنهند

دو سگی دو جنگی دو شاه زمین
سه فرزند را خواهم از آرام و بار
بیفگند شاهی شمار اگزید
چو دو بیدروی برادر مهین
بایرج بگه گرد یکسر سپاه
بشهر گه آمد دلی پر کین
بتور از میان سخن سلم گفت
که چندین گمارا ره اشتند
چو از تور بشنید ایرج سخن
سپهر بلند از کشد زین تو
سپردم شمارا کلاه و نگین
جز از کهتری نیست آیین من
بزد بر سر خود و تا جدار
مکش بر یکدیگر اگه داد کیست
بخون برادر چه بندی کمر
یکی خنجر از مویه بیرون کشید
فرود آمد از پای سرو سهی
بپاکند مغزش بشمشیر و خشم
بدین اندرون بود شاه و سپاه
خروشی برآمد از ان سوکوار

نامه فریدون سلم و تور فرستادن ایرج

یکی شاه روم و یکی شاه چین
اگر چند بر کس نزداد سرد
بنود اگه از رای تابنده شان
نرفتند هرسه بیکسو سرای
سرش گشت از کار لشکر گران
خرد دور و تن شست بار ای زن
همانا بلشکر نگردی نگاه
تخت بلند او فتی زرپای
چو ابر بهاری گلاه و چهی
نه شای که گسترده روی زمین
کنون گشتم از تاج دار و نگین
نباید بدین سخ دل را نجه کرد
بگفتار ش اندر نیاورد سر
او خواست ایرج بجان زینهار
فراز آورم از جهان توشه
دلش پر ز خشم و سر پر زباد
همیگرد جاک آن کیانی برش
بخنجر جدا کرد در شب کار
سپاه و گلاه از رد مند شاه
نشسته بدان سوکواری بزرد
نهاده سر ایرج اندر نهان

ز ابوت زرتخته برداشتند
پشاد از اسب افسر بدو نگاک
سپه سر بسر جامه کردند چاک
سوی باغ ایرج نهادند روی
همی نوحه تاغ دهی کند بوی
بیکبار کی جسم شادی بدرخت
نهاده سر ایرج اندر کنار
همی گفت کای داور داد گر
می خواستم از تو ای کردگار
که از تخم ایرج یکی نامور
چو این بیکپه را ببیند پسر
بدینگونه بگرید چندان بزار
ریایش بستر و خاک بالین او
همه جامه کرده کبود و سیاه
برآمد برایشان یکی بانگ و کاه
یکی خوب چهره پرستنده دید
که ایرج برادو مهر بسیار داشت
برآنچه بدو اندر آمد نهان
ازان شاه و شهر یار جهان
چو سگانه را دان آمد پدید
یکی دختر آمد زماه آفرید
مر آن لاله رخ را ز سر تا بپای
بشهنگ که پور برادرش بود
برادش مر او را بنام بوذری

زادن منوچهر از مادر

جهانش لب پر ز خنده شده
گلید در گنج زر گهر
همه پهلوانان لشکر ش را
بسلم و تور آمد این آگهی
که شد روشن ان تخم شاهنشهی

پیغام سلم و تور بفریدون

چو دانا مر آن فرستاده را

که کفتار او خیره پسند آمدند
در دیده در فش نگون کرده کوس
همی نوحه تاغ دهی کند بوی
نهاده سر ایرج اندر کنار
که چندان زمان با یم از روزگار
بر آن سران دو بیداد کرد
شده تیره روشن جهان بین او
شبستان ایرج بگه کرد شاه
قضا را کنیزک از و بار داشت
بگین پسر داد دل را نوید
برآمد نیاز د زرگی تنش
سرانوش کرده بوی کردگار
چگونه سزاوار دیهیم و گاه
سر ایرج آمد بریده بدو
رخ ماندار ان شده آبنوس
همی تخت آب دهی خست روی

بران کان دد بدخواه پیداد کرد — پر از آب دیده رخ شرم پدر — پشیمان شده داغ دل پر گناه — همی بوی پوزش کجوید راه

اگر پادشا را سر از کین ما — شود پاک رخش شود دین ما — منوچهر را با سپاهی گران — فرستد بر دیک خواهشگران

مگر کان درختی که از کین برست — بابد دو دیده تو ایم شست — بخوشنید شاه جهان کز خدای — پیام دو فرزند ناپاک رای

پاسخ فرهدون

نگاکیک بر دگر ایمایه کفت — دو پیداد پی مهر پی باک را — اگر بر منوچهر تان مهر حاست — که خورشد را چون توانی نهفت

بگوی ان دو بیشرم ناپاکرز — ز پولاد بر سر نهاده کلاه — ابا گرز و کاویانی درفش — تن ایرج نامور تان کجاست

نر بینند رویش مگر با سپاه — بخون برک دامادش آغشته شست — بخوب آمدی باد و فرخ رخش — ز بهر کشته از انجمن کاشش

درختی که از کین ایرج برست — یکی شاخ زیبا بر آمد بلند — که من جنگ را کردمی دیپ نشش — نشاید کنون چون شد اندر دوان

کنون زان درختی که دشمن کند — دل از کین نشوید بخشد کناه — بکین پدر تنک بسته میان — بباید کنون چون شد اندر دوان

دو دیگر که کشتند باید که شاه — بیابند ازین هم نمانند نهان — سیه دل زبان پر ز کفتار کرم — بیابید ازین هم نمانند نهان

مکافات این بد ز هر دو جهان — که نه تخت داند نه تاج و نه فر — سه دیگر فرستادن تخت و تاج — که کوید که جان کرامی سپر

سر تاجداران فروشم بزرز — به پچید شد ریش لا جورد — بدین زنده پیلان پر ز ره تاج — بهائی کند پر کشته پدر

دو مرد جفا پیشه را دل ز درد — که آمور کارش فریدون بود — بسلم و بر کز انکهی تور کفت — که ارام شد دی سپاه نهفت

چنان ماه و مهر بهنه چون بود — زخون در خار و سپیه خشد — سپاهی که ازرا کرانه نبود — شتاب آورد هین بکاهی درنک

ز لشکر کوران بر دان خشد — مدان بد که اختر جوانه نبود

جنک سلم و تور با منوچهر و کشته شدن تور

ازم انکه خبر با فریدون رسید — که لشکر بدین روی چون رسید — سراپرده شاه پر روی شد — در فش همایون بهاموی شد

همی رفت لشکر کران ما کروه — چو دریا بجوشید و هامون و کوه — همه ساز داران و جوشن وران — بر خشد با کزرهای کران

دلیران یکایک چو شیر ژیان — همه بسته بر کین ایرج میان — به پیش اندرون کاویانی درفش — بجنک اندرون نعره‌ای بنفش

سپهبد چو قارن مهاران چوام — سپیه تیغها بر کشید از نیام — بسلم و تور انکهی تاختند — که کین ورا زان جنک نر ساختند

دو جوشن چنان سپاهی چو کرد — کشیدند لشکر مر شب نبرد — ز کرد سواران هوا بست میغ — چو برق درخشنده فولاد تیغ

پس اندر در آمد منوچهر شاه — رسید اندر ان ماه مور کینه جوام — یکی نیزه انداخت بر پشت اد — نکونام شد خنجر ارمشت اد

زین بر کرفتش بکرد ر باد — بزد بر زمین داد مردی بداد — سرش را هم انکه تن دور کرد — دو دو دام را از تنش دور کرد

کشته شدن سلم در دست منوچهر و در سلطنت منوچهر یکصد و پنجاه سال بود

رسید انکهی تنک در شاه روم — خروشید کای مرد بیداد شوم — بکشی برادر بهنر کلاه — کله یافی چند پوی براه

کنون تا جداور دم ای شاه دست — بیارامد آن خسروانی درخت — تاج بزرکی کر زان مشو — فریدون تکاهی بپیکار تو

درختی که پرورد آمد ببار — به بینی کنون ان برش در کنار — کرش ما رجارت خود کشته — وکر پر نیانت خود رشته

یکی تیغ زد بر برو کردنش — بدو نیمه شد خسروانی تنش — یکی پادشاه بود مهراب نام — ز کابل بیامد بنسکام بام

بدیره شد ش زال و بنواختش — بایوان یکی پایکه ساختش — چنین کفت با مهتران زال زر — که رنجیده ترزین که بند و کمر

داستان زال و دختر مهراب کابلی

یکی نامدار از میان مهان — چنین کفت کای پهلوان جهان — چنین کفت کای پهلوانان جهان

پس پرده او یکی دختر است — که روشن ز خورشید رخشنده تر است — زسر تا بپایش ثریا و ماه — برخ چون بهار و ببالای ساج

رخانش چو کلنار و لب ناردان — زسیمین برش شسته دو نار دان — دو چشمش چو نرکس دو تر کش ناوک — شده تیر کی کرده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز — بر و توس پوشیده از مشک تار — دو کیسو بتابند کیتی چو قار — همان کرس پرده بر دشن خان

دل زال یکباره دیوانه کشت — خرد دور شد صبر بکذاشت — چنان بد که مهراب روزی بکاه — چنان بد که مهراب روزی بکاه

کذر کرد بر کوی شبستان خویش — همی کشت بر کرد بستان خویش — دو حور شد بود اندر ایوان پدید — خرامان بسان بت ارژنکاه

سکفتی برو در نهاند همی — همی نام یزدان بر و بر نخواند — پرسید پس دخت مهراب را — خوشابت و خوشابخت را

که حور پری امر ز در چین آدمی — که کوتاه باد از تو دست بدی — چنین داد پاسخ که مهراب شاه — که ای سرو سیمین برمهر جو

چنین داد پاسخ که از پهلوان — پی زال زر کشت نا پدید کر — دو دستش بکردار دریای نیل — دو کیسو بکردار چوکان زال

رفتن مهراب بیمن — زال داماد خود

چو برکاه شد روز روشن بدان — چو درجنک شد سر فرازان بود — منوچهر زال شد چون دو شصت — زکستی همی بار فتن بست

چو بوک پرشاه نوذر بداد — بکیوان کلاه کئی بر فراشت — پس انکه زبرک منوچهر شاه — بشد آکهی تا بمهران سپاه

خبر آمدن شبکک از برک منوچهر شاه و فرستادن افراسیاب کشته شدن نوذر در دست او

بهر شبکک اندر آمد شتاب — چو دیدان سپهی قد افراسیاب — بر و بازوی شیر و هم زور پیل — بر و سایه کسترده بر چند میل

زبانش گزر در برنده تیغ
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ خنگ
بایران شود با سپاه پشنگ

نبیره که کین نیا را نخست
سزد گر نیا شد ز اوش درست
چو لشکر بنزدیک چین رسید
خبر شد بپور فریدون رسید

براه دمستان نهاد و نداری
سپه دارشان قارن رزم جوی
بهر کو که قارن شدی رزم خواه
فرود نخستی خون ز کرد سپاه

کجا جاستی کرد افراسیاب
همه خون شدی دشت چون رود آب
سر انجام نوذر ترا بیت سپاه
بیامد بنزدیک آن رزم خواه

چنان تاب تیره آمد بچنگ
بروچهره شد دولت پور پشنگ
زگردد دلیران جهان تار شد
سر انجام نوذر گرفتار شد

بزد گرد خنجر دمان بیدار
تنش را بخاک اندر افکند خوار
شد آن دیو کام فرنگیس شاه
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

که شد تیره و بیهم بیاشوبی
برزال رفتند با بوک و درد
رخان پر ز خون و دلران پر ز گرد

کوا تا جدارا مهی دادورا
سر فرهه خاک جویا هی
زمان جوشن ها بان بپوشی هی

بخون پدر پرورا ری کمیم
چنین گفت کستهم کز مادر تیم
نه چندی بنام ترا تیغ تیز

گفتگوی زال با رستم

بالا سره بر ترا زاین نشیمن

کا رود بکسله خورد و آرام نام باز
تراخورد پورا که زرم تبت
چه سازم که اینگامه برهم نشست

دلت تا زوارام جوید هی
چه گوئی چه سازم چه پاسخ دهی
که جفت تو باد اهرمن دهی

که من نیستم مرد آرام و جام
یکی ابر دارم بکینک اندرون
که اهرمن اسب و یارانش خون

زمانه بنیا سیاید از ترکشم
چنان شد رکفار اران جوان
که کهتی ز فرقش مخواهد روان

زبن خسته را بانگ برزد که خیز
چنان شد لشکر در و دشت و راغ
که بر سر نیارست پرند زاغ

پس پشت آن لخورده کوان
بر آمد زارام و زخورد و جوان
که بر سر نیارست پرند زاغ

مران مرغزاران که بود آب دنی
وزیران بیاد سپاهی سپاه
زراه پیمان نوی زرنگاه

سپهبد چهان دیدگان را بخواند
شهان چنین کفت کای نخردان
جهاندیده دکار کرده روان

همه کار پیروی دپی سر سپاه
یکی شاه باید که دارد درمی
چه پی سر نباید تن آدمی

که با فر و برز است و با خورد و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال
که کوپال بر دارد و نفرازیال

کزین کس یکی لشکر انبوه کوه
ابر کعب دادیس کن یکی
مکن پیش او در درنگ اندکی

جنگ رستم با اژدهای سپاب

بکوی که لشکر ترا خواستند
سرتخت شاهی بپیار استند

دگر روز بر دشت لشکر بپای
زده بر کشیدند مر ایران بپای
بستند خون یکدگر را میان

یکی رزمگاه سپهرا بکابل خدای
بقلب اندرون قارن رزم زن
ابا کرد کشواد لشکر شکن

یکی تخت مهراب کابل خدای
بپیش اندرون کاویانی درفش
جهان زو شده زرد و برج و بنفش

پس پشتشان زال با کوپال
زمانیدن بوق و بانگ سپاه
توگفتی که خورشید کم کرد راه

سه در سیاه خسته دشت و راغ
کهی روی چیپ شد کهی روی راست
برهنه از هر سوی جنگ خواست

بهر جمله قارن زرم زن
بپیش اندرون رشه پرسید از وی
که با من جهان پهلوانا بگوی

چو رستم بدید این که قارن چه کرد
چگونه بود بسار و شبرد
که هان جوی بشتاب و درمان مجوی

که از تیرباران بدانش مرد
گجا جای کینه بود در نبرد
حوا یارد بنزدیک یارد درفش

من امروز بندم کمرگاه ازدی
بگیرم سیارم کشانش روی
یک امروز با جوشنین آذرگشسب

که آن ترک در جنگ نارد رهاش
مر و کعب زال ای پدر کوشدار
دلاور شکن را بخاک اندر آرد بخاک

ازو جوشنین را نکهدار سخت
درفشش سیابست و خفتان سیاه
راهنش سپاس عدو را بخاک

جهان آفرینده یار منست
مر و کعب رستم که ای پهلوان
تو از من مدار این زمان هیچ یاد

شکست یافتن افراسیاب و بار کیقباد دوم از آشتی زدن

برآمد خروشیدن کاوه دم
چو افراسیاب این بهانون بدید
دل و تیغ و دیهیم و تخت و کلاه

بدینگونه از بند گشته رها
که آمد کابن را مدارم بنام
بماند از مران کودک نامرسید

بجوشید لشکر چو دریا بباد
بپیش سپاه آمد آن نامجوی
یکی گفت کابن پور دستان سام

سیاهش همه دشت و کوه و دمن
چو کشتی که موجش برآرد بآب
چو کشتی که موجش برآرد بآب

بر آمد خروشیدن کوس و نای
چو شنگ اندر آورد و مالید زین
فرو کرد کز کران را بزین

همیخواست بردش شش قباد
بیامیخت با گرد و با خاک و خون
دو ابر اندر آمد بخورشید زرد

دوال کمر از قفاشت چاک
سر مرد جنگی بر آمد بخاک
دو ابر زور جنگ بخشیش باد

سپهبد چو از روی رستم بگشت
بماند رستم اندر میان دشت
بگمانده رستم همی پشت دست

ای برگرستم بند و بس
بجنبید لشکر چو دریا بباد
سیاهش کنان دل سیه روی زرد

کشیدند لشکر سوی دامغان
به پیش پدر شد دلی پر ز درد
سیاهش کنان دل سیه روی زرد

هرمزان

هر دکهش کای مادر آرسیاه — تر ابود ازین کینه خستن گناه — یکی انکه همال شکستن رشاه — بر رکاب شستن نمدید نذر راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد — نه زهر کرهیده تریاک شد — یکی کر شود دیکر آید بکاپی — زمین را نماند اپی کر حه اپی
بیامد بایران نهنکی دژم — بکینه یکی نو درانداخت رشاد — سواری بدید آمد از تخم سام — که درنشش رستم نهادت نام
چنان در ربودم زمین یک بیک — تو کشتی زمین تخت خواهد بدم — درفش مرا دید بر یک کران — بزین اندر افکند کز کران
بنام خداوند خورشید و ماه — که کشتی مذارم بیک شب سنک — تو کشتی که از اهنش کرده اند — رزوی در سنکش برآورده اند
که اورد بر ازین دستکاه — که اورد برازین تخم تا روبود — وزان بر رود ان نر بدون رود — کزو در رود این تخم تا روبود
بدانم بدید ازپی تاج و تخت — بدانم بدید ازین کینه از ایرج آمد پدید — تو چهر سر تا سر این کین کشید
کجا راستی تا به بخشش بخست — سزد کر برانیم ما هم بران — بکردیم ازاین ورا ه سران
جهان بر دل خویش تنکی کنیم — بود زخم شمشیر و خشم خدای — بیابم بهره بهر دو سرای
سر مرد بخرد بهیچد زداد — مکر با بد و رود و سلام — دو کشور شود زین سخن شاد کام
هم انکاه پیغام و نامه مداد — چو شنید از یکونه پیغام و راه — زبان را پیاسخ بیاراست شاه
که از ما بد پیش دستی نخست — زتور امد آمد بخت این ستم — که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بباید به تیزی دکر کشت راست — شنیدی که ما شاه نو در چکرد — دل و ام و دد شد پر از داغ و درد
نه ان کرد کز مردمی درخورد — زکردار بد کر پشیمان نشود — بتوبی رسر باز بهمان نشود
بسجده ام در سرای پاسخ — شمار اسپردم از از روی آب — مکر باد ازاش افزاید اب
بباغ بزرکی درختی بکشت — بر دکفت رستم که ای شهریار — مجوی اشتی از رکه کارزار
برین روز کر رنش اورد شان — چنین کفت بس مانور کیقباد — که چیزی مزدیم نکوتر زداد
بر کردی کیستی مرا در اسپرد — وزان پس چنین کفت فرخ قباد — که پی زال نخت بزرکی مباد
چکوی تو ان نیز در جهان — که او مانمان یادکار از مهان — که در پارس بد کنجها کلید
نشستش همانکه با صطخر بود — کیابز امد انجا یکه فخر بود — کمند شکار ا بر و بر نهان
کرو بفکند فرد نام پدر — پدر چون بفرزند مانم جهان — تو پکانه خوانش نخوانش پسر

سلطنت کاوس صد و پنجاه سال بود

اغاز داستان

اکر کم کند راه امور کار — سزد کر چنا پند از روزکار — چو کاوس کرد ثبت کاه پدر — سراور ا جهان بنده شد سر بسر
زهر کونه کنج اکنده دید — جهان بر سر خویش خود بنده دید — هم از طوق و هم تخت و هم کوشوار — همان تاج ازین برجسته کار
با پهلوانان ایران بهم — ای رای زد شاه بر خویش دکم — برقتن در پرده سالار بار — بیاید خردمان بر شهریار
بکفتش که ما لشکری را در ایم — ابا بر بط و نعره را شکریم — بفرمود تا پیش او تاختند — بر رود و سازش بشتاختند
به بر بط چو بر ساخت با بر بط رود — برآورد و ما نند زالی سرود — که ما رزان شهر ما یاد باد — همیشه بر و بوش آباد باد
که در بوستانش همه کلست — بکوه اندرون لاله و سنبلست — ا ز اخوشکوار و زین پر نکار — نه سرد و نه کرم و همیشه بهار
نو از نده بلبل بباغ اندرون — که از نده اهو بر اغ اندرون — سراسر همه کشور ا راسته — ز دیبا و دینار و ا ز خواسته
چو کاوس بشنید ا رو ا ین سخن — که تا زه اندیشه افکند بن — که ما دل نهادیم یکسر بر زم
خبر چون بکوش بر کان رسید — ا ز ایشان کس این ا ی فرخ پدید — چنین کفت بس طوس با مهتران — چه خوا ند و کر کین و بهرام نیو
با و ر کفتند ما کهتریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم — ا ز ان پس یکی انجمن ساختند — ز کفتار اول پر ا ختند
که جمشید تاج و ا ک لشکری — زما زندران یاد سر کر نکرد — بخست ا ز دلیران دیوان نبرد
یکی چاره باید نمودن برین — چنین کفت پس طوس با مهتران — که ای رزم دیده دلاور سران
همونی تکاور بزران سام — بباید فرستاد و دل شاد کام — مکر ایش ا ز دا ز این کشه باز — وکر نه سر ا مد نشیب و فراز
دو دهه همی تاخت تا نیمروز — چو آمد بزال کیتی فروز — چنین داشت ا ز ما زندران سام — که ای مورا با کهر بود نام
یکی کا پرسش آمد اکنون بسکفت — که ا ر ایش اندا زه نتوا ن کرفت — یکی شاهر ا ور دل مژده حاست — به پچید ش ا ز هر زمین ا ز راه را ست
همی کنج و کاه ما زندران بایدش — ا کر هیچ سرخاری ا ز آمدن — سپهبد همی زود خواهد شدن
که بر دی را غار کیقباد — تو ما رستم شیر ناخورده سیر — میا ر ا ستی چو دشیر دلیر
که شد ز ر د بر ک کیانی درخت — همی کفت کاوس خود کامه مرد — نه کرم ا ز بوده ز کیتی نه نرد
ز ا ز ایدش شاه دل نکسلم — نه ا ز من پسندد جهان آفرین — نه شاه و نه کردان ایران زمین
شوم کو بیش هر چه آید ز پیش — وکر تیز کردد کشادت راه — تهتن هم ا مد ز بود با سپاه

خبر بطوس آمدن گودرز و گیو

چو دستان سام اندر آمد بتخت
خبر بطوس آمد گودرز و گیو

همه یکسره پیش شاه آمدند
بهرام و گرگین و گردان نیو

چنین گفت کای خاکمر خدای جهان
که دستان بزد یک ز ایران سپید

کی نامبردار بهوا ختش
درفش همایونش آمد پدید

چنین گفت مر شاهزاد زرنگ
پیاده شدش همه پیلرنگ

آمدن زال و منع کاوس از رزم مازندران

چنین گفت زال زرنگ
همه سالهٔ پرفریدی و شاد

ولیکن من از نسل مهرون و جم
پس اندر کمانی ز زرین کمر

بگویش ترا آمد خود این اگهی
دلت پر ز دانش سپت پر ز داد

جهان از نشسته یادست
بزرگان و از رستم سرفراز

برون آمد از پیش کاوس شاه
که نوشه بزی شاه و پیروزگر

چو شب روی شد شاه و کند آوران
سخنهای بایسته را در کشاد

بیامد بسر ایران بین
که شه دارد اهنگ مازندران

بفرمود پس کیورا شهریار
رشاها کس این رای فرخ ندید

ورا دید چون باد پر منی بسوز
زبهر فزونی درختی مکار

چنان تا بدیوان رسد آگهی
فرونم بمردی و فر و درم

ای برخت و غارهٔ اهیکر دشهر
کانشان تو دردی کیستی تهی

خبر شد بر شاه مازندران
سر زده دیوان شکارست

بگویش که آمد بمازندران
شده تیره بر چشم او مهر و ماه

بغارت ز ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوسشان مشیرو

نه نیستی بازندران زنده کس
چنین داد پاسخش و بوسید

کورشدن کاوس از جادوی دیوان مازندران

شب آمد یکی ابر شد با سیاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه

برآمد ز کردار او ابر سیاه
همه کنج تاراج و لشکر اسیر

که دستور نبود او مهتر ز کنج
ازان پس همه کنج شاه و سپاه

به اثر رنگ سالار مازندران
ازان پس جهانجوی خسته جگر

بدرید پیراهن خویشتن
بگفتش که بر من چه آمد بخت

دستان خبر یافتن زال از حال کاوس و فرستادن رستم بمازندران

همی از جگر سرد باد آمدم
چو پوینده نزدیک دستان رسید

برستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته شد اندر نیام

بجوزی تیغ جهانبخش کین
همانا که اثر رنگ دیو سپید

تو آیی پرورنده پورد کار
اگر جنگ دریابی خون شود

همه مهره شکن بگزر گران
برون رفت از پهلو نیم روز

نزد رستم با ژاژدها

که زنده ورا بر تو باد بدریت
چنین داد پاسخ که من رستمم

کازیشان برادیخت باتاج تخش
بیالید کوش و برآمد بگفت

کمندی ببازو در و ترکش شصت خم
با ولاد چون ارش نزدیک شد

بر و کتف اگر راست کوهی ستبر
ملائی و پیدا کنی راستی

نهان جای اولاد عبدی بپیچ
تو باشی بر من تو م در شهر

بکردانم از شهر مازندران
بگردانم از شهر مازندران

درفش همایونش آمد پدید
پیاده شدش همه پیلرنگ

پس اندر کمانی ز زرین کمر
دلت پر ز دانش سپت پر ز داد

زکردان و از رستم سرفراز
برافراشته سر بتخت تو اند

سزاوار تختی و تاج مهان
که این راه هرگز نه پیموده اند

چو تو نبدگان جهان داورند
کزین نامداران ترا کهترند

کار اندیشه تو نیم پی نیاز
چنین پاسخ آورد کاوس باز

کز این لشکر و جام آورم
سوشان یکایک برام آورم

مگر بیژن ایران رپیدار باش
تو ا رستم اکنون جهانور باش

دل از رفتنش پر غم و درد کرد
سبک شاه را زال بدرود کرد

کشیدند سپه سر نهادند راه
بطوس دلگو زرد فرمود شاه

نهاد ند سر سوی مازندران

سپه را بمیراند گودرز و طوس
که از همرهان کس نگردد ز طوس

تنی کن که اورا نباشد روان
ز لشکر گزین کرد گردان نیو

بیارید شمشیر و گرز گران
رغار کشادند یکسر میان

چنان رد که بر خرج گردنه بشید

نیاسود تیره شب و پاک روز — همی‌آمد پیش کوه اسپروز — مر آنجا که گاو درش لشکر گشید — زدیو و رجا دو بدو بدر سید

نهفتن ز اولاد کفتار کجاست — که آتش فروزد مر آن چوب را راست — در شهر مازندران است کفت — که از شب دو بهره نیارد بخفت

بدان جایگه باشد ارژنگ دیو — که هر دم برآید خروشش دو غریو — بخفتن زمان رستم جنگجوی — چو خورشید بنمود روی

به بیچید اولاد در ابر درخت — زبد کمندش بیاویخت سخت — چو خورشید بزد از سر تیره کوه — جهان را بیفروخت فرخ شکوه

بزد رستم مازندران ارژنگ دیو

یکی مغفر خسروی بر سرش — حوی آلوده ببر بیان در برش

بیارژنگ دیو مازندران — چو آمد بر لشکر جنگجوی — یکی نعره زد در میان گروه — که کشتی ببرید دریا و کوه

برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو — چو آمد بکوشش از آن سان غریو — چو رستم درو را بیامد بجست — بیاید براو چو اندر شتاب

سر و گوش بگرفت و بالش ببر — سرازش بکند بش بگردید شیر — پر از خون سر او کنده رستن — چند اختران سو که بد انجمن

چو دیوان بدیدند کوپال او — بدرید دلشان ز چنگال او — چو برگشت خورشید گیتی فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

نشستند زرد و درخت بلند — تهمتن را دلاور بر سید راه — بشهری کجا بود کاوس شاه

پیاده دوانش او را راه جوی — چو آمد بشهر اندر و تاج بخش — خروشی برآورد چون رعد غرش

کرآمد همی رستم نامدار — خروشیدن رخشم آمد بگوش — دل دشمن از جان شد آزرده خوش

بل دانش افروز پرخاشجوی — بنزدیک کاوس شد تهمتن — همه سر فرازان شدند انجمن

بپرسیدش از رنجهای دراز — گرفتش دو را غوش کاوس شاه — زراهش بپرسید و از رنج راه

همیرخوش را کرد باید نهان — چو آمد بدیوسپید اکهی — کاژنگ شد روی گیتی تهی

همه رنجهای تو پی بر شود — همه رزه دیوان شود مدانجمن — زدیوان جهان پر لشکر شود

پزشکان که دیدند کردند سپید — بخون دل و مغز دیوسپید — که کشتی ببرید دریا و کوه

بیارآنان کفت بیدار سپید — چو بس کردم اسفندیار دیوسپید — بیاید براو چو اندر شتاب

کرآمد و که پیش من آید بجنگ — شما دیر مانید خورد و درشم — چند اختران سو که بد انجمن

همه بوم و بر بازپسید و تخت — بیارایدان خسروانی درخت — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

چنان چون که رشن آمد فرود — مر او را بنمای و بکشای راز — بشهری کجا بود کاوس شاه

بدو کفت اولاد چون فتاب — شود کرم دیو اندر آید بخواب — بر ایشان تو فیروز باشی بجنگ — کجا کرد باید زمانی درنگ

زدیوان نه بینی نشسته یکی — جز از جادوی پاسبانی مکی — بکردار رستم بر ایشان بتاب — بدان تا برآید بلند آفتاب

سر و پای اولاد محکم ببست — بجم کمند اندکی برنشست — برانجخت جنکی بهنک ارمنام — بغرید چون رعد بر کفت نام

میان سپه اندر آمد چو کرد — سر انر انجخر هی دود کرد — وزان جایکه بوی دیو سپید — بیامد بکردار تابنده شید

بکردار دوزخ یکی جای دید — تن جادو از تیر کی نا بدید — زمانی همی بود در جیک تیغ — بند جای دیو از جای کرینغ

داستان بزد رستم با دیو سپید مازندران — و کشته شدن او و رهایی نامداران کاوس

بنا یکی اندر یکی کوه دید — سر اسر شده غار از او نا بدید — بر آنک شیه روی چون شیر نوی — چنان بر زبالا و پهنای او

سوی رستم آمد چو کوه سیاه — از آنش سه عدو زانش کلاه — از و شد دل ملتین بر نهیب — بر سید کامد بتنکی نشیب

بر آشفت بر سان شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان — بهر نوی رستم ز بالای اوی — بیفتاد بخت یکرانی دیکپای او

همی کوشکنید ابر ان آن ازین — همی کل شد از خون سر اسر زمین — بدل کفت رستم کر امروز جان — نماند بمن زنده ام جاودان

همیدون بدل کفت دیو سپید — که از جان شیرین شدم نا امید — کرآید و که از چنک این اژدها — برید پی و پوست پام رها

نه فتر نه کهتر ز نام اوران — به بستید رویم بمازندران — بزودت بر آرد ز تنش نره شیر

زدش بر زمین چو شیر ژیان — چنان کرتن دی رود کرد جان — فرو برد خنجر دشش بر درید — جکرش ارتش تیره پر دش سپید

همه غار یکسر تن کشته بود — جهان چو دریای خون شته بود — بیامد ز اولاد و بکشاد بند — بفتراک بست آن کیانی کمند

باولاد و داوان کشیده جکر — سوی شاه کاوس نهاد و سر — بدو کفت اولاد کای نره شیر — جهان را بتیغ آوریده بزیر

نشانهای بند تو دارد تنم — بزیر کمندت همی بشکنم — بکیری که رادی دلم را ستود — بمی باز جوید همیدم تو خود

به پیش کستهم نه اندر خوری — که شیر ژیانی دکی منطری — مر او را بدو کفت رستم که مازندران — سپارم ترا از کران تا کران

کی کار پیش است و رنج دراز — که هم با شپیت است دیو ها بزرز — بیامد بر بودن بکندن پکاه

وزان پس بکرخاک را بسپرم — وکرنه زیمان تو نکذرم — رسید انکهی نزد کاوس کی — کو پهلوان شیر فرخنده پی

چنین کفت کاینه دانش مزن — بمرک برادیش رایش مزن — در یغم چکر کاه دیو سپید — مزار دو دشاه از پس امید

زپهوش پرون شدم چکر — چه فرمان دهد شاه فیروزکر — براو آفرین کرد کاوس شاه — که پیروز بیاد اکلاه و سپاه

برانام کوچون تو فرزند زاد
شاید خراز آفرین کرد یاد
مرانجت این هر دو فرخ نژاد
که پیل ژیان بر فلکنم کهر است

بخشش جوانمرد کشند مژده خون
شدانی دمده تیره خورشید کون
نهاوند زیر آمدش تخت عاج
پیاده بخشید از بر عاج تاج

نشست از بر تخت شاه جوان
اماراستم داماور مهتران
بفرمود تا رستم زال زر
نخستین ببند بران کین کمر

سر افراز شهریاران جهان
خبر کادس شاه مازندران

کشیدند بر دشت مازندران

بری میمنه طوس نودر بپای
دل کوه پرنالهٔ کرنای
چوکودرز کشواد بر میسره
شده کوه آهن همه یکسره

سپهدار کادس از قلبگاه
زهر بوردهٔ برگشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون سلیمن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن

یکی نامداری ز مازندران
بگردن برآورد کز کران
یکی بر گزیند رستم عنان
بگردن برآورد در خشان سنان

به آورد که رفت چون پیل مست
یکی باره زیر اژدهائی ببست
غنانرا به پیچید و برجات کرد
رکرش بمرزید دشت نبرد

برو کفت جویا که این بر شو
زجویا و از جنجر سر درود
که اکنون بدرد جگر مادرت
بگرید برین جوش و این مفخرت

چو رستم شنید این سخنها تمام
برآورد یکنیزه و کفت نام
بزد برکمر بند و ورع و زره
زره را نماند پلاک بند و کره

بیفکند خنجر کمان را بخاست
دهن پر زخاک و دو رخ چاک چاک
بفرمود تا لار مازندران
بران نامداران و جنک آوران

همه رستم و راه جنک آورید
همه بر سر او خنجر کذار و تیر
برآمد زهر دو سپه توتکوس
بر آنکس که او کشت رنج و رسانید دش

ای آتش اندوخت از کرز و تیغ
همه برج او خنجر کذار و تیر
روان نامداران چوکشتی برآب
زبس یزه و کرز سر کوفته درفش

همه کرز بارید بر خود و ترک
چو ماه حزران بارد از سپید برک
تنهاش تقلب اندر آمد بخست
سوی غرقه دارند کشتی شتاب

زاوزر آن کرد سالار کش
نه بادیو جان و نه پیل هش
زمین را کجون دیر آن نشست
زمین را بخون لعل کشت بدست

بفرمود شان تا بریدند سر
ملکند هر جائی که بد رهکذر
رویدان هر آنکس بد شاهناس
و زیشان دل انجمن شد هراس

ز اولاد جمشید تا این بر
که بر بوی من راه نمود دراست
تنهاش چنین کفت با شیر نر
که هرکو نه بردم آید بکار

یکی عهد و مهری برو بر درست
بیارند ران دارد اکنون امید
چنین داد پاسخ که رستم منم
چنین داد پاسخ راستی را نبود

بزد جهاندار سپید ارد دست
که او شاه باشد به مازندران
پرستش کنندش همه مهتران

بدو داد چندین سخنها رانده
زمازندران مهتران را بخواند
زاولاد چندین سخنها راند

چو کادس در شهر ایران رسید
رکرد سپه شد هوا نا بدید

همه شهر ایران بپا راستند
محاورود در لشکران خواستند
جهان سر بسر نوشد از شاه نو
ز ایران برآمد یکی ماه نو

رکفتار دهقان یکی داستان
رفتن رستم بسمنکان و کرفتن دختر شاه سمنکان

نه بپوندم از کفته باستان

زبودنیها بیکونه دارم یاد
که رستم برارات از باد داد
غمی بد دلش سخت رنجور کرد
کمربست و کرزش پر از زر کرد

به تیر و کمان و بکرز و کمند
بیفکند بر دشت نخجیر چند
بخفتی بر آسود از رود کار
چمان و چران رخش در مرغزار

سواران ترکان شتی اسپ اوی
بران دشت نخجیر کرکث بوی
چو بر دشت مرغزش را ما فتند
سوی بند کردنش شتابنده شد

یکایک کرفتند کرد اندرش
بخم کمند اندر آمد سرش
سه تن کشته شد مهتر از چند
که مارش را سخت کردند بند

کرفتند و بردند پویان بشهر
همی هر کس از رخش جستند بهر
چو پیدا رشد رستم از خواب خوش
بکار آمدش باره و دستکش

زمانی بکشت اندران مرغزار
بفرمود رخش را خواستار
غلامی کشت چون باره کیر ایستاد
سر اسیمه سوی سمنکان نهاد

برفت ایکهان دل پر از درد و رنج
تن اندر بلا و دل اندر شکنج
چو نزدیک شهر سمنکان رسید
خبر زد بشاه بزرکان رسید

که آمد پیاده کو تاج بخش
سپاه بر شد شاه و سپاه
بزد نیک اودر کرفتند راه

ای کفت هر کس کو این رستمست
مد کفت شاه سمنکان چه بود
که مارت با تو نبرد آزمود

پیاده بدین راه چون آمدی
که پی نارده در نشیبی آمدی
مد کفت رخشم درین مرغزار
زمین دور شد پی لکام و ذفر

کنون تا سمنکان نشان پی ات
مرا نیست کجا جویم از دنی ات
ترا باشد ار باز جوئی سپاس
سپاهی نو ما در پیش یکی سناس

در آمد و نکه رخشم پیاده بدید
بسی سر وران سر بپاید برید
تو دانی که با شاه توران زمین
بتنهائی چه کردم بشمشیر کین

مد کفت ای سر افراز مرد
نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن
بکام تو کردد سر اسر سخن

که تندی و تیزی نیاید بکار
بزمی در آیم ز سور اخ مار
یک امشب بی شاد دارم دل
ز اندیشه آزاد دارم دل

کی رخش رستم نماند نهان
بکوشم و رخشت مدست آورم
سمنکان همه زیر پی سپرم

چنین داد پاسخ که مهمان شاه
نشستنکه مارو سمنکان بهم
مرا تا نهان نباشد ز رزم

چو شد تیره کیتی ز کردار بد
مرا کشت رستم کر اید سپاه
نیاید کرم هم بفرمان شاه

کشم تیغ تیز و بکیرم ترا
سخن کفت تهمینه آمد براز
در خوابکه نرم کردند باز

کی بنده شمعی بمهتر برست
پس پرده اندر یکی ماهروی
چو خورشید تابان پر از رنک و بوی

ز دوار بروکمان و دو کیسو کمند
ببالا کمرد ار سروی بلند
بروبر جهان آفرین را بخواند

بپرسید از رخش نام تو چیست
چه جوئی بشبتیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام
تو کوئی که از عم مدو نیمه ام

کس از پرده بیرون ندیده مرا
نه هرگز کس او را شنیده مرا
بکردار فرخانه از هر کسی
شنیدم همی داستانها بسی

نشان کمند تو دارد هژبر
زپیمان سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو
بسی لب بدندان گزیدم ز تو

ترا ام کنون گر بخواهی مرا
نه پیچد دگر رنج دهای مرا
خورستم ازان بر بچهره دید
زهر داشی نزد او بهره دید

بفرمود تا مژدبی پرهنر
بیاید بخوانمش ورا از پدر
خوشنید شاه آنچش شادکرد
بسان یکی سرو آزادکرد

چو انبار ازو گشت با او برزر
ببود آن شب تیره دیر بنار
که ان خجر اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار
اگر دختر آید بدان روزگار
بمیک اخجر و فال کتبی فروز

ورا ید و گفته آید ز اختر پسر
بنبدش بنار و نشان پدر
بردی و خوی کرمان بود

فرود آرد از بر بران عقاب
تباید ببندی بر او آفتاب
بسی بوسه دادش بچشم و بسر

پرهمچو کیان از او بارگشت
انانده و درد از نبار گشت
بپرسیدش از خواب و از انگاه

چو کشه شدان مژده داد و بخش
ازو شادمان شد دل تاج بخش
برستم آمد کرانیه شاه

چو نهماه بگذشت بر جو بهیچ
بپا مد بالید و زین بر نهاد
شد از رخش خشان دارشاه

زادن سهراب و آمدن بجنگ ایرانیان

چو ده ساله شد در جهان کس نبود
که مارت یاد و نبرد و از رود
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

زتخم کیم و ز کرانین گهر
برما در آمد بپرسید از روی
بدو گفت نورا ست با من بکوی

بدو گفت مادر که شبدو سنجن
چگویم چو پرسند نام پدر
نمانم ترا زنده اندر جهان

از ایرا سرت زآسمان برتر است
کرین پرسش ارزش نماید نهان
ز رستمان سامی و از نیرمی

پدر کرد باید که تورین نشان
بدین شادمان باش و تندی مکن
نو پور کو پیلتن رستمی

چنین گفت سهراب کاندر جهان
که تخم تورین نامور کوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید

کسی اینسخن را ندارد نهان
که هستی سراز زر گردنکشان
نرودی کجا هم ترا نزد خویش

نهانی چرا داشتی ازین این
کسی نیست کز نامداران کیان
ز رستم ز نند این زمان داستان

برانگیزم از رگاه کاوس را
ازایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه

تباشش بر رگاه کاوس شاه

ز ایران بتوران شوم جنگجوی
اما شاه رزی اندر ارم بروی
بگیرم ترتخت او زنساب

خورستم پدر ما شد و دس پسر
نماند بکشتی کسی تا جور
چو روش بود روی خورشید و ماه

بگفت این و آمد بروی خانه باز
همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو بیشه شیر بر او انجمن

خبر شد بنزدیک افراسیاب
که آمد سهراب کشتی زراب
همی از دمان بوی شیر اید ش

بگردان لشکر بپهناد رخت
که این زار باید که ما نهفت
پدر را نباید که داند پسر

چو روی اندر آرند هر دو بروی
تهمتن شود سیمگان جنگجوی
مگر کان دلاور بکوپال خرد

چو پی رستم ایران بچنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم
ورا پس بزنیم سهراب را

نوشته بزنیک ان ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری
فرستم ترا چند باید سپاه

ز ایران بتوران بسی راه نیست
سمنگان و ایران و توران یکیست
کسی راه بندای ما او بجنگ

جهانجوی چون نامه او بخواند
از انجا بکه تیز لشکر براند

نبرد سهراب و هجیر

ری مرز ایران سپه را براند
هجیر دلاور سپه را بدید
شتاب از برباد پای چو کرد

چو سهراب نزدیک دژ رسید
بر اشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر بروبان تخت رسان شیر

چو سهراب جنگ او را بدید
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی

چنین گفت با رزم دیده هجیر
که زاینده را برتر باید گریست
هجیر ش چنین داد پاسخ که بس

چه مردی و نام و نژاد تو چیست
هم اکنون ترا سر بر تن بکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان

هجیر دلیر سپهبد منم
یکی یزه زد بر میان هجیر
زین بر گرفتش بکرد ار باد

سنان بارسین کرد سهراب تیز
بنزدیک هومان فرستاد او پی
یکی دختری نام گردآفرید

بنشتش مبند انگهی جنگجوی
که شد لاله رنگش ار بیان قیر
نهان کرد گیسو بزیر زره

چنان گشت آمد رکار هجیر
بخندید مردان رامه زان گزید
هم اورا درا ید کرد آفرید

چو سهراب شیر اوژن او را بدید
غمان و شادمانی را پیر از آب کرد
بر اشفت سهراب شد چون پلنگ

برو بر بگرز سبد کرد آفرید
زره یک بیک بر تنش بر درید
چو زرین به بیچید کرد آفرید
یکی تیغ تیز از میان بر کشید

بزد نیزه او به دو نیم کرد
نشست از برزین بر جای کرد
سپهبد عنان را ز دار آفرید
بخشم از جهان کرد شادی برید

چو آمد خروشان بهلک اندرش
به بیچید و افتاد خود از سرش
رها شد رسن زه ز موی او
درخشان چو خورشید بر روی او

شگفت آمدش گفت زار ای سپاه
چنین دخترا ید ما را بکار
سواران جنگی برو در نبرد
همانا بیاورد اندر آرند کرد

گزاران بر رگاه شاه آمدند
مپندار تو دیو میشش بتند
مرو گفت کاین رهنمای مجوی
چرا جنگجوی تو ای هروی

یکی بانگ برزد بگیو ار نخست
کشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند بر دیو میشش نماز
برآشفت و پاسخ مر او را بباز

تندی کردن گاو دس با رستم و پشیمان شدن

شده تند گاو دس و چین بر جبین
اگر تیغ بودی کنون شیر غرین
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
سرش گند می چون ترنجی ز تن

بگیرش بیر زنده بر دار کن
وز و نیز با من مکردان سخن
که بردی بر رستم ار زان گروه
که آرد بر او هیچ گونه گزند

بایستاد خاموش تا بنگرند
نگه کرد در گیو شاه جهان
بر و خیره ماند همه انجمن
بر آشفت با گیو و با پیلتن

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده بر کن ببار
خود از جای برجاست گاو دس کی
بر او فر و تخت رستم آش بی

بشد طوس و دست تهمن گرفت
بر و مانده بر جوشن جان شگفت
تهمن بر آشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کار تو ارژنگ بر راست
ترا شهریاری نه اندر خور است
تو با برز و کلاه و نگین
که ننگی تو بر بخت ایرانیان

تو سهراب را زنده بر دار کن
پر اشوب و بی خواهر اخوار کن
برون شد بخشم اندر آمد بر خش
منم گفت شیر اوژن بارگ بخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و خرگش گاه منست

دلیران شاهی مرا خواستند
همان گاه و فرمان بیار استند
سوی تخت شاهی نگردم بگاه
دو با زو دل شهریار منند

اگر من بر پشتی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هر چه گفتی سزای منست
همه سیگونهها بجای منست

برو اسب و زین پیش ایشان بنه
همه پوست بر تنش کردی نگفت
غمی شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و گردان رمه

بگو در گفشه گاو نیکی تراست
شکسته تبر تو کرد و در راست
بزو نیک ای شاه و دو زانه شو
وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب و دروغ آوری
کز بخت کم و ده باز پوری
هم آنگه نشسته بنا بکید گر
سر اندر گران پر خاش خر

همی رفت بران بر زین گفت شاه
مدارید دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان
بنخشید گاو دس کی را روان

شبانان بشادی ترنجب شهی نشاند
برادر فرین بر رگان نخواند
چو پاداش او شد او کشتن
نه نیسم خر زدی بگریختن

چه سازیم اکنون که رسم برفت
سوی آستان خر امید تفت
الی او بباشیم در رزم شاد
همه رزم ما کشت اکنون چو باد

کسی رفت باید سوی دی بان
مگر باز گردد اندر پهلوان
سپهدار کو در رگشواد درفت
بنزدیک خسرو خر امید تفت

نگاوس را گفت رستم چه کرد
کار زیر اس برآورد امر و زکرد
خر امش کردی تو تا ماوران
همان کار دیوان مازندران

که کوئی ورا زنده بردار کن
رشاهان نباید گزافه سخن
مکافات رستم نمودی درست
رشاهان کس این ای هر گز نجست

چو او رفت از آسیای نزدیک
کی پهلوانی مگر دار کرک
بلان تر اسر بسر کرد هم
شنیدست و دیدست پیش و کم

همی گوید آن رود هر گز مباد
که با او سراری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود
بیازارد او را خرد کم بود

خرد باید اندر سر شهریار
که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار کو در رشاه
بدانست کاو رد آیین و راه

پشیمان شد از آنچه خود گفته بود
بر بهمه کی منعرش شفته بود
بگو در گفت اینسخن در حوار است
لب پر یا پند سیگو تر است

شمار ابباید پس او شدن
بخوبی بسی دستها نهادن
سرش کردن از تیزی آن تهی
نمودن بر و زور کار رهی

عذر آوردن پهلوانان و رستم را آوردن

سوی پهلوان نیز نهاد رد
پس رستم اندر گرشد راه
نیایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که گاوس را میر نیست
به تیری سخن گفتنش نغز نیست

بگیریم هم انگه پشیمان شود
بچربی ز سر باز پیمان شود
تهمن گرازنده گرد در شاه
هم ایرانیان را نباشد گناه

کنون زان سخنها پشیمان شدست
ز تندی بجاید همی پشت دست
تهمن چنین پاسخ آورد باز
که استم رگاوس کی پی نیاز

رگشار چون سیر شد تهمن
چنین گفت کو در ز پاکیزتن
که شاه دلیران و گرد کشان
بدیگر سخنها ر بند این زبان

کاین ترک تر سیده شد سر افراز
همی گفت از یکونه چندی براز
ز سهراب یل نیز گفت سخن
چنین شب بر شاه ایران مکن

چنین پر شده نامت اندر جهان
بدین تاختن مگردان عنان
ازان تنگ بر گشت و آمد براه
خر امان شد شب پس گاوس شاه

چو از دور شد شاه بر پای خاست
بسی پوزش آمد ز گرشسب راست
وزان ناگزیده بخواه تو
دلم گشت تاریک از راه تو

بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم
چو از رده کشتی توای پهلوان
پشیمان شدم خاکم اندر دهن

بدو گفت رستم که کیهان ترا ست ... همه کهتر انیم و فرمان ترا ست ... کنون آمدم تا چه فرمان دهی ... تو شاه جهانداری و زین رهی

بدو گفت کاوس کامروز بزم ... کز ینیم و فردا بیزم رزم ... کرانمایکاز راهمه خواهند ... بدان خرمی کو هر افشانند

بخورد مدی تا جهان تره کشد ... دل نامداران زمی خیره کشد ... چو خورشید از ان جای در قیر گون ... بدزید و از پرده آمد برون

درفشید لشکر ز هر سو سپاه ... ببستند بر کوه و بر پیل کوس ... یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت ... که ارگ و جهان هر ا ایره گشت

رفتن کاوس با سپاه بر زم سهراب

خروشی بلند آمد از دیده گاه ... بسهراب نمود کامد سپاه ... خوداش شده پرده لاجورد

یکی جام می خواست از میگسار ... نگرد ای ریخته دل ارنگ زار ... فرود آمد از باره شاداب دل

تهمتن سیاه اندر بر دیک شاه ... میان بسته رزم و دل گشته چوژه ... ثبتی چو خورشید شد از جهان ناپدید ... شبیه بروز دامن کشید

بر نیم که این نوش بد ارگیست ... بزرگان که امند و سالار کیست ... که دستور باشد مرا تاج ور ... گر ندیر شوم پیکلاه و کمر

تهمتن یکی جامه ترک وار ... بدو گفت کاوس کین کار تست ... که روشن روان نا دی و دستور

دو دیگر چو هومان سوار دلیر ... چو سهراب را دید بر تخت بزم ... نشسته یکدست او زره رزم

پرستار پنجاه با دستند ... دگر یاران نام بردار دشیر ... بدو گفتی همه تخت سهراب بود ... بسان یکی سرو شاداب بود

یکی نامور بود دستور اوی ... بپیش دلفروز تخت بلند ... ابی بود رستم مرا نجا زور ... نشستش نه بزم مردان تور

بر اش شکر آمد ز چپ تا چپش ... کمابام او رزمه رزم جوی ... بشسته کاری بروبن ز قیر ... گوی دیدار سان سروی بلند

بسود ش تندی در سد زود ... چه مردی بدو گفت تا پس نکوی ... سوی روشنی ای دنمای روی

جنگ سهراب با شکر ایران

تهمتن ز هر شد که جایش تهی ... کجا شد که جایش تهی تر بزم ... نگارش نگشید سهراب را ... بزود تیز و بر شد روان ارزمش

ز ایران سپه کیو بد پاسدار ... بره بر گو پیلتن را بدید ... بخود تلخ کرد او خور و خواب را

بشب کیو با شه طلایه بداه ... بخندید مردان پیش فغان بر کشید ... بزد دست و تیغ ز میان بر کشید

ز رکان سخن رفت از بر نگاه ... رسهراب و ا زیرز دبالای اوی ... طلایه چو او ا ز رستم شنید

زمانه مرا ورد ا ز پرخاش سیر ... چو شد سهراب خفتان جنگ ... زبا زو و کتف و ز پای اوی

بفرمود تا رفت پیش سپهر ... مرد کفت گرگی نماید ز تیر ... نشست او بر جوشه شنگرنگ

مهتاب ا ز ره راستی بر مهی روی

چنین داد پاسخ هجیر پسر که شاه ... زنش پرسید از ایران سپاه ... بگویم همه هرچه دانم بدوی ... بگوی چرا با پدرم نجنگدی

بگفتی بر ا ز راستی مایه نیست ... به ا ز راستی مایه ایمنیست ... بقلب سپاه اندرون جای گیست ... ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت ان شاه ایران بود ... که بر درکشش پیل و شیران بود ... وران پس بدو گفت کر سیمنه ... سواران پس پیل و پس نیمه

سرا پرده بر کشد به پیاه ... زده گردش اندر سه پایه سپاه ... چنان گفت کاوس نوذر بود ... درفشش کجا پیکر بود

پرسد کان سرخ پرده سرای ... یکی لشکر گرکس شمرش سپاهی ... یکی تخت پر مایه اندر میان ... زده پیش او اختر کاویان

بر و بر نشسته یکی پهلوان ... ابا فر و با بخت و یال کوان ... بایران نه نردی بسالای اوی ... بپنیم و کر اب همتای اوی

درفشش چه بان اژدها پیکر است ... بران نیزه بر شیر زرین سر است ... ابچر انکهی گفت با جوشنش ... که کرزم نشان کو پسلنش

بگویم مدین تنگدل شیر مرد ... رستم بر ا ز دنباکاه کرد ... ازان به بباشم که پهلان کیست

بدو گفت کز چنین تنک خواه ... بنوی با پدر بر دیک شاه ... وران پس نفر مود کا فراسیان

یکی کرگ پیکر درفش ا ز برش ... با برا مد ا و آورده رزین سرش ... چنان گفت کان پور کودرز کیست

نشان پرحشت و ا ز ان آگهی در گفت ... ابی داشت ان آگهی در گفت ... که خواهند کردان ورا کیو نیو

زمانه شسته و کرگونه داشت ... جهانرا چه بسیاری که خود ساخت ... جهاندار ا ز ارزین کونه پرداخت

ز ان پرده سبز و اسب بلند ... چنان کو گزارد بیاید کداشت ... ز ان کس که دیدار او در نیابد

کرا زاد نام چینی نیا بم ابی ... ز ابست کاورا ندانم ابی ... که ا ز و نشان را چه پایه بهفت

بدو گفتی که در لشکر او مهتر است ... نهان هر ز و هر کشور ا ست ... کسی کا و بود پهلوان جهان

کنون رفته شد بر ا ستبان ... بهنگام شبکونه و کلستان ... چنین داد پاسخ مرا و ر ا بچیر

بر اش شنید جهان پهلوان ... برین بر نخندید پیر و جوان ... مرا نا تو ا مرو ز پیمان یکیست

ا کر پهلوا ز ا نامی بمن ... سر ا فر ا ز باشی بهر انجمن ... و ر ا مید و نکته این ا ز داری سخن

سرت ا ببرم هم اکنون چو پی ... میانجی نخوا هم ز هر دو سپاهی ... بدل کشتان کار ده هجیر

بدین زور با زو و این یال اوی ... شود کشته رستم بچنگال اوی ... چو ا ز ایران نیاید کسی کینه خواه

اکر من شوم کشته بر دست اوی ... مکر دو سپه رود چون اب جوی ... بکیرد سر تخت کاوس شاه

چو کودرز و کشواد و پور کرین ... همه مهتران ا ز در آفرین

پس از هرک من مهربانی کنند
ز دشمن نکین جان ستانی کنند
نباشد بایران تن من بباد
چنین دارم از مؤبد پاکزاد

که چون از من این بر کشد تیغ سرو
سر دکر کیان را بنوید ترزو
بهمن از در تیمت گفتنست

چرا باید این کینه آراستن
به پهوده چیزی ز من خواستن
ای پیلتن را نخواهی شکست
همانا که آسان نماید بدست

نباید ترا جنت ما و بوم
برارد باورد و کاه از تو کرد
چو بشنید کهتارهای درشت
سر پردلان زود نمود پشت

بست اندر آی و کمر بر میان
نهاد از سر سروی تاج زر
باورد که رفت چون پیل مست
چو کوه کران آمد از جای جست

برو دار کوران ز چنگال شیر
رمیده مدار از دو پی سران دلیر
کسی از نامداران ایران سپاه
نیارست کردن بدو در نگاه

ز باور و کاب و ز دشت و عنان
ز باره دوان تا بداد ستان
ز ران پس خروشید سهراب کرد
ای شاه کاوس را بر شمرد

چنین گفت کاشاه ارزنده مرد
چگونست کارت بدشت نبرد
چرا کرده نام کاوس کی
که در جنگ شیران مداری تو پی

یکی سخت سوگند خوردم بزرم
بدانشب که کشته شد زنده رزم
کاریران نام یکی نیزه دار
کنم زنده کاوس کی را ببدار

که پیش من آید من اندر جنگ
کاریرن ترک شد نامبردار کردان تهی
غمی گشت کاوس و او را بدرد
که ای نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آگهی
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
ندارم سواری در اسم نبرد
از ایران نیارد کس این کار کرد

برزدست دیو سپید اندر آمد
بشد تا بر شاه کاوس کی
نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی گفت کرگین که شتاب این

چو سهراب را دید بالای شاخ
ز ایران نخوانی همی یار کس
نشست از بر رخش و کرد آفرین راه
رونده رمهان گاه و سیاه

ببالا بلندی و بکتف یال
مرو گفت نرم ار چو آهن مرو نرم
بگفت او بر رستم برو تا رویم
پیکای هر دو مرد دو نیرم

نگه کن مرا تا به پنجی بجنگ
چو آمد بر رستم چنین گفتگوی
بر تو آهنگ آورد بر جنگ دریا و کوه
تو آخر دیگشت من پای بست

من ایدون گمانم که تو رستمی
که او پهلوانست در این کهترم
مرا دیده در جنگ دریا و کوه
بران چنگ نفت رکاب دراز

بجنبید سهراب را دل بروی
هم از تخمه نامور نیستی
بدو گفت کاژو بپرسم سخن
بسی ز ریمن پشت کردم سیاه

نه بر پای سستی دیدم آورد گاه
نه بر دست بالت نه بالای سال
چنین داد پاسخ که رستم نیم
ز ایمانداران توران گروه

رنین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
ز کژدم نه مانی مترس از نهنگ
هم از تخمه نامور نیستی
همه راستی باید افکندن

بجنبید سهراب را دل بروی
اگر زنده مانی مترس از نهنگ
نه با تخمگاهم نه با گوهرم
هم از تخمه نامور نیستی

زراید سهراب شد مانند
برو تیره شد روی روز سپید

بند رستم و سهراب

یکی تاختن سران فروماندند
ز هر سو همی تاختند
بگوپال و نیزه همی تاختند

بشمشیر هندی بر آویختند
همی زاهن آتش فروریختند
غمی گشت ازو کوه و هامون و دشت

ز تیر و عمود اندر او در خشم
دمان باد پایان و گردان ز دم
یکی بند دست و یکی بازو بکار

چو از یکدگر روی برگاشتند
دل جان مانده بکدار داشتند
جهانا شگفتی که کردار تست

خرد دور بود و نه بنمود چهر
ای بچه را باز داند ستور
هم از رو شکسته هم از رو درست

یکی دشمنی را ز سر فرزنباز
همیگفت رستم که هرگز بجنگ
چه در آب های چه در دشت کوه

ز مردی شد امروز دل ناامید
غمی شد دل هردو از یکدگر
ندیدم که آید بدینسان بمنگ

مرا خوار شد رزم دیو سپید
بمندی سیه کرد روز چنگ
گرفتند هر دو دوال کمر

نهانش که کردت بردی سبک
میان جوانرا نهند آگهی
بماند از هنرهای رستم تهی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
نهانش تو را ای شده نیک بخت
بر انسان که گنجور جوید بمنگ

بایران سپه رفت سهراب کرد
عنان یازه تیز تک را سپرد
بزرگوارش ایدر ایران سپاه
ز کژیش بسی نامور شد تباه

میان سپاه اندر آمد چو گرگ
پراکنده کشت آن سپاه بزرگ
دل رستم اندیشه کرد بدو
که کاوس را نا کهان بدرید

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخون خفتان و دشت
سیه نیزه پر خون و خفتان و دست
تو گفتی ز نجیر گشتست مست

غمی گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
چرا دست با من نبودی همه
چو شیر آمدی در میان رمه

بدو گفت سهراب کین تو ایست
ز ایران و ترکان مرا سرزنست
تو اهنگ کردی بپیکار من
کسی تا تو پیکار کس نگزید

بدو گفت رستم که شد تیره روز
بکردم شبیگیر با تیغ و کین
تو رو تا چه خواهد جهان آفرین

شب تیره آمد سوی لشکرش
میان بسوده از جنگ و از آهن رش
بر آمد جهان گرد بر شهر و کشور

چه آمد شمار اچه گفت و چه کرد
که او بود هم روز من در نبرد
نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

ز ایرانیان کس نیامد بدشت
سخن راند با کیو گفت و شنید
بزخویش نزدیک جایش کند

ز سهراب رستم زمین کشت رد
ز بالا و ورزش همیکرد یاد
که شب سخت تاریک و کار تباه بود

چو فردا بیاید بدشت نبرد
بکشتی همی بایدم چاره کرد
بگوشم مزانم که بر و رکیست

بلشکر گه خویش نهاد روی
پراندیشه جان و سرش جنگجوی
چنین آمدش پاسخ از در سخن

همی باش پیش پرده سرای
چو خورشید تابان بر آید ز جای
مادر که فیروز شاهم بخیک
گراید دیگه بر زره شاهم بخیک

وگر برد گر گونه گردد سخن
تو رازی مساز و ز بدی مکن
مسازید جنگ اندر آورد گاه
مبادا که بر نسازم در نگ

یکایک سوی رامشتان بشوید
ازین در بپرهیزید و ستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم
چنان کز ادایزد قضا برسرم

بگویش که دل ازین بد بر هند
شوخاوران بهر جانم نکوشند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
تنه شد نخجیم بهنگام جنگ

شب نیم گهان رهراب بود
وگر نیمه آسایش و خواب بود
خورشید رخشان بگذند پر
سیه زاغ پران فرو برد سر

نشست از بر ارد های دلان
بیاراده بر بر زاهن کلاه
همی می گسارید با رود زن
بهر جای مجلس بکشکا بشر مرد

برزم اندران دل مدارد زرم
رپای و درپش همی جهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من

بدل نیز لختی بتابم همی
کمانی برم من که آورد ستم
که چون اندر نبرده بکمینی کمست

شوم خیره ری اندر آرم بروی
بپوشد سهراب خفتان زرم
سرش پر زرزم و درپش پر زرزم

بچنگ اندرون گرزه گاو پیکر
رستم بپرسید خندان لبد
تو گوئی که با او بهم بوده شب

زنیکار بر دل چه آرائی
بی تاره دارم روی در زرم
بپیش جهانه ز رچان نیم

تو با من بنا رود پیکار ای برزم
دل من همی بر تو مهر آورد
همی آب شرم مم چهر آورد

کنی پیش من کم هر چو پش یاد
مگر بور پستان سام یلی
کزین نامور رستم زابلی

بنود م هرگز بدین گفتگوی
نرشتی کرا من سخن بود و دوش
بگیرم فرپ تو زین در نگوش

بگشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشم و فرجام کار آن بود
که فرجام و رای جهان بان بود

اگر نیستیت پند من جای گیر
مرا ارزد بد که بر بستر ت
برایند بهنگام هوش از بر ت

کشتی گرفتن رستم و سهراب و دانستن سهراب رستم را

برفتند هر دو میدان بزرد
بهتران نیودان بیازیم دست
بزد دست سهراب چون پیل مست

چو شیران نگشی برآورد چنگ
ز تهمانوی و خون فرو ریختند
چو شیر ژیان دمنده ز جای درجست

بمند رستم کرفر و کشید
ز بس زور کردن تنش بر درید
بزد بر زمین بر گذر داشت

بدانست کانهم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
هر انکه که تشنه شد ی بخون

بیالودت آن خنجر اکبون
زمانه بخون تو تشنه شود
برانرام تو موی دشنه شود

بگردار کوری که بر شیر نر
یکی خنجر اکنون بر کشید
بسهراب گفت ای یل شیر گیر

که این راز با مایدت داشت نهفت
جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو نکوشی بنیرو داورد

بزد سرش کز چه باشد یکین
بدیگونه بر باشد آیین ما
رها کرد از و دست و آمد بر ت

از انکس که با او بنیرو دارد نود
ای دیر شد با رهوان چو کرد
مرد بگفت ایران درنج اکوان

سخن هر چه رستم بر دبگفته بود
رها کردی از دام دشمن کام خام
چو رستم رچنگ دی اراد ت

بر پیش جهان آفرین شد بخت
ایمنخوا ت فرو ری و دیگاه
نبود او که از بخشش او رزه

بخواند بر رویش کلاه زسرش
ای هر دو پاش بزد و زری
شنیدم که رستم را غار کار

که زنهار جنگ دلیران مجوی
بزاری ای از زد کردان
که نخی ز رو رش ستاند همی

بدان سان که از پاک یزدان بگ ت
زیزدی ان کوه پیکر بگا ت
چو بار ز انچنان کار پیش آمدش

بزدان نیا لید کای کرد کار
بدین کار این بنده را باش یار
همان روز خواهم کار اغار کار

بدو داد از یرد چنگش بخوا ت
بفرمود و ز تن هر اش بگا ت
وز ان آب چون شد بجای نزد

همی تاخت سهراب خون پاک
کمندی بیا ز د کانی بدست
چنان کفت گاهی ستبه از چنگ شیر

وگر باره آسان نیامد بدست
بسر بر بگیت مد خواه بخت
بگشتی گرفتن نهاد د سر

کشتن رستم سهراب را

سپهد ار سهراب با ز د ت
بدانست کانهم نماند بزیر
بزد شیر بر بگر دار شیر

سپالود ت آن خنجر اکبون
بر انرام تو موی دشنه شود
هر انکه که تشنه شد ی بخون

برجهید ازان پس یکی آه کرد ... ز سنگ و ز بد دست کوتاه کرد
توزین سخنهای کز ان کور پشت ... مرا برکشید و زبودی بگشت
همی جستمش تا ببینمش روی ... چنان حال بر دادم و پس آزروی
وما چون ستاره شوی بر سپهر ... بری زروی زمان پاک مهر
چو بشنید رستم سرش خیره گشت ... جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بپرسید ازان پس که اید بهوش ... برو کفت بانانه و ناخروش
که رستم منم کم همانا ندانم ... بشینا و برما تم زان سام
چو سهراب رستم مرینان بدید ... که افتاد و هوش از سرش در پرید
زهر کونه بودم برو آشنای ... نجنبید یکدره مهرب زجای
چو برجاست اوزار کوس از ارزم ... بیامد پر از خون دو رخ مادرم
مرا کفت کاین زنده پیل و یار ... بدارد به پیش تا کی آید بکار
چو بکشاد دختان و مهر بدید ... همه جامه پهلوی بر در برید
ازین پس دلم شاد ماناد بهاد ... بکیتی مرا خود درمانه نباد
دو بهره ازان دشت برپای بود ... پرازکرد رستم دکر جای بود
بکاوس کی خجستند اکهی ... که بخت مهی شد ورستم تهی
بفرمود کاوس تا بوق و کوس ... دمیدند و آمد سپهدار طوس
بتازید ما کار سهراب چیست ... که بر شهریاران بیامد کریست
چو آشوب برخاست از انجمن ... چنین کفت سهراب با یلتن
همه مهتانی مران کس که شاه ... نرانند نوی جنک ترکان سپاه
بسی نوشدارو که درکنج تست ... همه بدخیال تو در دهد لم
نشانی که بد دادهٔ درمرا ... بدیده ببینم ببد باورا

مروکفت کاین بر زمن رسید ... زمانه ببرت تو دادم کلید
نشان داد ما در مرا از پدر ... زمهرش درآمد روانم بسر
کنون کر تو در آب ماهی شوی ... وما چون ستاره بشبها روی
بخواهد هم از تو پدر کین من ... چو بیند که خشت است بالین من
بکو تا چه داری ز رستم نشان ... که کم باد ماش زکردنکشان
برو نعره و خاش آمد بکوش ... همی کند موی و همی زد بروش
مروکفت اکر انکه رستم توئی ... بکشتی مر خویش را بر بخویی
کنون بندکشای از جوشنم ... برهنه کنم کن تن روشنم
بیامد پر از خون دو رخ مادرم ... کی مهر بر ما زودی من بخت
بدارد به پیش تا کی آید بکار ... پسر پرسش چشم مادر خوار کشت
کنون کار کرشد که پیکار کشت ... مروکفت کای شیر خورشید روی
همه جامه پهلوی بر در برید ... بنالید و کریان بپرسید از وی
بکیتی مرا خود درمانه نباد ... چو خورشید تابان زکنبد بشب
پرازکرد رستم دکر جای بود ... کوپهل را چو بر پشت زین
که بخت مهی شد ورستم تهی ... زلشکر برآمد سر اسر خروش
دمیدند و آمد سپهدار طوس ... وزان پس بلشکر خیامکه شاه
که بر شهریاران بیامد کریست ... ازایران که با رستم اندر کذشت
چنین کفت سهراب با یلتن ... همه کار ترکان ذکر کونه کشت
ازین زور و دلیری بلند منت ... کرفتار خم کمند من است
بباید که آید کماندش زیان ... که من کشته کردم مر این پدر

چو برق آمد رخشم اکنون چو باد ... بمینو کر مینت بار شاد
شب ازبر خش رستم چو کرد ... پر از خون دل و لب پر از باد کرد
پیاده بیامد سیه با جوشن ... دل ازکرده خویش با درد و جوشن
چو دیدم ترا ایر نهان روی و موی ... همه بر نهادند بر خاک روی
سیاهش کر فتند برکرد کار ... که او زنده با زآمد ازکارزار
چرا نکونه دیدم بر جاک سر ... دریده همه جامه خسته جکر
بپرسش بکشتند کاین کار چیست ... تراد ل بر نکونه از بهر کیست
بکفت آن شکفتی که خود کرده بود ... کرامی تنی را که آزرده بود
همه بر کرفتند بکسیر خروش ... نماند از زمان تا بسپهر اندرش
چنین کفت بهر فرازان کمن ... نه زال و نه رام و نه کودرز من
شما جنک ترکان مجویید بس ... همان بس که من کردم امروز بس
فرستاد نزدیک هومان پیام ... که شمشیر کین ماند اندر نیام
که تا تو مرا زور پیکار نیست ... برادرش را کشت بس پهلوان
که ای کرد بانام نزدش روان
بابا او برو تاب رود آب ... همان پیش ازین جای کشتار تست
بهومان سخن را مدار اندرنهان
پناهش چنین کفت ایران کرد ... کنون تیر باران بسهراب برد
زنان سوی رستم نهادند روی
نشان داد و بر خاست آواز درد ... که آمد سهراب کشور کشای
بزرکان برفتند با او بهم ... سپاهی ز ایران و توران و روم
بروکفت کو در رکاکنون چه بود ... که از روی کیتی برآری تو دود
وکر زین جهان آن جوان رفتنی است ... بکیتی مکن کت بماند بکیست
بیاهی ز ری کاوس بر ... بکویش که مارا چه آمد بسر
ازان نوشدارو که در کنج تست ... نخستین کزان کنده شد رنج تست
مکر کو بخت تو بهتر شود ... چو پیش تخت تو کهتر شود
برو کفت کاوس کر انجمن ... اکر زنده ماند دل تهمتن
شنیدی که او کفت کاوس کیست ... کر او شهریارست بس طوس چیست
کزایران سپهبرم ازار ... کنم زنده کاوس کی را بدار
مروکفت خوی بد شهریار ... درختی است ار بد همیشه ببار
بفرمود رستم که تا شیرکار ... یکی جامه بر زد بران جوی بار
بخواهد و آمد بر شهریار ... جوانرا بران جامه بر زد کار

کو پیلتن سر بوی راه کرد | کس آرامش زود آگاه کرد | که سهراب شد زین جهان فراخ | ابی آرزو تا بوت چه یازه کاخ
پدر جست دور زندگی سر دباد | بنالید و ترکان بهم بر نهاد | پیاده شد از اسب رستم چو باد | بجای کلاه خاک بر سر نهاد
بر کاش سکر همه انچنان | غریوان و گریان را زی کنان | سر افراز در تخمه پهلوان
بمیزه جهاندار رسام نوار | سوی ما در ارتخمه شهریار | چه گویم چو آگه شود مادرش | چگونه فرستم کسی را ارش
چه گویم چرا کشتش بیگناه | چرا رو کردم بر بر سیاه | چه گویم بان پاک دخت جوان | چه گویم بان ماه تابان کران
که این پند بر بد که این کار کرد | سزاوارم اکنون بگفتار سرد | بگیتی که کشتست فرزند را | بگیرد جوان و خرد پند را
ازیرچون بدینان رسد اگهی | که بر کندم از باغ سرو سهی | همان نیز رودابه پرهنر | بگوشش فراوان کند زال زر
که دانست کاین کودک ارجمند | بدین سال کرد چو سرو بلند | چنین است کردار چرخ بلند | بدستی کلاه و بدیگر کمند
چوشاران نشیند کسی با کلاه | بجم کمندش ربابد ز گاه | وزان جایگه شاه لشکر براند | بایران شد و رستم انجا بماند
بران تاز و اره چابد زراه | بدو اگهی آورد و ران سپاه | روارا چابد سپیده دمان | سپه راند رستم هم اندر زمان
پس انگه بوی راه بابلستان رسید | چو اگاهی وی بابلستان رسید | همی گشت زان اثر گاه و بی گفت | که سهراب گرزگران برگرفت
نشانی نشد او دیر مان جهان | نزاید چو او مادران جهان | همی گشت در کشان پر از اب کرد | برخان بزرگان سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان جوش | خروشید و تو بت بنهاد دش | ارو مهم برکند و کشاد سر | گفش زو جدا کرد پیش پدر
مرو گشب بگرفت سام سوار | درین تنگ تابوت خفتت راز | دران کارها اندرازها برگرفت | بگفت او ما اندرین باب نگرید
ازو ماند بشاه بوران شگفت | غریو آمد از شهر توران زمین | که سهراب شد کشته بر دست کین
خبر رو بشاه سمنگان رسید | همه جامه بر خویشتن بر درید

مویه کردن تهمینه مادر سهراب بر فرزند

بهادر چو خرشد که سهراب کرد | بتیغ پدر خسته کشت و ببرد | فرو برد ناخن دو دیده بکند | سیا لابر آمد بناش بکند
دو رخ لعل و ان تا مداده بکند | برا گشت بیچید دار بن بکند | اهی گفت کان ما در کنون | کجائی سرشته کمانت اندرون
دو چشم بره بود گفتم بگر | ز فرزند رستم بیابم خبر | کنون مادبن تیز بشتابتی | بکشتی بگرد جهان اندرون
پدر اهی جستی و یافتی | چه دانستم ای پور کامد خبر | که رستم زند خنجر اندر جگر
در بغش بیاید مران روی تو | بران فرد بالای و ان بوی تو | پرورده بودم ترا بناز | بر بود ورد شبان دراز

کون ان کون اندرون گرد گشت | کفن بر تن پاکرا خرقه گشت | کراخوانم اکنون بیای تو پیش | کراگویم این درد و تیمار خویش
ازان پیش کو دشنه را بر کشید | جگرگاه سیمین تو بر بدرید | چرا ان نشانی که مادر ترا داد | مرا دی بدو در نگردیش یاد
نشان داده بد از بهر مادر ترا | ز بهر چه ماند همه با در ترا | همی گفت و سخت بگریست زار | بهیز و کف دست بر رخ بر دی
بخاک اندر افتاد چون مرده گشت | نوگفتی همی خویش را زنده گشت | خروش آمد و ناله و اه درد | بر بش آورید اب سهراب را
سم اسپ اورا ببر در گرفت | بدو ماند نظاره اندر شگفت | گهی بر سر و روی و بر موی خویش | گهی بر سر روی سهراب کبر دی
بهادر دلیران و در ع و کمان | همان تیغ و تیغ گزار گران | بسر بر همی زد گران گرز را | زخون ریز همیش همبر انچوی
بهادر ان جوشن و خود ادی | همی گفت کای شیر جنگجوی | شب روز می نوحه کرد و گریست | همان یاد کردان بر و بر زرا
سر بگرام هم در غم او بمرد | روانش شد سوی سهراب کرد | یکی دخمه ساخت پر اب چشم | پس ان مرگ سهراب ای گزیست
ولیکن که داند گذشت از قضا | دل نارک از رستم ایدبخشم
چنین گشت کاودس مادر سیاوخش را | چنین رفت بر کاودس فرجام کار | چنین قضا از خداوند ما
چنین گشت بر کاودس فرجام کار | بدانگه که خیزد خروش خروس | خرد و کبیر و کودر زن و چندی کوار | برفتند شادان بر درشهریار
همیرامد و درش اطوس و کیو | پس اندر پرستنده چندین نیو | بران شهر رفتند هر دو سوار | بگشتند بر گردان لشکر عزار
برشه یکی خوب بزم ساختند | پر از خنده لب از دو شادی بتند | بر ایراو در زمانه نبود | ز خوبی بر و بر بهانه نبود
دل پهلوانان بدو گرم گشت | سر طوس نوذر پر از شرم گشت | شه نوذری گفت من ناشتم | ازیرا چنین نیز بشتافتم
بر و گفت کیوای سپهبد نژاد | نهانش برابر بدی با سپاه | سخنشان ز تندی بکاری رسید | که این را هر اسر بباید برید
بیاشاس چنان دادوری شد دراز | میانجی بیابد یکی سرفراز | که این را بر شاه ایران برید | بران کو نهد هر دو فرمان بدید
چو کاودس روی کیر گ بدید | بخندید و لب را بدندان گزید | بهر دو سپهبد چنین گفت شاه | که کوتاه شد بر شما بزراه
بر و گوچه گر اندر ام خاتونیم | بگفتا که از نام خاتونیم | ز نوی پدر اندر فرسود نیم
بشکوی زین کم شایدت | سرا هر دمان کم بایدت
تو ای شستبان فرمانروای شاه | بفرمود تا بر نشیند بگاه
بگفتند شاه کاودس کی | که بر جوردی از راه فرخنده پی
بر و چرخ گردانده را بخش کرد | جهاندار نامش سیاوخش کرد

چنین تا برآمد برین روزگار — نهادش بیامد بر شهریار
چو دارنده کان ترا مایه نیست — مرا در ایستی چنین دایه نیست
نشستنگه مجلس مکیار — همان نرد شاهین دکارشکار
هنرها بیاموختش سر بسر — بسی رنج بردی آمد بمیر
چو کنجینه بگذاشت داد بلند — سوی کردن شیر شد با کمند
بسی رنج بردی و دل شوخی — هنرهای شاهانم آموختی
کو شیر دل کاراور انباخت — فرستادگانرا ز هر سو بتاخت
همیرفت تا اوی نهادش بهم — مران تا بشهبد نباشد دژم
بفرمود تا پایه کیوطرس — برفتند با شادی و پیل و کوس
خرامان بر شهریار آمدند — که با نوروختی ببار آمدند
چو کاوس را دید بر تخت عاج — زیاقوت بر شده بر سرش تاج
وزان پس بیامد بر شهریار — سپهبد کرفتش سر اندر کنار
بسی آفرین بر جهان آفرین — بخواند و بمالید رخ بر زمین
بهر جای چشمی بپیکار داشتند — می و رود و رامشگران خواستند
برآمد برین نیز یکروزکار — یکی روز سودابه پرنگار
کسی را فرستاد نزدیک اوی — که پنهان سیاوش رو را بکو
مرو کفت شهریار سپاه — که چون تو مزید دست خورشید و ماه
بگویش که امد بشستان بشو — برخواهران هر زمان نو بنو
نمازش بریم و شمار آوریم — درخت پرستش ببار آوریم
سپهبد سیاوش بخواند درکشت — که خون دلم خود ترا خواهرات
پس پرده من ترا خواهرات — وسودابه چون مهربانی درات

مراپرورانید باید بکش — چنین کفت کاین کودک بیهنرش
جهانجوی کرد پسندیده را — برستم سپردش دل و دیده را
سخن کفتش از رزم و راه دراز — رسانید روز سپید و تخت و کلاه
همانند او کس نبود از مهان — سیاوش چنان شد که اندر جهان
که آمد بدیدار شاهم نیاز — چنین کفت با رستم سرفراز
هنرهای او نیز فرمان پسند — پدر باید اکنون که پندیرمن
که شد بر سیاوش بطار سیاه — کسی کرد از انکونه او را براه
که آمد سیاوش با فرهی — چو آمد بکاوس شاه اکهی
سپکدست طاوس و کرسلتن — همه نامداران شدند انجمن
خروش آمد و برکشادند راه — چو آمد بکاخ کاوس شاه
زرستم پرسید و بنواختش — بخشایش افزون کرد و ورزش نماز
همه یکسر نیها بکینی درست — همه یکسر نیها بکینی درست
یکی سور فرمود کاندر جهان — یکی سور فرمود کاندر جهان
بیاکاه روی سیاوش بدید — پراندیشه کشت و دلش پر امید
که اندر شستان شاه جهان — نباشد شکفت ار بوی ناکهان
نه از نرد ایران کس چون تو نرد — جهانشاد باد او به پیوند تو
همه روی پوشیدکان زر و مهر — پرازخون دل دیده پر آب چهر
مرو کفت شاه این سخن درخورات — بود برتر از مهر صد مادرات
ترا پاک یزدان چنان آفرید — که مهر آورد بر تو هر کت بدید
پس پرده پوشیدکان بر زمین — زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش چو بشنید کفتار شاه — همیکرد خیره بدو در نکاه
که بسیار دانست چون زان — اشیوار و بینا دل و مهربان
کزان جایکه فرّ تابد بلند — برآید کند خاک را ارجمند
بزرکان و کارآزموده روان — چه اموزم اندر شستان شاه
وراید و که فرمان شاه این بود — مرا پیش اورش آیین بود
سخن کم شنیدم بدین کونه کوی — مرو کفت شاه ای پسر شادمان
فرامد هی معرکه این شنوی — بپرده بپاس کودکان اندکی
چو خورشید بزرد سر از کوهسار — برادانش کرد و بردش نماز
سیاوش بیامد بر شهریار — سیاوش را کفت بادی برو
سخنهای بایسته چندی براند — چو برداشت پرده زر امیر بدید
برفتند هردو یکی بهم — ازو شادمانی و تهیدل ز غم

زفتن سیاوش بشستم کاوس

شبستان همه پیش بازآمدند — پر از مشک و دیبا و پر عنبران
همه جامه بود از کران تا کران — درم زیر پایش همی بر نشاند
شبستان بهشتی بد آراسته — پر از خورد و دیدان و بر چوب سته
بران تخت سودابه بنشسته بود — نشسته چو تابان سهیل یمن
یکی تاج بر سر نهاده بنفسه — فروشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو ارش پرده بزد — فرود آمد از تخت و داده تفت
ابی چشم و روشن بوسید دیر — بیامد خرامان و بر دش نماز
نزدیک خواهر خرامید زود — سیاوش بدانست کان مهر جست
چو با خواهران بد زبانی دراز — بروخواهران آفرین خواندند
زجم و فریدون و هوشنک شاه — سیاوش بپرسش در شد بکفت
چو تاب کشید او شد روزکار — رکفتار او شاد شد شهریار
زمانی بلابود و دیدار و کفتار اوی — پژوهیده سودابه را شاه کفت
سیاوش چو بشنید کفتار شاه — کمانی چنان بد که اورا بود
که بسیار دانست چون زان — سیاوش چنان دارد اسم که شاه
کزان جایکه فرّ تابد بلند — چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
براید کند خاک را ارجمند — چه اموزم اندر شستان شاه
بزرکان و کارآزموده روان — مرو کفت شاه ای پسر شادمان
مرا پیش اورش آیین بود — بپرده بپاس کودکان اندکی
فرامد هی معرکه این شنوی — برادانش کرد و بردش نماز
سیاوش بیامد بر شهریار — سیاوش را کفت بادی برو
سخنهای بایسته چندی براند — چو برداشت پرده زر امیر بدید
برفتند هردو یکی بهم — ازو شادمانی و تهیدل ز غم
شبستان همه پیش بازآمدند — پر از مشک و دیبا و پر عنبران
همه جامه بود از کران تا کران — درم زیر پایش همی بر نشاند
شبستان بهشتی بد آراسته — پر از خورد و دیدان و بر چوب سته
بران تخت سودابه بنشسته بود — نشسته چو تابان سهیل یمن
یکی تاج بر سر نهاده بنفسه — فروشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو ارش پرده بزد — فرود آمد از تخت و داده تفت
ابی چشم و روشن بوسید دیر — بیامد خرامان و بر دش نماز
نزدیک خواهر خرامید زود — سیاوش بدانست کان مهر جست
چو با خواهران بد زبانی دراز — بروخواهران آفرین خواندند
زجم و فریدون و هوشنک شاه — سیاوش بپرسش در شد بکفت
چو تاب کشید او شد روزکار — رکفتار او شاد شد شهریار
زمانی بلابود و دیدار و کفتار اوی — پژوهیده سودابه را شاه کفت

پژوهیدی تا چه آرد بسر — مرا داد فرمان و تخت و کلاه
بخوبی و بهش ماین وراه — بدانش زمان کی نماند راه
همیشه خردرا تو بنیاد باش — مکر شادمانه شوی اندکی
سخن کفت بادی پسندیده تر از — بیارای دلها بدیدار نو
سیاوش همی بود ترسان زند — پر از شادی و برم ساز آمدند
عقیق و زبرجد بر انجیختند — یکی تخت زرین و رخشنده دید
سر اسر سر زلف و جوشن شکن — بپای استاده هر کهنده پست
ببر در کرفتش بانی دراز — چنان دوستی کزره ایزدست
بکرسی زرینش بنشاندند — که دیدم بپرده سرای نهفت
پیارامت ایوان چو خرم بهار — که این رازت از من نباید نهفت
فرزند کاه خورشید شاه

چو فرزند دولت است اندر جهان
چرا کفت با پیر سحن در نهان

پدر با پسر راز کفتن خوش است
زبیکانه مردم نهفتن خوش است

که مادر تو نام تو نیاد کار
زپشت تو آید یکی شهریار

کنون از بزرکان زنی بر کزین
نکه کن پس پرده کی نشین

هر آنکس که او بر کزیند زدولت
جهاندار بر بندکان پادشاهست

کفت شاه بخشید شاه
نه آکه بداز اب در زیر کاه

نشست از زبر تخت کوداوه شاد
زیاقوت زرد افسری بر نهاد

چنین کفت با پیر بدماه روی
کازید در برو با سیاوش بکوی

خرامان بیامد سیاوش برش
بدیدان نشست و بیاراست فرش

بنا زد ابشاه نوآیین نمود
که بوذند چون کوهر ناسود

سیاوش چو چشم آمد کی بر کشاد
از نشان کی چشم از زور مداشت

چو ایشان برفتند کوداوه کفت
که چندین چه دارد کی سحن در نهفت

کسی کو چنین دید در تخت عاج
زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج

یکی دختری ماند سیده بکای
کنم خون پرستار پیش پای

سرش تنک بر کردش و بر سه بداد
هم انکاه ازشرم ناورد یاد

چنین کفت با دل که ازکار زیر
مرا دور دارد کیهان خدیو

وکر سر کویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش کرم کردد زخشم

همان به که بالا و بازار نرم
سحن کوم و دارش چرب و کرم

نمانی مکر نیمه ماه را
شانی کسی را بجز شاه را

بجوانم من اورا و پنهان کنم
زبالا برابزدت کروکان کنم

برشاه شد زان سحن مژده داد
نکار سیاوش همی کرد یاد

سیاوش بشکیر شد نزد شاه
چرا کفت با پیر سحن در نهان

بدو کفت کار کردکا رجهان
زپیکانه مردم نهفتن کرفت

یکی آرزو دارم اندر نهان
زپشت تو آید یکی شهریار

تو دل برکشائی بدین آرزوی
نکه کن پس پرده کی نشین

بدو کفت شاه آنچه تو خواستی
جهاندار بر بندکان پادشاهست

بفرمان و رایش سر افکنده ام
نه آکه بداز اب در زیر کاه

دکر کونه کوید بدین نکروم
زیاقوت زرد افسری بر نهاد

سپهر از برش خاک تیره بکشت
همه دختران را بر خویش خواند

بیارامت بر تخت زرین نشاند
که باید که رنجه کنی پای خویش

نمانی مرا اسر و بالای خویش
سیاوش بر تخت زرین نشست

رخش پش بکش کرده کوداوه دست
همی ناز سیده بنان طراز

که بسر شستشان ایزد از شرم و ناز
همی این بدان آن بدین کفت شاه

نیارد بدین ماه کردن نکاه
پرستنده کوداوه آمد زتخت

پر بچهره کوداوه از رنج قصب
بیاسنج سیاوش چه کفتا دلب

نباشد شکفت ار بماند شکفت
کسی را که چون تو بکس نشمرد

چو بیرون شود زین جهان شهریار
تو خواهی بدان زور مرا یاکار

رخان سیاوش چو خورشید شد
بیارامت مرکان بخواب کرم

نه من باید رپوفای کنم
نه از خدمت اوجدایی کنم

یکی جادوی سازد اندر نهان
بدو بکرود شهریار جهان

سیاوش ازان پس کوداوه کفت
که اندر جهان خود ترا کیست جفت

کنون دختر بس که باشد مرا
بباید خرد او کس که باشد مرا

چو کاوس کی در شستان سپید
نکه کرد کوداوه اورا بدید

که آمد نکه کرد ایوان همه
بتان سپه چشم کردم رمه

چنان بود ایوان پر خوبچهر
تو کفتی همی بارد از ماه مهر

چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آمدش کفتی اندر کنار

که کراد سیاید بفرمان من
روادارم ار کسلدان جان من

افسون کوداوه بسیاوش

سیاوش را اندر بر خویش خواند
کزان سان بدیدش بتاج و کاه

بدو کفت کیحی بیارامکاه
بترداد خواهم همی دخترم

یکی شادکن در نهانی مرا
بجای کی و زور جوانی مرا

بکوشم بکیتی ترا شاه کنم
فرون زان که دارد جهاندار شاه

سزد کر تو نامد بر سنان کیاه
سیاوش مدو کفت هرکز مباد

زایوان بیاراست جای و خورش
زان تخت زرین و جوشن و خنک

کی فغفل از کاخ و ایوان بجاست
که کفتی شب سیچرت راست

پرانديشه از تخت زرین برفت
بسوی شستان خرامید تفت

چنان کفت کاید سیاوش تخت
برآراست جای و بیاراست تخت

برانديشه شد زین سخن شهریار
سخن کرد هر کونه خواستار

بهوش و خرد با سیاوش کفت
که این راز بر من نباید نهفت

سیاوش کفتا ن بکار شته بود
وزان در که کوداوه انکیخته بود

مرا کفت با جوشن کارزار
نکهدار راه و دکر کار نست

مرا خواست ... کی پاک
وو دست اندر اورد چون کاک تنک

چنان کفت با جوشن شهریار
که کفتار هرکز نباید بکار

که کرد باید بدین در نخست
کواهی دهد دل چو کردد درست

بروبازوی و سر و بالای اوی
سراسر بوئید هر جای اوی

بدیدار سیاوش مرا کونه بوی
نشان نبوده بود اندر وی

زپهلو همه موبران را بخواند
زکوداوه چندی سخنها براند

چنان بود ایوان پر خوبچهر
تو کفتی همی بارد از ماه مهر

چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آمدش کفتی اندر کنار

که کراد سیاید بفرمان من
روادارم ار کسلدان جان من

افسون کوداوه بسیاوش

سیاوش را اندر بر خویش خواند
کزان سان بدیدش بتاج و کاه

بدو کفت کیحی بیارامکاه
بترداد خواهم همی دخترم

یکی شادکن در نهانی مرا
بجای کی و زور جوانی مرا

بکوشم بکیتی ترا شاه کنم
فرون زان که دارد جهاندار شاه

سزد کر تو نامد بر سنان کیاه
سیاوش مدو کفت هرکز مباد

زایوان بیاراست جای و خورش
زان تخت زرین و جوشن و خنک

کی فغفل از کاخ و ایوان بجاست
که کفتی شب سیچرت راست

پرانديشه از تخت زرین برفت
بسوی شستان خرامید تفت

چنان کفت کاید سیاوش تخت
برآراست جای و بیاراست تخت

برانديشه شد زین سخن شهریار
سخن کرد هر کونه خواستار

بهوش و خرد با سیاوش کفت
که این راز بر من نباید نهفت

سیاوش کفتا ن بکار شته بود
وزان در که کوداوه انکیخته بود

مرا کفت با جوشن کارزار
نکهدار راه و دکر کار نست

مرا خواست ... کی پاک
وو دست اندر اورد چون کاک تنک

چنان کفت با جوشن شهریار
که کفتار هرکز نباید بکار

که کرد باید بدین در نخست
کواهی دهد دل چو کردد درست

بروبازوی و سر و بالای اوی
سراسر بوئید هر جای اوی

بدیدار سیاوش مرا کونه بوی
نشان نبوده بود اندر وی

زپهلو همه موبران را بخواند
زکوداوه چندی سخنها براند

زخوبان کسی را زخویش نبود
جز از دختر من پسندش نبود

بیندیشه افسون فراوان کواند
نکه کرد و کوداوه خیره بماند

پسر بر نهاد افسر پر نکار
نشست از بر تخت با کرز و کار

زهر کونه یاد آمد سخنها براند
زهر کونه بیاراست مهمان بخواند

نکه کن بروی دسر دار نرم
بیارامت بارد بتاج و بکاه

که از بهر تو من دهم سر بباد
که از بهر تو من دهم سر بباد

بدو داد دختر اورا بخت
فرود آمد از تخت شاهنشهی

همی رخت آب دهی کند روی
چنان چاک زد جامه اندر برم

سیاوش کوداوه را خوش خواند
سخن چه سان رفت با من بکوی

که او از نبات جنس من نجوات
نه کنجم بکار است پیوند کس

بکنده دو چشم سیاوش روی من
که تنکی دل آرد خمار اندوهان

بیوسید دست سیاوش بخت
همی تاب کاوس بوی بخلات

دل خویشتن را پر از آزرم کرد
که دردسر پیهه نماند نهان

چوخواهی که پیدا نکی گفتگوی
که هرچند فرزانه تر جمله اند
چنین است پیمان چرخ بلند
بدستور فرمود تا ساربان
بصد کاروان آشتر برنج پوی
نخستین دمیدن سیه شد چو دود
سراسر همه دشت کرپاس شد
هشیوار و هاجا جهای سپید
بدانگه که شد پیش کاروس باز
سیاوش ع و گفت ایزده مدار
ورا بود نگه هستم ازین بیگناه
جهانی نهاده بکاروس چشم
اگر آب بودی مگر ترشدی
چو نخجیرش از پاک یزدان بود
یکی داد مژده یکی داد گر
چو پیش پدر شد سیاوش پاک
سیاوش را تنگ در بر گرفت
بدو گفت ای دلیر جوان
برآشفت و بدو داده را پاسخ داند
سیاوش خاص گفت با شهریار
ای گفت با دل که بر دشت

تاختن سیاوش

دل شاه ازاندیشه یابد گزند
که بر بیگناهان نیاید گزند
همیون آزرد از دشت صد کاروان
همی بیزم آورد از چارپای
زمانه برآمد پس از دور زود
برآن چهر خندان شبی بامداد
لبی پر ز خنده دلی پر امید
پیاده شد و بر درش بنگرید
که بر بیگناهان نیاید گزند
چه گفت آن سپهدار با بیگناه
همیونان نهیزم نگشتند شاد
نهادند بر دشت هیزم دو کوه
زمین گشت روشنتر از آسمان
سیاوش بیامد به پیش پدر
پراگنده کافور بر خویشتن
رخ شاه کاوس پر شرم بود
سری پر ز شرم و مهابی مرا
رخ سرو زیبا به می برکشید
یکی دشت بارید کان پر ز خون
چنان آمد آب و دمادم بوار
یکی شادمانی بد اندر جهان
همی کند بودا وه از چشم بوی
فرود آمد از اسب کاوس شاه
سیاوش نزد جهاندار پاک
با یوان خرامید و بنشست شاد

غم کاوس بقبول بودا وه و شفاعت سیاوش

که او را بدین کار رنجه مدار
گرامید نگه بودا وه کرد بتاب
بفرجام کار او شیمان شود
بباید زدن تنگ را بر سریری
بر آتش نگیرا بباید گذشت
که باید دل شهریاری نکن
همه شهر ایران بدیدن شدند
جهانی نظاره شدند هم گروه
جهانی خروشان و آتش بدان
یکی خود زرین نهاده بسر
چنان خ ن بود در رم در دو کفن
سخن گفتنش با پسر نرم بود
اگر بیگناهم رهائی مرا ست
کسی خود و هب سیاوش ندید
که تا کی کی آید آرامش بون
تو گفتی نمید اشت اندر کنار
میان گهان بین مهان
همیرخت آب و همی خت روی
پیاده سپهبد بیاده سپاه
بیامد بمالید رخ را بخاک
کلاه کیانی بسر بر نهاد
گرشه سخنها برو بر براند
پذیرفت و بگریست و آمد بر راه
زمن بشنو این غم چو بهمان شود

سیاوش را کف بنشید پیش
بر بیگونه بگذشت یکروزگار
دگر باره با شهریار جهان
بهرامزدون بود شاه جهان
دل شاه کاوس از آن تنگ شد
یکی انجمن ساخت از ایرانیان
همانا که پرداز نگردش سرشت
که ملهم را بر خویش خواند
زکینی ز فرزند حاش توئی
بخواهی جنگ افراسیاب
نهان بد و گفت من نیز ام
چو بشنید از و آفرین کرد و گفت
یکی آفرین کرد پرمایه کی
دو دیده پر از آب کاوس شاه
کوای همیدا دل و رشدن
وزان سوی کرسیوز بدنهان
براگند بر سالک شتی بر آب
سپه کش چو رستم کو ملهم
نوشتند نامه بمشک و عبیر
همه آفرین بار بر شهریار
بفرجهاندار پیروز بخت

فتح سیاوش و فرستادن مژده بنزد شاه کاوس

از آن پس که خون ریختن دید بش
بر دگر تر شد دل شهریار
همی جادوی ساخت آمد زنهان
که نشنید کس کار کار آگهان
که ای بدگمان بر سیاوش مبر
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
سیاوش بیامد بکردار باد
بدشمن چنین کف کند کارزار
بدین کار رهنمای شد پدر
بدو گفت هم زور تو میل نیست
سیاوش بیاید کمر بر میان
چو پیرار باشی تو خواب آیدم
سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
که ما جان ناپاک خود باختیم
که ای نامداران فرخنده پی
ای بود یکروز با او براه
که دیدار ازان پس نخواهد بدن
کشیدند لشکر چو باد و دمان
همیرفت بنزدیک افراسیاب
چکد تیغ خنجر بدیگر کفن
چنان چون سزاوار بد بر حریر

فتح سیاوش و فرستادن مژده بنزد شاه کاوس

بفرجهاندار پیروز بخت
سیاوش بیوسید تخت پدر
چنان شد دلش تازه بر مهر اوی
بدان تا شود با سیاوش بدید
که از بیم او آمد و صد هزار
بدشمن چنین کف کند کارزار
بدین کار رهنمای شد پدر
بدو گفت هم زور تو میل نیست
سیاوش بیاید کمر بر میان
چو پیرار باشی تو خواب آیدم
سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
که ما جان ناپاک خود باختیم
که ای نامداران فرخنده پی
ای بود یکروز با او براه
که دیدار ازان پس نخواهد بدن
کشیدند لشکر چو باد و دمان
که آمد سپاهی ز ایران گران
که آمد سپاهی ز ایران گران
سیاوش ورا بنج شد تا سپاه
نخست آفرین کرد بر کردگار
کنون تا بخیجون سپاه منست

گرایدون نگه کن دژم شهریار — سپه یکسر انگیزم اکنون بکار — چو نامه برشاه ایران رسید — سر تاج و تختش بکیوان رسید

بزرگان چنین پاسخ آورد باز — بدان تا بیارایدان نو درخت — بشادی بکی نامه باسخ نوشت — چو روشن بهار آرد و چون خرم بهشت

که تا زر افشانده آید بماه — پاسخ کاوس — جهاندار رود بخشنده تاج و کاه

تراجاودان شادمان باد دل — زدرد و بلا کشته آزاد دل — همی از لبت شیر بوید سنور — که زود برکمان تو آرد خدنگ تو زور

همیشه هنرمند باد اتفت — رسیده بکام اندل رود تفت — وزان سان که پرورد شبرنگ بخنگ — بکار اندرون کرد باید درنگ

بباید براکنده کرد سپاه — بیای اراه و بیارای گاه — مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — بجنگ تواید خود افراسیاب

ازان پس چو کرسیوز شیرمرد — بیاید بر شاه توران چو گرد — بکفت آنچه‌های ناپاک تفخ — که آمد بپیمود بیداد ش بتفخ

بسی نامداران و جنگ آوران — چو یک نیمه بگذشت از تیره شب — چنان چون سی زار گوید تراب

خواب دیدن افراسیاب — بلرزید بر جای ارام و جان

که شد تیره آئین شاهنشهی — به تیزی بیامد بنزدیک شاه — ورا دید خسته بران خاک راه

چنان دید بانانه و جای خویش — نهاده سر اندر آمد تخت — ابی بود ازان چوشاخ درخت

که هرگز کس این ندانه بخواب — بیابان پر از گرد دیدم بخواب — زبان پر زگرد اسمان پر عقاب

بگردش سپاهی رکند اوران — یکی باد برجاستی بر زگرد — در فش مرا سر بگون سار کرد

چه ییره بدست و چه تیر و کمان — برانگیختندی زجای نشست — مرا تا خفتندی همه بسته دست

زبوسته چشم نبودی کسی — مرا بش کاوس بردی دمان — یکی با دبسر نا مور پهلوان

جوانی دو ورخ چون ماه بلند — نشسته بدی نزد کاوس شاه

چو دیدی مرا بسته پیش خویش — میانم بدو نیم کردی بتیغ

مرا تا که ان درد بیدار کرد — چو گذشت نمی زاگر دان سپهر — در خشنده خورشید بنمود چهر

بگرسیوز انگه چنین گفت شاه — که بسیج کار ره بیمای راه

زایرج که بر بیکه کشته شد — زمغز دلیران خرد گشته شد

چنان چون براه فرستد بدرون — که کیتی بخش بگردان سپرد

توشای و با شاه ایران بگوی — مگر زم کرد و سر جنگ جوی — سخنها همه گوی با پیلتن — بخوبی بسی داستانها بزن

چو کرسیوز آمد بدرگاه شاه — فرستادن افراسیاب کرسیوز را نزد برادرش و داشتی خواستن — بفرمود تا برکشادند راه

بیامد بر تخت پرسید سخت — زراز نهانش همه بازجست — زروزاره شهر تا بارگاه — درم بود و اسب و غلام و سپاه

بیامد بر تخت پرسید گفت — که این راز بر پرده کس نشنفت — گروگان فرستد بنزدیک ما — کمندروشن این جان تاریک ما

چو این گفته باشد بنزدیک شاه — فرستاد باید یکی نیک خواه — به پشکیر کرسیوز آمد بدر — بسر بر کلاه و بسته کمر

بیامد بر پیش بیاد ش زمین — ببوسید بر شاه کرد آفرین — کنون رای هر دو بران در شت — که از کین همی دل کواهیم

که از کین تهی کن سر از رسیاب — اگر زیر نوش اندرون زهر تست — ولت را بزیخ و زبان بهر تست

تو باسخ فرستی با فراسیاب — کی با شان نرنجواند همی — که با شد بکفتار بر تو کوا

زکردان که رستم بداند همی — برین فرستی برسم نوا — زشاه و زکرسیوز بشکنیم

برانکه کرسیوز آمد زران — فرستاده را چو با دو دمان — فرستاده آمد بدرگاش سیام

زانسان که رستم همی بر دنام — زخویشان نزدیک صد بر شمرد — برشاه ایران فرستادشان

بفرمود تا کوس ماکره بانی — زدند و فرو شست پرده سرای — چو از رفتنش رستم آگاه شد

بیامد بنزدیک پیش چو کرد — سخنها شنیده همه یاد کرد — بفرمود خلعت از استند

یکی تیغ هندی بزرین نیام — چو کرسیوز انخلعت شاه دید

نشسته بیاد ش بنخت عاج — بیامد بخسته از بر عاج تاج — خنان کفت با وی کو پیلتن

بکرزم شوم نزد شاه جهان — کنم اشکارا بدو بر نهان — سیاوش بکشتار او شاد کشت

سپهدار نشست و رستم بهم — سخن کفتها هر کونه از پیش و کم — بفرمود تا رفت پیشش دبیر

داستان رفتن رستم نزد کاوس و خبر صلح را بکاوس دادن و خشم کاوس

نخست آفرین کرد بر داد کر — جهاندار و دارنده اران کرین — رسیدم بنیخ و بخنجر بهار

ازو با د بر شهریار آفرین — رسیده بکام اندرش رود تفت — بیامد برارامش با جو استه

رش چون خبر شد ما فراسیاب — بسیار د مرد تاج و تخت جهان — زخویشان فرستاد صد نزد من

که زنهار خواهد شاه جهان — چنان چون سزد با درش شاه — وزانزدی کرسیوز آمد بسان

تهمتن بیامد بنزدیک شاه

همه رازهای سیاوش بگفت
که او را ز شاهان کسی نیست جفت

بخندید مرد و بدو چنین گفت شاه
که چاره بر از جنگ این نیست خواه

ورین روزی چون رستم شیرمرد
بپاید بر شاه ایران چو گرد

نخست از سیاوش زبان برگشاد
نمودش فراوان ز مهر و داد

برستم چنین گفت کیرم که اوی
جوانست و بیدانسیده بروی

مویدی تو بدهای او را بسی
که کم شد ز ما خورد و آرام و جوان

بزرسماوش فرستم کنون
یکی مرد با دانش و رهنمون

تو گفتی که هرجنگ او را بسی
مران نیز لشکر برین روی کار

نهانی چرا گفت باید سخن
سیاوش زینسان نگردد ز بن

برستم چنین گفت شاه جهان
که ایدون نماند سخن در نهان

تن آسانی و خویش جستی ورین
بافسر شود تاج و تخت و نگین

سیاوش اگر سر ز پیمان من
بهیچد نیاید بفرمان من

نهیبی شگرفی برستم بزد
که گردون سرین بیاورد و نهفت

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه

یکی نامه فرمود پرخشم و جنگ
ابا نامه رهنمون های تیز

نخست آفرین کرد بر کردگار
که بر دولت ای من تیره گشت

که من رازدار فریبنده گهارادی
همان رستم ارنگ ارا سته

هم اندر زمان مارکن برخراش
سپه را سراندر زمان بار خواه

رسیدن خبر نامه گاووس سیاوش و نبشتن او بر گستهم

خداوند راز آرش و کارزار
ترا ای جوان شد رسی بر بخت

ز خواب جوانی سرت خیره گشت
ترا گر فریبند نماشد شگفت

بسی کار رستم ز پیکار اوی
تو با باد و با میغ پیمایستی

نخواهد شدن سیر و ارجوا سته
چو طوس سپهبد رسد پیش تو

کروکان که داری بمنبد گران
تو شو کین و اورنگ را بار ز

بیاید بجنگ تو او را سپاه
اگر مهداری بران اهرمن

تو گوئی خرد دور دارد ز کنار
دلیر و سخنگوی و کرد و سوار

کنون شد بر انسان که من خواستم
بگیتی ز رزم چاره را استم

ز فرزند و از گردش روزگار
بپرسید دیگر ششم اندر کنار

چو نامه برخواند فرخ دبیر
سخن شاه کاوس شد همچو تیر

بجنگ اندر آویخت شیران نر
چو تو نشت اندر جهان سر بسر

بزمینیان نه بچندین سران راه
مبالای که او بستد از پیکان

دلت را بدین کار غمگین مدار
تهمتن مرو بگفت کای شهریار

ز فرزند پیمان شکستن مخواه
ورنج اینکه کم در خور و با کلاه

چو کاووس بشنید سر بر ز خشم
بر آشفت از انکار و بگشاد چشم

چنین از درشتی نپیچ کین کنده
که این در سراو تو انگنده

تو اندر زمان تا سپهد ارطوس
بمنبد در ین کار بر پیل کوس

بطوس سپهبد سپار و سپاه
خود م همان تا برگرد در راه

اگر طوس بستی ترا زر شتست
چنان دان که رستم نگیتی کست

فرستاد نزد سیاوش بلخ
ابا نامه رهنمون های تلخ

زبان تیز و رخسار چون نار تیز
همیشه مباد با تاج و تخت

مرا از خود اندازه بایدگرفت
بیازی و از جنگ بگریختی

بسازد چو بایدبه کم و بیش تو
ازین در شتیها مگردان دراز

نخواهی که خوانند پیمان شکن

جهاندار یزدان گواه منست — زمین تخت و گردون کلاه منست
یکی کشوری چوم اندر جهان — که نامم رکاوس کرد نهان
کرفتش بزرنگ و بنواختش — کرامی نرجویش بشناختش
بهیجید ازان نامه فرستادن — دلش کشت پرورد سر پر زباد
فرستادن زانکه شاوران — همه یادکرد از کران تا کران
مرو کشه پیران که اسپهبار — انوشه نری تا بود روزکار
ببالا و دیدار و داستکی — بفر هنگ و رای و بسیاستکی
اکر شاه بیند برا پی پسند — نویسد یکی نامه پیش پسند
بآیین دهد دخترش را بدوی — مدارد دش باز دارا بدوی
اکر باز کردد سوی شهریار — ترا بر تری باشد از روزکار
چنین داد پاسخ بپیران پیر — که است این سخنها همه دلپذیر
دبیر جهاندیده را پاسخ خواند — زبان برکشاد و سخن برفشاند
که او برتر است از زبان و دهان — بزرکی رسد مندکان را کمان
شنیدم پیام از کران تا کران — زپیدار دل زانکه شاوران
دلیکن زبستی خرد تاج و تخت — غمی شد دلم زانکه شاه جهان
همه شهر توران برفت نماز — چه چه پدر خردمند بیدار بخت
کجا من کشایم درکنج دولت — مرا خود بهر تو باشد نیاز
تو در کشورم کذری در جهان — سپارم بتو جایکاه نشست
نماند ترا با پدر جنک پیر — نکوهش کنندم کهان و مهان
چو نامه بهرامد ارد شاه — کهن کرد دو آمد از جنک سیر
چو کرد یک تک سیاوش رسید — بفرمود تا رنکه نیک خواه
بکفتا که پرسید و دیدو شنید — یکی راه بکشای تا بکذرم
سیاوش بکریه برو زار شد — چو شد رنکه شاوران زو تباه
بکفتا که کر دایزد اشکوزم — چو شبکیر شاه دنامه بداد
سپهدار برخاست از پیشکاه — سر اسر سخنها بدو کرد یاد
سیاوش بفرمود تا بارکیر — چو پیران بیامد تهی کرد جای
بیامد بدرکاه افراسیاب — پرسید کین را چه درمان کنیم
خروشید کین چیست کاین کرد بد — تو از ما بهر کار دانا تری
هنر ما خرد نیز بیش از نژاد — چو تو شاهزاده زما در نزاد
چنان چون نوازد پدر فرزند را — نوازد جوان خردمند را
بکفتا که کشور رویست ازامکاه — کند کشور و پوست از امکاه
بکو تا بماند بنزدیک شاه — چو سالار کفتار پیران شنید
چنان هم همه بود تا بیدرد — چنان هم همه بود تا بیدرد
بیامد بنزدیک افراسیاب — رنکار از نموده کزین مهان
بکفتا که ای نامور شهریار — همانند زینت امد در جهان
جهان آفرین را ستایش کرفت — زبان برکشاد و سخن برفشاند
ازو باد بر شاهزاده درود — بزرکی و دانش بیایش کرفت
خداوند کوپال و شمشیر و خود — بزرکی رسد مندکان را کمان
چنان تیره ماتو اند در نهان — غمی شد دلم زانکه شاه جهان
اکر شهریاری دکر خواستست — ترا این همه امید راستست
پدرپش فرزند بسته کمر — تو فرزند باشی و چون پدر
بکفتی تو باشی زمین یادکار — بزرکی تو داری بر کاه و بار
بسازم ترا تاج و تخت و کهر — چرا ای امید آشتی با پدر
بکوشم بکوپی بجان و بتن — مدر پشم از پاک یزدان که من
سپاید دوان زنکه شاوران — یکی اب برستاد کی کران
بکردی پرورد و فریاد کشت — سیاوش بکریه برو زار کشت

یکی نامه بنوشت پیش پدر — همه یادکرد اندرو در بدر
وزان نیک و خواری بکفتار آمد — خراسان بچنک نهنک آمدم
مدام کارین کار کردان سپهر — چه دارد پرارد اندر اجنک و مهر
درفشی بزرکان و پیلان و کوس — چو ایدر سپهدار طرس
چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمانش سر درشت
بیوسید پیران سر و پای او — سیاوش شکر بکوپش کشید
همه شهر اوزد چنک و زباب — دستان جنک ارتش پیران و پسر کهه سیاوش بر ایشان بتاخت
بیاد آمدش بزم افراسیاب — همی خیمه زد سر برآمد زکوه
همان شهر ایرانش آمد بیاد — پراکنده تا بکاه بستان
پیران برنجید و پرشد دلی — همی برکشید از جکر سرد باد
چنین کفت کای مانور شهریار — زشاهان کیتی تونی یادکار
کرایدونکه با من تو پیمان کنی — شتابم که پیمان بشکنی
مکن هیچ کونه زبن شتاب — مردکشه پیران که عیدش ازین
بفرمان من پیش باشد سوار — مرانیز خویشی است با او بخون
نهفته همان کنج دارم بسی — ده و دو هزار انکه جویش کنند
پرستنده هشتم بجان و تنم — فدای تو دارم همه هرچه هست
مزرشم ازپاک یزدان که من — بخوردن نشستنه با یکدکر
بپوتت با ویکی دختر ش — برخ چون بهار و بمو چون قیر
چو کیماه بکرفت سر اسر شاه — خراسان برفشه ازو شهریار
چو در شهر شد نامور شهریار — نهاد اندر سر بوی افراسیاب
پیاده بکوی آمد از پیشکاه — بدان افراسیاب سیاوش را
سیاوش برادر بدین کرد سجود — که ازکوهر تو مکرداد بخت
شبستان او در زمرمد نخست — کنون شهر توران ترا بنده ایم
همه یاد کرد اندرو در بدر — سیاوش بدو کفت کای شهریار
دو کشور زمین آشتی شاد کشت — سپهدار پیران بدو کرد یاد
وزان پس بفرمود بهرام را — که اندر جهان تازه کن نام را
چنین هم بزرکه اورا سپار — سخن راند با مور کز خه ای
سیاوش شکر بکوپش کشید — سپاهش بشکر بکوپش کشید

بکون زدم رخ بهانه کشت — بکوپش چون تنم تو لاد کشت
دل شاه چون تنم تو لاد کشت — دل شاه چون تنم تو لاد کشت
که اندر جهان تازه کن نام را — که اندر جهان تازه کن نام را
تو بیدار دل باش در روزکار — تو بیدار دل باش در روزکار
ورا نیز دیده رخش ماند پدید — ورا نیز دیده رخش ماند پدید
همان خوبچهره دلارای او — همان خوبچهره دلارای او
بیارید دارد شش اندر بخشم — بیارید دارد شش اندر بخشم
شده ماند اران شهر بی انجمن — شده ماند اران شهر بی انجمن
کمر دار اش خشم برفرزخش — کمر دار اش خشم برفرزخش
غمی کشت و زان بزم بنهاد روی — غمی کشت و زان بزم بنهاد روی
که ای پیر پاکیزه رای نکوی — که ای پیر پاکیزه رای نکوی
چو از من نکه کشتی زاران زمین — چو از من نکه کشتی زاران زمین
همش بهره انم همش رهنمون — همش بهره انم همش رهنمون
چو خواهم شب تیره رزم پیش کیرند — چو خواهم شب تیره رزم پیش کیرند
چو آید رسانم بزی شادی نشست — چو آید رسانم بزی شادی نشست
سیاوش بپیش کشت پیران پدر — سیاوش بپیش کشت پیران پدر
کجا بود نام فرود دلیر — کجا بود نام فرود دلیر
ابا بیر بطار نای و چنک و رباب — ابا بیر بطار نای و چنک و رباب
بکردان بکردان یکایک نثار — بکردان بکردان یکایک نثار
همه دل بهر تو کشنده ایم — همه دل بهر تو کشنده ایم
سپاهد بتخت مهی بر نشست — سپاهد بتخت مهی بر نشست

بدان افراسیاب سیاوش را

که چکسانه دراند کشتی بجوی — که چکسانه دراند کشتی بجوی
که ازکوهر تو مکرداد بخت — که ازکوهر تو مکرداد بخت
کنون شهر توران ترا بنده ایم — کنون شهر توران ترا بنده ایم
سپهدار اردشت سیاوش بدست — سپهدار اردشت سیاوش بدست

بروی سیاوش که گردد و گشت
که این را نیستی کسی نیست جفت
نه ریگونه مردم بود در جهان
برین روی و بالای و فرّ مهان

خردمند نیست اندر سر شهریار
که بشکیبد از روی این نامدار
ازان پس پیران چنین گفت زود
که کاووس پیران و اندرز خرد

بفرمود پس تا شود سوی کاخ
بیاشد بکام و نشیند فراخ
چو خواهان سپهبد بیارامتند
کس آمد سیاوش را خواستند

بیاورد جان و دل افراسیاب
ایا پی سیاوش نیامدش خواب
سر مهتران را همی خیره کشت
همی خورد می تا جهان تیره گشت

سیاوش بانوان فرستاد شاد
بستی از ایران نیامدش یاد
شبی بیاسود چون گفت شاه
که فردا بسازیم هر دو سپاه

به شبگیر گردان میدان شدند
کزان دیار یی حدّ و پایان شدند

گوی باختن سیاوش و افراسیاب

چپ و راست گسترده شاه توران سپاه
که یاران گزینیم بر رزم گوی
تو باشی ازین روی و زارزوی من

سیاوش چنین گفت با شهریار
که گر باشدم دست و چوگان کار
برابر نیارم زدن با تو گوی

بیامد بران میدان سوار تو ام
بزین بر بهین میدان سوار توام
سپهبد بگفتار او شاد شد

بجان و سر شاه کاوس گشت
که با من تو باشی هم آورد و جفت
سخن گفتن بر تو گردان من

سیاوش مر گفت فرمان گرفت
سواران میدان و چوگان گرفت
گرامید و گفته فرمان دهد شهریار

سیاوش ازان بر نهان هفت مرد
گزین کرد ده بسته اندر نبرد
وزان روی بودند مقتاد تن

خروشان تیره ز میدان بتاخت
ایا خاک تا آسمان گشت راست
سپهدار کوئی ز بالا بزد

سیاوش بر انگیخت اسب نبرد
چو تنگ اندر آمد نهشتش بگرد
بر دیجخان خون میدان رسید

بفرمود پس شهریار بلند
که کوراب ز دیسیاوش برند
سیاوش برانگوی بر داد بوس

شبانان ایا دی دگر بر نشست
چندان بتاخت انگوی خسرو ز دست
ازان پس کوچکان مرد کار کرد

میدان بتاخت چندان نبود
کسی را چنان روی خندان نبود
ازانگوی خندان شد افراسیاب

ایا وار گفتند سر کرنوار
مزن یم بزین چنین یار دار
زمیدان بیکسو نهادند گاه

سیاوش بنشست با او بتخت
بدیدار او شاه شد شادبخت
بشکر خبر کشت پیش ماهوی

ایا ساخته اردو و لشکر برد
برآمد بخورشید تابنده گرد
چوکران تهمتن بیاراستند

سیاوش ز ایران بپرسید زان
سپهدار کوس بسی کشت پهلوان
که میدان بازیست یا کارزار

چنین گردش و بخش این روزگار
ازایران سیاهم بمیدان سوار
چنین روی و بالای و فرّ مهان

چو میدان سر آمد بتابید روی
بدان پاک سیاوش چوگان و گوی
سوار ان غما نها کشید مزم

سیاوش یکی روز در پیران بهم
بیامد ز توران بپرسش دمان
نگر مر ترا کهتری کمتری

صحبت پیران و سیاوش

پر از پند سر شد تو بر نا دلی
بایران و توران توئی شهریار
رشا ها کیستی تو ی یادگار

بدو گفت کای نامور شهریار
ز مادر مزاری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن

بدو گفت کای نامور شهریار
پس از مرگ کاووس ایران تراست
همین کنج و تخت و ایران تراست

سه هفته بایران نبود اندرنهان
پس پرده من چهارند خرد
چو باید ترا بنده باید شمرد

که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ام
به پیش تو اندر پرستنده ام

مرا مهر تو برد و خویشی شناس
زخوبان چهره مرا در خورست
که پوندم از خان تو بهتر است

گرفتن سیاوش دختر پیران مادر فرود را

چو پیران ز درد سیاوش بشنفت
بفرمان و کام تو بنهاده ام
بنزدیک گلشهر تا بد تفت

بدو گفت کای چهره یادگار
چگونه بباشم امروز شاد
که داماد ما شد نبیره قباد

نهاد از بر تارک افسرش را
بپادافراه اورا چو خرم بهار
فرستاد در شب ز شهریار

خوش آمدش خندید و شادی گزید
یکی روز پیران بر نیکخواه
سیاوش را گفت کای شهریار

شب و روز رامش روانش توئی
اگر چند فرزند من خویش تست
دل و هوش و نوش و روانش توئی

فرنگیس مهتر ز خوبان ادی
بکیتی نه مینی چنان روی و موی
مرا غم ز بهر کم و بیش تست

سیاوش بپیران نگه کرد و گفت
که فرمان بردان ندیدند هفت
که فرمان بردان ترا بنده ام

چو دستان که پرورد کار منست
بتوران همی خانه باید گزید
سهتان که خرم بهار منست

چو از روی آن ماه بر بست بر
همی بزد اندر میان با دبرد
همی گفت و گردان ز آواز کرد

فرود آمد از برگشاد و مدار
ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
بر سیار و اندک چه خواهی بخواه

خواستگاری پیران فرنگیس دختر افراسیاب را که نه سیاوش

بدو گفت سالار نیکی کنان
همی بود پیش اندیک زمان

فرود برد پران و برداش نماز
بدو گفت کای شاه گردن فراز
مرا خواهشی از پی خویش نیست
کسی را که بهتر از تو در دیش نیست

زبهر سیاوش سپاهی دراز
بکوش سپهبد رسانم برزار
مرا گفت شاه توران بکوی
که من شاه دل کشتم و ناجوی

بپروردیم چون پدر در کنار
همه شادی آورد بخت تو یار
پس پرده لویکی دختر است
که ایوان و تخت مرا در خور است

برآمد نشد جان از او سیر سیاب
چنین گفت با دیده کرده پر آب
چنین گفت با من یکی هوشمند
که جانش خرد بود و رایش بلند

که ای دایه بچه شیر نر
چه رنجی که هم جان نیاری بسر
بگوشی که او را یکی پر هنر
تو بی بر بتوی چون وی آید بسر

نخستین که ایدر یزدی بجنگ
سر و رو بپرخنده کیرد بجنگ
کنون تا بورم شد که او را یکی تخت
که گردون گردان چه دارد بهخت

ازین دودمانزاده یکی شهریار
بباید که گیرد جهان در کنار
بدو گفت پران که ای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار

خردمند و بیدار و دانش بود
کازین دودمانزادت یکی تاجور
بیارد برارد بخورشید سر
فرومانده تر زین نباشد نژاد

دوکشور برآساید از کارزار
رتخم فریدون دارد یکی پاد
که رای تو بد بر نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن

یکی بارهٔ تیز تک برنشست
بکاخ سیاوش نهاد روی
مهانی دختر شهریار
زمین را ببوسید کای شهریار

عروسی فرنگیس و سیاوش

سرمشک بر گل سپار استند
سیامد فرنگیس چون ماه نو
بنزدیک آن تاجور شاه نو

نیامد سر مکتبی اندر بهفت
زمین باغ کشاورزان گران
رشادی دادوار را بشکران

سپهبد سپار است بسیار چیز
ازین مرز تا پیش دریای چین
همه نامبردند شهر و زمین

همه پادشاهی برسه کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه
ابا تخت زرین و زرین کلاه

از آنگس که رفتی بزرنگ و دور
بهشتم سیامد سیاوش بکاه
ابا گرد پران بنزدیک شاه

ازو شادمان شاه و او بر شاد
فرستاده آمد بزرنگ شاه
بنزد سیاوش یکی نیک خواه

هی گوید ای مهتر نامدار
ازیدر ترا داده ام پاکدین
یکی گرد بر کرد و بنگر زمین

همه آرزوها بجا آمدست
بشادی بباش و به نیکی بمان
زخویشی بپرداز دل یکزمان

سیاوش رکفتار او گشت شاد
بزمهای دلکش دنیره بنهاد
فرنگیس را در عماری نشاند

بکاخی رسیدند کاباد بوم
یکی خوب فرخنده بنیاد بوم
یکیوی در یاد یکیوی کوه

درختان سپیدار و اب روان
همیشه دل سیاوش بخورده جوان
سیاوش بپیران زبان برگشاد

بسازم من اندر یکی خوب جای
بنا کردن سیاوش شهر سیاوش گرد را

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
همه جای شادی و آرام و خورد
بدو گفت پران که ای سرفراز

که اندر سیاب ابلا شیب تست
بشادی یکین اندر اکنم تست
سیاوش بدو گفت کای یکزاد

توانی کرد پران سپهدار هوش
واز گفتن سیاوش بپران ویسه

ای رزم دیده سوم پیشگاه
کسی دیگر آرد آیدین تاج کاه
تو پیمان همی داری در راه راست

برانیم ایران و توران بهم
رکینه شود در دلها کاستی
زایران و توران برآید خروش

بیاسائی دهم و خورم
چو گاه گرشتن بود بگذریم
چو مغز دل اندر میان تنی

وزان جایگه نزد افراسیاب
بیامرغزی بر میان کشتی ز آب
بکار سیاوش بپرستد شاه

برفت همه خلق را هست بهر
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
بدو گفت پران که ای شاه دهر

بخوبی بکام دل شادست
رکفتار او شاد شد شهریار
بران زیب و آیین که داماد تست

نهفته همی رنگ و آرد بهفت
سیاوش بتوی اندر من دل نهاد
بگرسیوز این داستانها بگفت

برون زهر گونه گوهران
فرنگیس را هدیه بر همچنین
زود پیا بیاراستاری گران

آمدن گرسیوز بزرین سیاوش

دگر روز گرسیوز آمد بگاه
سیاوش بران هدیه شهریار
نگه کرد و شد چون گل اندر بهار

که از دختر پهلوان مهتر
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
هم آنگه بر سیاوش چو باد

هم آنگه مرا با سواری دگر
بگفت آنگه رو شاه را مژده بر
درآمد گرفتند فرخ فرود

چو شنید گرسیوز این مژده گفت
که پیران شد امروز با شاه جفت
سیاوش خنی گشت و چهر

دل از مهر گرسیوز اندر کوش
دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بکاخ فرنگیس شد شاد و

سیاوش بدو گفت کای یکزاد
سیاوش بپیران زبان برگشاد
فرنگیس را هدیه بر همچنین

بنه برنهاد و سپه را براند
پیکیوی بخشید دوراز گروه
که آنجا برو بوم فرخ نهاد

که با شد بخوبی مرا زمستانی
مکن خیره اندیشه دل دراز
نه پنهم خرد از نیک نامی مباد

برین گفته ها پاسخ نیکوش
ولیکن ملک را خرد است حوالت
جهانی رخون من امید کوش

چه نازی بگنج و چه بازی برنج
وزان شهر در کشور و جایگاه
پسندیده مردم پاک مغز

که شاخ برومند شد پیش بار
ازایران بگیرد همی پیش یاد
بروبازبانی پر از آفرین

بپاورد با هدیه پیغام شاه
سواری چابک دوراسپ زده داد
بهیزه شاه جوپران شود

ازین تخمه هرگز مباد ایتهی
وزایشان درخشان شود داد
بیاری همی کرد میدان گشت

چو کرسیوز آمد پدید آخت کوی
سپهبد بوی کوه نهاد روی

برگشتن کرسیوز و ترسیدن از آسیاب از سیاوش

بخواند و بخندید بدوزد و گشت شاد
برو گفت کرسیوز اشهریار

نهانی بنزدیک آن بندگان
زروم و زچین نیز بیش آیدم

پر از غم شد از روزگار نژند
برو گفت کرسیوزای شهریار

همه خان ما پاک ویران شود
چو از آسیاب این سخن بشنوند

نه سر ماند نیم نه تیغ و نه بن
به بینیم تا بر کرا ن سپهر

که ای شاه پیمان دل را بشوی
سیاوش نه آنست کش دید شاه

به هیچ کسی در میان چیز نیست
بگوهر شود با زچون شد نزرگ

که برگشت باید زنیکانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد

آمدن کرسیوز و آوردن سیاوش

یکی مانگر تا چه خیزد ز رای
سیاوش را بدید از ره

بماند ای نیکان بجای نهای پاک
که ما را دل و دیده بر تست

بگام زبرجد همی و شیرهست
ز پیش بباشد دلی خرم

سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید

که ای شاه نزاده کو ناچیزی
بجان و سر شاه توران سپاه

به پیش من آیی بپذیره براه
خو پیغام کرسیوز او را بگفت

بدل گفت را زیست این را نیاز
چو کرسیوز آمد بدرگاه اوی

سیاوش ز پیغام او شد شاد
چنان زاد پاسخ که با داد اوی

عنان با عنان تو پیوسته ام
چو بشنید گفتار دشمن شاه

بدل گفتا ریدونکه با من براه
سیاوش بیامد بنزدیک شاه

یکی چاره باید کنون ساختن
گهشکوی سیاوش با کرسیوز

زانی همی بود و جانش بماند
دو چشمش پر آبی سیاوش بماند

بدو گفت زم ای برادر چه بود
غمی تنگ کاو را بسایه شود

من اینک همی با تو آیم براه
کنم جنگ با شاه توران سپاه

مرا این سخن مهنت با شهریار
مدار اوی شمنی آمد ستم ریخ

نخستین ز تور آمد اندر جهان
شنیدی که بر ایرج کم سخن

که نرخاست زو فره ایزدی
نخستین ز اغیرث آمد بدی

در آبی که تابه بر افراسیاب
شوت آب ایران و تور آن خراب

از آن پس بسی نامور پی کناه
نخستین ز اغیرث آمد بدی

شه شستند بر دست او بر تباه
نبرد کردن نوذر تاجدار

تو اندر آستی برین بوم و بر
کسی را نیامد ز تو بد بسر

ولی دارد از تو پر از کین دل درد
همه مردمی جستی در آستی

مدانم چه خواهد جهان آفرین
نباید که فردا کمانی بری

سیاوش همی گفت مندیش ازین
که مایت با من جهان آفرین

برو بوم و فرزند و کنج و سپاه
گرازار بودش در دل من

برو گفت کرسیوز ای مهربان
برو گفت کرسیوز ای مهربان

فرود نیست خویشی و پیوند و بند
سیاوش نگه کرد خیره بدوی

گر و بسلد مهر چو پیوند بند
دلش گشت پر درد و خون زه زرد

به هیچ اندر دل از رنج اوی
اگر چه بد آید همی بر سرم

تر ا آمدن نزد او نیست روی
تر ا این همانا بسم پای مرد

زمانه بسا دار تو یاد کار
مرا خواستی شاد کشتم بدان

بمهر و وفا دل بپیراستی
زمانه کی چون سیکتر شود

بهانه مرا بر تو پیرایت است
چو مانه بمهر اندر آمد بداد

سخن گفتن من شود بی فروغ
شود پیش شه چاره من دروغ

دلش را براه بد اندر اختن
لبان کسی کاو به هیچ در خشم

بدیده در او آوردی از درد نم
چرا کهتر از خویشتن دارد ت

که از چاره دورم بردی و کنج
باغار کنیه چه افکند بن

که رودت او کشته شد خیره خیر
زفرخ فریدون یکی یاد کار

جهانی مدانش بیار استی
که من بودم اگر آیین داوری

سرم بر نه افراخی را نخست
تو اورا بدان کن که دیدی مدان

رزیده نهاده برخ بر دو جوی
پر از غم روان لب پر از باد سرد

هم از رای و فرمان او نگذرم
بر آتش یکی بر زنم آب سرد

بدیدار کردن همی خوب و زشت
که با داد نشست تو با بود مان

فدای تن شاه کشور شود
بزودی بکرسیوز بد نژاد

بسی روز پیمود راه دراز
چنان سخت رای شب و فراز

چرا شتاب آمدی کجا شاه
چگونه سردی چنین دور راه

نهادش نگردد هم بر کس نگاه
پذیره مرا خود نیامد براه

تو بر کار او کردی رنگ آوری
مگر یاد آرش بچنگ آوری

بفرمود تا برکشیدند نای
همایون بدشتبان رامندی درای

فرنگیس کجائی و شهر و پرند
چه بودت که دگرگشتی بر رنگ

فرنگیس بگرفت کیبودت
گل ارغوانرا نبفدق بخت

چهارم شب اندر بر ماهروی
بخواب اندرون بود با نیکوی

امید است اندر برش رخ بچهر
برش عود و عنبر همی بر نهند

خورشید و شمعی برافروختند
لبت همچو گلشای بر انجمن

سیاوش بدو گفت کز خواب من
بدید آمد از دور تازان براه

که افراسیاب ذوالاد آن سپاه
ازش نیزه مرا خود نیامد براه

نیامد مر او را کس از لشکرش
مکن هیچگونه بیاد در نگاه

فرنگیس گفتای خردمند شاه
چو زحمت خواهی کردن کین

سیاوش بدو گفت کز خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من

ترا نام هست از آشتی
دگر سال کرده هزار و دویست

درخت کزین تو بار آورد
یکی نامور شهریار آورد

بزرگ امید بری کهتر برسرم
زخون جگر بر دهم افسرم

بگوئی دگر روز با نام شاه
سرت بر نهد بر زمین پیش راه

بجان پاکت خواهرت زنهار
بایوان خویشت برد زار و خوار

چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
فرود آن پرسیدش از هر شتاب

نشاید شمردن ببازار کار
ورا گفت چون تیره شد روزگار

بیابد در شهر او شبه گشت
از ایران بزرنامه بر سه گشت

بر و تازه شد روزگار کهن
چو بشنید از و بهاب این سخن

تنش لرز لرزان و رخساره زرد
سیاوش بپرده در آمد ز در د

تهمتن سپه شد مرا راهبر
چنین داد پاسخ که ای خوبروی

رکهسار رود و راز آشیان
همیگفت موی و همی ریخت آب

خروشی برآمد چون پیل مست
بزیر اندرون خواب شیرین بخست

مر و کفت شاها چه بودت بمهر
پرسید از و خجت از آشیان

که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
دو باره چو از تیره شب در گذشت

سوار طلایه بیامد ز دشت
چو زد دک کرسیور آمد فرود

که بر چاره جان میارا بر نهید
سیاوش بدانست بازار اوی

ای راز دانست گفتار اوی
که زیر تو اندر نورد و زمین

سر خویش گیرد کس اندر پناه
تو را زنده باید که مانی بجای

بخر خاک تیره مرا جای نیست
ازین مانور بچه رستمی

بنیم خورون اورا دلارام کن
نه زرین بگیرند زار انجمن

بخواهش نخواهد ترا از پدر
بفرمان داد از بسته کمر

وصیت سیاوش بفرنگیس

سرافراز کیخسرو شش نام کن
نه تابوت و بوم نه گور و کفن

بیاید سپهدار ایران پدر
از ایران بیاید یکی چاره گر

سر انجمن پور کودرز گیو
که خواهند کردان ورا کیو نیو

نشاندند بر تخت شاهی ورا
بفرمان شود مرخ و ماهی ورا

ز کینی برآید سر اخر دش
زمانه بر انگیزد و اید کوش

سرافراز بر رستم گو پتن
بخواهد ز توران همی کین من

نگه کرد کرسیور اندر کردی
کشته شدن سیاوش

بیامد چو پیش سیاوش رسید
جوانمردی و شرم شد ناپدید

سیاوش بخندید بر کرد کار
که ای تیر ارجاسپی و از روزگار

که خواهد از ین پس کین من
کنند تازه در کشور ایران زمین

ز کرسیوزان خنجر انگون
بپرسان هر کو نه بودم بسیر

بچکند پیل ژیان را بخاک
کروی زره بستد از بهر خون

بیاعت کیانی برآمد بخون
نه شرم آمدش از سپهد پاک

خوار سروین دور کشت ابنات
بدانجا که آن طشت مد سر کوان

همه بندگان موی کردند بار
سر شهریار اندر آمد بخواب

بر او از بر جان از آشیان
فرنگیس شکین کمند دراز

بگرسیوز مد نهان شاه گفت
همیگفت و نفرین همی ریخت آب

که این انگوی آورید از نخست
که این انگوی آورید از نخست

زمند ش ای چوب تجم کین
بزد دست و موی سرش را گرفت

همه ساز از ان شد مد انجمن
گرفتند نفرین بر و تن بتن

بزد یک لهاک و بر کشید و رد
بیامد سخنها همه یاد کرد

بتارم مد از دیک پیران شوم
بپیران سر سرکشان شوم

یکی زاری رفت کامد جهان
نه نیند کسی از کهان و مهان

بر و گشت روئین که شتاب رود
که از وی رین در د خواهد فزود

سر انجمن پور کودرز گیو
که خواهند کردان ورا کیو نیو

نشاندند بر تخت شاهی ورا
بفرمان شود مرخ و ماهی ورا

ز کینی برآید سر اخر دش
زمانه بر انگیزد و اید کوش

سرافراز بر رستم گو پتن
بخواهد ز توران همی کین من

نگه کرد کرسیور اندر کردی
کشته شدن سیاوش

بیامد چو پیش سیاوش رسید
جوانمردی و شرم شد ناپدید

سیاوش بخندید بر کرد کار
که ای تیر ارجاسپی و از روزگار

که خواهد از ین پس کین من
کنند تازه در کشور ایران زمین

ز کرسیوزان خنجر انگون
بپرسان هر کو نه بودم بسیر

بچکند پیل ژیان را بخاک
کروی زره بستد از بهر خون

بیاعت کیانی برآمد بخون
نه شرم آمدش از سپهد پاک

خوار سروین دور کشت ابنات
بدانجا که آن طشت مد سر کوان

همه بندگان موی کردند بار
سر شهریار اندر آمد بخواب

بر او از بر جان از آشیان
فرنگیس شکین کمند دراز

بگرسیوز مد نهان شاه گفت
همیگفت و نفرین همی ریخت آب

که این انگوی آورید از نخست
که این انگوی آورید از نخست

زمند ش ای چوب تجم کین
بزد دست و موی سرش را گرفت

همه ساز از ان شد مد انجمن
گرفتند نفرین بر و تن بتن

بزد یک لهاک و بر کشید و رد
بیامد سخنها همه یاد کرد

بتارم مد از دیک پیران شوم
بپیران سر سرکشان شوم

یکی زاری رفت کامد جهان
نه نیند کسی از کهان و مهان

بر و گشت روئین که شتاب رود
که از وی رین در د خواهد فزود

زاخر سپاه و رد بس پهلوان ... ده اسب سوار از آمده جوان ... خود و کرد رویان و فرشید ورد ... برآورد از ان راه ناگاه گرد

کرفته در اروز ماناں کشاں ... پکتال ارسک یکی تیغ تیز ... زدرکاه برخاسته رستخیز

هم انکاه سران سپاه چو باد ... کسی کش خرد بد دش کشاد ... خوشم کرامی به پیران رسید ... شد از خون دیده رخش ناپدید

بدو کفت طلس چه مد ساختی ... مرا زنده دارش امد اختی ... زاسب اندر افتاد پیران چاک ... همه جامه بهلوی کرد چاک

بفرمود تا روز ماناں در ... زمانی رفسران بتابند سر ... بیامد دمان پیش افراسیاب ... دل از درد خسته دو دیده پر آب

رهانیدن پیران فرنکیس و کیخسرو را از کشتن

بدو کفت شاها انوشه بزی ... روا دارد ایدر انوشه بری

بپرداز دلت ترس کیهان خدیو ... بکشی سیاوش را انکپاه

چرا بردلت چیره شد چیره دیو ... چنین چیره بد را چه خواهی

چو دیوانه از جای برخاستی ... همانا نخواهد فرنکیس بخت ... مرا کردی از خون او پی سیاز

اکر شاه روشن کند جان من ... فرستد مرا اورا سوی خان من ... بدو کفت از ینسان که کفتی بساز ... ازاندیشه دور دار از کشت

داستان میلاد کیخسرو

سپهدار پیران بدو شاد کشت ... بخوابکاه رفت و دیکر روز ... چنان دید سالار پیران بخواب

شبی قیرکون ماه پنهان شده ... بدو آذر کشفی نشانده نشست ... که روز نوآیین و دیش و اوست

سیاوش بر شمع تنی بود پست ... بکنبد کلشهر خورشید فش ... مدو کفت پیران که بر خیز و رو

سپهبد بزد دست و کرد آب خویش ... درخشان تر از بر سپهر آفتاب ... که کفتی مرا چند خسبی مبای

سیاوش دیوم اشت بخواب ... چه کشته دید از بر ماه تا ... بجنبید و بکشاد هر دو دهان

همی رفت کلشهر پیش سپاه ... چه دانست آیین خورد و خواب ... بیامد بشادی سیکبار کشت

بیامد به پیش پدر پیران کفت ... بسی آفرین خواند بر کردکار ... یکی اندر آی و شکفتی بهان

سپهبد بیامد بر شهریار ... همی کرد نفرین بر افراسیاب ... بران بز بالا دان شاخ و یال

رهید سیاوش رو دیده پر آب ... مرا کر سپارد بجنک نهنک ... چنین کفت شاها مدار اهرمن

نمام که بازیو بد شاه جنک ... چو پدرام شد مهپران سپاه ... بیامد دمان تا بر دیک شاه

بدو کفت خوی شیفه فش مهتر ... جهاندار و سپهدار و افسو کر ... نماند نخوبی نجز تو نکس

اکر تو را روز بازار آمدی ... بدیدار شاهش سیاز آمدی ... فریدون کرد ات کوی کاپی

جنک ارژنک و تور افراسیاب

بفرمود پیران کاه درم ... بیاراست کردان ایران سپاه ... بیامد بدشت اندر آمد بکرم

بیامد بدشت اندر آمد بکرم ... بپوشید

همه تن رستم کرگاه اوی
که پرنج کوته کند راه اوی
بگه کرد هومان بدیدار کران
بکردن برآورد گرز گران

بزد بر سر شاه نستهن
رشکر خروشان درآمد ز پس
درآمد از ایران سپه پیش اوی
بران تا نماید کرندش بروی

برستم پرسید پرمایه طوس
که چون یافت کوراز نهنگ گزند
بدو گفت رستم که گرز گران
چو یازد در بارزوی کند اوران

نماند دل سنگ دیندران درست
بروبال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود
تواند خروشش که مردم ازان بود

سر اسر سپه نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افراشتند
زنین سر بسر کشته و خسته شد
ویالاله در غرقان رسته شد

سه فرسنگ چون ازدهای دمان
همی شد تهتن بس بدگمان
وزان جایگه پیلتن بازگشت
سلیح دبر و باره بدساز گشت

فرستادن کودرز کیورا ابتوران تا بزدن کیخسرو

چنین دید کودرز یکشب بخواب
که ابری برآمد ز ایران پراب
بکودرز گفتی که گشای گوش
درین نامور ترک نر اژدها

بران بر ستاره همی بر فروش
ز نیکی نخواهی که یابی رها
هرآنکس که از راه شاهی بدید
تنش را ز جان زود بگردی تهی

بتوران یکی شهریار نو است
کجا نام آن شاه کیخسرو است
زشب سیاوش یکی شهریار
میان بوده از تیغ و بند و دوال

ازین کوهر ار تخمه گشتاسپ
سوی مادر از تور دارد نژاد
بیارا به بند و بکین پدر
بدرگاه کیوان برآرد سرش

کند کشور تور زیر و زبر
چو ازخواب کودرز بیدار شد
نیاش کنان پیش دادار شد
بپرانید شه دل کیورا پیش خواند

ورا خواب خندی بسختها براند
بفرمان یزدان خجسته سرش
مرا روی نبود در خواب دوش
نه هیچ کس او را ز کردان تیو

جز از نامور پور کودرز کیو
همی نام جستی بسیان دوصف
کنون نام باکامت آمد بکف
اگر جاودانه بمانی بجای

همان نام به زین سپنجی سرای
بدو گفت کیوای پدر بنده ام
بگوشم برای تو تا زنده ام
بیاید کمر بسته کیو دلیر

یکی مارکش با دو پای بزیر
کمندی دراز و سبی مرا بارسن
نشاید کشیدن بران مرکش
تو بدرود باش و مرا یاد دار

دوان از بر دشت زین افکنم
مرا کار سیری سر اسر بشب
که داند چنین خرجهان آفرین
که روی تو بینم توران زمی

چو شنوی زبهر پرستش رخان
بس نرجهان آفرین را بخوان
همی تاخت تا شهر توران رسید
هرآنکس که از راه شاهی بدید

زبا را ابر کی بیارا ستی
رخسرو بجوئی جبر خواستی
چو کشتی مدر رزم رشاه الکهی
تنش را ز جان زود بگردی تهی

بران تا نماند کسی راز او
همی نشنود نام و آواز او
چنان تا برآمد بران شهر سال
میان بوده از تیغ و بند و دوال

خورش کورد و پوشش هم از چرم کور
کیا خوردن باره و آب شور
چو کیو دلاور بتوران رسید
بزینسان همی کشت آزرده کین

چنان بد که روزی برامد نشه بد
بپیش کی نامور شه بد
زبس نره و جوی برآب دید
جهان جای آرامش و خواب دید

فرود آمد و اسب را در کشاند
بخفت و همی دل برامید داشت
همی گفت تا ماکه دیو پلید
بر پهلوان بد که این خواب دید

دیدن کیخسرو در کیو یکه کررا

یکی چشمه دید تابان ز دور
یکی سرو بالا و لاله رام پور
ز بالای او فره ایزدی
بدید آمد و رایت بخردی

نشسته بت و بر سر نهاده تاج
همی بوی مشک آمد از موی او
ترکشی که با طوق بر تخت عاج
چنین چهره خود در خورگاه نیست

پیاده بدر تنگ نهاده روی
بدید آمد و رایت بخردی
بخندید و شادان دلش بر دمید
چو کیخسرو او را بر چشمه دید

بدل گفت کین کرد و خرگه نیست
چو تنگ اندر آمد دل شاه بجوی
مرا کرد خواهد همی خواستار
بایران برد تا کند شهریار

بدو گفت کیوای سرافرازمرد
ز من راز خود زین نشان نیوشت
که یو کیو کو در زی ای نامدار
چنین داد پاسخ ورا شهریار

بدو گفت پور سیاوش توئی
تخم کیانی و آهش توئی
که با جرئی و دی و فرهای
بدو گفت کیوای سرافرازمرد
رکو در ز با تو که رود نشان
ز کشواد و کهرت که داد الهی
مدانکه کمه اندرش آید بزین
که ما در جهان مردمی بسخن
مرا و را این از پدر یاد کرد
که از فرزندان کشاد اس سخن
رزیران بباید سر افراز کیو
بدانکس که کرد جهاندار نیو
که اید رچه اید زبد برسرم
جهانی بمردی بجای آورد
همان کین ما را بجای آورد
برامد را ز ایران بتوران برد
نشان سیاوش بدیدار بود
چو بر گلستان نقطه تار بود
بدو گفت کیوای سرشکشان
ز فرزند کی چه دارد نشان
که نگذشت هوش نمود شاه
بدو گفت کیوای با زو بزین
نشان تو پیداست بر انجمن
چو کیوان نشان دید بر درش نگار
که میراث بودار که کیقباد
ز مستی جوان بد کسی را نراند
همیرخت آب دمکیفت راز
بدو گفت کیوای جهاندار کی
سر افراز و پیروز و فرخنده پی
جهاندار و دارنده خورشید و ماه
همان هفت کشور شهای جهان
نهاد و زرگی و تاج مهان
بوی دل نیش چو خرمی

سیاوش را زنده کردیدی
بدیگونه از دل نخندیدمی

سپهبد نشست از بر اسپ کیو
سپاس از جهاندار کاین رنج سخت

روی کیو سپهدار دل کرد خوش
همی رفت پیش اندرون کیو نیو

بشادی و خوبی سر آورد بخت

فرنگیس را خیز کردند یار
بزرگل دخاک کردی تنش

یکی رنج هندی کژدمه چنگ

فرنگیس کشت از درنگ ایرنم
نهانی بران برنهادند کار

برشد بری فرنگیس تیز

پیاید بگردار دیو سپید
جهان پر ز جوش تبنگ آورم

که هرسه براه اندر آرند روی

یکی مرغزارست ازیدر نه دور
دل از جان شیرین کنون یار مید

نهان از دلیران پرخاشجوی

یکی جو پیارست واب روان
بیکسو ز راه سواران تور

ازین آگهی یابد او زاسپاسیاب

سیاوش برکوه و بر مرغزار
زدیدار او تازه کردد روان

نشاید جهان پر ز جوشن نهان

نشست از بر اسپ لاژورد نیو
بر و تیره شد روی خورشید

همه مرز ما جای اهرمنست

بدیران نشست سیاوش بزین
چو کیخسرو آمد ز اصطخر بار

برو بر بپوی مرغزاران براه

کلاش برو داد و زین برنهاد
پیاده همی رفت پیش کیو

تو با کیو زین دلکام سیاه

بگردار باد هوا بر درید
رکاب اندر و جناغ خدنگ

بهزاد نامی زین دلکام

بدان تا نهانی بود کارشان
ای از پدر کرد باید یاد

چنین گفت کاین کیوکای بزرگ

بیابان یکی گنج بودش نهان
پر ید و از کوشه نابدید

چهارم برآن جای فرمان برست

بجوشید پیش زمین پهلوان
نباشد کس اکنون زیاران نشان

که کیخسرو آمد ز اصطخر بار

مرکنج زاکرد شاه اشکوار
بندران کس آکاه اندر جهان

چو کیخسرو آمد ز اصطخر بار

فرنگیس ترکی بسر برنهاد
مردکشکای مهتر پانوان

ورا بارکی باش دستی بکوب

چو شد شهر مکسر پر از کشمکوی
براه بیابان برارست کار

یکی باد سرد از سکر برکشید

که آمد ز ایران سر افراز کیو
که خسرو بایران نهاد دست روی

ببوسید و بارین سوی او دوید

بنزدیک میه ز اردل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی

برآمد رهای ان همیون کران

چو کیخسرو آمد ز اصطخر بار
نماند این سخن بر زبان در نهفت

سخن رفت چندی زراه دراز

ردشمن بغفت زمین ابر ببوب
فرنگیس و شاه و کوچاره چی

شده از آب دیده رخش ناپدید

چو کیخسرو اورا بارام دید

بیامد بنزدیک پرمایه باز

چو شب تیره بر پیش خورشید جوی

بیامد بنزدیک پرمایه باز

چو چوبان فرنگیس بنشست بار

فرنگیس خون روی بنهاد بر

چنین گفت کاکیوکای بزرگ

بیامد بنزدیک پرمایه باز

جهان پیش فرزند تو بنده باد

سر هر بسکال تو کنده باد

چو این کرده شد بر نهادند بر زین

بر آن باد پایان بارافرین

برشد هر سه بکردار باد

بکس آمد بنزدیک پرمایه باز
بگفت

چو شد سیه روز و بنشست راه

چو شد سیه روز و بنشست راه
چو گشسپ بران کرد پولاد را

فرنگیس را خاک بایست بهفت

بخواب اندر آورده بود سر
برزد دست و تیغ از میان برکشید

همی رخت آهن زمالای برز

که خون چشمه بودش در باغ بخشم

ستوه آمدندان کوازان نبرد

پر از خون برو جنگ را ساز کرد

چو کلباد و نستیهن تیز چنگ

سبکدل دو نستیهن تیز چنگ

که چنین شکفتی نشاید نهفت

بپیش لوکر بر کشایم زبان

همه جنگجوی و همه نامدار

زرفتن نباید کشادن میان

بدیگر کران خفته بر کیود شاه

بران خفتکان خواب کوتاه کرد

دل ما زدرد تو بیجان کنند

سر شهر اندر کنار منست

چه اندک که پیدا نه پنهان یکی

مرا یار باشد جهان آفرین

میانجی شده رود بر بسته راه

برانگیخت اسپ و بپشمر دران
بکردن برآورد کرز گران

بپیچید کیو سر افراز زابل
زرین برگرفتش بپیکان کمند

بپیکند زخاک و دوشش ببست
بمانا چه فرمان دهد شاه نیو

فرمکیس را دید دیده پر آب
چشیدی همی رنج وراه دراز

چنان دران که بالین پر پهلوان
مران کاورد با نیده مارا زخون

بدو گفت کیخسرو ای شرمش
بکیخسر دراکوش سورانج کن

چو از خنجر تخون چکه بر زمین
بکی نامه ازشاه دارکیو نیو

نویدی زدر بر بفرخند کیو
بخشتین پیامد بر پهلوان

که آمد بتوران سپهدار شاد
همی کرد نفرین برافراسیاب

پیامش بدو گفت و نامه بداد
بران نامه کیو گوهر فشاند

چو آمد بنزدیک کاوس شاه
جهان کشتی پوی ورنگ ونگار

جهانی بشادی بپیراستند
کلاب دمی دشک با عنبران

بایوان جهانی شد آراسته
بیامد بر جشن او چشم روشن

چو کاوس کی روی خسرو بدید
بایوان نورش آراستند

یکی کاخ کشواد بد در صطخر
براورنگ زرینش بنشاندند

بیامد بر آن کاخ نوذر بکوی
بزرگان و کشوران ایران زمین

بپرسید کوان سپهدار را
زبهر سیاوش بیاراستند

بیاورد و بنهاد پیشش بدرد
سپهبد فرستاده را پیش خواند

بپرسید و بنواختش شهریار
بفرمود تا پیش او شد بجای

بیامد بر پهلوان سپاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بگفتا که ای نامور پهلوان
بگفتا که ای نامور پهلوان

بدو گفت کوذر که ای شهریار
بدو گفت کوذر که ای شهریار

بیامد بر پهلوان سپاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بگفتا که ای نامور پهلوان
بگفتا که ای نامور پهلوان

بدو گفت کوذر که ای شهریار
بدو گفت کوذر که ای شهریار

بنیره منوچهر شاه دلیر
که گتی بتیغ اندر آورد بزیر

همی پیش آیین ورای آورند
جهاندار نوکه خدای آورند

فرستاد فرمان کاوس شاه
سراوار بر زرد تخت وکلاه

بیامد بکوذر زکشواد گفت
که فرخ فرود بنت طوس جفت

براشفت کوذر زکفت ازدهان
ای طوس کم باد اندر جهان

وزانسو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوه پیل کوس

چو کوذر را دید و چندان سپاه
همی خیره شد روی دختر شاه

بدو گفت کیخسرو ای خوب چهر
نشسته بر آن تخت زیبا سپهر

بگو ذر گفت ای پدیده پسر
منم زاهر بنده کام شیر

شد طوس و کوذر بزین کاه
زبان برگشادند بر پیشگاه

بفرمود تا بیدرفش و درفش
فرستاده از زرد کاوس شاه

چو فرزند را دید بر تخت عاج
هم از شیر پرخاشجوتر بجنگ

همی پیش آیین ورای آورند
جهاندار نوکه خدای آورند

فرستاده کاوس شاه
ز تخت و کلاه

که فرخ فرود بنت طوس جفت
دو چشمش تو گوئی نه پیوند هی

ای طوس کم باد اندر جهان
میره پسر بود شصت و شش

ببستند بر کوه پیل کوس
بیامد بر کوه پیل

همی خیره شد روی دختر شاه
کی تخت بر کوه زده پیل

نشسته بر آن تخت زیبا سپهر
بگرد اندرش زده پیلان دو صف

زیاقوت خشن بر سر کلاه
فرستاده از زرد کاوس شاه

منم زاهر بنده کام شیر
بنیزه بتیغ و بگرز اندر جنگ

زبان برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بش

آمدن رستم بخدمت کیخسرو

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
که پیچید کهرم ز اورنگ شاه

بپیش اندرون رای با آفرین
بزد سپهدار کیتی فروز

پیاراست رستم بدیدار شاه
که آمد زره رستم نیک خواه

دل شاه شد زین سخن شادمان
درفشش بفش اژدر پیل تن

چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
سر شکش بر رخسار چکید

سرانیده را گشت کاوه زمان
چو خسرو کو پیلتن را بدید

فرود آمد از تخت و بگرفت زین
نهادش بر سینه روی زمین

برستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بوی شاد و روشن روان

سرزان که ببر در گرفت
نگه کرد رستم سراپای وی

زخم کشت پرخون دل پر درد
نشست از سنخ گفتن درای وی

رکار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار

پدر
جهاندار ازو یادگار

بفرمان نماند کسی
سپاه خراسان ازان جایگاه

مهان سرسری کاوس شاه
نهادند سر سوی ایران سپاه

بزرگان ورا ایوان کاوس جای
چنین گفت کای داد گر یک خدای

مرا پی سپاه ازدم اژدها
جهاندار روزی ده رهنمای

بخشای بر جان کاوس سر
تو دانی که سالار توران سپاه

بگفتار بدسگال مگر
نه پرهیز داند نه ترس از گناه

بگفتا پدر بنده را داد تاج
چنین گفت خواهم میان

جهانگیر و جنگ آور و گنج دار
بزرگان چنین پاسخ آراستند

زمانه بر همه مرگ را زاده ایم
بمردی دل از جای برخاستند

همه بنده ایم ار چه ازاده ایم
رطوس دلاور بدو گفت کین

که دولت جوان بود و جنگ جوان
سرانیده آمد بکاخ شاه

بتیره برآمد ز درگاه شاه
چو خورشید تابان برآمد ز کوه

بدرگاه بر کشیدند بارگاه
ز دریا بلوغی که برخاست بوق

سپه اندر آمد همی فوج فوج
نهادند بر کوه پیل تخت

ببارآمد آن خسروانی درخت
به پیشم تا دست گردان سپهر

که مانند کاوس کی بود شهر
چنین جنگ بوی که یارد بهر

بگوشیم و دارد کوشش ما چه سود
زمانه بپیچد کاریانی درفش

بگردش سواران کوه و دریان
دمان تا درفش و کلاه آمدند

میان اندرون آشر کاویان
بر شاه خاور چنین گفت شاه

که طوس سپهبد به پیش سپاه
چنین است آیین تخت و کلاه

بگوشید خرما کسی هم نبرد
بباید که ریزی نماند سرد

همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
که بر کس نماند سرای سپنج

که دولت جوان بود و جنگ جوان
گذر بر کلات است ای کوه کهن

کاران رهروی خام گردد سخن

کرانسو فرود آمد از بارگاه
یکی لشکری کش گذارد براه

بماند از ایران یکی رهنمای
ازانسو بباید کشیدن لگام

وزانروی منزل ببرزن سپاه
بشب ماکه پیش اندر آمد دوراه

پس آگاهی آمد ببرز فرود
که شد روی خورشید تابان کبود

برادر آمد فرود جوان
دلش گشته پردرد و تیره روان

چه گوئی چه باید کنون ساختن
بباید که آرد یکی تاختن

بایران برادر شاه تواست
جهاندار پیدار کیخسرو است

برادر ترا گر کنیه جوید ابی
روان سیاوش بشوید ابی

به پیش سپاه برادر برو
تو کین دار نوباش داد شاه نو

چو پرسی رگردان و کردکشان
تخوار و لاور بگویند شان

بر ایشان سپهبد بر سان کوه
سپاه اندر آمد گروها گروه

نوکشتی نگیان اندرون راندند
برآمد یکی ابر و کوهر فشاند

برآشفت ازیشان سپهبد طوس
فرومانده برجای سپلان و کوس

بزد اسب و آمد بر پیش گروه
پر اندیشه تنها بسر بوی کوه

چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ
بغرید بر سان غرنده میغ

ابی نشنوی مانک و آوای کوس
نه ترسی ز سالار سپاه طوس

سخن گوی نرم آنچه بایسته مرد
میارای لب را بکشتار سرد

سیاوش که شد کشته بر تیغ پاه
ازان داغ دل کشت ایران سپاه

بدو گفت اری فرودم درست
ازان سرو افکنده شاخی ببرست

که دیدم ترا شاد و دوروش روان
دو چشم اگر زنده دیدی پدر

بپرسم ترا نام که سالار کیست
بزرم اندرون نام بردار کیست

بباشم یکهفته امید بهم
سکالیم هرگونه آرش دگم
بهشم جو برخیزد آوای کوس
بزین اندر آید سپهدار طوس

میانرا به بندم بکین پدر
یکی رزم سازم بدرد جگر
چو بهرام برگشت طوس کشف
که با جان پاکت خرد باد جفت

بران کین فرود است فرمانروا
سیاوش کجا کشته شد بیگناه
نمودار شد نی که اندر نژاد
رکاوس را زو دل آرد کهتاد

چنین داد پاسخ تهمتن بطوس
که من دارم این لشکر گرد کوس
نه پنیم زخود کامه کودر زمان
مگر آنکه دارد سپه را زنان

بیامد دگرباره داماد طوس
همیکرد کردون برو پرفسوس
که طوس این سخنها نگرفت خوار

که آمد سواری و بهرام نیست
مرا دل درست است و بهرام نیست
چنین گفت با رزم دیده تخوار

فرمینده درنین و چاپلوس
جوان و دلیر است و داماد طوس
چنین داد پاسخ مرا ورا تخوار
که این رویتیراست و کژدیوار

چنین گفت پس پهلوان با رزنج
که بفروز دلرا چو در کشت شب
زبالاضدی برآمد بر شش
که بر دو خت تر کی بروی سرش

چنین گفت شاه جهانی تخوار
که آمد که کردش کارزار
توخواهی مکن کین آن بازدار
وگرنه نپنیم کسی خواستار

فرود سپهبد بر آهیخت تیغ
که این پور طوس است با شش ارنج
که از پیل جنبی نگردد عقاب

جنگ طوس و فرود

یکی نیزه زد بر میان ارنج
همه برگشد گردان گلاه

که با جوش و نین تنش را بدوخت
روانش ز پیکان او بر فروخت
خروشی برآمد ز ایران سپاه

دل طوس پرخون و دیده پرآب
بپوشید جوشن هم اندر شتاب
زکردان جنگی نبایید سخت
بغرید بر سان ابر بهار درخت

غمانرا به پیچید بوی فرود
دلش پر کین و سرش پر ز دود
تخوار سرهنده گفت ازان
که آمد ز کوه کوای دمان

سپهدار طوس است کابجنگ
پیایی تو با کار دیده پلنگ
فرود سیاوش چو او را بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

همه یک زره گر دلاور ترند
اما تارک لشکران افسرند
سر نیزه چون تن بی روان

سپهبد بدارنده کو کند خورد
کازین رزم برارم نخورشید گرد
لب رزم برارم یکی کارزار

تن ترک مرخواه همچون منم
رخوشش دل تنگ مرجان کنم
که خون او مدیدند شیر ژیان

کشته شدن فرود

چو برزن بدید اندر آمد نشیب
چو رنام پیر اندر آمد بچنگ
سبک شد عنان و گران شد رکیب

فرود جوان ترک پیران بدید
بزد دست و گرز گران برکشید
خروشان یکی تیغ هندی بمشت

برزد بر سر سفت اندر خشر
فرود آمد از کار آن دست شیر
شدان نامور شیر جنگی فرود

بشد ماه پرستندگان مادرش
کرفشد پوشیدگان در برش
همه غالیه جعد مشکین کمند
پرستنده و ماه در آرین کمند

ای کند جان ان گرامی فرود
همه تخت بری و همه حصن و دود
چنین گشت حق لب رهم بر کرشف
که این بوی کندن نیابد سکفت

کنون اندر آیند ایرانیان
بتاراج زرها پک بسته میان
پرستندگان را اسیران کنند
در و باره و کوه ویران کنند

دل هر که برین بسوزد دهی
زخانم رخش برفروزد مهی
بگفت این درخشارگان کرد زرد
برآمد رواش بر تیمار و درد

ببازی کری ماند این چرخ پست
که بازی برآرد بهشاد و دست
زمانی ببالد و زمانی بریزد

چو ره یکی آتشی برفروخت
همه کینهارا بانش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست

بیامد بمالین فرخ فرود
برجامه او یکی دشنه بود
دو رخ را ببوی پسر بر نهاد

در درکشاد و ندید ایرانیان
بغارت بستند بکسر میان
چو بهرام نزدیک ایوان رسید

بیامد بر یک فرخ فرود
رخش ز زرد و دش پر ز دود
بایرانیان گفت کار کرد کار

رکینور ا کنون مدارید شرم
که چندان سخن گفت با طوس کم
همه شرم و ازرم کوته شود

رکین برادر چو آگه شود
همه شرم و ازرم کوته شود
زرنام و ازرش پر بغزد

هم انگه بیاید سپهدار طوس
براه کلات اندر آورد کوس
چو کوه زرد چون کود کند اورا

چو آمد بمالین کشته زار
بران تخت برما در نگند چو زار
پیکرت تهمتن ما را ب چشم

بدت دگر نگه شادمان
برو انجمن گشته کند اوران
سیاوش مرخفته بر تخت زر

برو زار بگریست کودرد کیو
همان نامداران و گردان نیو
همه چشم پر آب و دل پر ز اوی

که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بدینسان ترحم کیان

بدادی به تندی دتیزی سپاه
زرنج اکشیده دار نوذر نژاد
بفرمود تا دخمه شاهوار

تن شاهوار ش بپارا ستند
کل و مشک و کافور می خواستند
نهادند بر تخت و گشتند باز

رومده برشاه برد اگهی
که تیره شدان روز کار بهی
چو شاه دلیران سخنها شنید

نگاریرا در پرازدر دبود
بران درد بر لشکر فرود
زبان کرد گویا بغرین طوس

یکی نامه نوشت دل پر خشم
برکوک را در پراورد دو چشم
بسوی فرنیز رکاوس شاه

دریغ ان برادر فرود جوان — سر نامداران پشت کوان — کنون بر برادر بباید گریست — ندانم مرا دشمن و دوست کیست

دریغ انچنان گرد خسرو نژاد — که طوس فرومایه دادش بباد — چو نامه بخوانی هم اندر شتاب — زدل دور کن خورد و آرام و خواب

سبک طوس را بارگردان کجاست — زفرمان مگردون مپیچ زپای — سپهدار دارد دلاور زریسه بکفش — تو باشی ابر کاوه یالی درفش

بتندی مجو هیچ نرم از درشت — همی باش تا خسته گردد درست — بزرگ فرستد رشد نامه دار — مر او را زمان نامه شهریار

چو برخواند آن نامه شهریار — جهانجوی را درحتی نو اندر کنار — برزگان و شیران ایران زمین — همه شاهر اخواند آفرین

بپاور دطوس ای گرامی درفش — ابا گوس پیلان و با ریسه کفش — بنزدیک شاه آمد اردشت جنگ — بره برگذر تا بکوه درنگ

زمین را ببوسید پرخاش شاه — بگرز اژدهاخسرو بد و رنگاه — بدشنام بگشاد لب شهریار — بران آهنین طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفتگاهای بدشان — که کم باد نامت زگردنکشان — نترسی همی از جهاندار پاک — زگردان نشاید ترا شرم و باک

نگفتم مرو سوی راه حرم — برفتی و دادی دل اهرمن بغم — نخستین یکی این بد آمد ترا — نژاد و سیاوش را کاستی

نژاد منوچهر و فریدون شید — ترا داد پرزه نگاری امید — وگر نه نفرمود می تاشرت — بدانایش کردی جوانا درست

فرستم زمینها بد برسر کلاه — که هم پهلوان بود و هم پادشاه — چو آمد سر ماه دیگام جنگ — زسامان نگشتند دارنام دنگ

کشته شدن بهرام بدست تژاو

خروشی برآمد زهر دو سپاه — همی راه اهرمن فرود نجستند — برفتند از ایران زمان اژدها — برشید نیزه بروی زرنگاه

بتیغ و بنیزه برآویختند — که ای پهلوان تیلمان سرسر — بران زرم گاهی بباید گریست

دوان زد بهرام پرخاش جوی — بدو گفت کو در کجا ای پسر — همی نخت جویش اندر آرای بد

چنین گفت با کیو بهرام گرد — که این ننگ را خرد نتوان شمرد — شمار از رنگ و نگار آن گفت — مرا لاجرم شد بنگ نام جفت

وزانجا بروی تلب لشکر شتافت — همی حمله تا رزمانه بیافت — سواری صد از قلب بشتافتند

بپرسید پران که انیرد کجست — ازین نامداران و را نام چیست — که لشکر سراسر هدو را شناخت

براو انجمن شد همه لشکری — هر انکس که بود از در اندر سری — بنیزه ز جهان رد شنائی ببرد

چو بهرام بگشت بیتوش و تلف — پس پشت او اندر آمد تژاو — یکی تیغ زد بر سر کتف او

کشتن کیو تژاو را کیون برادر

چو او را بخاک اندر افتاده دید — پر از آب خون دیده بشتافتند — چنین گفت با کیو کای نامجوی — فرود آمد از زین و بگرفت موی

آمدن رستم بجنگ افراسیاب

رها شد تن جان پاک از گزند — وگر نه بچنگ عقاب اندرم — بخشید خسرو گناه سیاه

چو پیدا شد از صبح کهتی فروز — سپه باز خواند از کران جنگ — بشوم کین این ننگ باز آورم

بر آن شد که از رزمگه شاه نو — برستم چنین گفتگای سرفراز — بدو داد شاه اختر کاویان

بر آمد خروشیدن کاودم — توئی پرورانده بناج و تخت — بر آسود لشکر ز جوش و خروش

سپهدار ستاره شناس آمدت — توئی شاه با فر و با زیب و تخت — شده روی گیتی سراسر بنفش

نه خفته نه خرگه نه بار و نه بزم — همان کشته طوس کو در زریر — که مارا کنون جنگ شد ناگزیر

زبالا شدن بوی دشت نبرد — کنون چون شود روی خورشید زرد — بدیدار آن چادر لاجورد

بیاید کزیدن سواران مرد — برآمد خروشیدن کرنای — بهر سو برفتند کردان چابک

چنین گفت کیخسرو با نام طوس — که شد جان پاکان بر فسوس — چو آتش مرا بای آب آمد زدم

گرگرد کار سپهبد بلند — کشیدند لشکر بوی کوه تنگ

همی زرم جستند تا پاک روز — بترسم که این نوبت دیرباز

وزان پس که آمد خبر با سحر — فروماند از جنگ و از کوشکار — فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

همی سر کرا آید بوی شبیب — مراچون بپوشی بتابوت روی — دل زال دور از بد بدگمان

فراوان رکو در زیان گشته مرد — شده خاک بستر مژه آب خورد — سرت سبز باد و دلت شادمان

برو با دلی شاد و رای درست — نشاید گرفت همچنین کار سست — پیاسخ چنین گفت رستم بشاه — که هرگز مباد انگبین و کلاه

تو شاه جهاندار و ما بندگان — یسان بسته‌ایم تا چه فرمان دهی — ازان کشتگان شاه پیروز باد — رخ بدسگالان ما زرد باد

بگو در زمان خود چگونه گسست — که بر یسان سو کرا بسته‌ام — سپهبد ازین گونه گفتن گرفت — هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهبد سر چاه پوشید بخار — براو اسب تازد برو در شکار — ازان بد که بر خیره رود نیزه — هنرهای دشمن کند زیر گرد

بدیدم سواری دگر دیگسان — بکردی و مردانگی ریش ان — چو خورشید بر کشور لاجورد — سراپرده زد زرد پای ازرد

خروشی بلند آمد از دیگاه — سپاه آمد و راه نزدیک شد — رکرد سپه روز تاریک شد

سپاه چو ز دیک ایشان رسید — بیارید گودرز خون بر کنار — همان شکر افروز و دانش پذیر — اهیمه بجنگ اندری ناگزیر

که گودرز گشتاسپ سپهدار پیر — فرنیز رکش ای سپهدار پیر — که دومم ترا زنده بر جایگاه

سپاس ایزد او را مه خورشید و ماه — سپاس ایزد او را مه خورشید و ماه — سهاش نفرمود ما را نبرد

که کشتار او را نشاید نهفت — فرنیز رکش ای گرانمایه مرد — بشد دیده بان پیش لشکر ز پیش سیاه

بمیدان آمدن اشکبوس

ورا نروی سوی هماورد کش — بگفتند کآمد ز ایران سپاه — یکی پیش رو ما بدرفش سیاه

بفرمود تا برنشستند زود — ز درگاه کاموس بر خاست غو — که او بود اسب افکن و پیش رو

بیامون برآمد خروش چکاد — چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ — بهامون نبود شان نهانی ز رنگ

بیارند اسپ و بیاراند گوی — چو زد تگ شد بکاموس کشت — که این را مگر زنده پیل تخت

بزخم گران تیغ از میان برکشید — رقلب سپه طوس چون بنگرید — غمی گشت جنگ دلیران بدید

کمانها چو ابر بهاران کشید — دو کرد کرانمایه دیگ سوار — نظاره شده سر ازان کارزار

خروشان بیامد رقلب سپاه — سوی خیمه رشید هرد و کرده — یکی سوی دشت دیگی سوی کوه

چو شد روشن و کوه را بوسه — شده از آب دیده رخش ناپدید — پیاده شد از اسب رستم همان

چو کودرز روی تهمتن بدید — خروشی برآمد زهر دو براز — مد کف کو ز اسپان سپاه پرند

کرشمه مر نکید گرد اکنار — سخن هرچه گوئی نباشد دروغ — چو دوم من این خوبچهر ترا

همی تاج دخت از تو دارد فروغ — همی پرسش کرم دهد مر ترا

برو با دلی شاد و رای درست — نشاید گرفت همچنین کار سست — پیاسخ چنین گفت رستم بشاه — که هرگز مباد انگبین و کلاه

تو شاه جهاندار و ما بندگان — یسان بسته‌ایم تا چه فرمان دهی — ازان کشتگان شاه پیروز باد — رخ بدسگالان ما زرد باد

بگو در زمان خود چگونه گسست — که بر یسان سو کرا بسته‌ام — سپهبد ازین گونه گفتن گرفت — هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهبد سر چاه پوشید بخار — براو اسب تازد برو در شکار — ازان بد که بر خیره رود نیزه — هنرهای دشمن کند زیر گرد

بدیدم سواری دگر دیگسان — بکردی و مردانگی ریش ان — چو خورشید بر کشور لاجورد — سراپرده زد زرد پای ازرد

خروشی بلند آمد از دیگاه — سپاه آمد و راه نزدیک شد — رکرد سپه روز تاریک شد

سپاه چو ز دیک ایشان رسید — بیارید گودرز خون بر کنار — همان شکر افروز و دانش پذیر — اهیمه بجنگ اندری ناگزیر

که گودرز گشتاسپ سپهدار پیر — فرنیز رکش ای سپهدار پیر — که دومم ترا زنده بر جایگاه

سپاس ایزد او را مه خورشید و ماه — سپاس ایزد او را مه خورشید و ماه — سهاش نفرمود ما را نبرد

که کشتار او را نشاید نهفت — فرنیز رکش ای گرانمایه مرد — بشد دیده بان پیش لشکر ز پیش سیاه

بمیدان آمدن اشکبوس

ورا نروی سوی هماورد کش — بگفتند کآمد ز ایران سپاه — یکی پیش رو ما بدرفش سیاه

بفرمود تا برنشستند زود — ز درگاه کاموس بر خاست غو — که او بود اسب افکن و پیش رو

بیامون برآمد خروش چکاد — چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ — بهامون نبود شان نهانی ز رنگ

بیارند اسپ و بیاراند گوی — چو زد تگ شد بکاموس کشت — که این را مگر زنده پیل تخت

بزخم گران تیغ از میان برکشید — رقلب سپه طوس چون بنگرید — غمی گشت جنگ دلیران بدید

کمانها چو ابر بهاران کشید — دو کرد کرانمایه دیگ سوار — نظاره شده سر ازان کارزار

خروشان بیامد رقلب سپاه — سوی خیمه رشید هرد و کرده — یکی سوی دشت دیگی سوی کوه

چو شد روشن و کوه را بوسه — شده از آب دیده رخش ناپدید — پیاده شد از اسب رستم همان

چو کودرز روی تهمتن بدید — خروشی برآمد زهر دو براز — مد کف کو ز اسپان سپاه پرند

کرشمه مر نکید گرد اکنار — سخن هرچه گوئی نباشد دروغ — چو دوم من این خوبچهر ترا

همی تاج دخت از تو دارد فروغ — همی پرسش کرم دهد مر ترا

مرا ورک ان آرجمندان نماند — بجنگ تو جز روی خندان نماند — بد و کشت رستم که دل شاد دار — ز هر بد تن مهتر آزاد دار

روان تو زان درد بهبود باد — همه رانش با ما ورد باد — سپاه سپهبد پیاده شدند — میان بسته و دل کشاده شدند

خروشی بر آمد ز لشکر بدرد — ازان کشتگان زیر خاک نزد — دل رستم از درد شان نخبت — بنوی بگیسته میدان بر است

چو ازگوه بفروخت گیتی فروز — دو لشکر بفرمود تا بر کشید — ازان چادر قیر بر بر کشید — بدان لب دماه در خوش کشید

چو رستم بدید انگه خاقان چه کرد — پیاراست در قلب جای نبرد — بفرمود تا طبل برنای کوس — بپاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر — بر نجیم تا رکه گردد بمهر — چگونه بود گردش آسمان — گه ازین ز ارزگان سر آمد زمان

درنگی نبودم براه اندکی — سه منزل همی کرد باید یکی — یکی امروز در جنگ یاری کنید — برین دشمنان کامگاری کنید

بشد پهلوان تا بر تیغ کوه — بدید ارجمان و توران گروه — ازانشان نبودی چو یکمره موم

سپه دید چندانکه دریای روم — سپه دید چندانکه دریای روم — ازانشان نبودی چو یکمره موم

زخورشید تا شب زاصحرای نماند — دلیری که بد نام او اشکبوس — ای بر خورشید بر بان کوس

سرانجم نبرد اندر آرد بگرد — بشد تیز رنام ما جود بر — ای کرد رزم اندر آمد چو ابر

بگرز گران دست برد اشکبوس — زمانه ازین شد سپهر ابنوس — چو رام گشت ارکشانی ستوه — بر پیچید از ورویی دشت نیزه گروه

نهاش زاهنگ و ما طوس کشت — که رام ز جام ما دتب خفت — بمی بر می تیغ بازی کنند — میان میان سر نزاری کنند

بر قلب سپه را بآئین بداد — من اکنون بیاده کنم کارزار — خروشید کاید رو جنگ ارپای — هم اورد تا اندر و نبرد جای

کشتن رستم اشکبوس را

گشانی بجنبید مد جنبه بماند — چنان گفت کشتی زماد ور زاد — چو رگشت رستم هم اندر زمان — عنان را گرانکرد و او را بکوفت

بدو گفت خندان که نام تو چست — که ای تن سرت بر تو خواهد گریست — نهاش چنین داد پاسخ بدوی — که ای پهلوان مرد پرخاشجوی

پیاده بدیدی که جنگ آورد — بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ — سوار اندر اید بر سینه جنگ

سر سرکشان زیر سنگ آورد — چو مالید چاچی کمان را بدست — بشلخ کوزن اندر اورد شصت

پیاده مرا را زان فرستاد طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس — ستون کرد چپ و خم اورد راست — خورش از خم خرخ چاچی بخاست

خدنگی براورد و پیکان چو آب — بهاده بر و چار پر عقاب — گذر کرد از زهره پشت اوی

چو گوش کمان آمد به بهای گوش — زخم گران بر آمد خروش — بر بسید یکان سر انگشت اوی

چو زد بر بر سینه اشکبوس — سپهر از نهان دست او داد بوس — قضا کفت کر تو در کفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد — چو رگشت رستم هم اندر زمان — سواری فرستاد خاقان دمان

کازاران نامور تیر پرّ و کمان کشید — همه پرّ و پیکانش در خون کشید — همه لشکران تیر بر داشتند — سر اسپر همه نیزه پیش آشتند

چو کف خاتمان کرامز جنگ — بیامد که چون دی بود بید برنگ — وزین روی رستم با پرنیان — چنین گفت کاکنون سر آمد زمان

همه یکسره دل ز جان بر گسست — بخوانیم تن زنده پیلان و پنگ — کمر بشش را بسم اندر نعل — برو کرد خواهم رو تیغ تعل

ب زید کاروز روز نوست — جهان سر بسر گنج گنجور اوست — بفرمان یزدان نیایرا بپست — نشست از برخش چون پیل مست

زبالای او آسمان خیره گشت — زبن آرزی خرش او سر گشت — بیامد بنیزه بر حون پیل مست — کمندی بیازود گرزی بدست

گرفتن رستم کاموس را

بدو گفت کای نامور شهریار — چو گنجور بنهد بگنج دو لیر — غمارام بچند دار از زین — بنیزی این شسته شصت خم

چنین پاسخ آورد رستم که شیر — بدو گفت کاکنون شدی پی گزند — پیاده ببر دوش بر پیش سپاه — بگون اندر آورد دو رو در زمین

بپیچید بنشست نخجیر کمند — زبس کین و زور اندر آمد بروی — چنین است رسم سرای فرب — بزیر کش اندر زن کینه خواه

بگرد اندر آمد خروشید چاک — که بودی همیشه هم آورد شیر — بایران همی شد که دراین کمند — کهی رفرزد گهی بر نشیب

کنون این سر افراز مرد دلیر — مکر کم کند رستم زال را — گفش شد کنون بنعره خوشش — بروبوم ماجای شیران کند

گفتگوی رستم و ایران

چو آگاه شد رستم سرفراز — که آمد ز کان یکی رزم ساز — رهاکن اسپ و کمر بر میان — بزد یک ای شد بر پیش سپاه — بدین آهن رای و کام توست — بسر بر نهاده ز آهن کلاه — مرد کفت ای ترک نام توچیست

چنین داد پاسخ که پیران منم — سپهدار ایران سرزه شیران منم — زهومان دیسه مرا خواستی — بگوئی زبان بر من آراستی

دلم تیز شد تا بتوز مهستران — مرا هست کرامی کند اودان — مرد کفت من رستم زابلی — رزه پوش و با خنجر کابلی

چو بشنید پیران از آن سرفراز — فرود آمد از اسب و بر پیش نماز — بدو گفت رستم که ای پهلوان — در و دی ز خوبی شد رویش روان

هم از مادر پیش دخت اندر آسمان — که مهر تو پیند همه شب بخواب — مرد کفت سپران که ای پهلوان — در و دی ز یزدان مر این انجمن

درود جهاندار بر شاه باد — بلند اختر خسرش افسر ماه باد — جهان این ز فرزند بر برست — خنک آنکه در سایه کرزست

زیزدان سپاس و بدویم پناه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه — بگویم ترا گر مداری گران — گله کردن کهتر از مهتران

سیاوخش مرا چون پدر دانی — به پیش من اینجا سپر داشتی — بسا رنج دشتی و در دا که من — کشیدم ز ایران شاه و ان انجمن

ازین کار بهرین آمد کزنه — نه بر از رزو رفت چیز بلنبه — رنگار سیاوش چو آگه شدم — زنیکی ز بد دست کوته شدم

میان دو کشور دو شاه بلند — چنین زار و خوار از چنین مستمند — فرنگیس را نیز خویم بجان — پدر بر سر آورده نوشین روان

بپاداش جان خواهد از زن همی — سر مرد جان خواهد از زن همی — پر از زرد رخ ای پهلوان از دوری — زدود انجمن سر پر از گفتگوی

اگر جنگ فرماید افراسیاب — نماند که چشم اندر آید بخواب — نباکام لشکر بیاید کشید — نشاید ز فرمان او آرمید

بدوشش ز ان سیاوش که مرگ — مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ — گشادی و شکستی در قلاب و بند — ازین رز نا تاشن رهایی مبند

رخون سیاوش همه پیشگاه — سپاهی کشیده همین رزمگاه — مرا آشتی بهتر آید که جنگ — نباید کز تن خیزد نه رنگ

نگر تا چه بینی تو دانا تری — برزم و بمردی توانا تری — بدو گفت تا من بدین کینه گاه — کمر بسته ام با دلیران شاه

کنون آشتی را دوره آید ز راه — نگر تا شمارا چه اندر خور است — یکی آنکه هر کس که از خون شاه

بهندی درستی بر شهریار — سر دگر نفرماید این کار زار — وزیدگر که ما با به بندی کمر

بدو گفت پران که ای پهلوان — همیشه جوان باش و دوش روان — همونی فرستم ما فراسیاب

دراینجا بماند لشکر جوید — کسی را که بودند ویسه نژاد — یکی را بخسپ کرد و کشاد در راز

برانند کاین شیر دل رستم است — مرا این زرگه از در ماست — زبرکان که کار جوید همی

ای گفتم این شوم پیدا در ا — که چندین مدار آشتی و با در ا — بزد این خانه پیشه فرمان من

نه نیچان که نه تاج ماند نه شاه — نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه — برنج این دلیران و چندین سپاه

بتا راج نیچی همی ریس پس — که برگردد از رزگه شاد کس — که با فر و برزند و با تاج و گاه

سیاوش جهاندار پر مایه بود — در ارستم زابلی دایه بود — زدریا نهنگی بجنگ آمد است — که جوشنش چرم پلنگ آمد است

نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل — نه کوه بلند و نه دریای نیل — کنون چونکه او جنگ و کین آورد — همی آسمان بر زمین آورد

یکی آرشش دارد و بر اندرون — که کشتی نخواهد بدریای خون — پسندد تبا و به آورد گاه — چو آورد دیگر دد به پیش سپاه

که ازاکه یزدان کند نیک بخت — سزاوار شاه و را تاج و تخت — وزین روی رستم بلایر انجوید — سخنهای بایسته چیزی براند

ابا انکه اندر دلم شد درست — که پران بکین کشته آید بخست — چو پران بیاید بر من دمان — سخن گفت با داغ دل کر مان

که این را جز از راستی پیشه نیست — ولیکن نخواهم که رودست من — شود کشته این بر با انجمن

که کار ما جوسته هر چه بود — کرامید و که با رآید ازین اگه گفت — که شرمت کز شته باید نهفت

سپارد بما کین نباید فزود — ز ایران پس مرا جای بکار نیست — بدو از راستی در جهان کار نیست

خوشیدند کودرز برپای خاست
بدو گفت کای مهتر داد و راست
سرمایه تست روشن خرد
روانت همه از خرد برخورد

بگویم یکی پیش تو داستان
کنون گوش نو دار گفته باستان
که از راستی جان بدگوهران
گریزد چو گردون ز سنگ گران

وز امید و نگه بیچاره چاکند
بگوشد که ان راه کی نگسلند
حو گرآفریدش جهان آفرین
نوشنو سخن رود گری مبین

درودش همه سر همه کهتر اوست
نشاید بجز از هرمن جفت او
اگر نشنوی سر بر پند من
نگه کن بهبرام فرزند من

که تا زنده ام خون بر شمشیر تست
یکی تیغ هندی بزین بر بدست
چو بشنید رستم بگودرز کشت
که کهتر تو با جرد باد بخت

چپن گفت رستم که ثبت کنید
زکهتر با مهتر ها خیره گشت
به پیشم ناکرد کار جهان
بدان اشکار اچه دارد نهان

بقلب اندرون بود خاقان چین
همی بر نوشتند روی زمین
سپه را بفرمود تا هم گروه
براسند نیزه بگرد ار کوه

سر افراز را در میان اورند
شوسندرا اسیر زبان آورند
بشمشیر بردار زمان شیر دست
چپ لشکر چنیپال بر نشکست

نه با جنگ او کوه را پای بود
نه با چشم او پیل را جای بود
ازان سو کز فند کرد اندرش
که خورشید مایک شد بر سرش

زبس نیزه و خنجر و گرز و تیر
که شد ساخته بر دل شیر گیر
زخون روی کشور همیستان شد آب

زبس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
کمان بر دکاندر میستان سد راب

چپن گفت رستم با یر انسان
کازین جایگه تا بکوه اسمان
رکشته همه دشت آورد گاه

وزان جایگه رفت چون پیل مست
یکی کرزه گاو پیکر بدست
که امروز پیروزی و زور ماست

بجای سیاوش بتوران سپاه
رکاغذ نهاده بسر بر کلاه
چپن گفت رستم با یر انسان
که گر نامداری از او یر ان مهتر

سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
که کهتار ایران مباد ان درست
که اتش همی بد شناسد درست
بزرگان ایران و ترکان چین

زبان پر ز کهتار و دل پر ز کین
بزد یک با بید و تخت عاج
فرستاده کف اکند او مدرش

کز تن رستم خاقان را

چو امد بر دیک پیل سپید
شد ان شاه چین از روان نا امید
چو از دور رستم رانا شد کمند

زپیل اندر اورد دو ره بر زمین
بستند بازوی خاقان چین
چنان شد در و دشت او رد گاه

همه بیمنه کوه تا راج کرد
درودش چون بر در اج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست

چو اورا امید مد گشتند باز
دلیران سوی رستم کینه ساز
تبه گشته بسیار جنگی رکار

برهنه با کام دل بری کوه
تهمتن به پیش اندرون با گروه
چپن گفت رستم با یر انسان

کنون جامه رزم بیرون کنیم
بارایش ایشان افزون کنیم
کنون می گسار یم تا نیم شب

بزرگان براو خواند بر افرین
که پیلو مساد اکلاه و نگین
همان گشته بودم بر گشته روز

فرپیرز گاو دس را برگزید
که با شاه بازدگی او سزید
چپن گفت گای مهتر نامدار

بر سند و با دافش و با نژاد
تو شادی دایمن که هراس تو باد
یکی رنج بر گیر و زیدر برو

آمدن فرپیرز نزد کیخسرو و مژده فتح دادن

سرنامه کرد افرین خدای
زنامه همی یاد ازو یاد کار
رسیدم بهرمان و یال و کوه

ازو افرین باد بر شهریار
که کاوس رزمی نو اندر گرفت
همه شهریاران که دارند بند

تو ترسیدم ازرود تا شهریار
که کاوس رزمی نو اندر گرفت
فرپیرز رزدیک خسرو رسید

زمانه بهار افرین تو باد
خم چرخ گردون زمین تو باد
غمان را بچید و امد براه

که گر دخسرو بر اسیبکان
اسیونان و پیلان و اسکان
تو از درد و غمها رهانیدم

فرود امد و پیش یزدان پاک
بغلطید و کفت ایخداوند پاک
بایران شد و نامه پاسخ نوشت

سپاس از تو دارم نه از انجمن
یکی جان رستم توستان زمن
بایران شد و نامه پاسخ نوشت

نامه کیخسرو بر رستم و ویسیران

بتخت افرین کرد و کار گذار
سپهبد انچه کشتی درین رزمگاه
کسی را که رستم بود پهلوان

رسید انچه کشتی درین رزمگاه
اسیران و پیلان و تخت و کلاه
فرستاده فرخ تا رگشت

پرستنده چون تو مدار د سپهر
رتو بخت هرگز نیارد مهر
ازایران یکی لشکر انجنگ

چو اگاهی امد بر اسیاب
که اتش برامد ز دریای اب
دبیر لوسینده را خواند و گفت

چو از اسیاب ان سخنها شنود
دلش گشت پردرد و سر پر ز دود
دبیر لوسینده را خواند و گفت

سر شهریار اندر امد به بند
که شد تنگ بر مور بر پشه راه
بدان تا بداند که سپران گاه

همه رنج و خسته ارکار زار
که اکنون باید کشادن میان
بیاد رزگاه کشادن لب

بتوزده کشتم دگر گی فروز
هم از نخم شاهی و هم شهریار
ببر نامه من بر شاه نو

کجا هست و باشد همیشه بجای
سپاه و دو کشور شده هم کرده
زپیلان گرشم نخم نکسند

زیبان را بجوید کاورا مید
زسر بر گرفتان کیانی کلاه
اهی تاج را پرور انیدیم

بباغ بزرگی درختی نکشت
کازو دید نیک و بد روزگار
سزد گر همیشه بماند جوان

ازایران بدی پیشه گرشت
که شد چرخ کردنده را راه تنگ
که راز از زبان بیگانه نهفت

یکی نامه نزدیک پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش
من از پادشاهی ابا دیو و هوش
کمر بسته بشنید به پیش پدر
فرود آمد از کوه و دشت اشک
بدانگه که شد مست پولادوند
چه رستم بپرسیم چه گشت خاک
وزان پس چو آن دید پولادوند
برادیخت با دیو پولادوند
خروشی برآمد از آن سپاه
بفرمود برسان شاخ درخت
جهانمیزه و نامبردار شیر
به پیمان که از هر دو رویه سپاه
بگردون برآورد و زد بر زمین
زد و یا دشت سپاهان و کوه
سوی شهر ایران نهاد زدی
دل شاه شد چون شب تیره رنگ
فرود آمد و برد پیش نماز
بدو گفت کو در کجای شهریار
زمین کرد بوسید و برداشت خاک
چو رستم بشنید برخویشتن

نامه نوشتن از اسپاب پولادوند

ازان نامور کرد بسیار یاد
بفرمود تا بارگی زین کنند
فرستاده او بود دو هم راه سپر
بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت با وی یکایک بلند
رکیخسرو و کیوطوس چه پاک
چو صف برکشیدند هر دو سپاه

گرفتن رستم پولادوند را

کمندی بیارید و گودی بدست
نماند یراق کرد اندر آورد گاه
چو شنید رستم ز رخش بجست
برادیخت با دیو پولادوند
برانگیخت رخش و بزد بر زمین
سپهدار سپاهت افراسیاب
وزان پس بیامد چو شیر خشمناک
به پیش اندرون رستم شیرگیر
چنان شد در دشت آورد گاه
ازایران تهمتن برآمد بر اسپ
تهمتن خروشی سر افراز دید
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
چو آگاهش از درد خسته بدید

باب اندختن اکوان رستم را

بدو گفت اکوان که ای پیلتن
سوی آب نامدارم از زی کوه

بیارای و از زار بگشای بند
شود رام روی زمین سیمگون
که امروز پیکار روز اوست
سپهبد بهنگ اندر آمد چو پلنگ
می روشن آورد و چنگ رباب
خور و خواب و آرام کردم ز دل
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
رفراک بگشاد و چنان کمند
براورد و آسان بزد بر زمین
بدو گفت پولادوند ای دلیر
بگشتی گرفتن نهادند روی
گرفتند آن بر و بال چنگی نهنگ
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
که از گشته جایی ندید مدد راه
که آمد خداوند گوپال سیر
جهانی سر اندر پراورد زید
وزان رنج و پیکار روز سیاه
یکی باد شد تا بر او بر رسید
رهانش بگردون برآورد خویش
کجا جوی شاد و دور از گزند

چو رستم بگفتار او بنگرید
که دراب هرگز برادر ندید
بگویم در اندر زمانه بسیر
بدریای ژرف اندر انداختش
سنانش گرفتا فرینده را
همه پیشه و آبهای روان
دمان خرش ریا دیانان چو دیو
بمالید از گرد زین زنهار
جوانا دلاور شگفتی هم اندر شتاب
چو نزدیک لشکر غراران رسید
سپهدار با جامه پیل و پیاه
برایشان بیارید چون ژاله تیغ
دگرباره اکوان بدو بار خورد
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
چو ببرید رستم سر دیو پست
زره چون بشاه آمد این آگهی
خور رستم درفش جهاندار شاه
سر سرکشان مهتر تاج بخش
درین زیر و بالای پهلو و درد
زپرده درآمد یکی پرده دار
بکش کرده دست و زمین را ببوسید
سپرد مدرازی کمان پیش او
که ای شاه فیروز جاوید زی

امرا در کف دیو و از رو نه دید
به بینوا نه بیند روانش ز دوش
به بیند چنگال مرد دلیر
کفن سینه اهنان ساختش
رهاننده از بند بسته را
بهر جای در راح و قدری توان
میان کله ز کشیده غریو
زیزدان یکی دعش یاد داد
بدیدار اب آمد افراسیاب
زاسپان و چوپان نشانی ندید
بنزدیک سالار سید هوشیار
سپرد مدرازی کمان پیش او
که ای شاه فیروز جاوید زی

چنان راد پاسخ که رای چنین
بدریا بباید که اندازیم
چنین کشت تو ناسجوی نشور
زدریا بمردی یکی کوه کشید
پیاده همیرفت چون پیلسار
کله دار اسپان افراسیاب
حور رستم بدیش کمانی کشید
بغرید چون شیر در کشتنم
ابا باده و رود و کردان بهم
چو جوان بر شاه توران رسید
چو کشتند نزدیک رستم گمان
از و بستد آن چار پیل سپید
برستی زدریا و چنگ نهنگ
رهانش بگشاد و چنان کمند
به پیش اندر آورد و بگسیل کله
پذیره شد او را سپاه و شاه
بلی رستم این داستان بر گشاد
که بر در بپاینده ارمانیان
که ای شاه فیروز جاوید زی

یکی داستانی زدست اندرین
کفن سینه ها نهان سازیم
کنون در سمنگان مجوی نشور
برآمد بخشکی دمان بدیدن
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
به پیشه درون سر نهاده بخواب
بپیچند و سرش اندر آمد به بند
که من سر رستم پور دستان سام
بدان تا کند بر دل اندیشه کم
شدند آن سپاه از جهان یکسر
بدرشت آمد او را بچنان پیچنک
بپیچند و آمد میانش ببند
نبد هرچه کرده اندر کمان یله
بسر بر نهاد آن کلاه
شهنشاه بر زین بفشارد ران
وز اکوان بگیرد بر شاه یاد
جهان از نوحات آراستن
سر مرز توران و ایران سران
که خود جاودان رنگ و بو بر سری

رشهری بداد آمد ستیم دور
که ایران زمین بود از آلوش تور

بهر شهر کشور توی شهریار
زهر بد بوشی بهر شهریار

کرا زاد آمد کنون فرزندوار شمار
کرشه همه پیشه در عزر در

کس از آهنین هیچ بیخ مزاد
بکرپش کو فرخ نژاد

بگرگین ملا کفت انکهی
که پرش مزاد بوران راهی

سرانشان بخنجر بریدیت
بفتراک شبرنگ پرش ببست

چو خوردند ازان رنج مانند کی
بگرگین نکه کرد پرش کی

بپرش چنین کفت کای پهلوان
دل کار زارت خزد را روان

حه با رستم نیرو با کرد هم
حه با طوس نوذر چه با کستهم

چه مایه بهر با بدین پهن دشت
بکردیم و کردون بران برکذشت

چو دانست کرکین که آمد عروس
همه دشت ازو شد چو چشم خروس

بیاد چو روز دیک ان شبه شد
دل کامجویش پراندیشه شد

همه دشت زآوای رود و سرود
روان از امید اد کفتی درود

برخسار کان چون سهیل یمن
بکفته کرشه دو برک سمن

فرستاد مردانه را چون نوند
که روزیران شاخ سرو بلند

که پس سالیان تا مدیس مرغزار
هی جشن سازم بهر بهار

چو دانیه بر پرش آمد فراز
براو آفرین کرد و بردش نماز

چنین کفت خود کامه پرش مدوی
که ای من فرستاده خوبکوی

منم پرش کیو از ایران بجنک
برخم کران آمدم تیز چنک

که ایوش چنین است و این کامجوی
چنان از پدرش جهان آفرین

کرای خران بر دیک من
پفروزی این جان تاریک من

کجا خان ارمانش خواند مدام
وزان رمانیان زد خرد پیام

سوی شهر ایران یکی شیفه بود
که مار ابدان شیفه اندیشه بود

بمدان چو پلان بتن همچو کوه
وزانیان شده شهر ارمان ستوه

چو پرش چنین کفت شه سیاوش
براو آفرین کرد و درمانش داد

همیرفت خون یل کفک فکنان
سر کوره واهوزتن پرکنان

نشستی که رود وحی ساخت بند
توانکهی حبتی ارچنک من

که من چند که بوده ام ایدرا
کنون کفتنها بکویم ترا

چه با شاه ایران فرخ نژاد
چه با زان سام و چه با کعتاد

یکی آرمیشه یکی کینه ساز
برفشد اهرمن براه دراز

وزان جشن و داد و ستایش کرد یاد
بپرش پس ان داستان برکشاد

که تا زاد انش نباشد کزند
بزرکی سروش شد بلند

بدیدار نخ پهلوان سپاه
چوان خوب چهره رخیمه براه

بجوشید مهرش پوشید روی
بپرده دروی خت لعل شده روی

سیاوش نکرزنده شد ما پرست
نکه کرد کان ماه دیدار کست

تراديدم ايسرو ازادو بس
بریں جشنکه بزمیدیم کس

دو رخ پرهن چو کل برشکفت
پیام منیژه بپرش کفت

ز ایرانیم از شهر ازادکان
سیاوش نیم بزرزادکان

بکوش منیژه رساند راز
حو پرش چنین کفته شد دایه باز

که آمد بت انچه بروی کمان
فرستاد پانخ هم اندر زمان

کشاد از میانش کمانی کمر
منیژه بیامد کرفتش ببر

پرسیدش ازراه وار کاروان
که تا تو که آمد بجنک اوکوان

چرا انچنین قد وایین روی زرد
بکانی این خوچهره بکرز

نشستی که رود وحی ساخت بند
زپکانه خرکه بپرد اچتند

چو هنکام رفتن فرازآمدش
بدیدار پرش نیاز آمدش

بکستر دکافور برجای جوان
بماند ودر پرچوت صندل کلاب

که کرد و کویت شهرش کماست
مرین ارمان کوی توران چراست

جهانجوی کرد از جهاندار یاد
کنون کفتنها بکویم ترا

بکرسیوز اندر یکی نبشت
که من چند که بوده ام ایدرا

بفرمان داری ردان پیش بر
چه با شاه ایران فرخ نژاد

کشنده همی کشد جای درخت
بدیدآمد از دور پیران بجنت

بزد دست و اندر ی پرش نا
جکر خسته دیدش برانسه تنا

بپرسید و کفتش که چون آمدی
از ایران همانا بخون آمدی

پیاده روان تا بزد یک تخت
بفرمان یزدان ایزدشناخت

بخندید و کفتش خوا ای بکو
تراشتر بزد بش آبروی

براحواشی از پی خویش نشت
کس از کهتران تو در پوش نشت

سیاوش که تنت از اژدکان
بفرمان تو بسته دارد میان

چو کینه دو کرد و مداریم پای
اما شهریار جهان کرخدای

چو برزد دران آتش تراب
چنین داد پانخ پس از کردسان

نه مینی کاین مرکهر دخترم
که با شد زهر بر او ره کذر

نخستین بکون اندر افکن کاه
حو پی بهره کردد زخورشید ماه

فکندند بر بیشه چون سنان
پیاور زپرش مزان کین ستان

کرفتاری پرش در ترکستان

کارزان چه دیدیم و خواهیم دید
سرانپای بستش بکردار نور

که تا شد زهر بر او ره کذر
مران تا زاد ایرانیان را پس

بدید آمد از دور پیران بجنت
حو پیران دیسه مزان کار سید

جکر خسته دیدش برانسه تنا
دو دست از پس پشت بسته بچنک

ازایران همانا بخون آمدی
همه داستان پرش او را بکفت

بمادر سیاب ایزش کرد سخت
ای او در برش او بر پای

تراشتر بزد بش آبروی
چو بشنید پیران خسرو پرست

بکشتی بخیر سیاوش را
مکش کفتمت پور کاوس را

بهزاد تو مداند کسی کیو را
که پرش مزانی که با من چه کرد

بکفتش کز سیوز اندر زمان
بیرسل آن سنک اکوان دیو

چرا در کمر رنجه داری میان
کر شد ازان پس نخورد ش شتاب

پرستنده کاز ابر خویش خواند
پرستنده اینجا بنوشین بر

پس اکاهی اید مدر باغ ازین
که دخمت از ایران کزد اژدهاست

بو کشتی که سپهدار انسکام باد
چه سود از زمهر ماخور کشت روز

بتوران بیاورد کفه کرد کس
همه راه ترک کمر بسته دید

دمن جشک و دشه ازوی آرد بزک
چنان چون بپرسیدش زبرجواه

چو دستور باکیزه رهنمای
زمین را ببوسید و دریا بجای

که دشمن کنی رستم اطوس را
بزهر اندر اهیختی نوش را

نهنک دژم رستم یوزرا
بایران و توران شدم روی زرد

که اکنا مبر زود دار ابکنا دمان
که ارژنک دریای کهان خدیو

منیژه کاز دنک بادکهر

برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگو ای نفرین شوریده بخت / که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
به ننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر سوی چاه / که در چاه بین آنچه دیدی براه
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
پس آگاهی آمد همانگه به گیو / ز گم بودن رزمزن پور نیو
همی گفت گرگین بدو ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش اندر دوید
بپرسید و گفت ای گزین سپاه / سپهدار ایران و سالار شاه
کنون هیچ میدیش کاو را بجان / نیامد گزند و بگویم نشان
برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
بکردیم جنگی بکردار شیر / نشد روز و نامد دل از جنگ سیر
وز آنجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخجیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار / کازان خوبتر کس نداند نگار
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گوئی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بسرش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان / دمان گور و بیژن پس اندر دوان
بکردار دریا زمین بر دمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / که از تاختن مرکبم شد ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسب و زین از پس اندر کشان
چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بر آنگونه آلوده دید
از آنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
انوشه جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بوده بدو شادمان
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه
بدآگاهی آورد از پور من / وز آن نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
رخ شاه بر گاه بیرنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / ز گردان در شاه پرداخته دید

نامه کیخسرو برستم

چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
هم اندر زمان پای کردش ببند / که از بند گیرد بداندیش پند
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که بیژن بتوران به بند اندر است / ز دارش یکی نامور دختر است
برستم یکی نامه فرمود شاه / نوشتن سوی مهتر نیکخواه
که ای پهلوان زاده پرهنر / ز گردان لشکر برآورده سر
توئی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمر بسته کارزار
چه افراسیاب و چه شاهان چین / نوشته همه نام تو بر نگین
چو این نامه من بخوانی بپای / سبکباش و با گیو خیز اندر آی
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / بشد گیو و بر شاه کرد آفرین

همه درد دل پیش دستان بخواند / غم پور گم بوده با او بخواند
برستم چنین گفت کای با قرین / کزین همه خسروان زمین
بگیتی مرا خود یکی پور بود / که هم پور و هم پاک دستور بود
از ایران بشد تا بآن زمین / که تا گم کند از گزاران زمین
شد از چشم من در جهان ناپدید / بدین دودمان کس چنین غم ندید
کنون شاه در جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین شد بپای
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از و شهریار / به بند گران و ببد روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نبود / سوی پهلوانم دوانید زود
وز آن پس که نامه برستم بداد / همه کار گرگین بدو کرد یاد
از و نامه بستد دو دیده پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بگیو آنگهی گفت میدیش از این / که رستم بگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست
من از بهر تو خود جگر خسته ام / بدین کار بیژن کمر بسته ام
بکوشم بدین کار اگر جان من / ز تن نگسلد پاک یزدان من
بیامد برخش اندر آورد پای / کمر بست و پوشید رومی قبای
بگردون برافراخته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش

آمدن رستم و شفاعت گرگین کردن و بتوران رفتن

چو آمد بر شاه کهتر نواز / توان پیش او رفت و بردش نماز
یکی آفرین کرد رستم بشاه / که هرگز نکرد این کس از دیرگاه
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گلستان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
نمش سیم و ساقش چو یاقوت و زر / بر آن گونه گون خوشه های گهر
عقیق و زمرد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت بس شهریار / که ای نیک پیوند بر روزگار
شناسی تو کردار گودرزیان / بر آسانی و رنج و سود و زیان
به تنها تن گیو از انجمن / ز هر بد سپر بوده در پیش من
چنین غم بدین دودمان ماند نیز / غم از بهر فرزند برتر چه چیز
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران بد آمد بروی
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
بر او آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید هر جای گسترده کام
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / که باید که باشی بآرام و شاد
گراید بمژگانم اندر سنان / بتابم ز فرمان خسرو عنان
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کآمد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ نیکنام
نگه کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی آمد مرا رهنمود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
فرستاده را گفت شو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد

تو دستان نوذی چو روباه پیر
ولیکن کنون بس به بیچارگی
تهمتن ما پد بکستر دبر
برستم بخشید پرورشاه
سپه را بدان مرز ایران بماند
گشاد مدگردان گمرهای سیم
چو پیران و پسه بخیر گاه
بیازار گانی از ایران بتور
هم از بهر تو کس نیازارد م
گرانمایه سهبان تازی نژاد
برو آفرین کرد و بنیوا ختش
منیژه خبر یافت از کاروان
ای با ستین خون ژرگان برفت
بگام تو با د اسپه بلند
چه گاهی همی ستت زگر داشاه
بر سید رستم ز گشتاردی
مرا زم من این کیو د کو در زرا
برستم نگه کرد دیگر بتیز از
سخن گر نگوئی مرا م رشش
بدو گفت رستم که ای زن چه بود
چه پرسی ز گردان دارا رشاه

نه دیدی همی دام نخچیر گیر
فرو مانده همیت بیچارگی
بخواهش شاه پرورز گر
رما نیدش از بند و تار یک چاه

آمدن رستم با دلاوران بطریق بازرگانان بتوران

بپوشیدشان جامهای گلیم
بیامد تهمتن بدیره براه
به پیودم این راه دشوار دور
هم از ابر مهرت گهی بارد م
که بر موشیان کرد نفشاند باد
بر او آفرین کرد و بنیوا ختش
ز چشم مرانت مبادا گزند
رگیو و ز گو درز شکر نیاه
یکی نامه برزد ز ایران زمی
نه بیهوده ام هر گران مرزرا
ز خواری بیاریدخون بر کنار
که من خود دلی دارم از درد رش
مگر کاهرمن ریخیرت نمود
چه داری همی راه ایران نگاه

نشاید بدین بهپده کام تو
ز خسرو نجوا هم گناه تورا
ز گر گین سخن رفت با شهریار
تهمتن ما پد چو سر و بلند

سوی شهر توران نهادند روی
بر و آفرین کرد کای نامور
اگر پهلوانی گیرد م زیر پر
پس آن جام پر گوهر شاهوار
چو پیران مران گوهران بنگرید
خبر شد کار ایران یکی کاروان
بر رستم آمد دو دیده پر آب
که بر خوری ز جان و ز رنج خویش
هر امید دلرا که بستی میان
بیامد با یران ز پیران خبر
مر گفت کار یش من دو رشو
مرا زم ر گو ز ر د گیو آگهی
چنین گفت کای مهتر پر خرد
که دار یش را کس نیارد گزند
که تا تو چرا شد ارژم رو گار
چه پرسی و بد بخت تر ما ز من

که من پیش خسرو برم نام تو
بپذیرد زم این ترا ه تورا
وران گمشده بخت بد روزگار
بچنگ اندرون گرز و بر بر نمند
خود و سر کشان سوی توران برند
یکی کاروانی پر ارزنگ و دی
با یران و توران و تخت و نگین
خرم چهار پای و دمرو شم گهر
یکایک بشهر اندر آمد دوان
بر او آفرین کرد و بر سید و گفت
مبادا پشیمانی از رنج خویش
ز رنجی که بردی مبادا ز یان
نیایش کنو اهد من چاره گر
نه خسرو شناسم نه سالار گو
که تمغرم رگفتار گردی تهی
ز تو سرد خوردن نه اندر خورد
که دار یش را کس نیارد گزند
که تا تو چرا شد ارژم رو گار
چه پرسی و بد بخت تر ما ز من

زدی بانگ بر بن چو چنگ آوران
برای یکی پیژن شور بخت
سبکدست رستم سبان پری
منیژه بیامد بران چاه سر
که ای مهربان این کجا یافتی
ز ایران بتوران ز بهر دم
بران چاه نزدیک بستد برو
گنیش نگه کرد و ماش کو اند
منیژه عجب ماند ازان کار سخت
بدو گفت پیژن کار بن کار سخت
بگویم ترا سر بسر داستان
بدادم بپیژن دل و جان نان
بدو گفت پیژن همه راست است
ز بهر بن آمد بتوران فراز
بدل مهربانی بتن چاره جوی
بدو گفت رستم که پیژن سخن
بگویش که آری خدا و مدرش
چرا دروا بگوئی سخن از دروغ
منیژه رگفتار او شاد شد
بگفتش که دارم سر اپرده ام
منیژه بهپزم شما پد بخت

ترسیدی از داور داوران
فتادم ز تاج و ز شادم ز تخت
نهفتش مرغ امر از بشری
دوان ان خورشها گرفته بسر
خورشها برا یکونه نشناختی
کشیده ز هر گونه بسیار دگم
رگر گر بخواهد بسر نو بنو
رشادی بخندد مو خیره ماند
بگفتا چه خدمت ای نیکبخت
برا سیدم که بگشاد بخت
خوا شی بگوکند هم دا ستان
کنون گشت بر بن چنین گمان
ز مرگان بر آب رگانها ست
دگر نه بگوش بگو هر نیاز
اگر تو خداوند مرخشی بگوی
بگشت رستم گرا بر رمح سر دن
ترا داد یزدان فریاد بخش
شب تیره گوش ز آواز دار
دلش زنده پژن ز راد شد
ازان نیک پی فرخ نیکنام
چو مرغان بر آمد بشاخ درخت

منیژه نهم دخت افر اسیاب
یکی مرغ بریان بفرمود گرم
بدو داد و گفتا بدان چاه بر
نگه کرد پژن بدو خیره ماند
منیژه بدو گفت کار روان
بن داد از انگونه دستا خوان
چو دست خورش برد ازان داوری
بخندید و خندیدن شاهوار
چرا ز انهیشش آرو نامی نگوی
کنون کرد های ترا شکنی
خوا شی بگوکند هم دا ستان
منیژه فرو شید و نالید سخت
پیوشنده ای راز بر بن چنین
تو شناس کا مرد گوهر فروش
پیوشن ز دیک و کیش نهان
بیامد منیژه بکرد ار باد
بجنبید و گفتش که ای خوبچهر
ز ابل ایران و ز ایران بتور
ز شه فرازآ رهزم بروز
بیامد دمان تا بدان چاه سار
بدو گفت پژن که آتش فروز
تهمتن بپوشید روی و زره

برهنه مزی تنم آفتاب
نوشته بدو اندرون نامزم
که بیچارگان را توئی راهبر
ازان چاه خورشید رخ را بجوی
یکی یاور مرد بازارگان
که بر من جهان آفرین را بخوان
بیدان نهان کرده انگشتری
چنان کامد آورد ش از چاه سار
مگر بخت نیکت نماید ره ی
بسوگند بن تو پیمان کنی
که بر من چه آمد ز دهر خواه بخت
تو ا که تری ای جهان آفرین
که خوا نگران تر را دو دوش
که ای پهلوان گیان جهان
ز پژن ر رستم پیامش داد
که یزدان ترا زور و برّ داد مهر
ز بهر تو پیودم این راه دور
شب آمد یکی آتشی بر فروز
که بودش بچاه اندرون غمگسار
که ر رستم امروز تاریک روز
برافکند بند زره را گره

رهانیدن رستم پیژن را

چو آمد بر نهنگ اکوان فرار
که چون بود کار تو بعد ازین کار
چنین گفت پیژن ز تاریک چاه
که چون بود بر پهلوان رنج راه

زپیژن پرسید نالید زار
همه راه سختی شدم پاک توش
بدینسان که هستی مرا خان مان
زدانا زمین و ز نهنگ آسمان

مر او را خورش شد یکی مرغزار
بجستم در و دشت جهانبان تو
بمن بخش کرگین مبلاد را
زدل دور کن جنگ و بیداد را

بدو گفت رستم اگر مردی
چه دانی که چون بود پیکار بن
چه دانی تو ای قهرمان نبرد
که کرگین مبلاد با بن چه کرد

بسا بزم کاهنگ رزم آیدی
بسا بندم بر بسته در چاه پای
بزرگش از ارم شوم باز جای

ازان پس چو کرگین بنزدیک آیدی
زکینه دلم را بپالود باید
بدین روز نیزم بباید کشید

یکی جامه پوشند نو در برش
فرستمت رستم ببندان کمند
برادر دشش از چاه بالای بند

بپیژن بفرمود کایین خواسته
بپرژن بفرمود دستان سرش
توبا او بهشکش دمادم بره

تو باد جهان را بشادی گزار
مکافات نادر دشش کن گناه
که فردا نجنبد ز راه کشورش

تو بهر درم تند و بد خو مباش
نه آرام باید نه خورد و نه جوان
یکی کار سازم کنون در برش

دل شاه بر کان چنان گرم شنود
که آنجا بهنگام آرام و جوان
سپاه بدر بارگاه افراسیاب

برکشتن رستم و دیران ها ایران

برآمد خروشیدن کره نای
ازان بگذر و رکوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت

تهمتن همی گشت گرد سپاه
رکردار شکر ترا نیک نیست
کرا مزد کردی تو زار و نزار

تراچون سواران دل جنگ نیست
بباید بریدن خود و ترگ
همه زرنگه سر بسر جوی خون

همی گرز فولاد سیمین بزرگ
دلیران توران همه کشته دید
بپیکند شمشیر هندی زدست

جهاندار چون تنگ بر کشته دید
که از پشه بر گشت پرور شیر
یکی دشت جامه بغز بود شاه

چو اگاهی آمد بشاه دلیر
صد و صد و شصت از برین فزار
همه رستم زابلی را سپرد

یکی جام پر کرد هرشا هوار
بمبتن ان کیانی کمر بر میان
ازان شاه کرد افسر بن برفت

بسر بر نهاد آن کلاه کیان
بپیژن بفرمود کایین خواسته
بنخجیر موزان شاه دلیر

بپرژن بفرمود دکایین خواسته
بنخجیر موزان شاه دلیر
بنخجیر موزان شاه دلیر

تو باد جهان را بشادی گزار
مکن این بدین گردش روزگار
چنین است کار سپنجی سرای

تو بهر درم تند و بد خو مباش
تو باید که باشی درم کو مباش
اگر خود بمانی نگیتی دراز

عزم رزم افراسیاب ما کجیرد

دل شاه برکان چنان گرم شنود
زپیژن رانگونه دل گشت شاد
برشیده که بودش نبرده پسر

سپه خواست کاندیشه جنگ راست
پسر دم تراراه خواهد رزم ساز
دگر نیچه از نامداران کین

چنین گفت کاین شهر ایران برد
همان بخت تو نیز سالار تو
دو پر مایه سپهدار رود و پهلوان

بدو گفت کاشهر ایران برد
پر از رام پر دخوان پرستار شد
پس اکاهی آمد بپرور شاه

برفتند و بنهاد افراسیاب
زخیون بگردون برآمد گرد
نشستند با شاه ایران براز

سپاهی که هنگام جنگ آورند
سوی رزم رکان نهادند روی
سپهدار کودرز کشواد کان

بفرمود بستن کرستان کمک
سران از لشکر همه برگزید
سپهدار پیش کمی را نشاند

چو کودرز نزدیک زه رسید
برافراخته سر بر سپهر سپهر
کزین کردم ار جورت لشکری

بدو گفت کای اژدها سر
بکوهی دکهسار اندر شوی
بگوهی بر پران که من با سپاه

بران تا نبرد کند پران شوی
بر آنم که تا من بجنگ اندرم
بر آنم که تا من بجنگ اندرم

زرتگان به تهماتور برانجمن — ستایش بهروزوفایوشش — درودغست برتو همه نام مهر — نه پیغم دل اندر ارام مهر

همانت گران شاه ارزم جوی — مراکشف بادی همه گرگوی — بخوانند برتو همه بندخش — بخون پدر پیکنا تست تیز

بزرگان ایران دلفروز من — بزرد منش دستگاه امیز — کرت خیره کرد در ایشان زبان — که شنی زتمار و رستی بجان

برد بوم وخوشیانت اباد دشت — زتیغ منت کردن ازاد کشت — وگر خود بکام من آید جواب — من وگرز و میدان افراسیاب

زپیش پدر کیوشد تابان بمخ — گرفته پیادان سنهای تیغ — فرود آمد و کس فرستاد زود — برانسان که کوددر فرستاده بود

پیغام فرستادن کودرز به پیران

چو پران شنید این ازافراخت کوش — بدان تا نباشد به پیدا جنگ — بگیوا نگهی گشف برخیز و رو — برآمد برکرد ان لشکر خروش

دو اهخته شد اندر سخنشان درنگ — که سالار ما نشنم نکنم بندگی — چو پانیخ چنین با قیر کشب گیو — سوی پهلوان سپه باز شو

مرا مرگ بهتر ازان ننگ — بجای که سازی همی رزمگاه — که اورا همی اشی رای نیست — اما لشکر و نامداران نیو

بگو در رکشف اندر اور سپاه — که پران سپیری رسد از دران — زگرد سپه روز روشن نماند — مدانش اندرون داور اجای نیست

چنان کشف گیو بس پهلوان — سپهدار ایران به پیش سپاه — دو لشکر روی اندر اورده روی — زنیزه هوا خیر بوشش نماند

سپیده برامد برکوه سیاه — نوکهتی یکی را بخنبید لب — همی کشف کرد اگرهای خویش — همانا نداران پرخاشجوی

چنان استاده سه روز و شبه — نماند بجز باد در دشت من — بروز چهارم زپشت سپاه — سپارم بدشمن تنم پای پیش

سپاه اندر امد پس پشت من — همی آبسمان بر براکند خاک — بشد پژن گیو تا قلب گاه

به پیش در شد همه جامه چاک — بنودی چو کوه زرد یکسوار — همی گشت گای با بگاه ازمای — حصاری بر من خیره و دل سپای

بایران پس اندر رستم نامدار — که فرزند ما کر نباشد دلیر — جگر خسته کشته و گم کرده راه — بخواهد که پیند همی رزمگاه

چنان گفت بر کیوان نره شیر — زبان بر نیاز کشاده مکن — بیریم ازو مهر دیو مذ پاک — پدرش اب بی بابود نام خاک

دلیکن توای پور خیسه سخن — که ترکان بجنگ اندر ازند پای — کسی کو بوده بود روزگار — بنابد بهر کارش انور کار

همیخواهد این برکار ازمای — که چون ز نور دی همی مرز را — پس اشتیان دور ماند ز کوه — بر دشکر کینه ورهم کرده

نه منی تو کرپال کودرز را — ورا لشکر ترک هومان دلیر — بیامد بپیش برادر چو شیر

اعاد دا ستان رزم دوازده رخ

که ای پهلوان رد اور اسپاب — زبهر شست و در نگ ایدرم — چه داری بروی اندر اورده روی — کوشف امد زین شادمان بدل زرکی

زتوران ما یران بجنگ ایدرم — چه اندیشه داری بدل زرکی

چنین داد پاسخ مدر را سپهر — که ای پهلوان جهان سر بسر
بدو گفت کوی درنگای مهربان — جز این بر دباید بوی بر گمان
بگو زر گفت ایجهان پهلوان — بجای که پیکار جنیز جان
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست — رزه دارد از بهر جوشن رواست
برانی که اندر جهان سر بسر — مرع تو جوید گردان هنر
بر انگیخت اسپ از میان سپاه — که آید در لشکر نامور دکاه
بدل گفت خیره ز اندر دشن — چرا خواسته پیش نامور دشن
بدو گفت تا را چه داری بنهفت — همی تیزی آری کجای درنگ
درخشید ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود
برانیم باره کامزن بر شتن — که زیر تو اندر نورد زمین
چو پژن بزدیک هومان رسید — یکی از نهان کوه جوشنده دید

رزم هومان دیسه پژن

چنان کینه ور گشته از کیش شاه — بدشتی رسیدند کاندر زمی
نه خاش سپرده پی شیر نر — سپهر بر کرشد و شمشیر تیز
همی آتش افروخت از هر دو تنج — پس از اسب هر دو فرود آمدند
دو جنبکی نگردار شیر ژیان — مران نامزی نامور جاستند
سرنج و زتابیدن آفتاب — زپژن فزون بود هومان بزور

کشته شدن هومان

خم آورد پشت همیون گران — برآورد شش از جای زنهار پست
فکندش بیابان یکی اژدها — بغلطید هومان بخاک اندرون
فکنده چو سرو سهی بر زمین — سکنف آمد شش تخت رکش ازدی

بپیچید چون چنگ از خوار مست — مر او را هش جان جهان چون بکست
بکین سیاوش و فرمان شاه — نشاید بفرزند کردن نگاه
نه فرزند باید نه کاخ و سپاه — نه بزم و نه سالار و فرمان شاه
چنین گفت پس مر پژن جنگ ساز — که مارا مرع تو نامد نیاز
چو مرع سیاوش نشاند بجنگ — بجوئید کردنکشان نام و ننگ
چو آرش کو در رزم شد نا بدید — دل کیو از اندوه او بر درید
چه باید مرا مرع دیگر دکر — که آرد ز توران بدایدون هنر
سیه مار چندان دمد روز جنگ — که از رزم دریا بر آید نهنگ
کنون توی هومان شتابی همی — زفرمان من سر نتابی همی
چو با اهرمن کار زار ایدت — سنیجم همیدون بکار آیدت
بردی زمن دوش سر بادکار — بماند جکر خسته از پور نو
بدشتی رسیدند کاندر زمی — بدیدند جای پی آدمی
بر آمد خروشیدن رستخیز — ز پیکار نکیر دم برزدند
بکشتی کرفتن پیاز استند — همی خیره کردند چون بارکان
زمستا میش بیازید جنگ — سوی خنجر آورد چون باد دست
همه دشت شد سر بسر جوی خون — سوی کردکاه جهان کردری

که ای برتر از نام و از جایکاه — نیاید خرد را بر تو راه
یکین سیاوش بریدش سر — بهشاد خون برادر پدر
همانزم بر ایران رسید آکهی — که تیز شد ان فرشاه نهشی
بزیدن آمد ز تور ان سپاه — ز سر بر کرفتند یکسر کلاه
پس کاهی آمد ز پژن بدوی — دمان سوی فرزند بنهاد روی
بنیزه فرود آمد از اسب دیو — سلیح و سر و اسب هومان کرد
که کشتی بر فت مدخواهد روان — دو بهره چو از تیره شب دیر کی شب

کشتن پژن نستیهن را

چو پژن به نستیهن اندر رسید — ز فرش سر و یکیان بر درید
سپهدار ایران بر پیش رسید — ز اندیشه کردن دلش بر رسید

رفتن هجیر دنامه کودرز نکیخسرو دادن

یکی تیز کردان بدین کار دل — شب و روزها های و سیر بر حمار
که اهفتم بزدیک شاه آمدند — درود ز رکان بخسرو دادند

پاسخ نامه کیخسرو

بدید او رسید اندر و خوب و زشت — نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بر زور و بند کردان ها — بدان ای سپهدار و آکاه باش
ز کشمیر و کابل برآورد کرد — وزان سو که شد اشکش تیز هوش
همه مهتران بر کشد دندرم — کر ایدر شتاب اندر آید براه
نماند بخر با بدر شت ادی — بدار ز هر کز مبادا درود
بنیرو سپاه اندر آرم براه — بر ایشان شمارا مده بایکام

که ای برتر از نام و از جایکاه — نیاید خرد را بر تو راه
یکین سیاوش بریدش سر — بهشاد خون برادر پدر
همانزم بر ایران رسید آکهی — که تیز شد ان فرشاه نهشی
بزیدن آمد ز تور ان سپاه — ز سر بر کرفتند یکسر کلاه
پس کاهی آمد ز پژن بدوی — دمان سوی فرزند بنهاد روی
بنیزه فرود آمد از اسب دیو — سلیح و سر و اسب هومان کرد
که کشتی بر فت مدخواهد روان — دو بهره چو از تیره شب دیر کی شب

کشتن پژن نستیهن را

چو پژن به نستیهن اندر رسید — ز فرش سر و یکیان بر درید
سپهدار ایران بر پیش رسید — ز اندیشه کردن دلش بر رسید

رفتن هجیر دنامه کودرز نکیخسرو دادن

یکی تیز کردان بدین کار دل — شب و روزها های و سیر بر حمار
که اهفتم بزدیک شاه آمدند — درود ز رکان بخسرو دادند

پاسخ نامه کیخسرو

بدید او رسید اندر و خوب و زشت — نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بر زور و بند کردان ها — بدان ای سپهدار و آکاه باش
ز کشمیر و کابل برآورد کرد — وزان سو که شد اشکش تیز هوش
همه مهتران بر کشد دندرم — کر ایدر شتاب اندر آید براه
نماند بخر با بدر شت ادی — بدار ز هر کز مبادا درود
بنیرو سپاه اندر آرم براه — بر ایشان شمارا مده بایکام

مراورش جان جهان چون بکست — بچشم چنین جنگ از خوار مست

نامه بیران بگودرز

برین نامه بنهاد خسرو نگین
فرستاده را داد و کرد آفرین

یکی نامه فرمود پیش تا دبیر
سر نامه کرد آفرین بر ترک
بیزدان پناش ز بد بستر ک

دگر گفت کار گودرز و جهان
نویسد بوی پهلوان ناگزیر
نگر کار ایران و رویه سیاه

نخواهم همی آشکار و نهان
نخواهم همی آشکار و نهان
جهاندار بر دل بر دانش گناه

که کیتی بکینه سپارد ستی
که کیتی بکینه سپارد ستی
ز کینه برآید همه کام تو

برزم اندر آید بدین کینه خواه
برزم اندر آید بدین کینه خواه
تو گوی چه باشد سرانجام تو

بجنبش همیداشت کیتی نگاه
بجنبش همیداشت کیتی نگاه
نگون بخت کیتی افروزدت

هران نرز کار شهر ایران نهی
هران نرز کار شهر ایران نهی
بفرمان نیم آن نرز کان تهی

بسوگند پیمان کنم پیش تو
بسوگند پیمان کنم پیش تو
کازان پس نشانم بدانديش تو

هران خون که آید بکین ریخته
هران خون که آید بکین ریخته
تو باشی بدان کستی آویخته

بیامد چو گودرز را دید دست
بیامد چو گودرز را دید دست
بکش کرد و بر پیش بنهاد پست

بزد دست بر دین سک نامدش
بزد دست بر دین سک نامدش
بیاورد دیگر ز پیغام خویش

بنوشش سک اندر آورد زود
بنوشش سک اندر آورد زود
همه نامداران عجب ماندند

پاسخ گودرز به بیران

درختی که تلخ بود بیخش بکشت
سر نامه کرد آفرین آغاز خست

شنیدم ز گفتار تو در بدر
رسانید روان برما پیام

روان ترا از خرد مایه نیست
ولیکن نگاه از فرومایه مند

ترا پیش دستی بود ای نگون
ازین کینه بر گشن امید منست

بر پیش هر پشه چنان چون پیند
پس آن نامه بر خواند پیش دبیر

که گودرز اول نماید براه
بدین کینه سالار تو ران سپاه

سخن گفت سیاوش روباه شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان

که از شهر توران برآری تو دود
چرا کشت باید همی بی گناه

ازان کوه با سپاه اندر آر
به تهمتن و تو زین مشکن

رسد خود بکام و شنیدی تخت
اگر من ز تو کردم تباه

فرستاده را داد و کرد آفرین
بیزدان پناش ز بد بستر ک

جهاندار بر دل بر دانش گناه
تو گوی چه باشد سرانجام تو

نگون بخت کیتی افروزدت
بفرمان نیم آن نرز کان تهی

کازان پس نشانم بدانديش تو
تو باشی بدان کستی آویخته

بکش کرد و بر پیش بنهاد پست
بیاورد دیگر ز پیغام خویش

همه نامداران عجب ماندند

دگر پاسخ آورد دیگر درست
یکایک همه هرچه بودی تو نام

که نهنگام گردد نشان دژم
شب و روز بی دیده کار آیدت

یکایک بخ پهلوان چون تگر
خروشان سیاه اندر آورد گاه

بزخ اندرون چند پیچی روان
کنون بر نهادم سخن بر دوام

بگردیم و کین او ران همچنان
بخوند کینه تو ران سپاه

دگر

دگر تو شنیدی گشته بردشمن
ابا نامداران ان انجمن
مرا با سپاه تو پیکار منست

چو گودرز کشواد بشنید سخن
زخون سیاوش برآورد دود
چو دولت ازو داد سر بر بباد

که روزی تو پیش من آیی بجنگ
کنون کامدی نیست جای درنگ
بر ایران سر اکنون باورد گاه

بیامد زرم آراسته سران
بنیزه و نشان و بگرز گران
سپهدار ترکان سپاه آرتگ

ابا نامداران ایران سپاه
همه شیر مردند همه نیک نام
همانگه ز ایران سپه پهلوان

برفتند تا جای آورد گاه
بگودند بوکنند با یکدگر

کشته شدن کلباد بدست فرهاد برزین

ازین نامداران ایران سپاه
بیامد بزه بر نهاده کمان
بر آورد و زد تیغ بر گردنش

بر یک کلباد ویسه دمان
بیامد بزه بر نهاده کمان
بر آورد و زد تیغ بر گردنش

گرفتاری گروی زره در دست گیو

دو دیگر گروی زره دار نیو
همی زهر ماخوش بر آمیختند
همی زنده بایست مرگ ورا

بزه فراوان بر آویختند
همی زهر ماخوش بر آمیختند
همی زنده بایست مرگ ورا

زرتگان یکی هدیه تو برد
زرتگان یکی هدیه تو برد
فرود آمد از اسب جنگی بخاک

کشته شدن سیامک بدست گرازه

چنان زنده بر پیش جنبد برد
چنان سخت زد بر زمین کاتخوان

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
مر او را چو باد اندر آورد زیر

گرازه بزد دست برسان شیر
مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاتخوان

کشته شدن رنگله بدست فرهاد

چهارم فرهاد بد رنگله
ز زور کیان سوار ان گرفت
بگون شد سر رنگله جان بداد

ابا رنگله تیر باران گرفت
ز زور کیان سوار ان گرفت
بگون شد سر رنگله جان بداد

کشته شدن ماران بدست رهام

بر پنجم چو رهام گودرز بود
کمان را بزه کرد و بگشاد بازو
بیامد بزد بر بر او تیر دوز

یکی نیزه از آبنوس اندرو
کمان را بزه کرد و بگشاد بازو
بیامد بزد بر بر او تیر دوز

کشته شدن روئین بران بدست پرمان

ششم پرمان گیو روئین دمان
چو شیر ژیان و چو پیل دژم
فرود آمد از ترک با مغفر خون

چو شیران بر آشفتند هر دو بهم
چو شیر ژیان و چو پیل دژم
بر آورد و بر بر او بر بدست تاخت

زواره بیامد بر پرمان دوان
بر آورد کو بر بر و دست تاخت
بر آن یال و کتف گران کرد جای

بزد بر سرش رومی ستون
بر آن یال و کتف گران کرد جای
بر آن یال و کتف گران کرد جای

بر ایشان زمین نیز تیمار منست
بر ایشان زمین نیز تیمار منست
شنیدم نگفتار تو سر بسر

بر ایشان زمین نیز تیمار منست
بر ایشان زمین نیز تیمار منست
بر ایشان زمین نیز تیمار منست

بر ایشان زمین نیز تیمار منست
بر ایشان زمین نیز تیمار منست
بر ایشان زمین نیز تیمار منست

بر ایشان زمین نیز تیمار منست
بر ایشان زمین نیز تیمار منست
بر ایشان زمین نیز تیمار منست

بر ایشان زمین نیز تیمار منست
بر ایشان زمین نیز تیمار منست
بر ایشان زمین نیز تیمار منست

برون تاخت هشتم ز کردان سپهر — سپهرم ز خویشان امد ز سپاه
هجیر دلاور بکرد ار شیر — بهشتم ز کردان دنام اوران
که هم ریش از نخجوانی بود — برون رفت کین نهم کینه جوی
یکی تیر کرکین بزد بر سرش — دهم بر ته ناکهم تیغ زن
همی از نبود مدد هر کو به جنگ — که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
سپهدار ایران و تورانیهم — ز ایران پس کان برگرفتند و تیر
رکو در برگرفت شد سوی کوه — همی گشت کو در بر کرد کوه
همی دید پران مراورا ز دور — چو کو در شد خسته بردت اوی
چو کو در بر شد بران کوهسار — سرش را همی خواست اتش برید
بر لشکر خویش نهاد روی — چنین گفت لشکر مگر پهلوان
که پران کی شیر دل مرد بود

کشته شدن سپهرم در دست اچیر

کوی نامور بود با جاه و اب — بر شد هر دو بیکی بنرد
بر وی سپهرم در امد دلیر — یکی تیغ زد بر سر ترک او

کشته شدن اخوب در دست رکه شاوران

که از جنگ کس سر نه برگاب رود — یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی

کشته شدن امر یمان در دست گرکین میلاد

که با ترک در دو خت فرق سرش — فرود امد از اسب کین جو کرد

کشته شدن رته در دست کهرم

گرفتند بس تیغ اندی کبک — یکایک به پچد از رته روی
ز دشمن دل رته لی بیم گشت — چنان شد که پران و لشکر سیاه

داستان زدن پران و کو در و کشته شدن پران

دو سالار لشکر دو شمار پیر — یکی تهماران بگرد مد سخت
غمی شد ز دل در دو دیده ستوه — همی شد بران کوه بر سر دوان
بر و دش بدو راه و امد ستوه — گرفته سر پیش و در دم بدست
بجست از سر سنگ سالار تور — بیفتاخت خنجر بگرد ار بسیر
ز کینه بخشم امد اورا در ردی — بیفتاخت از پس به پران رسید
بدیدش برانگونه افکنده خوار — فرود ر چنگال و خون بر گرفت
چنین بر کنیش خویشین را بدید — در فشی بیالینش برپای کرد
چکان خون ز نابرد ش رسان چو ی — بر رگان بر پهلوان امدند
ز دو بار کردید تیره روان — سخن نا دیکرد از زمان پهلوان
همه ساله جویای نا ورد بود — ز اکشت نبود جای نبرد

کو نامدار و سوار هژیر — بر امد از اورد که تیره کرد
که امد هم اندر زمان بر ترک او — بشد ساخته بر کمه شاوران
کار ایش نکون امد ر امد اوی — ابا امد یمان ز تو ران سپاه
سر امد یمان ز تن دور کرد — دو خونی دهر دو سر انجمن
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی — سواری بدیر امد ز ان زر نگاه
فرار امد ند امد یمن کین دژم — چو ما دخوان ز جهد بر در خت
کا ز و ما بکرد د مکر پهلوان — جبا لا نهاده سر از جای بست
بر امد سبا روی سالار پیر — زره بر تنش سر بسر بر درید
بجورد و سا پو د روی شکفت — سرش را مد ان سا یه در جای کرد
پر از خنده و شاد مان امد ند — سپرده بد کوش پر د جوان
بکفت انکه ما اور نامه چه کرد

برام فرود تا بر نشست — بادون او میاز ا به بست — کشید از برزین بس روشنش — بجون امد ون غرقه مد جوشنش
چنین گفت کو در زما جهتران — که چون زرم را شانی نیستان کران — مرا در دل آید که اذر سپاه — سپه را کوا زد بر ین کین براه
ولیکن چنین دارم امید من — که آید جهاند ار خور شید من — بیاری بیا بد مرین رزمگاه — بسر بر نهد بندکان را کلاه
پس از دیده که دیده بان کرد غو — که ای سرفرازان و کردان نو — ازین لشکر ترک دو امدار — برون رفت تا بنورده سوار

رفتن گستهم از قفای لهاک و فرشیدورد

داد مد پاسخ جز ار گستهم — که اورا که بود که که که

کرشد با کید کرگفتگوی / که کیتی نوی ما نهاد ت روی
براشیان بیارید تیر خدنگ / چوفرشید ورد اندر آمد بخاک
چولهاک روی هوا در بدید / بدانست کار زمانه آرمید
بکردش برزدکی تیغ تیز / براورد آماکاه از آب تیخیر
چنان شد کردار کردان سپهر / ببرد رنج و رده خویش مهر
فرود آمد و اسب را بر درخت / بیست و باب اندر آمد بتخت
همی گفت کای دارنده کردکار / برانگیز ازان لشکر شهریار
که یا مرده یا زنده زینجا یگاه / کشد مرمرا سوی آن پیشگاه
همه شب بنالید تا روز پاک / پر از درد و چون مرغ طعطان بخاک
چو پرش بدید آن ازو رفت هوش / براورد خوش شیر شرزه خروش
که پشیم بیکستی و دستی دلم / کنون جان شیرین رس بگسلم
برین خان زرین بدین تنش بود درد / روان پر ز تمار و دل پر ز درد
بگفت این سخن پرش بر زد بستهم / بجنبید در زردکی تیز دم
مران چاره کن تا ازین جایگاه / توانی رسانیدنم پیش شاه
وکران رود بد خواه با ترس و باک / که بردست مرکز و بردان طلاک
بیستاد و بشنید پیکار شان / بیفتاد و بشنید پیکار شان
فرود آمد از اسب و اورا بجوباد / کنی رزد شاه جهاندار یاد
سمند اورا بشش همی راند نرم / آورون پرش گستهم را ببرد کیخسرو
چو ارزور رده ساعت اندر گذشت / برو بر همیخواند افسون کرم
چو کودرز نزدیک خسرو رسید / خوار اکنده خرک کردان بکشت
کروی زره را بپیاورد کیخسرو / پیاده شد از دور کاو را بدید
دوان تا بپیش سپهبد بپران نیو / همه کشکا زا اکبر و نیو زد
از اسب اندر آمد بسان شهریار / همی آفرین خواند بر کردکار

وزان پس مران لشکران نگرید / خوردی سپهدار پران بدید / فرود بخت آب ازو دیده بزرد / کرد اندر آتش همی باد کرد
وزان پس کردی زراه رابدید / کی ماه سر دار خنجر کشید / چو بندش سراسر جدا شد ز بند / سرش را ببرید چون کو نفند
بفرمود تا کله فکندن براب / بکشا خنش ما بدا مر اسپاب / بکو در زد او از بران صفهان / کلاه زرکی و تخت مهان

بخشودن کیخسرو تورانیان را

فرستاده آمد بر درنک شاه / که پیرانشان بود بر سر سپاهی / خردمند کردی را و تورانیان را
ازانکه بود زنده مانده بکای / زن و کودک و دختر و راه تست / زنین خبر نفرمان او نپیچم
بتوران همه دودمان پر غمست / پسر بی پدر شد پدر بی پسر / زبهر بر و بوم و کاه آمدیم
ازین کار ما را بر آمد بسر / نه برآزار و کینه خواه آمدیم / از و هر چه آید بما بر رواست
چو کهتر شان بدید او بدرد / بخشود شان شاه آزاد مرد / که ما را نباشد دل و دست راست
همان لشکر اپس این که سر بر کپن / همی خاک جنبد از ایران زمین / که ای داد گر چاره چاره گر
چو پرش بدید آن ازو رفت هوش / براورد خوش شیر شرزه خروش / که کرد سواران برآمد زراه

رسیدن پرش بنخجیر و رنجانیدن گستهم

همه دشت آشفته بر دو بسته زار / نهاد مر چشم ارشکشی بر راه / که با کیتی آمد ز ایران سپاه
همه مانده ز ایران ایرانیان / بگوه کشانید نزه بر کمان / هم اندر زمان پرش آمد دمان
هم اندر زمان پرش آمد دمان / باغوش ترک اندرون گستهم / براسبان چو لهاک را دید رود
براب اندر آورد و بر زد خروش / شده شاد خسرو بدیدار اوی / چو پرش بر دیک خسرو رسید
بپرسید زرخاک نهاد روی / رجنگ سواران همه پیش و کم / گستهم پرش را سخن یاد کرد
دران زاری و خستگی گستهم / وکرگ از اپس کز اردروا / کنون از رد گستهم را کمیت
بیامد بر شاه آمد تیش او / که از دیده مرکانش آمد بیار / بفرمود پس شاه ازرم جوی
چنان نیکدل کشت از اوشهریار / بیاورد شش برد اشتی سال و ماه / زهر شمک و طهمورث و جم شید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / بیاورد شش گستهم را بخواست
ابا رزوی گستهم بر بست / بیالید بر خستگیهاش دست / چو مهدش گستهم را بخواست
همیشان بکرد جهان بر بکاست / بزهر چمن رو رنا شان بداشت / پرستکان که از رزم دارند چین
دوم شصت برآمد بران خسته مرد / بپوشید درخانت از رد ورد / در انجا بیاید بپای نماز
براسبش ببرد بنزدیک شاه / براسبش ببرد بنزدیک شاه / چو شاه جهان کرد بر وی نگاه

مدح سلطان محمود غزنوی

بایرانیان گفت کز کرد کار
بود هر کسی شاد و به روزگار

جهاندار محمود خورشید فش
زبانها دران داد باش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند
کز باد و باران نیابد گزند

بزرم اندرون شیر شمشیر کش
بنامای آباد گردد خراب

کند آفرین بر جهانجوی شاه
که بی او مبیناد کس ماه و گاه

بدین نامه بر عمرها بگذرد
همی خواند آنکس که دارد خرد

وگر بگذرد ان هم از بد نیست
بران زندگانی بباید گریست

زنخها بر نگذرد بر کسی
روزوان پس ترنج از نورسی بچی

تو ار کار کیخسرو اندازه گیر
کهن گشته کار جهان تازه کیر

هر انکه که سال اندر آید بشصت
بباید کشیدن ز پیشش دست

چنین است رسم سرای سپنج
نیارامد اکنون و خود اید رنماند

جهان بر منشور او بر نخواند

آغاز داستان رزم کیخسرو و افراسیاب

توان کوش تا در توانائی رنج

چو شد کار کودرز و پیران بسر
بجنبید لشکر شاه پیروز گر

برزگان روئین تن رای زن
سه تن را گزیدند داران انجمن

چو رستم که بد پهلوان نرزک
چو کودرز و پیلان دل پرکرک

که او بود با کاردانی درفش
وگر پهلوان طوس نوذر نبیره گفش

فرستادگان خواستند از انجمن
سخنگوی و دانا و شیرین دهان

نوشتند بر پهلوی نامه
بهر اندازی در سر کامه

که پیران و گودرز کشوادگان
برزم مهین و کشمکش چو نیل

نیارام تا داد شاه را بجوان
بزرگان هر کشوری با سپاه

بکین سیاوش کمر بر میان
زمین همچو دریا برآمد بجوش

بکردون کلاه کیی برفراخت
همیخواست کاید بتیپ سیاه

سپهدار پیران همه یاد کرد
بیاری پران بدان رزمگاه

چو خورشید بزد بزرج بره
سپهدار کاوس پیدا بدید

بزدای رویین و صف برکشید

دو لشکر چنان شد سه روز و سه شب
پیاده نیارست بردن ز اسپ

بزور چهارم چو شد کار تنگ
بر پیش آمد دلاور پشنگ

بدو گفت کای نامدار جهان
سراسر ز تر کس منم مهتران

بفرمان تو زیر فلک شاه نیست
تر ا ماه و خورشید بر گاه نیست

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

سیاوش را چون پسر داشتی
برو رنج و مهر پدر داشتی

کر او در آشتی جهاندار شاه
بود بار کشتی نگین و کلاه

کنون آنکه پیش تو آمد بخاک
بکینی فرآوان نیاید درنگ

زتوران چو مرغی بایران پرید
نو کشتی که هرگز نیارا مدید

همه مهر پران فراموش کرد
پر از کین دل اسپر پر از جوش کرد

همی بود جائش چو آمد بدشت
چنان مهربان پهلوانرا بکشت

بیاید به پیش نیا تیز چنگ
ازایران کنون تا سیاهی بجنگ

ازایرانیان نیست چندین سخن
سه پرآهن دل شکسته کمن

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو گفت نیش و تندی مکن

همه مرز توران شکسته دلند
نو کوئی که از غم همی نسپرند

نخواند کسی نام افراسیاب
نه بیند خبر هرگز پران بخواب

مبارز پراکنده پیرامن کنیم
وز ایشان سپاهان ز ارجمن نیم

چنین داد پاسخ که ای شهریار
خز انکو نه جوئی همی کار زار

کسی را ندانم که زور نبرد
نشاند بر اسب تن ز باد کرد

مرا از رزم جنگ گیخسرو است
که او در جهان شهریار نو است

اگر جوید او پیکان جنگ من
رهائی نیابد هم از چنگ من

دگر دیگری پشم آید بجنگ
بدان آهنین کار بسته شود

مد و گشت گای کار نادیده مرد
شهنشاه کی چهر از تو برد

همه نام اورا بخاک افگنم
گر اوبانس آید بآورد گاه

بر آساید از جنگ پرد و سیاه
پسر هم نماند مرا هم پشت پای

نمانیم گر تو کنی رزم رای
از مرز و تا بان سیاه

آوردن شده پیغام افراسیاب بکیخسرو و تقاضای گفتن

وز ایشان یکی مرد دانا بخواه
که کیتی جز این دارد آئین و رسان

از آموزگاران سر برش گشته شد
که گر مرا بود سپر ان چه گرد

چو رویین دلان هاک در شد بدرد
سیاوش بر بر سکیه کشته شد

که پیش من آرد شکر دمان
تو این کین نگوئی ز رکار و دمان

خود بر کیان و ز بر و رکار
برآورد چندین خروشیدن ز من

که در جنگ دریا نکند کوه سنگ
برادر بود چین و چینی شپنگ

هران بوم و برکان زایران نهی
بفرمان کنیم ان زرکان تهی
ز رنج نیاکان مرا هرچه هست
زرنیارد و از تاج و تخت نشست

فرستم همه هرچه پیش تو
پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج و رزم
همه رزم ما بازگردد بزیم

کراید و که جان ترا اهرمن
بچد هی تا بپوشد کفن
چو از رزم و خون کردش آرایش است
بمغز تو در پندرا جای نیست

بگردیم هر دو بادرد کام
براساید از جنگ چندین سپاه
چو من کشته گردم بهال پیش تست
پسندیدگان پسر خویش تست

و گر تو شوی کشته بردست من
کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زیر پای منند
همه مهتر اند و بما نیستند

و گر مابمان اندر زنیای بجنگ
نیابی تو با کار دیده نهنگ
گر لشکر پیش تو اندر شیهنگ
چو جنگ آورد دور ماش از درنگ

پدر پر شد پای مردش جوان
جوانی خردمند روشن روان
با آورد که با تو جنگ آورد
دلیر از نه جنگ پیچ آورد

به بینیم تا رکه گردد سپهر
کراید بر سر او تاج مهر
وراید و که با او بجنگی بزد
و گر کونه خواهی همی کار کرد

بمانم تا پاید اسب سپاه
چو برسر نهد کوه زرین کلاه
ودیم روز اسکام مابا خروش
به بندم بر کوه به پیل کوس

سر از اسپاری بزدان اریم
بجوی اندرون آب خون اوریم
به بینیم تا این سپهر بلند
کراخوارد دارد کرا ارجمند

سواری دمان از طلایه برفت
برشاه ایوان خبر شد بگفت
که بغا میر شاه اوران سپاه
کوی برنش با درفش سپاه

هی شنیده گوید که تسلیم بنام
کسی با مدم تا گذارد پیام
رخ شاه شد ران سخن پر شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت گاین شنیده خیال منست
بردی و کردی اهمال منست
مگه گرد کردنکشی ارگوان
نبد کس بخر قارن کاویان

بدو گفت و پیش اندر شاد کام
درودش ده از ما و شو نزد بنام
چو قارن بیاید به پیش سپاه
بیدان درفش و درفشان سیاه

بیاید رشیده و دادش درود
رشاه و ز ایرانیان پرسزد
چوان نر بگشاد شیرین زبان
که پیدا ردل بود و درویش روان

بگفت آنچه بشنید از اگر اسپاب
ز ارام و از بزم و ز رزم و ز تاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز
ازان نامور بحر دریای مغز

بیاید بر شاه ایران بگفت
که بغا چها با خرد بود جفت
خروشید خسرو ز قارن سخن
بیاد آمدش درد ها پای کهن

بخندد چندی بکار نیا
ز ایران جستن چاره و کیمیا
در ایوان چنین گفت کاگر اسپاب
پشیمان شد ار کرد بشتن شتاب

و را چشم پی اب لب پر سخن
مرا دل پر ا ز درد ها کهن
بکردم باورد با او بجنگ
نهنگام جنبش نسازم درنگ

همه بحر دان و ردان سپاه
باوار گشسه کانین نیتراه
تو بر پیری او دلیری مکن
از ایران و از تاج سیری مکن

و گر شیده ارشاه جوید نبرد
باورگستاخ با او مکرد
برت لو گرشیده گردد تباه
یکی مور کم شود ز ان سپاه

دگر

و گر دور از ید ر تو گردی هلاک
از ایران برایدیکی تیره خاک
بتوران چنین در نسپندیده است

هی پورش آرد بدین بوم کرد
زچاره کی جست خواهد نبرد
نیای تو پیری جهاندیده است
سپارد بگنج تو ارگنج خویش

ز ایران شهر کار نبوم ایران نهی
هیکرد خواهد ز رکان تهی
بایران خرامیم پرورد شاد
هی باز خرد مند پس رنج خویش

جز از نامور رستم پهلوان
بدین گفته بودند پرد جوان
که رستم همی راستی سر نگاشت
بگیرم کار گر شته بیاید

ز ران پس چنین گفت کاین نیست راه
بایران خرامیم ازین رز مگاه
چو رنجت نیازمده اندر اسپاب
رکین سیاوش مرا نگیه داشت

شنید که بر زد ر نیک بخت
چه آمد بدو از پی تاج و تخت
سیاوش ازین بر پی گناه
بماند جهاندار و ایران خراب

گرازش همی جست خواهد نبرد
شمارا چرا شد چنین روی زرد
کمانی بزدم که ایرانیان
بکشاد از تاج و تخت و سپاه

چو ازینسان این سخنها شنید
بدیشان چنین با نسخ اورد شاه
کشانید ازین رنج و سختی میان

بدانید کاین شیده روز نبرد
تیره فریدون دیو قباد
که ای لوهران نمانیده راه

بسوزم بر و خیره جانی پدرش
ز ایران بر اندم بهامون نبرد
دو جنگی بود مکدل و یک نژاد

بفرمود تا قارن رزم خواه
شود با پاسخ گذارد شاه
نخواهم ز تو بوم ایران و گنج
چو کاوس را نوخت او بر پسرش

که از ان شمار ان نماند بجای
بدان خواسته نیست مارا نیاز
که بر کس نماند سرای سپنج

که چندان نمانم شمار از زمان
من شیده و دشت و شیر تیز
که از جور و بیداد اندر فراز

بر دوم و گنج و سپاه تمرات
تو اید ر به بهام ایدی
بر ارم بفرجام از رستخیز

که ای کم خرد مهتر نامجوی
بگرید چنان ز ار بر تو پدر
نه بر جستن ننگ و نام آیدی

که از تن بریزند خون کو نفند
سخن هر چه بشنید با او بگفت
که کاوس کی دیده هی بر پسر

بزرگی ان در فش سیاه
دلش جای آتش نهاد و کباب
نماند هیچ نیک بد اندر نهفت

بشد شیده نزدیک اگر اسپاب
پسر کف کاویانی شاه رکان و حسب
دل خویش را بد مکردان چنین

چو خورشید تابان ز ابر در فش
من و خسرو و دشت آورد گاه
برانگیزم از شاه کرد سیاه

چو ورشد ان چادر لاجورد
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
یکی ما ندار ی بشد نزد شاه

که آمد سواری میان دو صف
سر افراز و جوشان و تیغی بکف
که با شاه گوید که آمد شبیخون

بجندید از و شاه و خندان بگوات
در فش رکی بر آورد در ات
در فش بر ام کو در زرد آر

خروشی برآمد که ای شهریار
که خرخاک تیره نشستش مباد
بدوکیف پور سیاوش رود
که گر مهر بودیت تا حال هوش
کازیران و تورانی نه پسند کش
نهم داغ دل پور اگین سیاه
نهاد اندر آورد گاهی بزرگ
بدانست کان فره ایزدست
پیاده به آید که جوید جنگ
رنجم کنین پیکان کس نبود
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه
بروز جهانی آیین کردگار
یکی تیغ تیز از میان برکشید
برآورد پرشده را زار نعشت
خروشی بد اندر میان سپاه
مرا اندرین بوک یاری کنید
که این داد گر را بتو آسان کناد
سپاهی بگرداد بر دریای آب
سیه شد زگرد سپه آفتاب
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
فرینده کرسیوز پهلوان

باآهن تن پاک رنجه مدار
بهم ازرو کام و دلش شاد باد
میان دو صف شده او در آیم

گفتگوی شیده و کیخسرو

نگردی چنین جنگجو ارتو پیش
نخواهم یاران فریادرس
سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین داشتانی نمان نکین آمدم
دو اسپ و دو جنگی بگردار گرگ
ازو رزم خویش خواهد گرفت
بگرد اندر شیران بیارایم جنگ
که هرگز پیاده سبر دار نبود
زسر برگرفت آن کیانی کلاه
بگرد اندر شیری که برگور نر
سواری بیشه بران رنگ نرم
سپهدار گشت از جهان یاد کرد
چنین گفت با مویه آذر سپاه
همه نامداران پاسخ گذار
جهان شد بگرد کران بنفش
چو هر دو سپاه اندر آمد زجای
درخشیدن خنجر و تیغ تیز
چو خورشید بر داشت تاریک شد
که اکنون زگردان که چون بگذرد

اگر جنگ جویی بپرسش سیاه
چنین داد پاسخ بدو شهریار
بدین داشتانی نمان نکین آمدم
چو شیده دل افروز خسرو بدید
بدو گفت شاها بتوبع و سنان
چنین گفت شهید شاه جهان
دلکش ترا گر چنین است کام
پیاده چو پیلان برآویختند
بگرد اندر شیری که برگور نر
برانسه سرو دیده پرخون کرم
بگندان جوگان و گوی ش سپید
کازین پس نیارام چو یم بخواب
زبان برگشاد و تذر شهریار
زمین پرسیاه و هوا پرخروش
تو گفتی که دارد در و دشت های
همی جست خورشید راه گریز
زدیدار شب روز نزدیک شد
زمین پرخون و هوا پرگرد

که بگذین گر بر میان لوبست
که ای شیر درنده در کارزار
نه از بهر کاه و یکین آمدم
سر کش سرکشان برخ برکشید
کند هر کسی جنگ و پیکار خان
که ای نامدار از نژاد مهان
رکام تو هرگز نه پیچد لگام
همی جنگ و کوپال اندر آرد بسر
برانسه سرو دیده پرخون کرم
بگندان جوگان و گوی ش سپید
کازین پس نیارام چو یم بخواب
زبان برگشاد و تذر شهریار
زمین پرسیاه و هوا پرخروش
تو گفتی که دارد در و دشت های
همی جست خورشید راه گریز
زدیدار شب روز نزدیک شد
زمین پرخون و هوا پرگرد

سیه باش چون شب آمد بکوش
که اکنون ارگان برآید خروش
تو در جنگ باشی سیه در کریز

گریختن افراسیاب از آب

دو شاه دلاور چنین رزم ساز
که گر کرد از آبی دیگر شتاب
خوشید خسرو دوان شد بخاک
ای گفتگای رزش کرد کار
جهاندار دادار پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
چنان چون سزا بود ازان رزمگاه
دگر گفت شاه انجمان در زمین
بزرگیش تا کوه پوسته باد
دل بدسگالان او خسته باد
سمار سواران افراسیاب
همه جنگ را شب خوارزم بود
رخ خاور آذین برجیان رزم بود
رفتند و ماند اندر آن بوم و بان

گفتگوی کیخسرو با رستم

برآمد شب و چادر مشک رنگ
سیه بود ماهوش و ورع و خرد
خو خورشید رویش از چرخ رنگ
همه دامن کوه ماهیش رود
نشست از بر اسب شبرنگ شاه
پیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن
چنان دارم امید کافراسیاب
نه پیچد جهان پیر هرگز بخواب
برابم که او را زهر سو سپاه
همه بارهٔ در فرود آوریم
همه سنگ نخشش برود آوریم
دگر روز چون خور برآید بباغ
خروشی برآمد بلند از حصار
برابنده شد زان دل شهریار
همانگه در دز بکشادند بار

سخنام آوردن جهن از پیش خود افراسیاب بنزد کیخسرو

برآمد در جهن باده گوار
نگفت اندکی جهن با باده گوار
شهنشاه شب تیره بنخجیر شاخ
بماند اندر و جهن کی نگفت
کلاه بزرگی بسر بر کرفت
چنین گفت کای نامور شهریار
برو بوم ما پر تو فرخنده باد
دل و چشم ما پر خواه تو کنده باد
پیامی گذارم از افراسیاب
نخستین درودی بنام شاه
ازان داد عدل شاه نوراسپاس
زیرو اسپاس پس بدو یم بنیاه
زراه پدر شاه تا کیقباد
بابر اندرون تیز پران عقاب
زما در سوی تور دارد نژاد
سکفتی ترا رنگ رو یو نژند
دو دام شادان نخجیر تواند
که کشتم من اورا که ناپاک دیو
که بر دست من پور کاوس شاه
سیاوش دکشته شد بیگناه

که کن که تا چند شهر فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

وز ایدون گمانی که ارگار زار
تراید دهد خستر روزگار

همه لشکر تر اتوانگر کنم
تر اتخت زرین و افسر کنم

چو از جنس پیغام بشنید شاه
تر اتخت خواهم بهر کارزار

پاسخ کیخسرو فرستاب

پاسخ چنین گفت کاوس کی
شنیدم سر تا سر این گفتگوی

رشاهان کیتی دلفروز تر
پسندیده تر شاه و پیروزگر

تر اچند خوانی سخن خوب هست
بدل نیتی پاک و یزدان پرست

زبهر تو بگذاشت تخت و کلاه
بباید درستی تر اخواند شاه

سر تاجداری چنان ارجمند
بزرگی بسان سر کوفند

جهاندار یزدان مر اباد کشت
کسی کاز بدیها نگیرد شمار

زنش کیخسرو بکمک افرسیاب

مر اکوی اکنون که از بخت تو
دلفروز شادانم از بخت تو

از ین پس مر اجز مشمشیر تیز
مباشد سخن نیز مار ستیز

چو از رنگ برجهت آوای کوس
زنین آهن سپهر ابنوس

کز داد پیغی همی رای من
مکردان ازین پایگه پای من

سوی رخشه در نهاد نبرد ی
بباید دمان رستم جنگ جوی

چو کر سیور و بهمن رزم آزمای
که بر تخت تو ران بشادان مپای

نه بهمن و برادر نه نوم و نه پسر
نه تخت و نه شاهی و تاج و کمر

نشانی نماند ازش کس اندر جهان
مران کو نه آواره شد تا کهان

رکهتی رو بنام و کام آیدت
در امرگ نابرهنگانی یکیست

هم او از پوشده رویانی ایچ
نباید که آید زپرده بگوی

چو از بهمن اگهی نیافتند
پر از کین سوی تاخ شبگیر تند

پیغام افرسیاب کیخسرو

بگفت محمر بگذیرت جام
تو گفتی که کیوان زچرخ برین

سرانوا نشد بر دو یک بخت
که از ایرسیاب آن بدایدش برد

بر شهریار افرین کرد سخت
چو بشنود خسرو بخشود بخت

بدان تا که پرسد ز تو کرد کار
نه بیچی تو از رشرم روز شمار

پیغام افرسیاب کیخسرو

سپهدار ترکان از ان انجمن
که کردی فراوان پس پشت راه

پیامی فرستاد نزدیک شاه
مر ایشان شب تیره کردی تباه

یکی از رمکاهی کزین دودرست
نه بر دانش مرد خسرو پرست

اگر ین شوم کشته بر دست تو
زدریا نهنگ آورد شصت تو

اگر تو شوی کشته بر دست من
تو با جوشن و خود و مغفر بکوش

رکوتیده بشنید خسرو پیام
چنین گفت با ایرانیان سام

ازاور چنین بگذرد تا همی
که این ترک بدسار مردم فریب

بدو گفت رستم که ای شهریار
که ای شیر نر

بگوتیده گفتای بدایدش مرد
چنین تا نباشد ترا بخت مرد

بجنبید تا چار دیگر سپاه
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد

نه بر از رو گرد پر پشک
گمانم که تهمت چنین کند

یکی کنده فرمود کندن براه
بر انسو که بد راه ایران سپاه

ر لشکر سواران که بودند گرد
گزین کرد خسرو بر رستم سپرد

کریختن افرسیاب

بره کند شان پس اندر سپاه
مر ایشان شب تیره گر کشت

ر لشکر گزین کرد پنجه سوار
بگردیم هر دو با درد گاه

ر لشکر هر انکس که بد پیشرو
تو با جوشن و خود و مغفر بکوش

بر انگیختند اسپ در خانت غو
نمانم که یکتن به پیچد ز درد

بگفت رستم که ای شهریار
که بنگست بر شاه زین سحاب

بدل در ندارد ازش کار زار
تهتن بجایست و کیوو دلیر

بگوتیده گفتای بدایدش مرد
چنین تا نباشد ترا بخت مرد

بجنبید تا چار دیگر سپاه
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد

سپه را بجنگ اندر آورد شاه
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد

نه بر از رو گرد پر پشک
گمانم که تهمت چنین کند

چنین گفت با طوس اندر جنگ
بفرمود کاتش منوزید کس

یکی کنده فرمود کندن براه
بطوس سپهبد سپرد ان گروه

ر لشکر سواران که بودند گرد
گزین کرد خسرو بر رستم سپرد

کریختن افرسیاب

جهاندیده کرد از در کار زار
چو قفقاز نزدیک رده سرای

بر انگیختند اسپ در خانت غو
بگشده در افتاد چندین سوار

ز دست دگر گیو و کودرز طوس
به پیش اندرون بوق و آوای کوس

بگردید رستم سر ارکار زار
بر انسان که بر جهد از آب موج

دها ده برآمد ز قلب سپاه — رکیبش کران کرد و چندی شتاب
نویسنده اهنگ قرطاس کرد — نوشتند نامه بهر کشوری
وزان پس چنان بد که افراسیاب — چنان شهریاری خداوند تخت
کمی بانم ان نامور را بوم — که زاراسپ نامور مهتر را
کمندی که بر جای زه داشت — بیاید جهاندار با تیغ تیز
بشمشیر هندی برد گردنش — میان سپهبد بدو نیم کرد
نوشتند نامه بهر کشوری — روان سیاوش بدو زنده گشت
بسی بر نیاید برین روزگار — بفرمود تا جهن افراسیاب
چو دیدند مر جهن را پای بند — بفرمود تا تاج بر سر نهاد
بزرگیک ستهم نوذر که ادی — بایران خویشش اندر آمد ز شرم
کتایون خوشید دل پر ز خشم — زبهن شنیدم که از کابلستان
یکی هی پسند مادر نیوشش — بلبن سیاوش از اوج سپهر
چنین پاسخ آورد دوشیزه یار — بفرمود تا بهن آمد به پیش
بدو گفت ای بر سیه بر نشین — بگوییش کین هر کس کو رود بلند
که گذاشتی سایمان شهریار — ترا می در سیستان را سپاه
سوی او یکی نامه بنوشته — بر آشفت گودرز و رو کند خورد
بزور سفندر و شب لاجورد — بزرگان ز دیدار او خیره سر
نهادند بر پیش شبرنگ زین — سخن گفت با بهن گودرز و گفت
بپیمود تا بهن آمد به پیش — بدو گفت ای بر سیه بر نشین
بگوییش کین هر کس کو رود بلند — که گذاشتی سایمان شهریار
ترا می در سیستان را سپاه — سوی او یکی نامه بنوشته
بر آشفت گودرز و رو کند خورد — بزور سفندر و شب لاجورد
برآهنگ گودرز رو کند خورد — بزور سفندر و شب لاجورد
نهادند بر پیش شبرنگ زین — سخن گفت با بهن گودرز و گفت

آگاهی یافتن ایرانیان از فتح توران زمین

رکیبت ستم رنگ دیبت شاه — لشکر بیارا هی جنگ شاه
نشان پی شاه ترکان بیافت — سپه چون نگه کرد در قلبگاه
بهر نامداری دو مهتر پی — که شد ترک و چین شاهزاده
همی گشت هر جای پیچان دو خوار — چو خورشید زد دست بر تاج زر
جهاندار دینک از تخم و نگنجید — یکی نیکدل اندران روزگار
پرستنده دور از بر و بوم باد — پرستش کهی کرد پیشه برش
نزرگا و برداوران داور را — چنین گفت این نامه نامکام جوان
که ران در پناه جهاندار داشت — ور ابرزین اوم بکشید پشت
سری پر ز کینه دلی پر ستیز — چنین گفت پیدا نش افراسیاب
بجایی اندر افتاد تا تیزی ش — بگرسیوز آمد رکاب نیا
سپه را همه دل پر از بیم کرد — وزان پس تجت کیی برگشت
بهر نامداری دو مهتری — که روی زمین از بد اژدها
همه بوم کیتی ورا بنده شد — جو با اینی گشت کاوس جفت
کاز و نام شد در جهان یادگار — سپاه انجمن شد بدرگاه شاه

پادشاهی راندن کیخسرو بهمن پسر اسفندیار را بجای خود در توران زمین

شکستند آن بند را پای بند — ز خونی که بر بهره مادری
برستاز گرند شد از شاه شاد — بفرمود خسرو که تاشد دیر
بیاید بایران آباد رویی — سیارد بهمن ازین اقتام

نصیحت کتایون مادر اسفندیار بهمن را

بر پیش پسر شد ز راه چشم — چنین گفت با فرخ اسفندیار
که ای از نیلان جهان یادگار — همی خواهش بهمن کابلی
ز هی خواهی بر ابلستان — بلندی همی رستم زال را
بتندی پر شتاب و دم برا موش — بزد چنگر گاه و بدو سپید
زخون کرد کستی چو دریای آب — مده از پی تاج سر را بباد
که ای مهران انجمن ایدر بدار — حکو به کشم سر ز فرمان شاه

فرستادن اسفندیار بهمن را نزد رستم

چپاراستی تن را مد پیای چنین — هم از راه تا خان رستم بران
جهاندار و از هر دی پی کزند — همان بر که کاری همان بدروی
بدیدی کیستی بسی شهریار — چو گفت بکیخسرو پیش این
بکردی گذر سوی این بارگاه — چو او شهریاری یکی شاه داد
سوی او یکی نامه بنوشته — از ایرانش بندی کشته
بزور سفندر و شب لاجورد — که او را بخنجر بسته در بارگاه
بر آشفت گودرز رو کند خورد — چو بسته ترا نزد شاه آورم
بر از نهر دیچان تو از خشم او دی — بدیدی که خشم آورد چشم او دی
نهادند بر پیش شبرنگ زین — نهادند بر پیش شبرنگ زین

سخن اندختن بهمن با رستم

بدیدان بر پهلوان سپاه — چنین گفت بهمن که این رستمست
نه از نامداران پیش شنید — یکی کوه از ان سنگ خارا بکند
بگیتی کسی مرد از ین سان ندید — همی بود با سنگ نزدیک شده
نه جنبید رستم نه نهاد کور — غمی شد دل بهمن از کار او ی
بر و پاشنه سنگ بد اخت دور — بر سید ش و بگشود لبها بخند
پیاده شد از اسب بهمن چو دید — بر و گفت رستم که نام خویش
چنین گفت بهمن پور اسفندیار — ز پیران سپاه و ز ایرانیان
سر ر استان بهمن نامدار — ور ا پهلوان زود در برگرفت
چو شبت بهمن بدادش درود — زشاه و ز ایرانیان بر فزود — ور ا پس چنین گفت کای اسفندیار

خداوند شمشیر و کوپال را — ز شیر اوژن کند راه شید
که با تاج شاهی زنا در نزاد — چگونه کوزرم بن ان نیکپاه
سخن گفت با او زاندازه بیش — سخن هر چه گوی همان بشنوی
سخن کار بر خویشتن بر گران — بلهراسب بسپرد روی زمین
فرو هشت ازان کوهسار بلند — نیامدت از و نیز بسیار یاد
رکردش همه کوه تاریک شد — که او از تو ابزده دار و ردان
بدیدان بزرگی و دیدار آدی — نه بیند کسی این گریده سپاه
نکوئی بیابی زین کام خویش — بدو بر فزاوان گناه آورم
زدیدار آن پورش اندر گرفت — بزین اندر آمد ز روی زمین
سر ا پرده زد در لب جویبار — جوانی سر افراز و اسبی بلند
ویا دگان سپیده دمست — فرو هشت ازان کوهسار بلند
رکردش همه کوه تاریک شد — بدیدان بزرگی و دیدار آدی
نکوئی بیابی زین کام خویش — زدیدار آن پورش اندر گرفت
سر ا پرده زد در لب جویبار

پیامی رسانم را بهفندیار
اگر بشنود پهلوان سوار
برنجید و زینسان بپرسید راه

خورم انچه دارم خبر نگذرد
پس انکه جهان زیر فرمان تست
چنین گفت رستم که فرمانشاه

رسن پاسخی بر بهفندیار
که ای شیردل مهتر نامدار
برادش سراسر درود و پیام

که نیم پسندیده چهر تورا
بزرگی و مردی و مهر تورا
زیزدان همی ارزو خواستم

بپیش تو ایم کنون بی سپاه
تو بشنوم انچه فرمود شاه
نشستیم یکماه کرشادکام

ازانپس که من کردن رزه پیل
بهبندم بمیدان نبرد یلان
بیاد شهنشاه کیرم جام

همان باشن ماه توان نهفت
شکستم فکندم در پای پیل
پیاده بیایم بسان نهنگ

چو اید بنزدیک من بی سپاه
همی در بیاشی بشادی دوماه
کزازمن کمانهای نماید بدید

عنان ازعنانت نپیچم براه
خزامان بیایم بنزدیک شاه
بپرسش کنم نرم خشم ورا

آمدن بهمن و پاسخ رستم بهفندیار رسانیدن

پرسم زپیران شاه بلند
وزانروی رستم براخترشمیل
بر بخید و زینسان بپرسید زال

رواره بیاید بنزدیک زال
همی بود تا بهمن ازره درود
چنین گفت کشتم که فرزند شاه

غمازان کران کرد پیش رود
زپیغام و پاسخ همیکرد یاد
برادش سراسر درود و پیام

نخستین درودش رستم داد
نه نیند کسی نیز در انجمن
زاران سپاس انچهان پهلوان

بودکشت چون رستم پیلتن
نهنگان برآرند در پای پیل
که ازاهرمن بر نیاید بدید

دل شیر دارد تن رنده پیل
درابر سر انجمن کرد خوار
کزازمن کمانهای نماید بدید

زبهمن بپرسید بهفندیار
هم ازلشکر نامور صد سوار
نه بر گرد شیر ژیان جای من

نشست از بر زین زرین نهنگ
پیاده شد و دادل را درود
بیامد دمان تا بایوان رسید

ازان کوه خروشی برآورد درخش
ببالا و چهره بمانند پدر
بر سم بر پای و بفراهی

تهمتن زخنگ اندر امد برود
چو بشنید گفتار او اسپرد
زیر شش خندان شد بهفندیار

خنگ شاه کاوچون تو دارد سوار
که زدان سپاس انچهان پهلوان
که بودم ترا شاد و دوران روان

دیدن رستم و بهفندیار یکدیگر را

تن پهلوان بر زمین برگرفت
چو بشنید بهمن سخن برگرفت
بیامد دمان تا لب هیرمند

بیامد دمان تا لب هیرمند
چو بهمن بیامد بپرده سرای
بیامد دمان تا لب هیرمند

بدیدار شاه آمد آتش بیار
همه رده پیش پدر بر کشید
بفرمود کالب سیه زین کنند

بزرگان بدو بر نهادند روی
همان نیز نادیده امد بخفت
بیالای دی زین زرین کنند

بدو گفت رستم که ای پهلوان
نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بفتراک بر کرد کرده کمند

چنان تاج و رخ آورد پیش اندر
مرا نیز نامد چه دارد همی
در نیلوسیاه یل تاخ بخش

که ای از یلان جهان یادگار
بدین تازه روی تو نیکو نمی
بدین تازه روی تو نیکو نمی

نباشد زبند شهنشاه ننگ
فرود آمد از بارهٔ نامدار
فرود آمد از بارهٔ نامدار

بزرگی و مردی و مهر تورا
که بنیم پسندیده چهر تورا
که ازاهرمن بر نیاید بدید

بپیش تو ایم کنون بی سپاه
تو بشنوم انچه فرمود شاه
نه بر گرد شیر ژیان جای من

ازانپس که من کردن رزه پیل
بهبندم بمیدان نبرد یلان
بیاد شهنشاه کیرم جام

همان باشن ماه توان نهفت
شکستم فکندم در پای پیل
پیاده بیایم بسان نهنگ

چو اید بنزدیک من بی سپاه
همی در بیاشی بشادی دوماه
کزازمن کمانهای نماید بدید

عنان ازعنانت نپیچم براه
خزامان بیایم بنزدیک شاه
بپرسش کنم نرم خشم ورا

آمدن بهمن و پاسخ رستم بهفندیار رسانیدن

پرسم زپیران شاه بلند
وزانروی رستم براخترشمیل
بر بخید و زینسان بپرسید راه

رواره بیاید بنزدیک زال
همی بود تا بهمن ازره درود
چنین گفت کشتم که فرزند شاه

غمازان کران کرد پیش رود
زپیغام و پاسخ همیکرد یاد
برادش سراسر درود و پیام

نخستین درودش رستم داد
نه نیند کسی نیز در انجمن
زاران سپاس انچهان پهلوان

بودکشت چون رستم پیلتن
نهنگان برآرند در پای پیل
که ازاهرمن بر نیاید بدید

دل شیر دارد تن رنده پیل
درابر سر انجمن کرد خوار
کزازمن کمانهای نماید بدید

زبهمن بپرسید بهفندیار
هم ازلشکر نامور صد سوار
نه بر گرد شیر ژیان جای من

نشست از بر زین زرین نهنگ
پیاده شد و دادل را درود
بیامد دمان تا بایوان رسید

ازان کوه خروشی برآورد درخش
ببالا و چهره بمانند پدر
بر سم بر پای و بفراهی

تهمتن زخنگ اندر امد برود
چو بشنید گفتار او اسپرد
زیر شش خندان شد بهفندیار

خنگ شاه کاوچون تو دارد سوار
که زدان سپاس انچهان پهلوان
که بودم ترا شاد و دوران روان

دیدن رستم و بهفندیار یکدیگر را

تن پهلوان بر زمین برگرفت
چو بشنید بهمن سخن برگرفت
بیامد دمان تا لب هیرمند

بیامد دمان تا لب هیرمند
چو بهمن بیامد بپرده سرای
بیامد دمان تا لب هیرمند

بدیدار شاه آمد آتش بیار
همه رده پیش پدر بر کشید
بفرمود کالب سیه زین کنند

بزرگان بدو بر نهادند روی
همان نیز نادیده امد بخفت
بیالای دی زین زرین کنند

بدو گفت رستم که ای پهلوان
نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بفتراک بر کرد کرده کمند

چنان تاج و رخ آورد پیش اندر
مرا نیز نامد چه دارد همی
در نیلوسیاه یل تاخ بخش

که ای از یلان جهان یادگار
بدین تازه روی تو نیکو نمی
بدین تازه روی تو نیکو نمی

نباشد زبند شهنشاه ننگ
فرود آمد از بارهٔ نامدار
فرود آمد از بارهٔ نامدار

صحبت رستم و بهفندیار

رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان

خردمند و بابرز و دانافراهی
تو گفتی که شاه افریدون کرد
چنین تاج و تخت آورد پیش اندر

نیستون بدو گفت کای نامدار
برادر که باید چو بهفندیار
بدو گفت رستم همی جستم از

سوار جهان پور دستان سام
بیازی سر اندر نیارد مرام
بدو گفت کای مهتر نامدار

چکوئی کنون چون نکو بنگری
بدیوانکی ماند این داوری
همی جستم از دادور کامکار

بدو گفت کای رستم پیلتن
چنان کز بشیندم زرانجمن
بدو گفت کای مهتر نامدار

میان سخن باریک همچون نیک
که اهرمن دارد دوی را نهنگ
که خرم کنم دل بدیدار تو

زناخن همی تا بخش آب زرد
همانا نپیچید ازان در دمرد
بدو گفت کای مهتر نامدار

خنگ شاه کشاب نشهریار
که او پور دارد چو بهفندیار
خنگ اگه باشد و راچون نوشت

همه تاختش زرخ تاب بود
بروی سپهبد بزار تاب بود
بخندید ازان فرخ بهفندیار

تو امروز مپخور که فردا بزرم
به بیچی و بایدت بیاید زبزم
بخندید ازان فرخ بهفندیار

زاهنت بپیچه نهم بر زمین
ازان پس من رچاشیوی به کهین
چوین تن بزین نهم بر سیاه

رانم ترا از غم و بند و رنج
بیامد بدین رزمگه بی درنگ
دو دست ببندم برم نزد شاه

بدیدند رستم زاهنفندیار
بخندید رستم زاهنفندیار

وعده رزم دادن بهفندیار رستم

چو فردا بیایم بر شاه سبز
بیاورد مرد اندر آید ببرد
برد یک فرخنده زال آرمت

نشانمت بر یال مورتخت عاج
بهم بر سرت بود لفور تاج
بگوید همه جان بر شاد باد

کشایم در گنج آراسته
به پیش تو آرم همه خواسته
بدهم پی بازی سیاه ترا
چرخ اندر آرم کلاه تورا

وزان پس بمندم کمر بر میان
چنان چون بستم به پیش کیان
چو تو شاه باشی و من پهلوان
کسی را تابن در نماند زوان

چنان پاسخ آورد پیش شهریار
که کشتار چندین نماید بکار
بیاریم چیزی که داریم خوان
کسی را که بسیار گوید مخوان

توئی جنگ جوی و منم جنگ خواه
بگردیم یک بار گی پی سپاه

اغاز رزم رستم با اغنید یار

به بینیم تا اب اغنید یار
بیاوان نهیم پی خداوند روی

پراکنده کشتند از آورد گاه
وزان روی اغنید یار سیاه
خروشید کای رستم نامدار

پشیمان شود دستها را ببند
غمی گشت گردان ایران سپاه
رگردار با پیکنامت برم

وگر جنگ جوئی تو اندر رزم کن
بستی می بود اغنید یار
بر بیش خستگی پیش شامت برم

چنین گفت رستم که پیکان کشت
کزین پس نیائی تو ازرزم کرند
کنامی که کردی ز نیزه وان کجاوه

چو اغنید یار آن نشانها بدید
یکی را نمانند این مرز کن
وانکنون بدین خوی باز گرد

کشته شدن اغنید یار بدست رستم

زنیک و بد دست کوتاه کشت
شب تیره هرگز که چون بزد

که رستم چگونه همی کرد راه
بپوشید جوشن یل اغنید یار
سرش را سوی آسمان بر کشید

که نام تو باد از جهان ناپدید
بصد حیله از من بستی براوش
بیاید بر رستم نامدار

بدینسان سوی رزم من تاختی
چنین گفت رستم با غنید یار
رخود بر دل خویش نیرو دهش

سوی پورش نام و ننگ آمدم
برابری با تو آیم براه
که رای سپهر گشته ار کار زار

همان نیز گر تیز فرجام بود
برستم چنین گفت اغنید یار
روم گر تو فرمان دهی گردشاه

که رستم هی دید شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان
که تا چند گوئی همی نابکار

برو تیر در چنگ کهر اسبی
تهمتن کمان را اندر زود
نشد سیر جانت ز تیر و کمان

سیه شد جهان پیش چشمان تار
خم آورد بالای سرو سهی
برانسان که سیمرغ فرموده بود

پفتاد چاچی کمانش ز دست
چنین گفت رستم با غنید یار
که آوردی آن شوم رقی بیار

کمان دی صد و شصت تیر خدنگ
بخوردم بنالیدم از نام و ننگ
بخوردی یکی چوبه تیر گزین

هم اکنون بجنگ اندر آید سرت
بسر زد دل مهربان مادرت
جوانان کرشمه سرش بر کنند

بشوتن بدو بر همی مویه کرد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
چنین گفت پرداش اغنید یار

که این بود بهر من از تاج و گاه
بر دی مرا بر دستان نشت

وصیت اغنید یار بر رستم

بدین چوب شد روزگارم بسر
که از تو نه بینم بد اندر کنار
زنام چنین بود و اینگه بود

چنین گفت با رستم اغنید یار
برزم ار تن من بزند جان
که این گرد کشتاب با من چنین

نه رستم نه رخ و نه تیر و کمان
نخواهم کنار پس بود و نیز و ز
بگو شید لشکر و تاج و کنج

مرا گفت رو دستمار السپوز
خردمند و پیدار و دستور من
بهر دل او را ز من در پذیر

کنون بهمن این نامور پور من
سخنهای بد گو هران یاد دار
پیاپورش او را ز آیش کار زار

بزابلستان از درشاه دار
می او را بش و زخم چوگان گوی
چنین گفت با او که کفتگوی

که راهش زمن با دکاری بود
سراسر ز تیر تهمتن بود
تهش چو بشنید برپای خاست

که گر کهتری این سخن گفتمی
سخن هر چه گفتی بجای آوردم
نشانش بر نامور تخت عاج

رزم چو بشنید گویا سخن
بدو گفت کای پهلوان کهن
چنان دان که یزدان گواه منست

کازین نیکوئیها که تو کرده
بر شادان گیتی مکن پرورده
به پیش کهان و مهان جهان

کنون ام نیکت بیاید گزاشت
زمن روی گیتی بر او زشت
چنین بود رای جهان آفرین

وصیت اغنید یار به پشوتن

چو رستم بکابل بر شهریار
چو فتی با یران پدر را بگوی
چو این شوی مرکرا دور کن

بگفت این سخن با پشوتن که رای
امید م بزین بود نزدیک تو
نهانی بکشتن فرستادیم

زمانه سراسر بکام تو گشت
زپیش سران پند ها دادیم
بیاوان شهی یکی گور کن

جهان راست کردم بشمشیر داد
بدین بی سران پند ها دادیم
بیاوان شهی یکی گور کن

کنون این سخن ها همی کام دل
چو این شوی مرکرا دور کن
بیاوان شهی یکی گور کن

تراکحت دشمنی دگوشش مرا | ترا تاج دتابوت دپوشش مرا | چه کفت ایکیانی دیده دهقان پیر | که بگریزد از مرگ پیکان دتیر
مشو ایمن ازکنج دزتاج دگاه | دوانم بر چشم دار دبراه | چوائی بهم پیش داور شویم | بگویم دکفتار او بشنویم
بکفت این دبرزد یکی تیز دم | که برمن درشتاب آمد تستم | اهم انکه برفت ازنش جان پاک | تنش خسته زان تیر بر تیره خاک
سبک جامه رستم بدو پاره کرد | سرش پرخاک ودوش پرزورد | چوبهمن بزد بشوتن برسید | همه جامه برتن سراسر درید
چوبسیار بکریست تا کشته کفت | که ای درجهان شاه پی یار جفت | روان توشد پاسبان بهشت | بدانديش تو بدرود هرچه کشت
روا نه بود کفت کای نامدار | بایدت برفت ازدر ره سپار | زدهقان نوشیندی امید ستان | که یادآرد ازکشته دستان
که کرپروری بچه نره شیر | شو دتیز دندان دکرد دلیر | چوسر برکشد زود جوید شکار | بخت اندر آید بهر دورد کار
سرتنک تابوت کردد بسخت | سزان بار دور خسروانی درخت | بکشتاب اکاهی آمد نزاه | نکون شد سر انبر دارشاه
هی کفت کشتاب کای کهرین | که چون تو نه پیند زمان دزمین | پس ازدرد کار منوچهر بار | نیامد چوتو شاه کردن فراز
بزرکان ایران کرفتند خشم | ودزآرزم کشتاب بستند چشم | بادرد کشد کای شوربخت | چوانسفندیاری تواز بهر تخت
زابل درفتی بکشتن دهی | تو برکاه تاج مهی برنهی | سرتر ازتاج شهان شرم باد | برفتن ملی اخرت کم باد

سلطنت بهمن پسر اسفندیار

بزرکان دکار ازنمودند روان | چنین کفت کزکار اسفندیار | کمربیان بست وبکشاد دست
ازانکس که بشنید دوش روان | که رستم دراکناه بادی چه کرد | زنیک ودبد کردش روزکار
میان تلان پشت خود کرد راست | کراورا رسد خویشتن کین خویش | همان زال افسوس کران شوخ مرد
بیارد سر کو هرا ندر مغاک | بکردار شاه افسر آمد بون بود | سزاتر منم زو بایران خویش
زنام آوران جهان کرد کم | منوچهر با تور وسلم سترک | همان اخترا و همایون بود
مرا همچنان داستانست راست | چوکیخسرو آمد بر اسپاسیاب | بیاورد ازان آهل سیاهی بزرک
رکشته زمین کرد باکوه راست | فرامرز کز بهر خون پدر | زخون کرد کتی چودریای آب
همه بوم وبرکرد باخاک راست | زمین را زخون بارنشناختند | بخورشید تابان برآورد سر
که پیل ودبر شیر اسب افکنم | اکر بشهی درجهان نامدار | همی اب برکشکان ناخشد
کرفتاری فرامرز دکشته شدن او تاراج زابلستان

زرزم تهتن همیکرد یاد | چوزدیک بهمن سیه اکهی | چوبشنید کفتار بهمن سپاه | ازانکس که بد شاهرا نیک خواه
جهان شد برکرد سران سیاه | ورازدی بهمن صفی برکشید | نه چندکسی سر زفرمان تو | بکین اندرون تیز ترشد سرش
آمدن بهمن بزابلستان دکین اسفندیار ازدستان دفرامرز خواستن

بکوشید تا رای فرخ نهید | بکوشید تا رای فرخ نهید | فرستاده برکزید ازعجم
همه دل بمهر تو کشنده ایم | نه چندکسی سر زفرمان تو | مراتیغ تنشد درجهان روزکار
شد ازکرد لشکر سپهر انوبس | چوآمد بزدیکی امیر سند | همه مهتر اول پرازخون کنم
مرادش زهر کونه چیزی بیام | چنین کفت کزکین اسفندیار | برانديشد ازکار اسفندیار
زدل اندرو دیرینه بیرون کنم | چنین داد پاسخ که کر شهریار | زنن بود دیری نه دیری زیان
توبودی به نیک و بد اندر میان | همانا شنیدی که سام سوار | بردی چه کرد اندران کارزار
همان کهتر و دایکان توبود | همان کهتر و دایکان توبود | زلشکر زپایکان تو بود
همه راه دستان پراشوب کشت | کراید دکه پنی که پیکار | بجوئی برانديشی ازکارها
همه کنج و دینار فرو رسام | همه کنج و دینار فرو رسام | کمرهای زرین و درین ستام
چواین نامه نزدیک بهمن رسید | چواین نامه نزدیک بهمن رسید | بهمن کفت انچه دیدو شنید
بشهر اندر آمد دلی پرزورد | بشهر اندر آمد دلی پرزورد | سری پرکین لب پرازباد سرد
چوآمد بنزدیک بهمن فراز | چوآمد بنزدیک بهمن فراز | پیاده شد و پیش او کرد نماز
نکه کن کهرفرزند سام سوار | نکه کن کهرفرزند سام سوار | بیامد چنین خوار بادو سوار
چوبنده به پیش کمر بسته ایم | چوبنده به پیش کمر بسته ایم | شب و روز ازرزم تو جسته ایم
هم اندر زمان پای کردش به بند | هم اندر زمان پای کردش به بند | رد و ستور کیخور نشیند بند
کرفتاری فرامرز دکشته شدن او تاراج زابلستان

زرزم تهتن همیکرد یاد | چوزدیک بهمن سیه اکهی | زهر بنیاخ بخوبایه شست
جهان شد برکرد سران سیاه | ورازدی بهمن صفی برکشید | بانخست تخت شاهنشهی

دو لشکر اهی بود پیکار جوی — یکایک بروی اندر آورده روی — اهی گرز بارید دولاد و تیغ — زگردی سپه آسمان بست میغ

بروز چهارم یکی بادحات — بفرمود تا حمله آرد سپاه — بروی فرامرز برگشت باد — جهانجوی کشت ازدم باد شاد

بفرمود تا حمله آرد سپاه — بران ماندداران بگیرند راه — همه یک بیک پشت برگاشتند — فرامرز را خوار بگذاشتند

بهر گام بردست بادار دشیر — گرفتار شد ماند دار دلیر — چو دیو شن آوازش بگوش بهزاد — بغرمود داری زدن شهریار

فرامرز را زنده بردار کرد — تن پیلوارش نگونسار کرد — سپهبد بشوتن که دستور بود — رگشتن دلش سخت بگزبود

بهر پیش جانبدار بر پای خاست — برو گفت کای خسرو داد راست — اگر کینه بودت بدل خواستی — بدیدآمد از خواستن کاستی

زیزدان بترس و زما شرم دار — مکن بر من کردش روزگار — مرگان کسی را که دارد نژاد — نباشد بجز بر بزرگی نهاد

چو فرزند سام از جهان به بند — بنالد بپروردگار بلند — همی بردرخ بستی میان — دلت بار کردان زراه مهی

تو این تاج از و یافتی یادگار — نه از شاه کشماسب یا گیودار — چو رستم نکهبان تخت کیان — ازو بند بردار اگر بگذری

بشمان شد از کردهای کهن — زبزدان بایوان کند کرد زال — زبزدان بترس و بیزدان گرای — بروبار بگریست فرخ همال

بفرمود کو با پهلوانان نیرد — نه تازنده بودی که اکنون بود — که گشتاسب از جهان شاه بود — که گشتاسب از جهان شاه بود

پسر زار کشته بپیکان تیر — مبادا چشم کس این روزگار — جهان بادپی کم مبیناد یار

شود تیز دوان و کرد دلیر — چو فرزند کشته بیابد بخت — پرورد کار راندر آید بخت

سخن سوی فرخ بشوتن رسید — بشوتن زرد ابه برد رشد — وزان شیون او فروش زرد شد

چو بر آسمان نیمه ماه نو — بشبگیر ازین برز لشکر بران — که این کار دشوار گشت و گران

ازانجا که برزند ان سپاه — برآسود و بر تخت مشتاد شاد — جهانرا همید اشت این داد

ظفرنامه اشعر شریفش میرزا منوچهر از ساداتِ عالی تباران دیار خلد آثار و در عهد شاه اورنگ زیب بهادرستان رفته مرسی خان لقب یافته
در هم در انجا فوت شده طبع خوشی داشته و اشعارش در ایران شهرت دارد مطلع قصیده که نخستین از اول او نوشته می شود این است

بودم شب گذشته بحالی که کس مباد — چون خانه با سموم و چو دل در هوای یار — ناگه زنی شتابی اطراف آسمان — ناگه زنی نظاهی از اوضاع روزگار

آواز در برآمد و گفتم که کیستی — گفت انکه دارد از تو و از دیدن تو عار — این مژده چون رساند بگوش دل آورش — پروان دویدم از خود و در خیمه خیمگار

کاواز پای من بدم و باز پس رسید — افتاد بلکه مشرک چند بغره دار — با خویشتن بس انفس خند کامدم — کردم چو دیده باز چه دیدم بشیشه یار

خوبی سیه زسر همه رخی لاله گون زمی — هر غنوه اش بطره زر کرده دل نگار — بر لب نهاده فهر خموشی زنیم من — بر خویش بسته راه سخن از جهان نگار

از منظر که عشق کند ساز نامه را — من در کمین که حسن زند ناخنی بتار — خاموشیم گرفت زاندازه پا برون — پنهان زبار گشت نقاشی من بپیکار

کف ای ستاره سوخته آتش فراق — گفتا ای جگر که آشنه داغ اشتیاق — احوال ان گرفت چنین در دو اشتیاق — چون نو هلال دیده جدا از جمال یار

گفتم که ای کوک تعلیم آسمان — گفتم که ای خجابی تو سرشی روزگار — کاری که کرد فرقت روی تو با دلم — تاش نمیکند بخسی و باد با غبار

هر گز بنامه نه پیامی نه وعده — ای خانمان خراب کن طاقت و قرار — پیغام را رگوش من افتاد بیکطرف

هر غصه ئی زدولت تو دارد نشانه ای — چون از غنوی تو لیم از نامه های یار — پهلی دگر شد جای پس گفتگو گذشت

دریا غم که دولت غارت کفتش — دارم مئی دو تشه تهمتر زآب خضر — آن لعل باده نوش مرا کجا تاختم

گفتا دمیست صبر عنانش نشسته — برخیز و زان مئی شفقی شیشه پیار — رقصم دوان دوان بهوا تا سپای چرخ

اوردم و برابر رویش گذاشتم — کامل شد از تلافی هم هر دو روزه عیار — سعدین را قوای شده در حاشیه شرف

القصه از شراب دو قوق چو نیم شب — پیمود ساغری دو سه پیاپه چهار — کای عشه لب کلیش خجسته چو فرخ آمد

هر گز نخوانده غزل خوش چنین ها — نه داده قصیده خود را بپایه کار — کفتم ان نهال سرافراز زاغ زن

من مرغ خوش ترانه نغمه فصیحم — طبع مرا بزمزمه شاعری چکار — این تهمت از من مرد و مان من

بلبل زبحر فطرت من خیزد گوهری — اورد دست موجه توفیق کردگار — در مدح سروری که زجا روز بخشش

فسانی دران ارض اقدس بعلاقی تحول نموده است

هر گز نشود دگر تو گردانم روی — هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

قدسی اسمش حاجی محمد جان مردی قدسی طینت گوینده ازین حکایت دلگیر شده بهبهانستان رفته در انجا کمال آسایش

اورنگ آدم رخصها زدی	این التفات در عوض خیر مقدمت	کوچک دلی زیاده ازین همچکس مکرد	بر ذات اقدس تو زری مسلمت
چون کعبه خانه تو مطاف خلایق است	اما سر شک شورش آبی نرفتست	حالا که بر مراد تو میکرد آسمان	چون دهر بر تو جنت دیرپا خوشست
کم کرده مواجب مارا زخاکپای شاه	این شیوه در مقابل احسان حماقت	مادر جهان شنای تو بسیار گفته ایم	ما با اگر هزار چو من مسکینی کمست
تحسین شنیده زبزرگی در نیاورد	کو را فرشته خوانی و دیو محبتست	دیرینه آرزوی که دلم زخود داشت	ما را مصاحبت ترا گر میسر آمدست
مهری که در درج درج سلیمان نهد کلید	صاف اعتقادیست اگر پور آدمست	این نعمتی که من بجهانش نمیدهم	غیر از خدا که واقف اسرار همهست
رقمی همشه تخت سلیمان بروی باد	این نعمت نه پایه فرزندآدمست	این خود شاهراه است که از دور و بر گذار	برباد میرود همه کز مسند جمست
القصه پیش ازین سخن از لب فرو نهند	اکنون که مزرع اقبت سبز و خرمست	شاید سپهر دور کند بر مراد ما	عالم بکام قرار نمانست عالمست

از دور عظم کسی طلب کرده

ای ملک قدری کز اقبال ملک سیر بهم	باز میخاره دنباض سینه کبک دری	کز نشیند گرد دره عمد تو بر زلف حقار	دامن مرکان برا رسایه همای خاوری
ماش شاهین کرده بگشاید ز خ غزال	تا کند بر سینه خصم تو روزی خنجری	انکه جانم را چکر گوشه ست پر دم قفس	ذا ب کبکی همچو مرغ روح از نیک اختری
صبحگاهی در قفس چون شمع در ماتم شبش	بر چراغ آرزو نیسی کرد تا که صرصری	زین الم بر پیش پوشیده ست نور دیده ام	همچو قمری در غم ارجامه حاکستری
کشته او مشتاق بال افشانی مرغی دل	سینه پر خاک میمالم از پی بال پری	گر فرستی دیده ام کیکی که داری در قفس	بنده ازاد میسازی غلامی میخری

غزلیات

زکعبه آیم در شک آیم نخوانی	که از زیارت دلهای خسته می آید	یارب کسی که دم تیغ تو را الی داد	زحمت تشنگی روز قیامت نکشد
بیستوانستم شکایت کرد ازو	غیر او دیگری می داشتم	غیر را با یار دیدم شرقی	کاش با خود خنجری می داشتم

رباعی

از اکه بغفاریت اقرار آید	عصیان دو کونز اخرم دار آید	زان پیش که کم کنم که صاحب کرمی	ترسم که ز بخشش کمت عار آید

فی النزل

در سرای تو ذخر و پسر یست	روز و شب بر خلاف اهل دعا	ان کف دست میشهد بزبان	این کف پای میکند بهوا

مانی در شهد مقدس در اوایل مثل الدخود بشغل کاسه گری میکذرانیده و اخر بتقریب موزونیت بخدمت محمد محسن میرزای ولد سلطان حسین میرزای با یقرا اشرف دارد با یمکان مجلس خاص اشنا شده و این چند شعر از اشعار اوست نوشته شده

وارد هندوستان نوشته سخنوران اورا نخرسان آورده نوشش ملاحظه شد و این چند بیت انتخاب و نوشته شد

بگذار این گل خار تو نظاره کنم	که زهر حلقه زلفت گل دگر میدمد	سیکانه آشنا غنا تو	سیکانه نمای آشنا من

غزلیات

نفس در سینه چون نامتوحی کشم رشوار	که گوئی از دل خود شکوه خصم کمتر را	زچاک سینه ام دل میکند نظاره نقش	چو مرغی کز قفس بند بحسرت بشکند پر را
مکه شمع محفل قدم سراپا چشم	حال پروانه ما رکان بزم یار بگذشت	هر کز دل مستان زخم ازار میزارد	تا بباده بود غم مکمی کار میزارد
اینجا غم محبت انجا نیز اعیان	اسایش دو کیتی بر ما حرام کردند	عیش این جا نیز باند ازه یکدیگر است	کاش کل غنچه شود تا دل نخراشد
دام نوش نخچه دیدم حلقه حلقه کسیو ش	کمان بردم که هر یک چشم حیرت بر در ویش	بحر طوم دارد ملک را نکاه	که از نقش پایش نمیدید پکاه

رباعی

کاهم ز وصال دل غم فرد کند	کاهم ز فراق جان پزار درد کند	خاصیت اقتاب دارد همه من	خود سبزه بروید و دکو در زرد کند

قوسی از احوالش خبری معلوم نکشت اشش نوشته اینقطع ازوست

ملا اسمعیلی قصه خوان تخلصش معلوم نبود اشش نوشته اینقطع ازوست

موسوی اسمش میرعبادالله از سادات انیار است اینقطع ازوست

ای صاحبدلان نه کار هر دون همت است	از آسمان خطاب کبوتر عظیم است	بر حلق سایه قلت نور رحمت است	بر پس سایه قلت تسلیم راست

مردمی اسمش میرمحمد هاشم از سادات مشهد رضا و مدتی در هرات بمصحبت علیقلیخان بوده و در واقعه قتل علیقلیخان او نیز رسیده شده

آه از انکه رفت که در دست دلی از خود بروم	با خود آیم با هزاران شوق و نیم یار نیست	کنم بهر که رسم شرح پوفای تو	که دیکری نکند میل آشنای تو
	رسد چون غیر بهر دو از نه میرسد پیغام یار او	پای تو رفت نخواهم شد ز دنبال او	

میر محمد محسن از سادات رضوی ان ارض اقدس است ارداشش علی حاصل نشده و تخلصش هم معلوم نیست امید و هر ارد و ملاحظه شده

حرف مجسم که جهانی ازان پر است	زان شنوی که کوش تمیز دزان پر است	نخواهم مهربانی ناشنوش ز درد غم غلیر دلش	که می ترسم که غیری پند کرد و کوش بخراشد

مشرقی اسمش میرزا ملک شهدی الاصل اصفهانی الولد از شیاش ه عباس صفوی کوینده در سوسیقی ربطی کامل داشته اش چند غزل نوشته شد و در زمان شاه صفی قصیده کفته چون الحکم مواجب او را مضاعف کردند تا انکه در زمان یکی از وزرا که قدری از او رنجید اورا کم کرده بود قطعه بنظم در آورده پیش خواجه فقیر اشعال ازو کرده نوشته شد کفته

بچنده میکنی یار در مقابل ما	چکونه تازه نگردد جراحت دل ما	شب غمش دمانی نگذرد زروی ما	چه شبی تواد ای شب غم که در سحر باشد
کسی که بهر تو میرد چرا غمش ما شد	که چون نروید شاخ کل بخل ما نمایش باشد	حدیث درد من کس نگفت یکسر باز	دکر مهم نباشم در جهان دلی نکند
	مردم بزبان نکنند فریاد	فریاد در سینه بانی من	

سید محمد حائری از عظمای سادات مشهد مقدس است و بهمه دستان رقعه و بطریق عرفا شوق را بی داشته و این اشعار از اوست

انشوخ که جا در دل ما شاد کرفت	مانند زمانه نه خوبه پیداد کرفت	آتش کهبان زدن زاهم نوشت	خون ریختن از چشم ترم یاد کرفت
تا کی چکرم زغصه خون خواهد شد	روز وشبم اندوه فزون خواهد شد	روزم بخیال انکه تا شب چه شود	شب در غم انکه روز چون خواهد شد
در مزرع دهر کر نشاط آمده پاک	دهقان اجل بریخت جز جم ملاک	چون دانه کندم همه زان دانه چکید	از خاک برآمدند و در قبله خاک
چون کردش چرخ را مداری نبود	در رفتن دمانه اختیاری نبود	خواهم که چنان زیم که از رشک من	بر خاطر ما رکان غباری نبود

خواجه نظام الملک وزیر بیت بی نظیر و در بیت باتدبیر در اوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده در اندک زمانی از اهل کمال سابقت در ربوده بعد ازان جهت تحصیل عزوشان و کسب نام ونشان بر تبت خدمت دیوان تا انکه منصب وزارت آل ارسلان سرافراز شده و در عهد ملک شاه اختیار تمامی مملکت بدو مفوض داد و نیز بقدر استعداد کوشش اهل مردم را از زلال عطوفت خضرت ونضارت بخشید و اجرالامر بعد از سی چهل سال خدمت لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون حیله ملکشاه خلل پذیرفت و اعتبار خواجه را یا قه چند روزی بعد از حرکت از روی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در دامغان بضرب کاردی از فدویان حسن صباح از پا در افتاده و در ان حال این قطعه که مصرع اخیرش از زبانی سمرقندی پدر سعدی است گفته و خود وداع عالم فانی کرد

بکفتند با قبال تو ای شاه بجنبت	کردستم از چهره ایام ستردم	طغرای نکونامی و دنیای سعادت	پیش ملک العرش بتوقیع تو دادم
آمد زقضا مدت عمر تو بدو سه	در حصه نهاد و نه بپیک کار دادم	بکذاشتم ان خدمت دیرینه بفرزند	اورا بکذاد و بحق او بسپردم

و سلطان بعد از استماع این واقعه خواجه تاج الملک وزیر برکان خاتون را بر تبه وزارت رسانیده و بفاصله چند روز خود نیز مسافر عقبی شد کویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بوده و سعدی شاعر در این خصوص کفته است

رقعه در یکه بفردوس برین دست برد	شاه بر نا زی او رقعه دکر کرد	کز دنا کاه عجز سلطانی قهرمان دکار	قهرمان دکر بر بهش دکر سلطانی

نسبتی از شعرای متقدم شهر مقدس رضوی و مدتی در محال ازربایجان ساکن و اجرالامر در دار الارشاد دارد یل مع فوائد کفته است

میرفت دلی بکز نکشی کی	رستم بدل فرود که تا بد نظر ترا	غایب زدیده شده جان زاد نیستی	بیچاره تا بد بجز ازین شتر ترا

فی کری

می نکری زمان زمان رود زوصال ما من	تا بشب هجر بر زدم حسرت بر نکاه تو	بسویت کرم ایم بردم بنوید غ از تو	که از آمده بسپاس تو سر مسار از تو
	در اول بوفا دانستمش و نه بایین حرت	چه سکردم اکر دل منهادم بر وفای او	

نظیر

	بصحبت کل و مل از ان خوشتر دلم		که ان بزم ملاقات دوستان ماند

نسوی از اهل مشهد و در انجا حلوا میفروخته و در شاعری نازش بر شیرین دشتی

		حوکبال خوشم اکنون سرم زناز چو زرا	که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

واقفی آسمش خواجه علی از مردم شهر مقدس و برادر زاده خواجه محمد جان قدسیت و بعلوم رسمی خصوص تفسیر مربوط بوده کویا اصلش عرب بوده

ار که چیزی از بن آن دلوار پرسد	عمدا کنم تغافل شاید که بار پرسد	زبرم دوش نه او را خیال تن بود	بهانه جوئی او بهر فتن من بود

ان مشمار یم نه از روی ریاست	حق میداند که از ریا مستثناست	ایک خوشم افتاده که در وقت نماز	پشتم بخلایق است و رویم بخداست

غزنین از اقلیم سیم طوش و عرش ظ کاه تختکاه سلاطین ال سبکتکین بوده و در دولت سلطان محمود کوشید

تکیه از مسجد و مدرسه داشته اکنون خوشی دارد و در ارکان از ان خاک برخاسته از انچه از طبقه شعرا بوده بنظر رسید اینست

سید حسن بعقوب و سیم حسب موصوف و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف و فی محافل فصاحت و بلاغت قدوه عرفا و زبده ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزکار و در ارشاد و خلایق سرحلقه احرار بوده کویند در غزنین روزی در مجلس وعظ ایشان قریب بهفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمده و چهار هزار کس از ایشان بشرف ارادت اختصاص داشته این خبر بسلطان بهرامشاه رسانیدند یکی از زمرهای خاص را دو شمشیر برهنه و یکغلاف داده و کفته بسید فرستاده که در غلاف کند سید مطلب را در یافته هم در ان نوبتی از غزنین خریت حرمین شریفین کرده بعد از رجعت ازان غزنین اثر کرمی در بغداد اجرالامر در ولایت جوین در شهور سنه ۵۶۵

فاخته طایر اوش از جهان برنا من جنان پرواز کرد الحق در فن نظم کمال مهارت داشته است

قصاید

جهان شاه را فرخ فی فین پدید	که خلق عالم اندر سایه عدلش بر آسایند	ولی را کر عطا باید عدو را کر عقاب آید	خدا او خلق داند کاه بخشد کاه بستاند
شهه دیکر بسعی ابر مروارید بار	اورشاخ شکوفه عقد مروارید بار	کاه بادا رعارض کلبن برافشاند نقاب	کاه ابر از طره شمشاد نشاند
سبزه رنکارکون کردد عیان از بوستان	لاله شکوفه رنک آید پدید ار کوهسار	خطه باغ از زمرد چین سبز تر چوخط دوست	کوشاخ از شکوفه پر در خوش کوشوار
بادصبی سرو بخوزد ابر میریزد کلاب	خرم می آرد نوید شاخ می بار د نثار	همچو قارون پای لاله در کل ارماند مرد	زانکه کوی کشته از کل کرسی کلزار
ماه اکر کشتی زماه رایت او بهره ور	مهر اکر بودی زمهر طلعت او مایه دار	ابن یکی از فرخ مهتابی است او را مه دولت	وان دکر در خورک سلطانی نوروزی دکار

وله

خدا نگهدار سلاطین مشرق و مغرب — گلبنان هر صبحدم چون دلبران خندید خوش
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود — علاء دین و دین خسرو زمین و زمان
تبارک الله از آن طلعت خجسته سعد — که بارگاه مظفر غزو هندستان
بران خدای که هر ذره در حقیقت او — نموده روشن چون ذات صدر جهان
نشاند پری در بر دخانه هفتم — گرفت هر چه که بود اندر عهد کیهان
نقابت صف بخشم به پهلوانی داد — که اب داد آتش در تیغ او کشد قران
طرب سرای سیم را بجوش نوای داد — گرفت عالم پرطوطی شکرستان
ز بهر بخشش دل گرید صبا غی — گرفت لاله و گل سرخ رو در بستان
بخاک پایت کان دیده را سرد مهر — بیاد گرزت کان قشه را بود طوفان
بگوش تو که از و گوش فلک آگاه — بگیتی تو که از و چشم چرخ حیران
بهجت تو که اهرمن از و بود بسیار — برحمت تو که دشوار از و شود آسان
که حق نعمت یکروزه را کان است — فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
خدایگانا کمندم بخورد چون آدم — برون فتادم ناگه ز روضه رضوان
خدای عز و جل دانداى سلیمان قدر — که همچو غمخوارین شرمسارم همه زمان
دگر بتابم روز وفا چنان بادا — اگر ز انم دل در هوا چنان بادا

غزلیات

جانا ز مشک سلسله بر گل فکنده — بر گوش لاله حلقه ز سنبل فکنده
در آب دو دیده غرق کردی — خورشید گل فروش و مه لاله پوش را
هر شب که از تو آب خواهد — هر چه خواهد حسن ز تو کم نبی
این ندارم و گر چه میخواهی

رباعیات

رحمه الله

گلبنان هر صبحدم چون دلبران خندید خوش — شهریار صبح و سهنا و کوک اطلال کران
ستاره چشم و رخسار مه و سهیل کمین — نهاده جان و جهان گوش تا ز در فرمان
کشاده دولت و دین چشم بار بود بر تخت — جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی
درین دوازده منظر هزار شعبده آفرود — کز تا بصبح قیامت همی بود تابان
سپهر دولت و شرع را تقاضی عادل — که یک نم از قلم او ست چشمه حیوان
مخمسه تخت چهارم بخبر دی از ات — که رود شست بر دیده زین زمان
درین رواق دوم کاتبی هزار آورد — که نقش خامه او ست حلیه دیوان
بران رسول که بر فرق آسمان بیش — ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان
بحسن نغمه داود و نعمت ادریس — بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بدولت تو که باد افزون و پاینده — بنعمت تو که باد امنی و جاویدان
بساغر تو که اورات در دین دیده — بنخجر تو که اورات در شکم دران
بخطبه که ز القاب تست تازنده — بخطه که ز انصاف تست آبادان
بعهد تو که درازات پیش او مدت — بعفو تو که فراخ ات پیش او میدان
بعمر خود نه فزایش کرده ام نه کنم — نه هیچ در دم آیه که هرگز این توان
شکفته گلبن دولت چو صد هزار گلزار — درین منبل طبعم اسیر هاروستان
که روی دشمن من گرد دا تشین بکان — که موی دشمن من گرد دا تشین زمان
که پوست بر تن من گرد دا تشین زمان — که پوست بر تن من گرد دا تشین زمان

قصاید

کس از جسم و جان من نرگ که این دو دانی آلا — قدم زین هر دو پرون نه زیمانش ار تو دانی
گواه رهروان باشد که ترسیم بل از درج — نشان عاشقان باشد که خشنی نبی از زیر

بهوج از ره نیابی چه رسانی چه غیر ان — سخن گر راه دین گوئی چه سرانی چه غیر ان
بهوج از ره نیابی چه رسانی چه غیر ان — مکان گر بهر حوجی چه چاتی چه چاتی

مراباری بحمد الله زراه حکمت وهمت
بسوی خطه وصحت برد عقل ارحطه شیبا

کیاربک سنائی راستائی ده لودر حکمت
چنان کردی برشک آید روا ای علی سینا

ولله
بهرچه ازاد دنیا گفته از رفتی و دفتی
بهرچ از عنبیا گوئید امنا وصدقنا

ای پی سبی ازبر مارخه بازار
ای مانده زازار تو ماسوخته وزار

ماوطلب زلف تو چون زلف پریشان
ماورهوس چشم تو چون چشم تو بیمار

ازخنده جهانسازی دارغمزه جهانسوز
درصبح دلاویزی ودرجنگ جگرخوار

مازار تو وفا چشم مداریم ازیرا
ترکی تو وهرگز نبود ترک وفادار

مارا زفراق توتحیر بس نماند
این بحر دیهاهمه معذور همی دار

نحواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همی گویم بهرچیزی درسر آنچه در ضرا

بحرص اراشری تی خوردم کیر ازین کم بر گردم
بیابان بود و دنیا بستانی اب بر دو استقا

یضا

دل برده و بگداشته برسینه ماغم
کل برده و بگداشته در دیده ماخار

ای خوی تو بابوی تو تخم ابش وهم عود
ای رنگ تو ماجنگ تو هم مهره وهم

درلطف بیان و تلطیفی ات سمکش
درقهرمیان توضعیفی ات ستمکار

ارجنگ میازار دوکلنار سمن بوی
وزرزهر صلایی دوقوت سگزبار

درعذر پذیرفتن برغبت نه یی
بنگر بوی سلطان نکوخوی نکوکار

وله ایضا

طرب ای شاه داش شیرین کار
ماکی ازخانه ماره صحرا

ای پس پس دتنا وداس دوست
بعد ازین کرشع وحلقه یار

چه روی باکلاه برمنبر
حه روی بارکام درکلزار

خود کلاه وسترب حجاب تواند
تومیغوای برکله دستار

کرچه ازمال وکندم توبوجه
همه خزینه پرست وهم انبار

ره رناکرده ازانی کم
غرمزانسته ازانی خوار

همچو مزرود قصد چرخ کمن
بادوتاکرکس ودوتامردار

کی توان گفت حال عشق بعقل
کی توان نعت مسک خابه کافور

سیاتی وقاید صراط الله
به رقران مدان وبه رانبار

برجود انرا که پادشاهی نیست
برکس نش نوا پشه مشمار

افسری کاین نزین نهد برسر
خواش افسر شمار رخواه اف

هرچه بروی دین خری وخوری
درشمار کشند روز شمار

جزبرین ظلم نابشد ازکشه
خواجکان بوده اند پیش ازما

درین چاه پاین سرسر همک
درطریقت خود دان دوبابد درد

ولله
ایکه او مدان مال الاعتبار الاتار
پند کیرد ای سیاهیان کز قدمهای پند

نیک باید مرشمار ازین سکان برنهاد
پرده دار عشق دان هم تلاب رفتک

عقل حزوی کی تواند کشت ترا ادراک
شاعران را از شمار راوان شمر کیست

خشم وشهوت را طاوسند درکیپ تو
نفس را ان ناپرده دیوراان دستیار

بیمازی مسجی را زار
درعطاسخت مهر دست حمار

ابرا پین که چون همی نالد
هردم ازهمنشین ناهموار

ایکه او مدان قال الاعتبار الاتار
پیش ازان کایی چشم عبرت بین فرزانه بنگر

عذر آرد ای سپیدیتان دسیده بر عذار
ماکی ازدر الغروری خیش دالبرور

دل نکیرد مرشمار ازین خران پی
کرمخالف خاهای مهدی در آسمان

ایسا عبنا که آمد حشر خواهد بود ازان
کی شود ملک توعالم تاتو باشی ملک ان

عبکوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
باش تاکل مینی انهار اکه ابر در بر حوز

جاعی عیسی اسمان جای طی شاخ
کرچه نزدیکست بس دور است حالی کابلید

نفس را ان ناپرده دیوراان دستیار
کی توانستی برون آورد آدم را زخلد

ولله ایضا

کار درکار خداوند جهان مکن دبس
هرکه او نام کسی یافت ازان در یغا

روزنا اینی ازشحنه دشبهار عسس
کرچه خوبی بسوی زشت بخواری مکنر

مردمانی کویند دل درمهر دیگر بار بند
پادشاهی کرده باشم پیانی چون کنم

یکمهان جانی دیدم اکنار سته از زان
بیطرب خوشدل طیور دطیب جنان صبا

ای برادر کس دباش دخویش کس
کامد ین ملک چوطاوس دکلاغ کس

ایضا

سپه انی خندان درخت دپرنیان کرما

بسکه شیفته ی صفت روم و چین — خیز و پیا ملک ستائی نه پین — تا همه دل پنی پی حرص و بخل — تا همه جان پنی لی کبر و کین

پای نه و چرخ زیر قدم — دست نه و ملک زیر نگین — زر نه و کان ملکی زیر دست — خرنه و اسب فلکی زیر زین

کاه دل کوه هست او چنان — کاه عدو کوه دست او چنین — اور همه فارغ و آزاد و خوش — چون کل و چون نرگس و چون یاسمین

ولیه

برگ نی برگی مداری لاف درویشی مزن — چشم نه دارد راه عدل او هیچ — چشم نه دیدست برادر برش حسن

رخ چو عیدار آتش رخسار چون مردان مکن — رخ چو عید آتش رخسار چون مردان مکن — یا برد همچون زنان زنگی دو بینی پیش کس — ما چو مردان امرای دگوی در میدان مکن

هرچه نی جز هوا ان دین او در جان مکار — هرچه نی جز خدا ان آب بود در هم شکن — چون دو عالم از پی قطع شد نی چون کنی — چون دو کون امرد و تسبیح سبحه زنی مکن

سر برار از کلش تحقیق تا در کوی دین — کشتگان زنده نی انجمن در انجمن — در دگر صف خستگان نی نوازی جان حسن

در دوش خود بوالعجب در دیت کاید روی جمع — چون شوی چار تهبر کردی از گردون زدن — در دریا به صبر باید مرد پا به کام زن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی از عقیق — لعل گردد در بدخشانی عمیق اندر زمین — عالمی کامل شود تا فاضلی صاحب سخن

ماهها باید که تا یک مشک خالص از ختن — صوفی را خرقه گردد یا عماری را رسن — قرنها باید که تا یک کودکی از نطف طبع

ساعتی باید که تا یک پیر دانا دل شود — تا که در حرف و صفت فارغ ازان شود در عدن — شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

در نگای که قوام الدین ابو الکارم شرف الدین مسعود بن آدم رحمة الله علیه بادو قبله در ره توحید نوان رفت راست — یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن — وشح از نعمی شرح این قصیده را که حدیقه نهاد

ای فرو تر دین و ملک چون تو جهان — که جهان از فرو و فر تو دین — کس حسان خود بمن ضایع مکن — که زبانم تهنیت در تحسین

می نگویم که این بدست و یک — من نیم در خور چنین یک من — پیش چون من نکرسنه کس تهد — قرص خورشید و خوشه پروین

کرد اکرام خود جلیل و یک — نخورد جبرئیل عجل سمین — تا توانی حضر عصر در شهری — بنده را غول همت و قرین

کاه در بان بارم از بر کوه — کاه جهان مور زیر زین — ای زنی خوش مرا کنی ناخوش — که مکافات آن بتابد این

زین و مرکب ترا مرا یکدل و زر — تا شوم زین پیاده کی فرزین — شهپر جبرئیل مرکب تست — چه کند جبرئیل مرکب زین

مسکن خود که اشتم بشما — می چه خواهید از من مسکین — من بچشم شما کسی شده ام — در چه کس نیستم بچشم یقین

گرچه صد کار داشتم در مرو — آن برای تو رفتم از قزوین — حق بر تست من زمن اخجال — در ملامت چو صاحب صفهین

من ندانم کیم درین درگاه — خلق در شت دیده و من عکس — اری اری ضعیف شد اکر — کرد در شیشه کم تند عنین

من چه دانم کمال حضرت تو — خرچه داند جمال حور العین — روح عیسی ترا چه جوئی بیخ — دم ادم ترا چه جوئی طین

کرچه از خوی بنده کرم شونده — خواجکان عجول کبر آکین — همه صغرای خواجکان ببرد — دوق این قطعه ترش و شیرین

ولیه

کوشید چو پیغمبر عارف ز دنیا — میراث خلاف نعمان داد و به پهان — نی نی ملکی ملک به پیکانه مدانست

ای سنائی عاشقی را در دو باید درد کو — با دو خسرو این عم دو اما دو دو فرزند — میراث به پیکانه ده اهل مسلمان

راتش و از اب دیده و خاک ایش یاد کار — با حکم پیکوان را مرد باید مرد کو — در روایای خرابات از چنان مردان همی

یکفرزنع و یک نسیم و یک نم و یک کرد کو — بر درختی کاکنان مرغان همی دستان زنند — زان درخت امرشاخ و بیخ و برک دو دارد کو

ولیه

از پی رود قبول عامه خود را خوار مکن — زانکه نبود کار عامه جز خری یا خوخری — کار را با او مکن اندر خدایی عیان

مسلمانان مسلمانی مسلمانی مسلمان — وزین آهن سپهنان پشمانی شیمانی — شکفت آید مرا بر دل ازین نوع آن سلطانی

ولیه

کوئی که بعد ما چه کشد دیگران رسند — خود یاد ناوری که چه کرده و چه دیده اند — آن ما و ان وان ما بر افتاد قیم ما

مال ست از درون دل چون پاک بر رود — وز برون بار کی چه زور و چه جاه — ز رخ چنت کاب کشتی را — از درون مرک و از برون ترب

ولیه

دیک خواجه از کوشت دو سیره است — مجلس او ز رود و پاکیزه است — خواجه چونان خورد در انموضع — مور را از روی نان ریزه است

ولیه

با همه خلق جهان کرچه ازان — پشت کمره و کمتر بره اند — انچنان زی که بمیری بری — نه چنان زی که بمیری بری

ولیه

اکر ای رحمت شود تا دم — دمی و بکه زای رحمت زند — مکس را پدید آورد روزکار — که تا بر سر ای رحمت زند

ولیه

این جهان پر شمال مردار است — کرکسان کرد او هزار هزار — این مرا و را همیزند محنب — او مرا این را همیزند منقار

ادمی را دو بلا کرد رهی	داند از هر دو بلا روز بهی	یا کند پشت خود از اب تهی		از همه باز ماند این مردار	یا کند پر شکم خویش رنان		الصفا

ولہ

نکند دانا مستی نخورد عاقل می	نهند مرد خردمند سوی مستی پی	چه خوری چیزی کز خوردن ان خیزد تا	نی چون سرو نماید بنظر سر چو می

ولہ

در باغ خلاف نبی چاره انست	وان چاره به لطیف دریاره انست	ان به که در اویزی زان چاره انست	وان به که در اغوش زان چاره نهی
رنگ از دل عاشق کوش نزداید	سبذ فلکی بجز فلک نگشاید	گردون به چنان رود که ما را باید	ارمی چرود رود چو اید اید
فریاد کنم ز جوران زلف دراز	تا با رخ تو نکو نید او چندان راز	دست از زخ تو زلف تو کی دارد باز	کای روی مزد زشت و ای چنگل باز
	مازی که دم همی سوزد بهوس	ابی که بتو زنده توان بودن و بس	خاکی که بتو راست باز گشتنه همه کس
هر شوه که تو فرختی بخریدم	هر تلخ که بود در جهان نشنیدم	هر رزق و جیل که داشتم ز زدم	تا دوری تو نه پنیم اخر دیدم
بختی نه که با دولت بر اید رم من	عقلی نه که از عشق به سر اید رم من	دستی نه که با قضا در اویزم من	پائی نه که از میانه بگریزم من
کشتم ز غم فراق و پیاد وری	چون سوزن و در سینه سوزان گوری	باشد که مرا بقول یک امیزی	چون سوزن خود بدست گیرد روزی

مثنوی حدیقہ

ای درون پرور برون ارای	ای خرد بخش خرد بخشای	کهر و دین هر دو در ربوده تو یان	وحده لا شریک له گویان
هر زه چند روان مپنده	او ذین جز ما فسرینده	است در وصف او بوقت دلیل	نطق تشبیه و حاشی تعطیل
گر نکوئی بد و نکو نبود	در نکوئی تو ناشی او نبود	انچه بخش تو بیش ازان ره نیست	غایت فکرت اینه نیست

ولہ

پیری احول از پدر پرسید	کای تو در های سبته را چو گلید	کشتی احول یکی دو پنه چون	من نه پنیم ار انچه هست افزون
احول از ضعف گر شمار ستی	بر فلک مه که دو است چار ستی	بندگان را که از قدر حد راست	ان نه ریشان نه انهم از قدر است
پشتر چون روی که جایت هست	باز پس چون جهی که تا پت هست	هر چه در خلق سوزی و سازیست	اندران مرحد ایر ارازیست
مرگ اگر چند بد نکوست ترا	مال و میراث جمله روست ترا	مرگ این را لاک و انرا برگ	زهر از اغذ او دین را مرگ

گر چه گردم به پیش بگزاید	دارو دی را امت لکها را اید	مارا گر چه بخاصیت بدهوست	پاسپان در خصومت ذل اوست
از دها گر چه عمر کاها نست	هم نگهبان گنج شاها نست	دست پائی همی زن اندر جوی	چون بدریا رسی ز جوی مکوی
نقش بند برون کلهاوست	نقش دان درون دلهاوست	لطف او بی نوا نوازنده	قهر او نازنین کش ازنده
گر بوذی از و عنایت پاک	کی شدی تا جد ارشتی خاک	راد مردی کریم پیش پسیر	داد چندین هزار جزه رز
گفت ها بصیه من گو	گفت قسم تو در خزانه او	قسم تو پی وصی و پی انباز	من بدو دادم او دو تو باز
او بجز کارساز جانها نیست	نکند با تو ظلم او از انها نیست	هر یکی را عوض دهد بهشاد	چون دری بست بر بوذه بکشاد
گر ترا دانش و درم نبود	او ترا هست بس کم نبود	تو خزانه نهی نیابی باز	چون بدو دادی او دو تو باز
روزی تست بر علیم و قدیر	تو زسیر و در زیر چشم بگیر	ابر اگر نم ندارد بگیالت	سخت شوریده ییم احوالت

حکایت

زانکی کرد سر برون ز نهفت	کشمک خوش خشک دید و بگفت	کای هم نوذ هم ان کهن	رزق بر تست هر چه جوای کن
علت رزق بجوب در پشت	گریه ابر نی و خنده کشت	از هزاران هزار یه یک تو	زانکه اندک نباشد اندک تو

فی اللغت

امد اندر جهان جان هر کس	جان جانها محمد امد و بس	کرده با شاه پر طاووسی	جلوه در بارگاه قدوسی
اندر امد ببارگاه خدای	دامن خواجگی کشان در پای	او سری بود و عقل گردن او	او دلی بود و انبیا تن او
همه شاکرد و او مدرسشان	همه مزدور و او مهندسشان	غرض کن رحمت ازل اوست	اول الفکر اخر العمل اوست
تا بحشر ابد ارشا گفتی	همه گفتی چو مصطفی گفتی	هر که چون خاک نیست بر در او	گر فرشته بهست خاک بر سر او
ای ستایی بقوت ایمان	مدح حیدر پس از پیمبر ان	با بدیش مدایح مطلق	زانکه او باطل است و حق الحق
عشق را اجر بود و دلرا کان	شرع را دایه بود و دین را جان	او در خصمان چو نام بود از ننگ	او ز مردم چو لعل بود از سنگ
نام او کرده در ولایت علم	علی از علم و بوتراب از حلم	تاج حکمش گرشته از پروین	تخت علمش نهاده بر در دین
جانب هر که یا علی نه بگفت	هر که کوشش من ندارم دوست	ننگ از و شد بر او جهان سرگ	که سزا خورد بود و مرد ز رگ

فی الموعظہ

است بس همچو شهر مشه ورزان — عقل دستور دول دارد سلطان — خشم سخنه است وآرزو عامل — این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل ار رسم شرط نگذارد — خرد اورا بشحنه نسپارد — شحنه گر بره خطا که نزد — دل موکل شود برادر خرد

گر بیابند زینکه گشتم بهر — خوش بود پادشاه و خرم شهر — ورنه در امر عقل و دل باشند — همه هم خوار و هم خجل باشند

نفس چون رنگ دل کرد تمام — از خرد مطمئنه گیرد نام — دایم این جوهر پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده — هم پذیرنده هم رساننده — متوسط میان صورت و معنی — شده زین کو زبان و دار گوش

نفس چون پی عقل را بناه کند — جرم و شکل سها چو ماه کند — پادشاهی شود ز سایه عقل — آفتابی شود ز سایه عقل

چار طبعش برید و او پیراست — ده حواسش سپاه و او سیراست — هرچه در زیر خرخ نیک و بد بود — خوشه چینان خرمن خرد شد

عقل سلطان قادر خوش خوست — این که گویند سایه حق اوست — در مصالح مدبر جان است — در ممالک وزیر برهان است

عقل را از عقیله باز شناس — تا بدانی تو فرق بهی ز اساس — عقل کان رهنمای حیله تست — آن ز عقت کان عقیله تست

دهد ایزد که سئوال و جواب — هر کسی را بقدر عقل ثواب — پاره گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را بجل کردی

این که دل نام کرده بجز — روبه پیش سگان کوی انداز — ارزد آن که صاحب کلهٔ است — ما در دل ار ز آل رسالت است

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دل چو رو زر آمد و خرد چو چراغ — افتابی بیاید بجم سوز — چراغ ثوب مکر د روز

از نفس دان و عقل جان بگذر — در ره او دلی مربت آور — انچنان دل که وقف هیچ هیچ است — امذر و خرخذ انیابی بیچ

دل یکی منظر است ربانی — خانهٔ دیر را چه دل خوانی — از درون نفس تا بکعبهٔ دل — عاشقان ز اهزار و یکمنزل

علم را زر شمر عمل مادہ — دین دولت از این دو شد زادہ — کار پی علم تخم در گور است — علم بیکار زنده در گور است

دانش آن بهتر است تا دانی — که شوی معترف بنادانی — عشق بسر بریده گوید راز — زانکه داند که سر بود غماز

عاشقان سر نهند در شب تار — تو رانی که چون بری دستار — همچو شمعند اگرچه در بندند — زانکه جان میدهند و می خندند

عاشقی را یکی فسرده بدید — که همی مرد و خوش همی خندید — گفتش اخر بوقت جان دادن — چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو رده برگیرند — عاشقان شیدای حسین میرند — بچه لبط اگرچه دنیه بود — آب در پیش تا بسینه بود

ای شنیده که رفتنادانی — بعیادت بدرد دندانی — گفت بادیست این نه جای خزین — گفتا ای دیک نزد تو این

بر بن این رنج کوه پولادست — چون تو رانی فارغی ترا باد است — ادمی زیر طبع کی شاید — چار حال مرده را باید

کی شود مایه نشاط و سرور — هم در انگور شیره انگور — از درین بحر منگر انه چو غوک — دست و پائی بزن چه دانی بوک

اگر از در نگردد دولت حاصل — بسلامت روی سوی حاصل — سالکان طالب معانیه اند — همچو سیماب در پی آینه اند

بدولت نهادکن دارند — همه مرغ قفس شکن دارند — تا تو دعوای روز و روزداری — دم بما کور و کوش کر داری

در سخن در بدایت سفتن — ورنه کمتی به از سخن گفتن — عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل

ای بسا رایت عدو شکنان — سر نگون از دعای پره زنان — همه خلق انچه مارده و انچه نزند — از درون خارخانی یکه کرند

گر دهی یک نیک پیش از زند — ور کنی بد مدی نکمد ارزند — از رعیت شهی که مایه ربود — بن دیوار کند و بام اندود

قصه پیدا رشد چو شاه بخفت — شاهراخواب خوش نباید جفت — نرکس از خواب زان خمار دارد — که همی پاس تاج زر دارد

شه چو عادل بود در محط مثال — عدل سلطان به از فراخی سال — ظلم صغرای ملک و دین آمد — تیغ در پیش سکنجبین آمد

آب نایافته کران نبود — چون بیابند رایکان نبود — آب چون کم بود بجان جویند — چون بیابند کوزان شویند

از درین منزلی که یکمیعه است — بوده نابوده آمده رفته است — روفای زمانه کیمیه مدور — بکدرانش بقوت زور بزور

چند پرسی که بندگی چه بود — بندگی جز فکندگی چه بود — نشوی بنده تا نکردی حر — نتوانی کرد ظرف پر را پر

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند — زر مداری ترا چکو ید میر — خر مداری چه تر سی از خر گیر

از طمع چون سگان مزبله پوی — ای کم از گربه دست و روی بشوی — گربه هم روی شوی و هم دست و دراست — لاجرم زانسرای پی مرداست

اولین سنده در ره آدم — بودنای کلوی و طبل شکم — طبل و نایست اصل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خود بگذر

حامه از بهر عورت عامه است — خاص خود را بر هنگی جامه است — مرد را در لباس خلقان جوی — گنج در خانهای ویران جوی

مگس در تبان که آخر کار — نگرستن گرستن آرد بار — شاهان را نه خرد و زرک — دیده را یو سفند و دل را گرگ

آب رو از اب پشت بگریزد — کاب پشت اب رو بها ریزد — هرچه جز راه حق مجازی دان — هرچه جز باد او ست بازی دان

هفده گرت نماز از دل و جان — ملک هیجده هزار عالم دان — بس نکو کانین حساب باریکست — هفده جانا بهجده نزدیکست

با رفیقان سفر مقرر باشد — پی رفیقان سفر سقر باشد — بس نکو گفته اند هشیاران — خانه را یار و راه را یاران

هیچ صحبت مباد با عامت — صحبت عامه زهر شب اباد — مرگ باشد که مرگ عامی باد

که چو خود مختصر کند نامت — من وفای نمیده ام زخسان — گر تو دیدی سلام ما برسان

در دمانی دارد تا بود خندان — چون گرانی کند بکس ندهد — گر تو دیدی سلام ما برسان

حکایت

داشت زالی بروستای نکاو — دهستانی ام دختری دوسه کاو — نوعروسی چو سر دون بالان — گشت روزی چشم بد بالان

زال کفتی همیشه با دختر — بادپیش تو مردن مادر — از قضا کاورا لک از پی خورد — پوز روزی بد بکیش اندر کرد

ماند چون پای مانده اندر ریگ — آن سر مرده رنگش اندر دیگ — کاو مانند دیوی از دوزخ — سوی زالک دوید از مطبخ

زال پند اشت است عزرائیل — ملک الموت من نه مهستیم — من یکی پیر زال مختستیم

کرتر اهستی همی باید — ایمنک او را ببر همی شاید — عمر چندانکه عمر مورد مکس — اهل افزون ز عمر ده کرکس

هر شبی کان زمانه برتو شمرد — روزی از زندکانی تو ببرد — مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرک همسایه واعظ توبس است

پیغرض پند هیچ قند بود — باغرض پند پای بند بود — ای رسول خدای پی پیما — از پی است بر ای خدا

در مدینه زخاک سر بردار — تا به پینی که کیست بر سر دار — دین فروشان کرفته منبر تو — زار کشته شبیر و شبر تو

ای روان بخش اکر تو مهتری — ارزوی هر ارزومندی — با قبول تو ای زعلت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

تو مرا دل ده و دلیری بین — روبه حوصله خران و شیری بین — نخری رنک و بوی دهد مه تو — از همه وار هانم ای همه تو

شهاب الدین ود و محمد بن رشید مولد و موطن و منشش غزنین و معاصر شیخ سنائی و در بیض میدان نظم زشیر و مداح بهرامشاه بن مسعود و خسروشاه غزنویست و ترجمه باقیه آل سلاطین بوده و در شهور سنه حصاد اجل کشت حیاتش درود

سپیده دم چو خط زر بر ظلام کشند — براق خسرو سیاره در لکام کشند — همی برآید خورشید از مغالک شرق — چو خنجری که بتبریش از نیام کشند

زعدل سلطانی تا خبر برداشته اند — کز صبح و شام زنکیان کرسها مکام کشند — ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود — که بانهیبش از شکوه خاص و عام کشند

وله

می که کر یکچکد قطره بر زمین بسط — بسوی بیشه رود مست شیر در بستان — از انکه غنچه بود در مثال پیکانش — عدو زبیم نیارد کذشت بستان

وله

ای نارون از قد تو بازار نارون — دی تا ختن رسیده ز اوج تا ختن — ساق و سیر بن و سینه و سیمابت عدیم — سیماب و سیم و کوهن و آهن و آهرین

روزی شخصی چند دسته کل در پیش نهاده او در ستاده او این قطعه را کفته

شاخکی چند ز کس زعفا — کلکی چند تازه چیده — ان همه دیده های بی چهره — این همه چهرهای بی دیده

حافظ

کافرک اشش جمال ازین ناصر از اهل اذیارت زیاده برین ازحاشش چیزی معلوم نیست طبعش نهزاع ملیت و در فن نظم کامل

پارسش کر بنانش دست برد — پیرش کر بخوانش در نکرد — ببر زد در دستهای پدر — بکند چت چشمهای پسر

وله فی الهجو البخیل

انچه سرهای بخیل خواجه کنند — بمه دی در رون دمه نکنند — از بخیلی که دارد ایرش را — بکس زن در رون همه نکنند

مختاری اسم دی عثمان و در اوایل حال عثمان نیز تخلص میکرده و اواخر الامر محتار بر اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش را نهایت روشنائی منست و مجموع فنون نظم قادر و اوپاپ بلند و شعار پسندیده از طبع وقادش صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخوران نوبوردیش ممتاز و با مارت دستا و منت سلطانی سرافراز و هم در غزنین در سنه [illegible] هجری از اقطار اجلی شتافت

روزکاری خوشتر از عمر عزیز — تا تنی در عبرت و دلاله در کر ترا — بیکوئی رزوی بیکویت همانا بشقت — کر بکوئی رومان کنه هزار در نیکوتر ترا

وله — **فی الشکایة**

مرا بغرب بسیار دوستان بودند — جان من دستان جانی ده مرا از بو — تا دهم بازار برای بوسه دیکر ترا — خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

در لغز — **شمع کوید**

ای نکار کهربا پیکر تا تو بیدا — نبات من بیامرزاد — مارداری در کلو امرزدمان دزدان

سلسله سیمنی مزر پای زرین ساخته — سیم داری در زبان اندر دهان قویدرخ — چون نوازد خنده ای چون کم ای نونهار

سوکن این برآری از دل سخن این زمین — عروس — چون نوازد جلوه ای چون سپهری تو — چون نوشش امرزدمان داری نوشش امرزکار

در ادارت از زبان دیران دارد نشان — مادر ترا نیش در دم بود نوش امرزدمان

تا بود بر چار عنصر چار ترکیب جهان — چار چیز از چار چیز ترست رشته دارد بر جهان — مرک از ما مون بکردون نبرده از زبر که — محبت

در صفت — **شتر کوید**

سفر کردی دکنده ران و پهن قفا — مراد ح تو برخاست و زان دیکران برتر — که در بادیه نهد در قعر نهاک آورد بسر — ناصح از ایران بکیوان حاسد از برمهران

خدا یکانا در انتظار دولت تو — بلند قامت و سیاه موی و کوچک سر — بریده از دش خوشهای مروارید — دمیده در کتفش ارکهای سیزبر

وله

ز هر خزانی خود را نهاده بود نهان — کنون شاخ بجای شکوفه ریزد زر — بجای سبزه و لاله ز مرد و مرجان

ز هر بخشش همتهای تو حور شید — جمل شد از تو که در صدف هر از ل داشت — بر رنهادن دیکر در ره بخشش تو توان

در صفت خزان

شاخ مرصع شد از جواهر الوان — حوضش هر شب نهد خواب تخت عاج ایوان — که روزی کبر دش بگاه فیل شاه بر دوان — فرماید

ابر کهربای کل بسفت همانا — شخ تل یاقوت شد زلالهٔ نعمان — باغ خمیدان ابگینه شد از خوید — برگ سکوفه زباد تخت سلیمان

دامن خود بر کشید سرو چو تمکین — پاره الماس بود قطرهٔ باران — حوض زنیلوفر و چمن زگل سرخ — کوه نشابور کشت و کان بدخشان

بسته سر زلفین دارای که چه — کاب بگلبن کرد ابگینه میدان — شب همه شب بگ غمزان چرد از کوه — روز همه زور ازان بگرد و خندان

آشیبن مرغی آهنین سر او — کشاده کره نکه قبای که چه — ترا نیارد یک خانه زر بخانه من — همی بخیره بکوبی درسرای کچه

ولـه — در صفت آبر

نامه فتح بسته بر پر او — او در آهن نهاد شتاب رود — کاهن اندر میان آب رود

ولـه فی الرباعی

ای بحر بحبت از تو دکان بعداب — برده کف تو ز بحر دکان عیب و آب — از جود تو بحر دکان خواست خراب — بحر از تو بگل رسید دکان از آب

ولایت غور از اقلیم چهارم و شهر آنجا اهنگر است طولش صط ۱۵ و عرضش لد ۱۵ گویند در عهد خلافت ظاهری امیر المؤمنین علی علیه السلام اهل اندیار بشرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عوانی بوده و تا زمان بهرامشاه غزنوی حکومت از آن سلسله خارج نشده و حکام بنی امیه آنجا غالب بوده اند و از قلاع عظیمه اندیار قلعه خیارات گویند بغیر سلیمان نبی علیه السلام کسی بقهر آنجا قادر نشده است

امیر حسینی سادات اصلش از غزنه و در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و مالک ممالک یقین و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و بصحبت شیخ عراقی و شیخ اوحدی کرمانی نیز رسیده سئوالاتی که کلش را از رشیخ محمود شبستری در جواب آن نوشته منسوب است بسیدشاه رایقه و مثنوی زاد المسافرین از منظومات اوست و هم در هرات در سنه ۷۱۸ از این عالم رحلت نمود این قطعه از مثنوی زاد المسافرین است

این طرفه حکایتی بسنجر — روزی ز قضا گذر بسکندر — میرفت ره سپاه بالاود — وان حشمت و مال و جاه بالاود

تا که بخبر ابه گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدر کرد — پیری نه که آفتاب پرنور — در چشم سکندر آمد از دور

پرسید که این چه شاید اخر — این کیست که مینماید اخر — پهوده بباشد اینچنین پیر — در گوشه این مغاک دلگیر

چون راند بر آن مغاک چون کور — پیر از سر وقت خود نشد دور — چون بار بگرد چشم او چشم — پرسید سکندرش بصد خشم

کفتای شده غول این گذرگاه — غافل چه نشسته درین راه — بهر چه نگردی اختر امم — اخر به سکندرت نامم

دانی که منم به بخت فیروز — پشت همه روی عالم امروز — دریا دل و دهر شب رایم — فرق فلکت زیر پایم

پرسید ز وقت بانگ برزد — گفتا نیهمه نیم چو نیرزد — نه پشت و نه روی عالمی تو — یکدانه نگشت آدمی تو

دوران فلک که مشتهار است — هر ساعتش از تو صد هزار است — نه غول و نه غافلم درین کوی

ارروز پسین چو اکهم من — چون منتظران درین رهم من — غافل نه شدی که بهر پشی

با من چه برابری کنی تو — چون بندهٔ بنده منی تو — دو بنده من که حرص دارند

گریان شد ازین سخن سکندر — بگذشت کلاه شاهی از سر — از جمله خود نفیر میزد

ولـه — پر از سر حال ره نمودش — کامد زهمه وقت یار بودش — فی الرباعی

ای مایه تو مرد صحبت نورنه — روتام خود کمر کزین سودنه — امدنه وصل اقتاب برسد — حی سازپین قدر کرو در نه

نخداکه در دو عالم غم فراق یار را — نخلاف کرد هیچ کس که حکم کند خدا را — هشیار تر از توام بصد بوی

ولایت غرجستان از اقلیم چهارم طولش صط ۱۵ و عرضش لد ۱۵ کوههای محکم و عقبات مانعه و اردو خلقش بدرشتی خو مشهورند جبلی اسمش مولانا عبد الواسع مولدش غرجستان در اوایل حال بهرات رفته در انجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرامشاه رسیده بعد ازان شرف خدمت سلطان سنجر را دریافت بعضی گویند در اوایل حال در تهان بوده چون سلطان سنجر از غرجستان وارد شد دید که شخصی در صحرا

این کلمات را در مدح شتران از پنبه زار میگوید — شهر صراحی کردنا و ام چه خواهی کردنا — کردن دراز می مکنی پنبه بخواهی خوردنا

سلطان لطف طبع او را ستوده ملازم رکابش ساخته و بر پیشش پرداخته تا محمود واقران شده علمای حال فضای فضائلش را و سخای تمام و عرصه فضیلش را فسحتی تا لاکلام میدان بینش وسیع میدان آیاتش رفیع از فرق قصیده کوی طرفی دارد که کسی از استادان نام در آن طریقه برتبه او نرسیده و با شعرای زمان خود مناظرات و مهاجات بسیار دارد و مزاج سلطان سنجر و بهرامشاه و مسعودشاه بوده

فرماید

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — در هر دو دام ماند چو سیمرغ و کیمیا — شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه

هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن — هر فاضلی بدامنه کشته مبتلا — بر تربت سخنهای من دلیل

هر کز دیده و شنیده است کس زمن — کردار ناستوده و کفتار ناسزا — در پای کسان نه بر اکنده ام کهر

ولـه — این فخر بس مرا که دیده است هیچکس — در شعر من نعت و در نظم من هجا

شرحی چنین چرا در غرض نکته داشتند — تا مر اکه شب ان و شیرین لب شکر عتاب — تن قرار و دل مراد و جان طرب و لب سخن

کر بود باد و بتان تو کشف را انصاف — ور بود شاد و شنان تو صدف را اعناب — نرم کردد چو مشک بر شب ایشان سنک کران

برسیل رشوه ازدیش تو کاه طیلسان | بطرقی فدیه ازدیش تو کاه جرز | رنگ خشم و زاغ بال و کوس سم و پارسنگ | گرگ شاخ و پیل دندان و شیر چنگ و میش پای

وله

دارم زاشتیاق تو ای سرو سیمبر | دل کرم داده سرد و غم افزوی صبرکم | رخ زرد و اشک سرخ و بناگاه تکیه گاه

کبجک بپرورشه و روباه بکسلند | کز در جریم جاه تو یابند مستقر | مقبار باز چره و خرطوم پیل مت | دنبال اژگرزه و چنگال شیر نر

وله

که دارد چون تو سروی در بنگاه دولت و جاه | بغمزه موی و آلاله رخی و نرگس چشم و سرین بت | بباشد چون حسین ذوالفقار حیدر کرار | مه روش شیر تیره کل سواری مایل احمر

مدارم در غم دهر جور دهقان و رنج توحالی | لب از باده سر از خاک و رنج از آب و دل از آذر | بجز بی رنگ و بوی طبع در عالم ندارم | قدر از سرو و بر از غاغ و خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من ترا دایم بطوع و طبع دل جویم | کنم خدمت برم فرمان نهم گردن بپیشت سر | که تو داری چو رزم و زرم و لطف و قهر سلطان | دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

جهان داری که پی یارد و قرین شه مثل آید | بعلم حلم و رزم و زرم و غرم و خرم و فخر و فر | جهانبانی که دارد قدر جود و جرم و مهر و کین | کف حاتم دل رستم رخ عیسی دل حیدر

درخت غرد تمکین و جلال و قدر او دارد | سعادت نیم و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر | ربخ دولت تایید و دین او هی خیزد | رخ از زر کان گوهر یم عنبر

حضور او ترا دولت همی ارزد بصد حضرت | بقای او ترا عالم رجود او ترا کشور | چو فعل شمس در گردون چو حلم ارسطو اندر زمان | چو لطف نور در دیده چو گردون روح در پیکر

بجیند از پیش رمح و گرز تیغ و تیر او | مراکب نعل و پیلان پشک و داران مهره و مغفر | زشکر و ازدین رمح تو فرماند | زبان عاجز خود حیران سخن قاصر قلم مضطر

ایا در سایه عدل و کفایت کوشش و کردن علت | طفر پایه ال خاتم اختر حلقه شرف زیور | تراز ید که جنگ مصاف و حمله و سیچا | فرس کردون کمر خور اسپر کیوان علم مجمر

بخمن در دم و در گرد همه پشت زمین مالند | جبین فغور و فرخ چیپال و خاقان قصیر | بزیر نیخ رودانی شاخ زرهه در زرست | زبهر روس پیل مست در گرگ شده دیشر نر

همیشه تا بود مشک و فراغ و خرم و فرخ | دل عاشق غم هجران شب وصل فرخ دلبر | مباد الا شبه رود رو چهر آدینه خلقیت هرگز | ازار خنده کافوری غزال شادی سرا زاری

وله

کاه جاسی کنه بالا زغوان تا دشمال | کاه نقشی کنه در گلستان ارژ بهار | شد معطر رکی نسرین و مرصع شاخ گل | از نسیم مشک بیزار سر مروارید بار

نرگس خوشبوی دارد زر تاره در دهن | لاله خودروی دارد مشک سوده در کنار | که بخندد بوستان چون دلبر شوخ و خوش | که بگرید آسمان خون عاشق ناشاد زار

باریت چیزی دارد بنان نزدادو تدرزد | بادیت دهر دو عالم پیش او خیار | کرچون پشک پای نهی بر سر جبال | ورچون نهنگ جای کنی در ژرف بحار

ازطرف آن در اسکندر روس آسمان | طلب کرده هزاران محروم مانده از این محشر | وقعر اوس آورده جوزروی کار | چنان چو مضمر خوردانی کز ایزد خواست کیفر

اکرداد ایزدت ملکی که امر او چنانستی

تبارک الله ازان طرفه صوری که در ذات | زلاجورد ساجد فرکهربا سر بال | فتاده کوی بر فرش نیلگون کرقص | زساق لعبت رقاصه نیمه خلخال

زغدل او شده با نیفه جعب خلنگ | زانمل و شه شیر سیاه یار شکال | نه این فرازبرد در هوا نه آن جنگل | نه آن فرازکند در زمین نه این چکال

چهار چیز ز بهر تنعم توهی | زچار جای پدید آرد آنیزد متعال | عسل زقاقم نحل و طرب زباطن نخل | غبب زسینه تاک و شکر زشیره نال

چهار چیز شوند از چهار چیز تهی | چو دست توکند اهل جود در نوال | صدف زدر یتیم و حجر زلعل ثمین | زمین زرزعیار و دحل زیم حلال

وله

چون زیخبان پرهوس این نخل او بود کس | می خورد باید نفرش چندین نباید خورد غم | ازدور آدم ماکنون دلهای کرد خون | آکنده شد یک کس که چون قدرت در قبضه تسلیم

وله

مرا زدست تو قسمت رسیم در جمله | ازان شدست مرا روی و موی چون رز و سیم | باصطبار چه اندازه ام بسکن خویش | بود نتیجه غربت همه عذاب الیم

زخانه ای قدیم من و تو خود دانی | که داد جلت مراعات خانه ان قدیم | زرو رکار عزیز تو ان طمع دارم | که داد مس مستانی زرو رکار لئیم

وله

کرشد بر بیشه دد ادی که حرف قال | عکس یکان رزوغ و خنجر اژدکهان | بترکه زان چهره اژدر ارک مار شکنج | بفسر دزین زهره اژدر پیکر شیر زبان

ازان مرت کی ادبر حرب فرمانشاه | ازهری شد سری تو لک سپاه پیکران | کینه توز و دیده زهر و دهم تو ز و حیله باز | شیر جوش و رزوغ پرش و سخت کوشش کارزار

باد پایان نکاو حرب را یک جان نهاد | چهره ستانی توبق ضرب هر یک صاحبستان | باز و غ شیر سیاه آهنش ان در غزار | باز و غ بارنده ابر نشان در آسمان

من نتایج خیالاته

محمد تقی یحیی صاقی ارسی دست عیسی دم | سلیمان ملک خضر الهام ضحاک ای جم فرمان | زخاک تیره نخجوانی آید دوحه طوبی | زسنگ خاره جود او کشاید چشمه حیوان

بشش آمد چو اسکندر بفر او چو افریدون | ملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان | معاذالله خطا گفتم که زید در جهان اورا | عماری دار روحانی لا زد حمه مکانی روحانی

او را پرصاعقه گردد ز شیر کش حربت | زمانه بر بندد بر کردن کردون کردان غل | اکر جز بر مراد او معاذالله کند دوران

چو رز بیخش کمین آرد چو زر هی کمان کیرد | زمین زرزاله رشید بر شش که جولان | سهیل اوز اسر دشمن غزالان اوز اسر دچوکان

بساید زخم کرز او چو سر سه پیکر خارا | چو نوشد باده در مجلس چو بازد کوی در میدان | چو اژس سوی مهیبان طلبس مستند ای عجب یاران

بزیرت شکر اوزنی بدیرت لوز ایدرنگ | بسنبد نوک رمح او چو چهره تارک شیدان | بسوی چاچر چیرت چاچر اوز مکان خود | سنانی ست تو ما طل سخن لفز تو قیصل

ایا خشت مخالف را چو حرص عابد اندر صبر | بکنجی نقره اندر کرته تباجیت کوهی اندر کان | کرم بی طبع تو ناقص شرف بی ذات تو مهمل | سخا بی ست تو ما طل سخن لفز تو قیصل

ایا سهمت معادیر ا چو قوم نوح از طوفان | الا تا بر فلک پروین نتابد از شب تاری | الا تا بر چمن نسرین بروید در رهه نیسان

غزلیات

خوش انکه با تو دم شود غم مشکل خورا — بگریه غم دهان کنم دل خود را — بورزی تو که یار بغضب دشمن شاد — بان رسیده که عادت دهم دل خورا

تابش تا وفا نیابد کرد — بخاهم نیاز نمود مرا — بوقت نامه دادن حرم از ثوق افزون شد — مگر خوانده مکتوب مرا خواهد برید

ولله

پیوسته جادم از دوام شکایت پیش است — اینقدر که شکرم ز شکایت پیش است — حسرتی همه شب کردم مکردم

بهر کجا که روم از غضب بنشینی — بهر کجا که روم از غضب بنشینی — من آن نیم که توان حرفی از زبانم گفت

زبان ز شکوه ببندم ولی چکنم — گر که دیده مرا حرفی از زبانم گفت — بتمنای تو ترک دو جهان کردم دل

من هیچ ز دل پی دل عشوه گری هست — دل بیطپشی نیست حریفان خبری هست — او شاد که جان داده ام ارغم شده خوش

کجد دل از رنجش پی عجبی خورد — پیداست ترا با من مسکین نظری هست — تهمت زده ام کرده بعشق و کری کاهش

چون دید دل قاعده ترحم دوست — دانست که صد بار ز دشمن بتری هست — گر میخواهی دلم را حاجب آزار نیست

ولله

نمی کنی شبم از نالهٔ منع تا ندهم — بخود قرار نکرد گوش تو بر فغان منست

چون بد و نیک من شنوند خویش پسند — آه اگر آنچه بدل کرده ام از من شنوند — سبب نالهٔ چه پرسی زدلم این نیست

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد — که هر که در حق من هر چه کرد کوتاه کرد — ترا هزار جفا در دل و مراغم این

خرسند باید جوابت دلم کاش — قاصد که رود جانب او دیر تر آید — کفتم بر من جانب من تا نه پسندم

ولله

اول ز تنگ شکوه نمایم نگشاید لبم — منعم مکنی ز درد شرش مدعی مکر — دانسته که غیر تم او زده مکند

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم — من بان شاد که در فکر جوابت مکر — هر گز دلم ز دوست آسوده کی ماند

تو نیدی من بی سبب از دوستی گله — چون دیدم صبرم چو پان بود چرا میرفتم — صلحی که سبب باعث رنجیدن دکر

بهر تو شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی — بر سینه چاک ما نخندی

رباعیات

غزلیات

زشادی طبع احباب چو نسرین بشکفت — زاری اشک عداوت چو پروین بشکافت — ولله ایضا

از تیغش زنانه وار نیش آسان — بسته میان چو رخ رکشاده دل چو تیر — دل پر شر چو تنم ودود پاش خوان کمان

ولله ایضا

بغمزه دولت دیدار دستی بازد — یکی سریر دویم مسند دیبم ایوان — زدست وغام مدیحش هی شرف یابد — یکی یکین دویم دفتر دیبم ایوان

سخاوت افعدل اندر طبیعت آن — یکی مقیم دویم ساکن دیبم نهان — اکر زراکه خلق او اثر یابند — یکی مقال دویم خازه دیبم سندان

مقال و خازه و سندان زلطف او زند — یکی عبیر دویم عنبر دیبم ریحان — ایا شهی زتو کر اجازتی یابند — یکی عطار دویم دیکر مه دیبم کیوان

که مکابه و رزم و بار بشمند — یکی دبیر دویم ساقی دیبم دربان — اکر شوند سه شاعر بعهد تو زنده — یکی لبیب دویم نابغه دیبم حسان

در اوین ثنای مدیح تو کردند — یکی اسیر دویم عاجز دیبم حیران — کنند با تو هی عقل و دولت اقبال — یکی وفا دویم بیعت دیبم پیمان

نزاری از اهل قهستان است خاش را خوب تقبل کرده اند و اعلم دیوان او پیدا از آنست اما خطه و انچه دیده شد ازانکا نوشته شد

زاری مکین که شیر اهرمک دهد — مادر مشفق بفرزند خموش — اواره در فتاد که تایب شدم ازمی — نهتان حیرتست من و توبه کجا کی

خنثی است رنک روی حبشی است رنک موی — بیان این دو کشر تو کی تمام داری — جشنی بعید نبود خنثی نمک ندارد — تو سفیدی و بغایت نمک تمام داری

رباعی

در مذهب عشقان قرار دکر است — در سر حی عشق را خمار دکر است — هر علم که در مدرسه حاصل کردیم — کار دکر است و عشق کار دکر است

ولایت قاین محلیست مشتمل بر قراء و محلات و مزارع و خاک وی است سیاخ که از توابع انجاست بسیار رفیعه است و میان جویبار این اسم موسوم شده

دل از اهل و شت سیاخ اویش دو هزار بیت بنظر رسیده و ستایش بیشتر غرض شرین کلامی معروف و بعضی مذکر با لطبع زیاد موصوف است

قصاید

نماز شام که زد ماه بر فلک خرکاه — در آمد آنمه شبکرد از در دم ماکاه — بعشوه کرم تلافی بکلوه مایل صلح — ببخرابت تسم تحیت لکاه

چکفت کفت بزیتا بیم چه یافت خبر — چکفت کفت ز زردم چو شه ماکاه — چکرده ام که دلت شکوه جفای را — چو صبح دعوی عشقت نکرده دراوزه

چو دید شش که ببرد قمش فکنده کمزر — بکریه کفتمش ای نیم فزای شادی کاه — بپرسشم دم مردی مباکه میترسم — یقین شود که زخالم نبوده اکاه آ

ولله

صبوری من و پیر حی تو اش دارت — دل من و غم عشق تو از کینه دو سنک — ترحمی که دلی دارم از جفای قرابت — چنان ضعیف که سلام در دریار فرنک

امی لقبی کز انبیا اعلم بود	احمد نامی که سرور عالم بود	زان سایه یا بنود همراه که بود	محرم جائی که سایه نامحرم بود
ای عهد شکسته وفا داده بباد	مادر همه شیر پوفائی تو دراد	اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود	آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
وصل تو بکام غیر دیدن مشکل	ورزیدن تو طمع بریدن مشکل	کشتی که بمیر ما بود تسلیم بر سی	مردن آن ولی رسیدن مشکل

دارالامان کرمان از اقلیم سیم است طولش وعرضش کما نه در بنای او اختلاف کرده اند گویا پشتر ابادی انجا از اردشیر بابکان ابشش از فتوحات اسکندر است ویرانش سپاهان وباعتدال استطالع عمارتش را رایج میزان گرفته اند ومردمش ملایم وخوش خلق وبوکات انجا بسیار وازهم دور است وبعد از انطفای آتش فتنه تاریخ شاه جمل ارامی در انجا بود ودر این چند سال تقی نامی از اراذل ان دیار بغارت گرای انجا شده واچنه لازم وقف بود ببعل آورده واتش بطلب تردد سپاه ومحاصره سه ماه وچهار ماه بعضی فرار وبعضی بقرا رفتند اخر حیث انها رحال اگرچه رعایا ازاهالی واشراف الی وما یتین واضاف از ثروت ساقط ان دولت گویا نهند اما الحمد لله بسبب کشته شدن تقی ودفع فساد او در ان قلعه

مولانا ملا وحدی قدس سره از ارکان طبقه صافیه صوفیه است وبصحبت شیخ محمی الدین رسیده ودر کمان شیخ عظام در چله خانه او بوده مثل سید حسینی سادات وشیخ ادهمی مراغه دست او را دست باو داده گویند تمام عمر سرش از نوای عشق خالی نبوده ودر مجلس او اکثر اوقات مطربان باشعار عارفانه ترنم وشیخ چون در سماع کرم شدی پراهن خود را چاک زده سینه بسینه یکی انهادی تا شغی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ بغداد رفت پسر خلیفه خبر ورود شیخ شنید هوس حضور مجلس او کرد باو گفتند که طریقه شیخ انیست وشما طاقت نخواهید اورد در انحضورت رئیس شما مناسب نیست ان جوان گفت از قرار یکه میگویند شما او کجا فرصت انجا میدهم اگر نسبت بمن چنین ارادة کند اورا قربه الله میکشم وبان مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصد او دریافت بعد از انکه در سماع کرم شد این رباعی را گفته وخوانده خلیفه زاده خود گریبان دریده بقدم معذرت پیش آمده سر بقدم شیخ نهاده معذرت طلبیده ودر حرکت بر ان نشست ودقایش در سه

سهلست مرا بر سر خنجر بودن	در پای مرا در دست پسر بودن	تو آمده که کافر ا بکشی	غازی خوتوی روات کافر بودن
هر حلقه زلف تو	هر تار ربت داد خواهی باشد	خورزلف ترا کسی نشان می ندهد	یکشب که دراز تر زنا های باشد
در هر سحرها جواب گفتار منیت	در سجده ها صلیب و زنار منیت	سر تا سر افاق همه گم خورند	یارب چه متاعم که خریدار منیت
گفتم چشمم گفت سراپی کم گیر	گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر	گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق	صد خانه خراب چراپی کم گیر
مثنوی صباح الارواح گفته اینجا بیت در وصف طلوع صبح ازروست		چون غره صبح گشت غرا	شد طره آسمان مطرا
بربست ملک نقاب انور	بگشود عروس صبح زیور	مرغ سحری تمام بر چید	هر دانه در گه صدف دید

پیش انوحامد

دل مرغ حقیقت آدمی پیوسته بین	در کسوت و تن چون روح پنهان بین	هر چه که انش هستی دارد	یا پرتو روی او تبا لی تابین

بیانی انمش خواجه شهاب الدین عبد الله شهر مروارید خلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانیست که در ارت سلطانین کرده ودر عهد یکی از سلاطین تیموری بسفارت بحرین وقطیف مامور وارانجا چند قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه اورده در حضرت ان شهریار گذرانیده وبدین علت بان لقب اشتهار یافته ووزیر زاده با کمال حسب نسب منضم وخصایل مکتسبی را بفضایل موروثی جمع تا انکه دوحه اقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا ارتفاع یافته ترقیات عظیمه کرده وباصدارت در مجلس شاهزاده فیروز میرزا که سررشته محبت فیمابین مستحکم بوده نیز حسن قانون مشغول میبوده وصاحب مجالس انفاس اورده که همجلس را حقه نوحتن قانون مثل او نبوده وبا کمال عظمت وجلال مصاحبت فقرا واهل حال را از دست نداده وبعد از وفات سلطان ترک شواغل دنیا کرده بمزونی شده در سه در ابرات یافته ودر مصلی مدفونست وقریب بدو هزار بیت از غزلیات وقصاید ورباعیات وقطعات دارد مثنوی نوش الاحباب که بنظر فقیر تا حال نرسیده گویند مثنوی خسرو شیرین وتاریخ منظوم بجهة صاحبقرانی سکفته وتوفیق اتمام نیافته ودر خط نسخ خط یاقوت کرده

فی القصاید

پسته دهانه ان لعل نخندان باشد	که خورد سنگ خجل بر شکر خندان باشد	هر که لطف لب و دندان تو بیند بچه عجب	گر تعجب بکند گشت بدندان باشد
خلق را میشود از سجده ریت مانع	زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد	وله	
زمی نهای جهان ازدم آسایش عدل تو مجسم	ترا بت دهر مسخر ز ترا ملک مسلم	خانه دل وطن تست جان بچه باشد	دو سه روزی که درین زاویه مهمان باشد
چو کوه قهر تو جنبیه رجای در صف هیجا	زهول لشکر او توسن سپهر کند زم	فضای باغ جهان از زمان خلق تو تازه	هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم
شود ز لجه بحر آشکار شعله آتش	ز سر سپاه عدو در سر سنان سر آید		چنانکه در دم تیغ تو خون خصم دمادم

غزلیات

مرا از زهد کی دور از تو وصه شرمنده کی باشد	ولی در عذر خواهی جان دهم گر زنده کی باشد	گلش ای بخت بیگانه بچه خواهم زیر دیوارش	شراره اگر افته زنا قهر تو در یم
			که غوغای نکانی ساز د خال من خبر دارش

رباعی

کسی دور از ان شمع شب افروز مباد	چون من بوصال او مبادا مسرور	میسوزم و بر دل کس این سوز مباد	زور یست مرا که کس بان زور مباد

باقی انمش سرعبد ان فی سلکه نسبش بحضرت شاه نور الدین نعمت الله منتهی از اجله سادات مکرم ودر زهد وپرهیز واخلاق در میان اهل کمان مسلم مستجمع کمالات نفسانی ممدوح ملا هدی طهرانی ودر زمان حضرت صاحبقران بشغل صدارت ومنصب وکالت سرافراز ودر فرش شیراز الاشال ممتاز

وکای نرظم اشهایل مفرده و در جنگ چالدران که در میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم رومی دقعه شد مرجعه شهادت فارگردید در سنه

با من چه شد که باز حکایت نمیکنی	بویم نظر بچشم غرابت نمیکنی	تو ان صریح با تو غم خویش گفت و تو	طفلی ستور و فهم کنایت نمیکنی

رباعی

ساکن شده کوچه ملامت ما را	ره نیست بوادی سلامت ما را	در دوش نیم ترک عالم کرده	اینست طریق تا چه غایت ما را

خاجو دیوانش ملاحظه شد مثنوی در برابر مخزن الاسرار نظامی مشهور بروضة الانوار و مثنوی همای همایون در بغداد گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده پا بدایره ارادت او نهاده و در شهور سنه وفات یافته

کس نیست که در دل غم عشق تو نه دارد	کار ار نه غم عشق تو کسی نیست جز غم	جز غم زجهان چیز بسی نیست	کر میچ نداریم غم هیچ نداریم
پرسم ز تو هر سیدل اگر عیب تو باشد			عاشق تو بخواهی معشوق چرائی

رباعی

روزی که روم از جهان بادل تنگ	گردون ز غمم شیشه تهی بر سنگ	بر تربت من کسی نگرید جز جام	در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

رفیع الدین گوینده طبع دقیقه یابش از حقیقت اشیا آگاهی داشته این رباعی از و ملاحظه و در این سفینه نگاشته شد

با چرخ ستیزه تا بکی جنگ کنم	در رحم زمانه تا چو ان چنگ کنم	در خاک زر و در آب دریا گوهر	ضایع مگذار زند تو دل تنگ کنم

رشیدی اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب خوش نویس است و با فضیلت کمالات دیوانی سرافراز بوده و این رباعی از اوست

عیشی ز طلب دامن همت بر زن	دامن ز زره دست دیده بر شستر زن	گیرم بدرون خانه راهت ندهند	تو میدان باش حلقه بر در زن

سید رهنورا این شاه نعمت الله

ان شاه که در قسیم نارست رضوان	در ملک دو عالم صاحب سیفست و سنان	ملک دو جهان مسخر او ست بلی	ان را بسنان گرفت و این را بسنان

مولانا شرف ایمن از اهل قصبه بافق من اعمال کرمان و در صغت کمالات مشهور جهان و بعد از ریاضات و سالکی در قرون اربعه متوفی گوینده در مجلس طهماسب صفوی شرف سوال انحصر شرف و بعلت کرانی گوش از ادراک آن محروم و بعد از اطلاع بدیهه این قطعه را شرح نظم کشیده شاه مجلس شاهی کرد

از کرانی صدف شد گوشم	قول شه را که بود در تحسین	جای ان بود کز کرانی گوش	پای تا سر فرو ردم بر این
نخوانم کند روی چین بادا از سر گوشم			مبادا بوی او گیرد دگل دغیری کند بویش

رباعی

نقشت بکمال دانش آراسته به	افزونی بر این که تن کاسته به	تن حیرت ز الطاف دانی کردی	این کز دردی تو رخ کاسته به

عمادفقیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خاک افشش مرجع خاص و عام و علما و عرفا در مجلس او ازدحام داشته و در سنه اربعین از ایران جا کران

		بهشت جاودان رخت کشیده ایچنه پت از اوست	
براح جان نوشته ام از کفته پدر	روز ازل که تربت او با عنبرین	کای طفل کر بصحبت افتاده رسی	شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
کر در جهان دل نتوخرم نمیشود	باری چنان بکن که شود خاطری غمین	بر شیر از اش شده نر زبان دین سوار	کاسته تر ز نور که شد بر زمین
یاری بجز خدا نتوان خواست اعتماد		غزلیات	یا ستعان عونک ایاک نستعین
عالی از سر لف و پریشان و مشوز	از سر لف تو بوی نشامی نرسید	کر با تو شبی دست در اغوش توان کرد	پیداد تو تهمت فراوانش توان کرد
	غنچه دهان من بیا پیکند لی من بمین	تا چند هوز زده ام سنکه لی من بمین	

فهمی اسمش میر شمس الدین محمد اصلش از خال خیص کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر ممالک محروسه بوده این رباعی از او بنظر رسیده

این صحیفه که نوشته اش در کنشت	اشک زده در خرمن صد حور سرشت	چون همه کشانی برای اشکده اش	رضوان همه شاخ طوبی از در بهشت

مظفر

افسوس که همدمان نوشش رفتند	یاران مواثق عهدش رفتند	آنان که بهم نشسته بودیم همه	هر یک بهانه از مجلس رفتند

طیانی اصلش از قصبه بم و در نظم و نثر قدرت تمام داشته و قصبه بم از اعمال کرمانست گوینده اب دعوای انجنان با کوار از دماغ هوش و قلعه سنگی

فی القصاید

له

	دارد دو در از احوالش زیاده بر این خبری معلوم نشد		
حلقه باف بوستان شد نوروزی دکر	باغ از رخ تو صفحه کشت و زین کر فنون اثر	کسوت زرنگ پوشت مذاری چمن	پرنیان سبز کستر دولت کوی بر بسر
تقشبندی میکند در بوستان ابر بهار	عطر سائی میکند در کلستان باد سحر	نه نسیم مشکبو از دشت می آرد عبیر	که بخار سنکون ز خاک میزاید کهر

وله

اطراف باغ کشت ز اثار نامیه	میسنای بهل زیور و دیبای زرنگار	سجاده کونی می شود از لاله بوستان	پیروز رنک می شود از سبزه حریر
شکر فرو نخفته تو کوئی بکلستان	رنکار نخفته تو کوئی بر غزار	نسرین نسیم خام بر شد پیرهن	کلبن ز زر نخته بر اورده کوشوار

وله

از رهان کزد و بیغام آورد با صبا	خاک چشم غم افکن را بتش رنک خام	چون خیال در تب عشق و چو جوش دلفریب	چون جواب باغ و چون لبش با قوت فام
	شادی طبع جوان و دافع اندوه پیر	افتتاح کرام و پایه خود لیکن	

مولانا وحشی اصل انجناب از بافق من اعمال کرمان اما چون اکثر اوقات مولانای نامبرد در دار العباده یزد بسر می برده مشهور بیزدی شده الیحق

بخواند

بخش ملاحت تمام وحلاوتی مالا کلام دارد و از مراتب عشق و عاشقی حکایات و غزلیات نگیش باین معنی گواهست و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار سی کلیدرین بهفده یکی در بحر خسرو شیرین سی هجا بظر و منظور رسیا بهفده یکی دیگر نیز در بحر خسرو شیرین که تمامت سی لفر نهاد و شیرین اگر توفیق اتمام می یافت نهایت سیار داشت گویند در مجلس یازده بعام تقاضا نهاده غرض دزدیش ملاحظه دارین شعرا را شتاب زدگی شد

من مثنوی خلدرین

طرح نوی در سخن انداختم — طرح سخن نوع دگر ساختم
همچکس این بیت بهسایگی — تا ندهم طعنه زبیمایگی
خانه پرازگنج خداداد ماست — بانی مخزن که نهاد این اساس
کوهر اسرار الهی در اوست — اندر او طبع کهن سنج خویش
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — هر که بهسایگی او نداشناخت
کام من اینست که فیاض جود — انجمن آرای بساط وجود
پوسه دهد ابلق گیتی نورد — کرم کند رزده اغاق کرد
زنگ زدای دل دلشکستگان — قفل گشای در دربستگان
راه بکنهش نبرد عقل کس — صرف الله بهین اوصاف بس
تره گلی از عدمی گلرنگ ماند — کان تهی از نقل شد و مشک ماند
در حرمش پرده نشین دختری — اختر سعدی و چهر سعد اختری
طرفه که در پای خود افتاده حشه — دام ره کبک دری ساخته
بود بران غیرت ماه سپهر — صبحدمی جلوه نما همچو مهر
تیر جگردوزی ازان غمزه جست — برجگرش آمد و ناپرنشست
چون دی ازو بیمقامی کشید — کز همه یکشب بخبر رسید
کفت دریغا که ندارم علاج — هست بدین پیر توام احتیاج
هست دریغش دخور از نیش — سرزنشی بهر خود انگیختن

ساخته ام من تمنای خویش — خانه انداز خور کالای خویش
پایه او بود برون از قیاس — مخزنی آراست پی گنج خویش
غیرت شاهی حکمرش سکاف — کام درین ره بادب میزنم
کم نکند مرحمت از کار من — مجمره گردان کل عود سوز
دره او از همه کمراه تر — اهل هنر زیر زمین خفته اند
بر فلک از قدر زدی بارگاه — چشم غزال از پی چشمش سیاه
شمه طلاش کل زین مهر — آمد ازان جلوه گری در عروش
هر طرف افسانه سودای او — خواند و زیر خود اندیشش را
کای تو زمینده کلاه سریر — هرچه بیان کرد فدایش پسند

من مثنوی فرهاد و شیرین

خوانده که از ابجیر یم حرم — کرد ز الطاف خودش محترم
بستن عقدش بهر بخشد فراغ — نیک بصد عقد در شهر فراغ
مرد کدامینه چوان مژده یافت — رقص کنان جانب منزل شتافت
مردم آنی چو هنر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند
کفت ترا آنم که پی در بیاب — کرد بر انکیزم ازین بحر آب
بسکه ازین بحر برون زد سراب — عرصه این بحر نماند سراب
پر زکهر ساخته کف چون صدف — برلب دریا کهر افشان شکفت
دید چوان عاشق تهمتن بلند — خاک پر از کوهر خاطر پسند
زانهمه کشت غنی شهریار — فکرت بسی کردند بسیار کار
مرد کدامینه زمین لب نداد — کفت که شاها فلک بلند باد
ارمد همت والای خویش — دست کشیدم ز تمنای خویش
کفت تو ئی قابل نیو همین — هست سزاوار تو فرزند من
همت اگر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود
داری اگر با یمد داری غمی — عالمی اریست عجب عالمی
نوبر بر آلو چو کمین آورد — سینه خود را ز بنین آورد

من مثنوی فرهاد و شیرین

ای سینه ده آتش افروز — دران سینه دلی را دل همه سوز
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد کز آب از او آبی نیارد
یکی را شه بسر دستاد — یکی را ساخت شیرین کار فرهاد
اکر عزت دهد راز نیکن — که جان شیرین تو فرهادی تو فرهاد
وکر خشم حسرت بار نیکن — مبادا آنکه او کس را کند خار
رسانه نکشی را تا نکلخن — دواند کلخنی را تا نکلخن

ارنه کز اطف خودش محترم — هر که چو شمع است ترا سوز آورد
یک بصد عقد در شهر فراغ — کر مثل مهر صباح آوری
کاسه چوبین بدیان مار کرد — شاکه او را بنکاح آوری
رفت یکی پیش که معصوم بود — آب رخ خویش ازغار کرد
جمله بکفتند که کر مردنی — کر نه ز سودات درین پود حبت
عرصه این بحر نماند سراب — دور سپهرش مرهم صحتی
همچو صدف دره در دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
بسکه فشاندند دران عرصه در — دامن صحرا ز کهر کشت پر
خاک پر از کوهر خاطر پسند — آمد در تخته اش افشاندند
رفت و زر کلبه خود ساخت پر — از پی آن در ره دنیای نیافت
فکرت او راه بجای نیافت — نیست رفت که شوم کام خواه
هست چو را کامی من کام شاه — کرد بر او عقد جواهر نثار
دید چو بر همت او شهریار — ارمد همت والا رسید
مرد که اینه چو این کار دید — اینکه وفا نیست در او یار نیست
هیچ به از یار وفادار نیست — کرچه فتد پیش تو اندک بلک
یار دو رنکی کند آخر هلاک — دادن کل از همه خاری مجو
رسم وفا از همه یاری مجو — نرخ زر و خاک برابر شمری
دل افسرده غیر از آب و کل نیست — که شیر بیشه تر شیرین تر نازکین ناز
که خوار از آشنی کاریست دشوار — کشتن آن ذره را تا قصد خاص
که خود را بر دو رابین زیادت — که خود را بر دو رابین زیادت

برون آورد مجنون را ز هوشش | بلیلی داد زنجیرش که مکشش | نوگل بر بستر بلبل را پر و بال | شکسته خار در جانش که می نال
غرض این بیل چون کرد قوی دل | شود عشق و درآید در رگ و پی | اگر صد آب حیوان خورده باشی | چو عشقی در تو نو مرده باشی
مجنون گفت راز عیسی چونی | که پیدا کن به از لیلی نگونی | ز حرف عیسی مجنون را شگفت | دران آشفتگی خندان شد و گفت
که گر بر دیده مجنون نشینی | بغیر از خوبی لیلی نه بینی | تو قد بینی و مجنون جلوه ناز | تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو او می بینی و او پیش تو رقص | تو را بر داد شاه رتبهای ابرد | تو لب می بینی و دندان چو قوت | دل مجنون ز شکر خنده جوشت
مزاج عشق بیش از کل پسند است | قبول عشق بر طاق بلند است | اسیر عشق نبود هر هوسناک | نه هر بیدی شود مجنون نه هر خاک
عقاب ابلق که در پرواز باشد | کجا در صعوه صید انداز باشد | کوزنی بس قوی پا و پا پد | که بر وی شیر لیلی از نیاید
مکن باور که هرگز ترکند کام | ز آب جو نهنگ تشنه آرام | زبان دان رمز کیمیا کیست | که کرد حل و عقد کیمیا چیست
به بحث ماه رویان امر مکانست | که در اثبات و نفیش قیل و قالست | سخن در کیمیا جسم و جانست | که گر خود کیمیائی هست آنست
بیا زین کیمیا زرکش متاعی را | غنی گردان وجود مفلسی را | مراد از کیمیا تاثیر عشق است | که اکسیر وجود از اکسیر عشق است
صفات عشق را اندازه نیست | کجا گر عشق حرف تازه نیست | گر نتوان دوباره زنده گانی | که گر عشقت مدد نبخشد نتوان

قطعه

زنیخار اچو پیری ناتوان کرد | کمان شکلش ابروی کمان دار | دمان پیری که صرعم حاصلش بود | بزد دانگه داد بندگی داد
نیازی هست هر جا بت نازی | ز راه نسبت از روح با روح | اگر عالم همه گردد مزاحم دست | که مجنون خواه در حی خواه در دشت
بود نازک دو طبع اندر زمانه | که جوشید از پی بخشش بهانه | یکی طبع شهان دیگر گدایان | دگر از کلخدایان دلگدایان

رطع زود رنج پادشاهان | پرس از من پرس از دوستداران | زخوی دیرصلح شه سازان | پرس از من پرس از پاسداران
بعشقی گر نباشد حسن مشغول | بماند کاروان ناز معزول | چو خسرو جست از شیرین صلایی | معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند | دوان پرده شکی اندر کمین ماند | ز پی یاری دلی بودش خیالی سنگ | که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته | طلب جان در خبر گیری نشسته | بجایوسان سپرده راه پرویز | خبردار از شمار گام شبدیز
که گر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ | دران خوردش ز آهن تیشه آهنگ | هنوز از نام کرمی با شرر بود | گران در مجلس شیرین خبر بود
خبر دار مه شیرین را که خسرو | به شکر گرد پیمان هوس نو | ازان ده عهد سست و نقد مست | تراز و شهای آمیزش زنخ کوفت

شرح حال شیرین از زبان شکر

دو جا عیرت کند زور آزمائی | چنان گیر دگران نتوانی هائی | یکی آنجا که عاشق پیشه از زور
دگر جائی که معشوق و فا کیش | به پیشد نوگلی با بلبل خویش | چو شیرین رطع غیرت اندرو
برای مهپود کار و چاره پیش | که پروین از دگدار شیشه ریش | ولی هر چند کوشش پیش میکرد
خسرو درد پرورش جا بجان داشت | که آن مهرش از دل بر نتوان داشت | چو در طبعی کسی ذوقی کند جا
زخ دین در حتی کی تواند | گران بر جا نماند رشته چند | نه بس حرف کشی نه شفقتی
برخش رامش خسرو از ان کاخ | براه اهل حرم راز در کشاخ | با کشتاخ کویان سرائی
جدائی را بهانه ساز میکرد | بهر حرفی عتاب اغاز میکرد | زهم پروار کز مرغی فتد دور
کزش افتد بشاخ سرو پرواز | نمایم شاخ سروش چنگل باز | رمد طبعش ز فکر آب و دانه
نهد گل بر پیا آهپ خارش | نماید آشیان سوراخ مارش | نه ان خاطر که بر ازاده سروی
دل شیرین کز مرغ بسته پر بود | پرش ساعت بساعت بسته تر بود | ز بس غم شد بر انمرغ خوشش تنگ
دگر مرغان پرامذ پر نوا ساز | غم دل بسته بردی راه پرواز | ز خوش بانگ انمرغان کشتاخ
نهد بر شاخساری آشیانه | شود ایمن ازان مرغان خانه | ز کار خویش بردارد شماری
نه شغلی خویش را مشغول دارد | ز خسرو طبع را معزول دارد | یکی را از پرستاران خود خواند
که آید شرمناهای مردم | بمردم پوفائهای مردم | نیامیزد ز های ماری و پوند

چه تخمی رست از آب و گل من — دلم کرد این که لعنت بر دل من — تو او را بین که مارا خوانده بر خوان — خودش فربود دیگر جا بهانان

بیا دار اشکر خود کرده اهنگ — مرا نیخانشانده بادل تنگ — چه پاس این درود یوار دارم — همانا فرض ترزین کار دارم

بگیر و ماند این بستان بمیرش — مواقی نیست طبعم را هوایش — دریں آب و هوا بوی دیانت — بچشم رس باش حیانیت

فقیران بلبلی مسکین تذروی — که اینجا با گلی خوگرد و سروی — نگو هرگز که ای خوام شگفته — غزالی هر طرف بر سبزه خفته

نم سرچشمه ها پیوسته با نم — بساط سبزها گسسته از هم — صفیر مرغکان بر هر سر سنگ — گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ

کرین مهمان نوازیهای بسیار — بسی شرمنده ام از روی آنیار — بایں مهمانی و مهمان نوازی — توان صد سال کردن عشقبازی

بزرگی کرد و مهمانرا نگو داشت — چنین دارند مهمانرا که او داشت — فرو نگذاشت هیچ از مهربانی — که برخوردار باد از زندگانی

چه زهرا لود شکرها که خوردیم — چه دمها نهاکه بر دمه افشردیم — زهی مهمانکش انصاف جویی — که آید در پیرش آشنائی

کند از خانه و مهمان گرانه — گذارد خانه ها مهمان خانه — خوشا جائی و خوش آب و هوائی — که افتد قابل طرح وفائی

عجب جائی بیابد بهجت انگیز — که بر شیرین سرآرد اهجر پرویز — ملال خاطر شیرین چو دیدند — پرستاران چنین جبهها کشیدند

بکوه و دشت پیراند مذارش — رضای خاطر شیرین عنانکش — گراهوئی بدیدی بر اغی — گرفتندی زانی اهرامغی

بکبکی گر رسیدی مژده اشتی — پرسیدندی ازوی سرگذشتی — بدین اخبار روزی چند گشتند — که تا آخر بشتی بر گذشتند

صفای نوخطان سبزه ازارش — صفای وقت و قف چشمه سارش — هوایش اعتدال جان گرفته — نم از سرچشمه حیوان گرفته

نرگس گریایه رجاش فتادی — رجا جستی و بر پا ایستادی — اگر مرغی شاخی آرمیدی — گشادی پایه اش بال پریدی

بشیرین آگهی دادند ازانجا — ازان آب و هوای عشرت افزا — یکی صحرا پیش او گشاده — فضای او صد اندر صد زیاده

اگر بر سبزه اش پوئی بقرسنگ — سر برگی نیابی ز عفران رنگ — رسیده سبزها بایش تا کمر گاه — درختانش زده بر سبزه بر گاه

کشاده چشمه از قله کوه — گل و سنبل بگرد چشمه انبوه — فرو ریزد چو رود اما بگسار — رگ ابریشم پنداری گهربار

خورد بر کوه و کوه بر سنگ ریزد — صدای او رود در سنگ ریزد — پرامد زیر زده مرغابیانش — بجای موجه بر آب روانش

گلش لاله استکاندر اهم شکفته — اگر گلگون دران کردی دغا نگش — وگر انجا بودی نعلش در آتش

وگر نماید بپایش بزم خسرو — رکنج چشم شیرین اشک غلطید — بخت خود زمیان گریه خندید

که گوید با نجب شیرین را امید — شکر تلخی دهد از نجب شیرین — زهی شیرین و جان تلخ شیرین

اگر

اگر روی ازم شیرین نهد روی — زلاله رنگ بگریزد ز گل بوی — بباغ خلد اگر شیرین کند جای — نهد عیش ارزد یگر بر دل پای

اگر دل خویش بودی خود شکوارت — شراب غم دریغ زهر مارت — عمی دارم که گیرم در شمارش — مبادم از حساب کار و مارش

که این دل کرا ین خاطر شاد — که آید از گل و از گلشن یاد — بلی اطراف کوه و دامن دشت — بود خوش گر بذوق خود توان گشت

دگر گفتند جاری میکسار است — که دشتی پر گلهای بهار است — بلی می خوش بود در روز کهسار — ولی باید که باشد یار گو یار

بود در بلبلی گل آشیین داغ — کش افتد از قفس نظاره باغ — یکی صیاد مرغی بسته پر دارد — به بستان برد و بندد از بهاش برداشت

زده شش طایران بر ستانی — صلای زعفرانم آشیانی — حویر زده بال خویش بسته — عدوی خانه زر بهر پر شکسته

برآورد از شگافش سینه خویش — صفیری جانخراشی از دل ریش — که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد — که پروازش بود از دست صیاد

شما کاراد گان آب خسارید — نشاط سرد و گل فرصت شمارید — که صیاد مرا بانی شمار است — مرا هم با شکنج دام کار است

بت پرستکده ماه پرستگاه است — گل خوش لهجه سرو خوش حکایت — سرو سر کرده مارک مزاجان — رواج آنجا بزور کار پی رو از جان

نمک پاش جراحتهای پرشور — زهر تا پانک شیرین پرشور — که در گوشه ابرو نگنده — زهر چیزی که هست از مادران کوی

اشارت کرد تا گلگون کشیدند — زشکوخت در پیرون کشیدند — برون آمد زشکو دل پر از خوش — که ای با مادران تنگ شد جای

بجانان گفت کز اید زنهار — که دیگر با شدم اینجا سر و کار — زهر چیزی که هست از مادران کوی — برون آید زین در گشته مشکوی

زهر چیزی که هست از مادران رنگ — برون آید ازین غمخانه تنگ — که از مابر غیران تنگ شد جای — نمی بینم برون راه دگر را ی

گزیر آنجا کلید کنج در دشت — غلامان قوی دست و پی دشت — درون رفتند و در ها را کشادند — متاع خانه ها بیرون نهادند

مقیمان حرم کاین حال دیدند — پیکها از حرم بیرون دویدند — که ای سرچشمه ها شیرین مخوری — متاب از ما چنین یکبارگی روی

بگای مخوری ما شیرین خورای — مگش از ما چنین یکبارگی پای — شدی خوش زود و پای بر جای نشناسی — ولی باید بمردم آشنائی

زهی خوش زود پای بر آشنائی — مگر کاین هست غیر از بیوفائی — تو در اول بیاری خوش و پیری — چو گردی چیست موجب جلد آئی

تو در اغاز یاری سخت پای — ولی آخر عجب بی آشنائی — نمی باید بمردم آشنائی — ولی گویا گناه اینست زینت

محبت کی روت کو دفا کو — اگر داری نصیب جان ما کو — شکر لب گفت آری همچنین است — ولی گویا گناه اینست زینت

من اول کامدم بودم وفادار — در اینجا سر بر آوردم باین کار — من اول کامدم بودم دغایش — وگر گون کردم اینجا عادت خویش

شما گویا مذارید این مثل را — که باشد در طبع اد میزاد — بجرم آنکه در طبعم دغا نیست — بطبعم آنچنین گشتن روا نیست

اگر میبود عیبی پوفائی | نه شیرین این بنا از تو نهادست | که این آیین بد خسرو نهادست
بخسرو طعنه باید زد نه برمن | نمیدانستم ایهامی در ارمن | پس انگه خیره با دیگ پلک کرد | بپوزش لعل شیرین پر نمک کرد
زدنبال وداع گریه آلود | فرو بارید اشک حسرت اندود | که مارفتیم کو یاد بسر تو | بیا بنشین بعیش تا زخسرو
بگوید تا بعیش و ناز پیاش | دیگن کوش بر آواز پیاش | چو نحتی گفت ایهام حبیب آرهای | نهاد اندر رکاب آب بارکی پای
بخسرو جنب در پوسته میراند | کهی تند و کهی آهسته میراند | خود اندر پیش و آن پوشیده رویان | سراسیمه زنی تازان دوپویان
بلی از اکه اندر بیت درپی | نمیدانند که چون ره میکند طی | اهین دانند که اشقد پیش دراند | ندانند تا که آید یا که ماند
برقت القصه تا آن دشت دلکش | بخرمن دید گل سنبل بخروار | هوایش چون هوای طبع عاشق | مرادش را هوای بس موافق
بلبش را عهد نوشه تا شکر خند | بگه را تازه شد تا عجمزه پوند | اگر بر گل اگر بر لاله دیدی | زنهانی از خودش در نالهٔ دیدی
زهر برگی دران دشت شکفته | بیاری یافتی تا خود نهفته | زلعلش کاروان قند سر کرد | بهر آوان خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوش فرود آید دل من | ازین خاکت پذیرای گل من | همیشه ساحت اوجای من باد | بساط اوب طاز ای من باد
بنائی را که باشد حسن بانی | بهند اول بیش بر مهربانی | بیکر دوش رساند پایه جائی | که گردد چون فلک عالی بنائی
چو وقت آید که در مسند کند کام | شراب عیش باید بر نخیزد تا ز جام | کشد بکهشت از بنیاد هستش | کند ویران تر از روز نخستش
بنای حسن را سست اساس این باد | اساس عشق یارب بیخلل باد | که شه سالها از عصر شیرین | همان بر حالت ایام شیرین
کهکشوی غلامان با بنا | بنایش کاینچنین آباد مانده است | فرهاد و جواب او با ایشان
سبک کردی چو دست تیشه در سنگ | ترا شیدی که من را شهد از پای | عیان کردند زینسان قصهٔ خویش
که زیر پرده مار اهکمر انیست | که چون پرویز او را انمعیانیست | ولی از ماه ماهی علامش
همایون پیکری طاووس تمثال | بسی ناز سفید او را بر بنال
حریص گنج بنای که رنج | بگفت این کار من نیست پی گنج | اگر خواهی صبر از تخت بازو | ز زیر سنگ پاید در ترازو
بگنج سیم و زر نبود اهشد ش | بشغل خویش راضی باش صد ش | بمرد تیشه سنج سخت بازو | چو زر کردند کوهم در ترازو
زکار کار فرمایان برآشفت | که ره در کوشه ارزد دو گفت | بگفت این کار فرهاد است کاو کرد | که در هر نسبتی کارش تمامست
بگفتا چیست نامت در کجائی | که گویا سالها شد کاشنائی | وفا تخمیست سسته از گل او | فراموشی نمیداند دل او

ملاقات شیرین و فرهاد

همه کامی اما اصل هر کام | اگرچه تشنه داش افروز | برآن گر غم شود تحتی سبکبار
سبک در تاخت گلگون سبک رو | کشش بود از درد خواب عشق بازو | خمار شکسته مرغه روز
سخن را چاشنی داد از شکر خند | که ای جان از برای تو نهادان | که این ابر ار بر تو نهادان
جوابش داد کای ماه قصب پوش | که می کشم مدهمچندش شرابم | نه تشنه مست و نه شیدا شیدار
که عقلم بردی و هوشم ربودی | کنون از چوب دیها انچنانم | نبود مهتر گلگون تاخت را نسوی
دمی کآیم بحال خویشتن باز | بسوی مستبلای نوغان داز | ز صنعت پیشه کان با خود دگر دار
بدیشان گفت استم بخود دست | بگفت از ان صنعت با که یارید | نمی جنبد از جا پای پرکار
بخندانکه بروی دشت گلگون | دو صنعت پیشه آوردیم همراه | نخستین کاروان بنای پرکار
چه میگویم چه جای این سیاق است | که تا با او قرار کار دادیم | بما از سنگ فرسا کار رسد تنگ
خوشا عشوخ شی اغاز خوش انجام | که سنجد مرد کس را صنعت چوش | تعجب کرد ماه مهر پرور
چو دید از درد شیرین عاشق تو | که سنگ خاره فرساید به تیشه | که مردی کش بود این کار پیشه
ز انجا تاب شد تا نهاد که پیش آی | که سنگ خاره فرساید به تیشه | بتواطفها راو نا کرده او لست
بگرما چیست نامت در کجائی | که گویا سالها شد کاشنائی | بگفتش سخن او پرده او لست
که خوش باید سخن در پرده گفتن | چه حرفت هست کی جای نهفتن | بگفتش سخن بسیار باشد
بستی دادش شوخ فسون ساز | بگفت لب پر خنده باز | که می کشم مدهمچندش شرابم
نوشنده های چندان می فرودی | که عقلم بردی و هوشم ربودی | کنون از چوب دیها انچنانم
بدیشان گفت استم بخود دست | عنان او شیاری داده از دست | دمی کآیم بحال خویشتن باز
بخندانکه بروی دشت گلگون | لبی پر خنده و چشمی پر افسون | بسوی مستبلای نوغان داز

یکی مسکینم از چین نام فرهاد
علام تو دلیک ایرخوش ازاد
بیاموز بنده را در بیع خویش ار
بشیرین بذله شیرین شکر ریز
برون داد این فریب عشوه امیز
که مارا بنده باید وفادار
قبول حضرت ما سخت کار است
درین خدمت دگر کز نه شمار است
دلی باید از آهن جانی از سنگ
بکفتا نقش های دلربای عشقت
وجود م عرصه غوغای عشقت
مرا ازار کن تا نیستوانی
شکر لب کفت کایمن مسل از کجا حاست
بکفت ار یکدو حرف آشنا حاست
بکفتا نخل مشتاقی دهد بر
بکفتا میتوان با دوست پیوست
بکفت ار آری اکر از خود توان رست
بکفتا وصل به یا هجر ارزد
زهر رشته که شیرین عقده بکشاد
یکی کوهر بران او بخت فرهاد
چو حسن عشق در حولا نکه نماز
نکهبانان زهر سو در رسیدند
دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
سکایت ماند بر لب نیم کفته
سخن را پرده نو ساز کردند
زبرده نغمه نو ساز کردند
نوای عشقبازان خوش نیوفت

ولہ فی القصاید

ولہ

لطف و قهر خدایکان باشد
شاه طهماسب ایکه تیغ و دوش
ضامن رزق انس و جان باشد
شهپر بازسایان باشد
صعوه را در پناه سعد تش
حلقه مار اشیان باشد

ولہ

مارا آینه ایام بر در نک ملال
اورد از قوس قزح ابر بهاری صیقل
در تنه کاسه خیری پی نقاشی باغ
بر انکشت کند غنچه ز غمازی زحل
دور دار از رشته باران بهر سوزن برق
ابر بر قامت شمشاد بصد کونه خلل
پنجه تاک ز سنهای سحر سیلی زد
لاله از زهر هنی کرده فروزان منقل
چون مور بنو د عرصه کلزار که هست
بر سر چوب کلنار ز هر اران مشعل
لاله سر بر زده از سنک ز مانسر کوه
کل بر ون آمده از خاک ز سر تا بقدم
کوی از کشته پشته سر اسر در دشت
از دم تیغ جهانیز ابهکام جدل
مسند ارای امامت طغا تمور
والی ملک و ملل پادشه دین و دول
شیشه مثل تو ران نایب شرط کرد
دیده عقل و دهن چشم بصیرت اصول
در فلک زهره از غلغله کوس جدل
لرزه بر مهر فتد از اثر موجه خون
که مبادا شود از سقف سمش سقف مختل
کو میش مشه چه پرا ای سخی لایزال

ولہ

زلف پشمای او بر خاک میساید چنین
همچو اسندوی که پشم ناب نهد بر دوزمین
زین خطائش بر سر بازار باید کند پست
ای عجب رشد و پرورش سنبل باغ بهشت
وی ثبات لشکر فرزانه چشمه ماهیین
غنچه و کل اشک بلبل کر نمیکرد ند پاک

قطعه

بر در خانه قدح نوشی
رفتم و کردم التماس شراب
شیشه لطف کرد اما بود
چون خرد شراب نمی آید

قسمت نامه بعنوان هزل

زینهار انچه مانده زما بازان تو
بدای برادر از زمن و اعلا زان تو
این طاس خالی از زمن و انی کز زه کبود
پاریزه پر ز شهد مصفا زان تو
یا بوی ریسمان کل سیکین زمن
مهمیز کله تیز مطلا زان تو
ان دیک بشکسته صابون پزی من
آن آنچه هر میه و حلوا زان تو
این قوچ شاخ کج که زهر شاخ از انمن
غوغای جنک قوچ و هیاهای زان تو
اس اسر خویش لکد زن از ان من
ان کز به مصاحب بابا زان تو
ارصحن خانه تا لب بام از ان من
ایوان و بام خانه تا شیر بازان تو

غزلیات

منع مهر غیر تو ان کرد یار خویش را
هر کز شنید و دید از و دست از خویش را
طی زمان کن ایفلک و عده وصل یار را
تازه شد اوازه چو کی بستان ترا
نغمه سنج نو مبارک دبستان ترا
دلم را بود از ان همه کل امید ریها
کوشه نا امید م داد رصد بلا آمان
است قفس صید جان مرغ شکسته بالرا
قصه منجور دل شبها و کشت ماتاب
مجلسی دارای دلبر مغربی تا هم شب
روز پنداری نی نیم چشم نیم خواب
رشبهای دکر دارم غم پیمان شکن
مکر درش نشان اکر ظاهر شد که چی بینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر مالم
کر شیم کر دفا سویم فرستد نامه من چند
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
علاج درد تغافل دوا ز پرسیدن
خود بر نجم و خود صلح کنم عادم این منت
بنما چند روزی شد که از ار یست
غلط دان ار کمان چون خود همکار است
چون از شاخ کلت یکی نو بوی نرسد
عشقبازان راز دار انمند ار پرسش
همچنین مغربی یاقد رتعدار یست
در طلسم دو تسی کاندر دو ان شیرینست
وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
بر دل نهم چه تهمت شادی که میدهند
فریاد که هر بار بر خنده که دیدم
بهر دلم که در دکش و دغدار است
وار دی وصل باید دانی در دیار است
یکبار نام ما بغلط بر زبان نراند
بیچاره ان اسیر که امیدوار است
بر پاره کاغذی در سه خط سوان کشید
وحشی که همچو یار فر اموشکار است
بازم از آن وحم ابروی مهی در نظر است

فرصت دیدن کل آه که بسیار کست | وارزوی دل مرغان چمن بسیار است | از عهده چون آید برون کز پر زمین آمدی | ان نیمهای شب که او با مدعی ساغر زند
سبو بدوش و صراحی بدست و مست ازلی | نعوذ بالله اگر پای من بسنگ آید | یاران حذار از لبوی او کدر کنید | با کشش این خیال خاطر مدر کنید
از حال ما چه نکته در و کار کرشود | ان همچو سفر کن ما را خبر کنید | منعش کنید از سفر و در میان منع | اغراق در صفت بدرنج سفر کنید
کز خود شنیده جان زمن مژده آرشما | در نشنود مبادکه آنرا گذر کنید | وحشی گران خرشنود و رای با رشما | از آتش دلم بر کش او حذر کنید
چرا ستمگر من با سی جفا کنند | جفای او همه کس میکند چرا کنند | بلای بحر و در دشط ار پیر کنعانی | کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
دعاهای سحر گونید میدارد اثر آری | اثر میدارد اما کی بشب عاشق سحر دارد | او شش قوت بگر بختین از پا ببرد
خواب او رد و فسانه عاشق | هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد | از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود
غم انجوم آورده میدانم که دارم میکشد | وین غم دیگر که دور از روی مایم میکشد | شب بلا کم میکند اندیشه عمهای روز | روز مگر محنت شبهای مارم میکشد
کف خوابم کشت وحشی امید میدارد نبود | دیر میاید مگر از تطف رم میکشد | مارا دو روزه دوری دلیه از میکشد | زهر بیت انکه اندک دستیابم میکشد
ذکر امشب انشب که پی سحر دارد | من و باران دعا ما که یکی اثر ندارد | بهوای باغ مرغان همه لبهاشده | بشکنج دام مرغی چکند که پر ندارد
یکوعده خواهم از تو که با شم در انتظار | حاکم تو نی در آمدن دیر و زود خویش | ترک ا کردی بر دو مصیبت اغیار باش | یار ما چون نشستی با هر که خوای یار باش
دل میت کبوتر که چو بر جاست شیند | از گوشه ماجی که بر پرم و پر میم | خوشست انه با غیار ازم رود | بمن خوش نیت سپار از مرودم
میان ما و تو صد کوه خشم شد همه جا | چنین منم که مرا عیب می کنند ز راهم | طبیعیم کشف درمانی ندارد درد ما جوری | غلط می کشف خود را کشتم و درمان خود کردم
ایکه دل بردی زدلدار من ازار مکن | انچه او در کار من کرد ست با کار مکن | اشقام از من کشد پیشه بر من استم | رخصت نظاره اش دو منع دیدار من شکن

رباعی

جائی روم که جنس وفا را خرد کسی | نام متاع من زبان آورد کسی
میخواست دلک که تنگخانم بکشد | ما کرده می طرب بکام بکشد | بسپر دشیخه فراق تو مرا | تا او بعقوبت تمام بکشد

مسدس ترکیب

ایکل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا | خبر از سر زش خار جفا نیست ترا | رحم بر بلبل بیرنگ دلو انیست ترا | انتقامی بهسیران بلا نیست ترا
ماسیر غم و اصلاح غم ما نیست ترا | با سیر غم خود رحم چرا نیست ترا | فارغ از عشق غمناک نمی یابد بو | جان من از همه عیاک نمی یابد بو
ذکری جز تو مرا از همه ازار نکرد | جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد | پنجه کردی تو بمن هیچ تبکار نکرد | هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد
این ستمها دگری بر من بیمار نکرد | هیچکس این همه با من ستمکار نکرد | مردم ازار کش از پی ازردن من | کمر ازردن من نیست غرض در دل من

جانی

جانی سنگدل دل تو بود او داد غلطست | روی پر کرد و براه تو نهاد دل غلطست | بر سر راه تو چون خاک فتاد دل غلطست | چشم مهر بری تو کشاد دل غلطست
رشک او لیست رکوی تو ستاد دل غلطست | جای شرمن تنمای تو داد دل غلطست | تو نه انی که غم عاشق زار تو باشد | چون تو خاک بر ان خاک گذار تو باشد
مدتی شد که در از ارم و میدانی تو | بگسلد تو کر فتارم و میدانی تو | از غم عشق تو تیمارم و میدانی تو | داغ عشق تو بجانم دارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو | از برای چنین زارم و میدانی تو | از ربان تو چه پرسی نشنودم هرگز | از تو شرمنده بگیرفت بودم هرگز

ربع ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید | دوستان غم نهانی من کوش کنید | قصه پیر و سامانی من کوش کنید | کهکشی غم نهانی من گوش کنید
روزگاری من و دل سا کن کوی بودیم | شرح این قصه اگر نه نهفتن تا کی | سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی
ساکن کوی بت عربده جوی بودیم | عقل و دل باخته دیوانه روی بودیم | بسلسله سلسله موی بودیم
کس در ان سلسله غیر از من و دل بند نبود | یک گرفتار ازین جمله که بشمند نبود
تر کش غمزه رش اینهمه پیکار نداشت | سنبل پر شکنش اینهمه زنار نداشت | اینهمه شوری و کرمی با زار نداشت | یوسفی بود و دلی سیم خریدار نداشت
عشق من شد سبب خرمی و رعنائی او | داد رسوائی من شهرت رسوائی او | بسکه کردم همه جا شرح دل ارائی او | شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
چون چنین است بیکبار دگر باشم به | این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد | کی سر و برگ من بیسر و سامان دارد | چند روزی پی دلدار دگر باشم به
نوگلی گوکه شوم بلبل دستان سازش | غنچه لب گل رخ و گلبر باشم به | سازم از تازه جوانان چمن همرازش
کرچه از خاطر وحشی اثری نیست ولی | ور دلش از زوی قناعت لحوی نرفت | شد دل آزرده و از رده دل از کوی برفت | با دل پر گله از ما بخوشی خوی نرفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند | حاش لله که وفای تو فراموش کند | سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

حاشی مشهور چنان کز کرو بند مثنوی مظهر الاثار بر ابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته امید و بیت از اول تا خاتمه دو نسخه شد

ای کز تو همنفس پی کسان | جز تو کسی نیست کس پی کسان | پی کسم و همنفس من توئی | رو که ارم که کس من توئی

مرو از اقلیم چهارم طولش از جزایر خالدات **صریو** و عرضش از خط استوا **الرم** قلعه کهنه انجا را طهورث بنا کرده شهر ازرا اسکندر ساخت و دار السلطنه سلاجقه بود و در زمانیکه مامون خلیفه در انجا بود ابادی فراوان داشت و در زمان چنگیز خان بقتلغام خراب شد

نعوذ بالله و دیگر بابادی اول ترکست کوشید هزار هزار دسیصد هزار دکسری عدد مقولین بقلم آمده و در عهدش رخ مجمل رونقی پیدا کرده
و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ایران کلیسه آبادی در آمده و بعد از انقضای دولت ایشان بار مثل سایر ولایات ایران

ویرانست و چند نفر که از شعرای این دیار بنظر رسیده نوشت

ابوحنیفه اسکافی نظر بفطرت اصلی بشغل مرزوبشت پارزه نوادی کسب کمالات سر نهاده از تلامذه معلم ثانیست این قطعه از اوست

بخوان ای همنشین بشادی و ناز	هر کی نعمتی بحکیف آری	دهر در بزدنش شتاب کند	گر تو در خوردنش درنگ آری

سید بابا رکشاه از سادات عالیدرجات اندیار زیاده برایش از خواهش معلوم شد و ازین خدیت که از و ثبت افتاده سلامت طبع او را میتوان یافت

در صبا بابا رکشاه و روی عروس بهار	بر سر آن چشم ابر کرد ز لولو نثار	برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس	سرو علم بر درخت لشکر گل شد سوار
	ستر عماری گل کرد صبا پاره گفت	بلبل هجاره را چند دهی اشتهار	

طلحه حالش از ولایت کیفیت احوالش ملاحظه نشد و بغیر ازین دو رباعی شعری از او بنظر نرسیده

در عشق تو دل بکرد یاد از دگری	دیده بو بخشان مراد از دگری	گر چه ستم از تو دید و داد از دگری	عمرم کی هم از تو که شاد از دگری
یاقوت ز دیده ریختم تا چه کنی	در پای غم تو ریختم تا چه کنی	از بهر که تو گر بریختم سود نکرد	از تو تو در گریختم تا چه کنی

عبجری دهو عبد العزیز بن منصور زر اتی بنفش حوض طلای شرقی و درست مغربی ساکی مضافی شهر رواسش و مسالک شعرای مضافات شعار معتدلین مذکورست وی از کردان عضدی و بقبول امین الدوله محمود غزنویت وصال از اشعارش چیزی درین میان نیافتیم بجز این قطعه

ز بس خون جهانگیر میریزی از غمزه	شمار کشتگان ناید بیادت	گر از خون نخیزی شرمت نیاید	ز تیغ غمزه باری شرم بادت

رباعیات

ای جسم سیاه پاس جانان داری	همچون سمنی ز غوالی آستین	نی نی غلطم سیاه از غالیه لطیف	آبیست نهاش ز ارغوان آستین
از شرب مدام و لاف شرب توبه	در عشق نهال سیم غبغب توبه	در دل هوس شراب بر لب توبه	زین توبه ناد رست یا رب توبه
گر از آنکه مرا فلک دهد مال فره	بگذشتیم ازین کار فرو بسته گره	ترکی بخرم که هر که بیند گوید	ای جان تو از خون خود ار توبه

کلامی از احوالش چیزی معلوم نگشت و از اشعارش سوای این نغز در تغزل قصیده شعری ملاحظه نشد اما ازین چند بیت فصاحت او را میتوان

چیستان یکی چمیده چونون	روز و شب با الف شده مقرون	جوهر صاع مصالح ملک	ناقه وار آمده ز سنگ برون
سنگ در برگرفته چون فرهاد	خم گرفته چو قامت مجنون	صهش از سنگ همنشین سنگ	سنگ مورون پسر گرفته مقرون

گر کشف نیست سنگ پشت پرات — ور نه مارست حلقه چو شاه چون — حامی ملکت سلیمانست — حافظ کنج خانه قارونست
زر در و تیست و سرخ چشم بود — نظر از عکس روی او گلگون — چون ظالمست جرم ان که بود — نسخه مشتری در آن مدفون
اینک انگشت کعبت دو قماد — زنیت و نیست در دست او فزون — چون بانجا رسید کویم چیست — خاتم خاص فرخ خاتون
لطف تو چون شمال روح افزاست — بخت تو چون بهار رونق افزون — جود تو از ریا خالی — قول و فعل تو از خلاف مصون
تا بود در مدارج افلاک — طالع سعد و اختر وارون — ناصرت یار و مقبل و مسعود — حاسدت یار و مدبر و ملعون

مهنه و او دو از اقلیم چهارم و از توابع دشت خاوران حالا و نه خراب و از مهنه اثر اما آبادی مانده سابقی شعرای انجا و معاصرانشان انچه بنظر رسیده نوشته

سلطان ابوسعید و هو فضل الله بن ابوالخیر نکمالات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقانی احوال فرخنده مآلش بین الدفتین و الافواه مذکور
چه در تاریخها و در کرامات مسطورست و خود میفرموده که روزی بر در شهر سرخس میگذشتم لقمان مجنون را بر تل خاکستری نشسته دیدم که توتیای خود را میسود
نزد او رفته چنان استیدم که سایه من بر سر او افتاده بود پاره پوستی برهم نهاد و گفت یا ابا سعید برابا بین پوستین دو خرم و آن پاره پوست را بهم دوخته
برجلت دوست سر اگر شه بخانقاه شیخ ابوالفضل حسن سرخسی برد و گفت یا ابا الفضل متوجه این پسر باش شیخ برابری من بوسه داده
مرانشاند و متوجه حال من بود و من از همت آن بزرگوار یاد نیستم انچه یاد نیست غرض ان شیخ سعید مدتی مدید و عهدی بعید نهانی بریاضات عظیمه
ترکیه نفس مینمود که مدرش ابوالخیر اکاهی نداشت اتفاقا شبی ابوالخیر سیدار بود دید که شیخ ابوسعید از جای خواب برخاسته از خانه
بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا هر دو از حصار مهنه بیرون رفتند چاهی اکنون بود ابوالخیر دید که شیخ منع انهی بر کنار چاه کوشه دریسمانی
بر آن بسته خود را بان ریسمان سر نکون در چاه آویخت مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح باری نورانی چون ماه نخشب
از ان چاه بر آمد و بر شر شیش از وضو نخانه رفته و بعد از ان از حال او غافل نشد مجملا ازین گونه ریاضات میکشیده تا اخر عمر نه باو رسیده
از حق توحش کردیده روی بر شت خاوران نهاده چهارده سال در ان دشت میکشت و سر خار میخورد و بالاخره بمهنه آمده بشغل عبادت مشغول بود
جمعی کثیر و جمی غفیر از روزه در خدمت او بسر برده از ریزه خوان افتاب دانش او نور هدایت میکرفتند و از هر اطراف
بارکاه او فرستاده بودند تا وقت او بکجا میرسید که در وقت سواری چهار صد اسب با زین و لجام طلا در پیشش او در بسم جنیبت میبودند
و اخر الامر در سنه ۴۴۰ از انجا رخت بجهان کلستان جنان بر شال اقامت در مهنه مدفون شد کویند مریدان او در حین احتضار روی کفشده
که در سر نعش شما چه ذکر کنیم فرمود این شعر را بخوانید

که در سر نعش شما چه ذکر کنیم	چیست این خوبتر از همه افاق کار	دوست بر دیک دوست یار بر یک یار	

رباعیات

سر تا سر دشت خاور ان سنگی نیست | کز خون دل دیده دران رنگی نیست | در مسجد زمین مهر فرنگی نیست | کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

سیماب شد هوا و زنگاری داشت | ایدوست بیا و بگذر از هر چه گذشت | گر میل وفاداری ایمنک سبر جوان | ور عزم جفاداری اینک سر و طشت

راه تو بهر قدم که پوشید حوشست | وصل تو بهر سبب که جوشید حوشست | روی تو بهر دیده که بوسید حوشست | ذکر تو بهر زبان که گوشید حوشست

غازی زپی شهادت اندر پکدست | غافل که شهید عشق فاضلتر از وست | در زور قیامت این زبان کی ماند | این کشته دشمنت و آن کشته دوست

پی در کمر است و کمر در کهسار است | ماهی سر نیشمن بر دریا بار است | بر در گهت قدر تو بر بالا رفت | زه کردن این کمان بسی دشوار است

ای روی تو ماه عالم آرای همه | وصل تو شب روز تمنای همه | گر باد کران به بر نشینی وای همن | ور با همه کس همچو منی وای همه

مارا دلی را که تو خواهش باشی | معشوقه بدو نهاد و نهش باشی | زان میترسم که از دل آزاری تو | دل خون شود و تو در میانش باشی

آنی تو که حال دل غلامان دانی | احوال دل شکسته بالان دانی | گر خود نهلت ز سینه سوزان شنوی | ور دم نزنم زبان لالان دانی

ناصری اسم شریفش خواجه ابو نصر از اولاد سلطان الطرطقه شیخ ابو سعید ابوالخیر است کاهی بنظم شعر می پردازد و شعر ارزوست

از زور و زشت اهمه زور است باتم | وز دیر آمدن همه شب باتم در کر | ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم | عکس شوی ازین غم و انهم غم دکر

ابوالفتح رونی از شعرای جلیل الشان و از فصحای عذب البیان اکثر شعرا استادی او اعتراف دارند چنانچه مصارع دلپذیر او را در بیان قصاید خود درج کرده اند و فی فصح البلغا و بلغ الفصحا حکیم انوری تتبع طریقه او کرده اصل وی از رونه من محال دشت خاور است و در عهد سلطان ظهیر الدین ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادمت پیموده بعد از انکه سلطان ابراهیم را بسوء مزاجی مسعود سعد سلمان بهدیه سپرده او را حبس فرمود ابوالفتح خوف کرده بولایت لاهور رفته و از انجا قصد ساکن شده باز چون سلطان ابراهیم بر اریکه مسند سلطنت متمکن و در میان مجلس حاص منجر ظاهر کردید و هم در ان ایام بعالم بقا شتافت

در سایه امنش نرسد باز به تهمه | در ساحت عدلش نزند کرک غم را | آب آمرزش پیوسته تش تشه | باد ظفرش روح دهد شیر علم را

از تیره او نیفتی پی آکهی او | او تیشه چون شیر علم شیر نر یزد | در ان زمین که تو در چشم خلق خوار تری | مکن درنک در انجا مرو کجای دکر

درخت اکر تمرک شدی زهای کاپی | نه جور اره کشیدی نه جفای تبر | او تیشه را ید بیضا در | از عدل تو در پنجه نهان کرد چنکال

افتابی کرد مرکب تو ساکن سپهر | آسمان جرم مرکب زیر تو جنبان زمین | کر بجستی بار جودت برک نشاندی ز رم | در زستی نعش تست بار اوردی کمن

شیره لطفت خورد کوئی همی آهوی چین | سنبل خلقت چرد کوئی همی آهوی چین | آب از ان شیره ستاند نام از کام ان | خون از ین سنبل بپرورد قیمت اندر ناف چین

نصرت اندر پایه اعلام تو کیرد قرار | دولت اندر ساحت ایوان تو کردد پیچین | رمح بستن تیغ حق را غرو تو شاید نخست | در کشادن حصن دین را حفظ تو دارد حصین

زمین تو برده ملک بسیار | بسا رتو خورده عدل امین | ار کی جزم تو فرود آید | ز کشد ان حصنهای حصین

بیا در کشم ای پهلوان در | نپیره دوست بمن دشمن نیکوست | هر کرا سهم تو نزار کند | حوایم داد دشمن دشمن تست | نکند رفق روزکار بسیمین | نباشد دشمن دشمن کردوست

رباعیات

از درد فراقت ای بت لشکر بان | نه در روز قرار دارم نه در شب خواب | دور از تو دل دیده ام ای دلبر جان | صحرای پر آشوب و دریای پر آب

سر بر سر دی نهاده کان ای بت من | در مشک و بکشته کان نمی بینم | از خلد دری کشاده کان می بینم | وز آتش کان برزه کان می بینم

نسایی از قصابت تلعه دشت خاوران و به نیکی آب و هوا معروف و چون مردم نیک بسیار از ان خاک برخاسته شام کوهک مشهور است

قاضی شمس الدین عالمی است یکانه و فاضلی فرزانه کویند در نیشابور بخانه دانش او رفت بسر خاطبی روی کار افتاده و این رباعی از و ملاحظه افتاده شد

دلدار همه کردد و دین کردد | وانکه که سر دوستین بین کردد | کفتم سخن با تو کو کفت خموش | چون بر لب من رسید شیرین کردد

قاضی مجد الدین زبده امجاد و قدوه زهاد زمان خود بوده کویند در ان حضار راه آمد و از دل برخسته این رباعی را کفت

تعلیم حکیم سبقی بیش نماند | در دفتر عمرم ورقی پیش نماند | ای نفس بهیمی خجلت نیست ترا | کز روح طبیعی رمقی پیش نماند

در تهنیت قاضی شمس این کفته

خواهی که میان خلق قاضی باشی | باقی باشی کهی که ماضی باشی | با خلق خدا بحکم خدا چنان کن که اکر | ان تا برکند کسی تو راضی باشی

نیشابور از اقلیم چهارم طولش صله و عرضش لو کا از ابنیه طهمورث دیوبند است از بلاد قدیمه و معاین عظیمه خراسان است کویند بعد از خراب کردن شهر ری شاپور ذوالاکتاف از ان شهر دل برداشته در جای دیکر شهری ساخت و شاپور اکبار از نیشاپور خوانند او در ان مضایقه کرد شاپور را غیرت دست داده تجدید عمارت ان شهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی نو شاپور و عرب نیشابور کفتند غرض اکبار از السلطنه سلاطین نبی لیث بود و چند بار زلزله و سایر حوادث خراب شد و بار بمعموره کشت و بای سبب تغیرات در بنای انجا راه یافته و حال نیز خراب است امام ابادی را اطلاق میشود

اشهری داماد شاپور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاکردان ظهیر الدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن ملکشاه منصب مستوفای مملکت باو مفوض بوده اخر الامر در بیرجند ۴ وفات یافته و در مقبره الشعرای غرجستان در حسن خاقانی و اصحاب مدفون است

روزکار شکسته ترا نیز لف تو یاکار من | ذره کمتر یاد نیاید ترا دل غمخوار من | مهره نه خشنده تر یای من بروی تو | اسمان کردنده تر یاخوی تو یاکار من

چشم تو خونریز تر یا چوخ یا شمشیر شاه | غمزه تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

خیامانی در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از اشعارش چنین مستفاد میشود که از انقلابات ایام متسلسل قصه رنجیده و شعر از قصیده آورده است

می بینی اندر لحد که بادش می برد — کوئی که عاشقیست که هیچش قرار نیست — یا نه که دست حادثه سالار کشور است — ارزد دو میخانه که مزد بار نیست

خیام طناب خیمه کمالاتش چون ثابت مهر در سپهر دین از اطناب وقبه جوکانه حالاتش چون قبه زرین آفتاب عالمتاب بکمانه عهد خود بود و آسمش عمر است و گویند با سلطان سنجر در سر یک تخت نشستی و مذکور است که با نظام الملک حسن صباح طفل یک دبستان بوده و در کمال شرطی در میانه رفت که روزگار هر یک را تربیت کنند با آنی دو نفر شرکت کنند و بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن را سهم شرکت داشت بالاجزه مرجوعی اگر بمیدکه مفصل ان در تاریخها مسطور و مسطور است و عمر خیام در کار شراکت ادعا نکرده چند محل زراعت را بعنوان اقطاع از نظام الملک گرفته برفاه میزیست و در اول حال زهد و تقوی می پیموده اخر الامر پرده تقوی چاک کرده مالکی و اوباشی علامت شده و از باده عرفانی سر خوش گردیده چون خم مست گشت و چوگان غرازدست رفت و از نقوش نظم

لغز — بگفتن رباعی ایل و قبضای هر زمان بتمیز زبان بیش قایل اینچند بیتی از رباعیات فی از رباعیات

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است — این مسئله که در کردن او می بینی — دستیست که بر گردن یاری بوده است

تا هشیارم در طرب غم نقصان است — چون مست شوم خود زر من همان است — حالیست میان مستی و هشیاری — من بنده آن که زنده کانی است

آن حوصله که خوش را اطلاکوی کشت — در کبر سحر چشم و ابرو می کشت — در سنگره سرای او خاسته — دیدم که نشسته بود و کوکوی کشت

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین چه تلخ — خوش باش کز بعد ما نمی رویم بپای — از سلخ بغره آید از غره بسلخ

می میخورم و هر که چو من اهل بود — میخوردن من بر دل او سهل بود — می خوردن من حق ازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

گر یک نفست زنده کانی گه زد — گه زار که خرشاد و مانی گه زد — زنهار که سیر نا عشرت بجهان — عمرست و چه کس کش گه زانی گه زد

عمرت تا کی بی پرستی گه زد — یا در غم نیستی و هستی گه زد — می خور که چنین عمر که غم در پی اوست — آن به که بخواب یا بمستی گه زد

می خور که ز تو گشت قلب بر تر برد — وامنده شه اشعار و دود قلب برد — پر هنر مکن ز کیمیائی که ازد — یکجرعه خوری هزار غلب برد

تا زهره و مه ز آسمان گشت پدید — تهمز رخی لعل کسی بهم ندید — من در عجم ز میفروشان کاشان — زین به که فرو شنید چه خواهند خرید

کو بنده که فردوس برین خواهد بود — در بنجا می و جوی عین خواهد بود — چون عاقبت کار همین خواهد بود — پس بی می و معشوق زمین خواهد بود

بگجام می از مملکت جم خوشتر — بوی قدح از غنای مریم خوشتر — آه سحری ز سینه خماری — از ناله بوعید و داد دم خوشتر

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنم لوند شکر خندان خور — بسیار مخور ورد مکن دعوی ساز — اسرار خور و که گاه خور پنهان خور

رضی الدین محمد از فضلای شعرای زمان خود و مداح ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی بوده و نوادرات بی نهایت از ان سلطان باقیه و از ایشان

انحضرت بوده و چندی هم در سمرقند بخوشی گذرانیده و در انجا پسر ماهر و محترم بوده اخر الامر ترک صحبت مردم کرده بسالک طریق عرفان گشته بسبب انتباه او را آورده اند که چندی نقد دل بجوانی نازکانی سپرده تمام اوقات شبانه روز بمعشوق مشغول و بنظر انکه معشوق اخلاص او را تمام عیار دیده مصاحبت او را غنیمت دانسته در اکثر اسفار او را همراه داشته تا انکه در یکی از اسفار که مولانا بسمار قند گذار کاروان به بیابانی هولناک موسوم بخوارزمی افتاده و چون معشوق و همراهان او را محتضر دیده از حیوة او نا امید شده مجال توقف در ان دشت خطرناک نیافته تغییر ایرا پالپان او گذاشته خود در فشد که بعد از فوت برفیق او پردازد امر دنیز از شدت خوف بانی که فاصله از فضای کاروان رفت و ان فقیر را انشب در انجا شهاکه تا انکه سحری رضی الدین چشم کشوده خود را تنها یافت و کسی را در انحدود ندید

نسخه بدل

خاقانی

خود میگوید که در اثنای خود دیدم که اگرچه از دو فور گناه روی التماس ندارم اما همیشه کریمان مقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی درگذشته از ایشان عفو کرده اند و اشک ندامت و عرق خجالت بجرمها روان کردم ناگه دیدم شخص نورانی از برابرم پیدا شد و پرسید چون و چه حال آن آن که بگویم و از یار و دیار دور گفت بگذر تا بمعشوق حقیقی مشغول شوی تا هرگز نهانخانی و دیارم همه پر کرده روان شدم من در من وی گرفته از حال وی سؤال کردم گفت سلام من بمعین الدین حموی برسان و بگو ارادت مرا نزد تو فرستاده ام بگفت و رفت چون صبح شد خود را در صحرای شیه از قفای قافله شتاقیم و بایرک قافله بکاروان رسیدم آشنایان همگی تعجب کنان سوی من آمدند من شبانگاه التفات نکرده روانه نجار شدم و بعد از زیارت حرم شریف بخدمت شیخ معین الدین عم شیخ سعد الدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کرده و قتی در خدمتش بودم غرض در اواخر دولت سلاطین سلاجقه در سنه ۵۹۸ از بعضی عالم رفت و شعر او بسیار کمتر است اینچند بیت از خیالات اوراق اثبات شده نظر ما عراق در وصف مجیر الدین بیلقانی گوید و در فن شاعری از شاگردان مجیر است و الله اعلم

قصیده

سپهر دولت و فرخ ستاره مفخر دین	عروس ملک و دولت ترا مبارز و یار	امانت کرم و ملکی و دران ملکی تو شاه	شهامت کرم و دینی و دران دینی تو پیر
چو در محل سخن دانی از نکته مستمع باشد	صدف گردار منعم او بود در سخن دان گوهر	همانا کاو نیش از برای عطر اخلاقت	شهادت آمد این شعر دین فرزانه گردن محجر
نموی آنک مطلوبش هر دیده یکی دریا	رقاصه محبوبش از هر یکی لشکر	که در ثواب آنک در شک اندر عهد علم او	همی شستی مرتب بوم از شب چهره اختر
مدار حسن خالی و فاخ مبارز عاطل و باطل	ممالک ضایع و مهمل خلایق عاجز و مضطر	نه قرآن و خبر هرگز نموده مردم صادق	نه حشر و نشر هرگز آمده نزدیک او مادر
زنگینک بچه هرگز چنین نی نک کردستی	که نگهبانش زجای خود نجنبد تا که محشر	همین کشتی یکی پرم شعف کشد همچنان آمد	بسبکی گاه از بای کشد ده شش نرخ ارزد
	بصد قسمش همی کردند وی کشتن قصد آنرم	گران قیمت که گردی تا پس بری گنجیر	چو رحمت قهر انیزد بر دار د عصوبی کشور
ازان سمنه تو فرسیرین بود کاو جز ترا بیند	تبارک الله کونی کز ف سورم	من دانم که شرمگم رچه شد تا وقتی	ز عشق دانع تو اند جمله بوی کفل
نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی	که تا کردم بخدمت عیر اض ماه	بزرداب شناس انکس است طعمه مرح	لیک دانم لب چون لعل همی خشان دیدم
ضیا ی کان بزرگان شرف شیف الدین	نعوذ بالله اگر خود تو شود اکاه	بباز گاه تو پسا کشت زاید از انک	گر اب علم تو دارد طمع کند شبانه
بقیر وان خبر آن زیبایی همی کوشید	که خرگلیم ری در جهان نماند سیاه	مر اسخای تو تا هست کم نیابد جاه	فسانه کرمت کرد را همها کوتاه

هر نیستم در دو تو بید از کنه	ولیه نیه تو در دل و کار کنه	رحم آر که در دو دل و مترسم	روزی به ضیر بیت گرفار کنه
از خوار چه آمد کلر یکلیس بروان	از ره کم از دل عکلیس بروان	کرد مد نظاره راه و بیان حمن	سر ما زور یکهای چو بیس بروان

سنایی آنش مولانا غیاث الدین احمد بانقه برنی از شاگردان معلم نشه از دست ... ای در دو تب بمو جس از غالی آزاد ... رنجه از زهم هو ستان زمانه ای

سیف مداح تکش خان خوارزمشاه بسیار است ساعرتش باهر و معاصرتش ظاهر و از قصیدها که در مدح آن اقرام نگفته ایم کلمه و بیت ... ای

ای نگار نگه دل و بر تب تیز فراز — چه تو لاغر و هم چون یم و رنگ تو آز — نه چو نگ صلب در عهد تو چون یم رو — بچو یم از رنگ نا کام برفی از کنار

شاهدی از احوالش چیزی معلوم نشه و از اشعارش نو ای این نو ملاحظه نشه — وعده وصل بفردا همی دهد آنی — هر که امروز تر ا وعده بفردا دهد

شیخ صدر الدین فخر ترکستان عالم را در اوایل حال متردد الکلای فی بود بعد آخر الامر شعر فارسی را خوب گفته و خوش ترجمه و خوش نر و بجا بات شوق آن از ... ت

کرد هدت روزگار دولت و زبای نهاد — دولت دراز ی مجور چره با یمن — با همه عالم طاف با همه کس از کرف — هر چه مرا نا کرد هر چه تو را نا کند

امیر سیف الطبع و قادر و ذی قاد و مشهور بلد و لیه فصحه انعاریش ملاحظه نشه ان خه قت از دو در کرکا ها نظر ریسا و در ... ر خوا ...

از ضعفا نه کردم و یوم نظر کرد	نشه یار نا نه من یا ثر کرد	سر آمد عمر و دل آواره کرد و حاکر	چنان یکه بکه نشه و از یا میر
قصه			**دهمان کشه**
شاعر و زرو ما کان یا شه	که بزیرش نهنه پرنده غار نه	غار آخر بوی بحر رهه	رو بکون در یده ما ند یا ز

شیخ عطار و هوا لوحالب فرید الدین محمد از اجله مشایخ عظام و از اعاظم علمای ذوی الاحترام است متعدمین اکابر او را ... ای خوانند و متاخرین عرفا و ارباب ایمان نا ... خوانند جامع ترقیت و حقیقت و طریقت و روایح سکره الفوایح کلامش مشام دل را معطر آنچنان و حلاوت نخاشش مذاق جان را اثر ... ن دارد و الله آنجا ب در ثناء نور عطر ابلغه و فرازه و فات پرر جاب شیخ از ... ا متوجه انفعل و در دین و تواکز از دنیا به و ادویه کوار ا محفوظ و بهامنه و ائه کویند کویند روزی مضری از اهل سلوک چون آثار ثابت اخلاص و نور مخلص بجبا از جبین منیر او ساطع و لامع دید با کوت فقر بدر کان وی آمده سؤال کرده از کرم او بهره یافت ... فرار ساعتی آنه مطالبه فقیه بطبخ خوریسه و بهمین چند بار آرد ما با میده خورده و اصل شیه تا بار آخر شیخ نا و کفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب کفته نیه از این علاق چکونه ... ای عالم ... شیخ ... شابجه بخود و داع این ملکت فانی خواهیه کفت آن عارف و فقه با چنین مردم و کنون خود ادر ... نهایه بجوار حق تعالی رفت ... ال شیخ فرید الحق ... ای ذکر کو ... نهاد تا می اصحاب و کان را ... ت علم بسا کرد ای طریقت کرده و آنچنان که بابت ... رسیده تا آخر للاسم در خه خنکری در نشور امیر تموز ... ا نموده ... ا در

بهرام و دیدار بیخرد شیخ گفت مرا نفرماید که قیمت بیاده برین است قدر ازین مفرما و بکرار اورا بشکاهی خرید ار شتابی شیخ گفت بره که پس از رنگ
مرد ارزم آن متوقل غضبناک آن جنابه را در صحه بگاه شهید کشه کویند چون کردن اورا از صحه او بدو دست سر خود را کشه و دانه بقدر نیم فرسخ
دو بیدا تا آنجا که حال مرغداری ریسمانهای روح پرخوش بآسمان علین پرواز کردند کوراند که قاتل او با حال ندامت شیخ را
بسطامی غسل داده و کفن کرده دفن نموده و خود ما دام الحیات بر سر مزار کیرالانوار او مجاور بوده اشعار بیکرانه و افاده را چون
مشهور است که اشعار شیخ کصد هزار قیاست و مخزن خانه هزار قیاست اورا دویدم اما ی ثمینات او بر مخزن اسرار آلهی نامه، جوهر ذات مثلی اظهر

له حذار حمه	لجاب بیضت نامه	سرنامه	نامه الفریات
در سر خاک دوستان بنشین به خون کری	ماه دو ستان محرم خویش کم	کهه حیرت خزینه او از سر نازبرین	جها او ز خاکیان کم کر
تربت بیچه تا که قصه دل وها کهه	سوه وای سر نفس رسوای جهانم کرد	دل دادم بد کردم کیدر الصحه کهه	این کار چو خود کردم با خود به دارم کهه
نظری بکار بر کن که روت قرب کاهها	بکسم کن چوات که به جز تو کس نیازم	کوشش از دل کیدم بسری	در آن یکدم دو عالم را بکری
می نهم رد آن مردی و زور	که بر کردون روی نارخه در کور	چو او از عالی بندی دلت را	که آخر خته خواهد زد محت را
له	توحای این صدف خوش نخیشه	که جوزر لوحه آتش نخیشه	عزله
کر کلاه فخر خواهی سر بر	از خود و هر دو جهان کیسر	این کلاه پادشاهان کیسر	که هندت تا تو فیاضی به بیند
شو و شرع و عرش را هم خواسته	این دو عالم زین سه حرف آمد پشه	سیر دریای چه میغ از آمدن	آه ازین رخش در میغ از آمدن
ترک دنیا کیر تا سلطان توشی	ورنه کر چو خی تو سر کردان توشی	با چنین عمری که پیش از برق تشت	کر نخنی در کمر تا فرق تشت
کار بر دون است از تصویر تو	چند خیانم سر ز بخیر تو	کار با کشاست چیا پر بسی	علم و حکمت تا تو او کو با کسی
بلکه با یه عقل چیره و جا بس	حکایت		تا تو او خاموش یک حکمت نشان
کردها هم دانوان آمد و خام	کار کاه کاری تو هر روزی طعام	لعه حام تا که جان دارم بجای	بخشش نهمت ز انسار خدای
مرد کفا تو بس لوس و دمک	یکمن مال سلمان به جنک	خانش کی که ای مرد عزیز	خورده ام ز ان تو هر کز هیچ چیز
کفته نه کی سلمان بس نوا	دو هزن چون این نخجیر اکس نه	سیاهش کی که حجت بس میار	کفت حجت خواهر از ما کرد کار
کی بخوانی که چون کار نه خلاف	این خطا از نخجیر نهیر تو راست	از نهف آسمان آمد سخن	از نه ابر نه کان آمد سخن
مادرت چون تو هری کرد و بخار	نی حلال از یک نخجیر اخاز کار	کفت دزم بای دزد و نی ترا	در نیابد روزی از روزن ترا
کفت یودم در نکم نه ما هم نی	برزم از روزی بروزی راه هم	پیش کی نجنب اکر ن سلمان	تا در آید روزی تو در دهان

کفت هر قوت روزی دی دکر بین	خفه در کهواره بودم اچنین	پیش کفا که باید کشت زخه	اینهمین تا کشه تهر کز چون در خه
ماتش کفا که ای سر کشته من	سری سر بی بروم تا کشته من	کفت ناچیه بجز تا بکذم	کفت ناچیه چو مرغان شم خوزم
کفت زیر آب تو روزی طلب	کفت چون ماهی تو هم بنود عجب	مرد ها چون تو در ان حیران بیاند	زان سخ آکشت در دندان بیاند
عاقبت بردت حاتم باز کشت			تو به کفتو بهم و دمساز کشت
بر سر خاکم زنا خوش بکریت	کفت خیزیش کمن کریه زحمت	کفت چشم بر دها غمناک ماند	زان جوان مرکه بر خاک ماند
کر تو در خاکا او در خاکیش	او کنون خرتو در جان پاک تشت	کر بود در ماتمی صد نوحه کر	آه حاحه در درد ا باشد اثر
کر بود در حلقه صد غم زده	حلقه را باشه کنین ماتم زده	چون تو دم ندانم چه بود	چون بدانم تو دانستم بنود
آب بیار آن کا در تیر کرد	حصا کا کاورا تقدیر کرد	تا پاید سر بوی آب برد	ما کرد م زد کاورد سلاب بد
آب چون در تیرش از تبس کرد	جمع کرد و کاورا در پیش کفه	له بیرنی همکس را تیش تاب	دیده کور د جهانی پر آب
له	ما کله غی را تو د پر حوصله	کس نماند زما از صد غافله	الفا
کاف کفرا دل بحق المعرفه	خوشرم آبه زفای فلسفه	زد کفه این عالم از ج چون زه	پشه بر مردم آکه زنده
له	زخواهوتیت بردت سهان باز	کفه بلد در فش باتی زد آوز	الفا
بحبش قطره باران سفر کفه	وزان پس قعر دریا پر کفه کفه	سفر را کرنه این انجام بودی	خلک را دیکه نفس آرام بودی
هرا که کز جهان رخت تو بردن	نخواهد رخت جان از ره بردن	کهه هر خری که دیکر صد بندم	به خود شنام منت می نهندم
یکه دیوانه مرشه را بهی	سر خود دید در پاییز کاهی	بدین ان کفت چون خوشه کفه کوش	چرا هست انخوانش بر سر چوب
چنین کفته کای برنه راز	برای آن که دارد چشم بد باز	چو شد دیوانه زان معنی خرد تر	بدین ان کفت کای مشئوم جکه خوار
کرانست که این خوزنا بودی	بسی زین کار اورا خته بودی	شمارا مغز خرداده است یا هم	ازان است این سر خرته در دم
نکرد آن زنده جوا ان کون جمعه	چکه نه مرده دارد چشم بد باز	کر میرخ است استاد مهینه	خوشی میبرد بارش آکمینه
یکا کفه پس آهسته کاری	با این آهستکی بر خرچه داری	چه دارم کفت دل پر رج دارم	کر این خر بشمه پس دارم
له	سوا لا کرد آن دیوانه شه را	که تو زر حوصله داری یا کنه را	الفا
شهش کفا کسی کا زر زخیره داشت	شکا بنود که او زر حوصله نداشت	بد و کفا چرا کر عقل داری	کنایت بسی زر میکه داری
کنه با خویش در کور بردی	همه زر ها را کفه ی و مردی	بس ها حقکان رفت بصه نازی	بسی هر نوروز مد آینده کان با

فرو میریزد از غم خون بروم | مدامم این سخنها با که گویم | چه شکوید دون همتها هر گز فاک | بگوش راه جانان حالک
که گویا غالیه از نامم کارند | که یارا بر سه ما میگذارم | در اول چون شناسودم ما هم | چو ما خواهید کردید شما هم
روا باشد انا الحق از درختی | چرا نبود روا بر نیک بختی | فلک را حلق از کرد شرات | زمینش را یک حلق از کله برخوات

غزل

شوقم بتو از حد بیان برون است | اگر سیاب ببیدی چه باران | بماندی بر سنان نیزه داران | **غزل اول**
کشم دل وجان در سر کارت کنم | از هر چه هم شرح دهد فرون است | از حال دل خط خبری میدهم | در خدمت تو دل تو دانی چون است
فرعی | هم ملاحظه مقام است و | ملاحظه این شعر از نوت | گفتا تو که باشی که کنی با کنی | آن هم تو دوم که معرفت کنم
| | | جانا محضر خواهم که دروی | همین حاجی فروجانی قناعت

مولانا لطف الله فاضلی دقیقه رس است و در صنایع شعری کمال مهارت دارد و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید که عشاق و ارباب معانی را در مقام تنظیم مطلع

کمال دولت و دین هر دو فیروزه باد | دی جوشن درع و لاله بر خاک فتاد | داد آب رخ خنجر مینا امروز | یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

چرا که چهار روز و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار کل در آن درج است اما مراعات طبع هر یک از شعرا در رنگ کلمات معنی مقتضی

در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج بتفکر است چه جای آنکه قابل تخمیس باشد و اگر نکوید لازم ما لا یلزم است و اگر گوید این الفاظ خلق معنی مقتضی

نشده حاصل دائره تا نه تمام است و الله اعلم غرض قطع نظر از شعر مولانا از ولایت تبریز و آمدن او در ملک قسطنطنیه و دولت پادشاه اولیا قضا

بنگرد و اردو و معاصر را بر منهور گردان بوده و اولاد و اولاد و آخر عمر در قلعه کاه نام ضایع شد و دماغ شعر نیز دروی نماند و هم آذری نامه گلزار جشن خواندست

جواب راه آمد جهان و مدارش	زره تا نخیزد زوت بر مدارش	بادی و تا نخیزد تیرش نرزد	فیض خزان و نیم بهارش
نه با داد حق و صبر او رنج هجرش	نه با نوش خوای او نیش خارش	رخ دل ز عشق و دنیا کردان	کی منظر دیده در انتظارش
که بت و بعد روز و شب کشه کشه	به کوشه بجون تو عاش هزارش	چه بیز کا کنده پیر جوان تبیع	اگر جا دریش در کش از غدارش
همه غنج از نجت فرخ و فر پیش	همه لوی و رنگ است نقش و نگارش	که دل بردن و پوغا یت خویش	چگر خوردن و جان کنر از نگارش
کنار از زمان تو آن روز گیرد	که خواهی تو گیری میان در کنارش	ندانه زدستان این زال ایخ	شی کو بود در ور انغذ یارش
کسی را که او معتبر گردد روزی	بروز دگر گردد او را عتبارش	قبول خود کر بدی و گزدی	شه اولیا صاحب قرن انتظارش

غزل

از جود تو خیره دری شه با فرهنگ | سلام خداوند داور داور | بر باد و اولاد و آل و یارش | **غزل**
لطف از ازل آن دیار خلد آثار است | از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ | پیروزه زکان نوزر صفت لعل از نگین | تیر زنان زه زکمان پرزنگ
| | | چه لازم است تو نام قلعه ما باشی | نامه و بهر و ور نگاری هست

غزل | اصلش از آن دیار ما | تا در لفظ تو طرح داد آورد | **غزل** | بگوی او چه روی ما نه نامی | که خاک ره شده بیار جانی ما کجا
| شمع جانگداز ما | نورم کرت نمی میرم جز خ تا | نز آنکه ان منم و در آنچی نگه کنم | تا تاب وصل دارم نه طاقت جدا

نظیری بعضی اورد از زبل جوین نوشته اند ما چون مشهور نیست تورید نشد و در آنجا نوشته میشود غرض در اول بیل جوانی بعنوان تجارت از خراسان

از خراسان بعراق و آذربایجان آمد مقبول خاص و عام شده و هر از ان روانه هندوستان گردیده سنجه ست خان خانان رسیده مشمول عنایت

غزل | بنهایت اوکرد هر انچه شاعر یا نظرات و طبع خوشی دارد و انچه شاعر نیست | **غزل**

او نجا اش چو سیل ما همه ویران او	انچه از ما شاخراب ر ف بجولان او	وا وی شرب کا ت آه زهجران	وا نم دل نکیه خار مغیلان او
بر نیاید نگیزیر از مصر مردم بروی	پر شده در چاه صد یوسف مصری	بوی از خون شهیدان بر باغ خورد	همچو یاران که دیگر بر نیاید سری
خبر زبون خویشم کمان نبود انچنان	که پا رخ تو خپن جان دهم بیا	در س ادب اکر بود زنم محبت	جمعه بکتب آورد لطف کرشمه های را
دل پر درد و توام ای غم پاس بدار	که خبذ از تو ندیده نه بد و خوب مرا	شرم می آید ز قاصد طلب محبوب مرا	بر سر راهش چند زید کتب مرا
کردم زنگوه منع دل زار خویش را	نه اخم بروز خواکار خویش را	جرم و مات ش تو کر قدر م کم ا	خود کرده ام پنه خرید ار خویش را
تو اکر ز کبه را نه ری و کر از کشت ما را	غم مبنا پرور تو بدری نشت ما را	ز رنگ دوش جان در هم که کوش	بیزم وصل تو اشت ما تمنا مرا
نبذ نامه ا جابه پر کرد و نخواند	که بیتر سه تو د کتوب فهم در میان نیست	پا سب کرد ای آزار م جبذ از بیکانه	کرده ام خواطر ش خوش صد تشهیر
زخار خار حسرت دل تو را چه خبر	که کس به رنج نکنجه قای شک ترا	بتر از حلقه بر بر کاران بر خ خنجر	که بر مردم سلمانی دین دارد ان بود
بشما نا کش از بهم کس نهبر قصه ما	تو چون صاحبه توی ذوق خبر ها	خود از حرمت جانان به خود حمد دارم	ز رنگ غیر کون بر که نه کار مرا
کا بودی که اشر ر حمی آزرده جانت	بقدر روز عمر طول دادی بر نیا	سوالی کن زما امروز تا غوغا بخیزد	که اعجاز خلانا کرد کو یا پا نا را
بهر زخمی که میکیرند کالای دو خانت	پس از عمری که از دشنا و یا کار و خانت	کتاب هفت کر بخواند آدمی حاصل	نخواند تا ز خود آشنا دانا را
نیه ام نظیری کیست چون مرآمد م نکو	بحال مرک دیدم بر سر راه تو زنا	که از ین قافله کاهی قدر انه ازی	
زفرق تا قدمش هر کجا نظر کنم	کر شمه دامن دل یکشه که جا ایجا	بهر غیر دل همه نقش نکار همیرا	بهیز ورق که ریه کشه مد عا ایجا
هزار ریشه کز خون نکاری رنجه	آخر نبود این نکار ا هم کزین دلدار	نه عیب است که بجا نه دار یکنه ری	کسی که زود کلیشه دیر پرنده ا
نظری از تو بجان کنه نا ات لبکشا	با شد بر که کو با پیر خونه ا ست	جز جنت بر چه بر دم بود در شیر ند ا ت	وین و دانش عرض کر ام کی کز ند ا
شکو کز غم مردم و پشه کشم شر سا ر	حال خود بر چه بکشم دلت با ور نا	انچه رحم از دل بر د نا شر فر یاد ت	انچه نان آورد ون حیت با د ها ت

خسرو شیرین

آنکه صد نامه ما دید و جوابی ننوشت — سطری از غیر نیامد که جوابی ننوشت — خون ترا چه قدر نظری خویش ماش — این بس که دگری از خط و خالی ننوشت

گفته تو کش و مرزن گناه منست — دیده خامش ورحم کن گناه منست — مردم از شرمنده گی تا چند باهر نامه کی — مرد مست از خود نیامیزد و کوهم بارش

آنکه بر نامه ات نبشت ز هر بهاست — آنکه هر شب سی شنید ات کرد به ارزانش — دعا کنید بوقت گناهدم از دلسا — که آن دمی است که در بارگاه آسمان باز است

دیدم و دفتر چنان و خاطر به حرف — نام خان همه فرات از همین نام نبوشت — دلفریبهای دشنم دیده — جان سپاریهای ما منظر بیش

روا نبود و کرنه تو صد بار کرده دلم — رفتی و آهی که کس را خبر نشد — گویا تو بر دنی میروی از نیمه دگر — جان در دنی کس ندهد نوز نیاید

دوقت این است که مردم به هنگام وداع — از شعده رزنا نماندیم که محمد برفت — نیازارم رخ خود هرگز و لی — که نیرسم در و دیوار چه گفتند

هم نخوابم رفت اما به تکلف دلش — هر کجا چند گزینند که فردا میرفت — فریاد که هر کس به امیدی شد از این — شرطات که از خویش و ظن خود نشوند

تو کجا بی هم زنا نبودی دل زنان دارد — مرا به مایه دنیا و دین نابود و نگرفت — در عرصه گذار گه نامه رنگ — مرغی که نگیرد قفس آموخته باشد

هم آن صنم که هر کس را نظر بحال دگر — زبس زخم دلم کاریت در جانی کرد — نمی لاحظه در کشتم بروز جزا — زرنگ نام تر از بر زنان نخواهم بود

زا فتراب دلم روز وصل معلوم است — که از بلای شب هجر جان نخواهم برد — نگفتم خصالت که آهی نکشیم — بر حشر خود ز خدا نکه که خطا کرد

باعث رانده ام از زخم به خود خار منم — ور نه کس را به من و نوان نگاه نیست — جز بادل غمزه یا الفت شیر کرم — چراغی که در سرهت و دودی نرگیرد

پس از رو در نگهها ثمر گم کرد خارش — چو صید بر حسب صیادش زدل آهی کشید — مثر از حال نو غافل که زخم کار دارد — سیاه دو کی صید تر از خاک بر کرد

نظری کرد عمل است انبه نه شاهد بازی — که کر یاری رود از دست کس یار کسی — زدامنی که گشتیم ما تهی دستان — تر میوه بر شاخ بلند از چه خیزد

کر چه میدانم قحم خوردن بیکار خوش — همه به جان تو که یا هم شوکند دگر — چشمش بر ای میرود و مژگان خونگر — در سینه دارد آتش سر اچه خاکش کرد

دل برده در دل پنهان معشوق عیاری — بگرفته در انداخش بازوی جادو کشی — دوی که زلف از اخته بر گردن خویش — خونا که مژگان ریخته در دامن ما کرد

شرمسارم از دل پر مهر و بیدادم خوش — خوبیار بقراری بر هم بخام خویش — زاظهار حبت بزبان عمل زخاد — چه حاجت هر که بخیر باید و نیاید کز نخاست

که در خلوت حریف من به شب زنار من بندم — بر هم میشه کر این همه زنار من بست — مرا بر هم زنان و لهای نم توان نخشید — خطا نکرده ام و بیم آن دگر دارم

کلم از دست بگیرید که در کار شدم — بوی یار نم از این دست و فا می آید — نه جان کز فته جانان جانی کرد — که توان بر آورد جان از دست جانان

ساقیا مطربی جام ابر بخ و جام کردان — و امان هم فراخ دامن تجری تا هم کردان — هر چه پا بهام کجکلهی سیه ام — قربان سر بزنم بر کله و دم کردان

بدل نگار دارم کله پا نهاد بر — بگیرد ام و میه و اری نکنم شکایت از تو — در گلستان کمل بازار آمد — چیه مرغان کر خار آمد

از خوی شده سرشت کل ایمن ز خوشه — صد بار بچه زنا مار دگی بی لقمه — تا تو نکو تر میشوی من بقتار میشوم — خشن تر از رو و بهی در دم ابهو نه

الترجیع

دیده — ترسم که در و نوخواه کیزند خلقرا داشت — باد یگران باری بنخ جوری که ما کاریم

هر جا خوش و نا خوشی است بنگرفت — پاشادی اوت یا غم اوت — ما خانه زمیه کمان فلنسیم — پیغام خوش از دو یار ما بیش

در بحر تو مرکی همیشم ما را — منظر دو دیده ایشیم ما را — گر پا تو بکام دل بر آرم نفسی — یارب نفس باز پسینم ما را

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف — از زده ها آمده یارات از خال او ده معنوی — و بخر این با عرشی از منظر نیز

طالم که کجا با زول در پیش خود — چون در کنی از بهوی خویش خود — دنیا عمت و هر که در پیش خود — خون او فزاید ترب آورد پیش خود

دائرة المشترکه از اقلیم چهارم است طولش و عرضش — و طالع بنای آن برج ثور و اوست قمر که با یکی کوکبی نزدیک و لهذا ب و کتاب

دهلی و اسکندر و در آنجا بنای مختلف نهاده با بجمله اعظم بلاد هندوستان و احسن القلاع آن دیار قلعه جهان است چنانچه در وصف هندوستان آنچه گفته ایم

توضیح تراب اصفهان و شمال نظر هی و باء تخلص او نظم الامور الناسب و در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا هم خود و هم اعیان

دولت او عمارات مستحسنه و مدارس و خوانق رفیعه در بقعی بنا نهاده و در عهد سلطنت صفویه اکثر اوقاف حکومت آن دیار با خوانین شاملو مقرر بوده و اکنون

بنای یکی نهاده ایم که مجمع از آثار آنها حال نیز بهجت و اکنون در قصبه چاقاخانه

ابو اسحق — ابو عبد الله بن منصور مهر الانصاری وی از مریدان شیخ ابو الحسن خرقانی است اوصافش برون از شمار و همه خوبان دیار

نرگس عاشم رضای تو کجاست — تا یک دم فوز دیدار تو کجاست — مارا تو بشب اگر بطاعت نخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

تشنه توام زیاده و جام آزادم — صیقه توام از زده انم و دام آزادم — مقصود من از کعبه و بتخانه تو ئی — ورنه من از این هر دو مقام آزادم

حکیم ابو ریحانه — همش ابو بکر نهال وجودش از آن خاک فرح ناک بر خواست و ذات فرحناکش بر نوع انواع کمالات آراست و از مریدان خواجه

انصاریست و در عهد سلطان محمود بغزنه شرف مصاحبت یافته و رساله با نام آن سلطان تصنیف نموده از انجمله نقله از انکه سلطان زاده

صفدر زباه بود و الفیه شفیعه را بنظم در آورده مصدور انظر رسیده و مفید افتاده و ایضا هم باعث زیاده اعتبار و اختصاص او شده مرضعت علی الشعراء است و فرار

و از اقران ممتاز و در بدیهه کمال قدرت داشته از انجمله روزی سلطان با یکی از ندمای خود و سه چهار تن دیگر از شعرا در بستان خانه دولت

در یک خانه نوبت بسلطان بوده کبتین باز دست بدیهه خواست اتفاقا پیر آمد سلطان بغرور جوانی و بیگانه سلطان بجدی شعر شعله که امروز بر خیمه

تا بچه غلط از حد بر بر حکم خود در ملک بهانه و این بادی را بدیهه کشف و مطرب آن زنجه خاص خواست

گر شاه حوشش خوانست دو دیگر خم اندر خم ای ماه ... آن شش که گرد او دوشش ثبته باد ... در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

بگوش سلطان رسانیدند که سلطان را چنان خوش آمد که به خم اندر زر بوسه داده خم خود را فرو بلعید و دمانش را بجواهر مرصع ساخت و دیوانی که

چهل هزار بیت بود بنظر رسیدها مختصر از آن زر انوشت و حکم فرمود در سنه هم در خطه دلگشای هرات این عمارت خجسته و مبارک فرجام عمل پیوست این اشعار از اوست

در کشت آسمانی و تقدیر ایزدی ... بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد

وین طرفه تر که هیچ قدری و اعتباری ... از مرد یا بخیل بسیکار یاد نزاد

چون کوه بیستون بنشیند به پیش هم ... بر جای خواب تکیه زند مجو کتباد

اردوصف

عروس باغ نوروزی چه گوید وصف آن کوهر ... که نورش صد تمامان بود و نورش بیشتر زان بر

کنون هر صورتی دارد ز رشک خلق فرخ فال ... نهاده بر سر و دارد ز رشک عنصری افسر

سهالار دیار آب و باد پیرایش همی بیند ... ز خجلت خنده بر لب گریه در چشم ابر تر

بروی چشمه خورشید هر مان بر بخار و شه ... نشسته منتظر تا کی شود آن چشمه روشنگر

تو گوئی چشمه خورشید از آن گردون فرو ماند ... که هر ساعت ز چشمه خورشید آرد بهر او ساغر

ردف

درخت اش از غرور و برگ از زر مرد ... نهادش نه دیا و کوثر و کیش

برافراز آن چنر چون کردون ... قصاوی آن دشت طبع مانی

بروش یار نه کش بالی ... زلف نسان تو نازده و شمن

ز خجر گیر چشم زنه کانی

یار و روزگار کینه کش ازو زده آتش ... یا چشم من ز دانش تو کمتر او خاد

زان نیز که چشم کس نیارم ز خواب خوش ... در خانه کردم تعاقاز با بداد

دارم لبی جواب دهد با من در جواب او ... پر خجم ترز کودک بد فهم از دو ستاد

خزان کرید

هزاران پیکر طبع بر آورده از دو آذر

نهاده زر جوبه در نثار و مائده غرقان بر

پس از شاه در کهار تهمتن از دو قدرت

هوا پر بیم پرنیان ز بین پر ز باز یکر

بیان

چه جان خود مند طبع سخنور

چو ماه نو اندر بهر منور

ز بین انتوری چه به لکذر

بیا به همر پکر اندر چه پیکر

شهنشاه روی زمین و زمان

بقدر همیون و بزور غضنفر

الف

یکی از دین عرب بین احمد مختار

چنانکه طی در زعفران زنه بهار

و یا نزد تو دانش عزیز و خوار

نه با روان خود شرمنه با زبان کفار

الف

ملک با بوی پرنیان وی ایر بهار

که همی سرور و روان ماه تمام آرد بار

چون تو یار بدات از پی خاطر غمخوار

من چه دانم که چه چراست چشم انتظار

الف

که گر ز آب دانش بهره بر دار

بهنگام تنی و بهنگام نرمی

که با آب روان هچو لوی ریحان

بسی نکوتر خوشتر نیاز پیرار

که بنده خطیارات و سر خوب یار

نشان لطف خشان بنزگ و کذار

کشد نشان تو را بوی خوش بکار

دی و آمد زور آن لعب زیبا خار

اری در سران لعب زیبا خار

آن همی کشف که بوی مزاران بیار

که کزده اب بیکونه غم یار بیار

لمرین کار تر اراست نه خم بخار

طعنه دوست چنان زود شر لذرد

که زنه آتش غم در عدوی خوار بیار

که زیغان زیشت زنکار دارد توسان

درج قطران حلقه از دیا مرتبه آسمان

باغ بزر و خرم و کلبوی پندار نشکم

دیوان

کلوی مرغ لکارین همی نوازد چنک

چو زشاخ سنبل بهار خانه کنک

که بر خم نادره برق از سماء لوبهار

تو با که پیش تو تیر نان چنان باشد

بکر شاه حوشش خوانست دو دیگر خم اندر خم ای ماه ... آن شش که گرد او دوشش ثبته باد ... در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

بگوش سلطان رسانیدند که سلطان را چنان خوش آمد که به خم اندر زر بوسه داده خم خود را فرو بلعید و دمانش را بجواهر مرصع ساخت و دیوانی که

چهل هزار بیت بود بنظر رسیدها مختصر از آن زر انوشت و حکم فرمود در سنه هم در خطه دلگشای هرات این عمارت خجسته و مبارک فرجام عمل پیوست این اشعار از اوست

در کشت آسمانی و تقدیر ایزدی ... بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد

وین طرفه تر که هیچ قدری و اعتباری ... از مرد یا بخیل بسیکار یاد نزاد

چون کوه بیستون بنشیند به پیش هم ... بر جای خواب تکیه زند مجو کتباد

اردوصف

عروس باغ نوروزی چه گوید وصف آن کوهر ... که نورش صد تمامان بود و نورش بیشتر زان بر

کنون هر صورتی دارد ز رشک خلق فرخ فال ... نهاده بر سر و دارد ز رشک عنصری افسر

سهالار دیار آب و باد پیرایش همی بیند ... ز خجلت خنده بر لب گریه در چشم ابر تر

بروی چشمه خورشید هر مان بر بخار و شه ... نشسته منتظر تا کی شود آن چشمه روشنگر

تو گوئی چشمه خورشید از آن گردون فرو ماند ... که هر ساعت ز چشمه خورشید آرد بهر او ساغر

ردف

درخت اش از غرور و برگ از زر مرد ... نهادش نه دیا و کوثر و کیش

برافراز آن چنر چون کردون ... قصاوی آن دشت طبع مانی

بروش یار نه کش بالی ... زلف نسان تو نازده و شمن

ز خجر گیر چشم زنه کانی

یار و روزگار کینه کش ازو زده آتش ... یا چشم من ز دانش تو کمتر او خاد

زان نیز که چشم کس نیارم ز خواب خوش ... در خانه کردم تعاقاز با بداد

دارم لبی جواب دهد با من در جواب او ... پر خجم ترز کودک بد فهم از دو ستاد

خزان کرید

هزاران پیکر طبع بر آورده از دو آذر

نهاده زر جوبه در نثار و مائده غرقان بر

پس از شاه در کهار تهمتن از دو قدرت

هوا پر بیم پرنیان ز بین پر ز باز یکر

بیان

چه جان خود مند طبع سخنور

چو ماه نو اندر بهر منور

ز بین انتوری چه به لکذر

بیا به همر پکر اندر چه پیکر

شهنشاه روی زمین و زمان

بقدر همیون و بزور غضنفر

الف

یکی از دین عرب بین احمد مختار

چنانکه طی در زعفران زنه بهار

و یا نزد تو دانش عزیز و خوار

نه با روان خود شرمنه با زبان کفار

الف

ملک با بوی پرنیان وی ایر بهار

که همی سرور و روان ماه تمام آرد بار

چون تو یار بدات از پی خاطر غمخوار

من چه دانم که چه چراست چشم انتظار

الف

که گر ز آب دانش بهره بر دار

بهنگام تنی و بهنگام نرمی

که با آب روان هچو لوی ریحان

بسی نکوتر خوشتر نیاز پیرار

که بنده خطیارات و سر خوب یار

نشان لطف خشان بنزگ و کذار

کشد نشان تو را بوی خوش بکار

دی و آمد زور آن لعب زیبا خار

اری در سران لعب زیبا خار

آن همی کشف که بوی مزاران بیار

که کزده اب بیکونه غم یار بیار

لمرین کار تر اراست نه خم بخار

طعنه دوست چنان زود شر لذرد

که زنه آتش غم در عدوی خوار بیار

که زیغان زیشت زنکار دارد توسان

درج قطران حلقه از دیا مرتبه آسمان

باغ بزر و خرم و کلبوی پندار نشکم

دیوان

کلوی مرغ لکارین همی نوازد چنک

چو زشاخ سنبل بهار خانه کنک

که بر خم نادره برق از سماء لوبهار

تو با که پیش تو تیر نان چنان باشد

ز نور قبه زرین آینه تمثال
در و چه لاله تو گوئی عقیق در صدف صاف
چو گرم گردد آب از برای آن جمع
بلال نگذر زنی همه او گردد
شده است قابض ارواح سیم بهتر تو
گر از ره ما گذر و بر طریق گشت تو
ز بهر کهن زره تنگ حلقه در پوشند

چهار چیز تر آرد ز چار چیز آمد
مرا ز لوز تر چزع گشت پروا
اگر تو تیر جفا زد دلم نشانه کمی
گر او که ماه و مشتری از چرم آسمان
ز لعل شکفته عبر این توده در دهنی
چشیده و ارشاه نشسته میان باغ
از صوت شوخان دل افلاک
گر یکدو پری بر شب انر شاخ او
خوشوی تر ز عنبر و رنگین تر از بنفشه
روزی که آب و آتش خیزد ز رخ بیفتد
از همت انجوان مبارز خانی لطف

ز نور قبه زرین آینه تمثال
در و چه لاله تو گوئی عقیق در صدف صاف
چو گرم گردد آب از برای آن جمع
بلال نگذر زنی همه او گردد
شده است قابض ارواح سیم بهتر تو
گر از ره ما گذر و بر طریق گشت تو
ز بهر کهن زره تنگ حلقه در پوشند

چهار چیز تر آرد ز چار چیز آمد
مرا ز لوز تر چزع گشت پروا
اگر تو تیر جفا زد دلم نشانه کمی
گر او که ماه و مشتری از چرم آسمان
ز لعل شکفته عبر این توده در دهنی
چشیده و ارشاه نشسته میان باغ
از صوت شوخان دل افلاک
گر یکدو پری بر شب انر شاخ او
خوشوی تر ز عنبر و رنگین تر از بنفشه
روزی که آب و آتش خیزد ز رخ بیفتد
از همت انجوان مبارز خانی لطف

خنک پرنیان ارغوانی که گاه گلشن
ز نیش تفته فرو پوشد آتشین سربال
چو آب موج زند هم ز سام جالی
ز خشم شاه کند برز مانه استیحال
ز ان نیب رخوف اینم است گلشن حلال
ای شهر که به بهنام کیش رسول اصل
چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
نهان کند ز نهیب تو مهر در دنبال
بسای پوت در ارحام مادران اطفال
بنگ و شیر به خسبند در ظلال علم
که تب بر یک از آن نا در زمین و زمن
مرا ز لاله تو شنبلید شد بوسن

ز نیش تفته فرو پوشد آتشین سربال
چو آب موج زند هم ز سام جالی
ز خشم شاه کند برز مانه استیحال
ز ان نیب رخوف اینم است گلشن حلال
ای شهر که به بهنام کیش رسول اصل
چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
نهان کند ز نهیب تو مهر در دنبال
بسای پوت در ارحام مادران اطفال
بنگ و شیر به خسبند در ظلال علم
که تب بر یک از آن نا در زمین و زمن
مرا ز لاله تو شنبلید شد بوسن

زمین نه ارد و در خورد دیر او فرهنگ
فروغ چهر بهی پیک درخشان
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید
طغانشین همه گه باشد ش کردن
ز خجر تو بر در روز نامه آجال
نگین شش تراد او یز د متعال
بروان رونده خوشحال بس حال
زمین به پیکر مفلوج کرد و از زر زال

زمین نه ارد و در خورد دیر او فرهنگ
فروغ چهر بهی پیک درخشان
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید
طغانشین همه گه باشد ش کردن
ز خجر تو بر در روز نامه آجال
نگین شش تراد او یز د متعال
بروان رونده خوشحال بس حال
زمین به پیکر مفلوج کرد و از زر زال

نگ زلزله از نهر نگنه گاه زوال
همی خاننده آتش تو گوئی از پرطال
خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز خجر تو بر در روز نامه آجال
نگین شش تراد او یز د متعال
بروان رونده خوشحال بس حال
زمین به پیکر مفلوج کرد و از زر زال

نگ زلزله از نهر نگنه گاه زوال
همی خاننده آتش تو گوئی از پرطال
خدایگان عجم شهریار خوب خصال

که تب بر یک از آن نا در زمین و زمن
مرا ز لاله تو شنبلید شد بوسن

زنخ نبیذ کیوز خاف نقره دهنی
مرا ز نقره تو گشت ز پسکه ش
بجان خواجه فاضل نگویم گمان
در چم ز بر لوز لو شهوار بگان
بر شاخ بید غنه مرغان شوخوان
یغنی سرو بر سرو تبه سایبان
ز بر شه لاله ز ار نقطه دیبه گستان
کاتش بناه ساخته از بهر امتحان
با طبع او هوای نبک چون بزنگران
بجاده ریخته از سر بجاد گان شان
گر خورد نش بهای کنه قصه زعفران

زنخ نبیذ کیوز خاف نقره دهنی
مرا ز نقره تو گشت ز پسکه ش
بجان خواجه فاضل نگویم گمان
در چم ز بر لوز لو شهوار بگان
بر شاخ بید غنه مرغان شوخوان
یغنی سرو بر سرو تبه سایبان
ز بر شه لاله ز ار نقطه دیبه گستان
کاتش بناه ساخته از بهر امتحان
با طبع او هوای نبک چون بزنگران
بجاده ریخته از سر بجاد گان شان
گر خورد نش بهای کنه قصه زعفران

پریرخی که ز شرمش نهان شد ماه در پرده
پری که دید کریزنده تر ز آهو بره
نگار چینی یا ماه یا قباد یا بهمن
ای شکسته تره شب بر روی روشن
کرنه از بهر میان تو بایستی بمی
کربناهم ز از نند نیستی و کو ما ز از ال

چه دان ز هر بکنندت ما نند
نا مم شد م از هوا قرین بوسی
ای شمع که پیش تو رد و آه کی

پری مثال نهان شد ز چشم و ز هر دهری
پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
بهار گلنگ با با لکهان با کمری
ای شکسته تره شب بر روی روشن
کرنه از بهر میان تو بایستی بمی
ور بکریم بحث خوشی خدر و کو خونی کری

آتش بنان دیو بندت ما نند
جرنا له زنده بر نیا ید نفسی
یعنی که خدا ز چه خوش تو آوری

پری که دید نو رمه چهار ده شب
یا بات خزری ه کشمری با لا
و با چه بود که با این همه غمزه خونخوار
ور شبه بر عاج داری طلقه کشمری
صد هزار ان بد کمر زاری و یک بد کشمری
چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری

اندیشه بجنبش بمندت ما نند
فریاد ز هم بیش فغیر از تو کسی
کرد و دل فرا ست دیر ت بگرفت

خرزیشه بهمت بلندت ما نند
فریاد ز دست چون تو فریاد رسی
ور خط بخوان ما ست زور آوردی
تو چه یکی ای شوخ و چه یکسو ئی

ما می از علمای معروف آن دیار و از شعرای مشهور روزگار و مداح اقاقیخان فارسی است و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

افضل پیر خواجه نصیر الدوله است که از اعاظم و اعیان آن ولایت بوده صاحب ذهن ثاقب و طبع صائب و شاعر است و مثنوی در بحر مخزن الاسرار

گفته است که آن منظر سپهر و طلعه وزارت سلطان ابو سعید آخرین شمس سکرده از دست

قاتل زخم شمر شنبد دم بسمل مرا
زنهار شه بنا کوئی از کرت رافضال
دست ترا کرد طبع از پا علاج
سوزای برق غارت تم را
بیطله بهر تو در سینه دل هم شان

تا نبود حسرت دیدار تو در دل مرا
زسایه در کوشش تو شد کوتاهی
این دست را مباد و نماند ت احتیاج
که دانکه جانان هم است این
ای همه هم تان تنگ تو بر سینه زنان

با هم سخت شد و لی بهر است
بر بخته دردسی و محنت زدر گذشت
خان میش دبید که بهوشی آورد
برون آرد ز جاک سینه دل را
بد نام دکر امید وارم

گویم بدل خود ز زبان تو نخفتها
ز سیه بود بلا و با به خیر گذشت
شاید که یار مایه فراموشی آورد
که خون آلوده بکفان نم است این
که خواهی عذر دشنام گفته

زاهد چو تو در صومعه بیماری شد
چون هم بگریم دیر خاری بیشه

کار تو صلاح و کار ما رسوائی

مارا و ترا به یکه کرکار فتاد

اگرچه در فن شاعری استادست اما آنچه همگی در خصوص او گفته و مینویسند اعتقاد و اقرار بر فضیلت و براعت او در انشاء است و در اصفهان در رسنه ۱۰۷۱ وفات یافت

ترکی که بر نوشد ز آتش پرنیان برروی آب
ماه نو بندد ز بهر سایبان بر آفتاب
وی ز غنچه ترک تر در هم شکسته صد گره
وی ز لاله سنبلت هم پرز چین هم پرز تاب

سنبلت خورشید سا و نرگست سحر آزما
غنچه آت یاقوت رنگ لاله آت عنبر نقاب

غلام خدمت آن بنده ام کز آب چشم خویش
پرنده رود بر تو تا به اصفهان ریزد گلاب
هزار جان گرامی فدای آن که بیادی
همانچنان که ز عنبر شبوی ز جان بریزد

دوشش چون برزد مژه چون باقی بر عنبر
زورق زرین شتابان گشته بر دریای قیر
طالع سعد و همای مدح صاحب جود نوین
راه کرمانام خوش و آسان بپیام بار کن

ماه جدا فروزنم در کار دان آورده تاب
زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
زلف چون زلف تو خط چون آب حیوان خوش و خضر
لب چو یاقوت و قد چون سرو و رخ چون زر ناب

زنج صبوح از مزر بهار و لبش بر از مرجان
خط چو اندر گلستان زلف بر از زنجبر
گفتگوی در عشق بر قرار تعلیم و عهد است
گفتگوی در کار خود را پس جوان و نخوت پیر

در چنین فصلی که گوئی از بهشت آورد باد
جنبش گردون مزاج و در اطبع اثر
جوشش های زمه گرمی هوا در عین آب
بیخان نوروز که از مر شعله آتش حریر

سیروی راهی که بر خاکش ز مشک افتاده تاب
شاهد اندر بستر ما پیده خار اندر حریر
گر دو چون گردم ازین عزم زمان خونین شود
گشته چون گشم بگرد گلهای دلپذیر

زلفش را در بیچ و تاب نظم پروین دگر
قدقش را در تجنب نظم پروین دگر
بر کمر از رگی روانی گرد او کلاب گیر
رد نم از خون جگر سیلاب بر رگ زیر

سحر در باد ام و هجر در شکر
آب حیوان در لب و جان در دهن
دام تمکینش کمند آفتاب
پیش تمکینش پناه نسترن

ناف مشکش هر اسان از صبا
گر کس مشکش گریزان از چمن
زلف و خالش و لفریب جان نگار
جزع و لعلش راهزن جان شکن

زلفش اندر پرنیان جنت مکان
خالش اندر گلستان کرده وطن
جزع او سرمایه سحر جلال
لعل او پیرایه دُر عدن

ماهش اندر ننگ روز اندر شتاب
شمعش اندر ماه بهمن در سحر
بستان نه از حریف خوابناک خوش
گلبن از گلبس نگنه ز زاغ و زغن

نکته گوینده در وقتی که امای منصب قضا سر افراز آید مولانا محمد امین قطعه را باو فرستاده و بقطعه از زبان خود جواب یافته

محیط نقطه عدالت مدار مرکز دین
صدای کوس شریعت درین حدود طنین
بقدر همت عالی ز بهر او تعیین
که کرده سر ده قمر رو کوتوال سپهر

جواب

ز روی شرع به حکم قضا حکم شرع
خود است کرده بدار ارزش جدا گذین
اما حی

زهر بقطعه جوابا که طرفه قطعه ایست
نگاه نظم بدایع نگر همی خواهد
مدامت که کند لیک بیشمار دانم
که از ضمیر تو آب حیات میزاید

نرگس کرده بعجب است که بر صیاد
گه مرغ بلند و در شاخ چنه نگشاد
خدا کیهان هزار اگر دریں فرتی
بخون کرده زمین رخصتی همی باید

به کرده هیچ غرامت نزارد آن بهتر
گه دانه خویش به خون چنین نیالاید
بقای قمر رو عمر کبوتر ار خواهد
قرار گاه فلک را بلند فرماید

تا دارد روی در تو مرا درمان نیست
پشیم بلندی ز و کفر ایمان نیست
جان و دل و دین هر سه حجاب ره تست
آن دل نیست ز دل جانی و جان جانی نیست

بنائی بدرش در آن دیار خلد آثار معمار و خود در جوانا نظر فطرت اصابت کمالات کرده تر تخلص یافت بحدی که مقبول خاطر فضلای عصر و شعرای عهد شده گویند میر غیاث الدین منصور دشتکی فرموده که بنائی ملای شاعران و شاعر ملایان است و ما قطعه تاریخی طبع لنجان و لکرا جمعیر از بنجا بنیا سیا امیر صفیر زرا از آنجمله بهر از رنجهای بیمار قصیدا در مدح میر شمار الیه بتجه عذر ما سلف انشا کرده چون در دون صله از جناب امیر توقعی دیده ضمیر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا کرد اینده و بتقریب بخش آخرین از میر این قطعه را کفته ما چار از بهرت فرو فرزده

دشمنانا که فکر بر سنند هر یکی را لبو هری دادم هر که کابین نداد غین بود زو کرفتم بدیکری دادم

و در ماوراء النهر در خدمت سلطان علیمیرزا بسر برده آخر الامر با مهر شیبانی مصاحب شده از و نوازشات یافته تا بحیکه نجم ثانی قضیه فوشنج و اوزبک فتحعام نموده دران میان بنای حیات بنائی انهدام پذیرفت و کفن ذالک فی سنة ۹۱۶ صاحب دیوان است و در آخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ و حیران در جواب غزلیات ایشان تتمه کرده و در آنجا خاتمه مخلص قرار داده آنچه از اشعار او منتخب دیده شد

بدانچم لیلا کنه اکو اعجب فروزنده زر حلقهای ذوابه شبر عقد زهره است در صفحه کون
برآورده روشن چهش تعبان زصندوق بازی پهر ملاعب شبر اخترش زرقصه مقاصد چه نقطه مقاصد فرط مصاحب
بروشن ضمیران علوی شاور بپاکیزه طبعان قدسی مخاطب که تا چند سرگشته کردم زکردون پریشان بود خاطرم چون کواکب
بصد رشته در فارسی پاست کشته بکس دلبر در دلم قید عاشق بجمعی قرین کنه از رهل دنیا همه بر سر جیفه با هم مغاضب
به جنگ و جدل برده دست از ضمیمه بکو حیله برده بتی از ثعالب کر آنجا بری قطعها از قصاید و کر آوری نقطها از مذاهب
نکویند این نکته نظم است یا نثر نه پنجه کابین فتحه شقه است یا طبر همه نخ طبیعت چو سیم دقاعی همه کج طبیعت چو دم عقارب

زهر نکته زنگ توزنج عنبر تر جنگ آمده از نگه سنگر و سنگر خطه بیات و عذار تو چون بهر در رخته خوراست و دهان تو دره در خور

بود بدرج دهان تو غنچه را بست / دهان غنچه اگر بود پر ز لؤلؤ تر
گرفته همه عالم به حسن عالمگیر / چه صیت عدل شهنشاه معدلت گستر
ابوالمظفر یعقوب خان که هست او را / هزار بنده چه خاقان هزار چون قیصر
بروز رزم که گردان مثال دانه نار / فتند غرقه بخون بر فراز یکدیگر

له

بروی خون تن مردان زخم خورده فتد / چه مست لاله که افتد بلاله گون بستر

ایضا

لاله رخ بنمود و عالم را گلستان کرد باز / کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز
غنچه گل بر گریبان تکیه یاقوت داشت / گل بناخنهای رنگینش گریبان کرد باز
با عصای سبز آمد سبزه بر اطراف خیز / خضر پنداری هوای آب حیوان کرد باز
غنچه نرگس ز تاب گل نظر بربست و گفت / در رخ خورشید رخشان دیده نتوان کرد باز
جام زر مانده است بر سیمین طبق نرگس مگر / خویش را از ساقیان بزم سلطان کرد باز
شاه دریا کف سپهر معدلت یعقوب خان / آنکه دست در فشان چون ابر نیسان کرد باز
تا ز عدلش باغ ایمن شد ز آسیب خزان / گل سپر انداخت از کف غنچه خفتان کرد باز
ای جهانگیری که گردون جمله بر بام تو رفت / نامهای فتح را چون مهر عنوان کرد باز
آبروی دشت ز عدلت از پی بخوابگی / دستها در گردن گرگ بیابان کرد باز
خسروا خاقان توئی امروز و خاقان منم / کز پی عرض مدایح رو بخاقان کرد باز

له فی القصیده

نیست غیر از تو مراد دل بی حاصل ما / گرچه حاصل نشود از تو مراد دل ما
ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا / چه چشم یار سیه کرد روزگار مرا
از آن در راه مشغول سخن میسازم آنکه را / که میخواهم بسوی خانه خود افکنم ره را
تابوت من آهسته ز کویش گذرانید / چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا
که بر آشفت زلف یار مرا / که بر آشفت روزگار مرا
از خوردن می منع کنندم که حرام است / چیزی که درین شهر حلال است کدام است
بیرون میار خانه که ذوق امید وصل / بهتر ز دیدنیست که بیهوشی آورد
بدیده گر نه دلم میبرد حسد ز چه رو / چو دیده روی تو بیند دل اضطراب کند
ز غیرت منکه میمیرم ز میل دیگری با او / چه باشد حال من چون میل او با دیگری بینم
چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم / که هر جا گم شد او را بر سر کوی تو می بینم
کنم غوغا بهر بیگانه چون در کوی او بینم / که چون آید برون بهر تماشا سوی او بینم
از تو بر کندن دل مشکل اگر بود مرا / بتمنای تو کی اینهمه جان میکندم
ز بد خوبی چنان بیگانه شد آن بیوفا از من / که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا از من
میکنم جامه نو در ره میخانه گرو / که مرا جام می کهنه به از جامه نو
از آن پیوسته میگویم سخن در انجمن با او / که میترسم که گوید دیگری جز من سخن با او
شدم تا شهره در عشقت گریزم هر که را بینم / که میترسم بتقریب من آئی در خیال او

زر که در معدن است مکن آن / می بر آید بسعی کان کندن
لیک چون اوفتد بدست بخیل / بر نیاید مگر بجان کندن

حیدر از موزونان هرات است در اول حال در شهر مزبور بشغل کلچه پزی اوقات میگذرانید آخر الامر اساس شاعری حیدر صاحب دیوان است و در سنه [illegible]

خراسان

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را / هر کجا پای نهد بوسه زنم جانش را
ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم / ز عمرم اندکی ماندست و بسیار آرزو دارم
شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم / چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم
تو آن نه که مرا بینی و جفا نکنی / من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی

فالوری گویند در هرات قلندرانه بتحصیل علوم مشغول بوده این شعر از وست
نمیخواهم که برگیرد جدا از کوی او گردی / مگر آن توتیا را افکند در چشم بیدردی

رجائی اسمش مولانا حسنعلی است درویشی دلریش و فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال و رفیق اهل حال همدم امرا و همنفس فقرا بوده در اوایل اسیر کمند عشق جوان صرافی شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق ساکن و دکان خرازی در مقابل دکان وی بوده لهذا مشهور به خرازی شده گاهی طبعش بشعر مایل و گویند در خواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی رجائی تخلص یافته در حین سفر حجاز وارد قزوین و در آن وقت میرزا شرف جهان از اهل جهان کناره گرفته منزوی بوده مولانا را ندیده بنابر علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا شرف جهان فرستاده و از و بقطعه دیگر جواب یافته به صحبت هم رسیده و بغیر ازین قطعه دیگر شعری از و ملاحظه نشد اما میتوان یافت که طبع بسیار خوش داشته

قطعه

حکایتی است غریب ای سمر بدانش و فضل / که عرض آن نتوان کرد جز بچون تو کسی
گذشته از وطن آورده ایم رو بسفر / گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی
به غیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر / نگشته در دل ما هیچگونه ملتمسی
همای اوج کمالی چه نقص بودی اگر / ز فر سایه تو بهره ور شدی مگسی
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما / نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
بروی خسته دلان بستن در اقبال / ز حسن خلق کریمت عجب نمود بسی
بصدق خاک درت غایبانه میبوسم / بپای بوس شکایت چو نیست دست رسی
ایا بهفته خصالی که سالها دل را / هوای صحبت جان پرور تو بود بسی

جواب میرزا شرف جهان قزوینی

حکایتی است نهانی ز خلق با تو مرا / خدای را بشنو از من این مگو بکسی
از آن ز گلشن دهرم گرفت دل که نماند / ز سبزه گل این باغ غیر خار خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود زان است / کسی نمانده که با او بر آورم نفسی
وصال همچو تو یاری نمیدهد دستم / وگرنه در دل من نیست غیر این هوسی

زلالی شاعر روشن ضمیری بوده گویند به قصیده از سایر فنون شعر بیشتر مایل بوده دیوانش دیده نشده است و در سنه در هرات وفات یافته این دو شعر از وست

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم / مگر روزی بگیرد دامنت خار سر خاکم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم / دارم گله از چشم خود از یار ندارم

شادی در علم رمل نهایت مهارت داشته گاهی نیز شعر میگفته این شعر از و ثبت شد
تو بجائی ننشینی که ز قلبت ننشست / جز دل من که تو جا کردی و او بیرون شد

صبوحی بعضی در بدخشانی شمرده اند اما چون بهروی مشهور بوده لهذا اسمش در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت بهندوستان رفته هم در آنجا وفات یافت از وست

چون زلف تو شب دلشدگان را همه شب	که بر خیزد و در دل غم او کم نشود	زیرا که تو شام دی ناهمه شب داری	گفتم که بود از تو فلک را خبری

کاتبی مردی در ولایت سمنگ و صاحب هنر بود و در سنه ثمان و ثمانمائة وفات یافت و او را

غزالی از موزونان آن دیار بود گویند صد رکعت نماز و در هر رکعتی ده بار سوره اخلاص خوانده و بعد از آن گفته که خدایا هر چه وعده کرده ای بمن بده و بعد از آن بخفت و در خواب دید که او را گفتند که هر چه خواهی بخواه تا بدهیم گفت خواهم که هر بیتی که گویم بیت دیگر بگوئی تا من بگویم و بیدار شد و این رباعی بگفت

چشمت که بخون ریزی عشاق سزد	یکتک یکرد و نعل بر دکری داشت	از لکان سر کوی تو بس نفعم	که بهر صحبتی بحرمی ساخته اند
او در اندیشه که چون خون غریبان ریزد	من در اندیشه که از نیشه ریگ کنند	معمور دل ریز تو ویران بکنم	شهری که خراب است زسلطان بکنم

مولانا فخرالدین از شعرای آن دیار روح پرور و از ندمای مجلس سلطان سنجر بوده و در زمان او چنین معمول بوده است که این رباعی از و ملاحظه و ثبت شده

در چشم تو انگبد مپرسید غم او	در دل تن و جان کنید خیزد غم او	حاشا که بود شادی در دل کم او	گفتم چه کسر کف طپید غم او

فصیحی از شعرای معتبر آن دیار است و در خدمت مرتضی قلیخان شاملو بسر برده و خط شکسته را نیز خوب می نوشته این چند رباعی از و نوشته شد

بهر از بار قهم خورد و ام که نام ترا	لب نیاورم اگر قسم بنام تو خورم	خارم که تازه نباغ در رود قلم	محروم بوستانم و من محرم آتشم
کاتبی همش یوسف شاه و در عبارت اقبال کتابت بکمال رسانیده است مطلع از وست			
	ای جد اگشته که دوری ز رخ همچو منی		مادرین شهر بدین روز و تو در نهر کنی

مثنوی چون شاه بهرامشاهی گفته که دیوانی از ما بیادگار بماند و ما شعر نمی دانیم که آن شعر قابل این وصف باشد اما فقیر دانسته بعضی ابیات بی تکلف میزبانه و در نزد اهل دنیا بس معتبر بعضی بلاس جرگن پوشیدی و در خلیه باطن گوشه ای و معاصر ملک معزالدین کرت بوده گویند روزی سلطان در مدرسه در حجره ای در آمد دید که بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت درین هفت هزار دینار حله شعر از برای او بگو چرا بکلیمی نگرفته که بر روی آن نشیند مولانا گفت که این فرشی که در زیر پای شماست بهفصد دینار خریده ام بجز از جاروب کردن ملازمه که قابل نیست تمام بعضی سلطان غایت بتکلف مولانا را ملاحظه کرد و خادم مدرسه را فرمود که هر روز از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از ما بیادگار بماند

مولانا باشه نه در تتبع کمال وصال — الف

ای بر تو نهم ز ننگ بعد از ده خاک	تا کی دل تو ز گشته زحال تو بیخبر	ای از ره بی خبر رها نا خبر شتاب	کز مویه چو مو با شدم زنانه چو تار
	مه بدر نماید چو ز خر شه نوشود حمار	تم گر تو نوشم حمار نیم چه عار	

ادبی نهصد اصلش از هرات در اوایل حال بمشهد مقدس رضوی رفته در آنجا به تهذیب مشغول و در کمال اشتغال بود که طرق قحط و غلا فته در نظم اشعار بطریق رباعی گویا مایل و اهل خراسان هم بابتدای او قایل و شیخ ناعی بشهر کشته و نورسال عمر یافته و در سنه فرای ثمانین

شانزده این رباعی را در جواب رباعی کمال بعینه جواب طوایف اهل خراسان گفته

ای مانده شهان خوار زلف غبر تو	آزرده همی تو گل خود روی تو	از کشت نثار مردمان در کویت	ترسم که نشان نبود ندان در روی تو
محراب نشین گوشه ابروی تو	تا زه بهرت صلقه گیریت	یارب تو چه جلبه که هست از بهر تو	روی دل کافر مسلمان توست
زنار صبا دلم چو موی تو کرفت	بگذاشت مرا و ره کوی تو کرفت	اکنون زغمش هیچ نمی آید یاد	بوی تو کرفته بود و خوی تو کرفت
بند از زدل خود کشادم تا چه کند	دردت غمانش داده ام تا چه کند	سر در پی دلدار نهادم دل من	سر در پی دل نهادم تا چه کند
جانا همه از تو شد خوشا آید	وز خوی بد تو خوشه جوشا آید	گفتم که بجز وفا نیاید از من	با تو که از تو هر چه کوشا آید
ای کاش من نبودی مر غان نهان	حاضر همه و تو غایب ای زیبا یار	ای آنکه تو غایبی از نهانم چه خطر	وای آنکه تو حاضری با نهانم کار

ناظم در آن دیار مداح سلطان شاه بود که حاکم آنجا بود و مثنوی یوسف زلیخا دارد که قابل تحسین است این چند شعر از انجا برخواسته شد

ناظم زبان نکو داکر بنده تو	خورد از خرمن خوشه چین تو	از غلط بخشی زبانی نان شعیر	کز اکه آب تا نشد و بدر ما نخشد
دست از رکم بعذر تنگ مایکی منی	بر یکه در آب کشت صد مور کشد	و در ثنوی یوسف زلیخا در هنکام قدرت	از غلط خانه و قافیه زلیخا و خانی کشته
نیداشت آن غلط کرفته	که بر کشش ندارد عمر رشته	حرکاتی که فرزندان انجم	شد ند از رحم یعقوب ملک کم
	ملک ز رتکانه قصه این ختم کرد	دم کرکا نمود و کله رم کرد	
رضی از خانش چنین معلوم شده این مطلع با هم او در بدکر کاه ملاحظه شد		چو بابک شو زم که عرض حال	بنجوئی کوم و خوار از تک خیال کم

شراره ثالثه از کتاب تکمله و در شرح احوال و ذکر اشعار شعرای فصاحت شعار و اراالمرز طبرستان از رستمدار و جرجان

ورثت ولاهیجان و بلاد مازندران

استرابادی از اقلیم چهارم طولش و عرضش از دبنیه یزدین صلب که از جانب سلیمان بن عبدالملک حکومت دیار خوزستان تمامه ما و بعضه از کلاف بدشت ترکستان و از نکوی به جرجان و از یک جانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته و مردمش نیز از انجا برخواسته

آنچه از ایشان از زمره شعرا بعرض رسیده از نتایج افکار ایشان قلمی شده

	دوستان تا کی کوشش منعم از رفتن کنید		ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

صدقی از فضلای استرآباد در ایام سلطان محمد است و در این قصیده کوی استاد بوده اخر الامر در دار الملک قزوین فوت شد

	بار گر سنبه چشم مرور عدالتت		گنجشک را نخانه چشم آشیان دهد

میر عبد الحی طبعش خوش و محاوره اش نیک بوده شخصی از جرجان آمده از صدر استبداد عای قضای ان ولایت کرده دختری بصیغه گرفته

			داده قاضی شد سید مشار الیه این قطعه را در این مطلب فرموده
	می گشت در شهر شخصی در جرجان	که قاضی شود صد رازی نمیشد	برشوت خری داد و ناگشت قاضی	اگر خر نمیبود قاضی نمیشد

غیاثی سیاحی جهاندیده و مردی خوش صحبت و آزموده و از اشعارش بغیر این چند بیت قابل نوشتن ندید

	ناتوان رنگ پس کسی چون منم	ایا مسافر از کجا کنم منزل ترا	شرمسارم ز رفیق شب هجران کی	او کریمان مرا دور دور پنهان کنم

قطعه

	سحری قوی کز برای ادای فرض صلاة	بروی سبع مصلای اهل جهین	بخانقاه محمد حسین مستوفی	نهاد عقب عصای سبعه ابرار بین

فدائی اسمش مرعاد الدین محمد از سادات استرآباد است این اشعار از وی ماند گار

		برشته شوخ شاطر من لنگ	شکون

فارغی گوینده ظریف ظریف و فقیی لطیف بوده و اهل اردبیل مدتی بصحبت اوایل و اواخر شباب او را دریافته

	بی نظارگی ستمگار تو جانی برمش	من درانديشه كه با ريك كف بگذشت	بجواب دعوی حاضر اگر شوی بخبر	کیست کز تو نکند دکر کوش از جواه تو

فروغی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض حضرت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام و شعرای کرام انتظام داشته و اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل و قصاید بسیار در مدح ائمه اطهار پرداخته و خود در امور دواعظ فیوضات غیبی یافته ان شاء الله نظر بمخلوص نیت بمقصد خود رسیده باشد و الا انچه از قصاید ایشان مسموع شده است بسیار کمی از ثلث بقصیده و اعلی اکتفا

	ای قامتت سرو دلکش از عالم	گلستان حسن از جمال تو خرم	بجانم کز شی وطن مبارک الله	بچشمم نهادی قدم خیر مقدم
	زبان غم از زخم شد قد من	که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم	بدشنام رانده مرا سوی خویش	چو رحم زدی لطف فرمای مرهم
	دگر نه برم دادری پیش شاهی	که دادش سبب شد بر ایجاد عالم	امام تقی مرتضی کرم حلالت	خدا را ادلی نی راست بین غم

رباعی

	از تست فتاده در خلایق شور و شور	در پیش تو در ریش و دلم نکر همه غور	ای جامه در حضور چشم همه کور	ای جامه در حضور چشم همه کور

	بازاری اسمش خواجه علیست احوالش را از آنکه قول این شخص گفته است نتوانستم و نیز این باعث شد خیال کنم که قابل نگاشتن از وی چیزی نباشد		
	با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست	دل دیده بر آب کرد و پاسخ بگریست	گفتا که بگو نه مایه احوال کسی	گوهر ز بها فتاده یکی باید زیست

بزمی اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گوینده مردم خوش طبعی بوده و اهم در آنجا متقول شده که با لوحی طبع بیت قتال او کرده اینی عجالتا خواندن

	جانا غم تو نگفته جایی دانست	تا دل با که گفته جایی دانست	دل از کف عاشقان برون اوردن	بهتر دانی که با که جایی دانست
	نامم جانا که گفتگوی تو کنند	وصف سر زلف تو بگوی تو کنند	از خلق گریزم ار روا گر میدانند	بنشینند مرا و یاد روی تو کنند

حزنی اسمش میر قاضی در هرات به جرم تشیع به حکم عبد الله خان ازبک کشته شد

	حزنی	تو ان به هجر تو ارسان و داغ غم کردن	تو او و داغ تو آسان نمیتوان کردن

وحشی از خانی چیزی معلوم نشد و از آثار طبعیات امطلع از و طاحظه نشد

	وحشی	مردم ز هجر یار و مرا غم ترا بسوز	بهتر گذاره ام ز تو قطع نظر بسوز

روشنی شاعری لاابالی و در فن شعر بهره نا مایل و بقیه حال احوالش خفا قابل ازاست

	روشنی	خود خون دلکشی در خاک راه دوست	که بر دوام دیدنی طلعت از و نکوست

صحابا از جمله ارباب صلاح و اصحاب فلاح است و مدتها لگد مال نعم بود آخر الامر طرفه از جماعت آستانه غزویه متهمل علی و غنیه و تهذیب اخلاق خویش

	زان رو خط نگفتم و بر خوانت	گفتی حقیقت جدایی بگیر	این دم بمیراث بیایی بگیر
			عاشقانه
	در هر که ری نگریه بهی کی نگریست	جادو خوانده و ساخته حضرت اوست	شاید که مراد است خفی دارد دوست
	عالم به خروش لا الله الا هوست	هی فلیه گمان که دلم از اینها دوست	خفی پندارد که این کی نادانست
	گفتم همه پندار نمیباید کرد	گفتا که ز خود یار نمیباید کرد	خندید که فریاد نمیباید کرد
	با عشق برس یار نخواهد بودن	ور با شد پیار نخواهد بودن	پیش از سر دیوار نخواهد بودن
	ای زاهد و عاشی از و دانا دوست	هر تو دو نزد یک ترا حال تباه	آن را بتغافل کشی این را بگناه

میری در دو یا سه سال پیش کری مشغول لهو این شعر از و نوشته شد

			زخم کاری می از لذت غمت کردم

صاحب اسمش صفی الدین اصلش از کرد جامه فروش اهالی استرآباد است مدتی خوش صحبت و ظریف عاشی پیشه بوده مدتها در خدمت امیر علیشیر

بسر برده و در سنه وفات یافته این شعر از وست

	دوستان تا کی کوشش منعم از رفتن کنید		ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

میرابوالقاسم فندرسکی فندرسک قریه‌ایست از اعمال استرآباد و آن جناب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسایل حکمی طرازش رسایل صناعیه است که بفارسی نوشته غرض کسی را در حکمت در مرتبه اوشان نمی‌بیند و در ایران ماسه دستان خصر تش مقبول خاطر اقاصی و ادانی بوده و مادامکه نزد سلاطین هر دو ولایت کمال احترام داشته باز از پاکی طینت با فقرا محشور و از دنیا و اهل دنیا متنفر بوده اخر الامر در زمان شاه صفی صفوی در اصفهان بجنت جاودان انتقال نمود کاهی شعر می‌گفته و این قصیده که در مقابل میرناصر خسرو علوی اصفهانی گفته انتخابیست از آن قصیده که مواقق قواعد شاعری حسن تمام دارد انتخاب از نوشته مشود رحمه الله تعالی

صبح بابن اختران فرخ و خوش می‌پرستی — مهرتی در زیر دارد و هر چه در بالا ستی — صورت زرین اگر بازد بدریای شرف — بر رود مالا بجان اصل خود گیرد ستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم خاکساری — کز ابوبصرستی و کز بوعلی سینا ستی — عقل کشتی از رود کرداب دود آتش بادبان — حق تعالی ساحل و عالم همه دریا ستی
کاش دانایان مشین می‌گفتند تمام — تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی
این یک بیت در غزل از و ملاحظه و نوشته می شود — پیرانه سیم آئی میدرانه بوستم رنج — چکنی پدر مداری چکنیم پسر ندارم

میرمحمد مومن از اعاظم سادات و اکابر علمای رفیع الدرجات اند بار دهم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده مالاخره بهند دستان رفته اند

چه افتی تو دانم که در جهان امروز — محبت تو دروس عالم آشنا نگذاشت — ۹۲۰
میر مرادی مدتی در یزد ساکن بوده و بفرموده سید الله از انجا حرکت و در ری رحل اقامت انداخته

مولانا نظام از جمله صلحا و اتقیای آن دیارست قصاید حسین در مدح ائمه طاهرین گفته و مثنوی سلیمان و بلقیس او از افکار او در سنه

دی چو گرداب خرج زورق این طبلسان — غرقه شد از نوح اخلاق تو در گرداب — اصد هزار دریده پیرهن چاک سپهر — جوبنای آدمیت ولی او در گل
وحدت کزین که صافی خاطر ز وحدت — از امتزاج خاک بود گاه منصفت — بر سم تحفه دهم جان بگیر و خورده مگیر — جز این نماند مرا تحفه الفقیر حقیر
چو گرد لشکر عشق تو عکس جان عارف — دلم مدرت غمت کشاند آن آینه آسیر — تیر کرشمه از دل و جان کرد فرق نیل — جانی قوی راحت اما کار دلی مشکل
تریاق شست هجران رجحان دولت تست — کویم برارم ز جانی اما نکویم از دل — چنان بود در ترازو میزان عدل شه طیار — که میل سوی کمتر نمیکند شاهین
سحاب دیگر تر احادیست و گنجینه — نجوم و خرج تر اشکرست و لشکر گاه — دی چو گیرد شاه مکه لشکر شاه اوری — عرصه روزگار شد تیره از گرد لشکری
زافت دور زمان مهر تابناک شد نهان — از پی تلبیس جهان خلق لباس عنبری

گویند چون مولانا در سنه ۹۲۲ در استرآباد بدوشیدگی از زبر آوران او در طالب سنگ قبردی نخواجه شرف الدین مظفر این قطعه را گفته فرستاده ۹۲۱

شهریارا نظام سحر کلام — داشت در دل بسی محبت تو — از چه رو مانده خاک او بی‌سنگ — عجبم آید از فروت تو
در زمان حیات خود بنگر — منت دیگران بدولت تو — در زمان وفات هم آن به — که بود زیر بار منت تو

جرجان از اقلیم چهارم طوسش — دعرضش — از بناهای سلطان ملکشاه است در اول حال تنکابن سلاطین ان دیار انجا بوده

و حال سالهاست که بر دست دشمنان ازو باقی نیست و تربت محمد بن جعفر ع در انجا نشان میدهند که مشهور بکور سرخ است و انچه از اشعرای

انجا که بنظر رسیده منتخب اشعارشان نوشته میشود

عجیبی و هوشمش الدین محمد اعجوبه زمان و نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین قصیده مصدر بلغز نسیب گفته و آن این است

چیست آن قصری پر از دروزن — خیره زو پیکر سهیل یمن — شکل او هیچو هدایت کردون — شخص او هیچو کوکب روشن
فی آزادی و دست و جز او — کس ندیدست وه دلی یکفین — دهن و ناف اوست بر سر های — زین عجب بر کسی ندیده بدن
مجمل از ناف پر سنبل اوست — نافه آهوی خطه ختن — ناف او گرچه چشمه طرب است — لیک نامزد هی بچاه ذقن
گشته همخانه شراب و سماع — بوده همشیره کل و سوسن — جسته امزد مان او یتری — برشال زبردین کوزن
جنجره شاه را مگر بدخت — تیر او خورد بر میان دهن

لامعی اصلش از جرجان و مولدش از دولت سلجوقیانست و در ابتدای حال از وطن بخارا سیاحت نموده در خدمت حجة الاسلام

محمد غزالی بکسب علوم مشغول از برکت صحبت انجناب فوائد بسیار یافته و بعد ازان مدتی در بخارا توقف نموده آمد و شد

بوده قطعه در حق خواجه عمید سمرقندی گفته الحق بسیار طبع خوشی داشته اخر الامر در سمرقند وداع این عالم فانی را کرده

زد خواجه سخنی چند فرستادم من — و مدران چند سخن مدرد سرش دادم من — بود ظلم که شنیدست کز خواجه عمید — فضل من خادم دهر روز در ایادم من
چون غلام او در رسیدم و گفتم چه کرد — خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من — گفت نشناخت ترا خواجه در سیدن من — استاد او را در پرسش و استادم من
گفتم ان را بشانی به از انش مدهم — گفت کجا آدم هیچ سخنه فتادم من — منم ان لامعی شاعر کز من بمیچ — آتش دادکه نسیم در او شادم من
جد من ست اسمعیل و محمد پدرم — بوالحسن ابن سلیمان زاد اما دم من — روز آدینه ماه رمضان زادم من
سال عمرم رسیدست بهفتاد و سیوز — مردم از قرون از ریمه هفتادم من — مرا مست سه طالع و دار مادر خویش — کرچه ز شهر دمشق دنه زغدادم من
مرا خواجه بزرگ ارجی نگذشت مال — هم بعد از شناسد مراهم بدمشق — قدم از خط ادب بیرون نهادم من
دله — ور نشانی به ازین خواهی شرح دهم — مرا نشانی که مرا بود مرادم تمام — یضف
که چه خوردم دی و امروز کراکادم

آمد گشاده روی بر من نگارمن — چون مهر ابد بیسته دل از وطن — بسته رخنه لب بگرمان گشاده چشم — ابرو زره پر گره و زلف پر شکن

دو پای رقص کن بکل اندر آب چشم — دو دست رو در زن رخ گشته روی زن — پوشیده مل سلاح و نهاده بر آب زن — چون کرد وقت کین ز عرب کاه تا ختن

بگشاد چون بدید مرا سان مرا زبان — برمن بگفتنی دنیا کشی سخن — گفت آن وفا نمودن تو بود بسر — زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون من

برداشتی دل از من و بگداشتی مرا — بر تو دل من ایدون هرگز نبرد ظن — این روی چون شکوفه تو ای بالای سرو — این موی چون بنفشه و اندام چون سمن

مگریز و خوش بگیر دمی شاد ای عجب — عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن — ایدون خلل نیابد تو را دکله زکه — از شهر یار زری زمین یار حوبشین

بر راحت حضر چه کرینی هی سفر — بر شادی طرب چه گزینی هی حزن — گفتم که پیش آن مخ روشن و مبارک — روز آسمان بچشم نه دیدست بر زمین

سد اردشیر مدار اندر جهان شش خیر اردشیر — است اینهمه دریغ پی طلعت وزیر — ارشاد می نمود و غم و هم راحتی بمحن

که جز بادی نیابی بگیتی ازین شش خیر جهان — وفای ریح دو نهنگ — وز آن دیو دمان — زبان زال و سام و رستم و گستهم و گستان

مسعود بن سعد سلمان بعضی دیوانهای او دیده ام و چون شهر بحر جانیست در اینجا نوشته می شود پدرش خواجه سعد بن سلمان مدار الملک عزنین رقعه در اینجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پدر کشته و نهال فاعلیتش در چمن دولت آل سبکتکین نشو و نما یافته و باکثر مناصب عالیه سرفراز و آخر الامر نظر بهستی طالع پادشاه در حق او بد نظر شده و کویا باغوا و ابو الفرج رونی او را در قلعه های محبوس مسعود قصاید در اعتذار رقعه و نفیسه نفیسا ده از خلاصی مایوس مانده و بعد از فوت آن پادشاه مستخلص شده و مانند بلعلت دیگر محبوس افتاده و بعد از خلاصی از رقیه چند پسر نسا له بعزنین مراجعت و از حجب سلطانی و صدمات دیوانی یکباره استعفا و در زاویه کمنامی پا بدامان کشیده و از اکثر سالکان مسالک و عارفان معارف متمیز تمام پیدا کرده چنانکه مشایخ و فضلا را در مقر و شاعر فضل او مجال سخن نمانده و بسیاری عرفا و فضلا بشرف ارادت و تعلم وی اختصاص یافته در اواخر سنه ۵۱۰ روز زاویه عدم آورده ساکن

له

سپاه از بسیانی زور یارت رقیه صحرا — نثار لولوی لالا بصحرا برد از دریا — چو کردی کش برا نگیزی سم شبدیز سا — رزوی مرکز عنبر ابروی کنبه خضرا

نسیم باغ شد یزان بسان عنبر اشهب — نجا بحر شد ریزان بصحرا لولو لالا — زمین خشک شد سیراب و باغ زرد کشت اخضر — هوای تیره شد روشن جهان پر شبنم زرنا

زستی لاله شد خندان چو لعل و لب بگرخ — زبالا ابر شد گریان چو عاشق بیدلا — زخندان لاله شد کیتی چو نقش خسرو کیتی — ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

وله

بهشت قامت و دیدار آن بت کشمیر — یکی زسرو و بنفشه یکی ز برگ و زبری — بنی کز لعل نوش و زلف از برگ و بری — یکی شبه عقیق و یکی بسان عبیر

فی التصحیف

کرویده و نویسش بقدر نیم هزار بیت بنظر رسیده منتخب از نهاد شد

له

دل از تو پر شکنجه و بر من بزمی و سختی — یکی بشنجه حدیدو یکی بزم حریر — بر دو عارض لغنیش از دو چیز رو چیز

دلم شد و تو دل از تو و تا جد شدم من از تو — یکی ز رنج غمی و یکی ز صبر فقیر — دو چیز دارم اصل سبا بد و تهیت خویش

امیر غازی محمود کامین دو چیز ترا ست — یکی همون تاج و یکی مخته سریر — بر طلعت و دهنم وی از دو چیز بری

معنی اوست ملک چون شیر اوست جهان — یکی چه پیکر معنی یکی چه خوب شیر — همیشه دولت ترا تا بود بها تو بهم

همیشه باد سرو دیده بداندیشت

وله

روز وداع از در ما آمد آن بسر — لب بر نقش خشک و دیده ز خون تر — آب نمانده در ان دو رخسان سوسن

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله — لاله رویش گرفته زردی عبهر — بر گلش از زخم رست کاشته خیری

کرده زبان را ز ارمک دارد منقش — کرده هوا را ز بوی زلف معطر — کحل مرا ز اشک شسته عهد ت روز

ملکت حق ها مگر چو سلیمان — کیتی کردی همی مگر چو سکندر — دلبر مردی همیرست بغرزین

کهتر ی ز بردی تو عزیز تر از جان — دیدن رویت زنده کانی جوشتر — شرطی کردم که تا بر تو نیایم

می نبوشم زرود سازان نغمه — می نشنامم ز مطربان ساغر — حرمت روی ترا به نیم لاله

همیچو مه اندر کنار آمد و ما یدم — هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر — گشت نیاجن چو پیرهش مرا ز ری

فی الرباعیات

ای حضرت تو فرض و در گرنا فلها — در بخشش تو قافله در قافلها — حصنی که بصد تمکس او را نگشاد

کرز کردی جفا عیار تو بود — ور کل کردی برگ تو خار تو بود — ای دشمن آنکه روستار تو بود

روکا بینه بخت تو نزد ایدکس — روزیت نه کاهد نه افزایدکس — یا آنچه کند خدای بر ناید کس

نام تو کنم نقش چو نی بر کیرم — سوی تو کنم کمر ز جوی بر کیرم — یاد تو کنم نوش چو می بر کیرم

زهره ارشادی دست سی — نه گفت توانم غم خود را نه کسی — صد غم دارم نهفته در هر نفسی

انیقطعه از خلف خواجه مسعود بن سعد سلمان است

ان قوم کایشان ره اخرا ر زدند — احوال جهان بابل و آنچه شمردند — چون زشت کرفتند براو پای فشردند

ایشان همه رفتند و جهان جمله بشتی — زین کس نشنید و نه مردم دنیا مرد بدید — در وقت کرم شو مشتر از غرچه و کردند

قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل	نام کرم از نامه هستی بستردند	زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست	کو نی که بیکبار رهنه کپ بمردند
	دین نیز عجب تر که هم از نخت بما	با خود همه چیزی چو ببردند ببردند	
یوسف از نوروزنان ان دیار است و بسیم تخلص میکند ایمطلع از اوست		میکشی اهرمن خط سبز و قصد جانم میکنی	قصد جانم میکنی با سیم میکنی

کیلان ولایت مزبور از اقلیم چهارم و مشتمل بر بلاد و قصبات چند است محمد و بازدر باکچان و عراق عجم و مازندران و بحر خزر است و مناجی از اراضی انجا بتر اکم اشجار و جریان انهار مشهور افاق است و در هر زمانی یکی از بلاد و قصبات انجا محل قرار سلاطین و حکام ان دیار بوده و حال برشت و لاهجان معظم بلاد انجاست و انچه منتخب شهار نوروزنان انجا بنظر رسیده نوشته می شود

حاجی اسمش محمد از کرخه ایان کوچ اصفهان است این سه از اوست	غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت	زین سینه ماکرم بود یا نگذاشت

شهودی اصلش از لاهجان معاصر سلطان یعقوب است مدتی یکی از اقربای قاضی یحیی لاهجی نهانی عشق حی حاجه بعد از اظهار جمعی از ارباب غرض مولانا را آزرده ساخته او بحدت قاضی شکایت برده قاضی فرمود که خون عاشق هدر است و قصاص ندارد درین اثنا معشوق مولانا و او را مجلس و مولانا از دیدن او پهلو تهی کرده قاضی را دل بردی کرخه و بحکم قاضی معشوق کلاب بردی مولانا آشفته و او از انجا رشحات معشوقانه در باقیه و اخر الامر مولانا در سنه ۹۲۷ بعالم تقاشت قت دیوانی اما شعری ندارد این دو رباعی از دست

دل آتش غم بر سر خود هیچ ندید	در کوی تو صد هزار خون ریخته دید	در لاف توفت تا پناهی طلبید	انجا دو هزار چون خود انگیخته دید
بر برگ سمن سنبل تر ریخته	از آب حیات تر انکیخته	زنهار مده بباد در لاف سیاه	کز هر تارش دلی در اویخته

طالب اصلش از لاهجان و در خدمت خان احمد خان بوده و در ترویج دعاگویی

فغفوری از سادات مازندران لاهجانست خوب می گوید تا در ایران بوده رسمی تخلص میکرده و بعد شرکت رسمی بزدی مرد و شده

	در سنه فغفور تخلص کرده مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است
چکانه بلبلیم در بن بوستان منوز	نشیمنه است نانه با غبان منوز
متاع دوستی نادر متاعیست	چه حاصل چون بدشمن میفروشم
	بشوق کوی تو ایام خان خانه خویش
	گمان نبرد جانا که من ترا لایق
	که مرغ از قفس اید بآشیانه خویش
	نعوذ بالله اگر جانان رود جنس کم توفتی

فدائی مشهور شیخ زاده خلف شیخ شمس الدین محمد لاهجی است که از ارکان طبقه نوربخشیه است شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در انجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسمعیل صفوی عتبه بوسی پادشاه و نیز محمد شیبانی بسفارت رفته و در انجا مجلس او دست داده و بعد از مراجعت مورد عتاب پادشاهی گشته و اخر الامر در شیراز از دنیا رفته بعبادت الهی مشغول و کاهی شعر میگفته

تخصیص رباعی را خوب میگوید و در سنه بریاض جنان نزل کرد و هیچ پیرایه		ده کار تنم خویش نه نقش نتوانم	وز هم رقیبان تر کنقش نتوانم
طالع کز انشوخ که چون در سخن آئی	چون خود شوم از زور ق و نقش نتوانم	شوخی دل دیده برد بغارت رفتی	دین طرفه که میدانم و کشف نتوانم

رباعیات

از دور بتفاده در دام عذابت	ادم بهر کندم دمابهر شرابت	مرغان بهشتیم عجب نیست اگر	او از پی دانه رفت و ما از پی آب
کر چشم کشایم بخیال تو خوشست	ور دیده به بندم بخیال تو خوشست	هیهات از بحر فراق تو نا خوشست	وان نیز بامید وصال تو خوشست
خواهم که چو پیرانن کل فریبات	در جامه جانکشم قدر عیبات	که بوسه زنم چو آستین از دستت	که سر نهم چو دامن اندر پایت
در موسم نوروز زبان شد همه سبز	ور آمدنت بکلستان داد نوید	کشتند در خیال و شکوفه همه چشم	وانده زره انتظار کردم سفید
در حسن ان نگاینه باحیله و رنگ	کشتیم سر اپای جهان با دل تنگ	شد رفت نگار و ما فتاد از رفتار	این بسکه بسر زدیم و ان بسکه بسنگ
هر گاه که دل بوصل شاد ان کردم	دیدیم که خاطرت پریشان کردیم	خوش باش که ما خوی بهجران کردیم	بر خود و شوار در بر خود ان کردیم
یارای که تا سوز درد کم ازم بینی	بیداری شبهای دراز م بینی	نی نی غلطم که خود فراق تو مرا	کی زنده کذارد که تو بازم بینی
لی یاد مران دشت خونخوار آئی	مردند در حسرت و غم ناکامی	محنت زده کان وادی غم خوار آئی	بهجران کشته و جان کشته بازآئی

فیاض اصل انجاب از لاهجان اما چون در اوایل عمر مدار المهمی قم و در انجا ساکن بوده بقمی مشهور شده بزیور کمالات نفسانی و حلیه فضایل روحانی ارسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و ارباب لیقات او کتاب کوهر مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواصی آن کوهر مراد یکیک آمده و در نظم اشعار دیوانی است

چهار هزار بیت دارد این رباعی از و انتخاب شده قلمی کردید	رباعی	وقتست که رک پیر و استاد دهیم	انوخته ها را همه از باد دهیم
باجام می و دسلسله در میکده ها		ناموس هزار ساله بر باد دهیم	

قراری جوانی مستعد و در کیلان در خدمت خان احمد خان رانق و فاقی امور سهمانان بوده بعد از انقلاب کیلان حرکت بقزوین

آمده و اکنون مولانا نور الدین محمد است انجا بخدمت اشتغال دارد و شده

مردم از نومیدی شادم که نومید از توست	سخت جانی کندم امید وارانی ترا	کمتر از خانه برون بود که شب در کویش	هیچ دو قدم رنگاه در و دیوار نبود
از ان خوبیست ناوک خورده ام تیر تو بر جانم	که شاید شغل صیدم فارغت از دیکران سازد	نا ورد تاب و غش دل متاب از انکارش	که نهانی با نفوذ بند و غافل برود
من از بهش نترسم ولی از ان ترسم	که عمرش بیجفا کردنش وفا کند	از امتداد هجران شادم که میتوان کرد	بیکانه وار با او اغاز آشنائی

نالهٔ من کراثری داشتی	نیاز خام خبری داشتی	انکه بمن از همه دشمن تراست	کاشکی من دوستری داشتی

قاسمی در علم هیئات ماهر طبعش ازین رباعی ظاهر است زیاده براین از احوال و اقوال او اطلاعی حاصل نشد ازین رباعی آورد

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طرب سبزه آراسته گیر	وانگاه براین سبزه شبی چون بنشینم	بنشسته و بادی در خاسته گیر

قاسمی همش از کیلان گویند بسیار طویل القامه بوده سیاه و اخوش اخلاق اطهار کمال همش از کیلان

قاسمی	بسیار اگر نظر رجعت میکنم بمن	بسیار هم گرسنه که روزیت میدهد	
	برلب ام ز فغان من ناکام آمدی	برلب آمد جان من تا برلب ام آمدی	

فخری رشتی مردی حقیر خشه و خوش صحبت و بشرب کوشا رمعاد و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس بسر میبرده روزی شخصی باو گفته که کوشا را زر وجود تو چیزی باقی نگذاشته او در جواب گفته که گناه کوشا نیست چون رسم است که کتاب اوقات را عالم در اول مکاتیب می نویسند مخفی نماناد لهذا انچه ازین عامه غنیمت است طبعش ازاین قطعه معلوم می شود و

مخفیا دختران خطه رشت	خون غزالان مسیکردند	ازپی مشتری بهر بازار	بند تنبان بدست میکردند

نادم همش از لاهیجان و در اوایل حال بهبهدوستان رفته مشیر اوقات در خدمت مرحوم لاناظیری نیشابوری تلمذ صحبت و شروع ازو بافته

چاره تر زنات نیاورد رحم در دلت	هرکس که گوید از خوشی روزگار ما	بهر طرف که رو شه زلف نگارمی	گمان برند که صیاد دام بر رو شت
کشتی مرا که کشته شد از تهمت غالبی	هرخون که میکنی تو بصید خوش ز ابرات	گر برگ خوشی نجزم بر بالین ما	دیر میمیرد و حسرت در دل بیمار است
برمزار دوست سجده مدعی سر میکنم	بهر یک بت سجده یکشهر کافر میکنم	نام من هرکه بر دعا ثبت مدعا تست	رقعم از خاطر خلقی که تو از یاد بروی

بابا نصیبی مولدش در کیسلان اما مدتی در تبریز بجلو افروشی میکذرانیده و از شهد کلام کام خاص و عام را شیرین می ساخته و اخر الامر بوساطت بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف مناد مت یافت و هم در تبریز بعالم بقا شتافت

دوش شستن دامن قاتل بدست آمد مرا	اخر عمر از روی دل مست آمد مرا	شد چو همان من نشئه شراب در آب	کاشکی از روز قیامت نشو در رو آب
شبها تو حشه من بر غبار تو دور باد	آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند	دل پیش تو دیده بسوی در کرانم	تا خلق نگویند نسبت بمکرانم
همین دو فای تو ام بس که شه بر تخت	که همچو کس نوفا داری فلانی نیست	از رزده دلی و یدم جانم رگمان شد	کار رزده مباد اکه ز ازار تو باشد
جمعی تهر تزل که مباد اروی از تزم	خلقی بسر بره که کی از خانه بر آئی	بسیار میل وصل کمن زانکه این سراب	مستی زیاده نخشد اکرم خورد کسی

یقینی اسمش قاضی عبدالله و اصلش از اهالی لاهیجان و انجا شهادت یافت و این دو شعر از او انتخاب و ثبت می شود

کیمیش نشنده زان لب پیش مردم بگی	هرزمان نقل دروغی از زبانی میکنم	ای خوش آن شبها که با فریاد میگفتم دلم	در دل میکشم و افسانه می پندارمش

قاضی یحیی از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش دلپسند برادر زاده قاضی عبدالله است مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرافراز بوده و اخر در کاشان متوطن بوده و در سنه ۹۵۳ ازین عالم رحلت کرده و این چند بیت از او انتخاب و نوشته می شود

در دل من نهفتنی نیست	وین درد دگر که گفتنی نیست	بگذشت بهار و نشد دل	این غنچه مگر شکفتنی نیست
ای همنفسان می دهم امروز نشانی	فردا که شوم کشته پیکان قیامت	پشم موی سفید مرا شک دهد کسی	تو این همه مات اکر عشق بیاری خورد
عاشق انست که هرکس زند دشنام پسرد	همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد	باورم نیست که با چند وفادار بماند	کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
جام دو شکسته ام امیدک مهتی	تا توبه کرده ام آن نیز نشکنم	اخر سر خود در ره امید نهادیم	اول قدمت اینکه درین راه نهادم
گفتی که بس کن فتنه شوام این زار بکش	یا مرد فتنه میکاریم یا جرم نا فریم	برغم من تویی ما چشمم یار دومن ما تو	وفاداری تو هم اما تو با اغیار و من با تو

مازندران از اقلیم چهارم است و در آب و هوا و کثرت اشجار و انهار و قرب دریای خزر با هالی کیلان مساوات دارد و سوی انکه شاه عباس صفوی چون مازندران را در فتح ابدرجات ان دیار بوده و از هر حیثیت قابلیت انجا را دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و سایاتین منیعه در اکثر ان ولایت بنا نهاده با تمام رسانیده که هریک رشک فرمای کستان ارم و غیرت افزای روضه جنانست و باین سبب میرت بر کیلان و در دو اعظم بلاد ان اهل آنست که طرش و غرضش و از اینجهت و قلاع صعب المسالک دارد که یکی قلعه موراست که در زمان استیلای افغانها بکشت ایرانیان منوچهر مدتی در انجا محصور و اخر الامر با پس نشست انجا قادر نشده اخر الامر بزرگان ایران و توران با پس شرط راضی بصلح گشتند که از قلعه مزبوره تیری انداخته شود هرجا که ان تیر بزمین آید محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد و ارش که یکی از پهلوانان ایران است تیری انداخته که بعد از تحبس در کنار آب بزمین آمده بود هرچند این سخن را قبول کردن خارج از خیر احتمال است اما نهایة الشهره یافته و ازین رو زمان انجا را که منظر رسیده بتوس میشود

اشرف اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته و بعد از اکتساب کمالات بهبهدوستان رفته و با زمرهٔ جمعیت با صفهان نموده این دو بیت ازوست

بسیر کعبه و دیریم کای زنجا رکابا کی	چو مطلب جستجوی از تست خواه اینجا و خواه انجا	از انجا فلهای پی در پی بخود دارش کنم	پا بخت خود نم چیدا نکه سیدارش کنم

طالب از شعرای اصفهان و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرزی خاصی دارد که مطلوب شعرای

فصیح نیست بعد از مطالعه دیوان او انچه بیت انتخاب و ثبت می شود

استند فی امثل کله کر سفند خلق	کا نرا خدا صاحب چو آنی شبان بود	صاحب کجای او دکر بر اشبان کند	چون سنکبرد که بر کله ما خوران بود
حسن رضا عاشق دین ما کجا افتد بسنبه	کرک بر یف دیده کی کرد د بکرد کو سفند	چون کسبکی ازخنه ان کل مان بچه نقاش	پریشانی بهای سر و د دامن های کهسارش

عراق عجم

از اشک شام و سحر دیده چند مانند — دعا کنیم که نه شام و نه سحر مانند — زغارت چمنت بر بهار منت‌هاست — که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند

از سنگ که بر سینه ردم نقش نگارش — انهم صنمی بهر پرستیدن من شد — پی‌یارانه ز ارباب کرم میکدرم — چون سینه چشم که بر سر بره اوش گذرد

عاشق ز شب هجر سحر میشود زود — رباعی — امروز که روی جوانی در پیش است — همچون هم از آنست شادی در پیش

شوریست نهاده سر چه در سر چه نهاده — در نالهٔ نیم شب اثر میشود زود — عمامه مروت بلند میسزد او را — بر دوار رمح یا مه نو میسزد زود

پروتس فرخ زمانه می‌بندد زه — گردان انقلاب این رباعی را گفته — دارد بسر ایام یکی قصه که با نیز — از روی کمال مجید و خیم رازه

شر دوازده چهارم چهارم از کتب ششگانه در ذکر حالات و نقل خیالات شعرای فصحات آن مملکت عراق است و آن مشتمل است بر دو شعاع

شعاع اول در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب و عجم چون آنجا مرقد مطهر و مضجع منور امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب و بعضی از ائمه علیهم السلام بود بمقدم توسن شد

عراق عرب از اقلیم سیم است و محدود است بعراق عجم و کردستان و پایان کند و خوزستان و دو حل فارس و دجله و فرات از کنار او میگذرد

بغداد معظم بلاد عراق عرب از بنیه منصور دوانیقی است که مورخین گویند در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم هنگامی که بدین راه تکاه خود قرار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بودند طولش فرا و عرضش که در برابر آن شهر در طرف دیگر دجله شش حصن آنجا زیاده شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلا با نجا حصاری بر آن شهر جدید کشید انچه از اشعار فارسی مرزبان آنجا بر حوالی شعاب نوشته میشود

شمس الدین محمد بن عبید معروف بخاله از منسوبان خواجه نظام الملک وارد بغداد بحال سلطان سنجر است و بجمله در ردیای نظام الملک این رباعی را گفته

گر در دکنه پای فلک پیمایت — سر نیست در آن عرصه که نیم بر رایت — چون از سر دشمنت گمان آید برد — آید بتظلم که فتد بر پایت

فضولی از شاعیر ارباب کمال آن دیار است بترکی و فارسی شعر میگوید و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیست بر دو قطعه فارسی اکتفا شد

زینهم دشمنیم ای رقیب این نه بس — که دهر او بدم جای کین کس نگذاشت — تا در دلت اندیشه بیداد نیاید — هرگز زنی دشده ات یاد نیاید

رباعی

آسوده کربلا بهر حال که هست — گر خاک شود نمی شود هدرش پست — بر میدارند و سجده آش میسازند — میگردانندش از شرف دست بدست

سید محمد از سادات نجف اشرف علی مشرفها السلام التحف است بعد از ظهری کرده در اول هندوستان رفته کارش رونقی نیافته بایران آمد این رباعی از اوست

ای بادِ تو ام سلسله جنبان جنون — دور از تو در بزم تو مکو چون چون — چون شمع ستاده تا بزانو در اشک — چون خانم نشسته تا بگردن در خون

درویش محمد اصل وی از اردبیل جمل عامل ملقب بکاتون چون از جماعه اعراب است و مدتی در عراق میبوده است لهذا این بوده که در اینجا نوشته شود

همه درویش خصلت قاضی جمالا — چون بر چیند بهانی چون بشب آفتاب

شعاع دوم در بیان افکار فضای عراق عجم و آن پنجاز اقلیم سیم و چهارم است و بهترین بقاع ایران چنانکه از ایران بهترین معموره ربع مسکونست و محدود است از دو طرف بحر خوزستان و از دیگر طرف بابر پاکان و از دیگر طرف بعارس و از دیگر طرف بدار المرز و از دیگر طرف بعراق عرب و مشتملست بر بلاد عظیمه و مساکین آن بلاد بتعقل و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود

اصفهان صانها الله عن الحدثان ماصح اقوال از اقلیم چهارم و سیم است طولش فوم و عرضش لب از اینجا ظهور شاه اردوی و جمشید و اسکندر است و گفته اند که اول سلاطین کیانیست آنجا را دار الملک ساخته و عمارات نیکو در آنجا پرداخته و در اصل چهار دیه بوده با جزایره و باب البشت با و باب القصر با و کران با و بتدریج و بقیه قریه

اصفهان نیمه جهان گفته — نیمی از نصف اصفهان گفته

هوایش در کمال اعتدال و دانش زنده رودست که از جبال شاهخه برخیزد و در آنجا شهری را مرد و در کمال کوزیدگیست و دهاش گویند مرده را تا سی سال زیر زمین نمیرد و از غلات آنچه مایل بسیار زند نباشد کند و انواع میوه بغیر انار و انجیر در آن بلده فاخره در کمال تمیز و وفور بعمل می آید و در تاریخ اصفهان مسطورست که هر کز اصفهان از اثر دعای ابراهیم خلیل ع از سی نفر ولی خالی نیست بسبب آنکه حب الحکم فرمود مردم سی نفر از اصفهان پای تخت او حاضر شده و از سطوت نمرودی نترسیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم ع کردند و دانش با بقا شجاعت موصوف و کاوه آهنگر در این مطلب شاهدیست معروف غرض خالی از شائبه تعصب از اکثر خلیقات حسن الشمائل میتوان گفت و مکرر خرابی کلی با نجا راه یافته و باز بکلیه آبادی در آمده و در اواخر دولت صفویه آبادی بحدی رسیده بود که دوازده هزار خانوار در داخل شهر قطع نظر از قرا بقیم معماران آمده و امروز خیلی وضع سابقست که بتدریج ویران شده امید که حق تعالی بفضل و کرم خود نهایت عاقبت خلق ایمانی از شیوه مذمومی و رذیلت و رشوت بال انکار آن را

ابدال اول حال در ان ولایت عطاری میکرده اخر الامر از کرمان خرقه فقر و فنا بر آورده و چندی بطلب بیشت غرض عش مقید بوده و چون مفید نیفتاده یکباره ناپدید شده مدتی در تبریز سر و پا برهنه میگشته عاقبت بدرجات از معاصی توبه کرده از و شعری در میان نیست

از این یک شعر از همتوان یافت — کمن طبع خوشی دارشته — بران همه کردش چو چوشان — من کبر نوم میان آشیان

میرزا امین از نجبای آن دیار خلد آثار مولدش قریه نصر آباد پایین و باکثر کمالات مربوط و در صنایع شعری ماهر و این معنی در این رباعی که تتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهرست که در هر مصرع نام یکی از هر یک سلاح و یک کل یک عنصر و یکی از ذهبت

۱۶ متحم

تمام عمر اگر در کوهساران	خنای برف پنهی جو بارانی	کشی در هر نفس صد کوه نه خواری	چکال عقابان شکاری
	بسی بهتر که در تخت زراندود	وهی محکوم حکم دیگری بود	

خواجه جلال الدین درکانی درکان قریه ایست از قرای جوشقان من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدین است در فن نظم از ظهیر الدین فاریابی ترمیت یافته مداح سلاطین آنابکیه است و از شعرای متقدم قرن ششم و در شعر شباهی دلخوش صحبتی مسلم اهل زمان و در صنعت نشاء و تحریر مرشیر عبارات عجب آورده مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بحر ایران رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مزه ایران آمده و فوت از حرکت در عراق در سنه ۶۰۳ و طی مهاجرت

ز گرد شیر شکارش نمود تا کرکان	که ساکنان چمن را فزود رونق و جاه	نسیم صبح که مشاطه ریاحین است	بسان پیرزنی بود خال الود
مگر که موکب سلطان گل رسید از راه	نهفت روی زمین از بنفشه در پرده	سمنبر اگل ستان و گلرخان چین	چو از قدوم عروسان باغ شد آگاه
گرفت گردش خ از شکوفه در زیور	بچشم عبرت ضع خدایبن و بگو	زهی مراسم اولاله الا الله	بزیر عیچه بصد چشم میکند نگاه

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری — بجان و دل کند مشتری خریداری — کمند زلف چو بر بام آسمان فکنی — ستاره را ز بر بین و گوش جان داری
غلام غمزه خویش را ز چشم جادو دست — جهان شعبده بازی فلک تکه بازی — فرو نشان خم از زلف تا که توبه کند — سحر نافه گشای مسیحا عطاری

جمال الدین وهو عبد الرزاق از افاضل شهر اصفهان بلکه افضل فضلای جهان ظهور کرد در عهد سلطان محمد خوارزمشاه و معاصر خاقانی شیروانی و مجیر الدین بیلقانست و در قصیده گوئی طبع قادری داشته و در سخن وری رایت شهرت افراشته و در سنه ۵۸۸ بمقصد بهمو د شافته

قصیده مصدر بنظر است

ان جرم پاک چیست چو ارواح انبیا	چون روح با لطافت و چون عقل با صفا	از عذب و از خوشی همی و شکر حایلست	که تیره کاه صافی و که درد کیه دوا
خالی ز نقش و رسم چو صوفی کبود پوش	فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا	که خوار و که غریب و کهی پست و که بلند	که در رکاب خاکی زیبش سته مبتلا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین	در چشم سفله کان و رخ مفلسان جدا	که صفهای بیاض کشته در سفر	مانده خضر را شربت او دایم البقا
مقصود جستجوی همه در شرق و غرب	مطلوب از زدی شهیدان کربلا	فرعون کشته از دم او باطل الوجود	و او بر شیب چو عمدی مقتدا
کاهی چو جزع سیل کجا کل آمده ز ابر	کاهی چو مصطفی ز پی ثروه سما	رو سر فراز کشته همه چیز را جهان	

دله

باد عنبر بار پس کز روضه خورا آمده است	ابر کوهر بار پس کز چشمه نورا آمده است	از نسیم آن هوا پر مشک و پر عنبر شده	فر و شکوه شاه جهان را ز مستورا آمده
از رکوه شاخ چون موسی بدو پیدا نمود	لاله خشان زانکه چون آتش از طور آمده است	کز عبادت مسکنی و در باغ شو از بهر انک	بر کس سمارا لهی بخت تو بار آمده است

پوشیده بگل رزه آتش زن	دی باد بلور لوز سمن زد خنجر	آب یاقوت خود لاله است امروز	فرد اخاکست نرگس سیم سپر
اوجی			
اوجی همش از نظمرین توان اصفهانست این شعر از وست	قایل ماتم نیم اما بر غم آسمان	گر همه از گریه شما دست چشمی تر کنند	
امیر سیاپ دران شهر مشغول قصابی بوده خود میگفته که این شعر در خواب بر زبان جاری شده	روزی بشب بزم بصد اندوه سینه سوز	شب را سحر کنم نا بمیرد گرام روز	
اسیر			
اسیر همش میرزا جلال از اتابکان آن بلده خلد مثال است	بسکه مترسم از خدا ایها	میگریزم را شنا ایها	
آیتی			
گویند اوقات بمکتب داری میگذرانیده و بنستعلیق را خوب مینوشته	میان ما و سگ یار فرق بسیار است	چرا که ما سگ اوئیم و او سگ ما نیست	

میرزا ماه فر همش از سادات نطنز و در اصفهان میشود گاه گاه که اکثر اوقات بخدمات دیوانی سر افراز و صاحب دیوانست این چند شعر از اوست

انکه دل برد ز تو یارب چیست فرو مشو	رحم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده	هیچ میدانی چها اسیر و قلت میکنی	یکشی فرزنده میسازی فدایت میکنم

ملا پیر جمال همش از قصبه اردستان بهت گویند مرد صاحب حالی بوده این رباعی از وست اما در شعر ثانی ان تصرف شده

کی بوکه سر زلف تو بر چنگ زنم	صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم	پیمان پریخان سنگین دل را	در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

امیر تقی الدین الشهیر بمیر شاه بعد از اکتساب بکمالات بهنه بستان رفته در دکن در وقت ابراهیم قطبشاه وکیل الدوله بوده و بعد ازان از اداره مغضوب گشته بصوران

لطف با غیر غایتی دارد	جور با ما نهایتی دارد	کوش بر حرف مدعی تا چند	هر که پرسی حکایتی دارد

ماتمی همش نبیره احمد محسن اجداد ایشان از شاه عباس صفوی ارتبریز آورده و در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنا نهاده مسکن دارد میرزای مرحوم در ایام شاه سلطان حسین صفوی بپایه صدارت مفتخر موزون بوده دیوانی ساخته و در ایشان ملا حظه شده با وجود انکه تخلص تا ماتمی دارد

			پی تاثیرات بسی تمام ابیجد شعر از او دور شده اما شعر اول کمال امتیاز دارد
نا یل تر ابغیر نخواهم و گر نه من	پیر از غم آرزوی که دلش نا یل تو نست	از شکوه که بشنید آنهم شکایتی شد	یک شکوه کردم اول آخر حکایتی شد

خواجه جمال الدین شیرازی بعضی او را کرمانی نوشته اند اما ظاهرش آنکه اصفهانی باشد وی از معاصرین خواجه تمس الدین محمد صاحب دیوانست دیوانی

			ز افکار او دیوان نیست اما در قصیده گوئی استاد است و در اواخر کار گوشه عزلت گزیده
نهیب غمزه جادو فریب که سحر	از ارشعبده دارد و نیرنگ هر ناخن	در از کرده ما هنگ جان ما بیش از گشت	خضاب کرده بخون جگر نگر ناخن

جنتی همش زین الدین از قریه خرانست گویند شعر بسیاری گفته و توفیق ترتیب نیافته این قطعه از مثنوی شاپور و شهناز او در نظر بوده

شبی بازی بازی گفت بر دشت	که تا کی کوه و صحرا تیه و ان گشت	بیا تا سوی شهر اریم پرواز	که با شهزادگان تا شیم دمساز
بشبها شمع کافوری گذاریم	بروزان با شهان نخچیر بازیم	جوانش دلربان باز نکو رای	که ای نادان روی تست سراپای

عراقیم

بلبل اندر باغ چون من زار ننالد زار زار
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد هزار

ولـه

عاقل مشو ای خفته که از ظلم تو هردم
باری ز خدا هم عبرتی ای تو که در حشر

ولـه

ازین تهور سن رنگار خورد دود دو دانه دود
ولـه

یکی دریای کو بخشش بموج آگنیر نهاد پر
صدفهای گوزاید بگوهر همگنه آستین
شناور اندر و عقلت و غواص اندر و فکرت
امام سرّ شمس الدین ابوالنصح انکه در دهر

ولـه

الحذر ای غافلان زین خشت آبا الحذر
عرصه با دلکشا و بقعه نا دلپسند
این در ای سیمین دل و عدل در وی نا امید
مهر را خاشاک شمر اژدها حشمم
شیر را از مور صد زخم آیت انصاف کهان
ای تو محسود فلک هم از زر آکشتی اسیر
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده
خوشدلی خواهی نه بینی در سر حکمای خاک
بوده یکقطره ابر بسی کی شیشه خاک

لا داده دانی بر که بخندد و میان بتوان
ولـه

بازپرس ار گرمتی گر زنست با ور نست
در حضرت ایزد چو تو در سجده هزار زند
این گفته و این کرده همه بر تو شمارند
گویند صبر کن که شود خون ز صبر خشک
مرا لگام بد اندیش چند باید بود
برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست
نه از نهایت و پایان نه این سرا و جل سر
نهنگانی گر خضر در صورت اژدها پیکر
غلت اندر آکشتی رخلت اندر دل لنگر
یکی بحر است پر لولو و یکی کانست پر گوهر
اگر آدمی اشل ابلیس آدمی برون آرد
ای عجب دیدستی بنگر فت و نشنه چشمان غول
درک روی حاکم دراقات دری پادشاه
ماهر انسنگ محاق و مهر را نقاص کرف
نرکس چار پنی لاله اش دو سوخته
از پس قصد من تو عوش آمد پیک تلنگ
زیر تو کردست و بالا و دو دیگر را زمان
درکشاده بار داد خوان نهاده پهن تو
تا کی ازار نسلمان ای سلمان شرم دار
همدل هوری نه چنانی شیرانی مخار

برکسی کو وقت کال چون غنچه پستر آمده است
ولـه

که هم انصاف تو گوید که فلان محرر ست
کیرم رکسی شرم مداری و ترسی
این نا رو نغم که تو در پیش گرفتی
آری شود دو یک بخون جگر شود
ماه آرزیق نفس آنگون برآرم کرد
چو صبح خنده زنم خندهای خون آلود
نجار او همه عطر و زمین او همه مرجان
وکر دری برانداز د جهان بر اس بود زیور
جز این کجا بخیا پرور جز این تحریر سحاکستر
از دیک پت صد دریان از دیگر پر صد دشمن
ایضا

تا پیش تو عیب تو هی گفته نیارند
سنگ بیت که نوش میکند زد بر نگذارند
ایضا

با شک از این کوه آتشین برآرم دود
ایضا

در خرآر همه بسد نبات او همه جانور
وکر دری برانداز د جهان بر اس بود زیور
جز این کجا بخیا پرور جز این تحریر سحاکستر
از دیک پت صد دریان از دیگر پر صد دشمن
ایضا

زین هرا های عفن زین ارهای ناکوار
ظلم در روی تهمتان و شه در روی شکار
خاکر اعیب ز لال چرخ ز ارنج دوار
غنچه اش دلتنگ بلبل دشنه بر کوار
از پی قتل من تو چوب آلش کشیده یار
پیش ازان کز دو دو کرت دمه نا گردد نگار
تو چنین اعراض کرده از همه کاپه زوار
تا کی ازار نسلمان ای سلمان شرم دار
همدل هوری نه چنانی شیرانی مخار

عراقیم

ولـه

لظلم از شیر مرک و زین همکنان نیکهان بان
قطره از بحر قهر و زین همکنان صد هزار
از تو نکوینده هر روزی دریغا جور دی
وز تو نکوینده هر سالی عفی الله ظلم پار
روزها گشته است ابوالعباس و ابوالطیب
از که سرما دو انحار است و زیاها دو انفطار
ظلم صورت نمی نبند در قیامت وزن من
گشتمی ایکاش قیامت نیستی و وزن کار

ولـه

کار ایران مختصر اما بدار د در زنی
کر همه ملک تو کرد د چنین ملک من
جغد نوحه چنین رای کفایت کر است
کنده پیری بکف آری و هزاران آهن
مظلوم چون نخجه نه زیرانی مصحفم
محرومم چون چشمه حیوان اسکندرم
نی بسیج د تسکیر ز این غم مساعدم
نه بسیج بامید د ز این کار بامیرم

غزلیات

مرادی بد کرشت از چشم و از روز
ری بر ز کرشتا ای وای فرد د
چه خوش است اینکه بکشا کنم از غمزه باج
یعنی این کار مرا باد کری افتاده است

بر ز کس تو رقم بهر از لابه کشم
دل بر د ه بار پس د ه که دل کر ز ارم
سوی زلف کر د شار ت که بجوی ار نیاز د
مکر او بر د ه باشد من ازین خبر ندارم

فی المقطعات

ولـه

صیام الدهر اسبکی د ارم
مر د در عالم نه د استین است
ای عجب شبهای محنت زای او
که کهی در سجود افزاید

پاره کاه از ز د کرده است
که بمرد روز د روزه نکشاید
در رکوع اسال د مه د ایم
که بطعامی د هن ببالاید

کر فضل د کرم خداوندم
مدتی رفت د برنمی آید
زور عیدست د هر کسی ناچار
روزه عید د اشتن شاید

پاره کاه د جو بفرستاید
وز نه فتوی د هد که اندر شرع

ولـه

تو بر تن کوتهی د مختصری
انهمه کبر د عجب لایعنی است
یکجو چیزی نیستی د پنداری
کر سرت تا بآسمان چیزی است

ولـه

اکر شوار نبد مادر تو
چو نبد نفره تو تشنه بودی
ز آدی آن آب تو تشنان را
جهان از رنگ تو تشنه بودی

ولـه

چشت ز نکوئی که هست ترا
ای د ریغا کرت وفا بودی
وای بر عاشقان بیچاره
اکر این حسن را بقا بودی

رباعیات

د ر راه د م ز عشق تو صد د ات
ای امید من تو شه د ل بس حاجات
این را که تو ئی یار همه پی یار کیست
از را که تو ئی د وست چه د شمن کاهت

آن نیل پست پ ر ز بارش نکنید
د انی کر ست نیخوابش نکنید
د ی کفتمش از عشق تو خوکشتم د لم
کفتا نه تو نه د ل جوابش نکنید

کشم می خوشگوار پیش آورد زرد — کشد شب آه دنیه کوزه ای آورد — کشم که نه کل سال دگر بار آرد — وارنیه بهر شه یکی خواهد بود

در هجر تو کشم که زجان میترسم — وصل آمد و من هم از آنچنان میترسم — از آنکه ز زبان دشمنان میترسیدم — امروز ز خشم روستان میترسم

خواجه حبیب الله ترکه مردی بزیور علم و صلاح آراسته بوده

دوشینه که یار در بر ما ری بود — وان ترکش ست در وفا داری بود — در خواب نرفته بود از غمزه او — این نوع سحر چه دلربایی بود

حزنی طبعش نیک و سخنش مدل نزدیک همیشه زاده ملایکی است این اشعار از اوست انتخاب و نوشته شد

در چین بود زلیخا و تحیر بسکه فت — یاد رمزان که در آن انجمن آرای هست — مدعی حاضر و این روز غزا نا خرمی — میتوان کسی کشت که در غوغای هست

حزنی ساده دل امروز دگر چون ارزوز — بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت — غمی کز مرگ دشمن دارم آنست — که نرسم در غم او مرده باشد

زین رنجیده یار و رو بخویش از اغیار آرم — دلم با عالمی غم شادی بسیار دارد — مرا در ساده لوحیهای خود حیران همی آید — که خاکش گشته و چشم ترحم از ما هم ندارد

از راه لطف اگر بزبان کنی با من — نظر بهر که کنی چشم من بران باشد — با من نگو که دل چو شکار کسند زتو — شرمنده ام اگر نکنم دعای تو سارش

بگمان پس که با هر سخن حکایت میکنم — او تصور میکند گر ذی شکایت میکنم — بسکه مشتاقم با پس حرفان که می پرسی همین — از سخن سازان حدیث وصل او در میکنم

کاش ای محرم نمی پرسیدی آنده از کجاست — کیمیخ کشتی و بار از رصد خانم سوخی — دیدی که آگهم من ازین منفعل شدی — دیدی که آگهم من ازین منفعل شدی

کز چشمه میدهم بجز خون بخش مزاد و حاصلی — هر چه باد آباد با دا میکنم در رودلی — چون روی روم زبزم تو غم کس ندارد ما کم — که در صحبتم مبادا الی کشیده باشی

حالی آسمش بزرگ اسلمان از اعالی قصبه نطنز در کمالات ظاهری ماهر و از علم موسیقی صاحب وقوف گوینده مذکره نوشته و ماتحل بنظر رسیده

کینه می ورزید ما جبرت کشان دور کرد — نخشد انصافی خدا را پهلو نشینان ترا — امشب کسی کال من نا توان نبود — احوال ال پرسی دلی زیشان نبود

چشمه خورشید از آب چشمی که رزدی ما زباشد — که بغیر خون دراآم در صلح ما زباشد — زوقت وعده امشب نزدم چشم بر هم — که شب میدواری در خانه ما زباشد

بخانه اش روم و از پی کینم بهانه جویش — که مست بودم و کردم گمان خانه جویش — بر سیاپی رشک دارد دعوی خوش صحبتی ست — رشک میبود دلت بر حسرتیش دعوا دارم

حلمی

نخواهم سایه افکند بر زمین از تخل بالایش — که میدارم زیاد افتاده در پایش — بار با گفتم بخود کز دل غمش بر نکنم — دل نمیخواهد که باشد پی غم از چون نکنم

داعی آسمش ملا میرک در اوایل حال شعری گفته و کتابت اشعار را بوی مشغول و محرری تخلص مینموده اخر الامر میل شعر بهم رسانده و در غیر نموده گوینده در حال هشیاری بسیار بر خورده و در طلوع نشاء تریاک شعری گفته

رخم کاریست مرا دوست شهیدی خوش باش — که توانم در سکام از پی قاتل برود — نرسگ غیر سخنی آمدم نمیدانم — که از دربت بگدایی بهانه بر خیزم

خوش آنسپاهی که چون شمع ماتم مغلش باد — شود مجلس تهی از غیر و نش ماتم همین باد

ذوقی آسمش از قصبه اردستان طبع موزونی دارد و شعری گاهی گوید اینچند شعر او راست

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — امید چیزم که در اغصان بیکار کشت بارم

کس تا قفا ندارش بیشتر که می ترسم — گمان برند که این بنده پی خداوندم — مرا در پیشه می پرورد عشق

هر گز نگفت بر غمناک نیفتد — تیریت نگاه تو که رخاک نیفتد — افرهود محبت نه هوس ثروت است — تا چهار سبر خاکستر پروانه رود

پرنده دوستداری ازان پاره سکنم — تا بار بندم و تو نزدیک ترشوم — چندشب تنهای زین دوق که می آنی — تا کی من سودای پریخرم و نشینم

آقا رضی

بجان آمدم از ناصبوری — نصیب جان دوری یا دوری — ازخدا قدر خود از دور که تخواهد رفت — کاش از اوی نیز تمنا کرد

رجائی آسمش خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبش بکمال الدین اسمعیل میرسد اوایش بی نظیر و اخلاقش دلپذیر و نوشش منظر رسیده اینچند شعر او راست

صنوبر قدی که نازش بود بر — ربوده دل چو یار صنوبر — که هر چند کلبن براورد زدر

ازان گوشه پیچ پرواز دارد — که مرغ روح خلیست بلبل — زهی رتبه عشق الله اکبر

شبی از زن فرزینی مرا مات کرد — بکار رد بسی عود و عنبر دلارون — بخلعت و کشت کنون منت دلت بستادون

چو در کیس نگرستم مرا گران آمد — میان خار و خسی باریکی گز ستادون — چرا تو میل مزاری بروی افتادون

که من از لطف تو بر تخت علاج شستم — رهیم هر دو من از مردن و تو از زادون — زن اکابر تو زین بگون تو ان کادون

رباعی

شوخی که دل اهل وفا را خون کرد — خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد — سر پنجه بخون عاشقان گلگون کرد — چون شاخ گلی که غنچها پیرون کرد

رفیع الدین لنبانی لنبان قریه ایست از پارپان من اعمال دار السلطنه اصفهان آسمش عبد الغفور مسعود است شاعری فاضلست و همواره با اقران خود جمال الدین عبد الرزاق و کمال الدین اسمعیل مشرف الدین شعر و مباحثه و مناظره داشته و خود را افضل درویشان پنداشته گویند در جوانی دواعی زهد کانی کرده چندی در ولایت ری بسر برده اخر در اصفهان وفات یافته در سنه ۹۳۰ این شعر او راست

جام عشقت ای بت نامهربان بر گرفت — اکنون لقای عشق تو باد اکه جان بر گرفت — کشتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن

مشاطگان باغ ببالیش چمن — از غارض تو رنگ گل و ارغوان ببرند — بستان ز چشم تست گمان زانکه جوی من

بگذر جانی گرامی که از تو منت دارم — هر آنچه کرمش ست نظر بران نکنند — ندای عزل دل در جهان چو در ندارد

که هر چند کلبن براورد زدر — که مرغ روح خلیست بلبل — زهی رتبه عشق الله اکبر

بخلعت و کشت کنون منت دلت بستادون — بخلعت و کشت کنون منت دلت بستادون — چرا تو میل مزاری بروی افتادون

که من از لطف تو بر تخت علاج شستم — رهیم هر دو من از مردن و تو از زادون — زن اکابر تو زین بگون تو ان کادون

شوخی که دل اهل وفا را خون کرد — خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد — سر پنجه بخون عاشقان گلگون کرد — چون شاخ گلی که غنچها پیرون کرد

مهتر گوی ملک در عدم می گردید | کاو دولت همه بازی تو چوگان داد | نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد | از آن پس که ترا ملک سلیمان داد
خصایصی که ملک را بود ضرورت خوب | در افرینش ذاتت بنوع انسان داد | نسیم لطف تو پخت چمن همه روزه | بدست باد صبا بسته های ریحان داد
خبر دلی چه پرسی که کجای رسید کارش | سخن کسی چه گوئی که بغمزه کشت بارش | چو چشم زنگبار روزگار دود در آهن | زگوهرهای رخشانی چو پرویم شب تا تین
شفق ز سیاحل نیل روان آسمان گوئی | خیال آتشی سیمین عذار دادی این | تو گوئی شب همان پیوه است کز کافور سبحه ساخته | بپیش زرتپر شه فشانده دانه دانه ازین
پناه خسروان محمود مطلب الدین ایاک آن | که صد چون عنصری را داد یکدم مدح معنی این | سپهر دولت ملک از جلال قدر اعالی | سواد دیده چشم از خیال تاج او گلشن
زینت | شمس سید حسن آزاد از پیش الدوله آبادی ثانی اش آزاد | نهد در پایه تختش قضا افلاک را کرسی | سیر در دولت ملک از جلال قدر اعالی | پرون نمیرند تراز دیار دولت

زمانا نقاش

خواجه هر که خواهد از بهر سراچه کند | تا نباشد اهل تمیش از بی آبی عذاب | خود زیکو نقش نانی می نگارد بر زمین | وز دو کرجا بت کیرا ان میرساند شان آب

رباعی

ادب که خرش بزم فروزین و درست | خوشبا شش ایوان که دقت سور نشست | بنشسته بر خرشیم کسی شیش نیست | پروانه بپاکه روزمن دست بهست
سراج محاکک | کوینده در شغل بزرگ صاحب توفیق و کبس اخلاق بهروزی ایش آزاد | از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد | از کریه بهر دو که گرشتیم چمن شد
سالک | جستجوی درکی ذات چو پرسیدم زاد | منفعل گشت و بس گشت ترا پیچیدم

سپهری اصلش از زواره از دستان و در اصفهان بسر میبرده کوینده شعر بسیاری از هر مقوله می گفته و کمال فضیلت هم داشته و سالک طریقه صوفیه بوده و بان زبان تحقیقات و مثنویات کرده جدول از اشعار او چیزی در میان نیست و بان یک شعر از او اکتفا شد

زخضر عمر دولت عشقبازان را | اگر زعمر شمارند روز هجران را

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اوایل حال نایبوده و بنا بر رسم ظریفها ملازمت اردوی صفهان را قبول و در روز روز کوک طالعش بلندی کرفته تا در دولت شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت سرافراز و بسبب زلات نسبت بکسی متحمل مراحمات ظریفانه ایشان نمیشد تا عاقبت الامر از دولت قهر شاه قلی شربت فنا چشید دکمان دکک فی شهور سنه کاهی شعری گفته این اشعار از اوست

نیشدم در طلبت یار دمی پرسیدم | خبر او کز کسی ها که بکوئید دیدم | بعد از عمری که دیده بکجا | با خویش بکام دل ترا من
از شرم فکنده سر تو در پیش | سوی تو ندیده از حیا من | از ما و تو یک کدام ناچار | همپرده دوست با تو با من

بعد از عزوفان از دستان من توابع اصفهان است و بهبد و سپاش رفته معاودت کرده و در ایران فوت شد این شعر در مرثیه شاه عباس صفوی گفته

ای بصد معنی رشا مان جنابت تر بی | بر تو شای خشم و زبر جیر الیشر سمپری

میرزا سلمان سلسله نسبش بجابر انصاری میرسد و بعضی علوم مرسوط و صحبت شعرا دریافته و در زمان سلطان محمد صفوی بوزارت رسیده و در همان زمان در عین عنفوان جوانی بتیغ امرای قزلباش رشته حیاتش منقطع و زیرپای ازدحام شد

چقدر ترم کز چه وفادار ترم | از زده ترم کز چه کم از زار ترم | آن کاو زدیدم عزیز تر نیست کسی | سبحان الله بچشم او خوار ترم

شرف الدین فضل الله شعر ده از اقران جمال الدین عبد الرزاق و مجیر سلمانی و در فیض الدین لسانی بوده و سخنوران آن عهد کلامش را بسمع قبول اصغا نموده اند و در روز نامچه شعرا و الملک الشعرا نوشته اند روزی که مجیر باصفهان آمده فیاض اشان ابواب اباجی را کسیکه کشوده کشته انچند بیت از اوست اشعار دلنوشته شده

ای که پیش تنگسته باد رفت | کل که عمرش دراز باد آمد | کل چو در جلوه آمد از سر شاخ | رنگ روی کسیم آمد باد
زعفران از انچه از بهر خورشاخت | زان ذره ذره مشک بیفش فشانده بود | کر توانی ای صبا بکذر بشبی در کوی او | ورد تر خواهد بر بعنای از من بوی او
کر مجنونی که بر سر و بلند اور سپی | کر دبان عنبر بیز از سنبل موی او | این دل کم کشته من باز جو از نیف او | در بیابان در بغشان دامن بکسوی او
کردم از بیخی انجا کو عوارت باد و صل | من چنین محروم و تو پوسته همرازی او | نرم نرم آن سنبل مشکین کرفتان از خوش | در کمان ابروی توبه زن بر روی او

رباعی

ای جابت راحت هر ترشه | کر رسوا خاص های پر مکر بوی او | فی التصیید
با کمال اعتدال قامت | در هوایت مرغ جان پر ترشه | رنگ خسنت شاهدان حسن را | بر کنار حوض کوثر ترشه
اه سر پوشیده ام هر نیمشب | لاله را دل بر صنوبر ترشه | آتش عشقت فتاده در جهان | رخت در دریش و در آبکر ترشه
پیش سلطانند در فردان بری | اسمار اهشت چادر ترشه | عشق چون عودت دودل مجمر یکیست | عود را بوده است در مجمر ترشه
دلم ربود ناکه دستانی | آدمی دو حشی دیو و پری | مطرب دطناز و پک دلکاتیش | زهره و خورشید و ماه و مشتری
شدم چون چنگ نالان در فراقش | کشیده پوستی بر استخوانی | جفا جوئی که پندارد روا نیست | از آن آواز آورده کرد و کرد روانی
کس بر درش انهمه استاد کرمن | یا از تو پاین در دل اف دکه من | لبش ربی بکابی سفر و شد | نه خسیفی میرود جانی بجانی

رباعی

ازانکه میان ماجه رائی افکند | در شنام نمیدهم چنان یاد که من

حکیم شفائی اشش شرف الدین حسن طبیب چاذق اما عیش و شمن خان بار و شاعری عاشق لیکن از کرش خلقی در اذار در عهد شاه عباس صفوی رتبه

محتشم

مناسبت داشته طبع خوشی دارد صاحب دیوان است اما اشعارش بالنسبه بهم تفاوت بسیاری دارد ازین اشعار منتخب شده

دراین گلشن نبود جائی که من مرغ هزارم نیست — که هر ساعت بگلزاری کشاند سیر کارم نیست — شفای آه بیتابانه زودت میدهد دست — که محمل تا در دروازه رفتست — غبارکیست که بر محمل افتاد

بدوشی تو خصمد عالمی با من — هزار دشمن دیگر بدوستی افزود — زکردم بدیه این همرهی نمی آید — مگر که بار دگر محمل افتاد زود

بخشم وعده دیدار اگر دادی بسر بردم — وصال چون تو دلبر هر صبوری میتواند کرد — مرغی چو جای دل من گشته اسیر دست — شکر لله این صید تهی کن قفس چند

بازاین چه نوید الفاتست — آهسته کاسمان ندانند — ازتو نخواهم بگیرد دلفریب دیگرم — رشک معشوقی چه شد مگذار تسخیرم کند

این جور دیگرست که ازاری عشاق — چندان مکنی که بهر دادخواهند — کشتم کنم بحیله وازر ستکیش رام — سودی چنان نکردم و او به گمان ماند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را — چندان امان مزاد که شب را سحر برد — پای صبا ببند و سر شیشه باز کن — ازرزم ما مباد بجائی خبر برد

پرستاری مزارم بر سر این بیقراری — مگر آهم ازاین پهلو بپهلو برگرداند — بغلط هم نرود در سر مجنون لیلی — عاشق این بخت مدار دشمن خود را

غم عالم پریشانم نمیگردد — سر زلف پریشان گر دمیدند — نمی رسید از دوزخ شفائی — غم جانسوز هجران فرسودنی نیست

ازرده قبول دلکشش چیه تفاوت — آن بنده که در چشم خریدار درآید — ما در دل نگشائیم بروی هوسی — ان دل تست کز روی هوسش میکشند

آن شیخ که از خانه بمیخانه نمیرفت — مست آنچه بیکه ره خانه نداند — کشتی که چه شد قاعده مهر و محبت — رسم کهنی بود بعهد تو فراموش

بنالم بری ازان خوشدلم که چرخ بیداد — بهانه که توان ازمن ستمگر کشید — بیرانده باز چون مرغی که جا بیابد — باشش کند ازبند و پرش نگذارند

نمیدانم چه گرمی کرده ما دل زمان ازمن — که تا غافل شدم از وی دوان کوی دگر دارد — شفای را تمام عمر در راه تو می بینم — بگویید میرود یا از سر کوی تو می آید

غمم دحسرتی که علاجش نمیکنند — صد در وصل از شب هجران درازتر — غیرت نهان نلادم عشق است که بیسلی — در رشک نگذارد که بخون نگردکس

نظرم از تو تسلی بکجا می نشود — چشم لطف از تو بیندازه حسرت دارم

رباعیات

گر سامن رعنائی اگر رستم کرد — جلاب مرا هیبت تو ان برد — یا قیمت اگنچه خورده باید داد — یا در عرض اگنچه زیده باید خورد

ای اگنه حبس در لطافت های — ارجیده که کوتاه قدی دلجوئی — شاخ گل ارستی خود غار مدار — عمر منی از بهر همین کوتاهی

شوکتی اشش محمد اگر اسم کوندیا کبر سن ازکتاب جمیع مبانی قابل حمایکه در رتبه ثانی که نهند رقشه پسری ازاده صحبت در شتیه در دولت اوکسته شده

دیدی ازدورم و دانسته تغافل کردی — خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم — شمع دگل در پرواله دنبال همینند — امیدست بیا رحم به تنهای ما کن

شاه نظر متولی ازرشاه رضا واقعه در حوالی قصبه قمشه من توابع اصفهان نهضه دیوان رقشه دیده ازمر حوم بخش بقش نام حاشیه ۱۲

دیده

دیده از نظر فرو بندی شعر مستبلا دوم دران شعر مورد التباس اشعار او ازین یک رباعی انتخاب و ثبت شده

یا سر عضم را بگویم بسبک — یا دوتن مازدرا سازد او نگ — القصه دراین سراچه پرزرنگ — یکدره بنام بر که صد زنده بر نگ

شیب وی ازاهل همیمن قرای خوشبقان است که از توابع دارالسلطنه اصفهان محسوبست دراین دو شعر ازاوست

تا نکردی تحمل ازکرده خود میخواهم — که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند — او خلاف وعده کردست من از حق طلاک — میکشد از مخلصم کردن عده دیگر دوا

شجاع ازین محمود ازجمله اعاظم ساداتی دارالسلطنه اصفهان ودر ادر زاده خلیفه سید الله تولی مشهد مقدس رضا علیه التحیه والثنا است

نیست رشکم گرچه می بینند در دیدن کسی — کاپنجه من می بینم از ریش نمی بیند کسی

آقا شاهکی اصلش ازقریه زانست که انجا معظم قرای ساربین اصفهان است این رباعی ازاو ملاحظه و نوشته شد

عشقی ازارم در سینه سوزانی — دردی دارم و دیده گریانی — عشقی چه عشق عشق عالم سوزی — دردی چه درد درد بیدرمانی

یکبی کو بنداز جوانی او عای اپری ز عدم استطاعت دراعیه امیری دارا شته — شبهای هجر را گذرانیدم در زنده ام — مارا نسخت جانی خود این گمان نبود

رباعی

من کیستم از خویش عجب آمده — دیوانه ناخورد بجنگ آمده — در شیشه بگویید یار ارزشکم گشت — مانیدن پای دل بسنگ آمده

صادقای کاد خادم مسجد جامع قدیم اصفهان دلصادقای کاد مشهور بوده شعری ازاو بنظر رسیده بغیر این قطعه که در جواب حکیم خاقانی گفته

ای صادق نادان که طریق تو میروند — آنسان خرند دخر روش کار دش ازروست — گیرم که خرکند تن خود را بگل کاد — کوشاخ نهد بشن دکوشیر نهد دست

صبری اشش ازاهل دزاره من قرای اردستان است این شعر ازاوست — زنسکه خاک بسر کردم از غمت مشکل — که روز حشر سر از خاک بتوانم کرد

میر صبری اشش ازرهبان دوراول حال فارس تخلص مینموده اخرالامر که بهستیاری رایض صبر از توسن غرور فرود آمده بغیر تخلص داده حاصل دولت

شعر خوب بسیار گفته اهل عراق اورا شاهی ثانی میدانستند مدتی که اردوی شاه طهماسب صفوی در قزوین بوده او نیز در انجا بوده اوقات بعشق

وعاشقی و شعر و شاعری میگذرانیده اخرالامر باصفهان آمده باز دامن همان صحبت می در شته گویند در مراتب این علم نیز مربوط بوده است

تیم دلی که دایم مدبوست دارم اورا — اگرش نگاه داری تو می سپارم اورا — اظهار دوستی زبانی کی شد است — ای سنگدل مترس کسی را دل تو نیست

یارب دل شکسته من از کی شنیند — بوی محبتی که ز راه دل تو نیست — این بس خرابی شش صبری که روز حشر — حسرت بمکشد که چرا اهل دل تو نیست

میان عاشق و معشوق جنگ و عتابست — که در تی اگر امروز دست فردا نیست — چه دلخوشی ز وصال توام همان کریم — که حاضری و مرا حوصله تماشا نیست

با اهل کواه عذر خود از ما بپذیرید — ما هم دشبی گذر بکوی شما داریم — پرهم چنین راز خود اظهار میکنیم — انکس که سزای دل ما نیست شما نیست

ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم	وفا و مهر تو با من بجا نیاورد تو نیست	هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	فارغ رقید مهر و وفای خویشاوند
خوش آنکه از تو جفایی ندیده می کشم	فرشته خوی من ایا ستمگری دانند	من بهر پیش در دل کریم بسیارند	منتظر کاین لشکری من بیایان کی رسد
کسی از تو شب حکایت بدل نگارین کرد	غمی از تو در دلم چه پروردگار کرد	تو با من گمان نبودی که مرا چنین توانست	بگفا چنین دلبرت دل ربودن کرد
بتو بوفا گمان دل مهربان ندارم	تو کجا و مهربانی تو باین گمان ندارم	بغیرش کرم می نهم گمان تیر کز کمان نجهد	بمردم نامهربان طاقتی نبود بر جفایم
رقم که غم برای دل تو ان خورم	من خود در آشتم چه غم دیگران خورم	ازما مپرس حال دل که بگریان	خود را چه پیش تو فراموش کرده ایم
دو شینه دل سرخوی و در هجر روی یاران	میکشد و اشک حسرت میریخت اهی یاران	دور از تو گر بمردم صد عذر دارم آ	دانی چگونه شد حال گناه کاران
	رو صال یار روزی نرسیده ام بگاهی	که شب فراقش از من نگشیده است شامی	

ضیا اسمش میرزا نور الله اصلش از قریه کفران رودشتیان من اعمال اصفهان از جمله اکابران دیار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بوده و طبع شوخی داشته و باکثر کمالات موصوف بوده این قطعه را خطاب میرزا مهدی مستوفی الممالک گفته

صبا بگو بمستوفی الممالک عهد	اگر ز من رسش پیچ در دسر ستان	ورا و کد کله از من گدای تبان	که هر چه بشنوی از دی من حیر ستان
گوز گرانه نفعی نیرسد بضیا	که من گنه شه ام از نفع کو ضرر مرسان	همان بس است که گوئی خیر دیگر باد	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

ولانا کمال الدین حسین ضیری ظریفی خوش صحبت و حریفی عذب لهجت اشعارش نمکینش عاشقانه از مراهم سینه مجروح و دیوانه پاپیشیرینش عارفانه از راحت روح

و در زمان شاه طهماسب صفوی زبان شاعری گشاده و در زمان جنت مکانی شاه عباس ماضی سخن مشنوی معنوی نیاز و دیباز و در بهار و خزان

لیلی و مجنون و داستی و عذرا و خسته الاخبار و اسکندر نامه کشه و سامی و دواوین غزلیات او در نیز چست که در برابر شعرای مرقومه

گشته ظاهرات ضایع و در برابر اشعار دلهایه السحر در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی و عیون الرلال در برابر خواجه

حافظ شیرازی و آئینه جمال در برابر فغانی شیرازی و سراج الآمال در برابر جامی و انیس لیال در برابر لسانی شیرازی و سحر حلال در برابر اهلی

سبزواری فراغ بال در برابر نهایی هروی و در رشال در برابر میر صالحی مشهدی و سحاب جلال در برابر اصفی هروی و خسته فال در برابر ماه شرف

قمی و لوامع خیال در برابر امیر معزی اسفزاری و بدایه جمال در برابر میرزا اشرف و نتیجه های کمال در برابر کمال خجندی و مشوق لایزال در برابر خسرو

دهلوی و حسن حال در برابر حسن دهلوی و هفت دیوان دیگر او که تتبع احدی نکرده بدین توجیه سفینه قتیل و صورت حال و کنز الاقوال

و عشق پروانه و صیقل بال و عذر مقال و دسته خیال اما اکثر آنها چه که بالتمامی تحصیل نشه غرض مخبب هر یک را قشر اهل دیار جمیع و دران

نسخه ثبت نموده و ما عتقاد قصیر این سعی در اتمام که جناب مولانا در کیفیت شعر کرده اند اگر در کمیت مغیر نموده لیکن بسیار بهتر بود گویا در اصفهان گرشت

شعر او شاعری نیامده و شعور آنکه در علم حال حواشی دارد شه ضیری نکرده

از آن مایل نخواهم سوی خود آسر و دلجورا	که ترسم زین هوس هر کسی پرسی نداند ورا	که هر نوع بعده از زبر ابو در تو	کوی بدن که آورد جان گریزه پای را
ز بس حسن وی افزود غم کاهش مرا	نه من شناختم او را نه او شناخت مرا	ماند ام زار است تا بری در تیر بهم که زود	بر بر رحم آورد یار ستمکار مرا

عاصم

ز پیکرم کرم میرسد زنش رسیده کویا | ز خود شرمنده‌ش دیدم از او در پنجه کویا | مشکل شده کارم از تو در دردم زیاد است | اکه نه از درد دلم شکلم ازیت
سیلاب سرشک از در و دیوار میرود م آه | عمری از کریه خاصیتم ازیت | پیکانه بودی از من و میشوخیم کنون | میترسم از برای کسی کاشنای تست
ازکاه میردم که بکاکنم ز تو | چون کوش میکنیم برنیامم دعای تست | چو دیدم غیر را ماجرم او بر چشم از غم | چه دانستم که نهان صحبتی با ما رهم دارد
بخوانرت ستخیز رغالم برآورد | ان غبان که ترپت ان غال کرد | رو با دیکران در خشم و بر من دامن افشاند | غباری در دل از هر سک دارد بدامن
شادم که داده وعده بفردای محشرم | کار نزدیم وعده بفردا نمی شود | غمت وداع همه کرد و در بما آورد | وفا چو وعده تو کردی غلط بجا آورد
بکر دخاطرم ای خوشدلی چه میکردی | کدام روز مرا تو آشنائی بود | دور از تو کریه هم نتوانم بکام کرد | ترسم که سیل اشک ازاین در در برد
چو می پیم کسی از کوی او دشادی آید | فرتبی کا دل ازدی خورده بودم دی آید | سرد رجهان نهاد ضمیری سرشک تو | ترسم زجور یار بعالم خبر برد
نومید چو ایم بسر کوی تو کویم | امید که این ره چو هرا بر نباشد | فریاد ازان لحظه که در دلم انشوخ | پرسد زمن وقوف کفتکو رسا شد
علاج درد ضمیری نشد بمندانم | که کفته بود که درد ش دوا پذیر نباشد | هر دو عالم را ما دل بدین ازرم کنند | این زمان خود اهل کنک اله کنک در دلم جا میکنند
مرا هنکام جان دادن خراب این درد و غم کردند | که چون میرم غمت خواهد کر کشی دم دیکر | کویم همه کشتن من قاتلم امروز | کویا که رسیده است بدردم امروز
فراموشم زیادش بخدا نم که کویم | کند یک از ازمن و از زبان هم فراموش | زبانم من چرا ای نشنیده ات قاصد | نوهم باین تسلی که مژده اتم نوش
با بیدی که پرسید با حال خویشتن کویم | روم چون پیش او با خود بزیر ان سخنی کویم | فریاد که چون در ره پیداد تو رفتم | از زده نهان کشته از یاد تو رفتم
فریب پیش که فرستند نزد وصل و ما دم | با این خیال که از در د شما رمرم | مرا د و عده وصلم ز در جسر ضمیری | زنیم ان که مبادا امید وار نیم
طبیبی کشت و درمانی مدار د در د مهجوری | غلط می کشت خود در کشتم و در مان خود کردم | چو بر خیزد در خوابانی و پندی سوی خود ریزم | بهانه چشم مالیدن کنم تا منکر د ریم
وکر از حال خود با یار بیدا نم چه میکویم | با و کر بر سیم این با ر بیدا نم چه میکویم | با و کر بر سیم اظهار نرش میکنیم اما | نمیدانم کجا رفتم چه میکویم
مکن مر د و دلم کوش و زره شهری را | زا هل در د کنه در د دل شنیدن تو | عجیبتی از تو در دل که بان رسیده باشی | نه مرهم جان نخم که پوش شنیده باشی
 | بخر این را و بخواهم که ز رحم کاهی | که رانده م خاطر رفتان داد خواهی

طاهر همشی از قصبه باس من توابع اصفهان این طلع از اوست

انکه دایم هر سن نخت من میکرد | کاش می آمد و از درد دلم میکرد

طهر ایرس نفع دو برادر شرف ایرین شغوده است از اشعارش انچند رباعی انتخاب و ثبت شد

تن محمد جان موحد آمد زود حد | ان سوی احد کراید این سی محمد | محمد بلحد رسد موحد باحد
دلدار ز چهره پرده بکشود دیروز | صد روز دکر ازان در افزود دیروز | در زلف خوش نمود خورشید شب | در خرمن لبش ستاره بنمود بروز

دیوان

ز زیر کلاله اش کل و لاله بر بین | ز بیر هر بود لی و صد له بر بین | سالی که بود دوازده مه دیری | ماهی که بود دوازده ساله بر بین

عشرتی اسش اقا علی از اهالی قریه فرشان ماربن اصفهان است و باکثر علوم مربوط بهند رقه ترجمت کرده در مشهد مقدس مدفون شد

ای انکه ندیدم بهر زکی تو شخصی | هر چند که در کشور اندیشه دویدم | یک لطف نمایان تو در حق من این بود | کز وعده تریاک ز تریاک بریدم

غازی اصلش از اصفهان لیکن در بلده سمنان توطن دارد شعر طبع خوشی دارد کویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق بوده اکچند بیت از او

جزای کشب هجرم اکر وه رایزد | سوی شب بزم کافر دلسلا نزار | زمانه چون تو ستمکاره بدت آورد | عجب که کیل آسوده در جهان ماند
 | نام یلی بسر تربت مجنون ببرید | بکذارید که بیچاره قراری کرد

فیروز این احول از جمله شعرای معتبر اصفهان و در زمان سلاطین صاعدیه ظهور یافته از اقران امامی هروی است بعضی اورا فرزند او دانسته اند دیوانش بنظر رسیده اما شاعر خوبی است

یوسف رخ دارا ن سخن دخضر علوت | موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانت | حاتم کف و جم خاتم و بهرام سیاهت | رستم دل و سهراب تن و کیوس نانت

قصیده

چه مرغیست در طبع او خود مضمر | چو شاهانش بر سر نا قوت افسر | سحر خیز و خوش خوان و بیحرص و ذاکر | سخی طبع و دلدار و بیخواب و کمخور

کشیده است پیچامه اطلس ضنش | سفید اب شنجرف و رنکا بر پر | رفیق دل زن سحر که دو باش | شریک بوزن با لبه اکبر

چو با جفت خود جمع کردد بزودی | بزاید ز جفتش یکی طرفه کوهر | چه کوهر یکی کوهر اندر میانش | بیک جای جسبع آمده سیم با زر

زهی افسرت غیرت تاج کسری | خهی رفعتت رشک رخشنده قیصر | چو دنبال طوطی ترا دم منقش | بکردار هدهد ترا تاج بر سر

بقوت عقابی بصولت چو شاهین | بسایه همائی بلفت کبوتر | چش خوش که تو هر سحر می سرایی | مکر مرغ خسرو هی خوانی از بر

جهان حکم تو را ضی زمان بهند تو خرم | فلک زعدل تو شامل ملک ز کر تو داکر | سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشق

ز

شمایل تو حمیده خصایل تو کزیده | مخالف تو معذب موافق تو موفق

غمار شام کز امواج این دریای زوالی | فرو شد و رق زرین بر آمد پشت سیمابی | زابر موج این دریا بر آمد صد هزار انکشت

رباعی

پرتو نش دوستان بسی آن است | دشوار بر بدیت و اخر آنست | شیر منی و صد امیدارم دوست | از غایت تلخی که در اجزا ات است

نسبتی اسش از اردستان من توابع اصفهان

کهی که بر دلت از دیگری غباری هست | بگو بخاطر آید که خاکساری هست | کدام دل که بر او رخنی از خدنگ نیست | تو صل اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فکری اسمش محمد رضا پسک مردی یک ذات و جمیلة الصفات در عهد سلیمان صاحب وقوف بوده این دو شعر از او ملاحظه و دو شد

تو همزانوی غیر و من ز غیرت | بخون دیده تا زانو نشسته | بگیرش دامن تا تو بم از رکوی تو میرم | که پا بد عذری رازی که در دل دارم عمو

فاسمی اصلش از اردستانست و در اصفهان در سنه ۹۸۶ وداع زندگانی کرد | خوش آنغضب که بهانی بخطه بکشایی من | شود عیان و در آنی بعذر خواهی من

بیرشاه والد این سادات ان بلده فاخره و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی به شغل صدارت مشغول بوده این شعر از او ملاحظه و دو شد

روز اگر با هم نشینان غم زدل بیرون کنم | شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

کلامی مردی خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافه عجیب و صورت مهیب مقبول طبایع امالی و اعیان ارکان و اکابر ان دیار را هر که بوده از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی که از سادات کلستانست با مولانا جهة تفرج خاطر در بالای قهوه خانه نخت کاه هارون ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع است بسیر میدان اشتغال داشته در آن اثنا مولانا را بخاطر میرسد که خوش امری بسیدی بگوید اتفاقا قهوه ملک سرنای در بالای نقاره خانه شروع در سنا کرده چون مقرر است که در نواختن ساز سرنا حرکتی می کنند دخم میشوند مولانا بسیدی مشار الیه گفته که مهتر با شماست یعنی سجده میکند ای سید عزیز با وجود دوری مسافت بهتر است صداقت قبول کرده روزی دیگر بمهتر برخورد

عذر خواهی بسیار از مهتر فرمودند این دو شعر از او بنظر رسیده نوشته شد

خوبا کردن از غم هجرت جانی ستان | فریاد ز ان زمان که بوصل تو جان دهند | نه از هستی است سایل هر طرف قدح چو شیاد دش | گرانی می کند از بار دلها سبکدوش

میرزا لوای کاشی اصلش از سادات کلستانه اصفهان یکی از اجداد ایشان در رشته تیموری از شهر بیرون رفته بارد و پیوست و مورد الطاف شاهی شد و همه جا بدرار و بوده تا در ولایت ترکستان سید مشار الیه متولد شده و در کابل نشو و نما یافته شهور بکاپلی شد و در زمان همایون پادشاه بهند و ستان رفته و باکمال اعتبار پادشاهی در ش از صحبت مردم برچیده بوبای صحبت شعرا کرده و چنان شعرا هم میکرده اخیرا از آنجا

بزن بر سینه من خنجری چند | زرحمت بر دلم یک کاری چند | وفا نماید دلا از سنگ چشمان | مسلمانی مخواه از کافری چند
خوانم که چرخ زآب و گل من سبو کند | خونش بگیرد نقال سبک کوی او کند | چون سایه هر دمم بهر جا روان بوی | شاید که رشته رشته بما مهربان شوی

مثنوی

چشمه که میزاید از ین خاکدان | اشک مقیمان دل خاک دان | هر نفس شهلا نبود هر بهار | ایکه بر و بد یلب جویبار
چشم بتانست که گردون دون | با سر جور آورد از دل برون

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق است از فضلای مشهور روزگار سید معروف و نسبا دوران دیار محترم بوده و از اجداد خاندان صاعد نسبت الحق پدر و پسر هر دو از اکابر و دانشوران و افاضل سخن گستران عهد خود بوده اند و کمال را خلاق المعانی لقب داده اند دیوانش ملاحظه شد قریب دوازده هزار بیت است کویا بنظری از اهل ان دیار رسیده این قطعه را گفته الحق سخن ایشان تاثیر کرده عما قریب شکر او کتای تاتار پسر چنگیز خان در رسیده قتل عام اصفهان شد و او نیز در ان اوان شربت شهادت چشید سبب قتل او

ای خداوندی که ملک ستیاره | پادشاهی فرست خونخواره | تا در دشت راحله دشت کند | جوی خون آورد رجو باره
عدد مردمان بیفزاید | هر یکی را کند دو صد پاره

اینکه در حین ورود لشکر مغول کمال ملبس بلباس شعر شده و در زاویه خارج شهر ساکن و بلقب لباس کسی از لشکر مزاحم او نشده و جمعی از اهل شهر اموال خود را در ان زاویه در چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه بگمان کرده سنکی عرعنی از خشه زکیر او دست او عطای کاپه افتاده بجهة برآوردن ز کیر کاپه رفته اموال را برآورده بعلت مطالبه مال دیگر او را مقتول ساخته

و در وقت شهادت این رباعی را گفته است

دل خون شد و شرط جانگذاری این است | در حضرت او کینه بازی این است | با این همه پیش دم نمی آرم زد | شاید که ترا بنده نوازی این است

تحول این قصیده بمهر بانی از قصاید غریبات در رباعیات اشعار تحسین دارد و بسیار مهر آب دو شد **مصدر است**

چشم انجم بنور سال مه آمد شب | شهسوار پر دل بزد چنگ کاپیاب | کای اهل دل چون یوسف بود او را مقام | به بطن حوت چون یونس بود او را مآب
روز با تیغ آبکار امکند قطع طریق | شب چو دزد نقب زن ز زیر زمین اندر رقاب | پیکر او چون سپر یک ای سپر شمشیر زن | همیار آن حشمه و ان چشمه انور الهبات
از تامل صورت او شاهد شمع دلکن | در تخیل پیکر او ساقی جام دهر اب | انکه نوشد باد آبدان استان خواجه کیت | روشنست این از ثبات آب ثبات

دله

اساس قصر نه زین خم تبر توان افکند | که رتبتهای این صدر کمران افکند | نخست باید که قتال بر کرد در شش | سعادت آمد و خود را بر آستان افکند
شب سیاه فروغ صباح دیوارش | مو د نمار او در صبح درخشان افکند | علو کنگره ان مدان تمام رسید | که اسمان از ان چشم حیران افکند
چو خشت عرصه او دشت یک پرنده | امید دولت و عشق اندر او چو خرم هزار | **دله** | ملک مغلبه خود را در ان مکان افکند
که در دیار کرم نیست آدمی دیار | مهابت تو اگر با یک تر بانه زند | قطار رشته دایم بگسلند مهار

تحول این قصیده بلهر کشتی **مصدر است**

کتیب آن تاج کاورا تاب بر دی یا کذر
سروی کاو سال دمه پی پای ثابت در سفر
رهبر خلقست و او را خود نه چشم و نه کوش
نام او طیار و او را خود نه بال و نه پر

اعتماد اهل دنیا بر دوی دوی بی ثبات
آب دریا تا مگر کاه دوی دوی محشر
در میان بحر او همچون بحر ما بسته خباب
ما بسته پشم هلاک آنکه شد لهاش تاب

میرد در سینه همچون ناله در قعر چاه
وانکه می ماند کژدم دم برآورده ز سر
حاش لله کز برابر پای او در ره درنگ
پشت خلقی میشکند از بیم بال پیم سر

تا رکوه خانه دیوار و در ماند هم
سقف او در زیر پا پست و ستوش بر زبر
ساکنان او بیندیشند از طوفان نوح
در همه پنهاد ها دیوار او کوتاه تر

طرفه تر آنست کاندر مکی چندان بود
کاو را در اندرون او بدید آید مگر
باد او را تا نیارد جانب او اناخته
آتش او را خصم جان داب او را پای سر

در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر
تعزل این قصیده بلفرقتم مصدرست
بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر

روا بود که نیابد بسان پیاران
که جان همی دهد اکنه کشد نچون پرواز
سر بریده بس او فرا رسیده و چونست
که گفته اند که مرده بریده سر اواز

وله

ایکه با کشف ضمیرت متعدر باشد
ماندن دهشر اسرار پس ستر غطاف
جز بر دن نطق نفست اهورا
شود خون جگر مشک معطر در ناف
جرم خورشید بشکل مجر الاسود یافت

حاسدت کشت چو موی از غم دهم جان بزد
زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
موی از خلق تو بیشند کل نک پیز

وله

مثل تو کز بر جوع تو دام توئی آن
کوئی که لقمه ایست زمین در دهان ژراف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است

هر کز کسی مزار در این سان نشان ندید
کاسباب عیش ساخته دارد در دهان ژراف
هم نان در کوشت دارد و هم نیرم و سراش

وفی جهان شاط کسی را مسلم است
وله

کل در لحاف غنچه خوش خفته بر سحر که
بادصبا بر او خواند مایا یها المزمل
موسن لسان عیسی مکرر که کشته ناطق

ای مرده آب حیوان پیش لب تو باطل
وی مانده عقل حیران زاشکال ذوالشمائل
زلف تو در سیاهی کوش لسان موسی

فی المقطعات

تف سموم قهرش کر بر زبانه آتش
کر داغ بندکی از جبهه دارد بر دو دارد
بشرط بندکی از من قبول فرماید

فی النهزل

نه با غبان چو در حشی کهن را افتاد
در همه مجلسی کنند پدید
خلقی دادیم که چون عورت

وله

مرحبی کفت که چون زیور
ما نام او طیار و او را خود نه چشم و نه کوش
نام او طیار و او را خود نه بال و نه پر

زرزقانی باور کنم اکر کوید
که من کاینه خود نیخورم طعام حلال
انجا
نه انکه مال حلالست مرزقانی را
کدام مال که او دارد کدام حلال

ولی ز همکی انکاه مال خویش خورد
وله
کز اضطرار مرا دارد و شود حرام حلال

کر خواجه زهر ما بدی کفت
ما چهره زخم نمی خراشیم
ما غیر بکونیش نکونیم
تا هر دو دروغ کفته باشیم

وله

مدحش ز خواجه چون بردم
خواجه کف که آه من مردم
کفتش خواه میر و خواه مپیر
که من این لقمه را فسرده خوردم

وله

سه شعر سم بود شاعران طامع را
یکی مدیح و دوم قطعه تقاضائی
اکر بدست تم شکر و ور نه داد حجاب
درین سه من دو بکشم دکر چه فرمائی

وله

خردکانه دوا زهر تعجب کفت
چه طوطی که سراپای مشکباری
تو ئی که چون کمر کارزار بربندی
سر دوات که روغن تش است بردارید

پلک چون کیسوی کشان بردم بری
زرنکنار دو صد هردی فرخاری
چو کردکان نوآموز پای در ننهی
بهیچ کتبی الا بکره در زاری

وله

مانیست در ایجهان و ازین
ارزیده آدمی مخانی
نه کرسنه دیده روی او سیر
نه تشنه از او بهره شانی

آسیست سایه پی مسی
نقطی راست ازان کوی بعانی
این را صفتی راست لایدوقون
وزیر را سیمیست لن ترانی

وانی که کدام نان و آبست
من الرباعیات
نان تو و آب زمکانی

چون نیز از کلبن شادی در ایجهان
ما باغم تو دامن خاری کرفته ایم
پسر لاف میزنیم که یاری کرفته ایم

کر بر کنیم دل از تو و برارم از تو مهر
ان مهر بر کرا فکنیم ان دل کجا برم
ان کریه ناکه من غفت دشمن کردوام

پرخ بر سید خروش دل از ذراق
از چشم بخواب تو امرور رود نشست
اورا بوعده های تو خاموش کرده ام

مردیست اجل کرده بیرمان اورا
من الرباعیات
امروز رهی خورند کرمان اورا

کارم همه ناله و خروشست شب و روز
برشاه وزیرست فرمان اورا
شاهی که بحکم و دوش کرمان میخورد

وی اب دیده کشته ز اندوه چشمها
نه صبر بدرست و نه هوشست مرا
دوشم خوش بود ساعتی نه داری

کر کس کام و مزاج پس از پرش راست
کاصطبل تو از زر اندوده بهای فلکست
نه آب دهد ماه نه کاه نه سبزه دراد

ور کوکنا یم همه کیرم ترشی راست
در کون کنایم همه کی وقت زدن
زین پس من و حی کی بهنگام زدن

ترکم بسوی اما جکه آمد سرست | چون غمزه خود تیز دکانی در دست | هر تیر که چون منش زخود دور کند | نالان نالان برفت و در جان نشست

کل خواست که چون رخش گلی بشکفد | چون دلبر من ریگ دلو ما بشکفد | صد روی فراهم آورد هر سال یکی | تا بشکفد که یکی چو روی تو شود

در کوی وفا چه سود گفتست دلت | من با تو بگویم که چه گفتست دلت | با آشتی جهان بگفتست دلت | تا کفتر را که نیست سنگ آشتی دلت

وقتست که بازبلبل اشوب کند | فراش چمن زباد جارو ب کند | گل بر من دریده خون او لب کند | از زخم تو بر بسر چو پر کبک کند

خورشید اگرچه در جهان فرد بود | زاندیشه نشست دلی پر از زرد بود | هم وقت برآمدن دلش سرد بود | هم وقت فرو شدن رخش زرد بود

هر شب سه نوسوی فردی تازد | تا هیچ جمال تو جمالی سازد | در چار ره هم شب که بجوی در پردازد | پیوند که چون تو نیست زغم بگدازد

بر یاد وقت دل رهی نالد کند | چون مرغ که بر سرو سهی نالد کند | گوید کمن نالد و این غم که مراست | بر دل نه که بر کوه تهی نالد کند

بر خیز و دوای من دلتنگ بیار | وان باده مشکبوی گلرنگ بیار | اجزای صنوج دل ز مسازی بفروخت | یاقوت می و برشم چنگ بیار

بگذشت ز سر لاشک روان بود بسنور | و اندر تن من باقی جان بود بسنور | میکشف و مرا کوش زان بود بسنور | بیچاره فلانیست جوان بود بسنور

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل | از دست مده جام می و دامن گل | زان پیش که ما کوزه شویم از یاد اجل | پر باد همه عمر ما چو پیراهن گل

از سروی دی مژده نمانند بمن | زانسو که قدم خمیده می نشناسد | کس بوی زمانه را ز روی زنخم

از خط چو هاله گل رنگین بیرون | اندوه کنیم از دل غمگین بیرون | سرما زدرختهای خویشان بیرون

شد دیده بشوق رهنمون دل من | تا کرد پر از غصه درون دل من | کردیم نظاره را عروسان چمن

بی خبر و فخور غم جهان گذران | بنشین و دمی بشادمانی گذران | زنهار اگر دلم نماند در وزی

می آمد چهره از عرق تر کرده | چوگان ز کف و رخش ز جا بر کرده | در طبع جهان اگر وفائی بودی

گر لاف زنم که یار جو شخوت نه | با ما بوفا و عهد نیکوئت نه | و ز رخم رخنه‌های کردا لودش

آنگاه زحال من سر گشته نه | زین باده ترکه از برای تو مرا | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یاد آمد و دردش کرد و شش جهانی | ان روی چو روز اگر دان از من | شهری دل خسته جان بر سر کرده

هر چش کشم ز کرد نافرمانی | می خورد و بجشت تو در برستم | شهری همه دشمنند و دوست نه

کر بازنی آیی دلم بن بازآری | هوشم بسر و روان بتن بازآری | سگرانه اینکه روز بر گشته نه

هر دم زنی بجور ا هنگ کنی | تا چون بمن خویش دلم تنگ کنی | دانگاه با وچه کرده ام دانی

ای بنفشه خط او را مشک گلگون گشت | بر گ گل بر روی او از اشک گلگون گشت | یا عمر با بد ازره غم با ستی

دیده و عارض او از اشک گلگون گشت | از تیم رخش سکینی باز آری

رسید و جامه جو خویش بر کشید از بر | من بوسه زنم بر لب تو جنبک کنی

مفلح از نسب و حسب او چیزی معلوم نیست این شعر از اوست | بهشت نجات کار ازی باشد | کسی را با کسی کاری نباشد

دامی اسم در سم او پهلو صفحه مشخص گردید این شعر از اوست | اشعاری دارم شعر مرور ما میکشید | وه که پیدا نیست یار و اغیار ما کشته

صاحب اصلش از قصبه بانین است گوینده تا وجود داشته عمرش از معاش و تجارت زود طبع شوخی داشته و در عنفوان جوانی بکمال این اشعار را از اوست

بگوشه که رزم بود چون نسیم سحر | فتاد در رهم عکس های از منظر | را ضطراب سیر آسیمه هر طرف دیدم | حوا فتاب نو دمیده یکی دختر

بگوشه نشستم و در چشم خون پالا | کهی ستون رخ دلکی برا نو سر | به پیره زالی از این قصه ها جرا کشتم | که دختران را که دایه بود دگه مادر

بهانش کا و فریبش دغاش طاعت اوست | بجانش سجده شمار و زبانش افسونگر | روان شد از پی تاراج گلستانی زود | چنانکه فصل خزان بوی آستانی صرصر

چرا نه گشت بگردم ز خرمن ماه | چرا بر گشت بگردم نقاب چهره حور | بصد هزار فسون و عده و ناز بر گشت | که با بد اورده کلبه مرا زیور

شبانه‌ای که شب قدر صبح نفسودم | کهی بتب صراحی و که بناب ساغر | رسید زال سحر چون کلاغ و از پی او | دو هفته ماه چو طاووس مست در پی او

دو زلف کژ و پریشان بگرد عارض ماه | کشاده از سر هر موشمامه عنبر | بگانه بر روش الفصه چون گل سیراب | نشانه بش بسر گوشک و به بستم در

چو گیرد جام صهبا بت کشید از پی جم | ز طرف جامه چاک گریبان کشود تکمه زر | حکایت کف که از زیر و شوخی تا فتح | خدا یا اگه ز سر گرچه چیست اگذر

قسم گزرده که این گرده کس گا پی | بجان نا در و روح نیاد مرگ پدر | برای نزت خود غرض من ده بر باد | بعیش نکدیه ما روش نکتیه مبر

دگر چه پرسی کام دل رهای چون | ترا چکار با پس و چپ این سیمین بر | جواب دادم کای ماه شاب کشور حسن | کرم تو یار شوی من جوان شوم دیگر

مرا بکام رسانی ای صنم چونا کی | ترنج سیاه ده کنی لعل و من بخون چکر | ز نسکه کردم زاری و لابه شده عادتش | فغان من بدل ان نگار کرد اثر

بخنده گفت که خون دلت بهاست بزر نخ | بکشت دلکی من آورد خسته بسر | چو رنگ لعل عبیر از بسین ز اشک دور | شمال خرمن نسرین در آدم نظر

بپاسبانی گنجینه بود او مشغول | بمن سپرده درگان گران برادر من | چو گرد آمد و شد گرم آذران مستی | درست بر ک محصول او زدم نشتر

چو شاخ گل قدم خم کرده دست گرد بخشم | کهی طپانچه برخ زرد و کهی بر سر | بگریه گفت که ای روسیاه بد طینت | نبا له گفت که ای تیره بخت بد گوهر

شد از شامت تو روی گیتی سیاه | شد از نخوت تو جون این ضعیفه مرد | چه چاره سازم من اش برادران غیور | چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر

ز نسکه با من دسیسه بگهر او انی | کهی تو پلانه شد شریری و که چو نیلوفر | چو دید شش بخپان حال گفتش حاشا | در این معامله از زن مزد کنای سیر

بر دند سوی گال شکسته بگون | بعمل ناب بیالود گو برین مجمر | نمود فصل برین برابر چشم | چو عاصی که در آید بعرصه محشر

طپانچه زد بسر خویش زال دین بزن | نبال رستم دستی که زخم زد بسیر | مرا چو دید بان حال رحم برین کرد | دلش بسوخت ز حیرانی من مضطر

دوید و خاصه بخویشش بر کشید از بر | سرش مبین خود در بنا د در سینه خویش | بگفتش ایمه و مهرت غلام و فرمان بر

این شعر را در حاشیه نسخه خطی دیوان او دیدم

بریسمان قرنفل و نسترن جعد
زفوکری کنم این پرده را بدست هنر
خموش باش مصاحب که در دیار هوس
ازین مطایبه شد کام مردوزن چو شکر

حکیم نوری از کشمه مشغل کرد
اگر کند بسمر شد این قصیده گذر

نجابت اسمش میرعبدالجلیل از سادات اصفهان گویند پسر خوش صحبت بوده و در زمان سلطان حسین صفوی در کلکتا به ملازم بوده و تعلیق را خوش مینوشته و شعر پارسی گفته که قابل اینست متذکره منت لطیفهای بیمزه موزون کرده و چون دران زمان ان طریقه غیر مرضیه شایع و جاب حسید مشار الیه دراین فن سرآمد معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عوام معزز و محترم بوده بهرحال ازایشان چند شعر بنظر رسید که خالی ازان لطف نبود لله الحمد

انقدر ها که یاد ما نکنی
انقدر یاد کرده ایم ترا
من کیستم وکناه من چیست
تا مانع رحمت تو ما شد

زگریه شب همه خلق را خواب برآدم
تا نفع رحمت تو ما شد

برای انکه ترا دیگری بخواب نبیند

ناطق سوای اینکه از اهل ان دیار خدا ثارست چیزی دیگر ازاو بدست نیامد

فرصت غنیمت است حریفان درایں چمن
دوران چو بیش کل همه بر باد میدهم

نوری اسمش از اصفهان مردی خوش خوی شاعری نادره کوی است اختصار ازایش دلیل ازانش دلالت دقت ایشان بکمال شاهد حال

دمی که چشم تو در خانه کمان آید
شکست در صف چشمت ز هر زبان آید
اگرچه تیر تو پی خوابت بر نشان آید

بناخن ار بتن خود ستخوان برون آرم
که ناوک تو بدا در استخوان آید
اگر فرشته رحمت زاسمان آید

اگرچه بر سر بازار عشق و رسوائی
مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
که مدعا نه بر دردکان آید

مریض عشق تو هر چند جان بلب شد
که از تصور ان آب در دهان آید
ولی دریغم ازان خاک آستان تو نور

چنانکه کشور دل کرد لشکر عشق
گشاد قلعه چرخ از صدا کمان آید
که روز روز قیامت بخاک آن آید

زغمزه ایست که امروز کرک شوراند
بروی صحرا پیرهست شبان آید
که جان رباش همه دزدان آن آید

کجی که عرصه کین رنگ بوستان کرد
اصل نخل طرازی چو غبان آید
علم نمونه از شاخ ارغوان آید

دلی چنین بمژگان سزد ران آنی
چنانکه بار بهاری ببوستان آید
زخاک سر که چاپد بوی جان آید

جهانیان بتضرع اگر نکردندی
زکردکار جهان زنده کانی سوال
کف نیاز بدرگاه از دمتعال

فی العربیات

جاءی رحمت بمن کز خجلت عشق
میخواهم ازتو انچه ورا آب دکل تست
پیکانه چنان که کمر زور اوست

خوارم مدار کز همه کویم دشمنی دارم ولی
هرگه چشمش بر تو فتد دانم بامن دشمنست
در اشتیاق رانی پری بهم زدست

بدام عشق تو ان طایرم که در دهر عمر

کسی

کسی که بر سر زلف تو بگزد دانه
که زور کار مرا دیگری بهم نزدست
از بوالعجبهای محبت عجبی نیست

یکدمت تلافی صد ساله فرقتست
کر درغم فراق تو مرگم آسان دهد
ازبا بلی یک نفس نباد انیهه بیداد

با ما چرا کمال پسند این ظلم و بیش ها را
بشمیری که ازوی بوی خون دیگری آید
کمال خسته دلازاچه حاجتست که تیر

مهجورم و فسوس که سلطان سریر داد
زان بنده که از خوی بد خود نشود زار
شب وصل غیر چشم و خیال یار با شد

حسرت بگشد تا همه مرغان چمن را
او نخجه از رکوشه باش قفسی چند
بلطفی نکنیم اظهار عشق خود که کرحرفی

فریاد که در دل خود پیش تو خلقی
کفشد و مرا فرصت کفتار ندادند
چه شتابست در کر شمه و ناز

مژده جان فرشته را مجسود
برنیاید اکر بشکل ایاز
شب بران در خفته ام کر تربت خاک از ترشم

چنان کز در در آید اهل هام را سیه بختی
فغان از بیطاقتی چون پی بمن رقم
کشی که فغان هر کز احوال تو می پرسید

هر چند که از ره زسیدادی نکردیم
ان نیست که از غدر تستم شاد نکردیم
چون بنکده کهنه بر دیر کعبه

بگذار خوش مرا زدم کز میرسید
چون خاکی که تازه رسد در ولایتی
باز ایدل ما که پیشی که ما نیستی

نیکی مردی نیک و حریفی مقبول نزدیک اسمش زین الدین مسعود خلف علی حلاج اصفهانی است و تجارت اوقات می کرد زنده و از کشوادات بسیاحت سپوده و طبع خوشی داشته اما با شعار خود بسیار معتقد بوده و خالی از وقوفی نیست کویند مثنوی زبدة الافکار در اسرار

خوش زبان که بامید دستکر بهار
پایش افشم و سازم بهانه بر بهانه
دیدیم زخوبان جهانی همه پرسی را

جانفشانیها کاکل پای مارا درد تست
وه که یکجان دارم در دل هزار آرزو
من و کویش بهشتم مبر از زاهد

مارا درد تست حجرت ایشوخ سر درکار
چاکیست در کریبان تا دامن قیامت
شوخ بسکه لیهای خوشین معجزه

یار هر جا که رود میرود از پی بیکی
کس مدیدست که صید از پی صیاد رود
تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو

پیش از خبر آمدش آمدی ایشوخ
بخوانستی از شادی بسیار بمیرم
چنان زعشق تو در خشم خلق خوار شدم

دارش زدا مبری دشمن کمش از من
دست من و دامن تو دامن کمش از من
نم ان صید که از زخم نهانی دارم

شدم از عشق تو رسوای عالمی دستوز
زشادی کی غم دل میکنیم نهان از تو
حاصل از خبر کرانمایه جهان بود که بود

مدعی بیخبر از عشق نهان من و تو

ایضاً حسرو حقیقت احوالش نسبتاً و حسباً بکارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته کفارش صورت این سایه است

چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام که در ریعان عمر مشغوف
بودم بتحصیل علوم بکمالات تامشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سیر آیات سماوی که نازل کرده است بر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله در سن بیست سالگی
و بعد ازان مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر بتتبع نجوم و هیات و زمان تقلید سر و مخطی نمودم
و از وصف سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و صغیر را که تصنیف
کرده است امام اعلم و زکی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلیات شامل را که جد م حضرت امیر المومنین علی رضا علیه الرضا و الثنا تصنیف فرموده
یاد کردم و بعد ازان بتفاوتی در میان شان یعنی تصنیف امام رضا علیه السلم و تصنیف محمد الشیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خوانده
و قریب به نهصد تفسیر بعضی تکمیله و برخی مطالعه کرده شد و درس سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریه و انجیل زبور را آموختم و این
هر سه کتاب را بانضمام این مذاهب درس کردم و مدت شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از ریوح در ایمان و اسلام و شرایع تهذیب باطن مشغول گشتم
و منطق اکبر و حکمت طبیعی و الهی و سپس قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیر المومنین علی علیه السلم در روز قلع در خیبر حق سبحانه بر
او را حاصل نموده بود پرداختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات بر کتاب و اینچه بنا تعلق دارد را از اول تا باخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطا لوقا
که حضرت عیسی علی نبیا و علیه السلم شنیده بودم کشف نمودم و تحقیقات آن بدیدم و بعد ازان کتابی بنظرم رسید که در دنیا هیچ قصه از و قائق نمانده که بر من
ظاهر نشده باشد و بواسطه کردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر شتافتم و مدت دو سال بخدمت پادشاه مشغول گشتم و کتابهای خطیر و مالی کثیر را خواص سپاه و خدم
پیشکار رسیدم و در آن زمان مرا تعلقی نزد پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر او کرده بودم نوعی که در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطف و التفات او
محروم نبودم و مضمون ریعقال لمسامع ان مهر بها قال بر سبیل

ماعشق ترا بپادشاه آوردیم	بر خاک تو عجز و انکسار آوردیم	ناگاه غمت در دل ما کرد نزول	جانش چو پیش رسش بهر شار آوردیم

در آن ایام عرش زیاد از حد نزد پادشاه ما تیم و در امور ملکی و مالی صاحب حشمت بسیار گشتم بنهایتی که علماء و فضلاء ملکی را بر احوال من حسد بردند
و در غیبت من را در نزد ملک بکفر و زندقه نسبت کردند و در قتل من قوتی او شتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب
مرا تست نامیده شد و ملک مصر سخن ایشان را در جا در آمده و القیا در رای عالی او نموده قصد من کردند همان پسر شان که نزد من چیزی
میخواند و شاگردی میکرد مرا از راه تعنی خبر داد القصه کار بجایی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی و اعوان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل
برداشته با برادر کهتر خود ابو سعید فتح بن خسرو علوی با دل خونین و خاطر اندوه گین پی نهاده و از جمله از شهر مصر بیرون آمدیم و توکل بر علام خفایا کرده راه می پیمودیم
تا آنکه بغداد رسیدیم و در اوان دولت المقتدر بالله بوزارت اختصاص بهم رسانیدیم و در تبه ام اضاف مرتبه اول کرده و در جمیع امور مالی ملکی او

دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا مدبار ملاحده یعنی قتلاغ چلپان و وزاجی آن بر سالت فرستاد چون بدار الرم ابو سعید بکلپان رسیدم
ملک ملاحده مدتها بود که خواستار ان وجودی من بوده است و با خلیفه ضمن باغی و در مقام خلاف و من از اینمعنی غافل چون بدیار او رسیدم
و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه ام پرسید که ام ضرار این سوال او سخت ترسیدم و بخلاف انچه مطلب او بود
جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود باریک و عاقل و زیرک و بیکو روی و خوش خوی گفت تو پسر خسرو علوی نیستی جواب گفتم نی امیری حکیم
و دانشمند است او را بر سالت چکار گفت و بر سیمای حکیمانی مسمع خیر از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمتی نخواهم بود فرمود کتابی آور تا در ان
نظر کنم چون کتاب
بر گرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که من در منطق و الهی جمیع آورده بودم و او را اکسیر عظم نام کرده مرا گفت مسئله چند میان نهادم
بر گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نه خوانده ام اما این همه است و در این سخن بودیم که ناطوس نمرین که نزد من رسائل میکرد بود و در آن اثنا حاضر شد
چون چشش بان پادشاه زنده و هوش شد رسش ملاحده از این حالت در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از او پرسید
که ای ناطوس این چه کس است که مرا از روی این حال بیش مدناطوس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علوی است چون رسش ملاحده این
بشنید برخاسته مرا در کنار گرفت و بوسید و گفت الحمد لله که طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد ازان پرسید که این شخص
کیست که همراه تست گفتم این برادر من ابو سعید خسرو علوی است او را نیز بر عزاز بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت و گفتگو مکتوب خلیفه را
بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت و عصیان ظاهر شد من از ان حال مفکر و از رد خلیفه خاطر گشتم لامع نو اشم گفت در هماروز پرسش جمیع
امور ملکی و مالی خود را بمن بازگذاشت و با من نوعی سلوک پیش گرفت که شرح توان کرد چون مدت غیبت من دور و دراز گشته خلیفه
رسول دیگر فرستاد و حقیقت احوال من دریافته چون رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت که خلیفه نکوی که ما ترا
القیاد نخواهیم نمود و حکیم ناصر خسرو را نیز بمذهب او نخواهیم فرستاد چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از احوال ملاحده اگاهی داد نهایت از زن
گشت اما علماء و حکماء و فضلاء ملکی در خیال شدند و خلیفه چون حکیم شاید قرار بان داد که بر سه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی
بر آمد من از ملک ملاحده بگریختم حاجتی از عقب من فرستاد و مرا مراکز قلعه آورند و بندم نمود و گفتند ای پسر خسرو علوی من ترا سالها بود
که میخواستم و بجان طالب بودم اکنون که ملک ترا مدت بر ما اخشه لهم قلعه بمعارفت حکم مذهب مکر بوت دین در سال در حبس بودم
و همان در زندان بود و پسر او از دین چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرد و روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد
و گفت ای حکیم فاضل تفسیری بخوانم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را نوعی دلیل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در میان بان امر

ناچار مجبور بودم و از خوف تلف نفس خود در جهت شروع بتحریف آن تغییر نوشتم و حضرت سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا دانند پس آن پادشاه
نسخه را باطراف و اکناف عالم فرستاد و علما و فضلا را در روزگار آن کتاب مطالعه نموده مرا کافر و زندیق نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت
میفرستادند و عجب آنرا آن که نظر بر جهت شروع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی و تقدس بر حال من مطلع است که بصحت
او راضی نبودم و مصاحبت من با او بود مگر از ترس ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت دیگر او را در
خاطر نبودم تا آخر بپرسیدم که در مملکت شما هیچ کس هست که با او توان صحبتی داشت کشف اری در این حوالی نزرگواری هست که او را
فارابی میگویند او را طلب نمای شاید فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابی چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او
روانه شد بعد از چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت الهی پیوسته است از این سخن بگذریم سیاه را امر دیگیر شم نیز که در ان طرحهای
الطرر دوستی بس غنیت القصه بطریق اضطرار در میان ایشان می بودم تا روزی برادرم ابو سعید خسرو کشف ای را از بر چراورعلم رویحانیات
که زور بکار ان تحصیل کرده و دور مانده طلسم اعظم بسا زور و رویحانیز از نجوان و شر این کافر زنا از خود دور کن انگاه بفکر دور دراز افتادم و سخن
او را قبول کردم بعد از ان بکرنت ملک آمدم و کشم ایها الملک برادرم را پر جمع امور جهانی تمام است امیدوارم که وزارت
و دقایق و فتن امور دولت را از من باز گرفته با و تفویض فرمای تا من بر عایای تو مشغول بوده نشر علوم میکرده باشم رئیس ملاحده کشف این مقدمات از
تست زهر که خوای بگیر و بهر که خوای بده من شغل وزارت را به برادرم که راشم و خود بر عزت روحانیات مشغول شدم چون روحانیات را
مسخر کردم حاجت خود را عرض کردم و التماس نمودم که دران دو روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهند یکی از روحانیات کشف که اگر زمان
وفی این لحظه او را هلاک کنم کشم نه بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را ظن بدی در حق من نباشد انگاه مدت بیماری او را بیست و شش روز
قرار دادم و در همان روز حال او متغیر شد در ساعت طلب کرده کشف نظر کن که علاج او چیست و این چه بیماریست من کشم
دو سه روز صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون دو سه روز گذشت باز طلب کرد و کشف نظر کن تا معلوم شود که این مرض از چیست تامل کردم
و کشم من حقیقت این بیماری را میدانم و مثل این مرض هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبا مملکت را حاضر نمودند علاج آن بیمار پرداختند
چون دست حرکت نزدیک شد روحانی بوعلی او را حرکت داد که از بیست مداوش شد و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من از او
سخت رنجیده بودم زیرا که ملاک او در کار تو خیر چون نزدیک او رفتم کشف ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری
من نیست مگر از تو و تسخیر تو مر روحانیات را حواله کردی اشب نزد بر من تا کار من تا بجایی رسید بعد از ان کشف من تر اد پسر شرف علم تر اد
میدارم و تو پس از ان بکرنت کشی و اگر در دو کشی از خیر و از مملکت من برو که بعد از من مبادا تر املاک کنند ای پسر خسرو علوی من معالجه

تر او خود را بجند اگر داشتم انگاه از نزد او بیرون آمدم و ترسان و لرزان بخانه رفتم و بر او بر خود او بعید را طلب داشتم و کشم این ظالم کشته شد و مارا
ایشب از این شهر بیرون باید رفت چون شب در آمد یکی از روحانیات را کشم که زبان او را پکیر تا سخن نگوید روحانی زبان او را بگرفت
و بعد از ان بخاطر بگذشت که چون روز شود پسر او از این شهر بیرون رویم چون روز شد بگذر بر پسر ملک رفتم و کشم در حجره ای دیدم
کیاهی هست که این مرض را علاج است اگر فرمان دهی من بروم و ان کیاه بیاورم پسر ملک رخصت داد و من آنچه از ضروریات در کار
بود برداشتم و با تفاق برادر بیرون آمدم و چون این سخن را علما و فضلا ثابت شنیدند نزد پسر ملک رفتند و کشند حکیم ما ضرر ا بگذار زود
که ملک را او کشته و با تفاق کرد بچه میرود پسر ملک گفت چکونه نگذارم او را و حال انکه طبیب دوا مرض ملک میرود و عاقبت بعد از
همراه کردند مرا با برادر رخصت دادند چون پنج فرسنگ از شهر بیرون کردند شبی در قبرستان فرود آمده بودیم برادرم ابو سعید نزدیک آب
و کشف چراغ التجائی بری تا این حاجت را دفع کند روز دیگر التجا بمریخ بردم چون ثابت شد بمریخ فرود آمده تمام آن همدان را تقبل او رد
بنوعی که یکنفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از شصت و سه روز بشهر نیشابور رسیدیم و ما شاها کردی بود حکیم فاضل و دانشمند و در تمام شهر
نیشابور همچکس ما را نمی شناخت آمدم و در مسجدی قرار کرفتیم و در زمانی بر اطراف شهر بر در هر مسجد و مدرسه و مجمعی که میکذشتم مرا لغتی
کردند و بکفر و زندقه نسبت میدادند و شاکردی من از عقاید خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میکذشتم شخصی از مصر را
دیده و بشناخت نزدیک آمده کشف ناصر خسرو نیستی و این ابو سعید برادر تو نیست من از ترس دست او بگرفتم و بجرفش مشغول شدم
و منزل او در دم و کشم سی هزار مثقال طلا بستان و این راز را کسی نداند چون آن شخص راضی شد در حال روحانیتی را کشم تا وجه حاضر شده
با و دادم و از منزل خود بیرون کردم پس با ابو سعید بیازار آمده بر کنان موزه دوزی رسیده موزه خود را دادم تا مرمت کند از شهر بیرون آمدم
که ناکاه از اطراف بازار غوغا برخاست و موزه دوز بر اثر ان روان شد بعد از ساعتی بر کشت پاره کوشت بر سر فروش کرده من
سئوال کردم که چه غوغا بود و این چه کوشت است موزه دوز کشف اما نا در این شهر از جمله شاکردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده بود و ما با
این شهر مباحثه کرده فقها قول او را انکار داشته هر یک بقول معتمدی تمسک مینمود و او از اشعار ناصر خسرو و شعری بر طبق مطلب خود میخواند از
فقها از جمله ثواب او را پاره پاره کردند من نیز پاره از کوشت او جمله تو ثواب بریدم چون بر احوال تنبه خود اطلاع یافتم تاب
در من نمانده موزه دوز را کشم موزه من ده که در شهری که ناصر خسرو را خواننده می تو استاد موزه را کرفتم و با برادر خود از شهر بیرون
آمدم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها با برادر میرفتم با کسی از احوال من مطلع نکردد تا بعد از قطع منازل
بلده بدخشان رسیدم و بدولت فخر ان رسول عیسی من سید علوی ملک بدخشان مشرف کشتم و او مرا اعزاز و اکرام زیاد از حد میکرد

روزبزید در نوازش من می افزود تا مرتبه وزارت رسانید و در ان ولایت احرام تهبر از اول کرید و مصر و بغداد از خاطر محو شده و ان
کتابی که بعزمود ملک ملاحده نوشته بودم بان دیار رسید حکیم نصرالله سامری مردی بود فاضل و دانشمند در ان دیار بکرامات
مشهور و بمعروف و مردم ان دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا نزد حاجه
در مرتبه ما بین عداوت میبود و القصه کرتب ملک رفت و بان کتاب تسلی شده بر قتل من فتوی نوشت من مضطرب شده و از ان
دیار بطریق قزاز شب بیرون آمدم در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه مکان بدخشان رفتم و امالی اخبار اصحاب اولاد پیغمبر با خود انجا
بمدت کلاشر اخبار رسیدم و حال خود را ظاهر کردم مرا بغایت عزت داشت و در زارت بر من عرض کرده گفتم دیگر عمل دنیا از من نمی آید
و پیری بر من غلبه کرده عذر من در پیروی از من از عداوت فقها بر نفس خود خایف بودم غاری در ان قریه اختیار کرده و
وطلسمات بسیار از بهر دفع ضرر ساخته و پوسته در ان مقام بعبادت قیام مینمودم تا مدت بیست و پنج سال در ان غار بعبادت بسر برده
گذرانیدم و ریاضت نفس از کجای رسانیدم که در هر سی شبانروز یک مرتبه طعام و اب میخوردم و بعد از انکه خورطوک و عداوت علما و حبر
فقها مشاهده کردم و از من سلامت در پای بچیدم و در میان ایشان کناره گرفتم در هر هفته یک مرتبه سلطان بخدمت من میرسید و با لباس
من بر تخت بچیت و من او را بعدل و داد ترغیب مینمودم و در این مدت ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد و بالفعل ایام عمر
من بصد و چهل سال رسیده است و قوی در غایت انحطاط شده و عقل روی در نقصان اورده و بتقصیرات اعتراف کرده و در اثنای این
حال تالیف عجیب او از زداد و در ان حیات تقریر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد چین سیاحت و تعالی تم کردی و به عباد داد و
معامله از هر نوع نمودی و از لطف او چنوه پی اندازه یافتی و در تمام مدت راه بپوری و ارواح سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو
بنفس متوسس علوی پیوست این زمان وقت رحیل و هنگام زوال قابل قبیل است پس اخبار غفلت بسیار کشیم و بعضی از حالات خود را
در این سالها نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید چون مدام این مرتبه را که یافتیم یا اخ السعید چون حالت ما النفس
المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه در رسد این رساله را اهل اسلام بر سیان و تقصیر مکن یا اخ السعید مرا ان دعا که باش که حضرت
سبحانه و تعالی قادر بر جمعت و موصوف بجمع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال کمتر بر رسل و ملائکه او همچنین
و شر خلایق در حشر جمعت داد خالق خود و کل است و نزول جبرئیل و پرورد نامه ها در روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر جمعت
و افضل انبیا صحه پیغمبر ماست و خلفا راشدین بعد از او بوده اند و اکرم و افضل و اشجع در جمیل ایشان حیدر کرار امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب
علیه الصلوه و السلم است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که مرا ایلی را چگونه الزام دادم در باره بخشنوشور و در مالی که گفتی

اگر حقیقت حق بودی اشهد تا خبر داد می شدم من کشم هر کاه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده باشد و وعده فرموده باشد
البته در ان وعده خلافی نیست انچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فارابی در اثوف بین کشف از چه ظاهر می شود صدق پیغمبر شما که
البته در ان خلافی نیست و چون ثابت می شود اصل پیغمبری او کشم از روی معجزه و خرق عادت فارابی کشف از چه معلوم میشود که معجزه او حقیقت
و چون ثابت است اصل پیغمبری او من کشم این سحر و مکابره است چه معجزه اکثرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد
و معلم اول ارسطو کفته است که چون ادعوت بنوت جمع شود دیگر محل تامل نیست یا اخ السعید ما تالیف عجیب او از زداد که یکدیگر در نیم از عمر من
باقی مانده است مرا بر عاصد کن و از برای من جناب الهی مغفرت در خواه و مرا از این زمان نظر بمنار و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست
و امید بکرم رب العالمین دارم که آرزوی مرا برزبد و مرا ضایع مطلق نکذارد بنا بر انچه خود فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال
حسنات است یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند همچکس را خبر دار کن تا وقتیکه مرا در تابوت خود بشوئی و قبر مرا در این سنک خانه در میان
این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علما رجس که هر دو در رک و فضل عصر خود باشند نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود تو هیچ
من الوجوه متعرض احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت کن که ترا در این مصیبت یاری می نمایند و بعد از انکه قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جهت خاطر
جمع نموده نزد یک پشاوه و علما و فضلا رو و بکوی برادر بزرگ من رحلت کرد تجهیز اسلام و اخرت با یمان که او را بفضل خود بیامرزد و بر ما و بر تو رحمت کند
مرا بر دوش خود بردارند و بر سر جنازه مرا بزار که آن روحی ترا مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر بزار آوری بکو خدا و ند ا بنده کنه کار ترا او را م برادر
رحمت کن و چون مرا در قبر بکذاری آن کتاب من که در علم نوشته ام و آن کتاب دیکر من که در سحریات و دعاوات بسوزان و اکرچه مشهور
شده باشد و قانون اعظم مرا نزد پسر عم من منصور فرست کتاب دیکر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی ابن احمد علوی فرست
و ان کتاب دیکر را که در طب است و دستور اعظم نام دارد بصدر الله قاضی بدخشان ده و کتاب شعار مرا بجهانشاه بن کیومکان ده و با قی
برای تست انچه خواهی بکن و بهر که دانی بده و بعد از من در این قریه مساکن مباش و انکاه که خواهی سفر کنی این قاروره را بر دار و از ان که
دری است بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا شکسته و قدرت الهی را ملاحظه کن و مرا
بحکم خدا بکذار و بهر کجا که دلت خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زمان دکر وقت اعتصام بحبل المتین حق است و بس بر نفس خود ستم
بجهه بری فضال و قطاعات و بضاعت مزجاة و من این زمان در مناجات بجد بر کذارم امیرالمؤمنین علی علیه السلم قسم بحکیم الهی از آن طلعت
شب عدم بر ون او ردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کرد و ملک و ریاست ارزانی داشتی و بر ارزان براه
راست خود هدایت فرمودی و از پیش کاری که موجب رضای او باشد در وجود نیاوردی انکه نظر بر عمل من نداری امید دارم که رحمت کنی

زیراکه تو جبان سزاواری الهی اگرچه من مستحق رحمتم تو مستحق جبانی هذا اخر الکلام الحکیم ابوسعید مرادبرش نقل می کند که چون مناجاتش بپایان رسید دست مرا گرفت و گفت برخیز علی بن ابی السمار لا اله الا الله محمد رسول الله من چند نوبت اعاده این کلمات کردم و او مکرر از من شنود و من دریکاه بودم تمنای آن داشتم که نوبت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیراکه در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت مرا در حجرت حکیم ناصرسوی من اشارتی کرد من گمان بردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم کف حمدثانی پرورد گار را دیدم که مرا از رحلت خود خبر داد پس ترک آب دادن کردم و در را بر او قرار گرفتم او بر لبهای خود می لیسید و اضطراب میکرد من تا دیدم که نزدیک شد که چشمان او در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او مانند مروارید می غلطید در او فوق در خنده افتاد و بسیاری نخندید من از خنده او شاد دل شدم و گفتم ای کاش برادر و پدر با برادر تنها مانده خود حرفی بگوید که نزدیکیت جان من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد چنان نگاهی که مشتاقی بشتاقی یا عاشقی بمعشوقی کند انگاه کف لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم که بحوار رحمت الهی رفته است چون این حالت او دیده کردم بهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم پی جنازه روانه شهر لکان شدم و مصالح کفن و دفن برنت آورده بغار آوردم و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای حبش بر من سلام کردند و بعد از پرسی زیاده از حد بطور ربایندگی که من خود را در امر دفن او کشته ای را بر در حکیم زمانه اکنون تنها و بیچاره مزی که همچنان برادری بمعنی حقیقت اختیار کرده غم مخور که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند و در آن طرز عینی در کمال آسانی قبری چنانچه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از دیده چون فواره روان بود و بهیچ نحو ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از آن دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در منديل مصری که در سه تره همراه خود زیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصرالله قاضی و ملوک اعالی رفتیم و ایشان را خبر دار کردم بعضی گفتند که خوب شد که آن کافر کراه مرد و بعضی گفتند وا حسرتا از آن علم و فضل و حکمت و دانشمندی و من از هر کس چیزی می شنیدم اما ملاک و صابر بودم و ملک جهانیان شاه که پادشاه اولایت بود چیب خود را تا دامن خاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد راضی کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند حکیم را بشویند من نگذاشتم این امر کفایت شده بردی ما را بگذارید رئیس علما گفت ای حکیم زمان و مادر دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله در غار زیستی اما آنحضرت از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیامدی انگاه گفتند او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم که وصیت کرده که او را در میان غار که مقام طاعت اوست دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در ضمن صحبا چون خود قبر تو آن کرد من گفتم توفیق از الله تعالی آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه انها از عنایت الهی است انگاه آن جماعه را تمام مرخص ساختم و عذر ایشان خواستم

در هر یک مقام خود رشد غیر از رئیس علما که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و او محروم نبود پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و همچنین ماند جنازه او را برگرفتم و چنان مرا نصرت داد تا حکیم را در قبر در آوردم گفتم خداوندا بنده کار تر از آورده ام بر او رحمت کن چون او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و از غار بیرون آمدم و آنچه از ملک بود بوی دادم و بحضرت قاضی و دیگر مردم دادم و جامه او را در کردم و در بر غار نهادم و قبر را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم و آن دو جنی در همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و ایشان قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و دانستم که در آن چیزی بود و با می دانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم عرض و طول آن غار صد و شصت رمح بود و بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از درون غار بطریق صبح صادق روشنی می نمود پس موجب فرموده شکل سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم بر آمده با سایر اجزاء کوه یکسان شد غرض انیست رساله که بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن پاره مراتب از این رساله خالی از اشکالی نیست تحمیل که بعضی از آن کنایه باشد بهر حال انچه از مجموع این رساله مفهوم می شود و در بعضی از تذکره ها از ما بان مذکره نقل حال او کرده اند سیدی عظیم القدر و فاضلی دانشمند بوده چون مقصود اصلی از این رساله اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر نرسیده انچه در سایر تذکره دیده از انجا این چند قطعه انتخاب شد قصاید

له	آشیا دور توحید خالق ارض و سما سیار دارد و الله تعالی	فی القصاید
جهان خود در گرو نه شد روزگارش	برادو مهربانی کشت صحبت نگارش	بلو لو شبنم آبی کرد از غدارش
بصوا اکبتر و میان بابلی	بر پا پرسید نور و رویش	که پرور دا بابت بگریه بارش
سوی بستانش فرستاده دریا	مگر کین پاپن کاروان هوائی	که جز قطره باری ندارد قطارش
چو حورا که از آرامت این پرده از را	که دیدست هرگز چنین کاروانی	نگیرد دیگر جاهل اندر کنارش
	کناره کند زو خردمند مردم	

وله		
چون آیات نیم انچرخ آسیائی	خود سوده می کردی ما را الهی بسیار کشت جورت تا مردی بگیرد	گوید مگر قدیمی پی صد و ستهای
هر گز قیم باشد جنبنده مکانی	قطعات	زین قول می نخندد شهری و روستای
روزی رسد سنگ عقابی بهوا		
ماکه رقضا سخت کمانی کمین گاه	پروازی طعمه پرور پیارات	کز غلام غلوش نفسش فرو کات
چون نیک نظر کرد پر خویش در او دید	تیری رقضا و قدر او را خبر او دارات	کفتا که نمانیم که از ما ست کسی بر ما ست
	بر بال عقاب آمد و ان تیر جگر دوز	
	وله	

خدایارست کیم فتنه از رست — دلی کس مپسنج تو از چند زن — لب و دندان برکان خطا را — باین خوبی نبایست آفرین

که از رست لب و دندان آیین — دلم — بدندان دست لب باید گزین

ناصر خسرو راهی میگذشت — مست لایعقل نه چون میخوارکان — دید در بستان و سبزه رو برو — مانگ زرد کشت کای نظارکان

نعمت دنیا و نعمت خوار دین — دلم — نیش نعمت آش نعمت خوارکان

چند کردی گرد این بیچارکان — مانگ از جوی ار بسی مانکسی — ما توانستی ربودی چون عقاب — چون شدی عاجز کرفتی کرکسی

ماشقی بودی بوقت مستریس — دلم — پارسا کشتی کنون از مفلسی

یارخدایا اکر رزوی خدای — طینت انسان همه چیل سرشتی — طلعت رومی و چهره حبشی را — الت چوبی چه بود علت زشتی

چهره امیدی و روی ترک چرا شد — همچو دل دوزخی و روی بهشتی — ازچه بعید اوفتاد و ازچه بشقی شد — زاهد محراب و شیش کشتی

چیست خلاف اندر افرینش عالم — چون همه را داده ای طلعت کشتی — هیچ نکوئی که از برای چه آخر — در کل انسان سخا و شرم نکشتی

نعمت سغم چو بیت و دریا دریا — محنت مفلس چو بیت کشتی

واجب آش میرزا شاه تقی از اجله سادات و نقبای اصفهانست و مدتی بمنصب امیر شکی کیلان و شهرت بعدش مشغول و در آن شغل کم طمعی و حقاق حق مشهور بوده

ای از ریده مردمی پنهور دیده ماند — مرکان چو شبانه مرغ پریده ماند — مت نازی در خانه خرابی دارد — از در خانه نامی کذری خوش باشد

نهاده ام چو بکان سر بر آستانه تو — فرشته را نکذارم بکرد خانه تو

واجب آش میرزا حبش آش از امامیر من محال کوچه کیلوسه در اصفهان مرتب پاشه و اخر الامر وزیر دارالعباده یزد کردیده هم در آنجا بعالم بقا رفت این چهار ابیات از اوست

آش افسرده از کاروان مانده ام — همرهان رفته حاکستر نشیم کرد او نمر — دوش در میخانه بکچام شرابم زنده کرد — ماهی بودم بخاک افتاده ابم زنده کرد

وقتی که شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدیدی بنا کرد قطعه تاریخی لطیفی این مسجد کفته این مصرع تاریخ است — شد در کعبه در صفاهان باز

کویند جناب میرزا وقتی بعلاقه بکودکی راغی نام بهمرسید و بهمین وجه در وصل مردی اکشوده نمیشد از مهری دلدار و ناسازی اغیار بکپاره بنای طاقت و شکیبائی او ویران شده روزی یکی از محرمان با و کفت که آیا شب تو معشوق را با تاشه عجبی امر اخته و پسکی از خواجه سیماه بکری ارزانست تمام بهمرسانیده جناب میرزا این مطلب را بعشقه دلسته قطعه تحفه معشوقه خود انشا و فرستاد و این قطعه انست

ای که صیاد مرا کرده نکاتا نسخیر — با جز باش که صیدش نشوی حاصل کیر — زاغ سیمرغ شکاری که کرفتست اسیر

عطر زلف تو اکر برده دل عالم را — او هم از کبر و نخوت خلقی کرده جهانی تسخیر — نیچه در سینه شاهین قضا بند کسند — در کلستان جهان هر دو ندارد نظیر

تو اکر شاخ کلی ای چمن یاسمن آست

معجم

منما چنین چنین تا زبای دل او — دام عشقا توان با تن از موج حصیر — شب که مستانه قدم بر مه نو کذارد — سجده شکر کن و در رقه تشش از پی سر

بکنای که سر از غمزه چشمش بوس — به نیازی که فقیرانه کند دستش کیر — نار پستان تو فردا ست که بر نخل قدت — بشالیست که در شاخ بخشکه اچیر

تیغ ابروت بیاروی کانش رسد — کار شمشیر نماید ز غلاف شمشیر — عالی صید تو کردید چو او صید تو شد — بود در طالع چنست که شوه عالم کیر

بصفای نظر مهر محبت کوکند — که کر آینه اش از تو شود زنک پذیر — میکنم زور تر از چون شب خود تیره قبار — میکشم زلف ترا چون خط او در زنجیر

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا شاه تقی شیخ الاسلام مهد علیا

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه در اوایل حال حساب ممالک با او بوده اخر الامر بهبهان شتافته منصب مستوفی کری کرد

روزی خود مجوز دهر کز این ست — وسط شو خوشتر مفت کم دار این

جرفادقانی از اکابر تسلیم چهارم طرش مه لب و عرض لدم از بنیه های غیب بهبن بن سعد بن ایاز ایاز اش معتدل و اش کوارا و در سمت غربی انجا محلی است مسما بکره او اش سرد تر از جرفادقانست و در چهار فرسنکی سمت شرقی انجا قصبه ایست مسما بکوشک که در چهار فرسنکی از دو طرف دیه ایست مشتمل بر انهار جاری فواکه بسیار دارد و در حوالی انجا کرکیس بسیار یافت میشود

عتابی از اهل جرفادقانست کویند طبعش مزاج مایل بوده این رباعی را در شرح حال خود و همسری رفتای قدیم خود کفته

جمعی که بهم کرسنکی میوزیدم — با هم بکرسنکی بسر می بردیم — چون سیر شدند دوری از ما کردند — ایکاش در آن کرسنکی می مردیم

سیری جرفادقانی مردی شوخ طبع و در مراسلات بطرز طبع قادری ذوقیه و در مدح شاه ولایت پناه امام قلیخان حاکم فارس سروده و در هزالی اشعار بسیار کفته و این شعر از اوست

لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه — کر کام کرشان روش عهد دیم است

کویا در انعهد میرزا فصیحی شعری کفته که هر مصرعی در بحر دیکر موزون بوده قطعه در آن باب کفته و میرزا فصیحی در شاه عرض اخر الامر کوشیش توبه ناچیه

و در سفر حجاز با هم بوده اند مشاعره قطعه این است

ای آنکه بیاد زیبش طبع سریعت — بکشوده بهم چشمی خورشید دکانرا — کان چیست دهر چاشنی شهد و انارا

یک لال نقاشش بهم از روی تسخر — کوینده که این چیست بلندات فلانرا — پستی ز تو افتاده در افواه خلایق

در کوتهی آن مصرع جان پرور دیکر — یکمصرع آن چون شب هجران مرا زار — بندست کلوی خود و کردن صاحبرا

صبح از پی کلچین چو غرم چمن کرد — آن آنچه تو کفتی دهنش جمله کل لعل نشانرا — پر در دکهر کوش زمین را و زمانرا

دارش شده تن جمله کل لعل نشانرا — میزان نه که از وی توان نقره کرفتن — در خانه سبک سنکی این در کرانرا

	باری تا دامنش بر آرزوی طپیت	برسنج کو کوتاه کنته از تو زبان را	

نجیب ارین از شعرای شهر و فضلای معروف مقدمین است و مزاج سلاطین سلاجقه بوده دیوانش نظر رسیده انچه بنظر او رسیده اینجا ثبت نوشته شد

زهی تو ب سحر لعلت آب پرشانی	بدست باد صبا عنبر افشانی	دماغ عقل بدو ایکی شود مایل	اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
هزار یوسف کم گشته را توانی یافت	سر آستین جمال خود ار بفشانی	حدیث لعل تو میرفت در صدوف دمین	عقیق از خجلت سرخ گشته پنهانی
مرا چنانکه مسلم پس درنمی ماند		دلم	خبر نکرده منیت مرا کجا ماند
درین غریبی و بیچارگی دلم یاری	نمیدهد بجفا هیچکس مرا یاری	بجوش خویش چنان تشنه ام که گر جانی	دهی زجاجی چشمم ز اشک گلباری
دلم غصه چنان تنگ شد که تنگ نفس	برون نمی برد از سینه اه بد شواری	گران شدم بکسادی فضل خویش مگر	مرا غنیمت صاحب کسند خریداری

تضمینی از اهل خوانسار در علم تعارف مشرب صفائی و در فن موسیقی بهره وافی داشته چنانکه تلفظش شاهد این حال این رباعی که از اوست

چون دایره مار پریشان نالیم	در دایره حلقه بگوشان نالیم	گر نوازی بجان خروشان نالیم	ور نوازی هم از خوشان نالیم

آقا حسین اصل انجناب از اهالی خوانسار و در سرآمد فضلای دوره کار خود بوده و در علوم عقلی و نقلی مصنفات دارد که این لعل متداول است و در فن نظم و نثر مهارت داشته و کلمای شعری گفته این رباعی از اوست

ای باد صبا طرف فزاهی ای	از طرف گرامین کف پای کجائی	از کوی که بر خاسته راحت بگو	ای گرد بچشم آشنا می آئی

خضیری از شعرای ولایت خوانسار و لطف طبع از اشعارش آشکار است و بغیر این دو بیت از اشعار او بنظر نرسیده

موی ز سر زلف تو ام تا رکنش شد	در چشم همان عشق از رشکش شد	نمی کند اجلم قصد جان دمی گوید	که روزگار ز حسرت کشان می آید

زلالی از ارباب نظم خوانسار است اما پست رفته در اشعارش سیاقت طبعش در کمال سلامت است اما بحجت و تتمه شعر مربوط گفته و از اینجهت عیب اینکه گویند روزی سوده چنانیات از روزرا به طاغوری داده معلوم شد که اشعار غلط و ترشه دارش شعر که در وصف گفته خلاصه

رخسار چون سمن آن سایه در درشت	چو زاغ ارغوانی گم کرده می گشت	چون زاغ ز دی سبب پرسید از کشف بعضی از ابیاتش گفته که این شعر یعنی	

دارد و بهر حال شیراز قافیه را صرف نظم مثنوی کرده و بعشق شیرین دارد محمود و ایاز از در دمندر شعله دیدار میخانه دره و خورشید حسن گلرخ سلیمان نامه و تصاید نیز دارد و سعی بسیار در کتاب محمود و ایاز بعمل آورده لیکن بوجهی اتمام نیافته

شیخ عبد الحسین نگره در اصفهان و ستان مجمل بتهیی داده و طغرای مشهدی دیباچه بر آن نوشته انچند شعر مشوق از او انتخاب و نوشته شد

ایاز ان را بخشد عشوه پرداز	مگر ان برجرات سر کوی ناز	که چشم از ناتوانی بار نسپرد	نگاهش تکیه ها بر بار نسپرد

		له	
می چون اشک شمع آسمانی	پدر در دشتی و ما در بیابانی	می کردی خرد پی برک کردد	غم از کجا عه شادی مرک کردد
		له	
نسیم آید بطرف باغ سرمت	سر زنجیر موج آب دردست	نسیمی کز خرامش غم بخیزد	بلرزد کل دل شبنم بریزد
ز ابر و بارکم ستیزه	که باران ریختی زان ریزه ریزه	ز نقش قدم زایل نمیشد	زمین تر میشد اما کل نمیشد
		له	
که دل خود تعطره اشکی سرکردان است	چو عاشق می شود دریای خون اشک	ز هر سیل مستی اراشک وند	تل حا کستری بر باد داد وند

شوخی از اهل ان دیار و در اقبالی اوزکار می کرده در اینجا چند بیت خود شعر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیما در فن نجاری ذو عهد خود بوده کویند متقاضی از چوب تعدیر پیشه خوردی ارشیده که چشمم بهمکیس تا از زور چنین چیزی ندیده این رباعی از او نوشته شد

		وعمرش از شصت و سال کذشته و در سنه وفات یافته	
پیری که بعاشقی مشانست نمیم	در عشق تو مشهور جهانست نمیم	هر جا که بخوانیت بود پر و پیر	ان پیر که پیر و جوانست نمیم

صبوحی اسمش حسن شعر بسیاری در مثنویات گفته این شعر در وصف اصفهان از او بخاطر مانده نوشته شد

چه شهری رو بصحت بر دلی کان	نگین وان فیروزه آسمان	

شیخ علی نقی اصلش از خال کره امامقلی در کاشان نشو و نما یافته و تحصیل علوم رسمی در انجا کرده و در ریاست بنظم طبع سلیسی و مهارت

له	معقولی داشته و باسم تخلص می کند این ابیات از اوست			فی النوادر
امرغ چمن بخروش کامد بچمن غنچه	شد غنچه کل کل بزیر دند مرا بان ها	مثال بر دوش اکر شت رقیبی		به بلبلی توان داد یک کلستان را
وای بر جان خلایق اکر آید بخشم	عوض روز قیامت شد شهای ما	از سر کویش سهای کز شش مکل است		ای رفیق امسته رو کجا یی مرا با در کلت
دست و پای می توان زد بند اکر بر دست	وای بر جان کرفتاری که بندش بر دل است	مختلف دانی چرا خار و کل از کلزار جاست		از کل معشوق کل از خاک عاشق خار خاست
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست	من اکر کشتنیم تهمت از این روزی نیست	تا خطا رخش سر زده باین سخن نیست		چندان کو داده که بر پای نیش نیست
رقیب از زور خویش اند و رش او	بر مرغ دور که موقوف عیادت نیست	کهی چنان کرشت غم نیست		هر کز چنین شبی که بکویم چنان کذشت
رحمی کال خویش نقی کاش بکاریان	وهی کنند رحم که تیر از کمان کرشت	ای کبوتر تو که سر چشمه شناسیت		بر خیز باش که آواز پری می آید

عراقعجم

تا خشم و لطف قهر و مهر کین هم نشود
انچنان یاری لباسش بر تنش هم نشود
چنان برهم زنی اسکامه زور قدرت را
که اکثر نامه اعمال مردم این کم نشد

رنجه بقدم مساز خنجر و خنجر
بلکه مراد ت بیک نگاه برآید
غیر ز راهدم مرا گو ته زبان هم مکنید
در زدارد داد منع سپاس هم مکنید

با غبار از رخصت نظاره ارزد و رنت
ساده لوحی بین که گلهارا نشان هم مکنید
در عشق تو پیمانت دتوانم چه توان کرد
دوری ز تو کردن نتوانم چه توان کرد

کفشا نخه توان کشت بروم چه پوان کفت
کرد انچه توان کرد کنانم چه توانکرد
تو بر کل بیخزای جام می کف چه میدانی
که احوال تهی دستان پادر کل چه مانند

ای وای برانمزع کرشار که ازدیی
صیاد شود غافل و در دام نیفتد
بکشش ابرد عاشق را که هم خود
شفاعت خواه فردای تو باشد

دل خود شک میخوانم که در دیی
نمیخوانم بخرجای تو باشد
دارم نگش بخاطر جمع ای پسر مترس
طفلی نمی برد مو بکس ازکمان ستور

معلوم خواهد شد ز خود فای او
کاورا نکرده بخطا امتحان ستور
دلدار می نوازد تا در دلها مدام فتد
چو انرغی که دارد در برای صید صیادش

میکنم مهم غلط هم میکنید جانان غلط
شکوه من چو او هم این غلط هم ان غلط
گفته جائی نکایت کرده از جورم نفتی
حاش لله کی بکا کنب فقر استهان غلط

من تقلیدی در انکو پای در کل داشتم
کا دم نکیزه کر مهر تو در دل داشتم
خوش خرام دیگر انجا گاه کاهی میکشد
زان سبب عبری هر کای تو منزل داشتم

مکه مشت میزدم فریاد و میرحیم نخود
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
رات کو یم عشق او را در کدو ارم نفتی
عاقبت اظهار کردم انچه در دل داشتم

کردی کر خاک من کم غم بعد از ملاک من
چو مرغ آشیان کم کرده کرد کر خاک من
بر بسی بکریده تو بر بس بسی بکریده تو
ای چو بین بریده تو دی مثل تو کم دیده من

تو قد سبا ز افراشته من تن بخبر از آشته
مانند سرو و خشه تا لبیده تو مالیده من
نا مرده بکچه بشنوین بزد راه
جز نوی کر پسان نفتی راه نداند
ان دست تطلم که بر این بزد راه
پادشاهی ز علافی هری از سر پی

ایکه نکرده در دلت نور محبتی اثر
هر نفس آتشی ز من بر دلم از نصیحتی
از پی دل ز قشه دل نکبی نزاده
سیلی غم نخورده می شنوی حکایتی

رباعی

می نوشی اول دل و جان در من هم
اکنون ترنی بر آشم در بن هم
دارم سخنی راست بکویم یا نه
با من تو چنان نه که تو دی من هم

ری از اقلیم چهارم طولش فوذ و عرضش له ۱۰ از بلاد عظیمه و قدیمه عراق عجم است و در بانی انجا اختلاف کرده اند بعضی او شنک و برخی شیث بن را بانی می دانند و در ابادی ری سخنها گفته و نوشته اند که خالی از غرابتی نیست فلاسفه مزبوره چندین بر بقعل عالم و ازله خراب شده از ذرات تخص حمرانه ستوفی قزوینی مثلا بهزار هزار و هشتصد هزار و شش صد و نود و شش خانه سکون داشته در کمال آبادی و امن و سامان بوده المهدة علی الرادی و شیخ نجم الدین دایه در رصاد العباد تعقل کرده که در قشه چکیزی اوری که مسقط راس منست معصد هزار نفوس مردم

متبحر معروف شهید شد نه انا نامه دانا ایه راجعون همین قدر در وصف ابادی انجا کافیست واقعه از خرابی زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبادی
گرفته و امروز شهرستان اویار طهران است که اول حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری بر انجا کشیده و ترقه مظهر شاهزاده عبد العظیم
که از احفاد حضرت حسن مجتبی علیه السلام است در نگیرسکی انجا واقع است و هوای ری بغایت مسعود و بدان جهت شمال و سپاری جداول انهار
و رها تستان و فصل خریف ناخوش است و وبائیت بهم میرساند و قنوات بسیار دارد شهره که بعضی از انها نیز جاری است و رودخانه کرج که
بشش در کنار کوار مذکیت اوان جوانی می گذرد و ربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه انجا خوب می شود و موجه خانه و ترنج و پای مثل ری در ایران

کلمت و انچه از اشعار شعرای انجا بنظر رسیده نوشته شد

مولانا حسن یکی از شهر طهران و اصلش از ارجاست و مظهرش در زمان شاه اسمعیل صفوی است و در مراتب تحصیل علوم از تلامذه مولانا
جلال الدین دوانی و در مراتب شعری پیرو اوقات صرف قصیده گوئی کرده الحق طبع وقاد داشته و ساقی نامه گفته اگرچه بسیار مختصر است اما اشعارش متین
و روان و نغز برای چند بیتی بس است و در اکثر اوقات شکایت بسیار در قصاید خود از اهل طهران کرده اگرچه کجایش دور دانا چون خود هم از اهل ان دیار است

چند ان اصرار لازم نرود که ما زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل انولایت بوده سوء خلقی داشته تا انکه از محرکین شاه قوام الدین نوربخشی

بقیه مرزغه در ابهای شاعر شهید شده و افضل طهرانی که از علماء او بود این قطعه را گفته

۱ در عصر امید ای مظلوم	کو شاعر شهید شده ناکاه	شب بخواب من آمد و فرمود	کای زحال درون من آکاه
له	بهر تاریخ قتل من بنویس	اه از خون ناحق من آه	فی التصید
رهی طلعت برفراز رکاب	فروزان چو در آسمان کنم باقش	عزم تا حور بیان در حواشی	جناب بر اکه آستان در جوار
بزم تو جمعند خورشید رخان	چو در خانه مهر قران کواکب	فغان مرا سکان جناب	اکر نشنوند از غلو مرا تب
عجب نیست حیل سلیمان چه از	که موری شود پایمال مراکب	برین بقطع فیروزه کون تا زانجم	کسه خفته بازی سپهر ملاعب
وله	مخلد ظلال جلال تو چندان	که طالع شود اقتاب از مغارب	ایضا
کنون کار سر سرو و پای صنوبر	کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر	حریفان همه کف زنان پای کوبان	مرا با بکل مادره ودت بر بست
زالود کیهات طبعم منزه	در ست نیست این دعوی از بنده باور	کوای دهد زاده فکر بکرم	چو عیسی بریم پاکی مادر
وله			
دو وقت وقت حیاتست وقت را خوشدار	دو وقت وقت حیاتست وقت را خوشدار	نمازشام که سه مرتبک زند خرکاه	سپیده دم که زند ابر خیمه در کهسار

بحضرت تو که نکته سخن بجنبیت | نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار | من این قصیده که آورده ام بآن مانند | که برده ریزه بکرمان و دربدر بامار

بزم عیش تو ارزو ستا جان طرب من | گرمت پرده سرای عرایس افکار | محدرات سخن دیر دیر ازان رمند | که خارخار خسان کرده پشان افکار

تبارک الله ازان آسمان برق رفتار | تبارک الله ازان آسمان برق رفتار | نگاه پوسه بسیهر ستاره زیه که او | زخاره کرد بگیتی درنگ بگذار

سپهر کف که بقدرت درین سحاب | له | ستاره کف که بادبت دردو عنبر بار

ان معامله دان که مکام سخن | چو کاشیش برون آید از انجا گوهر | زامدن پای او کرد ابله بیهنار | مردم چشم نمت ریخته پر یاکوهر

تو رکب نیم مستی من مرغ نیم بسمل | کار تو ارمن آسان کام من از تو مشکل | تو با نهی بمیدان من دست بسوی دل | تو خوی چکانی ازرخ من خون شام ازدل

دمبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی | برخیزم و نشینم چون کرد ما منزل | کو بخت اگه کریم مستش زخانه زین | وان ساعد بلورین در گردنم حمایل

خنجر کشی و سیاغ ال و فا ر هر | خون خورده در برابر جان داده در مقابل | مرا تیم چو شد طی شبو حکایتی | ویرانه و دردی دیوانه است عاقل

دیوانه که تر سپر اردوی نکرده تاثیر | دیوانه که رنجیر او را نکرده عاقل | دیوانه است پرفن در نیزه دشمن | اردوی بباش این درمن مباش غافل

بردار و سنجدان این نکته نیست پنهان | کاندیشه پریشان نبود بشعر مایل | طبعم زهر که بوری کوی سخن ربودی | لیکن اگر نبودی درخانه ام محصل

مسکینی

شب که در رخت مرصع چو گل افتی تنها | ورزدو باز دکنی بر بترا لین همکیل | میکنی زردو مه چارده یک پایه محیط | میکشی گردد و کلراز دو سیهن حیران

مشاندت نهالی چو تو در باغ وجود | نکشیده است مثالی چو تو از کلک ازل | چمن ارای گلستان نهان جان جلال | چهره پرداز تصاویر ازل عزد جمیل

ارکجا میرسی ای اوده فرخنده قدم | ای ترا تاج سر و سرحلقه مرغان حرم | بال افشانی تو در نظر منتظران | خوشتر از جلوه طاوس بستان ارم

مژده ها آوری از عیب نگهبانه ما | هیچو جبریل که آیات در آرد بحرم | بنجم ثانی که نباشد مدد کوشش ثانی | در دو کرجا بود ادمه تعالی اعلم

ای کریمی که بهر جشن تو برمی چیده | انقدر ریزه نان مور چه ارزد بر تو | که مهیا بود بخش تو بایده مهمانی | گر سلیمان برسد با سپه و خیل و حشم

دشمن آش نهاد باد بچارو بکو | له | مرغ بر بسایه گستر مور بر در تخمه بر | تخت در تخت تصرف ملک در زیر نگین

بر سریر کامرانی چون سلیمان بنشین | بر سریر کامرانی چون سلیمان بنشین | سنجر ظفر لشکن آن آن ردسلطان پرور ک | دمری در دشاد و خاتون ان دو تا بوی مهین

کره سیمان دمری و دلشاد در ملاج بود | وانوری مکشف مدح سنجر و طغرا نگین

بیرشان در دست بوی تار پیرهن | سرمه شان از چشم بوی شعار کرین | زمه انجار می ما چه کنون از شعار کرین | تا شود مدحی قبول طبع ممدوح چنین

وله

با وجود بسرای پیش را | ای گرامی ترم زینهای | زان نگردم تهی ز ردم چشم | که نگیرد دولت تنهای

پسر ان حسن یوسفی دارند | دختران طلعت زلیخای | بر دو سیم سر فرو دارند | نه با قبول شعر دلهای

وله

مرا زمان جو خویش چهره گاهی | که از شراب حریفان سفله گلناری | در این رباط دو در مشتری اهل هنر | چو نیست غیر فرومایگان بازاری

اگر بگرگ دهی همچو یوسفم زان به | که با کسی کنم در جهان فرومایی | اگر کنی ز برای بهود کسانی | وگر کنی ز برای مجوس کلکاری

در این دو کار که یه انقدر گرانمایه است | در این دو شغل خسیس ان شاه به دشواری | که در سلام فرومایگان صدر نشین | بروی سینه نهی تیغ و سر فرود اری

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست | که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

کاش کردون از سرم برگشت | یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو | شب بخان از زیر سر مسدی بر سرانگه کند

خوش انکه خاک کریان بنا ز کنی | نظر بران تن نازک کنی و نازکنی | تو با کدام دمن دم زنی بر این چاکم | عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

تیغ غیب او را بود نهال بلند | تو در تکوته امیدی چرا دراز کنی | ای جغد بویرانه من خانه نسازی | ترسم که تو هم با من ویرانه نسازی

رباعی

شب قصه هجران تو کر سر کنم | روز از رزوی وصل تو لفر زکنم | القصه که دور از تو بصد خون جگر | روزی شب آرام شبی روز کنم

ساقی نامه

پاساقی ان مل شیرین کوار | که شیرین کند تلخی روزگار | بمن ده که تلخست ایام من | تو ایام من تلختر کام من

پاساقی ان جام گیتی نما | که از خم رسیدست دورش بما | بمن ده که دور ان گیتی مدام | زدوران بدستی رود همچو جام

پاساقی ان بر مایی خاص | که دارد یکی قطره اش صد خواص | بمن ده که ارمام کردون دون | فتادم در این خاکدان سرنگون

پاساقی ان آفت عقل و هوش | که از لعبت لعل لبش | بمن ده که بهر شیم از رودست | به نگران هم ز غم شیم از رودست

پاساقی ان خرمن پاسی | دمی یعنی بهتر از عالمی | بیاتا قدحهای پر می کشیم | لبالب کشیم و بیاپی کشیم

پاساقی ان چشمه لعل ناب | که سیمین نهیب است و درمن حباب | روان کن که در جویباری روان | بروید گل و شکفد از خوان

پاساقی آن شراب بمنیر	که در سایه پرورد دهقان پیر	براور زبرج خم لعل فام	که عمر اق پت بر طرف بام
پاساقی آن جام گیتی فروز	چراغ شب و روشنای روز	بمن ده که شد زور کارم سیاه	خلاصم کن از گردش مهر و ماه
پاساقی آن آب یاقوت فام	ملامت کرا مل ناموس و نام	بمن ده بکلبانگ رود سرود	که نتوان از آرامش شهد آلهود
منفی تو هم بر کران کیسر عود	که آرامش آرد زخم بر آرد دود	بوکان ساز پرنوز و لکش زنی	توانی که آیم ز آرامش زنی
فغان کامد زنی لاجوردی فلکش	چو نی بلبل از گرفه نفسش	در ایغا که در صحن این کهنه باغ	چه آوای قمری چه غوغای زاغ
فسونساز این خانه پرفسوسش	چه کلبانگ بلبل چه بانگ جرسش	چو شد مایه ده مایه کر مایل شد	امیدی لب از تکه نیجی مبند
	خروش سحر خوان برآرد خروش	چرا بلبل مست کرد خموش	

کمال الدین اسماعیل اصلش از قهستان ری و مداح مجد الدوله دیلمی بوده و صاحب اسمعیل بن عباد در ترجمه او گوشیده و خواجه طهیر فاریابی نیز او را ستوده هر چند دیوانی از او در میان نیست اما از این چند شعر متوان یافت که گوش متین بوده گویند بزبان فارسی و عربی و دیلمی شعر و رد و این الادات

از ترک حذر کردن دور از مروت	بود آنکه قضا باشد و در نگه قضا نیست	روز یکه قضا باشد کوشش کی زند	روز یکه قضا نیست ترا و مرک را نیست

رباعی

با بط می گشتهای در ترب و تاب	تا شد که بجوی رقه باز آید آب	بط گفت چون قدر یکشم تو کباب	دنیا پس مرکبا چه در یا چه سراب

دیگر

تا تاج ولایت علی بر سر حی		شکر انه آنکه مرد بی حیدر حی	از فضل خدا دولت با در حی

خلقی آنش سر محمد یوسف از اجله سادات اندیار است و بود از وقات پدرش و آنده آن سید در زمان سلطان حسین میرزا بهرات رفته آن سید در آن آب و خواب شود و قابله و اخر الامر در خراسان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شده و عاقبت الامر با فغان بحکم میرخان حاکم آنجا در سنه ۹۲۶ شهید شد این مطلع از اوست

		ز خیل اهل وفا نیم در زمانه تو	سگ توام ولی دور از آستانه تو

سایل آنش از ولایت مرو براه تبعیت سکنای نهاوند رهسپار شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر از اهل استعداد مایل صحبت او بوده اند و خالی از حالی نبوده و ایام در وجدی بر نشسته و ساحت عراق و آذربایجان کرده می قصه و شاعره زیاد شاعری عصر خود کرده غزش در طبقه شاعری با وجود درویشی خود پسند بوده و در کس بکلام او دخل و تصرفی کردی و لوکان حقا بخشیدی و از این مجلس رشحی چند در همدان بر بش محبت جوانی مستعد از مهنسران در طبقات او اکثر در طلا بوده تا روزی او را مرتبه کرده امانت کلی بوی رسانیده ناچار نهاوند

رفت

رفت در همان دور و در نظر صدقت او چون معشوق او را دیده بشکار رفته دور از عرض راه بعلت برف و باران در قضا تهانا بازمانده نهاوند رفته مولانا را در انجا یافته و گفته همان بخواهی مولانا جان شتابانه بر سر راهش دویده خدمت کرده پی محل تا رور بصحبت گذرانیده گویند بتقلب استیلا کرده

سخنان یاوه مکیفیه اخر الامر در سنه ۹۹۰ در ورود داغ بر سر خود نهاده و جان داده

اگر که پیغم مدرت گرمه سایل باشد	ترشکم آید که مبادا تو سایل باشد	نیم از بحر تی خونین دل	دور از اد ساخته در خون منزل
در غش دست فرو شسته بخون	در رشش پای فرو رفته بگل	نه شکیبی که نشیم خاموش	نه امینی که بگویم غم دل
یار مد مهر در قبیان بدوخ	عمر کوتاه و اجل مستعجل	از زبن اعمال و تظلم دشوار	از تو اظهار ترحم مشکل
کدام شب کی زبحر تو خون نمی گریم	کدام روز که از تب تو نالهٔ نمی کنم	رباعی دی از سر زین ای قمر زهره جبین	گر از انکه فتادی تو دعیب تو زین
	تو رگ کلی و تب تو صبا	از باد صبا رگ گل اقتدر زین	

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله و فاضلترین اولاد شاه قاسم نور بخش بوده این چند بیت از او در شاهنامه شد

ندارم پای رفتن گر چه از بزمش بیدی	که باشد گویم یکلحظه منشین زود برخیز	بود وصل از اقامت طرفین دارم	که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم
	شود دانا بعشق ار کسم معلوم در مجلس	برم هر ساعتی نام تو در این و آن نیم	

شاپور از اولاد مولانا امیدی طهرانیست دیوانی تمام کرده اول فرهنگی تخلص داشته اخر الامر با تخلص کرده طبع خوشی داشته دو بار بهند رفته و در انجا او در دولت سلطان سلیم و امرا عظام او حضور صاحبقران قزوینی مرتبه مصاحبت یافته با نعامات ارزان

له	و بعد از مرا جعت وطن مدار التفاتی نداشته		فی النصیحه
یار نساز د با کاش کند از یم یار	با غم او را با و او دل ما را با	چو نامه سحری قلم از زبان بر داشت	خود بن عرش از فریاد بن فغان دارد
بر انست ز سر دست کس زلف تو باز	تر ا با یم فلک بر دو ز زبان بر داشت	تو می خرامی و بن از پت بمیدانم	ز اضطراب دم او بسه بر گ بن دارد

فی الغزلیات

نمیگویم از زندان بجز از آدکن ما را	اگر جائی گرفتاری به بینی یاد کن ما را	در چمن بودم سر کوی تو آمد مرا	روی گل دیدم گل روی تو آمد مرا
نمیدانم تو کوای بود با کرد دلم دانم	که دانی بر گرد خون من نامهربانی را	نه نشستم سخت غ بیانه کمر	مرغ دل را پری از قفسی آزاد کرد
در بادیه ان خارین ریخته بر کم	گر خار شه مرغی به بنا هم بگیرد	طفلست و تعاشق روش نیست مدانید	صد جان اگر از کس طلبد نیست بدانید
دانم که دلت این که دل کیست مدانید	کلش سهوی که بوی وفا نمی آید	رنگینی گه در اد بسیل آشنا کیست	

از دم حسرت پرد ار گلستان نرود | زین حدیقه گل قسمم را چنی ساخته اند | زینکه گامی دو سه رزناقه لیلی نفتاد | آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
کز مهر تو پیرون رود از سینه مردم | در شهر کسی را کسی کینه نماند است | اگر دلدار بهر است مهم غیر قی دارد | کز اوزقت از نظری سر خوانم زیادش آرد
در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم | خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم | محبی که فرامرش کردیش رنخت | پیاد کار تو تا روز واپسین دارم
غماک شده که شتی زمین صور کجاست | کمان کابه غش پیش ازین دارم | دشمن خود خواندم تا اینکه او را دوست دارم | انقدر که صم که خود را از زبان آدم خشم
میدهم جان در گفت بیگانه نیخ زم | هرچه دارم می فروشم هرچه داری میخرم | شاپور کوش تا غمی از دل بدر کنم | از تو حدیث دوری و از ما گریستن
همدم یار ا گر فرشته بود | شرط عشق است بر گمان بودن | پند چو بیوت می عمد اجر دارم کنی | زهری بکام دوستی ریزی و در کارم کنی

میر صیدی از سادات بلده طهران هر ارادت دولتش ملاحظه شده ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی اخر الامر بهند رفته

		ودر اکثر نسخ شده اینچند غزلت ازاو نوشته می شود	
ای شاخ گل سایل که امد در روزگار	بر مطلبی که دست تمنای دست	در این فصل گل هرچه داری می بده	مبادا که دیگر بهاری نیاید
مگر عشق از سلامت عجب نیست	دهر مکافات این گناه ندارد	دانسته شعر کردم و از کوی تو رفتم	تا کوش تو ترانه ز راز ما نباشد
در جهان بوده از پیش نشاطی و کنون	ما مکافات کش عشرت آن یاد ایم	بگذار از جهان اگر سبیل شوریده احوالم	که بعد از گل بباغ او رم پیشنهای احوالم

شاه صفی سید جلیل القدر یست از طبقه بوذر نخشیه دبیر نیز فضل و تهذیب اخلاق مشهور افاق بعد از انکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون پدری کشته شده بود او اختیار کرده بشرف طواف بیت الله شرف شده اینچند رباعی از او ملاحظه و نوشته شد

افسوس که اهل خرد او خموش شدند	از خاطر همرهان فراموش شدند	آنان که نصیحتش بمکفتند	ایا چه شنیدند که خاموش شدند
ماهین دو برادری که بودند قرین	او رفت بهر دو این یکی ماند کین	روزی صد بار ای صفی می کشدم	تا دیدن آن برادر و دیدن این
هر کز دل اسمکیس مبار از صفی	تا توان دل برد آب صفی	سر رشته همین است نگهدار صفی	زنهار صفی هزار زنهار صفی

صابر از شعرای ری و خطاب او بدیار محضوری ای اطلع الله از

قاضی عطا سر اور قاضی محمد است از ارباب کمال عهد خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی راه دربر محلس پادشاهی داشته و در صلح پادشاه مرزبر د سلطان

		مرا دو حوادث کار روم این قطعه را نظم	در اورده
پادشه روم و شه کامکار	صلح چو کردند بهم از نیاز	از پی تاریخ کرشم قلم	نازده از کلک هنور این رقم
	منهی اقبال در این کهنه دیر	غلغله افکند که الصلح خیر	

عادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوقی رایت نظم را فراخته و محمود سید حسن غزنوی دانوریست و مداح طغرل بن ارسلان سلجوقی و در شهریار در سنه ۵۶۳ وفات یافته و عمادی دیگر در غزنین زیسته اند گویا هر دو یکی باشد و در ازمنه مختلفه دران دو جا بوده

هر کو دو چشم بر هم آرد چه جای اوست	گر لطف تو چنین شرف جاودان کند	ار چند هر از طفل که شان رود کند پدر	سیمرغ زال را بسوی شان برد
	در سینه عدوی تو کینیت بر بود	زان کز شیشه گرد ندکان برد	
هوا را نسان خشک گردان حوالی کرد			خاک انکو در این سرا مقام اندر تو دارد
دی تمنای دولت صحبه باغی زدم	تا بکف آرم کلی از رخ او یاد کار	از سر دلسوزگی ناخسته آمد بمن	داد مرا از سخن شربت اندوه کوار
گفت ما جوان خویش سخت فرومانده	گفتم بر گفت ست تو دل بکار	گفت نکوئی که چیست تو دلارام را	گفتم عهد است گفت نیست نعهد استوار
پیش شکوفه شدم رخ مثیل اغار کرد	گفتم کاین چیست گفت قاعده روزگار	بمیل رکین بسخن راندم راز او از خون	گفتم مقصود گفت با ین عکسار
گر درخ شنبلید دام نسیم بهشت	گفتم مشکست گفت خاک در شهریار	خسرو گردون کمند شاه جهان پهلوان	انکه کند کوه را بهیت او ریگ سار
مرا از گشتن جهان در ندید			که از ارمغان خوشتن مومیائی
مهر تو در سینه رفتنی نیست	مادر تو دیده حقتنی نیست	حالی که مرا بود ز عشقت	در استخوانی است کشتنی نیست
	رباعی		
دردی که مرا از رخ نیکوت بهین	دین خسته دلم که بسته از تو بهین	ای دشمن اگر بکام جویم خواهی	برخیز و بیا کرده دوست بهین
خاکی ترم از مشک خش دانستم	خاری و ترا گل چمن دانستم	زر دا که من انم که تو میدانستی	افسوس توان نه که من دانستم

ابو زید محمد بن نصاری از شعرای عراق در عظم فضای افاق است و بعضی عضایری تصحیح کرده از چه پرروی کاسه گرم بوده و عضایر بعضی کاسه گرمات دیوانش قلیل قصه بهر تقدیر در خدمت سلطان یمن الدوله بوده چنانچه در صله یک قصیده سلطان چندان ماوزرداده که محمود شعرای آن زمان گشته آن قصیده بنظر رسیده این چند شعر از قصیده که شعر بلشکر سلطانت نوشته شد و الحق خوب گفته و نهایت حلاوت دارد

اگر مراد و جاه از مرادت و جاه مال	مرا این بس که من مراد را بکمال	من انکسم که فعانم بخرج در هره رسد	زخود آن ملکی کز مال دارد مال
همه کس از قبل هستی فغان دارد	که ضعیفی و عیاری و سستی حال	روا بود که رسن باز شکر نعمت شاه	فغان کنم که ملالم گرفت از این احوال
چه شور شکر فرستم از این پس بر شاه	جز انکه خواهم کفتش زگیر و غبغب و دلال	بس اندیک که نه لولو فروشم بسیم	بس اندیک که نه کوهر فروشم بجوال
بس اندیک که پس از شاعری و شعر مرا	فرو بلک نخواهند و حادثی محتمال	بس اندیک که جهاز اشبه انکبوتی	که از حرمت این بافکسته بشکنی دکفال

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان | یکانه ایزد داور بی نظیر و همال | وگرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی | امید بنده نماندی بایزید متعال

فهمی اصلش از قریه طرشت ادعات تجارت میکند و از ابنده | که بر احوال زار من نگریست | که بر احوال زار من نگریست

فکری اصلش از دماوند است که از بلاد قدیمه ایران بوده و حال از توابع ولایت ری است اطلاع از او ملاحظه شد

غم خود را بآن ترکش مستانه می گویم | رود در خواب و بیدار که من آنرا نمی گویم

فاخری اصلش از اوانفه خرشاعری کامل و ادیبی فاضل صاحب فضایل بسیار و کمالات بیشمار و از استادان شعر ده می شود و از روزگار دولت سلطان عدنان ابن محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر رسیده مطلع قصیده که بوشه می شود در صفت نیر اعظم از خیالات اوست

بال مرصع بر بخت مرغ علم بران | اهنگ ریغ بر بیت نیر اعظم بران | صفحه صندوق حرج کشک نهاد باز | کز در زن بار صبح مهره مهر از دهن

صبح بر آمد ز کوه دامن طیلسان کشان | چون پفش جبرئیل از کلوی اهرمن

و محول شعرا متعرض جواب گشته باین مقالت مگفته امد صاحب تاریخ سلجوقی می گوید که چون سلطان مسعود بن ملکشاه بمکان رفیع علما و بزرگان ساحت ری را مقر خرام کرده بود لشکریان مزارع و مباغات اندیار را پایمال سم ستوران می کردند جناب فضیلت مآب این قطعه را گفته

شجره سلطان فرستاده لشکریان همه ازخرابی شدند

ای خسروی که تاس حکم تو بر فلک | بر زر طاق و طارم رکبوان نشسته است | لطف بهتین کرم پاک می کند | کردی که بر صحیفه دوران نشسته است

بر تخت ری تو ساکن و احکم نافذت | در تنگ چین مرتبه خاقان نشسته است | شاها سپاه تو چون ملخ | بر کرد دخل و دانه دهقان نشسته است

ماران عدل را که این خاک سالهاست | تا بر امید وعده ماران نشسته است

امام فخر رازی عبد الله محمد بن الحسین القرشی التیمی البکری در سنه ۵۴۴ تولد و در سنه ۶۰۶ از عالم رفت از جمله فضلا و صنیف فضیلتش جهانگیر و در هر فنی از فنون علم تصانیف دارد اما چون معاصر افضل الفضلا خواجه نصیر الدین محمد طوسی مشهور بطوسی بوده اصلا فضیلتش در مقابل فضایل او

دانش ان خواجه روشن ضمیر | بی نرمانده و این شعار از اوست | رباعی | هر گردون من زعلم محدود شد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

ب | بسیار شدم بگرد هر مشکل در | بگشادم و حل هیچ نامشکل در | معلوم شد که هیچ معلوم نشد | قطعه

اگر با نفس تو دشمن امدیست | تو می باید که با دشمن بسازی | گرت رنجی رسد مخراش و مخروش | توکل کن بلطف کارسازی

وگرنه چند روزی صبر فرما | نه او ماند نه تو نه فخر رازی

قبولی اصلش از دماوند مردی است وارسته و از تکلفات وارسته شوق صحبت درویشان دل نزدیک ذوق خوانش اشعار نیک بسیار دارد و شعر نیز می گفته

بقیه

نسخه دیوان طلایی بسیار ارزشمند

نیستم مراد که صد دمی کوید بر شک | سبحی ساز خدایا که بمنزل نرسند

لطفی از طهران حسب الاشاره بصرا فی مشغول انطلع از او ملاحظه شد | آه کز دیدن او گریه مرا آورد | اخر این گریه بلای بسر او آورد مرا

میر نصیبی سیدی جلیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یگانه روزگار از طبقه سادات نوربخشی است اسم شریفش سعد الدین و در اوایل حال از اهل شیراز رشته درخدمت ملا جلال دوانی استفاده میکرده و هم در اوقات با ابن محمود نامی نعتی پسری شده و در زیر زور افزون او خجالت از دست او کرفته از تمامی امور او را بیکانه کرده غرض اخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مالوف یعنی طرشت ری مراجعت و بترتیب دیوان اشعار مشغول شده مشارالیه دیوان تمام کرده و در سنه ۹۱۴ دیوان جیوتش بخانه اجل مخدوم کشت و این اشعار از اوست

تا کسی ره نبرد کاو شبم همنفس است | روز در راه کذرش بنیم و کویم چه کسست | وقت رفتن در تو چون بطرف دامن میزنم | دامنی باشد که او در آتش من میزند

زنده در عشق جانان بود نصیبی محزون | عشق امروز مکر انهیه دشوار بوده

شیخ نجم الدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربت او در شیخ مجد الدین بغدادی محول کرده بود در تراب سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات لفسانی خالی صاحب کشف حقایق و شرح دقایق است و تفسیر بحر الحقایق از مصنفات اوست و در سنه ۶۵۴ در بغداد وفات یافته در مقبره شیخ الشیوخ شیخ مجید بغدادی مدفون است

دشمن ما را سعادت یار باد | از جهان و هر چه بر خوردار باد | هر که خاری می نهد در راه ما | خار ما در راه او هموار باد

ای کمالت منزه از نقصان | ای جلالت مقدس از تغییر | از خطائی که کرده ام همه عمر | نا فتاده به بنده کی تقصیر

چون تو دانی که ان همه از ازل | در حق بنده کرده تقدیر | کرمت عذر خواه من کردان | که مرا بت قضات بودم اسیر

رباعیات

هر بنفشه که در کنار جوی رستست | کوئی زخط فرشته خوی رستست | تا بر سر لاله پا نجوازی ننهی | کان لاله ز خاک ماهروی رستست

صحرا بگل و لاله پیراسته اند | در عیش فزوده و ز غم کاسته اند | در خاک عروسان چمن خفته مزند | امروز قیامتیست برخاسته اند

انجوی اصلش محمد شریف از اقارب مولانا امیدی و در زمان خود در سلک عمال دیوان منسلک بوده چندی در اصفهان بامور وزارت مامور کردیده در خوش صحبتی و شیرین زبانی بین الاقران مشهور و در اصفهان سلامی شاعرانه بکلامی برادر خود شعری در مدح او کفته و هر روزه بمقتضای صله و سلام او حاضر شده همکلام میشوند و این مطلع را بعنوان شوخی بجهه آشنایان کفته الحق بسیار خوب کفته

عالم

دو چیز است بدتر ز تیر حرامی			کلام سلامی سلام کلامی

اخر الامر در شهور سنه ۹۵۳ در دار العباده یزد بجوار رحمت الهی پیوسته از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد

چسان با بخت ناه کرد تعادل	کجا با قدت سرو ما شد برابر	سری ما شد ان پیش روی تو پنهان	نمی ما شد ان پیش قد تو پی سر

سمنان شهریست خوش آب و هوا با غات و اب تلیش در کمال صفا و هوایش معتدل و ارادتمند متصل بخاک خراسان است رکن الدین صاین از قاضی زادگان ان دیار است و در عهد طغا تیمور خان که اخر سلاطین چنگیزی است تقرب یافته چون خان مزبور از وفق درس خواندن داشته در پیش او مشغول تعلم بوده گویا معلم مزبور کنایه شکوه از نلایت متعلم مذکور میکرده ما لاخره چون ایمنی کوشزد مکالمانه

		شده ابر بحبس معلم کرده معلم این رباعی را گفته مرخص شد	
در حضرت شاه چون قوی شیدایم	گفتم که رکابرا ز زر افشانیم	این خوشنید اینحکایت از من	در تاب شد و حلقه بزد بر بامم

شاه علاء الدوله از اجل سلسله صوفیه و ما بمجال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات کرده احوالش در تذکره الادیا مذکور است

صد خانه اگر بطاعت اباد کنی	بیران نبود که خاطری شاد کنی	گر بنده کنی بلطف ازادی را	به زانکه هزار بنده ازاد کنی

یمینی از شعرای ایذه ما در انجا بامر سپاهی مشغول و خود میگفته که اصل من از خاک شیراز است این سه شعر از اوست

صید شوخ طپان بهر خلاصی نبود	میر قصد از نشاط که صید کمند اوست	هر ذره پاره اگر دل تنگ ما شود	بی یار میل دل بکی هزار نشود
	بهر صد رنگ تو خواهم بسینه راه دگر	که دل کمند تو از هر ری نگاه دگر	

ساوه از اقلیم چهارم طولش نه ۹ و عرضش لد ۳۵ از بلاد قدیمه ایران است و حال بقدر قصبه ازان باقی مانده و بعضی انجا را از آثار طهمورث نوشته اند و طالع بنای انجا برج جوزاست و مذکور است که در کنار ان بلده کهنه بوده که در شب ولادت بعثت محمدی صلی الله علیه و آله خشک شده و مشهور است که گاه انشهر سار کار رواج نیست حاجیه گویند گاه قم به از جو ساوه است و ایش مایل بگرمی و آبی که از بلوک مزدقان می آید می آشامند و آب قنوات صرف زراعتی شود و برای مصارفش نکوست و از فواکه انارش خوب می شود

		و از کهنه از شعرای انجا بنظر رسیده چند ابیات تبعا ایراد	
انتابی غیر از انکه از اهل انجاست دیگر از حالش اطلاعی حاصل نیست			
جعفری اهلش از ساوه و اخیرا در تبریز در خدمت حکام انجا سر میبرده	بیماری حزین لب پرسیش اشد	بیمیرم ازین غم که چرا بمیرم امروز	
	حرف دشمن شنوی تیغ بکش در تکش	ظلم از صبر امروز که فردای قیامت	

جبرائی از حالش چیزی معلوم نشد و بغیر این دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده این سه بیت تبعا ایراد

بر پیش شمع اگر پروانه سوزد نیست دلسوزیش	چابک از رخش از انکه بر اینش بود بارش	ربود صبر ز دل جانان تن جبرائی را	جبرائی تو چها کرد با جبرائی تو
چیزی	گیرم که توبه از می گلگون کند کسی	با ان دو لعل توبه شکن چون کند کسی	
حریفی	گو میند مردی جهان گشته و از مهان گزشته از اکمل سالکان طریق شهر و سلوک بوده	ز انم ان کل خودرو چه رنگ و بو دارد	که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
امیر زنده دل	دیوانه وش و راه طریق قندهار سیر عالمی کرده حالش القصش معلوم است	گر ضد کی بر دل آزردان گمان ابرو مرا	مونسی ما شد بزیر خاک پهلو مرا

سوزنی اصلش از بلده مذکوره و مدتی در اصفهان میبوده که ما بین بعضی اورا اصفهانی نوشته بهر حال اسمش حسنعلی و در اول حال تخلص میکرده اخر الامر بدار از سفر جهان سوزنی تخلص کرده و خط نستعلیق را خوب می نوشته و طبع خوشی داشته و اکثر در مدرسه هرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در ان ولایت محترم بوده و گویند بیت سی هزار شعر گفته و حال دیوان شعری او از ان در میان نیست و در سنه ۱۱۲۰ در اصفهان وفات یافته

بزم غیر اخر امدم با انکه می گفتم	نخوانم امدن حاجی که خواهد بود او انجا	رازدلی که میکنیم از خویشتن پنهان	میبایدم تقاضا از نوده کشف
فردا کرانی از سر کوی تو می برد	فریاد ما تو ان تو امروز دیگر است	سوزی بود ز قتل دل از اضطراب ما	معلوم شد که کس بجز از قاتل نیست
زهر چشمی که بکنار دلها خود کند	بردار چشم از او و تماز زهر کار خود کند	سوزان کا فر دلا نترا در جهان بد جو	تا تواند عشق در زندان مسلمانی دگر
کم نگاه بخیرت بران کرمانی	که از جفای تو ریش پش کرده چاکش	دم اخر است همدم چه روی تحویش	بگذار تا بماند دل من از درویش
طفل ما دانی و هر لحظه خیالی داری	دل متاب ز پیارم نسپارم چکنم	سوزی چه هرک مطلبی از خدا که نیست	اسودگی نصیب تو در زیر خاک هم

سلمان از اکابر شعرای زمان و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی بوده علاء الدوله سمنانی گفته که چون از سمنان در سعر سلمان در سمع جا نیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده و دیوانش بنظر رسیده و در قصیده گوئی طرز خوشی دارد و مثنویات و غزلیاتش را هم بسیاری نیست باری در اواخر عمر از صحبت استعفا کرده و حب الحکم سلطان اویس از ولایت

له	و ساوه او را سیورغال داده نوزده دوده در سنه ۷۶۹	از این خاکدان بهبت جاودان انتقال نمود	فی القصاید
سقی الله لیلا کصدع الکواعب	شبی عنبرین موی مشکین نقاب	فلک را کوهر مرصع خوشابی	هوا را بعنبر مشحون خوابی
در فش بنفش سپاه حبش را	روان در رکاب از کواکب مراکب	در ایخیال من با فلک در حکایت	برنج حوادث رجوز و ریاب
ز قصد مراد و جفای زمانه	ز بعد دیار و فراق صحاب	ز تزویرهای جهان مزور	ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را هی کشم از جور دورت	چرا اخر طالعم کشت غارب	چرا کشت با من زمانه مخالف	چرا هست با من ستاره معاضب
کنون بخیامت تا من ایسرم	بعد اد اندر بلاد و مصاب	پریشان جمعی و جمعی پریشان	کرشمار قومی و قومی عجایب

عراقی

ولم

نهای فرازم زجور اعادی — نه زوی دیارم ز طعن اقارب — فلک چون شنید این عتاب و شکایت — مرا کشف بس کن که طال التعجب

اگرچه ز راحت بجایی شکایت — ولی منت شکر از نهایت نیرزد — که داری چو درگاه صاحب پناهی — مقر مقاصد محل مآرب

فلک باش اندر حکایت که ناگه — برآمد ز کهف رأیت صبح کاذب — قمر چهرگان شبستان کردون — کشیدند رخ در نقاب مغارب

رهی باشم آمد که از هیبت ایشان — بپندارشی بچه شیر مخارب — سموم غمش در زمان در صحاری — حمیم جحیمش روان در شعارب

کهی بر فرازی که بعل سه نو — همی بود در دولت و پای مراکب — کهی در نشیبی که اموال قارون — همی برکشد از رکاب رکائب

ولیه ایضا

سلطان ایدس داور دین کز کمال عدل — در سلطنت قوی عدو شیروان نهاد — عمری عنان تو سن ایام چرخ زشت — چون پرکشت در کف ان نوجوان نهاد

نصرت کز مرغ پیشه فولاد تیغ او — برشاخسار رایت او آشیان نهاد — چون سد آهنین حصاش کشده سر — چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

بانی روزگار که این خشت زرنگار — برطاق چارمین علیه آسمان نهاد — چون لوح نارکاه جلال تر ابدید — برکنده مهر از و برین آستان نهاد

هر بره که گرگ بود تو بار یافت — در دم کرفت و برد بپیش شبان نهاد — در دور دولت تو که ما دور از آسمان — هر وضع را که گفت چنین چنان نهاد

اوضاع ملک همه نیکو نهاد راست — در دور سنان یا دو دهان تو عیچه را — جز وضع من که تهمت از ان مستوان نهاد

هر دم هزار بوسه صبا بر دهان نهاد — با چندر هوای حلب از اب چشم — بر چهره لاله کارم و بر برگ غوان نهاد

باری چو دل دهد همی مهربان نهاد — چشمه بخیر شره عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده بمستی چنان نهاد

از باب انقلاب حوادث امان نهاد — مشکل سد بخاک در حشمه حیوه — در خود بزین امید همه عمر جان نهاد

ولیه

بیا کبر باغ بشمع شکوفه کشت منور — اخوار عکس شقایق سکوفه است بتوان — زین در رنگ صرا نی کتابه است مصور

خط بنفشه چو رلف نگار من بر طرف سمن بر — درخت شد دم طاووس و غنچه سپند برطرفی — زخلی سلسله پا در کشا دخون کبوتر

رکوب کشید جهان از ترف زبان بنفشه — مگر کز دچو سوسن هزار کرشاه زبان تر — شکوه متصفه او کلاه کوسه سنجر

ولیه

که از زمان خجلت آسمان ز اوی زمین — سیر بر سر چرخ شده سکوفه را بستر — کنار برک سمن شد بنفشه را بالین

الاعلی

درخت میوه که چون شاخ ثوری بر کست — چو برج ثور زر آورد زهره پرورن — چنان بعدل تو میزان عدل طیلسان

ازان کرشمه که در روزگار راحت است — برای ارزق کسی خون خورد بغیر حسین — مرا تصور رحمت چنان بود که بود

سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست — که جبرئیل امین راست بر زبان آمین — همیشه تا متولد شود دانا ث و ذکور

هزار سال جلال بقای عمر تو باد — شهوران همه از روی شب و روز چنین — ملوک و ملک و ملک دای و مطیع و رعی

ولیه

بکوی یار مرا خانه ایست یار ب تو — بعافیت همه کس را بخانمان برسان — عارض صبح سیاه پرده شب دریده تو

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش — پیش مسیح روح — حامله این حجری — هر انکه نام تو بر دل نوشت کشت عزیز

اکر شمار در مکنند پادشهان — خواهد کهان تازه کل از روی نضحت

فی المقطعات

کوئند که با جرس و خاری نشنید — اما بطر بقه زما خاک نشینان

ولیه

اچوا مزدی که در ایام عدلت تا صبح — در حشان غنچه را تعلیم مستوری دهد — کر صبای زرصه طبعت وزد در باد سر

رطبیعت کرده از لفظ عدلت خاصیت — نیش هر فشان عقرب نوش زهری دهد — صاحبا کیال دولتش تا هر دم بیم

قرب این حضرت چو روزی داد بنده را — خود مباد از نور کرصد نوش دوری دهد — بکم چون شوق دیدار پدر ساعتی

ولیه

شمع تجلت ار روشن تا جهان آرا صبح دم — تیلک فارس تحصیل وجه را زبرود — کمان نبرده بود اکه بعد چندین کاه

خدا یکانا چون شد شارت که ربی — چاست حکم قضا جز رضا چاره کیند — تحاک پای عزیزت که کرد اب سیاه

ولی بحکم قضا جز رضا چاره کیند — بسا کار بن امر دز را که میبستم

ولیه

شاها مرا بایی موعود کرده بودی — در قول پادشاهان — کر بشاشد — ابی سیاه بپرم دادند دش برآرم

ان اب بازدادم تا دیکری ستانم — برصورتی که کس را زان سر خبر نباشد — اب سیاه خود رفت رنک دیکر نباشد

ولیه

الاعلی

الا عکی دوسه ریش داد اب تو — بوجه قرض کایک تقبیح خواهان داد — کنون تصور این میکند که بر باید

بسوی سیاه عنان عزیمت ار نهاد

عراقی

غزالمعظم

پیاده رخ بره آورده ماتم از حضرت
ای وزیری که ملک جاه ترا
چون روا باشد ای خلیفه ارض
نخورد پیش چیر الاعظم
درختم به آورد بر جای سپید
ازان جرعه ماند آن نیز درد
سراپرده بردند در زیر خاک
بنفشه خوشکین سر لغیار
زبان دارد اما ز راز کهن
کجا آن رخ تازه پرورد شان

شبی وقت گل بودم اندر چمن
ای گفتگاین نابکه فرمادچیست
چو میل شنیدن نمایید راز
بروز من و حال من کس مباد
مکویم که سلمان تو نی کم ز کم
اگر شیر مادر دهائی بزور
چرا حصه خیر دکاری بساز
من خرابا تیم و ماده پرست
ما از در او دور و چین بر جبین
آه سحری مدار میخانه ما

ولله

ازنسماوات ارض افزون عرض
کی روا باشد ای خلیفه ارض

ازرمانه شکایتی دارم
که درایام دولت توکسی

ولله

زمالا نهادم سر اندر نشیب
همه صاف عمرمن ایام برد
صبا کرد چون پرده خاک چاک
بریده زبار خودش روزگار
اجازت مدارد که گوید سخن
بیالین زمان من رخ زردشان

جوانی و پیری بهارات و دی
کجا ان جوانان نوخواسته
سکوفه چونارک تنی سیم بر
برانم که بوسن پری زاده ات
سران کلرخان نوحه کرشه سحاب
اجل بر سمن خاکشان بیخته

فی المثنوی

کل و شمع بود بزم یار من
زپیداد معشوق این داد حیف
که من تیره روزم تو نی نیک بخت
که مارم رود پیش چشم بیاید
بهین تا ازان مایه سروری
اگر خواجه در امیر اجل

شنیدم که پروانه با بلبلی
زمن عاشقی باید اموختن
ترا بخت یارست و دولت دری
بباید مدان زنده بگریستن
چه مردند ایشان تو هم ان بری
رهائی نیابی ز تیر اجل

فی الغزلیات

درخرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش مدوش

میکشندم چو قدح دست بدست

فی الرباعیات

کای زده خرابی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی

زان پیش که پر کنند پیمانه ما

تو شهسواری و بسی بیات باد پیاده

بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
که دعای تو باشد اورا فرض

نکند هیچ کار را لاقرض

نه ان دی که باشد بهارش پری
کجا ان عروسان آراسته
رخ دوق چوبی برا ورده سر
زبانی اوری خوب وارازده ات
برایشان همی ریزد ارزده اب
چو گل نارک اندامشان بیخته

که میکرد ازعشق گل غلغلی
که هرگز نی نالم از سوختن
که در پای معشوق جان میدهی
که بی یار خود باید ش زیستن
رهائی نیابی ز تیر اجل

که خود در پی تست خوابی دراز

بادبحری میکند رد بادحرارش

زان پیش که پر کنند پیمانه ما

ما هم که ز خس روشنی خور بگرفت
ای ابر بهار خار پرورده تست
خواهم شبکی چاپکه تو دانی رمن
از بسکه شکست و بار بستم توبه

کز خط او در من عنبر بگرفت
ای خار ز درون عنچه چون کرده تست
بزمی و دران بزم تو دانی رمن
فریاد همی کند ز دستم توبه

دلها همه از چاه زنخدان اندراخت
ای غنچه غرد س باغ پرورده تست
من بر سر بستر ت بخوابانم و تو
دیر و زر توبه بشکستم ساغر

انکه سر جاپهر العنبر بگرفت
ای باد صبا ازهمه اورده تست
عیبت ادبی لطف کن این عیب مپوش
ان رکن ست راز خوابانی رمن
امروز ز ساغری بشکستم توبه

میر شوقی ازسادات استارباد طرب دامیس کلاش سپاهات چندی بهندرفته بعد ازمراجعت بلای پرونج مبتلا واز قهر و پریشانی کرفتار بلا قصیده در پریشانی خود گفته این دو بیت ازان قصیده است غرض ازاز ایسا کشیده تا اخر الامر طاش مرد نموده

روز و شب از نظاره اطفال چو شیرین
اشک تمام شورم و آه سوشم
فوت شد و طفلانش نهبد و ستان رفتند

چون برق سپید و مدرمه لبوی من
من همچو ایشان تبه خرمنم

صرفی اسمش صلاح الدین کوسفندی خواجه سلمان داشته التی سورش خالی از تمازی نیست از تلامذه مولانا محتشم کاشی علیه الرحمه

غمی کز مرگ دشمن دارم امنست
چو در رفتن تو مردم تو نشاط کن که مرگ

که ترسم در غم او مرده باشد
برادر خاطر خود به ازاین سفر نکردی

تا ورشکم کشد و پیچه ای چکنم
صرفی ز عشق دوست تو غی بوده

میکشم اهمه ازدیدن تا دیدن تو
کر دشمنان بمرک تو خرم بودکسی

طریقی ازمریدان حریفی است این شعر ازاو بنظر رسیده

شب که غوغای سکان تو بکوشم آمد
مردم از رشک کهایا که کرشب از کوست

عهدی برادر کهتر مصدیست دیوان غزلی طبعی داشته کوسفند که از خواندن شعر دیکران تاسم خود ضایقه مرسانیده این اشعار ازاوست

دم اخر ات ببالین کمر خ تو ببینم
اگر از دشمنانم تیغ رکشی قصد دشمن کن
یاران همدم آرند دکوسفند

که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم
وکر از دوستانم چاره درد دل من کن
الحکم لله الحکم لله

مکر اظهار رنجش کرده دی اش خوار ازان
خرم زمانی کز کوی ان ماه
بچه اندیشه ام ازخاطر شاد دروی

که دوری نکنند امروز زدیکان اوازان
تا بوت ما را بانله و آه
چو کنا طر کنرانم که تو ازیاد روی

ماضی سلع ایرس عیسی اصلش ازبلده ساوه و در قزوین نشو و نما یافته و هم در انجا کسب کمالات و فضایل کرده اعلم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن بیک کوکلان نظر بقابلیت خود و سبقت خدمت پدر ش خواجه شکر الله مستوفی دیوان بشرف تعلیم شاهزاده عالمیان سلطان یعقوب مشرف و دران اوان نظر بحسن صوری و معنوی اش شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاه باز عشق او کردید و چنین پای معنی مخفی بود و از انجا که این مطلب پنهان نمی ماند بعد از ظهور این امر فضولان سیاه دل اینمعنی را بعرض سلطان رسانیدند و چون پاکی دل او دیده جناب قاضی در کمال

وضوح بود سلطان بر مراتب عتبا او افزوده وچندان در مراعات او کوشید که محسود جمیع امرا شد وبعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت وصدارت آن سرکار بوی مفوض شد وجناب قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان جنت مکان یافت که از حیز تحریر بیرون است کویند سلطانی مثل او مراعات اهل فضل وهنر را نکرده وامیر علیشیر اهم مجملی نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور کوتاهی در اظهار تعرف وفا نکرد کویند روزی سلطان ترنجان بساط سلطنت کرده برجست شسته واو بکنار مجلس طلبیده بود جناب قاضی مشار الیه رقعه کفش طلا بمردان حراست تغییر وضع او داد وسلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل اورا کشت وکان ولک فی شهور سنه ۹۹۸ ودیوان قاضی مزبور که هزار بیت میشود مشتمل بر غزلیات عاشقانه دیشتر حضرت سلطان یعقوب مخاطب است

از روی دل مشتاق لبوی تو مرا — میکشد هر دم ورقه بتیب کوی تو مرا — راهم درون باغ تو در بان نمیدهد — کل کشت را بهانه کن دش در پیا
مهر تو سوی من خبر خوش کی آورد — من میروم رقوبش وپرسش ز خبر نیا — هرکز نبود از تو کمان جفا مرا — دیکر بکس نمانده امید وفا مرا
دل را بمن نمیدهد وخود داده اش کجاست — زار زمان ما تو دوری فتاده ایم — شبی که ان مه مهربانم نشین من است — ستاره دار بسی دیده در کمین من است
سر بش خبر برید که عیسی هلاک شد — اورا بهربانی من از کون کنید — نیارم بر زبان ماش ولی خود در دل کویم — همه دانند کز پیدا دان پنهان کی کویم
— چو نتوانم اراده حسن وفا از نیم خوی او — حکایت از وفاداری دلدار کی کویم

مقصدی از شعرای انجا ودر علم طب شهرت دارد کویا صاحب دیوانست انچه بنظر رسیده انچه اشعار او ملاحظه افتاب سمت میشود

پا بوس سکان تو کنونم هوسی نیست — دارم هوس اما چکنم دست رسی نیست — خواهم که کسی حال مرا پیش تو کوید — اما چکنم یکسم دیکر هیچکسی نیست
کاری کن که مردم فتد انجا کذرت نیست — دکر نه سهل شیوه کاران نکجای که من دارم — زنانکه سکان چون نسی دارد من بترسم — که نکذرد ترا بین کسی رو در بیابانم
من جان بفغانی وجران نمی برم — بسیار نا توان شده ام جانا نمیرم — برو با هر که میخواهد دلت کشت چمن کن — اکر خاری بکیرد دامنت را یاد من کن

یعقوب آسمش شیخ کم الدین احمد ش از بنده بیاده وپسر عم قاضی مسیح الدین عیسی ودر خدمت سلطان حسن بک ترکمان وبعد ش سلطان یعقوب متوجه مناصب بوده تا انکه وزیر شد ومدتها وزارت بالای مهر هکی در زار رزد ودر ای فضایل وکمالات در علم سلوک هم کمال مهارت داشته وصاحب مجالس النفائس اقرار باین مطلب کرده غرض باشغل دیوانی تحصیل رضا مندی بیشتر مردم خالی از اشکالی نه غرض شیخ کویا خالی از حال نبوده کویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب سمت علاقه داشت وچند روز بجهة عارضه از فیض حضور محروم بوده از انجا که دلنوازی وکوچکدلی اش بر وصف سمر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده وکهتی زودتر از معمول حرکتی در ان حال شیخ این غزل را انشا نموده

بر کزی دامنت کی تازه باغ — لاله در خشنده در او چون چراغ — نرکس سرمست بطرف چمن — غربده کن تا بمن دیا سمن
بر سر هر شاخ سر آینده — عقل بریی هوش ربا نینده — صاحب بستان چو کی زنده پیل — از هوس اندر بغل اورده سیل
آب روان کرده بهر کوشه — توشه جان داده بهر خوشه — کرد کدر بر طرف میوه زار — دیده یکی مرغک دیوانه وار
چکل نقار کشیده دراز — هر چه بهای دیده همی کند باز — زیر کز از کینه چنان بر فروخت — کاتش خشمش همه عالم بسوخت

غراق عجم

نمیدانم چرا با عاشق خود مدارا نمیکنید — زخم طعنه اغیار را با غیار نمیکنید — صبوحی کرده مستانه بیا این خسته خوار را — که مستی را بهانه بسیار و دوری بسیار نمیکنید

رباعی

جامه ملکونی در آمد مست در کاشانه ام — در کار زیر چرخ بسته کمها دارم — با اینهمه غم تو نیز بیمان مرا — خیرای اهدم که قرار داشتی در خانه ام
در دل ز فراق خسته کمها دارم — مسکن که جز این شکسته کمها دارم

دارا مومنین قسم از بلاد قدیمه ایران ودارا سلیم چهارست طوسش به وعرضش لدیه ارتفاعیه ظهورست طالع پیاش برج جوزاست صاحب تحفه سلیم اورده که حجاج ثقفی همت بر بنای ان کماشته کویا بعد از خرابی اوهم دفنی در ابادی انجا دارد والا از کثرت تواریخ خصوص مزینة القلوب حمد الله مستوفی معلوم میشود که از ابنیه ظهورست اهوش تمدنست اش از رود خانه جرفادقان ست واب جاهایکه در ان ستان باکجا اب میرسد در ابستان بسیار سردی شود وجمعی بکنان در ان خاک پاک مدفون شده اند سیما سیده معصومه خاطبه بنت موسی الکاظم واخت الرضا ع که احادیث بسیار در اوصاف حمیده ان معصومه وارد شده وشرافت زیاده قم نظر باحادیث ثابت وعلماء اعلام انجا بکوی ایدر فوا که انار در انجا بسیار خوب میشود کویند درخت سرو انجا خوب میشود کویا مکر خراب وبادی باشد چنانکه حال بکمال خرابی دارد بفضل الهی بتعمیر پرشود اما خالی از ارباب نیستند وزرکان ان از اولیاست برخاسته اند انچه از فضلای انجا بنظر رسید انتخاب اشعار ایشان قسمی شد

میر اصلی ماش میر محمود اصلش از سادات حلب بست ودر حلب بوکالت از طرف آن بلده بخدمت سپاه بسردار این پیشتر آمده

بیا ز رخ تا ن معشوق را بر نا نمیدارد — تو سر تا پا وفا بودی ترا این میتوانکردم — کویند دل بان مه نا مهربان بده — دل از تان ربود که نا مهربان برد
نصاری از اهل ایذا ست زیاده بر این حالش معلوم نشد انچه مطلع از اوست — کاه نظاره باشدم از بیم خوی او — چشمی بسوی مردم چشمی بسوی تو

جلال جعفر اصلش از ارزان است در ارزان از توابع قم میوه مردی کریم از اهل مروت وفتوت بوده واموالی در ارزانست داشته بتحصیل نعمت کرده صرف صحبت عرفا وشعرا وفضلا کرده وحال جمع دیوانی علیحده دارد طبع خوشی داشته دیوانی از او بنظر رسیده دولتشاه سمرقندی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار نظامی مثنوی کفته این دیوان از انجا نوشته شد

عرعر

ترسم این الفت که دارد با گریبان دامنم — در قیامت نیز گذارد که گیرم دامنی — خوشم که با لب او آشنا نشد سخنی — گیم که ریخته کند لب بحرف هیچ نمی

شادی کردم اگر رود دلم از کس کنی — رباعی — نشنوی به که کنی کوش و فراکس کنی

پروی تو جان بخت آنی و زر مباد — عالم پی ان شمع شب افروز مباد — هوای تو بر و زر ماند از بی گوی — امانه بزور من که از زور مباد

میر حضوری از سادات اغزه ان دیار است اسش عزیز الله و طبعش سکفته و عالی و شعرش عاشقانه و حال صاحب دیوان است گویند با وجود مرتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض ان دولت مطمئن

در کف اشرف ساکن تو دالله اسم ازرق این حدیث از او نوشته شد

برشش کجا نسود رخ عجز بر زمینها — بگشود از چنش کرهی چه سود از زمینها — از محرم تو بهر تسلی خوشتین — پرسم زمان زمان سخن شان سینه را

بیا بین امدی در وقت رفتن ای توانی را — ازان حسرت دهد وصل تو ای مایل جهانی را — بجرم انکه مردم زندق روز وصل — فراق انچه بمن میکند سزای من است

شادم که کشت با عث نومیدی قرارت — با انکه دیر امد نگشت در رفت — در وقت شکر از او زبان شکوه کم گشت — بیطالبی نگر که جهان را شمود رفت

مضطر بزانم که گوید از زبان اورفت — انچنان عرفی که یاد از صحبت نهانی کرد — هر که بروی زغم عشق تو بمرد اورود — حال من بنید و حال خود شرم ازیاد برود

حضوری میرود با چشم گریان زیر کوش — بغیر از نا امیدی حسرتی دیگر هم دارد — سر حضوری و فراکش خون حکمان مبند — هوای دیدن چکبوار من میکنید

رقیب از آرزوی انکه از من کم خبر باید — بهر کس میرسد حال من غمخواری پرسید — حضوری با یخود انهه که از رشکم کشد زانو — زمن بهر چه راه خانه غیاری پرسید

با میدی که شاید غیر هم زخیر دارد مجلس — پس از غیری که در پرسش نشینم زود برخیزم — دوش پروانه کفت با نوس — کای سرای نشاط را تو عروس

چونکه راهم نمیدهی به برش — تا بکردم دمی مکرد سرش — شرح سوز دلم بکن باری — نوکه پیرای من تن یاری

چرانی اصل او قمی و در همدان کرخانه داشته لهذا بعضی او را همدانی دانند گویند چهار پشتی گفته که هیچ یک از انها بنظر نرسیده است چنین در کاشان دل بجوانی داده ازین جهته قاضی مبسوط الید کاشان حکم باخراج مولانای مشار الیه نموده و او قصیده در هجو قاضی گفته و در سلم تندران در حضورش خوانده و از انجا روانه همدان گردیده و در سنه ۹۳۰ بعالم بقا شتافت و این چند شعر از او بنظر رسیده اما قصیده را بر گفته بر غم نقیر بتقصیر همان قصیده مستحق اخراج بلد بوده

دوش آشی که بر سر کوش نهاده بود — آتش نبود آه من مستمند بود — بجرم عشق خواهم روز محشر رفت خود بستن

اجل به بر سرم نخواند آورد دوش بجانان — چنان گرد و راهم خانه تاریک و دور نبود — صباح عید اگر من دستان نارکی بوسم

ای حالت چراغ هر خانه — شمعی و صد هزار پروانه

دانه پیشاند و تله بر نهاد — مرغک غافل به تله در فتاد — مرد چو دید ی رکمینکه نجست — زود دسه کام دیگرش نشست

تله بشکند و بر آورد تیغ — تا ببرد کردن او چند بیغ — مرغک بیچاره بنالید زار — کفت جوابش دیگران نیاز

دست رخون ریختن من مدار — تا نه نصیحت دهمت یادگار — پند نخست انکه مجال سخن — هر که بگوید تو باور مکن

کوش کن ازمن که برای ریخ — مال چو از دست شد غم مخور — پند سیم انکه مزیر آبروی — در پی چیزی که نمانی مپوی

مرغک دانا رکف باغبان — این نه نصیحت که بهست از سه گنج — مرد جهان اکرم اباد کرد — ویرانی ازادیش ازاد کرد

گفت مدانی که چه کج باختی — جست چو تیری که جهد از کمان — بر سر شاخی شد و اواز کرد — در دل مردود کرسار کرد

بخت بخوبت که بر آورد اوری — بود ترا کنجی و نشناختی — رضعف خایه بط کوهری — در شکم بود به از کشوری

گفت مدانی که چه کج باختی — در همه عمر ازان برخوری — مرد پشیمان شد از ادیش — غصه و غم کشت همه پیشه اش

بیا بین امدی در وقت رفتن ای توانی را — ازان حسرت دهد وصل تو ای مایل جهانی را — بجرم انکه مردم زندق روز وصل — فراق انچه بمن میکند سزای من است

شادم که کشت باعث نومیدی قرارت — با انکه دیر امد نگشت در رفت — در وقت شکر از او زبان شکوه کم گشت — بیطالبی نگر که جهان را شمود رفت

مضطر بزانم که گوید از زبان اورفت — انچنان عرفی که یاد از صحبت نهانی کرد — هر که بروی زغم عشق تو بمرد اورود — حال من بنید و حال خود شرم ازیاد برود

حضوری میرود با چشم گریان زیر کوش — بغیر از نا امیدی حسرتی دیگر هم دارد — سر حضوری و فراکش خون حکمان مبند — هوای دیدن چکبوار من میکنید

رقیب از آرزوی انکه از من کم خبر باید — بهر کس میرسد حال من غمخواری پرسید — حضوری با یخود انهه که از رشکم کشد زانو — زمن بهر چه راه خانه غیاری پرسید

با میدی که شاید غیر هم زخیر دارد مجلس — پس از غیری که در پرسش نشینم زود برخیزم — دوش پروانه کفت با نوس — کای سرای نشاط را تو عروس

چونکه راهم نمیدهی به برش — تا بکردم دمی مکرد سرش — شرح سوز دلم بکن باری — نوکه پیرای من تن یاری

حسن آشش میرزا از بومیان است اصل او از فراهان است و دوانش ملاحظه شده تخمین دوازده بیت میشود اگر غزلیاتش تخلصی ندارد

کمان ببر که ملامت چنان کران اید — که کف ببریدن پیکا کمان نجارا — نا امیدم کرچه دارد کوشش فریادمت — زانکه میدانم نمیداند که فریادمت

خوشم بسنکه لبهای او که در دم را — دل از نه سنک لودطاقت شنیدن نیست — ایکه میکوئی ثبات از روزی از انی نیاید — روزمن ازپی نیاید هرچه می اید بیاید

چو ارکنار من ان شنگ برخیزد — غمی نبود مرا از هر کنار برخیزد — تو تا جده ای از من نا نه بر خیزد — چنین بود چو چکل از پش خار برخیزد

بزم غیر ازان میروم که ان مرخ — مرا به پند دپی اختیار برخیزد — نمیخواهم کسی خبر من ببرد پیش کسی کوید — اکرچه قاصد من باشد و پیغام من کوید

مرغ نامه بر خواهد قاصد و قبل خویش — که خود در پش ما زخویش حال خویش کوید — تو مرا نویدی دهی نوزم از انعم که ببیند — با پر و فی بردار کوی نو قاصد من

مرا بیکانه بیکانه میکرداند از یاران — برای بیوفائی میکنم ترک وفاداران — تا نکلیش رقصه میل نبرد یاد آمده — کانکه کل را بیوفائی میدهد باد آمده

حکیم سعید خان از اهالی اذربایجان و با کثر مراتب حکمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در حضرت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق منسلک بوده اخرالامر از ملازمت اخراج و در رقم بزیارت و عبادت مشغول بوده در انجا فوت شد صاحب دیوان است

چه غم از فلک پای خم می نشان را	سر خم زمانست روزیکه کنند خشت طاق را	ناله عاشق بگوش مردم دنیا	بانگ سلمانی و دیار فرنگ است
کریمانی زنده از فیض خوان غم مخور	جان ستانند از قدر مردن جانان غم مخور	هرچه بود در دهر پیدا است از عالم و ادم حکیم	با خراب چشم او شد با خراب چشم من
آنی که ستاده در دوانست	شمشیر شهنشه زمانست	در معرکه تیغ ظلم توشش	آفت نکوی خصم خویش
	تیری که ضاف حبش از چکف	در سنگ نشست چون رگ سنگ	
در جام فلک می ذفانیست	در دیده اخترش حیانیست	این کاسه اگر چه سرنگون است	غافل نشوی که پر ز خون است

رباعی اصل وی از قریه انجدان از توابع آن بلده است طبع خوشی دارد رباعیات از اوست

امدی زرفت خرد دل کجا برم تسکین	نشتین تا بخود اید دل زارم تسکین	دل دین بردی و اکنون چنی چاره کنم	نشتین تا توانم نهم بسیارم تسکین
		رباعی	
تا آنی سر زلف تا بدارش زده است	مانند کسی دلم که مارش زده است	از زرد دل غمش مسکین مپرسی	از انچه زنی که روزگارش زده است

درکی صاحب دیوانست و دیوانش ملاحظه شده بسعی بسیار انتخاب و نوشته شده

نه بادی خلقه بر زد نه صبحی خنده بر لب زد	نه شب از رخش آه جراغم داد آرامی	دفاکر شمه جفاصیل و جنگ عیاست	نگاه گوشه چشم احتمالها دارد
گر نکهدار من آنست که می بینم	شیشه را در بغل سنگ که جای دارد	دانائی لو گیرد شهیدانی چو بخشر	انجانین و تنی که مرا بان نبرد راه

قاضی کمن از دارالمومنین مرو بر سلسله نسبش سه پشت مرعوی دارد قمی میرسد بانواع فضایل آراسته باکمال فضل خوب مینوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده و در عهد سلاطین اناتکیه قصاید در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم

نوشتن قاضی و مقرر بوده اخرالامر در تبریز وفات یافته

صبح آرد بر گوه خنجر زرد در برش	کشته روان براق خون ز سر خنجرش	صورت نبال گرگ نقش علم شاه	کشته زبان چون دهد خیل کرم از درش
صبح شعبده صفت حقه زرین بکف	مهره گریزان شده از کف بازیگرش	مهر کند در صفت از ظلمات آه	صبح چو پری بشکل پیش او سپرش
صبح چو باز از کمان بر سر چنبر پرش	مهر چو برف زده دست مرا در اندرش	صبح چو برف پشاه آمده تخت زر	مه چو زر آمد به پیش مهر چو صاع زرش
عادت توفان عدو نگیران برد	گر نخوت از این روی کشت گیران	شرم ما داد خون من در گردنت	یار خونخوار خدا یا از منت

دم بر دی و دلداری نکردی	مرا غم خورد و غمخواری نکردی		

سلطان آتشی سلطان محمد ولد رئیس شهاب ابیورد قمی معانی بوده گویند بجمال باطن و ظاهر مجلی بوده در شکار شاهزاده از دنیا رفته

شرمندگی رفاتل خود کشته مرا	رو در خرابات شهیدان اشنا یابد	فعال که مایه نداری هوا رست	حکایتی که ازان لب گشیده ام امروز
خاک گریت دم مردن همه بر چشم کشیم	رباعی		تا بر کم نفشاند دکری بر سر خویش
ان دل که بغیش سر و کاری میکرد	بر هجر نظر ترکتازی میکرد	دی در خم ان دو زلف پر تاب و خمش	دیدم که بخون خویش بازی میکرد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در حضرت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوته در عراق و از دنیا رفته

نمانده عازم خوبان و روز ورود بهرات مولانا عبد الرحمن جامی با شعرای نامی تمامی استقبال او نموده همگی تخصیص جامی رعایت			
بسیار را در انجا اورده حضرات سلطان حسین میرزای بایقرا اتفاقات بسیار نسبت با و بعمل اورده اهم در انجا اکثر اوقات با مولانا جامی			
محشور بوده و بعد از وفات جامی بمجرد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در کجرات بعد از انکه عمرش بصد سال			

رسیده بود رخت سرای اخرت کشید گویند در ملک

سر کوی کرد هیچون خویش و دل اشفته کاکل انجا	کجا اید کسی چون دل شتاب کاکل انجا	تو برانی که کو خواه منی ای ناصح	من برانم که کرا سیچ تو مدخواهی نیست
از دل گم گشته ام پیدا نمیدانی خبر	کز پیش تست این پرسیدن ز راست	بجیر کن بدل من زدن و از هر ناز	دیوان اندر و کری خنجر دیگر زدنست
صاعقه چی که زدست دکری نمیوشی	خوردن خون شهیدان تو نهان کشته	تو هم خلقی شهید انرا تو نهان کشته	کس چه دارد با تو پیدا ثر کو کارست
شکایت از تو بجا جو کجا برم چه کنم	تو دادرس تو ستمکر مرا که داد دهد	ز حسرت مردم و هر چند کس مشو دی اید	بیا بنیم نماید نفس مرغیب دی اید
من دل رجانی من تش سیاه تو اتش کرد	ز خون دل میفشان رنگ تیم دادی کرد	ز عشق خوار شدم در غریبی و مجنبم	ز مردمی که در این شهر در دیار منست
چنان ز بیم شی کردت با غیر یار	که هر گز ار دلم پی او نیابد	بر روی او ری قرش میتوان گشود	با هم زشهیان بهیدی پیدا ام
بگان ز رشک میرم که بود در انتظارش	بسر رش سوار ی و چنان گشیده بینم	میخلد در جانی من خاری از انگل چون کنم	خار خار جان ز خار پای چون کنم
دم ز ان چنین ضطراب از بهر جان دارم	تو بر ایین نه ای ضطراب از بهر ان دارم	حسه م کشد که ترسم پیش دو دیده باشد	بر پش روی کس کی عرق دیده بینم
بجان کنون تمام عمر دوری کرده ام حاصل	مر ا نهش مدام حاصل عمر دوری ز ارین	زنام او دم سیلی در ابای قبر کاری کن	سر خود بر در مجنون سر کردکی ای کن
توان بر ارم مرا نور نشستن	او اره شدن به کاپس او رنشستن	ار کس سی نفس من نتوانم	پهلوی کسی این دل پر شور نشستن
ز ار انسکه جانم از هجر هر دم	او اره شد کهانی ز ر طاک من	به پیر دان نشینی کی شه بر ا نگاه تو	نه قدر حرص مبانی نه در د عشق اه از تو

نقابی بر همه مکیان چه چو رشدی که میکرد | سرای غیر روشن خانه عاش سیاه از تو | غمهای دل کنون تو بگفتن چه فایده | طفلی ستور مدعیان خشین تو
خاک بسر کرده هر جا داد خواهی میکنم | میرم از غیرت که بسر کرده فانی دگری

شمس الدین حاش از جانب من توابع و اراکمومنین بر ورطه فضیلت سنگرای دژ شوخی و شاعریست نکته سنج و مزله گوی در جوکی از سیاهچرس

در حضرت الصید فلکمرتبه درویست | گوز هر سحر از دهن مار بزاید | پیراهن دردی چو بتن جیب دریده | ارکون برهنه دوسه شلوار بزدود
گر حبس کند شش پکی خانه تاریک | چون کاهربا کاه ز دیوار بزدود | طرار ز سر دزد و ز دستار ربودن | او خود سر طرار ز دستار بزدود
عیار ز دینار یکی حبه رباید | او خود ز یکی حبه دو دینار بزدود | در سری مزاری رود از بهر زیارت | از مرده کفن در کفن آثار بزدود
در زانکه بر دش پکا در من دون | مرغی شود و جمله منقار بزدود | او نخنیش نخت صرابت دیکن | میترسم ازان کان رسن و دار بزدود

صغیر اسمش شما و دران بلده فاخره میپرده انچند شعر از او ملاحظه و دوسه شد

دلمرا بازده پیش تو بیکار نمیدانم | تر ازین حبس نمیخواهد از ما میدانم | دورنه که ناکنم شکوه ز دردت دور | اه که می کشد هجر تو در حضورا

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان من محالی قم سیدی بلند پایه و فاضلی کرانمایه و کرانش در همدان و در اوایل سن در بلده الامان کاشان در افاده و ارشاد مشغول میپرده و جمعی از فضلا و فقرا اظهار ارادت بخدمت ایشان بوده اند گویا از ارباب غرض بعرض پادشاه رسانیده بودند که سید مشار الیه طریقه اسمعیلیه را دارد و در انجا رسانیده بودند که ناچار سید مشار الیه بجوار حوضی ارقسم در دو سال پیش از ورود رقم او را آگاه کرده بودند سید عیال روانه استرباد شده و در انجا بعاطفت همایون سلطان نظام شاه شده در ربیع دین ثانی عشری نهایت احترام بعمل اورده و همدران سنه ۹۵۶ طایر روحش بعزم سدره پرواز کرد و جسدش را باستان عرش نشان حسین بن علی

لر	صلوات الله علیهما اورده و دفن نموده اند این شعر از اوست	فی التقیه
چو غنچه لب در آمد سحر نیانه زار	ز خواب ناز کسنه طفل غنچه را بیدار	ز شیر ابر شود غنچه سیر و خنده زند	بروی مادر بستان چو طفل شیدا زار
گشاد برق ز احیان شکوفه چتر سفید	بنفشه در برخ شاهدان باغ انوار	نسیم بار چو یابد بکنوت غنچه	کل از سراچه خلوت رود بصحبه یار
لعل دلکش مکون غنچه سیراب	ز چشم جادو مخمور نرگس بیمار	بجلوه گاه دل دیده گو الا بصار
لب شکوفه نماید ز خنده مگر	شنید مژده وصل گل از زبان هزار	بده زبان کند ایما بصنع را تقریر	اگر کسنه حیثی ز سوسن آشفته
بشست ابر غباری ز رخ عذرا	نوشت سبزه بلوح چمن خط غبار	هزار قطره شبنم درون غنچه نهان	چنانکه در دل دانا جواهر اسرار
	نشان دولت و بهار در بستان	برات روزی مرغان باغ در گلزار

برنه گشته سر کوه از عمامه برف | مگر با تم دی بر زمین زده دستار | ز لطف آب شده تیر منجر سبزه | ز اعتدال هوا کنده کشته نوز خار
زبید مشک شکسته است قدر نافه مشک | مجل رکربه بپیدست لاهوی تاتار | بسایه سمن و سایبان طلس پیه | زتاب مهر بهر جا مهی کرشمه قرار
پروشان ملایک فریب مردم کش | سهی قدان صنوبر خرام خوش رفتار | همه سنبر و سمین تن و سمن ساعد | همه شکر لب و شیرین دهان و شیرین کار
دراز زان که زمی لاله را پیاله پراست | پیاله گیر روی تابان لاله عذار | بیین در آینه جام جلوه ساقی | که بر فروخته چون گل زتاب می رخسار
پیاز باده که مستور نیست از من و تست | ز مور عشق که ناکس نکرده اند اظهار | حرام نیست می شوق در پیاله عشق | بشرط انکه بمستی نهان کنند اسرار
بهره پند من ای شیخ خود پسند مده | مرا که عاشق مستم کجا دل خود بگذار | بمن ملت پیمان خلاص شد م | زقید رشته تسبیح و حلقه زنار
کنون ز میکده بوی شب میشنوم | که اتوب علیها فعم عقبی الدار | ز صحن مدرسه زنان و قف میزارم | خوشم کجا م می و کنج خانه خمار
سحر ز نعره چنگم بگوش جان آمد | مرا ی آیت استغفرن بالاسحار | گجا بتا قی بهمین دمن که بر دارم | بصیقل می از آینه دلم زنگار
زبا رمخت دوتای بجا نم ای ساقی | سبک بر طل گرانم خلاص کن زین بار | فلک بکا م دل ا ستان نمی گردد | فغان ز کجروی شهای چرخ کجرفتار
بگیر بیل اشه ام که وقت سحر | ز شوق ژاله گل میکریست در گلزار | دلی و صد گله از دست تند خوی خار | لبی و صد گله از دست تند خوی خار
غزال شاه باغ ارمی نشاط بهار | شکفت گل گل از و ز جیب هجو عارضش خار | مسافران صبا هیچو طایران حرم | بطوف کعبه باغ امدند دیگر بار
مران امید که شاید قدم نهد انجا | نهال کاش تمکین گل ریاض وقار | شه سریر خلافت نظام شاه که هست | زمانه بر در قهرش کمینه خدمتکار
جمال دولت او خالی از شوائب عیب | کمال همت او عاری از معایب عار | بساحت کرمش تا مال گشته سئوال | بکثرت نعمش گشته بیزوال شمار
قضا بنه برویش گرده چون پدر رحمت | فلک بمهر کیش کرده چون ملک اقرار | زهی رفیع جهانی که چشم دهر ندید | چو قصر رفعت تو زیر گنبد دوار
کنایتی ز ضمیر تو چشمه حیوان | روایتی ز حدیث تو لولو شهوار | لباس قدر تو را لطف از زلی نساج | اساس جاه تو را عیش سرمدی معمار
قضا مطیع رضای تو بوده در همه وقت | قدر ز اطاعتهای تو کرده در همه کار | لباس دولت کردون سای تست بپیمای | که رفعتش همه پرورده دامن ایثار
زمانه بهر عدویت مدام عاد رزای | سپهر بهر خصومت مدام صاعقه بار | مواقفان ترا دولت تمام بر سر کنج | مخالفان ترا پای خوف بر دم مار

ولیه

محامد تو نیاید بحیطه افهام | اگنده بر سر ایوان چمن گل و شبنم | بر سر لشکر دی صبح شبیخون آرند
بار دولتست که بر طبق تقاضای فلک | بر سر پیل سحاب از پی تردی تک | شاه باغ لطیفست ولی خوش بوی
ساختی خانه معمور فلک را ویران | ماشیان ز نظر حکمت دانا امرک | غنچه پیست که چون بگذرد ایام خزان
ز کمال کرمش بود از نقص دبال | ز کمال کرمش بود از نقص دبال | میزند بر در دروازه گلشن چو بلک

بهرپران مستمده ایام خزان | سازد از شیشه ی شیشه گردی عینک | عاقل ان به که گند غرم طواف حرمی | که خزانرا نتوان برد بدزدی بگنبک
ان چمن گلشن مدح شه عالیقدرات | گر فلک بهر طواف درش آید ملک | مرتضی پادشه صوری و معنی که درات | نشد از لطبه صوری و معنی بیشک
او مبا غیر جفا پیشه چه نسبت دارد | می شناسیم حریفان دگر را بیمک | عدل تقدیری و تقدیر عدالت اثرات | تا که تحقیق شد این مسئله در بانگ دهک
این چکمی که بود پیش درش نقش تو | حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک | هر کسی را بکمی دست توسل محکم | لیس فی الدار سوی جنگ پی مستمسک
طاهرا زانکه عصیان تو اورد بناه | فکر او کرد کنی کان من الزان الملک | دست گیرش از زره لطف که تا در خطر | در لگد گرب معاصی نرود تا مهلک

ولله

برامد گل از مطلع شاخ دیگر | چه خورشید از این کاخ فیروزه منظر | معطر از ان کشت پیرامن گل | که در اغوش گیرد اغچه اقرا جب مجمر
ازان قد برافراخت در باغ کرمش | که در اغوش گل افکند حلقه زر | ازان منحنی گشت قد بنفشه | که بوسد کف پای سرو صنوبر

ولله

محمل مهر چو اید به سیستان حمل | لاله قانوس بر افروزد در کرمش مقبل | گل چو خورشید برامد بسحر از مطلع شاخ | چون شفق جلوه کند لاله ز اطراف سبیل
کوه از درد سر بهمن دوری رست اکنون | شود از ناحیه اش ابر بهاری منزل | شد ز ایوان بهار ارزانی ارزانی شاخ | قاصد باد صبا سوی ریاض مرسل
کرا اهنگ تماشای گلستان دارد | حضرت شاه فلک رتبت خورشید محل | نو بهار چمن ملک عارض که شگفت | نوز نسیم کرمش غنچه امید وامل

ولله

نظر کن تا بتاریخ شاهان پیشین | کزین زیر دیرینه بستند محمل | کجا شد فریدون فرخنده سیرت | کجا رفت کیخسرو داد شاه عادل
رود نشت پرسته از شهر هستی | بملک عدم از پی هم قوافل | همان کبر کز فیض فضل الهی | شدی بهره مند از فنون فضایل
بملک چراغ السبیان معانی | در اقصام حکمت نوشتی رسایل | روی تکیه بر مسند فضل و دانش | نهاد و ندانم تو صدر الافاضل
چه حاصل که از رعب تحقیق دهری | | | بنزدیک دانا بچندین مراحل

ولله

مانم که هر گز دم بیش نزدیم | خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم | پی شعله اه اب نم نگشودیم | پیقطره اشک چشم بر هم نزدیم
گر کبک گمان میکنی میکند رد | در هر گز مجال میکنی میکند رد | دنیا همه سر بسر خیالست خیال | هر نوع خیال می کنی میکند رد

عارضی سوی اینکه از اهل آن دیارست دیگر از احوالش معلوم نیست

غزلیات

پیرون میا که شهره ایام میشوی | ماشسته میشویم و تو بدنام میشوی
روزیم بسی خون دل و دم نزدیم | پی شعله اه اب نم نگشودیم
در هر گز مجال میکنی میکند رد | دنیا همه سر بسر خیالست خیال
رو در دلی طلبم مجو شب هجر راز | تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

فی الرباعی

هر چند که از دیده دوان خون دل ریزم | از بیم رقیبان ز تو پنهان دل ریزم
ترسم که بیک قطره ازین خون دل من | دامان تو گلگون کند و من دل ریزم

قطعه

ای کارزین بر دل اگاهست | سوی سفری که بود خاطر خواهست | از غایت ریشک بود کار پیش نظر | رفتی و نگفتیم خدا همراهست

رقعه

امشب او بر اب یک از اهالی انجدانست اما در کاشان مشهور نمایانده مشهور بکاشی شده و وزیر سرکار معظم الیه باطر
پرتاب سرکار خاصه شریفه بوده و گویند در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد یکهزار بیت بود اینقدر اشعار ازان دیوان نوشته شد

سیاه بختی ازان شیرین نمی باشد | که محبس گرانی روشن از چراغ منست | هر که می چشید کلی از باغ بر سر میزند
زخیالی بسی شب کردم کوتاه تا سحر کشیم | سحر که چون دعای پی اثر نومید بر گشتیم

ملمعی

امشب از وزرای امیر المومنین قم مرد مستعدی بوده همیشه زاده بابا شهید بست و در نهایت تند خوئی و در عراق و اذربایجان
و فارس مشهور بزشت گوئی بوده با وجود این از دولت استغنا و تمکن طبع در رتبه جا معتبر بوده این اشعار ازاوست

سبک ازاد ام خلقی که ازان فریاد برخیزد | ازانسان یک کس نپرسد که از بیداد کیست | گر چه گفتم که زبرش بر دل من خنده زند
ای ارکان رحمای یکی سر بر کنید | رجال زنده تر از خود نظر کنید | بجستجوی دل چون ازین استان اثم

از چند شب ازرده ترا رکوی تو ایم
شب بلدای تشبث ا چیزخ

قطعه

چه شود کردم مسبوح دهد
یا ترا با حسین کرم کردن

تا مرا از رسید وعده تو
مرگ یا توبه نصوح دهد

پیش از این کس نرد کری تو ایم
صبر ایوب و عمر نوح دهد

کاظم پسر آقا صادق صدقی از بچه‌های قم و از اکراد جکیم بعید چالش طبیعت

لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر و در عهد شاه عباس ماضی بکیه حیدری خانه چهار باغ او بعوض بوده دو قطعه از او بنظر رسید و در این سفینه ثبت شد

لوائی نیست شادی از در وصل امروز
چو هجران خواهدش از درد فردا

چه شد حال چاری که امروز
یقین داند که خواهد مرد فردا

قطعه

عربی در بیابان مکه و شام
کسب اسباب میسنود مدام

بهر تحصیل مال کسب و هنر
از حضر رخت بست سوی سفر

مدتی سیر کرد و میسج نیافت
بار نوی نکان خویش شناخت

چند که راه بادیه سپرید
تا بکروزه وطن برسید

از کرم بار کرد انسانی
که در او بود بخشی و نانی

چون نکردن نشست اندکره مرد
عربی در رسید با دیه کرد

بدوی چون شنید روی طعام
پیش رفت و ستاد و کرد سلام

داد او را جواب و کفت که نه
پیش من استاده بهر چه

کفت حاکر سرای تو ام
دست بیمانی از برای توام

کفت از خیل من خبر داری
کفت از فضل و رحمت یزدانی

کفت چونست احمد پسرم
که ز هجرش کباب شد جکرم

کفت از فضل و رحمت یزدان
باغ حسنی است خرم و خندان

کفت چونست مادر احمد
کفت صد چون برابر احمد

کفت چونست قصر و ایوانم
کز غمش بر فلک شد افغانم

کفت این قصر و کنبد ایوان
داغ رشکست بر دل کیوان

کفت ان ناز کش شتر چونست
کز غمش دانهم چو چون است

کفت بادی که مرهبت جنان
کفت چونست آن ملک در زمن

که بود به ز شیر نر بر من

کفت ای ساربان شب و روزان
روز و شب پاسبان خانه تست

چون عرب قصه را شنید تمام
با دل جمع کرد میل طعام

خورد چندانکه سیر کشت از ان
بدویرا نداد دست بنان

برخود از درد و جوع می پیچید

باکهان دید کز کنار ره دشت
آهوی در رسید و شد کذرشت

بدوی چون بدید آهو را
از دل خسته جست آه اورا

چون عرب آه دردناک شنود
کفت ای وی که آه بهر چه بود

کفت از این بود کمان ملک بی تو
کز نمی کشت صد نه سر تو

اهوک رای کز درشت کنون
که از این دشت جان برد بیرون

کفت ای وای ان ملک من مرد
کفت از نسبکه خون شتر خورد

کشتن شتر که ریخت مکر
خاک بر فرق من که ریخت مکر

کفت شتند اشتر تره است
که دهنده اش ختم همیره است

کفت ای وای زوجه ام چو شنید
کز دیار وجود بیرون شد

کفت از بسکه کوفت سر بزمین
از غم فوت احمد مسکین

کفت ای وای چون کزشت احمد
کفت قصرش بسر فرود آمد

چون عرب قصه فراق شنید
خاک بر سر فشاند و جامه درید

بعد از ان راه خیل خویش کرفت
مدتی نان و کوشت پیش کرفت

ای لوائی تو نیز چون بدوی
بهر نان مدح کس نشوی

میر مقبول از سادات امیار کوینده که در سن صبا باختلاط شعر تمایل نموده و اخر الامر تاب تعاطی منع دعوی ادبا نیاورده بکاشان رفته و چندی در شاه راه محبت جوانان سالک بوده و عاقبت بطاعت و عبادت متصف کشته در سنه ۹۳۴ در کاشان وفات یافت

کویند رقیب کامنه یاد تو کرد امروز
مقصود از نکه دانم در بزم یاد کرده است

نه کسی که بهر دردم رود و دوا طلبم چیست
پر از خواب سحر شد دو چشم شکیبان

یکی بر زور من کرید یکی بر زور کارمن
از بسکه شد خوی یار بیکانه بیکانه ام

مشت در اضطرابم پیش از رکاه کاران
خوای شدن پشیمان ای شه رقیب نادان

بادا این سخن بیاد تو من مژده دور زم

ملک مهش از اردوار الی قم و کویش مطالعه و ملاحظه شاه و بعد از رحلت بسیار اجید بیت از دیوانش پیدا و ثبت شد

دستی ز استین مردانه کرد
چندین هزار خرقه پرهیز کاران را

صد تم دهی ملک بیکبار سر کن بکوه
نیستی شرمنده لطفی ز بانب لال

دوش کردی عذر از تقصیرهای ملک
خوب کردی که عجز سنه نوازانی روا

دهم که خار از پایم محمل نشان شد از نظر
یک لحظه غافل کشتم و صد ساله راهم دور شد

از ان نوعده وصلم امید وار کنند
که انچه هجر کرد ست انتظار کنند

کله بر دار تو یار ب کله سر کنند
در رکش نشود این قصه کز یاد نکنند

کر چه میدانم یقین کز قصد جانم میکنند
صید هم در اتشی کاهم میکنند

زین تا چند کریزی ترس از ان عزت
که چون صید اتشی از دور زمن میکریزم

ملک طیفور برادر متهر ملا درایی اکبد ادبیت و از تلامذه شیخ علی عبد العال و مولانا فتح الله مفسر است و اول حال کسبی تکلس میکرده بعد از ان مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص کرده بهر حال این یک بیت قطعه از او ملاحظه شد کویند بعد از انکه میرزا ملک قمی بهندوستان رفته بود جمعی این شعر را باو اسناد می دادند ملک طیفور قاصدی باختصاص بهند فرستاد و میرزا ملک قمی تحقیق بمتهر صادر کرده و مدتی عنان میرزا ملک شامل حال او بود

خوبچکانست ملک تیغ ستم تیز رسم
که بی اخر بر خانه قاتل برود

مثنوی در اندیار را کوکری کرده اخر از ان شغل دلکیر شده بنای شاعری نهاد

کر دند شهیدان تو خون زدند خراجم
معلوم شود روز محشر ای جانا

تابع بطباجی مشغول بوده اخر الامر طبعش بان راغب شده خود را در سلک موزونان در اورده این دو شعر از اوست

کردی ازین انچه مرا بود سزا	من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد	با هر که حرف دوستی اظهار میکنم	خوانیده دشمنی است که پیدا نمیکنم

خواجه نصیر دو نصیر الملة والدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران است اصلش از خبر و دین اعمال قم است کویا در دیار طوس متولد شده هم دران ارض مقدس کسب کمالات کرده لهذا بالطوسی اشتهار یافته در مراتب حکمت از تلامذه فرید الدین دامادو از تلامذه صدر الدین سرخسی و او از تلامذه بهمنیار و او بلاواسطه از شاگردان شیخ ابو علی سینیست در اکثر علوم مصنفات دارد از انجمله در حکمت شرحی بر اشارات شیخ ابو علی و در نجوم شرحی بر مجسطی کلمه بطلیموس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از انصاف سنوات و در اخلاق سال نوشه و باسم ناصر الدین حاکم قهستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از خیر تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف از حد شمار و اظهار افزونست بعد از زمان اوائل الآن نهایت مرتبه فضل فضلای عهد بفهمیدن مصنفات او انحصار دارد و در رفع اشکال اکثر مسائل مضله حکمت از طبع وقاد شان و ذهن نقاد شان شده و چندی در قهستان و قلاع ملاحده سمیرمکن و بعضی اوقات مجموس بوده تا در زمان استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و انوار شفقت از ان پادشاه عالی پایه بر استفاده اکثر امور ارای صواب نمای او می کرده کویند از تحریک او قبل مستعصم بالله خلیفه عباسی کرده دین شهر نفوس معاصرین و مقتدر و ادوات دهم بوصیت او در سنه ۶۷۳ هجری کرم روحش بباغ جنه پرواز کرد جسدش در بغداد در جوار کاظمین علیهما السلام دفن شده

و اینها شعری می کفته از انشان تیمنا ثبت افتاد

نمم انکه حضرت تو کویم و نمیتوانم	توئی انکه چاره من بکنی و میتوان	دل من کجا برد پی دل تو با کیرد	تو دیکری چه مانی تو دیکری چه دانی
نظام بی نظام ار کارکاه خواند	چراغ کرنب را بود فروغی	سلمان خواهش زیر اکه بود	مکافات در دروغی هر دروغی
محمود یکی واحد اول نباشد	باقی تو اهم و تخیل نباشد	هر چیز هر او که آید اندر نظرت	نقش دو بین چشم اول نباشد

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید اصل انجاب از خاک پاک نخشب است که از اعمال قم شمرده می شود و کویا والد ماجد شیخ کنجه که از بلاد شمیران در بلاکان و نخجوان است رفته و انجا متولد شده و در انجا نشو و نما کرده نظامی کنجه کشتی شد

کر شماری کنجه تا خاست چند	چو در کرجه در بسیر کنجه کم	ولی از قهستان شهر قسم	اوصاف انی بزرکوار بیرون

از شاکردان و در علم سلوک سلسله ارادتش با نجی فرج رکابی منتهی می شود کویند از اول عمر بشباب تا اخر عمر بر کتاب چون سایر سرایان عنبه مشتهیات نفس دون را معرض صحبت سلاطین و اکابر نکشته بلکه آستانش مناص خسروان عالی مقدار بوده چنانکه ایلدکز قزل ارسلان بقصد استمالت شیخ بزاویه او رفته شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته تجمل کرکبه اکابر در چشم سلطان جلوه داده بعد از ان غنی سلطان دید

که پر ضعیفی بر پاره مندی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دوات و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان را در بارهٔ شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مراتب شاعری از انچه نویسیم افزونست در ای قصیر یکی از ارکان اربعه دایر سخن است و بعد از انکه در سنه های روح مطهرش شبستان قدس پرواز کرده فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده مسمی بخمسه نمودند که هر یک از ان ها تتبع صاحب تاج و سریری منظوم شده چنانکه در دیباچه هر یک از انها خود نقل کرده اکر چه تصانیف زبان و عدم ربط کتاب جمعی از افاضل سنه مانده اما پنج کنجی است که معلمان تهی کیسه ما را از نظم جیب و دامن دل و دیده را از ان جواهر پر کنین کرده می کنند و مثنوی حکایات و سیر و اخبار بعضی شیخ و بعضی مطامح عرضی سمرقندی نسبت می دهند و بزعم من اکر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام سنوه بحکمی بهم نرسانیده بوده کفته بهر حال بنظر خمسه شیخ را احتیاجی نیست و شیخ در کنجه مدفون است و مزار کثیر الانوارش حال بر محل زیارت

اکابر اید نا رحمی باشد و بغیر خمسه کویند پنج هزار بیت از قصاید

و غزلیات و دوسه که حال در میان نیست لیکن پنج هزار بیت ملاحظه و نسبت

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم — مبدع هر چشمه که جوشش هست — مخترع هر چه وجودش هست

بود و نبود آنچه بلندست و پست — باشد و این پر نشاشد که هست — از ازلش علم چه در پای این — تا ابدش ملک چه صحرای این

مناجات

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده — هستی تو صورت پیوند نه — تو بکس و کس تو همانند نه

هر که نه گویا ز تو گویا شود — هر چه بنایاد تو فراموش نه — ای ازل آورده و نابوده ما — وی ابد زنده و فرنوده ما

پی طلبیم از همه سازنده — چیز تو داریم نیاز آمده — چاره ما ساز که پی ها دریم — گر تو برانی بکه روا آوریم

قافله شد و اپسی ما بر پاس — ای کس ما بکسی ما به پاس — دست جز این پیش که داریم که ما — دار ری از ما پیش که دارد که ما

خطاب بپیغمبر صلی الله علیه وسلم

ای تنش تو پاک تر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک — عالم تر دامن خشک از تو یافت — ناف زمین نافه مشک از تو یافت

بوی گران عنبر ران دهی — گر همه عالم دهی ارزان دهی

خطاب بسلطان

ای شرف گوهر آدم ببو — روشنی دیده عالم ببو — هر که نه در حکم تو باشد سرش — بر سرش اسب شود افسرش

چون فلکت طالع مسعود داد — عاقبت کار تو محمود باد — ساخته دستور تو بخت جوان — ساخته من بر تو بخت بد خواه تو

خطاب بشاعر

من که سرآینده این نوگلم — باغ ترا نغز نوا بلبلم — عاریت کس نپذیرفته ام — آنچه دلم گفت بگفته ام

شعبده تازه بر انگیختم — هیکلی از قالب نو ریختم — مایه درویشی و شاهی در اوست — مخزن اسرار الهی در اوست

بر شکر آراسته بشکسته نمک — نی نمکی داد شکر الا بکی — هر همه شاهان زنی این جمال — قرعه بنام تو آمد نه بفال

در وصف سخن و آئین سخن

بلبل عرشند سخن پرور است — با چه مانند پاین دیگران — آرایش فکرت چو پریشان کنند — با ملک از جمله خوشان کنند

آرچه دراین پرده نشانت دهند — پیش و پسی بست صف کبریا — پس ثمر آمد و پیش آنبیا — بهتر از انی جوی که در سینه هست

کز لستانی بهوا رانت دهند — سینه مکن کهر آری مایه ست

خطاب بپادشاه

ایلک جابران رای تو — وی کهر تاجوران پای تو — شهر و سپه را چو شوی نیک خواه — نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکار ایست — دولت باقی نکم از ایست — مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

قطعه

صید کنان مرکب نوشیروان — دوشه از کوکبه خسروان — نوش خمر و شده و ستور و بس — خسرو دوستور و دو گر همچنین

شاه دران بادیه صید یاب — دید دهی چون دل دشمن خراب — تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر — وز دل شه قافیه شان تنگ تر

گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند — گفت دبیرای ملک روزگار — گویم اگر شه شود از من کار

این دو نوا از پی دیگر است — خطبه از بهر زنا شوهری است — دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیر بها جوید ازو باد باد

کاین ده ویران بکند اری بیا — نیز چنین چند سپاری بیا — داند کزین کفت کزین در گزد — جور ملک بین و دران غم مخور

کز ملک این است بنا بین روزگار — زین ده ویران دهد صد هزار — در ملک این نقطه چنان در کشف — کاه بر آورد و فغان در کشف

زین ستم انگشت بدندان گزند — گفت ستم بین که مرا غبار دید — تا کی ازکی دست درازی کنم — تا ماهبر خود چنین که چه بازی کنم

تا نکنم آنچه نبایه بکار — چونکه بلشکر که درایت رسید — بوی نوازش بولایت رسید

این سخن است از تو عجل خواسته — کز سخن کار نیه شدی — کار نظامی بکلک بر شدی

در پند گوید

یکنفس آهوجه دران کشتزار — استینی بر همه عالم فشان — ملک سلیمان مطلب کان ازاست — ملک همانست سلیمان گذاشت

جمله همانست که غدر اندیشت — بزم همانست که داعی نشست — جمله در بزم ابیک تنها شده — وآن همه قاشه و غدر اندیشه

صحبت کیتی که تمنا کنند — با که وفا کرد که با ما کنند — خاک شد آنکس که بران خاک زیست — خاک چه داند که دران خاک چیست

هر دو می فرق فلکزاده ایست — هر دو می فرق فلکزاده ایست — کز ملک جاودانت کنند — کاه کل کوزه گرانت کنند

پیشتر از مرتبه عاقلی — غافلی و بود خوشان غافلی — زور مکر کز سر نامردمی — بر جه درست ادمی از آدمی

معرفت آزاد میزیان برده اند — در میان راز زیان برده اند — با نفس آنکه در ایستم — مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فرهمای مباد — صحبت کس بوی وفای مباد — شم ادب صیقل وفا کاشتن — حق وفا صحبت نکوداشتن

برگران دانه که می پرورند — ایزدی کز ران برخورند

قطعه

پره زنی را راستی در کرفت | دست زد و دامن پیغمبر گرفت
شحنه مست آمده در کوی من | زد لگدی چند فرار روی من
کفت فلان نیمشب ای کوژپشت | بر سر کویی تو فلان را که کشت
انکه در این ظلم نظر داشته است | سر من و عدل تو بر او خاسته است
داوری و دادنمی میهنت | ور نستم ارادنی میهنت
شاه بدانی که جفا کم کنی | کردکران ریش تو مرهم کنی
شرم در این طارم ازرق نماند | آب در این خاک مطبق نماند
روز خوش عمر شب خوش رسید | خاک بباد آب بباش رسید
دولت اکر دولت جمشید بیست | موی سپید آیت نومید بیست
موی سیه غالیه سارید بود | سنک سیه صیرفی زر برد
بازنبط کفت که صحرا خوش است | کفت ترا خوش که مرا جوش است
دشمن دانا که پی جان بود | معرفتی در کل ادهم نماند

قطعه

کودکی از جمله ازادکان | رفت برون با دو سه همزادکان
انکه در ادبیش ترین بود کفت | دربن چاهیش بباید نهفت
عاقبت اندیش ترین کودکی | دشمن او بود از ایشان یکی
چونکه مرا زنده دشمن نهند | تهمت ایذا قطعه بر من نهند
هر که در او جوهر دانائی است | در همه کارش توانائی است

خاتمه

صبحدم ای مه صباح ای دلپذیر | چون قلم از دست نهد دستکیر
شکر که این نامه بعنوان رسید | در دوم آمد که کمینه کردهام

مثنوی خسرو شیرین

خواجه مدار از در خویش بکشای | بطاعتی راه بحقیقت نمای | بنام انکه هستی نام از او یافت

کای ملک ارزم تو کم دیده ام | ز تو همه ساله ستم دیده ام
پی کنه از خانه بزدم کشید | موی کشان بر سر کویم کشید
خانه من برد که خونی کجاست | ای شه ازین بیش زبونی کجاست
کر مدی داد من ای شهریار | با تو رود روز شمار این شمار
سکن پیران ز تو در ایه شد | خرمن دهقان ز تو بیمایه شد
رسم ضعیفان تو نه ارش بود | رسم تو باید که نه ورزش بود
خیز نظامی ز خدا دون کری | بر دل خویشانه شده خون کری
چشمه مهتاب تو سردی کرفت | لاله سیراب تو زردی کرفت
شاه بهانت درخت خزان | پیر شود شکند ش باغبان
عهد جوانی بسر آمد مخسب | شب شد و اینک سحر آمد مخسب
معرفتی در کل ادهم نماند | اهل دلی در همه عالم نماند
بهتر ازان دولت کز ناداران بود | مهر دل و مهره پاش شکست
پاش ازان پوبه در امد دست | تا نشوم از پی و پرش شرمسار
تا نه کشد کفت جهانی همزبان | صورت اغیال نماند نهان
کیسه بر سند در این راهکذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر

مثنوی خسرو شیرین

بنام انکه هستی نام از او یافت

تعالی الله یکی پی مثل دانند | کای ملک ارزم تو کم دیده ام | ز تو همه سالنه ستم دیده ام
مرا چون نا تف فلی دید دمساز | برآورد از روان امید آواز | که بشتاب ای نظامی زود دریاب
سحر سپار دانی اندکی کو | یکی را صد کو صد را یکی کو | نصیحتهار نا تف چون شنیدم
دران خلوت که دل در یا بد انجا | همه سر چشمها سید است انجا | حریث خسرو شیرین بهایست
کر بستم بعشق این داستان را | نشاط عمر باشد تا چهل سال | چهل چون شد فرو ریزد پر و بال | پس از پنجه نباشد تن درستی
در این کر بصد منزل رسانی | بود مرکی بصورت زندکانی | کر صد سال فانی در یکی روز

ذکر داستان

چنان کفت انکی کری کهن زاد | که بودش داستانهای کهن یاد | که چون شد ماه کسری در سیاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد | برادر خود جهان آباد میکرد | بچندین مردو فرمانش خداوند
کرامی دری از دریای شاهی | چراغی روشن از نور الهی | کرفته در حریرش دانه چون مشک
چو بیمل شکرش بر شیر دوشند | بشیر و شکرش می پرورشند | چو شد ماه دو هفته هفت ساله
پرتربیت کرد انوار کارش | که تا ضایع نکردد روزکارش | ز بهر جان در ایشان خاص شاه

نهادار از حرم کیرد رشادان | بصحرا رفت خسرو با مدادان | تماشا کرد و صیدی کند بسیار
ملک زاده دران ده کاه خوابکاه | ز سر مستی در ادمجلس بپاراست | سماع از رعونی کوش میکرد
کر کز تشنانش بد کامی | دهن بر کشته رود صبح ماجی | دکر غوری غلامی چون نی قند
سحر کاه کاه عالم افروز | سر شب راه اکرد از تن روز | تنی چند از کزان خاصان کردانی
کر خسرو دوش عشرتی نمود است | ز شاه هشه نمی ترسد چه بود است | سمندش کشت زار سبز را خورد
شب از دانش بسته حاجی تنکش | نیامحرم رسید او از چمنکش | ملک فرمود تا خنجر کشیدند
غلامش را بصاحب غوره داد | کلاپی را بخاک شوره دادند | دران خانه که بود از در بتختش

عراجم

جهان آرایش پرسیدی چنان کردم | که باد ازین مسلمانی ترا شرم | نظامی بسرایی نامه شرف بازار | کز مرغ پیر آواز آمد آواز

زبان بگشود شاپور سخنگوی | سخن را بهره داد از رنگ و از بوی | که باکیتی ات کیتی بنده باد | زمان سال دهر فرخنده یارت

عنان بادا که او شادت بخواهد | جواب نکس که اباد تو خواهد | ازان پری کهستان سر بر آرد | که باشد فرضه دریای دربند

زنی فرمانده بهت از نسل شاهان | شده جوش سپاهش ماهیان | نشست خویش را در هر هوایی | بهر فصلی مهیا کرده جایی

بتابستان شود بر کوه ارمن | خرامد گل بگل خرمن بخرمن | رستاقش ببرد میل چراغ | که برد و راه رای کز میراث

نفس تنگ است شادی میشمارد | جهان خوش خوش بیاری می گذارد | درین زندان سرای پیچ پرپیچ | برادر زاده دارد دختر هیچ

شبافروزی چو مهتاب جوانی | سیه چشمی چو آب زندگانی | دو شکر چون عقیق اب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده

ز رنگ نرگس مستش خمار شان | بهار از ارم ریحان فروشان | خوش شیرین و دلبش نازنین | لبش شیرین دهانش نازنین

پریرویان گران کشور ارمند | همه در حضرتش فرمان پذیرند | ز مهتر زادگان ماه پیکر | بود در حضرتش هفتاد دختر

بخوبی در جهان یاری ندارند | ز کیتی خوبطرب کاری ندارند | چو باشد وقت فرمان روز ایران | کنند از شیر جنگ آرایل فرمان

براطرنبسته دارد دره نوردی | گزیده رنگ چند باد کردی | سبق برده ز روم و فیلسوفان | چو مرغابی ترسد زاب طوفان

نهاده نام آن شیرین شبدیز | براد عاشق تر از مرغ شب آویز | نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم | نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو بر کفتا میش سا پور شیار | فراغت خفته گشت و عشق بیدار | بکوهستان بلوک دستگرد | بسی زان دلستان یاد سخن راند

مدو کفتای نگار اندر وفادار | بکار آیم کنون کز دست شد کار | ترا باید شدن چون تب بتابستان | مرا بت اوکرد ان آب بت بدستان

نظر کردن که در دل داد دارد | سر پوندادم زاد دارد | اگر چون موم نقشی می پذیرد | بروزن مهر تا نقش گیرد

دران آن دل نود منشین و بر کرد | خبرده تا بگویم آهن سرد | زمین بوسید شاپور سخندان | که دارم باد خسرو شاد و خندان

نگیرم در شدن یکلحظه ارام | زکوران تک ز مرغان پر کم دام | برون آرم بمیزی دیر تک | چو آتش زان دهن دچون گوهر از سنگ

نمیخفتم نمی آرم دمی راه | ز خسرو سوی شیرین شد یکماه | بریده ره بسا بان در بیابان | بکوهستان ارمن شد ز مستان

که ان خوبان چو انبوه آمدندی | بتابستان بان کوه آمدندی | چو شاپور آمد انجا بنوه نو بود | ریا چین را شقایق پیشرو بود

زهار او بود دیری سار کرده | کشیشانی در انجا ساکن زده | چو شکین چیده شب را شانه کردند | چراغ روز را پروانه کردند

بزیر تخته نرد ابنوسی | نهان شد کبتین سندروسی | برآمد مشتری منشور دولت | که شاه ارزنده شاپور از بلارت

دران دیر کهن فرزانه شاپور | فرو آمد گزیده بود رنجور | حجسته کاعدی بگرفت روزت | بفیروزی صورت خسرو ارزت

بران صورت چو صنعت کرد پختی | فرا نیخت از شاخ درختی | ازانجا چون پری شد نابدیدار | رسیدندان پریرویان پری وار

ز هر سانی زناشوئی ندیده | بکابین از جهان خود را خریده | ز هر شهرستانی پاکیزه کاری | چنان کابین بود در شیر کاری

چو خالی بود جا از چشم اغیار | ز هستی رقصتان آورد در کار | که این میداد بهر کل دردی | که آن می کفت بلبل بر دردی

دران شیرین زبان خسرو شیرین | چو ماهی بود کز ماه پروین | چو خود پاش شد که بود این صورتها | بران صورت فشاند چشم ناکاه

بخوبان کفت کاین صورت بپایید | که کردست این رقم مهمان ندارید | پیاورند صورت پیش و بنشست | بران صورت فرو شد ساعتی چند

ز دل میداد از اول بر کرشمن | نمی شایستش اندر بر کرشمن | چو میدید از رخ او مشت دلبست | چو می کردند پنهان یار می جست

دریدند از هم انقش کرین را | که رنگ از روی بردی نقش صین را | چو شیرین نام صورت بر دکشید | که ان تمثال را دیوان نهفتند

پر اندازست این صحرا کریزم | بصحرا رو کنم انجیم و خیزم | ز ان آتش چو مجمر کرم کشتند | سپندی می شد و در که نشتند

دکر ره بود در پیش شاپور | بر پیش اهنک آن مکران چون خور | همان تمثال اول باز کرده | همان صورت برابر باز کرده

رسیدندان بتابان بادلنوازی | بران سبزه چو کل کردند بازی | دکر باره چو شیرین چشم تر کرد | بران تمثال روحانی نظر کرد

برون از اندر آمد مرغ جانش | فرو خفت از سخن گفتن زبانش | بود صورت را خوابی کفایت | کل نم زده را آبی کفایت

بسردی زان سهی سروان نفرسود | که این صورت بپاور نزدیش زود | بکفت این را پری برجی کسانند | پری زین کوشه بس باری نماند

ازانجا رخت بر بستند حالی | بساطی سبز چون جان کهولان | رکلها سبزه را کردند خالی

وزانجا در دو دیر پری سوز | پریدندان پریرویان دکر روز | هوایش معتدل چون مهر فرزند | صبا حدیمن را سایه کرده

نسیمی خوشتر از باد بهشتی | ریاحین را در و دامن بکشتی | شقایق سبک ز ریحانه کرده | بنی نشست با جمعی بر و بش

بران کشش رسید انقش پرداز | همان نقش نخستین کرد اغاز | پری پیکر چو دید ان سبزه خوش | بپای خود شد ان تمثال بر داشت

شکفتی ماند ازان بر نهنک سازی | کرشت اندیشه کارش بر بازی | دل سر کشته را دنبال بر داشت | که هر کس را که پینی بر کذر کاه

چنان شد در سخن غرق سخنگفتن | کران کفتن ندید باز کفتن | یکی را زان میان نشناخت در راه | بپایان نمان نبود پرواز

نظر کن تا بایین سایمان چه پوید | درین صورت پیر پیش تا چه کوید | برآمد ماکیان مرغ فسون ساز

چو شیرین دید در یغمای شاپور — نشان آشنائی دادش از دور — برآشفت چون بهی سر و فرازان
بپرسیدش که چونی وز کجائی — که منم در تو ز نزدیک آشنائی — که هستم نیک در بسیار دیده
خدا را در شب و هر فراری — چه افتادت بدین بیم و رازی — بدو گفتا در این صورت چه گوئی
برآمد در جهان از خلق فریاد — اگر باشد بدینسان آدمی زاد — که ای از روی خوب چشم بردور
حکایتهای این صورت در آرات — وزین صورت مرا در پرده زار است — نشان پادشاه هفت کشور
سکندر بوکبی دارا سواری — زدارا تا سکندر را چه کاری — شهنشاهی بدو گشت فیروز
بت ارژنگ موی از رنگ کش او — برآشفت ای خوشا آشفتگی او — فسونی بر ندیدم از تو کوئی
چو تازه دست بوسی را بش افتاد — چو غلطان زر بدر پایش افتاد — سزای تخت و فخر تاجداران
من آن صورت تکرم کز نقش پرکار — زخسرو کردم این صورت نمودار — نشان دارد و لیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند — قبای جان و کرجا دوختستند — بر این تا چون بود کار و ار این نی
گلی پی‌افت با دخرانی — بهار تازه بر شاخ جوانی — بهورش نرگ نیلوفر در آبست
بت کشی تبا تیر در حمید — حسب پرسی کجد اسه چو خورشید — چو در بخشد شتر با ید بگیرد
برین فرد حمال انعام افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز — چو وقت آن آید وای بر سنگ
بگیر شرین نگر از هم نفس را — بدان تلخی مساد آیش کس را — تو دانی نیک و بد کردم ترا داد

ازین در گونه گونه نوازشهای گفت — سخن چندانکه میدانست میگفت — وزان شیرین سخن شیرین مرا پرسش
زمانی بود در گفت ایزد هوشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار — بدو شاپور گفت ای رشک خورشید — دولت آکوده باد و عمر جاوید
جواب آن شه که گنجش بی‌بدل باد — کنی عهد الوی تخیر بروزار — چو مردان برنشین بر پشت شبدیز — نخجیری دار تخیر بگریز
بخواهد پس ترا دامن کشیدن — نه در شبدیز بر شبرنگی رسیدن — روان شو در مدائن راه پرسن — ره مشکوی شاهنشاه پرسن
چو ره یابی بفتحای مدائن — روان بینی خزائن بر خزائن — ملک را مدت مشکوی چو فرخار — در آن مشکو کنیزان اند بسیار
بدان مشکوی مشک آگین فرودای — کنیزان را بگوئی شاه بنمای — مرادت رهنمای آنگاه بینی

چو شیرین دید روی مهربانان — بچربی کفت با شیرین زبانان — که بسم الله بصحرا می خرامم
بدو بر کرد شیرین حلقه بستند — چو حال آن شب اندر بر نشستند — سر انجام آب را روز را دادند
بت لشکر شکن را پیش بشتاب — سواری تند برد و مرکبی تیز — چو مرکب کرم کرد و راه باران
کمان بر دند کاسش سر کشیدست — ندانستند کار سر کشیدست — بجستن تاب مسمار نگشتند
بر گاه مهین بانو شبانگاه — شد مهران آخران طی چهار ماه — بدیده پیش تختش خاک رفتند
باب چشم کفت ای مهر بانان — زمین چشم مدت بر بود ما گاه — که این خارت کند
چه اشارت کنی مهر از ما بریدی — که این مهربانان بر ما کزیدی — چرا در زین غزالان شیر کشتی
رخت با مست تا خود بر که تابد — مست کم کرده ام تا خود که یابد — مهین بانو بر فتن میل ننمود
چو در جواب این بلا را بود دیده — که بودی نا بری از دستش پریده — چو حسرت خوردی از پرواز آن
نشاید شد پی مرغ پریده — نه دنبال شکار دام دیده — در آن کوی دگر شیرین شبیدیز
قبا در بسته بر شکل غلامان — ابی شد ده بده سالار بانان — بنو دادن رو شن کاه و دیچاد
نشان مجلس بر قرآن فروز — چو ماه چارده شب جای ده روز — جنیبت را تنگ‌ترل نمی ماند
بدیدار چو میتوز مرغزاری — در او چون آب حیوان چشمه ساری — نزیخ راه بود اندام خسته
بگرد چشمه چو لان بود زمانی — ده اندر ده بدیدار کش تاختی — فرود آمد بنیک سو باریکی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور — ملک را آب در چشم آمد از دور — پری اسمانگون بر میان زد
حصارش نیلگون شد کوشک بانگاه — ز فرخ نیلگون سر بر زد ماه — تن صافیش می غلطید در آب

سخن گوینده پیر پارسی خوان — چنین گفت از ملوک پارسی دان — که چون خسرو بدار ملک فرشاد
شب از زور اشعار یار سید آب — امید مژده دیدار می داد — گرامی بود در چشم جهان دار
زیم سکه و نیروی شمشیر — هراسانی شد اندر کرگ از جوانشیر — بزرگی میدزین تلخی خبرهاست

حکایت کرد کاصفر در اول ات
بلشکر رفت پیش مشک مریان
فرود آرید کان مهمان عزیز ات
قضا را آب او در راه سد شست
طوافی زد در آن فیروزه کلشن
کز این کل بن چن زودی چه بودی
در آب نیلگون چن کل نشسته
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
ز شرم چشم او در چشمه آب
عبیر افشاند بر ماه شب افروز
دل چون دید کز شیر شکاری
بکرد چشمه در اندازه مکانت
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
عقاب خوش را در پویه پرداد
نهر کو کرد مرکب را روانه
کهی دیده بآب چشمه می شست
بدو شد بر زد بر باغ مهبت
بر او در آر کز سوزنده آبی
کلی دیدم بچشم ما مرادش
از آن سرو روان کز چنگ قسمه
دگر بود او پری و شوار باشد

ملک را با تو قصد کوشمال ات
وصیت کرد با آن ماه زیبان
شما ما امید و خورشید او کبیر ات
مرا منزل که آنجه موی می شست
میان کلشن آبی دید روشن
کنارا زیر لعل آسته می سفت
بنود آگاه که آن شیر بچه از آن ماه
زهر سو شاخ کیبوشه می کرد
همای دید در پشت تذروی
جز آن چاره ندید آن آشفته چند
دل خسرو در آن تا مانده مهمات
زبون گیری نکرد آن شیر بچه
برون آمد بر رح چون پری زاد
شگفت آمد مرا گر با ری نیست
پس از نکلیفه خسرو با رپس دید
که کوی نرخ شب پره بر شاخ
چنان تابید کز پس تا شش او
از آن زاغ سیه بر پانزه با دواغ
نهالی تا چشم زو بر نکوزد م
زمانی در زمان افتاد بهر ش
بدان کعشا گر این مه آدمی بود
که خسرو دید آن نیلوفری را

ای ساز دلکش را بهانه
چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
سلیمان وار با جمعی پریزاد
سوی آن مرغزار آمد خرامان
در آن آسنگی با خویش می گفت
ببرج وی فرود آید ماگاه
بنفشه بر سر گل دانه می کرد
بیالای صد نکی رسته سروی
که کیبو را چو شب بر مه پراکند
چنان چون زر در آن نیر د پیما ات
که بنود شیر بچه الکن زبان گیر
قبا پوشید و شد بر پشت شبدز
دلم چون برد اگر دلدار این نیست
بگیر خود تا نم کز کیس دیر
که کوی نرخ شب پره بر شاخ
پشیمان شد سپهر از کاش او
جهان تاریک بروی چون پر زاغ
فراقی دیدم و لب تر نکردم
گرفت آن چشمه را چون کل در آغوش
کجا آخر وطنگاهش زمن بود
که خسرو دید و میدارد وری را

عزاهم

سلیمانم بباید نام کردن
بپرسش پرسش از رکاه پرویز
چو شیرین در میان مهد بکشاد
پس انگاهی پری را رام کردن
بشکوی میان زاید شبدیز
زشیرین لب شهد بکشاد
چو شیرین از زخیر و جد با شد
چو دید آن شکرخان روی شیرین
پس از مای گرانش ار با شد
زنزدیکی مروری مبتلا شد
گر دید از چهره لبهای زیرین
ز بیرون رفتن خنر و خبر یافت

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
غزل بردا شه را شکر رود
حقیقت شد وراکان یکسواره
صبوری کرد روزی چند در کار
که کو هستانیم کلرز پرورد
ز اسالار ماخر مو رحابی
بگفت آری بباید ساختن زود
که حاجو بیت انجا کار دیده
بران نامردم انکا کم سبا شند
چو نباشا دکشا ایکم بروبن
بدت آورد جای کرم دلگیر
که دانم هر که آنجا است تازد
دران زندان سرای شک می بود
چه خوش باغیست باغ رهگانی
ز فردا در زدی کس را نشان نیست
بیا تا یکدمی پر خنده داریم
زهم زبان خسرو ماذل شاد

ز چشم اشک ریزش دور شد خواب
که مرد و انی شاه دیش مرد
که میکرد آمد رد چندان نظاره
نمود انکه که خوارم کشت بیار
شد از کزی کل سرخ کل زرد
مهیا حش در خوش هوائی
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
ز کهستانیان با بل نو رسیده
ز جادو بیها در نیا نبد
چنان پیدا شد و بر زخ بروبن
گروطنی شده در هفته پیر
که دوری چنان دور سپهر نا زد
کرامین شد از باد خزانی
که آن رفت از ایران این در میان نیست
بمی جان جهان را زنده دارم
در آمد کل رخی با سرو دارد

جهان نو بر رکاه جهان گیر
که ارنیم پرشه سوی نخجیر
جهان ارای خسرو بود کرزاه
مرا قصری و خرم مرغزاری
مرد کعشد بت رویان دلبر
اکر فرمان دهی تا کار فرمای
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
ز ما قصری طلب کردت جائی
پس انکه از خزر و دیبا و دینار
طلب میکرد جائی دلکزا نبوه
بر انکنار رفت و انجا کار که ساخت
چو از شب شست مشکین روی قاقم

نکر د ارهم ضربت پس تقصیر
و ز انجا سوی ارمن کر د پیچر
نظر میکرد چون خورشید در راه
بباید ساختن بر کوهساری
که ای شمع بتان چون شمع مگداز
بکوهستان ترا پید اکند جائی
بخلوت مردمان را کجو اند
کز دکوزنده تر نبود هوائی
ز بیرون رفتن خنر و خبر یافت
حوالی در حوالی کوه در کوه
بهشتی روی را قصری پر داخت
ز شکر دشیرین موی ان قصر
چو کوهر شهر بند سمنک می بود
که چون خاکرم کردی کو بیت خیز
برا و هم اعتمادی نیت با شام
که زیر خاک می باید بسی خفت
چه فرمانی در آید تا بشود دور

در اندرنقش بند بانوی دست — زبان را نقش با بوسه کرا بست — دعا بر دولت اقبال مردم شیار — که شه را به مکانی باد بسیار

را اول تا بپایان آنچه دانست — فروخواند انچنان کش میتوانست — سخن چون زان نهاد بر نور آمد — خروشی نیخود از خسرو در آمد

مهندس کشف کردم هوشیاری — دگر اقبال خسرو کرد یاری — بدست آوردم انسرو روانرا — بت سنگین دل سیمین میان را

چو دیدم تیز رائی تازه روئی — مسیحی بسته در هر زیر موئی — بسی لاغر تر از مویش نمیاش — بسی شیرین تر از نامش دهانش

نکرده دست او با کس درازی — مگر بر زلف خود انهم بمازی — رونده مار را بر بست شبرنگ — فرستادم بچندین گرد نیرنگ

چنان دانم که آن شخصی کشیده — بشکوی ملک با شد رسیده — قرار آن شد که دیگر باره پوید — چو پروانه شود دنبال آن نور

رمز در انبوی کان آورد باز — رهانیش را به بستان آورد باز — چو شیرین را ز قصر آورد شاپور — ملک را یافت از معبد که دور

چمن را سرو داد و روضه را حور — مهین بانو نشاید گفت چون بود — که از شادی رهانش روان بر زود بود

حریری کو جوانی باز یابد — پیر در زهر کانی باز یابد — خجل شکفتن شرم در نوش نماورد — حدیث رفته بر دوش نماورد

نشسته شاه روزی تنگ شبدیز — بعزم انکه گردد بخت بیدار — در آمد قاصدی از رزه تعجیل — زهره بستان حکایت کرد با پیل

بخط چین درنگ آورده منشور — که شاه چین درنگ آهنگ شد دور — زدیکان بخت خسروانی — نوشته هر یکی عرفی نشانی

که زنها را مدان راکار فرمای — جهان از دست شد تعجیل تا کی — کرت سر در کلست انجا مشویش — وکرنه پیچ پیچ انجا بکویش

بفرخ مرزبان شاه جوانبخت — مدار الملک خود شد بر سر تخت — نرسن کاوکان را داد مهداد — جهان را عدل نوشروان شد آباد

چو از شغل ولایت بار بر داخت — دگر باره بنوش دنیا پرداخت — چو غالب شد هوای دلستانش — پرسید از رفیقان دلستانش

خبر داد و که کنون بزمی ست — کزین قصر نگارین رخت برنست — نمیدانیم شایورش کجا برد — چو شانه نغز بودش چرا برد

برای لشکر ارائی بکشتی پشت — بشمشیری یکی تاده تو ان کشت — چو اگه گشت بهرام قوی رای — که خسرو شد جهانرا کارفرمای

سرش کردای تاج خسروی دار — مدت آورد چون رای قوی دار — بهر کس نامه پوشیده نبوشت — پریشان کرد نقش خویش را زشت

کزین کودک جهانداری نیاید — پدرکش پادشاهی را نشاید — بجشد کشوری را بانگ رودی — زنگی دوستر دارد سرودی

انهان بهتر که او را مند سازیم — چنان آب رخش چندی بسازیم — مگر گردد بپندی پذیرفته — وگرنه چون پدر مردار بپسرد

شهنشه بخت را بر گشته می دید — رعیت را ز خود در گشته می دید — رخ خویشی چو عاجز کش پرویز — رزوی تخت شد بر پشت شبدیز

کیانی تاج را پی تا جور ماند — جهانرا ماجهانجوئی دگر ماند — بصد بوستان وافسون راه پیراه — بادزر پایکان آورد بیگاه

چنان کوبد جهاندیده سخنگوی — که چون شد در ان صحرا جهانجوئی — شکاری هول کز میزد زهر سو — برآمد گرد شیرین از دگر سو

دو یار از عشق هم مخمور مانده — بصید اندر زیاران دور مانده — یکی را دست شاهی تاج داده — یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل ارکل بر کشیده — یکی را کرد کل سنبل دمیده — یکی مرغول عنبر بسته بر کوش — یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

نظر بر یکدگر چندان نهادند — که اب در چشم یکدیگر گشادند — نه از شیرین خمار می کشب پرویز — نه از کلکون گذر می کرد شبدیز

طریق دوستی راساز دادند — ز یکدیگر نشانها باز دادند — چو نام خود شنیدند ان دو چالاک — فتادند از سر زین بر سر خاک

سخن بسیار بود اندیشه کردند — بکم گفتن صبوری پیشه کردند — نه من چون پیش من هرار نشه در بند — نه من چون پیش من هرار نشه در بند

بزین نزدیکی از بخشیده شاه — بخسرو کشف شیرین نگاهی خواهند — بجانی آیم اگر جانی می پذیری

دو اسبه پیش او بوسی فرستاد — وثاقی خست او را بر کنار گاه — ملک گفتا چو جان می پذیری — زجان کردن مباشش خیره دلرد

زحال خسرو شیرین خبر داشت — درامد شید ازان دو یار سرکش — جهانرا از خجالت رهنمائی — که چون سازد بهم شکاک دانش

نه بر من بر همه خوبان خداوند — جهانرا از خجالت رهنمائی — جمالت در نیابد پارسائی

بدو نیک جهان نازنموده — چنانم در دل امد کان جهانگیر — به پوزش تو دارد رای دیگر

شکاری بس شگرف افتاده تست — ولیکن گر چو من با شکیبش — نه چو کوشش داری بر فریبش

خورد حلوای شیرین رایگانی — چو پندد یک عهد دیگ است — زمین خواهد بآبش تا مات

وگر کهتر وگر مهتر فرستیم — بسا کارا که نغزتر کرفتند — بپکند مد چون بو بر کرفتند

زمانی نیست از عشق تو بازی — چو شیرین کوش کز دامن مدوزش — نهان ان پیرا چون حلقه بر کوش

که او را نیز در خاطر همان بود — بهشت او رنگ روشن خورد و کند — بروش نامه کیتی سند اوند

نخواهم شد مگر حقت حلالش — چو با نو دیدان سو کند خواری — بدیر آمد دلش را استواری

نشیند با ملک بستانج بستانج — بشرط انکه نهانی نجوشند — میا لکل مسمع کوشنده انچه کوشند

چو پیر سبز پوش آسمانی — زبیره بر کشد شاخ جوانی — کل از کل تخت کاوسی برآرد — بنفشه پرطاوسی برآرد

بسا مرغا که عشق آوازه کرده — بسا عشق کهن کان تازه کرده — چو خرم شد بشیرین جان خسرو — جهان سیکرد عهد خرمی نو

کل ارشادی علم در باغ میزد — سپاه لاله بر زاغ میزد — نمود ناف صاف استینها — زناف آورده پروین آستینها

هوا پر سبزه کوهها کسسته — زمرد در امید واریده بسته — غزال شیر ست از دلنوازی — بکرد سبزه ماه در بهاری

خرامان خسرو شیرین شب و روز — بهر منزل بهر مکتبی شادی و نوروز

شراب و عاشقی امید گشته — شهنشه زین دو می سرمست گشته — برآمد تندبیری پیشه بر رود — که از زندان نیرد بر هوا کرد

چو هر مستان لشکر که در افتاد — ورد لشکر بیکدیگر در افتاد — فرازآمد بگرد مارکه تنگ — به تندی کرد روی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد با شیر — پیکتا پیرهن بی رزم و شمشیر — کمانکش کرد مشتی تا بناگوش — چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

برآن ای پیر شیر افکن شاه — مقام دشت بی بنی قفا نماه — ملک بی تنگ شکر مهر لشکست — که لشکر در دهان باید نه در دست

نخستین یک بود آن کز چنین جام — که از خسرو شیرین برد پیغام — اگرچه کرد صد جام دگر نوش — نشد جام نخستینش فراموش

کلی کا دل بدید آرد دلجوی — زصد خرمن کل افزون تر دهد بوی — شبی از جمله شبهای بهاری — سعادت رخ نمود و دست یاری

شه ارزان شکیبائی گذر کرد — سکار ارزور اسبک تر کرد — سر زلف گره گیر دلارام — بدست آورد و درست از دست ایام

لبش بوسید و کف این علامت — بده دانه که مرغ آمد بدست — هر انچه از عمر عیشی رفته بود — کنون روز نوست و روزی نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا — جوابی چون طبرزد باز دادش — حضور کردن برایی چیست اینجا

سگ پاسخ ملطف آواز دادش — که فرخ ناید از چون من عیاری — که هم تختی کنه ما تا جداری

خر خود را چنان چابک نه بینم — اگر تازی کنم مقصود من است — که در کرمی شکر خوردن زیانست

چو زین کرمی برآسایم بگنجد — مرا شکر مبارک شاه را قند — بگیرد چشم عذری تازه می کرد

چو سر بر چید کیسو مجلس آراست — چو خرخ گرداند کردن عذر او خواست — نه دیده را مژه را در دیده جویان

بصد جان آرزو آن عرق جانان — چه خوش نارنج بستانست زو بریان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان

ملک چون جام تا قوتی روان کرد — زجرعه خاکرا یاقوت سان کرد — ملک برخواست جام باده در دست — هنوز از باده دوشینه سرمست

گرفت آن نامدستانیر چنان سخت — که دیبا را فرومندند بر تخت — بسی گوشید شیرین تا بصد زور — قضای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را کرم دید از بقراری — مگر کفشا بدینان کرم کاری — چه باید خویشتن را کرم کردن — مراد روی خود بیشرم کردن

چو باشد کهکشی خواجه بسیار — بگستاخی بدید آید پرستار — تو دولت جوی من خود هستم اینک — مدت آران که من در دستم اینک

جهان از نسل تو ملک دیده مست — بهشت دیگران عیب عظیمست — ملک را کرم کرد آرایش تیز — چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز

بهندی گفت من خشم شبت خویش — کرم دریا به پیش آید کرانش — دل از شیرین غبار انگیز کرده — بعزم روم زنگ تیز کرده

چو قیصر دید کامد بر درش بخت — بدو تسلیم کردان تاج و آن تخت — چنان در کیش عیسی شد دلش شاد — که دخت خویش مریم را بداد داد

چو روزی چند شاه ایخاقان طرب کرد — بیاری خواستن لشکر طلب کرد — سپاهی داد قیصر بیشمارش — برزچون زر مهیا کرد کارش

چو کوه آهنین از جای جنبید — زمین کوی زستر تا پای جنبید — پشیمون کرد و آمد سوی بهرام — رزه را جامه کرد و خود را جام

برک سروران سر بریده — زمین چپ آسمان دامن دریده — نخندان تیز شد بر برگ ریزان — که ریزد برگ وقت برگ ریزان

دماغ آشفته شد بهرا میا نرا — چنان گز روشنی سر سا میا نرا — چو بر بهرام چوبین تیره شد بخت — بجز رو مادرم شمشیر دادم نخت

چو فرخ شد بر او تخم تاج — در آمد غمزه شیرین بتاراج — نه ان غم را زدل شایست راندن — نه غم پرداز را شایست خواندن

بحکم انکه مریم را نکه داشت — که برد از آسیا دی در تخن رخ — که چون شیرین ز خسرو بارسا ماند — کزو بر روح عیسی پایکه داشت

چنان در شبستان آوردگاهی — برگاه مهین بانو گذر کرد — دلش در بند و جانش در هوس ماند — نگار شاه با بنوا خبر کرد

مهین بانو دلش داد ی شب و روز — بدان تا شکند ماه شب افروز — یکی روزش بخلوتگاه خود خواند — که عمرش سالها بر دولت افشاند

کلید گنجها و رویش که برگیر — که پشت مرد خواهد مادر پیر — جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

جهان آن به که دانا تلخ گیرد — که شیرین زهر کانی تلخ میرد — کسی گز زهر کانی مادر و دود آشت — بوقت مرگ خندان چون چراغست

چو برشیرین مقرر گشت شاهی — فروغ ملکش از مهتابی — همه زهر زمان از راد گشتند

چو آگه شد که شاه مشرق بخت — رسانید از زمین تا آسمان تخت — بجای آورد رسم دوستداری

ولی از کار مریم بی‌تحمل بود — که مریم در تعجب بی‌تحمل بود — بگلگون روزه رخت بر بست — زده شاپور بر فراک امید

ملک دانست کامد یار نزدیک — بدید امید را در کار نزدیک — زمریم بود در خاطر هراسش — که مریم از درون میمنت پاسش

مهد آورد بخشش رخصتی یافت — برفتن نیز هم فرصت نیافت

مجلس در شبستان رفت خسرو — شده سودای شیرین در دلش نو — دران مجلس نشسته پیش مریم — دم عیسی بر او میخواند هر دم

چو بر کشتی رشیرین سر گرانی — دبان مریم از غم تلخ کامی — که شیرین گرچه از من دور بهتر — زریش من نمک مهجور بهتر

دل دانی که دشمن کام گشتست — بگفتی در بن مژگان مدامم — چو من نوازم و دارم غم خویش — صواب آید که نوازی تو خویش

اجازت ده کزان قصرش بیارم — بگوئی پرستاران سپارم — جوابش داد مریم کای جهانگیر — شکوهت چون کواکب اسمانگیر

مرا با جادوی هم حقه سازی — که بر باید ز نابل حقه بازی — هزار افسانه از بر پیش دارد — بطنازی یکی را پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور — تو زو راضی شوی ما از تو مهجور — بتاج قیصر و تخت شهنشاه — که گر شیرین دران کشور کند راه

بگردن بر نهم مشکین رسن را — در او یزم ز خورت خویشتن را

شفاعت کرد و زینی سب شاپور — که تا کی باشم از دلدار خود دور — بیا ران ماه را امشب دران رنج — که پنهان دارش چون لعل در درج

حکایت کرد شیرین سر اغاز — که وقت آمد که بر دولت کنی ناز — ملک را در کمارت خویش بردار — ویک از بر نیش شمشیر کمدار نت

ازان او را چنین از رم دارد — که از بیمان قیصر شرم دارد — بیا تا یکسواره بر نشینیم — ره مشکوی شاهنشه گزینیم

به تندی بزد او داری شاپور — که از خود شرم دار ای از خدا دور — نه هر جو هر که پیش آید تو انی سفت — نه هر چه ان بر زبان ایدال گفت

مرا گفتار تا کردیم بدین روز — تو ما در مرده را شیرین مپیمور — مرا ین قصر پر رون کرد شبست — بناید رفت گرچه سر گزشت

نباید کرد نش سر پنجه با ماه — شکیبای کنم چندانکه یکروز — در آید از در عذران دلفروز

کجا دارد رزی سپدل شرم — کمند هم جنس با هم جنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز

بدانائی فتادم اندرین دام — نخواهم کرد این تلخی فراموش — که جان شیرین کنیدیم کند نوش

خدا و مدا تو میدان و کرهیچ — با فسون از دل خود درت نتوان — که در دخانه را دربت نتوان

ازین دل سپدلم زان یار بیکار — دران پس مهر او بر سر گزد — بعتاب و طیز دمانک برزد

که گر شه گوید اورا دوست دارم — بگو کاین عشق ناید در شمارم — وگر گوید مدان صبحم نیازست — بگو سپد از همنشین شب درازست

چو بر شاپور خواند این داستانرا — اعاده داستان فرهاد — سبک بر سپید شاپور ان امتحانرا

پری پیکر نگار بر نیان پوش — بت سنگین دل سیمین تن گوش — دران وادی که جائی بود دلگیر — نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

زجوب زهر کن دوچیان خبر داشت — چراگاه گله جای دگر داشت — دل شیرین حساب شیر منگرد — چو فرهاد در ان تدبیری کرد

که شیر اورون از دهای چیان بود — پرستاران او را کرد رنجور — تجسس کرد شاپور ان زمین را — مرتب اورد فرهاد و کزین را

بشارد رواش شیرین بر د بسا دش — رسم خوابگان کرسی نهادش — برون پرده فرهاد ایستاده — کمر بر بسته و تیار کشاده

بشکر خنده های شکرین ساز — در امد شکر شیرین بناواز — چو شد فرهاد ران نابک در کوش — زگرمی خون گرمش در بدن جوش

چو شیرین دم کان ارام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته — هم از راه سخن شد چاره سازش — بران دانه مرام اورد دامش

پس انگه گفتگوئی در مده داد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد — زمانی گوش بنهد و بکید و رسنک — بباید کند جوئی محکم از سنک

که چونانم انجا شیر در شند — پرستارانم انجا شیر کشند — زبانش کرد یخ را در اشت — نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

چو دریا کرد جوئی از شکارا — چو کار امد با خر خوصه بست — که حوض گرشش بوسید بر دست

مگر مردن گران چاره ماند — خبر برد نشیرین تا که فرهاد — بهای حوض بست و جوی بگشاد

بحوض آمد بپای خویشتن شر — بسی بر دست فرهاد افرین کرد — که رحمت بر کسی کاو را چنین کرد

که عقد گوش وگردن بند بودش — گشاد از گوش ها صد عدر چون دش — شفاعت کرد کان بستان فروش

شرح حال فرهاد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد — براورد از دو چوش عشق فریاد — رد ستش بستد و در پاش افشاند

وز او در کوه و دشت افتاد زاری — بستهی میکند شستش زور کاری — نمی امد در دستش هیچ کاری

شنیدن خسرو حکایت فرهاد را

فتاد این داستان در هر زبانی — یکی محرم ز نزدیکان درگاه — کهی ما اهوان خلوت گزیدی

که در کیتی حدیثش داستانی شد — ملک چون گوش کرد این داستانرا — کهی در موکب گردان دویدی

چو فرهاد از غم شیرین چنان شد — دران میدان بهم تهمتن کرانید — گورانش شب همراز بودند

طلاقات خسرو با فرهاد

فرود خواند این حکایت جمله با شاه — هوس در دل فرود امد ستانرا — بدو بیل رکلی تهمتن رسیدند

چو شه بشنید قول انجمن را — طلب فرمود کردن کوهکن را
درآورد مش از در چون نکوکه — فتاده در پیش خلقی بانبوه
بهر نکته که خسرو ساز می داد — جوابی هم بنکته باز میداد
بگفت ای نامزد فرخ بجانی — بگفت آنده فرخ روحانی
بگفتا مهر شیرین بر دلت چیست — بگفت آری چو خواهی آید کی جرات
بگفتا چشم دیگر دارش پیش — بگفت ار خاکی شیرینم فرودآت
بگفت از محنت هجران او بس — بگفت اگه که مرده باشم درخاک
فکند الماس را بر سنگ بنیاد — که مارا آشتی هرگز بر کاه
چنان کامد شدن مار اشاید — که کار تست کار همکس نیت
که بردارم ز راه خسرو این سنگ — بشرط انکه خدمت کرده باشم
ترک شکر شیرین بگوید — چنان کز خشم شد خسرو زرنهاد
که سنگت انچه فرمودم نه خاک است — بگرمی گفت کاری شرط کردم

کوه کندن فرهاد

هی بر بد سنگ پی تر ساز تو — شبا هنگام کز صحرای مذوده
بزاری گفتی ای سیر دلبندم — مخور خونم که خون خوردم بسیرت
سحر خیزی و شب بیداریم را — ازان ترسم که در پیکار این کوه
ولی چون من نباشم در میانه — کیا را بر زمین پای دمرانه

رشک شیرین به بیستون

نشسته بود شیرین پیش یاران — نخجسته گفت با یاران دلفروز
صبا را مهد زرین بر نهادند — رواش در کسان بر خواست گشته
کنند گوهر اچون مردکان کن — بدستش اهن ازدل گرز مرگشت

چو بشنید این سخن فرهاد مهدل — که گوهر اندخش بگشاد بازو
نظر کردی بقصر ان دلارام — بشبی خواهم که پهنی زار یم را
ازاو کین مر اخواهد زمانه — مبارک روزی از خوش روزگاران
بفرمود اسپ را زین بر نهادند — بیاد لعل او فرهاد جان کن

خبر دادن فرهاد از وفات شیرین

خبر دادند سالار جهان را — که چون فرهاد دید ان داستان را — در آمد رو در دستش را بگوشی
ملک پی سنگ شد زان کشتن — که با بستش ببرگ لعل نفتن — طلب کرد مذ نا فرجام کوهی
سخنهای بدش تعلیم کردند — برو وعده با هن پیم کردند — سوی فرهاد شد ان مکدل مرد
که ای نادان غافل در پکاری — چرا عمری بغفلت میگذاری — بگفتا بر نشاط نام یاری
برآورد از سر حسرت یکی باد — که شیرین مرد واکه نیت فرهاد — چو گفت از لعف ای خال ای دریغا

کشتن فرهاد خود را

چو اقاد این سخن در گوش فرهاد — رطاق کوه چون کاهی در افتاد — بزاری گفت کاوخ بیخ بر بردم
اگر صد کوه نفذ آید فراپیش — بر درگ از کله قربان درویش — پر میرت از چنین کمتر بهاری
چرا غم مرد با دم سرد دارد — مهم رفت اقتام بر زرد ارانست — صلای عشق شیرین در جهان داد
زمانه خیر چنین کاری نداند — که اندر وی دهر جانی نشاند — کسی دارد زور ان کاری بداری
مسیحا دار و در دیری نشیند — که ما چندین چرا غش کس نبیند — هر آن دزه که آرد تند بادی

تعزیت نامه خسرو بشیرین

کف گل در همه روی زمین مفت — که چون در عشق شیرین مرد فرهاد — دل شیرین مبرد آمد زد اغش
سرانیده چنین افکند بنیاد — که شیرین در دل آمد زد اغش — زخاکش کنند عالی براقراخت
بران از اده سرو جو بیاری — بسی بگریست چون ابر بهاری — بر ان کنند زیارت خانه ساخت
خبر دادند خسرو را چو رانست — که از زره زحمت ان خار بر خاست — پشیمان گشت شاه از کرده خویش
پیر خاص را نزدیک خود خواند — که بر کاغذ جواهر دانه افشاند — کفش فرمود در شکر سرشتن
بنام زندگانی بخش بیمش — که رویش چشم از اوک اب افزیمش — پس از نام خدا و نام کابین
که شاه یکوان شیرین دلبند — که خواندش بر شیرینی شکر خند — که یارم ای شکر لب یاری اهو سناک
رسنبل کرد بر گل مشک بیزی — ز نرگس بر سمن سیماب ریزی — شنیدم کز پی یاری غمناک
سمن را از بنفشه طره بر بست — رطبها را بزخم استخوان خست — دو تا کرد از غمش سرو روان را

جهانرا سوخت از فریاد کردن — برای دوستان را یاد کردن — چنین آید زیاران شرط یاری — همین باشد نشان دوستداری

بدان ای دل عاشق درغم نمیرد — چو با یاد اکز و عبرت نگیرد — حساب ار کار او در راست ماراد — دل از بهر تو رنجور است ما را

چرا با بستین او دل کشتن از درد — چو کشتی چند خواهی آمدش خورد — غمش میخور که نوشش هم تو خوردی — عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

ولیکن چون مدارد گریه سودی — چه باید پی کباب انگبین دودی — بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر — چه شاید کرد با تاراج تقدیر

بنا بر برگ دارد زرنگانی — نخواهد هرستین کس جاودانی — اگر شد قطره اب از نرسیت — بسا دجله که سر دارد بجویت

اگر فرهاد شد شیرین نماناد — چه باک ار زرد گل نسرین نماناد — نویسنده چو بر کاغذ قلم زد — زبان بر بست و دش خسرو نامه بر داخت

تقاصد داد خسرو نامه را زود — رسید قاصد بشد انجا که فرمود — چو شیرین دید کامد نامه شاه — رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سه جا بوسید و مهر از نامه برداشت — ورا دید محرف را نخوانده مگذاشت — طبرزدهای خون آلود کرده — جگرها دیده مشک اندود کرده

قصبهای ورا دیده چیده صندل — رطبهای ورا دیده پوسیده حنظل — همه مقراضهای پرنیان پوش — همه زهرابهای خوشتر از نوش

نه جای انکه ازشدی بجوشد — نه خبر انکه ان شربت بنوشد

پاسخ شیرین نامه خسرو را

درانویش ای حکیم ارکان ایام — که پاداش عمل شد سر انجام — که پاداش عمل شد سر انجام — چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد — بشیرین انچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد بتقدیر الهی — که بر بریم سر امد پادشاهی — چو مریم روزه مریم مکه مدرت — دهن بر لب ازان کرکه شه دارث

برت ارچنگ بریم شاه عالم — چنان کابستان ازچنگ بریم — ولی ازبهر جاه و احترامش — زمانم داشت آیینی تمامش

نپوشید ارسلیها جز سیاهی — نپوشید از سلیها جز سیاهی — چو شیرین ا خبر دادند ازین کار — همش کل در حساب افتاد و هم عار

زشادی کرد خود را دت کوتاه — زشادی کرد خود را دت کوتاه — دلش بخم هوس فرمود کشتن — جواب نامه خسرو نوشتن

بتر تیب این سخنها را رقم زد — بنام پادشاه پادشاهان — گنه امرز مشتی عذر خواهان

بحیرت زین شمار اخر شماران — چو ارشکرش فراوش کار کردیم — مبالغه کوش تا پیدار کردیم

تغیرهای حال اندیش — گهی اخت کند قسمت گهی رنج — گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

که که روحی نماند گاه زنگی — جهاندار جهان جمشید اخاق — که زد مالای مشک اورنگ شش طاق

گهی تاتم بود کاهی عروسی — عروس شاه اگر در زیر کهگت — عروسان دگر دارد چه باکت

گدا کاکه شه زشاه زود سیرش — ازاده که چه شه را هدمی نیست — شهنشه زود سیر آید غمی نیست

نظر بر گلستان دیگر آرد — وزاده بوستانی دربر آرد — وزین انت کاین لعبت نماند — وگر نه هر که ماند غیش راند

برخ ای شاه نارک دل مزین رنج — که گنجد ان صنم در خاک برگنج — مخور غم کادمی غم برنتابد — چو غم کشتی زمان مرگ بشتابد

غمان ان به که از مریم بتابی — که گر عیسی شوی کردش نیابی — اگر در تخته رفت ان نازنین خفت — بترک تخت شاهی چون توان گفت

زبهر چشمه مخمر دش محراش — زرود و دجله یکقطره کو کم باش — بشادی بر لب جام جم گیر — کهن رسمیلی از بغداد کم گیر

دل نغنوده پی او نغنوادت — چنان کز ده رفت از دل رواداد — اگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خوشباد — مبادا کز نسرت موئی بر دباد — اگر مستی تو او رفت از دست — بجد انه جو هستی همه هست

برخ ار با توان کو هر نماند — تو کانی کان ز کوهر در نماند — سران بهتر که او هم سر ندارد — گهران به که هم کوهر ندارد

کرا ای رنج حرا رفت بگذار — که در صحرا بود زین جنس بسیار — کلی کرچه شد باید چیده خاری — عوض ها شد کلی را و بهاری

بی اگر شد کسری ماناد — غم مریم مخور عیسی نماناد

بصاب کشت درمان کاکیخداوند — بیامدی قاصدی از پیش دلبند — چو خسرو نامه شیرین فرو خواند — ازان شیرین سخن عاجز فرماند

بدل گفتا جوابت این نه خنکست — کلوخ انداز را پاداش سنگست — دگر باره شد از شیرین شکر خواه — که غوغائی مکن بر جان لشکر راه

زکار اشوبی مریم مر اسود — رطب کی استخوان شد شیر شهد بود — متاع از مشتری یابد روائی — بدیده قدر دارد روشنائی

ملک روم داد شرین دم نمیخورد — زنار خویش موئی کم نمیکرد — جهان داند که تا خسرو کمر بست — سپیه داری چو او بر تخت ننشست

آغاز حکایت شکر

بایوان جهانداری یکی روز — بمجلس بود شاه مجلس افروز — نشسته پیش تختش جمله شاهان — زصاحب غرو وازی ها سپاهان

زسالار حشم تا خسرو رنگ — همه بر یاد خسرو باده در چنگ — چو دوری چند می در داد ساقی — نماند از شرم شاهان پیش باقی

شهنشه شرم را برقع دریدند — سخن لحنی تکلف ها شنیدند — که خوبانی که در خورد فرشیند — بعالم در کرا این لعبه پسند

یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گفت بر کنج ان بوم دارد — یکی گفت ارحسن خیزد نکوئی — شمانست انطرف در خوبروئی

یکی گفت ارمنستان بوم اباد — که پیکرهای او باشد پری زاد — یکی گفتا که در قصهای کشمیر — شکر نایست در سهر سپاهان — بزیر هر لبش صد خنده پیش است — لبش را چون شکر صد بنده پیش است

یکی گفتا سرای برم شاهانی — برآرد نالهٔ صد بر یف از چاه — خوابین عیسی مزاردان دلارام — که گستاخی کند جانش بدانام

کسی کاو را هشی یکره در آغوش | نگردد دلش هرگز فراموش | ملک را در گرفت آن نوازی | اساسی نو نهاد از عشق بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند | بترکی غارت از ترکی ستاند | بر شیرین قدی بقدی | گشاید مشکل هندی به هندی
سرش کو دای مازار سکر داشت | که سکر اهم ز شیرینی خبر داشت | نه دل میداد ش از دل امدن او را | نشایست سپاهان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی ز حسب احوال | پس ارسالی رکاب شه نه بر ماه | سوی ملک سپاهان راند بیگاه
فرود آمد بهر تنگاه ان بوم | سواد دیدش از کشور ردوم | کردی ماره اوی دعشرت افروز | نگار خوشدلی را دشتر ازروز

رفتن خسرو باصفهان

نشاط اغار کرد و باده می خورد | غم ان لعبت ازاده می خورد | نهفته بار پرسید حالش | مربت او دهنجار سر انش
چو خسرو بر سر کوی شکر شد | سپاهان قصر شیرین در کشاد | سراز احلقه زد خاموش حالش | برون آمد علامی حلقه از گوش
جوانی دید زیبا روی بر در | نمود در جبانید ازش در سر | فرود آورد ش از زین چون ماه | فرس از برد حالی در سراگاه
چو مهمانی با یوانش اندرون برد | مران مهمان سرا رکیوانی برون برد | دمانی پر شکر چشمی پر از ان | نشست و باده پیش او ورد حالی
رکیسو مانده ناقه مشک می بخت | زخنده خانه خانه قنه میریخت | بتی از چینیان دخانه خالی | پیاپی رطلها پر ناب میکرد
نشسته شاه عالم مهتر انه | شکر بر دا شه چون مه تر انه | ملک را شهر بند خواب میکرد | کنیز را که ام بالای او بود
بهندی کان قبول افتاد در راه | برون آمد ز خلوتگانه شاه | بجشن دعا چی همتای او بود | کنیز را که ام بالای او بود
ورا پرسید از زیر و زبر حوش | فرستاد و کرفت شب بیر حوش | ستد داد و شکر از انگبش | ملک چون دید کامد نا زنینش
در ا دیر سید و شب کام دل اند | بصبر دعی ز اب نی غلط خواند | که شیرین اد شش خسرو در اغوش | کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
فسانه بود خسرو در نکوئی | فسونکر نیز دقت عرب کوئی | چو صبح امد کنیز از جای برجاست | بر ستور از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام | بشکر ناز کفت احوال با دام | هر انچ از شاه دید او ر انجبر کرد | نهانیهای خلوت را بدر کرد
شکر بر داشت شمع و در شد از در | که خوش باشد بیک جا شمع و شکر | پرسیدش که تا مهمان پرستی | بخلوت با چنین مهمان نشستی
خود انش داد کای در عشر اطاق | مزید مثل تو مهمان در افاق | یکی عیبت اکر باید کر انت | که بوئی در بر تو دارد و مانت
بتو شاباد شیرین شد ز کر راه | سمن بر کفت شالی خورد تبسم | بدین قد انه چون نکهت نشالی | چراغ شه شه از خالی کپالی
چمن خاکت چو شیرین ساز باشد | شکر تخمت چو شیرین ناشد | ملک نقل دمان الوده می خورد | بامید شکر ناپوده بیخورد

شرح حال شیرین در زمان خسرو

چو مهمانی ماه سرو بالا | فشاند از رکسان نو نوی لالا | بتنگ شبی از تنکی حال | که او ان شب بود مانند بیکبال

چو لشکر بر زحیل اقامت شب را | ملک پرسید باز ان نوش لب را | که چون بی سیچ مهمانی پرسیدست | به از بن هم کرمهانی پرسیدست
جواب شکر بیش داد شکر | که پا رم بود یاری چون تو در بر | جران کان شخص را بوی وفائی بود | تو خوشبوئی ازان به چون تو ان بود
ملک کفتا چو بینی عیب هر چیز | برانی عیب جان خویش نیز | پرسیدش که عیب من کرام است | کران عیب این نکوئی رانشاید است
جوابش داد کان عیبیست مشهور | که کیاعت ز نزدیکی نه دور | نکاریں مرغوای تمثال چینی | چرا در خطه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری در بینی | که هر ساعت کنی از بی پر تینی | جوابش داد شکر کاپوان مرد | تو چندا ری کزین شکر کسی خورد
بستاری که ستر اورت پیشم | که تا من زنده ام بر مهر جوشم | کنیزان منند انان که بینی | که در خلوت تو با ان نشینی
بلی من با شم ان کاول بیا یم | بی نشیم و عشرت فزایم | دلی ان دستان کاید ز اغوش | نه من چون من بتی باشد بصد پوش
چو شنید این سخن شاه از ربانش | برا ن معنی کوای داد جانش
ز کان سپاهان را طلب کرد | ورا ایشان پرسش ان نوش کرد | پکر دیه همه شهر سپاهان | شده ان کپر من را کو اهان
که شکر مجان در تنک چوش است | نیا رزده کلی در رنک نوش است | متاع حوشیتن در بار دارد | کنیزی چند را در کار دارد
سمندش کرچه با هر کس بزین است | سمندان دور باشش امین است | عجوزان نیز کرده استواری | عروسش کرد بود اندر عماری
فرستاد و بکای خویش خود ش | نهانی زر در باشش ز اهنت | نکین لعل ما یوقت شد جهت
چو کرفت از شکر خوزان دل شاه | بنوشا باد شیرین شد ز کر راه | کسی کار جان شیرین باز نماند | چه بود اندر دهن شکر فشاند
شکر تخمت چو شیرین ناشد | نکو شیرین ز شکر هست یکسان | زنی خیزد شکر شیرینی از جان
بشکر طفل وطوطی را فریبند | پری ریست شیرین در عماری | بر بند او شکر در پرده داری
دلش شکفت شیرین با یدم زود | که عیشم را نمیدار د شکر سود | خلاف این شد که این خشت دانی تر
کرم سنک سیا بر سر کرد | دل ان دل نیست کار د بر کرد | سری دارم مباح از بهر این کار
دکر ره کفت این تدبیر حانست | بصوری کن که بر سوای نامست | چرا بر من تجلی کرد دو ایام
دلم اما ین رفتیان می ز نعیت | نشین ملا حیان کشتی غر نعیت | که غم پرداز شیرینیت شاپور

شبی دم سرد چون دلهای پیسوز — براه آورده از شهای پی روز — دل زرازده بر دستهای مار — کواکب را شده در پا پها خار

کرشمه اسمار از اشب در اغوش — شده خورشید را مشرق فراموش — نه مرغ از زاغ طرفی میتواند — نه مرغ از اغ طرفی میتواند

چراغ سینه زنرا نور مرده — خروس سینه زنرا غول برده — دل شیرین درزان شب خیره مانده — چراغش چون دل شب تیره مانده

زبیماری دل شیرین چنان تنگ — که می کرد از ملامت با جهان جنگ — خوش آب این ستان از شان کار — که شب شد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب خانه پاری — زبیماری تر بیمار داری — زبان بگشاد و می گفت ای نانه — شبت این نایلای جاودانه

چه شبها چون سیه مارست گوئی — چه رنگی آدمی خوارست گوئی — چه افتاد ای سپهر لاجوردی — که شب چون دگر شبها نگردی

مگر دود دل من راه بستست — بغیر من خلک در پا شکستست — مرا بنگر چه غمگین داری ای شب — مدارم دین اگر دین داری ای شب

شبا شب جوانمردی بیا پوز — مرا امروز دکش با روز دیگر روز — چرا در جای مانی چون نمینم — به تابش میروی یا بر سر تنم

دل زنرا اگر تم دست بستند — نه آخر پای پرنش را شکستند — بخوان ای مرغ اگر داری زبانی — بخندای صبح اگر داری دهانی

اگر کافرنه ای مرغ شبگیر — چرا زناوری اواز تکبیر — مگو ملکی است ملک صبحگاهی — درزان کشور سپاهی هر چه خواهی

چو شیرین کیمیای صبح زد تافت — ازان سیماب کاری روی زرتافت — شبستانرا ببروی خویشتن رفت — سرازی ماجرای خویش کف

خداوند اشیم را روز کردان — چو روزم در جهان فیروز کردان

بلب دیده طفلان محرم — بسوز سینه پیران مطلوم — بدادور داد فریاد خوانان — بیارب یارب اصحاب کنانان

بدور اشاد کانان از خان و مانها — بوا پس ماندکان از کاروانها — بهر طاعت که نزدیک صواب است — بهر دعوت که بیشت مستجاب است

که رحمی بردل پرغم آرد — وزاین غرقاب غم پرونم آرد — اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی

خمور از هر پانی خفته باشم — زصد شکرت یکی ناگفته باشم — زتو چون پوشم این راز نهانی — وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خوابش کرد سیماب از دل پاک — چو خوابش چشم خود غلطید بر خاک — نیازش در دل خسرو اثر کرد — دلش راجون فلک پرنور تر کرد

بفالی چون رخ شیرین همایون — شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

خروشش رنگ بانگ نای برخاست — عنان داران صنم لا کشیدند — دلیران رخت بر هجر اکشیدند

برون آمد نهیب شهسواران — پیاده در رکابش تا جداران — کمر بسته دلیر و کشاده — کلاه کیقبادی بر نهاده

چو لشکر اندر کشد بر سر شاه — صد و شتاد سقا در پیش — باب گل همی شستند راهش

صدر بخاه مجمر دار در دلکش — که بوی خوش نهاد و مزی بر آتش — چنین فرمود خورشید جهانگیر — که خواهم کشت یاری چند یکجیر

چو در نالیدن آمد طبلک باز — در آمد مرغ صید افکن بپرواز — روان شد در هوا با برسبک پر — جهان خالی شد از کبک و کبوتر

نه بر یک شکارستان همی ماند — شکار افکن شکار افکن همی راند — پلک در سنگی قصر دلارام — فرود آمد چو باده در دل جام

بشب از عنبر جهانرا کله می بست — زمستانی نبود و باد سرد میجست — ملک فرمود کاتش برفروزند — بمی مشک و بخور عود سوزند

بخوراگیر شد عود قماری — اوامی کرد خود کافور باری — بیاسایش توانا شد دل شاه — غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل اقتاب از کان برآمد — رخ شق زور و شب از جان برآمد — ملک زارا که بر بخت شادان — نشاط اغاز کرد از باد اوان

چندی چند خورد از دست ساقی — نماند از شادمانی هیچ باقی — دل از مستی شده رقاص مانده — بزان شد شد و بر شد بر نشست

دل از مستی شده رقاص مانده — حریفی چند خاص الخاص مانده — خبر کرد ند شیرین را ز فرسپان — که از نیک خبر در آمد پی نفسپان

دل پاکش زرنگ و نام گر شید — دران پرورد پی هنگام گر شید — رقیبی چند را بر در نشستن — نهاده گوش بر در دیده بر راه

همه راطر از کنج بر آورد خست — کنار شد زخود چون خود بیوست — بهام قصر بر شد چون یکی ماه — برون آمد ز کردان صبح روشن

برآگاهی آزرده تو تا رنگ — که مرد ک چشم از او شد چشمه در شنگ — رخی چون سرخ گل نو دمیده — خطی چون غالیه گرد اس کشیده

مرصع پکری در نیمه دوش — کلاه خسروی در گوشه کوش — قرزوش کرد کل رخسار کشته — کلش زیر عرق غواص کشته

کرشمه دسته نرگس به بستش — رخوشخوابی چو پرگسهای مستش — چو شیرین دید خسرو را چنان مست — زپای افتاد و شد بیکاره از دست

کمندی بر گردش دسته بسته — بدست هر یکی گل دسته بسته — مرا زم طاقت و رد خواهش — اگر نگذارم اکنون درد تا قش

زبیهوشی زمانه بیخبر ماند — بهوش آمد بکار خویش در ماند — بگویم تا خطا پوشیده باشم — چو توانم بمن کوشیده باشم

دگر لختی زشدی رام کردم — چو شکر در جهان بدنام کردم — سیاه اتفاق که صد خرمن بکارد — زصد خرمن یکی جو بر ندارد

چو شاه آمد کمینهایان دویدند — در افشاندند و دیبا ها کشیدند — ملک بر زین ان پای گلرنگ — جنیبت را مدد نوی تصر شد تنگ

بسی کشته را از در در آرند — سپهر و دور بین تا در چه کارند — بهر دیدار سین چون بنگ بسته — زخیرت مانده بر در دل گشته

هری بد اسین چون بنگ بسته — زخیرت مانده بر در دل گشته — بهر دیدار سین چون بنگ بسته — زخیرت مانده بر در دل گشته

رقیبی را بر دخویش خواند — که ما را زبان بر در چرا ماند — بهر دیدار سین چون بنگ بسته — زخیرت مانده بر در دل گشته

که مهمانی بزحمت می گراید — چه فرمانی در آید یا نیاید — تو کا مدر لب نگ پوسته دری — بهمان بر چرا در بسته داری

عراقی

تو خود دانی که از من هیچ رائی
مدارم تا تو در خاطر خطائی
نیاید هامت در مشکشتن
تر انادیده نتوان نازکشتن

وگر خواهی که انجامم نشینم
رها کن کار سر برسینم
بدین زاری بپای شاه می گفت
سگر لب می شنید داد می گفت

بساطی کوهری در دی بگستر
بپایان گر شی شش پایه ارزر
نبه در شکاه دشمه بر بندند
پس انگه شاه را کو کی خداوند

نه رنگ این سزا مندی این نام
شهنشه را چنین داد ست پیغام
که گر دهقانی ناز نمایی
بهر جایگه فرود آرم فرود آی

جواب آن شد ز راه پیش بینی
که امروزی در این منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
زمین و بیم نیروی تو کستاخ

بگویم آنچه با را کفت باید
هه گویم آن کنیم انگه که شاید
پس انگه ماهرا پرایه بر بست
برآمد بار و یاره هر دو در دست

فرو پوشید گلها زیر خاری
بر او بر شاخ کسو چون کمندی
کمندی حلقه دار انگه بر دوش
ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از رنگانی
کشیده بر پرند ارغوانی
نشاط دلبری از سر گرفته
نیازی دیده نازی در گرفته

کشاد از رکوش کوهر کش سیمی لعل
سم شبدیز زار اگرد آشین نعل
چو خیره دید ماه خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرد سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته
چو خسرو دید شیرین را بقصر بهشتی دار در بر قصر بسته

گفتگوی خسرو با شیرین

رغش داد که یاری بود چالاک
زگر سی خواست افتادن بخاک
بعیاری رخابی چوشن برگست
زمین را از ادب بوسید و بنشست

زبان بگشا و با غمزی دلاویز
پرستش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باد ایسرو آزاد
سرت سبز و درخت عمر دولت شاد

جهان را روشن بردی صبح خدمت
فلک ای سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمیها
خجل کردی مرا از مردمیها

بر کنج و کوهر و منوچ و دیبا
بهم کردی چو مهد و خویش زیبا
رنعلکهای کوشش کوهر افروز
فکندی لعلها در کوش شبدیز

بدین شادم ای شاهی پرودت
بدین در ساختی چون شهد با شیر
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر

خطا دیدم نگارا تا خطا بود
زمین دارم رها کردی بپستی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی

که در جنس سخن شاهی تو هست
چه دانان توام بردی مهانی
چرا باید بپستی در برابر نیان

مهان بهتر ک زین بار سینند
جوانیش داد سرو لاله رخسار
که دایم با دودولت جاودانه
سگوه پیل در زور شیر بادت

بدسی شرین

مبادا زنده پیوندش رهائی
من طعنه که بر بالا زدی تخت
کیران ترا بالا بود رخت

علم بالای سر بستر توانی
من آن کردم که از راه تو اید
اگر کردی تو بالا رفت شاید

جهانداران که بر کان غام دارند
بمهرت تهمتنی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم پرایین بام
که مندوی سپید تشد مرا نام

وگر بالای من شید نشستم
شهنشه را کمینه زیردستم
وگر کفشی که زان کار جسته نم
چنین بر روی مهان در به بندم

نه مهانی تو ای یار شکاری
طمع دارد بکبک کوهساری
وگر مهانی ایبک زاد تخاری
ستاده چون کمر زان پیش بر پای

حدیث انگه در بستم رو ا بود
که مهرت آمد پیش چشم خطا بود
چوین خلوت نشینم با تو مخمور
زهبت رای مردم چون تو دور

ترا بایست پیری چند بیدار
کزین کردن فرستادن پیکار
مرا زین مهد خسرو آیین
شبستان زین کردن نوآیین

چو شیرین کو ای زنی ارزد
عروسی چون شکر کابینی ارزد
تو میخواهی مکر کار زاه دستان
بغلطم خوری چون کل مستان

برت آی مرا چون غاطیان است
چو کل بوئی کنی و نازی ارزد
کن پرده دری با مهد شاهان
ترا این بس که کردی در سپاهان

تو با شکر توانی کرد این شور
نه با شیرین که با شکر کند زور
که شیرینی دهانت را کند ریش

تو از عشق من و من نازی
من بازی کنی در عشق بازی
تو سلطان بوکه با یک کوی بازد
نه چون مندو که او ده کوی بازد

مرا از روی یک قبله در پیش
ترا قبله هزار از روی من پیش
ترا شکوی مشکن بر غزالان
میفکن سنگ بر این آهوی نالان

شوم در خانه غمناکی خویش
مکه دارم چو کوهر پاکی خویش
کل سرشوئی از نمی که پاک است
بسر بر میکنندش کر چه خاک است

بیا سایم من از جام چو خوابی
تو در خرگاه و من در خانه تنگ
ترا زین پس نمی باید در این راه
ترا روزی بشب آید مرا سنگ

دو روزه عمر اگر دادت و کردد
ترا زین پس نمی باید در این راه
ولیکن تلخ زین شیرینم ای شاه
بسی صعبت شد در این پوست
که این ساعت ز من ناید دکر دی
که این روزم ز خود شاد دکر دی

که این خامه بر بایم در بری
که این خوازی از بهرم کشیدی
که این یک راه دادی سلامی
که این شب تو ستادی تا چه خامی

حطاب خسرو بشرین

تو ساغر نردی ما تو دستان شاد
بکلرخ کوشکای سرو چمن چیر
چو حلقه کر نیایم بر درت بار
قلم شاپور نیزد تیشه فرهاد

کر با یه جاندار از سر مهر
مدارم غیر وفاداری کناهی
وکر دارم کناه ان دل ز جست
درت را حلقه وی بر سم لکلک وار

من این جفا کار بیهم رائی
رها کن تو سنی چون من شوم رام
مکو کار زراه من چنین قشبه برخیز
کناه آدمی رسمی نه زشت است

همه سندی مکن لختی بسیارم
مکو کار زراه من چنین قشبه برخیز
چو برخیزم نباشی یک شه انکیز

من این خواری ز خود بینم نه از تو
کناه از بخت بد بینم نه از تو
غلط کفتم که عشقت این شاهی
نه هر چه از درت برخیزد توان کرد
نباشد عشق پی فریاد خواهی

ولی با دارد رسن تا پت ابود است
بگیسوی رسن دارد ازین پیش
بسی دارد ش بجانی خوش کند
نشست و لولو از رکس در نیخت
ملک چون دید بازان پی نیازی
بشیرین کف کای چشم و چراغم
تو دانی عذر با جان هر دو یک
در اید پش ارچه کبک زین است
نه نوی شفقی در سینه داری
اگر خواهی حسابم را دگر کن
مدارای فرا موشی کشم دست
دلم در بار کشتن چاره سا زاست
که دایم شهریارا کام ران باش
کسی کا داده بر باد ت کند نوش
بخیر آمدن با چتر زرین
ترین بار بچه با سپیدا روانی
زبانی تیز می نیم دگر هیچ

سر کوی شکر دانی که راست
نوا خوش مرغی کز بکشد رود
خدای ست کا دیگو کند کار
رسن بازی نیدانی چه بود راست
جبین را کرد کرد و فرقرا راست
چرا فی هر کرا میدید می کشت

خطاب خسرو

هوای قصر شیرینت تمامست
صبا بد باد آن یا د مدر رود
خدای ست کا دیگو کند کار
اگر را در کشا دل نیستم دست
رخ وش خون خود چون با رکشم
جمال خویش را دز خر و خا را
بر غنای گذشت ا ز کوشه بام

خطاب شیرین

هوای آب بش ا رعالم بر نگیخت
سپر لگند ز ا ران شیر بازی
بشیرین کف کای چشم و چراغم
تو دانی عید و قربان هر دو یک
که شاهینی نه شای در کمین ا ست
نه نوی صحبت در سینه داری
ره نزدیک را نزدیکتر کن
بیا د ساقی دیگر شوم ست
سخن کوتاه شد منزل در ا راست

جواب شیرین

گر انکس خو د نهم با دت در آغوش
نهادن منتی بر قصر شیرین
ز رین نیز نکها بسیا ر دانی
جگر سوزی بسی دا ر جگر ها

عملهای که عاشق را کند نست
سکایت ا ز شیر مینی نهان کرد
فرودای ا ز سر کبر و سری نا ز
همان با زی کنم با زلف و خا لت
چو دورت بینم ا ز دور ا ز کشتن
بدان ره کا مدم دا ئم شدن با ز
بجلاب د گر نوشین کنم جام
بگیرم تشنه خوبان خلخ

نیاید سیر پرستی دیگر ا ز من
صبا بد با تو خون خوردن بغر
اگر را در کشا دل نیستم دست
ز خوش خون خود چون با رکشم
جمال خویش را دز خر و خا را
بر غنای گذشت ا ز کوشه بام

خطاب خسرو

هوای آب بش ا رعالم بر نگیخت
سپر لگند ز ا ران شیر بازی
سکایت ا ز شیر مینی نهان کرد
فرودای ا ز سر کبر و سری نا ز
همان با زی کنم با زلف و خا لت
چو دورت بینم ا ز دور ا ز کشتن
بدان ره کا مدم دا ئم شدن با ز
بجلاب د گر نوشین کنم جام
بگیرم تشنه خوبان خلخ

پرستاری طلب چا بگیر ا ز من
بهم فر به شدن خوش میش لاغر
توا نم بر تو ا ز کیسو رسن بست
شبت خوش با د و روزت خوش کم و بیش
بپوشیدن نمی سکرد آشکا را
ز شاه ا ر آ م شد چون شد دلا آرام
که تا با ز ا مد ا ن ز غنای د لبند
عجب چت آید ا ز معشوقه چیت
ز شیر مینان سکایت چون تو ا ن کرد
پی خونم چرا با ری کر قشی
فرود ا ور د ه خود را میندا ز
که با ین سکینه هر شب خا لت
رهم نزدیک شد ا ز با ر کشتن
چنان کا ول زدم دا ئم ز دن سا ز
بجلوای دگر شیرین کنم کام
ز ین را بوسه دا د و د ا د پا سخ
بصا حبد ولتی صا حبقران با ش
بر افسون خوا نده افسا نه خوا ندن
ز دن بر مستمندی ریشخندی
گل ا ز آ ر د پدید لیکن بر نگیرد
همانا هم د وستی ا هم سخن بست

نسخ

دگر گوشم بگیری تا فرد شی
گنم در پیت پیچت خوی شی
مرا هم جان توئی هم زهر کانی
گرا خو کس نمیدا ند تو دا نی
اگر کا می زدم در کا مرا نی
دگر ره بهت طا وس بیکر
هنوزت در سر ا ز خود کا ش غرا ست
من ا مزغم که بر گلها پریدم
در ا ین کو گلبن د هصر شکفتن
هنوزم صد دا ن ا تش پر ستند
هنوزم لب بر آب زند گا نیست
بگیرد نا ر ستان مرا کس
ا لا بعلم همان شکر فشا نست
ز سنگین دل شوی من ا ین چنا نی
ملک بر د گر گفتا ی دلفروز
دل شکر د ا ن تا ریخ شد تنگ
رطب ا ر آ خوا ن ا شب شکستند
بس ا ین آب جفا بر بن د ا مدن
جها گردن نه بس فرخنده پا لست
نهان غرا ن چون شود شیر
ز طرفا ن تو خوا هم کرد پرهیز
بشب زی ملکرا در بگیری
نخوا هم کا ب د ا ش را هم ا فتد

دگر چشم کنی سیر پرش دا رم
بقوی کژی ا ی نخو ردم
پس ا ن چشم دگر در پرش دا رم
خلاف ر ستی کا ری نکر دم
جوا ن بو دم چنین با شد جوا نی
ز نشا ی بگذ را نی دیگر شما را ست
که عشق ا ز پی نیا ز ا ن پی نیا را ست
چو گل بر چشمهای سبز ر ستم
بو د در بند عشقت نا ز شا د
هنوزم در د ر پا یی نشفا ست
غر ا لا نی ا ز ین ا نو ر ند پا یی
کسی ما نک چشما ن بر نیا ید
که در گردن چنین خونم نسبی ست
چنا ن د لرا نشا ید خر چنا ن
که صد ره بهتر ا ز انی که گوئی
که سیمین بر تو بر با ز و ن ر ست
نفا ق ا ین هنر عذری چنین نها ی
بتلخی پا سخی چون ز هر دا دن
ر سگر گر د شه ا حلقه در گوش
مرا د خویش را بر د خوا هی
چه پا یه چون نپا یی بر فلک را ه
تو ا ش نا م ا ن ا تش جوا نی
سکا ر ا ه کن با صید ی

نسخ ترین

کشا د ا ز د رج لو لو تنگ شکر
د ر ین غا ر ا ین غرور ا ز بهر ا ست
هوا ی کرم ها ستا ن ندیدم
با ید تو کردم صبر چندین
هنوزم چشم چون ر کا ن ستند
هنوزم آ ب در جوی چوا ن ست
که ا و ا ز ی نگیری نا ید ا ز پس
سر ر نقم همان د ا من کشا ن ا ست

حطاب خسرو

بگفتن کش ز نا میرد و ر و ز
که یا قوت تو پر و ن ا مد ا ز سنگ
که حرفی لب ر ا نخل بستند
که هم د ر خا ک د ر که د ر خو ن نشا ن
مگر کا شب شبی ا خر نبا لست
بگنجشکی عقا بی کی شود سیر
بر ا ین ز خوا ه نشین خوا ه بگریز
با فسون ما ه ر ا د ر بر نگیری
کا ر ا یشا ن فتنها د ر عا لم ا فتد

مگر ا ین خو ا ب خو ر د ی
سهی سر و ا ز ر ما ن شد د ر حزین ست
ر ا ها ن غنچه ا ی د ا ما ن پرا گند
بشیرینی صلا د ر شهر د ا د ن
ز ر ا ه ما نیچ آ ن ما ه تقلب پرش
چو سیلی آ مدی د ر حوض ما ی
کمند ا فگندنش بر تلعه ما ه
من آ یم نم آ ب ا ز مر گ ا ین
شکر خو ر د ی شیرین نیز خوا ی

سخن تا تو نگویم تا نشنجم
نشنیده مگو تا من نرنجم

بر این در خاک مرواریدها توست
مکن بازی عبر وار ید کوشم

مبارک ریدم اما در عماری
مبارکباد م این پرهنرکاری

هران مریی که در زنعم بهصه است
برو مار سیه چون قیر خفت است

در این سنگم رها کن زور و پی زور
وگر سنگی برابونه تا شود کور

گل افشاندن عبیر را که خیبت چیه
نمک خوردن نمکدان را بریختن چیه

پس آن کافر بهر تو چاره کشتم
زخان دانی خویش او اره کشتم

جهانی بیدارم ایدلدار دلسوز
که افتادم رشبدیز اولین روز

چه انجا کن کار او اپی برآید
رک انجا زن کار او خوبی گشاید

چه خسرو دیدگان عشوه طناز
حطاب خسرو

بلا به گفت ای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم

بمرزم دیده انگه در تو بینم
بمرزم دیده انگه در تو بینم

دلت این دل نه پولادست سنگ
دلستان این دل نه پولادست سنگ

که در گفت آورد شیرین طرب را
جواب شیرین

بدینگی کن غریبی گشته را یاد
مرا فرما دهان مهربانی

رگنجشکش اگه باید چشیدن
پس انگه رزبان آورد بوسند

بنوز چشمه خورشید روشن
که پی کاهن اگرچه پادشاهی

برگشتن خسرو از قصر شیرین

مبین بری شوند از انگه کبیر
فلک چون آهوی نافه دریده

مروت انگه برد پای شیدیز
چو آمد کوی شکرگاه نومید

قرار کار ما دیر او فتد دیر
که من آیینه پرداز م تو شمشیر

بآه عنبر نیم پین که چونست
که عقد عنبر نیم زیر خون است

مکن کستاخی از چشم پیر هنر
که در هر غمزه دارد ناوک تیز

بحرص این نگار ارزه نیفتم
با میدرس در چه نیفتم

جوا مردی کن ارزن با برادر
گل افشانی پس ار زخار بردار

مرا از روز شادی کرد بدرود
که شیرین را رها کردی بشهرود

من مسکین که در شهر مداین
چه شاید کرد المقدور کاین

ترا شکل تو باید سربلندی
چه برخیزد زخون من ستمندی

بعالم وقت هر چیزی بدیدست
در هر کنج زاوقی کلیدست

زسر بیرون نخواهد کردن آن ناز
که تا خاک ارت بر سم ملک دار

خدا توبه دهادت زین دراز دستی
به از تو با کسی دستی کردم

تبو ار راسته هم تاج دهم تخت
بخسرو گفتگای لار سرکش

برادر خوانده بود آن مهربانی
بهوش زیرک و دل خود مند

زمین بر نایمت گامی که خواهی
زنافه مشک خود خوار اکفن کرد

عتاب بای او چشم دریده
دلش میسوخت از کاری چو خورشید

دمید ابر سیاه از روی کلش
برآمد ماهتابی یک ز روشن

بصفت هر زمان آشفته دلتش
برافتش طرب بستی که خوشباش

ملک چون جای خالی دید از اغیار
شکایت کرد با شاپور بسیار

چرا شرمی نمودی ناخدا ترس
چرا دیدی تا چه رفت امروز با من

چه باید ملک جان دادن بشوخی
چو زن کشتی گما شتم دگر ترس

کا زین تندی نباید تیز بودن
نخستین خاک را بوسید شاپور

جوا نمردیست عذر ا نگیز بودن
اگر گرمت شیرین تست معذور

بجور ار سنگ گوان توان پرودن
چه پندا زی که او زین غصه دورست

گرا زگوه و دشتی گر فتاده
نگی شب صبوری کرد باید

ترا زیر سایه او را بر سر افتاده
که صبر آمد کلید بند بسته

بصبر از بند گردد مرد رسته
امیدم تنگ این تخت سر آمد

چو از سفاقتی گوهر پرده دل گشت
روان شیرین شکرگاه خسرو

بگلگون بر کشید آن شکل تنگ
فرس گلگون و زین دیده گلرنگ

ره باریک چون پرکار بر برد
شب باریک چون طلعت کمیش

بآیین کسران راه بر داشت
پی شبدیز شاه نامور داشت

ز درگاه ملک می دید شاپور
که میراند سواری پرتگ از دور

برون آمد سری شیرین خرامان
نگر دا گه کسی را از غلامان

که شیرا نجا رسد پرور کرد و
وگر ما را بدینجا مور کرد و

عجب دارد شاپور از دیدنش
فزا تر شد که گردی سمندش

پرسدش که چون افتاد دراین راه
که ما را تو بنا شد خاک پایت

گر فتش دست و بگشود از بر اش بند
حکایت گر دما و قصه خویش

نمود ا نگه که چون او با رکی را ند
دلم در بند غم بیکبار کی ماند

وزان بیچاره کی کردم دلیری
چنان در کار خود بیچاره گشتم

کند وقت ضرورت کور شیری
تو دولت بین که بتقدیر خداوند

همه رفتند جسرو ماند و شاپور
توان تلخی مبین کان در زبان است

چه کردی ان شوخ عالم سوز با من
شکست و مومیایی هم بخشید

پس انگه زور بر تنش آب کافور
که شیرینی بکردی تلخ شهور

نه زور است او ندارم کار بسیار است
شب استیز بود تا خود چه زاید

مرا دی شه بدین روزی بر آید
ز ا ران کستاخ روز نهان مخجل گشت

خوا بی بر سر اش نشسته
صد ا ر در شب تاریک مجیز اید

حیبت را ند تا خرگاه خسرو
ملک را کرده بود ان لحظه ا ر بر ان

پری کز هستی اینجا چه کردی
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

کله بر آسمان سر بر زمین زد
ربیم ا دکان فلی شتر و ش

سخن چون مرغ پی بی ا نگام کهش
که مر نهاز صبر او زه گشتم

مرا ا ر دست مرغ ا ی نغلند

دو حاجت دارم و در بند آنم — برآور زانکه حاجتمند آنم
مرا در گوشه پنهان نشانی — یکوئی راز من شه را نهانی
دوم حاجت که چون با پدر این راه — بگاه پاس بری من بپیش شهنشاه
وگرنی تاره خود پیش گیرم — سری خوش دسرای خویش گیرم
بیالین شه آمد رخ گشاده — بجنبانش سر از خواب گشاده
ز خواب خوش درآمد تا که جان شاه — جنین از دوحه چون بر فلک ماه
با قبال تو خواب خوب دیدم — گران شادی بگردون بر کشیدم
چراغم را بنور شمع دلهات — بکن تعبیر تا چون شد این خواب
بروز آرد خدا آن تیره شب را — بگیری در کنار آن خوش لب را
بیارامی فرود آ مجلسی نو — بباغ سالخورد دوستی نو

مجلس آرای خسرو

درآمد شهریار از خواب خوشین — برون کرده ز در نامحرمان را
مهادی جمع کرده همگنان را — برون رفتند چون کنگ خزانهان
ملک فرمود تا تکبیر غلامان — نشاندش یک بدیگر نام آرنشکه دور
بنکیسا را بران در برد شاپور — زدیگر سو بنکیسا چنگ در دست
از این سو بار به چون سیل بست — کز این راه و دستان را نوازد
ملک دل داده با مطرب چه سازد — بکار خوشدلی پاش نی
محب ایزیده دولت زمانی — نه زین جانبارتر پنهی حریفی
نه زین افتاده تر پنهی ضعیفی — سپند خانه خواهم بر تو افشاند
مرا پرسی که چونی زار زارم — چو می دانی دمی پرسی چه کارم
نخواهم کرد بر تو حکم رانی — کرم زین تهمتک داری گمانی

یکی چون شه طرب را کوش کرد — جهان اواز نوشانوش کرد
بدان مالهود تارش را بپیچم — جمال جان نوازش را بینم
کزین معنی بجای آورد خواهی — بکن ترتیب مانند سیاهی
حوادثوش کشد بر شاپور کارش — بصد بوکنه شد مزرف کارش
زمانی طوف میزد گرد گلشن — زمانی شمع را میکرد در دوشن
سیاهش کرد با شاپور بسیار — که ای من خشه و بختم تو بیدار
چنان دیدم که من در صحن باغی — بدست آورده ام روشن چراغی
بعبیرش زنگیان شاد شاپور — که چشمت روشنی یابد از ان نور
بدین مژده بپا تا باده نوشیم — زنین ز انگبیای لعل پوشیم
سحر که چون روان شد جهید خورشید — جهان پوشید رنوردای خورشید

ادب پرور هنرمندان خردمند — نشسته بر سریری همچو پیوند
سه تای بار به رستان انگیزد — بهشیاری ره مستان انگیزد
کانرش فرگاه محرم دیده بروز — سماعی هر کهی از وی در آموز
فروغ شمعهای عنبر آلود — بهشتی بود در آرامش باغی ارغوند
نوازباری کنان در پرده تنگ — غزل گیوش ان در دین چنگ
برای از کوه صبح ای صبح امید — دلم را چشم روشن کن فروشید
اگر بر کف ندانم رخت آبی — توانم کرد بر آتش کبابی
سرانت را بهر شربت که جوئی — کنیزی میسکم ذوقی نه شای
شمل زوغرقه چون می مرد در خت — که پاید مرده را نیز از جهان رخت
بنکیسا چون غزل را چنگ بر کشت — سه تای بار به ما بار شد جفت

بهار شکبو دیدم در ان باغ — بچنگ زاغ و در خون چنگش ارزاغ
پریروئی برین در خانه کرده — دلم را چون پری دیوانه کرده
بجولاب نرگس جادوش کرده — که غمزش کرد ها دور از رباید
بنازش کار جنایت پی ندارد — بعبرش کان سبی خوشتر ز ناراست
مران سیمی دو دندان لولوئی — که در دو صدفش از یاقوت بر در
بطوقی غبغبش کوئی که آبی — معلق کرده است از افتابی

غزلسرای بارید از رامتین خسرو

بهشتی بکری از جان آشتی — بهشتی بکری از جان آشتی
کران کنج ارم از وی ارزانی پیرون — بنا جشش بهم چون در نگنجون
بعنبر بوردنش بر گوشه تاج — بعقد انودنش بر تخته عاج
بخشش کار عتابم کرد بر جز — بچشمک کردنش کار ز رمشو در
بسحر ان دو بادام کرنبند — بلطف ان در غنابشکر خند
اگر دستم رسد کارم بدستش — درون جان کنم جایی نشستش

غزلسرای نکیسا از رامتین شیرین

دلم خاک و کشت امید و چالاک — جهانرا شاه و او را بنده باشم
خم ابرو اگر زه بر کمان بست — پیکن سایه چون سر و ر خاک
بهشیاری ز خاک تو نیاساخت — برین تری ز ابر این کمانت
عقیقت کرخوی دخوم از اپش — برو ارید دندانش کنم ریش
رطب چینی که با نخلم ستیزد — زنن جز خاطر هیچش بر نخیزد

گفتگوی باربد

کره زد ناقه بر طرف خرگاه — بگوید دولت آن رشک پری را
بگویم راستی دی راست گوئیت — منم جو کشته دکدم درودی
پس انگه این غزل در راهی ساخت — بساز ای یار با یاران دل سوز
شتاب عبرانی استکی چند — تمنای من از عمر و جوانی

حواب نکیسا

بنکیسا چون رشته اش را بکیخت — ناستادی نوائی کرد بر کار
سه تای بار به ایی بر اورخت — چو بر زد بار به بر چنگ او دی
که صد رعد ز آورد در هر کنای — ازان سو مه ترانه بر کشیده

خسرو و شیرین

شکرگاهان چو از می سر کشتم — بستی بر در باغی که کشتم
بهار شکبو دیدم در ان باغ — زهر میوه درختی از بهشتی
پریروئی برین در خانه کرده — بنا جشش بهم چون در نگنجون
بجولاب نرگس جادوش کرده — بعقد انودنش بر تخته عاج
که غمزش کرد ها دور از رباید — بچشمک کردنش کار ز رمشو در
بنازش کار جنایت پی ندارد — بلطف ان در غنابشکر خند
مران سیمی دو دندان لولوئی — درون جان کنم جایی نشستش
بطوقی غبغبش کوئی که آبی — جهانرا شاه و او را بنده باشم
چو رو بار به ان پرده بنواخت — پیکن سایه چون سر و ر خاک
اگر چشم ز ترکی تنگی کرد — برین تری ز ابر این کمانت
دگر غمزه بستی بتری اندا خت — برو ارید دندانش کنم ریش
من ان باغم که هوشش کس نسوخت — رطب چینی که با نخلم ستیزد
نسیم دولت جی باید دماغم — خیال کنج جی باید چراغم
گر ز ما که شب آهو سحرگاه — که بار اورد و با یک اخری را
ز اسپاهان خصلت خرگوشیت — توئی جو داده دکدم درودی
نکیسا در زم جادوی ساخت — که دی رفت و نخواهد ما مروز
که بگشا بل بستکی چند — رضای تست لا کز زه کانی
بنکیسا چون رشته اش را بکیخت — کار و چنگ نکیسا شد نکونسار
بجشای صنم بر عذر خواهی — چون ز ز د بار به بر چنگ او دی
چنان فریاد کرد ان سرو آزاد — ازان سو مه ترانه بر کشیده

صحبت خسرو و شیرین

پری پیکر بیرون آمد ز خرگاه — چنان گز ز بر ابر آید بیرون ماه

چو عیاران سرمستان این کهنه رباط — پیاپی شه دراقداح از سر مهر — چو شه مشتاق را مولای خود دید — سر دیرا بر زیر پای خود دید

رسانی شادی شان برفرق خود چاری — که شه را تاج بر سر به که بر پای — از ان آتش که در خلط کند زر کرد — ترش روی بشیرین در کند کرد

ملک حیران شده کاین روی کلرنگ — چرا شد شاد و چون شد مار دلتنگ — نهان در کوش خمر و کعبتین پور — اگر مه شد کرشمه ت میسوز

زبهر انکه خود را تا بامر و نز — بنام یک پرور دان فیروز — کنون ترسد که بطلق دستی شاه — نهد خال خمالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان نخل برومند — برراحت نیارد جز به پیوند — بسی کوکنه خورد و عهد ها بست — که بی کابین نیارم کوی تو دست

برارکان جهان را جمع سازم — بکابین کردنش گردن فرازم — یک شب شادمان با هم نشینیم — بروی یکدگر عالم بر بینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین — بخنده برکشاد از رشک پروین — لب لعلش نواجتی در آمد — سر لعلش رقاصی در آمد

کهی بابر نا بهمنش زدی دست — که میلرزید چو کاپ پیوست — کهی از فرق سر بحرکت دی — غلامانه کلاهش بر نهادی

کهی کودی عصیش را بانگشت — که آوردی رنج چون پیش درشت — کهی خنجا لهاش از پای کندی — بجای طوق در گردن فکندی

که آوردی فرود ان شمع در پیش — دراو دیدی در حال دل خویش — دل زن چون دل از نا سازگیرد — همو ران لابه وان نازش پذیرد

بر ین سان هفته دمساز بودند — کهی با عذر دو که با ناز بودند — شب هشتم که کار از دست بشد — غرض دیوانه شهوت مست بشد

ملک فرمود تا هم در شب آن ماه — برج خوشتین روشن کنند راه — نشیند تا بصد تمکینش آرند — چو مه در محمل آرایش آرند

آداب عروسی آراسته کردن

شه از بهر عروس آتشی ساخت — سراسر نرخ بوی و رود خلخال — که مازندار شان دودان نرنگ

هزار آتشکده چشم جوان سال — هزار اختر ستاره چشم شبرنگ — که کم از کم هزاران مشک بویش

هزاران بتان نارستان — برخ هریک چراغ بت پرستان — همه در آتشین حلقه در کوش

یکی مهدی بدر گرفته کرده — زبهر خاص او در تفته کرده — قصبهای شکر کول بسته بر راه

پرچهر بتان شوخ دلبند — زخال و لب سر شته مشک و قند — شکر ریزان عرب سان بر سر راه — رکیسو کرده مشکین نافه پانه

بکایک در نشاط و ناز رفتند — ز پشت زین بر سبان روانه — سپاه ورد شیرین را بصد ناز

چو آمد مهد شیرین در سرایین — همه ره کنج ریزد کوهر انداز — شهنشه ریخت بر پایش نثاری

غمی شد دل ز خاک از خرمن این — بهر کامی که شد چون نوبهاری — بر خود خواند مو بد را که بنشین

عروسی خسرو و شیرین

صلا در داد خسرو را که در یاب — برسم موبدان کابین ادب — چو شیرین شد شیرین تر ز حلاب

بخور کین جام نوشین نوش مارت — بخور شیرین همه فرموش مارت — بگفت بر زبان نیک نامی — فرستادش چو پشمار ان سیاهی

که جام باده در باقی کن شب — مرا هم باده هم ساقی کن شب — شنو شیرین پرست از فی پرستی — که نتوانکرد بر نقلی دو مستی

چو مستی در در ابر سر زند دود — کبابش خوزه تر خواهی نکسود — خوش آمد این سخن شاه عجم را — بگفتا مت فران اکنم را

چو امد وقت ان کا سوده شاه — رود سوی عروس خویش را ماه — چنان بد مست کز وی هوش بر دید — بجای عاشیش رود بش رسید

چو شیرین در شبستان اکهی یافت — زستی شاه را از خود تهی ساخت — عجوزی بود ما در خوانده او را — رسن ما دران وا مانده اورا

چکوم چون کهن کرکی بتدبیر — نه چون کرک جوان چون روبه پیر — کران حالی که کشتی خان نبودش — بدندانی که یک دندان نبودش

دلستان چون دو چنگ ارغنون ساز — زرانو زور و از تن تاب رقصه — تنی چون خرمنکان از کور پشتی — برو دوشی چو کیخت از درشتی

شکم از برش بر لب فتاده — دهانش را شکنجه بر نهاده — دهان دلغ او از شاخ شاخی — بکوز تنک می ماند از فراخی

ز بینی فرکهی بر روی بسته — ز دندان یکدو زنخ شکسته — مژه ریزیده چشم اشفته مانده — ز خوردن دست و دندان شفته مانده

بعد از زوری بر بستش ان ماه — عروسانه فرستادش بر شاه — مران ماهیش را اورا زماید — که ماه از ابر فرقی نمیاید

ظرف پرده آمد پیر سپرون — چو بومی کاید از بخیر بیرون — شه از مستی در نکهت چنان بود — که در چشم اسمانش ریسمان بود

دلیک افنایه تو دبش آموزگاری — که خوشتر زان رود کبک بهاری — کلاغی دید بر جایی همای

بدل کفت این چه از در هاپرستی است — خیال خواب یا رویای مستی است — بنس شرین شد این تلخ دو پاشت — شده در مهد ماهی ازدهای

ولی چون غول مستی رهزنش بود — کمان افتاد کان از دستش بود — در آورد از سر مستی مدودست — چه شرین کز ترش روی آمد اکشت

بصد جهد و بلا بر داشت اورا — که مردم جان ما در چاره سازند — چو شیرین مانک ما در خوانده شنید — بکر داری که پهلو ماش شکست

برون آمد ز ظرف هفت پرده — بنا میزد رحی در عشق کرده — جهان افروز و دلبندی چه دوشیزه — بفریادش رسید این مصحف دید

بهاری تازه چون کل بر درختان — سراو ار کنار نیک بختان — بجز نهال کل و عزار ما قند

لبش دندان و دندانی ازعش افزیده — لبش دندان و دندان لب بدیده — بجز نهال کل و عزار ما قند

لکوش کردنش لولو لو خرد شان — که رحمت بر چنان لولو لو خرد شان — کلاب از شرم ان کلها عرق ریز

چو خسرو صبوه دلدار تو دید — تو کفتی دیو دیده ماه نو دید — رخی چون تازه کلهای دلاویز

سحر که چون لعادت کشت بیدار — فتادش دیده بر کلهای بیخار — چو دیوانه زناه نو بر آشفت

بموشکین طرق بر حلقش فتاده — در ان بی تاب بر بستر نهاده — عروسی دید زیبا جان در اداست

بجز شرستان در آمد خواجه سرات — بجز ستان در آمد خواجه سرات — سوری کرم حالی نان در اداست

فرستادش چو پشمار ان سیاهی — که نتوانکرد بر نقلی دو مستی — بگفتا مت فران اکنم را

بکجای عاشیش رود بش رسید — رسن ما دران وا مانده اورا — بجز نهال کل و عزار ما قند

بجز نهال کل و عزار ما قند — لبش دندان و دندان لب بدیده — کلاب از شرم ان کلها عرق ریز

که در چشم اسمانش ریسمان بود — شده در مهد ماهی ازدهای — چه شرین کز ترش روی آمد اکشت

بکر داری که پهلو ماش شکست — بفریادش رسید این مصحف دید — بجز نهال کل و عزار ما قند

لبش دندان و دندان لب بدیده — کلاب از شرم ان کلها عرق ریز — در ان مستی دران اشفتکی خفت

سوری کرم حالی نان در اداست — طبرزدمی ربود و قند می خفت

سرآغاز نظم

سرآغاز اول بگلچیدن درآمد — چو گل زان گل بخندیدن درآمد
کزون مادهٔ میگوشید با شیر — برادوهم شیر نرشد عاقبت چیر
نه بانگ نای مظلومان شنیده — نه دست طالمان بری رسیده
شکر بر شاخ مرجان مهد بسته — بپکان و تشش عهد بسته
شبانروزی ترک خواب گفتند — برو دریدنا تو تهمت سفتند

چه خسرو نخته حکمت درانداخت — شبانروزی دکر خفتند بیهوش

شرح حال شیرویه

زمیم بود بگفتن زهر حاشش — چو شیران اکحر و شیرویه ماشش
زمهرش نازکویم یا زکینش — زدولت یاردوانش یاردینش
بر رکب امید کفتای پیش پشاه — دلم بکرفت ازاینی واز وی نه فرزند
چنان فتاد از اپس رای خسرو — نه با شیرکان شیرین رسانست
بر انی نکذاشت دانخورندکردش — دل کپ زهر بیک دبد کاه
شکر لب تیر از او فارغ بنودی — که اشخانه شاه جای خسرو
دوکس را اورکار ارزم داد دست — بکفتی از جهانی خرسند کردش
کسی کا و دل درین کلزار نبند — دلش را تشکی از جان کرشه
بت بیخبری از سیکون دست — بیخبر ازش بر جره می بست
حکایتهای مهر انکیز می کفت — که بر یا یک حکایت خوش روان خفت
فرود آمد ز روزن دیو چهری — چو خسرو از خفت دکر شه جوانش

کشتن شیرویه خسرو پرویز را

بیالین شه آمد تیغ در مشت — جکر کاهش دریدو شمع را کشت
زخونش خوابکه طوفان کرفته — ملک در خواب خوش بهلو دریده
برل کفتا که شیرین زار خوش خواب — کهم بیدار دخواهم شربتی آب

دکر ره کفت با خاطر نقشه — که تا این مهرمان شبها نخفته — چو بیند بر بن این بیداد و خواری — نخسبد یکدم از فریاد وزاری
همان به کاین سخن ناکفته باشد — چو من مرده شوم او خفته باشد — بتلخی جان جانان را دان دفادار — که شیرین را نکرد از خواب بیدار
سکفته کلبنی منی چو خورشید — بسرسبزی جهان را داده امید — برآید تا که ابری تند و سرکش — بخونریزد رها جان تیغ در دست
بران ساختی فرو بارد تکرکی — کزان کلبن نماند شاخ و برکی — چو کردد جان خفته بیدار — بماغ اندر نه کل بیند نه کلزار
زبخ ان کرتن شه رفت چون آب — در آمد مرکس شرین زخوش خواب — دکر شبها که بخشش یار کشتی — ببالنکهای ونی بیدار کشتی
فلک بکرچه سردی کرد کاین بار — بخون کرم شاهش کرد بیدار — پرندار خوابکاه شاه برداشت — یکی دریای خون دیداه بردشت
سریری دید سر پی تاج کرده — چراغی زد غنش تاراج کرده — خزینه در کشاده کنج برده — سپه رفته سپهسالار مرده
بکریه ساعتی شب را سیه کرد — بسی بکریست تا نکه غم ره کرد — کلاب و مشک با عنبر بر سخت — بران اندام خون آلود میخت
فرو شستش بکلاب و بکا بفور — همان از اشش خود نیز نو کرد — چو شه را کرده بود از اشی چست — نکا فورد و کلاب اندام را شست

کشتن شیرین خسرو را

دل شوریده شرین را بسیاست — ولی حوران زبانی را رواست — نهانی کس فرستادش که خوش باش — بجز بزیز رها جان تیغ در دست
چو شه بکذرد ماه و هفته — شود در باغ من چون کل شکفته — خداوندی دهم بر هر کرد اش — زخسرو شیر دارم کوش
چو کنجش زیر زر پوشیده دارم — کلید کنجها در اسپارم — چو شیرین این حکایتها نیوشید — چو سر کرتند شد چون شیر جوشید
بشیرینش پیغامی فرستاد — که کر خواهی که از دصلم توشی شاد — چو امد مردوستی اکاهم از تو — بجای آرانچه من در خواهم از تو
هزار اکهر ی که او فرمود داد خفت — بکرد از بهرانی تا کرد دش حجت — چو فارغ کشت شیرین را جز داد — دل شرین ازان غم شاد شد شاد
پس انکه هرچه بود اسباب خسرو — زنبوح کهن تا کسوت نو — بجز مان و محتاجان مذاکرد — زنهر جان شناسنده نزاکرد
چو صبح از خواب دیشب سر برآورد — بجان ملک پارسی عهد — نهادان مهدرا در کنف شاهان — هلاک جان شیرین در سر آورد
بایوان ملک پارسی عهد — بخوابانید خسرو را در ان مهد — نهادان مهدرا در کنف شاهان — بمشهد برد وقت صبحکاهان
جهاندارانی شده یکسر پیاده — بکرد اکردانی مهد استیاده — قلم زانکشت رفته ما بمیرا — بریده چون قلم انکشت خود را
برکب امید خورد امید کشته — بلرزانی چو برک بید کشته — با وار ضعیف افغان برآورد — که ما را مرک شاه از جان برآورد
پناه و پشتیبانان عجم کو — سرو سالار شمشیر و علم کو — کشاده سر کیزان و غلامان — چو سروی دیمان شیرین خرامان

عراقعم

کشیده سرمه ها در نرگس مست
عروسانه نگار افتاده بر دست
نهاده کوهر اکنین حلقه در گوش
فکنده حلقه های زلف بر دوش

پس مهد ملک سرسبز شد
کسی کان قشقه دیدار دید شد
کشاده پای در میدان مهدش
کرشمه رقص در پایان مهدش

کمان افتاد هر کس را که شیرین
زبهر هر کی خسرو نیت عکنین
همان شیرویه را نیز این کمانی بود
که شیرین را برابر دل مهربان بود

همه ره پای کوبان می شد امّا شاه
بدینسان بانگبنه خانه شاه
چو مهد شاه در کبنه نهادند
بر رکابی روی در روی استادند

میان در بست شیرین پیش مهبد
بغرّاشی درون آمد کبنه
کری مهد ملک شد دشنه در دست
کری مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت
بر سید آن دشمن کاه در جگرداشت
برآن آهن که دیدان زخم را زد
همانجا دشنه از در بر چوش

بخونی کرد شستانی خوابگه را
جراحت تازه کرد انعام شه را
پس آورد انگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

بیوزی بغند او را زیر بر داشت
چنان کانقوم از او ارش جراحت
بزم خسروان شمع مهتاب
مبارکباد شیرین را شکر خواب

با مرش رسان آن آشنایی
که چون انجا رسد کوید دعایی
کالهی تازه دار انجا کران را
بپا مرزان و دیار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی دل دادن و جان بردن او
بزرکان چون شنودند آنکه از ارای
مرآورد ند حالی کبسر اوراز

که آهنهای زمانه ای زمین زه
عروسان را بداماد ان چنین ده
دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در کبنه بر رخش بسته کردند

چو اشبه مطربان رنکی دو رویی
نشاید کرد از این تهمت عروسی
از انجا باز پس کشتند غمناک
نوشتند این مثل بر لوح افلاک

که شیرین که در خاک درشت
در تصحیف کوید
کسی از بهر کس خود را نکشت

منه دل بر جهانی کاین سر دبا کس
جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این مرحله ایام
که یکیک بار نشاند سر بر انجام

بصد نوبت دو جانی بانکاز
بیک نوبت ستاند عاقبت باز
همان به کاندرین خاک خطرناک
زجور خاکی نشینیم بر خاک

بکریم از برای خویش بکیار
که بر خاکم کسی کرید چو ما زار
شنیدستم که افلاطون شب و روز
بکریه داشتی چشم جهان سوز

پرسیدند از او کاین کریه از چیست
بکفتا چشم کس بیهوده نکریست
زبهر آنکه چشمم وجان دمساز
بهم خو کرده اند از دیر کاه باز

جدا خواهند کشت از آشنایی
هی کریم مران روز جدایی
سلامت با بیت کس را میازار
کادب را در عوض ترب است بازار

درخت ار کهن بود کم زند کانی
مزار ویشی کشد کنجور بانی
نظامی بس کن این کفتار خاموش
چکوئی با جهانی پنبه در کوش

حکایتهای عالم چند کوئی
بپوش این کریه را در خنده روئی
مقام خویش را داد قرار چین
منت پروردم دیر و خدا داد

سر بر تو نام من نام خدا باد
که خندیدیم ما هم روزکی چند

نظامی

خطاب بانفس

نظامی مان روان تازه داشی
چنان خواهم جهان کاکنده باشی

زنینی در که دریا پر در آمد
چو دانه کر نیفتی بر نیائی
چو خوشه شرمش کار نیفتد

هوا مسموم شد باد دمی ساز
چو طفل انکشت خود می در دهن نه
زخون خویش کن هم شیر دهم شهد

بکرداب فرو شدی ز در بخیز
کسی کاو بر پری ستم کرد
هم از یاری دهاق ای ستم خورد

بچشم خویش دیدم بر کذر کاه
که زد بر جان موری مرغکی راه
که مرغی دیکر اید کار او ساخت

چو بر کردی بباش این زلّات
هران سنکی که در ره یافت انداخت
که در اول دری و باقی تهی ساخت

حرا در چشم عبرت بین نیامد
کجا بینم که آن کل با کیاه است
در او در دی و قوتی نهاد است

رمحقر تر هر کز چشم در نیست
همان به کاین نصیحت بشنوی کیر
که پیش از مرکت کویند بمیر

مرین پیر طرب افرا نقش نرست
اکر با این کهن کرک خشن پوست
بصد کو کند چون نو نشوی دوست

که خشمی کرید در چشمت خند د
کرت از ما بصد دشمن فساد د کسیل
نزد بر خط خوبان کس چنین خال

اکر من خاکی مجبوم تن ام نیست
خدایا حرف کیران در کمینند
حصاری ده که حرمم را نه بینند

بلی آن کاز معالی بی نصیب است
بداند کاین سخن طرزی غریب است
مرا در زخم و شمع خویش دارمت

بکوئم عیب هر کو عیب پوشست
مکر عیبی کی از عیبجو پوشست
که در مانده کدائی در شم سخت

که تا کی پکی آید نامه در دست
شکایت کی نکردم از نخست
بتعجیل درودی داد و بنشست

کذارش حال نظامی با پادشاه

ترا خواهد که پند روزکی چند
مثال شاه هر ابر سر نهادم
سه جا بوسیدم و سر بر کشادم

کلید خویش کمذار در بند
بر ون راندم سوی صحرا نشانان
کرفته رقص در کوه و بیابان

در آوردم بشب پای رکی پای
کرو بردم زمرغان در پر ون
رلطف شاه می دارم درودی

زکوران تک بودم در دویدن
نسیم دولتا زهر کو در دیدی
که چشمه برلب دریا کذر داد

چو رجو در بن ره کوتاه کردم
زبهر شاه کوتاه کردم
عطار در ابرج ماه بر دند

شمس الدین محمد کعب بر خیز
در آر آن زاهد و تازه را نیز
زخوشکهای می پر کرده کشتی

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجای کعبتا دو چای جمشید
نوازش متفق در جای نوازی

خروش اغانی فخارش چنک
رسانیده بر بز زهره آهنک
ملک میخورد و می میخواهد سرمست

غزلهای نظامی را غزالان
زده بر زخمهای چنک نالان
کرفته ساقیان را باده در دست

چو دارد مژده خبر کامد نظامی
فرودش شادی در شادکامی
نه زان شبها که زاهد در صلاتست

بگفت ساقیان را تا بجنبند
بسجده مطربان را گر درخسپند
سکوه زهد من برین نکته دانست

چو خضر آید زیاده سر نتابیم
که آب زندگی با خضر یابیم
اشارت کرد کاین نکبر در ما شام

بدان تا بوسم اورا چون بپایی
چه دوم آسمان برخاست اینجای
رون رقصم تن ازنده چون پیه

من از تمکین او خوشی کرقصم
رو عالم را در آغوشی کرقصم
کرقصم در کنار ارزو نوازی

نصیحتها که شاه از راه شاید
وصیتها کز و در ما کشاید
قیام صدرش انقش بستم

چنان کهم که شاه آسیب سکفت
خرد پیدا ز ریشه معرفی خفت
کهی چون زهر بشان کریه کشادم

بدان قوی کنون ارجا که هستم
نشینم همچنان کانجا نشستم
چو برپای استیادم کعب نشین

شهنشه وقت بر وسم نهاده
زحسین حلقه بر کوشم نهاده
حدیثم را چو خضر دکوش میکرد

چو ارشر نفت خود دستوریم داد
بطاعتگاه خود دستوریم داد
چو خواجه حمد دیان اخلاص من کرد

روانش دانجفت شادکامی
سخن زان برعادت ختم کردم
ده حمد دیان را اخاص من کرد

اینجا نام تو تهریر سر اغاز
ورق کانجا رسانم در نوردم

مشنوی لیلی و مجنون

ای هم خطی کشته اول
پی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارکشای هرکه هستند

ای عشق عروس نه عماری
پی حجت نام تو مسجل
ای مت کن اساس هستی

ای سرکشش بلند پیمان
بر در که تو به پرده داری
ای محرم عالم کبیریا

در بار کن دروں نشینان
کر صد نعت از زبان کشاید
عالم ز تو اهم تهی و اهم پر

دانی نعت زبان لالان
کرتن جستی سر شته تست
در هر نعتی ترا ستاید

سبب نظم کتاب

دیوان نظامیم نهاده
صبح از کل سرخ دستری کرد
ور خط ختنی نوشته تست

وآورد بشال خضر شاه
بوشته بخط خوب خویشم
بودم بنشاط کبقبادی

از خانه ترشب چراغی
کای محرم حلقه غلامی
ندرم بنفس خسته می کرد

سحری دکر از سخن برانگیز
خوانم که بها عشق مجنون
ده پانزده سطر نغز پیشم

ارچاشنی دم سحر خیز
رانی سخنی چو در مکنون
جادوی سخنوران نظامی

شاه همه عوفهات این حرف
شاید که سخن دراو کنی صرف
ان کار نسب بلند زاید
اورا سخن بلند باید

فرزند محمد نظامی
ان پرول من چو جان کرامی
ان سخنه چو دل نهاد بر دست
در پهلوی من چو سایه بنشست

از مهر دشن بتاب بودم
همسایه افتاب بودم
داد از سر مهتری من برس
کای ابکه هوا سمان زدی کوس

خسرو شیرین چو یاد کردی
چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بیاد بکشت
تا کوهر قیمتی شود جفت

این نامه نغر کفته بهتر
طاوس جواهر خفته بهتر
کشتم سخن تو مت برجای
ای ابنه روی آهنین رای

لیکن چو نهم هوا دور نکمت
کاندیشه فراخ دستیه یکست
در هر حمله که ره مدانم
پیداست که نکته چند رانم

بر باغ زنر بزم شهریاری
نرزود و نرمی نه کامکاری
بر خشکی ریک آشنایی کرده
تا چند سخن رود بابوده

این بود کار ستدای حالت
کس کرد نکشتش از ملالت
چون شاه جهان همی کند ناز
کاین قصه بنام من پردار

با اینهمه تنکی مسافت
انجایش رسانم از لطافت
کار خواندن از بحضرت شاه
ریزد کهر نسفته در راه

خواننده اش ازمرده باشد
عاشق شود ار نه مرده باشد
بار ان خلف خلیفه زاده
کاین کنج مروت در کشاده

یکدانه از ین فتوحم
یک لاله ازین صبوحم
کفتای سخن تو هم سر من
یعنی نقش هر در من

در کنکش قصه چنین چست
ازمایه نظم راکنی سست
جان بخش جهانیان دم تست
این جان عزیز محرم تست

از زنده دعا بخت یاری
از جستن کوهر استیادم
کان کندم و کیمیا کشادم

راهی طلبید طبع کوتاه
کاندیشه مران در اید از راه
کوته تر ازین بود سپاهی
چابکتر ازین نهنه کاهی

بحر نیست بک ولی روزه
هیبش مزده بلکه زنده
مس کشم و دل جواب میداد
حاضر یرم و چشمه اب میداد

ان چار هزار بیت اکثر
شد کفته بچار ماه کمتر
کر شغل دکر حرام بودی
در چار ده شب تمام بودی

پرداختش نغز کارسی
واندر اختنش چنین عماری
تا کس نبرد بسوی اورا ه

مدح پادشاه

دارنده تخت پادشاهی
سر حلقه جمله شهریاران
شروانشه اقتاب سایه

سرخیل سپاه تاجداران
درصدف فلک مه خجسته
نطفش کر سید کاه و پیکاه

بهرام نژاد مشتری مهر
بر نیض سخنی کرامت امروز
اجری خرد مت بزیج خوشم

میدان سخن مراست امروز

غرائب العجم

شمشیر زبانم از غضیحی — دارد سر منجر مسیحی — هر چند ز چشم زرد کوشان — سرخست رخ ز خون جوشان
رحمی چو چراغ میخورم جست — در خنده چو شمع میشوم شست — در دود من نه جای دردست — بد گویم این چه جای مردست
دردان چو یکی ز درد جویند — در کوی دو مرد و درد گویند — فی فی چو یکیم یه دل نهادند — کو خیز و بیا که در گشادند
کنج دو جهان در آستینم — در دردی مفلسی چه پینم — واجب صد قدم ببرد دستان — کو خواه بدزد و خواه دستان
اینست که کنج نیست پی مار — هر جا که رطب بود بود خار — هر ماموری که او جهان داشت — بر نام کنی زهر مان داشت
آدم که در اربود بلیس — سر گشته شد از بهای اویس — یوسف که زناه عقد می بست — از حقه بر اوران نمی رست
عیسی که دمش مراث دودی — میر دهقانی اگر چو بودی — احمد که سر آمد عرب بود — هم خسته خار بوبهب بود
دیرست که تا جهان چنین است — این نکس کم انکس است — وانکس که ز شهر آشنایست — وانمد که متاع من کجایست
ای چهار ده سال نه قره العین — چون گل بچمن حواله بودی — وانگون که بکار پرده رسیدی — با بلغ نظر علوم کونین
ارزور که شصت ساله بودی — وقت هنرت بسر فرارست — دانش طلب از رکی آموز — چون سر و بارج سر کشیدی
عاقل منشین نه وقت کارست — فرزندی من مدار رنجه رود — تا به نکند ز رنج ارزور
جائی که نزرک بایدت بود — چون شیر نجود بیشه کن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی نسب نگه دار — با خلق خدا ادب نگه دار — از ترس خدا بشاش خالی
کز دل نهی این سپر برین نه — از پند پدر نوی نرنجند — وانکه که فسانه نکالی — از ترس خدا بشاش خالی
در شعر مسیح و در رفن او — چون اکذب اوست اصل او — کر چه سر سر دریت پینم — وانکین بخموریت پینم
نظم ار چه سرشته بلد است — زین فن مطلب بلند نامی — کاین ختم شده است بر نظامی
در ناف دی علم بوی طبست — ان علم طلب کی بود مسلمانست — پیغمبر گفت علم علمان — علم الادیان و علم الابدان
کم گوی و گزیده گوی چون دُر — وان هر دو فقیه طب جانست — حی باش فقیه طاعت اموز — انا فقیه حیلت اندوز
مرد ازمدی کار فضل پک است — کار ادمک تو جهان شود پر — لاف از سخن چو در توان زد — ای خشت بود که پر توان زد
یکدسته کل دماغ پرور — از رشحه بخش آب فضاک است — تا تشنه دیت کمنه انهاست — چون خورد شود دوای جانهاست
کر چه همه کوکبی ثابت است — از صد خبر من یکی به بهتر — کر باشد صد ستاره پرتش — تعظیم یکی ثابت از ویش
اخر نه چو مرت اسپری گشت — از شصت هزار سال یکبار بشت — چون قامت تا برای غرقت — کوتاه و دراز را چه فرقت
کوینده داستان چنین گفت — این نکته که در این سخن نهفت — کار ملک عرب بزرگواری — بودست بخیر و یادگاری

اعار داستان

برعامریان حکایت اورا — معمور ترین ولایت اورا — سلطان عرب بکامکاری — قارون عجم بمال داری
درویش نواز و مهمان دوست — اقبال ورا چو سهر در پوست — هر چند خلیفه دار مشهور — از اهل خلق خوشتر این نور
محتاج تر از صدف بغرنه — چون خوشه مرانه ارزومند — در حسرت انکه دست بخشش — شاخی ببر ار آورد ز درختش
نعمی که چو سرو بن برزد — سر در کرش زبن بخیزد — تا چون بخمین رسد فرودی — سروی پسند بجای سروی
کر سرو بن کهن نه پسند — در سایه سرو بن نشیند — زهره است کسی که در دارش — ماند خلقی بیاد کارش
می کرد بدین طمع کرمها — میداد بسایلان درمها — بری ببزار در بره میخت — یکاشت سخن ای نیرست
داکه نه که در چنان دورکی — پوشیده بود صلاح رکی — هر چه ان طلبی و چون بباشد — از مصلحتی برون نباشد
هر یک دهری که در شمار است — چون در نکری صلاح کار است — ایزد بتصرفی که شایست — دادش بسپری چنانکه بایست
نورسته کلی چو خندان — چه نازد چه کل ار چه ارغوان — روشن کهری زنانبانی — شب زور کن سرای خاکی
دورانش بحکم دایگانی — پرورد بشیر مهربانی — هر شیر که ازدش سرشتند — حرفی زوفا بر ادو نشتند
چون لاله دایش شیر می شست — چون برک سمن شیر می رست — شرط هنرش تمام کردند — قیس هنرش نام کردند
چون شد بقیاس شصت ساله — امد بنشیمن کرد لاله — از شصت بده چو رف سالش — اف خلق شده جمالش
هر کس که ز خرش دور دیدی — بادی بدو عابر اوفتادی — دادش بپیر انش آموز — تاریخ برد بر اه شب و روز
جمع امده از سر شکوهی — بالا بوفقت کروهی — با ان پسران خوب پیوند — هم لوح نشسته دفتری چند
قیس هنری بعلم خواندن — یاقوت لبش بدر فشاندن — بود از ضعف در کر قبیله — نا نفته در ویش هم طویله
اف رسیده دختری چست — چون عقل بنام نیک منوب — شوخی که بغمزه کمینه — سفتی نیکی هزار سینه
اهو چشمی که هر زمانی — کشتی بکرشمه جهانی — ماه عربی برخ نوزون — ترک عجمی بال اودن
نقش حبشی ز خرش جنی — با غمزه کبک زاغی — کلکونه زردی خویش پرورد — سر مه ز سواد مادر اورد

نسخه

در رهروی از رهوش میلی — کیسوش چو سلسل و نامش لیلی — از زلف ازاری که قبس دیدش — دل داد و دلبر دل و دینش

او نیز هوایی قیس محبت — در سینه هزار دود مهر میرست — مستی بخجلت باده بحلت — افتادن نافتاده شحنات

چون از کل مهر بو گرفتند — با هم همه روزه جو گرفتند — این جان بخیال او سپرده — دل داده و یکبک جان برده

وان برخ این نظر نهاده — دل داده و کام دل ندیده — یاران سخن از لغت بگشتند — دلشان لغت دگر نوشتند

یاران بحجاب علم خوانی — آشفتن بحدیث مهربانی — یاران همه قیل و قال گفتند — دلشان همه حب حال گفتند

چون نکهتی بر این برآمد — افغان زده و نازنین برآمد — عشق آمد و خانه کرد خالی — برداشتنی تیغ لاابالی

زان زلف که پیکه کرد بادند — در معرض گفتگو فتادند — این پرده دریده شد بهر سو — وین راز شنیده شد بهر کو

این قصه که محکم آیتی بود — در هر دهنی حکایتی بود — گردد بهم عبث هوادار — تا راز نگردد آشکارا

بند سزد ار که چه حکمت — بوی خوش او کجا نهفتست — گردد شکیب تا بگوشند — وان راز بر همه زبان پوشند

در عشق شکیب کی کند سود — خورشید بگل نشاید اندود — زان پس چو بعقل پیش بینند — در دیده بروی خویش بینند

از بسکه سخن بطبعه گفتند — از شفقیه ماه و نو نهفتند — از بسکه چو پسک زان سخن شنیدند — زانهره سبزه را بریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون — میرخت زدیده در مکنون — مجنون چو بدید روی لیلی — از هر شره گشاد سیلی

هر صبحدمی شدی شتابان — سرپای برهنه در بیابان — او بنده یار و یار در بند — وز یکدگر بوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان — پنهان بشدی بکوی جانان — در بوسه ردی و بازگشتی — یارانش در ازگشتی

رفتنش به ارشمال بودی — بازآمدنش بسال بودی — در وقت شدن هزار زیر و زشت — چون آمد خار بر گذر داشت

گذارش حال مجنون

مجنون رمیده دل چو سیماب — بر رسم عرب شسته ابناه — بالان دو سه یار بار پرتاب

آمد بدیار یار پویان — لیلک زنان و تیت کویان — بر بسته ز دور شکیب آن ماه

لیلی چو ستاره در عزای — مجنون چو فلک بر پرده درای — مجنون چو فلک بر پرده درای — لیلی سمنی خزان ندیده — مجنون چمنی خزان رسیده

لیلی سر زلف شانه می کرد — مجنون ورا شک دانه می کرد — تا چرخ برین نهان نبرخاست — وان نکته ز اهل میانه برخاست

پرسید ز محرمان خانه — گفتند یکایک این فسانه — کاورد لعلان عروس داد است — کار پرده چنین برون فتاد است

چون قصه شنید رای آن کرد — کار از چهره کل فشاندن کرد — آن زینت قوم را بصد زین — خواهد ز برای قره العین

چون اهل قبیله دلارام — آگاه شدند خاص تا عام — رفتند برون بپرسبانی

با سید عامری بکهسار — گفتند چه حاجتش بپرسار — مقصود بگو که پاس دارم

کفتا که مرا دم آشنایست — وان هم پی دور دشنایست — وانکه پدر عروس را کشت

خواهم بطریق مهر پرسید — فرزند ترا برای فرزند — من در عزم و تو در درشتی

چون گفته شد این سخن بفرخ — داماد بپدر عروس پاسخ — فرزند تو کرچه پست نامم

تا او نشود درست کوهر — این قصه نگفتنیست دیگر — دانی که عرب چه عیب جویند

چون عامریان سخن شنیدند — جز باز شدن دری ندیدند — وانکه به نصیحتش نشاندند

کاینجا به زبان عروس دلبر — یاقوت بیان در بناکوش — هستند بتان روح پرور

دوزبه شدن مجنون از صحرا

مجنون چو شنید پند ایشان — از تلخی پند شد پریشان — هم غالیه پاش دهم قصب پوش

زد دست و درید پیرهن را — برشوق ستاره یمانی — کاین پرده چه میکند کفن را

چون لیلی از آن جهان برآمد — در شیفتگی تمام سر کشت — شد چون لیلی بآسمان کیر

بر داشته دل ز کار و بار آخت — در مانده پدر بکار او ساخت — چون موسم حج رسید برخاست

آمد سوی کعبه سینه پر جوش — چون کعبه نهاد حلقه در کوش — بکرفت بر قی دست در زد

کفتا ای پسر این جای بار است — بشتاب که جای چاره زار است — در حلقه کعبه حلقه کن دست

کو یارب از این کزاف کاری — توفیق دهم بر ستکاری — رحمت کن و در پناهم آور

دریاب که مبتلای عشقم — آزاد کن از بلای عشقم — مجنون چو حدیث عشق بشنید

از جای چو مار حلقه برجست — در حلقه زلف کعبه زد دست — میکفت و کرفته حلقه بر دست

در حلقه عشق جان فروشم — پی حلقه او مباد کوشم — پرورده عشق شد سرشتم

یارب تو مرا ز بوی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی — از میل من آنچه هست بر جای

میداشت پدر بسوی او کوش — چون قصه شنید کشت خاموش — دانست که دل اسیر دارد

چون کشت بعالم ایخبر فاش — افتاد ورق بدست اوباش

شنهی دور خیل آن جمله — گفتند شاه آن قبیله — کاشفته جوانی ازفلان دشت — مدنام کن دیار ماگشت

بر هر غزلی که می سرآید — صد پرده دری همی نماید — او گوید خلق یاد گیرند — ما او ترا بیاد گیرند

چون اگه گشت شحنه زین حال — در دابله های و شحنه قتال — شمشیر کشید و داد تابش — گفتا که بدین دهم جوابش

از عامریان یکی خبر داشت — این قصه بجای خویش برداشت — تا بسید عامری دراین باب — گفت افت نارسیده دریاب

گان شحنه جاستان خونریز — آمی تندرت و آتشی تیز — ترسم مجنون خبر نیارد — انکه داند که سر ندارد

سرگشته پدر زمهربانی — برجست بشفقتی که دانی — فرمود بدوستان همزاد — تا در پی او روند چون باد

هر سو طلب شتافتندش — جستند ولی نیافتندش — کشد مگر کاجل رسیدش — یا چنگ درنده دریدش

وان گوشه نشین گوشه نخفته — چون گنج بگوشه نهفته — شحنه رقبیله نی نعد — بگذشت براو بطالع سعد

جز نامه کسی ندارت همدم — جز سایه کسی ندارت محرم — زانجا بدیار او گذر کرد — زاو اهل قبیله را خبر کرد

کانگ بفلان خرابه دلتنگ — می پید همچو مار بر سنگ — چون دید پدر سلام دادش — بس دلخوشی تمام دادش

دیدش بوثاق گوشه تنگ — افتاده و سر نهاده بر سنگ — بیچاره پدر چو زو خبر یافت — روی از وطن و قبیله برتافت

مجنون چو حلابت پدرید — در پای پدر چو سایه غلطید — گای تاج سر و سریر جانم — عذرم پذیر تا نرانم

از آمدن تو روسیاهم — عذرت بکدام روی خواهم — دانی که حساب کار چون است — سررشته رزت تا بدون است

چون دید پدر کجال فرزند — آهی بزد و عمامه بنگکند — گفتای ورق شکیب دیده — چون دفتر گل ورق دریده

گفتگوی پدر با مجنون

چشم که رسید برجالت — خارکه درید دامنت را — ازکار شدی چکارت افتاد — نفرین که داد کو شمالت

خون که گرفت کردنت را — زنده نشدی پدین حمالت — بنشین و زدل رها کن این درد — در دیده که دام خارت افتاد

دل سیر نگشت از ملالت — کاردوست کنی بصبر دوری — اخر کم ازانکه گاه گاهی — این به که نکوئی آهن سرد

گیرم که نداری آن صبوری — دل روح ترا مگر نکوشت — نومید مشو زچاره جستن — ای دمانگنی نگاه بهی

از عشق تو آتشی برافروخت — پایان شب سیه سپید است — گر صبر کنی بصبری پاک — کار زدانه سکفت نیستن

در نومیدی بسی امید است — جمع آمده قطرهای جویست — وان کوه بلند کاه پاکست — دولت بتوان آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ زیست — جمع آمده ریزهای خاکست — جمع آمده ریزهای حاصل

دل گر بکسی چه بایدت داد — گوتا دردت بسا لها یاد — او تیتو چو گل تو پای در گل — او سکندل و تو پسمنک بردل

مستیز که شحنه بر یکین است — حواب مجنون — زنجیر ببر و آهنین دست

مجنون بجواب اشکر ریز — بگشاد لب طرر و انگیز — گفتا لعلیک شکوه مندی — بالاترت از فلک بلندی

شاه زمن و رسن اطلال — روی عرب از تو غیرت خال — درگاه تو قبله سجودم — زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی — خود بی تو مباد زندگانی — لیکن چکنم من سیه روی — کافتاده بخود نیم دراین کوی

چون کار ما خیار رهانیست — به کردن کار کار ما نیست — گوئید مرا چرا نخندی — گریه است نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد — سوز از دل و هم برون گریزد — زو قهقهه سور پی کرانی — کای کبک تو و خنین زمانی

شد کبک دری ز قهقهه مست — کاین بیشه من نه بیشه تست — چون قهقهه کرد کبک حالی — منقار زمور گشت خالی

خنده که نه در مقام خویشست — در خورد هزار گریه پیشست — مجنون چو حدیث خود فرو گفت — بگریست پدر بدانچه او گفت

زین سوی پدر نشسته گریان — زان سوی پسر فتاده عریان — تا گه که نخوانی ایتی بود — درداد روی گل آشتی بود

سر در پیش کشیده ترشد — مکنون طلبش رسیده ترشد — دلداده هزار نازنینش — تا هر که فتد برآرد از چاه

چاه رنخش که سر کشیده — صد دل بلعط در او فتاده — رقص سنی فکنده در راه — می بود چو مرغ پر شکسته

با اینهمه ناز دلستانی — خون شد جگرش زمهربانی — در پرده که راه بود بسته — با او نفسی کجا نشیند

مرقع نهفته بر سر بام — نظاره کنان بر صبح هشام — تا مجنون را چگونه بیند — پوشیده بدین شب دی اه

او را که بدام دیده جوید — با او غم دل چه گونه گوید — از بیم رقیب و ترس خواهد — وان بیلک را بدو نوشتی

هر کس که گرشت زیر بامش — میداد به بیلکی پیامش — پنهان و رقی بخون سرشتی — کاری دسخنی غریب زادی

بر راه گذر فکندی او دام — بردی و بدان غریب دادی — مطرب شده کودکان خانه

زان هر دو بر بشیم خوش آواز — از نغمه ان دو هم ترانه — قانع بخیال چون خیالی

خصمان در طعنه باز کردند — بودند بدین طریق سالی — شد خاک زروی گل مطرا

چون پرده بشکوفه بر درختان — سنبل سرنافه باز کرده — گل است و بدو زر کرده

در فصل گل چنین همایون — لیلی ز وثاق رفت بیرون — خندید سر زلف تاب داده — گلزار بنفشه آب داده

از نوش لبان لآلی فصیله — گردش چو کهربای طویله — در حلقه آن تبان چون حور — میرفت چنانکه چشم بدور

تا سبزه باغ را به بیند — در سایه سرخ گل نشیند — بر برگ سمن تازه جام گیرد — بالاله بنفشه خام گیرد

از زلف دمی بنفشه را تاب — وز چهره گل شکفته را آب — از نامه غنچه باج خواهد — ور ملک چمن خراج خواهد

نی نی غرضش نه این سخن بود — نه سرخ گل و نه سروبن بود — بود غرض آنکه در پناهی — چون سوختگان برآرد آهی

با بلبل مست راز گوید — غمهای کهنه باز گوید — یابد ز نسیم گلستانی — از باد عرب خود نشانی

لیلی ز درد عربده جانان — رفتند بدان چمن خرامان — چون گل بمیان سبزه بنشست — او سبزه و سبزه گل همی بست

تنها بنشست زیر سروی — چون در پر طوطئ تذروی — کای یار مواسی وفادار — این خون من و هم بگردن تو افسار

ای از درد آنکه در چمن باغ — ای دستانی از دم زاغ — با من برادر دل نشینی — من مار زن و تو سروبینی

گیرم زشت و زاغ من نیست — پروای سرای زاغ من نیست — اخر بزبان یکدگر پی — کم زانکه فرستیم بیامی

ناگرده سخن مسور پرواز — کاز زر مکدری برآمد آواز — شخصی غزلی چو در مکنون — میگفت ز کهنهای مجنون

کای پرده ز صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم — مجنون بمیان بموج خونست — لیلی بحساب کای چونست

مجنون بگذبک خبر شفقت — لیلی بکدام تازه رخصت — مجنون همه درد و داغ دارد — لیلی چه بهار و باغ دارد

لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست و بگریه سنگ صل کرد — زان سرو تبان بوستانی — میدید یکی دراد نهانی

کاز دوری دوست در چه سانست — بر دوست چگونه مهربانست — چون باز شد او بسوی خانه — شد در صدف انی دگانه

دانسته راز راز نهفت — با مادر شوش انچه دید بر گفت — مادر شفقش نواخت آغاز — در چاره کوشش چاره ساز زد

با مادر پی عروس پیکام — سرگشته شده چو مرغ در دام — میگفت کرش کز ارام ارد — ان شیفته کشت این شود شت

در صابری بود نمایم — برناید ازاو ازار و برایم — برجست لو در نوع میخورد — میخورد در نوع و صبر میکرد

فهرست کش باب این باغ — اغاز حکایت این سلام — بر زان سخن چنین کشد داغ

کاز روز که مه بباغ میرفت — چون ماه دو هفته گرده هر هفت — دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی هنری بسبک دیبه — در چشم غریب نازک پایه — دره زنی اسد جوانی — بخت این سلام کرده ماش

عواصم

از دیدن آن چراغ تابان — در چاره چو باد در شتابان — وانگه نگه کرچه کنج بازد — با باد چو چراغ در نسازد

چون سوی وطن درآمد ازراه — بودش طمع وصال ان ماه — مه را نگه کسی در اغوش — این نکته کمر شدش فراموش

چاره طبیبه و کس فرستاد — در جستن عقد آن پریزاد — خواش کرینی بدستبوسی — میکرد نهفته آن عروسی

گفتند سخن بکام بختست — لیکن تبری ز رنگ پیش است — کاین تازه بهار بوستانی — دارد غرضی زنا توانی

چون مانهشش بار خندیم — شکرانه دهیم و عقد بندیم — تا غنچه گل شکفته گردد — خارا ز در باغ رفته گردد

قصه نوفل

گردنش بطوق زر درآریم — با طوق زرش بموسپاریم

لیلی پس پرده عماری — در پرده دری پرده داری — از رزم دلان ملک آن بوم — بود این از آمد ار چون موم

نوفل نامی که از شجاعت — بودان طرفش بزیر طاعت — شکر شکنی بزخم شمشیر — در حمله غزال و در غضب شیر

روزی ز سر قوی سلاحی — آمد بشکار آن نواحی — دید ابله پای در رمیدی — بر هر موی ز مویه بندی

محنت زده غریب درنجوز — دشمن کامی ز دوستان دور — وحشی شده از میان مردم — وحشش دو سه اژدها فرده دردم

پرسید ز خوی و از خصالش — گفتند چنانکه بود حالش — نوفل چو شنید حال مجنون — گفتا که ز مردیست اکنون

کاین دلشده را چنانکه دانم — کوشم که بکام دل رسانم — اورا بنوخت و پیش خود خواند — با خویشتنش بسفره بنشاند

میکرد فسانه های گرمش — چندانکه چو موم کرد نرمش — وان غریب سخن بخویش خوانی — میکرد عمارت جوانی

تا هم سر تو کرد دان ماه — از روی نکیم کمند کوتاه — مجنون ز سر امید واری — میکرد بسجده حق گزاری

کاین قصه که عطر سای عشرات — کز انکه ز پیش نیست نثرات — اورا چنین رمیده خوئی — ما در نهد بهیچ روئی

کز انتوان بباد دادن — مه رازده بدین زاد دادن — گر عهد کنی بر انچه گفتی — مرد تو باشد که راه رفتی

در چشمه این سخن سرابست — بگذار مرا تر ا ثوابست — تا پیشه خویش پیش گیرم — خیزم پی کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر و زاری او — شد تیز عنان بیاری او — از اده سرشت و مهربان بود

بخشید بر آن غریب هم سال — کاو نیز غریب و هم جوان بود — اول کحد ابی خداوند

والکه برسالت رسولش — هم سال بدی و بلکه هم حال — میثاق نمود و خورد و کوشند

نه صبر بود نه خورد و خوابم — کایمان ده عقل شد بهوشش — کار زاه و فا بکنج دشمیر

تا انچه طلب کنم بیابم — لیکن نتوام ز قصی است — گوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

کار شیفتگی رها کنی دست

نشستی و دستی کنی پروری
روزی دو سه دل مرتب کنی
ز تو دل آشفته نهادن
ور من دراین کشادن

خوش شفیعه شهری چنان دید
درخوردن آن نکات جان دید
میبود بصبر پای بسته
آبی زده آتشی نشسته

با او بقرار رکاه او تاخت
در سایه او قرار که ساخت
کرمابه زده لباس پوشید
ارام گرفت داده نوشید

بر رسم عرب عمامه بر بست
با او بشراب او دو دنشست
چندین غزل لطیف پیوند
کف از جهه جمال دوشید

خون راحت پوشش و خورش ماند
آراسته شد حریر و رش ماند
شد چهره زرد ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی

در باغ گرفت سبزه ارام
داد مدبت بسرخ گل جام
مخمون بشکفت و گرانی
شد عاقل محلس جهانی

وان مهتر مهمان نوازش
میدشت بصد هزار نازش
روزی دو مدد نشسته بودند
شادی و نشاط می نمودند

مجنون ز شکایت زمانه
پیش دو سه کفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم
بر یاد فریب داده ناکم

صد رحم زبان شنیدم از تو
یکمرهم جان ندیدم از تو
دلداری سپدلی نمودن
وانکه بخلاف قول بودن

دور افتدت از برد کواری
یاران به از این کنند یاری
قولی که دران وفا نه بینم
از چون تو کسی روا نه بینم

کر لیلی را بین رسانی
ور نه بزمن دره زکانی
تو فضل چنان عتاب کن کش
شد کرم چنانکه موم از اتش

حکایت نومیدی مجنون از لیلی

رجعت دبغزم راه کوشید
تمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد کزین کارزاری
پرنده چو مرغ در بواری

از آهسته کرد در قدم روان
چون شیر سیه شکار چوپان
چون بر در آن قبیله زد کام
قاصد طلبید و داد پیغام

کاینک من و لشکر خاوشش
حاضر شده ایم شد و سرکشش
ور نه من و تیغ لاابالی
تامن بنوازشی که دانم

اورا بسر ای او رسانم
هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد بپام اورد
شد شیشه مهر در میان خورد

یعنی بکلیچه فرص ماهت
کس را سوی ماه دست این نیست
داد و مد جواب کاین نه راهست
به کار تو کار هیچکس نیست

قاصد چو شنید کام دنا کام
شمشیر کشی کشیم در جنگ
بار آمد و باز داد پیغام
کای بیخبران تیغ تیزم

فارغ رهیون کرم خیزم
بار دکرش بخشمناکی
فرمود که بار کرد حاکی
پیغام رسان اورد کز بار

اورد پیام ما سر اورد
از راه کسی که برج در ماست
خیزید و کرنه هشه ترجاست
بالشکر

با لشکر خود کشیده شمشیر
اشاد دران قبیله چون شیر
اشان بهم اندر چون کوه
برداشته نعره با نبوه

بر نوفلیان عنان کشادند
شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف کشت جوشان
کشتند مبارزان خروشان

سر نیزه دلیران
پیچه شکن شتاب شیران
مرغان خدنک تیز رفتار
بر خوردن خون کشاده منقار

هر کس مصاف در کرو ری
مجنون بحساب جانسپاری
هر کس فرسی بحنک میراند
از جمله دعای صلح میخواند

هر کس بطلب تیغ می کشت
او خوشتن از درنغ می کشت
کر شرم نمایدش چون بیغ
بر لشکر خویشتن زند تیغ

کر طعنه زنش بعاف کردی
با لشکر خود مصاف کردی
کر خنده دشمنان ندیری
اول سر دوستان بریری

کر دست رسش بری تقدیر
بر هم بیران خود زدی
می بود در این سپاه جوشان
در نصرت نیم شاه کوشان

اینجا بطلایه رخش رانده
وانجا به نیزک دغا فشانده
ارقوم دی از سری فتادی
بر دست زننده بوس دادی

وان گشته که بند رحیل ارش
می شست بچشم اشکبارش
کرده سر نیزه زین ظفرات
سر نیزه فتح از نظر فوات

کر لشکر او شدی قوی دست
هم تیر بریخت و هم شکست
ور جانب یار او شدی چیر
غیری از ان شدی چون شیر

پرسید کسی کای خوانمرد
کار دور زنی رخ چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری
باخصم چو دست چیرت آید

کشتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چکار باشد
از معرکها جو راست آید
زینجا همه بوی راحت آید

معشوقه چو بوی جان فرستد
عاشق بعوض جان فرستد
او سرمه فرستد از غبارم
من سنگ زنم چه زهره دارم

او داده بوعده ایم کنیم
من سر که دهم روا نه بینم
میل دل مهربانم ایجاست
اکجا که دست جانم اکجاست

چون طره این کبود چنبر
بر جبهه زور رنجت عنبر
این هر دو سیه زهم برند
بر معرکه خواه کز برند

نوفل چو سپاه ان بدیر
خیر صلح دری زدن زبان دید
ایکیخت میانجی رخوشان
تا صلح دهد میان ایشان

کا یخانه خیز شیخ نیت
دلا لکی مرل نوازیت
ور تنگ شکر نمی در دشید
در داد دل سر که هم بکوشید

مصالحه نوفلیان با سلسله لیلی

چون کرد سخن میانجی اغاز
کز دار سر کین کمیت را کرم
با نوفل یعرن برغت
کشتان دو سپه زیکدکر باز

مجنون چو شنید بوی ازرم
به زین نبود مدام کاری
این بود بلندی کلاهت
کای از تو رسید خوب جهت

احسنت زهی امیدواری
وانم خلش کمدت این بود
ان دوست که بد بسلام دشمن
شمشیر کشیدن سیاهت

جولان زدن سمندت این بود
کردارش کنون تمام دشمن

غنیه بوفلیان در جنگ دویم بوفل لیلی

بوفل زمدینه تا بغداد — در جمع سپاه کس فرستاد
کازور که بوفل ان سپه راند — قلب دو سپه بهم در افتاد — هر تیغ که رفت بر سر افتاد
بر بوفلیان خجسته شد روز — برخصم زدند دور شکستند — کشتند در بختید و جستند
پر اقبیله خاک بر سر — رفتند بخاک بوس ان در — کای پیش تو دشمن تو مرده — مارا همه کشته گیر و مرده
یکره بنه این قیامت از دست — اخر خبر از این قیامتی هست — ما کرتو چنین سپر نکندیم — گر عفو کنی نمانیم
آمد پدر عروس غمناک — چون باد نها در روی بر خاک — محروم و سپر دل شکسته — دور از تو برو زبد نشسته
این خون که ز شرح پیش بینم — در گردن بخت خویش بینم — کر دخت مرا بما وری پیش — بخشی نکنیه بنده خویش
در اتش تیز بر فروزی — اورا بمثال عود سوزی — در زیر بپکنی بپاش — با تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نه تابم — روی از سخن تو بر نتابم — امادهم بر تو فرزند — دیوار بر بندبر که پیوند
در خاک عرب نماند بادی — گر دختر من نکرد یادی — نا یافته در رباش افکند — در سر رش جهانش افکند
گر در کف اودری زنامم — نا بسنگ بود همیشه نامم — بد نامی نام من مبندوز — این دوزه بهان تبر من ازین روز
چون اوورقی چنین فرو خواند — ازبار تو پی نیاز کردم — درپیش سگ افکنم در این راه
مجنون شکسته دل دران کار — برم سران عروس چون ماه — بوفل کواب او فرو ماند

در لشکری مجنون با بوفل نوفل و محاربه

کای پای بدوستی فشرده — دلخسته شد از کرند ان خار — آمد بر بوفل اب در چشم
تشنه بلب فرات بردی — پدر فته خود بسر بزده — از درت تو صید من خر ار رفت — جوشید چو کوه اتش از چشم
ان کف دعنان از او بگرداند — نا خورده بدو زخم سپردی — چون اخر رشته این گره بود — ان دشت کر فتنت کار افت
ساز نده از غنون این ساز — این رشته رشته پنبه بر بود

ملاقات مجنون با صیادی و رهانیدن او ان

یکسو همه شد و دود سیه میر از — یکسو همه شد و دود سیه میر از
نخوابد سر و د پوفا ئی — از پرده چنین برارد آواز — کان مرغ بکام ما نرسیده — از نوفلیان چو شد پریده
در دام فتاده اهوی چند — بر بوفل دان خلاف رائی — بر فت سر اشک ریز و بگذر — اندا خته دید دامی از دور
مجنون تعاقب اسب بر اند — محکم شده دست و پای او بند — صیاد بران طمع که خیزد — خون از رگ اهوان بریزد
صیاد سوار دید و در ماند — کفتا که بر سم دام داری — مهمان توام هر انچه داری

دام

دام از سر اهوان جدا کن — این کیسو در سیده را رها کن — جانیت هر اسیده را
چون دل ببرت که بر ستیزی — خون دو سه پی که بر بریزی — چشمش نه بخون بیار ماند — بوشش نه بخون بهار ماند
بکذار تحی چشم یارش — ببر از نیا و نو بهارش — کردن فرشش که پیو قاپت — در کردن اورسن ز دانت
آن کردن وطوق بند ازاد — افسوس بود بتیغ بیداد — وان چشم سیاه سرمه سوده — در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم ناب است — نه در خور اتش و کباب است — وان ساده سرین ناز پرورد — دالی که نیاز نیست در خورد
وان ناقه که مشک ناب دارد — خون تحمیش چه اب دارد — وان پای لطیف خیرانی — در خورد شکیجه نیست دانی
صیاد بر — کو خواند — انکشت کرشمه در دهان ماند — کفتا سخن تو کردی کوش — کر فقر نبود می هم اغوش
کر بر سر صید سایه داری — جان بار خرش که مایه داری — مجنون بجواب ان تهی دست — از مرکب خود بیک فرود جست
اهو بک خویشتن بدو داد — تا کردن اهوان شد ازاد — او ماند دیکی دو اهوی خرد — صیاد بر ثف دو بارکی برد
صیاد بزور خویش بنیاد — بر چشم سیاه اهوان نوبن — زان چشم سیاه یاد کارت
شکرانه این چه می نیزی — کانجا که صید شد تو صید کیری — سر مای برهنه در بیابان
مجنون بروی اش نکاه کردند — اندوخته بسوی خود فرستند — یا بر سر اتش افکنی خانه

رهانیدن مجنون کورزن را

چون صبح بقبال یک اواری — بر فت بروی مهربانان — میرفت و بدیده راه می رفت
ره پیش کرفته پیک خوبان — اندا خته دید نا ز داری — در دام کورزنی او فتاده
تا کاه رسید در مقامی — اورده چو شیر مژده اهنک — مجنون خبر رسید پیش صیاد
صیاد بران کورزن کمر بست — دام از سر عاجزان بر دیکر — بکذار که تا کرانه کیرد
کای چون یک طاقمان از و بکیز — در کم سد شش ترا چه کوید — ای انکه ترا زنی صدا کرد
ان خفته کاهشش بکوبید — یعنی که بر زمین نشیناد — کر ترسی ازاده در مندان
صیاد تو زور خویش بنیاد — کو صید شد و تو صید کیری — کفتا نکنم هلاک جانش
شکرانه این چه می نیزی — اندوخته بسوی خود فرستند — مالید بر او چو دستان دست
مجنون بروی اش نکاه کردند — اندوخته بسوی خود فرستند — هر جا که نشسته بود می تاب

سر تا کفلش بکف بخارید — رو کرد ز دیده اشک بارید — کفتای ز آرزو بخوشتن دور — تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا — خرگاه نشین کوه عذرا — بوی تو ز دوست یاد کارم — چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه خفت بار جایت — ور دام کشاده بار پایت — خالی ز تو چشم کینه خواهان — دور از تو کمند پادشاهان

از پای کژی مبند بگشاد — چشمش بر سید و کرد دلشاد — مجنون چو گل خزان ندیده — میکشت میان آب دیده

از کرمی مهتاب نوازان — تفسید وقت بیم روزان — جز سایه هرش هیچ رختی — بنشست بسایه درختی

در سایه آن درخت عالی — کرد آمده بود از حوالی — آن شنه ز گرمی فکر تاب — زان آب چو نیره کرد شتاب

آسوده زمانی از دویدن — در کفش ده هیچ نا شنیدن — زان منزل خوش چو هیچ دیدا — میدید دران درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی — حشمی و چه چشم چون چراغی — چون زلف بتان سیاه و دلبند — با دل چو جگر گرفت پیوند

کفتای سیه سپید نامه — از دست بکی سیاه جامه — شبرنگ چرای تاب افروز — روزت ز چه شد سیه چنین روز

بر تابش غم منم تو جوشی — بس سوک زده سیه تو پوشی — چون سر خکان سیه چرای — کو ی تو ز دست نیست کارم

من شاه و دگر تو چیر شاهی — کر چیر نه چیر آسیاهی — روزی که ربی نبرد دیارم — کوی تو ز دست نیست کارم

کفتی که ترس دست گیرم — ترسم که ز راین هرس نمیرم — میانی دیده چون بریزد — از دادن تو تیا چه خیزد

چون کرک بره پیش پرید — فریاد شبان بکا کند سود — چون سیل خراب کرد بنیاد — دیوار چه کاه کل چه پولاد

چون کشت نمانده خشک و پی بر — خواه ابر بیار و خواه بکذر — او نیز سخن کشت و تساخ — وان زاغ پریده شاخ بر شاخ

مجنون چو شب چراغ برده — افتاده و چشم زاغ برده — از راه رحیل خار بر داشت — هیچ ار دیار یار بر داشت

فرزانه سخن سرای بغداد — از سر سخن چنین خبر داد — کان شیفته رسن بریده — دیوانه ماه نو ندیده

بر خاک فتاده چون دو نیلان — در زیر درخت ام غیلان — ماکه سیهی شتر سواری — بکذشت بر او چو شبه باری

کای بیخبر از حساب هستی — مشغول بکار ست پرستی — به کز زنان غلام تابی — کز هیچ زنی وفا نیابی

چون نام وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند — زن دوست بود دلی زبانی — تا تو خبر نیافت مهربانی

خواهد که ترا دکر نه بیند — مردی که کند زن ار نمانی — زن بهتر ازاو بهر وفایی

در دشمنی افت جهانست — چون دوست شود هلاک جانست — این کار زنان زیرکانست

مجنون ز کراف آن نشیب روز — افسون زنان مبر در آرزوست

شد سوی دیار ان پریروی — بار یک شده ز موبه چون موی — با او بزبان حال می کفت — برزد ردل آتشی چو سوز

کو ان دو بدو بهم نشستن — عهدی نهاد ز عهد بستن — دعوی کردن بدوستداری — کای دلبر خفته باخبت

من با تو بکار جان فروشی — کار تو همه زبان فروشی — من مهر ترا بجان خریده — دادن بوفا امید داری

با یار تو انچنان شدی شاد — کار یار قدیم ناوری یاد — شد در سر باغ تو جو نیم — تو مهر د کر کسی کزینی

این فارغ برد در باغ — چون میوه رسید میخورد زاغ — بر داشتی ار دم بیاری — آوخ همه رنج با عبث نیم

از زور که دل تو سپردم — هرکز تو بر این کمان نبردم — کردی دل خود بدیکری کرم — بکذاشتی ار خرم بخواری

کیرم که مرا دو دیده بستند — اخر دکران نظاره هستند — وز دیده من نیامدت شرم

فرخ نبود شکستن عهد — چون عهده عهد باز جویند — خیر عهد شکن ترا چه کویند

عاجز شده ام ز خوی خانت — اندیشه کن از شکستن عهد — وانکه نه کو فات خوانم

کل در قصبی دلاله در خز — اخر چه توان نهاد نامت — ار روی نه کاشنات خوانم

شیرین دوشی چو شیره زر — پیدا در ترا که عمر کامست — زیبای چه عذر خواست

دهقان فصیح پارسی زاد — از حال غریب چنین خبر داد — کان پرسیه با بدو داده — تا عمر عنان بکی کشد باز

چون مجنون را رمیده دل دید — زار ارش او بسی ببرید — با سوز ز چاره باز جستن — یعقوب ز یوسف او فتاده

در کوشه نشست و ساخت توشه — تا کی رسدش چهار کوشه — پیری و ضعیفی و زبونی — زنکی ختنی نشد بشبستان

ترسید کاجل بسر در آید — بکاه کسی ز در در آید — بکرفت چو ناتوان — کردش ز جیل بر سمنونی

برکشت بکرد کوه صحرا — در ریک سیاه و دشت خضرا — میرد با بید دست و پایی — بر داشت تنی دو از خوبان

تا عاقبتش یکی نشان داد — کانک بغلان عقوبت افتاد — دیکی جنبش ز جوش رفته — از وی اثری ندید جایی

آهسته فراز رفت و بنشست — مایه برقی بر سرش دست — مجنون چو کشاد دیده را باز — افتاده ز سر و هوش رفته

در روی پدر نظاره می کرد — بشناخت و راه کناره می کرد — کفتا چه کسی ز من چه خواهی — شخصی ز جوش دیده دارم

کفتا پدر توام بدین روز — جویای تو بادلی جگر سوز — مجنون چو شناختش که اویست — در پای وی اوفتاد و بگریست

از هر مثلی که یاد بودش — پند پدرانه مینمودش — کای جان پدر نه جای جوانست — کایام دو هفته در شتابست

زین ره که گمان تبع ببرانست — بگریز که مصلحت گریزانست — زن ان بوشد که رشته باشد — مردان در رود که کشته باشد

من میگذرم تو در امان باش — غم کشت مرا تو شادمان باش — روزم شب اندای سحرخان — خانم بب اندای سپرهان

رای پیش که من درایم از پای — در خانه خویش گرم کن جای — تا چون اجلم رسد بمیرم — دانم که بکیست جای گیرم

چون رخت کشید ازین سرایم — اخر خلفی بود بجایم — او از رحیل دادم ایمنک — در کوچکه اوفتادم اینک

ترسم که بکوچ رانده باشم — ایمن تو ز من نمانده باشم — کر خود نفتد چو خود بباشد — زان دود مرا چه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند — میخوانت که دل نهد بران تند — کاکاه نیم که چیست حالت

فرمان تو کردنیست دانم — خواهم که کنم نمی توانم — دانم پدری تو من علالت

کفتی که شب رحیل پیش است — این کشده در رحیل خویش است — بر مرده نه زنده اشک ریزند — من مرده زنده چه ستیزد

چون دید پدر که درد مندانست — در عالم عشق سهمناکست — برداشت از او امید بهبود — کان رشته تب پرار کره بود

کفتا ای جگر و جگر خورانم — هم غسل من دهم ازانم — نومیدی تو سماع کردم — خود را ازو ترا وداع کردم

درکردنم آر دست و در خیز — اپی زسر شک بر سرم ریز — تا غسل کفن کنم مران اب — در مهد سفر خوشم بود خواب

در بر کیرم چه جای نازست — تا توشه کنم که ره درازست — مربود که رخت راه بستیم — در کشتی رفتکان نشستم

امد بسر ای خویش رنجور — نزدیک مرانکه جان شود دور — مسکرد بقبه زند کانی

تا که اجل ارکمین برون تاخت — ناساخته کار کار او ساخت — مرغ ملکی بزدن شد ارزان — در مقعد صدق قرار ان

انکس که دران رهش مقامست — اسوده دلی براو حرامست — عالم خوش خور که عالم انست — تو در غم عالمی غم انست

روزی رقضا نوبت شبکیر — میرفت شکاری به نخجیر — بر تخت نشسته بود مجنون — خون بر سر تاج در مکنون

بزیر

پرسید و را چه کو کوار ان — کای دور ز اهل بیت و یاران — ترسا در و نزد پر سیا دت — پیشرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی نخاک بهتر — کر تو خلفی بر او بری سر — چون مرد پدر تر ا بقا باد — اخر کم از انکه ازیش باید

در پورش تو تبش نیا بی — عذری ز روان او بجا بی — مجنون ز نوای ان کی اهنک — نالید و خمید راست چون چنک

خود را ز پی رنج بزیان زد — بسیار طپانچه بر جبین زد — زار ام و قرار کشت خالی — ماکور پدر دوید حالی

تر کرد بآب دیده طاسش — کر خاک و را کرفت در بر — کر کرد ز درد خاک بر سر

زد دستی روان تاپسش — کفتا ای پدر ای پدر کجائی — کافر به پسر نمی نمائی

زندانی زور را شیامد — پیمانه زیست بر نیامد — من بی پدری ندیده بودم — سختست کنون که ازمودم

تو پی پسری صلاح دیدی — از بردی خاک در کشیدی — پی بود تو در جهان نماندم — افسوس که از تو باز ماندم

یارم نبردی و یاورم تو — نیروی دل دلاورم تو — من کرده زشتی و تو زری — ازمن همه سروی و تو کری

فریاد بر آمد از نهادم — کاندر نصیحت تو یادم — یکشب بمراد تو نخفتم — تو بستر من رکرد رفته

لفظی بمراد تو نه کفتم — تو بستر من رکرد رفته — من رفته بترک خواب کفته

تو کرده دعا ثمر نکرده — من کشته درخت بر نخورده — از رفت ای پدر نه برجایی — وای از حلم نمی کنی وای

ای نور ده ستاره من — خوشبودی تخت جای من — کشتی جگرم نمی نقد پر — وانکاه بران جگر دی تیر

خون جگرم خوری بمن باز — خونابی جگرم نهی جگر باز — کر در حق تو شدم که کار — کشتم بکناه خود کرفتار

صاحب خبر فسانه پرداز — زین قصه چنین خبر دهد باز — کان دشت بساط کوه پایین — رکبان سر اپرده سفایین

از سوک پدر چو باز پرداخت — اواره بکوه و دشت می تاخت — از شیر دکورن و کرک و روباه — لشکر کاهی کشید در راه

ایشان همه کشته بند فرمان — داور بهمه شاه چون سلیمان — از پر عقاب سایه بانش — در حمایه کرکس استخوانش

تا بیش نعایتی رسیده — کز خوی و دان و دی مزیده — افاده میش کرک دار زور — بر داشته شیر بچه از کور

سک با خرکوش صلح کرده — از هر یه شیر شیر خورده — ادمی شده جان بکف کرفته — ایشان پس و پیش صف کرفته

در خوابکهش کهی که کفتی — روباه بدم زبین بر فتی — بر کردن کور بکته دادی — بر ران کورش سر نهادی

زانوزده بر سرین ارشیر — چون صابه ازان کشیده شمشیر — ازیم درد کان خوانخوار — باهجت اده ازان کس کار

عراقی

از انکه برای او ندیدند — حالیش در هر مکان دریدند — بلبل او را ورق چالاک — بود او را کی عیب شغب ناک
باز بگیر و چابک و طرب ساز — مجنون که برا و ان نظر دارد — با او نظری تمام تر دارد
چشمش همه زور و سه میداد — میکرد در چشم دستیاری — هر زور نیاوری ز راهی — کردی برا و قرارگاهی
او وردی از ان خوش که شاید — تا روزه مدار او گشاید — یک ریزه از ان نوالها خوردی — باقی بدان حواله کردی
هر دو که بدید سجده بردش — روزی ده جوشتن شمردش

در قصه شنیده ام که باری — بودست بمرو تاجداری — در سلسله داشتی سگی چند — دیوانه دشمن و چو دیو دربند
هر یک بصلابت گرازی — بردی سر شتری بگازی — شبه چون شدی ز کنسی پر آزار — دادش بدان سگان خونخوار
هر کس که رشاه پی امان بود — او وردن و خوردنش همان بود — بودار بهر نمای شه جوانی — در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه اشنا سوز — پیکانه شود یکی ازان روز — ازبهر سگان وقت بیشی — با سگبانان کرد خویشی
هر روز شدی دگر بغندی — در مطرح ان سگان بگندی — ازبهر سگان مطبخ آراش — کشتند سگان مطبخ آراش
روزی بطریق خشمناکی — شه دید دران جوان خاکی — پیش سگان زبدش ازراه — بستند دهان سگانش ناگاه
بستند دهان سگانش دادند — خود دور شدند و ایستادند — فرمود بسگ دلان درگاه — کردند بخت روی ازیشان
چون نعم خود شناخت شدندش — دم لابه کنان نواختندش — وان شیر سگان انس جنبش — سر بر سر دستها نشستند
رو بند براو چو دایه دل سوز — تا رفت براین یکی شبانروز — گردش همه دست بند بستند — عیکین شد و کفت با ندیمان
بینند که ان سگان چه کردند — اندام وراچه کونه خوردند — شد شاه ز کار خود پشیمان — امد بر شاه کفت ای شاه
این شخص ز آدمی فرشتست — کاید بکرامتش سرشتست — سگبان چو ازین سخن شد اگاه — بر خیز و بیا به بین دران نوز
او در دهن سگان نشسته — دندان سگان بهم بسته — ان کرگ سگان ازدها روی — تا زرده بران یکی سر بوی
شه کرد شتاب شتابنده — ان کم شده را مگر بیابند — بر دند موکلان راهش — از سلک سگان بصد رشاهش
کفتا که سبب چه بود بنمای — کاین یک نفسش تو ماند برجای — کفتا سبب انکه شش ازان بند — دادم سگان نواله چند
ایشان نوالها که خورد ند — بهن لب خود بهم کردند — ده سال غلامی تو کردم — این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک انبار — این به که بهند سگ شناسان — چون دید شه این شکفت کاری — کز مردمیت رستکاری

اشتر مست — شد از خمار مستی — بگذاشت سگی سگ پرستی
فرخنده شبی چو روز روشن — زا و تازه فلک چو سبز کلشن — از ناحیه شب اهرمن سیر — در کوهر مهر زمین منور
مجنون ز سر نظاره سازی — میکرد بکنج خلوتازی — بر زهره نظر کماشت اول — کفت ای بوکنجت از منوّل
ای زهره روش شب افروز — ای طالع دولتا ز تو پیروز — ای شعله نشاط جویان — حاجب رسد سرود کویان
ای در کنف تو کلید هر کام — در جرعه تو حریف هر حام — ای مهر کنین ناجداری — خاتون سرای کامکاری
زان مار که که اورد ای جانا — بوی ز بنان که دست بنا — چون مشتری ازاق برامد — با اوز در درکر در امد
کای مشتری ای ستاره سعد — ای در همه کار صادق الوعد — ای در نظر تو حابنفرانی — در سکه تو جهان کشائی
ای منشی نامه عنایت — بر شمع و ظفر ترا ولایت — ای راست تو قرار عالم — مایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو — دلرا همه روز خرمی از تو — او بار مرا ز من بکردان — ان کن که جهان کند مرا دان
دانست کران خیال بازی — کارش نه بحیله چاره سازی — نالید بانکه چاره سازانست — از جمله وجود پی نیازانست
ای زهره و مشتری علامت — ای علم تو پیش از انکه در بند — در خان تو پیش از انکه خوانند
ای بندکشای جمله مقصود — دارروی وجود و دارو رجود — ای کار ز او ز بلندان — نیکو کن کار مستمندان
ای عقد ملک عقده تو — ای هر که بجز تو بنده تو — ان کن ز عنایت خدایی — کاید بشبش ز روشنایی

روزی دو چه زور عالم افروز — روشن همه چشم از انچنان روز — صبحش ز شب برسیده
مجنون صفت از سوده — دل کاشته و جکر دروده — از پرده شب نیکون سنک
از برقع انچنان عذاری — رخساره نمود شهریاری — شخصی و چه شخص پاره نور
کفتای شرف بلند بانان — برپای دوان کشیده دامان — صاحب جزم زهر طریقی
دارم سخنی نهفته با تو — زان کونه کز کس نکفته با تو — عاشق چو شنید امیدواری
پیغام کزارد و داد پیغام — کای طالع دولت شاه رام — دی بر کذر فلان کذرکاه
ماهی نه چه ماه افتابی — بر راه وی از رقیب بکذار — سروی نه چه سرو باغ پی بر — باغی نه چه باغ خلد پی زر

ای قدری مهربانی — پرفته نشان نا توانی — پیرش صفت کمان کرفته — خبر عشق کهرنش ن کرفته

دولت بکان امید بسته — یا نوی زیم جان نشسته — پر کل زفته کلاب بر بخت — مهتاب بر ثهاب بر بخت

کفتم چه کسی درکه اب چیست — نالیدن رازت از کی کیست — بکشاد شکر از پسته خنده — کای بر جکرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیکن اکنون — مجنون ترم از هزار مجنون — دان شیفته سیه ستاره — من شیفته تر هزار باره

او کر چه نشانه کاه در دست — اخر چه چین زنت بر دست — چون من شکیخه در نکاهد — انجا فه مش رود که خواهد

مسکین من بیکسم که کیم — بابس ترنم دمی از این غم — زهری بر دلب کرفته نوشم — مو زخ بکیاه خشک پوشم

می دل که نشوی بر ستیزم — هر زهره که از پدر کریزم — لیکن جکرم بر زجوشت — کان یار کرمی کن از جوشت

ای صبحتی که می کزیند — یارش که دمانه می نشیند — کر مستی ازان فراکاه — ما را خبری بده ازین راه

چون من رزی این سخن شنیدم — خامش شدن روا ندیدم — ان نقش که بودم از تو کفتم — بر دل ردش چو مهر بر جم

کان دشده رخود رمیده — است از همه دوستان بریده — عشق تو شسته لوداز زرد — مرک پرش شکسته ترکرد

کر قصه محنت تو خوانده — ور دیده هزار سیل رانده — کر مرثیه پدر کند سار — از سنک سیه تر آرد اوار

کر مد کجای سر فرو برد — دور از تو چنانکه کشم او مرد — بعد از نفسی که سر بر آورد — آهی دکر از جکر بر آورد

بکریست بهایهای فریاد — کردار پدرت بوجه در یاد — در نیکسی تو در چنین درد — میکفت و زان دریغ میخورد

چون کرد پسی غم ورش واری — بنمود بهبدم استواری — کای پاک دل حلال زاده — بر در کرمنم او فتاده

ماریت رسد ما تهانی — این نامه بیار سانی — در روز زبانشان که نبود — رقعم مدر و ثاق او زود

دیدم که کبود کرده جامه — پوشیده بن سیر دامنه — مجنون چو شنید دامنه را دید — جز نامه هر انچه دید بدرید

افتاد چنانکه او فتدت — اورقه زدست نامه دادت — چون بار کشاد دامنه را بنید — بود اول نامه کرد پوند

این نامه بنام پادشاهی — رو زی ده جمله مرغ و ماهی — روشن کن اسمان ما نجم — پر ایه ده زمین بر دم

فرد از زنی بدو الجلالی — حی ابدی به لایزالی — زین کونه کسی کهر فشانده — وانکاه حدیث خویش رانده

کاین نامه کهست چون پر ندی — ارغمزده در دمند بندی — یعنی زمن حصار بسته — نزدیک توای کشاده

ای یار قدیم عهد چونی — وی مهدی مهد چون نمانی — ای خار زن کنج آشنایی — عشق از تو کرفته روشنایی

ای خون تو داده کوهر ارنک — ساکن شده چون عقیق در سنک — ای زخم که طلعت من — ای راحم که طلعت من

چون از چه کونه چه سازی — من با تو نه عشق بازی — این خفته نهاد اکر چه خوبست — سر با بر من شبی نخفتست

موی ز تو پیش من مهابست — کر وی زده تو کتسابست — خضر ادمی و خضر دامن — در ساز جواب خضر ما بین

عمر قدم مهم بسیار ماندن — دانی تو خطاب بر تو خواندن — مرک پدر تو چون شنیدم — بر برده شم کفن دریدم

کردم لطپانچه روی خود خرد — پنداشتم ان پدر مرا مرد — خر ماندنی که نامدارست — هر شرط که ما بدم درکرست

دل سنک مباش اکر کسیمت — من کس نیم اخر این نسب بست — فریاد رس یکسی مرا بست — اخر کس یکسان صدا بست

از پی پدری شور چون برق — چون ابر شنو از اسمک خود غرق — کر رفت پدر بسر کما باد — کان کوشکن کهر کما باد

مجنون چو بخواند نامه دود — افتاد برون چو پسته از پوست — ان قاصد را مدار اشت بر جای — دستش بوسید کاه و که پای

مجنون تسلم رونده کردانت — نقشی نهاد بر نکته بنکاشت — قاصد شتبد و رونده چون باد — زانکونه که برد نامه را داد

لیلی چو نامه در نظر کرد — وی مهدی مهد چون نمانی — ای خار زن کنج آشنایی — عشق از تو کرفته روشنایی

بود اول آن خسته پرکار — نام ملکی که نیستش یار — دانای نهان و اشکارا — کاو داد کهر بسنک خارا

دارای سپهر دادکرش — دارنده نقش و دادکرش — پنا کن دل ناشنایی — روز اور شب پر و شنایی

سیراب کن نهال خندان — فریاد رس نیازمندان — واکه ز حشر کیابی خویش — کفته سخن خرابی خویش

کاین نامه زمن که بقرارم — یعنی زمن ای کلبه در سنک — نزدیک توای قرار کارم — نزدیک توای خونیه ارچنک

من در قدم توی توم پست — تو در کمر که میزنی دست — من عاشقه تو بسته بر دوش — تو حلقه که کرده در کوش

ای مرهم صد هزار سینه — در دردی دمی در اپسینه — ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت

ای تاج دلی نه بر سر من — تا زاج غم تو بر در من — ای کنج دل امد بت غار — را کنج مدیت در ستان ما ر

ان کن که برق در نکیرد — از اد ار غلام سازی — هر خواجه که این کفاشش نیست — بر بنده خود دلکاشش نیست

ای در کنف دکر خزیده — دور م ز خوشت سیاه کردی — هم رحم ردی دهم آه کردی

در دل ستدن مدار یم داد — کر عاشقی ره صادقت کو — بابن نفسی بر دهقت کو

عراقی

در عشق بوچون مواقفی نیست | این سلطنت است عاشقی نیست | باخ ارچه زبلبلان تهی نیست | ای خبر نوالهٔ غرابت است
کز من شدم ار فراغ تو دور | پروانه تو مباد پی نور | کز گشت مرا غم تو گشت | بادا بی سلام را سلامت است
ای نیک دمی مرا خم از تو | دردم زتو و علاجم از تو | هرچند حصار بی کسی است | او لولو تر تصدق شیش است
از حلقهٔ زلف پر شکنجت | دردی است از دمات کنجت | دانی که ز دوستداری خویش | با شد دل دوستان برا ندیش
بر من زتو صد هزار شیند | گر بر تو یکی نمی رسیند | زان عاشق کوتر کسی نیست | کاو را نمکی چو گر کسی نیست
چون مرد چه پیر و چه جوانم | تا آن نکنم از شکر بر انم | این آن شکست کان خوابزد | پی با حساب خود نیکرد
اندوه گل نچیده میدانست | پاس دل نا فریده میدانست | شوریده ترم از آنچه دیدی | مجنون تر از آنکه می شنیدی
وقتی که عبیر زلف سائی | یا نافه بوی خویش کشائی | بوی به نسیم صبح بسپار | زان بوی مرا کشاده کن کار
این جمله که کفته ام فسانه است | با تو سخنی مرا بهانه است | بر پای طمع نهاده ام سر | او تو بحکایت تو خرسند
با زخم من از چه مرهمی جست | چون تو بسلامتی غمی نیست | کر خرمن افتد ار چه پی | تا نی دهی تو باد رجایی

صراف سخن بلفظ چون زر | در رشته خیال کشید گوهر | کز نقل کنان حال مجنون | پری سره بود خال مجنون
صاحب هنر و جمال زاده | اهم خسته دهم او فتاده | در نام سلیم عامری بود | در چاره گری چو سامری بود
بگرفت و نشست بر سپهی | شد در طلب چنین غزی | تا یافت دمی کنج کوهی | از دیده ندید هرگروهی
برخاست خلق را بسنه | وحشی دو سه کرد او نشسته | دادش چو مسافران ریخوز | از نیم دوان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش | پرسیدنشان و جست نامش | کفتا که منم سلیم عامر | سر کوفت زنانه مقامر
خال تو دلی ز روی تو فرد | روی تو بخال نیتی درخورد | مجنون چو شنید پیش خواندش | همزانوی خویش نشاندش
چون یافت سلیمش آنچنان عور | پی کورد کفن میان آن کور | از خانه تن که داشت دربار | آورد و نمود عذر بسیار
کفتاش من ز خانه دورم | این آتش تیز از آن کورم | بندار در او نظر ره کردم | پرسیدم و پاره پاره کردم
آورد سبک طعام در پیش | بریان دو کبکچه از غد و پیش | چندانکه در او نبود نانه | زان سفره نخورد یک نواله
کفتای جوانکم سلیم نامت | یوسف سلامتم سلامت | تا نی دهی تو باد رجایی | با شد ز نسیم صبحکاهی

هر بادکه بوی یار آرد | شکر نیست که جان بمن در آرد | خوبان ز بریدم از خور شهها | فارغ شده ام ز پرور شهها

روزی ملکی ز نام دارا ن | میرفت بر سم شهریارا ن | برخانه زاهدی کذر داشت | کان زاهد را ز انجهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد | ماوای خود ان خرابه چون کرد | پرسید ز صاحبان خود ش ره | کاین مرد چه میکند در این راه
حاجب سوی زاهد اندر از راه | تا آورد ش بخدمت شاه | کفتای ز جهان بریده پیوند | کشته به چنین خرابه خرسند
باری نه چه میکنی در این راه | قوتی نه چه میخوری در این غار | زاهد قدری کیاه سوده | از نطع رخ انهان دروده
بهمود بدو که خورد م نیست | ره توشه دره نورد م نیست | وانکاه کرف کریه در پیش | پرسید ز حال ما در خویش
کان مرغ شکسته بال چون است | کارش چه رسید حال چون است | تا انکه از ان سیاه روزم | هم هندوک سیاه آویزم
رنجور نیست یا تندرست | هستم بحبالش اندر بست | چون دید سلیم کان جکر ریش | دارد سر مهر ما در خویش
بی کان بکذشت کوهرش را | آورد در خانه مادرش را | مادر چو ز دور در پسر دید | احوال بکونه دکر دید
که شست ب دیده اردش | که بر د ز شانه کل ز پیش | سر تا قدمش بمهر مالید | بر هر ز می ببرد مالید
که شست ز سر ز غبارش | که کند ز پای خسته خارش | چون کرد ز روی مهربانی | تا از نر لطف انچه دانی
کفتای پسر ان حه ترک یار است | با زیست چه جای تنج بار است | بکذشت پدر شکایت ابود | من نیز شکسته کیر هم بود
بر خیز و بیا بخانه خویش | برهم زن آشیانه خویش | کز را نکه وحوش اکر طیور ند | تا شب همه را شیانه دور ند
چون شب بنشانه خواید | هر مرغ بخانه خود اید | از خلق نهفته چند باشی | تا سوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر برجای | بر بستر خود دراز کن پای | چندین چه نهی بکرد هر غار | پا بر سر مور و مردم ما ر
ماری زده کیر ناکهانت | موری شده کیر میهمانت | حالست نسبک زیره بنشین | با جان بکل این سنیره منشین
جان و دل من ز رخم مرکان | نه سنکدلی نه اهنین جان | مجنون ز نفیرهای ما در | افروخت چو شعلهای اذر
کفتای قدم تو افسر من | رشح صدف تو کوهر من | تا نی دهی تو باد رجایی | از خاک در تو در بهشتم
کز را نکه مرا بعقل ره نیست | وانی که مرا در این کمه نیست | عشقی بچنین بلا جزاری | وانی که نباشد اختیاری
در خانه من ساز رفته | بار آمده کیر و باز رفته | این کشف و چو سایه بر شراد | در بوسه پای ما در افتاد

کردش بوداع و شد در آن دشت | مادر بگریست و بار پس گشت | همچون پدرش جان بسر برد | او نیز در آرزوی او مرد
تا در کره ملک بود پایی | هر جا که روی کره بود جایی | آنگه شود این کره گشاده | گر چار فرس شوی پیاده
مجنون نهان قصیده خوانی | میزد دل جریده رانی | از مادر خود خبر نبودش | کآمد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار | آمد بر آن غریب غمخوار | کان پیره زن بلا رسیده | دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از سر کاه این سرا برد | در آرزوی تو چون پدر مرد | مجنون ز رحیل مادر خویش | رو در تب و رنج بر سر خویش
مانند چنانکه در سحر جیب | افتاد چنانکه شیشه بر سنگ | میکرد ز مادر و پدر یاد | شد بر سر خاکشان نفریاد
بر تربت هر دو زار مانید | در مشهد هر دو روی مالید | که روی در این دو که دران کرد | دارد و پس مرگ کی کند سرد
خویشان چو خروش او شنیدند | کمیک رقبله می دویدند | دیدند در امدان نزاری | افتاده بخاک بر کناری
خویانه ز دیده ها گشادند | در پای فتاده فتادند | چون هوش رمیده باز گشتش | دادند بر او درود بسیار
کردند بیاز پرسش جهد | تا با وطنش کنند هم عهد | آهی زد و راه کوه بر داشت | رخت خود از آن گروه برداشت
مشتی دو دکان فتاده از پس | نه یار کس و نه یار او کس | تا با تو بنسبت نظامی | سلطان جهان کند غلامی

ایا تو کجا و ما کجائیم | تو ران که ترا سمائیم | با هیچ دنوای هیچ پیوند | بسم الله اگر حریف مائی
از بندگی زمانه آزاد | غم شاد بباد و ما نغم شاد | تا آمده رقعه این چه یارات | ناکشته درو ده این چه کارات
شب خوش بکنیم کز نشیب و تاشش | پیمود شب ما و ما نهی خوش | با جان نشت قدم نسازد | یعنی که دو جا بهم نسازد
تا جان ز دود در خانه پیرون | ما نهی تو از این بهانه بیرون | زین پس من و تو زین و تو زین پس | بگذیل بپایان ما دگر کس
و اندل دل تو چنین صبوریست | یعنی دل من دل غوریست | یارب چه خوش اتفاق باشد | گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو در دروشش | تنها من و تو میان گلشن | در بر کشمت چو رود در چشم | پنهان کنمت چو لعل در سنگ
کردم ز خمار بر نخشت | مستانه زنم بنسبتت دست | بر هم شکنم شکیج گیسوت | تا گوش کشم کمان ابروت
با نار بر تو نشست کیرم | سیب ز نخت بدست گیرم | که نار ترا چو پستها یم | که سیب ترا چو نار خایم
که زلف بر انگنم بدوشت | که حلقه برون کنم ز گوشت | خوش میزنم اینچنین سرودی | گر بگسلد از میانه رودی

تا طن بزی که بود مجنون | ریش سفیدکان که منی اکنون | پی روزه و پی نماز و لی نز | پیکانه ز عقل و از ادب دور
زیبا سخنی چو سکه زر | بیت و غزل چو لولو تر | دانند همه کس که از تفکر | دیوانه نریزد این چنان دُر
اکاه شده ز تلخی مرگ | میکرد بسیج راه را برگ | چون راستنیش نبود دشوار | آسانی مرگ جست از آن کار
این خانه کسی که ساخت کرد | در وقت رحیل سخت میرد | مجنون که رفیق ره نمی جست | میکرد برفق پند راست
تا چون بشکار جان رسد میر | کویند که بود هم دران دور | رنجیر سبی دگر دران جور | او از دمیان و دیو زاده | دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پُر | کفشی غزلی لطیف چون دُر | نامش بنشان زنید موصوف | خوبیش چو عمر و زید معروف
با دختر عم خویش در بند | وان نیز مرد هم از ره پند | ان لعبت خوبروی زیبا | زان دلشده بود تا شکیبا
وان شیفته نیز از آن پرروی | او خیمه دولت جان بکوی | کاذوخته روی بود و در رام | پاکیزه نهاد و نازک اندام
سمشاد و سیم و ارغوان خند | سیماب سیرش و خیرزان قد | شوخی شنعی فریب سازی | خوبان طراز را طپرازی
ساده رخی چو پسته شکی | سرسبز تر از سمای مکی | زینت ز جمال او در ایام | اورین زنان در نشیش نام
روز و شب از آرزوی جانان | میکشت بکل نا توانان | از پی امری و پی وفای | یاران همه کرده رو جدای
زان نوختکی که در حکر داشت | لیلی ز شرار او خبر داشت | که که بر خویش خوانمی او را | بنوازشی و نشانمی او را
پرسید از او نشان کار | او کشتی رانی کریستی زار | در عشق حریف کارش او بود | پیغام که از یار بش او بود
در بسکه دو دلش دیده بودند | از خوی دوی رسیده بودند | از دولت و دیدنت رهی او بود | نامه بر و نامه آور او بود

لیلی که چراغ دیدران بود | رنج خود و کنج دیکران بود | شد شوی وی از دریغ دیدار | دور از رخ ان عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت | رفتن این سلام را سلامت | روزی دو سه اکخوان رنجور | میرد نفسی رفاقیت دور
افشانده حباب بر جهان دست | حالش ز شکنجه جهان رست | او رفت و ز قصه کس نماند | وای که جهان دهد ستاند
عمر تو که صد محال باشد | گر صد نه هزار سال باشد | چون عیب کمیش در کمینست | پندار که شد سخن همین است

لیلی ز فراق شوی پیکام — بیهجت زجا چو گرسپندام — میکرد ز بهر شوی فریاد — اورد نهفته دولت ارایاد
از محنت دولت بوی میکنید — امّا بطفیل شوی میکنید — از دوری دولت ناله می کرد — بر شیرین شو حواله میکرد
اشک از پی دولت دانه میکرد — شوی شده را بهانه میکرد — رسم غربت گر پس شوی — نمایدزن بهمکس روی
سالی دو بخانه در نشیند — او در پس و کس در انه بیند — نالد بتضرعی که داند — پیتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی — خرگاه ز خلق کرد خالی — برقاعده مصیبت شوی — با غم بنشست روی بر روی
چون بن سلام رخت بربست — دانست پرنده از قفس رست — ره پیش گرفت زیر حالی — میرفت چو باد لاابالی
را بخام که رخت مرگ درداد — مجنون خراب را خبر داد — زد نعره چنان شغناک — کافتاده زلازلی در افلاک
از یک جنبش خوش آمد ان کار — گیرد دامن کل پریده شد جان — وز روزی دگر حساب انگرد — کاو نیز همان خورد که او خورد

لیلی ز رشک وه کامی — چون ماه فلک بکش خرامی — چون ماتم شوی را سر برد — غم خانه بخانه پدر برد
آرزم دشکیب کرده برداشت — زان عشق نهفته پرده برداشت — در حجره نشست و قصه بشنید — در حجره خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظار است — روز طلب وصال یار است — برخیز جهان خوشست برخیز — پیش شکر بکل درآمیز
هم خایه سر دکن چمن را — در دسته لاله کش سمن را — ان آهوی نغز را شبت آر — وان نافه مشک را بدست آر
رانش پس کاجل کمین کشید — خواهم نظری بمن نماید — تا چون نظر و نفس نماند — در جان من این هوس نماند
زید از سران نیازمندی — چون کوه کرفت سر بلندی — اورد بان سرای پی در — ان مژده بان همای پی پر
مجنون ز سر نشاط در جست — چرخی بمود و بار بنشست — ره پیش کرفت چپ و خوبان — میشد همه ره شکر فشانان
زان دام و دوان چه بر چه پاره — شکر کهی از پی او فتاده — اند بدر دشاق دلبر — تا شکر دانکهی چه شکر
از دسته شکری که در جنک — تنع همه دسته بود از چنک — لیلی ز نشاط ان اشارت — شد همچو خرامی از عمارت
از خیمه برون دوید چون زد — نردام هراس در نوردد — در پای سافر خود فتاد — چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید — در پرده های خویش جان دید — بزد شغبی سپهر فرسای — او نیز بپوفتاد از پای
اورنده دو یک جان سپرده — دین جان نسپرد و یک نمرده — افتاده دو یار هوش رفته — داد از جهان رکوش رفته

کرد امده ان دوان خونریز — کرده بهلاک چنک را تیز — زانان که در انین میان دوبند — شخصی دو سه را دوان فرو بند
باقی دکر از میان بجستند — رفتند و بکوشه ها نشستند — کوبند فتاده ان دو در لخواه — تا نیمه روز بر کنار کاه
زید امد و زد دو کلاب و عنبر — کردان دو بهار تازه را تر — لیلی بهزار شرمناکی — امد بر ان عزیز خاکی
دستش بکرفت و پیش بردش — در خیمه خاص خویش بردش — نشاند بصد نشاط و نازش — برخاست بفضل جان نوازش
بستند دوکان بهر کناری — پیرامن ان حرم حصاری — کر یک مکس از هوا پریدی — انیش بکر بشی وان دریدی
از بیم هلاک ان دو دوام — کس بر در ان حرم نزد کام — هر غمزده در درون خانه — با هم سر خود بر بن ترانه
وانکنج حصار مهر بسته — با جان خود بهم نشسته — پیچیده بهم دو یار دلسوز — مانند چنین یکی شبانروز
این بیخود دان خود رسیده — مرغ غرض از میان رمیده — پرداخته کوی و حجره زیار — جز مار نمانده هیچ دیار
عشق آمده شوخه سپندی — بر هر دو زبان نهاد بندی — حیران شده ان نقش دوش بر کار — مانند دو نقش بر دو دیوار
لیلی زبان غمزه تیز — میکفت بدیهه دلاویز — کای سرو سهی ده زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت
بیکل که سخن بکال باشد — بیکل همه ساله لال باشد — چون پیند روی کل بدستان — کوید نیکی هزار دستان
تو بیل باغ رو رکاری — من با تو چو کل لب بکاری — مجنون ز بخار مشک خوبرد — بکشاد زبان آتش انکیز
کای یاد لب تو حوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند — پیدار زبان دراین دهان نیست — کو یکسر موی کاو زبان نیست
چون خاص توام بجان فروشی — پیرامن خاص خود مکردان — به کر بکنم زبان فروشی — افتاد زچاه در دمندی
چون باد مخالف آید از دور — افتاد ز برک لاله کافور — باد آمد و برک لاله را برد — تا بخاله کزید شکرش را
شد چشم زده بهار باغش — زد باد طپانچه بر چراغش — کرمای اثیر ژاله را برد — سر بند بقصب برج فرو شست
زان روز که یار راز او جست — سر دش یکدلش کیا شد — تب لرزه شکست بیکرش را — کاهوبره زهر خورده با شیر
با این طلبیده زاد سر دش — در سر و فتاده شد تذروش — افتاده چنانکه ذاله از کشت — جان میسکیم این چه زهر کاب
برادر خویش را ز بکشاد — یکباره در نیاز بکشاد — کای مادر مهربان چه تدبیر — بکذر بدرون رود چو تیر
از کوچکه او فتاده رختم — چون مست شدم بکیر سختم — خون میجوزم این چه جهر بانیست — پیدار زبان دراین دهان نیست
چون جان ز لبم نفس کشاید — کر راز کشاده کشت شاید — چون پرده زراز بر کرفتم — بکرود که راه در کرفتم

چون باد مخالف آید از دور — افتاد ز برک لاله کافور — لیلی ز سریر بر بلندی — افتاد بچاه در دمندی
شد چشم زده بهار باغش — زد باد طپانچه بر چراغش — کرمای اثیر ژاله را برد — تا بخاله کزید شکرش را
زان روز که یار راز او جست — سر دش یکدلش کیا شد — تب لرزه شکست بیکرش را — سر بند بقصب برج فرو شست
با این طلبیده زاد سر دش — در سر و فتاده شد تذروش — افتاده چنانکه ذاله از کشت — کاهوبره زهر خورده با شیر
برادر خویش را ز بکشاد — یکباره در نیاز بکشاد — کای مادر مهربان چه تدبیر — جان میسکیم این چه زهر کاب
از کوچکه او فتاده رختم — چون مست شدم بکیر سختم — خون میجوزم این چه جهر بانیست — بکرود که راه در کرفتم
چون جان ز لبم نفس کشاید — کر راز کشاده کشت شاید — چون پرده زراز بر کرفتم

در کردنم آرد دست تیغ بر
خون من و کردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم

فرقم بگلاب اشک تر کن
عطرم زشمامه جگر کن
بر بندم خوظم از کل زرد
کافور فشانم از دم سرد

خون کن کفنم که من شهیدم
تا باشد رنگ روز عیدم
از آهسته کن عروس دارم
بسیار بخاک پرده دارم

او اره من چو کرد آگاه
کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که زراه سو کو اری
آید بسلام این عماری

چون بر سر خاک من نشینید
مه جوید و نیک خاک بیند
از خاک من غریب خاکی
نالد بدرنغ و درد ناکی

یاریست عجب عزیز یابت
از من ببر تو یاد کاریست
از بهر خدا نگوش داری
در وی نکنی نظر گذاری

امثل که نیابیش بجویی
وانی قصه که دانیش نگوئی
من داشته ام عزیز و دارش
تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی از این سرای دلگیر
ان لحظه که می برید رخیر
از مهر تو تن بخاک میداد
بر باد تو جان پاک می داد

تا دشت در این جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو می مرد
غمهای ترا توشه می برد

وامروز که در نقاب خاکست
اهم در هوس تو در دناکست
چون منتظران در این کرنگاه
هست از قبل تو چشم بر راه

می ماند تو بر پی آئی
رو بار بسیط پاکی آئی
یکره برمان زانتظارش
در خر بخر نبه کنارش

بین چند بدوده از ربانم
کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار از این پس
جز بر کرم خدای بر کس

دیدی چو زره غلط فتادی
بر هیچ چو خودی نظر نهادی
با عاقل چنان تمامست
مجنون زمانه گشت نامت

این کفش و بگیر به دیده بر کرد
اهداف ولایت دگر کرد
چون رزر نهفته بر زبان داد
جانان طلبیده لبیک جان داد

مادر چو عروس را چنان دید
گویا که قیامت از زمان دید
معجر بسر سپید بگشاد
موئی چو سمن بباد بسپرد

در حسرت موی دردی فرزند
بر میز د و موی دردی می کند
هر مویه که بود خواهرش از بر
هر موی که دانشی کند از سر

پیرانه گریست بر جوانش
خون ریخت بجای زیر گانش
چندان غمش از بهر نبید
کاز نامه او سپهر نبید

وان لوحه که خون لاله رنگ
میکرد بر آن عقیق گلرنگ
از راستش انچنان فرزود
کلبر الکلاب و عنبر آلود

خاتون حصار شد حصاری
اتو دغم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز
بر نشت جهان بر آب او نیز

از رفت محیط این جزیره
حاشش سیه است و آب تیره
کشتی زمیان ببساحل انداز
باشد که بشهر خود در سی باز

خون میخورد و دو دمان ندارد
جان چون ببرد که جان ندارد
شب رفت حکایت انه گی کن
بگرا دو مکن دورا یکی کن

کو خسرو کو قباد و کو جم
رفتند و روند دیگران هم
زین چه بچبیل نمیتوان رست
وین در بچبیل نمیتوان بست

کو شید جوان ورای رد نیز
نگشاد کس این گره چه پرسیز
لیلی چو زدل در زبان کرد
دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش
گشتند شکسته دل چو بویش
کاش شکوه تا نبا کی
حاشا که خلق شد زیا کی

طغرائش این مثال مشهور
بر شعبه چنین نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه
چون زید شکسته دل شد آگاه

کز بان شد و نیل تیغ بگریست
پی کز بر تیغ در جهان کیست
آمد سوی آن خطیره چوپان
چون ابر بهار شد فرو شان

از دیده چو خون سرشک زیران
مردم زنفیر او گزیران
چندان مدرانه یاد کردش
کافاق سیاه شد زدردش

وز روضه ان چراغ تابان
بگرفت سبک ره بیابان
اندر آن زراه برده
تاریک شبی چراغ مرده

میگفت بگریه هر زمان بر
میزد بمرنع بر زمین سر
کفتا چه رسیدت ای برادر
کز دود نفس برآرها آذر

رخساره چرا تباه کردی
در ماتمه چرا سیاه کردی
کفت از پی انکه نجب بگشت
اندازه کار ما درگشت

ای سیه از زمین برآمد
مرگ از در این چنین درآمد
باید بباغ ما مگر کی
ور کلبن ما نماند برکی

ماه بهی از فلک فرو رفت
سرو سهی از چمن فرو رفت
یلی شد و رخت از این جهان برد
با داغ تو نربتم هم دران کرد

مجنون کناره جوزه بر کوش
کان زلزله دید گشت بیهوش
یکلحظه دران فتاد کی ماند
برجست و بچرخ سر فرا شاند

کای پی بنگ این چه سور بختی
هاست بکابی این چه سختی
این صاعقه بر کیاه ریزید
ما بور چه چنین ستیزید

موری دهزار دوزخ آرزس
یک مور چه ارزد ار دو نرس
را نجا که مزاج وطبع را خوانند
کردار زدی زیاریت دانند

از ریدنش ترش حجت
وانکه چو کیاه زر ترش رست
عکلین تر از انکه بار جویند
رسوا تر از انکه نار کویند

مخت زده و شکسته قامت
انکیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور
افتاد چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه ماغ غلطید
ماکرم بریز جای غلطید
در شوشه ترش بصد بیخ
بچمید چو ارکنج بریخ

از سکه سر شک لاله کون ریخت
لاله رکیاه کورش انکیخت
خوناب جکر چو شمع پالود
بگشاد زبان اتش آلود

اوج چکیدم چه چاره سازم — گر ندرد چو شمع می گدازم — بودم گل ابرار در دست — بادا مدد رکهاش بشکست
سروی ز چمن گریزدم ازاد — دست حلیش بباد بر داد — بشکفت بهاران درختم — دردا که نگه مداشت بختم
یکدسته بنفشه دارم چشم — پاکیزه چنانکه ارزدم دست — پیدا ز کری زمن رود خویش — من کاشته بودم او درود دیش
وانگاه مرا چمه سر فرو کرد — می کفت دهی دریغ ارزد — کای تازه گل خزان ندیده — رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز کرندهای چونی — از ظلمت این مغاک چونی — ان خاک سیاه وانه چونست — وان چشمک نی نواه چونست
چونست عتیق آبدارت — وان غالیه های نابدارت — بر چشم که جلوه نیمهائی — در سغر که نافه می کشائی
سروت بکدام جویبارست — نرست بکدام لاله زارست — چونی ز کرندهای این غار — چون میکذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست — ای ماه ترا که یار غارست — بر غار تو غم خورم که باری — چون غم نخورم که یار غاری
هم کنج شدی که در زمینی — کر کنج نه چرا چنینی — هر کس که او درون غارست — بر دامن او نشسته مارست
من مار کنه اشیان برچم — بر کور رو پاسبان کنجم — سوزنده بدی خورد بکدرراه — وا سوده شدی چو آب در چاه
کر دور شدی ز چشم برخور — یک چشم زدن ازو دلم نه دور — کر نقش ترا رسانه برجوانست — اندوده نوحا دوانه برجوانست
من کز تو بیاد دل نهادم — یادت بکجا رود ز یادم — چون منبت غنت زراه فرشد — خوابی تو نشسته خواه فرشد
کر رخشش و پش دارد اسبک — راست که همنهای من تنک — رفتی تو ز ارزنی خوار رستی — در بزم که ارم نشستی
من نیز چو برکشم ز انس بند — ایم بر تو بروز کی چند — تا طرف زدن بکرد مهدت — خالی نیم ازدوغ وعهدت
جا دید بهشت جای دابت — جا در حرم خدای دابت — بر هکذری نماند خاری — کز ناله در او نزد شراری
وسیع ری نماند سنکی — کز خون خودش مزاور نکی — زنیان ورقی سیاه می کرد — عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با کان امده — نیرست چنانکه مرکز ان به — واخر چو بکار خویش درماند — او نیز حسیل نامه برخواند

در حفره ان حقیره افتاد — کشتیش در اب تیره افتاد — پشتی دو سه زار زار برخواند — اشکی دو سه تلخ از فشاند
برداشت بسوی آسمان دست — انکشت کشاد و دو ده برست — کای خاتی هر چه افریدی — سوکند بهر چه برکزیدی
کز محنت خویش دارهانم — در حضرت بارخود رسانم — این کشته و نهاده بر زبانیس سر — وان تربت را کشید در بر

چون تربت دوست در برآورد — ای دوست بکفت و جان برآورد — بشتاب که راحت از جهان رفت — اهسته ببر که کاروان رفت

مجنون ز جهان چو خرقه بربست — از سر خویش جهانیان رست — افتاد و بماند هم بر آن حال — یکماه شنیده ام که یکسال
وان یار دکیان را لکانی کرد — پیرامن او کرفت ناورد — او خفته چو شاه در عماری — دیشان همه در تیاق داری
نظاره کنی که دیدی از دور — شوریدکان دوان چو رنجور — پنداشت که ان غریب خسته — اکنابت برسم خود نشسته
واکاه نه زانکه شاه مردست — بادش کمر و کلاه بر دست — در هیکل او ز هر نشانی — نامانده براد جز اسخوانی
زان کرک سکالان اسخوان خوار — کس را نه باسخوان او کار — چندانکه دوان نماند برجای — نهنادند ان حرم یکی پای
چون سال کرشت آن دو دودام — اواره شدند کام و ناکام — دوران چو طلسم کنج بربود — در مخل و خزانه بند فرسود
کستاخ روان ان کرکناه — کردند درون ان حرم راه — دیدند فتاده مهربانی — سغزی شده مانده اسخوانی
خویشان و کزیدکان پاکان — جمع امده جمله در مغاکان — رفتند در او نظاره کردند — وان خسته رحامه پاره پاره کردند
وان کالبد کهرفشانده — همچون صدف سپید مانده — در کریه شدند سوکواران — کردند بر او سرشک باران
پهلو که دخمه را کشادند — در پهلوی لیلی نهادند — شه را بشبر انکبانه بردند — سرحلت لباس قیش سپردند
خفتند نباز ناقیات — برجات ز دشمنان ملامت — بودند در این جهان پیک عهد — خفتند در ان جهان پیک مهد
ان روضه که رشک نوبهار شد — حاجبکه جمله جهان شد — یارب چو بامر تو ز ریاکی — رشته ز غمام ان دو خاکی
ابشان لطف یزدشان کن — وامرزش خود شعارشان کن — ما هم بزنیم جاودانی — نوبت چو بما رسد توانی

زیر ان سره مرد مهر پرورد — ای رحمت حق بر انچنان مرد — از شهد ان دو چشمه نور — پوسته قدم مدار شتی دور
پیتی که چو لعل سفته بودند — برجات خویش کفته بودند — از کوش کس ان علاقه نهنفت — تا هر که شنید افرین کفت
از خاطر او کذشت یکروز — اندیشه ان دو خاطر افروز — کان تازه دو جفت برخورده — چو منده بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند — با شمسه منده بهشتند — شب چون سر نافه برخراشید — بر بقع زمانه تنک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب — از استه روضه چو مهتاب — صحنش ز بلندی درختان — خرم خود ل ابلند بختان

در دامن هر شکوفه باغی — هر برگ گلی در او چراغی — گلهای شکفته جام در دست — برداشته بانگ میل مست
هم رود زنان برخمه رانند — هم فاخته‌گان برند خوانند — در سایه گل چو اشنایی — نخلی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای رنگا — چون فرش بهشت کرده زیبا — فرخ دو سه رویش پی خجسته — در تخت نشاط که نشسته
می در کف دلبران بهار آرش — دلبان دو بدو بقصه گوش — که بر لب جام لب نهادند — که بر لب خویش لبه دادند
کاهی بخمان خویش گفتند — کاهی برباد خویش خفتند — پیری بمقعد ایستاده — سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه زنو شاری انگیخت — بر تارک ان دو شخص تیر بخت — پرسید ز پیر اسمانی — پیوند ازان نهانی
کاین سرو تبان که جام دارند — در باغ ارم چه نام دارند — در منزل جان هوا کر فشد — این مرغ ارا کجا کر فشد
ان پیر زبان کر فشه حالی — گفتش ز سر زبان لالی — کاین یار دو کانهٔ یگانه — هستند رفیق جاودانه
این شاه جهان برهت باری — وین ماه تبان برل نوازی — لیلی شده لیلی این چه پایه است — مجنون لقب امد این چه پایه است
لبوند دو لعل نابسوده — دو درج دو کنج بهر بوده — اسایشی از جهان ندیده — وانجا براد نارسیده
اینجا المی دگر نه بینند — کالا کابد الا بچینند — هر کو بخورد دران جهان بر — زینکونه کشد در این جهان سر
انکس که دران جهان نرفت — شادیش در اینجهان خیالی است — چون شعله صبح کیتی افروز — در خرمن شب زند اتش روز
شد زید ز خواب خوش چو بیدار — کردانی همه را زرا بدیدار — تا هر که دران جهان کند جای — بولنت اینجهان نهد پای
این عالم فانیت و هالکست — وان عالم باقیت و پاکست — ایت نرسند ازان برای
شد قصه بغایت تمامی — المنة لله ای نظامی — این قصه کلید بستکی باد — در خواندن او خستکی باد

شاها ملکا جهان پناها — یک شاه نه صد هزار شاها — روزی که بطالع مبارک — پروین نهی از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی — وین نامه بفرخی بخوانی — کر چه دل پاک و بخت فیروز — هستند ترا نصیحت امروز
زین ناصح نصحت الهی — بشنو دو سه پند صبحکاهی — پیدا رشهی نکا ردانی — پیدا ترک شو ار توانی
دادود هشت کان ندارد — کر پیش کنی زیان ندارد — کاری که صلاح دولت تست — در جستن ان غنان مکن سست
بر کردی هیچ عذر خواهی — شمشیر مکش بهر کماهی — قادر شو و بردبار می باش — می میخور و هوشیار می باش

یاروی کز تو کرچه پست کاری — ازخون خدا بجوزه یاری — رای تو اکر چه پست هشیار — رای دکران زدست مکذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب — تا سکه در ست خیزد از ضرب — مفرست پیام داد جویان — الا بزبان راست کویان
در قول چنان کن استواری — کاین نشود از تو زینهاری — برعهد کس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابی جای
در کوش کسی مفکن ان راز — کار زده شوی بکفتنش باز — از هر چه طلب کنی شب و روز — پیش از همه کیکنای امروز
با انکه حلال تست باده — پهلو کن ازان حرام زاده — زین جمله فسانه تا که کویم — با تو سخنی بهانه چویم
ورغ تو بزیر چرخ کردان — بس باد دعای نیکمردان — حرز تو ورقت شادکامی — بس باد همت نظامی

ای جهان دیده بود جویش از تو — هیچ بودی نبود پیش از تو — در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه چیز
ساز مند از تو کشت کار همه — ای همه وانمر بکار همه — ای جهان زار هیچ ساز نده — هم تو بخش رهم نواز نده
هست بود همه در ست تو — بار کشت همه تمت تو — هر کسی نقشبند پرده تست — همه هیچند کرده کرده تست
بر دریک ز ستاره چون ز ند — که خود از نیک و بد زبون اید — کر ستاره سعادتی دادی — کیقباد از رنجی ازادی
هر چه هست از دقیقهای نجوم — خواندم در سر هر در ج ختم — چون ترا یافتم ورق شستم — چون نجوانستم تو میدادی
چون نهد جوانی از فرت — بدر کس نرقم از در تو — همه را بر درم فرستادی — من نجوانستم تو میدادی

شاه پیمبران بشمع و تاج — تیغ او عرش و تاج او معراج — امر و نهیش بر تبی تو فق — نهی او منکر امر او معروف
ان کز او کشت سایه روی سپید — چه سخن سایه را کهی خورشید — مرهمش جان نوز سکدلان — اهنش سنک سای کمدلان
افرین کردش افرینده — کاین کزین بود و اد کزینده — باد پیش از مداد چرخ کبود — بر کزینده دکزیده درود

ای پسرهان دهان ترا کفتم — که تو پیدار شو که من خفتم — کر بندی ریسی بچرخ بلند — سکه بر نقش نیک نامی بند
تا من انجا که شهر بند شوم — از بلندیت سر بلند شوم — صحبتی جوی کز نکو نامی — در تو اید نکو سرانجامی
عیب یک اهم نشنود باشد — کاکمند نام زشت برصد کس — زر فرو برد ان یکی محتاج — صد شکم را دریده در رو حاج

غرا محتسم

رامت کرچه اهنیت بنفیس — راه سکست سنک مقناطیس — هر که زامو ختن مزارد نسک — در بر آرد زاب و لعل کرسک

ا... طبع کامل کوش — که شد ارکانی سفال فروش — ای لب کو ردل که ارتعلیم — کشت قاضی القضاة اهب اسلیم

ملک بدانش حور ارشک شود — بازکفتند منهیان حبرش — کر پرنجه شیر کیرد است — آدمی شاید ارفرشته شود

چون زبهرام کور یاد برش — کوه سابد بزیر سم سمند — زاهن الماس او حریر کند — شیر زیا و کرک پرند است

دیو بندد بکام خم کمند — همچو شیران ترش اندیشه — بود بهرام روز و شب بشکار — وانش سنک را خمیر کند

کرد زان شیر آتشین بیشه — یزدجرد ار نسیر پیر آمد — کاه بر باد دکاه باده کسار

بشکار دبی شتابنده — انجمن ساخته شهر و سپاه — کار بالا کرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران — دیده کس ندید در بهرش — کار ملک عجم مراند کرد

کرچه بهرام سربلندی داشت — از خجالت کشیدن پدرش — نام او دار و رزمین کردند

کفت هرکز در اد نظر نکنم — کان پایانی عرب پرورد — کمر هفت چشمه داد درش

تا زیا نزاد هر ولایت و کنج — پارسی زادکان برسند برنج

کرچه ترجنس تاجداران بود — هم بکوهر ز شهریاران بود

عقد پیوند این سریر بلند — انچنین داد عقد را پیوند — زانکه هیکانه ربود کلاه

در طلب کردن کلاه کیان — کینه را درکشد و تیب سان — کینه ورتیز کشد کین تازه

همه پولاد پوش و آهن خای — کین کش دیو بند و قلعه کشای — نم بایی رسید کرد سپاه

لشکری بیشتر ز مور و ملخ — کرم کینه چو آتش دوزخ — اکهی یافت تخت کرجهان

بر زمین امد آسمان را میل — وزمین سر برآورید سهیل — نامداران و مهتران سپاه

رای اشیان بابی کشید انجام — کز فرستند نامه بر بهرام — کفت بر شاه و شاهزاده دردو

منکه هستم در اصل کسرنامی — کسر چون کیرم از خصومت خام — از فرستیدیم نوازد بخت

کرچه صاحب ولایت رسیم — پیشوای پری و اد میسیم — هم برین خسروی هم خوشنود — کاکاهی است سخت زه آلود

از چنین عالمی تو بیخبری — مالک الملک عالم دکری — جرعه باده بر نوازش رود — دوستداری از سپهر کبود

راست خواهی جهان تو داری بس — که مداری غم ولایت کس — نه چنین روز و شب شادی دور — از پی کار خستکی دل مزن

کمترین محنت انکه با چو تو شاه — تنج باید زدن زهر کلاه — ای خنک جانی ایش پرورتو — کار چنین قلعه در شد در تو

این نکویم که دوری از شاهی — داری ازدین و دولت آکاهی — لیکن از خام کاری پدرت — سایه تاج در شد زسرت

چون نخواهد ترا شتاب هی کس — به کازین راه باز کردی بس — آشتی کرم پایی ارجوشی — زاهنی سرد کوپی ار کوشی

باچنان کرمئی نکردی شتاب — کانچه برنامه کاتبان راندند — کوش کردم چو پانمه برخواندند

انچه برکشته شد زرای بلند — بعد از اندیشه بداد جواب — سرفرودنا ورم بهفت اقلیم

یک تنکی که دارم از پدران — می نپسندم که هست جایی بلند — من خداداد دستم و خرد پرورد

پدرم دیکرست دین دکرم — عیب باشد که هست با دکران — ایمک ایمک ترک ان کشم

در خطایی کسی نظر نکنم — کان اکر سنک بود من دکرم — جز بر نیکان نظر نفروزم — از بد اموز به نیاموزم

نیمایم بچشم بینده — طمع مال و قصد سر نکنم — چون شه ان کفت را بها شد راست — پیرتر بود از زمان برخواست

کفت را نور از خرد زدی — انچه بیننده داد نیننده — تاجداری سزای کوهر تست — تاج بابات یک بسر تست

تا کیومرث از سر مهد و کلاه — هم خرد بخش و هم خردمندی — ملک را بیتو اختیاری نیست — در جهان جز تو تاجداری نیست

یک تنان دراین نیم — میرود نسبت تو بشاه — برنتابم چهره از زراد

کفت عذر از شما پذیرا بود — که کر فا عهد نکنیدم — که نخواهیم تاج بی سر او

تا جش از سر چنان بزیر آرم — عاقل ان به که پوفا نبود — این مخالف که تخت بر شماشت — طفل من شد اکرچه پیر شماشت

شیر دار اورد و پیدا انکاه — که یکی مرد ازاد بنیازارم — تا بدادان که شیر غرنده — خورشی در شکم نباکنده

ار دو تاج ار دو شیر بستانند — کرد بر کرد صف زنند سپاه — تاج شاهان زسر بزیر نهند — در میان دو شیر زنه شیر نهند

تا برآشفتند سوی خانه جوش — خفش از فرق تا جور خوانند — شه پرستان که مهر شه دینند — وان سخنهای نغز بشنیدند

کفت ازان تاج و تخت برخیزم — صورت شاه نو نهاده به پیش — سوی درکه شدند جمله زراه — تا زشرم کشته دیبان دو شیر

وارث ملک را دهند سریر — به که زنده شوم زتخت بزیر — تاجداران کذشته را دیدند — کاکای ار خسروان برتاج سران

چون بفرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان مارها کن رخت
شرط اورا بجای خویش ایم
شیر نهدیم و تاج پیش آریم

کز ثری بر کشد سریر عاج ترا
گر ثوابیر کشته تاج ترا
گر کشد شیر تاج را دارد
ور ولایت فراج بردارد

در خور تخت را فرین باشد
لیک مهلت اگر چنین باشد

بامدادان که صبح زرّین تاج
کرسی آرند بهر تخت عاج
شیر داران دو شیر مردم خوار
یله کردند بر نشانه کار

شیر نارند در کمین دو شیر
کو رهبرام گور می کنند
شیر داری چنانکه بود دلیر
تاج نهاد در میان دو شیر

میر دندان دو شیر گنبد سکال
برزبین چون دو ژاژدها بدنبال
قوتی از شد که شیر دل بهرام
سوی شیران کند نخست خرام

در کمر چست کرد عطف قبا
در دم شیر شد چو باد صبا
حمله بردند چون تنومندان
دشنه در چکپ تنگ دردندان

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد
سر و تاج از میان شیران برد
بر زمین تاج از میان دو شیر
روبهان را تخت کرد بزیر

انکه اول سریر شاهی داشت
پیعت شهری و سپاهی داشت
اول انکو نقش ز کرهای جهان
شاه آفاق و شهریار جهان

هیچس هرگز اینکار نهفت
اندرینی بقعر خود می کفت
شاه چون سر فراز عالم گشت
سر بلندیش آسمان بگذشت

کز شفق جامه را ز بر دارد
بر سر شفق بام چرخ نشست
چار بالش نهاده چون خورشید
پنج نوبت رسانده بر خورشید

کار پرلی رز نقان بساز آورد
رقعه کاز نامه ملک باز آورد
ستم کرگ بر کرفت از میش
باز را کرد ماکیان ترکیش

از سر شفه بر دستیها
کرد کوته دراز دستیها
مردمی کرد در جهانداری
مردمی به ز مردم ازاری

روزی از شفه شغل سازی کرد
دانکر شفه عشقبازی کرد
هفت سال از جهان خراج افکند
پنج اشفاد سالنامه غم برکند

چون بر آمد زماه ماتابی
نام بهرام در شهنشاهی
زرد کوشان بکوشها مردند
سرخاب بسیه فرو بردند

هر کجا شاه و شهریاری دید
تاج بخشی و تاجداری دید
همه در زیر تخت پایه شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان بر کشاد چون شیر
کفتای میر دهقان دیر
کر چه می میخورم چنان نخورم
کز رستی غم جهان نخورم

خنده مستیم تا دلیلست
خنده شیر در وقت خونریزد
کیست کز پیل مست نکریزد

انکه

از بهر نیک هر کرا دیدم — سر کوشکی که دیده پر سیدم — روزی آمد غزی از سر راه — نقش دستار دهر جامه سیاه

کشم ای من نکو آمده نامه تو — سیه از بهر چیست جامه تو — چون ز صدر فت آن ستاری من — سر شش آمد پشم واری من

کشف شهی ز بیت ولایت چنین — شهری از استه چو خلد برین — مردانی در داد بصورت ماه — همه چون ماه در پر نده سیاه

مرد مانی در داد بصورت ماه — همه چون ماه در پر نده سیاه — همه چون ماه در پر نده سیاه

نام آن شهر باز پر سیدم — رشم دانچه خواستم دیدم — کر نخون کردم نخوانی سخت

پیکری هر یکی سپید چو شیر — همه را جامه سیاه چو قیر — هر یک ار مشک بر کشیده علم

خنجری لطیف در دسته — در بر هر کسی زبان بسته — دیدم از آن مرد قصابی

بر دروزی مرا بخانه خویش — دا کهی دادم از خزانه خویش — راه جستم شتابی او

مرد آگاه شد ز دارش من — در خطاب شد از نوازش من — پنجه ترشم این خاصی چیست

مارکشم با حکایت خویش — قصه شاهی و ولایت خویش — کشتم آکه زد دستداری او

بسا قی مانده چون رسیده دلان — چشم بر هم نهاد چون خجلان — بن سخن چون بره زگرگ رسید

شب چو عبر غلیه بر کافور — کشف مردم ز راه مردم دور — کشف کردی آنچه بیخوابی

خیز تا بر تو زار بگشایم — صورت نا نموده بنمایم — کشف وقتست آنچه میخوای

سبدی بود بر سر بسته — رفت اندر پشم استه — چون پری زادمی کشادمرا

تا بدانی که ار که خاموش است — اگرچه معنی چنین سیه پوش است — کشف کردم دراین سیه پوشان

چون تنم در سبد نوا بگرفت — سبدم مرغ شد نوا بگرفت — چون دمی دیدم از خلل خالی

چون رسید ان سبد بمیل بلند — سبدم را ز بن کشاد و بر بست — بود سیلی مرا و بر دیدم

پس بر و دم نه زان نشیمنی — خرصد ار سی دهد اخوانی — در نشیمنی ارفت نه خویش

مرغ آمد نشست چون کوهی — آمدم زان مبل و امدی — چون مرا آمد براین زمانی چند

چونکه هنگام مانک مرغ رسید — مرغ و هر وحشی که بود رسید — کشم ارپای مرغ اگیرم

دست بردم باحتیاط رهی — دانی قوی پایه را گرفتم پای — دل امرغ نیز تاب گرفت

مرغ پا کرد کرد بال گشاد — مرغ پا کرد کرد بال گشاد — خاکیی را باوج برد چو باد

را ول صبح تا بهنگام روز — من سفر ساز و او سفر فروز — چونکه گرمی گرفت آتش مهر — بر سر ما روان گشت سپهر

مرغ تا سایه اهم نشستی کرد — اندک اندک هوای پستی کرد — بزمین سبزه بر نگ حریر — نخله کرد از نگلاب و عبیر

من بان مرغ صد دعا کردم — پیش از وقت خود رها کردم — او فتادم چو برق با دل گرم — بگل ناز کی کیای نرم

چون از ان ماده کی ر ها آمدم — شکر کردم که تبرک بودم — با ر کردم نظر بعادت خویش — دیدم ان جایگاه را پس و پیش

صد هزاران گل شگفته دراد — سبزه پیدا ر واب چشمه داد — هر کلی کونه کونه از رنگی — بوی هر کل رسیده فرسنگی

چشمه های روان بن کلاب — چون در جهای سیم در سیماب — ادم از ارام دل نهادش نام — خوانده میزش چرخ مینا فام

اندکی خوردم از نکی خفتم — در همه حال شکری کفتم — چون شب آید شی دکر کردش — کحلی مدخت قمری اندر چشم

بادی آمد ز ره فشانده غبار — ابری آمد چو ابر نیسانی — کرد بر سبزها دراز افشانی

دیدم از دور صد هزار ان نور — کار من ز ار ام و صابری شد دور — فرش تختی ز تخته های بهشت

فرشها ریختند و تخت زدند — بر سران تا بان حور سرشت — کشتی آمد مه از سپهر بزیر

ره صبر م زدند و تخت زدند — چون بر ایشان دمی کشت مزور — شسته لب را لی نگون مقرر

اشنایی پدید کشت از دور — کاسمان نا پدید کشت از نور — خرمن کل ولی نقاب سرو — چشمش از خال تا سلمان تر

لب دو بر ک کلی کز تر باشد — برک آن کل پر از شکر باشد — خالش از زلف عنبر افشان تر

کرد بر کردوی چو حور پری — صد هزار ان ستاره پیکری — عالم آکوده کیسر از چین و ارت

بود لختی چو کل سر افکنده — بجهان اشتی در افکنده — چون نانی کرش سر بر داشت

کز نا محرمان خاک پرست — نیمایه که شخصی از نیامست — ان پر روی در ان برجاست

چون مرا دید مانه اندر کشف — دست کیرانه دست من بکشف — پر کرفتم چو زاغ اطاووس

پیش رشم خوردی چالاکی — خاک بر سیدش من خاکی — کفت بر خیز جای جای تو نیست

بر سیر برای و پیش من نشین — سار کار است ناه پاپر دین — کفتم ای بانوی فرشته خوی

شب طلعتش جای و ان شب تاب — مردان تخت خیز سلیمان تخت — ممکنه دیوی شدم چنانی

چون نشستم بران سر بر بلند — ماه دیدم کز فتش نکمند — با من ان تاب زخوش با نهها

من بیز یری عشق و غدر سرشت — کردم اهنگ سیر لان خرشت — وان شکر لب بزیری و نازی

چو یکه زدیم بهر خود دریاش — او شادم چو زلف دلرباش — کشت امشب بوسه قالیباش — پیش این یک آسمان گرانش
وین کنران که هر یکی ماهیست — شب عاشق را سحر گاهیست — حکم کن کز خودش کنم خالی — زیر حکم تو ارمش حالی
نا بولایت گر بمند دل — بر شبستان خاص بوندهند — گفت دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
در کنیزان خود نهانی دید — آنچه در خورد کامرانی دید — پیش خوانده و پس سپرد بناز — گفت لابد کار این عروس بساز
دیدم افکنده بر بساط پرند — جایگاهی ز پرنیان و پرند — شمعها بر لب طرم افروزد — همه قوت ساز و عنبر سوز
سر بالین بستر آورد م — ترک را تنگ در بر آورد م — ماتم عرعی چو گل بدرید — نازک و نرم و گرم و نرخ دمید
صدفی مهر بسته بر سر راه — مهر را شستم از گهر او — تا دم صبح در بر من — پر ز گوهر شد بستر من
آدم از ان بساط گاه پرون — بود یک ستاره بر گردون — ان عروسان لعبتان سرای — همه رفتند دکس نیامد بجای
من بران بره مانده چو گل زرد — لب مرغزار و چشمه سرد — تا دم صبح تا که شام — بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت ناپدید — صندلی شد سپهر غالیه سای — سر بر آورد م از غماری خواب — بنشستم چو بره بر لب آب
چون شد ان مرغزار عنبر بوی — اب گل سرنهاد جوی بجوی — لعبتان آمدند لعبت ساز — از میان گشته نازلعبت باز
تختی از تخته زر اورند — تخت پشتی ز گوهر آورند — در میان آن عروس نعمایی — بر ده از عاشقان تو تا مایی
بر سر تخت شد قرار گرفت — تخت از او بوی نوبهار گرفت — باز فرمود تا مرا جستند — نام از لوح عاشقان شستند
رغبت افزود در نوا ختنم — مهربان شد بکار ساختنم — دست بردم چو زلف در کمرش — در کشیدم چو عاشقان برسرش
گفت اگر گفتی تر اصد سال — شب بشب زنهار خوار ی منیت — کان همه نیش دارد انهمه نوش
چون گران دیدمش ران بازی — کردم استکی و دستانی — چون دکر باره ترک دلکش من — در جگر دید شور آتش من
کرد از ان بستان یکی پرساز — کاید از تشم نشان باز — یاری الحق چنانکه خواهد — دل همه چیز بعدل خواهد
خوشدل انکس که شب بش یاری — کرد بود کاشکی چنان یاری — رقتم انشب چنانکه عادت بود — وان شبم کام دل بزادت بود
چون سبی شب رسید و عربده ماه — شب جهان پرستاره کرد سیاه — شور شی باز در جهان افتاد — مانک زیور از اسمان افتاد
ان کنیزان بر سم پیشینه — سیب در دست نار در سینه — اندان ماه تابان نشان — در بر افکنده زلف مشکفشان
باز جویان بناز بر دندم — بخدا و مرخود سپر دندم — چون رخوان ریزه خورده شد ازوی — می در امد مجلس افروزی

لرز لرزان چو در دکنج پرست — در کمرگاه او کشیدم دست — کفت بر کنج بسته دست مساز — کر غرض کو تهمت دست دراز
جهد کردش ز کان نتوان — کان بهر است چون توان تو ان — صبر کن کان تست خرمن — تا بخرمانرسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسید — ماه من بین که آفتاب رسید — کفتم ای آفتاب کلشن من — چشمه نور و چشم روشن من
چاره کن که غم رسیده بسیم — تا یک شب بکام دل برسم — نازنان کفت نازمهمانان — تا جداران کشند و سلطانان
لیکن ان از تو که میکوئی — دیر مانی و زود می جوئی — کر بر آید بشتی از خاری — آید از چون من چنین کاری
وکر از سیب بوی خود آید — از من این کار در وجود آید — بستان هر چه از نست کامت — جز یکی از زه کز ان خامست
چون شوی کرم دل زباده جایم — ساقی نخشمت چو ماه تمام — چون فرنب زبان او دیدم — کوش کردم و یک نشنیدم
وانکه از جوش خون دلش منعز — جمله بردم بر ان شکوفه نغز — چشم او در خمار دلبر ست
در کنیشه را کر قفل زد — تا کنم لعل را عقیق الود — در صبوری در ان نوالله کوش — مهلتی خواست من نکردم کوش
خورد و کفت کان خزینه تر است — امشب ار سد کام دل فردا ست — امشبی بر سد کنج بناز — شب دیکر خزینه می پرداز
چونکه دید او ستیزه کاری من — ناشکیبی و بیقراری من — کفت یکلحظه دیده را در بند — تا کشایم در خزینه قفل
چون کشایم من انچه داری پای — در برم کیر و چشم را بکشای — چونکه یکلحظه مهلتش دادم — کعبتین کشای دیده کشادم
چونکه سوی عروس خود دیدم — خویشتن را در ان سپید دیدم — انکه از من کناره کرد و کریخت — در کنارم کرفت و عذر نکیخت
کفت اکر کفتی تر اصد سال — با ورت نامدی حقیقت حال — رقتی و دیدی انچه بود نهفت — انچنان قصه نا که شاید کفت
مرد قصاب کان سخن کر کفت — کفتم ای ماهمه هنر ماهجنت — رفت و آورد هم در ان شب تار — شوربد سیاه پیش من آمد
من شه انکه سیاه پوشانم — چون سیه ابر ازان خروشانم — چون خداوند من زار زار بهفت — ایچکابت بپیش من نرکفت
منکه بودم درم خزینه او — بر کزیدم همان کزیده او — با سکندر ز نهر آب حیات — رقتم امد ز سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه — چیر سلطان از ان کند سیاه — نیست بالاتر از سیاهی رنک

زد یکشبنه ای چراغ جهان — زیر زر شد چو آفتاب نهان — تاج زرین نهاد چون خورشید
کفت روحی عروس نازکای — کای خداوند جان فروز طراز — هر چه فرخنده تر بهت تر ای کنه

عراقعجم

گفت شهری زشهرهای عراق — داشت بی زشهریاران طاق — خوانده بود از حساب طالع خویش — گزر ناشش خصومتی آید پیش

چند گونه کنیز خوب خرید — خدمت کس بنزدی خویش ندید — بود در خانه گز پشتی پر — زنی از ابلهان ابله کیسر

هر کنیزی که شه خریدی زود — پری زن در گزاف (دیدی) بود — خواندی آن نوخریده را ناز — با نوی روم و نازیان طراز

چون کنیزان غرور دیدی بیش — بازماندی زرسم خدمت خویش — کاین کنیزک چگونه دارد خویی — در نیاش کنیزکی چو پری

بافروشنده شاه کعبگویی — خواجه چون گشاده گردنان — گفت کاین دلبری و شیرینی

هرچه با مهر دلبری دلجوی — همه دارد زراف و عارض و خال — خوبرویی عیب رشتی دان به نکوئی — کار زشتی دراز دولت

هر که از من خرد بصد دینار — باد او را ز من بده بسیار — کاو ورد وقت آرزو خواهی — ارزد او را بجا لگدکاهی

سیم در پای سیم ساق کشید — کنیز سیم را بسیم خرید — آن کنیزک بزیر پرده شاه — خدمت اهل پرده داشتگاه

بود چون غنچه مهربان در پرده — اشکار استیز و پنهان دوست — جز درخت و خیز کان دارست — هیچ خدمت بجا نکرد و ازدست

خانه داری و اعتماد سپاه — یکسیک آورد و شقه نه بجای — گرچه شاهش چو سرو بالا داد — او چو سایه بزیر پا افتاد

پیره زن را ز خانه بیرون کرد — نفسو کرد بر آن چه افسون کرد — تا چنان شد بچشم شاه عزیز — که شد از دوستی غلام کنیز

شبی فرصت نخست یافت فتاد — کاتشی در رود مهان افتاد — پای شه در کنار آن دلبند — در خزینه میان خز و پرند

شاه چون گرم گشت از آتش تیز — گفت آن گل کلاب بگسیز — از تریک لکه مکنیم زرخوار — کانچه پرسم مرا نکوئی را راست

من کرهم که میخورم شکری — در تو از درد میکنم نظری — تو بدین خوبی و بدین چهری — خوچرا کرده به بدی مهری

گفت از نسل هاستوده ما — هست یک خصلت از نهاده ما — گز زمانی هر که دل بمرد سپرد — چون بزادن رسید جان ببرد

مرد چون مرزنی که از مادر زاد — دل چکونه بمرد شاید داد — یک چون من صنیر نهفتم — تا تو احوال خویشتن نگشم

چشم دارم که شهریار جهان — نکند حال خویشتن پنهان — گر کنیزان ثواب جمال — رود سیری چرا کند همه سال

مرد دل پهن دلخواهی — بزد هبی سیرهای — شاه گفت ابزرای انکه کسی — باین از مهر برزد نفسی

همه در بند کار خود بودند — نیک پیش آمد و بد بودند — جز درخت و خیز کان دارست — کرده بود از سه ای پرستش

آگهی یافت صبوری شاه — که مهان از رود بیابد راه — پرزن کان بت اهانویش — رفص دیوان در اورم به پری

رخنه در جهد قلب کنم — قلعه با هر اخراب کنم — در نکافتن آن تب دلسوز — خوانم بر شه فسون پر انوز

گفت اکی پت که گره خام — زیر زین تو زود کرد رام — گره رام کرده را دو سه بار — پیش او زین کن برق بخار

رایضانی که گره رام کنند — تو ستمار چنین لگام کنند — شاهر ان فرس چست اید — خشت ان فاش در ترانه

شوخ در غا خزید نوش لبی — مهره بازی کنی و بوالعجبی — با شه از چابکی و دستبازی — خدمتی روی بهر بازی

نازبا او نمود و با این خفت — جگر انجا دکوهر انجا سفت — در نکان آمد از شکنج خفتن — در نارسفته را مدر سفتن

در کمان آمد ش که این خدمت — رغبت آمد ز شک ان خفتن — داور مملکت پس و پیش — گفت کای خسرو جمجمه تهاد

چون شهی اهت کری از راست نظر — با من از راه راستی مگذر — گفت کای خسرو جمجمه تهاد — داور مملکت پس و پیش

پچنین ره که رسمنون بودت — تو که زودتر از زوال مباد — شب تو خیر شب وصال مباد

مقبل کنج از کنهپیر مبدازم — و انچنان بازی که فرمودت — سجدای دکان تو نکند — که از این قفل گرکشای مبند

حال از ان ماه مهربان نهفت — بعد از این بارضای شه سازم — شاه از انجا که بود در سبدش — چونکه دید استماد در کمدش

تا همان پرزن دوا شناخت — پرزن دارم از دوا بگداخت — گفتنی و نگفتنی همه گفت — کار روی تو بر فروخت مرا — حول چنین دید ترک توش خوی — آتشی در گرفت در خرمن

شه چو از نقش چنین پرید گشاد — قفل سیمین زدرج قدرت داد — عنچه شکفت و گشت بلبل مست — ماهی را در آب آبله فکند — راه دادش بسر و سین پوی — رطبی در میان شیر فکند

نور شمع از شقاب زردی یافت — جامه را گرد از شهاب بسفید — شاه باز بر سفید شباز — گردش از رنگهای زین زرد — کاد مرسی بهار زردی یافت

روز از دیده کاین نقوش پدید — دارم گفت کاو زنی سره بود — پیره زن گرگ باشه او پیره بود — گاشنای مرا رم از دادن — شد سوی گنبد سفید فراز

گفت شیرین سخن جوانی بود — گز طریق شکرستانی بود — داشت باغی بشکل باغ ارم — برد مهمان که حاشی آباد ان

آب در زیر سروهای جوان — سبزه بر کرد آبهای روان — در تنای انچنان باغی — باغها کرد باغ او چو حرم

مرد هر هفته روزی فرواغ — تماشا شدی بدین باغ — سرو پرستی سمن کشتی — بر دل مرتو انگری داغی

رفت روزی بوقت پیشین گاه — تا دران باغ در وضیه پادراه — باغبان خفته بر ازرش خفک — مشک سودی و عنبر اغشتی

باغبان را دبسته در چو سنگ — باغ از دبسته در چو سنگ — باغبان خفته بر ازرش خفک

مطرب اوازرا برکشیده ساز — کافرین نا در چپان اوراز — رقص زهره در رخی فشرده — همه دل برده برگ جان زاده

خواجه کاوزرهای عاشقانه شنید — جام حاضر نود جامه دریدند — در سبی کوفکن زاد جوانه — سرو در رقص بود و گل در جوانه

بود روزی خوشش چو بار نیافت — رکن دیوار خویشتن نشکافت — چون دروان افتاد خواجه از کواخ — یافتش کنیزکان گستاخ

زخم برداشتند و خستندش — در دپیداشتند و بستندش — مرد کشتا که باغ باغ منست — بر بن این داغ هم زداغ منست

چون کنیزان نشان او دیدند — از رشن نهای باغ پرسیدند — صاحب باغ چون شناخته شد — هر دو را اول مهر تاخته شد

دست و پایش زبند بگشادند — بوسه بر دست و پای او دادند — بنشستند پیش خواجه نیاز — باز گفته قصه های دراز

گه دراین باغ چون خجسته بهار — که ازاو یاد خواجه برخوردار — میهمانت و دوستانان را — ماهر و یان و مهربانان را

هر زن خوبروکه در شهرست — دیده از اجمال او بهرست — همه جمع آمده دراین باغند — شمع پیرود و نقش بندانند

خیز و با ما یکی زمان بخرام — تا برآری زهر که خواهی کام — خواجه را کین سخن بگوش آمد — شهوت خفته در خروش آمد

با پری پیکران سیم اندام — پای بردشت برامید تمام — کرده بر هر طرف گلی رانی — سیم ساقی و مارپستانی

روشنی چراغ دیده همه — خوشتر از میوه رسیده همه — بود بر بر وضه کاه ان نستان — چینی برگ سرو بستان

مشد ابی چو آب دیده درد — همانی ستم ندیده درد — کردان ابدان رد شسته — سوسن در کش دمن جسته

آمدان بتان خرکاهی — حوض دیدند ماه تابانی — کره از نبد فرط با رکنان — ماه در آب چون درم ریزد

سوی حوض آمدند نارکنان — بارکی با رینی نداشت چه سود — بود چون شسته که با سبد داشت — آب بیند در او نباید دست

خواجه کان دید جای صبر نبود — قامتی نه قیامتی می دید — در میان دید لعبتی چنگی — پیش او می رخش همه رنگی

سوی هر سرو قامتی مهوش — رطبی نا کرده کی لب او — چون بدستان زنی گشادی دست — عقل مشبار د عقل گشت مست

قاقم و لال غنج باد — کاشش برق کرشمان در چشم — خواجه را در حجاب بکه دیدند — حاجبانه ز کار پرسیدند

بعد یکساعت آمد و اهر چشم — میل تو گدام حور نژاد — خواجه نقشی که در پسند او کرد — در میان در نقش بند او کرد

کرهمه لعبتان حور نژاد — کهتی او نه شیر سر مستند — ان پرستار در اچیله و رنگ — اور سیدند با نو از رش چنگ

این نکته همه بر جستند — کربر دران در شخته جان بزدند — طرفه را چون لعبتی پرستند — عربده را طرفه پان که در بستند

کفته بود شان دو پایه نار — قصه خواجه کنیز نوراز — وان پری پیکر پسندیده — دل در او بسته بود با دیده

خواجه را جوش راخوان برجاست — شرم در عنای ازیان برجاست — رافه بر کرشمه خون جنگش — در ربا آورد چون دل تنگش

خواست تا نوش چشمه را خاره — مهر از اب حیات بر دارد — چون در آمد شباب شیر بکرد — زیر چنگ خودش کشد بزور

جا که ست بود و شهی با فت — خشت رخشت زخمه با نگاشت — عربده زیرینه بد فرود آمد — کار یکان بد نمی خاید

این زموی وان نموی رست — تا نه نبیند شان بر ان سر راه — دور کشتند از ان عمارت گاه

شد کنیز ک نشست با یاران — بر دو ابرو گره چو غنچه از ان — در رشت ط و سماع خوش بودند

با رجستند از حقیقت کار — داد شرحی که گریه آرد یار — وان صنم را بابور ما کردند

سر دو شنه بحوی اب رسید — حای خالی و اب چنان یاری — در کی کند صبر در میان کاری

خواجه را در عروق تفت اندام — خون بجنبن آمده بحبس کام — دیده مرغی بکنج سوراخی

جست بر مرغ در میان افتاد — صدمه درد و ما زیان افتاد — چنگ را بر کرفت پیش رویشان

چنگ نیز د بچنگ و در تکلفت — کار غوان آمد و بهار شکفت — حلقه کل کشاد و قهقه زد

بلبل اه نشست بر شاخ — زار زار از عیش کشت فراخ — شاهی آمد در اد ما شا کرد

جام می دید بر کرفته مدام — راز داران پرده راز رشش — اکهی ها شنید زاو ارشش

با رفتند و غصه بیخ زدند — خیر کشته زخام تر پری — بر دمیده ز سوسنش خیری

با رجستند از انکه در اشت نفت — فرض کشت از ان نقشه کار اسرار — که بیاری رسند یاران را

با رکشتند و راه بکشادند — آب کل را بکل فرستادند — آمدان دستکیر دستیاز — مهر تو کرده مهربان را باز

خواجه دست کرفت در در پیش — دستاز را بمهر پیش کرفت — چون بزل اندر کنار خویش کرفت

چون برانشه که تلخه بستادند — آشی را بآب بنشاندند — دیده بود آخته کروی چند

کرد خون مرغ بر زبان پرواز — ارکرد ها رسن بدید بکاز — بر زبان آمد انچنان چیلی

بانک این طبل رفت میان پیل — طبلی انکه چه طبل طبل ریحیل — خواجه پنداشت کامد ت بچنگ

نقش در ابث را پیش کرفت — باز زنبال کار خویش کرفت — ان ضم رفت با هزار ارس

عراقعم

کف کشد عاشقان باری
رفتاری بدین یاری
خواست کز راه آرزو بینی
بامدادان صبحدم بینی

درکنارش کشد چنانکه مپرس
سرخ گل درکنار سبز و رواست
زابر دسته درنخواهش
سیب و ناری خورد درستایش

دست برگنج او دراز کند
تا درگنج خانه باز کند
برطبرزد شکر برانگیزد
برطبر خون زلاله خون ریزد

ماکه آوردیم فتنه غوغائی
تا غلط شد چنین شنائی
خون غزل گفته شد بهر یاران
زاو خبر یافتند همراران

سوی خواجه شدند پورش ساز
تا بفرمان کشیده پای دراز
بر دل بسته بند بگشادند
سپدلی را بوعده دل دادند

که در این کارگاه روان ترباش
مهربانی و مهربان ترباش
وقت کار آشیانه خالی ساز
کاف انجا نیاورد پرواز

ما خود از دور پی نکندیم
پاس دار انه پاس ره دیدیم
آمد انکفی پدیزهٔ کار
پیش ازان سر زدند کارخسار

تا دگر باره برگذاری کرد
خواجه را رفت و دانه بازی کرد
سر لفش کرد خوشتان
جست چون گوله دران ستان

خواجه زادان به نیافت بکهی
ساخت اندر میانه کار کهی
میل در سرمه دان نرگسه نور
بازئی بازگرد کنند کور

روبهی چند بود در بن غار
بهم افتاد از برای شکار
بهر بیشه اند گرگ آرس
آشان بر بساط خواجه بس

بر دویدند بر دو چاره سگال
روبهان شان گرگ آرد بچنگال
خواجه ازیار که شاد زیاید
دیر شکر گهی بحبت زیاد

خود ندانستگان چه واقعه بود
سو بسو مدوید خاک آلود
دل پراندیشه و جگر پرخون
تا چگونه رود در باغ برون

ان پرخ پس آه پشیمانی
آمده بر سرش چو بارانی
آن دو گلرخ برابر افتادند
کان همه ناز رو عشوه ازش دادند

ماکیک بردی روند کان حد نیست
در خصال تو این چه آفت است
نگند هیچکس چنین بازی
چند بار امتحانش ما کردی

چند سر نیک و کیما کردی
نشنیدند از او حکایت راست
ما رسگه رسید خواجه فراز
شمع را دید در میان دگاز

کار مار عنایت ازلی
کشف زنهار ت از او دارید
یار از زرده را سیار ازید
زخطا داده بود پی خللی

باغ رسمی پر از چهری
نگند هیچ مرد بر مهری
توبه کردم تا بکار دنهان
از چنان کار بد رهائی داد

که اگر در اجل بود تاخیر
دیش گرگ لب بود بشکار پذیر
بگلاش عرش خویش کنم
دو پدید پر شم از خدای جهان

کار بیمان که کار او دیدند
زخدا ترسیش بر سیدند
سر نهاد پیش او بر خاک
کاذین بر چنین عقیده پاک

خدایا جهان پادشاهی ترا ست
زما خدمت آید خدای ترا ست
پناه بلندی و پستی توئی
همه نیستند انچه هستی توئی

نبود اندر خورش تو بودی خدائی
نباشد جهان هم تو باشی بجای
که از نطفهٔ نیک بختی دهی
کهی را ستخوانی درختی دهی

ستائی زبان از ثنایش دراز
که ما از ستایش نگویند باز
گناه من از نامدی در شمار
ترا نام کی بودی امر کار

نکهدارم از رخنه رهزنان
بشکرم رسان اول انگه بگنج
نخستم صبوری دهد انگاه رنج

بلائی که تاشم در او تا صبور
بهر کوشه کاشم نما خوانت
بهر جاکه تاشم خدا دانت

همه همرهان تا بدر تا منند
چون رشم اس دوستان دشمنند
زمین تا زمانند نیکیک بجای

تو ئی انکه تاس منم تا منی
ازاین در مبادم تهی دامنی
تو خشنود باشی ومن رستگار

خرد این چاره نیستم در شرست
رهی پیش گیرم که فرجام کار
که سر بر نگردانم از سر دشت

شبی چون سحر زنور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته
در ان خواب دیدم یکی باغ نغز

کران باغ رنگین رطب چیدمی
ورا ن دادی هر گرا دیدمی
دماغی پر از بوش دمانی پر آب

در آمد مؤذن ماول قنوت
که سبحان حی الذی لا یموت
چو مارت زهره با سوگندی فرو

که پی شغل چندین نباید نشست
دگر باره طرفی نوازم بمست
نوای عرب ایم در سرود

برآرم چو مرغان خوشپرو انه
درختی برارایم از دانه
که هر کا فکند میوه زان درخت
دهم جان شیرینکان را ز درد

بشرطی که تشتی فرو مایگان
بدوزند کالای همسایگان
کرفتم سر تیز هوشان منم
نشنده را کوید انگه بخت

همه خوشه چینند من دانه کار
همه خانه پرورزر دشمن خانه زر
برابن چار سو چون نهم دستگاه
شهنشاه کوهر فروشان منم

چو دریا چو ابر ترسم از قطره ارزد
که ابرم دهش ازان دست مزد
زورزدان هراس شد این دست مزد
که این بنشانم روزدان راه

سیهمانان که تا راح ره می کنند
بذری جهان را سیه می کنند
به ازین نکویم که خود رو رکار
که بر من نیاید زد تابک ارزد

جوانی شد و زندکانی نماند
جهان کو همان خوش جوانی نماند
چو باد خزانی در آید بباغ
بهر نیک و بد باشد آمر کار

شود برک ریران رشاخ بلند
دل ما غبان شود دردمند
بنال ای کهن بلبل سالخورد
زمانه ز هر جای بلبل برآغ

خوا تارخ بچه در آمد بسال
دگر کونه شد برشتانیده حال
فرو ماند دستم رمی خواستن
که بر خاسته کل کشت زرد

تنم کوته لاجوردی گرفت — کلم سرخی افتخار زردی گرفت — کهی دل بر فتن گرایش کند — کهی خوابر اسر سیاش کند

عتاب عروسان نشاید بکوش — صراحی تهی گشت دستی خوش — پر از نالهٔ عندلیب و خروش — که نر دیکشد کوچکه را و داع

تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود — چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را

دلا تا برزگی نیاری بدست — بجایی بزرگان نشاید نشست — سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر شکنی تیشه آهسته دار

متاع گرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی — مرا همچنین گوهری ارجمند — هی حاجت آمد بگوهر پسند

نبوشیده خواهم از روزگار — که گویم مدد راز امور کار — اگر نحل ضرنیابد بلند — زنا تراج هر طفل پای مگزند

ازاین خوی خوش کو سرشت منست — بسی رخنه در کار دولت زدست — دگر رهروان کین گرسته اند — بجوی بد از زهر نان رسته اند

بدان تا نگریزند طفلان راه — چو رنگی چرا کشت پاسپاه — بجوی خوش آموده به کو هرم — براین رشتیم هم براین بگذرم

که دیدست پیچ رنگین گلی — رسن عالی او از تربیلی — نشینم چو سیمرغ در کوشه — وهم کرش را از دوش توشه

بصد بیخ زلل بگنیفس میزنم — مران تا نخسبم عرس میزنم

علم برکش ای شاه نامدار بلند — بخندای لب برق خرمن گزند — بنجیر ای صدف دل کن اینجا برا — بنجیر ای صدف دل کن اینجا برا

بیارای هوا قطره باران را — برای دل زنده دار استان زنده کن — برای دل زنده دار استان زنده کن

سکندر که شاه جهانگرد بود — بکار سفر توشه پرورد بود — بهر تخت گاهی که نهاد پی — نگهداشت آیش بانان کی

بجز رسم زردشت آیش پرست — نزادوان دگر رسمها را ردست — بآیینه شد خلق را راستون — زتاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش رنگ را — رود را ستد تاج داد رنگ را — زسودای هند و زمغرای روس — فرو شست عالم چو روی عروس

خدوستان قیصری روم — برانگیخت شهری زهر مرز و بوم — همان تیز پاجرخ ازراد شد بلند — که بست ایکنان کوه تا کوه بند

همه چاره کرد و درگه درشت — چو مرگ آمد از مرگ چاره گشت — نطاعی سبکپاش یاران شدند — تو مازی دغم تنگ راران شدند

سکندر رشد الف کشور بماند — نماند کسی جز سکندر نماند — مخور غمی به نهاد و این طرف جوی — حریصان شیفته را نابر جوی

پیا باغبان خرّمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن — نطاعی مباغ آمد از شهر بند — بیا ای بستان بچینی پرند

زخود نفشه بر آتش تاب کنید — سر زلف ست بر گش خواب کنید — لب غنچه را گاید ش بوی شیر — نگام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ — بقمری خبر ده که سبز ست شاخ — یکی نژده بر سوی بلبل براز — که مهد گل اندر میخانه باز

رسیمای سبزه فرو شوی کرد — که زان شبستان شود لاجورد — سر نسترن را زموی عنبد — سیاهی ده از سایه مشک بید

سمن را درودی ده از ارغوان — روان کن سوی کهن آب روان — بسر سبزی ارغش خوش مکن — سلامی بهر سبزه میرسان

هوا معتدل کوتهان دلگشست — هوای دل دوستان زان خوش ست — زخستان شکفتند در طرف باغ — برافروخته هر کلی چون چراغ

بزه زبان بسته آوازده — که پرواز نارسته را بازده — دران نزبه خسروانی خرام — در افکن می خسروانی بجام

بزن ره که می خوردن امر خم — خورم خاصه گر تشنگی سر خم — بیاد حریفان غربت کرای — کز ایشان نه بینم نگیرا نچای

چو دوران ما هم نماند بسی — خورد نیز بر باد ما هر کسی — بسی کهنهای کهن ساختم — در او نکته های نو انداختم

سوی محزن آورد م اول سبع — که سستی نکردم در ان کار پیش — وزو چرب و شیرینی انگیختم — بشیرین خسرو در انگیختم

در انجا سرا پرده بپرون زدم — زغش لیلی مجنون زدم — در ان دشتبان چو نگه کرد چشم — سوی شهر سیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پرورم — زنم کوس اقبال اسکندری — پس از دورهای که کوتاه شد — کنم زنده راش از آب حیوان خوش

سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمه زندگانی گرفت — سوی چشمه زندگی راه جست — کنون یافت چشمه کانگاه جست

نطامی چو می با سکندر خوری — نگه دار ادب تا زخود برخوری — چو همخوان خضری در این طرفه جوی — بهفتاد و هشت آب لب را بشوی

پیا ساقی آن آب حیوان گوار — مرا تشنه سرای سکندر سپار — که تا دولتش روبه برسر دهد — بمیراث خوار سکندر رهد

دراین داستان دار دریا بست — مرا گوش بر گفته ها کسیست — چنان آمد از هاتفی در سماع — که زاهد زنی بود از آن بر دوام

بآبستنی زور چاره کشت — زشهر و زرشوی خود اواره گشت — براو نخ شده درد آبستنی — چو وقت آمدش وقت زادن بکفنی

برایانه با بهنا دو مرد — غم طفل میخورد و جان می سپرد — بگفتی که پرورد خواهد ترا — گرایمن دده خورد خواهد ترا

دراین شش خبر نه که پرورد گار — چگونه ورا پرورد وقت کار — ملک شیفتین از نهادی دشت — شکار افگنان سوی آهن گرفت

زنی دید مرده بران رهگذر ... ببالین او طفلی اورده سر
بفرمود تا چاکران تاختند ... رکاب زن مرده پرداختند
ببرد و بپرورد و بنواختش ... پس از خود ولی عهد خود ساختش
زتاریخ چونین گرفتم قیاس ... هم از نامه مرد زیرک شناس
چنین گویدان پیر دیرینه سال ... زتاریخ شاهان پشینه حال
جمالی چو پریشه رو در شباب ... گرشمه کمان ترکش نیم خواب
سر زلف چون چوسک سیاه ... دران شکبو گشته مشکوی شاه
شد از ابر نیسان صدف بارور ... بدیدار شد لولو شاهوار
بوقت ولادت بفرمود شاه ... که دانا کند سوی اختر نگاه
شناسندگان برگزیدند ساز ... زدور فلک باز جستند راز
اسیه بود طالع خداوند زور ... کاران دیده دشمنان گشت کور
عطارد زجوزا بروتا حمله ... مه و زهره در ثور دم ساخته
سشم خانه را کرد بهرام جای ... چو خرم شکرانی گشته خنگرای

که از زهره درج دهقان نوزد ... که از مرد کار آزمایش دید
چو فرزند خود را خرد نمرد ... شد ایمن که شایسته فرزند داشت
پرستاد دانا نغز مرد رای ... ملک زاده دید بر کنج پای
بشهزاده بسپرد فرزند را ... بپیمان دراز فروزد سوگند را
همایون کنی تخت زرین تاج ... فرستندش از شعشعه کشور فراج
نظر پروری زفر و زیب من ... بجا آوری حق پیوند من
مقیمی نپیچند ازین تاج کس ... تماشا کند هر کسی بی تفس

ببالین او طفلی اورده سر ... بمادر برگشت خود بنگرید ... زپی شیری انگشت خود بمکید
رکاب زن مرده پرداختند ... رخاک ره ان طفل را برگرفت ... فرومانده زان زور یارد شگفت
پس از خود ولی عهد خود ساختش ... دگر گونه دهقان ازو پرورید ... مدارا کند نسل او بر نشست
هم از نامه مرد زیرک شناس ... درست آن شد از گشته هر دیار ... که از فیقوس آمد آن شهریار
زتاریخ شاهان پشینه حال ... که در بزم خاص ملک فیقوس ... بتی بود پاکیزه در عود و بس
گرشمه کمان ترکش نیم خواب ... بدین هایون سایه بالا بلند ... بابرو کمانش بگیسو کمند
دران شکبو گشته مشکوی شاه ... بهرش شبی شاه در برگرفت ... زخرمای شه نخل بن برگرفت
بدیدار شد لولو شاهوار ... چو نه مه برآمد بر آبستنی ... بجنبش برآمد رگ رستنی
که دانا کند سوی اختر نگاه ... زدور فلک باز جستند راز ... ازان جنبش ارام جانش دهد
اسیه بود طالع خداوند زور ... بسیر سپهر انجمن ساختند ... ترازوی انجم برافراختند
کاران دیده دشمنان گشت کور ... شرف یافته افتاب ارحمل ... گرانیده ارغم سوی غمل
مه و زهره در ثور دم ساخته ... برارامگه قوس اشتری ... زحمل در ترازو بیازی گری
چو خرم شکرانی گشته خنگرای ... زتقویم طالع چو برداختند ... سکندر ملک نام او ساختند

که از زهره درج دهقان نوزد ... که از مرد کار آزمایش دید ... برارامگه ملک سخن چونین عروس
چو فرزند خود را خرد نمرد ... شد ایمن که شایسته فرزند داشت ... که گوهر شود سنگ ازو در خوش
پرستاد دانا نغز مرد رای ... ملک زاده دید بر کنج پای ... نگیرد سخن مهر گرینده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را ... بپیمان دراز فروزد سوگند را ... زگنجینه پیدان جهانی سمند
همایون کنی تخت زرین تاج ... فرستندش از شعشعه کشور فراج ... پرستش نیاری زر و سیم را
نظر پروری زفر و زیب من ... بجا آوری حق پیوند من ... جهان از اساطنه نو سپرد
مقیمی نپیچند ازین تاج کس ... تماشا کند هر کسی بی تفس ... یکی میرود دیگری میرسد

چنین نقش بندد که چون شاه زدم ... بملک جهان نقش برزد چو مرد ... ولایت زعدلش پراوازه گشت ... بدو تاج و تخت مرا تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود ... نمود انچه از پیش نشنیده بود ... بازرد کس نیاورد رای ... برون از خط عدل نهاد پای
عمارت همی کرد در هر مغاک ... همی خار کنید و گل می نشاند ... بهر ناحیه نام داغش رسید ... بعصر درخش نوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو ابر بهار ... یکی تهمتن شد یکی تاج بخش ... ترازنده دارد دو سر
چنان داد گر شد که هرمز روم ... ردی داستان کای خوشا مرز و بوم ... ازسطوکه دستور درگاه بود ... بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر ... بکم روزگاری شد افاق گیر ... وزیری چنین شهریاری چنان ... جهان چون نگیرد قراری چنان
مرا در اگر شود پای سست ... تن شاه باید که باشد درست ... مبادا که شه را رسد پای لغز ... که گردد سر ملک پژمرده مغز

سکندر بایوان شاهان پیش ... زرارامگه بزمی در ایوان خویش ... خبر برد صاحب خبر پرده
تظلم زنانند بر شاه روم ... که در مصر ان تنگ شد مرز و بوم ... رسیده چندان سپاهان زنگ
بیابانبانی چو قطر ان سیاه ... ازان پیش کاند رسپاهان کیاه ... کرآید سپاه زنگی شهریار
شه داد گر داور دین پناه ... چو دانست کاو روز نگی سیاه ... ازسطوی سپهدار دلاور بخواند
وزیر خردمند پرور رای ... بفیروزی شاه شد رهنمای ... که بر خیز و بخت ارمنای بکن
شود مصر و ان تخت را ارام او ... براید بمردانگی نام او ... سکندر بدستوری رهنمون
برخاش زنگی شتابان شدند ... دو اسبه بسوی بیابان شدند ... بجای کر شد جای نبرد

زمینی زگوگرد چون آب تر ... زتاریخ دهقان چنین یاد کرد ... که چون شاه چین زین برآرد نهاد
که ازش کن زارهای نهفت ... زنوبت حمایز پراوازه کرد ... دلیری سخن گوی و داش پرست
شه روم رسم کیان تازه کرد ... سخن پروری طوطیانوش نام ... بفرمود تا هیچ نازد درنگ
کشنده مش طوطیار ابدام ... مگر بشنود مارگزد ژاژخاه ... خوان مرد کلهیه خوه چون سروبن
رساند بدو پیم شبر شاه ... سکندر بدو گفت کای نیک مرد ... که چون شاه زنگ این سخن

که کشتی ستمدیده دارد خواه ... که شد در بیابان گرگاه تنگ
وگرنه بتاراج رفت اندیار ... وزین داستانی قصیده بیاورند
هلاک چنان ازدهای بکن ... که گرمی رزم آورد گرد
هوای زدوزخ جگر تاب تر ... فلک لعل زنگی برآرش نهاد
به تیر دشبیر گستاخ رفت ... شتابان شود سوی سالار زنگ
زرزمی برنگی سپاه این سخن

عراقعجم

که دارنده تاج و شمشیر و تخت — روان کرد رایت بنیروی بخت
بنالید کاکنون آید بتاب — چنان نه که بادو مدارا کنید
شه زنگ چون نوش کرد این سخن — جهانش کمر صلح و جنگ آرزوست
برید و درشت زیرش سرش — بفرمود تا طوطیانوش را
نمودند کان روی خرچه چهر — کسانی که بودند با او براه
بخون شسته شد تا زیان سرش — شه از نهران سر و شاه درنگ
بداندیشه سالار لشکر شناس — که در روی آمد ز زنگی هراس
که مرد دل شد مر این سپاه دلیر — زشمشیر ناخورده کشتند سیر
جهان دیده دستور فرزانه درس — که شاها خود در هستمون تو باد
سیاهان که ماران مردم خرند — نه مردم همانا که اهریمنند
گرارزم جویم از این سگدلان — نخواهند مان عاقلان عاقلان
بلی گرز ما داشتندی هراس — میانجی برایشان نهادی سپاس
گرفتار کردن در این مارگاه — بگیرا سر از تن بر این بدرد
ببر تا خورد جنبر و ناجوجی — شه ان چرم ناپخته نیم خام
کاین نغز ترکس نخورد است چیز — اگر هیچ دانستی درخت
همه زنگی خوش نمک خوردی — چو آن آدمی خوار ماید خبر
که این من توان کرد نرم — بفرمود شه تا دلیران روم
تنی چند زنگی بربت آورند — شدند آن دلیران فرمان پذیر
بسر هنگ نوبت سپردندشان — در آوردشان نوبتی دار شاه
که آرد کوزن گر از ابر زیر — بگیرا بفرمود تا زان گروه
بساز ایخه شه را بود ماگزیر — دگر زنگیان پیش خسرو پای

چو فرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند
شه از هم دریدن خورشها بزور — چو شیری که اورد رد چرم گور
چو زنگی بخوردن چنین دلخوش است — کباب دگر خوردنم ناخوش است
برغم سیاهان شه پیروز بخت — فرو ریمی خوردند از ان کو نفتند
شدند آن سیاهان پر شاه رنگ — خبر باز دادند ازان راه تنگ
چنان میخورد زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
بغول سیه بانگ برزد خروس — درآمد بغرین او از درکوس
دوان ابر از دوره در خروش امدند — دو دریای آتش بجوش امدند
ز خشیدن تیغ آینه تاب — از خشان تر از چشمه آفتاب
بقلب اندر اسکندر فیلقوس — خناجی برآراسته چون عروس
ستمگر سیاهی زراچه نیام — ز لشکر که رنگ نمکدان ز دکام
زرومی سواری توانا و چست — بران آتش افکنده خود را بخست
چنان تا بمقدار هشتاد مرد — بتیغ آمد از زر و میان در نبرد
سرکردن شاه کردن رهای — ز پرگار رکب تهی کرد جای
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر — عقاب جوان آمد آرام گیر
چه لافی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو آدم ترم
یک زخم ان گرز پولاد لخت — ستد جان ازان آبنوسی درخت
چو کار زراچه زراحت رسید — یکی محنت دیگر آمد پدید
سر تیغ برکردن افراختش — دگر زنگی رفت سوی مصاف
جهاندار با شمع دست گشت — دگر تاب از نامداران زنگ
سکندر برون آمد از خوابگاه — سحرگه که آمد ملک اختری
برآراست برحرب دشمن سپاه — همان لشکر زنگ ذیل حبش

بیاورد خوان زیرک اهرمنند — برادیخهای سر کوفتند
بالیکی خورد و جنباند سر — که خوردی مزیدم ازین خوبتر
همه رانان زنگی خورم در شراب — کازین خوش نمک تر نیابم کباب
چو مارانِ صحرا رها کرد شان — که ترسیده از دنا کردشان
که این اژدهای چو مردم خیال — نهنگیت کاورد بر مازوال
چو ورزد کر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپهر از خیال
دو لشکر دگر باره برجاستند — دگر گونه صفها بپاراستند
سم باد پایان پولاد نعل — بخون دلیران زمین گرد لعل
زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند
زره پوشی تر از خشم پرزرود — که سوزان تر از تشم پرزرود
درآمد بور یکی جنگ سود — پیکی ضربه ازان سرش را ربود
دل از جا شد لشکر روم را — چو لرزه کوره آهنین موم را
غنان تکاور مرد لب سپرد — نمودان قوی دست را تب برد
اگر برتبای غنان را زراه — کنم ز تو عالم چو روی سیاه
براو حمله برد چون شیر نر — یکی گرزه شیر پیکر بزد
سر و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خرد و درهم شکست
دگر زنگی رفت سوی مصاف — زبان بر کشاده بستی گزاف
دگر تاب از نامداران زنگ — نماند کسی را تمنای جنگ
همان لشکر زنگ ذیل حبش — بهر گوشه گشته شمشیر کش

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ — جرس وار زنگی بجنبانند زنگ — چو از زهر دو سو طبل کشتی ز دار — زهر دو سپه رفت پرون ز کار

نمودند سپهار مردانگی — هم از زیرکی هم ز دیوانگی — برآورد زنگی ز روی هلاک — که این نازنین بود دون اوستاک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد — بران شد دگر باره چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب

کسی کو چنان دید بنیاد داد — تنی کرد پهلو زنولا داد — سپهدار زنگی چو چنگ بماند — نگه در روی لشکر زنگ راند

بغرید کای شیر صید آرمای — هم آورد تست آنکه دارد بجای — به پیکم کرا بندی کرامت — دراین کار فیروزمندی کراست

بجوشید خون در دل شهریار — بسی حمله بر یکدگر ساختند — یکی رخم کاری نینداختند

بر دگشت خورشید شد روی کوه — شب آمد بشبخون رها کردنیت — بمیعاد فردا وفا کردنیت

تر انیز چون صبح پیغم بگاه — بمهلت ز شب عذر خواه آمدند — رمیدان سوی خوابگاه آمدند

چو روز نو کرد چشمه آفتاب — بر آنگونه آتش ز دریای آب — دو لشکر بهم بر کشیدند کوس — چو شطرنجی از عاج دارا بنوس

مزرد ان روی در اغ ان زنگ — شده سینه باز یعنی دو رنگ — سیاهان چو ژرف زمان چون جراع — کم پیش چو زاغ و چون چشم زاغ

عنان داد خسرو سوی خیل زنگ — برون راند مرخواه را سوی جنگ — بلنگر چو دید انچنان دستبرد — شد اندیشه اش از خرد ناخورده جرد

اگر خود جهاند — سوی هر که کام دنا کام راند — بسی زخمها زد به پیروزی بخت — نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیرزهره بران پیل زور — بجوشید چون شیر بر بیشه کور — بچاش کری سوی اورا ند رخش — برابری سیه خنده زد چون درخش

چنان زد بران ناجی نره کره — که هم کالبد شقه شد هم زره — دو لشکر بحنبید به یک بری

سپاه از دو سو جنبش انگیختند — شب و روز را در هم آمیختند — اسیر بمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سپید

سر ایت شاه برشد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه — دران وادی از زنگیان کس نماند — وگر ماند جز بخشش کس نماند

شه از قلب زنگی و تاراج کنج — برآسود دوان شد از رود و رنج — بعبرت بر آن کشتگان بگذشت — بخندید پیدا و پنهان گریست

کنه کرد بر شان نهم بار دوست — دو از خود خطا نیم بهم خطاست — فلکرا سر اندر خوش شد سرشت — نشاید کشیدن سر از سر نوشت

که داند که این خاک انگیخته — که در سایه ان توان برد رخت — که از میوه ارایش خوان دهد — که از سایه اسایش جان دهد

بخون چهره دلهات آمیخته

برومند باد آن همایون درخت

رستمان برون رفت و آمد بهار — برآورد سبزه سر از جویبار — دگر باره سرسبز شد خاک خشک — بنفشه برآمخت عنبر بمشک

کز اندازه داستان درگذشت — چنان داد نظم کز ارش گرای — که چون فرخی شاهراه خفت — چو گلنار خندید و چون گل شکفت

درنگ نکبود بر گنج خواه — تو انگر شد از گنج و کوهر سپاه — چو سقای باران دو فرمان داد — زدند آب بر رفتند ره نامراد

شد از راه او کرد برخاسته — که بی کرد به راه از استه — چو پیکر دشد راه از فرشاه — درآمد بزین شاه کیتی پناه

روا روز زنان نای زرین زدند — سرا پرده بر پشت پروین زدند — بسی از مغانی ز تاراج زنگ — بهر سو فرستاد پوران سنگ

زنجی که اورا فرستاد دهر — بهر کنج دانی فرستاد بهر

گذارش کر کارگاه سخن — چنین گوید از مهتران کهن — که چون شاه روم از آن سان بچنگ — برآسود و آمد مر اورا بشکنج

بنوروز نشست و می نوش کرد — سر و د سرایندگان گوش کرد — حسابی نجز کامرانی نداشت — ازان به کسی زندگانی مداشت

به پیرامنش فیلسوفان دهر — جهانرا ز داد و دهش داد بهر — از انجا که روز جوانیش بود — تمنای کشور ستانیش بود

سکارا نکنان دشتها در نوشت — هی کرد نجیر بر کوه و دشت — فلک را رسید سری بر کوه — کهی سوی صحرا کهی سوی کوه

گرشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از سجی جنس پرویزکار — دو کبک دری دید بر کناره سیک — بر آیین کرکان جنگی بجنگ

که این هر دو را از نبات خوشست — که آن بال این را بناخن شکشت — زشتی که کبکان در آویختند — ز نظاره شاه بنگر نجیختند

بگیرانشان کرد بر نام خویش — برا و بست فال سر انجام خویش — دگر کبک را نام داران نهاد — بران فال چشم اشکار انهاد

دو مرغ دلاور دران داوری — زمانی نمودند جنگ آوری — همان کبک شد عاقبت کامکار — که بر نام خود فال زد شهریار

چو پرور دیدانچنان حال را — دبیل ظرافت ان فال را — سخن راند از ره کارخویش — زیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به پیروزی کیتی پناه — بگردون کردون رسانم کلاه — مرارا چو داد و باید خراج — کردکم ندارم نه کوهر نه تاج

کرا تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاجم آید بدست — کرا دشکر آرد به پیکار من — نکهدارش بس نکهدار من

مرا نصرت ایزدی حالت — که رایم قوی شکرم یکدلست — سپه را که فیروزمندی رسد — زیاران یکدل بلندی رسد

شمایاوران ارسپاه ری — چکوشد چون شد این داوری — شناسندکان سرانجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار

زدشمن سر و تیغ بگداشتن — شبیخون تو تا پایان زنگ — تمنای او شبستان تنگ

فرشته دگر اهرمن دیگرست — تو شمشیر کیری و او جام کیر — تو بر بستری او بر سریر

تو باد اوی امت مه اپ کر — بر آسوده بود از هوسهای دهر — زوارا در آمد فرستاده — تو میران زور اور تر از وی زر
یکی روز فارغ دل شاد بهر — هم اورا و هم شاه خود را ستود — زوارا درود اورد بر خویش بخست — سخنگوی روشن دل ازاده
چو خسرو پرستار پرستش بود — زرگاه ماوا کرقی خراج — سکندر زکری چنان برفروخت — مزاده خراج کهن باز جست
که چون بود گرگوهر طوق و تاج — پس انکه زبان کرد خونی تمه تیز — فروکفت تلخی سخنهای سخت — که ازاتش دل زبانش بسوخت
زمانی پیاسنج شد آهسته خیز — که توان ستد غارت از شیر — زمانه دگرگونه آیین نهاد — که گوید خداوند شمشیر و تخت
براو بانگ زد شهریار دلیر — گهی صلح سازد جهان کاه جنگ — مگر شه ندانند که در رزم جنگ — شد ازمغز کو خایه زرین نهاد
همه سال که هر نخجیر در سنگ — چه گردد گشاد ترا سر انجام — چه سرها بریدم در قصهای رنگ — چه سر نا بریدم در قصهای رنگ
بیک تاخت تا کی تا ختم — چنان باش با من که با شاه شاه — میگیر فشه میفر در جنگ — خرابی میاور بایران زمین
زمین انچه برمایدت در محواه — شتابنده چون برق اهرمن فش ان — فرستاده کاین داستان کوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کش ل — یکی دور باش از جگر بر کشید — فروکفت نغزپهای درشت — کرد سر دین را داد ناپاک پشت
چو دارا جواب سکندر شنید — که افسوس بر کار چرخ بلند — که پی سکه را چه یارا بود — که اهم سکه نام دارا بود
بخندید و کفت ازمران زهر خشم — که اسکندر اهنک دارا کند — سکندر نه کز خود بود کوه قاف — که باشد که من باشمش هم مصاف
فلک پس چه ظلم اشکارا کند — قصوری پرازکنجد ناشمرد — سبک قاصدی را مد رکاه او — فرستاد و شد چشم بر راه او
یکی کوی و چوکان بقاصد سپرد — سخن را چو پی سراغاز کرد — رزه چون در آمد بر شاه روم — فروزنده شد چون دش زنوم
نخستین کره کز نخن باز کرد — پیامی درشت آورد از ردشاه — چه فرمایدم شاه فیروز رای — که فرمان فرمان ده ارم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه — بپاورد یکیک فرامش داشت — به پیغاره کشا پیاورد پیام — پیام آور ازبند بکشا دکام
متاعی که در بنکه خویش داشت — که طفلی تو بازی مپرین کن درست — چو اورد پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برکشاد
زچوکان و کوی اندر انداخت — کزین پیش خواهم سپه بر سر ارم — وکر ارزوی بنرد ایدت — زبیهوده کی دل مرد ایدت
همان کنجد ناشمرده فشاند — چوکان کشیدن توان کوی خویش — سکندر جهانی داور هوشمند — دران فالها بد فتحی بلند
مثل زد که هرچه ان کز بر د پیش — بکثل بین می نهد در جایش — مکر شاه ازان داد چوکان بمن — که تا کرد شم ملک در خویشتن
همان کوی را مرد بیهیات شناس — چو کوی زین شاه مار اسپرد — مرین کوی خواهیم از او کوی برد

فرود ارمد

فرو ریخت کنجد بصحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد ربای — یک لحظه مرغان در ساختند — زمین از کنجد پر در اختند
خوا پیت کفا دراس رهنمون — چو مرغن که از کنجد اید برون — اکر لشکر از کنجد انکیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور اید سپاه
پس انکه فقیری سپندان خرد — پاداش کنجد تقاصه سپرد — چو فاصد شنید این سخنهای سخت — بپاداش خرخیش بر تاب خت
بزار ارسناد از سکندر جواب — جهاندار دارا بدان داد ری — طلب کرد ازار بزین یاوری
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنک در سنک اهن شکاف — زار زین زمین تا بقصای روم — بجوشید دریا بلرزید بوم

سکندر چو دانست کان شد مغ — بتندی در اورد هی برق تیغ — فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت پیروز جام — خنان کفتکای با مور شهریار — کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیر ش از صلح و جنک — که اید باد پیرش این کار رنک — اکر بزیاریم تیغ از نیام — بمردی زبا بر نیاید مکام
وکر تاج بستانم از تا جور — به پیاد خود بسته باشم کمر — کیانرا کی از رنک پیرون کنم — من این ره زنی تا کیان چون کنم
جهاندیده پیران پیدار هوش — چو کفتار کوینده کردند کوش — پاسخ کشادند یکسر زبان
که سرسبز باد این همایون درخت — که ناشش بلندست و پیروزبخت — چرا پایه هر اسیدت از کری
رخصم تو چون ملک کشت سیر — بجنبم اکنی پای در رد پسیر — بدستوری رخصت ارای ش
بفالی همایون برین راه — بفرمود کز هر جانب سپاه — بسی تر بر ارکاه و بانی درفش

خبر کرم شد در همه مرز و بوم — که آمد برون از دمای ۰ م — جهان زابرین مژده نوروز بود — که بپاد دارا جهان نو زبود
ازاد بوم و کشور پیکار کی — ستوده امند از ستمکار کی — چو دارای دریا دل اکاه کشت — که موج سکندر زدریا کذشت
زپیران خردمند رای زن — برادست پنهان یکی انجمن — زهر کار دانی برای درست — مران دارای چاره بار جست
که بد خواه را چون در ارد شکست — بدرخ راچون کند بار پست — کردش در انکار کس چاره — نخوردش غم هیچ غم خواره
فریبرز نامی که از فرّ و برز — تن و جوشش بود مازو و کرز — شاکفت بر کاه در بزم شاه — که ابا دباد از تو این بزم کاه
کزشه نیابی بن از هد پیش — چنین کفت با بن زاندازه خویش — برون اید از زوم کردی شیب — زمین در هراسکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر نشست آورد
مبادا که این مرد روی نژاد — دران تالب افتد که هرگز مباد
فریب خوش از چشم ما خوشست — برافشاندن آب از آتش
بشیر درنده سهمناک — که از بوک خاری درآید بخاک
زنیدن بر کان نباید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت
شه از کشتن رای زن خشمناک — به پیچد چون مار بر روی خاک
دراویدم چون ازدها در کزن — بخشمی که رعد افتد از نهنگ دزن
عقابان ببازی و کبکان بچنگ — سر مار بازان درآید بنهنگ
چه سندم کمر در مصاف کسی — که دارم کمر بسته چون آدمی
بشوراند اورنگ خورشید را — نماند جای جمشید را
هزیمت غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم
ستیزنده چون روستای بود — شکستن به از مرد سیای بود
سپه به که برنا بود زنگه پیر — میانجی کند چون سر تیغ و تیر
چو آگاه کشت این نصیحت گزار — که آن رای دور اشکار اتویی
که دارای دور اشکار اتویی — که آن رای کوته نبیند کرد
ترا این کلاه آسمان دوخت — ستاره چراغ تو افروخت
جهاندار دور اندیش جوشیده مغز — شده نرم دل زان سخنهای نغز
یکی نامه نغز بسگر نوشت — زنغزی کمر در رباع بهشت

رسانده نامه خسروان — زدار اشکند زآمد دوان
بنام بزرگ ایزد داد بخش — که مار از زهر دانش او داد بخش

جهان گیر دودرهم نماند بجای — بود دادنامه چو سر بار کرد
فریبی فرستش که طاعت کنند — که شیر ژیان را روباه نازو فسنند
مکن یکه بر زور بازوی خویش — عقابی که از شیشه گیرد گریز
چو بالا برآرد گیاه نلبند — جهان بر جوانان جنگ آزمای
که چون ازنوده شود روزگار — چو زین گونه سد سدی کرد شاه
کره برز دار بردی پوسته را — سخن زاد گر گونه بنیاد کرد
که درمن چه نرم آهنی دیده — که بولاد خود در نیابد مده
چو من بر سر خسروان آفرم — چه اندیشه باشد را سکندرم
که دانست کایین کودک خردسال — شود نامبردار چنین بدسگال
سگ کیست روباه نازو فسنند — که شیر ژیان را رساند گزند
عقابی که از شیشه گیرد گریز — که از قاف نشنید هست کو برخیزد
جهان بر جوانان جنگ آزمای — رها کن فردکش تو بر آرامپای
چو زین گونه نه سد سدی کرد شاه — پشیمان شد از مرد و شد غمدر خواه
سخن زاد گر گونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را شاد کرد
که با شه سکندر که آرد سپاه — زدارای دولت ستاند کلاه
کلوخی که با کوه سازد نبرد — بشمشیر کو توان زور آورد کرد
طلب کرد دکا بد زدیوان دبیر — بکار آورد شک را در جریر
چو شد نامه نغز پرداخته — براد مهر شاه نامه ساخته

بدو داد نامه چو سر بار کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
درود خدا باد بر بنده — که فرخنده شد با هنر آینده

عراقعجم

بهر جا که بد خوانه خونی بود — تواضع نوزن زبونی بود
تو اطفال غفل بنجیه خانم رای — مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
برخشنده آتش مشتابی زند — بخورشد روشن بخیره نلبند
سری کو که بخرش دارا کنی — به آرش دلارا مدارا کنی
حذر کن ز چشم جگرگوش من — مباش این ازخواب خرگوش من
کلاغی تک گبک را گوش کرد — تک و تیز او را فراموش کرد
زمانه گر اکار سازی کند — ستاره بجان کهبازی کند
غرور جوانی بران دارت — که گردون شمشیر من خاردت
بشکی شی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان رویین تنم
گر اغفید یار از جهان رخت برد — بنامه من به بهمن سپرد
بخرمن که دارد که کار زار — دل بهمن و مارد اغفید یار
در اندازه خود غلط بوده — بیازوی بهمن نه همچو دره
پشیمان شود اکنون که چون کار برد — مدار دشمنی انگاه سود
درشتی رها کن بزمی در آی — ز جایم ببر تا بمانی بجای
چو خوانده نامه شهریار — پر درخت از نامه چون نگار
دبیر قلمزن قلم برگرفت — همه نامه در یکنخ گوهر گرفت
چو پیر بسته شد نامه دلنواز — بخسرو سپردند و بنواختش
دبیر آمد و نامه اسر گشاد — فرو خواند نامه ز سر تا بن
سزد نام جهاندار پاک — برازنده بر ستیغهای خاک
بفرمان حکمت حکم او شه جهان — بحکم اشکار ا حکمت نهان
مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فرخنده بخت — دل و دیده را روشنایی افراخت
بلندی ده آسمان بلند — دل و دیده را روشنایی افراخت
برآورده چون رنج در رنج و سخن — تو نیز ای جهاندار فرخنده بخت
کشاینده دیده آگهی — مرا و ترا پادشاهی داد
مرا و ترا پادشاهی داد — نه گر نامور آورده تاج و تخت

سپاس خدائی که بر پاسپاس
نگوید ثنا مرد ازیزدشناس
مرا کرخداوند ماری دهد
عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم
بشمشیر یاشیر بازی کنم
بتیغ آفریدگار خواهم گرفت
بمین اژدها ماه خواهم گرفت

برازنده آسمان وزمین
کاروماید دارد هم آن و هم این
جهاندار تنها تو باشی و بس
خروزاید ازین بچه ژنده پیل

که کردت پایم بایزدآفرین
برم دین زردشت را آبیان
برابت سهیل ازین سیدهی
بمردی بدید ازمرد مرد

زشیران همان شیر خونریز تر
که دندان وچنگش بود تیزتر
که چرخی نخیزد زراه توی
بزن تر زمن صیدی آوریزد

تو مردی دمن مرد وقت نبرد
که گردی بدو نیک بد بشمرد
که بر دریدی دریا توان پل بست
تمنای شه آنکه آید بدست

تو پنداشتی درجهان منم بس
منم گفت وجز من نیاید بکس
که دارند چون تو دلاور بسی
چو پهن جوانی نرا آرزوست

ره ملک من انقطاع من است
که بندد ره ما بی پارزدست
که بر دشمن آرد بدست آورد
چه باید که ما خود بر آریم رخت

زنون تر زمن صیدی آورپزد
چنان تاختن بازی غلط بتاخت
نه من نیستم اول این کین کسی
تو افکندی از سلسله مار سر

تمنای شه آنکه آید بدست
توانگشتی از سلسله مار سر
نه من نیستم اول این کین کسی
ستانی زمن ملک ابای من

کرانرا بهم برزنی جای من
مرا نیز دستی دراین کارهست
جهان گرترا داد کاری بدست
کمربندم ار صلح سازی کنی

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
که دارم دراین هردو دستی تمام
پیاتاچه داری شمشیر وگام
برآرم سه بیک ساز جنگ

درآورد لشکر به پیکار تنگ
زمانه دریکسینه بگشاد باز
رسیده بلشکر بلشکر فراز
زبان چیزیزه که این موصلست

مصاف دو خسرو دران مرزبود
همان کرد برگشتن راه مهر
خروشیدن لاجوردی سپهر
چندار کردی بازی گریست

دراین پرده کز شته بسیار هست
سرر شته بر ما پدید از نخست
که داند که فردا چه خواهد رسید
زدیده که خواهد شدن ناپدید

کرا تخت ازخاره برتر نهند
کرا تاج اقبال بر سر نهند
که ازنده میغ و دریای خاک
خبرداد ازان پادشاهان پاک

رسیده بلشکر گهای مصاف
که پرکار بستند چون کوه قاف
خنک رکبر کاکنون رکبستند
نقیبان خورشید پیکر شدند

دوان دیده بشتند برجایگاه
نمودند پرهیز وتنی درنگ
مگر در میان سلحی آید پدید
که شمشیر بتوان برآید کشید

بمید آمد از بر دباری ستیز
دل کینه ور گشته بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر برتافتند

درآمد بغرید ین از رکوس
فلک بر دمان دم داد در پس
سپهدار ایران همان صبح بام
برآراست لشکر بسان تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
زنیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چپ
یکی کوه کشتی ز پولاد درست

حماح اکنان بت پرستگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه
رقلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده در قلعه آباد بود

زدیگر طرف لشکر ارای روم
برارایش لشکر چو بگذی زنوم
پس پشت را کرد چون خاره کوه
برانگیخت قلبی ز پرخاشکوه

چوازهر دو لشکر ارایستند
یلان از کوی مرد بیخواستند
رسیس خون کز کرد آید بخاک
چوگوگرد سرخ آتش کشد خاک

کمندانداژدهای مسلسل شکنج
دمان زکرده بتاراج رکنج
پدر با پسر کین برارایسته
صحابا شده مهر برجایسته

ستون علم جابه برجون زده
نجات ازجهان چشمه پرون زده
رسیس حسبه ازتیر و پیکان نشان
شده آبله در تن نیکنام

جهانجوی دارا زقلب سپاه
برآشفته چون شیر زشیری بگاه
بدشمن گرای و چو خصم افگنی
کشاده برو بارو دی چو بهمنی

نشد برتنی ما پیرداخش
تزد برسری تا نیدا ختش
رسیس خون زروی دران برگتاز
هزار اطلس آبی ارغوانی گداز

چوبرفرق کوه آمدی محرکش
فرود بخشی سنگر کوه ازرکش
چوراب درپا عضب ریختی
زدریای اب تشنه انگیختی

بدارا نوندگان تند شیر
شه ازرزم او به که بگسیخته
کرا نهلوان شیر پهو کند
بلشکر بگوید که پیکار کی

بدارند برجنگ او بارکی
چنان دید دارای دولت بخواب
که لشکر بخسبد چو دریای آب
سکندر چو غوغای مرخواه دید

زخود دست ازرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز
مرادون مدارند جان را عزیز
دو لشکر چو مور و ملخ جستند

نبردی چنان درجهان ساختند
بسیر پولاد تیر خدنگ
بزد از میان ابر ان سپاه
کرفشد برلشکر روم راه

زبون کشت رومی زپیکار شان
غنیمت بسی خواه کمداشتند
چوگوهر ابر آبور زیکی بتاج
شه چین فرود آمد از تخت عاج

دولشکر سیکجا کرده آمدند — همه از خصومت ستوه آمدند — بدارا در سرهنگ را بخواند — بخوبی براه آشتی راه جست

برآن دل که خون ریز دارا نشست — برآویختن جویش آهنگ کرد — چو این گونه بازاری آراستند — بخوبی براه آشتی راه جست

که تا هم خصال دارا بس — بدارا ز ما خاص تر نیست کس — ز بهر یکی فرد ایران مباد — که فردا خلاف آرد اندر میان

بجز اهیم فردا براد تاختن — زپیدا داد و ملک پرداختن — چو پیدا ستوه آمدیم — بجوییم راه آشتی بیدرنگ

چو فردا علم برکشد در مصاف — خورد شربت تیغ پهلو شکاف — یک شب بکوشش نکهدار پای — که فردا مخالف درآید ز پای

زما هر یکی را تو انگر کنی — بزرگی ما هر دو چون زر کنی — ولیکن شبی طی که گردد بزرخ — بمانیم هر دو بکنج فنا

نشد باورش کان دو پیداد کیش — کنند این خطا با خداوند خویش — سکندر براغی نشسته عهد بست — به پیمان در و خواسته داد دست

دران ره که پیداد دارد دلش — کهن دشمنانی پیاراید بش — ولی هر کس این در بدست آورد — کاژدهم خود را شکست آورد

چو ایمن عیسان خداوند هش — چه ایمن شود هر که دارد خرد — که بر گنجشان کامکاری دهد — سک ازولایت تواند گرفت

حق نعمت شاه نگهداشتند — بجز نیز بر خواه یاری دهد — پی کشتن شاه برداشتند

جهان گرچه ارا مکانهای خوشست — شتابنده را نقل در راه تشست — دو دره دراین باغ آراسته — در و بند ازین مرد برخاسته

درآی از دریاغ و بنگر تمام — زدیگر در باغ پرورد خرام — اگر زرگی باکلی خو کمید — که باشد بجا ماندش نام زید

درین دم که داری نشاط دمی بسیج — که آینده در هیچت نیست هیچ — کهن زا مرین بوم و بر داستان — سخن زا مرین بوم و بر داستان

که چون آتش اندر درختش گرفت — پرارزد شد کبند بنگرفت — نیاپش کنان هر دو لشکر براز — کای کاشکی بودی اباز دراز

نگاشش چنان شد که گوشیده را — که ریزند صفرای جوشیده را — چو خورشید روشن برآرد کلاه — بمیدان کرد و سپید آرد سیاه

درخسرو غمان درغمان آورند — ره دوستی درمیان آورند — چو بزمیست دراول بداد — جهان بازی دیگر اغاز کرد

فریدون نشاه بهمن نژاد — چو بزمیمنه ساز درگشت کار — همان سیه شد چو زین حصار

جهاندار قلیسکه کردی بپای — سکندر که تیغ جهان سوز داشت — چنان تیغی ازنهران رو ردارد

برانگیخت رومی چو بازنده میغ — برآمد بقلب دو لشکر خروش — رسید اسمانرا قیامت بگوش

زمین کوسباطی بدارا ستبر — بابرو درآمد کمانزا شکنج — شتابان شده تیر چون باد کنج

بجان برد خود هر کسی گشته شاد — چو مرگ از یکی تن گزارد دمار — کسی کز کشش کس نیاورد یاد

شود شهری ازگرد او ماهلاک

شهر زین شهر دور — نگرید کس ازچه بود تا صبور — ستمکار کندر دران داوری — سبق برده از چشمه چاوری

شراری که شمشیر دارا فکند — بلیش در دل سنگ خارا فکند — سپه چون پراکنده شد بر یکی — فراخی درآمد بپیدا نی تنگ

کس از خاصگانش دارا نبرد — کاژدر در دل کس مدارا نبود — دو سر هنگ غدار خونی بپیش — بران سلیتن برکشادند دست

ز دشمن یکی زخم پهلو گذاز — که از خون زمین شد چو لاله زار — درافتاد دارا ازان زخم تیز — گسستی درآمد یکی رستخیز

بخاک اندر آمد سر تاج شاه — فتادش تن از رک کیانی کلاه — درخت کیانی درآمد بخاک — بغلطید در خون تن خونناک

کشنده دو سر هنگ شوریده رای — ببردند سکندر کرفتند جای — که اش زدشمن برانگیختیم — با قبال شه خون او ریختیم

زدارا سر تخت پرداختیم — سر تاج اسکندر افراختیم — یک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا بهینی و با ور کنی — بخوبش سم باره ترکنی — چو آمد زما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه نکشی سپاه و رچای

بیا بکش کنجی که پدرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته — سکندر چو دانست کان پادشاه — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد ازکرده پیمان خود — که برجاستش عصمت از جان خود — فرومیزد امید داری مرد — که هم سال را سر درآید بگرد

نشان حق کان کشور آرای کی — کجا خوانکه دارد ز خون دست شوی — دو پیداد پیشه بپیش اندرون

چو در موکب قلب دارا رسید — زموکب روان همچو پس را ندید — تن هر زبانی بدید در خاک و خون

سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور — ببازوی بهمن برآموده کار

بهار فریدون و کلزار جم — ببادخزان کشته تاراج غم — نسب نامه دولت کیقباد

سکندر فرود آمد از پشت زور — درآمد بپالین آن پیل زور — بفرمود تا آن دو سر هنگ را

بدارند برجای خویش شوریده کار — خود از جای جنبید شوریده کار — ببالین که خفته آمد فراز

سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر دور خشان نهاد — فروبسته چشم آن آتش خراب

رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند — توای پهلوان کامدی سوی من

که تا لابه پهلو دریدم چو میغ — اهی آید از پهلویم بوی تیغ — سر سرور ایزد ارها کن زدست

چه دستی که با با درازی کنی — بتاج کیان دست بازی کنی — نگهدار دست که دارد چنین

چنان شاه را دید چندین زنی کی — چو کشت اخاب مرا روی زرد

مرا محرم

دریغ مندم از رحمت ازرکن ... مابهر رشش ایزدم یاد کن ... ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رهاکن که خواب خوشم میبرد ... زمین آب و روح ترشم می برد ... که گردون گردان مرا زیر نفیر
زمان من اینک رسید بگمان ... رهاکن نگار خودم بگریمان ... یکی لحظه بگذار تا بگذرم
عوض زین ولایت دمی مگر ... تو خواه از من فرستان خواه سر ... سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که نرخاک بودی سرت ... نه آلوده خوشتری پیکرت ... تاسف ندارد دراین کار سود
دریغا بدریا کنون آمدم ... که تا سینه در موج خون آمدم ... حرامی نکردم دراین راه کم
مگر نامهٔ شاه نشنیدی مگر ... نه اورا باین روز بد دیدمی ... که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ ... کلید در چاره ناید بچنگ ... تو بودی بس این ملکرا یادگار
چه بودی که مرگ سکندر اشتری ... سکندر هم اغوش دارا شدی ... که پیش ازاجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من مگیر بوی شاه ... گرامی ترازصد هزاران کلاه ... طلب کردمی تا تو را نستمی
چراخون نگریم برین تاج و تخت ... که دارنده را بر در افکند رخت ... که ماند روا ازی دولت تهی
مبادا گلستان که سالار او ... بداختر کسی باشد از خدم او ... نه تاج دنه از رنگ شاهنشهی
بچاره گری چون خردارم توان ... کنم نوحه بر باد سر روان ... ازجهانی که دارد گشت
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم ... بچاره گری تا تو بیجان کنم ... امید آنکه داری دست
مرو کفتگای بهترین شب من ... سزاوار بر پایه تخت من ... چو دارا شنیدان دم دلنواز
چنان غارت ازهر دری میبرد ... یکی آورد دیگری میبرد ... بخواشکری چشم را کرد باز
بین روز من راستی شه کن ... تو نیز ازچنین روزی اندیشه کن ... کلی درهمو مخسران آمده
نه من بد نهیبش شدم کار زدها ... بجز بدسگر نکردش رها ... نه انان که رفتند رستنیز
چو در نسل باکش آمد درخت ... کشنده نیفتد بر بار درخت ... برین زور منشادت روکار
چو در جوانی کار روی تو چیست ... بوقتی که برما بباید گریست ... که من کردم ازسبزه بالین تهی
یکی انکه برکشتن پی کناه ... ترا شاهی دراین داوری داد خواه ... برآید باقبال شاه جهان
دویم انکه بر تاج و تخت کیان ... چو حاکم ترا شاهی مزاری زبان

دل خود به پردازی ازرحم کین ... بپرداری ازتخمه ما زمین ... حرم نشکنی بر شبستان من
همان روشنک را که دخت منست ... مران نازکی دست تخت منست ... بهنجو اپی خود کنی سر بلند
دل نازک ازرشمنک برنیاست ... که مارو شنی خوش بود اقتباست ... سکندر پدر ثرف زاد هرچه گفت
درخت کیانرا فرود نخت بار ... کفن دخت بروی نخهند بار ... سکندر ران شاخ فرخ نژاد
درا دید و در جوشتین نوحه کرد ... که اورا همان زهر بایست خورد ... تو مندر اقدر چندان بود
چو پرون رود جوهر جان تن ... گرزی زهم خوابه جوشتین ... چراغی که بادی درا ورد دمی
مکن زیرا این لاجوردی بساط ... برین قبه کهربا کون نشاط ... که روید کهربا وار زرد
کوزنی که در شهر شیران بود ... ازان دایره دور چشم مران ... سکندر جهاندار دارا شکن
کهازنده دانای دولت پرست ... طلب کرد با وی سخن باز راند ... پرسید کای پیر سال آزمای
درگنج بکشاد بر هر کسی ... خزینه بسی داد و خلعت بسی ... چرا یزدان ان کوش ناشید
نهاد نه سر بر زمین در زمان ... کله کوشه بر زد بر آسمان ... نصیحت چرا زو نهان داشتی
سر تخت جمشید جای تو باد ... سر بر سران خاک پای تو باد ... کهن رفت شاه نو ماتوی
چو شه دید کز زاده فرخ نژاد ... برا یرانیان فرض سجده نداد ... بفرمود تا تیغ دلخت آورند
بخست انکه ازگنج در کشته بود ... رسانید چندانکه مژده بود ... بفرمود تا خوار کردند شان
منادی برآمد بگرد سپاه ... که امنیت پادش خورد پیشگاه ... بخشود هرگز خدا وند هوش
نشسته جهانجوی با نجردان ... ازان دایره دور چشم مران ... سکندر جهاندار دارا شکن
نوازنده زد راه پیش خواند ... طلب کرد با وی سخن باز راند ... پرسید کای پیر سال آزمای
چو دیدی که دارا جهان پیشه گشت ... کمانهای نه بامن بد اندیشه گشت ... نصیحت چرا زو نهان داشتی
بخستین ثنای جهاندار گفت ... که با داد جهاندار با کام جفت ... بسی شمع روشن که دودی نداشت
چو بخشش سکندر بود تخت رام ... زدارا چه اید بخرکار خام ... ترا پای دولت فرو شد بگنج
چو شه دید کان نامدکاران سود ... جز داد ازکار سود و زیان ... پرسید کان چیست در کارزار

بزد از رای جهاندیده گفت — که پیروزی آن پهلوانرا سزد — چنین گفت رستم فرامرز را — که شکن دل و شکن البرزرا

شکستی کارزخون بکارزید — هم ارروی شستن مدارا رسید — دگر باره کشادن کوی راز — که بارویی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرزرا — بخون غرقه کردان بروبرزرا — چرا مادرش مرد دید پسند — کزان خاندان دور دارد گزند

چنان داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن مدان ازدهای که مرد — سرانجام کاشفته شد آه او — دم ازدرها شد وطن کاه او

چو زد دهره بر پهلوانی درخت — شد از خانه دولتش تاج و تخت — سکندر بزید ازان پایه دیگرد — چو برگ خزان لرزد ار باد برد

رخ آنخوزه دارا هرآسیده گشت — که آن پرایین پل نشاید گذشت — رزریادلی شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد مانرا گروه

چو دیدند شه دارا رعیت نواز — زمهداد و دارا کشت دلنواز — که تا دور او بود درگرم و سرد — کس از پیشه خویشتن برنخورد

تظلم کنان رفت ازایمن مرز و بوم — مروت بپونان و مردی بروم — کسی را که نزدیک او سنگ بود — بچندین سپاه ان دو اسفرنگ بود

چو بر کوهر انزاقوی دولت گشت — جهان بین که چون کوهر اندر گذشت — نه خسرو شد انگه کس از پرورت — خسی دیگر و خسروی دیگرات

بپایان چنان پهلوانی کنند — ملک زادگان دشتبانی کنند — کشاورز شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی اغاز کرد

جهانرا نماند عمارت بسی — چو ارکار خود کدبزد هرکسی — هراسنده شد زین سخن شهریار — منادی برآهیخت در هر دیار

که هر پیشه ورپیشه خود کند — جز این هرچه بیشی کند بد کند

سکندر نفرمود کاین چنین — همان دین دیرینه را نو کنند — کرایش سوی دین خسرو کنند

مغاز اباتش سپاه زهرخت — برانشکده کار گیرند سخت — چنان بود رسم کامد ران روزگار — که باشد درانشکده آموزگار

چنان داد فرمان شه سیکزای — که رسم نیاکان نیارد بپای — چو دیگر عزیزان بپوشند روی — بماتم نمایند رخ یا بشوی

همان نازنینان گلنار چهر — رنگرار رایش بریزند مهر

چه فرخ کسی کو بهنگام دی — هم ایش نهد پیش دم مرغ وحی — بتی نارپستان بدست آورد — که در نارپستان شکست آورد

زان تارین تا بوقت بهار — کهی نارخواهد کهی آب نار — برون انکه آرد سر از کنج کاخ — که آرد شکوفه برون سر زشاخ

جهان تازه کرد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و پهنه دشت — بگیرد سر زلف ان دستان — رخانه خرامد بوی گلستان

کذارش کرد دفتر خسروان — چنین کرد دهقد کذارش روان — که چون در سپاهان کرسب شاه — رساند بپرخ کردون کلاه

برآنم که روزی دو در لهو و ناز — رمشکوی دارا خبر جست باز — درخت کنیه را بیارکرد — برسم کیانی خلقی سازکرد

زنصری و روحی چنین پرند — برآراست پیرایه ارجمند — لباس کرانمایه خسروی — که دارا نوادا د و جان ازوی

قصبهای رنگفت و خرمای نرم — که پوشد کازرا کند پشت گرم — فرستاد یکسر مشکوی شاه — بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

شبستان دارا زبانگ و خست — بجای بنفشه گل سرخ رست — شکپهای آورد روزی چهار — که ماشکفند غنچه نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند — سرو فرق را نغز و یکو کنند — تمنای دل در دماغ آورند — نظر سوی کار و شش چراغ آورند

چو دانست کارسوک چیزی نماند — بسوک دارا شور از مایکوی — بپرستار شیرین زبان گفت خیز — زبان و قدم هر دو کوشای نیز

حصاری کشم در شبستان او — که ایمن بد اکشتم ارام جوی — که تا روی مهروی دارا نزاد — به نیم که دیدش فرخنده باد

بزرآرم سر زیر دستان او — یکی مهد زرین برآموده دور — همه یکسر از لعل پیرزده پر

بنشیند آن مازنین — دگر باد پایان بازین زر — زبهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنان دید رای — کمربست دارد فرمان بجای — چو پاسخ بران کاید ابرهشت

بهشتی پرازحور پنهنده دید — فرمینده شد چون فرمینده دید — همان پس چهران مردم چرب دست

بخستین حدیثی که آمد فرود — زشه داد پرشد کازرا درود — که مشکوی شه را زشه نو بباد

جهان پادشه را چنین نیک نام — بعصمت سرای چنین نیک نام — که رشن شود روی چون عاج او

برو شن رخش چشم روشن کند — مرا نرخ گل خانه گلشن کند — جهانرا رکابا خاقان مارگرد

زبانکسان بست ازان گفتگوی — بپای خود آمد مرین جستجوی — زدارا چنین در هر شرف عهد

چنین گفت با ای زن ترجمان — که در سایه شاه دایم بمان — که ایمن مرا نرخ یابشوی

اگر پرده گیرد سر افکنده ایم — وگر جنبش زد همان بنده ایم — اگر سر در آرد مرین شغل شاه

بکاپان خسرو در رضا داده ایم — که از تخمه خسروان زاده ایم — بروزی که فرمان دهد شهریار

مرکاه خسرو خراشش کنیم — بایین پرستیدنش رام کنیم — چو دستور فرزانه پاسخ شنید

زخ شه برافروخت چون ارغوانی — که صید جواب چشت آدمی — جوابی که درکوش کرد آورد

بروزی که طالع بر سبز بود — نظر نامور زار پوزش نبود — جهان جوی بر سم اپای جوش

برسم کیان نیز همان کرفت — دمادم زدل دهر درجان کرفت — دران پیت ازبهر تکمیل او

بهر نمود ما تکاور دران دو بهر — در آرایش ارزند مار ابر دو شهر — بمنوچ خورارزم و دیبای روم — مطرا کند آن همه مرز و بوم

سپاهانی بر آن سان که سحر شنید — مر پیاده کوهر سپار استند — ز خوران طرف تاب زده رود — زمین زهره کش از برای سرود

کلاب سپاهان و مشک طراز — سر شیشه و نافه را کرده باز — چو شب جلوه کرد از بر پرنیان — رخ و زلف از ات از مشک و ماه

ز هر شه آن ماه مسکن کند — ز چشم و دهان ساغر و دام و دد — فرستاد هر دو بشکوی شاه — که در خورد شکوه بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر بر کشید از پرند — دل شاه روم از پی آن عروس — بسورش در افتاد چون آتش و دوس

پی لهو سیکرد با ماهران — سرود سپاغرش هر دو زخمی گران — بخشند چندان در از زور کنج — که آمد زمین از کشندن برنج

ملک تا ز بر کام دل تاج برسر نهاد — بشکوی مشکین فرستاد کس — که تا رود مشک را خورد و شنجرف و راغ — بیارند با باغ پیرای باغ

رسولان رسیدند با ساز و باج — ز روش روان شاه اسکندرش — که تا بای یاقوت اسکندری — چو هستای در شد بهم کوهری

که باد آفرینندهٔ راسپاس — همان میری و شهریاری کنیم — کمر کن سر زلف در سر کشش — که فرخ بود بر تو فرخنده کیش

ستمدیده را داد بخشی کنم — چو زلف تو سر بر کمر میزند — بگوش تو کر حلقهٔ زر بود — چو پی او بود حلقه بر بود

ز آرم کسش ترس در هیچ کار — چو دارا دادش بر آرای تاج — پدر ژرف از و دختر دلنواز — پدر فتنی سخت شرم و ناز

چو کردن کشد خصم کردن زنم — نشاند ز مهد زرین چو ماه — بخلوتگه خسروش ساختند — ز نظاره کان پرده بر داختند

کسی را که من سر بر او بر اشهم — گرامی صدف را بدریا سپرد — که از تخم شاهان و کردنکشان — ابی کب سهی بر و دارد شن

نخواهم که آرم بکس در شکست — سپردم بنابی ترین گوهری — پدر کشته لی پدر مانده را — یتیمی و لایت برافتاده را

ضرایم در این کار یاری دهد — سپردم بزنهار اسکندری — پدر زفت شاهنشه اردا و رش — نهاد افسر همسری بر سرش

خوشا ملک بر وی که آنجا ی دی — چمن جای شد سرو ناز آور ا — پرستنده شه پیکرش را پری

ز هیتو و دراج و کبک و تذرو — شکر خاینی کبر گفتار اد — فرینده چشمی خاجوی و تیز — دو ابرش همه پر دیبا پر نیز

رمیش باب ز غشته اند — لبی چون شکر خال او بر ز ار — نخ ساده و غنب او بخته — میان لاغر و سینه آکنده

چو طاوس نر بود در نیکوی — گلابی ز هر چشمی انگیخته — سکن گر کسیرش از مشک ناب — ز ده سایه بر چشمه آفتاب

برون آرد بیزان جانبکوار — برآسوده شد چون بمنزل رسید — بکام دش تنگ در بر گرفت — ور ان کام دل کام دل بر گرفت

زمان داشتی رای زن در پرای — ز فردوس ارد شتر ایوان او — جهان مانوش خواند بر شه شاه — براود ا شب آیین جشتگاه

که پیراره با شرم و آهسته بود — ز ما گفتنیها ز بان بسته بود — بشادی در ان کشور خوش بهشت — ز آبرو با ان شستی سرشت

بگوای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا سازگیست — که چندین نگار از نو بر ساختند — هنر از تو حرفی بپرداختند

اگر خانه خیزی قرار تگاهت — وز ار در در آئی دیار تگاهت — ز ما سر بر ار آی دیبا نه — نمای نقش و پیرا نه

مدانم چه مرغی مرین سکوئی — زیادگاری که ماند توئی — سخن بین چه غالیب بالای او — کسا دی بپاید و کالای او

کز ار نده سر کرشت نخست — بماند نیشه نغز ور ای درست — خپش داد مژده که چوش یار — بملک سپاهان ز ار آبشکار

ز هر شیشهٔ نیل تا رود کمک — ز نوز اب چین تا بسنج آب رنگ

بر آن سینه با ساو باج — چو هایون کنان شاهر اتخت و تاج — چو شه ای بر تخت ز رین نهاد — ز کنج سخن حصن رو ئین نهاد

که باد آفرینندهٔ راسپاس — که کرد افرین کوی را شناس — پدر شم از داور آسمان — که با شم از زاوری بکر مان

ستمدیده را داد بخشی کنم — شب پوه کار از در خشی کنم — ز پشانی پیل تا پای مور — بیاید زمین بر کسی دست روز

ز ارم کسش ترس در هیچ کار — مگر ا هسی کا بوته ز ر کار — ستم ز ا زخود دور دار م بهش — سهمگش نو ز ارم ستمکار کش

چو کردن کشد خصم کردن زنم — چو در دشمنی تن ز تن ز نم — یکی پیکرم ز ا بر دو ا بر شتاب — پیکد ستم آش پیکد ستم آب

کسی را که من سر بر او بر اشهم — نکشم کسی را ز انها نی بز ر — مگر کا شکا ر ا شیشیر قهر

نخواهم که آرم بکس در شکست — کز ا ز ش بخشی بر ما یم هت — توا نم ز راد و توا نیا نیز کرد

ضرایم در این کار یاری دهد — خرشا ملک بر وی که آنجا ی دی — ز مستان ا نیم ها ر چا د ها

خوشا ملک بر وی که آنجا ی دی — نه ا ر دی بهشت بچل نه پد ی — تو ر ش کل کو ها ری و ها

ز هیتو و دراج و کبک و تذرو — ینا پی تهی سایه پید ا سرو — کو ا ر نده ا ش با بکو د کی — فر د شسته ا ر خاش ا و د کی

رمیش باب ز غشته اند — تو کو ئی در ان ز عفر ان شسته اند — ز نی جا یکه بو د نو شا به نام — همه سا له عشرت و نوش جام

چو طاوس نر بود در نیکوی — چو آهوی ا ده ز بی ا هوی — ها ر ا ش ز ن بکر د ر شیکاه — مگر ا سبه ها یک بچوگی چوما ه

برون آرد بیزان جانبکوار — غلامان شیر ز ن سی ها ز ار — بجز ا ز کسی کا ر سا ر ش نبود — بد ید ا ر د ر و ن ز نیا ر ش نبود

ز نان دا شتی ر ای ز ن در پر ا ی — بگید ا نبوی فا ر غ کر صد ا ی — کسی ا ر غلامان بر ش قهر ا د — ز بده د ر و ن ز ر شهر ا د

سکندر خوشکر صبح کشید — سر از پرده سر بر ثریا کشید — دران خرم آباد نخشب سرشت — فرو ماند حیران بر آب کشت

پرسید کاین بوم فرخ گر است — کر این بهتران برادر پادشاه است — نمودند کاین مرز آراسته — زنی زاهد است با دو پسری خواسته

زنی از نسبی مرد چالاک تر — بگوهر ز دریا نسبی پاک تر — بمردی کمر در میان آورد — تفاخر بنسل کیان آورد

کله دار شش دست دادی کلاه — سپهدار و او را نهند سپاه — زنان سمن سینه سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق

همه نامداران پرستار او — رپستان هر یک سکر خورده شیر — کجا ماقی ما بریزد نرم — برانبرام آشان بلرزد زشرم

فرشته در ایشان نه بیند دلیر — دگر هیچ افتد زبالا بزیر — درخشنده هر یک درایوان باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ

زنان پاک پیوند فرمان روا — برایشان فروبسته راه هوا — مزاحم چه افسون فرو خوانده اند — گزاینوث شهد است جاودانه اند

سرای ملوکانه دارد بلند — بساطی کشاده در او ارجمند — عروسانه دیگر کنیزک بپای

زپیرهنگاری که دارد بسر — نخشبد ویران خانه چون بهشت — شب آنجا رود ماه تابنده فرام

درآن خانه آتشمع گیتی فروز — خدا را پرستش کند تا بروز — دگر خانه دارد درنگ خام — که مرغی برون آورد زو زیان

شبانگاه پرستشگر پی — نه روز ارزشهای جان پروری — بمقدار ان سر برارد رخواب — خورند از پی او همیاران او

همه روزه او پاپری پیکران — خورد می با و رز را شکران — شه ایران دهستان را سپنده داشت — غم کار او کاردران او

چو نوشابه دهنت کار درنگ شاه — بغال همایون درآمد زراه — فرستاده نزدیک سراوار او — تمنای آن نقش نادیده داشت

بکرمت برخصومت کار او

ملک را بدیدار آن دلنواز — زمان تا زمان شیر شد تیز تیز — چو بالا دخبر ماند از راز او — بهپندد دران مملکت ساز او

برسم رسولان برآراست کار — سوی مارپان شد فرستاده وار — پرستندگان رو بخبر ها فتند — برمانوی خویش بشتافتند

نمودند گزدر که شاه روم — کاروز فرخی با فت این مرز و بوم — رسولی پرسیدنت بارای و هوش — پیام آوری چون درشت خموش

برآراست نوشابه درگاه را — بر در گرفت آیین راه را — پرچهره کارزا لصد گونه رنگ — صف اندر صف آراست آنجا بفرسنگ

برآمود کوهر شکن کیستند — فرو هشت بر کوهر اکین کمند — براورنگ شاهنشهی بر نشست — گرفته ترنجی مهنبر درست

بفرمود کاین بیجا آورند — فرستاده را در برآورند — فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد خون خرد رنده شیر

گزیند بشمشیر کیخسرو دلیر — برسم رسولان بنزدیش نیاز — نهالی درانجا قصر رسیده دید — بهشتی سرای فرو هشته دید

بس کوهر کوش گرد نکشان — شده چشم بیننده کوهر فشان — زتابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین بود بغل

مگر کان و دریا بهم ساختند — همه کوهر انجا برانداختند — خبر یافت ازکه کاکنده راست — نشست سرنخت زاده خواست

زپیروزی تخت خرم کبود — بسی داد بر شاه عالم درود — سکندر بر سم فرستاد کان — که داشت آیین ازادگان

چمن گشت کای بانوی نام جوی — زنام آوران جهان برده کوی — چه افتاد کز ما غمان تافتی — سوی مایکی روز نشتافتی

زبونی چه دیدی که کوس سبک شدی — چه پیدا کردم که دشمن شدی — چون ره بدین مملکت ساختم — بر او سایه دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من — چرا روی بیچیدی از راه من — نمیخانه و میوه زیبم دهای — بنقل و برکان فرزیبم دهی

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سر انگنده پیش — پسنج نمودن زنان آهنند — زبا دت سر بسته بگشاد بند

که با د آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گذاری چو شیر — چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این فرومایه خسرو دان

میانجی نه شاه ارزنده — فرستنده نه فرستاده — پیام تو چون تیغ کردن زند — گزار نده کاین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ ما بی کند — سر از تیغ او سر فراری کند — تیغ سکندر چه رائی سخن — سکندر توئی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود دیدم آیدی — نظر بایدت کرد تا حاکم آیدی — جهاندار کهف ای سر افراز تخت — پژوهش مکن خیره بر بیوفا تخت

سکندر محیط است و من چون حبابی ازاب — منه تهمت بیوفایی بر آب — مرا چون نهی در عیار کسی — که باشد چو من پادشاهش بسی

دل خود زمهر عهدی ازاد کن — دران خود بتر شاهرا یاد کن — دگر باره نوشابه هوشمند — زنو شاهان خویش تکلب پسند

فرستاده زانجا بدرگاه رفت — ورا به تهندی دوان باز گفت — بخرشه کرا باشد این پایگی — سکندر نیم زو پیام آورم

چو او را چنین داد مرد دلیر — که ناید ز روباه پیغام شیر — اگر من بخشم تو نام آورم — تو دانی و آن کس که این نقش بست

مرا با پیام بزرگان چکار — اگر تندی زیبر پیغام هست — تصرف نباید در این پرده را

دگر در میانجی دلیر آمدم — نه از زوبه از روبه شیر آمدم — درآیین شاهان درسم کیان — پیام آوری را نیابند زیان

بر آشفت نوشابه بر آن شیر دل — که پرشید خورشید را بر بکل — محابا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با این چه بود رت شوم دست — بفرمود کاردگنیری دوان — حریری بر او پیکر جنگران

بگل روی خورشید پوشیدنت — بیان تا نشان زخم کیتی ستان — دراین کارگاه از چی پیت این

مگی کوشه از شقه آن حریر — بود داد کاین نقش بر دست گیر — ولایت مدیب بدانیش دیر

سکندر بفرمان او ساز کرد — چو زرنوشته زهم باز کرد — بفیفه دراو صورت خویش دید

ستیزه درایں کار نماید بهواب — فرومانده نکپارکی در جواب — بترسید و شد رنگ رویش چو کاه — مدارای خود برد خود در پناه

چو دانست نوشابه کاں شید پیر — هم‌ایں شد ازتندی آمد بزیر — مرو بخت کای خسرو کامکار — بسی بارنی آرد چنین روزگار

بمانند دهر مر اویش دران — ایمن خانه را خانه خویش دان — ترا من کنیزی پرستیده ام — هم اکنجا هم اینجا یکی بنده ام

بنو نقش تو من نمودم نخست — که تا نقش من تو کرد درست — منم شیر زن کر تو ئی شیر مرد — چه باده چه تر تو چه تخت نبرد

کهل کاه شیران در آرام مرغ — زپیه پیکان فرو رم چیراغ — تنم گرچه چیست از مقیمان شهر — دلم نیست غافل شاهان دهر

رهند دستیان تا پیمایان زدم — زیدران ایمن تا من باد بوم — فرستاده ام بوی هر کشوری — فرو رشناسی صور تگری

مران نامداران تسلیم کمر — زند هر کسی صورتی بر حریر — نگارنده صورت از هر دیار — سر کلام نزد من آرد نگار

چو کفت این سخن نامور شهریار — تخت کرا نامه آمد بزیر — فرمانده را دران دستگاه — که یک تخت را نیز نامد دو شاه

چه خوش کفت جمشید با رایی زن — که یا پرده یا کور به جای زن — مشو بر زن ایمن که زن پاک راست — که خر سنبه به کر چه در دشمنان است

چو در طاس لغزنده اسپ دبیر — رماننده را چاره باید نه زور — شنیدم رسن بسته بوی زار — برادر تازنکی رفت چون بوزبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی — که حزم چرائی و عسر از نکی — چنین داد پاسخ که عمر تعیر — بغم چون توان بردن اورا بسر

دراین بود کایزد رهانیش داد — ازان تیره کی رستنیش داد — کمر بسته نوشابه چون چاکران — بصر بود تا زان پری پیکران

زهر کونه از آیش خوان کسترند — بسیج خورشهای الوان کنند — بر آویخت کاسه زبلور ناب — لب طرار فکنده بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشد تاب — برادچار کاسه زبلور ناب — سه دیکر ماقوت و چارم زبر — یکی از زرد دیکر از لعل پر

چو برچیده دستها شد دراز — دهان پر چورنش را یکباد باز — شبه کفت نوشابه بکشای دست — بخور زین خورشها که در پیش تست

بنوشابه شه کفت کای ده دل — نواکر زمن تا منانی تجمل — چکونه خورد آدمی سنکرا — طبیعت کی خواهد این ننکرا

طعامی بیاور که خوردن توان — بر غبت ازان دست کردن توان — بخندید نوشابه زاروی شاه — که چون سنک را در کلوکیرد راه

چرا از پی سنک ناخوردنی — کنی دادرهای ناکردنی — بکیرزی چیها پدسر افزایش — که نتوان ازان طعمه ساختن

بنوشابه کفتای شه بانوان — به ازشیر مردان بهوش و توان — مرا کر بود کوهری بر کلاه — رکو هر نباید تهی تاج شاه

تراکاسه دخوان پر از کوهر است — ملامت بایمن ناکرا در خور است — هزار افرین بر زن پاک رای — که ما را بمردی شود رهنمای

چو نوشابه این افرین کرد کوش — رمان را زلب کرد یاقوت پوش — بصر بود کارنده خوانهای خورد — همه نقل و راهای نادیده کرد

رخصت نمایود چندانکه شاه — زخوردن برآسوده شد غدر خواه — بقرقشدان کرد ما شاه عهد — که نارد درازار نوشابه جهد

بفرمود تا شه دثیقه نوشت — بدرود داد و شد سوی برج بهشت — بدان رستکاری که نودش رهبر — رماننده را کرد صدره سپاس

برآمد بتا صتجدم برد مید — سپیدی شد آمد سیاهی برید — برچهره نوشابه نوش سپهر — بفالی همایون بر دش شهر

چو خرشنده های کمر زرد شام — برآمد رمشرق چو کرد تمام — کنیزان خورپرور بهرش همیش — زتارک برآموده تا دامنش

پر رخ خوشکر که شاه دید — جهان در جهانجیل فرکاه دید — رسن پرنیانهای زرین فرش — هوا کشته کلکون و صحرا بنفش

رسن نو بتهای کوهر نکار — نی بر دره بر در شهریار — نشان حب آمد مدرکاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه

فرود آمد از بارکی بارجوار — زبان بوسه داد آفرین کرد شاه — سران جهان دید در پیشکاه — سر افکنده در سایه تیکلاه

زبان بوسه داد آفرین کرد شاه — دراو ماند آن شیر مردان شکفت — بفرمود خسرو که از رزرباب — یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروسان جهاز انش ندر برش — عروسان دیکر فرو زر سرش — نشستنده را چون ز آیکاه — بشارت چنان رفت تا رامهای

که سالار خوان خورد و نان آورد — خورشهای خوش در میان آورد — نخستین زخلات نوشین سرشت — زبان کشته چون خوصهای بهشت

چو خورند و چندانکه آید پسند — رخام و صراحی کشت دیدمند — مران لعبتان کشت سالار دهر — یکی مشک نابیدشان بوی کافور

چنانست فرمان که فردا بکاه — برآریم نرمی زنای برماه — برسم فریدون و آئین کی — ستانیم داد دل ازرود و می

فرو زنده کردم چون کل پی — مران کوره ازکل برآریم خوی — فرو زنده نوشابه فرزند شاه — فروزان تر از زهره در صبکاه

خوشب زبور خیرین ساز کرد — سرنافه مشک را باز کرد — شب از زلف مشکین ان دلکشان — کمندی بر آرد بتاب عنبر فشان

مه و مشتری بر اشکین کمند — برین آورد بدار سپهر بلند — شب بش بود تا شب دلنواز — بری پیکران چون پری جلوه ساز

کر کانشی بر فروزد بعل — دوانش نهند از پی شاه نعل — چو شکرف سوزه بر آرد خورد — سمور سیه زاده روباه زرد

دکر ماره در جنبش آمد بشاط — درآموده شد خسروانی بساط — چمن تازه نو شد بشبنم دوسرد — عرانش درآمد کبک دری

بخش فریدون و — که شادی سزد از جهان تا غم — جهاندار نشست بر تخت جمش — نشستند شاهان سر افکنده پیش

می و نوش و نوشابه خوشکوار — عروسان بکردش کمر در کمر — مران محفلی اسکندر فیلقوس — کزو الفتی بخندین عروس

یکی انکه خود بود پرسیز کار — دکر در حرم کرد نوشان نکار — ازو سر دو عرکاه خورشید کرم — زمین خشک و بالین جمشید نرم

بعد ز شب روش فرمود شاه
که آتش فروزند در نیز بگاه
برآراست از زینت و زر و برپرند
چو باغ ارم مجلسی دلفریب

در او آتشی چون گل افروخته
گل از رنگ آن گستان خجسته
شده خار از آتش چو گل زر بدست
بخوانخوار زرین رشاش پرست

زبر حمتی داده پر محمل
سواد حبش را بتاراج رومس
نشسته حواری طلسی فروش
رخاکستر پرزن زرع پوش

زبهر بلاپسی رسن تا شه
بجای پلاس طلسی با بقه
ترم سرای تهی مایکان
پیام آور دیگ همسایکان

ترنگا ترنگی که زد ساز او
به از زند زرد شت و آواز او
بفرمود شه تا نقیبان کنج
کشند از پی مهمان پای رنج

ز زور پور آزند خرد رها
ز سیغور و طلس شتر بارها
کیران زدی غلامان خرد
که پی نش آبی تواند برد

سکی تاج زین زمرد نگار
برآموده از لور لکوش اودار
همه درش از کرد کافور پر
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

چنین زیور نغز کوهر فشان
ببرشا به دادند کوهر کشان
ببرشید نوشابه شریف شاه
جوانی دهد عمر باز آورد

صد اکانه از بهر دختر پری
بفرمود پرداختن زیوری
بپاساقی آنی می که ناز آورد
قناعت کو باب جم کرد آدم

بمن ده کین هر دو کم کرده ام
ازان نام نیکو بسی کرد سود
بکار آهوی خلوتی یافتی
بجلو تکمش زود شتافتی

سکندر که آئین یاری نمود
ازین پیشه کاو دشمنان تنگ آمدند
بفرمود کای داور روزگار
بتعلیم تو دولتا مور کار

بشمشیر باید جهان برگشاد
تو ار نیکمردان چه آری پیاد
جهاندار ازان داوریهای سخت
نکهدارش آنیم به نیروی بخت

سخن بر دریچه نماید بهوا
بوقت خودش داد باید جواب
ورانی تاختن کار روز نبرد بود
رهش بر گذرگاه در نبرد بود

دران ذرتی چند ره داشتند
که کس را مدان راه نگذاشتند
در و در بستند بر روی شاه
نکردند در تنگ و لشکر نگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار
در آهنگ پیرامن آن حصار
چهل روز لشکر غضب ساختند
کاران در کلوخی بپرداختند

ولایت ستان کردن فراز
ز هر گوشه بر دند برشه نماز
که ماندگان تا کمر بسته ایم
بدین روز بگرو در نشسته ایم

شهنشه چو دشمنکان سر زدان
فرومانده بودند عاجز دران
ازان سر فرازان لشکر شکن
بپرسید چون قلعه کشا کجمن

که ار گوشه داران در این کوهسار
که برما تم از رو ما کریست
بکی کفشگای شاه دارش بدست
پرستش کری در فلان غار تست

شهنشاه بر خاست همدر زمان
عنان تاب کشتای بر همدمان
چو نزدیک غار آمد از راه دور
بفرمود تا بر نشادند اران شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید
جهاندیده نزد جهاندار تاخت
بنور جهانداری او در شناخت

بود کشف شخصی ره سپکری پی
که نام خجاست کاسکندری
سه از مهربانی مرو داد دست
درون رفت و شیش برابو نشست

بپرسید ازاد کاشنای کیست
ز دنیا چه پوشی و خورد و چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار
که اسکندرم من بدین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دشمن دباش
زبد تیمکاری ازاد باش
اگر زیرکه شناختم شاه را
شناسد شب هر کسی ماهرا

نه آئینه تنها تو داری بدست
مرا در دل آئینه نیز هست
وگر انچه پرسید خداوند ازاد
که پوشت زاهد در این تنگنای

زهد و زکین کسم یاد نیست
کسی از بدکان چون من ازاد نیست
کیا پوشم و قوت مهنم کیاه
کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کار سر بندکان
مزد م کسی غیر تو ز بندکان
سبب چیست کاشب در این کنج غار
به تنگ اختری رخنه شد شهریار

جهاندار کفتا ای جهاندیده پیر
ازاین آمدن هر مرا کز یر
خدا انمی را بدو نیم کرد
بما هر دوان هر دو تسلیم کرد

کلیدی دو تیغی از ان بکاشت
کلید ان تو تیغ برین کوهر اشت
چو من زاهن تیغ کینی فروز
کنم یاری عدل در نیم روز

تو در نیم شب نیز اکر یاوری
مکر کر کلید تو تیغ من
کشاده شود کار این انجمن

حصاری بسقف این تنگ کوه
در او در هر اسند چندین کروه
همه زور شب کاره ازدها زنند
زبر کوهری رای جانها زنند

در ان جستجویم که کشایش
مرا دو بدانش پیارایش
تو نیز ار بهمت کمی یاوری
در این ره کمند بخت بکشای

ز هر هن شود راه پر دانشت
شود توشه رهروان ساخته
چو اکاه شد مرد زیرک شناس
که ز دوان ز ان قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس بر کشاد
که بر قلعه اسمان در کشاد
بشه کف بر خیر و شو ماجای
که ان کوه پایه در امد ز جای

چو شاهنشه امد بسوی برم خویش
مقیمان مجلس دویدند پیش
دکر باره مجلس بر اراستند
بر انش نشستنه دی خواستند

کس امد که دربان این کوهسار
ستاده ستی در چو میخ حصار
بفرمود شه کش دراز امد زود
در امد بر شاه و صدمت نمود

جو برشه دعا خواند از اندازه بیش
کلید در در بند اخت پیش
چو حکم در ا سمانی بر است
تو دانی و در حکمرانی تر است

بکه کرد شه لشکر کشان
کازین به دعا را نباشد نشان
چهل روز ما شه که مردان کار
شمشیر کوشند ما این حصار

بخندید سر تیغ الماس رنک
نسفته خاری ازاین حاره سنک
بای که بود ثبت بی توشه
فرو رخت از مرغزش کوشه

بر کان لشکر بفرمود اوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه
که خالی مباد از تو این تخکاه

چو ز لف شب از قلعه عنبری
شه و لشکر از رنج ره کودکی
رسیدند لختی ماکو دسکی

تی چند از ره قپان زاده
ز هر شب فسانه بنشاند شاه
از انشان خبرهای انکوه و دشت
بپرسید داکه شه از سر کذشت

نمودند کاخی حصاریست خوب — که دور بهشت از آن تنه‌ها دجوست — سر بر سر افراز شد نام او — درو تخت کیخسرو و جام او

هم از تخمه او در آن شیرگاه — ملک زاده هست بر جمله شاه — جهانی مر زبان شاه گیتی نوزد — برافروخت کاین داستان گوش کرد

نبا دیده دیدن هوشناک بود — بهر جا که شد جیت دلپاک بود

خوشبند این قصه شاه سریر — برآورخت رویش چو در سریر — درآمد بر رکاب شاه جهان — دو تا کرد قامت چو کار آگهان

چو دادش زدولت درود تمام — بپرسیدش از قصه تخت و جام — سر بر ملک پاسخش داد باز — که ای تاج شاهان گردن فراز

جز آن نیست فرقی که ما هوشمندوم — تو را بسته بینی دو خسرو بجام — چو رفتند شاهان پیدا درخت — تر آباد جاوید بهر دو تخت

جهان خسرو دش کهف کامی مدار — کیخسرو این تخت را یادگار — چو شد تخت من جای کاوس و کی — همان خورد م از جام جمشید وی

بدین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته — دران غاره چون تخت آراسته شاه

پرنده زاره کیخسرو م — تو اینجا نشین تا من انگارو م — زنم بوسه بر لب جام او

بپرسم که آن تخت خسرو پناه — چه رازی کند اینجا من از مرگ شاه — بگیرم دران تخت مدرام او

فرستاد پنهان مزور اریخوش — که پیش آورد منزل زاندازه بیش — مران داستان گشت دران پرنر

اشارت کند تا قسیانی تخت — بپرسند و چیب درستی کنند — سریری رکفتار صاحب سریر

نشاند بر تخت کیخسرو ش — بگنجینه تخت بارش دهد — کمر بندد و چیب درستی کنند

تنی چارخ از غلامان خاص — شهنشه مزیره شد ازخانه را — بصد مهر مهمان پرستی کند

عروسان در شرب مهتاب مند — دری دید با اینان هم نورد — چو خواهد می خوشگوارش دهد

پر مجمر کان سرائی چو ماه — برده کسی نام او در سپرد — بهنجار یکی بر دفرزانه را

چو شه زان خورش خورد و شرب چشید — همان خورد نیها که مرد رخورش — بیاورد یکسر بر شهریار

زدیوار رو در کفی آمد فرو ش — که کیخسرو خفته آمد بهوش — که کیخسرو مرده جان باز داد

سر تاجداران درآید تخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت — که کنجور خانه ز راو خزه ماند

بران تخت بنشست یکدم نزیر — بپوسید دار تخت آمد بزیر — بجام جهان بین بکشاد بند

بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند — چو کرسی نهادند خسرو نشست

چو ساقی چنان دید پیغام را — زباده بر افروخت جام را — برخسرو آورد رای دهوش — که باید کیخسرو انگبین نوش

بخور کاختر فرخت یار باد — مرین جام و دولت سزاوار باد — چو شه جام جم دید بر پای خوا — بخوردان یکی جام دیگر بخواست

بران جام عقدی زبا روی خویش — براشفته بر دوی بنهاد پیش — دران تخت پی تا چو رنگ بست — برآن جام بی باده لختی گریست

که می تا چو رنخت زرین نباید — چو می نیست جام جهان بین نباید — شهی را بر این تخت شاه نیاز — که بر تخت می نخسپد نباز

کسی که به نیوکشه رخت را — زمردان شمار دچنین تخت را — بسا مرغ را کز چنین کم کنند — قفس عاج و دام از برش کنند

چو از شاخ بستان کند طوق و تاج — به زابر بشمش نیاید عاج

که چون خسرو از تخت کیخسروی — سوی شکر آمد بچابک پوی — پسندیده پیکی در آمد چو باد — بایران یکایک زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده کفت — خبر داد ش از کار و نهفت — که بر تخت صفر آمد م نزد شاه

بحمد الله از فیض مالا دست — که بر تهمتان بوسی بارگاه — بر تخت صفر آمد م نزد شاه

نگشته درختی برآمد زری — نباید در این ملک مویی شکست — ستاره کهی دولت و کیه دشمنست

زپیروزی خود دلا در شدست — زمانه به بیک و به آبستن است — که از اب دریا برآرند کرد

همی هر چه روز آید این دیو زاد — پراکنده چندان که دستش مباد — کند دست بر تغل شاهی دراز

سه شیر دل خسرو پیل تن — دران داوری کعب با حشمتن — بجز سر سر باد پایان شاه — کس این کرد در ابر مدار در راه

بدان دستان مادین تاج و تخت — مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر — تخت من انجا بود کرکس دلیر

بکیلان درآمد نکرد در ابر — جهاند ار با صید و بار و د و جام — اهمی کرد منزل بنیسر ان خرام

چو خورشید خیر افکند آمد پدید — هر آنشکهی که آمد انجا بدید — چرخ سرد کردش ابرش پرست

خرامان دکران دغران و غور — چو مرغ خواهر او رکل اکنده کرد — پراکنده کار از پراکنده کرد

سکندر بر افراخت سر بر سپهر — روان کرد بر کوک چون شنده مهر — رغنی در آمد بهندوستان — ره ازدی آن کشته خون بوستان

جریده یکی قاصد تیز کام — فرستاد و دادش بهندوستان — که ایمک رسیدم چو ابر سیاه

دکر بر پرستش میان بسته — چنان دان که ابر تنم بر شکست — بجوشش نوزن زبان برکشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان آفرین یار تست
جهانداری ار سزاوار تست
زمولائی و چاکری مگذرم
سکندر خداوند دین چاکرم

کراو نازش آرد بمن آرم نیاز
مگر گردد از بنده خشنود باز
گر آرد سپه های من بلک بست
وگر سر کریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست
بشرطی که آن عهد با شد درست
دهم چار چیزش که پی نخم اند
بنو باوه نو بر بجیم اند

یکی دختر خود دهم شاه را
چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی زیاقوت ناب
کازو کم نگردد بخوردن شراب

سیم فیلسوفی نهانی کشای
که مانند بر از فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند چست
که ماند کاز او کند تن درست

زهر ان هنرهای یکی ماندار
فرستاده با قاصد شهریار
فرستاده کان بار گشته شاد
همان قاصد و پیر هندرزداد

چو شیشه نهفته جهان گشته شاد
سخن راند از انها که دیده فشرد
دل شه بر ان از درد جوش ناخت
طلب کرد و چشم انچه در گوش یافت

پس از نام دارنده مهر و ماه
که اندیشه را سوی او نیست راه
سخن راند از نگاه گاه پلوان
که پشت قوی دارد و بخت جوان

برای بود رایم که عزم آورم
بگوپال با پیل رزم آورم
بهندوستان در زنم آتشی
بنایم ورا ن بوم گردد نکشی

همه خاک اورا بخون تر کنم
همه آبر اخاک بر سر کنم
چو توروی در اشتی دارشتی
غمان بزه چیدم از اشتی

بشیرین سخنهای جان پرورش
خداوند بودم شدم چاکرش
گران چار گوهر فرستی بمن
کنم با تو عهدی در این انجمن

که گردانت کشور شود پر سپاه
گرد در ملک تو موی تباه
بهر نیک دیدی با تو یاری کنم
برین کهنها استواری کنم

بسی گرد بر شهریار آفرین
که پی او مباد از سپهر برین
بغران بری شاهرا سجده کرد
پدر شه ها را بقاصد سپرد

بزد جهان دادور خویش برد
جهان داوری پس که چون پیش برد
چو شه دید کنج فرستاده را
چهار ارزوی خداوند داده را

فکند از بایش بران چار چیز
چنان بود کو گفت و رایش نیز
پرشک چو رزد نفس
تنش پر دچاری ازدل هوس

چو نوبت بران کنج پنهان رسید
زهندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر
صفتهای اورا کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده کرد
بهاری نیارزده از باد سرد
پری پیکری چون بت ارتنگ
پری و بت از هندوان خواسته

دهن تنگ و سر کرد و ابرو فراخ
نخستین سخن او بزبان کرفت
جهان آفرینده را کرد یاد
که بیدار داد از خویش یاد

دبیر قلمزن قلم بر کرفت
چنین داد پاسخ که فرمان برم
بهمان جهان سپال چین آمدیم
برشرق کند نوی نرم شاب

چنین داد پاسخ که ای نامجوی
که چون در این ملک زابد رم خویش
بشهر شما کر بلندی و شاب
نگارم بچین یا بمین بنفشه

بمهمان سرای من آید فرود
بمهمانستان کاشتم مشک بید
رتقصیر من در خرد ش آمدند
سپاه از صبوری بجوش آمدند

بدین مرز و بوم آمدی بی سپاه
برین مرز و بوم آمدی بی سپاه
دلیران پرخون و ایران من
برایند بخیر بشهر ان زمن

روزیای من هر دو آیند بجنگ
اکر کوهرت باید و کر نهنگ
برین هر دو قول از خرد م ترا
درشتی و زی نمودم ترا

بهر سکندر بخاقان سپرد
سرانجام چین را بزور چون اقبال
نویسنده چینی آرد فراز
فریبی کزو زی دها سنک را

طراز سر نامه بود از نخست
بنامی کازو نامها شد درست
بخود زنده و زنده دارنده همه
خداوند بی یار و دیار همه

جهان آفرین ایزد کارساز
پدید اور هر چه آمد پدید
رساننده هر چه خواهد رسید

پس از افرین جهان آفرین
سخن رانده در پرورش شهریار
که باد آفرین بر تو از کردکار

کز شی جهان جمله بالا و زیر
عنان تابش کاز دها در هست
فسانه در از است و دشت کوتهست

سکندر قوی شاه ایران زمین
منم کاز دهای این مرز و بوم
یکی مکرتن بندی کوش

همه سروری مانجا گست و بس
کسی نیست در خاک تهمتن کس
نشاید بدین توشه پرداختن

دلیک اشتی به زینکار دیو
که این در رود داغ از دان ارتنگ
که حکم خدا بر تو

سکندر نصاف نام او راست
وکر نه زنام هر کس اسکندر است
برآرم چو خواهم من از کوه کرد

چو برداشت پیلان بهم تخت عاج
زهندوستان آورد م خراج
نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی این ترکتاز
که چون بندگان پیش آرم نیاز
نه من جمله کشور خدایان چین

بهر آرزو کآری در قیاس
بفرمان پذیری بدرم سپاس
بدرگاه تو سر نهم بر زمین
بقا صد بپرورد تا بر و بار

طرفدار چین چون دران داوری
بکوشش رسی از فلک تا بری
خوانی چنین چرب و خاطر نواز
پرستش کری در شمار آیدش

سحر گه که زرین کش آفتاب
زساحل برآفکند زورق بر آب
دران کار ها کاختیار آیدش
بدان کونه کان زار در آسمان بافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی
دران آمدن یافت شاه آگهی
بلشکر که شاه عالم شناخت
بدین بارگ نخجتین درفت

بفرمان شه آن سخنگوی مرد
نشست رسا نهده در سجده کرد
که خاقان ز رسولی فرستاد خواست
زمانی شد و دیده بر هم نزد

اشارت چنان آمد از شهریار
که پیغامی از را که داری بیار
زمانی شد و دیده بر هم نزد
زنیک و بد خویشتن دم نزد

گزارنده شد شاه ایران و روم
که بر وند بادا همه مرز و بوم
مه روی پوشیده در زیر منع
رسانی برآورد چون برق تیغ

فرستنده من چنان دیدرای
که خالی کند شه زنیکانه جای
نهفته سخنهای دربار من
گران در هر اس است تا کفتار من

اگر یکتن اینجا بود در نهفت
نباید ترا راز پوشیده گفت
نباشد کس از خاصکان اوی
جز او کاوزین باد بر کیش او

بفرمود کآن زیر یکی پای بند
نهادند بر پای سرو بلند
شه از حلوی انچنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن

سرای انکه خویش پردا چیند
همان خواهکان سوی در تاختند
همان ساعدش را بزرین کمر
کشیدند و زر بر کمر ریختند

فرستاده را گفت خالیست جای
نهفته سخن را که پرکشای
ملک تا نه خال دران جای جوشن
یکی تیغ پولاد نهاد پیش

چو رقم زردی سخن برفکند
سراغاز آن از دعا برفکند
بفرمان شه پرده پوشیده راز
زراز نهفته کره کرد باز

زخجسته چون کل برآورد چهره
جهان از نو سرسبزی آمد بچهره
که تا تیره روزه نباشد بباغ
کل سرخ تابد خورد شنبلید باغ

کزارنده پوشیده آگاه نیست
برارزانی مهش در پایه نیست
نگین نیک بر نام تو باد
همه کار دولت بکام تو باد

نهم شاه خاقان سپهدار چین
که در حضرت شاه بوسم زمین
من ان قاصد خود فرستاده ام
کزارش کما فکندی افتاده ام

بتندی براو بانگ زد درشت
که پیدا بود روی و پیدا درشت
سکندر کرستاخی کار او
پسندیده نشمرد بازار او

چه کستاخ روی ست ران داشتت
که در پرده پوشیده نکذاشتت
شناسم من ار بانگ خشک را
همان از جکر نافه مشک را

جوابش چنین داد خاقان چین
که ای در خور صد هزار آفرین
کورنی جوان کرچه شد دیر
عنان به کرتابد از راه شیر

چو این نامه کرده در آیم زور
بزد زین سپس هر چه خواهد سر
بدین بارکه زان کرفتم پناه
که پی زنهاری ندیدم راه

وکر کان خیانت بکردم نخست
که بر من کزاری آید درست
بکیرند کار دعا بر سوی من
بدارد زنهار رایت از زدی من

خصومت کری بر کرفتم زراه
بدین اعتماد آمدم بر درشاه
وکر نیز کردم کنا هی بزرک
غریبی بود عذر خواه بزرک

نوازنده تر زانشه آزرم شاه
که رحمت کند خاصه بر بیکناه
زنهاریان دور دارد کزند
پناهنده را سر بر آرد بلند

اکر من بدین بارکاه آمدم
بدستوری عدل شاه آمدم
چو بخت از کزاری آزادیاش
مدر کشف نیک آی شادیاش

پناهنده کشای ای پناه جهان
مدارم ز تو حاجت خود نهان
که نپیچم رضای تو در راه تو
بدان آمدم کری در کاه تو

بپیچین در جامه کین مباش
قبای ترا کوکی چین مباش
علامان کشور بها
بکین بر چو من بندهٔ چین رها

کر فتراچین کی بود در وی ماه
ز چین دور به طاق ابروی شاه
سپه زان کشیدم بقصای چین
که ارم بکف ملک توران زمین

چو لولی شبیخون شمشیر من
بهاری به تسلیم سر بر زمین
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
نکیرم در این کار ها تا تو سخت

وکر شش شفت ساله مراد چل ش
نیوشنده فرمان کزارد بجای
جوابی پسندیده تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج
بعمری چنین شفت ساله خراج
خطا عمر را شفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و کرم شد مغز او
بپرسید از و کفت کز راه دور
بدرکشف شش ساله زحل فریاد

چو دیدم ترا بر یزک دور هوشمند
یکی ساله زحل از تو کردم پسند
بنوک مژه خاک درکاه رفت

که شه کرچه رفتار خود را کجای
بیارد که بر دوش باد از خدای
مرا با چنین زنهاری نخت
خطی با پدارد ترا بخت

بتعویذ بازو کنم حفظ شاه
ز بهر سر خویش دارم نکاه
دهم خط و کجون من شاه را
که چون بر دو فرسنکم راهبر را

برین عهد شان رفت پیمان بسی
که در پیمانی نکوشد کسی
چو شد کار خاقان زخسرو بساز
بلشکر که جوشش برکشت باز

چو سلطان شب چتر بر سر کرفت
سواد جهان رنک عنبر کرفت
چو یاقوت شفته را فرخ بخت
جهان کشت با تاج یاقوت رخت

در آمد ز در دیده ها بی نکاه
که غافل بر آشت یکباره شاه
رسید ایلک از دور چاپار چین
بدرسان که لرزد زمین

جهان در جهان لشکر آراسته
زکوس و دهل بانک برخاسته
رسن پای پیلان که از ره رسید
شده کرد در چشم خورشید ماه

چو زین شنیده ثبات شاه آکهی
فرو دآمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد
برارانست لشکر بر بسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست
که نشمرد پیمان اورا درست
بفرمود تا کوس رویین زدند
برابر بر آراست لشکر چو کوه بلند

شبیخون و کرز دکمان و کمند
بر ابر بر از چینیان چین زدند
خوقاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او

بکوبید کار دعا بر سوی من
مدارد زنهار رایت از زدی من

سکندر چو او را چنین پی شنید
قبای فریدون بچین در کشید
بنفرین ترکان زبان بر گشاد
که پی نقنه ترکی زاد و نژاد

سخن را که گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست بر چینیان
وگر نی پس از پنجهان داشتی
ره خشمناکی چه برداشتی

سپهدار چین کشای شهریار
نه پیچیده ام گردن از رزمیار
همان نیک خواهم که بودم نخست
بسوگند محکم به یزدان درست

از این پیش ان بود مقصود من
که خوشبو کنی مجمر از عود من
مرا نی که من چنین دستگاه
که بر چرخ زد انجم کشیدم سپاه

بناشم چنان عاجز و روز کور
که بر کردم از جنگ سیر تو فور
وگیتی ز انجمن یاری کرد راست
زمینت ری آسمان چاکرست

مرا نیست تا آسمان داوری
چو شه شاه جهان خانان رهی
خصومت شد از خانه زانها تهی

سخن را که ارزش گر نقشبند
چنین نقش نرزد بچینی پرند
شب و روز خاقان در این کرد حرف
که شه را دو بهره مزد یکشرف

یکی روز کرد از جهان آفرین
فروزنده چون طالع شهریار
چنان ارمنی و همیوه خوشگوار
برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ از زری بعالم نه بود
که گیتی بران خوان فراهم نبود
شه و لشکر شه بیکبار کی
مران خوان شدند از بر بار کی

یکی تخت زرین چو خاور بپای
در ارچشمه در چو دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست
رکابش فرو غلتید ترنجی بدست

در گنج بگشاده خاقان چین
بپرداخت ارگ قارن و بیژن
پس از ساغری کی نوا ساز کرد
ازان خوبتر تحفه ساز کرد

خزانه گشاده حبشی دلش دم سیاه
نگاورتر از باد در صبحگاه
بجستن چو آتش برانش چو باد
کل اندام و شکرلب و مشکموی

شکاری یکی مرغ شوریده سر
رخواب شب غلغله شوریده تر
کبودی سپیه چشم پاکیزه روی
غریوند و بر شاه بادا غریو

رسانیده تحفه از حد چمید
بتعریف ان تحفه سد سر بلند
که این مرغ را این نکوئی کیست
یکی خوبروئی در نسیده کی

سه خصلت ورا داد و مادر بزاد
که از اچهارم نیابد مدد
که از اچهارم نیابد مدد
که آمد بت آتشی ارزو پرنده کی

دوم زورمندی که وقت نبرد
نه پیچد عنان از مردان مرد
سه دیگر خوش آواز و با بانگ رود
که از زهره خوشتر سرایند سرود

گران دارشان ان تکه را شهریار
زنانز ابهری ندیده استوار
پسند افتش حلقه در گوش کرد
چو پیرفت ماهش فراموش کرد

چو ان شیشها پر ز فرخ شاه
شد از خان خاقان سوی جایگاه
بر چهره ترکی که خاقان چین
نشه داد تا دارد شش بار زین

از انجا که شه را بباید پسند
حوا یه پس پرده شه بهر بند
بر افروخت ان ماه چون مهتاب
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بر مان سرای گیران شاه
همی بود چون اب در زیر چاه
علم بر کشید مدرک دشمنان
بدید آمد از رود و خشرشان

جهانگرد را در جهان تاختن
خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن از آشتی
بهر منزلی کردن آسایشی

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خود آید آدمی شهریار
فرومانده شهر خود با خان
بهر از شهریاری شهر کشان

سکندر زمان کامکاری بود
همه میل بر شهر خود مینمود
دران پرده هم فتنش اندیشه
مدار ز شاهان چنین پیشه

دوالی که سالار انجا زبود
بیزدی شه کردن افراز بود
بیامد بر شاه نیکی سگال
بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاها زید اورسس
که از مهد انجا به بستند عروس
جز از کشتگانی که ثوران شمرد
خراپی بسی کرد و بسیار برد

همان ملک بر دوج برزاد خشد
یکی شهر پر گنج پر داد خشند
بتاراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ قاره را

ز خندان عروسان که دیدی بجای
نماند ند یک مازنین را بجای
اگر من دران داوری بودمی
ازین به نکشتن بر آسودمی

من انجا نه بر مسند شه بلند
زن و بچه انجا بر بند ان بند
نه بینی که روسی دران سال چند
بروم ره بایران رسانده گزند

خلل جون دران مرز و بوم اوفتد
طمع در عراسان و روم اوفتد
بشوریده شاهنشه از کشت او
زند اد بر خانه دخت او

بفرماد خوان کفته فرمان گزار
مرا در دلست انچه در جان گزار
اگر روس مصرت نبیش کنم
سر اسیمه در پای پیش کنم

کز این کین کجا هم بشیران روس
سکم سگ نه انگند در فتقوس
گزار گزرش جرخ ماشد امان
نخواهم کمین خود از بد گمان

نمانیم نوشابه را زیر بند
چو وقت آید ازنی برآریم قند
مرا ری ملک عجم نور زی
که سازم دران ملک بگذشتگان

چو زین داستانم رسید اگهی
به از تخت من ماشد از من تهی
بخشش گرامنده شد در جهان

که چون شاه اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش زتاراج روس
بزان ناکند عالم از روس پاک

دران تاختن دیده پنجاه کرد
که زد در سپاهان شقلاب کرد
سپاهان همه جنبل قبچاق دید

بگرمی چو آتش تبندی چو اب
فزون از شتر از ماه و از اختران
نقابی نه بر صفحه رویشان

کس از بیم شه برکناری نکرد
مر ابعستان دستباری نکرد
پری پیکران دید چون بیم باب

زمختاجی شکر اندیشه کرد
که زن زن بود پیکان مرد مرد
یکی روز همت بزین کار داد

بپیران قبچاق پوشیده کفت
که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کز نماید به پیکانه روی

قرارش نمیبود در آب و خاک
در او بعستان سیم ساق دید
نه باک از زار و نه از ریشخند
سپاهای همه شه پشان چو اب

بزرگان قبچاق را بار داد
ندارد شکوه خود و شرم توی

اگر زن خود از سهنک دانش بود — چو زنام دارد همان زن بود — چوان شبانان شوریده راه — شنیدند یکیک سخنهای شاه

بر تسلیم گشتند بنده ایم — بمشاق خسرو شتابنده ایم — ولی روی بستن بر مشاق نیست — که این خلعت آیین عشاق نیست

چو در روی پیکانه ننهاده به — خیانت نه بر روی بر دیده به — برقع مکن روی این جلیش — تو شو برقع انداز بر چشم خویش

چو منزل در آمد ببد خواه تهمتن — هزبران کمین تیز کرده بچنگ — فراخی کهی بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خورد

دران مرغزار از سپاه سپاه — برآسوده گشتند از پیچ راه — جهان از زره آسمان چون پلنگ — سراپرده را سر بروی ابر سود

بروشنی خبر شد که دارای روم — در آورد لشکر بدین مرز و بوم — چو قنطال رومی سپاه را بود — شد آگه که گردون چه کار او بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس — بگرد اندر از هر شعب کرده عرس — فرود آمد از سر راه دور — دو فرسنگ از لشکر شاه دور

دو لشکر یکی دو دریای خون — به بسیاری از ریگ دریا فزون — جدا گونه از یکدگر کرده بر — حصاری بر آورده چندین کوه

دو والی و گردون ایران زمین — سوی همینه کرم کردند کمین — قرخان و فغفوریان نگیره — علم بر کشیدند بر تیره

بپیش اندرون پیل و پلاد و کوش — پس او دیران شد در خروش — شه پیلتن با هزاران سپاه — کمر بسته بر پشت پیل سپید

ز دیگر طرف سرخ روبان روس — فرو زمه چون قله کاه مجوس — بقلب اندرون روی کینه جوی — رهد سکندر شده سینه شوی

سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان دار بر خاسته

شبی روشن ار روز خرسنده تر — مهی از فضایی درخشنده تر — جهان از پی شادی و دلخوشیست — نه کار بهر اندوه و محنت کشست

چو دی رفت و فردا پدید آید — بشادی یک امشب بباید گزید — چنان به که امشب شتابان کنیم — چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم مانده خورد نتوان بزور — که پیش از اجل نوش نتوان بکور — خوریم آنچه ازما بکوری خورند — بریم آنچه از ما بغارت برند

وگر رسمی از ره زنان باج خواه — که غارت کنند آنچه داری براه — بر و پیش ده آنچه داری بخست — که بیگانه در بوش کس نخست

بپاداش بیم و شادی کنیم — شبی در جهان کهتر و مهتریم — یک امشب زمانه بدستانیم داد — روی در فردا نیاریم یاد

زهر در تن تنده رزم خویش باش — تو باید که باشی درم کوش باش — شو در حساب جهان سخت گیر — همه سخت گیری شود سخت میر

باسان گزاری همی بشمار — که آسان زید مرد آسان گزار — بفرمان شه جنگ را ساز کرد — در و دیر که هر لب نیاز کرد

برابهک خود سازرا کرد خفت — سرودی براورا زان رود گفت — بهنگام گل خوشبود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار

چو نخجیر داری شود جام گیر — چرا جام خالی بود بر سریر — ملک گرز جمشید بالا برآست — رخ من ز خورشید والاتر است

شه ارشد فرود آن زریه کفش — بفتحش منم کاویانی درفش — شه ار کیقباد است بلند اخترست — مرا افسر از رشک بر اخترست

شه ار هست کاوس پرور تاج — زبان بارش چون آتش تخت عاج — اگر چه کند جهانگیر شاه — فقادست در کار من مهر و ماه

کمندی من از زلف یار منست — ترسم بگردن در آمد ارمنش — گر او در کمندی بود شاه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او قصد شمشیر باری کند — زبانم شمشیر بازی کند — شه از را نکه عالم گرفتاری شکفت — من او را گرفتم که عالم گرفت

چو رقعه برانداز م از روی چوشن — خرم من جهان از سپکروی چوشن — زمه طوق خواهی بپروین غمینم — رقعدت یک بایدم اینک بیم

بچشمی نخفته در آن کینم — بچشمی دگر غارت جان کنم — فریبم مدر بان دلسوزم مدرد — منم کین کنم خنجر من این را که کرد

وگر راهدی باشد ار هاره سهمک — در آرم بر قصش یکلمانک چهنک — در باغ مار آکده شد نا پدید — بخجر خانان کس نم آکلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی — نه پندد بخرخار خشکم کسی — کلایم دلی در سر میدهم — نمک خوانه خود را جگر میدهم

مگر دیدبان ترکی روی من — که چون خال مشکین نهد بوی من — مگر ماه نوکان هلالی کند — بمیه من خانه خالی کند

جنانی که با مل کشم تو شباد — مرا باد دلرا فروز هرش باد — جگر گوشه کنیزم به جان — چراغ دل ریزم بطالقان

منم دیر سیمین صنم خوانمم — صنمخانه باغ ارم خوانمم — من آب سرخ در سر سبز شاه — جهان گر فروشو اب سیاه

برانم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم — کهی زلف چون در آبه شش دهم — کهی لب به پر چشم مشش دهم

بشرطی کنم خان خود جای او — که هرگز نتابم سر از پای او — که سر در قیادت ترا رام رواست — چنان چشم از مهر با ز شاب

سکندر بچوان خطا میسپرود — من از پی سکندر کی میرود — اگر راه ظلمات میبا بدش — سر زلف من راه بنما بدش

جهان خسرو انچند گردان کشی — برایین صیدی چو آشی — رها کن بخجیر این گبک باز — تبر بن ارغوان بخجیر باز

رطب گر رسیده بود در درخت — بستی فتد گر نگیرش سخت — بپای رمن به جگر خواره — جگر خواره نی شکر پاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم — چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش خیزد ز جام

زدور آهنین دل بر بهانم کنند — مرا او خیالی دمعوقه منت — عنانی فت یکباره ز ارادت

گر زن جوان از پی فکند شیر — بتاراج گاهش در آمد دلیر — بر در گرفت آن سمن سینه را — زدر بهر بر داشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار — یکی باغ در بسته پر سیب و نار — سکندر بر آن چشمه زد کی — بسی کرد شادی و خنده کی

ازین شیر گان آن تخمهای نغز — برآورد دی اندیشه از جوش مغز — کنون آن سر اندیشه جاوید گشت — سر انجیر کفش فروزش گشت

چنین آمد از فیلسوف استخر — که چون شد بنازه دو رکهن — بفرخنده گی شاه فیروز بخت — یکی زور بر شد بنصیر دره تخت

ازان فیلسوفان کزین گرد رفت — که بر خاطر کس خطائی نرفت — بدین هندگان راز کشاد و گفت — که تا کی بود راز با کس نهفت

یکی روز بینیم بر ماه و مهر — کشیم سر رسته های سپهر — چنان رخ آید برای درست — که بر کس عالم نبود از نخست

چه افزایش و کاهش نو بنو — نبود پوشیده شد پیش رو — بدین زیرکی جمع آموزگار — نیارد بهم بعد ازین روزگار

بگوید هر یک بفرهنگ خویش — که این کار را زاغ چون بود پیش

ارسطوی روشندل هوشمند — تمامکفت بر تا جدار بلند — که دایم مدادش گرانمایه باش — در بستگی راست بنده باش

بخستین یکی جنبشی بود فرد — پچیند چندانکه جنبش درو کرد — چو آن هر دو جنبش بهم بگذرند — ز هر جنبشی جنبشی نو بزاید

سه خط زان سه جنبش مدار آمد پدید — سه دوری درآن خط گردنده شد — چو گشت این سه دوری ز هر گونه مان — نمودند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد — خرد نام آن جسم جنبنده کرد — دراین جسم جنبنده ماند قرار — همی بود جنبان بسی روزگار

از آن جسم چندانکه تابنده بود — بالای مرکز نشاینده بود — چو گردنده گشت آنکه بالا بود — سکونت گرفت آنکه زیر آرمید

ازان جسم کردند خاک — روانش بسپهر اندر افشاند خاک — رگشت سپهرش آمد پدید — که آتش زیروی گردش رسید

زیروی آتش هوا ای گشاد — که مانند او گرم دارد نهاد — تری گرانیده شد کوهرش — که گرمی دور شد از ورزش

چکید از هوای تری در مغاک — پدید آمد آبی چنین نغز و پاک — چو آسوده گشت آب در جای خشت — ازان درد پیدا شد این خاک پشت

مزاج همه در هم آمیختند — وزان رستنیها بر انگیختند — ز هر گونه شد جانور ساخته

فلاطون که بر جمله بود اوستاد — ز دریا دلی گنج گوهر گشاد — که روشن خرد پادشاه جهان — سپارد ازو هر نهان

حقیقی که پرسد دل پاک او — نگویم بر نسیم از ادراک او — ز خوف خطا چون ندارم برش — که از لوح نادیده خوانیم درس

در اندیشه می چنان شد درست — که ناچیز بود اندیشش نخست — کز ازچیز چیز آفرینی خدای

تو لد بود هر چه از مایه خاست — خدائی جدا کرد ضدائی جدا — جدا کونه هر گوهر ا بگاشت

سکندر که خورشید آفاق بود — بروشندلی در جهان طاق بود — خوشه گفت آن زیرکان کو سکرد

بران فیلسوفان مشکل گشای — بسی آفرین تازه کرد از خدای — پس انگه بگفتای هنر وران

برانم که این صورت از خود درست — نگارنده بود شان از نخست — نگارنده دانم که است از نهان

نه خون کرد او کرد بد راستی — همان کو کند من تو را نستی — نظامی برین در مخسبان کلید

بزرگ آفرینندهٔ هر چه هست — ز هر چه آفرید ست بالا و پست — نخستین خرد را پدیدار کرد

هر انگش کز ملک قدرت بگاشت — ز چشم خرد جمع پنهان مداشت

چو شد بسته نقش نخستین طراز — عصا به ز چشم خرد کرد باز

جز اول چیانی که سر رسته بود — وز انجا خرد چشم در بسته بود — ازان پرده کار خرد تیره شد

ره عنصر از ان دور تر شد بسی — که اندیشه انجا رساند کسی — سخن همین که با مرکب نیم رنگ

همانا که آن ناتف خضر نام — رودی سر انیدن دیده از رود

دماغ مرا بر سخن کرده گرم — که چندین سخنهای خلوت سگال

تو میخاری این سر و رانج دین — برین فیلسوفان چه بندی سخن — چراست پر سخنهای نغز

مشعبد شد ان جاک نیرنگ ساز — که هم مهره در دست هم حقه باز — کند مهره ها را بکف در نهان

بوقت فزان میخورد عود حشک — بفصل بهار آورد ناف مشک — تن آدمیرا که خواهد فشرد

تن ما که در خاش افکنده کست — نه در نیستی در پراکنده کست — چه هر چه بود بر زمین ریخته

زر سوده را کرد باید زر ریز — تبارک برآورده پروردهٔ تاج — چنین داد فرمان بفرخ وزیر

یکی روز شست بر تخت عاج — ازل تا ابد مایه بودی بپای

که در هیچ پیکر میانجی ندارد

جدا کانه هر جام را نو شکرد

بسی کردم اندیشه در خیران — نگاریدنش را ندانم که چون

که نقش ازان تسبه را کین مزد

رنور خودش دیده پیدا کرد

گران پرده چشم خرد تار تست — مرا تست خرد یار دانش کلید

حکایت کمن رد حکایت نخواه — چگونه برون آمد از راه تنگ

بکاخ من آمد کسی فرود — حوالت کمن بر زبانهای لال

بران استخوانهای پوسیده نغز — دگر باره آرد برون از دهان

مدانم که چون باز خواهد سپرد — دگر باره کرد و بر انگیخته

بسیماب جمع اورد خاک پز — که پیش آورد خلق فردا ن مرز

عراق عجم

نوشته یکی نامه بود همه — بتاشد فرهنگ و دانی بهند — سر کلک را چون زبان تر کرد — بکاغذ برابر نی شکر بریخت

چنان بود در نامه رسمای پی — از آن پس که بود آفرین خدای — که شاها بداد اش دل ابا دوار — زپند اشی دور شو یاد دار

به پیروزی خود قوی دل مباش — زبرتر خدا هیچ عاقل مباش — جهان را چو چشم سحر خواسته — پیارای ما کردی از استه

میارای خود را چو کیان باغ — مرنگ تن خود برشد چراغ — فراخ استهن شو کاین سرشاخ — فشد میوه در استهن فراخ

بران ره که نارفته باشد کسی — مرو گرچه همراه داری پسی — رهی کربود دور از اندیشه باک — به از راه نزدیک اندیشه ناک

بجای تو گرید کسه ناکسی — تو نیز ار کنی نیکوی ناپسی — هم از راه این را فراموش کن — زبان از بد و نیک خاموش کن

چو پائی توانائی در سرشت — مزن خنده کانجا بود خنده زشت — وگرنا توانی برآید بکار — مکن عاجزی بر کسی آشکار

وگر زور کار عطسه فشاب — دمیدند کافور بر مشک ناب — فرستاد شه تا برویش صمیر — ملاطون نهد خانه را بر حریر

رگو هر کشان کلک فرمان برش — نوشته چنین بود بر پرنیان — که با دا فزون بر آسمان زمین — زنا افرینده از آفرین

پس از افرین کرد ن کرد کار — ب طاعت کرده گوهر نگار — که شاه جهان آفرین بر براست — جهان کان گوهر شد او گوهر است

دوانا ت بود شاه هر انفس — که در دش امنیب این در نرس — که شه را که چرخ شیه بر نشست — که شه را که چرخ شیه بر نشست

وگر فت از روح زیبا بود — که زر از رو ناشکیبا بود — که او پر کند طبع و این ش تهی — که او پر کند طبع و این ش تهی

رهی دور و بر کی ز ان راه نیز — زپایان نزل کس آگاه نه — چو بر رشته کار ا شد گره — سگیبای از جهد بهوده به

همه کار ها از فرود ست کی — کش پرود لکن ها ست کی — سخن گفت شد گر چه جای خوش — سخندانی شاه از این ش

دل شه رنبد غم از اد گشت — ز ان نامه نامور شاد گشت

بقراط فرهود دانای روم — که مهری ز خاتم در آرد بموم — خردمند روی از پرسش نتافت — بخواهی در مهر بنشاف ت

پس از نام یزدان کتی نامه — طراز سخن ست ز نام شاه — که شاها بر این جایگاه خاک پیش — مشو خرم از ان فر مرنگ را ش

پلنگت دره نهان نگفت ست — دلیری کن ان دا ان گفت ست — بهر جا که شبی زیکار دسو ر — مباش از رفقی خرد مند دور

طعامی که در خانه داری به بند — بهشا دخانش سیر بوی کند — چو از خانه بیرون فرستی بکوی — درود در گهت ا کند مبکوی

سخن تا توانی مرزم کوی — که ما مستمع کرد ا رزم جوی — ستمکار مکاز ا مکن یاوری — که روزیت پرسند از این داوری

نرسی که شمیر کردن نرست — بگیرد بخون بسی کردنت — حوانی و دردا لودهٔ دست — بجشای بر هر کنای که هست

بدونان نگه دار پرخاش را — دلیری مده بر جو داد و باش را — سخن زین نمط گر چه دارم بسی — نگویم که بر زین نگوید کسی

بدید امد آراسته منزلی — که از دیدنش تازه شد هر دلی — وگر کو نه دیدان نا زین راه گذ — هم آب روان دید و هم کاخ و کش

همه راه پر باغ و دیوار نه — گله بر گله کس نکند ار نه — ز شکر یکی دشت برزد فراخ — کاران میوه بر شد بر شاخ

بگنده یکی میوه بر ستنور — رشکی تنش چون بخکان کش گوز — سواری وگر کو نفندی گرفت — تبش کرد و فان کار نیدی گرفت

سکندر چو زین عبرت آگاه گشت — ز خشک و تر ش دست کوتاه گشت — بفرمود هر کو بود از سپاه — بر باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گرانیده شد دستبات — گذر کرد ازان سبزه و جویها — چو فردوس بر نعمت دخواسته

در ان شهر شد با سپاهی چند پیر — همه غایت اندیش و عبرت پذیر — دکانها بسی با فیت ا راسته — در و قفل از او جمله بر جا ستهه

مقیمان آن شهر مردم نواز — به پیش اندرش بصید عذر و نیاز — بسی خوان نعمت بر ا راستند — نهاد ند خود پیش بر خاستند

پرستش نمودند با صید ناز — زهی نیز با نان مهمان نواز — چو پیرفت شه بر نشست از بهر — بران خوبچهران بر افروخت چهر

پرسشان گا بخنس بهر اس — چرا ند خود را مدارید پاس — برین ایمنی چون بسید ا رگند — که بر در مدارید کس قفل و بند

شبانی نه صد هزار ان گله — همه کرده بر کوه و صحرا یله — بر رگان ان داد پرور دیار — دعا تازه کردند بر شهریار

خدا با د در کار ها یاورت — ز هر سنگه نام نام آورت — چنان ان حقت کرد با ین کرده — که هستیم این در ان دژ رکرده

کردی ضعیفان دل ز درم — در گر روی بر جهان سیه ام — ز دنیا بر ین را ستی ر سته ام

دروغی نگویم در پیش ب — سر موی ا ر ر استی نگذرم — که یزدان ازان کار خشنود ست

پذیرم هر چه ان خدای ی بود — خصومت ربا ا خدا ی بود — پرستنده را با خصومت چکار

مدا ر در ما پس پس ما پیش — همه را ست قسمیم در حال خویش — بکوشیم ما کرده کرد کار

زور دان مدا ریم هر گز هراس — نه در شهر شحنه نه در کوی پاس — شمار یم خود را همه سر ان

مدا ریم در ها تهی قفل و بند — نه در کشت کس ی در جوشه — نخنیم بر کریه دیگران

گذ ا رگشت ما کس ی در جوشه — نه سد بر دش تیری ا ر نگوشه — زنا دیگران هم مزن دند نیز

نگه دا ر کشت ما ملزع ا ر شیر و گرگ — ستور ان ما مارغ ا ر شیر و گرگ

بکار یم دانه که کشت و کار — سپار یم کشته به پرور دگار

نکردم بر کرد کار و رسم و جو — مگر شعبده‌ش مه که آمد درو — بکار آنچه برجای خود دیر سد — یکی دانه را شصت صد سر سد
نگهدار را مایه تیز ارزان دهد — به یزدان پناهم دگر نه کس — سخن چینی آرنس نیاید بخت — زغیبت کسان دیده بر دوختم
کرا زر نکاسی را رسد دار و پی — کنیشش سوی مصلحت یاوری — نباشم کس را به بد رهنمون — بخونم فتنه نریزم خون
دو دودام رهنیت از کرز — نه را برد از آن شیر نیستر — زمانه در جوانی نمیرد کسی — مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میر بسی دل مدار تنگ — که در ران ان درد نماید بچنگ — بهر چه افریننده کرد است راست — بگویم کمین حیله ران از کجاست
سکندر چو دید انچنان رسم و راه — فرومانده سر کشته بر جایگاه — مدل کفت کاین راز نهای کفت — اگر زیرکی پند ما نشکفت
بخواهم دگر در جهانی ختن — بهر صید که دامی اندا ختن — ترا بس شد از هر چه اندر ختیم — حساب کارین مردم اوختیم
فرستادن من بریاد و دشت — مدان بود تا باید انجا گذشت — که این قوم را پیش ازین دیده ی — بگرد جهان بر بگردیده ی
ازین رسم نگذشتی ایمن من — جز ازین دنیوی نوای کردن من
سکندر که بر تخت بنهاد نهاد — زمانه بسی بر بنالید و داد — چو باد خزانی که آید بدشت — دگر گونه شد باغ را رهگذشت
ازان باد برباد شد برخت باغ — فرو مرد برزت گلها چراغ — زرا اندود شد سبزه جویبار — رها حیض فرو ریخت از برگ بار
تهی ماند باغ از رخ دلکشان — نه از بلبل اوانه از کل نشان — زده خار بر هر کلی راه ها — نوائی و برگی نه در باغها
شکسته شد ان مرغ را پر و بال — که جولان زدی در جهان سال و سال — بپژمرد لاله بخیه بسرد — بچنگال شاهین در آمد مرزد
طبیبان لشکر ز پیکان شهر — نشستند بر گرد سالار دهر — مداوای بیماری نمیخیسند — زهر گونه شربت بپو آمیختند
پزشکی که او چاره جان کند — چو درمانده شد چیره درمان کند — چو اسکندر آمیغ درمان داشت — نظر تر بتومندی خویش داشت
تنی دید چون بوی بگداخته — گریزنده جانی بلب تاخته — نه زور طبع نیرو نه در تن توان — خمیده شده شاخ سرو جوان
طلب کرد مازان دب زرد را — بصحرا نهاد از دل ان زر را — که کشتی در اید بگرداب تنگ — دانش بار بگرداند رمنده نهنگ
خورش جیل آمد ازو کوچگاه — بنخیر خواهد شدن مهتره — بجا خازن گوهر و گنج من — برشوت نگرم گنج رنج من
گجا شکرم پاشیر تیز — دهد اتش ازو جانم گریز — سکندر نیم خرد دیو نیم — خداوند شمشیر و تاج نیم
گریسنه و تیغ برداشته — مکی کوشش ما سفته نگداشته — بسی خود را کرده از خود بزرگ — بسی کو نهفتن زمانه بزرگ
کنون در شبستان خزد پزند — چو پیزر و نامزم شدم در نبرد — سر آید بما این چو شست سست — نیاید بما این شرس تن درست

کرم باز پرسی که چون بودام — نام که یکدم نرهیده ام — مزان طفل یکروزه ماتم که مرد — مذیده جهان را هی جان سپرد
جهان جمله دیدم زبالا و زیر — نهورم زدین نشد دیده سیر — کشادم در هر ستمکاره — مدانم در مرگ را چاره
بجا رفته اندان حکیمان پاک — که از مغیشادم برایشان چو خاک — بپاید کو خاک را ارزنید — مداوای جان سکندر کنید
زمانه بر بهانه رسیدم فراز — بر هنه بجا کم رسانید باز — سبکبار زادم گران چون شوم — چنان آمدم بر که بیرون شوم
یکی مرغ بر کوه بنشست رخت — چه افزود و در کوه بازو چنگ — من ان مرغم و منگ کوه من — خورشم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم بگذشت — که نفرین بر این دایه کور پشت — چو سکین سپریم در ایه یک — بشکوی پاکان رود جان پاک
بجای عنابی که بر بر کشید — بنزدیک یزدان حاکم رسید
چو از مهر مادر بپاد امدش — پرشانی اندر نهاد امدش — بفرمود کار زیسون یک پیر — چنین گفت کز بهر این شیر گیر
بود و سیه ترکند خامه را — نویسد بر بارش نامه را — دران نامه بوکند های گران — که از بهر من دل مداری نژند
که از بهر من دل مداری نژند — نکوشی بفردا دمانی دهند — دبیر زبان اور از کشف — پس از آفرین آفرینده را — که بنمای او را دهنده را
که این نامه ازمن که اسکندرم — سوی چار یار زیرکه یک مادرم — اگر قطره شد چشمه مرو دباش — برایین کک کل کرستم کرد یاد — درخت کل سرخ سر سبز باد
ازاین سورت ایام دوری مباد — خدایت درایین غم صبوری دهاد — بسوری پی کز خبر شنوی — بسوزدل مادر پرش نمیر — که باشد جوان مرده را مانده پیر — بشیری که خوردم ز پستان تو — بجوانب خویشم در شبستان تو
بجنب نوشان دیوان خاک — بجاوید مانان مینوی پاک — بفرمان ده اسمان و زمین — بفرمان پزدان دنیا و دین
بران نام کز نامها برتر است — بران نقش کاریش پیکر است — بزهر ایمان زبان ز بر خشت — بزرت شنسان باغ بهشت
بخوش روی فاک اشادکان — بخوش خوی طبع ازادکان — بفرمود کار زیسون یک پیر — بفرزت اشف اشهر ارجمند
بر نجی که خسبد با سودکی — بشقی که پاکست ازاندوه کی — با زرم سلطان درویش دوست — بدرویش قانع که سلطان خود است
بصبری که در ماشکیب بود — بشرمی که در روی زیبا بود — بمردی که خرمش مرد ازنیست — بزخمی که با مرگش کار نیست
بران ره گذر دنیک کس اگرز — بران راه بر کوبود دستگیر — بصدقی که رویه زدین بر ران — بوحشی که آید به پیغمبران
بران در کارش در کشتش مزد — بران در کارش در کشتش مزد — مراورا بار کشتش بم دست

بنا دیدن روی دلسوز تو — بجز وی کوشش ازاد تو — بران ازرو کارش بسی باد — بزین عاجزی کاچنین کس بباد

برادر فرینی که دارد مده اد — همان جان ده و جان برازنده اد — که چون این دو شقیت سد روی تو — بگیرد کره طاق ابروی تو

نه هیچی نه نالی نه گردی نراه — کنی در سر بزم کیتی نگاه — ای دران که بر کس نمانه جهان — تو هم اشنایش با همرهان

ازان پیش کامده خوری زینهار — برارای مهمانی شاهوار — بخوان خلق را جمله مهمان خویش — منادی برانگیز بر خوان خویش

که این مگس خورد زین خورشهای پاک — که عقاب مرا دید کسی زیر خاک — اگر زان خورشها خورد میهمان — تو نیز از نده من بخور در زمان

غم من مخور کان من در گرشت — بگار غم خویش کن باز گشت — چو پرسیاری عمر ما اندکیست — اگر سی بود سال اگر صد یکیست

چرا ترسم از رشن عقباغ — که در باکلیدست ره باغ — چرا سر نیارم سوی ان سریر — که جاوید باشم بران جای گیر

چرا خوش نرانم بران صید گاه — که پیدود ابرست و پیکر دراه — چو شبدز زین حمت ازاین شد رود — زمن باد بر دودمان درود

رمانیده را املاک زین حصار — که با دا همه کس چو من رستگار — چو نامه بسر برد نخواهان توشت — فرستاده خود رفت و بیغی نهشت

زوده فرو بستن روی شاه — نباخن خبر شیده شد روی شاه — پلاسی کزینوی شاه سا حشد — زمین را بکردن فرا اگندند

رکام زنب زهری انگبتند — مهر دمهر را در کلوگر نبتند — رشمع رمیده چنان رقت نوز — کار و نیشه را چشم اور

شتابنده مرغ انچنان پر برید — که ما شان پس گرد غش ندید — سکندر چو بربست ازین جا رحت — زرد نش بیابای انگاه تخت

بهار سکندر چو از باد بخت — بحاک اوفتاد از زبانی درخت — زنا بوت فرموده به شهریار — که بگذشت اورا کنند اشکار

درا مرنت خاک تهی ریخته — منادی زهر سو برانگیخته — که فرمان دهاف کشور زمین — ایمن نکتین اندرشتان این

زهر گنج دنیا که در بار بست — بجز خاک چیزی مزاوار دست — مزار دکسی دوستی با کسی — نیاید دراو مهربانی پسی

نه زین رشته سر متوانی متن — نه سر رشته سر بتوان باتین — به این در جهان کرجهان دیده — کار و چند کس را زبان دیده

سر سار کاری مزاوار سپهر — کمر بند برکین شاه و مهر — چو طوفان انصاف خواهی بود — نترسد رغرق انکه های بود

نطاعی کرده رزن این سبز را — ترسن و ترسان تنی چند را — بهمانی بزم سلطان شدن — نشاید برو پرشتان شدن

چو سلطان صلا در دهد کوشکن — می تنج بر باد داد و شکن — کسیه کردم جام و جم مه را

چو از اسکندر آمد بروم اگهی — چو ما در فرو ماند غم نامه را — سر خود نه چند از امد ارشاه

رطوطیان نامه دل شکن — که شد عالم ارشاه عالم تهی — ولی کرچه شد زور بروی سیاه

چو طوطی رسید بر جو شین — چو طوطی رسید بر جو شین

بامید خوشنودی جان شاه — نگه داشت کوکند و پیمان شاه — پس از شاه نیز او فراوان برست — همه ساله خون خورد و خون گریست

چو شد کار او نیز هم ساخته — ازاو نیز شد کار پرداخته

پس از مرگ اسکندر اسکندروس — بابوب شاهی کمنه نه کوس — بزرگان لشکر نبودند عهد

زشاهان لشکر کشان عهد جوی — که از جوشتن مشغل دارند روی — که از بن حرمنی خوانشتن — بجای پدر مجلس ارائشتن

مرا جاب جهان کار نیست — که این شه را سر بر دار نیست — من از حضرت خاکیان رشته ام — بایزد پرستی کمر بسته ام

همانا که پیش از پدر نیستم — پدر چون فزود شین نیستم

دو گوهر برآمد ز دریای من — فرزنده از دودمان رای من — یکی عصمت مریمی یافته

بنوبتکه شه دو اسفندیار م — یکی مقبل دیگر اقبال نام — فرستاده ام هر دو را نزد شاه

عروسی که مهر او در بود — بر ازپرده دارش را در بود — بیاید حمو آمد شهریار

چو من فال خاص تو جان داده ام — جگر نیز با جان فرستاده ام — چنان یار کردارش از رد خویش

دراین داوری بخت یار تو باد — سعادت مدد کش کار تو باد — همه غصهای تو نارک برد الا دل تو

وکیل

میر واعظی از سادات عالیدرجه و شعرای عاشق پیشه ان دیارست کویند در زمن سوختی استاد بوده و دیوانش ملاحظه شد بجو سپاری نمونه

که قابلیت شنیدن دارد مثنوی شهریار بیست نامه در بحر کعشه خالی از حسنی نیست اول چند بیت اول اعجاب دوسته شد

من ان قافله وا مانده ام که آواز درا — بران غبار که دنبال محمل افتاده ست — مس میکویم که چشم می نصیب ست از رخت

برت ا قیب پر افسون نماید — زکنج لبت خنده بیرون نماید — سر شک از رخم پاک کردن حاصل

میرزم از سر راه تو همان یکدم — کآمدی و نکه از سر حسرت کردم — از چاکتم بر دل پر خون نظری کن

غافل از فردای حشر امروز خوش می نرم — رباعی

ای کشته ز از بابت وفا بیکانه — ای کرده زهم صحبت اشنا بیکانه — این شیوه بکو نیست که با شد مارا

هاشمی از سادات ابرقو شیوه زهد و تقوی معروف و در حکمه شرع شریف مجتهد بوده

هرچند کلمه با جای تو نوش لبست — با باشی بزور از کنیب آزار مست

هجری

عراق عجم

بخشی آمش اسمعیل شریف طراف پیت ایه شرف کشه تمضش خالی ازغراتی نیست که خود متحمل این رحمت شده زیاد از

	شوی تیم طرفیان بسبب حسن خلق با ین تخلص مشهور شده		
ملک تلافی نکیدن تو توانا	هزار سال اگر فکر انتقام کنند	صد شکایت رایام در دل دارین خونی	چون نظر در تو فتد غیر دعا نتوان کرد
	بجوخواهی سبب رنجه مدم اول کس لطفی	کدوشکوه چون ل در ما یاد ارحم کل کردم	

مزروی همشیره زاده کرکنی است اصلش ازدیار ابهرست واز ابهر از ولایت قدیمه ایران ازانیه کنجر دنسا دوش است ودارای بن داراب در انجا قلعه ساخته واسکندر با تمام ان پرداخته وبعضی انجا را ازابنیه شاپور می دانند ومولانا در اکثر اوقات درستان می بوده وهم در انجا شهید شده واز هر تحوله شعر بسیار کفته اما دواوینش بنظر نرسیده کویا بایران نمانده ونظرای شعر که در مثوی در

طلوع صبح کفته سپیدست که طبع خوشی دارشه نعم ماقال		در نیه صبح ایش افتاد	خاکستر شام رقیب باد

میرزا جعفر خلف میرزا بیع الزمان است واول حال بهبهان بوده انجا رتقاب عظیمه کرده واز اطاس سعادتش دستان اصفهان لقب یافته ودر ایام جوانی در تبت اهل کمال سیما ایرنهان تهاون جایزه شه وشعر را بکوئی کفته این چند بیت از اوست

قصیده در مدح علی ابن ابیطالب ع

ادب بلا خطه می کردم که یا غیاث	مژده ام به ثنای تو شعر آبدار من	شریک غالب مدح تو لاشریک لهست	کسی که مدح تو کوید شریک کیست بزدان

غزلیات

بکای همه احوال نهان میدانند	چشم مدد و رحشی که زبان میدانند	جعفر زه کوی یار دانست	مشکل که دکر زیا نشیند
بباد صبا بوی کسی تسکین یعقوب	چشمی که مزار دیده قافله دارد	کسی خون حریفان خود شراب نخورد	بر عشق که تو خون نخوری کس نخورد

حیرتی اصلش ازان دیارست اما اکثر در عراق بشغل ساعت بوده ودر اول حال بر سر اجی تشغول بوده شعرش بسیار نیست

کویند حیرتی تو نی دیوانش ازبیان برده البهده علی الرداست		عید آمد و افزود غمم را غم دکر	ماتم زده را عید بود ماتم دیکر

حاجی بیک حافظ از نطنز است خوش الحان ان دیار بوده وشعر نیز می کفته

		ما با تو خورده ایم جوی تیر کی خوریم	خون جکر خوریم کر تیر کی خوریم

حضری از اهل ان دیار فرح بار وطبع خوشی داشته دو نفر از بلده لار وقصیده خوانی شریک کتاب او بوده وشعارشان باتم

		یکدکر بقسم رقه کمین بقدر بقدر یعی در تفرقی شعارشان کرده	
نا مهربان کسانی دلشده ام که تو	پرسیل حال بنده نداری عجب نه است	اصل نمیکنم قصه جان دمی کوید	که روزکار رحبرت کسان همی دارد

کسی که لاف وفاداری زند بپیوفائی خود	که خود را بهر او خواهد مرا و را از برائی خود	ای ایدل تو پیوسته انیس من مباش	کر از تو فرو ریزش کنم از کرکنم باد

رباعی

ساقی اکرم می مزای بیمیرم	در ساغر می رکف نهی بیمیرم	پیمانه هر که پر شود بیمیرد	پیمانه من چو شد تهی بیمیرم

دارالسلطنه قزوین از اقلیم چهارست طولش فه و عرضش لو ازبلاد قدیمه ایران معرب کزوین است اول شاپور ذوالاکتاف بعد ازانکه از مجلس قیصر باد کیر کی فرار کرده وتمان دیار جایی مکث نکرده خون در انجا لشکرکاه خود رسیده در طالع خورزان شهر را بنیاد نهاده وحمزه اصفهانی می کوید که بهرام اول بنی انجا بوده روایات دیکر نیز در بنیان انجا مسموع شده بهر حال ایش بسیار کمست واحوالش خالی از انقلابی نیست والاشهر خوشست وحمدالله مستوفی نظر بحب وطن زیارت القلوب باره احادیث در اوصاف انجا نقل می کند غرض از فواکه اسفرزه وبه دشتی واکثر انجا خوب می شود از غرایب اینکه انکور انجا در سالی یکبار اب میخورد واحوالش خالی از اشراتی نیست ودر زمان یکی سیاه را از انجا برخاسته وازشعرا در دوره زمان انچه بنظر رسیده مشحر ریشعار ایشان قلمی می شود

اسیری ایش از مقربان خلف قاضی نعمود از سادات ابهرست سی سال قاضی بوده ودر فن طاعبت وفصاحت نظایر او

		مشهور و در السنه سایرست ، از اوست	
قاصد مرا ز قول کو ایش نیاز ساخت	اخر بهانه در اکنوی خانه ساخت	ماهی دریغ کرد ای بروی کرفتار	زمان زمان زره ستمکار بکذرد

میرزا ابیک کویند سیاه ایل صحبت فصحا و هاشمیت حجا بوده وکاهی نیز شعری می کفته اینده شعر از اوست

پی محابا نه بزم تو کرایم چکنم	انقدر صبر که دارد که توانش دکنی	مرز بر کل نکنارم که یاد میدارم	کر پای جکر بر کنارد اهنی

اوجاق بیک والی خواجه مراد بیک کویند از زمان چنکیز خان دران ولایت از معتبرین شمرده شده خود جوانی خلیق ومهربان وعاقل نکته دان بوده واحسن الامر حظی در دماغ بهم رسانیده نعود بالله ازین مطلع ازاد ان ملاحظه نوشته شد

		میسر کی شود وصل تو ای مهر ان مارا	که از خویشان ترا هست دل بیکانکان را
شیخ محمد امین از اهالی ابهرست ودر کبر سن کمالات فرید روزکار بوده این سه از اوست			
ایزدی اسمش محمد شریف کاهی شعری می کفته این سه از اوست		همانا شهر تها نودیم بس	که دور ما از در تم تنها در اورد
		ندارم سر خوشی با کسی	که از دوستان کشته شد بسی
بجشی از شعرای معاصر زمان ان دیارست وغیر این رباعی شعری که بنظر رسیده نیست			
الحق بسلم له پاکان الستین	همچون سمنی بر غوان الستین	نی نی غلطم که باده از اعناب لطیف	امیت باش روان الستین

عراق عجم

اشب که جادر انجمن یار داشتم	از شرم گریه روی بدیوار داشتم	در بزم او کسم بهوی هم نبرد نم	هرچند گوش در پس دیوار داشتم
سرگردی یا خضری چرخ کعبه ماند	که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن	زنا امیدیم اگاه بشوی روزی	که اشطار جواب سلام چون شنوی

دیلمی طبع سکفته داشته این قطعه را در تقاضای قباخوب کفته پیش ازین از احوالش معلوم نشده است

کلی دجوزی ازدو بهزیت ارچه	چوروی همه نوبخشی کلی همه چوزای	من ازضد او ازانکه زاهم همی کنون	تا او ترا بقا دهد و تو ورا بقا

درویش دیکی اسمش عزیز اسه و در قزوین بکولایی رشمالی مشغول و کفته اش درویش بوده اخر الامر بشرف شاعری فایز کردیده بسلطان که پادشاه ازمان بوده شه ازاورش انحضرت ازمه مای مجلس کردیده کردیده اهر چند چناب صاحب مجالس الیفانس سکفته که ازاتمه عراق شعرای بغیر ازشعر درویش دیکی نمی شنوم لاجرم بغیر اعلیشعر بانیقه مستعم هر اشته یاد رضمن این کفتکو غرضی داشته اند غرض ازدیوانش

که رعشق اشه هزار بیت است انچه بیت توسه شده

بتان چون ان نفس بدید در شکر خنده لبها	کریبا نها بدران باند و بوسید بر غنچها	مسا دا چنین درویش یار بدرات کردد	که در روز بلا جوید مفرور ان دعا کو را
بهار پکان دود هر کو فند بکذار اه شمالش	چه بکو میرود مالکه پکان در راه باشد	از شصت دور تیری اکر بر کر چکر خورم	نمی رویدم سینه ورا ان شکر خورم
ترا با عقل و حال ایدل مدای با نخود کردم	شمار انید کار عشق او بس کار خود کردم	رضی لسوی غربت در این دور ای تو	کر نشی تو جان دهم ایکان مدای تو

رافعی اسمش ابو سعید ابو شاعری سعید دل و مدح خاقانی بران مطلب دلیلست این قطعه از او نوشته شد و شعری دیکر در میان نیست

طلب کردن علم از دانست فرض	که بعلم کس راتحی راه نیست	کسی نیک دلدر دراتوحش	که از نیک دلی اکاه نیست

سایلی اسمش سعد الملک از اجله سادات حسینی قزوینی و در مسجد جامع انولایت اقامتی کرده که کفتکوش معلوم شده

شده فاش از عشق من کار از ان کز شت	کار نیم غیر از سران کو توان کفت		

سراج الدین قمری نیز مجلس سلاطین و در میان اهل قزوین کذرانیده کویند در عهد سلطان ابو سعید زنی در ولایت ابهر صفیه نام زبد مرهوف بوده خواتین و عوام الناس را نظر بعبادت او باد اعتقاد تمام بوده فیقرات خاتون که خواهر رضیای سلطان بود بزیارت ان زنده رفته سراج الدین در ان مجلس حاضر بوده چون طعام خوردند فیقرات خاتون کفت طعام نیم خورده پی پی را بمن دهید سراج الدین کفت اکر رغبت دارند من تمام خورده پی پی را دارم خاتون را الدایشن سخن ما آمده فرمود سر دست اورا شکسته اورا پرون کردند مولانا بهمان حال بمجلس سلطان حاضر شده سلطان از حقیقت حال مطلع شده خنده بسیاری کرده دلدوا سلی داده و خاتون را منع کرده مجملا سراج الدین قمری همپنه را کانی و خواجه سلمان ساوجی معارضه مباحثه بسیار کرده اند این اشعار از اوست

شور بنان غزیران بخون تو کفتن	اکر بر تربت خود ایخاکر انکشا پی	قطعه	زخون عقیق شود چشمه ها کهی پی
شور بخون غزیران بنان تو کفتن			
محمد قوم رای مهذب الدین	ای دست تو ای داد جود داده	همچون مه و سمان و در یا تات	روی در در دست تو کشاده
امروز به پیش بنده نامیست	کافلاک چو اویکی نزاده	لاله که کلاه دار باغ ات	در پیش خش کله نهاده
خواهم که شود میان مستی	همچون زن دشمن	چون باده بکام ما کذرد	الا پسکی سبوی ما باده
این چه شهرات	این چه بلند سر اسر اپس	همچنین شهر تقی الله روزخ	همچنین قوم عفی الله اپس
ای در بردی چو باز بود در کنیه عقاب	شاهی مقتدری و طوطی کفتار	ارباده بطی فرت مقتدری را	چون چشم خورش در ات سیمجور اعراب
ای آب روان سرو برآورده تست	دی سرو جان چمن سر اپرده تست	ای غنچه عروس باغ در پرده تست	ای باد صبا این همه آورده تست
انها که مه و مهر همی خوانندت	انصاف دهم نکونی دانندت	تو جان منی دلیک نمیرم از انک	روی زمن دلشده بستانندت

در شعری و صیف اسب کرده

فولاد قلم را نستوری	سیماب سیرش پر قراری	از تقش خوش نسنک جاری	شد چشمه زریق اسکاری

شرف اسمش نیز از اشرف جهان فضایل و کمالات و خصایل و حالات بود اسمش معنی از اوصاف و از اوصاف حسنی خلقش فارغ از تعریف فضلای زمان و در وصفش همه دستان و عرفای جهان در دمش همزبان خلف الصدق قاضی جهان نوازده سیده سیف الدین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و پیرای پرور علوم عقلی را در حضرتش مرغیاث الدین منصور شیرازی تحصیل را کثر اوقات علما و شعرا در خدمتش کامیاب مقاصد و مطالب می بوده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار یافته و در مراتب سخنوری بزعم قصیر در قزوین کسی تا حال کلابت زبان و حلاوت بیان ایشان نبوده بلکه بر اهر معاصرین زمان خود بوده اخر الامر بزوی و ازان خلوت در سنه کمبوت معهود رفت بطریقه میرزا یدا شال ان شعری کفته

له	دو هزار بیت دیوان ترتیب داده	بعد از ملاحظه انچند بیت نوشته شد		فی القصیده
بیدار شکیبا ربهار	ساقیا خیز و جام باده بیار	خوش بود باده خاصه موسم کل		خوش بود عیش خاصه فصل بهار
بهم ان زندلا ابالی مست	بهم ان عاشق قلندر وار	که بود در حریم میخانه		چون شوم کرم باده و مزمار
ساقی ازین بحر عه خرقه	مطرب ازین نغمه دستیار	حاجت کعبه بر با نوش		بر سر جاپرسوی این بازار

در ضمیرم همه محبت دوست
برزبانم همه حکایت یار
درمیانم گرفته بیگانان
نیکنامی زمن گرفته کسان

گاه پوشیده دلق رسوائی
گاه پیدا برهنه در بازار
گرچه شهری بکفگوئی منست
ورچه شهرم شدند بشهر و دیار

کس مباد کز اگر یدم دوست
کس مباد کز اگر فتیم یار
ای شرفت عشق درستم
که کنی راز خویش را اظهار

چند گوئی سرود از اس پرده
رسائی نامه
پرده خویش مدر ای هشدار

در بقا زیادان خاکی نهاد
که رفتند زین خاکدان سپنجی باد
بصبحی همه شمع مجلس فروز
چو انجم شب آورده هم بروز

همه روز در جستجوی یار ام
چو گلها شگفته بدیدار هم
در بقا که این دیده خونفشان
نمی بیند اکنون از اشکش ان

یکی نیست زان عکسها زان همه
من و غم که رفتند یاران همه
در بقا که پرده نشینان راز
نرفتند جای که آیند باز

بران خاک فریاد کردم بسی
بگوشم نیامد جواب کسی
که شه خاک شد که گدائی نبود
رود نیز آنکه خون رفته زود

پس اش این راه چون آمدیم
رونده اگر بش کز پس نیامد
مدانیم از اینجا کجا میرویم
چرا آمدیم و چرا میرویم

زانبه شه خون شد جگرها پسی
ولی حل نگردد این معما کسی
بپا ساقی ان بگر پر شور را
بپا ساقی آن مستی زرا

غزلیات

من ده که عقلش نگاپن دهم
بهر قدح میکشد این شیشه گران را
کو باده ناشیشه گردون نشکند را
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما

عم مخور کین نجم کین میکشد مرا
بر سر کویت اگر پند کسی فرد مرا
هر صبح شبکان از غیب پرورند مرا
چون من تقریب می آرد بیاد او مرا

امشب این خاری که دیدم از بوبا میدهم
ساز د بعشق شهره شهر و کرد مرا
کار از نظاره او چندان فتاد مرا
کز حال خود ندانم جز فی یار مرا

غرم سفر نموده در سم که هر دو در رکاب
آهی کشد بیاد ش و سازد غمین مرا
گر یابم شرف نفسی دور بود از او
یارب کی شبد ان نفس واپسین مرا

اردشمنی قریب شود همنشین مرا
صبری که من ندارم انهم ز کود رفت
مالی کشد رنجت انهم که نکشی
آمد بر من و مرا دم نمود و رفت

آمد پرسش من و دردم فزود و رفت
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت
سر گران غیر و ما جود بهران نمود و رفت
پیش از این من چنان بودی چنان نمود و رفت

اخر شرفت راه سکان تو جان سپرد
جز می چه میکشد و ز خصومت من میکشد
فغان کز بخت من اکنون مه از دور ان نمود
کسی کز حال من جز فی ان شکل نمی کشد

خوش ام زم گر فشان بن ان می کز من میکشد
یاران همگی رکنی از کر مفتند
کو باد که همه خوی بدیار کر فتند

شدم خوشدل بسی از رسم مهمان کز مجلس
صدا بر عزای من سیه پوشان بر کر فتند
دیرینه با شناسا کشی جدائی نزدودند

از بسکه زجران تو دشوار دهم جان
از روی به عهد ترک شنائی نزدودند
نگردد پیچ و دهد جا جز بیار بر نشیند

بگمان نبرد عرفی انکار بر نشیند
بفریبی نبرد نوسه سهر بگر توش بر نشیند

گر شوی بیمهر بانیش و شمار میکشد
ور کنی اظهار لطف از سیک ام میکشد
اگر بگزاف اغمار ا بن صد سخن گوید
نیارم بال بگزاف خوارم بن گوید

بینوا هم کران بیمهر از غیری سخن رسد
که از غیرت بهم جان که چه دارم حال بن کسد
خوش ان زمان که غیر منت همزبان نبود
راز دلی که دارشتی از بن ان نبود

می کشت اگر گله بود از تو ام
کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود
از گفتگوی غیر بمن مهربان شوی
این مهربانی از تو مرا در گمان نبود

ایکه با بن کرده هر دم غیر غوغائی دگر
خواهم امشب شیوه از بن ان جائی دگر
است امشب را سپر سند پیام خویش
ای اجل بن شب ز امروز و فردائی دگر

شرف را گر بخواهی شب از لطف
خود از پی طاقی می اید امروز
از رقیب این نیم هر چند ژاژ گوی او
راکه پیغامش بگوئی مرحبی اید بسوز

توئی چو شهره بگوئی حکایت کسد کس
تو میکشی همه کس را شکایت کسد کس
بود پیش این اگر خبر از شرش غمازش
رسد بردم کماهی غلط کردم خبر دارش

رسید ای انچنان نبگرم یکلحظه بدارش
بگو حرفی شوخ سخن میکرم که دارش
بهر جفا که کنی دل نهاده ام
خبر ضجبت کرم رقیب ما قبام
زرشک بردم اش شاده ام
رقیب تیز دلی بواری وصلت
کجای پا همه جا بر نهاده ام
اهرنگاهش بن شوخه دل اورد صال
در شب هجر تا بیت که من سد ایم
نشاید با بگو رویان بنیم خویش بارم
که گر بنیم سوی دیگری نیاز کنه کارم

نه از یاری پرسد غیر حالم بهر ان امد
که گوید ز انشقاب یار و از غربت شد ازارم
بنازمی گرزد تا حکایتی بکنم
کمند زن کله بان شکایتی بکنم

خوش ان ساعت که پرسش حال بن کرد
نیارم طاقت خود نیز حرفی در میان کردم
زرشک غیر ترسم خود پیامبر زود ازارن
زریم او بان بتر که شب زفی بر جزم

چی ترتیب برخم می مجلس بن فی هم
اگر مهم در ان مجلس کز اهم بود بر خزم
بهر کشش خود بگوی ان بت بخوردم
او بسوی نیاید بالبوی او بردم

چو من سیام خود ما قاصد دیدار میکوم
زیم انکه از یاش رود هدیه میکوم
جفا پی نیم و تا بد بگوید همچس او را
بهر کس مرسیم عذر جفای یار میکوم

نیخواهم نظاره ان دلربا کنم
فرصت داد کریه که بن چشم وا کنم
چنان گویه جواب من کز ان گردد رقیب که
بمجلس گر بن پیوند از او حرفی نهان گوید

چو بر ده بر ان شوخ نام ای برگ
هر انچه در حق بن گفته کل کردم
لطف تو دانسته ام غیر از مخرم مریخ
کاد یکشف این بن ان جای دگر دانم

می بزدم گر چه از رستم طمع ارست
نیستی من چو اول اشیدر دانستم
خوشا نشکه یارا بار شمال گوی شد
عرفی بن

عشقش ز بان از زهر شهری گفتگوی بن
روم ز بن شهر نا شنیده ترک شده خوی بن
نگردم همزبان با او که میترسم شود اگه

زشادی مردم ان غت که از هم مکمهان
نهانی گفت با بن حرفی و گفت رود از بن
ای همشین رقیب بن زار بوده

کنون دور از درش گر بنیم شاید از خودداری
کسی کا دیش این در کوی یار م محرم دیده
با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو

بهیکس نشوم رحم بسخن از ان تسم
که بخیر رودم بر بان حکایت تو
رحمت حرمکشی پی در بان طبیب

ری ان چه بسخن بود که از نا بگفتی
رقمی که کوی بن و بار بگفتی

عراق عجم

پیش ازاین ازملک هرسالی مرا — خرده از هرکناری آمدی — ور وتاتم نان خشک وتره — درمیان بوری چواری آمدی
که گهی هم باده حاضر شدی — گرنبودی مایکاری آمدی — منت ورتوتم کنون ازخشک وتر — زانچه وقتی درشماری آمدی
غیرمن درخانه ام چیزی نماند — رباعی — هم نمانده گرنکاری آمدی
ای بردل هرکس ازتوداغ دگر — برخاطرهرکسی زتو بارد گر — زشتی بسفرعظیم یکوگردپی — ازنورمباد اکه توبکپاردگر

دل درپی عشق تو زبانست نشنود — ولد — ماپرسیدیم راه جانست نشنود
چون گیرهمه سرگونت نهیم — درغم گرشه ازکلاست نشنود — گفتیم که ماداد بهم پیرشوم
چون گیرهمه سرگونت نهیم — اکنده دامن بگه جوگونت نهیم — ولد — چون خایه زهردری زروت نهیم
چون گیرهمه سرگونت نهیم — اکنده دامن بگه جوگونت نهیم — چون خایه زهردری زروت نهیم — چون کس نکند حیض غ وخونت نهیم

فارغی ولد امیرسعدالملک متخلص بسالی این شعر ازاوست — وروفای وعده چون کس نشد چون کنم باور که او هم این کند — میشوم راضی که نازم وعده دیگرده

فرد غی ازاوسط اکسان امیازاست کزنیند ازجهل ذاتی خودپسندبوده اخرالامر بهند رقه تحصیلی کرده بشغل جواهرفروشی تمول کشته این اوراق

پنجه تمول کنم دیده ودراکه بدام — دل ترامی طلبد دیده ترامی جوید

کاکا ظاهرا ازاوباش اطبا مردی ادمی معاش لیکن بهجو مایل طبعش خالی ازقباحتی دامنش خالی ازعرابتی نیست والفاظ کاکا معلوم نیست که نام لقب است تخلص شاعرانه بهرتقدیر این شعر ازاوست

وعده وتسلیم نبود ان پری پیکر دهد — برسرش خانه ازرنی بنا کرد — بارنمیترسم که فردا وعده دیگرده
نیز ازاوست — دران خانه بانی نانه جا کرد

طالب مردی درویش نهاد مستجاب الدعوه بود گویند دعای بدبهرکس میکرد البته تاثیر عظیم داشت ازینجهت شعرازاشان قلمی شده

عمری بردصومعه شب نشستیم — جزغیبت زاهدان نشنیدم کرات
ای مولوی ازکبرو نخوت کینه — کای کرکند برتوسلام این بینده — چندان حرکت مکن که ازدردی ماتست — معلوم شود که مرده یا زنده

ملک اصلش ازدیلمان وبخش خط شهرزال زمان خالی ازفضلی نبوده واین مطلع ازاشعاراوانتخاب ونوشته شده

بهرفریم اول ام دفا نهادی — پای دلم بچوبستی درحلقه کشادی

مسرور اسمش آنارضی طبعش خالی ازقباحتی نیست درحال ازارم ودرسکی ودرنهایت بی تعلقی وواراستگی ومحجوب التقلب بوده این سه اراد

بقیه

شرمی کوینده جوانی نامرادی بوده طبیعی بی مزاردراین خدمت ازاشعاراو منتخب ونوشته شد

چه بیزارکار رسیدست کابی — کازبردن آهیکس ازرده نباشد — حون عجمه عشقان همه درخون نشسته اند — بنگرکه چتو تنگدلان چون نشسته اند
بجستجوی تو شرمنده گشته ام همه جا — زانسکه سرزده رفتم بمنزل همه کس

شهابی اسمش ملاعبدالله ازخانه زادان میرمنیب الله حسینی است — دراردوی تو شوقم مگرکه ازشب هجران — اجل بکار خودش درشطار رتو بودم

شیخ شهاب ایرون سهرورد وبسجاس دراول دوشهر معمور بوده اند ودرفتنه مغول خراب شده بقدردی ازانها بتیت سردیسر اب دارد ایران

درکیانی سلطانیه عراق است وشیخ ازاکابراولیا وازافاضل اصفیاست اوصافش زیاده ازحیز تحریرغیرشیخ شهاب ایرون متقول است

بخشای باانکه بخت یارش نبود — جزخون خوردن اندوه توکارش نبود — ازعشق توجانیست که درتن نبود — هم باتو وهم بتو فرارش نبود

صفیرغی ولد مولانا مالک دیلمی این شعر ازاوست — زپیام من چوانی نشنیده تاه صدا — دوهم باین تسلی که مزده آم اورش

مهسیما اسمش میرزایوسف مدتی دربرحاکم کسلان دحاکم ماروران بوده اخرالامر درکنتاب دوشاب سلطانین صفویه شد

فضائی که مردم دیاری دراین دیارست — نشانهای کسی برسرمزارم نیست

طبعی مردی خوش طبع بوده وشاگردای حکیم شفای اصفهانی بوده — شهابدیده توان داد کریه داد — چون ابربهار هم همه اعضاگریستن
کوینده آشپوطهرانی رنجیده ودرمدت اواین شهررا گفته — بسکه دلگیرم ازکاسه بودمی شکنند — کاسه راکه دراوصورت ادم باشد

عزیزی درتبریزبه پوستین دوزی تمول بوده اینحدیت ازاشعاراشان منتخب ونوشته شده

عزیزمردم دوازین کمرکه دایه کیست — به یکیست ریغزی بس سادکیست — خوشم مبردغزی یکیست دوی مردن — که به غلیش شوداز مردم رسادکیست

عبید اسمش ازاکابرعلمای عجم ازاعیان سلاطین قزوین که معدن زاجات فضائل عظیم اش بوده ابتدا رساله درعلم معانی بنام شاه ابواسحق انچه تصنیف کرده خوبست بگذرانده بنیرنشده قصیده نرگشه فائده براحوالش ترتیب نشد شروع نهرلباب کرده فی الواقع بعضی خیالات دارد که خالی ازحسنی نیست امازشت انها موجب تطویل میشد انچه بیت انهمه شعراوانتخاب شده

نفحات نسیم عنبربار — میکند بازخلوه درکنارز — دست تو بیست درطلعه صبح — دم عیسیست درنسیم نهار
سروورسوس غطف دیجور — متمایل نه مست ونه هشیار — لاله شکفت وباده صافی شد — ساقیا خیروجام باده بیار
شدزاوازطوطی و درراج — گشت ازنغمه چکاوک وسار — باغ پرپرده های موسیقی — زاغ پرلحنهای موسیقار
عبیل رشاخ گل تصدشتان — مدح سلطانی همی کند تکرار

فیض عجمی تا قیم ارضیع بپسند | این جاده روش راه نیجاره نباشد | مرا هر زور دریجر تو ارسالی فرزان باشد | فرزقت عمر افزون می کند دل چون شد
ای سایکان کوی خرابات امتی | من میروم بکعبه شما را دعا کنم

ترکی از شعرای زادگان اهر عراق چندی در هرات محشت بوده و هم در انجا بحساب کاه موعود شاعت و دیوانش ملاحظه و انبد شعر توسه شد

از توانای نالد برشکم که از غایت شوق | پیشتر ببر انکوی رسیدی از نا | چندا یدل انکر در دپیدوای کنی | از برای خود چه کردی کاز برای کنی

رحید نام ماش نیز احمد طاهر از اهالی بلده مذکوره در اوایل حال زیر منشی احمد تقی اصفهانی وزیر دیوان اعلی بوده و بعد از ان منصب واقعه نویسی اشرف در عهد شاه سلیمان صفوی برتبه وزارت دیوان سپاهی و مرجع امرای ترک و تاجیک شته و بر اتب علمی مربوط و نود هزار بیت دیوان از شان بنظر رسیده و بلقب مناصب دیوانی تحسین سپار در هر شعری از شعرای زمان شینده و بزعم قصر اگر حوف منصب بود از همچک پس تحسین نمی شنود و قریب به نود سال مرد و ک کذرانیده و بلقب اکمل زمانه پینه قوی داشته و مرجع عرا اشتهاپیدا کرده و در سنه مذکور دار عالم فانی کرده دیوانش ملاحظه و لعه از مرعوات شمار رسی سپار این حذیت توسه شد

ناتوانان نا رعند از انقلاب روزکار | خانه صیاد شمر تکاه صید لاغر است | پیش من در طلب مار بحسرت مردن | به از انست که بر سیم کسی بار کجا
سراغ ما مکیرم بهر بس بر سیم اما | بخود تا سه میکویم که یار ب بیجر باش | زیاران کینه هر کز در دل یاران نمی ماند | بروی آب جای خط نظر یاران نمی ماند

رباعی

از مهر علی طینت هر کس که سرشت | هر چند بود همیشه در زیر و زشت | در دوزخ لکر در اورش مثل | جا کرم کرده میر مرش بهشت

واعظ اسم شریش میرزا رفیع الدین محمد از اعاظم ان دیار و در مراسم پند و نصیحت تحریر او تقریر را سر آمد زمان خود بوده و ثوب ایراد انجنان بر بین مطلب پدیت صادق و در مراتب نظم کستری دیوانی قریب بهفت هزار بیت ترتیب داده بزعم قصر کلام اش از طرز بقیه استادان قدمی ندارد

بر بین برده فرو جلیت محجا نم | پی رزی کرده نمی انچه بقا روکی کرد

یزدی از طینت زادکان بلده مذکوره و در هرات ساکن بوده کوینده ذاتی دلش خلق موصوف انه بار بوده همچند شعر از او نوسته شد

سکش از راه وفا از پی ما می آید | سک او هم که از راه قفا می آید | چو عندلیب پر و کل بشا به خوش | مدت خوش زند آشتی بجا به خوش
یوسف اسش میرزا یوسف برادر میرزا طاهر وحید است | حر کو تهست شهای حال دلران دارد | حه از عمر ما بر عمر اش شهها بخزاید

دارا حسین کاشانی از اقسلیم چهارم طوسش فرم و عرضش لد ۱ زینده بمکوحه هر وی خلیفه لطاکیه سنبله انجا را بنا نهاده اویش کرم است اما البته تقریب سلامت داده اش ان ثوابت و در یکفرسنکی انجا چشمه در غایت صفاست مشهور بچشمه نین و سلاطین

صفور

صفویه باغی و عمارتی در انجا ساخته اند که نهایت نظافت و لطافت دارد و سماش مشروح و متصل بابانیت و خوش کوهستان سرد سیر است و قری خوش اب و هوا در کوهستان انجا هست و از فواکه انار و انکور و انجیر در ان بلده فاخره میکوی ایدو برکه های وسیع در انجا ساخته اند که در هر ستان از اب قهرود و قمصر پر کرده و در بهاران نهایت عذوبت و رونت دارد و اهل ان ولایت اهوارد ملایم و غریب دوست و اکثر نصیبعت ناجی معروفند و اقمه ابریشمی از انجا باطراف میبرند و از علما و عرفا و ارباب کمال

بسیار از ان نامبرده اند غرض منحصر شعرا فضای انجا ملاحظه و صلی شود

باب الفضل افضل فضلا و اعرف حکمای زمان خود بوده مردش در زیر مرق من توابع کاشان الحق فاضلی کرامنیه عارفی بلند پایه بوده کوینده خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظر بفرط اعتماد که به فضل او داشته این دو بیت را با انکه خود منسلم مخالف و مخالفت در وصف او کذاشته

کر عرض دهد سپهر اعلی | فضل فضلا و فضل افضل | از هر ملکی بکامی تسلیم | او از ان آید که افضل افضل

پاره از رساله های حکمت نیش حال هم که از انقلاب وضع زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی کرفتار طلسم حیرانی و برخی اسیر زندان جهل مانده اند بار مقدار است حقا که هر یک کلید مخزن علوم است کوینده خواجه نصیر در زمان استیلای ملاکوخان و قتل و غارت بلاد ایران نظر بانجلای که با خان بزرکشته کاشان و نواحی را رعایه له از شر شته مغولان حمایت کرده چندی در کهف حمایت

رباعی

اجزای پیاله که درهی پیوست | بشکستن ان روا نمیدارد مست | چندین سر و پای نازنین اندر دست | از بهر چه ساخت و زبرای چه شکست

دیکر

تا کوهر جان در صدف تن پیوست | از اب حیات صورت ادم بست | کوهر چو تمام شد صدف بشکست | هر طرف کله کوشه سلطان بشکست

واکثر از علمای اعلام و مشایخ کرام فیض صحبت انجا را مغتنم شمرده از مقوله شیخ مصلح الدین سعدی و غیرهم و رب القطاع اکتساب کوینده ان بوده که مرغ دل قدسیان او بدام عشق پسر خیاطی اسیر کشته و سالها کرد اقامت در برابر دکان او و در رب مسجدی نشسته جمال صنعت صورت او زین بوده جناب شیخ از ادب عشق و معشوق احجاب حسن مانع از مسارعت تسلیم کشته تا انکه روزی با یار مکان آمده انجا را از پرتو شمع جمال معشوق خالی قیه بسراغ ان سروجو یا چشم شاقه تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغی شونلته یا با از او نهانی بباغ رفته و در زیر درختی نشسته ملاحظه ان فتنه الان چمن حیرت کرد که هر یک از ان غنی از سیران زمان محبت خود می کهشد تا انکه معشوق انجناب کفت که حال سه است که مردی

هر روزه بر در دکان من می نشیند همانا که راه عشق من می پیماید و من او را در این مدت مکالمه نکرده ام تا به آنکه هر وقت حامه را پاره میکنم از آواز پاره شدن آن نوای افراق استماع میکنم چون معلوم شد که هر صبحی بفراق منتهی و الم مفارقت جان کاهست آن الم را بر او روا ندیده از راه محبت در صحبت ظاهری او بسته ام تا با فصیل از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان بر سرش ریختند و شیشه عشق او را بدیدش انداخته از خلدش کشان کردید و انصعق بسبب این رود و انقطاع آن بر گور رشته کاهی طبع شریفش بگفتن رباعی میلی داشته اینچند رباعی از ایشان ثبت شد

رباعی

بازار بازار هر آنچه هستی بازار	گر کافر و ور زند و بت پرستی بازار	این در که ما در که نومیدی نیست	صد بار اگر توبه شکستی بازار
این جمله خلق را زبالا دست	آورده بفضل خویش از نیست بهست	بر در که عدل تو چه آرزش دارد	در خانه عفو تو چه بسیار و چه مست
این شوربه بین که در جهانی افتاده	خلقی ز پی سود و زیان افتاده	بنوان نبود که ما کناری گیریم	ای وای بر آنکه در میان افتاده
بد اصل کرا چو خواجه کرد نکوست	صعب در شود هزار کز شمن دوست	کر دایره کوزه رکو هر سازند	از کوزه همان برون تراود که در اوست
گشتم همه ملک جمله سر تا پا تست	خورشید فلک چو ذره در سایه تست	گفتا غلطی زمان نشان توان یافت	از ما تو هر آنچه دیده پایه تست
بر هر که حسد بری امیر تو شود	ور هر که فروخوری اسیر تو شود	تا نتوانی تو دستگیری می کن	کان دست گرفته دستگیر تو شود
دنیا مطلب تا همه دنیت باشد	دنیا طلبی نه آن نه آنیت باشد	بر روی زمین زیر زمین و آن زیر	تا زیر زمین روی زمینت باشد
آنروز که بر کرک فلک پی کوبند	وآرایش مهر و ماه و پیرایش کوبند	این نو بضیعت ما ز تو وانی قرض	چتوان کردن بضیعت ما این کردند
ای ذات تو سر حلقه ما کاف و نون	سر بر خط فرمان تو دارد دوران مرد	گر جمله کائنات کافر گردند	بر دین من کبریات ننشیند گرد

ماضی اسمه گویند مولدش قریه دیدین از اعمال قهپایه بوده چون در کاشان سالها بسیوده بکاشی مشهور است غرض در اینکتاب اهل سوک قدیم صاحب سلسله بوده ارشاد و کرشمه مزینش مشهدی پاشا کمال آبیری سرداری یازده سال و نه ماه و شش روز بعد از رحلت مرشد در کاشان شغول ارشاد و نظر بخبث صفات و خرق عادات جمعی کردن بطوق ارادت او در آورده دام در کاشان ماضی خان خزانیده مرقدش زیارتگاه شده گویند در حال وصد و سماع رباعی گاهی میگفته این رباعی از انجمله است

ای آنکه توئی محرم راز همه کس	شرمنده ناز تو نیاز همه کس	چون دون شمن و دوست مظهر ذات توام	از بهر تو میکشم ناز همه کس

ادهم اصلش از زمینه المومنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و در زیر سر پرده و دوش دیده نشده اما اینچند بیت از اداهای ثبت شده

خط سبزت که آب حیوانست | اتی در نهایت خوبیست | عاشق مهربان نه دور نه | همه چیزت بغایت خوبیست
کس ما نه پنیم زندغم خرسایه | انهم چو نیم سوی او کردد از ره | غم زینا مخور چندین که این عجایب دیرین | نمی ماند کس بسیار و از بسیار کس ماند
دی کرشمه ای ز برش چشم سیاه عجبی | او نکاه عجبی کرد و من آه عجبی | عیشد اش ه تباش کرد و اهار پاش | پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

خواجه حمدامین از اکابر اردکان و کلانتران کاشانست دیوانش ملاحظه شده زیاده از این از احوال و اقوالش معلوم نشد اینچند شعر از اوست

مقدم تو دوم زان نمی نشاید یاد کرد | که کردم شعر سا را فصیح و خوش و دلچسپ | از ان ایم نهان از دیده اغیار میباشم | کایرین غم ز زبان سوزد که پیش یار میباشم

باقر مشهور بباقر خورده اصلش از کاشان و از انجا بهندوستان رفته اهدار انجا بوطن معهود در وقت صاحب دیوانیست اینطر گزیده

شب نالهٔ من کوش زد و مزع چمن شد | بیچاره کرفتار کرفتاری من شد

کوینده در مدح آخر سپهر عادلشاه قصاید کفته و جایزه نیافته در این حال معلوم او می شود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آنشاه کرده صله معقولی قبه بعد از استماع این خبر آتش حسدش در سینه مشتعل شده این رباعی را کفته بحضرت شاه فرستاده جایزه نافته و رباعی مزبور اینست

خوارند در دو جا به هزار اریاب سخن | نزد شه عرفان و شهنشاه دکن | بیحاصله بر زده ظهوری و حزین | بیچاره ماند شعر فروشی و من

باقی اصلش مردم کاشان دیوانش ملاحظه شد لیکی بسیار این بیت از دیوان او استخراج کرده از مقالاش روی در فطری بطی معلوم شد

باقی چمنی نیست چو کلزار محبت | خاری که از او کل نتوان چید ندارد

تشبیهی از سادات دار الشفای کاشان مزبور اشعش میرزا علی اکبر کوینده باش صورت بغایت عجیب در نظر ما کم وقع شده و بهنده رفته و در آن دیار در تهیدست اخلاق کم شده و با لباس فقر چشم از شرف خسروان پوشیده دیوانش بنظر نرسیده این چند شعر از او توسن شد

رودست از جان جهان دان از جان پوچ | کوشش نیست این پوچ دان پوچ | پیدایی کش طعن روای زدم عمری کجا | تا زیرین سر سرای ارزی عالم کود شد
بلبک یار اکر نیست غبار کنم | این خفایت کی نسبت بلبک کنم | شکرت ای ضعف که کویم که در اکنو شبها | پی ارشاش او راه نظام بستجا
کوینده بهاری شد و کل امرود ی رفت | ما پیتو نه ایم که کی آمده کی رفت

حسنی اسمش ملا مقیم مرتی از سنه درصد شت دار اکوه میسوده و در آنجا توفیق زیارت حرمین شریفین یافته و در کعبه فوت شده

		مارا کله در عشق ز اغیار بیاشد	از یار بر نجیم اکر یار بیاشد

حیاتی در این دیار بقا بوده و بسبب کنیض اهل شعر است و در بنده دیده و شنیده

من نجورا دخوشم اما چه چاره	غیب لطف رفتان ساز دار از هرا		
فغان که بر بخش جانان مقام کشید	که هر که کرد کناه از نظر مقام کشید	کار غلطی کردم کار یار نه کشتم	ای کاش که می مردم این کار نمی کردم

قطعه

کاش گوید ماهین قدر از من	آنکه در رزم یار ره دارد	که اگر می‌کشد مرا بکشد	یا ازاین بهترم نکه دارد

میر حسینی طباطبای از سادات دارالمومنین کاشانست این رباعی از او ملاحظه شد دیگر شعری از او دیده نشد

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد	وردت برآمد تو بودیم چه شد	خود را بکشی اگر ز مردم شنوی	آنشب که من توأم تو بودیم چه شد

حیدر طباطبایی باسم تخلص سکرد دهلیش از کاشان و سبب لقب طباطبایی آنست که در زمانش طباطبا صفوی که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طباطبایی بر سر گذارند مقرر نگاشان نرسیده بود مشارالیه تا مدتها تاج بر سر گذاشت لهذا باین لقب مشهور گشته گوید مردی خوش طبع و شیرین حرکات بوده باین حرکت نیز شعر خوش صحبتی او دست داده اشعار او اندک است

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا	هر دو جان بخشنده اما این کجا آن کجا	کشیده روز وصالت شام هجران روزها	که شام هجر ما را کاش روز وصل بودمی
گفته پیش کسان حیدر ما هرگز			تو مجو یار دگر کاو نرود جای دگر

برای این شعر مولانا فردوسی طوسی دو مصرع دیگر گفته در عالم مزاح ترکیب کرده و خالی از حلاوتی نیست و این اشعار است

چو تیره شود مرورا روزگار	رود کرخدای گنه بخشیار	پس آنگه بزیر لگدش رود	همه آن کند کش بیاید بکار

حاتم ماهش از انولایت سیمش هیت الله و تخلص اشعار پای اول حال هیت تخلص میکرده بعد ازان بعزم سیاحت پرو گفته چندی در خدمت امرا بسر میبرده اخر الامر تعشر تخلص حاتم کرده و دیوانش ملاحظه افتاد

خادم از نظر اهر که بود در عالم	هنوز چشم مدارید ز شهای کاشانست	بهر قبل که می‌گویم که چشم آلوده‌ش	می‌کشد صد چون از عشق بروالوده‌ش
چو در محشر پرسند که حاتم را کشی	سرت کردم چه خواهی گفت منهم بیگانه‌ام	کردم چو نیم کشته تیغ جفای تو	مردن کم نهیبه واقعم سزای تو
	بگویی زبان ریزش نکنم حکایت تو	که مبادا در زمانم گوید حکایت تو	

خیالی ماهش از ندیمان شاه طهماسب طبعش خالی از سلاستی نیست دیوانی از او ملاحظه نشده اینقدر شعر از او بنظر رسیده

نکس منم من سیل اشک آنرا که دیدم	که گر صد بار دارم از رکیبا می‌کنم	لاف قرب تو اگر باش عریان نکنم	که کرم دور کنی عیب جمعیت تو شود

خیالی ماهش از ان دیار صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بکتابداری می‌گذرانیده گویند اراده کشش خمسه نموده اتمام نرسانیده دیوانی از او بنظر رسیده و اخر عرض قلم در سنه ۹۱۴ وفات یافته

قدر آن یار وفادار خدا می‌داند	که جفا می‌کشد از یار و وفا می‌ورزد	مده ای خضر پیام بحیات جاودانی	من خاکی کشانش تو دواب زندگانی

داوری ماهش از ان من قرای دارالمومنین مرقوم بوده گویند بسیار کریه المنظر بوده این دو شعر از اوست در انتخاب شده

بود روزی که از غم ترسه باشیم	چرا بدیت بهم بپوسه باشیم	نظر را خواب میتوحاش سه	که تو بیرون و ما در شبه باشیم

ذهنی در سلک اعاظم شعرا و جبله عرف در ارالمومنین کاشان منسلک بوده دیوانش ملاحظه نشده انچه بدست اراد نوشته شد

یا غیر را ز کوی تو اواره میکنم	همکنم دل از تو و یکباره میکنم	نیستیم از تو خانه پروری	یا خطا بندگی مرا پاره میکنم
	برنخیزم یا غیر اگر خونم کنی	تو با ما چیکردی که با او کنی	

رفیعی ماهش امیر حیدر معمای از سادات طباطبای کاشان و در فن تاریخ و معما سر آمد اهل زمان خود بوده نزد سلاطین ایران و هندوستان عزیز و محترم و در زیارت بیت الله الحرام مشرف و در اغلب از کاشان و چهل تاریخ وفاتش نوشته و کان ذلک فی سنه ثلث و ثلثین و الف ۱۰۳۳

ستم کش نغلامی که بارها او را	فرا خشند بعیب کریزه پا بهها	مرا شمرده لبها که شبها را در شوی دم	ندانم که شبهای منه لبها بران لبها
شبان بدهای تو میکردم و دلبهم	آورد پیاد انچه مرا یاد نیاید	نهای بخشی کش رو کاری در میان باشد	بسی بهتر از ان صلحی که یاری در میان باشد
همان پس کز دل ما همه دوری که از ما شد	بزا فروز رخ شرین و خسرو در مضطر کردی	دل تهی ایدشه این ما زین هم میکنم	از بسی خوبان که شهم فکر ایهم میکنم
در اغاز محبت کز شمانی گو بمن	که مهنم دل از مهبت برکنم قرصی دارم	سکش را با قیت از ده لوحی شنا کردم	کبوش ان بهم نازد بن حوصل شاهنامه
کز شاس تو دیگر از تو در گذرم	کز شه تربت دیگر از تو در گذرم	رخصه بروی خانسب نغیر و ورم از غیرت	که بر جهر و وفا پی او کمال اعتماد ارد
من ز از تو غم یار کهن نداری او	که نهور را بر همه شهست دعا داری او	کرده ارزده مرا یک کرت پرسان چنان	که تو انکر دشکایت ز دل ارزای او
کرده بسیا بتیم لیک چنین یاری نیست	که بود یاری او کم ز ستمکاری او	من از بن منیخواهم که یعنی سوی غیر اول	اگر اگه نباشد او نظر سوی من از پی ازی
پسر اگر ام صحبت که تو ارزد بگذری	که نشب با تو بگریم که تو میل او کنی	دل خسته نیری بگمند صید بندی	که حسد بران بر زنی و طعن در او کنی

قسمت نامه هزل

مال منال حضرت با برادر را	یک نیمه از تو نیمه دیگر از ان من	من آن نیم که گویم از ین جنسها که نیست	جنسی که باشد از همه بهتر از ان من
جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است	مهر چه هست جان برادر از ان من	قرض مدر که از همه پیش است از ان تو	و جنس کهنه از همه کمتر از ان من
رای که شروا ده بیابا از ان تو	رای کار و تست خون دل ما در از ان من	ان چار باغ خرم مرهون از ان تو	ان یکدو باغ کهنه سپید از ان من
ملک نفیس خالصه شهر از ان تو	املاک هیچ نفع نبا سر از ان من	ان آبها دیان که دو شبه صد کره ران تو	ان آسیان کو دکش نزار از ان من

قطعه در هزل

عراق عجم

چون پس نشست زمدح حاصل	بعد از همه فسکر و حک و اصلاح	باید خندید و بعد از آن رید	آمانه همین برش مراح

دلم

ای بر همه سر بی فوطه که کشی از تو	فوطه می خواهم این فوطه که بر سر داری	بنده را نسبت بر آن فوطه که بر سر دارم	تو من من ترشوم گر نرم بر داری
گر از این سیکه ریزی کهنه قبای دارم	کاندکی بهتر از آنست که در بر داری		

رضائی مشرا لیه از اهل ان دیارست طبعش خالی از لطفی نیست این چند شعر از او نوشته می شود رسیده است

نرسیده است سرم بر سر بالین سلامت	اشک اول تو گوای بدی زود فساست	دل نجوشم تشنه رود لبر تعلیم مایست	وای بر جام که نام دلبر و لبر و هم دست
با دو بگویم حال دل هر چند دل آزاری کنی	از رشک خواهم مرد اگر با او وفاداری کنی	دگر شکایت از تو نمی کنم	کارم ز شکوه بر شده بر تر نمی کنم
هر روز یکقدم ز درت دور تر روم	باشد که رقصه رکوبت بر رروم	چون میکشیم رو بکشش چند بر روم	از بهر شفاعت فطرانه آرم و کریم

سنجر اسمش میر محمد هاشم خلف الصدق میر حیدر رضی صاحب دیوانست طبعش خالی از سلاستی نیست بعد از سفر بهندوستان رقعه نوشته بود

اختیار خود داری هر چه میکنی با ما روا	گر بخیر جان بشی و گر کشی مسیحا را	گر شوم از کمر نازک او زده از میان عزان	اگر کاهش کنم از چین دامان کمر
کس احوال دهر کز پرسم	که ترسم ماجرایش دیره باشد	غریب شهر توام من مکش مرا تو بترس	که همچس میا پرس این خبر نزد
تو چون خنجر کشی فراک جویان	سر بخواه بر بالین نسپند	متاع کفر و دین می شکنی نیست	گروهی ان گروهی این پسندند
در طالع من نبشت بر فشاندن مالی	از دوام حریر و زر کم در قفس افتم	من آن نیم که شمم گلم فریب دهد	بهر نائی بیل مگر باغ روم
دم واپسین ریغی بهش تا ندم زد	که کند به محبت پسر از پدر گر شم	چند اخاره عشق زیجا که نهشت	یونف از چه بر عای پدر ایمن آرن

سالک اسمش میر محمد علی اصلش مردم کاشان است از او شعری بغیر این رباعی بنظر نرسیده است

پروی تو ام ای مردم چشمم پایه	پر باده حسرتست پیمانه چشم	تو جای دگر گرفته خانه و من	بهر تو سفید کرده ام خانه چشم

سالم اسمش عبد الغفار زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نشد این رباعی از او بنظر رسیده

یکلحظه غم تو پیوفای نکند	با غیر دل من شنائی نکند	غم با دل خون گرفته عهدی کرده است	تا او شه از او جدائی نکند

شجاع اصلش از بلده طبسه مذکوره کودکی طبع و حسن مقال از اشال و اقران ممتاز و حالی از فضیلتی نبوده به کوشیدی از ملای میبدی چیدان اخترازی کرده گوید

از رنگ تا چو میرود از شهر یار ما	تا میرود تا زود شهر یار ما	شجاع اشک که وصل رود ری جان سپرد	علاج محنت هجران فرد امروز شب
تا بنگر کردم بر رود و دیوار او	نیست تمنا کسی در پس دیوار نیست	تو این چوری که با من میکنی لطفی نداری	پنجم من خوشست اما پر پن پهن هم می کوبد

مازار بر عرعر بازار دکوچه میگفت و دار انگوه و دم از ارادت او میزده با الاخره بقتل علی مشهور بحلاج بار بر دار شهار اخته

مجوانی

عمان محتشم

بدنامی حیات دو روزی کوشش — انهم کلیم تا تو بگویم چسان گذشت — نگذرد صرف بستن آن شاه پاس دان — رو در گریبان جان زین نوا کاش

تو پنداری ما را حریف حرفه نه — بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست — چرا نسازد بلبل که پرفشانی دهر — امان مداد که گل خنده را تمام کند

قفس مدیده مرغ اسیر ما کیست — چه شد که یاد ما از دل تمام رو در شد — فلک حریف ما را از آن کند تعیر — که شاه نه صدر احراب کند

از همان بدم نه برس در گری راه مدار — بامید م رقف که بهر دگران جا باشد — مقبول روزگار نگشتیم و نمیم — ما را که بر بهشته چو آن نین زند

سبک پی تا صدی خوام که چو پیل مه را — برت آورد مه کاغذ سنور از گریه ترسانند — مریض را چو عیادت کشد دوا چکند — کسی پرسش کشمر اشنا چه کند

کای که سک حادثه از اسمان سد — اول ما مرغ نبد شیان رسد — اخر همه کس روت کلیمن و غبان — کرد و بدل بصبح چو وقت خزان رسد

ای خوشی ادم که دل از بی کسن برخیزد — نشینی و زاربری تو چین برخیزد — هر که صیاد تو از نور بر شش ای — که زیری تواند از کلین برخیزد

اواز ان کرده دیگر بند و شقان دگر — بگیرد جای بلبل کل اگر صد غبان دارد — ز رشک طالع تر دامان داغم در کلشن — کم شبنم بستر بلبل از خار شیان دارد

چه خواری کرده داری ندیدم — کنم شکر کار عالم بر فتاد — کلیم از دست سیدا و که نالیم — بگشت ما گرز لشکر افتاد

حاشی نشستیم گر انجا برسیدیم — جمعیم ز اش شهر که ویرانه ندارد — ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم — هر گز نصیب شبه مستان نرسد

باین رو دیده حسرت چه توان دوختن — هزار دیده ندارم صد هزار فسوس — گریه بر خویش کنم نا یکی فکاری دل

شوقم ز سکه ساخته امید وار تو — پیوسته انتظار بهر رنگ در کشم — شاید که بامم قدری پشر افتم

ایکوشه غزلت ز تواب خرم افزود — نشناسم اگر قدر تو ادر بر افتم — تا کی کشی ای سر و خرامان ز چمن

دل شکسته نمانده ز جهان در دست — قلب چیزی نیش از یاد غبان شه — مرا برای چه ازدام خود رها کردی

رکوش این کته پیر مغان بر دل گیرد — نبالم دل صد مرغ می کشه انجا — که گویا بغیری پیر دا ختنه

چنان لطف خاص با ترس است — که هر بنده کوید خدایی منست — جدا کار هر یک چنان ساخته

سبع — اشعش رکن ادین و عارفی عاشق و عاشقی عارف و شعر بسیاری گفته گوید قریب بصد هزار بیت شعر گفته سمع شد

که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده این مطلع را گفته — اگر فلک صحبه ما بین کران نا بترس — شام بر لبالب بردم چون حباب از گریه ش

بهندوستان رفت و در ان ولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی بران مرحمت و با صفهان آمده و از انجا بشیراز رفته و اخر الامر

بکاشان رفته و همدر انجا بهشت جاودان رحلت کرد فی سنه

چشم ترخوش که زمانی بر یار نشست — شیشه خیز د که از رقش فلک با نشست — فلک هم با هیران کینه آن شوخ دارد

مثنوی و شرف مصاحبت ایشان هم امتیاز یافته و در دشاه عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تصوف و عقل را با نقل جمع کرده و کتب

بسیاری در هر علم تالیف از انجمله در تفسیر اصفی و صافی و در قصه و حدیث مفتاح ذوانی و در اخلاق تحفه الیضا مطرح انظار اولوالابصار است

و مرقدش در کاشان محل زیارت اهل اعتبار است و کلمای منظم اشعار پر داخته و دیوانی ساخته ملاحظه این دو سه بیت از انکاشف افتاد

ازان صحبت یاران شده دلتنگم — که صحبت دگری می کشد پریشانم

با ین بودی نمیدانستم — چون از نشان شدم ترا دانستم — تا من بودی نبودی نمیدانستم

مهری از شعرای متقدم در ارالمومنین کاشان طبع خوشی دارد و صاحب دیوانست اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب

خالی نیست و مهابات او و اگر مودوان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور در کمیت است این چند شعر از او نوشته شد

تو ساده لوحی دل این که بر بری داری — نکرده وعده نشانه بما چطار مرا — مرا هجر الفقد زار از کردی است — که از دو صل توام بیزار کردی است

اگر نا خوانده در بزمش روم کز دل خیال ایم — کسی او را طلب نا کرده بر خیزد که جی ایم — سوی خود هم چه خوانی از بی خود چه جوانی از بی چه ارادی — بگذر تا بپیرم ما بین چکار داری

مخیری بصفت درویشی موصوف بوده شعری بسیار گفته این رباعی از جمله اشعار او منتخب و نوشته شد

ای جمله بکیهان عالم را کس — بیچو لطفت تمام عالم را بس — من نیکیم و کسی مرا زم عز تو — از لطف بفرما دیگر چه هوس

ابو طالب کلیم در وطن او اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را همدانی و بعضی کاشی نوشته اند انچه مظنون فقیر است انست

که اصلش کاشیست و کویا مدتی در همدان می بوده غرض اخر الامر بهندوستان رفته و سالها در انجا در خدمت شاهجهان میر سپرده

و از خال و اخوش بهره یاب و عمری خوش کذرانیده و از هر قسم شعری لیکن در مثنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل تذکره باشد ازو

و بشرف ملازمت پادشاه مزبور تمامی ارباب کمال امیدوار شعر او را مسلم میداشته اند و دیوانش مکرر ملاحظه شده در کشمیر مزبور است

جز حرف عشق نیست سر سخن ما — چون شمع یکسخن کذرد در زبان ما — خاک پای تو قدم کر نکذارد بپایان — که بهم صلح دهد دیده و پیمانی را

پس از زدوجه ای محنت ایام بتمایم — رویش صبح پر و انیست دور از لب نانی را — چو کل رقف ز جنبش با غبان کشف از وفا داری — که با بلبل بباغ آید که مهد در آشیانش را

عریان ای خوشه لی زر یکرنگ است — چیست دریده دامن در خوشیده را — نشناه از باده ندریم و طرب از نی — خاک محنت زده بوده کل ساغر ما

کلیم الفت کنا ز این چمن معتبر کل باشد — که دامن کیرش دارد ز دنی مهربانی را — ای کلبن تازه خار حورت — اول در پای باغبان رفت

ای تشنه ز کر همه پیمانه کی بخت — بیکیا ساغر از کف ما میتوان کرفت — کس واقف خیر انی من نیست در این خم — کانجا که تو ی دیده بغیری نکران است

تا بدانم بعد از ین قدر و ورش کار کیست — طبعی مهربان کو که بسازی با ما — یا همتی که از سر عالم توانی کذشت

عزان عجم

سیما قصیده و در فن غزل نیز غزل قطعه‌های عاشقانه نیکو تتبع دارد و از اشعارش معلوم می‌شود که اکثر اوقات بر وفق محبوب تبدیل می‌نموده چنانچه دیوانی مسمی بلاله و دیوانی مسمی بنقل عشاق تمام کرده که نظماً نثراً کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصلاً قلمی داشته و از اوایل عمر باسم اسم نخل گستری نموده و چند دیوان ترتیب داده و به نسبت زمان عمر حبابیه و شباپیه و موسوم ساخته و در شهر خوبی در نام سیه اشهد از حسین بن علی علیهما السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بابن الخراط العام مشهور است و عمر معقولی برآشته غرض از این اوقات صرف تفاطی کرده و باظهار استادی پرداخته و در نیت که اندک گوناهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه فرموده شود و شوخی در پاچی از ایشان در میان نیت که تا بتواند استماع باشد هر چند طریقه فقیر آنست که بغیر اشعار پسند چشم از سایر اشعار بپوشم اما از پاره غزل قطعه‌های گلاناشوخ گذشت

فی القصاید

تا بدین دستگاه جاں باشد	دست در حلقهٔ ایکاں باشد	شاه مطلع سجان که در پیش	همچو سنجر هزار خان باشد
کز برفع قضا نوید حکم	اتمام قدر دران باشد	در بعزل قدر ده فرزان	قضای قضا چنان باشد
انکه از صدمت عدالت او	گرگ با غی سگ شبان باشد	زور پنجا های تیز تر	طعمه از نعره استخوان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه	رستخیز از زوحه عیان باشد	که زدست بلان تیر انداز	نره در پیکر کمان باشد
که زسهم خدنگ طایر روح	زغ کم کرده آشیان باشد	هر چه در خاطر اجل گذرد	تیغ را بر سر زبان باشد
چون غمان فرش بخشبانی	رعشه در جسم انس جان باشد	از پی حمله ترا در پی	فتنه اخر از زمان باشد
هم شتاب تو بگمران در حرب	فتح را عمر جاودان باشد	هم درنگ تو بگمران در جنگ	مهلت صد هزار جان باشد
ای بسان قضا قدر فرمان	خود بفرمان روان چنان باشد	که مجرد روش کهر شکنه	لور لور از زان خرف گران باشد
خاک راقیمت عبیر بود	کاه را نرخ زعفران باشد	لقب بوریا بود زر نعت	نام گرباس پرنیان باشد
من چنان شمع معنی افروزم	کاوری مستعیر ازان باشد	دیگر از هم بس انور	سایه وش تا بود قران باشد
محتشم رشح نکوه کرم ران	کاتش آتش دخان دخان باشد	تو ی اکنون خروس عرش سخن	چه کرنت زمانیان باشد

وله

زاهم بر عذار کاش نقاب انچنان لرزد	که عکس سنبل اندر اب از باد و زان لرزد	خزانی چون شوی کردد تنت تا دم زران	لبسان کلبنی کز نازکی کلهای زان لرزد
زاه سرد من لرزد دل محزون در ان کاکل	چو مرغی کز نسیم صبحکه در شبان لرزد	جوانی خان پس بنه غلام بر خود شبو	کمر کاری که از دست پسر جوان لرزد

زهر جا بگذرد تا بوت من فریاد در جیرد — که آه این دل سکالی میرود پر از آرزو دارد — کز پنهو کیمود زور صبورم عیب مدار — حوالش نوز بیره مزارم حیز نوز

بیاشن اکوان و دیران خود و رش آشیان کن — که من بر پرم از زیر دیکهم دشوار می بینم — انقدر یار کدورت بی جمع شد اشت — که اکر پام ازین پم دخم اید بیرون

لنک لنکان در دروازه هستی کرم — نکه دارم که کسی از عدم اید بیرون

رسن کز استخوان رخم خوردم — رمد کر حلقه کردم از دهائی — چنان نا یکردم بروں ازوی — که کوید حلقه بر در آشنائی

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر فخر الدین حیدر سمائی ارشاش اطلاعی حاصل نشد این دو بیت از او نوشته شد

کز نه بخشش آید ار هر چه کس کز یزد — از یار می کز یزم شاید که پشیم آید — تو از سنجاب ارای طوبی من از انجی لقوی — به پاس سر تو بر چه حمت میرد من انقوی

ایکو اجه که از عقل بخون ترسی — نمرود اکر شوی بکردون ترسی — رباعی زنهار فرد مرو به بنا که اکر — صد سال فرو ردی تقارون نرسی

مقصود برادر قرخورده است و چندی خورده فرو نمی‌کرده و مدتی در شیراز میرصدر الدین محمد خلف میرغیاث الدین منصور دشتکی شیرازی بخول خدمت بوده و شرف قرب وزارت عتبهٔ عالیات در حضرت ایشان دریافته و مانحتشم خصومت اغنی زنهاد اخر الامر در دار العباده یزد در سنه ۹۸۷ در جایه خواجه شهید شده و قاتل بسیار نشد انی ساله از آزاد

من کز نیم که مقصود می آمد سیح — دولت باشد به از نیست که دولت باشد — رقیم آستانت این رسول اهم بس — اما برل رقم این عزر خواهم بس

شب وصلت کلوکه مژه امرغ سحر — پایمی از شبکه شست عزم رباید این

مشفقی در اکبر شهر بکر باس فروشی اوقات میکذرانیده و پسر یزیک فات و خجسته صفات بوده و در سنه ۹۸۲ وفات یافته

فاصدی نژده بیاری غیر او آورد — جان بلب رسیده کز سایه خبری بیمار آورد

مطلع حسین عالمیت صاحب مزاق و عفیف متهتب الاخلاق در عهد شاه محسن زنده کاهی خیال شعر هم میفرموده اما یک شعر و دو رباعی از او

خوشم ما با توانی کز پیه سایه ریا اشم — که وقت رفتن از کویش چو بیخودم نیا قتم

زاهد بکرم تر اچو ما باشد — پیکانه تر از چو آشنا باشد — این را بکسی کو کمر آشنا شد

از فیض بهار شد کلستان همه کل — دامان همه کل شد و کریبان همه کل — ما خون جکر خوریم و یاران همه می — ما در سر زخم و یاران همه کل

ناپلی از سادات دار المومنین مزور و شیوه صلاح مشهور و اخر الامر از تر ما خلیل کشته و در سنه ۹۳۱ هم در کشمال وفات یافته

این حالت که هر کز تو مرا داری دوست — وانهم ابدیت که کوی تو مرا دوست دارد

مولانا محتشم از اهل اندیشه در آمد فضای روزکار و مداح شاه طهماسب صفوی است و در اکثر فنون نظم کمال مهارت دارد

عراق عجم

بقصه حوی مظلومان چو بندد بر میان خنجر
دلم چون برگ بید از بهر آن بر خویشتن لرزد

سه کشتی تمنای طلبهکاران کریم رزم او
تن بیدل بیان کاهد دل شیر ژیان لرزد

چو بر پرش بر گشاید وحشت آهنگ وحشی طرز فرشد
چو وحشش جان ستاند انس جان اجسام جان لرزد

بمیدان خنک مهمان تنک رزمش چو جان رانی
زانیت چون بر بدن دل بر رزمش بتپان لرزد

دهنده که بکل نکهت و بگل جان داد
من شمعم کز اکنون می طپم بر رود جای کز تو

دو کشتی تمنای اساس را در بحر
بهر کس آنچه سزا بود حکمتش ان داد

بقصد سرو قدان کرد جنبشی تعلیم
یکی رسانه بساحل یکی بطوفان داد

بچشمهای سیه شیوه زنا را آموخت
که جمله قدر عنای سر و بستان داد

غیاث ملت و دین کافتاب روشن رای
که هر که خواست بل شیوه دل بجا ماند

باز فوتک زنای براق شاخ ملک
بمرند نوبت من اورد که ابر دلک

اب گرایه جانگاه شبه برخش کهربان
توان تا بدر انجمنت بخ را اراک

شده از وقوف که از خوف ملاقات اجل
بصد افسون نشود دور رسش مسکن

رحیمش نیست مسیر مگر از درد سپهی
از ریاح چمن گشت مولا تمک

حجة الله علی الخلق علی متعال
که در ایینه شک شد بخرابی مدرک

واگنه بعد از دگران روی بخیر چو نهاد
اسمانا طل لطفر کوثک کی انصره تک

کاوازه بهم شدی جل زمین را تارک
خصم را ضرب اگر شحنه زدی بر تارک

پیش طفل ادب اموز دبستان دست
با کمال ازلی عیسی بر یم کودک

ز زمان بس علم ادم بوده
حی سنجی کوی و توانیه و ادم طرطک

نرسد اب ز رفتار و نه باد از جنبش
نه قدم مرغ زرفتار و نه اهو از تک

دله

دلم چون برگ بید از بهر آن بر خویشتن لرزد
من شمعم کز اکنون می طپم بر رود جای کز تو

تن بیدل بیان کاهد دل شیر ژیان لرزد
بهر کس آنچه سزا بود حکمتش ان داد

چو وحشش جان ستاند انس جان اجسام جان لرزد
یکی رسانه بساحل یکی بطوفان داد

زانیت چون بر بدن دل بر رزمش بتپان لرزد
که هر که خواست بل شیوه دل بجا ماند

من شمعم کز اکنون می طپم بر رود جای کز تو
بهر کس آنچه سزا بود حکمتش ان داد

بهر کس آنچه سزا بود حکمتش ان داد
یکی رسانه بساحل یکی بطوفان داد

یکی رسانه بساحل یکی بطوفان داد
که جمله قدر عنای سر و بستان داد

که جمله قدر عنای سر و بستان داد
که هر که خواست بل شیوه دل بجا ماند

که هر که خواست بل شیوه دل بجا ماند
بصد افسون نشود دور رسش مسکن

بصد افسون نشود دور رسش مسکن
از ریاح چمن گشت مولا تمک

از ریاح چمن گشت مولا تمک
که در ایینه شک شد بخرابی مدرک

که در ایینه شک شد بخرابی مدرک
اسمانا طل لطفر کوثک کی انصره تک

اسمانا طل لطفر کوثک کی انصره تک
خصم را ضرب اگر شحنه زدی بر تارک

خصم را ضرب اگر شحنه زدی بر تارک
با کمال ازلی عیسی بر یم کودک

با کمال ازلی عیسی بر یم کودک
حی سنجی کوی و توانیه و ادم طرطک

حی سنجی کوی و توانیه و ادم طرطک
نه قدم مرغ زرفتار و نه اهو از تک

نه قدم مرغ زرفتار و نه اهو از تک
از سر کشت تاسف و هش دور ادرک

از سر کشت تاسف و هش دور ادرک
فهم جنت جنان از ادرک عقوبات ادرک

فهم جنت جنان از ادرک عقوبات ادرک
کوی رحم مرشکاف انه کز کف شاه جهانی ارزد

کوی رحم مرشکاف انه کز کف شاه جهانی ارزد
بهیبت کی بهند با پر زان بهت اسمانی ارزد

بهیبت کی بهند با پر زان بهت اسمانی ارزد
بعهدش گر گرا ارش دل میش شبانی ارزد

بعهدش گر گرا ارش دل میش شبانی ارزد
بر سیمای پاکش قدرت دور از نطق کان ارزد

بر سیمای پاکش قدرت دور از نطق کان ارزد

یه

زردی مصلحت ورای مصلحت دان داد
بگی نویده وصل و یکی بهجران داد

بگی نویده وصل و یکی بهجران داد
بان بلای سیه خنجری چو مرگان داد

بان بلای سیه خنجری چو مرگان داد
زیاده دیده شب بان بمیزان داد

دله

انچنان کرد که می بارد از شاخی برگ
پاصخی چون طفال ماچین بگنگ

پاصخی چون طفال ماچین بگنگ
چهره کاتش از رخش دارد تفگ

چهره کاتش از رخش دارد تفگ
بهر اوقات غمان از چرخ بالک نالک

بهر اوقات غمان از چرخ بالک نالک
کرده هر گاه بزوتی قلت طلعت زیلک

کرده هر گاه بزوتی قلت طلعت زیلک
امر جاری بنقش تیر قدر را مپلک

امر جاری بنقش تیر قدر را مپلک
درک ذات تو بکنه اسده آه ثالمرک

درک ذات تو بکنه اسده آه ثالمرک
تا صبح نشورای ملک حمل ملک

تا صبح نشورای ملک حمل ملک
فهم جنت جنان از ادرک عقوبات ادرک

یه

سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
شیر خور از ثدی مصاف اقتم کمنه اقعی انسان

سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
شیر خور از ثدی مصاف اقتم کمنه اقعی انسان

دله

صد هزارانش بوده دار روان پر دلبری
من هزارم خرد لی یا نهم دل بر کرام

کرسی دولت زد بنا چون خسرو صاحبقران
زد سپهر پیر دولت را لعا سلطنت

تیغ زن تارک کش چون کشن مقهور کیان
نوک زن ناوک فکن چون کشن مقصور کمان

یه

داده فرمان از فلک پیش زمین کاران
یا به امن و امان میر محمد امین

بار که فرقش کرد فلک چون نهاد
پایه اول نهاد بر فلک اشتهان

اگر که مهرانش چو گل رقه تر اتشان
رتبه چون ارشش سیم و زر از استین

بحر توانمرزوی لاف سخا کف بشت
وقت کرم کز نوح چنین نه برچین

در مرثیه برادرش گفته

سینه کر ملکا از جفا و جور تو در
نفاق شبه سپهر ار کینه ات فریاد

مرا بکوش سپاهندی از جفا حرفی
که رفقا بم حرف عافیت از یاد

نه قاصدی که زرع شکسته بال دلم
بر د سلام بیاسر و بوستان مراد

نشان گمشده من بجو ز خود زردم رنگ
سراغ یوسف من کن ز بده و از داد

چو دیده بر رخ عیبه الغبی من مگشی
زردی در دم بر ار ز بان من فریاد

دله

دلم که خیمه از دراک اوی املاک
تو خود بگو که ملاک تو چون کند ادراک

اجل چو جامه جانم بدی درد تو
دریغ هوس بعیث می کنم گریبان چاک

روا بود که تو در زیر خاک باشی من
سیاه پوشم و در سر کنم ز ماتم خاک

در مرثیه برادرش گفته

زدیده پدرای یوسف دلقا
چرا مصر فتی بی برادران رفتی

مرا ست غم که شدم ساکن جحیم قران
تو را چه غم که سوی روضه جنان رفتی

یه

که تا جاتم از مرگ یاد خواهد داد
نه نوشی که کند بر خدای من امداد

برو بعالم ارواح از ایی خراب اباد
بر خش عزم فرود آ نوه کن نهاد

که ای مهات تو بر من حیات کرده حرام
شر ار آهم از انجم فغانم از افلاک

تو کرده زهر حیل نوش من مزار دلک
شر ار آهم از انجم فغانم از افلاک

چرا نوحاک نکردی بسر ز ماتم من
چرا نوحاک نکردی بسر ز ماتم من

عزاء محرم

کجائی ای گل گلزار زهد و کامرانی من	کجائی ای ثمر نخل شاخ جانی من	زدوری تو عزیزم چه لاف مهربانی من	که خاک بر سر من باد و مهربانی من
چو مرگ هیچ تنی دیدم و ندادم جان	زمانه بسته بتیغ جفا میانی من	که هر که جانی رود بیش زنده چون تواند بود	چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

ولـه

امید بود که روز اجل رود در خاک	باهتمام تو جسم ستم کشیده من	فغان که چرخ بقصد انتقام میکوشید	غبار قبر تو اکنون بآب دیده من
بیاد باد بزانم که هیچ یار نماند	زبان مرثیه ات کلک بریده من	رشوره کل طلبد هر که بذر این چیند	طراوت ازغل و شیعت از قصده من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده	زبان طوطی لطفم غصه لال شده	مهی که پرتو برید کلک بیکسان باد	کلی که پرتو برد باد زیر پنهان باد

مرثیه حضرت سید الشهداء ع

بازاین چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است	بازاین چه شورش است که عالم پر از غم است	پی نفع صور خاسته عرش اعظم است	بازاین چه ماتم است که گردون بماتم است
کاکنون ز ابتدای زمان عادت است	کز خاوران تا بمغرب ازو ماتمی بپاست	این سنجر عظام که تاش محرم است	کز حشر تا قیامت دنیا بعید نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غمست	جن و ملک براو بمثل نوحه میکنند	کویا عزای اشرف اولاد آدم است	جز او ملک براو بمثل نوحه میکنند

ولـه

در خاک و خون فتاده بصحرای کربلا	کز چشم روزگار همه خون همی چکد	پرورده کنار رسول خدا حسین	کز خون او بدامن صحرا چکیده است
خوش آنکه رخت همت مهمان کربلا	بودند دیو و دد همه سیراب یکسید	خون میکند بشانه سیر اوان کربلا	خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا ز کین شوم	اندر فلک برآتش غیرت نسوخت شد	ترخوف خصم در حرم امن آشیان	کز بیم تیغ و تیر نیاسود یک دمی

ولـه

کاشوب از زمان سر آزادگان نشست	دریغ خنجر تو بتاراج شد دلی	کاشوب از زمان که بپا کرد شد در این خاک	خاک جهانیان همه آتش بروان شدی
کاشوب از زمان که بشبی آل می شکست	عالم تمام غرقه دریای خون شدی	این هنگام کز نفاق بر آورد سر بشر	با این عمل ما حاصله دهر چون شدی

ولـه

آل نبی چو پرده تظلم بر آورند	اول کلاسبله که بسپاه زدند	نوبت بآل لیلا چو رسید بتاراج شد	ارکان عرش را همه بر زلزل در آورد
بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند	افروخته در آتش محنتی زدند	وانکه سر آدمی که ملک محرمش بود	زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس تشنه را ز آب کرامت روا کنند	بس کشتها ز کشتن آل عبا زدند	بس ضربتی کاران کافر بمصطفی زدند	بر تشنه خلف مرتضی زدند

اهل

اهل حرم دریده گریبان کشاده مو — فریاد بر در حرم کبریا زدند — روح الامین نهاده ز اندوه سر بجیب — تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

ولـه

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید — خون از زمین بزده عرش برین رسید — نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند — طوفان بآسمان غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند — کرد از مدینه رخنه بگلک آسمان رسید — یکباره جامه در خم کردون نیل زد — چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

بر شد فلک بغلغله چون تن بحر خروش — از اینبنا بحضرت روح الامین رسید — کز داین خیال او هم غلط کار بگذرد — تا دامن خلال جهانی بر آفرین رسید

تا حشر از طلال گریه بری باد دیده ها — تا روز رستخیز دعای دوا رسید — او در دل است و هم دلی نیز با دلال

ترسم عزای قاتل او چون رقم زنند — یکباره بر جریده رحمت قلم زنند — ترسم کاین گناه شفیعان روز حشر — از خشم خلق دم نزنند

در عتاب حق مرا بد را آستین — چون اهل بیت در ستر اهل ستم زنند — آل علی

فریاد از آن زمان که حوالی اهل بیت — کلکون کفن بعرصه محشر قدم زنند — آه از دمی که بانگ نفیر حیا کنان — از خشم صف زنان صف محشر بهم زنند

از صحب حرم حریم توقع کنند باز — آن ساربان که تیغ بصید حرم زنند — پس ساربان کنند سیر را که جبرئیل

ولـه

روزیکه شد بنیزه سران آن ز کردگار — خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار — موجی بخشم آمد و زد بر کرانه کوه

گهتی تمام زلزله شد جای مطمئن — گهتی قرار در حرکت خرج بقرار — عرش از گمان بلرزه در آمد ز هیچ سر

با انکه سر ز دایره عمل ازامتی — روح الامین ز روی ادب شد ز جبرئیل — جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل

وانکه رکوفه خیل الم را روان نمود — ولـه

بر حرمگاه چون ره اکل روان نهاد — شور نشور در همه را در گمان نهاد — هم بانگ نوحه غلغله در عرش حرمه کند

هر جا که بود داهی از آن شان شنید — هر چند بر تن سمند چشم کار کرد

تا گاه چشم دختر زهرا در آن میان — بر پیکر شریف امام زمان فتاد — پی اختیار نعره هذا حسین زد

پس ساربان بر کله ابن فضه البتول — ولـه

آن شه که شاه و بهر بوس عتبه اش بود — این صید دست و پا زده در خون چنان فتاد — این نخل بر کنار تش طور تشنگی

زخم از ستاره بر تنش افزون ز حد گذشت — این غرقه محیط شهادت که روی داد

از نوح خون او شده گلگون چنان فتاد

این خشک لب افتاده مجموع از کرامات
اقبال طبیبان که چنین مانده بر این

کز خون او رنگین شده کلگون چنین تست
شاه شهیدان شاه مدلول حسین تست

ارشاه کم سپاه که چنبل سگ راه
پس روی در بقیع مزهر خطاب کرد

وحشی بباف ورنه هوار ادکباب کرد

ولله

کای نرگس شکسته دلان حال ما ببین
آن سر که بود بر سر قدش می مدام

ما را غریب پنداشتی و شهنا ببین
یکدانه اش ربودش مخمل لقب صدا ببین

تنها نه کشتگان همه خونین کفن تو
وان نیست کز بود بر دشمن دشمن تو

سرهای سروران همه بر نیزه های ببین
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

در خلد بر حجاب بود روی حوریان
یا ضعفه البتول زبان ستم فشان

وانر جهان مصیبت ما یک ملا ببین
نی نی در اچوار بر خرشد نی بکربلا

طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
کو خاک اهل بیت بر سر آب بها بداد

ولله

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده
کام یزید داده کش حسین

وز کین چها بر این ستم اباد کرده
بنگر کز العقل که دلش کرده

ای زاده زیاد نکرده ات آشکبه
بهر خسی که بار در خت شقاوت است

یا دشمنان نرفته ان کرد انچه تو
بر مصطفی و حیدر و اولاد کرده

در باغ دین چه با گل دشمنان کرده
پیدا کرده خصم دتوا مداد کرده

ترسم ترا دمی که بمحشر دراورند
بگوای بدان ز خیل رعنا پادشا ببین

وز طغنه این بس است که با عبر تحول
ارتش تو دود در محشر براورند

غزلیات

بحلوکه چو فردای زرد خاصان بستان
بساش ای چشم پر اشک ازدی که سیل

بیچ کج افسران تاج سر زرین کلاه ببین
که ای سلطان خرم دل چو از شوی گذشت

نهانی غرضه ای سر بمهر داد خواهای
چو چشم کم حجابان سوی خود بینی داور

غم امید داران گاه گاه امید گاه ببین
شوم تاک چو غیری خورد ضد ترا

روای صبا دمان سرو پاکدامن کو
که از برای تو کشته پیکهای را

شوق درون سوی دری میکشید مرا
من خود نمیروم دگری می کشد مرا

عجب گیرنده دامی بود در عاشقی مهها
نگاه شهای پارسش از شهنا مهها

محشم شکسته دل تا بوح تسبه دل
داده مرتب طالبی ملکت خدا را

حسن روز افزون مکن کاخر زوال بخت کاهد
دی طلایی بود دوشب مرد و امروز فضه را

چون کرفم دانمش مردم زنگاهی کرد بود
در تب زران دل طپان من مفعل او در حما

کرام سرو سنبل نهاده بند چادر
که برده دل ز توای دلبران مهر خدا

تو از برای یکی زار و صد هزار پرات
دریغ کز دل مری ما من شکی نیست

که خوبا ز ز نانی دل یکی نیست
در کمش که مرغ زیرکی نیست

اهم از غالب حریفهای جنست
که بگعلام حریف کودکی نیست

سکی کا مدرد فای آدمی نیست
کمنده مهر چنان ما ز پکن که گرزوری

شوی کرده پشیمان بهم توانی نیست
با صد هزار آزاله صدای بر ابر نیست

بعرت نا مرد شده هر که نا مردی نیست
ز اشق نا قه کهی بر سر مجنون بنکوئیست

دلی دارم که از رشکی دمان خرم غم می کند
حلک این نیم نسبا تی که غارت بر طری آرد

ازرده اشم کبوه دل دستای خود
اکه ناش ز بان خوشتر ز نام ما بود

روی ناشسته چو ماش بکرد
عذر خواهی کنم بعد از قتل

الهی ز باغ حسن خبر دنکل استغنا
مهی قبا ز این شهر دور شهر دکر شد

که از غرور و طلعه عش دو شهر ز یر و زبر شد
دل که دارد بغیر اغتسار ثقیب است

توان صیاد لا قیدی که از قصد نا کردی
بر و رکردی من از غرور میخندد و

بصبح یار دو هر انجمن خواند عنا رم
تو خود ان نستی کز بهر همچون من سیه بختی

بس حنا پاکیزه از بهر خیالی میدهد نسبت
کسی کز نیم من در صحبت اهل الال بود اکنون

بدستان که غیر این محبتی نکزان
اکر عمر نماند ت ای پسر بوا لتعای تو

پس انکه کر دعای کوئیم این کنم که در محشر
از خطای که کهم نمو از در پهلوی خویش

چو غافل از اجل صیدی بسوی صیاد می آید
اخرای تمامل سل ما ز ایمان کنند

که بحر یک نشسته محمل رود
عمی ارم ز تشنکی که در عالم نمی کنند

ملا مکر که کاهی بسیچواه از رو رشته
پس ارا مطار رو مدت خبری بنجم می رسد

تو منع ا شام کشم از زبان خود
محشم چون ان دل بر از کاین زبان

مشم ناس و حشمش غیر
عذر بد تر رکی ناش کنند

الهی ناس حشمش در عالم نشان نشد
سار ما پر شتابان بر از این سر کنند

ای غنان چو باغ ز غان تهی کنی
که بر ام آمده بنست جز در از سنور

صیفه که در ان شرح جز بار نیستم
ز بسکه مهر تو با ز این دان نقش دارم

تو داغ خود دمن داغ کاه رفت
حریف شحکانی که در کمین دارم

فتد ا بر زبانها کر نظر افتاده یا رم
مرا هم نسبت این بی نوی شاید تو هم دانی

که مهم در کمان فتاده سند ارم کسی کار
زبان کر دات پیدا دارد و هم نقصی هم

سرت ز نار کر است وای بر دکران
وکر مانده ات ای پسر بوا لتعای تو

چو سر از خاک در ری نه بنی خر لقای من
مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو

تا بشرت سن چشم دلکیم بر وی تو
انچه در ایینه روی تو نمی بینم

چو غافل از اجل صیدی بسوی صیاد می آید
بخستین رش چو شم بکوشش دل می آید

دوستی هر چه پی با دوستداران این کنند
بشکاش آمد از در رون چشم تب بینند

بر ا مد از طرف رکه شب ا بحری ا رد
بهترین دوستداران قصد جانم می کنند

مرغ ام کرد قصد ا شیانم می کنند
غلط اندر ا ز نگاش بکیزند

بکام عشقبا زان شاه خشکام ان آید
بسی خرامم بن نیک امروز در کر محمل بنند

کاهی بیشبانان کمین ا شیان هزار
زکر به شیشه شود کر هزار بار بشم

صیفه که در ان شرح جز بار نیستم
مدوستی تو با کانیات کنی دارم

تو با خرس بن بن پاس خوشه چین دارم
دکر چشم ا تو می پوشم بر وی کار دارم

که خون بینم ترا باد بکری ما ده ا نکارم
خبر کردن از اد طرفشان بکر دم

مرا دل بر بی اکر بر ا دل ا بینم
بکو پیام عشق من ش دیار غزای من

دفای من بن پاس ای کشته خفای من
تا شود آکاه اکر نا که به بینم سوی تو

ولا ازری بریدی خاطرت آزرده نپذیری
وگر بالا بسرو کارت نخواهد بود نپذیری
نیکخواهی که کاهکای زرین سپرم کم نداری
چه دلگران باشم که تو یار دلگرانی

نه همرهانی که من زانی و بشمارم عمی کم دارم
نه همرهانی که من زانی و بشمارم عمی کم دارم
کندری سار دگری زنجه یار دلگرانی
هر کل کز بساغ آید می بویم و می کویم
در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

روا ایصاحبوی لشهر و دستان که تو دانی
زبان بوس کنم تربت دراز زبان که تو دانی
چو شرح حال تو پرسد ز مخرمان بشارت
بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی

پس از نیاز بیاموز عرضه کردن چنانکه تو دانی
حکایتی ز زبانم بدان زبان که تو دانی
لگر نجنبد لنگ کاهش خرد بکشاید
از و بگریز و وزاری طلب کن آنچه تو دانی

وگر بگوشه ابروی کژ نهد بگرشمه
گره گشای ان کار کن چنانکه تو دانی
برای خاطر غریم بصد جفا کشتی
بر پاس برای که ای پوفا گر اکشتی

قلمرو
چو من هلاک شوم از طپیدن بر پرس
که در دکش مرا یا دو پوفا کشتی
علیشکر

همدان از اقلیم چهارم طولش فی ۷۰ و عرضش له ۳۵ از بناهای همدان بن سام بن نوح است بطالع ثور ساخته و حمدالله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است بطالع حمل او را بنیت سرداب و در تابستان طرافش بجنب آب و سبزه و کل و لاله غیر گلستان است و کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده نهر از چشمه از ان کوه بر می آید و قرای بسیار دارد که فی الحقیقه هر یک فردوس دیگر ان و رشک باغستان جنان است وان دیار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط عیشکر بهار لوی ترکمان بوده بنا بین علت شهر بقصر دعیشکر است و الحق از مرک درشت کو

و درشت خو پیشه از شعرای انجا هر کس بنظر رسید مختصر اشعارش نوشته شد

اثیر الدین اومانی اسمش عبدالله است فاضلی عظیم الشان و شاعری رفیع القدر و در اوایل عمر در اصفهان معاصر کمال اسمعیل و مشاعره با او کرده که اصفهانیان تصدیق بر فضیلت او کرده اند و تحصیل علوم در خدمت خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امرا کرد دستان که از جانب مستعصم خلیفه در ان دیار منصوب بوده بوده و اکثر شعرای ان عصر و بعد از ان هم کمال میل باستماع اشعار فصاحت آثار او داشته اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی مجدالدین طویل همدانی را هجو و در افواه کهولت کوینده بقرن قاضی را بورد در سنه ۶۵۶ بدرود عالم فانی کرد

لمه

و این اشعار از او نوشته می شود و دیوانش در میان نیست

فی القصاید

تا توانی نفسی پی می و معشوق مباش
که ترا حاصل عمر از دو جهان لقمه راشت
ترک چیزی که بکمتر عوض از دست برآید
می عزیمت دلی کاهل خرد از نسزد

وله

یارب این قاعده شهر بکمتی که نهاد
که چو جمع شود اخبر دلکتیش مباد
ای برادر بجهان نکتر ازین کاری نیست
هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی بنیاد

نقشش کمتل حال نشت و دلوش عمر دل
مخت حواندش ان به که ازان یاد نیاد
خود از ان کس چه نکاهد که بکوشش نخیل
یا برین حرص فزاید که نوشش خوانی زاد

کاغذی پر کنی از خود و نرستی بکمپی
پس رنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
ان سر خود چه عجب شرعی نه خاید و نوشت
پس ناچیز تو چیزش چرا باید داد

دین چه ازاریست دکر باره که تا بیچ
کرو بهشت فرتی بقا صاحب شاد
پس ناهم نشوی قانع و ازادی تا

اینچو انیه نهی برنج اوشانی
واو رتو شرم کنه انچو عریس ازداد
اسنیخ شنوی کرس کو فلان شخص شعر قد

کان پی مصلحت خویش همانا کهشد
که نوفه زنبد طمع و حرص ازاد
وزنها جو طبیعی زپی راحت خلق

در کمی ادمحت عیش ازروی زمین
چرخ ببرد به یکپاره کمر نسل نزاد
انچه مقصود ز شمشیر حوادث تنیست

وله

سبک نهاد و سبک پیکر اسبکی دارم
که سبک شخت ستبش نرنجاید
زنا تکرسنکی زیر لبغیت من

چو شکل دایش شد است شیخ اهلوی
که بوکه شاخ کیای براو بقر اید
بوی کاه کل او اخر انچنان لسید

بطرکفت مرا دوش کا یقطان چه سبب
دلب شقفت پس سخ کونه کمزاید
هزار بار بدوشیده ام اخر

مکاه شخص مرا بیش ازین پکاهی
که کاهش تن من جرعت نیفزاید
ثواب کن بفردوسم مپکری کراد

وکر خال تباهم بخواجه عرض منای
که رنک غم ردم جز کهش نیزداید
چنان که بسته از رزق بر تو منت مرا

وله

برادر ما در طبع چو چرخ فی اکمال
برت ترتیب مهر پروری دهش
به پرورم چو کهکر کوشکانی بجوش دانش

برت لطف برا بر بیش چنان کا ورا
کران مداری اکر خود کشوری دهش
چو از سر اچه طبع ارش برون سپر

بقدر لیاقت انکاه خواهش کا پین
سهر طریق که باشد شود هری دهش
ورا نه در خور خود دارش حریف پی

وله

وکر باز آمد ان موسم که در باغ
نشیند غنچه کل در عماری
چو لاله جام می کر نکه نه ارزانست

ای خرخ رکردش تو خرسندیم
ازادم کن که لایق نبندیم
ورمیل تو با نیچ رو ما نیست

من نیز چنان اهل وجود نیدیم

انوار در انولایت بولوایت مشهور

حاجی وطوف حرم ما در سر کوی دوست
کعبه کجا ما کجا کعبه کوی اوست
رمن ان طفل بدخو میکر نزد

علام او نیم او میکر نزد

الهی حاشش از رد ابادمن تو اتباع همت پیشه عمر را در بند بسر پرده دیوان او بنظر رسیده این دو رباعی ازاد

خمار تو آب در رخ گل نگذارد	رلف تو کن بجعد سنبل نگذارد	ماهیچو بهار از گلستان رفتی	گل نسبت فریاد بلبل نگذارد

ولد

از دوریت ای تازه گل باغ مراد	چون غنچه چیده خنده ام رفته بباد	گریان چو بیاله پرم در گفت است	نالان چو سبوی خالیم در ره باد

خواجه آقائی از ارکابر همدان و مانبرات کریم الطبع سلیم بوده و در فنون شعر مشعر رباعی ایل و این رباعی از اوست

پی یار دسران دشت خونخوار آمی	مردم ز حسرت غم ما کامی	محنت رنگار زوادی عشق ترا	هجران کشد و اجل کشد بادامی

نرجسی آسش هر عقیل فاضل طبیب دانشور بوده

انگاشن غم بیمار زار فرو شند	تا جان دهم انجا که غم یار فرو شند	حسرت برا بلبل شوریده که گل را	نپسند که بچینند و بمار فرو شند

رشکی در فن علاقه بندی ممتاز اقران بسیار هنرها کرد و دولی بر داد و غمازه بوده بحدی که اخر الامر در ستیز غمش کشته دهم در اوج کشته شد

رشکم و امنده هجران ترا بر دم کب	تا به پنهم بتو چال حشکاچی کپ ست	شاید بمد عای تو کویم حکایتی	بگیا عرض حال هر استوان شنید
رشکی دش رابت زار از رنکوان	تا حرف میزنی کله بنیاد می کند	اخر بهم خاطرش از اردهٔ زنن	رشکی بپان کن طالع دشمن حصه پسکند
خاصه از حال من ان به که در بر کنن	کان نه خرینست که کوبند کسی کوش کند	چه لیکه کرشبها تر ا بخواب کنند	غمان من که کسی را بخواب نکذارد
شب هجر عاقبی را که اجل رسیده باشد	بچه دردمرده باشد که ترا ندیده باشد	توای غافل ازانش خاشکی چه پرسی	بپان ازدور تا دود از کرانش خانه نخیزد
توان نه کسی زنده در جهان نکوازی	تیغان کن بزن میرسد شتاب ندارم	استخوان کشتنی اغاز بزن کن	ترسم که بر بالک آیی و من زنده نباشم
در ریست که در زنده کنی دا شتم از یار	امروز بمردیده نکاهی نکورانم	رقعم از کوی توای خونکفا کرده بکو	صرفه از وقت ما را زکه خوابی کردن
این سخن کشف دران نکته که رشکی پرشت	کای فلک تا بر ما بار کخوابی کردن	رشکی بصید چون تو بی عمر ما ای ادبی	شاید ما ایی ادنی از شان برداز کن

خواجه رشید الدین محمد وزیر ست با هت و عالیمقدار و دور پرست پرتدبیر و کم از ارز صلاح اندیش صاحب اخلاق در نیک رائی مشهور افاق بصفت ازاد و سپاه دار از انجمله جامع رشیدی که در ایام مستاب قبایل ترک از زمان او در توارنخ مانند نکتابی بان شکوه نوشته شده و عمارات عالیه از وی بانده اخر الامر بوزارت رسیده و قتی وزارت ارغون خان و سلطان محمد خدابنده کرد و ارشاد ایار جسیم کرد و اخر الامر بامارت و خواجه علی شاه وی و پسرش شهید

و بسعادت شهادت رسیدند کو نبرد عضای ایشان را فا قالیم سبعه فرستادند	سپرم دلی چو بخت مسنار ایمد	اهنکام شاه و طرب و نار ایمد	
از رلف دراز تو کمندی نکنیم	بر کردن عمر رفته تا باز ایمد		

میر رضی از سادات ایمان من محال تو سر کان سیدی کریم الطبع خوش اخلق بوده تخلص باسم می کند تخمیناً سادی کمهوار تک کشته همچنین از ایات

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا	مرکی نوید مرک دکر میدهد مرا	کافر چنین سبب دمزانم رضی ترا	دود دل کرام مسلمان کرده ات

در ساقی نامه کوید

بکرید رنخیزم ای دوستان	که پیغم کند یاد همه دوستان	دماغم پریشان شد از بوی می	فرو نامیدم سر بکار دین و کی
پریشان دماغیم ساقی کجاست	شراب دیشب مانده باقی کجاست	بزن اهر قدر خواهیم پا بسر	سرست ازنا پذیرد خیر
بشو ریه کان کرشی سر کنی	دران می که مستند لب تر کنی	جمال محالی که حاشا کنی	بهندی دو چشم دتماشا کنی

زکی جوانی نمراد و از نعیمه کری مدار سیکدر بهذیه دلبوش ملاحظه شده اسمش اقارکی و اکثر در اردوی شاه طهماسب در خدمت اتابکی بوده

بسوی مصر نسیمی نمیدمد کنعان	که دامنی نزند اشک ریخبار را	چو زان پی نمیتک که پیراهن تو اکرد	ظلم دکر اب که شکستی قفس ما
شکسته ام قفس و راه کلستان بازاست	رسانده ام پر و بالی و دو پر و ازاست	ز رخنه بکلستانی انکنم حوذرا	چه شد اکر پرین بسته پای من بازاست
اخر شکنج قفس سیر کلشنم	کز نهج باغ نیست که ارای دامنیست	تنم هنوز نغنوده در رهش مارپ	غمانکیست که در دنبال محمل افتاده است
بنیادم بنظر دیکری که چشم را	روی دوست کشاده نمه دار جهان بستند	عذر شتم خوانت که خون در جکرم کرد	بسنجوات تلافی کنند از رده ترم کرد
کردل از عرض غارتم مرادی رسنید			انقدر شد که ترا از سر بازار اورم

صفی اصلش از قصبه کردجرد و بسبب تخلصش انست که در اصفهان شعر کری میکرده

	روز وصال مرغی صبح شب نزیند		سیستاره را چه شد کردش از کار کرد

حیرتی کویند در همدان بشغل حرائی مشغول بوده شعر بسیاری کفته و حفظی در وقایع داشته معلوم شد که بسرش از خط و عاشقی اشعر مهمال این شعر از اوست

جائی که تو تاسی بنشینی		کس دیکری چرا نشیند	

عریان اسم شعرش باطهر و دولایه است از همدان و فرزانه است همدران اوقاتش در پاره کفته و کذرو اتفاقاش بدین العرفا شهرزاغی ا شیداو نوریان از شعارش بسیار و بزبان راجی بوزن خاصی دو قتی بسیار کفته که اکثر انها اشیار کلی و در دو قتی ازان در شد

بوره دلهای پوته تا نالیم	زغش آن کلبن رعنا نالیم	بتیم با بلبل شیدا نکفتش	اکر بلبل نالد ما نالیم
اکر متان متیم از تو و جانان	وکر پا و دستیم از تو ا هان	اکر کورم وهند و یا سلمان	بهر ملت که هستم از تو ا هان
خرم آنان که هر شامان ترو نی	وانه زاری کنن وانه نشینی	کرم دستی رسی نی کاه ترو نیم	بتیم انان بوتیم که ترو نی
نوای نالهٔ غم زانه پوته زو نو	عیار قلب خالص بوته زو نو	بوره پوته دلان و دیم بنالیم	که قدر پوته دل دان پوته زو نو

عراقی

وبا دیرم که بهبودش مفرمود — نصیحت میکرم سودش مفرمود — بیادش میدهم نیشش بهبود — برآتش میدهم دودش مفرمود

پریشان نشان پرتاب نکنه — خوارین ترکش ان پرخواب نکنه — برین تره که مهرازما بریده — برینه روزگار ما شتاب نکنه

چو دیگ کوته دل پروانه نبود — بجز ماران و موران لانه نبود — همه ماران و موران لانه دارند — مرا ویرانه راویرانه نبود

چه خوش گفت مهنا کز دو سر مار — که یک سر مهربانی دارد و سر مار — اگر چون دل شود ماری هزاران — دل لیلا ازان کوتاه تر مار

ترک تا نازنین چشمان سر مه سیاه دارد — ترک تا مگسنه کیو در قفا چه دارد — ای واجی که سر کردان چرا چه

هزارت دل بغارت برده ویشی — هزاران داغ بر دل نهاده ویشی — هزاران داغ ویش از نیم شبرت — هزار افسوس ازین نیم شبرت ویش

مرآن مرغم که اهم آشیانش — بنیم خشت و بستر زیر سرش — چو هم آنجا که موته دوت دیرم — هم آنجا دوت پا عالی بفرش

اگر دل دلبرو دلبر که ای دل — وگر دلبر وفا پس دل که ای دل — دل و دلبر بهم آمیخته دیرم — نزونم دل که دو دلبر کدای دل

بفرمر گر بمن آن کاکل آید — مرا خوشتر ز بوی سنبل آید — چه گویم حال را در آغوش — سحر از بترم بوی گل آید

دلم از رخش خوبان کیچ و کوچی — شده بر هم زنم خونابه ریچی — سری سوچی سری خونابه ریچی

الاله کوهساران هفته پا — بنفشه چوگذاران هفته پا — منادی بگرم شهران شهران — وفای کلفه ازان هفته پا

عراقی

همش شعر فخر الدین ابراهیم از عشاق عارف و کاملان وقت عزیز بحر لقا و معالج کمالات اهل ارتقا از مریدان شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی سهروردی و بعد از زیارت حجت از مسند ارشاد بهندوستان عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق روح پاکش کمی تربت و یکپاره از دیده علائی ترست و در صالحیه در زیر پای شیخ محیی الدین بن العربی ثاوی

نخستین باده کامد در جامم کردند — ز چشم مست جانانی وام کردند — چو خود کردند سرخوشتم خوش — عراقی را چرا بدنام کردند

غمت هر لحظه جانی خواهد از من — چه انصاف است چندین جان که دارد — مرا گویند فردا روز صحبت — وگر نه طاقت هجران که دارد

عراقی طالب دردت تا کی — برای آنکه درمانش تو باشی

رباعیات

عالم ز لبت شکر و دلم غرقه بخون — افسوس که ایام جوانی بگذشت — با ده پر چون دل پریشان ما خوش — هر شام که عمر شد مرا گفتی دیر — هر صبح که خندید مرا گریان یافت

کوثری

همش شعر عقیل از سادات قزوین از اجلاء اهل ارادت اند بارادت مولوی صاحب اخلاق پاک طینت بوده مثنوی از اول تا آخر مثنوی حسن و دلبر بنظر رسیده بحکم اشتراک اسمی شاید

زابرو و زلف و خشش را بیارا — کمانی و ز چکر تیرش ترازو — سیه چشمانش از مژگان خونریز — بترسانغزه داده دشنه تیز

مفرد گوید در همدان اوقات بطالت گذرانیده اخر الامر خدمت امیر اسپهسالار کرده و در رکاب آقا خان مقدم بقصبه تاوه رفته

چو دارد زر مرا مرغ گرفتارشدم — دگری یار تو می کرد دل از کارشدم

ملکی از اماثل مکارنت دیرکان قصبه است از غزال همدان قدم بمشق تحصیل حجت و برهان گذاشته در علوم ظاهری سرآمد اقران گردیده و در شعر نیز طبعی موزون داشته

از رو و فراق تو چه گویم که چه دردست — روزا تک ازدی شب تا بدر گریند — بسکه دراهای ازدست پیسیانان — خاکن بر سرکنم ازدست تو دامان دران

تا کی بین امیدیه روش یه نشینی — با بین نه دا بوری دین نشینی — امید که ار کرول خوش نشینه — آنکس که ترا گفت که با بین یه نشینی

من زهم و تو دان و بزم عجب نیست — با بین اگر از پاکی دین نه نشینی — کر چون خرش کلی گلستان ازادی — جا بهتا بجای نا له زرغان ترادی

گر شاهی بقتل کسی تیغ او بری — هر دم هزار سر ز کمان بر آوری

میر رشید بروجردی در اوایل حال بهندرفته اخر الامر در رکاب دارای دارا جلال حرکه امرا شده صاحب منصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از اوست

دلم سوخت بر حال دیوانه — که میگشت بر گرد ویرانه — سری پر شور و دلی پر زیان — همی کرد فریاد دیوانه وار

که گر بر کمش محبت اگر — بجز یاد دارم خدای دگر — باو گفتم ای کافر خی گذار — ازین حرف پس کن مبالید زار

که بهر پرستیدن اصنم — علک وجود آمدم از عدم — وگرنه مرا میل مستی نبود — سر و در کف بتان پرستی نبود

میر محمد مهدی از طبقه دارالسلطنه همدان اوین بیت از اوست مجموع شعرش

مرنجان دل کرم از پیش را — بر پای افکن مزن خویش را

محوی تخلص میرغیاث الدین اصلش از آباد میان محال همدانست بعضی اوقات بوری نوشته اند اما چون مدتی در شیراز بوده اش اشتباه شده و اکثر اصل خاک سید از همدانست و در آخر عهد بتان رفته و از زمره مرجعیت بوطن مألوف انچه باعث از ایشان نوشته شد

محوی دیدی که دهر چون خوار کرد — دمن زهر هر آرزو که کار کرد — امسال کرا کرد نمهدانست تورا — حسرت کشش مرگ پدر سر ار کرد

هر فصل دی از عقب تموزی دارد — هر جا شهری عشق سوزی دارد — صبری صبری دلا که آخر شام فراق — هر چند شب محنت روزی دارد

محوی بهوای دل نوایی نزنی — در کوچه کس در سرایی نزنی — یکبار کی تمام عالم دیدی — زنهار که حرف آشنایی نزنی

نصیرا از متولیان مزار امام زاده سهل علیست که از محال همدان است تا کنون علوم متداول را تحصیل نموده و مدتی بسر برده و مردی خوش صحبت خلیق بوده

مردم ز تو ق وعده بفردا چه میدهی — فردای تا توان تو فردا نمی کنی — زبره خطا و صبح مرا شام کشید — زانسان ز من ادا مردود مقام کشید

الاکی در خدمت نواب امیر اسدالله شاه تا اخر عمر بوده اکثر فنون شعری مربوط کوید مثنوی دارد اما آنچه مشهور گردیده این

	در لحاف فلک فتاده شکاف	پنبه میریز دازین کهنه لحاف	
یار را تا قبل خبر شد دیر و غیر را بخبر	میشوم کشته که مضمون خبر هر دو یکست	نکته کتاب من اگر کوتاه خیاهی کنی	چیاکنی رنش و شرم از خدا نکنی
بهر خرسندی خود کردل ما آزاری	دل آزرده ما را چه خرسند کنی	چرخ چم سرنی اند فرد نک این ارزش دارم	که در کوی تو یکسیه نم در پای اوباری

یتیم اسمش محمود صلیش از قصبه بروجرد است و این شعر از اوست

دارالعبادیه یزد	از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات	فطا	عرضش	لب	و طالعش سنبله اهوالش گرم مایل با عتدال است
آبش از قنوات و اکثر قرا که یکوید در انجا بعمل می آید و شغل ناجی در انجا شروع دارد و اتحی در ان ناصاحب تصرف فسد و اکثر علوس از بسیان
از انجا بولایات ایران میرند و عناب نیکو در محل تلف دارد و میوه های تمار در انجا وافر است از شعرای انجا انچه بنظر رسید بوسته میشود

اختری بعلم نجوم مربوط و سبب تخلص همین است کویند در ما یهند رقصه و در زیر ثانی در انجا فوت شده امید شعر از او بوسته شد

شب فراق تو بهر تسلیم کردون	چراغ ماه برست از پی سحری کشت	تعلیم باز چند دهی چشم مرا	دل ان بقدر سپر که توانی نگاه داشت

ادائی آشش مریدمن و در اواسط عمر بهندوستان رفته و در انجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده در بندر سورت در ۱۰۱۷ عالم صورت کرده

کبوتر زیر و بیوش ما مه من چون کم پاست	که ترا مدام بکفتن سخنهای زیبای	پروی تو زردی که رهم در خم افتد	دیوار به از سایه که بر روی من افتد
ز شوق نامه تو سیم ز رشک پاره کنم	دلی که نیست تسلی در او چه چاره کنم		
	توئی در دل خوشم چون غیر کوید		که در دل رحم داری مشت آید

آسینا

اکهی در دولت هرمز بخاطبی او قات میکذرانیده و تا هرات سفر کرده با ربوطن معاودت و در سنه ۱۰۱۸ وفات یافته این شعر از اوست

نم بروی تو حیران و کمان من که شناسند	غرب پی بصر نمیرند بهران که شناسند	نه تر احشک بر ازوره توانم دیدن	نه لب ترا بلب کوزه توانم دیدن
همکه یکدم نتوانم نبی دید ترا	کی پس محنت سی روزه توانم دیدن	ماه چهرات ز ریکات خیابان کمن کهی	روی خوب تو بر لوزه توانم دیدن

قطعه

در جهان وه چه زشوار ترست نزد اکهی	کر تصور کردن آن شود دش بصور	نازعاشق زهه ناز معشوق بدل مشکل از دل	عشوه جرات مشکل و نظر باری کور
	صوت بلبل ایهوان شب علم ایهان	مهمانی تقلیه و کدائی نزور	

سید جلال عهد در یزد و نزارت آل مظفر اشغال داشته دیوان او کوبند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد و برادر محمد مظفر بوده بندیزدی محمد مظفر بکتب در آمده دید که طفلی کتابت مشوشت پرسید که این کودک کیست کفتند سید عضد است و از صبا اطفل فرزندی تمام

پسر ان

پسر ابو دا از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر می نویسند مولانا کفت انکه قلمراش تیز ترست کفت قلمراش که تیز ترست معلم کفت هر کرام را پدر متمول ترست کفت پدر پسر کدام دارد معلم کفت انکه در سلطان باشد محمد مطهر تحسین او کرده سید جلال را طپیده کفت چیزی بویس که خلق را شما کنم سید این قطعه را بدیهه کفته و بدست او داد محمد مظفر از حسن خط و زیبای شعر و مناسبت سید

حار چیزاست که از سنک اکر جمع شود	لعل یاقوت شود سنک بخارائی	با کی طینت و اصل و کهر و استعداد	ترتیت کردن مهر از یک سیمائی
با بن این هر سه صفت هست ولی می باید			ترتیت از تو که خورشید جهانرائی

نیخبر ماند سید عضد را کفت که این پسر ما بیت زیاد دارد و مر ا شوق ترتیب او است لیکن چون پاره ریست از زبان مردم اندیشه ما کم در ترتیت او تقصیر نکند و ده هزار درهم با و داد که در کسب کمال کوشد و سید جلال بعد ازان ترتیت یافته بجمیع کمالات آراسته شد

ازدوست بشمن توان برد شکایت	ازدوست حفا بنه که زغیار شکایت	سوخته بر دوست بشمن بسکایت	ای مرغ مهربان پس یکسی کرایت
ار اکه غمی شد و کفتن نتواند	شب تا بسحر مالد و خفتن نتواند	از ما بشنو قصه ما دزنه چه حاصل	پیغام با و آورد و کفتن نتواند
فریاد ز دست طبیبت که ندانست	درمان دل ریشم دمرهم نفرستاد	کفتم قدری زحمه کن از بهر عیادت	مردم دکسی نیز تا بام نفرستاد

میرخرنی اکثر اوقاش تجارت کرشه و در فن شاعری ماهر بوده و دیوانش ملاحظه نشده این شعار از او انتخاب دبوسته شد

عمکین نمیشوم ز وفای تو ما رفت	از بسکه بر وفای تو دام اعتماد دست	اشعار او میکویم که زارم میکشید	تا امید بهای بعد از ما رم میکشید
یکدم نرفت تلافی صد ساله قرقشت	کر در غم فراق تو مرکم امان دهد	ایکبر با جان و دلم پیدا دهجر اکمل شید	کافرم کر هیچ کافر با مسلمان می کند
در اشنای لعل قاتل از نکاه خشم الود ش	چون صید م که صیاد از غم مردن اژرد ش	اکر دقی نظاره ات مرده بودم	زور ت فراق تو جان برده بودم

مولانا حسنعلی از اماکن آن دیار است بکمالات صوری و معنوی اراسته مدتی در بلاس قهر مسافرت و لایت مصر شد و در بازکت حرمین شریفین کرده بهندوستان رفته چندی که در انجا کذرانیده بعد از ان تو طن اصل در زد منفر اخرت اختیار کرده این یک شعر از او بوسته شد

صحبت ما دو تو همچون صحبت خار و کل است	یکتو ما را خوش نباشد کر تو را با ما خوشست	

هلا زمانی در ماش ۱۰۱۵ عباس ماضی صفوی بوده کویند دیوان خواجه را بتمامی خوانده و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را خوانده ام

شاه فرمود جواب خواجه را چه خواهی کفت این کشبر از او بوسته میشود		از زر کلبه ما دوش نسه کذشت	ملک دانسته پرسید که در انجا چیست

سعیدا مرد اکاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته در اصفهان ساکن بوده این دو شعر از او بوسته شد

کس نمیکیرد زدل ریش مرا آزار	این خار کر تراشی ریش آزار	هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان	نیفتد چشم ز یعقوب کسی را کاه نبود

فارسی

سالک مدتی در عراق و فارس بوده اخر الامر بهندوستان رفته هم در انجا روزی بسفر اخرت گردید رحمة الله

جواب نامه من غیر از امیدی نیست | زود تر سوی من این کبوتر پر دار | دوستان در بدر بستان چنین غم کشند | اول از یاران دود شاد دلش

شرقی آشپز مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدی

خواستم بهر دو غربت کهنای دانی | خوشتر از گوشه میخانه مزرع جایی

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری خبر عاشقی پیشه و در ملازمت پیر و جوان اندیشه دارد طبع خوش دارد و پنجه بیت ازاوست

بسکه سیل شره از هر طرفی میریزد | کوچه ها کل شده و توان گذر نیست رفت | توان تو از پیم ما امور شستن | او وارد شدن بر که پایین ز نشستن

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی دارد | گر پیر شدی غم جوانی دارد | شمشیر کشیده قصد جانها دارد | خود را بسان تو نیرنگی دارد

نیض

شوقی غم درد را بعالم مذهبی | تا هر که نه داد شرح این غم مذهبی | مرغ غم او بحیله شد مارا رام | زنهار مکن مرغ رام را رام مذهبی

عشرتی از سادات یزد خط نستعلیق را خوب مینوشته این قطعه از اشعار او منتخب و نوشته شد رحمه

مقصد ز کاخ و صفه و ایوان کاشتن | کاشانهای سر بفلک بر فراشتن | کلهای رنگ رنگ و درختان میوه دار | در باغ دلستان ز سر شوق کاشتن

دانی که چیست ماتم یاران در جهان | بلکه خطه روشنی نتوان داشتن | در خاک خانه که بباید گذاشتن | از خاک خانه که بباید گذاشتن

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده صفحای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده و از غرائب امور این که گویند ادعای چند سال در بام خانه خود داشته و با ستحوان ریزهای خوان نعمت او قانع و نگره قصر شاهان پرداخته و در زمره ندیمان و بزمهای درویش العالم انتظام کرد

بیچاره کسی که شهر بر دشمن و طنست | بیچاره تر از انکه نقشبند شنست | زین هر دو بتر کسی که از اهل سخنست | ناچار کسی که از سر لقمه و چونست

کاسب کلماش در دامنه دشوار گذار

دی جانب صحرا خود امدان ترک پیاده | مشکل که کسی بیند در شهر دگر مارا | ترسم که کند مخت بجز تو لا کم | جائی که تو هرگز نبری راه بکا کم

کسوتی در یزد با هر شعرائی مشغول و خیال شعر میگوی نموده و در وقتی که شعرای یزد بحضور خوش صحبتی بحوشاه نعمت الله یزدی می کرده اند و شاه نعمت الله مقامی را احضار کرده با خود میبرند کسوتی را نیز مطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نموده عرض کرده که این رباعیت را بشنو و در صحرا سرائی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله منار صلاح و فلاح کنایه ملکی در گرشت و غیر فرمود

شاها رخانه از پی ایرانیان روان | پیرون میا که شهره ایام میشوی | ما هجو میکنیم دلو از چه فائده | ما کشته می شویم تو بدنام میشوی

مولانا مومن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یکانه و با خواص اشنا و از عوام بیگانه بوده و در شعر رباعی مثلی تمام داشته و گوید

له	خلص میکرده از تلامذه ملا نیر جان بوده و چند رباعی از او دارد		فی از رباعیات
توان بخدا رسید از علم کتاب	صحبت بزرگان بتعلیم صواب	در معرفت خدا برهان حکیم	چون جاده ها تمام در چراگاه بود
دریای سپهر کاف تا نون تکفش	بنود چو علی کرار هری اندر صدفش	خورشید کجا مرد شود گاه هلال	گر عکس رخ او نباشد در کفشش
دل جیب بیان سینه سوزی دلقی	جان جنت خلد نک از زور اهرمنی	القصه پی شکست نا شسته صفی	مرگ از طرفی در رمزی از طرفی

شراره پنجم از کتاب مستطاب شعله که در شرح احوال شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت اثار از الکاء فارس است و این الکاء مشتمل است بر بلاد و قصبات عظیمه و محمود و از یکسمت بعراق عجم و از یکطرف ببلاد کرمان و کچ و مکران متصل خراسان و از یکجانب بشوسل بحر عمان و دار الملک او شهر لاس شیراز دیار و کیان بوده و طلاع مستحکمه و مرغزارهای زنده دارد گوینده اصطخر اول جائیست که در دیار ایران چه در عالم نهاده و گنبد مرتفع بانی انجا بوده و سالهاست که خراب شده و اثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات انجا باقی مانده و سعرای انولایت بهر شهر مثل ابرقو و بهبهان و دار الجرد و شیراز و کوشر و شوشتان و کازرون و لار و توابع ان شهرها دارند

ابرقوه از اقلیم سیم است گویند در اول حال ان شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از خرابی ان در صحرا نهاده اند جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه است گویند جهود زیاده بر چهل روز در انجا اگر بماند نماند و العلم عند الله تعالی

میمه از سادات انجا بوده اند و اهالی قصبه از نژاد انها میباشند نشان خاکی نشیم از گزیده عالم که حشرت تو ساد کسی کاک برد

بهبهان از اقلیم سیم است و هوایش در کمال حرارت و معدن بوریای ممتاز در کوی از توابع انجاست مشهور است که شاگرد ملا کاتب که شاگرد ملا دنبوان بوده مرد بسیار مشغول بوده

ملا حامد		عندلیبا که بتو چرا زده نا زده ام	خوابهم خوب از تو لکن مرگ ان دم
ملا فاخر	گویند در کمال مکسوکی و دلبت بوده این شعر از اوست	باز از شراب خیز برا و رخی چرا	تا با نشان دگری سوخی چرا

دار الجرد از اقلیم سیم است دارابجرد بین بهبهان و فسا واقع شده اهالیش کم میرسد و در عهد فیروز دیرگی از جبال انجا

			بوریای بیدا شده و سالی قلیلی بوریای از انجا بعمل میاید

عالمی اصلش از اهل دار الجرد و مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه

			از این عالم بعالم دیگر رفته این شعر از اوست و سنه
داری هوس کی غیر برای تو جان دهم	اه این چه آرزوست بگو میدهم تمام	ان گرگ نرخ جامه ما را شناخته	با ران ضرر کنند که اتش بلبسه

فارس

سک کوی تو بوی دل ما می‌آید | سک او هم کاز و دی نوا می‌آید | کز وه شرط وفا رک جفا باید کرد | شرط انست پاس شرط وفا باید کرد
نه کلاست ایکه بر خسار رهش می‌مالند | تا نسوزد دلی ای آبش نمی‌زند | آه آنانه ز شعر آب سر شک خویش | امد ایم عجب از طالع بر گشته خویش
شرح نور خود که عمری از نیه‌ها می‌خواهم | گر بگویم دل دیگر یم زبان می‌سوزد | روی در دیگری حمی مرا زین آموزشی | بیک تنم که را امدی شد خوی دگر کشی

سوستر ما را قلیم سوم طولش از خط زیر خالدات **ندل** و عرضش از خط استوا **الال** و هو سنگ پشت ادیبی بنای انجا را نهاده و بعد انهدامه اثر شهر بانکان تجدید عمارت نمان کرد اهریش در غایت کرمی است بکدا زمزکی آبش اغذیه غلیظه نمیخورند و ماهوشی دارد

مولانا رزقی در اوایل حال بشیراز امده در انجا عتبات تمام باقیه اجر بشرب انهر کی اباشی که بر سبیل شرق قصبه از انجا دیگر دروازه اذر بایجان

و عراق شده عمری خوش گذرانیده و اخر الامر در اصفهان وفات یافته ای سر از ارد	

روی اسم کابان در شش خبر باشد

مولانا فرج الله حالی از فضیلتی نبوده در حیدر اباد دکن از بنا دشاه عصر انجا بافته

دار العلم شیراز از اقلیم سوم طولش از خزایر خالدات **فی** و عرضش از خط استوا **کلا** و محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بنای مقابر و جامع و مدرسه بنا کرده و بعد از هجری لطایع سلجوقیه انجا را نهاده و در عهد عضد الدوله دیلمی اباد ی انجا بدی رسیده که لشکر یان از محل توقف نمانده و در خارج شهر بنای عمارت تازه کرده شه موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله بن عضد الدوله بر انجا حصار کشیده و عمر ثبت صفا مسجد جامع تجدید انجا را ساخته و اکنون از خرابات و بتعریض ثواة خالیه احداثی رکن الدین حسن پور پیر است که خواجه حافظ شیرازی در مدح او قصه

شیراز و آب رکنی و ان وخوی نسیم	عیشی مکن که خال رخ هفت کشور است

و اهوایش در حرارت و برودت مایل باعتدال و مردمش از زنده دار اند و اطعمه صغیره و شیر مایل بقلیلی حدت و صاحب کتب و ماه بک و خلی شهرت کرده و هر روزه در تنگاب و دهه خانه‌ها بسر برند و بعد از انکه در از زمستان تراله تعلیق تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران احتمال کلی حال آن بلده فاخره را باقیه بود در این عهد بفرمان واجب الاذعان صفیر اولیای دولت قاهره روز بروز بر عمارات عالیه در انجا عتبات بنا نهاده کوشیده هر گز شیراز اردوی خالی و خندقی عمیق گرد شهر پر داشته و کوچه‌ها را سنگ بست کرده و عمارات عالیه در انجا بنا نهاده کوشیده هر گز شیراز اردوی خالی بوده و بانی سبب انجا را رابع اولیا گفته اند و حاش مزار امامزاده کان کرام مثل احمد و محمد ابنای موسی الکاظم و مرقد اولیای عظام امثال شیخ عبد الله خفیف و شیخ روزبهان طاح و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد حافظ و امثال ایشان است و شعرای انجا را که نظر شده‌اند

مولانا الهی سر امد فضلای زمان و سر دفتر فضحای سحبان و در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید بدیعه در غایل سه دوازده بار شعر دارد

و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر شیخ ابو اسحاق گفته و صاحب دیوانست مثنوی گنجینه گوهر چین و دو قافیتین گفته انجی در کمال سعوبتست و در نظر قصیر این ضایع ربطی بامثال شعری که باعث تغیر حال متتبع است که غرض کلی از شعر نیست ندارد و بالجمله شاعر خوبست ده دوازده هزار بیت گفته و دیوانش نظر رسیده گویند اکثر اوقات بمزاوی زاویه مقبره مکث بوده و درس شیخ میرفته و در بقعه محترم عالم زاهد خواجه حافظ شیراز مدفون است

له	و درس اشعار ا رزبان او اشتهار تمام دارد		**فی القصاید**
تا دگران تو ناز قصد که دارد که ناز	بنده قامتست کرد طرف کله بر شکست	من کجا بی تو ام شاد که پیمی ملطف	گر همه راد اود ل دشمه را شکست

فی الغزلیات

با چنین هیچ دا کر با ید سر بسر ما	که دهد مژده ا کر دل نفتد در بر ما	امر و ز نقش شد که ندا ری سر ا بی	بیچا ره غلط دا شت بمهر تو کجا ها
یار ما صفر و را سوی خود ا رد و طلب	یا تو که با که امنی صبر من ا رحمه ا طلب	با و رم نا ید که شد در پوست محزون کسی	عاشق ا زر پوست کجا خبر جوید ز دوست
کر شمه خصم بزور ا رکف من دل دست	چه کند با شش دل کس میان من و ا رست	ز ا هد ره کعبه بر و ان کا ین ره نیست	خوش سیر و د ا ره مقصود به ا نست
سوی که رو م من که ز ام سوی تو با شد	روی که بینم که به ا ز روی تو با شد	عجب که شمع شبی در سرای من سوزد	من آنیم که کسی ا ز برای من سوزد
تیر چو شمع کردم خنده ز گریه کار خود	خنده کو هد بست تو گریه ز زور کار خود	خوش ا که مدتی تا با نه بر خیزد	تو با شی و من شرم ا ز میانه بر خیزد
ا ز ر ک تپان تو خرم نتوان بود	خرسند بر ک همه عالم توان بود	کر من ا ز درد تو مردم بر و ان دردی مباد	جان من کز غاک شد بر خاطر کردی مباد
یار ب این سرو سهی عاش نوی ما د ا ن	مبتلای عش چون خود نا زپروردی مباد	کو نید که با غیری دین کرده چنین ما شد	میدا نم دیگرم شاید نه چنین با شد
صد بار ا کر ا ز جور تو ام خون رود ا ز دل	ا ز در چو در ا ی همه بر و ن رود ا ز دل	شر منده ا سمان و زمینم که بهر تو	تا کی بسجده ا شم و تا کی دعا کنم
	چو یار خشنو ر ست بس حکا یکنم	و د ا ع عمر کنم یا و د ا ع یار کنم	

ا ثر اسمش شفیعا و ا ز زمان طهماسب ا ز خلیه مبانی عا ری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان سپوده و بطرز متا خرین دیوانی تمام کرده در هجو خیالات پست ربنده دا رد و سهرا انجف خان صدر ا لحوی کرده و در انجا خیالات تا زه دا رد و این شعر ا ز اوست

چو یوسف ا ز به بنه غیر یوسف ا چو ا ینده	چه منتها که بر یعقوب ا لا و دیده تا رش

ا بن یمین ا ز فضلای زمان خود و ا ز بجنای دیا ر فارس است و در زمان سلطان او یس سپوده مثنوی محبت نامه گفته ا ما چون بگفته ا بن بابا علی ا ز ا ده

نا فا قه دفتر همشیم گردی	پی نوشش می نا ر قرنیم گردی	این سر ترسه بتهران در نشت	یا ر ب چه صورت ا غنیم گردی

پر تو ا صلش ا ز شیرا ز و در عهد خود ا ز ا قران ممتا ز و گویند علامه دوا نی در حق او فرموده ما ر ا یت ا تم شعرا و سکنه تبه و غنیا ی ا نا بین کمین

چنین آمد و پای چنبه از زر کمال الدین لقب یافته غرض غازی کشش شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک گشت
گویند شاه قاسم انوار که از اکابر این سلسله علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت ایشان خواجه بسر میبرده سخن ایشان از تکلفات
خالی و اشاراتش دلاویز و حالی است بفضاحت کشیده تا قاضی شاعر مزاحی پیشه و در زمان آل مظفر بوده و مطلقا اعتنائی بر حرف و ذوقی کرده
با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقتی او را بامیر عمر کرکان بشیراز و قبل شاه منصور خواجه در حیرت بوده خواجه را احضار کرده
که با انکه بس اکثری از ارباب سکون را بضرب شمشیر سحر کرده ام تو بسمرقند و بخارا را که فی الحقیقه وطن مالوف منست بکال مذمتی بخشیده خواجه در جواب
گفته که از ان غلط بخشیهاست که بان شعر دلکشت می گرفتم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی در ثقه و سلطان اجمه نظر لفظ
اخلاص مکرر از بغداد خواهش او را ک صحبت خواجه کرده و او را و التماس ریش بغداد نموده و خواجه بنظر بهجت بلده در ریشی بان جنگی پاره شی
قناعت کرده و از شیراز حرکت کرده از فرض شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تمیز کرده از جناب خواجه طلب اینکه تمام کلام ایشان را
منتخب بدیوانستند و فی الحقیقه چیانست اعتنائی نکرده اند الا کمترش پی اوپی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام منتظم ایشان این
رساله قلمی داشت وفات خواجه در سنه در محروسه شیراز بوده در مصلای جارج شهر مدفون و در زمانی که سلطان بابر شیراز را تسخیر کرده
مولانا محمد سمعانی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کشیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجودست و در ان مجلسه تعزیه میداشته و شهر بار یان کان

غزلیات

صبا بلطف بگو غزلان عنبر را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شبان بیک دمم مرهم دگر بر افروز — چنین شبی که تو باشی چه جای فردا
اساس و کنی تقسیر این در عجب فرصت — بیادستان مروت با دشمنان مدارا
چندان بود کرشمه و ناز شما مرا — کابد بکیله شهر و صبر بر خرام ما
حال شکین که بران عارضین کنم — سر این دانه که شد رهزن آرام ما
هر چند ز قاف نا رسایی ام ما — یارب این ما که تواند گشت گرد کاشانه دل
انچه رمزی شود و زیر تو ان لب سیاه — روضه خلد برین خلوت درویشانست
ارکان با گران لشکر ظلمت و لی — کنج فارون که فرو میرود از فرمان موسی
کشش عین وصال این نه هوای پارسی — عیبی بر کب کلی نوش بیک در مطارات
غنی ات — من از امشب روز افزون کنم توبه ز بیداد تو
که عشق زیرده عصمت برون اورد نیکنامی را
کرا تو نی پسندی تغیر کن قضا را
کابن کیمیای هستی قارون کند گدا را
ان خال مشک ساب ز اب حرام ما
کشتی ما و دم عیسی مریم ما دست
ما بچه مشی خدمت درویشان ا
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان
و مدان ارک ز اوج فلک ما نرسد
ما بگاهیم و تلاشگر بیکار کجات

وچینی بجوانی عاشق شده و در زمان عشق قوی معشوق از و رنجیده اخر الامر بصلح انجامیده و در سنه وفات یافته در جوار شیخ سعدی مدفون شده

ساقی نامه دارد و خوب گفته این یک بیت از غزلیات او نیز خوب و مشهور است

مرا بگو ز چو کشتی وفا چه فائده دارد		کسی که جان نیابد دوا چه فائده دارد

بیکسی گفته شاعری زبان اوردست و زمانی که مولانا غزالی مشهدی بشیراز در ثقه تجمه اتصال ارباب نظم غزل طرح و خود در تخلص غزل

	مرور سابقه نموده گویا غدری آورده بود این قطعه را گفته است		
غزالی انغزل پرور کز اشعار غزلخوانی	چنان دانند که شاگرد خیالی دلکشش دارد	بشیراز آمد و ماگاه شهری در میان افتاد	برسم اتحاد تکلف میکرد در بارانش
بهانه در رود زان کرد و در رسوائی اندازد	اگر خواهی که گرد شهر یابد گند در انش		

بسحق اسمش ابو اسحق حلاج مردی لطیف طبع خوش خوی بوده معاصر سکندر بن عمر شیخ بن تیموراست و بشوخیهای طبع در میان اهل سخن مشهور است که از احضار

سخنوری سحر کلش را در وصف اطعمه اختیار کرده در انی عالم شعرهای خوش گفته و تضمین مصارع اشعار خواجه حافظ وغیره کرده انیز در ثبت اورده شد

کبابیان که سحر سر کله دانند	ایا بود که گوشه چشمی بما کنند	چون از درون جزیره دانه نشد کسی	هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
مطبخی نازپرور حصه قیمه خرید	تا در کباب خشخاش که روان خواهد بود	روزه داری و قناعت هم بود دلی	چیغی میزند ان بره بریان که پر کس
کس سالای مرغ کمانداش نیش	که چشم من از بن کردو پشکای کرس	هر زمان که در پای ان کرم دلبرانی	دوق راغمت ان هر قدر که توانی
	خورد رو اق ازرق چون رو بهند بزرزی	تا در آیدم مرغ در حلق لاجوردی	

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است داش حق ناش حاش یک دگاش چون دش در دماک عارفی است موحد مجرد است مرشد دارد

از طرائق سخن پروری اما سخنش بزبان زاری انچنین است از او نوشته شد

مرا کو لعل ریشین تا بوسه	دمادم از تنش جانی بنوشه	بسر شه ظلمت پور فریدون	که در اینجا خورش نیمه شوشه
عزیزا مردی از نامردانی	فغان و ناله از پی دردمانی	حقیقت شنو از پور فریدون	که شعله از تنور سردمانی

ممنا اسمش میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از اوست که نقل شده

حیات جاودان نخشبه لماش چشم شهلایش	زرخش ما زاردو عمر ابرگان کمر ایش	کبوتری بقفس بود شبانه در اید	دل سپر سا ایم بین چه کشیدم

خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات صوری شاعری دون مرتبه شناسانست پرداخت دلکش و ادعا رخوش انجناب بذوق عاشقان عارف و عارفان عاشق بواقعی کلام ایشان بر حالتی است که در کفار هیچ یک از رستاخیزان نیست و بکلام پیشکی پیشه بی شود اما ما واردات

گر بمیرم شدن سوی مأوا وقت ما بی
صد گونه سیاحری بکنم تا بیارست

ای آنکه بتقریر سپندان دم زنی از عشق
با ما تو مدارید سخن خیر و سلامت

هر وقت خوش آن وقت که در وقت بدانی
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله جوات
تا در میانه خود چه رسد کردگار چیست

در این بساط هم کم کشت راه مقصود
ار گوشه بروان آی اگر گنج یار چیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

ای دل این سیر تو چه مذهب و کیش است
کت خیال حلال و آن شیر مادر است

شنیده ام سخنی خوش که مرغ باغ جنان
فراق یار ندانی چه سخت پیمان است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

دلی که غیب نما و جام جم دهد گاهی
پیاله گیر و دمی غافل از وجود مباش

دوای درد عشق جز دیدار یار نیست
چه که آن گاه که بیمار نباشد خطر است

زاهد ار حلقه رندان بسلامت گذرد
که ملامت نکند صحبتیی تا نچشند

بیا که رونق این کارگاه کم نشود
حلال عیسی بی رنج ما حرام شود

همچو ما شیفته یی زان لب شیرین دارد
یا کسی خبر دارد یا با کسی آن دارد

شاه ترکان سخن ما نشنود ور شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوش بادش

نه هر آنکه چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با مردم کشتار مکن تا نکند کار تو زار

خوش آن مجلس که یار ما درآید
ز رخ در چهره اش انوار مه تابد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

راز حافظ همچنان ناگفته ماند
ای ایزغ آن رازداران یاد باد

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

عشق میورزم و امید است که این فن شریف
چون برای دگران جرم و جفا نتوان شود

زین غایت شد اندر کوی جانان
چه داند کین گدا بارب چه نامی

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و همان خواهد بود

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از سر وقت خود و کار دلش پرسیدم حال
پادشاهی که بمسمایه گدایی دارد

من از آن روز که بر کنگره عشق زدم
که با من هر چه کردند آشنا کرد

نقد ما را در جهان نگرفت و از ما رد نکرد
گر شما را این سخن دور از ادب می آید

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
ور آنچه با دل ما کرد چشمان تو بکرد

دلبرم شاهد و مطرب طلبد و میگاری
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

دلربایی همه آنست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بغرم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر مایه کدام

حاشا که من بوسم گل بی رخ تو کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

روز عید است و من از روزه دران تدبیرم
که دهم صیقل سی روزه دل خود بگیرم

با صبا در چمن لاله سخن می گفتم
که شهیدان که اند ای همه خونین کفنان

یار بسلمان ده تا بار ببندند
چشم محبان روی حبیبان

ای ز رخ چون من سخنی تا بگویش کی من
تا ساغر تو پر نبود شبستان روشن کن

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت آن

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظرها شب عید رمضان خواهد شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
کل کشب از رنگ خود باد بهار ار چه شد

مسلمانان مرا قبله نمی ولی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

جز بسیل این باغ پرسه که من
نالم می شنوم کار قفسی می آید

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

گر بود عمر نمی به رسم باز دگر
بجز از صحبت رندان نکنم کار دگر

بهر چه کرد آن آشنا کرد
رحمی نمی کنیم از مردم نادان گریه ما

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر وفا نیست خدایا بدمش

فکر عقل همه آنست که گل شد یارش
گل در انداخته که چون خموش کند در کارش

مقام امن و می و معشوق و رفیق موافق
گر تو این چار نخواهی ز که جویی توفیق

پای ما لنگست و منزل نا پدید
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چشم قدس من سزای حوض خویش آبی نیافت
روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم

کوچک صبح با نگاه های شب فراق
که عشق روی گل با ما چها کرد

گفت پرسش من کز ادبش خود بشناد
گفت حافظ مرو تو محرم این راز نه ای

آن گل که هر دم در دست جای دگرست
کو شرم ما دست از گریبان دگران

گلبن عیش مدید ساقی گلعذار کو
از رخ ما در جهان نشر شمیم یار کو

مرغ سحر فلک دیدم و دساس نغمه نو
یادم از گشته خوش آمد و هنگام زرد
تکیه را جز سر شکر دکنان عیار
تاج کاوس نبود و کمر کیخسرو

دوش شم بر سر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
کهپسر از ثروای زهر زخواب آلوده

شب روشوی کن و اکه بخرابات خرام
تا نکرده زتو این دیر خراب آلوده
گر تتبع بارود در کوی ان ماه
کرون نهادیم الحکم لله

آبن تقوی با نیفشر دینم
بیکن حه چاره با بخت گمراه
مارند رعاش دانگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من انمقام بدنیا و اخرت ندهم
اگرچه از پیم افتنه خلق انجمنی
چاکه روشن این چار بش دکم نشود
خرقه پیچوری پاینفش هیچو منی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
گر ازلست سلیمانی نباشد
چه خاصیت در نقش کنینی

جای که برق عصیان بر ادم صفی زد
ما را چه کوته رسید دعوی بیگناهی
اخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا لکر سبوکن که پر از باده کنی

که برد بر در سلطان نرسد ایهای
که بکوی می فروشان دوسه از کرم بپای
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل تا بکیان آمد وقت کرم بپای

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جای کرو باده و دفتر جای
حیرتها سته ام از دیده مرا کم مکن
بکنار م بنشانند سهی بالای

این حد بهم چه خوش اید که سحر که می کفشت
بر در میکده با دف نی ترسائی
کر مسلمانی اینست که حافظ دارد
اه اکر از پی امروز بود فردائی

رباعیات

اشب رفعت میان خون خواهم خفت
در بستر عافیت بروز خواهم خفت
با در نکنی خیال خود را بفریب
تا در نکرد که تو خون خواهم خفت

ای با دصبا شب من بهاش میکو
سوز دل من بصد رباش میکو
میکو نه بدان سان که تلاش کرد
میکو سخنی و در میاش میکو

قطعه

ای آصف زمانه برای خدا بکو
با خسروی که دولت او پایدار بیاد
شاها روا مدار که مغلول نزاد
کردر روزگار تو فعال پدید

ساقی نامه

سر فتنه دارد و کر روزگار
من و مستی و قصه چشم یار
فریب جهان قصه هزوشست
بهین تا چه زاید ب استین درست

همان مرحله است این بیابان و دور
که کم شد در او لشکر سلم و تور
همان مرغلست این جهان جز فسانه
که دید است ایوان افراسیاب

مغنی کجائی بکلبانگ رود
بیار او رکی خسروانی سرود
بستان نوید سروری قرت
پاران رفته سروری قرت

مغنی کجای نوا سنج زن
بیکتائی او که تائی بزن
روان بزرکان زخود شاد کن
زبرو بزر او زبار بد یاد کن

مغنی بیا بنت حکایت مینست
کفی بر دفی زن کز چنک اینست
شنیدم که چون غم رسانند کزند
خروشیدن زف بود دود بند

مغنی کجای که وقت کلست
چمنها پر از لعل و عبلست
بکو این سخن کای شه جم کلاه
دل مهوران مسکین بکوی

پیا ساقی ارمن بر و پیش شاه
همان به که خونم بجوش اوری
دل مهوران مسکین بکوی
پس انکاه جام جهان بین بکوی

زلالی ارشا کردان ملا ایلی است در اوایل حال بهندوستان رفته و در اکثر ملاد هند بعشرت کذرانیده اخر الامر در سنه کذا بکذشت

وفات یافت این اشعار از منتخبات اشعار اوست

تیر خونریز غمت کز ارسینه جان بکذرد
عشق تا جانست تیر سم که ان بیرون رود
ای سبکباران ساحل محمل ان سرعت مبند
تا نبارد کاروان ما خبر از قدم بر اید

حاجی زمان ارشیراز کشه دزی می کرده اما در زمینست مراد چنانچه بخانجای انولایت در دکان اشتهار دارد

جام بلور از خم شراب بر اید
ماه فرو رفت و افتاب بر اید

شیخ مصلح الدین المتخلص بسعدی افصح المتکلمین و ملیح المتاخرین و المتقدمین است و یکی از ارکان ملک فصاحت و بلاغتست بر عجم فضیر از زبان طهور کلام موزون فارسی نشنیده که از فردوسی طوسی و لطامی قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرکوار مصنف تصانیف مشهوره تواند کرفت

غرض انچه ازاوصاف ظاهری و باطنی ایشان نویسیم و انچه از کمالات صوری و معنوی او شرح دهیم از بهر زیکی و از بسیار اندکی خواهد بود

چنانکه جناب سپهر تمثال سپهری بر سعدی شناق ایشان بلبل هزار دستان کفتی چه در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده

خلاصه این فقیر نیز بضاعت عمری در این اندیشه بود که نظر بانقلاب زمانه ایام روزکاری بمثل این زبان بردانشمندان تنک کشته و نظر بر بی تمیزی اهل این روزکار و قصور سخنوران چنین خوش نکشته بانه تا انکه در تذکره دیدم که جمعی از بزرکان نظم از محمد هنکر کنه الحمد لله از این زبان بسبتی طبع ایشان موزونی منت سپهری و امامی هروی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرستاده اند که

هر کز من و سعدی بامامی نرسیم

بعد از مطالعه شکر الهی بعمل اوردم که زبان ما بر مایان اشتباه نیست و بر دریا بوش قباحت این معنی پوشیده نیست اما از باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار شهرت اما چون من او جوه شیخ بزرکوار نسبتی ندارد بلکه بغیر از این سه نفر دیکری در غرصه شاعرکت نشان نمیدهد فقیر را در این خصوص در وقوف شرح احوال شیخ قطعه کفتار ضرور دید

للمؤلف

یکی کفت امامی امام هری را
سعدی فروغ دیده مجد همکر
ورین ما جرا را تو حیرت کشتم
شکر بود مجد همکر شکر

خالی از لطف نیست کویند جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ عبد الله در کلاست و دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ

یکصد و دو سال عمر کرده و بعد از دو از ده سالگی سی سال تحصیل علم در بلاد مختلفه پرداخته سی سال بسیاحت مشغول و تحصیل معارف نموده
و سی سال دیگر در خانقاه شیراز در قصبه که مابین ارم و ارم از برابری میرند مزوی و مرجع افاضل بوده بعبادت کردگار مشغول بوده و آنچه بر میزان الطبیعه لایزه
بخلق میشی می آورده اند بعد از صرف همه اوقات شریفه باقی مانده از بیهنی او یکی که حاکم خارکش شیراز در وقت عبور از انجا از
بر خری روزی کسی که بهمه احتمال لاجرم خاک کشی خود در سفره رسانده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفریاد ما رس شیخ
فرمود که اگر نه بر من کشی نشان اینه و علامت زخم خار دست کو و اگر از قاطعان طریقی بازوی قوی و دل سخت و کمند محکم کار است
که بر خیزی و الی خانه در آمدی و دعا کرده بکس عافیت نیافت کو بدشتی از عباد شیراز در خواب دید که خویش و خویشی در عرش مجید
در میان روحانیان افتاده و دگر پاران بشری از اطراف شیخ زمزمه می کنند و گفته که این شعر سعدی به تسبیح و تهلیل کمابیه تمام ملائکه برابر است
بعد از بیداری بخدمت شیخ آمد دیده که شیخ با این شعر ترنم دو جه و حالی دارد — یک دختران شهر در نظر او شیار — هر دو دلی در محبت شوریده کردگار
عابد مذکور بنقل خواب دگر جناب شیخ اظهار نشسته در استماع دست کرده و لطایف کلام او را از غایت شهرت چه حاجت اظهار
گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردید در حمام با جام تبریزی اتفاق ملاقات افتاد و جام از شیخ پرسید که از مردم کجای شیخ فرمود
از خاک پاک شیراز جام گفت سبحان الله در این شهر شیراز از سگ شیراز شیخ تعجب کرده فرمود در خلاف شهر ما که تبریز است
از حمام برآمد اتفاق جوانی ملیح صبیح در میان شیخ و حمام نشسته بود در آن وقت حمام از شیخ پرسید که از حمام در شیراز زر شوی هست

شیخ فرمود بلی و این مقطع غزل حمام را که این است خواند	در میان جمع دلدار حمام است حجاب	دارم امید که آنهم میان بر خیزد

خواجه حمام پرسید که تو شیخ سعدی نیستی فرمود بلی خواجه در شیخ سعدی را بوسه چندی او در کنار گرفته برده در حضرت او بوده یا نیستی گفت بعد
عرض دیوان او بنظر رسیده اگرچه گمان نیست که مجموع دیوان او نوشته تو دیگر چنین این سالکه گمان نیست نوشته چندی که از او بنظر
از قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی تا الکلام داشت بنگارش آن
زینت بخش این رساله گردید و از کلمات منثوره اش اگرچه در این رساله از منثورات چیزی نوشته نشده و نمیشود اما این کلمه از استماع او بسمع رسیده
از حکیمی پرسیدند بمکنت کیست و بدبخت حقیقی کیست گفت بمکنت آنست که خورد و گذشت و بدبخت آنست که مرد و گذاشت و تمه کلمات حکمت
ایرش بر وفق مطلوب گفتگوست غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابک و بنای سب سعدی گلعذار کرده و هم از شیراز در سنه تسعه تسعمائه العالم

لمه	باقی رقعه در رقعه خود مرقوم شده زیادش را روی شد	فی القصاید

بهمه عدل اوی اندر نماند در اطراف — کمر بر امید همی و بازوان سیمین را — در آن صورتیه که سیل بلا بطی دارد — تو شرح دیده همی که از کرشمه چنین را

کدام باغ بدیدار دوست سال ماند — کسی بشب نگوید بوستان مال ماند — اگر تو روی بهم در شبی چو ما نه شبی — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
بهم بریده خاطر چو بهم دیار — که بر و بحر فرخت و آدمی سپار — گرت نه از پی اجمال خویش آید — بیان دیکه در خاطر بهیچ کس سپار
مخالط همه کس شو با نیچ دی خویش — نه پای بند یکی کار غرض بگزار — گرت سلام کند دام می نه صیاد — ورت نیاز بر دیکه میبر و طرار
با عتماد دو فقه عمر صرف مکن — که عیش تو بی روشنی ایرار — طریق مصلحت آنست بخلاف دلی — بگوش عشق نیاید این گفتار
چو دیده بدد دل از درد و حاجب ماند — نه دل وصل بشکیبد نه دیده از دیدار — پیاده مرد کمند سوار نیست دلی — چو اردشاد بباید دو دمش با چاپار
همه از دل بن آمد شنیدی — تو بر که رستی دگر شب بعد از آن بیمار — اگر ملول شوی حاکمی دگر فرمان ده — دگر قبول کنی بنده ایم دست بکار
بس بگردید و بگردد روزگار — دل مرنجان که در بند هوشیار — ایکه وقتی لطفه بودی در رحم — وقت دگر طفل نوپای شیر خوار
مدتی بالا گرفتی تا بفرغ — سرو بالای شدی سیمین عذار — همچنان تا مرد نام آور شدی — فارس میدان مردی در روزگار
انچه دیدی از قرار خود نماند — و انچه بینی هم نماند برقرار — دیر و زود اش شخص و شکل ما ببرند — خاک خواهد کشید اعضای غبار
گل بگوید هر چندی سبک بنهان — در بچنه خود فرو رود در بهار — این همه هیچ چون می نگذرد — تخت بخت و امر و نهی گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کز دارند سرای زر نگار — بابدان بد باش تا نیکان نکو — جای گل گل باش چای خاشاک خار
خیر و غنیمت شمر خوش باش و بهار — نامه مردان مرغ بود خوش الحان زار — وقت بهارات خیر باد بهارم — گنه بر ایام منه تا در آید بهار
یارب ان رویست یا برگ سمن — یارب ان قدست یا سرو چمن — در چمن کس دیده سرو سیمتن — در چمن کس دیده سرو سیمتن
وقت ان آمد که خاک مرده را — باد نیسان جان دهد در کالبد — پاره کردانه ز لیخای صبا — صبحدم بر یوسف گل پیرهن
صبح ریحانست یا بوی بهشت — خاک شیراز است یا مشک ختن — ای نفس اکنون که دیده میکنی — دیده و دیدن بدین خاکی بکن
ای پادشاه وقت چو وقتی از تو نیست — تو نیز با کدای مملکت برابری — گنج نوبت بدر صبر میبرند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
هیچکس سر بر نیاورد عهد شهریاری — آهسته رو که بر سر سیاوش میروی — این جرم خاکی را که تو امروز پای بر سری
دیگر حشم داری از اولاد مهریاری — پس از مرگ خواهان گل خواهد شد — پس از گل در چمن بسی گل خواهد شد
ستبنی که انهمه فرزند و برادر داشت — هر کس دل نمیرود بدین داغ — خدایش هم بر این خاک گذشت
بحسرت در زمین رفتند گل نوخ — صبا در آستین دارش گل دمانده

ولد

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — گر بیتش روی زمین ناشنیده نام — زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند — هنای بر سر عزان از اش ترف دارد — که استخوان خورد و جانور پوست بازدارد

فی المعمّات

ترحم ذلتی یا ذا المعالی — دوا فقری اذا شئت حالی — الا یا ایها الطیر الذی سکرا

جرت عینای من ذکراک سیلا — سل الجیران عنی ما جری لی — لوقد رایت دموعی کیف تهمی فی الغلوات

شبیم بردی تو رادت و دیده ام تو رادش — وان هجرت بوداز عیشتی و عدالتی — اگرچه دور مانیم امید بر کرم تست — مضی ازمان و قلبی یقول لیت اتی

رخ چشم دوست قادم بکنام خاطر دشمن — آجستی هجر و نی کما تشاء عدالتی — فراق ما مه سعدی عجب که در نگیرد — وان تکون الی الطیر نحس فی الوکرات

فی الغزلیات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا — جانور از نطفه میکند شکرانی

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نزد بد بقد آل محمد — وعده دیدار هر کسی بقیامت

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

ویله ایضا

ای نفس خرم ما دصبا — از بر یار آمده مرحبا — قافله شب چه شدی صبح

بر سر خشمت سنوران طریف — هیچ نمی میرود اندر رضا — اگر تو فارغی از حال دوستان ما را

کسی ملامت و اندیشه کند نداند — جیب بر کی ندیدست ای عذارا — کرشمه تو ندانست تا چه در سر دارد

تو همچنان دل خلقی بغمزه می بری — که کف دست نداند خطا ز خط خطا را — توانی درخت گلی کاعتدال قامت تو

که کف دست نداند خطا ز خط خطا را — خطا بود که نه بیند روی زیبا را — پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس — دردا که نمی پذیرم طبیب — لعبت شیرین اگر ترش ننشیند

شکایتی و صبوری از همه کس زشت باشد — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را — یارب تو آشنا را اهلت ده ای سلامت

نه ملک پادشاه را کز خشم خون بریزد — قدرت ای را دهد نه زهد پارسا را — حور بهشت جانرا پرهیز چه کند دارد

سلطان که خشم گیرد در بندگان حقارت — حکمش رسد بکس ده دیگر چه کند دارد — ار بنده را فتاده هنت کی از بنده

همه دیده که من سبزه خط دارم دوست — نه چون دگر جوانان سبزه صحرای را — بنده بگو که سعدی چندین سخن ز عشقش

در بارگه نشستگان بر دند — از حلقه بگوش می نیرزد — صد سفره دشمن مکند طالب مقصود

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — گله دوست بشمشیر توان کرد — یکی از خال حالت نتوانم بنهان

چشم سعدی که بر جمال تو افتاد — عزم رحلش مبدل شود بامقامت — خبرا بر سانید مرغان چمن

گرچه دوریم بیاد تو قرین همه ایم — گرچه تو غنی و ما فقیریم — که هم از ما بشما از همه بی اقداریم

ای سرو جوان گلبن نو — مطلع آفتاب پرتو — دلداری دوستان نه خوبست

گر مرتبتی دارم نزد تو ز خاکی — ناشد که گذر افتد یکروز بر آن خاکت — گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم

ای که کشتی صبر مشکل حریفان بردست — گر امیدت وصل باشد اندکی دور از میان — خلق را امید آرزو باید بود را چشم من

قادری بر هر چه میخواهی بکن فرمان تراست — را که گر شبنم نبرد قرص زنی از بهر نست — مردمان گویند سعدی خیمه در لشکر زد

جهان خرم از انم که جهان خرم از اوست — عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست — پیاله که نوبت صحبت دوستی بیاست

بهر سوی نشاید خلاف رای او کردن — کجا برم گله از دست پادشاه دیگر — فریاد مردمان همه از دست شمنست

سگی دگر ای که در او خاصیتی هست — از او دمی نه که در او صد معجزه پنهانست — جان در قدم تو بخت سعدی

خوابی که در کرحابت باید — یکبار بگو که کشته ماست — دلی که عاشق صابر بود دگر نگست

بخشم رفته مارا که پیر و پیغام — پیاله ما بسپار اندیشم اگر بشکنت — زمین مپرس که از درد او دلت چونست

شنیدمان که زلیخا چو عشق یوسف داشت — مگر کسی که بزندان عشق در بندست — قسم بجان تو خوردن طریق عشق نیست

که با شکیب چنان در کرانش دل — انور دیده بدیدار ما رسد روزی — ضعیف و قوت آدم نماند در دم خلق

ای را که جای نیست همه شهر جای اوست — در دیده گر بگاه نشیند عجب مدار — بیخان و مان گدای هزار و یک چو منی

مثل زنگان و حبشیم عشق — طفل دانی و ما ز رنگ نیاز — چه روایت که تو شیرین و گه روانی

سلیمانست کوی در غماری — که بر باد صبا حکمش روانست — تو را گر دوستی با ما همین بود

وفا کردم و با ما عذر کردند — از انست — مدانستی که در پایان سپری

در دیت درد عشق که هیچ طبیب نیست — گر در دمند عشق نیابد عجب مدار — برق نمای نیست در هیچ کنار

از در خویشم همان گمان مبر طرفی — در همه شهری غریب و در همه ملکی گدا — با همه جورم امید با همه خوفم رجا

دل اگر صید کردی نگشاده بر او در مبند — نه دگر را امید دارد که تا تو در بندی — خود روان جفا پیشه وفا نپذیرفته

پادشاهان ملاقات چو هنجر روند — صید را پای به بند مرد ما نگیرند — کاین کنایت که در اشهر شما نگیرند

دو عالم را بیکی راز دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد — گر کند میل بخوبان دل ما منع مکن — در دو عالم نگنجند در اسم نمی آید — کار نسل بنی آدم فرومایه برآید

سرات در این دیر اچو حلقه زنان در — تا نخسبند این در بر دری که بگشاید — هر کس سر سودای دارند تمنای — من سنه فرمانم تا دولت چه فرماید

کس این نکند که دل از یار خویش بردارد — مگر کسی که دل از سنگ شخر دارد — کس این نکند که زیارو دیار برگردد — کند هر آینه کرد روزگار برگردد

الا قافله سالار چه نشیند چه رانی — آهسته که در کوه دگر بار نیفتند — دو دوست قدیمی شنیدم عجب تر از این — که مدتی بمیرند و دیگر بار نپوشند

برون نیرود از خانقه یکی از شیار — که پیش شحنه نگوید که صوفیان هستند — یکی در خشکل اندر میان خانه ماهست — که سرهای چنین پیش کاش نیستند

غلط نیست که مرغی که مرا می‌طلبد — تا بجای رودی پر و بالش دارند — هر که این بحر دارد عمر بالش زند جود — شرف مرد بجود است و کرامت بسجود

خاک رای که بر آن گذری سایه کنش — که عزیزی بخفیه نقد و دولت و ضرور — بسیار سالها بسر خاک ما رود — کاین آب چشمه آید و بار بار رود

این نخر پرده مهلت ایام ادبی — بر خاک دیگران بتکبر چرا رود — ای دولت رجعت زده دشمن چو گذری — شادی مکن که بر تو بهمین ها چرا رود

یارت مکنم نهبه عمر زانکه یاد — آنکس کند که در کرمش از یاد بیرود — اگر خدای باشد زبده خشنود — شفاعت همه پیغمبران مزاحم رود

جان من جان من فدای تو باد — هیچ از دوستان یاد یاد — من از دولت تو در عالم نهم روی — دشمن چون تو در عالم مباشد

آنچه از دولت غیر ما کنند — سعدی از دست خویشتن فریاد — که من از دولت تو فردا بروم جای دگر — پیر ابا بنی آدم مباشد

دیدار یار غایب دانی چه زور دارد — ابری که در بیابان بر تشنه بگذرد — که تو پرورده داری که نورد — کاین مرغ مزاحم که گرفتار مباشد

مرغ مألوف که با خانه خدا آنس گرفت — گر بسنگش نزنی جای دگر می نرود — در روش که بر آن نوش دلارام خوش است — تا هیچ نگفتم حکایت مدر انتاد

شب عاشقان بود چه شبی دراز باشد — تو بیا که از دل شب بی صبح باز باشد — بگمان رود کبوتر که اسیر باز باشد — مگر آن که از قفس رفت که مشکل رود

گفتم نمیرم بر نیم مگر از دل برود — این جا چنان بلب آمد که بان لب نرسید — امروز بیایدی که کس حق تو نداند — کس دشمن خویش این چنین از کرشد

کس مرا نام که در شهر گرفتار تو نیست — هر که شربتی فروشد شکری بودی کاشکی — من خود در روم که میبرم غم نکند — خون بر در ستانه می بینی بگر پس

چشم بیک نظر کرده ام تا همه عمر — حرا چو چشم مرا فتاده ام ز دی تو دور — خوارزمی دلو در از تر دارد گوش — آه از دل صد هزار آه آزرده

بر گریه عاشقان بخند به مزی — در کف نیست کون هر که خواهی بزی — باشبی خلوتش میسر شد — در برد تیر تا بسوفار کرش

عارفی چشم و دل بروی دوخت — خاطر اندر کمند موی نداشت — چند روزش سعی در برشد

دست بر دش نصیب کس نشد اورد — چند نوبت گرفت شقاوت — خواست تا اندروش سوارش

امردی شد خوی بود و دولت — سخن از تازیانه کشی نداشت — کشف نیست تا بمنگ نرسد

لیکن از قانعی بوسی در کنار — من غلام توام چیزی بیار — گفت راضی شدم باین مقدار — ایزد بخت جوانی و سروری دهاد

اینقدر بس که در ولایت گویم — پیش بالای دلبرت میرم — این بگفتند و این حاصل شد — تن در آغوش داد و دل حاصل شد

لب بلب بر نهاد و کام بگام — چون دو شمع امر دزون یک بادام — دست بر کردن آورید مذوق — جان همدان لب رسید از شوق

عاقبت سر ز حکم برون برد — در کنارش گرفت و در کون برد — صبر مغلوب و عشق غالب شد — تا بدسته در فش غالب شد

کفت ای مهربان خون خوردی — این چه پاداشت ای نامردی — وان رکیک رقبه بود و کارارد — خیره توان کرد شاکر ارزانست

درمی چند ریخت در مشتش — سخت بازو توان زر کشتش — خانه تسلیم کرد شهر اثوب — کفت تا میخ میرود می کوب

ولد

آن شنیدی که در بلاد شمال — بود مردی بخیل صاحب مال — دختری زشت روی در بر خود داشت — کار همه چیز جابه نیکو داشت

با جوانی چو لعبت سیمین — عقد بستش بمبلغی کابین — شب اول که شرط عشرت بود — عرق و عود کرد در مشک اندود

نقره اندوده بر رخ دلعل — عنبر آمیخته بکبد بغل — پرده زرنگار بر سر داشت — ماکه ارزی پی صفا برداشت

همه شب رای کرده بر دیوار — تا بنابست دیدنش دیدار — بار نا نوعروس جان فرسای — دست بر دامنش زدی که درای

پسر از بخت خود بر آشفتی — زهر خندان بزیر لب کفتی — ملک العرم از لقای تو به — عقربم کو بزن تو دست منه

دست لاحول بر زدی بر دست — مدتی صبر در مجاهده کرد — عمر ضایع در این مناهده کرد

عاقبت در دل این بر سیدند — نیش عقرب بر استخوان چسبید — با پدر زن نمود قصه خویش — کای مصالح شناس خیر اندیش

تا بما مزد بنده پرور دی — مهربانی و مردمی کردی — شکر نفقت بلهای دراز — نتوانم بشرح کفتن باز

کر ثوابی دکر بفرمائی — پایم از بند غصه بکشائی — زن و مرد از برای آن باشند — که دلاویز و مهربان باشند

نرمنش آموزه ام نه او خورسند — زحمت ما و خویش می بیند — سر بر آورد و کفت پر کین — جان بابا سخن دراز مکن

یا بسازی برنج و محنت دهر — یا بزندان شوی بلعبت مهر — چون جوان این سخن شنید از پیر — تیغ بنهد پی مدبیر

استعانت ز کرده خیلان کرد — مبلغی مردمان شفیع آورد — همکنان را بهیچ بر نکرفت — هر چه کفتند هیچ در نکرفت

پای بند بلا چه چاره کند — بحر از ریشه را کناره کند — خواهرش را دراورید بدست — مهر از او بر نکرفت و در بربست

باشبی های در دراو کش کرد — میل در سرمه دان عاجش کرد — روی در روی و دست در کردن — ناف بر ناف و دسته در دادن

بعد ازان مادر او در پرسید — بنده شد او ز عصمتش نکبت — هر دو پاشش بر اسمان برداشت

عمه را نیز شربتی در داد — خاله را نیز شافه بر داد — دایه را نیز از سر یاری — مهربانی نمود و غمخواری

تا بدانست خوابکاهش را — خانه معلوم کرد و راهش را — شب اول نیمه شمعی افکند برد — نیم شمعیش در میان ها برد

نوبلوغی که بود شاکردش — بر دو اندید همچنان کردش — نارک اندام سرخوشی کرد — بر لکامی در سرکشی می کرد

عاقبت رام حوکستورش کرد — کیر در کون چون بلورش کرد — بعد ازان با کمیر کشش پرداخت — کار اورا هم بقدر ربع بساخت

پاره دوغ ریخت در مشکش — تا نیاید ز دیکران رشکش — خوشش و پوند هر کرا شناخت — همه را در قفا دو اندا خت

بوق روپاس در آن قبیله نهاد — همچو بیمار قبل در بغداد — همه همسایکان بدو بستند — نهی منکری نو انستند

آشنایان و دوستان رفتند — حال پیش پدر زنش کفتند — از سر خانه رو دو برفت — در دکان بر بست و رو در رفت

کیسه های قبالجه حاضر کرد — پیش اماد پهلوان آورد — کفت کابین و ملک و رخت و جهیز — همه پاکت حلال کردم خیز

یار و در مانکان کاش شنید از پیر — آب در دیکان بکرد انیدند — خوشش را در میانش دری دید

کفت کنه کرده ام چه فرمائی — کفت نی نی سخن کم و باین — یا تو باشی در این سرا یا من

کاندرین خانه از تراب درش — کس نیارست جز من در دش — هر چه باده در این سرا آورد — از جهانی تو انکار نرست

کرشی باختن کنی بر من — دیو شهوت که کیرد ت در این — کفت هر کز من این خطا نکنم — خجلت هر یک لقاق افتاد

یاد ران آمد و انبار ان — هر کس از کوشه بر او تا ران — حنک هر یک لقاق افتاد — عاقبت صلح بر طلاق افتاد

کل دوشش تبار کی شکفت — سیخ امید در زیر اب مکفت — زینهار از قرین بد زنهار — وز قفا زنبا عذاب النار

ولد

زر مبر کسی دهد بکزاف — که ندارد طریقه زر داشت — هر کجا سر و قامتی بینی

چون مه کوشش روی شه شاوارش — چشم در روی کن و خیو در زشت

دو منظور و فاق روی در هم — چه خوش باشد هم زانو دهدم — هر انچه از ابود این را مهیا — هر انچه این را بود دان را مهیا

رفیق حجره و کرمابه و کویی — بصحرا با هم و در خانه در هم — مقدم در مؤخر در ده تا ناف — مقدم در مؤخر در ده تا ناف

کر این صرفه نکهداری همه عمر — نه دنیارت زیان یابد نه دینار — من ان ناکیزه رویان دوستدارم — من ان ناکیزه رویان دوستدارم

عروسان معنی کی شمارند
حجاب نام و ننگ از رخ ندارند
وصال دلستان بی‌حجت آسان
طریقت خواهی از سعدی بیاموز
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
کرم پاش و لطف خداوندگار
امید عیش زیر دامنه بسیار
تا توانی دل کسی مخراش
گل خوشبوی در حمام زنبیل
بگفتا من گلی ناچیز بودم
هر دم از عمر میرود نفسی
هر که آمد عمارتی نو ساخت
پرتو عیشی کز رخ خویش فرستد
گفتند که امکان گفتار نیست
بزور کار سلامت شکستگان دریاب
اول ز دهشت شاه جلالی
زبان در دهان خرد سپید چیست
من کی تأمل بگفتار دادم
غرض نقشی است کز ما باز ماند
پرهیزگار باش که دادار آسمان

عروسی در نکاح آور همیشه
که محرم کون نپوشاند ز محرم
حدیث دشمنان با بار بردن
هران کارشت آدم زاد ناچار

قطعات گلستان

دوستا نزد کی کنی محروم
همه از بهر تو سرشته و فرمانبردار
زمان بر میوه یکنجی نشسته صبر بکم
امید غیان طلبش نخیرانند
کار درویش مستمند برآر
بر دشمن که مشکی یا عبیری
کمال همنشین با من اثر کرد
که از نوعی ولا و نیز نوعستم
تو بیذاری که خود از پای نشینم
همو زرت عقد جنت منت محکم
رود بر پشت فرزندان آدم
ره اینجای را باور جهنم
تو که با دشمنان نظر داری
شرط انصاف نباشد که تو فرمانبری
به از کسی که نباشد ز باش اندر حکم
از نزاکه خبر شد خبری باز نیاید
که ترا نیز کارها باشد
که از نوعی ولا و نیز نوعستم
وگرنه من همان خاکم که هستم
به که این بچه زره دریابی
دین عمارت سر بزد کسی
وقت خوش خوش شه باید چید
بحکم ضرورت زبان در کشی
بدو گر نه تو او نیز درستانند
همچو غرق بر عذار شاهد غلطان
که جوهر فروشت به پیرور
از آن پیش بین کن که گویند پس
کند در حق درویش دعای
فردا ان گرفتار ان برآورد که کار کرد

دانی که بر تنین سلیمان چه نقش بود
پدر که جان عزیزش بلب رسید حکمت
یا وفا خود نبود در عالم
گوش تو اند که همه عمر نوری
در نبود و لبر هم خوابه پیش
دشمن بی‌نزع پیچ
هر پیه کمان ببر که حالی است
کس نماند بزیر سایه بوم
دانی که چه گفت زال با تهمتن گرد
قرار در کف آزادگان نگیرد دل
اگر باغ رعیت ملک خورد سپیی
اگر دانش بروزی در فزودی
روی بخاک عجز بر نگویم
تا دل دوستان بدست آری
شنیدم گوسفندی را بزرگی
که از چنگال گرگم در ربودی
نگفتم سان عابد و عالم چه فرق بود
تا اختیار کردی از این فرقه
آن شنیدستی که وقتی تاجری
خون در پسر بر اوفتد و دلبری بود
حشم را بیندیش که برکنده باد
گر نانیم زنده بر دوزیم

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
بگی نصیحت من گوش دار جان عزیز
یا مگر کس ازین زانه نکرد
شنود از وز و چیک دونی
دست تو انگرد در آغوش حوری
صبر مزار دکه بسیار دهیچ
شاید که پلنگ خفته باشد
در همه از جهان نبود معدوم
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
حوصله در دل عاشق ز غزال
برآورند غلامان او در چشم
زنادان ستمگار مبروی
هر سحر که باد می آید
بوستان پدر فرو شد به
تا مرد سخن نگفته باشد
سر چشمه شاید گرفتن بیل
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
دیدم بسی که ای حشیه جوزد
ابهی کاو و رورش شمع کافوری نهد
به نیم پیصه که سلطان ستم روا دارد
مبادان آشیان روزی بماند
ایکه هرگز فراشت نکنم
باید اندیشه هم بکونی کن
شبانگه کار دزد حقش غالبه
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
گفتا ان کلیم خویش بزدان آور ز موج
گفت چشم تنگ دنیادار را
او گورست کو صدف نشد در صدف شب
در بهری داری و اشفاد چپ
در بمیرم عذر نا بپذیر

خرم تن کز حاصل عمر عزیز را
بروت کرصد غرامت دارد دل شکستی
کس نماند و خت علم تیر ارش
وده شکیبد رستمان باغ
ور نبود دباش اکنده پر
تا مرد سخن نگفته باشد
عیب دهنش نهفته باشد
حوض پر شد نشاید که شتن به پیل
گرچه با دومی ز رگ شود
حول پیر اندر شتر و بار ببرد
زنده بسکر باش از ارزع بیفتد
که دانا اندران حیران بماند
هیچت از بنده یاد می آید
وین سبک بلقمه در حشه به
روان کو نفند از روی عالیه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
وین سعی می کنند که برارد غریق را
یا تخت پر کنند یا خاک گور
در یتیم را همه کس مشتری بود
دولت نپیند بحران یک هنر
ای لبا از زرد که خاک شده

کاش از روز که در پای تو شد خاک اجل
تا بدین روز جهان تهنیت مردی چشم
این منم بر جرجاک و که حاکم بر سر

فریدون کعبت نشان چین را
مرا از اینک دارای مرد شیار
که بیگانان خود بر رگ دیگ رویند

شمشیر نگر زاهن بر چون کند کسی
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس

سیر طبایع بپیر می گفت
سیر بار پنج ده پیر ارین
همه بطال و اهل حیال

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
کاری نیاید از تو بجز بیشکر نخوری

زهر بخورد آرزوی نیشین خاک
چند روزی که در جهان باشی
به که محتاج دوستان باشی

منتخب کتاب نوستان

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

سر پادشاهان کردن فراز
بدرگاه او بر زبان نیاز
نه عذر او الا ز بر اندر بجور

وگر خشم گیرد بگیرد ز راشت
چو باز آمدی ما جرا در نوشت
اگر بر رفیقان بباشی شفیق
بغرسنگ بگریز د از تو رفیق

وگر ترک خدمت کنی لشکری
شود شاه کز بخش ازو بی نیاز
وگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر پیکان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو پیکانش بر اندر ترکش
یکیکن خداوند بالا و پست
بعیصان در رزق بر کس نبست

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
نه مستغنی ارطاعتش پیش کس
نه بر جرف ارجای آمرزش کس

قدرم نکو کار نیکو پسند
بگلک قضا در رحم نقشبند
نهد لعل و فیروزه در کان سنگ
گل و غنچه در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر آورد قطره گوهر یتیم
ز صلب آورد نطفه در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند
ز بین صورتی سرو بالا کند

وگر ره بگیتم عدم در برد
در انجا بصحرای محشر برد
حمالت سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در منقبت

کریم السجایا جمیل الشیم
بنی ابرا یا شفیع الامم
شفیع الوری خواجه یثرب و بطحا
امام الهدی صدر دیوان حشر

تو اصل وجود آمدی از نخست
وگر هر چه موجود شد فرع تست
بدانم که این سخن کو یمت
که بالاتری را نپیچم سخن

چه نیکو پسندیده کو یم ترا
علیک الصلوة ای نبی الوری
که بر قول ایمان کنم خاتمه
خدایا بحق نبی فاطمه

اگر دعوتم رد کنی در قبول
منم در قیامت ز امان آل رسول

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم
ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
مرا دیدم که رحمت بر اخلاق کبار
پر از خشم خاطر ازشام و روم
بر دوستان از نعانی برم

ورنع آدم زاینهمه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان
بر ان گفتم از مصر قند آورم
سخنهای شیرین تر آرم بدست

مدح اتابک سعد بن زنگی

مراطبع ازین نوع خوانی نبود
سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان
که سعدی بدوران نوشروان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بنازم بمردش چنان
مدام از تواضع سرش بر زمین

سر سبز فرازان و تاج مهان
موران عدلش بنازا چنان
گله گوشه بر آسمان برین
که زالی نیندیشد از رهزنی

تواضع رگردن فرازان نکوست
که اگر تواضع کند خوی اوست
چنان پایه گسترده بر عالمی
که مازاد و شکایت کس نیارد ز کار

همه دقت مردم زجور زمان
بنالند نزد کرد ش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار
نیاید بگوش از فغان و فغان

بعهد تو می بینم ارام خلق
پس از تو مدانم سر انجام خلق
رهم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
زین نعمت نام جاوید هست
فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
غم از کردش روزگارت مباد
زاندیشه بر دل غبارت مباد
دل دشمن از قلیمت ایاد باد

که بر خاطر پادشاهان غنی
پریشان کند خاطر عاطلی
دروغت تا بد چون شاد باد

دیباچه

اتابک محمد شه نیکبخت
خداوند تاج و خداوند بخت
جوانی جوان بخت درویش صفت
دولت جوان و به تر پیر پیر

حکایت

شنیدم که در وقت نوع روان
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش جوید بس
شبان خفته و گرگ در گوسفند

ملک سر فرود آرد بر بارگاه
که دارد ببابک ستمدیده گوش
که شاه از رعیت بود تا جدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
که گر میکنی میکنی بیخ خویش

فراخی ران مزرع کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت رشاه
کار دیگری دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو شبی در کهف — دراندم که چشمش ز دیدن بخفت — نظر در صلاح رعیت کنی

خرابی کند مرد سمشیرزن — نه چندانکه زور دل پیرزن — بسی رنده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ورتر در انبان کیست — که در ملک رانی نه انصاف زیست — ترحم فرستند بر ترکتش

خدا ترس را بر رعیت گمار — که سمسار ملکت پرستگار — چنان خوش بخسبد که سلطان شام

که ای که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست — که از دستشان دستها بر هواست

مکن جور بر عالمی ظلم دوست — چو از فربهی میش کند پوست — نه چون گوسفندان مردم درید

چو خوش گفت بازارگانی بپسر — چو گردش گرفتند زردان سیم‌بر — چه مردانگی آید از هرزبان

شبانه که بازارگانی نخفت — درخیر بر شهر و لشکر ببست — تبه گردد آن ملک بی‌خفتگی — کند روضه خاطر ازرده گرد بی‌پ

در نیمه سلاطین

خدا ترس باید امانت گذار — این گر تو ترسد اینش مدار — در هم جنس در نیمه نگیلم — نباید فرستاد کسی بهم

چه دانی که مهدت کی دهند یار — یکی زرد کرد و یکی پرده دار — چو زردان نهم پاک از زر پدیم — رود در میان کاروانی سلیم

بفرمان یزدان خسرو داد گر — برآرد ز هر چشم اردو بر سپه — کهش نیز نهر تا نشود در دهان — کهی می‌کند اشش از ده پاک

خوخشم ابرت بر نگاه کسی — تامل کنش در عقوبت بسی — که مهلت تعجیل خشم نشاند — شکسته شود در کمارت بست

در موعظه

مرا پیر دانای مرشد شهاب — دو اندر زر فرمود بر روی آب — یکی آنکه بر خویش خود بین مباش — دویم آنکه بر غیر هر بین مباش

نه هر آدمی زاده ارزد بهبت — که دور از آدمی زاده بهبت — وبالست دانی بر نجور قند — که دارویی تلخش بود سود مند

درختی نه پرور که بار آورد — درختی بپرور که بار آورد — نه هر کس سزاوار پرشد بمال — یکی مال باید دگر کوشمال

چو فربه کنی گرگ بر گیف درد — چو فربه کنی گرگ بر گیف درد — تهی مای رفتن نه از کفش تنگ — بلای خفته که در خانه جنگ

که در خانه دیوی برابر بود — که در خانه دیوی برابر بود — سفر عید شد بران کهر ای — که مانوی رشتش بود در سرای

که هر بامدادش بود بیعلی — که هر بامدادش بود بیعلی — گروهی نشینند با خویش سیر — که ما کیا رم دهاجب نظر

رنی پس فرموده روزگار — که بر بفره حسرت بر دوزه دار — سر کاوعصار ازان در کهاست — که از کنجد شش بسمان کوه است

مهد از فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست — جهان افرین کرنه یاری کند — کجا بنده بر هنر کاری کند

سخندان پرورده پیر کهن — بنید شد انکه بگوید سخن — نرن تی تامل بکفتار دم — نکو کو اکر دیر کوئی چه غم

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بر بن چشمه چون بسی دم زدند — برشد چون چشم بر هم زدند

کر قسم عالم بمردی و زور — دلیکن نبردیم با خود بکور — چرا دل برین کار روا نکه نهیم — که یاران برفتند و ما در رسیم

عجب دارم از خواب نوشین کدل — که شهری بخسبند از او بیخبر دل — چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز در چشم یتیم — بنودی بجز آه بیوه زنی — اکر بشنوی دودی از روزنی

نه در باغ سبزه نه در کوه شنج — نماند بر استخوان پوستی — کار زمانه بر استخوان پوستی

شکفتم بدم کاودی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود — بدو کفتم ای یار پاکیزه خوی — چه در مانده کی پشت آید بکوی

بخندید بر من که غفلت کجاست — چو دانی و پرسی سوال حکایت — باو کفتم اخر ترا باک نیست — نکشد زهر جای که ترناک نیست

ترا هست بط را زطوفان چه باک — نکه کرد بخندید و در من نفتید — نکه کردن عالم اندر سفینه

کز از بستی دیکری شد هلاک — من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد

که مردار چه بر بساحل شتاب — بیاساید و دوستانش غرق

حکایت

حکایت کنند از یکی سنکدل — که اکرام حجاج یوسف کذشت — بسر همک دیوان نکه کرد تیز

بخندید و کریست بر حال خویش — عجب دارم ای سنکین دل تیره رای — که چون دیدش که خندید و دیکر کریست

بکفتا همی کریم از روزکار — که طفلان بیچاره دارم چهار — همی خندم از کفش بزدان پاک

حکایت

چو در خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید — بچهر اقتابی تن کلبنی — بکر تن در اغوش مامون نهاد

بجون عزیزان فرو برده چنک — سر انکشتها کرده عناب رنک — شب خلوت ان لعبت حور زاد — مه حضرت زین سان پسندیده آمد

سرش خوابت کرد و چون جوز و نیم — بکفت از چه بردل کزد ناز مت — دوا کر درد خوشبوی چون پخته شد

فارسی

پرنکهره را همنشین کرد دوست
بپیکار دشمن دلیران فرست
سپه را کمین میشر و خرکسی
میان دو بهر خواه کوتاه دست

دولتی

هزبران نبرد آور شیرافکن فرست
برای جهانبدیه کاکا رکن
که در جنگها بوده با شیر سی
تا بدسک صید روز پنجک
نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گرهر دو با هم بسگالند راز

دولتی

دولتی پرورای شاه کشورکشای
یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلمزن نگهدار و شمشیرزن
نه مطرب کرا دی نباید بزن

دولتی

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان بسپندند بر هم کزند
برآساید اندر میان گوسفند

دولتی

فرومایگان را مدارش دگر
زروز فرومانده گی یاد کن
مکردان غرب از درت تاب تف
مبادا که گردی بدر با غریب

دولتی

چو پنهی تنی سر افکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا مگر مرده گرش عظیم
بلرزدی چون بگریدتسیم

اگر سایه خود بر فت از سرش
تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

دولتی

برآرید دستی ز پیش خویش
که دیگر فخر نان ز خبز کوپی
ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشی کند نام نای

بدلداری امروز صاحب نیاز
بزن گفت مارو ستائی لباز
بامید ما خانه را نیک گرفت
نه مردی بود نفع از او در گرفت

زه نیکمردان ازاده گیر
چو استاده دست افتاده گیر
بجای کمان که مردی تهی
خرد را بزار پی رود نفکند

جوان مرد اگر راست گویی رواست
کرم شیوه شاه مردان علیست
ستم بر تبم پیشه علت ورد
غم ریوستان بخور زنهار

بترس از بر دستی روزگار
که تر خدایت نشود پرده پوش
خورنده چو خیرش برآید ز دست
به از صایم الدهر دنیا پرست

دگر خرجه جنگ کن زحمت بری
که در میانه راد همان چاشت
رخود باز گیری دهم خود خوری
ز بهر نهادن چه سنگ و چه رز

زر اندر کف مرد دنیا پرست
که از باغ دل قاصش سرد بود
که خوش بود چندی سرم با طبیب
بنجوا ستم شد درستی خویش
هوا و هوس کرد بر جاسته
نه بیند نظر گرچه بینایست مرد

حکایت

یکی کشته بر شاه غزنی گرفت
که عشق من آنخواجه بر خوی اوست
بر اینگونه از اندیشه زبود بسی
بیفیاد و شکست صندوق در
سلطان بپیمان پریشان شد ازو
زیغماچه آورده گفتا بسی
بنعمت شود فائل از پادشاه
تماشه از خدا آخر خدای

حکایت

یکی را بر ملک شد آنشهی
غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کانهه بوکت دیده دید
پسر گفتش ای خر رئیس رهی
بلی گفت سالار فرمان دهم

حکایت

رسیدم در خاک مغرب بآب
بران کرده قهقهه بخندید و گفت
حلاوت نیابد آشام با یخاب
بگستردی جامه بر روی آب
عجب مانده ای ای ز فرخنده رای
رئیس دی با پسر در رهی
یلان کامدار شمشیرزن
که خاش بگردید و رنگش بریخت
بلرزید ازان بادهیبت چو بید
مگر دیده باشی که در باغ و راغ
تباید بشب گرگی چون چراغ

حکایت

مرا کید رم بود در داشتند
مخور غم برای من ای پرخرد
زمد هوشیم دیده اشب نخفت
بگشتی و در دوش بگذاشتند
مرا آنس آرد که کشتی برد
نگه نامد او را ان بن کرد و گفت
ترا کشتی آورد ما را خدای
بدریا بغایت فرومایه دید
نه سرداری از سرزبرکان بهی
ولی غرم همت تا در دهم

ولد

که این غم بمن کشت یا من ازو
که صید از نبود است گرگ کهن
زرو به رمد شیر نادیده جنگ
شود دست کوتاه ایشان ز راز

ولد

که از غرش من کشت یا من ازو
که صید از نبود است گرگ کهن
زرو به رمد شیر نادیده جنگ
شود دست کوتاه ایشان ز راز

ولد

نه معرب کرا دی نباید بزن
برآساید اندر میان گوسفند
مبادا که گردی بدر با غریب
بلرزدی چون بگریدتسیم
که سر در کنار پدر داشتم

ولد

که این جو فروشی کند نام نای
نه مردی بود نفع از او در گرفت
خرد را بزار پی رود نفکند
ستم بر تبم پیشه علت ورد
که تر خدایت نشود پرده پوش
که در میانه راد همان چاشت
ز بهر نهادن چه سنگ و چه رز

همورای برادر بسنگ اندرست
نه از چشم چار حویشش خبر
که تا نگه طبیبم بیاید بپیش
نه بینی که جای که ز خواهش کرد
به بچه از اندیشه زبود بسی
بیفیاد و شکست صندوق در
سلطان بپیمان پریشان شد ازو
زیغماچه آورده گفتا بسی
بنعمت شود فائل از پادشاه
تماشه از خدا آخر خدای
بکشتی و در دوش بگذاشتند
مرا آنس آرد که کشتی برد
نگه نامد او را ان بن کرد و گفت
ترا کشتی آورد ما را خدای
قبای طلس بگرمای نز
پدر را بغایت فرومایه دید
نه سرداری از سرزبرکان بهی
ولی غرم همت تا در دهم
چه بودت که پرون نیائی بروز

بپین کاشین کرگ خاکزاد | جواب از نیے روشنائی چه داد | ولی پش خورشید پدا نیم

قطعه

یکی قطرهٔ باران زابری چکید | خمل شد چو پهنای دریا بدید | چو اودست خطا که من نیستم
خوخود را چشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجانی پرورید | که شد نامور لولو شاهوار
بلندی ازاو ذکاوت پشه | که من کیستم که جائی که ذرات من کیستم | سپهرش بجائی رسانید کار

قطعه

شبی یاد دارم که چشم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت | در اینستی گرفت تا هست شد
بگفتای هوادار مسکین من | که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه در سوز باری چراست
براتش عشق گر بپرسوخت | برف ار کنین یار شیرین من | خور شیخی از من بدر میرود
مرا پین که از پای تا سر بسوخت | تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده ام تا بسوزم تمام

قطعه

فقیهی کفن جامه بگذشت | در ایوان قاضی بصف بر نشست | معرف گرفت استینش که خیز
مدانی که بر چه مقام تو نیست | فرود آ نشین یا برو یا بایست | نه هر کس سزاوار شد بصدر
زغرت هرانکو فرود نشست | بتعرت نفتد زبالا بپست | بجای بزرگان دلیری مکن
چو اتش کرا آورد در پیش رود | فرود نشست از مقامی که بود | فقیهان طریق تصل ساختند
کشاورزم در رفته باز | بلا و غم کرده گردن فراز | تو گوئی خر رساش طرح نجک
فقیه فقیر از صف آخرین | بغرش در آمد خوشر غرین | بگلک قضا جبهانی که داشت
سمندش بکاهی برانند | که قاضی چو خر در دو حیل نماند | فرو رفت از طاق دستار خویش
که مهیت اندر رکوشنا ختم | بشکر قدومت پر داختم | بگرام و لطفش فرستاد پیش
معرف بدادی آمد برش | که ستا رقاضی نهد بر سرش | که بینم ترا با چنین پایه
تفاوت نکند هرگز آب زلال | من استاده ام تا بسوزم تمام | نه بر سرم پای نهد غرور
سکی پای مخرا شینی گزید | بخشی که زهرش زدو را بچکید | گرش کوزه زرین بود یا سفال
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که اخر ترا نیز دنیا نبود | بخیل امرش خری بود خورد
پس از مرگ او نیز دنیا نبود | شب از درد پیچاره خوابش نبرد | بخندید و گفت ای بت دلفروز
پس از مرگ او نیز دنیا نبود | پس از مرگ او نیز دنیا نبود | بخندید و گفت ای بت دلفروز

محالست اگر تیغ بر سر خورم | قطعه | که دزدان پای سک ا ندر زرم
شنیدم که تعمان سیه فام بود | نه تن پرور و نارک اندام بود | یکی بنده خوش نبد اشتش | زبون دید و در کار کل داشتش
جفاید و با جور و قهرش بساخت | بسالی سرای ز بهرش بساخت | خوش آمدش بنده رقبه باز | ز لقمانش آمد فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود | بحبد بد لقمان که پوزش چه بود | بسالی ز جورت جگر خون کنم | بگیعت از دل بدر چون کنم
ولی ام بخشیدم ای بیگمرد | که بود تو ام را زبانی نکرد | تو ا باد کردی شبستان خویش | مرا گفت در سرفت کرد پیش
غلامیت در چشم ای نیکبخت | که فرمانش و قهرها کاهخت | وگرنه نیارزش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار کل

قطعه

شنیدم که در دشت ضعفای چند | سکی در برکنده دندان درید | زبیزوی پیرنجه شیر کمر
پس از قصد آهو گرفتار پی | لگد خورد از گور نفدان حی | خوسکین و پیطاقتش دید و ریش
شنیدم که می گفت و خوش می گریست | که دانند که بهتر ز ما هر دو کیست | بظاهر بن امروز از او بهترم

قطعه

ازان بر لابک شرف داشتند | که بد سیرتا نرا نکو کوی بود | بخوانش کسی دید چون گرشت
یکی خوبرو را روخوش خوی بود | چو میل بصورت خوش اغاز کرد | که با بن نکردند سختی بسی

قطعه

دلا نرا نجنده چو گل بار کرد

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رقص اخر زمانی بخفت | بگفت از تعب بستی مهار
خصه کشتی انجا که خواهد برد | اگر ناضه اجابه بر تن درد | یکی حلقه کعبه دارد بدست

قطعه

گرانبار ببرند که بار ارد وش | که بر گشته ایام و بد حال بود | روانشد مهان سرای خلیل امیر
یکی گربه در خانه زال بود | همگفت و از اهل جان می ربود | اگر جستم از دست این تیرزن

قطعه

روی جت و خون از تنش می چکید

غصه در اسپر سخت دیکور بود | شکیب از تنها و پیر و رور بود | یکی پارسا نقش ارژنگ می بست

حوعاقل مدان عادل حق نذیر — قبول آمدش این نصیحت زپیر — قصه‌های مرغان حوصله‌گشت — که در بند ماند چو زندان شکست

که دزدت بطاق ایوان سرای — یکی مانور بیلی هوش سرای — پیر صبحدم سوی بستان شتافت — چو انی مرغ برطاق ایوان نیافت

قطعه

بگنجد بکای بیل هوش نفس — ملامت میکردکای شوخ چشم — تو آنجا شه زادم که امرم شکن — بگفتم که دیوار مسجد بکن

شنیدم که پیری پسر را بخشم — ولد

ترا شب بعیش و طرب میرود — مگر خفته بودی که بربا د رفت — چو بیگانه است ترا بوش در رفت

الا ایکه عمرت بهفتاد رفت — قطعه

چو از انقلب شد روزگار — خوانان شستیم چندی بهم — چو بیل سرانان چو کل تازه روی

شبی در جوانی وطیب نعم — زدور فلک لیل هوشش بهار — چو فندق دهان از نبخ سته بود

جهانذیره پیری زبا بر کنار — چه در کنج محنت شستی زرد — برآورد سر سا لخورد از نهفت

جوانی فرار فت کای پیر مرد — حمیدن درخت جوانی ببرد — بهاران که بادآورد بیدگشت

چو ابصبا بر گلستان وزد — نشاید چو بیل تماشای باغ — کند جبوه طاوس صاحب جمال

مرا برف باید بپر زاغ — شمار اکنون سید سبزه نو — مرا تکیه جان پدر بر عصاست

مرا غله آمد زمان درود — چنان زشت ناید که از پیر خام — مگر کشت لقمان که نارستین

هوس کم بین از کودک ناتمام — که این آب دیگر نیاید بجوی — چو دوران عمر از چهل در گذشت

نشاط جوانی زپیری مجوی — قطعه

بسبزه کجا تازه کرد دلم — کدشتیم برخاک بسیار کس — گ انی که از ما بیف اندرند

تفرج کنان در هوا و هوس — که بگذشت بر ما چو برق یمانی — در ینفا که روز جوانی گذشت

در نفا چنان روح پرور زمان — قطعه

دو بیستم چو گردد روزی یکی باب — که میگفت گو بنده با ریاب — در نفا که پی ما بسی روزگار

بسی تر دد بگاه و آرد بهشت — بیاید که ما خاک با تیم خشت — پس از ما بسی گل دهد بوستان

عارض

قطعه

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سرانگبر با تیغ گرخون بگیر — زدیدار هم ناامیدی رهان — که برهر دو تنگ آمد ای آسمان

بگیرا اجل بر سر آورد خویش — با خر رسایدش ایام عیش — بدانديش بر او رد ریش دگشت — بگورش پس ایزندی در گرشت

خرامان بیالینش آمد فراز — ای کفت با خود لب از خنده باز — پس از مرگ کس نیست گرید کریست — که روزی پس از مرگ بر من بگریست

زروی عداوت بیازوی زور — بگندش یکی سخی دو از روی کور — سرتا جوردیش اندر خاک — دو چشم جهان بینش اگنده خاک

زدور فلک بر دریدش طلال — زجور زمان سرو قدش خلال — کف دست در پنجه روز نبرد — جدا کرده ایام بندش زبند

چنانش برادر جمت آمد زدل — که بر شت بر خاش اگریه کل — پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بغرد و در بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که مهلت نماند ترا هم بسی — شنید این سخن عارفی هوشیار — بغالیه کای تا در کرد کار

عجب گر تو رحمت بیاری براد — که گریست دشمن برازی براد — تن تا نشود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان

مکن در دل دوست رحم آیدم — چو پیند که دشمن بخشایدم — بجائی رسد کار سر دیر زد — که کوی در او دیده هر گز نبود

زدم تیشه بگذر بر تل خاک — بگوش آدم ناله دردناک — که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و دنا گوش دیوار نیست

قطعه

خبر داری ای آسمان قفس — که جان نو عزیست با نش نفس — چو مرغ از قفس رفت بگسست قید

سکندر که بر عالمی حکم داشت — در ادم که مرغ عالم که داشت — نبودش مسیر کاز د عالمی

بر شد در هر کس او رد آنچه کشت — قطعه

تنم می لرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم — ای گفت با حق نرازی بسی

تو بینا و ما خایف از یکدگر — تو پوشی و ما پرده در — که تو پرده پوشی و ما پرده در

شرح سطاح اسم شریف روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام بقاده کلشن مشاق و خلاصه محققین اخلاق است بفضل احوال انجناب در مرکز عرفان مذکور است و مرقدش زیارتگاه شد این قطعه در باعی در ثنای او نوشته شد

اگر آهی کشم صحرا بسوزم — جهانی را جمله بسر تا پا بسوزم — بسوزم عالم از کار نیازی

تمثال رخ تو انچنان بر دستند — انجا که مصور ای چنان دستند — در پیش مثال روی تو بنشستند — انگشت گزیدند و قلم بشکستند

شرر آتشش میرزا محمد هادی از اهالی آن دیار و سپاهی قلندر مشرب بوده و در فن طمطراق تمام داشته بهمدستان رشحه این چند قصیده است

	شعله نانوس جمعی را که دارم در بغل	بایدم بودن ازینها تهمتهای اتصال سنگسار	

ظهوری از تلامذه ملا وحشی یزدی است این چند شعر از اشعار او منتخب و نوشته می شود و از احوالش چنین معلوم شد

تو با که آهنی اما ز رشک میگردد	که سر بر آبدی تهمت گمان دشمن مرا	اگر دروغ و کرامت حروفها دارم	ز غیر زود ببر نام من زبان مرا
از ان کوئی که از گریم بر آوئی کر	جانی من جای دگر میباید و جای کر		

سید محمد متخلص بعرفی الحق در مراتب کمالات کوی سبقت از معاصرین برده و دواوینش مطمح نظر رسیده و در قصده هر چند طریقه تازه که خارج از طریقه شعرای ساقی بوده اختراع کرده اما واقعا سپاهی خیالات خوب و اختراعات مطلوب دارد و در باب استعاره هم از سپاهی دارد و یکدیگر که مستمع از معنی مقصود غافل می شود از انجمله مثنوی در راز بر محرمان اسرار که شاید بر توقف شنونده شود اما استاد ماهر میداند که سپاهی بر گشته چند شعری که خالی از فصاحت نبوده از انجا نوشته شد و مثنوی تمامی در خسرو شیرین از در دا کر عیب استعاره جنگ سپاهی را ام ثابت بگفته بود قدری معقول از انجا پرون نوشته شد و از قصاید و غزلش رباعی نیز بطریق نمونه از ان صاحب فن بود نوشته می شود

منتخب خسرو شیرین

غاره فرویش سر بازار نشرم	آبله ریزته دلهای کرم	سینه غربی حرم زار تو	کبک دلش زخمی شهباز تو
اگر زمان سر از اوراق عاریداری	کرم بسیار و دل بسیار داری	صباحی دلکشا چون خنده حور	که شادی مست بود اندوه مخمور
تقی می بستا بر تو بهاران	چمن مشتاق شرین بود و یاران	سکم ز بهر تو دی بر سیراب	فراغ برق کشی شاخ عناب
بهمدستان شرین در شکر خواب	گلش را خوی ز شبنم کرده شاداب	کهی در خواب دیدم که بپیدار بودی	کهی بستی نظر کاهی گشودی
مدان کهنه که بنگام صبوحست	نسیم باغ دی معجون روحست	هوای ابر ریحان آلتست	همانا رنگ ارایش صوابست
عبیر انمور در چشم بکنجد	وگر کنجد شمیم گل بر نجد	فراشش کرد عمدا آشیش رو	که در گلزار شوید مرد بر جوی
رجام و شیشه سامان طرب کرد	نقاب افکند و رکب را طلب کرد	چنان چابک ز آب شب در شافت	که دستش را غمان در نیم راه یافت
پرستاران خواب آلود مخمور	پریشان رو کهی نزدیک و که دور	چنین شد تا ز نزدیک باغی	نهوز آگه نه از عطرش دماغی
نشد دانی کسان کنعان تعصب ورش	رش از کرده چندین چشمه نوش	بگفت این جرعه کامت نه باغ	نه اینجا با رطب و دوس است نه زاغ

اگر جوید این در دوا را بشست	بگوئید کلید در شکست	نسیم از در در آید نه ز دیوار	گر آید خلوتی با شه نه ز طرار
اگر پرویز شتابد باد غماز	بگیرد ش که بوی ما دهد باز	گر اید نامه آور مرغی ارشاه	نیاید تا غضب بر خیر دار راه
وگر از ستون بخامی آید	نشیند تا اجابت در کشاید	حوالش سیر شد از در زشتی	روان شد همچو آب از ناکامی
روش داد انچنان سرو روان را	که از رشک رهش کشت اسمان را	شمال آمد به استقبال بویش	دلی در راه ماند از بیم بویش
صبا در زلف سنبل شانه کرداشت	رو بدر رک گل از راه برداشت	ضمیر عرفت دلهای بهاری	ز غرغان چمن در شرساری
حودیری سر و شاه از دیده سیرست	چو خوانم فاحشه فرها دبیجست	سراسر ناف آهو پیشه مشکش	چکان می بزبان از تاک حشکش
زاب سبزه سنبل رشته زر تاب	زبوی گل نغشه جسته از خواب	اگر آتی وهاد و گل قدح نوش	چکاوک نغمه زن بلبل در گوش
سراسیمه تمرزوار حسن شاد	ز سر واشاده رو در امان صیاد	ضمیر دلشاد از ان عیش نهانی	که از بازیچهای آسمانی
فضولی از کیزان غلط ساز	کشود آن در که محکم کند باز	بناکه فیلسوفی نامه در دست	نظر از ان شاه از زر در بوجست
کیزان سیه بخت اندرین کار	همه حیرت زده چون نقش دیوار	نفسها سرد و لبها سرد گشت	جبینها زرد و بر دیوار ها پشت
دراخر شد یکی ریش ان خرامان	بر تبی جان بر تبی طرف دامان	بدیدار دو رشت دلکشدام	که می آید کنیزی نامبنام
بطعش خنده گفت از اندری پرس	دلش گفتا من اگاهم ز پس پرس	کنیز ک گفت میکی آمد از راه	بدستش نامه سر بسته شاه
ضمیرش در صدا افتاده می گفت	بتمکین سر همی جنبانید و می گفت	بشاه این شرح چشمان راهبری است	اگر با شاه نه با دیگری است

ولہ

مزن طعنم که رقتی پیش فرها د	که دارم از صفاهان دلشکیبا د	نه رقتم تا رطف شعله باشم	نوازان شد بخشم انگیز نکند
نه شه کاوند شیرین ستون او	خدا وندا که بست این تهمت او	پس از این نغمه های کوش میند	بچشم هر که پی من غرق خونست
بگیسوی که رانی چیده راست	بژگانی که پینی در چه کاراست	بجام من که پی خسرو نکونست	که با معشوق میل ناز دارند
که تا ناید فرها د استین را	مزیده پشت کلکون روی زین را	ولی شاهان ولی ظفر دارند	کشد ان عیب کس نبود کشیدم
چو ریم شه نبود جوری که دیدم	از ان شد رو در و دیوار شسته		اشارت بود بیت ضایده عجم را
جهانگشم در ان کوهی شهر و دیار	ز سنگین دلی سنگ ریشه میبارد		من اهانه کریزم در انگیخته حصار

ولہ فی القصاید

نیافتم که فروشند بخت در بازار	ز سنگین دلی سنگ ریشه میبارد		

دام چو رنگ زیبی شکسته در خلوت — غم چو تهمت حریف دوده بزرازار — بان خدایی که در شهر نه امکان نیست — متاع عمر نقش بیم رزه دریا راز

بان متاع که گوهر فروش کنعانی — بصر بر دو سرا سر خشم شه ازار — به تیشه که نه اطراف صوریت شیرین — همه گر شمه رشید ریخت رکهبار

ببینی که رنگ زار حسن مرو ید — نه در میانه گوشه بگوشه نگزار — نباقه که زاهوی صنع می اشید — بهر کی نگین تر بود رچهره یار

به نیم قطره شبرا پی که بار می ماند — پس از کشیدن ساغر نسا غر از لب یار — بباکواری زنع و نباکرزی مرگ — به پیقبای عمر دبه بوفا بی یار

دله

دماغ پهلوی پیار مشمع حرکت — بروش مهر فرا دبنگه صبر کدزار — بردر دانوی جوبای منقطع رفتار

امد آشفته بخوانم شی ان مایه ناز — وه چه شب سر رله آموی غزالان ختن — وه چه شب سر رله آموی غزالان ختن

خواب را شب همه شب دیده بپا میسودم — که بریدم در این واقعه را ساحشبه باز — سودم اندر دهش چهره بصد عجز نیاز

کشم ای عربده جو حیث تکنایم که ذکر — بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز — از شاکستری شاه سریر اعجاز

بچا نه زدم بوسه بدستش در دق — کشم اکنون باجارت که شیدم مدح طراز — که بود لمعه برق غضبش کفر گداز

اکه گرافعی محرش رود امزر دل خاک — دله — دام محمود درون اورد از نیف اماز

این بارگاه کیست که کوینه پهر اس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا سمان — کفت آسمان مرا که بگوان حیه سیر طراست — کار رقصش نه وهم شان دارد و نه قیاس

کشم که عرش نیست زجا جب ابر کشید — کشا نعود مایه ازین طبع دون اساس — شتری بکن چه عرش و چه کرسی که بار با — کشم بصر فه حرف زنی ای به شناس

این بارگاه واسطه فریش است — دله — یعنی علی جهان معانی امام ناس

وقت است کنون کار اثر عیش بشاط — می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل — یلی از کوشه محمل بنمود است جمال — یا بود لاله که سر بر زده از سینه تل

ای ابر خنده اکر چشم جهانی کریه زار — دست او جنبید اکر دست قضا کرد دشل — دو دمان کسل از شوخی او تا صل

ای سکبیر که چون کرم عنانش سازی — از ازل سوی ابد وز ابد آید بازل — شنبم آسا نشنیده که رحب بکفل

کر سر خصم تو نبندد بپایش کمر نزع — قطره کش دم رتانش چکیده از شانی — ما قیامت بکلویش نرسد دست اجل

هم خود بکو روا بود ای پوفا که من — دله — مرغ امید پر نزنه کردان حرم

دست انکنی بدوش رقیبان بزعم من — محرم نیزم وصل تو غیر و مرا زیم — محرم بیزم وصل تو غیر و مرا زیم — مل بعد اکر سلوک تو نیست لاجرم

خوانم شدن بمکه عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم — سلطان ابن سلطانی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم

دله

ازرده دوست چکونم بکیغوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم — آمد صبح و بسبل بچمن در نورو نر — شام خون مانی ارخاک شهیدان رفتم

منم آن یوسف اواره که نا رفته بمصر — دله — تا برون امدم از چاه بزندان رفتم

کرامی شهوه ازاد ای سبعه صیاد شه — چه نطفه از رحم امهات لی بعه زاد — که روز کار ریبود دشمنان نوم — دو صد کر شمه نیفشانده در بیابان رفتم

کر فتم انکه زفریاد منع دل نکنم — که مهربان شود این عمر نوح این فریاد — ازان زدست هنرهای خودنی نالم — که بر ظهیر ازین پیشه وا نمی ماند

بدین صفت که بعهد جیوه بکشایند — ازان چشمه خون از دلم بنوش عباد — چه دل کشاید ازینم که بعد ازین کوینه — که بوده است فلان دام همه استاد

مدار رنزد کیم بر قلمت کابت — در وغ مصلحت امیز دتیشه فرهاد — از انکه بعد بدین تمام شانه شود — کره کشاده نکردد در طرف شماد

اکر صبا بکزاری بر د بغبار درت — کنند تهمت هم بر خاک اجداد — بکویم از کهر جویش که چه شهر میت — که در حضور رها سر کنم ستیاش خاد

رو د دان اصیلم مهین کواهم بس — که شرم این نخنم خوی زهره پروان داد — مرا رسد که نبازم به نسبت ابا — چنانکه بقیامت بطبع خن اولاد

دله

عارت شاه چه حبس محکم داشتن — حلقه تا کم زدن شیوان هم داشتن — بیا که با دیم انکیخته پرشانی — که غمزه تو نکردست با مسلمانی

زیده رشتی در دم همان نفس فرساد — که بیتو مردم و انکه چنین بیابانی — قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بدو انکشتی جهانبانی

همان عصای کلیم است خامه تو دلی — صلاح در قلمی دیده نه شعبانی — سبک رضای بکیری که بس کران کهرات — متاع من که بفیضش مباد ارزانی

فی المراثی

عذاب دوزخ اشامان باتش چون کنند ایزد — کر در سینه افسردکان اندازد آتشی تیزرا — کر شم ایکه شب در خواب کردم پاسبانش را — ادب کی می کم ازرد تا بوبکر آتشش را

خمان ارکی رقیبانی زده کردند لطفش جوزا — که عجوزان ارک بس تسلی میدهند اورا — عشق می کویم و میکریم زار — طفل نادانم و اول سقطت

غرض به حال نزع رسیده جای دارد پی — شرمت بیاید از دل امید وار دوست — خونابه حسرت چکیدم از شره هرکاه — بنیم که خدا وند کسی نبده نوازاست

کشتی رجو کیست دلت خون اکر نه — اکر نه پیرانی من این سوال مپت — میروی بی غیر و مکوئی بیا غرقی تو هم — لطف فروی بروان پای را فشارست

غیرتم این که برازنده حاجات حسنور — ازانیم نام تو هنکام دعا نشنیده است — ازان بدرد کر هر زبان کر شارم — که شیوه های ترا با هم آشنائی نیست

کر نخل فاخره چشم تری نیست — تا ریشه در آب امید تری است — امل کر پرشان شود از مایه سیل — در دامنش آویزه که بادی خبری نیست

چمنی دیده و هوای خوش پروازی کرد — کبک مسکین خبر از نیست که شهبازی است — بر لوح مزارم بنویسید پس از مرک — فریاد از محرومی دیدار روز کر پسین

کویم نمنا چهره بین روز وصال — حسرت روی تو حیفست که از دل برود — جرم جهان دری را می پرستند — فقیهان دشری را می پرستند

برانگیز پرده معلوم کرده — که یاران دگر پیرامی پرستند — مگو وفا مکنند دوست با منش عرفی — نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند

حذر ازانکه بود ریگ اهوان حرم — ز فربهی نکند دیار لاغری دانند — خوزیر عشق بمین که جگر گوشه حنیل — آمد بزیر تیغ و بهمه شش نمیکنند

خدا گواست که گر جرم ما بمین عشق است — گناه گبر و مسلمان بجرم نخشنند — ازین ستم ده عیسی که در شش مقصود — بخاک ریزد گل و چندان نکند زرد

بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم — که من غریقم و او بر کنار می گردد — مجد چگونه زین غم دلم ارمیده باشد — که لبی چنان بر کم چو تو نی گزیده باشد

چو بر دیار تو صد کنم این خیال دگرم — که رش حکایت من کنار رسیده باشد — خوش دلول دگر در برم کناره نورم — که نشوی من ایا چه سخن شنیده باشد

عاشق هم از اسلام خراب است بهم از کفر — پروانه چراغ حرم و دیر نداند — فریاد که غمهای تو در سینه تنگم — امکن بزبانی تو بسیار نگنجند

بنا له نرم نازم دلت ازان ترسم — که نا ده کری در دل تو کار کند — چه غمتها که بر خوبان نهند در پرش محشر — چو ناخن کشکان خوش انپنه حیرانش

نه زهره آیدم بر سر بالین دم نزع — حیف آمد که گذاری بدم حسرت خویش — زیر قافله کاهی تعاقبی شرط است — که لی نصیب نماند ز طاقان طریق

خون زخم تازه در و خسته از خون لبالبم — ای وای اگر بشکوه گشودا شنا لبم — عمری گرشت و کفت رشنو نا تو روند اد — ای لی نصیب کوشم وای نپوا لبم

نا رک دلی مباد که رحم آید ترب من — زو دم بکش نگاه باین چشم تر من — من کیم از رهروان را بروان کیستند — واپسی از قافله قافله واپسی

رباعیات

ای مرگ مرا زیار خسته مکن — نومیدم ازان گوهر ارزنده مکن — یار آید جان رود خدایا نفسی — مهلت ده و دیر قیامتم زنده مکن

ولہ

غرقی دم مرگ و حال مستی تو — اخر چه مایه بار بر بستی تو — فردا ت که در نقد فروش نکنف — جو مای متاعت و نهی دستی تو

ولہ

ای زلف عروس شام دامای شب تو — از آتش بزم بیخی مشرب تو — از بسا شته اجران رنگ داغ دلم — امانه ازان نمک که دارد لب تو

امیر عارفی بطف طبع معروف و فضائل برجسته بوده این شعر از اوست

هر سنگ کا بر ای تو ام دشمنان نشند — کر دارم و تجفه بر دوستان برم

غزنی آسمش میرزا جانی است زیاده بر این از احوالش خبری معلوم نشد اینقدر ثبت افتاد

شاید م از رهائی مرغان ام نفس — شاید یکی بباغ رساند دعای ما — از بسکه چشم ما بم از در کار نیست — هر گز مطلبی دلم امید وار نیست

نه صبر و نه قرار و نه تسکین و نه حاصل — چون من کسی بکام دل اندر کنار نیست — دل ا من تو در نفس نا پس کرفت — کام تمام عمر دران یک نفس کرفت

دور از رخ تو شب بروز ما شان ما شان — شب خانه شکی بصد محنت فراهم کرده ام

غزنی آسمش محمد درویش در اوائل حال از شیراز باصفهان آمده و از انجا بدارالامان کابل رفته و در انجا متوطن شده و در ان اوقات آنجا بسر برده و در اخر حشم

مرا گواه بما از رشک بس که مباد — کند سپهر مرا دیگری رها نکند — کر مشکل کشایی های عشق نفرین آخر — کشاید این کره کو جبین من بزبان دارم

میرغیاث الدین منصور از سادات مشکی خلف الصدق میر صدر الدین محمد مدرس از اعاظم فضلا و از افاضل عظما در همه فنون علمی سیما در حکمت

سر آمد فیلسوفان شهر و در معارف یزدان بمشرطها برا هین عقلیه منصور تصنیف حکمت آئینش بست آویز فضلای زمان است از خیبه شاعری دون

مرتبه اش است نظر بفطرت اصلی و استعداد ذاتی کاهی بمعنی شعری میل نموده از ین قطعه از اوست

اکر درک خود پیچ لذت ندارد — نه کس را خلاصی دهد جاودانی — اکر قلبان نیست از قلبانان — کر قلبان است از سبابانی

غیرتی بعد از سیر و سیاحت عراق بهبهستان رفته و از انجا ترجمت و در کاشان اسر عشق یکی از بزرکان زادکان انجا شده و از انجا عنان

ناچار اضرالامر بوطن مالوف رقمه اجنبیت از اشعار اوست

هلاک عمره بیباک ترسا زاده کردم — که در محشر ما بخشند خون صد مسلمان را — پیری از صد جفا با غیر تر سیم که او — رقمه رقعه بداخر دق سپرد ترا

عمری کرشت در راه سلامی نیافتم — شرمنده دلم که چها در خیال داشت — ستم رسیده دلی دیدم و در غم مردم — که مند جوی ستمکر دران ما ریست

پژمرده وصال نخیزد شهید عشق — صد بار اکر فرشته رحمت نمی کند

غیاث حلوائی در اوساط حال از شیراز باصفهان آمده و از انجا بزرندان انجا مجلب تسبیار دیده و در انجا متوطن شده و دران اوقات آنجا بسر برده و در اخر حشم

ظاهرش از جلیه نور عور شده و شبی از اتفاق از بام افتاده بدار بقا خرمید بحمد بسر اورد

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری — تعبیر قتل ما ست کسی نمیبرد بسر — خوشم بشور شش محشر که کس نخواهد دید — که کردن نکند ام استخوان بر خیزد

همره نشستم و پیاله بسر ترتیم — با غمزه بود یک دو سه کام دکر — از درش دور فتادیم نماند آری — دولتی را که بود چشم جهانی از پی

بابا فغانی شاعری متین سخن پرور و عاشقی غریب خانه را بزیارت مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده کویند بعلت دوام شرب مدام

تحمی ناچشده و بسبب عشق جوانان کامل انعام خوار ریها کشیده صاحب دیوانست دیوانش ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما غیر غزل سرائی مایل ایشان آنچنان نشده

وصالم تا ابد رخصت بپرس دکنار م نمی — کلم در خواب نکاه و خمار در پیرا هنم — وقت کلم تمام بآه و فغان کذشت — چون کذرد خزان که بهار جمال کذشت

خوای بهر باش بما جوا نه کینه ورز — خود دانی خدای کسی در دل تو نیست — مقیدان تو از در کر غیر حا موشند — بخاطری که تو ئی دیکران فرا موشند

از نور ان الماس در دلست مرا — ازین حریر قبایان که دوش بر دوشند — فرا موشم شود چیزان کا ز دیده دلی آید — دلی فریاد از آن غمزه که یکبار دلی

کلخن ان بر سر خاکم چمنی ساخته اند — چمنی بر سر خوانین کهنی ساخته اند — یکچر اغست در ایوان خانه دوزر پروان — هر کجا می نکرم انجمنی ساخته اند

نه تنجا نه دل قرار و نه تن بکوی یار دارم | بکجا روم مرا نم که دلم قرار گیرد | سحر فغان من آن مه ز طرف بام شنید | شکایتی که ز اراد شتم تمام شنید
ز یاران دشمنی رسود و دوستی کشم | عیان نگشت که خود رای من کم آمد شنید | به بستر افتم و مردن نکنم بهانه خویش | باین بهانه مگر آرمت کنار بخویش
بزعم من کشد بر دیگران ستم ز بن غافل | که در ز خر نخواهند خون شهید ارزن | هر جا که باشی در دل ز جان ترا دارم بخیر | آهی برارم ار چکر تا غافل از من بگذری

فارغی از طبقه سادات ابیوردست در اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بوده چندی باقی عمر منغص میگذرانیده اخر الامر بغارغی گذرانیده این رباعی ازاوست

ای چشم جهان بین ز تو نور از تو | ایام مرا ساخته مهجور از تو | دوری تو کرده است چنین مرا | نزدیک بمردن شده ام دور از تو

قیصری شاعری فاضل بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق حاجیزه وصله بقندهار آمده و قبل از کشش انعام آن شاه والا تبار بعالم بقا

رقعه مولانا ناصا بمکه معظمه رقعه در آنجا وفات یافته

ز نیم دشمنیم از تیغ ما مباش ایمن | که مهر او بر ما جای کیست کس نگذاشت | کو پیم من غیری تو در آشیان نرسد | سار بان کرم حدی شاه کج محمل رود
ای قدم نهاده هرگز از دل تکلم زنان | حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده | خوعهد دل از ادای عشاق کی بستی | کمیعهد بستی که نهادم نه شکستی

کلوپ علی کوبنده در شیراز بامبر تراشی اوقات میگذرانیده این مطلع باسم او دیده شد چون دیگری ادعای کفتن این شعر کرده باشد

باسم او نوشته شده والا کویاق لیقت این شعر از آنجا تصرف خبری هم در مصرع اول

بر صفحه ات ای کاش نهم سینه چو خود را | تا دل تبو کوید غم دیرینه خود را

مولانا لسانی اصل انجنبار از خاک پاک شیراز و بفصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرش ممتاز بعاشقی شهره و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا در پیری شیفته حسن و جمال او شده بود دچه ملاصی از ابرام مولانا مطالبه زر معتدی از اداکرده مولانا لاعلاج قبول و چون در زمان امیر نجم ثانی بجوار رحمت شتافت او در حمام گنبد مشار الیه رسیده و قصیده مراثیه در آنجا گفته و این قطعه معقولی قطعه خود را پای تامل بکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده ان زر را از او کرفته بهر حال چون مدتی در تبریز می بوده جمعی با او در تبریز می زیسته و در شهور سنه در تبریز درگذشت قریب سنوات او هزار پنج دیوانی او ملاحظه شد و شریف تبریزی از تلامذه مولانا است که با تقریبی دوستی به شمتی مبدل در شریف دیوان او را تمام کرده بسهو اللسان شهرت یافت

باسم این جنیت شده

بلا بتر ز الف تو کس را مباد و بی تو | بغیر من دکری مبتلا مباد بجا | مکو رکل نشکفت از روی کسی مارا
چشم و دل هر جایی انگشت نما کردند | از زور رسوایی از کوی کسی مارا | دوش آمد بر بالینم از ناله ام رنجید و رفت | یکشب کهی نکردی بر شو ز نزد کسی مارا
عذرها کفتم که شاید شنود نشنید و رفت

آه از آن پرسش که در آید بوی بیمارش | مرده بودم حال من از دیکری پرسید و رفت | خود ما به آنچه من ز ضعف و نقصی دارم
ای ضعیفان تشنه از من بکذرید | هر کس من دوست بود دشمن خویشست | بر تبهی عاشق از ننگ ملامت خامه میسازد
شد دیم پیر زار بی تو ترحمی کن | بیا که رحم نکردیم بر جوانی خویش | نه از پی تو توان آمدن نه پیم رفتن
بیا که کریه من انقدر زمین نکذارد | که در فراق تو خاکی بسر توان کردن | در اشطار تو مرغی که بر بر م کذرد

منصف شمس محمد اسمعیل متخلص بمنصف از شیراز لکن در طرشت ری نشو و نما یافته و بعضی باین علت او را طرشتی نوشته اند و از اشعار اوست

کر شکار لکن من ز دام صیاد نکند | ما بیار ز توان دل بشکیبی دارد | در سینه دلم کشده تهمت یکه نبودم | غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد

مقیم برادر منصف بزورات این شعر در مثنوی یوسف زلیخا که بنظر رسیده و کویا یوی این یک شعر دکر نکفته باشد و در شکسته حال لیکن کفته

بر آستان خانه ازلی سنا کرد | درون نی لبان نالها جا کرد

خواجه مرشد پسر خواجه مبرک شیرازیست که بنده او کی لا ابالی او در مطلع ارادت

بستر راحتی چه زاریم مهر خواب خویش | ما که چون دل شکستیم در پهلوی حریش | پهلوی سک تو جابت مارا | جایی به ازین کجابت مارا
شده از زنجیر دلها کس که شب شراب داده | چو نغفته باغبانی که بخش آب داده | ز دم بر بام و بر چشم بر روزن نهم | شیشه بر دارم کابش دیده روشن نهم
ز ده کردی زپی صید که کشتی | غرق عرقی از ذل کرم که نه شتی

مولانا مانی در اوایل حال بزرگری مشغول و میل نظم داشته و از همت بلند بان شغل ناشایسته دل بر داشته و در ایروان سپاهیکری نهاده و در ان فن سرآمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران به فیض حضور رسیده و در جمله عساکر یافته و امارت و ولایت با عنایت فرموده قبول نکرده دولت ملازمت رکاب را از دست نداده و نظر بظهور اشفاق ان پادشاه عالمیقدر از کمش حسد رکانون سینه امرا سینه انجم ثانی اشعال یافته مکر محنی در بستر در محل فرصت حکم قتل او را صادر و فاطر اردفش جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شده در سنه اینجا شعر از او ثبت شد

شب غمش مونس جانی که بشب دوش ز ورم باشد | چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد | کسی که بهر تو میرد دکر غمش نباشد | که چون تو سرو قدی نخل ماتمش نباشد
کل را که وفای بوی تو دارد | عمری که نماند بکسی خوی تو دارد | مانی شبی که پی او باید بروز کردن | نشناسد هرگز از روز نه نیم
انکه پی دیش دمی از غم نیاسایید همنم | وانچه در عالم سیاه دلی آید همنم | ای مایه شادمانی من | عمر من و زندکانی من
مردم بزبان کنند فریاد | فریاد بر نیارد مانی من | مانی ز غمش ببرد و آن شوخ | یکبار نکفت مانی من

مولانا مکتبی مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و نیز [illegible] غزلیات این جنیت از او مشهور است و مثنوی او را [illegible]

بستر راحتی چه زاریم مهر خواب خویش | ما که چون دل شکستیم در پهلوی حریش | ثم بر بام و بر چشم بر روزن نهم | شیشه بر دارم کابش دیده روشن نهم
چو نغفته باغبانی که بخش آب داده | ز ده کردی زپی صید که کشتی | غرق عرقی از ذل کرم که نه شتی

در لیلی مجنون کوید

ای برادیت زاغاز خلق ازل و ابد بسم اواز ای برتر از انکه دیده جوید با نطق زبان بریده گوید
نی از کنه مدت زبان بود فی شبهت از غداب نی بود از مورش ما چو نیت بو دی گوشمع ترا نباش دود ی
خاکم تو سرشته دشاید کردت تو سبع بر نیاید مارا مان برات گل بخش مهر از کف خاتم رسل بخش

شاه فشه انبیا محمد ماه افسر و آفتاب مسند

چون کرد در اختر ش نظاره شد چشم حکیم برستاره کفش این خلف خلیفه زاده های شود از فلک زیاده
روزی که ردانش فنونش صندوق کتب شود درونش عشق از درش آتشی فروزد وان جمله کتابها بسوزد
چون کشت بنا ز هفت ساله شد لاله باغ و باغ لاله

ولد

چون تیس گل خزان رسیده زان کلبن تازه شد بریده چون مرغ پر و پرش بریدند از چوب بعلمش قفس بود
پهلوی قبیله بود کوهی مه کنگره فلک شکوهی بر قله ان فلک حصاری بر دامن آن زمین عباری
پرشته ی آسمان نمودی چون برتری جبل کبودی ان کوه که بود بخد انش مجنون شده بود مرغ باش
پرشته کوه چون رسیدی آهی بسپهر برکشیدی گفتی بفغان و ناله کای دوست زنان شده پتو رتنم پوست
در کوه کرنجتیم برین حال طوفان غمت همان بنزال کر مپتو رودم بچوخ اخضر هم لکد زد اب چشیم ازسر

ولد

کفتا این سخن از جواب دوراست کو تشنه بمیر کاب دوراست بر شهر حوبش چون سپندم کاورا بچزابه جمله بندم

ولد

از سنجه او اثر در افلاک پیش از اثر ستاره بر خاک شور بش فتاده است بر سر
مگر دل رخصدار او کن چون نی بنفسی نگاه او کن گفتار زمن این دعا روا نیست کاین کس بی برین دعا نیست
بر نجیری عشق بایدش بود کاین سلسله پر سه مقصود چون قصه عشق آن دو غمخوار افتاد در خانه ها به بازار

ولد

هر صورت دیگر که در جهان بود مجنونی و لیلئی در آن بود روزی بر و اردی ملک وار میشد بر پرش میان بازار

ناگاه شنید کار سرائی بانالهٔ غمزل سرائی میخواند قصیده های شورون ازلیلی دردمند مجنون
کفتا این غزل از کجا شنفتی وین شعر کفته که کفتی کفتا این غزل ات شعر مجنون ان ابله جان اشنش خون
دیوانه دختری چه پیله است وان دختر شاه این قبیله است ترسید که تاش کرد واین راز اماج ترانه کرد و این ساز
با سینک ملامتی ردستی ز کو هرش آورد بشکستی فرمود که خونی بها پوند وان عاش خون کرفته چوند

ولد

تا یافت چو مرده اش تنکی با عصر بشکسته زیر سنکی خونی ز خیال خود عجل ماند پایش ز سر شک او بکل ماند
میکفت و همکرست چون بید خون برق فکنده بر زبان تیغ بر ریش خون او چه خیزم خونی که نیارد او چه ریزم

ولد

کفتا رم اکنون چه پوئی کز نه اجلی زمین چه جوئی یاد و دلم ز دور دیدی در حبس اشی دو مدی
پرسید زبان و در فتش از پرش جای سر او بکف سر خویش پیش ملک آمد ازده دور کای قهرتر از زمانه مقهور
چندانکه خرابها دویدم ان خانه خرابها ندیدم مانا که بربت مرده باشد یا جاویدش خورده باشد

ولد

چون دست بنبض او بمالید چون مار کزیده بنالید شبنم شب دوشینه برجاست
چون سنره ز خاک سر برآورد طاوس بهار پر بر آورد در برکه کل از چه دراست بالاله و کل بدستیاری
ضحاک ستم چو نارون بستبان کلنار رخان مارستیان هر یک ببر شاط و دولهوزی اورد بباغ رود بدیوار
خوبان جو بهار و کل بخنده لیلی جو بغچه سر فکنده بکریخت از ان زمین پی دار ای باغ ز بهار مهستو داغم
بکریست که ای بهار دباغم در دیده کلست و در دلم خار ار زور که مهد آن پریروی میرفت سوی قبیله شوی
دور از چمن رخت بکلزار بر دامن کوه دید مجنون چون ناله او ز دور شنفت از قافله سوی او شد و کفت
از قافله مانسبی دون اهو دکری شکار کرده اکنون رو دان نکار ه جوی از رخ بل مرکجاوه شوی
توبا دیه را حصار کرده ان قافله هان که در کذار است مجنون سوی محمل آهار زور میکفت خراب حال در کور

دستی که کشد ترا در آغوش | آن دست ببوسه ما بر آرد دوش | چشم نگرنده تو ما دارم | از پرتت برون چو مغز بادام
لب لب خوشند بر زد آهی | کز غیر من سه نماند کاهی | میگفت با دیده کای پیر | ای از قدم تو در دلم خار
آنکس که بروح او رهش | خوردی نزدند که بیرهش | چون مرده نه خود روان نکردم | کابام همی برد برودم

ولم

چون وقت تفرج مجنون | بگذشت ز تهداد گردون | دست پدر از دوای آن پور | چون دست بر این سیاهان دور
آتش زنه وار پر دلتنگ | شکوفت در خیمه بر سبک | راش زه آتش سبک ساده | آتش دل جهانی فتاده
ناگه رکوی شنید شوری | چون ناله مردهٔ ز کوری | شد پر شکسته دل ماوزار | دیده بش نه چنان که دیده غار
افتاده بر آتش دل تنگ | چسبیده کیاه بر دلی بر سبک | خون دیده پدر ببر گرفتش | چون سیل بدیده در گرفتش
مجنون نشناخت کاد چه کس بود | هر چند کس مرغ آن قفس بود | تو زنده چه میکنی درین گور | گفتا چه طلب کنی ازین عور
گفتا پدر توام بدین نوز | در روز بد توام بدین روز | هر یک دلی از فراق پر درد | این گریه بر آن دلی ازین کرد
وانگاه ز گریه چشم بستند | در پرسش یکدگر نشستند | گرد آمده خویش و آشنایش | گشته ببهره خار پایش

ولم

درستین ز خم او بچاره | در پنبه میفکن آتش تیز | از پری من کی بمیرد آتش | گردد همه از جامه پاره
پرم بر آن آسمان سنگبر | صافی شود از قرار گیرد | سرگشتگی تو هچو افلاک | اندیشه کن از جوانی جوش
اب از حرکت غبار گیرد | در راه ستیزه دار گردی | آن خاک بسر کنیم که غمناک | بسیار چو من شناه چابک
کرباد پدر شناسا نگردی | گاشت زمانه کوشم اکند | نشنید نصیحت تو کوشم | در حشر بر آورم سر از خاک
گفتا شنیدم ای پدر بند | هم کنک برآید ای برادر | گفتی که ز روی خاک نرخیز | شاید بجواب اگر بخوشم
طفلی که گرامده زنادر | صد کوه بدل چگونه خیزم | زین وادی هولناک بگریز
آن یار بخوشت در سرایم | در خانه بدین که آیم | از خانه برانیم همان روز
تو خرج اگر از رسش شود پر | برنایم ازین چه رسن بر | این ره که توانم آمدن باز
آنکس که بدیده گریه او خست | لبهای مرا ز خنده بر دوخت | ان خنده کند که شاد باشد | کارش همه بر مراد باشد
انکار که خاک پاک کردی | در کودکیم کابک کردی | گر من بهوا و هوس بمردم

مجنون

ولم

مجنون چو نظر بمادر افکند | برجست و بپای او سر افکند | مادر ز دو دیده نم فشاند | برکنده نهال را بنشاند
کای مونس رنج و راحت من | هم مرهم و هم جراحت من | چون تر دکمان بکرم خیزی | زادی زمین و زمن گریزی
برخیز و بپا و مادر پیر | در خاک سیاه و راه خود گیر | بگذار که با توشام و شبگیر | اطفال بهیمه را دهم شیر
آهوی ترا بدل بخارم | اهو بره همرش سپارم | گفتا این کشود کیسو ارزنبر | یکدست بمو کی بفرزند
مجنون بجواب مادر پیر | گفتا چکنم که رفت تقدیر | جرم ارتو نه ازمن حزین بود | کار بطن تو سر نوشم این بود
رحمی که سیاه گونه باشد | جرم ارحم نیل ازاو بباشد | استینی کی شد و بالم | شد طل رحیل من علم
شیر تو مرا چه بود در خورد | چون زهر فراق کار گر کشت
شاطه داستان چنین داد | این گرچمیله را بداماد | کان لحظه که لیلی از جهان رفت | خورشد زمین بر آسمان رفت
مجنون بجزا به هی گشت | اگه نه که مه ز بام بگذشت | ناگاه یکی دوید پیشش | ورنیش زبان بشکافت پیشش
بیداد تو ای جهان بر افتاد | کارت بجهان دیگر افتاد | مجنون چنان زبان بستاخ | لرزید چو از دم تبر شاخ
وانگاه ز جای خاست بر جوز | سوی در لیلی آمد از دور | نزدیک جنازه رفت بهرش | بگرفت جنازه را ز اعرش
نالید چنانکه دستمانش | بشنید در آن جهان فغانش

مجدالدین همگر مرد فاضلی بوده و کثر کمالات ظاهری را داشته و ندیم مجلس سلاطین میبوده گویند پس از بازگشت از شیروان بتفلیس میرسد و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم میبوده و عقده مشکلات شعری از زمان بناخن فکرت او گشوده میشده و امیر بمعنی جوابست برغم فقر شاعری اشیائی نمی ندارد اما ملک الشعرا بودن بطرز کهنی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود خوش نیست صورت آن حکم در احوال شیخ سعدی مسطور است بهر صورت در ویش ملاحظه شد این اشعار را از او دارد

قصیده

شب در داع خود گرد آشیم طرق صراب | بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب | چو رای شام نقاب خصایل بکوں بست
سرشک چون در بر روی شیر زرین | چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیماب | بران لب چو عقیقش بماند تا بی آشک
کباب شد دلم از آب چشم او دو انجی | ولم | بگفت جنازه را از اعرش

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان آرد ... زمانه را به رخ خویش شد درخشان آرد ... جهان ز رحمت تاریکی شب ایمن شد ... خوشا شب دخت سیه بر جهان امان آرد

فروز روشنی ستایان عارض کمال ... نفیسه سایه بر اطراف ارغوان آرد ... کرون نهاده ام تقضا را که عشق را ... خون دو صد هزار به ارزن نکو دانست

ولله

نه چرخ مسیحا کام دهد آخر ... نه دل میکردم رام دهد دلبر ... کجا همراه کرد سایه با بن ... چو روز زمین نبود شب برابر

کرا گویم که احوالم ببرد کوی ... کرا جویم که پیغامم بدو برد

اکنون که یاقت در هر کس خلعت نوی ... نوکشت باغ ورنع ترا مثال نوی ... بلبل نوای باربدی بر کشید باز ... بر کنج خانه ده لاله می ارجام خسروی

وقتی خوش که مژده گل حیات داد ... باد صبا بمجمر دهای عنبری ... از عدل شاه در حرم صاحب نبرد راست ... در کنج از زمانی مظلوم نمیزدی

مهر تو باد در دل خلق جهان چو پک ... عیش از در دل محمود غزنوی ... جز تخم نیکوی بجهان در نکاشتی ... یارب که هر چه کاشته زود ببر دی

غزلیات

خورشید رخت چون ز سر کوی برآید ... فریاد زن دمرد ز هر سوی برآید ... بردار شنود بوی تو از زن ببرد مهر ... زن گر نگر د بوی تو از شوی برآید

ای دل چه زاد فاقت کز راه فتادی ... قطعه ... چون حمله شب آمد آخر کجا فتادی

چه شد سال ریب ای مخدوم ... که من رنج دیده مظلوم ... بعد صد سال حق بر این دولت ... کشتم از هر مراد دل محروم

پر شد سعده ز بس طعام ... دامنها تهی شد ز بخوم ... نه سنم عاطل از فنون هنر ... نه تو ی فارغ از فروغ علوم

نه تو مفلس شدی ز من منعم ... نه تو خادم شدی ز من مخدوم ... تو همان مالکی ز من مملوک ... تو همان حاکمی ز من محکوم

هست مصراع شعر خواجه نظم ... رحمت ایزد بر آن مرحوم ... رزق بر تست هر چه خواهی کن ... خواه از من ستان و خواه برروم

رباعیات

افکند مرا گر دش دهر از کوی ... جایی که صبا نیارد آنجا بوی ... نه روی تو دیدم نه سر با شد ... نه روی کسی که دیده باشد بروی

جورش دیدم انکه بر زکی داد ... ساکر دم بود انکه بود استاد ... صد بار بکاهیش منش کاد ستم ... انکس که هزار بار افزون کاد

هر چند که شد تری مرا از کوی تست ... هر گز نشوم مهر در کار توسست ... ای کس تو چو این سین سیمین تو سخت ... دی عهد تو هیچ بند شلوار تو سست

فسانه شهر قصه مشکل ماست ... دیوانه دهر این دل چاهل ماست ... بر ما نکند رحم اگر دل تست

ولله

درد تو ز دل برنع هجران نرود ... نقش تو ز پیش چشم آسان نرود ... تا دل باشد مهر تو در دل باشد ... تا جان نرود غم تو از جان نرود

ولله

در نام شمس از اق خ پ چ کشید ... مه روی نکند و زهره گیسو نبرید ... شب جامه سیاه کرد از ماتم صبح ... بر زد نفسی سرد و گریبان بدرید

ولله

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد ... یا در غم نیستی و هستی گذرد ... آن عمر که مرگ با شبه اندر پی او ... آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ولله

شمعی که ز راه بزم بمخوار ان خوش ... در سوز و زیست و قصه ایران خوش ... گریان گریان تا سحر که می گفت ... بگذشت مرا روزگار و یاران خوش

ولله

در عشق تو کس تاب نیارد خرمن ... در شورهٔ بی تخم نکارد خرمن ... با دشمن و با دوست مروت میکوم ... تا هیچ کست دوست ندارد خرمن

ولله

از ساده دلی و سیمبی و سکینی ... در سر کشی و تکبر و خود بینی ... بر آتش اگر زشت نیم بنشینم ... بر دیده اگر شانم بنشینی

مشتاق اسمش مکانیش از اهل اولیات و هم در سلسله شاعره مذکوره اوقات بقصه خوانی مشکور است سنده این رباعی از اوست

ای کلکه زین روی تو بی مشتری ... در قصه من شکایتی مینوشتی ... سوز دل من فسانه نمی پنداری ... من مردم و تو حکایتی مینوشتی

نصرالله بن عبد الحمید در ملک زرای خسرو ملک شاه منظم بوده و کوی عایت از فضای زمان میبرده و کاهی شعر نیز می گفته و از ما بی بخت بسعی سایان بقید حبس افتاده در محبس این رباعی را گفته و بسلطان فرستاده موثر نیفتاده بقلب رسیده این رباعی از اوست

ای شاه بکن انچه پسندد از تو ... روزی که مدانی که نپسندد از تو ... خرسند نه بملک و دولت رضای تو ... من چون باشم بقید خرسند از تو

طبعم که ز شکر آمد از در چیل ... با دولت من نخشد و بچاده بکیل ... در تنگ خم که جان با دوار د بیل ... پرورده ز زایت نه اورده بنیل

نوری اسمش علی بیک ابرا کابر زاد کان شیراز در بی بی در بی تی من الکتاب ممتاز زد در علم سیاق کمال مهارت داشته در ملک نظم را شهرت بسزا دارد

سپیده دم که ز بن بر آشیان مقنار ... کشد غراب ز رانه و دیوش انکبار ... ز خواب خاسته سرو سهی ز ناز به ... انهزم جابه خوابش فتاده در کهسار

روایت شهریار بیرون افتاده از اوست سفینه دوم که از این بازار آتش منقار گشته عزالدین زنجانی است مجموعه خوبش را بکنار زخواب سیر و سیر و از سایه همونه جا بر خواب بر افتاده

میرزا نظام از سلسله سادات رشت غیر شیرازیست در اوائل کمال شاعری شهرت یافت در جوانی بعالم جاودانی شتافت وجه تسمیه این سلسله مرتب غریب است که یکی از معاصرین در تعظیم انکار نسب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده کوبنده دستی از غیب پیدا شده شجره نامه بایشان داده این شعر از اوست

گر فلک با من هم آغوش مبادا دور مباد	جهان را چوب بندد گلبن نوخیز را	غنچه لبیش نفسی خوش نسرآید هرگز	گلستانی که در آن راه گیاهی است
بگوی خوش از آن رخسب صبا دادی	که زود گردم از آن آستانه برخیزد	تو مرا نوری دهی سوزم از این غم که مباد	ما پروین بردار گوی تو حاکسترین
پیش تو های دارم و میرم از آرزوی تو	شرم میکند از دم ما گرم بسوی تو	شبها همه شب رخ خود بر خاک در تو برکنم	تا بزد پیش جا باد غبار کوی تو
بسکه نظاره دشمنی شطرم گیرد گمان	تلف کسی سوی ما گرم بسوی تو	بزم کرش بحرف کسی گرد مباد	در آن میانه زمین بر نشود سخنی

رباعی

انشوخ که گردیده تپش راتع سیر	پرشد ز دعای صبحتش مسجد و دیر	شب لرزد و روز گرم گردد گویا	روز از دل من گرفت و شب از دل غیر

نعیما در خدمت امام قلیخان حاکم فارس مشغول بوده این شعر از اوست

کله هجر از امروز کنم سر که مباد	ایجکایت همه در روز جزا خواهد کرد		

کارزرونی از قدیم سیم از این قبیله قباد بن فیروز است در هوش گرم بوده در فصل بهار بر حاش از سر غرا زشب یادی دهد در هوش از این قبیله فردوس دوم نیز نسب طبرزه بهم در پیوسته دارد گلهای رنگین روئی گلستان ارم بگسسته همه دارد نکاهوی اینکار در کمال اشتهار است دانشوری آنچنان چیره نظر نرسیده

آوصدی اصلش تقی از این از بیان محال کارزون است اما در اصفهان تولد شده این رد شعر از اوست انتخاب دوشه شد

کوتاه کشی زیاد سهل است	چون یار را هست کاسهل است	گر هست بروزگار اهلی	نا اهلی روزگار سهل است

ارشد گوینده بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده و غیر از این رد شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد بنظر نرسیده ۴۱

زهر تلخ تر آبی نوشاب جام سپهر	وگرنه دست قضا در گلوی ما نریخت	انه اگر همه هرگز تهانی نشیند	طالع نگر که هرگز با ما نمی نشیند

بهاری از کجای ان دیار است شش نوروز شاه چندی حکومت قلعه هرموز با و مفوض بوده دیری تیز خنگ چابک سوار و دایری خوش طبع کامکار بوده در شعر سهو نرسه پیرو جیوه کرده این یک شعر از اوست

نه من کنم بهر کس رسد شکایت از این			گر کسی ز رحم ما نکند حکایت از من
رشید برادر ارشد است این شعر از اوست		رفیاد بکت شب زاین درجگر باشد	مباد از بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

قاسمی اصلش شیخ ابوالقاسم از شیخ زادگان کارزون و صاحب شیخ ابوجاد و از تلامذه ملا میر زا جان است طبع خوشی داشته این شعر از اوست

تو قاصد از نفرستی زنامه ننویسی	از این طرف که نهم راه کاروان باران	زجور کردی باش هر آنچه خواهی کن	اشوز بر سر کینی چه بوفاست دلت
	ز اجزای وجودم هر یکی دردو کرد دارد	طبیب درد مند از من کرا این درد بردارد	

خطه لار بهترین بلاد کرمسیر فارس است و در زمان گیخسرو کرگین میلاد دکبوتر آنجا سر افراز و تا عهد شاه عباس صفوی سلطنت آنجا با اولاد او بوده در هوایش در کمال حرارت دلباش اب باران است که در زمستان در نهرها جمع می شود و بمصرف میرسد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده مبتذل شد

خضری مدتی در خدمت امام قلیخان می بوده این شعر از اوست ملاحظه شد

ای کار جهانی شده از کار تو مشکل	مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل	هستند زنهاد تو ملکی همه در داد	تا چند به بیداد بود طبع تو مایل

کلامی اسمش ملا صدر الدین محمد این شعر از اوست و غیر از این شعر شعری دیگر ملاحظه نشد

معمول نگردد بجز از قاعده ظلم	هر جا که شود شحنه فرمان تو عامل	حاصل نشد از نعی تو جز ام لعادت	ای جمع تعادت همه چون خرج تو باطل

مرالی مشهور بخرد ایران خان از اعیان خطه دلگشای لارست مدتی در بندر لنگه مباشر دیوان بوده

دانی چه کسانند که در روز تو جمعند	جمعی همه تردامن و قومی همه غافل	از خانه خیانت همه گردیده کرانبار	وز بار تصرف خم زن حامله حامل
از طرز تو جز بوالعجبان و تو در جوان	وز خرج تو جمع تو همه تو غافل	هر چند که مشکل بود از ارام شما یک	آسان بود از حرص خسه داد عادل
دارای فریدون فریوسف رخ جم جاه	خاقان ملک تخت ملک چهر ملاطل	در ملک جهان سایه الطاف همیشش	خون پر تو خورشید بحال همه مایل

مایلی کبشوری از مراتب کمالات بوده سیما علم سیاق و در عهد شاه طهماسب صفوی در حسینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی حالصه جات فارس شده بود اهل این دیار را در دشتی کی و قصیده مولانای مرحوم این مطلب جائی و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شده مستحسن افتاده سی تومان بکلم پادشاهی مولانا عنایت فرمود میرزا احمد بر نور گرفته دستور شده که حساب آن مقدار عای مولانا ما انچه او خاطرش کند در دیوان بنویسند چیزیکه از آن قصیده انتخاب شده بدست

ای کار جهانی شده از کار تو مشکل	مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل	هستند زنهاد تو ملکی همه در داد	تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
معمول نگردد بجز از قاعده ظلم	هر جا که شود شحنه فرمان تو عامل	حاصل نشد از نعی تو جز ام لعادت	ای جمع تعادت همه چون خرج تو باطل
دانی چه کسانند که در روز تو جمعند	جمعی همه تردامن و قومی همه غافل	از خانه خیانت همه گردیده کرانبار	وز بار تصرف خم زن حامله حامل
از طرز تو جز بوالعجبان و تو در جوان	وز خرج تو جمع تو همه تو غافل	هر چند که مشکل بود از ارام شما یک	آسان بود از حرص خسه داد عادل
دارای فریدون فریوسف رخ جم جاه	خاقان ملک تخت ملک چهر ملاطل	در ملک جهان سایه الطاف همیشش	خون پر تو خورشید بحال همه مایل

مجبی از اردبیل کان ازیدار است در اوایل حال شیراز آمده و در آن دیار بنظم اشعار شیرین گفتار شهرت یافته در سنه ۹۳۲ بدیار خود رفته

دوست جای دیگر دمن مانده ام در کوی تو	کار زار دیدار کوی دوست آمد نو بکار	من نکنم از برای دل جا نه بنا بود داده	از سر خود که شه از پی دل فتاده
	دل نکنم زاده و زقید آن جهان دیگری	طرف کله شکسته بند قبا کشاده	

نیشیز از قصبات مشهوره ملک شبانکاره فارست در جنب ابهای روان و کرشت درخشان با کثری از آن دیار رجحان دارد و از اهل آن قصبه یکی

ناشش باید در این سفینه ثبت افتد یک نفرات

شاها ز ستمکاری عمال ستمکار	شد ملک شبانکاره بسی ضایع و باطل	سعی و دو نمیرند که در خدمت تو میز	در روزدی و تقصیر خیانت همه کامل
هم حاصل املاک تو این سعی و دو اهل	هم مال رعایای تو این سعی و دو حاصل	شاها سخن پاره در این عرضه که دارم	ثابت قدم و یکدل و حاضر و قایل
اعیان درت لیک غنی از درد ترحم	بر حال من خسته افتاده بمیرل	در مجلس خود کس نهد را هم اهل کس	در رشوت او پرشده هر مجلس و محفل
او را ز درو دیوار بهرات توسل	بر دادن الطاف تو ای خسرو عادل	باشد غرضم اینکه ستانی ز رز خود را	از تاسم و قنبر علی و میرم محیل
	ابواب من میل و تصدق رعایا	فرمان همایون تو و چوب محصل	

هنگر دوم از مجرا و اول کتاب تشکمه در ذکر احوال و اشعار سرایندگان شعرا و ذکر فضای ولایت توران زمین است و این ولایت شامل بر بلاد معموره و مدائن مشهوره که محدود است از یکجانب بولایت ایران و از یکجانب بدیار روس و از یکطرف بجبال قرقستان و از یکطرف بالکا خانی حدود و اکثر این ولایت سرسبز است و در زمان دولت فریدون که ممالک معموره خود را در زمان حیوه خود تقسیم از کنار آب جیحون تا بورو اگذاشته که مشهور بتوران شده و ولایت روم را بسلم داده و ممالک ایران را بایرج داده که سبب یاران شده و آخر الامر شد بچنه شد و تفصیل این در تواریخ مسطور است و اذکر این سپاه هم که از جفا و تورات خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دختر زاده او بود بسیاست عمل خود کرشاد رو بخون سیاوش پسر کاوس داماد خود بقتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران جنگ و ستیز را بهانه کرده جنگهای عظیمه واقع شده و این اخگر شمت سامی در نقل اشعار شعرای الکای مرو زره که منجب انها ثابت شده

شش اره در ذکر احوال و اشعار شعرای الکای بلخ و منجب اشعار انها **اول**

بلخ در اقلیم چهارم است طولش **ناما** و عرضش **لوما** و از بنه کیومرث است و یکی از بنی عم سیاوش نام شهر شده و اکثر فواکه انجا خوب میشود و در زمان تیموری معظم ولایات ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشد و حال سالهاست که در تصرف سلاطین

	تورانست سامی شعرای انجا و اشعار ایشان انچه بنظر رسیده ثبت شد

الف اول اصلش از بلخ و باسم تخلص میکرده مدتی شرف کلام بوده و در زمان سلطان یعقوب در اذربایجان در خدمت سلطان پادشاه تورکمان بوده و بشرف صحبت او مشرف بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده در انجا می بوده و بشرف ملازمت شاه اسمعیل صفوی شده این قطعه لبسته شعر او خالی از رکاکت بوده نوشته شد

چون الف چیزی ندارم در جهان	تا بدست آرم متاعی خوشحرام	ای دریغا کاشکی سر بودمی	تا یکی در زیر زین بودی مدام

شیخ ابوالحسن شهید در فن نظم استادیست تا طبعش در تمامی فنون نظم قادر و بقدم او از مرتبه که تمام در دو کی ابرازی اورده ظاهر است

ز ملک بردو شخص پشه ورند	این یکی در زی ان دگر جولاه	این مزور دگر کلاه ملوک	وین نبافنده گر ملک پس سیاه

رباعی

دوشم گذراش دبور زانیه طوس	دیدم جندی نشسته بر جای عروس	گفتم چه خبر داری از این دیرانه	گفتا خبر است گو ز افسوس فسوس

شیخ ابوعلی سینا شرح احوال و نقل اقوال اشین زیاده از حد تقریر و تحریر این مختصر است و شمه از حال او را امیر خواند در روضه الصفا نوشته و کاهی تعفن شعر نیز می کفته این چند بیت از او نوشته شد

قصیده

بطعم تلخ خوشه پرورد یک عنصر	به پیش سطل طبل نزد دانا حق	حلال کشته بفتوی عقل بر دانا	حرام کشته بر احکام شرع بر اجماع

رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکمتر از ایمان من ایمان نبود	در دهر چو من یکی و آن هم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطه بلخ و دولتشاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضلی بوده و از اهل علم بهره داشته بسیار منحوس و حریف بوده و در عهد دولت اتسز و محمد خوارزم شاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم سر برده و در فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته مسمی بحدائق السحر و کلماتش در فضای عرب و عجم بوده و معاصران او لقبها در اشتهای او او را بجهای کرنگ کرده اند و چون فقارت و بشری زبان داشته این غلط تسمی بوطواط که نام مرغ کوچکی است کشته و عمر زیادی کرده کویند تا عهد سلطان شاه نوادهٔ اتسز در حجره بوده سلطان شاه را هوس دیدن رشید شده او را در محفه جای داده کنه سلطان آورده رشید بدیهه این رباعی را انشاد کرده سلطان خواند کویند اهنکامی که اتسز سلطان سنجر طغیان کرده و سلطان سنجر بر سر او کشیده او در قلعه

جهت و اق زانه از طلم شب	عدل را پشکسته تا کرده درست	ای بر تو قبای سلطنت آمده چست	هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

هزار اسب سوخته حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی را کفته در رشید مذکور در قلعه بوده رباعی بدیهه او را در جواب کفته فرستاد

انوری

ای شاه همه ملک جهان تا بتو راست	در دولت و اقبال جهانکیر تو راست	امروز یک جمله هزار اسب کمیر	فردا خواهی زدم دهد هزار اسب تراست

رشید

شاها که بکامت همی صفیت نرود	اعدای ترا ز غصه خون ما نخورد	کر خصم ترا شاه نو در بستم کرد	یک خر زهزار اسب نتواند برد

سلطان بجنان خشمکین شد که کفت یا در کرد کار طواط مرتبه بین افتاده او را بهتر باره کنم بعد از فرار اتسز و قلعه و طواط پنهان شد

وبخدمت پرداخ کاتب که ندیم و نشی سرکار بود رقعه او را بشفیع ساخته او عریضه بسلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است
او را بشوان بهقب پاره کرده هرگاه تعرض شود که او را بدو پاره کسند می تواند شد سلطان از این سخن نخندید و از سر تقصیر رشید درگذشت
و بعد از دو تها که آتسز بازوای شوکت او را بشکست رشید خود را بسکر آتسز رسانید و مدتی در خدمت او بود تا آنکه آتسز در خجوشان
در سنه نود و نه بسنه ثلث فجا، در گذشت رشید در سرتا بوت آتسز می گریست و این رباعی میخواند و خود را غرالامر در سنه در گذارم

بدار تا بقیامت فروز و نوش بقا ... قصیده ... زهر کانی وان معشر اشعار اوست

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا
هوا شد تیره و گریان بنان دیده دریا
جهان آب نی مانم یا فضای خلد الماوی
قوی کرمع تراشد منحر آش دراب
حسام تست که اندر مواقف پیکار
زریاب باغ چون خلد برین است
جهان پر برنا کرد و یزد
علای دولت و دین انکه تیغش
کف او فضل روز بر اکمه است
زانواع امانی بر مکانش

ولر

هم آنان ان که بالوای رسول
همه را باد خطی تغل
مشیم کرده شرع را احوال
در حصاری که اوج باره ار
همه کردنکشان کردانکش

همه اطراف صحرا آب پر ماهی پر ماهی
کنار نیزه از لاله شده پر لولو لالا
ولر
رمین است این هذانم یا دواق سدحضرا
تراشد نه مطیع و سنحر آش دراب
رسد رنگر او بر دو پیکر آش دراب
ولر
نثار آسمان لولوی لالات
چوری شاه کیتی روی کیتی
جهان از دشش در زیر حکم است
زبهر قهر خوانان چاشش
ولر
در ان زمان که زمادر صدا شود مولود
شکری با کشیده بار گشت
نیزه در دستشان چو پیکان
بشیر اطلاک را کنند شکار
همه نیزه زنان تیغ گذار

همه اکناف بستان پر ماهی پر ماهی
دمان لاله از ژاله شده پر لولو لالا
رمین است این هذانم یا دواق سدحضرا
تراشد نه مطیع و سنحر آش دراب
رسد رنگر او بر دو پیکر آش دراب
شعار آسمان لولوی لالات
سزای صد هزاران آفرین است
برای چشمش از زیر زمین است
نشسته حادثات از هر کمین است
جدا مانده چو موم از انگبین است
ولر
سپاهی چشمه از هر قرار
نیزه در دستشان چو پیکان
ساحتی با خمانشان پیکار
همه نیزه زنان تیغ گذار

حمله بردی کهر لوس مهن ... باره راندی کهر لوس مهن ... زرد کردی خود را چهره
خوانت از نوع تو هم شگفت ... وز چه خیزد ز شها ز لفکار ... هر فدکا که خصم تو از تاخت
ولر
ناظ جمی تو رخ کرد چهر کهر ... نهب تجمش تو زرد کرده کوه زر ... زبهر زم تو لاله باغ چون کهان
شکار موکه تو کرده خم ها مون کور ... میهن مرکب تو کرده کوی کردون ... خدا کفار کوری شهر غالب
ولر
در بن برف مرا و حرز آب لادن ... شراب مرزوق رفیق موافق ... کا کم خواه چون روی عدرا
چو کی مطلع شد بر راز کردون ... چه زاهد چه مصلح چه مفه چه فاسق ... بهار آن مرا یا پیاکو صافی
زنطق ارفرو ماند بلبل مهانک ... چه بلبل مدح خداوند ناطق ... با بان فقران بکعبه بزم
که مدح تو کو هم به بد او بهتر ... بپای تو جوهم مخلوق و خالق ... و کیم تو در حق بنده مرا کنون
قرا که دل بر کردی ز غالبان تعلم ... بلم بنه اگر دل تو دیم سلیم ... یکمیم که اگر صد هزار جان بودم
ز طلعت تو بخورشید داده انره ... ز طره تو بغرد روی برده ابر ... ز زده مرا غم تو در جهان آتش
ولر
جهاد و بکذری بر غم و مرا در راه ... بسر کرا ز خونا که کاروان آتش ... نم همه در آتش را نده تو و لیک
ای ابا مظفر خورشید خسروان آتش ... که از صور حق خشمش که کران آتش ... اگر هلاک خصم انر آتش است طبع
بهر هی که مصلح تو د بغرد وی ... غرمت تو که جوهر از آن مان آتش ... کلیم وار کنر بحر بکذر در یا
ولر
جواز صد قه غای خ اسقلاطون ... بسیهای عده عدل تو بان در آتش ... که بنده را تو د امروز بان آتش
خاج نمره سلاح سا که هر دو شه ز ... نهفته کرد علات جوخ آینه کون ... ز نفشهای عجب در نکهای غریب
نهاد بحر حصاری بر بنه کرده بحر ... زوت جوخ مرصع طور او کون ... بحسن روی تو هم بحر طلعت بیسع
مهی که کفه تم را بهند غصه اسر ... بهند بحر نشانا خضاب کرده بخون ... بشر در از نه جرات د و د تکه کاکن
بتر که کرد و ها را مدت عشق تو ... بان نهشه از د صفر نقد او عاجز ... که نقد تم د و د ان تر جوتم

حق بصیرم از تو دانم

ابوالقاسم حسن المتخلص بعنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فضلای بلاغت شعارست و پیوسته حمایت اشعار
رزین و استعانت افکار متین داد سخن گری دادی و عهده زبان مدح آل سبکتکین گشادی و در زمان ایام دولت سلطان محمود بقرب
و غرب بسیار یافته کوبندی ثروت شان او در زمان دولت محمود ضعف بانی رودکی در روزگار سامانیان بوده بقدرتی که چهار صد غلام
در مجلس او حاضر بودندی و ملک الشعرا بوده و امرای عظام ایشان صلاح حال خود را در متابعت رای او دانسته و دیده و سلطان نیز او را
بمشاورت و مصاحبت خود از دیگران برگزیده و در قدرت و قوت در سخن گزاری سرآمد زمان بوده گویند شبی سلطان در عالم مستی ایاز را
بر بر این دو زلف که بهر یک چون عنبری بر روی ماه می بیچید ماهوش کیس سنبلی بر روی مهتاب مشعبد بار خمار آیاز هامدم ای دلکنده
دلبند وان دو دام دلپسند را بریده بر عدم سلطان اندر خمار و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر شاش اشعاشه
از جای برجسته ایاز را طلبیده چون حکایت گذشته شب را مستدعی گردانید از کثرت غرامت عضب بر او مستولی و بهر کس میرسید عربده آغاز می کرد
و هیچکس را یارای آن نبود که بحضرت او رود تا آنکه عنصری نظر اختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال را هی خستم دیدی
که چه کردم و مرست خود تا جان خود را رستم گفتی اکنون هم بگوی عنصری در بدیهه این رباعی را بموزون التعریض بسازد

کی عیب سر زلف بتان را کاست است　　چه جای بنفشه و شکن و خاست است　　روز طرب و نشاط دوی خواست است　　کار است سر زلف بر است است

سلطان را بغایت خوش آمد سه بار دهانش او را از جواهر یکین لبالب کرده و اران اندوده رهائی یافته غرض عنصری در عراق این میبود و در زمان
سلطان ابراهیم بن مسعود بقصد مرو رفت دکان دانگ فی شهر سنه گویند شبی از اثنای شعر گفته منوچهری دامغانی و غدر او در آن
از تصانیف زمان چیزی از ان در میان نمانده آنچه بنظر رسید مجمل انتخابی کرده و در این صحیفه ثبت افتاده

فی القصاید

کسی ندید و نه بیند شش این چرا چرا　　توقف نیکی بخشش بوقت عهد وفا　　از مشک از چه نمی شد سر زلفین یار　　مشکبوی و مشکرنگ و مشکسای و مشکبار

از گشت ای دوش عاشق چند باشد کو شب　　وز میخورده چشمش ارچه شد در خمار　　آفتابش ماکوبش خط و خش سنبل براد　　ماهاستش رخ و باکاش سرو چو چار

آنچکس دم ات های کامراد و مسند　　آنچکس بر آب سر رهگاه آفتاب اورد　　اودون بر دوی ازیم و نازیم نهست　　او بخش خوش نازدش بمدح شهریار

خسرو شرق و غرب ولایت دنیا و همه　　آفتاب ملک آئین ملت و فخر تبار　　یا به بندد یا گشاید یا ستاند یا دهد　　تا جهان باشد جهان هست بر شاهان یار

آنچه بستاند ولایت آنچه بر هم خواستیه　　آنچه بندد دولت دشمن آنچه گشاید چهار　　نیزه خنجر تیغ و تیر و گرز و چوگان و کمند　　تیغ او شرع است و نیزه معجز جنگجویان هر عزار

ان دل جانان بود کار شاه را او بسندین　　وان زبان گویا بود کار شاه خواهد آبدار　　مدح شاه و نعت شاه و آب چهره　　نه ازو در تاش هم آب و هم از در

خانه ملک قرنفل بار کرد باغ　　نرد لعل زبرجد کار میوه عنصری

فضل راغ همه پرند فاخر زرین　　فراغ از گلرد و کلاخ برین جنس قضا

چو گفتی طاووس زیر او چهار ترکی　　گهر نگفتی بگفان دونده رکهار

مقامگاه شیاطین همه بهول و حزون　　زهر خطاش و جان نر دو خوک

که بهت طالع فکرش قضا کمین فکرش　　خدایگانا آنا که در هنر یارد

بسجوفهای ذکر تو و عزت فرخون　　هوای بزم ز طرب سخای تو عمرو

۱۲ المقطعات

چون نر یگانه نماند بصبه هنر　　گر زیر دست هر کس و ناکس نهم

چاکران تو که رزم به خیاطی تنند　　گرچه خیاط خیذای فلک کوکبه گیر

دلداری و دل را همه از غش فرمی　　خانا و خارا همه در وعده گذاری

میرغ و کلاب از نمش میسپارید　　مشک از خط عنبر نمش میسپارید

با عیاث

میرغ و کلاب از نمش میسپارم　　وز گفته فرد و بتر از ترحی خوش

تا کور خ سبز بر کاشانه　　عشق دل از مهر تو بر دو اشانه

بر یاد تو بهوار جهان گذران　　بگذاشتم آماده و تو از پچران

مراثی

مراثی الوی جمع جمع اناضر و در جمع خوارزمشاه محمود بن محمد بن ملکشاه بر گذیش تقرر و تخیرات این چند از و انتخاب و ثبت شده

راکه خندان برجم همی نازید　　بر نده چهار آیا نهان بزرخسار　　نه رنگ ماند و نه بوی و نه پوست ماند نه

آن مرگ که جام مرگ دود از و خایه نشید　　آن مرگ که بزم یابد از و رونق جان

بویش چو ای بوی خوش و نرین و یاسمین　　رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان　　ای باد عنبر و در و لوله یا بنان

مراثی نفسی عنبر در رثای آنیار و از معارف عرفای طبقه اوست بان خانه از رنج او فارغ و فاضل او قاضی ما سلطان ابراهیم اوم و معاصرین او می صرحه بر در حوکه خوده تون

گشت و در رنه ساکن نوادی خوارزمشاهی کردیم و این رباعی که مشهور بخود اوست باهم او ملاحظه و ثبت شد

معدن که گنجه دو زیش بازار ریت　　کز گنجه زفخر میزنه خوش کاریت　　در خوابی طبع ات او فتبانه　　هر گنجه و رشته اش ثبت و نگاریت

روده است در فتنش در سر شان — خورده است نی خوردن همه جان کافر
نه رخشد چو او رخشد ار گرد سپاه — در فش مصفا از ابر مکدر
تو انی چنان باشی ای شاه کتبی — که باشد میان کوه نان غضفر
نه جنبان چو دریا بدریا — نه مزل کند کم ز کشور به کشور

زهره تو دولت نه بهر تو دولت

که آن آهوان را نقش از راه کرد — کمانی چو پرگار و تیری چو خنجر
شکفته لاله خیاره چو جباب — بلاله حمراره خضراره
شتابی ز غرل تا سنج کنایین — تو در فرح تا سنج کنایین
فتاش در جوف فرصت حصاش — او در دولت
بنای عدل او محکم کیاس — فضل او معلم
توئی ازدر دمان تی توئی مهمان — عاش

صبا دابر مروارید بستر

زهره اگه زنی شاهراتم پاید — تر تیسی نی ز خاک نیستان
بجای عدلش جنبت علم الاظرف — بجای عدلش ظلمت عدل نوشروان
بمین راجای تو بکیان ای رسکن — نشوره کرد برآید چو پرس از آسمان
مبادر از ایر تیرش چرا ایمی بکشد — ارا سی پس که کوارش بخیمه چوان
چهار تیشه چهار کار کند — چهار تیشه چهار کار کند

کاه برداه دو شعله کرد مشک آری ایر — کاه مرجور شد اوز غالیه پنهان کنی
بسکی روشش تاریخ عنبر شکنی — خوشین ز ان کنی تا مشک ارزان کنی

نه زهر است دولبش چون زهر در سر — خوزنده است نی خوردن همه جان کافر
چو شد زان دجوشد بعسکر — در فش مصفا از ابر مکدر
کشش ارنا بده طبیعت ز ارخای منظر — که باشد میان کوه نان غضفر
زدنیا کف تو رد دنش کوثر — نه مزل کند کم ز کشور به کشور

ولله

نه بهر سر افسر نه سر بهر افسر

همه شه سا در پس پیل همه پیاده پر لشکر — رخی چون لاله کفته کل بکلبن سنبل
پر از دود و پر بری در کهر و پری لشکر — سر شه ریش از رخت سپید و رنج نفت
مرا فخر همی به بخت تا قضا همسر — خورد اباح دیرا به ادبر اجوهر با پیه
بلا را زرم او پیخ سخن را زرم او افسر — قضا را زرم او جفت بقا را خرم او همسر
زخود تا بد چو چون آرخشت سنبک کستر — رکیخ را زان قارونی حرکت تو تیا تا تو ل
بمجلس خردمندان شه دولت خندان — توئی در قولها صادق توئی در وعده ها نهنه
دو چشم پری دلبندان دو کوکب پری چیکر — بمجلس خردمندان شه دولت خندان

ولله

یکی با بهجت آذر آباذر

صبا دابر مروارید بستر — تو پنداری که تا شندر بیت کر

ولله

چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان — سخاش را وطن اندر سخا یای قلت
ای بهاری ابر بتوان دور شتان — تو ابر رحمتی ای شاه در سخا ان هنر
زمانه کف ز طاعت دارد زدمان — سهر کف ز من کوشش دارد بخشش
مرا ز بهر تو آمد روزت از انجمان — دیکر ان کشد از درد ان شه که چرا
بود قدرت رحم دو تو دولت عفو — چو پشش را که زهره زهی دکه چوکان کنی
بستی پروانه کرد شمع جوی جولان کنی — هم زهره پشی ارهم چوکان زنی ارا غوان

قطعه

آمدان رکن زمان سیم پرست — عیش الماس کوان کشه مربست — طلسب زین ارم بستان خواست — بارو ی شهریارا بربست
نیش کن فرد کفت غرغیک — انچنین دتر اکی یار دبست — سر فرو برد و بوسه داد شش — ارسمن شاخ ارغوان برجست

منوچهر شهریار بقصت کله حاش ارنج ارساکردان ابوالفتح سنجری معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی و در غزنین سپوده و ازار ضعفش معلوم و لغزی خطاب بشیع در قصیده و در مدح حکیم عنصری کفته بکارش این خدیت ازان قصیده پرداخت

قصیده

کرنه کوکب جرا زنده نکردی خرشب — ور نه عاش چرا کاری همی بر خوشتن — پیرهن در زیر تن تو پوشی همی بر تن
کر بمیری تاش اندر تو رسد زنده شوی — چون شوی بیدار خوشتر کردی از کردن زدن — تو مرا فانی بعینه می ترا نام همین
چو شمن نرم اندر دستان — دستان در ز چشمه ز ما و ما در محن — دشمن خوشم رود دستد ز نه انجمن
چو شمن نرم اندر دستان — هر دو کریانیم دهر دو ز دهر دو در کزار — هر دو کوزانیم دهر دو ز مردم دهر دو محتن
انچه من بر دل نهادم بر تر تبه می — انچه تو در سر نهادی بر دلم دارد وطن — تو همی تابی چو نوروز همی خوابم بهر — هر شبی تا روز نوروز ان بوالقاسم حسن

لعر با سم حمام

ای پکر منور محرور خوی چکان — ثعبان آبین دم در و نیمه شیخوان — کوی سمندری که در آتش کنی مقام
با شش مرا ز زه با خاک ارتفاع — با اخرت مقارنه با آبت اقتران — همواره در فضای تو هم دیو دم پری
بروح تو در حضیض دهرای تو در هبوط — وضع تو در اثیر دکارت در آسمان — ترکیب ارطالع دستعنی ارحواس
خاک طینت تو دا آبی بر نج — دلو ات طالع تو دا بحوت اهمغان — حون کی جه غشوی ارتخت نکنیص
ارباد دخاک دآتش دآب زیان مباد — تا باد دخاک دآتش دآب در جهان — خلقی فروری ارزن در دیک سپک

ولله

در آب دآتشی زدل کم دچشم تر — فعل من بر عقل من هم شاهد است بمین — شعرا کفتش بدا ز شوی که با شد مادرت

ولله

کر تنکدر سیدی با نچه می طلبی — کر تهی که شدی انچنا نکه می بایی — نه هر چه داد دستد بار مرح سپاهی

طایر کرجان در اوایل حال اصفهان آمده و چهل سال در انجا ساکن و شاعر ملک خراسان بوده در سنه [illegible] وداع عالم کرده این اشعار از اوست

	ندیده قطره خونی از جگر برآورده		بیرون تو دل آزرده سر برآورده

مولوی دیوجلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسین البلخی اصل الخطیب از بلخ است والد ماجدش اما عجمش از فضلای عالی مقدار آن دیار بوده وخود در زمرهٔ سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته واکثر اخوص وعوام دست ارادت بدامن او زده بودند وبا نهایت اخلاص گرشت پرورش وجمعیت معتقدین پایهٔ حشمت سلطانی شده بنای معاودات نهاده مولانا بهاء الدین نامزد پسند وعیال از سلطان رنجیده بر کنده یاد کرده که سلطان محمد پادشاه باشد بجز ما شاید دار انجا بهجرت کرده وبعزم حج پیاده بحرکت آمده خون دار ونشابور شده بجانب شیخ فریدالدین عطار الفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره درشده ودران حال مولانا جلال الدین کودک بوده جانب شیخ اسرار نامه بمولانا جلال الدین برسم هدیه داده ومولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند وهزاران ازشابور حرکت کرده وبشرف حج مشرف شده ودار انجا عزیمت بیت المقدس وزیارت مزار گشتر الانوار انبیاء عظام کرده ودر شام آشیان سید برهان الدین محقق ترمذی که دران سفر همراه بوده ودر شام مدرسه جهیزه کرده وآنجا گفته که در ولایت روم کهنه شما فتوحات خواهد شد بنا رعلیه مولانا بهاء الدین بعیال راه آنه روم وولایت قونیه را انتخاب کرده انجا بسلاط افاده وداد گستر آمده سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی است دران وقت علم سلطنت روم برافراشته بوده مقدم مولانا را غنیمت شمرده ودر رعایت جانب شان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء الدین بکلبه پرین انتقال کرد حسب الوصیه مولانا جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردیده بموعظه مردم پرداخته چهار صد قال عارف در حلقه درس شان حاضر شده وسلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد بشان داشته دران حال در طلب دانشمند انتخاب گشته از علوم ظاهری حضوری نمی یافت در روم بصحبت چند نفر از مقوله ابن اخی که از اداتا دوران بود وشیخ صلاح الدین زرکوب که بخدمت اسطه مرید شیخ ابو بکر سهروردی بوده رسیده اخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونیوی شد که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف شان را میبرد وداد کثر مسایل عاشقانه وعارفانه که از شمس الدین سبزواری وشیخ شمس الدین پرنده که اصلش از خراسان بوده وخود در تبریز مولد شده وبطلب تحصیل کمالات ظاهری کمر همت بسته بود از یکطرف بسیط واسطه از مریدان امام رضا ع ودر یکطرف بسیط واسطه از مریدان علی بن ابی طالب علیه السلام بود رسیده ودر رتبه عالی فیض شیخ یافته بود مرده که بروبروم سوخته آنجا است آتشی در اندرون شیخ شریف بروم برده بود روزی مولانا جلال الدین را دیده که از استری سوار در میدان در رکاب او مشغول استفاده می باشند شیخ در جواب داده از مولانا تحقیق کرده که غرض از ریاضات در کار اندوختن علوم چیست مولانا گفت واپس ادات شریعت شیخ گفت علم آنست که معلوم بسی واین شعر از سنای غزنوی خواند علم کار تو تورا نه بس بیندا

جهل

جهل ازان علم به بود بسیار مولانا از این سخن متغیر وازو متاثر شده دیگر باره این کلام متحیر شده دیگر نپرسیده تا مدت شش سال این در پیش شمس الدین تبریزی قدس سره العزیز بسر برده بعد ازان بمجلس مولانا در آمد و نشست چند مجلد کتاب در انجا دید گفت این کتابها را کیست و دوری از علوم چیست مولانا گفت اینها قیل وقالست ترا با اینها چکار شمس کتابها را در اب انداخت ومولانا را غرق بحر انمرده بساخت مولانا گفت ای درویش این چکار بود که کردی گفت این کتب از صفحات والدست که نسخه انحصار روشن شمس دست در آب کرد و یکان یکان ان کتب را بطریقی که مطلقا از اب تر نشده بود مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شمس گفت سر این ارزو جدو قالست ترا با این چکار و تو بزاران دیگر دست از شیخ نیز داشته باید صحبت سید برهان الدین محقق ترمذی وشورو غوغا دانشی مریدین دعوا الغا کرده اند که روزی سر و پا برهنه آمده مولانا را مقتدای مسلمانان کرده شمس مکفی از مولانا به تبریز فرار کرد و مولانا را امور ارشاد اشتیاق ان قطب دایره محبت در درون افتاده بطلب شده به تبریز آمده چندی نیز در انجا با هم بسر برده و با اصحاب مولانا پیمان معاودات نهاده شمس ناچار مولانا را مراجعت فرار کرده و مولانا رجوع تقویه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا در فراق شمس زاری میکرده و هم در قونیه در سنه از این عالم اهبت عاودان رانده گویند شمس در دولت علاء الدین محمد قونوی در سنه شهادت فایز شده شرح کمالات صوری و معنوی و وصف فضایل ظاهری و باطنی انجناب از خیر نقرر و تحریر بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی برهانیست قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عالی در وصف آن مفرماید

بس نمیگویم که ان عالی جناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب و پیغمبر مثنوی را معتبر دارد و انچه بنظر قاصر رسیده قلیلی ازان را برغم خود انتخاب کرده بسمع دوستان میرساند الحق تاثیر کلام اش سخن عرفای دیگر کمتر بنظر رسیده هر بیتی که از انشان انتخاب شده است

برو ای خرد نقاب بکش بیدلا را	بمن آور بدان جمالی ضمیم کریزه پارا	عزلت	اگر او وعده گوید که دمی با ما نشیند
		وله	
ایا که عشق داری تو ادب بجا بیاموز	برو که عشق نرمد ادب بجا بیاموز		مرا عشق تو شاهی که ادب بجا بیاموز
		وله	
بگردش جام باده دیگ غیرت را بجوشان	رقیبی چون نمیدانم ازو دست		زبس همراز دستانست غماز مرا دشمن
دمی شمع چراغ همدمی کش کز شهر	گزیدم دود مردم دانشم ازدست		گفتم که باقی می شود جستم که باقی
گهی رامش گهی دانش گهی مستی گهی هشیاری	بهر حالت بدان حالت که میخواهی بیار ما را		بدان حالت که پیش هر کنارم ازدست
به بستی چشم یعنی دل تو خوابت	مرا گوید چرا چشم از رخ من برنمیداری		ز رای دلبری خوش شیوه ای دارم که هم دارد

محو شد نگردانرا بفرسته از شمار را

تو چون بر تخت خوری رو به بر تخت بخت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

کاسه کچه باقی نمی شود دانم آرزوست

ان گفتنی که پیش هر کنارم آرزوست

قطعات

نکی هدیه نیکیفت زار با خانه — شو خراب ساکه مرا کن اخبار — شبی ساکه خانه براو فسرد آید — چه کیف کیف کجا شد دصید بسیار

بگفت خبرم کن تو دل افشان — که چاره سازم من بحال خود بفزار — فرو شادی دکشتی مرا بزاری زار

جواب داد مرا دل فضیع آن خانه — که چند چند خبر کرد دست بیل و تبار — که طاقم نرسید تو دق شد شدار

ای رندی بدانم زخرمشی کل — شکافها همه بستی سر اسر دیوار — نهشتیم که بکوبم حکیم ای معمار

مرا که خانه چنین تنگ و بخها چو شکاف — شکافها تو کوکه دق شد شدار — طبیب آید و بندد برا دره کفار

مثال کاه کلستان مزوره و معجون — الا تو کاه کل اندر شکاف می‌نشار — الا تو کاه کل اندر شکاف می‌نشار

دلم

چو قاب برآید چه هفته آمدای خلق — نه خشم طاب روزست در روح عاشق نور — نظر بصنع حمالب ارچنان منظور

چنانکه روزی در خواب رفت کلبه ماست — بجز ابدیده که سلطان ست شه مغرور — هزار صف زامیران دحاجب دستور

حسان ستمه برآن تخواب که بیداری — در امر و نهی خداوند بدین و شهور — میان انهمه شادی و عشر و شور

در آمد از در کلبخش بخشم حمامی — نوش بیای که برچهره مزده در کور — ولی خزینه حمام سرد دید و نفور

غزل

ترحمی ارم در کف بخت اگر تو بینمای — همه از و قناعت نبرشم نه بزینم — که نهای شدم من ازینجا نکنیدم نگارم

دلم

ایکه او نیدنکی یار جفاکارش ده — دلبر عشوه گر کشش خوکوارش ده — باطبیان جفاپیشه سروکارش ده

تا بدامه که شب بچه سان سکیدزد — چند روزی ازین تجربه بیمارش کن — در دعشقش ده و عشقش ده پسارش ده

دلم

در غم یار یار بایستی — آینه خره می نکری جمال خود — دل سال یار بایستی

تا بدانستمی زدشمن دوست — یغمم راکنار بایستی — رهنکانی دوبار بایستی

من نه بیداری بخواب ایچنین برکردمی — چون نوکاذ نودمی کرکرد تو کردمی — در تو کی دل ستمی از بستی بریدمی

در بخوبی چو نخل روی تو بودی خوی تو — ای بسا کلها کزین زباغ دصحت چیدمی — کربنین ارزی تو بودی عاشق من ازان

ترانه

در تو بودی همچو من ثابت قدم در عاشقی — بر تو هرکز چون تو بر من دیکری نکزیدمی — کر چه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی

دلم

از رخ دلکش کسی پرسید دارد حسن تو — غم نیقدر نماند کاخر تو یار مائی — ای بلبل سحر که ما را پرس کیه

قطعه

اکر تو یار مزاری چرا طلب نکنی — کر دپیدا دبر خرد مندی — او هی کرید و هی نخند

اکه چون از کفت کف ترا — او هی کرید و هی نخند

رباعی

کر با تو بودم نخسبم از یار یها — در بستیو بودم نخسبم از زاریها — سبحان الله هر دو بیک پیدا زم

دلم

کریم زغم تو زار و کوی زرقست — چون زرق بود که دیده در خون غرقست — تو پنداری تمام دلها دلتست

جزا کرت عاشق شیدا ست بکو — ور میل دلت بجانب ماست بکو — کر هیچ مراد دل تو جاست بکو

ایمه خوانده از سادات عالیه رجات آثارات و تاریخ روضة الصفا از تالیفات اوست و کاهی بر شعر میکفته این شعر از زبان فاطمه و بعث سنه

هر که دست از آب جیحون شست خضر وقت اوست — هر که از طلعت نصر آبه رون از کلندر است

در امد اول حال با مهمانی آمده چهل سال در آنجا بکنن داشته — وشاه عباس ماضی صفوی نعش او بشعث داشته و در سنه وداع این عالم کرده از وست

نه دیده قطره خون از جکر آورد بیرون — بدین تو دل از ریشه بر آورده

شرارهٔ دوم در ذکر شعرای ولایت خوارزم که از اقلیم پنجم است بنابر آبادی اولایت را چنین نوشته اند که یکی از ملوک تاتار جمعی را مورد غضب ساخته فرمود که ایشان را اخراج البلد کرده در بیابانی جا دهند در انوقت ولایت خوارزم غیر معمور و از آبادی دور بود ایشان را انجا که اشتند انجماعت نقد جیوه را غنیمت دانسته دل بر اقامت انجا بسته هر یک مشغول کاری شدند تا بجهدی چندی ملک را از ایشان یاد آمده رقت کرد و کسی را تفحص ایشان نامزد فرمود اشخص مان بانجا رسیده دید که جمله خود خانه ها ساخته و بهرم بسیار جمع کرده و اوقات بگوشت های می گذرانند زبان انجماعت خوا گوشت را گویند و ورزم نام اهرم بود لهذا انجا خوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاده چه عدد ایشان نیز چهار صد بوده لهذا زنها و مثل عیدد ایشان از حد شمار در گذشت و اهل انجا اگر سپاهی اند و خرزبه انولایت سپاهی نیکو می شود اسامی شعرای انجا ثبت شد

اوترنج دارالملک خوارزم است

شیخ ابوالوفا از اکمل اولیای زمان خود بوده صاحب کمالات صوری و معنوی و جامع علوم ظاهری و باطنی و در سنه ۶۹۵ در خوارزم بحسب شایعه

بدکردم و عهد از بدر بر گشته	از ابروکه در بین تست دعوی تباه	دعوی وجود و دعوی قوت و فعل	لاحول ولا قوة الا بالله

پریای دلی آشش بهلوان محمود و قوت حسبانی و رجانی او جهانگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در سمع عهدی کسی لاف مردانگی از زده و در فن نظم نیز قادر بوده مثنوی گنز التحقیق منسوب باوست و اخر الامر بعزلت ریاضت در عرفان پایه بلندی داشته این رباعیات از اوست

رباعیات

گر مردوری نظر به باید داشت	خود را نکه از هر از چه باید داشت	در حادثه دوستان خود محرم گشتی	دست و دل او دیده را نکه باید داشت
با قوت پیل زور میباید بود	با ملک دو کون غور میباید بود	این طره کز کرپ آدمی	می باید دید و کور میباید بود
کر کار جهان بزور بودی و بسزد	مردار سر نامرد بر آوردی کرد	این کار جهان چو کهتبان سر دجی زد	نامرد زمرد میبرد چوگان کرد
تا باده بنخ هری دنخ خوریم	در هر های زغره تا سنخ خوریم	بقدر جنین بود که صاف عنبی	زنها در شش خورند و تا نخ خوریم
از دفتر عشق از بخوان دکوی	مرکب پی این قافله میران دکوی	خواهی دل و دین بسلامت ببری	می پس دکش ظاهر پرستان دکوی

شیخ نجم الدین کبری خلف الصدق عمر خیوقی و خیوق قصبه ایست از خوارزم و در وقت با کسی از علمای ظاهر باطن مباحثه میکرده براو غالب می آمده و از شیخ ولی تراش می کشته لهذا بدین جهته هر وقت از چله خانه بیرون می آمده نظر اشان بهر کس می افتاده او را بمرتبه ولایت میرسانیده و از جمله مشایخی که منظور نظر اشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و سلطان بهاء الدین ولد و بابا کمال جندی

وشیر وزنی نظم فاریعه مثنوی کنز الحقایق منسوب باو ست اخر الامر بعلت ریاضت در عرفان بپایه بلندی یافته اینهم از عبارت ازانشان ملاحظه و مثبت شد

وشیر رضی الدین علی لالا وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ نجم الدین دایه رازی وشیخ جمال الدین سهل است وکاری بر شعر میفزوده اخر الامر در قشه

نه	چنگیز خانی وداع عالم فانی کرده این اشعار ازاوست		فی المقطعات
خواجگان در زمان همی نازند	همه شبلی و بایزید شوند	بازچون بر سر عمل آیند	همه با شیر و بایزید شوند
	دیگر		
گر جهودی قرضه الرد	خواجه ناید از و فسر از آید	واگه دین دارد و مدارد دال	گر همه بولعلیست و یوآید
	رباعیات		
آن ماه رخان که اصل ایمان از چشمست	اباکه سر شک پاکشان از چه کمال است	دلرا بربند و قصه جانان بر کشند	این بلاها گر نه زیشان چه کمالست
گر طاعت خود بتش کم برزانی	وان نان نهم عشق کی رجوانی	وان سگ سالی گر سنه بر زندانی	از سگ بر آن نان نهند دندانی

حسامی اعشق از خود زرم است واشیر اوقات در قراکول ماوراء النهر گذرانیده وبه جامی در اکولی شهرت یافته درویش فانی مشرب بوده گوشه درشت رسیل دوکپنک پوشیده وزاویه ابرج سلاطین میپوده اورده اند که در محلی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده جامی کشیر بدیدن وی رفته در دش مطلقا بوی متلفت نشده مشغول دوختن ترقع خود بوده این مقطع را بدیهه گفته بروی خوانده

حسامی زار شاهان همچو من بسیار می بینی	چرا گر بخیه های زنده از هم شکری دارد	نه شه کو لانه نظام استر ابادیست	ودر سنه ۹۲۲ در قراکول بگذارد
نه	ابیردی پوسته این چنین اشعار از طبع انکار اوست		فی الرباعیات
هر کس که زدر بسر آن کوی کشدش	زنهار حسامی برس و مگذر از انجا	بیچاره دلم چهره زردی دارم	گر نام عجمی نیست که دردی دارم
از هر چه بادبیل دل غافل هاست	خیز خیز و حسرت چیه که حاصل هاست	سبحان الله همه خوشیهای جهان	گویا که برای ما خوشی دل هاست

فارياب وچكتو دو ناحیه اباد ست از دیار بلخ مشتمل بر تبتیات وسیع ودر عزارهای چرم از مورد زمان انجا انچه بنظر رسیده اینست

ظهیر ایرن وهو ظاهر بن محمد المکنی بابی الفضل کمالات کثیره و بلاغت شعر نهایت ممتاز دارد الحق فرید عصر خود بوده ودر قصاید رنگین لهایت تمکین دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بزرد اگر بایی در اصفهان بسیار مقبول و مطبوع است در اصل از اهالی تبرستان بوده مدتی در شروان بخدمت شاه اخستان و اتابک محمد و قزل ارسلان و اتابک محمد ایلدگز بوده و در بعضی نوادرات با قبه و مدتی در شام بخدمت ملک عادل بسر برده و در اخر بدیار روم رفته و در عالم سخنوری بجایی نکشیده گویند جامی شعر ظهیر را برانوری ترجیح میداده اند

مثل ترجیح ادمی بر سعدی شیرازیست سبحان الله گویا همیشه حق مخفی بوده چرا که مابنک ربطی چنین نسبت بسیار غریبست گویند ظهیر نسبت بکامران بنوت بد اعتقاد بوده انچه از اشعارش بنظر رسیده مطلقا یعنی را نمیتوان فهمید ایمه که تهمت شده دلوانش بنظر رسیده اینچند بیت ثبت افتاد و بعد ازین گذارش اخر الامر در تبریز بر پدر اماکن شده سفری و بهمدان بجلوت سرای عدم ارام

نه	گرفت ودر سنه ۵۹۸ در جوار خاقانی در گوه سرخاب مدفون شد		فی القصاید
زمانه از نفسم تازه نجستی زاید	اگرچه وعده بمعنی شراب جبلی را	مرا ببر پرور و در کسب نام باقی کوش	که این ذخیره بماند ازت معین دیگری را
جزای جنس عمل چین که روزگار نهاد	خراب می نکند بارگاه کسری را	ازابر گریه بپین و مگو کین ترحمت	از گوشه لیه پین و مپندار کین صدمت
بگیر دلبری که قهقهه شوق میزند	اسپ قهر چه شاه نشش از هجاست	ذات تو زین سبب بلطف ایزدست	عدل تو در جهان اثر رحمت حدست
خسرو اوقد می کلفاست	رونق عیش در زمان ایام است	باغ پر مطرب خوش الحان است	دست پر شاهد سیم اندام است
یار در مجلس و گل در چمن است	عود در مجمر و می در جامست	ابر گرفتی از سر عشاق دست مهر	هر جا که در هوای تو دست بر است
اندل که سخره ملک چیزی شد	در چنبر دولت تو اکنون سخراست	مرغ کاسمان بهدش ملهای کار	چون نکنی مقدمه مرغ دیگر است
نعل می بستند روزی روستا را دردم	حلقه کمشد ازان در گوش قیصر شد	نوروز فرخ آمد و دی بهار داد	بوی بهار نکهتی از زلف یار داد
یاری کاندر خلیفه نوروز خواستم	کشف اربعت رطب و هم از عمره خاردار	ترکی از ترک سنگدل و ه چه سنگدل	کاز بهر بوسه ایم بسی شعار داد
گفتم بکام شه که زجانم مرادست			خون جان شه شدند بجان نهاد داد
زلفت کابدی ببرد هر کابدیست	واگه بچشم داری بردی مهربان دهر	اسند و دیده ام که چو ترکان جنگجو	ارچه اندیش مرتب تر دکمان دهر
گر بر رخم ز چهره بر بین منه پساس	کاین حاصیت ز بین رخ چون غعران دهر	فریاد بین ز طارم گردون گشت پست	امکان اگه رحمت ایمن استان دهر
نه گر کسی ملک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهر	اکنیز دی که حفظ تو از روی اهتمام	کو گرد از حصول تو اش امان دهر
آرامی که بر سر چوپی نشسته راست	چون رمح تو چگونه قرار جهان دهر	اعجاز موسوی نبود هر کی بسپی	چوپی شبیت و ای بر مت شبان دهر
صد قرن رجهان گذرد تا دمد ملک			اقبال در کف تو صاحبقران دهر
مرا در دست نیزهای خوشین فریاد	که هر یکی مرگ کرنه دارد دم شاه	بر کنتر ضرر در عراق عجم بست	زنهار پرس کاین نام بر تو چون افتاد
هر نهفته چو عقاب نهد را که نماند	کسی که با سر شاه اهای را زاد	تنم گر خوشتر چو یوم از عند در بن مکث	که اتش از چه نهادند در دل فولاد
دام چه پایه جگر خورد تا بدست	که آدمی ز چه پیدا شد دیری ز چه زاد	دیگ بر سی از ایران در عراق شب مکث	تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مراخود دراز نهر خوش پیمی و دوری منت — خوشاف پیرش و قصه فرهاد — منعی که من از فضل در جهان دیدم — جان جهانی پدر بود و سپلی آزاد

کمینه پایه من شاعرست خود پنگر — که چند کوه بر کشیدم زدولت او پیداد — شعر جنس غزل تهمتراست اینهم نیست — بضاعتی که تواش خاص از اراد بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — از نگ وی کسان خانه اوس اباد — مرا ازین چه که پیش تو قدر کیشمیر — مرا ازین چه که پیش تو شیرین لبست از رشاد

بهین کمل که از او شکفد مرا ازانست — که بنده خوانم خود را و سیر و را ازاد — کهی لقب نهم اشهه زنگی را خور — کهی خطاب کنم نفس بغله را داد

هزار دامن کوهر نثار شان کردم — که همچو شبهی در کنار من نهاد — درین زمانه چو فریاد رس نمی بینم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

سر ملوک جهان انکه زنبده وبیش — هزار بنده وچاکر چو کیقباد و قباد — خدایگانی کارا رتب معالی او — حساب هفت فلک چون نکیت ازاعداد

اهل از عزت او در سخا می با لبه — خود ایگان عروس ان خریصی داماد — چو همت محمدت ای عزیز رسید و قف دعاست — خدایش در همه وقتی معین و حافظ باد

ولمه

سپیده دم که زند از خیمه در کلزار — کل از سر اچه خلوت زند بصفه یار — زاعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بوک قلم صورتی کشد بنگار

سر در خار کن از عیدیست منسب عجب — که مدتی سر و کارش بنی زده خیاط — چه قامتست که برغانی هی زند نوا — چه موجبست که گلها هی کشد شاخ

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که با دغالیه سایات داد بر لولو بار — کلیم وار بر شاخ درخت همبل را — فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار

هنوز نشته نوسن زنبد عهد ازاد — در از کرده زبان چون سپ در کشمار — چو شاهدان خطا بر شرش دمیده گرد عذار

نهاد و کرسن رعنا بخواب مستی سیر — هنوز نشته از چشم او شان خمار — جهان بدین صفت از خوی دلکش شاه — دران صباکه در شای سال فصل بهار

کسی کجان نبرد در حریم حضرت او — که از جهای فلک پر دل بود ازار — جهانکشای ابوبکر بن محمد انک — بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

زهی حجاب که بس نفس سفله را داد — که نشه زور که فرمان دهد جهان را راز — زانه تهمت بد خصلتی نهاد مرا — که رسد که رسانم بر آسمان فریاد

چو این عقاب جهت بر نام من عالم — کنون کجا برم این ننگ و محال کشم این عار — فلک بکاه تواند ز شب بر سپند — حساب هفت فلک چون نکیت از اعداد

ستم زعدل تو آورد روی در دیوار — که رشد شیشه خورشد از ان تمام عیار — ستم زعدل تو آورد روی در دیوار

که رشد شیشه خورشد از ان تمام عیار — یکی از هنر بجستم نیابد ست بیار — یکی از هنر بجستم نیابد ست بیار

ولمه

سپیده دم که رشد محرم سرای در — شنیدم ابت تو بوالی نه از جهر — بگوش جان من آمد ندا ز عالم غیب — که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور

جهان رباط مرابت بر گذر که سیل — کمان مبر که بپک شکل شود مصور — برین مضمض فنا دل منه که جای دگر — برای عزت تو رکشیده اند قصور

مگر تو بخبری کاندرین مقام نزه — چه دوستان حسود ند و دشمنان غیور — کرا که تا چه شیب و فراز در پیش است — زاستان عدم تا بپشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در پیش است — بدین دو روزه اقامت حراشوی مغرور — تو در میان کروی غریب مهمانی — چنان مکن که بپکباری شوند نفور

بدین کهنک سرا دلنت پوشد است — چه بار باست ز تو بر تن سوام ز اوام — چه رنجهاست ز تو بر دل خوش طیور

بدشت جانوری خار میخورد و عاقل — بدان طمع که دمان هوش کنی ز بهای حرص — نشسته بر صد که قی کند ز نبور

رکرم مرده کفن از کشی و در پوشی — میان اهل مروت کی دارد معذور — که بر که تا که بشبه عشق در شب دیجور

بباده دست مبالای کانهه خوشت — که قطره قطره چکیده است از دل انگور — دل مرا چو کریبان کرشف جذبه حق — فشانده دامن همت خاکدان غرور

کرشت از دم اندیشه می رمشوق — برق از نرم اوازیر بط و طنبور — که مرد در تتق کبریا نیابد راه — مگو که لشکر حرص هوا نکنه متهور

زهر چه کردم و گفتم نمیرود ز شمانم — مگر دعای ثنای خدایگان صدور — وزیر مشرق و مغرب بصیر دولت دین — که با در ایت عالیش تا ابد منصور

نه در صحیفه عقل نشسته کردفتور — نه در صحیفه جرمش نشسته کردفتور — صریر کلک تو در حل مشکلات جهان — چنانکه نغمه داود در ادای زبور

ولمه

مرا اگر جاصل کردن مرام خویش — خوهم دستوری دکردم بدین شاه — کهم این عامل که با او جنبی دارم قدیم — نقد فرمایه شهرم خط امانه نقدر

کی گمان بردم که هر بنده که پایه پیش شاه — جای او نزدیکتر خطش نویسد دورتر — است پنجه روز تا تر خط عامل رقعه انه — چاکران دلاشه کانم سوی دور در

کیدرم حاصل نگشت و در رویدان مانده انه — من نکنده چشم بر ره تا چه ارزانم دهان — من نه دهقانم نه بارکان که تا شبه مرا — مرانهادم کوش بر در تا کی ازرم خبر

شرح ایمنی تو سم من سوی درگاه شاه — تا خبر یابد رخال من شه کیتی مگر — من نه دهقانم نه بارکان که تا شبه مرا — خانها پر کندم و جو کیسه ها پر سیم و زر

ولمه

من یکی مداحم و حضه مستمر شاه جهان — اتفاق خوب کسی عیب میان شعرا — پدید اشد از کناره میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار

روی فلک چو لجه دریا و ماه نو — مانند کشتی که زدریا کند کنار — یا رشبال ای تو نیس میان آب — ابنک از کشتن او کرده از کنار

با چو تو نیس آمده پروین زبطن حوت — افتاده بر کناره دریا نحیف و زار — از مهر خلق خلاف و جهانی زبردزن — قومیش در نظاره و خشکی در انتظار

من ناجرد بحر خلوت شناقتم — گفتم کرای مشیخه الطاف کردگار — باران چه نقش لوالعجب و شکل دارانت — کار نگار کاه غیب همیکرد در نگار

ای شاه دارکی تو که ایخ چو چشم — ارکوش ابروان کند این نغز گوشوار — گردون زبازوی که او دست است طراز — کیتی زناخنه که بر دید این کوار

کر جرم کو گیست خود شه جهان چنین رود تا
در پرده است چراشه چنین نزار

وان قطب معدلت که سپهر دستیاره را
اسلام را رحادثه حصنی استوار

وانرا که از حدیقه لطفش کلی شکفت
ایمن داره کرد مرکز عدلش بدبدار

در حبس حال خود سخنی چند داشتم
دوران روزگار نیارد دهاد خمار

من نکی کوهرم فتاده بخاک
از تربیت مرا بردار

ای نوشه دولت منشور ملک جاودان
همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان

خسرو اعظم اباتک نصرة الدین کار علو
خصرش اطارم افلاک زیندستان

ای برافراز دولت را فرق فرقدان پگاه
رایت از قدرت ملکرا حامی بگاه نگار

ابا شهی که بهنگام کین دشمنان
مجره را بدر دکتب نگسند نطاق

کسی که حجب عدد بر خسروان خود را
نهد بهش تو دعوی خسروی بطاق

از زحلقه درج فلک بیک حمله

وله

ای لعل تو راز دار کوهر
در ماه تو طوطی کمال کشش

حسن شمع رنگار رو در کرد از دود سراسن
ای در غم تو خلق را زی گریسته
آلوده رخ بخون شفق هر شب آفتاب
زهره گرسته بر در مشکوی خاص تو

چون حرف تو با جیسا بگویم
ای با جیسا مرا بگامی برسان

وله

از انکه غم تو ترکشش امان داد
وی خرج تو نقشبند عجبه
بر سه دو تو نکی رزه در

انیت خونبها که بیابد تو جان دهد
در خسته غمزه تو بادام
از طره تو نگشت یکی ماند

در وصف شب

لزمی الرشیه

بر تو بوجه ابر بهاری گریسته
از انسکه در حجاب توراری گریسته
بر گریبای زار جواری گریسته

با شبه روح تک تو نهی نه میسج
در تام تو پرده نشیان آسمان
بر طره پریده او هو شان تو

رباعیات

چون حرف تو با جیسا بگویم
ای با جیسا مرا بگامی برسان

او از تست من از جفا می گویم
در من بنگار من بیامی برسان

باری تو بنشینم رمانی عاقل
در طره او دلیت ها راز نهار

هر شستم نام تو بامی گویم
گر زنده بیابش سلامی برسان

خیسکت از ولایت فرغانه کوینده خوبرو انجا نهایت سخن پرداز دارد در شعرای انجا انچه بنظر رسید قسمی شد

اشیه ارین شاعریست اکاه و سخنور ریست صاحب جاه و کلاش بنظر خاقانی شبیه کوینده در اول عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات چندی بوده و در انجا تحصیل کمالات کرده اخر الامر با دربار پادشاه شاه رشرف مصاحبت و در اجی خانوان انابکیه با قبیه و در خدمت قزل ارسلان بوده و با مجیر بیلقانی در خدمت ابابک اتابک اذربیجان عمر میکذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات ان دو شاعر میان ان دو رادر بکدورت انجامیده بالجمله اشیر ادین بعد از عاشقیها که در تبریز کرده وقت ارادت بر ان شد که بخم ارین کبری زده از انجا طریق سده و شلاح

کشته و در دیار ضیخان از ان عالم

از کف ترکی چو ماه باده خورد با ده خواه
کار از تست بکان رسیده است
شادم بغم تو کر چه شادی

مثال کرده دکان دلک فی سهر سنه ۶۰۸

قصاید

حشمه لب بیکیاه کوشه خوری سیاب
دین کار دیا سنجوان رسیده است
در زمره عاشقان حرامت

از انکه چا کر کوشه غرلت میسر است
غزلیات
ای که جهانی بهم لهذ دد
کر چه پر کنهان خوری کا کنون کر دارست

کو نو بنج ران که شه شهنشه کشور است
از دل بسر زبان رسیده است
من نیم زانها محمد انکه با بور دارست

من خاک چنان بادم کو زلف تو حنا بند
در آتشم از آبی کا ندام تر اماند
تو فر دل دیده ارزوی تو ایش شاه

کو بند نیداند حال تو اثیر ان آنست
من صنعت او دانم سید اید سید اند
زان حلقه زر انیه مهر مرصع

مقطعات

فلک دو وقت بخصمان تو خطا بکند
بود بیان حطاش دو لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی ای شیرتان حرام چو خون

ان مخنث شیه ک دو طوطی
جهل را بیچو علم را بقراط
کر مبود نخ حدیث کیر کسند

بکاه جز اجکای خوشتان خصال چو شیر
خویشتن را در فکند زصراط
چه اتیخی ترک و طمع مزن کسوال

چهار چیز که اصل و اغتست و مثال
نیز دان پچهار دکر در هر حال
کنه نشرم ملامت عمل مخجب غزل

ارش عمر رفته در دیده نم نمانده

هر که از عشق فرق شد از چه تا بوعه تا چاه فرق
ما نمانده ایم جانی از درد غم نمانده

غزل

ارزوی رفته در دیده نم نمانده

در دل شیر فتاده بر نعره تف رسیده
همچو دل از ما برداشتی و رفتی
بس عهدها که کردم بس وعده ها که دادی

دیدی چکونه ما را بکذاشتی و رفتی
رباعیات

دان ما جز از رفته انکاشتی و رفتی

سالیست که پای در کلی نیت مرا
در سر هوس دل کسلی نیت مرا
در عشق تبی پاز زبانی کردم دل

قد تو ز نور معرفت عور چرا ست
پیش تو بر روی تو چون کور چرا ست
امیس اکر نیستی امید ادراک شت

تن در دادم بدرد عاشق نکنت
دل نهادم بفرقت دل شکنت
تا دور فلک باز رساند زخودم

امشب دیم و صحبت کاسه بلند
می زار لبش حاشی داده بقند
ای شب اکر ت هزار کار است مرا

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد
بر زین نظری باین کرایت بدهاد
خرمی رخوشی و دولتی و جمال

در خواب نیم شبی مصفی باشدم
او در نفسی محرم اسرار شدم
روئی که بر ان روی نهادم بطرب

که از پریشه های سازی
که طعمه مور از ده های سازی
در هم شکنی صد کاسه کسری را

بخارا اول اقلیم پنجم طولش صول و عرضش لط و از بلاد معتبر تورانست و تا سمرقند بیست و پنج فرسنکست و در کتاب ارد کی بر کاشته اند

شیخ ابو العباس شمس فضل بن عباس ناصبی دانشور و شاعری سخن کستر است بارودکی و معاصرین او معاصر است و در ترشه نصر بن احمد و تهنیتی نوشته بر مضمون کفته

پادشاهی کرشت خوب نژاد
پادشاهی نخست فرخ زاد
زان کرشه زمانیان عمکین

بکر اکنون بچشم عقل نکو
هر چه از ما کرفت ایزد داد
کر چراغی رشش ما بر دارست

زین نشسته جهانیان دلشاد
بار شمعی کپای ازین بنهاد

پرنرق مدیحی تا مناسبت وطبیعش مطابیات ایل مرتبی ترتیب سلطان بایقرای بن عمر شیخ بن تیمور کورکانست گویند وقتی که شاهزاده یادگار در مجلس فرمود پانصد دینار بانعام پرنرق مقرر فرمود و پروانچی دولت دینار برات نوشته بوی داد مولانا این قطعه را نظم در اورده بعرض سلطان رسانید

قطعه

شاه دشمن کن ازرحمت نوازد	ای جهانگیر کان جهانبدارات	پیش نوزاتون نمود انعام	لطف سلطان نه بسده سپارات
سیصد ازجمله غایت کمتر	دربرات دوصد پدیدارات	یاکرمن غلط شنیدستم	یاکه پروانه چی غلط کارات
	یاکه درعبارت ترکی	پیش نوزاتون دوتیه دینارات	

پادشاه بعد از ملاحظه وسطالعه خندید و فرمود درعبارت ترکی پیش نوزاتون هزار دینارات و دیگر از دینار را در همان مجلس تحویل وی کرد

ملا حاجی بهرام در انولایت افضل علمای زمان خود بوده و عجب اینست که از پادشاه ان دیار خطاب ملک الشعرائی یافته

کجچشم زون غافل ازان ماه بتاشم	ترسم که نگاهی کند اگاه بتاشم

جوهری زرگر از تلامذه اوست مصاحبت چندی بطراق سیاحت باصفهان آمده ثروت زیاده یافته همواره در حضرت شعر اشتغال نموده و مدایح سلطان سلیمان بن محمد خان پادشاه ترک گویند و ایشان را جوهری نظم کرده و بعضی ان دیوان ارایش نظامی استاد داده انند

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان	باید کشید رایت عشرت بآسمان	رایان پیش کاشیان سر ازکره زنند	باید سپی بوی گل ورنگ ازعوان
ان باده بنور مه وعکس شفاب	کار شباب ده بود روز ورنشان	میمار عقل دارروی خواب وفروغ پری	درمان دردوقوت شخص وغذای جان
اصل سخا وعنصر مردی وراب حسن	عین تواضع وتن لطف وسریان	همصم طعام ونفی غم ومایه نشاط	قوت دل وتوان تن وقوت روان
دارد بوقت انکه کنی رکش ازخمون	باشد بگاه انکه کنی بوسش استخوان	لون عقیق وکونه قوت ورنگ لعل	بوی عبیر وکهنگ مشک ونسیم بان
کرد و بفعل اورتن پرزور رورسند	باشد بطبع اودل غمناک شادمان	چون آب ناردان بود اندر قدح اگر	انمیخته بمشک بود آب ناردان
درباغ بوستان رگهاش یافت بهر	می دی هرانکه رفت بسوی باغ بوستان	برکشش مراد بود باده تازه کل	برکشی مراد بود باده بادمان
دوتیست پیک شفت وشمت تکیوف	زریت پی تغیر وبارنیت پیدخان	میخوار ریک رهی شادباش ارانک	مارا خدای وعده بی اداد رجنان
می برجراسزاده حرمت کوبعهد	ارازمیهمان طلبید رنج میزبان	می برحلال زاده بنا شد حرام زاده	زوشاد میزبان بود اسوده میهمان

استاد ابوالحسن رودکی در روزگار جوانی آل سامان بوده و نخست در پنجشنبه شعر فارسی را ابتکار نموده و گویند قبل از وی شعری بفارسی گفته نشده و اکرام شده بحیثیل که بعد جوانی عرب ضبط نشده بهر حال از زمان

رودکی

رودکی شاعری صاحب دیوان بوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بوده بسبب تخلص او دو احتمال نقل کرده اند یکی انکه در حوالی کنار آب رودیست مسمی برودک استاد مزبور مردم انجاست و تخلص رودکی کرده و یا انکه در علم موسیقی ماهر بوده و بر بط را نیکو می نواخته لهذا تخلص رودکی قرار داده و نقلست که قصیده کلیله و دمنه را بنظم اورده و از امیر نصر نوازشات و صلات گرانمایه یافته چون امیر نصر تسخیر ولایت جغانیان آیت خرامان کرده نظر باعتدال هوا شهر فرخ بخش هرات را مقر دولت ساخته بعلت موافقت آب و هوای ولایت مزبور از بخارا که بگاه اصلی ال سلسله بود فراموش کرده چون عنان امرا و حوشه لشکر را در بخارا خانه های عالی با غات خوب و بساتین مرغوب بوده و از ان هرات تنگدل و اهل هرات هم بعلت نزول سپاه بگمان آمده و از استماع این حقیقت اورا تطمیع کرده که امیر را تحریص بخارا کند استاد در مجلس

شراب این قصیده را بهمه گفته

قصیدا

به نغمه مناسب بعرض رسانید

بوی جوی مولیان آید همی	بوی یار مهربان آید همی	ریگ امری در زشتیهای او	زیر پایم پرنیان آید همی
ای کنار از شادباش دشادزی	شاه سوی میهمان آید همی	میر ماست در کنار اسمان	ماه سوی اسمان آید همی
	میر سرو ماست در کنار بوستان	سرو سوی بوستان آید همی	

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کتاب میشود گویند چنان در وطن و انگیز شراب و تاثیر نغمه و اثر این کلام بمجرد امیر را متغیر کرده که همان لحظه ارجای بر خواسته موزه در پا نکرده سوار شده عزیمت بخارا کرده غرض دلیشاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تا ریط

حاشیه کسیخته دولت غلام ترک دهندی

ولله

دانسته که بورثه که آشنه دکان ذالک فی یهور سنه ۳۰۳

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت	سه سیر اهن سیاه بوده تب لرزه انگیز	یکی از کبد شده پر خون دوم شده چاک از تعب	سیم بعقوبت از دوش روشن چشم تر
رخم مانند زبان اول و لم مانند زبان ثانی			نصیب من شود در وصل ان سرو دلارامی دگر
زهی سوار و جوان تو اگر ازده دور	ولله		
	بنجد آمد سنگ سکال و نیک اندیش	پسندیده شد مر خواجه را پس از ده سال	که بازگردد پیر دیباره و دارویش
مرا نیان شیخون کرد کوی بر که کانون	ولله		
بخندد لاله بر صحرا لبان چهره لیلی	که کرد و کشت از نو پر گرد و نوش پر از زور جوش	راشک ابر نیسانی پر شاخ شد مسیم	رنوی باد ازاری بسر چاک شده مجنون
	بگرید ابر بر گردون لبان دیده مجنون	ازاب جوی اهر ساعت همی لوی کلاب آید	درد شست بندازی نگارین رخ گلگون
نهال من همه را نرگس تاراج سیاه	ولله		
	که گاه پرده لاله ست گاه مهجر ماه	بگاه خفتنش از مشک بود ده شبه چادر	بگاه رفتنش از نیم ساده شبه راه

نظیر چکونه بدردم که بهر دیدن دوست | | | رهاک من همه رکس دیدنی کیاه

مردم ادی زهستان که مرد | مرک چنان خواجه نه کاریست خرد | جان کرامی بپدر باز داد | کابد تیره بمادر سپرد

رباعی

ای از کل سرخ رنک ربوده و بو | رنک از پی رخ ربوده بو از پی مو | کل رنک شود چو روی تو روی همه خو | شکیبن کرده چو موی تو موی همه کو

ولد

چون کار دوم زرلف او ماند کره | بر هر رک جان صد آرزو ماند کره | امید رکر به بود افسوس افسوس | کانهم شب وصل در کلو ماند کره

اغاجی اسمش میر ابو الحسن ممدوح شعرا و محمود فضلای ازمان بوده و در دولت سلاطین آل سامان بر مسند امارت متمکن بوده اینچند بیت از اوست

اکر از دل حصارت برکشد کرد | خزان من ترا حصار مباد | مهابیت را شماری نیست | زندکانیت را شمار مباد

بهوا در نکر که لشکر برف | چون کشند اندر دهی بر واز | راست چون کوتران سفید | راه کم کردکان زمیت باز

سیفی در روزکار سلطان ابو سعید در هرات بکمال تمول بوده و در هرات برای کودکان اهل خرده شعر بسیاری کفته

دیباچه دواوینش مشتمل بر اهل مطلب است و در سنه ۹۱۰ در هرات وفات یافت و این دو شعر از او بر شه شده

ازرده دارد که بیند کشته ان بیرحم | وه که خواهد کشت اخر ازروی ما | آه تا چند سخن از دکران کوید من | شاد باشم دل خود را که این بس کوید

شهاب الدین احمد خلف بود صدر او در شهر هرو اوقات بشغل مذکور مصروف و در خانه معروف کوینده ماد کیتی ایچو او در زمی

شمس الدین آب | | | در شیمه وجود نیاورده و این رباعی از شعای فسکر اوست

کر در دکندهای فلک نهایت | سیرت در این عرصه کنم بدایت | چون از سر دشمنت بخاک آمده درد | ایدل تظلم که فتد در نهایت

حکیم عمعق شاعری شیرین کلام بوده و کوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و از هرات خان ممدوح بعشرت کورانیده

و جمعی از شعرا که در ان دولت ملازم بودند بوساطت او صله ها یافتند و همه ستایش او قرار داشته کوی سبقت میربودند که بسبب انکه در شاعری

صاحب وقوف بوده و مداح خاتون سرای خان بوده و نظر بوصف ان کوهر درج عفت بر تبه اعلی پایه بلند معارضات

کرده روزی خان از عمعق از کیفیت شاعری رشیدی سوال کرده او در جواب عرض کرده که خوب شاعریست اما کلامش

یکدست ندارد و همانروز رشیدی بمجلس حاضر شده خان هر اتب را با دکفته مطالبه خواهش خوب از او کرده مرتبه رشدی ان قطعه را کفته در مجلس خوانده

شعرهای مرا بر پی سنکی | عیب کردی روا نبود شاید | شعر من هست شکر و شهد است | اندرین دو یکی نکو ناید

بشنو از ما قلات کفته تو | نک ای قیمتیان ترا باید

و اسمی معقول پیدا کرده و کوینده صد سال متجاوز عمر کرده در اخر حمیدی پسرش را عرض خود بمجلس سلاطین فرستادی و خود نیز روی

شد کوینده سلطان سنجر را دختری بود ماه رخسار در هم در جوانی وداع عالم فانی کرده در فصل بهار واقعه مزبور دست داده سلطان

قصیده طلب نمود شعرا مراثی کفته مقبول نیفتاده اخر الامر بمجلس حاضر حکیم عمعق فرستاده چه او در فن مرثیه کلام شور

انکیزی و سخن دردانکیزی که مطلوب است داشته عمعق نظر بر یکی از قصیده مرثیه کفته بود بحمیدی پسرش فرستاد و خود عذر خواسته

امد پیت از ان مرثیه است و فاش در شهر شد و شاه بسیار تحسین فرمود و بعضی کویند در قصه یوسف علیه السلام میکوید

هنکام انکه کل بدامن بستان | رفت انکل سکفته و در خاک شد نهان | هنکام انکه شاخ شجر نم کشد زنم | پی ناید ز عرس آن تازه بوستان

کفته بد و کجر میتوان خواند منظر برسیده است

نمازشام چو پنهان شد آفتاب | سپهر چهره پر شد ز زیر کرد | من و نکار من از بهر دیدن مهر نو | دو دیده در چهره روی کرد ازیرس کرد

چو دود خفته بر ان کنبد بلند | دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب | رسن شعاعات کشت و ایوان اسمان | همه هوا قلم سم شد بشکل سهباب

هلال عید پدید امد از سپهر کبود | خوشم ز زین میش زرین مجراب | فلک چو چشمه آب و مه نو اندر وی

ولد

هی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملک | نجار کوی تو یاکر د عنبر | نه روحی و لیکن چو روحی مصفا

الالای شعبد شمال مهنبر | چه مرغی که نه بال داری نه پر | هی پوئی دریای تو در تو پنهان

رسول بهشتی ز عالم به عالم | بر بد هباری ز کشور بکشور | الالای خسته ز ان سلیمان

یکی صورت انکیز بر حاش ارخوان | ترا زد و جکر خسته درد و لاغر | خروشان و جوشان دریانی زکران

کر شه بیا کوشش از کوشه دل | رسیده دو را نوش تا بارکی سر | رواکشه بر کوش ز درد هجران

روانع ز لعنش جو ارج جرات | ز پکان هجر انش افکار پیکر | الا با دکفتن چو انش لقش کردی

بکوش که بر خوان این سوخته دل | چه عذر اوری پیش دادار داور | بیا ای صنم بر سر راه یاری

همه خاک وخاره چو لعل خوشی | همه سنک ریزه چو یاقوت احمر | چو بیمار بر پشت حمال بانان

زمانی بیاده چو پر طور موسی | زمانی نشسته چو دجال بر خر | زمانی فتادی چو مصروع بیخود

دو بیطاقت و ضعیف و دو پدل — دو بیچاره و دو خیره و دو مضطر — همی رفتی ز جنبش حال نزدان — چو کف متان عریان دراز

بدشتی رسیدم بمانند دریا — که کس خر بلایک ندیدش بمبر — کیاش از درشتی چو مردان افغی — هوایش ز غوغا چو کام مضفر

دراش اجل رسته و رباد پیکان — رکاش خنک رسته و رخار خنجر — حصاری بدیوار آهن در و کفتی — سپهری بر رسته ز فولاد و مرمر

شیشش را الماس کسترده بهوش — فرازش رکافور پوشده چادر — نه خورشید را وی بالای اودره — نه اندیشه را وی بهنای اودر

عدیل و رفیق من آمد در پنش ره — یکی اژدهای خروشان چو تندر — بقوت چو گردون بصورت چو دریا — بتندی چو طوفان بتیزی چو صرصر

من اندر کنارش بشیدای حیران — همی رفتی اهیچ غاصی مبحر — بمیان شدم با یکی سنگلاخی — چو قعر جهنم اهول و معقر

یکی وادی چون یکی کنج دوزخ — دراکنده شت حشیش مختصر — کردی چو یکشت غوریب غریبان — بکنجی چو کور مهود ان حقیر

چو نسناس نا کس چو بخیر خیزه — چو یاجوج پیچد چو ماجوج پیچر — سواران دلی بر بندین و چاغ — شجاعان دلیکن بتعبش دلاغر

همه غافل از حکم دین شریعت — همه بیخبر از خدا از پیمبر — نه اهرگز کسی دیده اهسنجار قبله — نه اهرگز شنیده کس الله اکبر

چو دیوان اهندی همه پر و زبا — چو غولان دشتی همه باده و زر — چو زاغان لصوجر اچو غولان نوادی — چو سیمرغ درکه چو بخیر در بر

بیکباره نان ان کنده دیده زن — بیک استخوان ان خورد خون در — همه دیو چهران و دیو اهه طغیان — همه سگ برستان کو ساله پرور

چه دارند این قوم سید سلیمان — اگر نیستی سهم شاه مظفر — ملک ناصر حق سلطان اشرق — که جمشید ملکت و خورشید لشکر

بدانجا رسیدست قدرش کی کوئی — نه خاقی و نه کس ز مخلوق برتر — ایا پادشاهی که از رحمت تو — حوا کشت باران جهان سمبر

زمین کرد از نعل اسپان حریر — هوا کرد از گرد میدان معبر — هوک سنان شبری موی دشمن — بگزر گران شکنی برگ مغفر

ایا پادشاهی که از سهم تیغت — مونث شود در رحمها مذکر — ایمی تا موافق نمشاء ارادش — ایمی تا مساعد نشد نفع ناصر

همیشه ترا خشم ترکش پری خاز — همیشه ترا جشن بهشتی ایام مسار — همیشه دو دست ترا لف معنبر

خیرای بهشتی ایام مسار — کار پیش کرد جهان بهشت وار — نقش حور بقصر ایمتاع دلستان

ان لاله بن نهفته در اواب چشم اژدر — کوئی که جاهای عشق اند بر عقار — مارا چو رور کار فراموش کرده

کرد و داع کاه تو ایدر بزاد و رفت — یعقوب وار ماند ه خردشان مو کوار — پر اشتم ز خون دلم ایخو لاله زار

معلوم ارتست هر چه مهمات از علوم — مورو ش ای تست هر چه نهایت در کار — دریای جود او چو ستاره تهیه و

الخیر و یکه حرات و اقبال رو زرد — دارند کرد در کمه میمون تو مدار — وان از مخالفان تو خالی کند دیار

میدان پر از ژرد ما بود از تو بر زرد چنگ — ولد — مجلس ز افتاب بود از تو بروز بار

ز یر خط ز بر جد شش سیمبی — ز یران جیم طوپی و وو رشش — ز یران میم کو ثر و تسنیم

پشتم از جیم او جو چیم دو تا — ز بن از نیم او جهان چو میم — بیکنه مانده شش سال بهند — چون کنه کار در عذاب الیم

دل چو کاوزن و دیده جوی اشک — کار ناستقیم و حال سقیم — ملک تاج بخش ملک ستان — قطب الدین نوالمظفر ابراهیم

خشم او کل من علیها فان — غو یحیی العظام وهی رمیم — فکر من مدح تو نیارد گفت — مکرش فضل تو کند تعلیم

ولد

خیال اضم سرو قد سیم ذقن — بخواب دوشش یکی صورتی نمودم من — طلال دارخ روشش کرشمه خسرو ف — کمند دارقد راستش کرشمه شکن

شهید دار بخون اندرون کرشمه مقام — غریب دار بخاک اندرون کرشمه وطن — یکی بدرنج دهزاران هزار در دو درنج — یکی بدرنج دهزاران هزار در کوه حزن

هر گفت گفت دریغا امید من کمرا — غلط فتاد هی در وفا دو مهر تو ظن — کمان بردم بدم من کی تو در این روزه ی — صبور دار به نیزی زیاد بنده دمن

امور رکس سیراب من نمیدیده چنین — امور رکس ازادی من ندیده چنین — بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل — بدل کریزی کر کسی زنی زمین

کنار پر گل من رفته از کنار زمین — تو در کنار سمن سینه کان سیم مدن — بنفشه بوی مرا خاک بر کشاده کره — تو با بنفشه عذاران کره زده دقن

همان کسم که بری صورتم خیال بهار — همان کسم که مرا هر کرا دیدی کشتی — همان کسم که مرا هر کرا دیدی کشتی — سهیل یمکن زلفی و ماه زهره دقن

کنون ز یر رهیم خو صد هزار چو عزیز — کر و ان تن بمکین من بگل بمکن — زخاک و خشتی کرده بستر بالین — رو درد و حسرت کرده ازار بر کفن

چو چشمهای یمان راب دیده لحد — چو جامه های شهیدان ز خون سینه کفن — کرفته یاد مرا دو ستوار اندر بر — نهاده عهد مرا طوق دار در کردن

کذ اشتیم و کذ اشتم و اندیم و دیدیم — تو شاد زی و بکن نوش با ده در دشن — بخواه جام دبر انور ز اندر بر زین — که بر شما مه کافور شد که در زین

زمین صحیفه سیم است و ابر کلک کهر — درخت قصب کافور و شک در عدن — فلک دری فشن همی بارد و هوا الماس — زخاک بهک هیرو بید و راب آهن

شما مهای بلور است شاخ ارکلین — خریفه های عبهرست خاک هر عدن — زبانهاش خو شمیر های خون آلود — نر بکه کعبه شهر یار شر اوزن

ایا سوده سواری که در صف میدان — شوند مردان عیشت زبان بستن — هزار لشکر باشی تو در یکی میدان — هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

مرا ترا سبب موافقان کشای — متبع نصرت تیغ مخالفان بر کن — همیشه تا مر لایل صدرت روز ارش — همیشه تا بحقیقت بهتیب مردازن

روش ز دیم کجواب اردم را — درت جواکر قبه امر دست — کفتش سوزنی نیزه تست — جهانکشای و دولایت ستان و ماه مکن

قوران

خواجه عصمت آبه والده خواجه سعود از اکابر افاضل اند مادرست کویند بشش پشت بخعفر بن ابی طالب علیه السلام میرسد و در زمرهٔ کارسلطان حلیل کورکان و لیوا میر

امیر تمور در ترتیب کلیات قشه و در عهد او نیز یک کورکان در سنه ۷۲۹ وفات یافت

کردون که بود کرد قرد دو کوکب	در قرن تو ظاهر کند آثار قران را	تا آتش سمشیر دسنان تو زند برق
ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد	بر جیس و زحل کیسه بر هم مزد از	در مطبخ صافی زدل اس سیاست
از جایزه بخشی عطایت مشیمه		فرزند نماند است دکر نام درکار
تا بر زد از دخت صبح مشعله آفتاب	پرده زنج کرفت شاه مشکین نقاب	صبح خور بپای کرد خیمه زرین طناب
صبح خور بپای نفیذ بال کشاد از شفق	بیضه سیمین نهاد در دامن اوعقاب	بر سر افاق ریخت حقه در خوشاب

غزلیات

عذر دیکچه پرخون کریخت از لبو دخلق	کمان بزند که خصم تو سرخ رو در کشت	ای بحر بر چی مکن دور از رخ ما رم مکش
سرخوش از کوی خرابات کذر کرد دوش	بطلبکاری سیاچه ما ده فروش	پشیم آمد بسر کوچه پر خ چی
کفتم این کوی چه کوئی ترا خانه کجاست	ایمه نوخم ابروی تر حلقه بکوش	کفت سمع کماک اکمن دزما ریه بنیو
بعد از اپاش من آی تا بتو کویم سخنی	سخن اینست اکر سنجیم داری کوش	رود دیوانه رسرت دو دیم پرش
دیدم از دور کروهی همه دلوانه و مست	در تف الکی شوق آمده در جوش و خروش	پیروست ته و مطربهی از رقص و سماع
چون سر شرشنا موس شد از دست	خواستم تا سخنی پرسم از اکوش خموش	این کوچه بن که پای پیرای بطوف
این خرابات مغان است و در ان ساکن	از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش	کر ترا هست دین شوه سر بکنی
	بر در وصل همی کشت دوق دیدارم	کنون تصوران روزکار شکستم

مشفقی از اهل کمال زیاده ازاین از احوالش معلوم نشد این مطلع از اوست

بکوش رقم دفا پای من شکسته کنا — کمبدانه که بقوتی شد از پهر شکستکنا

ملا نخلی از اهل بخارا و در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام یافته بحر اشعار شناخته و در علم سخنوری بصاحب سید اجل او جعفر علی بن الحسین قرامه موسوی مشهور رسیده بر ور در تمامی خرسان احترام تمام داشته در کل لات خرسان ان سید را رئیس خرسان میدانسته اند و سلطان سنجر را در اطاعت برادری خوانده و سوطنت سید بنیری البته شرف خدمت سلطان را در شهر کوسند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور جنابت سلطان او را بکوارزم فرستاده که ظاهرا طنها مراقب حال او باشد و اکرامی واجب الاظهار باشد عرض کند اتفاقا فدائی را که بکشش سنجر فرستاده او را بصورت او را برکاغذی کشیده و مطلب را ضمیمه ان کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده و بعد از اطلاع سلطان ان شخص فدائی را بحسبه بسزای خود رسانیده بود از اینکه این خبر بکوارزم رسیده در حقیقت حال معلوم شد

ترمذ از اقسیم چهارست و در قدیم شهر بسیار معتبری بوده و در قصه چنکیزی بکلی قتل و غارت رحمانی دیکر عود باداری اول نکرده حال قصبه ایست

ادیب صابر اسمش شهاب الدین ادریس از شعرای زمان خود و از اکابر سنجوریان عهد خود بوده و فحول ادبا بنظم او اعتقاد بوده اسمعیل عبد الواسع جبلی در شید وطواط و انوری رضوانی سمرقندی و در دیوان خود اسم او را با ستادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام یافته بحر اشعار شناخته و در علم انشا بخدمت سید اجل او جعفر علی بن الحسین قرامه موسوی مشهور رسیده بر ور در تمامی خرسان احترام تمام داشته در کل لات خرسان ان سید را رئیس خرسان میدانسته اند و سلطان سنجر را در اطاعت برادری خوانده و سوطنت سید بنیری البته شرف خدمت سلطان را در شهر کوسند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور جنابت سلطان او را بکوارزم فرستاده که ظاهرا طنها مراقب حال او باشد و اکرامی واجب الاظهار باشد عرض کند اتفاقا فدائی را که بکشش سنجر فرستاده او را بصورت او را برکاغذی کشیده و مطلب را ضمیمه ان کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده و بعد از اطلاع سلطان ان شخص فدائی را بحسبه بسزای خود رسانیده بود از اینکه این خبر بکوارزم رسیده در حقیقت حال معلوم شد

هاشمی از سادات عالیمقدار و شیخ الکلام ان دیار بوده است الامر مفرجار کرده در مدرسه مطهره بخجت خواجه کونبه شهری مظهر الانوار در برابر محراب الکسار از شیخ نظامی علیه الرحمه کفته انا نظر

نسخه در سنه ۹۴۸ از عالم فانی بعالم بقا خرامیده

بنا زسرمه مکش چشم پی ترحم را	نشسته کیرکنا کک سیاه مردم را

بدخشان از اقسیم چهارست بوفور انهار و کثرت اشجار بر رشک کشمر و قندهارست و سعد لعسل ابدار و موطن تاسیس عیدارست کویند سلاطین بدخشان منتهی بسکندر رومی مشود و تاریخ سلطان ابوسعید کورکانی هر یک از سلاطین تاریخ افتتاح را مذکور ساخته اند که اشهر بوده بدانند سلطان ابوسعید سلطان محمد را که اخرین سلسله بوده با قربا مدبت آورده بقتل رسانیده و از تاثیر خون ناحق اش خود نیز دران نزدیکی کشته شد

بدخشی از جمله فضلا و در شهور سنه در عهد دولتسلطان یک کورکان سر آمد شعرای زمان بوده و در اینولا در سنجوری مسلم بوده اند و تذکره ای مختصر

ای لعل شمایل ترا در بر قصاب	از شرم کبود سایه کرفته بر آفتاب		راهیست طرب تا بدین کهسان	بالای سر و در و زیر پر آب

ترمذ از اقسیم چهارست و در قدیم شهر بسیار معتبری بوده و در قصه چنکیزی بکلی قتل و غارت رحمانی دیکر عود باداری اول نکرده حال قصبه ایست

ادیب صابر اسمش شهاب الدین ادریس از شعرای زمان خود و از اکابر سنجوریان عهد خود بوده و فحول ادبا بنظم او اعتقاد بوده اسمعیل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری رضوانی سمرقندی و در دیوان خود اسم او را با ستادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام یافته بحر اشعار شناخته و در علم انشا بخدمت سید اجل او جعفر علی بن الحسین قرامه موسوی مشهور رسیده بر ور در تمامی خرسان احترام تمام داشته در کل لات خرسان ان سید را رئیس خرسان میدانسته اند و سلطان سنجر را در اطاعت برادری خوانده و سوطنت سید بنیری البته شرف خدمت سلطان را در شهر کوسند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور جنابت سلطان او را بکوارزم فرستاده که ظاهرا طنها مراقب حال او باشد و اکرامی واجب الاظهار باشد عرض کند اتفاقا فدائی را که بکشش سنجر فرستاده او را بصورت او را برکاغذی کشیده و مطلب را ضمیمه ان کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده و بعد از اطلاع سلطان ان شخص فدائی را بحسبه بسزای خود رسانیده بود از اینکه این خبر بکوارزم رسیده در حقیقت حال معلوم شد

اورا بحکم سنجر دست و پا بریسمان بهم بسته

غرق ساخته و کان و دانک فی شهور سنه ۵۴۲

چند ما رم در فراق دلبران آرزده ام	چند با شم زرد رویان همچو شمع ازرزده ام	تا سر شکم بیشتر شد صبر می کمتر شد ام	تا فراق نیلکون آرزده ام
طمع دوستم با بروی چون خود از جهان	طبع تا با عیش و دست با جام بر اشت	عاشقی آزرد جوانی خرما طبع جوان	پیشمی خیزد درستی جنبد آب و خاک
پیش چشم روز تا شب پیش دل شب تا بروز	در میان سعد و سما قصه و عد و رباب	نوش عاشق چون بیاشد چون حدیث عاشقان	چشم نلوفر چون بود چون نرکس نیلاب
مهر ایکسر بلا بوش طبلکار بلا			عشق ایکسر عذاب دین خرابی عذاب
وقت بهار زباده مخور چرخ بوستان	از زباده آن بهست که در بوستان خورند	با بوستان خوراکه تراهش از اندک	بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

ولد

ولد

زیر نخ ستاره دریغ دوازده رخ — بره دوازده سال دریغ نیاید صدود — هزار شخص کریم از وجود شد بعدم — که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

ولد

راه بیان رخ چشم و لعل آبدار — یکی کلست و دویم پرکنس و سیم عنبر — همیشه در سر لعل مجاور ند پسته خضر — یکی سکنج و دوم حلقه و سیم پسته

لطاف آزاد دلبر تو بوده اند بسه آب — یکی حیات و دویم زرنم و سیم کوثر — بجاودی تو بودی زماه و خورد تری — یکی حجاب دوم چهره و سیم پیکر

بچشم و گوش و زبان نام دل تصه من — یکی کوی و دویم لشو و سیم بنگر — رئیس شرق علی تکمه عرق شرف — یکی راول و دویم حیدر و سیم حیدر

ز شب آنکه قوی کرد شب دین بسه رزم — یکی خنین و دویم خندق و سیم خیبر — درخت میوه شاخ اهنر زیر تبش — یکی طبنده و دویم تازه و سیم پر بر

جرات و نام دهر اد سه چیز فخر کنند — یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر — ملک و قوت و لشکر غلام او زنبند — یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر

زمانه و فلک و اختر تبرد ش — یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر — حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا — یکی حصار و دویم خوش و سیم مغفر

ولد

زرد کار ز رنج رد دستان محروم — هر مرتضی ز خلاف چو فاطمه ز مذک — سپهر نیز بدان آگهند که اهل خرد — هزار عیب کنند از چنان کند کودک

بهشت گیرد از او بهشت دفرودین — ز لطف بوی او و سبزه روی زمین — زمین سبزه تر چون صحیفه گردون — چمن ز شاخ سمن چون طویله پرزین

بیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری — لباس و بستر بستان ز گل سمن و نسرین — براغ او و سبزه چو غالی و مشوق — بباغ بلبل گلبن چو خسرو و شیرین

اگر نه سبع علی بود در میانه ابر — ز لاله در شب چراغ است چون صفیر صفدان — هر آنچه در صفت از لفظ در غطای مار — در آن شب شنیدی در این شب همین

ز سر و سایه طوبی و غلمان خوان — لبست لاغر میانی دلبر و سیرین — سرو لالائی و سیه سیما و خوش لبی خواند — زبان و ماه مشک و زبادها همین

لبست لاغر میانی دلبر و سیرین — قامت راست و هست و سهور تست ای ترک قرین — سرو لالائی و سیه سیما و خوش لبی خواند — ماه را غلام سیان و سرو را ندیم سرین

سرو کی دارد زبان و مه زبان شیرین — ماه کی دارد دهان و مشک دهان دلبرین — تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن — تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم زین سپهر

تا ندیدی ای آدمی ندیدم زقد و روی تو — ماه را با کوی و چوگان سرو را با باغ و راغ — حسن روم و چین تو داری و رتو — سرو قد ان ز روم و ماه رویان ز چین

ولد

ای در و چشم اهل تو نگران — چند خندی بگریه دگران — چند ناری چو معتبر شده ره — بر نگردانند مرد معتبران

از پی رفع مرگ و حفظ حیات — حیله ها ساختند حیله گران — بهر قصد مرگ رفع نشد — تا برد مد اجل چو پهلوان

نمیدارش و از رود و روی چراه — مو کلان صبر چند با مداد بگاه — از این سه دانه در افتند عاشقان در دام — در این سه فتنه گرایند عاقلان نگاه

ولد

مادرت را بجان نه خواستم کرد — زانکه نبض صلاحیت با در تو — گیر تا خایه پای تا زانو — در کس ما در برادر تو

ولد

چون تا دل تو نیست وفادار یک دست — در چشم تو یکریک بود در شش دوست — بس بس که شکایت تو نا کرده بهست — رو رو که حکایت تو نا گفته نکوست

حصار شادمان از اقلیم چهارم است کوهستان نزه است و رودخانه نا در و شت آبگیر جاری و میان آن دیار بسیار و جمال عرب امثل اکثر فواکه در آنجا خوب بعمل می آید

مسئله کویند معمار از یک می گفته و یک عمل می کرده ای مطلع از اوست زیاده از اد شعری ملاحظه نشده

جفا همان نه از آن شوخ میتوانم کرد — زهر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

مجمد از اقلیم چهارم است در صور اقالیم مجمد را عزیزی عالم گفته اند محاسن آنجا را باین لقب مسمی ساخته اند شعرای آنجا را نظر بر سد می شود

ضیاء الدین سنی مولد آنجا مجمد است و با مجمد از اکابر و اعالی را مل مناصب آن دیار بوده و سلسله نسبش به سلطان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند فاضل کرامی نه بوده و شرحی که از کمال توضیح و شفقت بر حصول امام فخر نوشته بر فضیلت ان کواهست عادل هر چند دانش در میانی نیست اما این قدر است که از او نوشته می شود و بر تمانت طبعش شاهد است صادق و سیف

انصر بنک در وصف سخن سرای او این رباعی را گفته — در شعر تو کان لطف از جان شیرین است — در هر چه کسی وصف کند این است

نزد ایشان که در سخن استادند — هر بیت تو از هزار دیوان این است

و در عهد سلطان محمد ایلکی کرده و مدتی متکفل امور عسکر بوده خبر الامر در سنه در هرات روزه سرای جاوید شد

عمر آنست بایمن اکر خوش بسر شود — غدرش مدار عمر چو با کس وفا نکرد — کفتا بهای کوش نمی آید از جهان

ولد

زاین شد بعد اجنبی اطراف بستان — نوعی کز نمیت کرم باد مهرکان — برک بر نخ شد عوض برک بشنبلید

کوئی را قصیده که بلبل بها کفت — ماوش بر بنوشه را و از ان بستان — شد مار سینه لعبت باغ و عشق او

کز بار دان سکن ضعوات پس صفا — صفرای باغ رفع کرد و شادروان — ان فضل شد کز شه که آمد بر بان باغ

از دیرزیست از همه کهلان باغ و راغ | جز اشک و شمس شه ساوات ارغوان
ان قاسمی که بود در انعام او قضا | موصوف گر دهست از اوراق آل وصفان
ای از دم رضای تو گلشن شد بهار | وی از کف سخای تو زرین شده خزان
شد عاش جمال لقای تو نخبت تو | عاش شدن چو رسم قریب است ارجوان

سلطان شرع خسرو اسلام آنکه هست | برتخت جاه بر ملک ساده خدایگان
جایش زمین ز اینکه تو هم کند خرد | قدرش برین ز اینکه تصور کند گمان
صحن رواق جاه ترا مهر جا کرد | سطح سرای قدر ترا اوج نردبان
جایی که راستی شود از طبع اکتساب | از شرم تیر دزدش خصمت شود نهان

ای گلبرگ نسرین آورده ز چین ارزان | روح راحت و رند لعل تو در خیزران
نطفه را گر ز قبول در تو مرده رشد | شبه نسل تو تغییر فشاران
شب تاری در کار زمین و زر و رباب | ناید نیست از غم تو یار بستن
کسد اغاز هم از شب مدر خیزران
کفتی زردرس بگریستی و برجستی | وقت از فشاردن خون ما گریستن

کمال الدین مسعود از غرهای عالیقدار روزگار برانداز بارست و شمع از انجمن بزیارت پیر تالله بیرون آمده نموز در رحمت اورا از نوای زیر خوش آمده در ورود و قتیش خان بر تبریز بفرموده مسکو حه خان شمع را بسرای برکستان بردند و انجمن را در انجا گفته شمع نهاد از زبان حال

ای خجسته صنع و دلبست لطف خدای | بخدمتی بکشان ان لب لطیف بنما
شد رنقاب گران خانه سیه چو مرا | بسر آمدی ای انیس خوش گو بسر برای
رستاخیزی از کل ز روی کمال | سر من تر بگه فرمود که برنام برای

از برای سهیل تبریز بود و سلطان حسین من سلطان ایس جلایر و در تبریز جهت شمع منزل نهایت نیکو ساخته شمع انیوز اگفته بشیراز نزد خواجه حافظ فرستاد

کفت را زغیر با پوشان نظر تا خشم کفتم | وا نمی دزدیده در ها سکر کفتم بخشم
کفت اگر کرد و لب خشک ان دم نوش آن آه | مار غمش حوشی از دیده رکفتم بخشم
کفت اگر کردی شبی از پرده چون ایام جدا | کفت اگر آستانم اب خوابی ز دیده شک
کفت اگر سر در جهانی غمم خوابی نهاد | لشکر از ثقه ازا مبر کفتم بخشم

ناسحر کاران ستاره بشمر کفتم بخشم
هم مرکبات ز رو ب اکاک ز کفتم بخشم

کوینده خواجه کهر از سیدین مصرع اخیر رقت کرده فرمود که شرب ان نزکوار بت عالی غرض شمع مقبول خاطر خاص و عام بوده سرش رجع سلطین و کابر و بزرگان ه بن تیمور روزی بدین شمع رقصه و سیر باغ کرده و یوه ازان باغ خوزده و ده ازار دو یار قرض شمع را بداد و دعا

شمع در خطه تبریز بر زبان رسمه بود

ای روشنی از روی تو چشم سکر انرا | این روشنی چشم مباد ا دکر انرا
روزی که دهم جانی و خالی کمدش | معلوم شود بیکسی من همه کس را
پسند پدر مانع نشد روی مادر ادرا | منع کمال از عاشقی جانی برادر بانکی
جانان من وعده که کرا شسته است | وعده کشتنی بده به کمال

بفرستان حمت برم این شکایت از تو | که رحم نیست در ان سنگدل نمی ماند | بزن به بیم دشمن از هلاک من کنه خود | بکردن دکری نه که من کناه تو کردم
من ناچیز از خود میروم از قضای او | ولد | ان دو کلمه غیرین میرد من کشان
خواستم از خادم سطبع حساب | بره کوشت و برسه پا به برد | کفت ترا سم فداکان تو دست | خشوان سایه پیا به برد
به دو نیمه حاجی تقا کرفت | شیر دا از اکنده پیر دا به برد | نقشش دا از کاری دی که نیت | کفت دا از دختر همسایه برد

رباعی

ای عشق نانه افغانم که توی | دی راحت دل بوس جانم که توی | اکنون که دی پرسشم آمده | چندان نشین که من مرانم که توی

در روضة الصفا آمده که دی مدتی از یکی از رجال مشهور بقلعه سمک محبوس بوده اخر بهمین رباعی خود را مستخلص ساخته و این ابیات

کی شاید ازین سمک برون آمدنم | نامت دهین سمک برون آمدنم | کوی مکر از سمک برون می آید | پروانه از سمک برون آمدنم

سرفند

اشرفی اسم اشرفش معین الدین از سادات عالیدرجات انی دیار است جوانی سیدحسن غزنوی که مقدم براین سیدات اشرف کلص میکند این سید با شرف ثانی پیل الغرفا و الشعرا مشهور است اما خود در شعر اشرفی تخلص میکند و از جمله کمالات صوری و معنوی جمیع کرده و در امور دنیا نیز برای تمیش قانون بوده و چندی باحکام و امور شرعیه برای صواب نمای اشان منوط بوده و بذل جهد خود بعمل اورده میان عداوت چندان ابتر پیر صاحبه او استحکام قضیه که مدتی نیز بود ازان جناب حکام و سلاطین تعاقون او در قدر میکرده اند کویند چندی از عهده بعضی تکلف بهرات آمده نقد دراهمی از کارپردازان انجا داده و معشوقهم در کمال خلوص سر صدمه شب بیاس پیوده روزی جناب سید معشوق و جمعی اصحاب بسیر باغی رفته در انجا از هر طعام سخنان میان آمده تا سر رشته سخن بصحبت روضه و لطف حسانی و کیفیت آن انجا سید معین الدین فرموده ربط ازای الاوراح باعث اختلاط اشخاص است درین عالم ارایحال قمری بر شاخ سروی نالهٔ عاشقانه و سرو دی مشتاقانه زد و کرمی شعلهٔ او در اش حالی مستعار از سوخت معشوق سید کفتای سید اکر این مرغ بسرود عاشقانه از معشوقش حمایتی نمیت پس نالهٔ اش را سبب چیست اکر عاش بر دیست پس معشوق او کیست اکر نشانی از عشق مزاد پس صفیرش چرا و در دل کار کرات سید فرمود تعجب شکوه مرغان دوری در غربا بین معشوق از سر لطف خسته دکان کرده بر دانه و بهره کلی از مرغ ضعیف را مجروح و شش را از ان صدمه پر و بال خسته بر پای و دست سر و ش اه نیست چون سید این حال را بدیده نالهٔ در امده و در خشم شده و از ان مجلس برخواسته کفت هر کس کمن مرغی میکیناه دیاری کند اعتماد بوفا و دوری و دوستی او نتوانکرد و در چنین معشوق از ای

کردان سید ترک دوستداری کرده رخش او در میدان فتاده کوی اخر الامر اهل عشق دران زدیکی لشکری ژنده قاطعان طریق زخم تیری اورا ازان عالم بدار بقا فرستاده دسید در سمرقند در سنه وفات یافت واین دو سه شعر ازان ثبت افتاد

چو آمد بسوی جمله شتاب — جهان را شود تازه عهد شباب — صهیبا بچوگان دوار در توسن — زرخسار گل در رباید بقاقم
خوش آید در انموقع گردان صبوح — برآمد درین فصل بودن بجراغ — نگاری نشان پیش خود کار طرب — بگیرد صراحی زریزد بجراغ
نه چون لعل ادمی بود در قدح — نه چون روی او گل بود در حجاب — بگیرد بغشه بقد نارون — بخجد گلستان بروی افتاب
تو انم رسیدن باین آرزو — ولیکن بقال ملک رباب — خداوند گیتی ملک ارسلان — پناه همه آل فرا نسیاب

ومنه

ای خطبه سلطنت بنامت — شاهان جهان ستان غلامت — هم بار قضا مطیع امرت — هم مرغ قدر اسیر دامت
جان صید کمند شیر کرت — مه نعل سمند خوشخرامت — صد ملک گرفته یک زرت — صد قلعه گشاده یک پیامت
ان مرحمت که کرده بر چشم کافرت — ازدار صد هزار مسلمان دیگر است

عربیات

چنان خواهم که تا من زنده باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم — بزان ابی درین دار فنا نیست — که اتش در جهان نگنده باشم

رباعیات

آمد دل از نخوبی جانانم گفت — زان بوسه که بر لعل شکر خانم گفت — گفتم که چگونه کامی از سر — گفتم همه گفت گر تو انم گفت
ای انکه مدار جهان بر سنجیدن — اندر گذر از علم تحقیق و محاذ — خوش باش که این نفس عزیز است عزیز — می نوش که این قصه دراز است دراز
انم که همه حریر پوشند تنم — تا تو در خایدش نگردنم — امروز بدی و لقمه مرتهنم — ای کردش روزگار کوری که منم
دل بسته روزگار شدن — با شصد لقای چون ترشدن — چون مردم آشنا در اندر گرداب — دستی زدنت و غاقبت غرقه شدن
ای دره شاهی بحکایت گران — سر بر خط فرمان تو دارند سران — خواستش که در دهر جهانگیر گران — نازد بتو شاهی چو تو شاهی دگران

بساطی در ولایت هرموز بابرصیرفانی مشغول و اول حال حصیری میفروخته و کتابتی نیکو کرده از تلامذه مولانا عصمت بخارائی بوده و چون بحکم اتفاق بشاطی مشغول گشته

شاه اسیی شاعری نخشید — که نه شدش چشم چرخ مذید — بود تند انچنانکه از دنیا — نفسی تا باخرت نرسید
خواجه حاجی محمد از خوش طبعان اینولایت بود این مطلع از اوست — از شوق رخش تو که تسبیح تست ازاد — چندان گریست دیده که شستیم دست از اد

دقیقی اسمش استاد منصور بن احمد در وطن از اختلاف کرده اند بعضی اورا از طوس نوشته اند و برخی اورا از بخارا دانسته و جمعی اورا از مرو

بهر حال از اشعارش چیزی درین مدت اما بدستم نیافت که در قطع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در اواخر دولت ال سامان

و در زمان عزوبیت غلام ترک که مملوک معشوق وی بوده کشته شده این اشعار ازاوست

گوینده صبر کن که تو را صبر بر دهد — ازدی دهد ولیک بعمر دگر دهد — من عمر خویش را بصبوری گذاشتم — عمرد گر بباید تا صبر بر دهد
برافکنده ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت از دی بهشتی — بدان ماند که گردی — مشاطه حست بر صحرا نوشتی
گل بوی گلاب امید بدان ان — که بیداری گل اندر گل سرشتی — وبقی خار خصلت بر گزیدات — بگیتی از همه خوبی درشتی
لب ماه تو نیک دانه چنگ — می چون رنگش و دین زرد هشتی

دردی گوینده اصلش از سمرقند و در شوره ترک و تجربه و طریقه فقر و فنا صاحب مرتبه بوده شعر بسیاری گفته انچند شعر ازاوست

نهم برزخم پیکانش دمادم مرهمی دیگر — که بهتر دیگر و مده تا شم تا دمی دیگر — مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم — که بگردتو بگردانم دارادگنم

رشیدی ازحالش چیزی معلوم نیست مگر مجملی در معارضه عمعق ملاحظه دقتی شد صورت ان در ذیل عمعق نوشته شده

رباعی

بر یاد قوی تو این جهان گذران — بگذاشتم ای یار دتو از بخران — دست از همه بستم و نشستم گران — حوض شیر و گرشب بگذرد بی دگران

قطعه

تو در بزرگی و نعمت کوی — دست من بعطا روا بینی — رو در ازت بس نیاید مرا — مه حتی گوی تا عطا بینی

روحانی اسمش اوبکر بن محمد علی از شاگردان رشیدست مداح بهرامشاه این قطعه ازاوست و نوشته می شود التحق بحسب قطعه ایست

بر داز اده بگیتی نکند میل دو کار — تا همه عمر ز افت بسلامت نشد — زان نخواهد اکرش خیر فرصت ندهند — وام نستاند اگر وعده قیامت نشد

برعسم فقیر اگر کسی در کار اول — کند محتاج بکار دوم نمی شود خدا کوش شنوای بد هر دو دیده بینای کرامت فرماید

حکیم سوزنی اسمش شمس الدین محمد و نسبش بسمقان فارسی رضی الله تعالی عنه میرسد و بعضی اورا — دانسته اند و در بخارا تحصیل کمالات کرده

در سمرقند توطن نموده علی ای حال مردی نهایت خوش طبع و ندیم و بسیب و بعشرت مثرب و حوصلت فراخ و کثرت ظرافت در طبعت

فهم نهایی استعداد قصه و در فن شاعری طبع صافی و ادراک وافی داشته و شعرای کبار از معاصرین را در کلام اجو و مجاب داشته کویند در زمانی

که او در سمرقند رایت استقلال برافراشته بود اکثری اهل فضل و دانش و شعرا در فضای دهر نمان ان دیار بزعم او مجتمعی ساخته که اورا

در گفتگو با دیگران کوتاه نمایند و هر یکی علیحده صحبتی داشته باشند که او را جمع نموده هر چند حکایت لطیفه تره افزوی و قیمی ندارد اما از آن سخنان یکی را روایت کنند بعد از غرابتی که ممد ایکی اخراج نفخ از مرض معتاد کرده و بهیئت اجتماع انعقی را نسبت بحکیم نوری داده یکباره خنده اغاز کردند و حکیم باشی را لیه بکمال وقاحت از استماع این قضیه خجل مانده گفت اگر دیگری جز من بود شاید دم نزدی اما چون من فاضل ام تکلیف شده حجاتی ندارم او خود میداند که این عمل کار کیست انگاه این سخن تمام شده خنده اغاز کردند اخر الامر نوبت او منصور الترمذی رسیده

دارنمای دهر این قاب شده دار انجا که تره تشع سنای غزنوی رسیده دار اما جای ریکه خود عذر ما خواسته و استغفار کرده و برکت صحبت سنای بمراتب عالیه رسیده و بشرف زیارت حرمین شریفین مشرف و بوفور اران در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده چشم از طریقه اجدادی پوشیده و بشیخ متعارف و نصاری و موعظ میگرود و قصاید در این باب دارد و قریب ده هزار بیت ممطوطات دارد و بعد از انکه عمرش از شصت گذشته در سمرقند بکلبه خراب رسید و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی را گفته

ای هر شده از دیده چو سوزان پستو — هر مرهمی سنائی شده در پستو — من نیز چگونه نگذرانم که جهان — حون حنظله سوزنست بر بن پستو

گویند بعد از وفات او را بخواب دیده گفته بود که مرا بایں شعر که گفته ام بخشیدند و امر عفتی رئیس سهاب دوای گرفت

حاجیزاده آورده ام بار یکی در کنج تو نیست — نیستی حاجت دیگر دکنه او رده ام

ما مورا مرجی هده بابت مرا — خواب عالم دا چنین دارایں به عجب — عجب ازانکه نمانید خنده را بخواب

اگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست — هست از همه گریز و زانله پاگریز — مدح وزیر گفتم و سلطان دیدنم — روزی رروزگانده سلطان پی وزیر

ملک کنیه بنده عاصیش در بهشت — او دون بود زملک فرودین اردشیر — دارای آسمان و زمین خالق البشر — گردون ستیزه رومه دهر ستیز

ماکی زگردش فلک کنیه ریک — برانگیزه خاطه طاعت زیم سمک — گردانده و رونده بفرمان حکم اوست — گردون ستیزه رومه دهر ستیز

در پله تراز وی اعمال کارها — طاعات دانه دانه و عصیان سمک سمک — بر انگیزه سمکه زدن فعل ما و ما — بهتست نهالی بر فلک انگیزه ریک

چنگ اجل گرفته گریبان عمرها — اخر چه کار دارد کند با فلک ریک — اصرار کرده بر که خود بسر دهر — فی از صغیره شرمی دنی از کبیره نهنگ

زهره بری که تو کوی ازو رخیده ایم — طاعات دانه دانه و عصیان سمک سمک — پیران چنگ شب دهر ایم ای ریف — در چنگ حادثه ما به دور گوش ماهی چنگ

مرا نداند از انکونه کس نمی دانم — یک صغیره مرا از سپاهی شیطانی بود — بصغیره کبیره کنون زناهی شیطانیم — ماخوش گرفته دامن آزرده دل مباش

اهوا تا نه دین زنا چنین ها دیده دام — اگر دو انه بنام مرام در نانم — اهوا نفاذ ساعتی کنرت اهو — اهوالله بر نم حاشیه نبینانم

اگر تو دی این اهوا هدایت اهو — بسوی ما دیه بردی اهو اچو ما نانم — بحق دین مسلمانی ای مسلمانان — که چون بخود نکنم نیک ای مسلمانم

رسول کهف پشتمانی ارکنه تو به آیت — برانچه پیشه اگر تابیت من انم — پرهه مسلمان اندر زبان مرا ملکا — حرمانیتم زمهر گر نژاد سلمانم

تحی اشهد ان لا اله الا الله — چنان بمیران کنین قول ار زبان رانم

است قصه این سر و خرامان ما تا بر او طن — بر سر و خرامان ماه تابان در چمن — بلکه قدان زیبا ضم رانسنده انه — ماه تابان در فلک سر و خرامان در چمن

نارون الاتی بر نارون خورشد ماه — نارون لب لعبتی در نارداران شهد لبن — در کنار من بود تا در کنف بن بود — سهد و شیر و نارداران ماه و مهر نارون

هر کرا مانجا به نفشردم — آسمان مهتری بدو نرسید — همه یاران من زرک شدند — من عانده بم چشم شان خرد

ای دریغا که می نه بتوانم — ایری دارم چو گردن شیر شما — رکهات براه چوشت شیر شما — گر دار نهم دو سک بود در پیر شما — حوشیتن کی نگون در برد — تا خانه بسنگ در رود دیر شما

گوی که زگیر خویش لاف نرند — زین گونه نخهای گزاف نرند — گون بوی من آرد عقی صابرش — تا خانه بسیرم از نباف نرند

ای رشته حکمت تو سرگم گشته — از خانه حیل آمده در گم گشته — از خانه بدر سپای تا بر نا بید — او از منادیان خرگم گشته

شهاب ابرش

کشیده تیر شره نرکس سپه کشش — که تا بنفشه نکرد دولاب سمنش — چو ابنیه است نباکوش او نیابیرد

او صد هزار ستاره فرو چکد زرخم — چو اب نیاید چپ ترش — بوی مشک سخا دهر را معطر کرد

شوات زیور شاطه کان کیوی چو — بکاه نه شوش خط مکن سکشش — را ورد کلماتی بخوبی بریف

عشقی آشش حلال الرش خیف خطاب ارش ارتلانه چو اجه رشید و حافظ ا

ران کرده نجنه دفلک کر بر مرنی — که روح دارش را او در کشید میگریند — همه سافر دارش عجب که طالیفه

یارا بکشد ترا چو جیحون کرید | نی نی غلطم که خود کند چون کرید | ارای چه عجب داری ای انس نیست | از تیغ که برگشته خود خون کرید

ولـه

نگریم خود که در دم افسون کنی | چون عادت و خیت این بود چون کنی | دلداری من نقش که در دل داری | اما نکنی تا جگرم خون نکنی

فراقی گوید باوجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب زیاد داشته چنین قاضی شهر بوده معزول گشته و در هجو او این شعر ارادو گفته

منم در بین چین ایلطان زاریکی | ولی را زاری من نیست از بیزاری کی

امیر معزی وی محمد بن عبدالملک المتخلص بمعزی از اعاظم شعرای عصر خود و فضلای دهر خویش بوده بلاغت ظاهرش در دولت سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی و در عهد سنجر قرین حضور سلطان جلال الدین ملکشاه و سلطان معزالدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده کویند تخلص را بتقریب اسم خود سنجر نموده و در مرتبه از رتب فصاحت و اصحاب بلاغت قدمش را ستادی قول و سخنان فصاحت آیین او را مقبول داشته و اکثری از فحول شعرا نسبت شاعری با و میرسانند و جمعی از اکابر سنجوران سیما حکیم انوری او را توصیف کرده کلامش را مسلم داشته و بعضی آیات دلکش او را تضمین نقلست که در عهد سلاجقه تمامی عزت تمام داشته خصوص سنجر که در آستان او چهار صد شاعر عرض بسر برده و معزی ملک الشعرا بوده و ازراه یکتائی ذات تمامی امور جزوی و کلی او بمیک ارادت داده و قصاید در مدایح پادشاه نزد او در اوقات مناسب بمنهج مرغوب عرض رسانیده صله ها و جوایز بمهابش کرفتی ازین جهة پیش الانام احترام و عزت تمام یافته بسبب شهرت لوا این بوده که او پسر زنی سمرقندیست بخراسان آمده در لشکر سلطان سنجر بود امیر علی فراهر زرندی او را بحضرت سلطان برده و صف سپاری از او کرد و تخلص معزی عبید بود و سلطان باوجوه امرا در طلب ماه بودند چون سلطان ماه را دید معزی گفت که میتوانی شعری درین باب بدیهه بگوئی او فی الحال این رباعی را گفته عرض سلطان نمود

رباعی

ای ماه چو ابروان یاری کوئی | با مهر کمان شهریاری کوئی | لعل زده از زر عیاری کوئی | در کوش سپهر گوشواری کوئی

بعضی گفته اند که این رباعی در حضرت ملکشاه بفاق شاه دهر حال صله بسیاری یافته و وقتیکه او را از خراسان سلطان سنجر در ری تلقی افتاده

در شهور سنه دحمی مراثی بحضرت او گفته اند از جمله حکیم سنائی در مرثیه او گفته

گر زهره بخرج دوم اید نه شگفت | در ماتم طبع طرب افزای معزی | از حضرت دریای تهمتن چو بمانی | بنشست عطارد بعزای معزی

و از قصاید بکمین معزی آنچه بنظر رسیده ملاحظه

قصاید

شد ابر بباغ پرازدر حوبها شتاب | شد ها براغ براز نوده های عنبر تاب | بباغ و براغ مرغ باد داد دستبند | بنوده عنبر تاب در بشه در حوبها

چو شود ابر حجاب محراب عبید | زبور خواند داود وار در محراب | میان سبزه کز بر بنفشه لاله نعمان | میان لاله نعمان کز سر شاخ بنفشه

کی چابکه بر نگار زرین سکرف | کی چابکه بسکرف بر زرین سیماب | ای سیل بهاری شود از جر بحر | چابکه بحر او بدش خو د و پرده ببرات

عمارت اسلام و عون دین رسول | نظام ملک جهان سید اولوالالباب | وزارت از قدم او فزود و قیمت و قدر | کفایت از قلم او کرفت زلف و ناب

ولـه

شهابست کنون و شکل جوش ملمش | جوش شب زنکی پیروزه رنگست | ملک بقوت آن زور آزمه بشهاب

عدوش سیب ابنی خورد بر رنگست | جوش شب زنکی پیروزه رنگست | دریا دل کوهر سخن و صاعقه صولت | باران سپه و ابر کف و تیغ عقابست

ولـه

تو ای نکری دوحوانی و خوش و بوی بهار | شراب و سبزه و آب روان و روی نکار | خوشست خاصه کسی را که شود بامدادان | چنگ نالان زیر و زمزمه نالان زار

و ای صحیفه که بکند روزکار خزان | بچرخ دستی بزند روز نسیم نکار | مهندسان بهاری برای صحیفه کنون | هی کشیده خط از لاجورد بر زنکار

ولـه

چو جواب دهست آن نکار سیمین بر | کار شب کل و ماه سنبل آرد بر | نفشه در کل و سنبل شکفته عارض او | مهست در زره و آفتاب در چنبر

سینه ام کتابیست که مردمک فروش | نهان کند چکر خوشه مشک اندر | برلف مشکبو و شست دلبر لیکن | زبان شکر خوابست تن چون چکر

بلاله برکهای دل بری و پیچری | که لاله برک تو را آمد از بنفشه چنبر | مبادا در زمی هرگز که از پشیمانی | تو سر فرو بری و خط تو برارد سر

ولـه

دیر شبی بخواب در جستم بزرکوار | از علم و عقل و عدل او شاخ و برکها بار | از فضل او بسایه او با بعیر و ران | در قعر دریاش کوفته او بقعر مار

نزدیک او نشسته جوانی کشاده طبع | با صورتی بدیع و زبانی سخن کزار | آثار تازه کی دنشان خجسته | بر صورت مبارک او کشته انکار

کفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی | با زین درخت چیست چنین سبز و استوار | من دانم که قشه بزرنک آورد قرار

با در چهار فصل سرانجام این درخت | کفتا همیشه نصرت دین است کار دین | دین را با تمام نو آراستست کار

کفتا همیشه نصرت دین کیست کار دین | در روز کار یاور دین شاه روزکار | فرزانه نوآر پاسخ از پرسشی بیار

کفتا ز آن سؤال که از من کنی کنون | از داد هم جواب بفرمان کردکار | چون آب در آتش نواحی دو کوهسار

بشنو ز من سؤال که از من کنی کنون | روی فلک چو جنبش او هست بر عنبر | بر تیغ ابر کردش او بر بست بر قرار

با من همی کرارد و کردون از او خجل | صحرا همی نوردد و دریا برد بوار | اندر زمانه مردمی و دشتی که شکار

کشاورزین صنعت کو پرسی ای رامش — امر رجهان مدارم خرم بشهریار — کفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست — نون سپهر دارد و کوکه کند مدار

انکام جنگ ارصف اسپی براورد — ماکه مدار او در سرکش نیارد — کای چو جوی لوئی که جو برک پید — کای چو لوح سیما که چون نیان نار

رنکارکون چو سبزه بود در کنار کوش — شنکرفکی ان چو لاله شود در کنار زار — آید لاوران عجم را از اد عجب — چو ماکه سروران عجر از دو الفقار

کفتا کرم چیز دانم برین نسق — جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار — کفتم که چیست آنکه بنکوئی چو مرغ نیست — چون مرغ ازین دیار بر پروبان دیار

پروار را و بزم کی سازد از درون — اهنک ای بجنک دشمن سازد از چهار — از چوب و اهن است چو ارد شکرها — پروین خمید زخود و زاهن کند کمر

شکل خمیده کردش امد رکنار خوش — چون عاشقی که کیرد معشوق در کنار — در دست شیر مردان هر ساعتی نیای — چرم کوزن را کشد تنک ستوار

چون پی را کچرم کوزن امد اورد — ازیم خون کوزن شود شیر مرغزار — کفتا برین مثال کی تیر خسرو است — ان خسروی که رست کیم در رکوار

بر مازه زمانه ملک سنجر انکه وی — ملک زمانه را ز پدر رست یادکار — کردون بلند کرده او را کرد چت — دولت عزیز کرده او را کرد خوار

دانی چرا ستاره نه پیند کسی برزر — بیند بر آسمان شب تیره صد هزار — زیرا که اشکار ستاره که روشن و دنب — خورشید باد ادکند بر برش نثار

ولر

مشک شبکرفست کوئی ریخته بر کوهسار — نیل و انکارست کوئی چیده بر چوکان — طبل عطارست کوئی در میان کلستان — تخت زرست کوئی زرمان لاله زار

زرین کوئی برآورد زند کهی شایکان — برچین کوئی براکند مد در شاهوار — ارکوزنست در مانون کرده ایزد کره — ورکلکنانست کردو قطر را مزر قطار

قرمان چو متیان کشته بر سر دو بلند — مبلاچ چون مطران قلیه بر شاخ چنار — فرشهای عبقری انکنده شه در بستون — جامهای شتری کسترده شه در کوهسار

که کنار سبزه پر غبر کند ناصبا — که دهان لاله پر لولو کند ابرهار — کرد بلاله بکنوی دارد پر ار لولو دهان — در سبزه بکنوی دارد پر ار غبر کنار

کوچه نهانست بر کردون شب جادوان — کرد یزدان بر زمین جرم بهشتی انکار — تا به پیروزی و شادی امر زمین جرم بهشت — خوش کی ازد روزکار خوش شاه روزکار

مرج اورجاکی خوانی ز پیر پر امید جاک — تا باد خوان صلوات زن کرد رکذار — نام اورجا ز بندی کل بون امد رجا ز — ورباغ ستر دند همه سری ز کذار

چینی صفان دورشده از حسن باغ — رنکی بکاشند باغ امد رنسپار — حوکا اکنون دمی رد سر دانش — ساقی صنم خنج و مطرب بت فرخار

ولر

تا خوان زد خیمه کافور کون بر کوهسار — منوشن نکارکون بر دوشته از غزار — کشت درست اسپین را سپ او پا در نشید — کشت کوشن ارغوان را شوب او پا کوشوار

ولر

از زلف مشکبار بران روی چون بهار — کر کوتهست کوتهی از روی عجب مدار — شب در بهار روی کند سوی کوتهی — از زلف چون شب امد از روی چون بهار

ولر

از ژاله لاله را همه دولت دهد ز دامن — ور لاله سبزه را همه لعلست در کنار — چون در کنار سبزه لو لعل قیمتی — امر دهان لاله سزد در شاهوار

چرخی ستاره بارشد اندر ز نسیم باد — بر چرخ چون ستاره بود ابر نوبهار — در هر چمن که لاله دمد در خوشی شکوفه بار

بر دیم ماه روزه به نیک از خبری بسر — برپا دعید روزه قدح بر کیر ای پسر — کیما همه باده در قدح ماهی نکن — سی روزه لو سه بر دو لب ماهی سپر

ولر

کجا روان شود از دولت و شمت او دشمن — که هر دو از پس یکدیکر بود دولت — چو در نشانه شناسد خدنک پیشین را — کند خدنک دیکر را نشانه ز نخست

کمان بزم که کلستان کناه آدم کرد — که شد بر سه خوآدم ز جانه های حریر — که شد بر سه خوآدم ز جانه های حریر

ولر

از دورهای کردون فرصتهای کردان — زیباترین عالم فرخ ترین کهان — از کهنهاست سرخی از طبعهاست اش — از کهنهاست باقوت از فصلهاست نیسان

از ماههاست روزه در روزهاست جمعه — از خانه تاست کعبه از نامهاست قرآن — از ابنیت احد در خسروان منکشه — از تقویمهاست رابع از شهرها صفاهان

ولر

ای کلکه سنبل و شمشاد تو بر ارغوان — ای نفشه آبنوس و فولاد تو بر پرنیان — است هجر تو بوصل اندر چو بیم امید را نشانه — است وصل تو بهجر اندر چو بود امید زیان

ولر

بر زخ خوش ای بت بر روز کار خوبان — مساعدت کن و بامن بر خون زبان — چو ست خون زان قصد خون من کنی — که غم فزاید زین و طرب فزاید زان

ولر

بر سر کلکه مشتری دارد در زحل — ور شبه بر ارغوان صد حلقه مشتری — دست موسی کشت کوئی عاشر حشان ار — زلف او بشان موسی چشم او چون مری

ساری کز زنکی رهتور کوساله کرد — کرده چو چشم او بر چهره من زنکری — کر نکا بسامری و کاهش نکریند — چشم او قادر تست از سامری و ساحری

بر دل مکین من پرداز مکین زلف او — ای چون پروازشاهین بر سر کنک دری — کنک کاه شاهین صدا کرد و نماند در ملا — در ملا بماند دام کاه زلف او کرد بری

در معرکه نشاند و در بزم نخشد — ای زخم پاسل عشق ما چون نهاد — در بارکه بود روی ما چون نهاد — در دل من مهر بود مهر دلم چون کشت — ملکی سواری و جهانی بسوالی

ارزش غمانه چون فتاد — در بارکه بود روی ما چون نهاد — در دل من مهر بود مهر دلم چون کشت — بر در من تفل بود تفل دلم چون شد

غزلیات

ای شراب نیمهای خلدی نژاده — اهرمن کاهرمنی هم ماه حور زاده — مستی بهر دقیقه صد توبه شکسته — هم در دلم نشسته هم پیش پا فتاده
تو سیم ساده دایی در زیر پرده مشک — من لعل سوده دارم در پرده ساده — گر میتوانی آرام بادم مبادا دی — در میتوانم نوشم مبادا باده

رباعیات

در لاف تواضع همه تلبیس بهاست — پیش خرد این خیره خرد میبیند بهاست — دل آرام که بند کهات کنم — تا خود چکنی تو از خدا آدیه بهاست

دله

گر نور مه و روشنی شمع ز ماست — این کاشف و روشن من از بهر چراست — گر شمع توئی مرا چرا باید کاست — گر ماه توئی مرا چرا باید کاست

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل ائمه و ارکان کبار بوده است و آثار گرانبهای منثور و منظوم از او باقی است چهار مقاله در حکمت عملی و آئین حکومت ملوک و غیره اخلاق نوشته و مثنوی ویس و رامین منسوب باو است از نظامی قسمی نیست اگر مثنوی ورقه و گلشاه باشد

دلی دارم که در فرمان نیست — نگارا تو کل مرحمی و من زرد — اگر در مرقعت توان کرد — نگشاده که جز نماند از این غم — فانع تر از او بنا فریند — تا روز عشق همه شب — از خرمن ماه خوشه چینند
نگار اتو کل مرحمی و من زرد — تو آرزوی شکفتی و من از درد — نماند در جهان یکجای سپرد — پوشنده پلاس و پاره کاه — میخواهد تعزت کنند — پوشنده پلاس و پاره کاه — میخواهد تا در او نشینند
نگشاده که جز نماند از این غم — همه مهری زنا دمن نگاهد — انچه خواهی — مرا امروز دعا کردست گوئی — که از تو دور باد انچه خواهی
فانع تر از او بنا فریند — پیدا ای سرخ گل بروز دگل نه — که در باغ ان دو گل باکید گر به
تا روز عشق همه شب — اگر چون یک بر شمارم — سر آمد روز غرض ز دز کارم
پوشنده پلاس و پاره کاه — اگر دیده بر بندد دل نخواهد

فرغانه در کتب معموره عالم ذکر شده نیشر کاشغر و عرش سمرقند و چوش کوه تماشا جشل و شماش طراز کوشند پروج الضم یعنی مهر کیاه از فرغانه است

ابجری یکی از اهل اندجان فرغانه است گویند علم عروض قافیه را یک میدانسته این مطلع از او انتخاب و نوشته میشود

میروی میرود از دی دل ما همه من — انچنان رو که من کار تو نماند دگران

فرخار ولایتی است در حوالی ختا که کاشغر کوشند خاش خس چیزیست و باشش دلاویز در کستان سمرقند فرخاری از کجا باشد

فرخاری در فن نظم استاد است و آثار او هم مقبول است یک قطعه او در خصوص طلیدن کاه گفته قدر طبعش را از این استنباط تواند کرد و شعر دیگر از او بنظر نرسیده

قباد

ولایتیست دلکشا در قفای کرستان دولتشاه گوید حال خرابست لیکن نقول دقلماق است خواجه نصیر الدین طوسی گوید که یغموی بن طغان در زمان سلطان محمود سبکتکین پادشاه آن دیار بوده که راه عدالت پیموده و در نهایت پیری کوشش او کران شده زار و زار بگریسته که نوه ارزانی کهکوی را دخوارزمیان چگونه شوم اخر الامر قرار دادند که روز جمعه بخت در میدان نهاد یدی در بخت نشسته قرار دادند که هر کس را ظلمی بود جامه سرخ پوشد تا پادشاه کس را طلب فرماید و عریضه که شرح احوال خود در او نوشته بود از دکرقه عرضی فرماید چون از این جهان فانی رفت هیچ پسر او شاه ملک را بر سیران فسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و ماوراء النهر را منحرف کردند ایشان نیز برادر خراج خواست ایشان این قطعه را سلطان فرستادند

باغ برادر از قبا تیسم — در بادیه و شاب ایم — ملک زمین همه کرفتیم — اکنون بنفکر سما تیسم
کر خرخ نکام ، نکر دد — چیزی ز همش فروکش نیم

سلطان را رقت کرفت و در دماغ انها راه شفقه کرفته اند که بعد از قبا تیکی در جهان نبوده این دو بیت را

بعضی فرمود در جواب انها نوشت — نمرود لهد پور آذر — میکفت خدای خلق ایم
جبار به نیم پشه اورا — خوش داد سزا دکردیم — پشکی ابنوه کوشمال انها فرستاد و بعد از محاصره و قحط ان دیار

ایشان عاجز شده دیکر باره این قطعه از روی عجز بسلطان فرستادند

باغ برادر از قبا تیسم — در قحط و نیا بستلا نیم — شاها تو عزیز مصر جودی — واخوان کناه کار ما تیسم
ما دا که بفضا عتیت مرجاه — شرمنده حضرت شما نیم — بر حالت زار ما بخشای — از فضل و کرم که بهره انیسم

بعد از مطالعه سلطان از ایشان رحم آمده کفت قطعه اول از غرور بود و کوشمال ایشان ضرور و این قطعه از عجز و نیازی از چه سبب ایشان کرشمه بصواب اقربست و فرمود تا شکر از حوالی آن ولایت برداشتند و ان ولایت را بایشان واکذاشت

رکن الدین قباچی از شاعران متین است و شاکردان اثیر الدین اومانی است و تا پور بهای جامی و در کستان بعزم سیاحت

بعد از تجسم شده این قطعه را انجهه خواجه عزیز الدین طاهر فرموده کفته

چه شد سال آخر ای محدوم — که من رنج دیده مظلوم — بعد ده ساله حق بر من حرامت — کشتم از هر مراد دل محروم
راه بمن نمیده حضرت تو دعا — و اندرین هر دو بوده ام مرزوم — در هر دو هران همال تمکار نیز — وادی بی همال ظلوم و جهول

نه نیم عاطل از فرشتون امیز | نه توئی عاری از فروغ علوم | نه تو مفلس شدی نه من معدم | نه تو خادم شدی نه من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک | تو همان حاکمی و من محکوم | است این بیت نظم مالک فضل | رحم الله سنائی مرحوم
رزق تست هرچه خواهی کن | خواه چندان شمار و خواه رسم

اخکریسم از مجسم اول در ذکر شعرای اسد و ستان و آن ارض وسیع العرض مشتمل بر بلاد و امصار شهیر و اهوالش عالی کبیر و در سوم و قواعد آنی اکثر خلاف اهل ایران و تورانست و فوائد که غرض از آنها در این مبارقت نمی شود و نظر به غیر مرفت سکنه دیار ایران از

استحضار کلی از کیفیت احوال ایالات مذکوره بعضی کتب نظر رسیده است

دکن از اقلیم سیم و ذکر مسیرات و ابروان در میان شهر جاریست و دوائش در کمال سازگاریست و عمارات و عمارات بی شمار از دو طرف رود خانه ساخته شده سلطان سکندر و شیر خان و سلیم خان در تعمیر آنها کوشیده و قلعه دولت آباد که در آنجا ساخته شده از نوادر بناهای آنجا که بنظر رسیده

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی شد اما چند گاه مقام اقلیم شمار از آنجا کرده قرار داد صاحب دیوانست دوائش ملاحظه شد آنچه تدوین از آن افتاد

ای صبا نکهتی از کوی فلانان ما را | زنده دل کن بدم تازه ز جانان ما را | طپش دل مرغان رشته پیمانه ما را
دل من در کف طفلیست که از بی چیزی | بشکند مروه بیکجو تفسی افشاندش | توای کبوتر بام حرم چه میدانی
پیر من گفت که بسیار رهروان حرم | نشانهاست که منزل منزل افشاندش | در این بادیه طی میکنند آنها که
نباله شهره غمزه عنبر لب ارنه | نفس کی آهوی مرغان ز آرامش بخشد | پای ببالا منه که پایه بلندست
غافل منم ز راه ولی آه چاره چیست | زین هرزان که بر دل آگاه میزنند | کو پیر دیر سنگ که از تخت مرنخ
از پیر امد و ز لف و خدا ای ساده پسر | یک گوی زیبان و دو چوگان قتل ده پسر | خوش آنزمان که یکی تو دو جانستان من و تو
خوی عتاب امد و زرا با مهر مومیزی | هم عشوه را منهی بکن هم غمزه را هندی | تا کی زبادام مرتب عرم نیخی نگذرد
بیکدل الهیه بود دست در سرم ای دانی | چه کردی که از این دل هزار دردا شستی | ای تپه لب بسته راه آگه خدا

دهلی از اقلیم سیم و بحسب آب و هوا و خصوصیات اغلب و در اکثر صحیح از نواحی بلاد هندوستان مستثنی و از پنجاه و شش آبجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام و دار الملک سلاطین عظام و کرام بوده و گویا چندی رخنه در میان او راه پیدا کرده بود که شاه جهان همت بر آبادی آنجا گماشته و مسجد شاه جهان آباد کرده و در اکثر صفحات و شعاب دنیا بجرات آنچه تواتر رسیده که بلندی و بود نادر شاه افشار را احمد شاه افغان نهایت اتصال و اتصال بهم رسیده و از شعرای آنجا که مشهور بوده و اشعارشان بایران آمده و بنظر رسیده انتخاب و نوشته می شود

خواجه

خواجه حسن از اکابر دهلی است صاحب جنسان یک و از مریدان شیخ نظام اولیاست و بطریقه اهل خیر و نیکوکاری است گویند یکصد جده مجلس امیر خسرو و شیخ نظام رسیده و از هر دو نظر عاطفه و توجه ملاحظه شده این خدمت از آن شاه و نوشته می شود غزلیات

چو کرد طبع سیرابم صلا دم همه را | که از کرم نبود طرف بستان تهی | ولی ز طایفه میوه ور دی ترسم | کبر باغ نخت ز کرست و باغبان آنها
افکنده دل خلق در آن چاه زنخدان | زانگاه پر شده بسبزه سر چه را | چه منت می نهد بر من نوروز | مرا مرغ سحر سپاه و کرد است
کشتی که چیره جبه ای از من | این از فلکست از زمین منست | کشتی که کز اب امی رهان نمیشت | اما تو کجائی چون جان نمی ایی
عمریست که من در سر سودای تو انم | یکشب خبر از زندگی من از که نهان دارم | بزور حشر خلقی که ز دست غمه خوشت | فغان کنند من از ز ور دعای تو باشم
گر شم ساغری از دست مستی | تعالی الله چه مستی و چه دستی | بتی چون تو حرا در پرده ماند | گر از رنگ چون من بت پرستی
از من این خیر ملوک که مشوق لکنت | قطعه | این سخن را چه جواب تو هم میدانی
مرغیی کشت بسلی لطیف | روکه بسی چاک و مورون نه | بیسلی از انحراف راثبات و کشف | تا تو چه گویم که تو مجنون نه

امیر خسرو اصل انجاب از دیار کرکستانست و در قلعه جنگیر جانی که اکثری از اهل کرکستان بدیار هند رفته قرار گرفته امیر محمود که بیست هزاره بود در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده نوازشات از دیاده اخر در عزای کفار بترتبه شهادت یافت و بعده امیر خسرو بنام مقام او شده و بنظر عنطرت اصلی بحصیل کمالات صوری و معنوی کرده اخر الامر نوئی از عرفان بمشام جانش رسیده ترک اشغال نموی کرده در خدمت شیخ نظام اولیا سیر سلوک مشغول بوده گویند شیخ نظام می گفته که امیر خسرو در صدا مرا در روز جزا بسینه سوزان ترک نبخشد و مذکورست که شیخ سعدی در جایی حث بشوق دیدن امیر خسرو بر دهلی رفته و از صحبت او مستفیض شده و اعتقاد کلی بکدیگر داشته اند گویند چهار صد هزار بیت گفته قریب بصد هزار بیت بنظر فقیر رسیده اشعار عارفانه و عاشقانه و اشتباه دانسته در اصناف شعر گفته انتخاب و نوشته شد و خمسه در مقابل خمسه نظامی گفته اگرچه و قعی ندارد اما خیالات تازه دارد و قدری از آنها نیز انتخاب و نوشته می شود و در سنه وفات او در بقعه شیخ نظام مدفون شد

قصاید

تا زهر بادی نخجیر پرامان شیر خورده | کادمی شب غنیم روز عمر او بسر برات | مرد و جهان را رحیم و پادشاه عالمیست
ای ترک خفته در نیام و پنهان کرات | چون بطلعت ره کند کم باد تاش سیر برات | خفر ان شاه که طیار از ملک بروی دو
از تصوف رستن خنده کردی خود را | در تیم مسح کردن حاک کردن بسر برات | گر تو نیز عزی چه حاجت خرقه بکین دوش
ای کسی کو مال اطیار از حضر برات | شیر را در حمله بر کستوان نه مغفر برات

راهرو چون در ریا کوشد پرد مهوشت
پیره زن خوزخ پیاراید به بند سوی راشت
سلسله بندانت و شیرانز انگردن ربوداست

کار انیکن که توشت در محشر پسی
ابر انیان بر که در در پاسی شور رشت
غاشی نجنت و مردان بر آشفته راحت

بهر آن مرد ار چند کاه دارای کاهی رود
حوصله داری که شش ماده دوش بر آراست
ناکس ار کس بر که حرص مال دارد دور حنت

اهل رجود کرنجیت و زیبا و
نیست تقصار اسجن انکا که چشم عارفت
غیر خفتار احمل انکا که تب حیرت راست

ولد

کجا خیزد چو تو سروی جوانی نازکی دلبر
شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و پر نیرنگ
بنا شد چون تو را نرام و کیسوی تو بر آرگ

بر اند نشه مهر و فراق و از روی تو
رشخصم با ز در یم و آب چشم خوابت و صابر خون
رشوق و عشق و کور و داع تو با ش مکونه

بدیدم چون تو ی از شکل نازر خوبی چنده
بروان نگ و در ار حشک و بر ان سک بلب شکر
جوانا ملی شوخ حران مرحبا و حوان

تر ا بحر و دم و فرخون و زیر نگ و کمل از کف
رم خوش و دم و هم آهش و نهم کوش و کنم یاور
شهنشای که تب از باح رم و خشم کشش

شکر و با ب و شکت نم کرد ار سوا ر ش
سنا قلرن غمان ابهن کمان شرق ان نور
بزرم نکد ر پهلوان ترک پسند و ش

کشد و ر انبور د و کو د انبد و ار ملک ا ی
سع قا ان تیم نا مان علم خا قان ا ل خ
جهان ش ل تو بد ر ا د و طلم د ملک حان

بهد دولت د و ران و ملک شکجا بد
ملک خو شخو ر ان و لجو ر ا مین بو د و با ب ا ر
زدح تب در طبع و دل د ملک و حظ حضر

الا تا ر ا بد ر آ ید الا تا نخیز د و تا بد
کل ز خا ر و خ ا ر ا تا ر قا ف ا ر با ب غ ا ر
ببا د ا ی ک ند ر ساحت د ق ت ش خا لی

غزلیات

بسی شب ها بجی بودم کما بد ر شب نشینها
کنون ا ی م ه شب ا ل ا سیاه ا ر ا ر و تا ریها
بر د ر ش ی ر د م و ا ی ا ل ک ز غصای منت

ز ا د ه شعله خیال تو ترسم که پیر ض
قصا ب بر د ر ش ن ا د ه ر کو نفند ر ا
پ شد ک سیم د ل ا ش ند ه ک د ل ر عشق

بشبی کر د م بستان نا له ا ز د ر د
ر ها کر د ند م ر غان ا شیا نها
ای ش ش ل تو چو ن نا کسی فتا د

س ر های ه ر ا ن ا ن پ سته ز ا ن پ ر ا ک ن
ز سیا ن ا سکن ر ز ا ین و نا له ق ر ا ک ر ا
با ش خ ش تو د م ش ک ر ص د ر خو ا ر ی ک ر ش

ما جو ای د و ش ی ر سد ی چو ن نکر ب خیال
ای ت ر ک ر د م چه م ر سی ه ر ش و ا ر ی ک ر ش
ای ص م ک م ر ا ر ر د ی چ پ و د م ا ز ا ن

صد د ر پ ش ش ک ش ز ا ین ز ر ا د ت م
آ خ ر چه شد ک ا ین ک م ا ز ین ز ر ی ع د ا ر ش
ا و د و د ه س ر ت م ز ا ز ین د ر ی ع د ا ر ش

ب ر د یکر ا ن ب سی نو ش نا م ر د و فا
د ر ش ه سلام هم ا ز ین د ر ی ع د ا ر ش
ک ش ب ش ن ز ا ین د ل ا ر ا ی ز ن ا ر ش

چو ش ر ته کسیخ ت تیو ا ی ب ست
ا ما ک ر ش ین د ر ز ما ی ب ست
خو ش م ک ب د ر چ ش م ز ا ه ر و ی ا ی ب ست

ای نفسان که پیش یارید
ای شکر چرای که رزد
ای طایفه که عشقتان نیست
ای همتیان که در کرام کارید

کر در دتان غمی نکنند
بر سینه حسر ر ش کمارید
کند خلقی دعا ی صبر عشق
و یکس عاشقان آنان نکر ند

امروز بیرم تلخ تر ما ز من شوی
بر تو ه ر نت تا ل من فردا که فر دان ا ر ر
حو یا د عاشقان در دل غم ا ر آ ر د
نمید ا ر م ر وا کا ر من نکی یا د

مرا کر د سر ان چشم سیار
بکر دان ا ی ک ی ر قربان کن ر ا ز ا د
بلب آ مد ت جا نم تو پیا که ز نده تا نم
پس ا ز ان کی من نا نم بچکا ر خوا ا ی آ مد

بکر د ید ه خود ها ستی ا ر ژه کر د م
که خیال تو پر ون ر و د نه خوا ب د ر آ مد
مر د ما ن د ر ین حیر ا نی من حیر ا ند
من د ر ا نکس که تر ا پند د حیر ا ن ش د

کشم جلوه بکشی و زره بکنی
ا ر یک نگاه کشت د جوا ب د کی ند ا د
من نا توا ن ز یا د کسی کشم ا ی طبیب
ا ن د ا ر ا ر م بد ه که فر ا موشی ا و ر د

صبر طرب بسیکند ا ز دل عاشق
ا نچو خ ا جی که ر خ ا ب تو بسند ید
پسر و پا میدو م تا نکی سر نهنم
با ر کی شاه تند کر د ن ا ر نکند

د ا ع غلامیت کر د پا چیر د بلند
میر د لا ب شو د بند ه که سلطا ن خ م
د نبا ل ا ر ر قه ر و ا ن کر د م ا چشم
آ ن ر قه نا ید د ا نکم ر و ا ن نا ند

شد ر خیالت خ ا ب سینه تا چو ن کنم
بخد ا که سینه من نکا فد د ل د نکن
که ر د ن خا نه تو د کری چکا ر د ا ر د

خو شم ا ر که خود کر چه همه خو ن د لست
ا ر که بو ی تو ز هر قطره خو ن می ا ید
ا ر که ا ی ک ی ز هر قطره خو ن می ا ید

ا ر ا شو قصه ها و ر نه چه حا ل
پیغام که با د آ ر د و کفش شو ا ند
کر خا ک مز ا ر م پس مر ک به نیز ند

مرا عشق ملا شبه د یکر یر ا
خد ا یا ا ز بلا ی من نکهد ا ر
ای مسلما ن ا ما ن ا ز د ست د ل

ا ر جا که کی ا ر د ی نکو خا ی من ا ی ا ست
یا ر ب چه بلا ا د ه مسیم خو ی کر د ا م
بد ا نی من مغتم کر نه با که تب بکر ی

ملا مت ب د ل صد پا ر ه عا شق م ا ن ا ند
که با شد ر خم شمشیر و د ر د ش نسو ر نهنم
شد م ر سو ا ن تر د ا ن د ه ک د ا م

غمز ه تو ر صف سلطا ن ز ند
کر بر نجی ب ر د ل ا ر د ش ا م
خیف بو د ز بهر جا ن د عو ی بی کنا هم

با که کو یم غم تو کر غم تو
همه عا لم خر ا ب مجا سیم
بر تو آ سا ن کر د م ب ر جو ش هم

ب ر نیا ن کا ر غمت ر ص ک ا ر م ه ر ز با ن
ز ا هن با ید م ا سکید ل نه ر ا ا ستخوا ن پهلو
ا ز خت چشمهای م ا کر یه ها ی تلخ
د ر د ید ه خند ها ی ل ب تو شخند تو

بر کل سیر ا ن بمجا کر ید ا ر تو
بجو ا لی د د چشمت ملا شسته
ا نکه جا ن کو ند خلقی ا ن تو ی
بهر پهلو که سخی بنکر د ی با ن پهلو

شهر د ل د ر ا ش د ا ز سو د ا ی تو
د ر چه د ی ر ا ن تر شو د سلطا ن تو ی
و ا نکه شی ر ین تر تو د ا ر جا ن تو ی

ا ر کر نا ید د ر نظر صو ر ت ز ر ت خو ب تر
شمعی ند ا ر م تا بمیر فر ز ند آ د م ب ر ی
ا فا قر ا کر د ه ا م مهر تا ن د ر ز ید ه ا م
بسیا ر خو ا ن د ید ه ا م ا ما تو چیز د کر ی

خو ش ا ز ز ا ن که بر ی نام عا شقا ن ا ز نکا ه
چو نام من ب ا ید ز ا ن بر د ا نی
کسی نما ند ه که د یکر بتیغ ما نکشی
مکر تو ز ند ه کنی خلق ر ا د ا ر کشی

شنیده‌ام که سکندر را اقلاده می‌بندی — چرا که بر دل خسرو نمی‌کنی رسنی — سیه بادام را هر شب مکن از نظر باری — مگر فردا که روزی بر سر تو تیغ اندازی

رباعیات

از شعله عشق اگر که او دوخته نیست — با او سر سوزنی دم دوخته نیست — گر بوخته دل نه زما دور که ما — آتش بدلی زنیم کو بوخته نیست

ولله

اجرت که بجان من در و دوش آمد — گوئی نمکی ز جگر ریش آمد — می رسیدم کار تو شوم روزی چند — دیدی که همان روز بروم پیش آمد

ولله

هوشم بر و فغان و خروشان بردند — آن کبکلهان پرنیان پوشان بردند — گویند چرا تو دل بدیشان دادی — با بسه که من ندادم ایشان بردند

ولله

من لاف زدم و دوش و امشب بدروغ — از من همه لابه بود و از دی همه ناز — شب را چه کنم قصه ما بود دراز — شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید

ولله

ای از تو مرا امید بیهودی نه — با من تو چنان که پیش ازین بودی نه — میدانستم که عهد و پیمان مرا — در هم شکنی ولی بدین زودی نه

منتخب از خمسه اسکندرنامه

در قصه تنین و داستان آنست — که گفتی بر نیک و بد اینش آنست — پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهائی همه جا به کم گفتن است — در از رشته این حنا بنفشه است
ترسم من از عالمی پر خور است — مگر از خری کادمی بیکر است
طرفه زمانی است دم صبحگاه — هم در عشق خوش بود و هم گناه

در شنوی خسرو و شیرین گوید

سرنامه بنام آن خداوند — که دلها را بدلها داد پیوند — که پشت چاک از و شد روی دیبا
کرشمه داد و چشم نیکوان را — شکار شیر فرمود و لهو ازرا — چنان بگذاشت کیوی کره گیر — که نتوان دشت دلها را بگنجر

ولله

رخی دارد که بسبزی میل کرده — بهاری از کف خضر اجل خورده — گمانم کونت میل آدمی زاد
عرق کاروی طبایع بیخت — کرشمه بچه و ناز بیخت — نمکدانی به تنگی چون دل مور

در شنوی لیلی و مجنون گوید

حرفی که از او دلی کشاید — از هر قلمی بدل نیاید
بیداری پاسبان لی مزد — گنجیه بدوسر کشی ورزد
سیلی که زند طپانچه بر سنگ — هر دم بگمان کمینه خویش
مگر که بدیگری کشاید — غربال سپر کنی تو در جنگ
کاروی چو گرد شب برو آید

تو پنداری جهانی غیر ازین است — زمین و آسمان او همان است
شود با هر که خواهد آشنا دل — ولیکن این خسک تو از کجا دل
بود نوش بر از نیش برنده — قضای ما کی نیش خورد باید

شرح قرار دادن شکر گنج فرید اکابر اولیا و وحید اماجد اولیا هند و ستانست بکنج لایزالی معارف رسیده و در شکر لقای تعالی کام جان شیرین کرده یکی از مریدان این شیخ نظام اولیاست که سر حلقه ضعفاست این مطلع تضمین از شعر ایشان اختیار افتاد

هر سحر که مرورت بر میزنم — بر طرف دیوان در میزنم

خواجه حسن الدین حسنی از اکابر صوفیه از اعاظم آن سلسله مرید سلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین غزنی و دیگر است جمعی از اعاظم آن سلسله مرید و مرشد و در شهر اجمیر

رباعی

عاشق همه دم بگریز خ خرم خندد — معشوق ز شرمه نه بگوید گوید — ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هر کس هر چیز لایق او است کند

سرهند دیاریست نزه عمارات دلکشا دارد و سلطان فیروزشاه حصاری در آنجا کشیده و به فیروزآباد موسوم ساخته اشعار این بلده مصور نقاشی ماهر است

ناصرعلی از امرای دیار سرهند است دولتش بنظر رسیده در عصر شاه سلیمان صفوی در سرهند بسر می‌برده در اشعار پیشه تخلص می‌کرده

دامنه شوخی در کجا خسرو شیرین نظامی کشیده اما ازین استعارهای دوردار مطلب مشخص نمیشود این شعر از او ملاحظه شد علی تخلص میکند

بطاعت کوش اگر عشق ملائک میخواهی	متاعی جمع کن شاید که خریدار تو شود

کشمیر از اقلیم چهارم است درمیان ملادکستان و هندوستان واقعست کوهدار و فورد ارض و خیز و کثرت انهار و دریاچها کوهها تمام این شهر یک باغست مرغزارهای خوب و چشمه سارهای مرغوب دارد حاش فرحناک و هوایش عشرت فزاست و در زمان سلطان سکندر دین اسلام در انجا رواج گرفت و متاع انجا مثال اینست که بشیر سابقا پیش از اشتغال دارند در غفران پناه روزگار بعمل می‌آید

مظهری از اولاد میرادکان انجاست گویند در حسن و جمال سرآمد آن دیار بوده و حسن معنوی بر حسن صوری افزوده در اصل بلقب ست حیدان داشته و بسیاحت ایران آمده باز بوطن مراجعت کرده این چند بیت از اوست و بوساطه شده

ز بس دیده مجنون ز خویش و بیگانه	چرا شاد نگهی بود چشم لیلی را	در فرقت آن نی عیرم که باید زد لاف	کان ستم نادیده روزی چند با هم داشتند
وفا خجسته متاعیست در دیار نکوئی	حز او تو را بهمه کس شهر ها شبی	بغیر تیغ غم این مسئله که تیغ مباد	پیرم و تو رخ خالم خبر ز هر شب باشی
ستاره کشتی دلرا مدیکری ادوی	دل بردوری نهاد نتوان	بدیکری دهم او را اگر تو بگذاری	نتوان شد و استیاد نتوان
رقیم که صبور باشم اما	پیداست که در میان آتش	قاصد چه شتاب کرد طرفه تا از تو مشتاق	چون باز شد رسد ز زاری بگذاری

غنی صاحب دیوانست اما از تمام کلیات او این شعر ملاحظه شده

لاهور از بلاد معروفه هندوستان و فواکه و فورد ارد و ماء انکه از حال گرمیرت کمی در زمستان یخ در وقت صبح مرسد از شوای کنار نظر رسیده

سراج الدین اوصاف سپاه صاحب شعف تسلیم از او قبول کرده این رباعی از او ملاحظه شد انهمه توان گفت که طبع خوشی نموده

ان دل که زخجر در کشاکش کردی	از هر دو یکی که بود دلکش کردی	از خوی تو آگهم که ناکه ناکه	اوازه در فتنه که هلاکش کردی

شعاع در شرح احوال نگارش یافته که از اعیان نسوان عصر توامان که در ارزمه محتشمه بوده و گوی فصاحت از امثال خود ربوده

عظمت دختر قاضی سرخه است گرچه از احوال او زیاده بر این سخنی ازو ملاحظه نشده اما ازین مطلع توان گفت که طبع خوبی داشته

مگر سودای عشق از مردم عالم غمی دارد	که عاشق بیدل در کوه و بیابان هم غمی دارد

غفتی از اهل سفراست این مطلع از او ملاحظه و نوشته شد

تا نشد سرو که در آب نمودار شده	کرده دعوی تجدید رنگ و بو شاید	

مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای کورکانی بوده و شرف صحبت گوهرشاد بیگم دریافته حسن جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و جوب میسوخته طبع شوخی داشته و مطایبات درمیان او و سوهرش خواجه عبدالعزیز طیب سرکار میرزا واقع شده و در بعضی از تذکرها نوشته اند از انجمله روزی در حضرت بیگم مشغول صحبت بوده که خواجه از راه بر سید می‌شود بیگم خواجه را دیده همی را حاضر او امر کرد که در آمدن او تعجیل کند و چون خواجه ز ضعف پیری دلخسته بود در آمدن اظهار ضعف و شکستگی می‌کرده و چندانکه مامورین اصرار میکردند خواجه گفته بیگم تعمد در کار است اول حرکت میکرده و بیگم بعد از شکستگی مهری گفته که تا آمدن خواجه شوی

		مشو ز ضعف خواجه بگوهری مندیشت	را گفته به خواجه خواجه زاده
مرا تا بوسه‌ئی نامد ز لعلت	دل مهرو وفاداری نامد ز تو	ترا از ضعف پیری قوت رفتن	چنانکه پای برداری نامد از تو

گویند چون استدعای خواجه عبدالعزیز از جانب الحکم پادشاه عدالت پناه مهری محبوس شد در حبس این رباعی را گفته پای

شه کند نهاد سر بسیمش تن را	زین واقعه شوریست در دور زمن	افسوس که در کنده کند خواهد بودن	پای که دوشاخه بود صد کردن را

گویند سلطان مسعود خواهر زاده بیگم بسمت علاقه دار شهر بهرجال این دو بیت و این رباعی از او ملاحظه و ثبت افتاد

حال هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود	از نمودیم یک جزء همی حاصل بود	گفتم از مدرسه ریسم ببت خانه می	در هر آنجا که رود هم بخود دلا بعقل بود

رباعی

در خانه تو آنچه مرا باید نیست	مندیش ز دل رمیده کو باید نیست	گوئی همه چیز دارم از دل نمال	ای همه چیز آنچه می باید نیست
ای روی تو نوجوان اگر میرود	خون بر رود همیشه دیگر رود	ای شلغ پیکه زنان همی کوبند	در پهلوی زن تیر مرا زیر رود

مهستی از انکابر رادکان گنجه است و بعضی او را نیشابوری دانند بهرحال در اصناف زنان نوبت طبع کسی دوده نشده و در حبس سلطان سنجر اعتبار تمام داشته و از حضرت سلطانی رایت جلال فرو شده مهستی کلمه ایست چون مرثیه هم مخفف است و بمعنی مهم بزرگ است دستی مخفف سیدتی است که در این زمان خانم می گویند گویند روزی از حبس سلطان بیرون رفته و مرکبه برف باریده چون از حضرت گذشته از کیفیت امور استفسار نموده مهستی این رباعی را بعرض سلطان رسانیده و باین تقریب کمال احترام و اعتبار یافت

شاها ملکت بعدل دین کرد تو	در جمله جهان ز تو چنین کرد تو	تا در حرکت سمند زرین نعلت	بر کل نهند پای زمین کرد تو

مذکور است که بعد از سپاری گفته و بمرور خصوص در قصه که عبیدالله خان از بلخ بسخیر هرات کرده بود نسخه خیالات او

رباعیات

از میان رقعه این چند	بفکند دیبک و کشف این چند بیت مرا	سحر از بهر دری می‌نهد بر پایم	رباعی از اداو سه شد
قصاب چنان بکه عادات این است مرا	کفار سیر کنند که این واقعه چیست	من پیرم و از پیر من نخیزد هیچ	دم میدهم تا بکند نوبت مرا
قاضی چو رشوه حاکمه شد زار گریست	از اکه سر زلف حور بخیر بود	وین قصه نه در مرتبت این بحر گنجست	
ما را هم پر بکه نوان داد	در حجره دلگیر بکه نوان داشت	در خانه بر بخیر بکه نوان داشت	
ان تب که رخش رنگ گل ما سمنست	ور غمزه نوح فتنه مردم در رفت	دیدم بر بش لطف حمال آب روان	ان آب روان کنور از چشم منست
قصاب یکی دنبه برآورد و بپوست	در دست گرفت و گفت دنبه چه نکوست	با خود گفتم که غایت حرص بین	با انهمه دنبه دنبه میدارد دوست
کار از خشک و دیده بر بکد نست	تیر غم او رخان و دل بر بکد نست	ایم نمود بس تک اش عشق	خون پای دراو نهادم از سر بگذشت
هر کار رد که از کشته خود بر کرد	و در اب دیده خان خو شکر کرد	کر بار دگر نهد بر بکوی کشته خویش	از رو دی بش رند کی از سر کرد
قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد	با بن دل پر زرق و نفاق تو چه کرد	چون زلف سیاه تو شبی می یابد	تا با تو بکویم که فراق تو چه کرد
در رهگذری فتاده دیدم مستش	رفتش قدم و گرفتم دستش	امر دش از ان همی ایاد آید	یعنی خبرم نیست لیکن هستش
فصاد جهود مبرک کاوکشش	ان کند دبان که تیز دارد نیشش	گفتم که رگم بنک زبن همچو کسم	نشنیده و راح زد چنان کن خوش
من عنده نوشخت سنت سید استم	بکشتن ان درست سید استم	هر دشمنی امد رتکی با من رجفا	احر کردی نخست سید استم

حاشیه از اهل سمرقند و کلامش شیرین تر از قند اگرچه شعری از اداو سوی این رباعی بنظر نرسیده اما این رباعی را خوب گفته

آنکی که چشم من بر د غلطیدات	در گوش کشیده که مروارید است	از گوش بردن از که بد نامی نیست	کان را برخم تمام عالم دیدات

مطربه اصلش از کاشغر است که در خانه طغان شاه بوده و در رشته ان پادشاه ذی جاه این رباعی گفته و الحق کمال استعداد دارد

در ملت ای شاه سیه شد روزم	پیری تو دیر کان خود بر دوزم	تیغ تو کجاست تا دل ریشان من	خون کیش از دیده ها بر اموزم

لاله خاتون از خواتین عظام و محدرات کرام است مردانه در راه جهانداری قدم نهاده مدتی در ولایت کرمان حکومت کرده و بغایت صاحب طبع عالی بوده و فضیلت معقولی داشته صاحبان طبع فضلا را مرتبات منظوم بوده این قصیده از اوست

من ازنم که همه کارش نکو بکار است	بر بر مقنعه من بسی کله دار است	درون پرده عصمت کر حا بکاه است	مسافر اصبا را که ره نمو است
جمال ماه بخود را دریغ میدارم	زافتاب کران شهر کرد دیدار است	نه هر زنی بود کز مقنعه است کیانوی	نه هر سری بکلاهی نیز ای میزدار است
	من اکر تو نیز نمی کردم اسیر دلبری	تو خود این توبه نکردی کارش نمی	

مجمر دویم مشتمل است بر ذکر اشعار و احوال معاصرین احسن الله احوالهم چون خامه عنبر بن شمامه ما بمقتضی حسب المقدور از عهده نگارش احوال و اقوال

سعدین از شعرای فصاحت آیین برآمده حال وقت ان شد که اشک، الحق حسب المیسور شرح اشعار و احوال معاصرین زاد هم الله قدرا و ود

اگرچه سالهاست که بعلت انقلاب زمانه تفرق بال و اختلال حال نه بحدیست که کسی را حال شعر خواندن نباشد با خواندن شعر چه رسد بکباره از شعر و شاعری نسیان و شعر از کثرت اندوه نسیان و عزلت شعر را فراموش کردند اما نظر بقابلیت ذاتی چون از احسن جمیع که احسان در این صحیفه مسطور است

بعضی از اشعار ان از این فن نهایت فهارت داشته لهذا بجواهر خیالات بلند پسندیده ایشان را اداوزه گوش مستمعان ساخته اند کاز استماع

این معانی قصه و الفاظ شیقه محروم نگذارد شه شریع بنکارش افکار ایشان فرمود که بعد از ایشان بدروزی چند روزکار بکام ارباب کمال کردیده

کاهی اشعار نیز اشنیدن ابیات حسن و اشعار کرین بر سر افتد هم اهل حال را از استماع روای مشکینه الفواح این رباحین چنین حال بغیر حال شده

و هم ارباب شوق را از استماع این نغمات شور انکیز خالت وجد و سماع دست داده دایل و جامع را به عای خیر یاد نمایند سبب اختلال حال

معاصرین انکه پیاله ایست که اهل بقاع ایران که پیوسته نمونه روضه جنان و مجسود و مرطبان اقطار جهان بود از اشتعال نایره جور و ظلم اشرار اشنا

و بکانه و یران و طبقاتش مظهر طبقات نیران کشته سحاب فتنه اتش ریز و بحر فساد و طوفان خیز شده شاهد مصداق **یوم یفر المرء من**

اخیه و امه و صاحبته و بنیه جلوه ظهور بخشیده نهب اموال و سبی نسوان و اطفال و قتل و اجانح از حیز احصا بیرون کشیر و حمی غفیر

کشته تیغ اهل بیداد و عظام عظام و جماد اجماد از اتش کینه و فساد رنکی میم و رماد کرفته و هوای ان روضه دلپسند و ان بقعه مانوس

در بلاد مخالف و سرخس هیچ دشرا در امده با بکلیه و در تمامی ان مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود و یکباره رسم تحصیل و تکمیل مفقود و بجای

محصلان علوم محصلان مصادرات حکام شوم در اجاد اموال مظلوم و هر طفل معصوم اشتغال داشته هر روزه در طرفی صف جدالی

اراسته و هر هفته در کشوری کرد اشوبی برخاسته هر زمره چهره در چنکیز مزج مهوتی اسیر و هر پی پیکری در دست دیو سطری

دستکیر و بقبضه السیف قمه الاسر بعضی کرفتار بلیخ و بلا و رخی اسیر قحط و غلا ستان اکشیدن حسام شراب خوبان دل سکران و محمور افتاده

و می پرستان از چشیدن باره کباب سوخته جکر و لبشک در بحر کشته توفیق جبری توبه یافته کجای کرک سرشک ندامت میکریزند

از قطرات باده سیاه غرسا قیان حاشی خون جکر دار تیغ ظالمان پیداد کر بکام میرسید و از نغرات رباتون سطران نوای ناله بر بحر و شون

ملازمان اسیر کوش می امد نه زاهدان سجاده نشین را حضور طاعت و نماز و شاهدان نازنین را ذوق راهوای کرشمه و ناز نه پیدا از ارم جنان

دیکانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران کشته سحاب فتنه اتش ریز و بحر فساد و طوفان خیز شده شاهد مصداق **یوم یفر المرء من**

اخیه و امه و صاحبته و بنیه جلوه ظهور بخشیده نهب اموال و سبی نسوان و اطفال و قتل و اجانح از حیز احصا بیرون کشیر و حمی غفیر

کشته تیغ اهل بیداد و عظام عظام و جماد اجماد از اتش کینه و فساد رنکی میم و رماد کرفته و هوای ان روضه دلپسند و ان بقعه مانوس

در بلاد مخالف و سرخس هیچ دشرا در امده با بکلیه و در تمامی ان مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود و یکباره رسم تحصیل و تکمیل مفقود و بجای

محصلان علوم محصلان مصادرات حکام شوم در اجاد اموال مظلوم و هر طفل معصوم اشتغال داشته هر روزه در طرفی صف جدالی

اراسته و هر هفته در کشوری کرد اشوبی برخاسته هر زمره چهره در چنکیز مزج مهوتی اسیر و هر پی پیکری در دست دیو سطری

دستکیر و بقبضه السیف قمه الاسر بعضی کرفتار بلیخ و بلا و رخی اسیر قحط و غلا ستان اکشیدن حسام شراب خوبان دل سکران و محمور افتاده

و می پرستان از چشیدن باره کباب سوخته جکر و لبشک در بحر کشته توفیق جبری توبه یافته کجای کرک سرشک ندامت میکریزند

از قطرات باده سیاه غرسا قیان حاشی خون جکر دار تیغ ظالمان پیداد کر بکام میرسید و از نغرات رباتون سطران نوای ناله بر بحر و شون

ملازمان اسیر کوش می امد نه زاهدان سجاده نشین را حضور طاعت و نماز و شاهدان نازنین را ذوق راهوای کرشمه و ناز نه پیدا از ارم جنان

کاروس دمن جنان و نه دلبران از کوشش بدرکاه شوق نظاره جانشان چنان قحط ساتی شد اندر دشت که ایران فراوش کرد عشق

نهر پره در کریوه تواری و هر نیزاری در صحرای مزوی کشته بلاغره دو داه مسکین بلاکرفته اش فساد نیز از فرو نشاند

دیر دعای مظلومان مهدف اجابت رسید سپر ظلمانی ظالمان را بخون کشاند یعنی ز حکیم علی الاطلاق واجب گردید که دوحه دولت رستم صولتی
کسری منش از چمن روزگار بر انگیزد که بهوشیاری سرپنجه عدالت خس و خار وجود اشرار از تهم مشیه را از ریشه کنده بشمشیر انتقام درمان
ده در دل رنجور عندلیبان شود و در جان بی انفس رمق باقی نماند لازم آمد که نهال قامت خورشید شوکتی تا بان روش در گلشن گیتی بپرورانند که سپاه روی
در سایه حمایت نخل نخل را از بیخ برداورده بر فراز کف خسران و نعمان مرهم نه جراحت سینه ستمدیدگان گردد تا در ایوان عدالت
منت ایزد را که قبای دارای این دیار را زیب بر قامت دولتی کرد که از طوفان جوشش رخنه در سد سکندر راه یافته و افسر کسرای این
اقلیم را زینت سر دشمن شوکتی شود که از نیروی بازوی عدلش لرزه بر تخت نوشیروان افتاده خسروی که پرواز چتر دولتش فرخ زاغ ورعن
شوم را از این بر بوم رمانیده خدیوی که اثر از نسیم پرچم رایتش از رمان جاروب خس ظلم و اعتساف کل و لاله عدالت و انصاف دمانیده
رحیمی که رحم جبلی و مروت خلقی از خلق همانوش ظاهر و هویدست کریمی که کرم ذاتی و جود فطری از نام بامش آشکار و پدیدست
تهمتنی که آش خشمش دود از دود مان زابلیان برآورده شیر اوژنی که زبانه شعله قهرش زبان شعله را مضمون فقما زبانه عذاب النار
گویا کرده از بندی دست کمندش بد طولای کمند رلف دلبران از بردن دلها کوتاه و از حساب شکنی ابروی تمکنش تیغ ابروی
مهوشان در غلاف سیاه برق تیغش چهره آفتاب نهفته و نوک سنانش گوش مریخ شکفته در چمن عدالتش صعوه و بازهم هم پرواز و در مرتع
عاتبش گرگ با گوسفند دمساز کام بره اهو از شیر شران شیرین و پنجه کبوتر از خوش آهن رنگین سگ شکاری ترسش دندان گرگ را شکسته
دشکار پیرشکار تکرتش شهرازه پرعقاب گسسته در عهد عدالتش گرگان منصب شبانی کرده و در زمان دولتش در دان پایه پاسبانی یافته
با حیث نجاحش دعوی جود بمعنی حاتم لفظی از معنی نکاسته و با آوازه سخاعش قصه بردی زال و رستم افسوس باد آسا نه در ازی داشته
مخالفتش دست کوتاه دستان شهرستان نامیدی را در از کرده کوتای دست تطاولش زبان عیب گویان مجلس تکه گیر را کوتاه ساخته
مشاطه تیغ انتقامش از خون ظالمان جهان غازه آرای چهره عروس عدل و سمار نعل توسن اجلالش از خاک مفسدان آئینی سر بر
کشیده شاید انصاف از خوف ضعیف نوازش هر گدای تخت سلطانی نشسته و از هیبت چاره سازش هر بینوایی مگر خانه
بسته ابر مکافاتش عکس اعادی مگر فشان و پیک پیکانش مگوش دشمنان پیام مرگ رسان دارای یکتا رای دادگستر ملک
آرای فرازنده رایت حشم و برازنده کسوت رستم شریعه جلادت و مروت میدان عادت المؤید من السماء رب الکریم مالا رای القویم
واللطف العمیم الموفق بمزید التکریم والباس العظیم و لقب الرحیم والملک القدیم خسروی اجلال سعادت نشید ابو النصر سلطان
کریم زند اعز الله انصاره بالنصر حبیبه و خلف الله المعاذیر طلبه غرض امروز که بحمد الله تعالی از میامن الطاف عمیم خداوند رحیم

وکرم آن خسرو کریم هر کف خاکی ساحت چمنی و هر سر خاری دسته سمنیست هر غمناکی بر کشادی یافته و هر هناکی رنگ آبادی گرفته بیرا عایا
از تیغ ظلم لشکریان حذری و نه لشکر را از تیر آه رعایا خطری خواست که جواهر نگین محزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان مازار
دانش و بینش برساند تا معلوم شود که نظر باستعداد فطری با وجود شدت الآم روحانی و کثرت اتقام جسمانی این خسته نفس بیمروان
زاویه خمول تا بدایره نظم نهاده داد سخنوری داده پی شایبه تکلف هر یک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد این و آوان
در ظل حمایت سلاطین عصر خود کامیاب مطالب و مقاصد بوده محسود اقران و اقاصی می رستند و اگر بتقوی از حوالی مایوس مشیده بفضل توسل
بدولت بی زوال پادشاه رحمتان صاحبدولت غیاث الملة والدنیا انیه دشمن میز دوده هرگاه نعوذ بالله پسکی از این دوای که هر روز بر سر طبلین بلاد
ایران مخصوصا بر دلشدگان دلکوشه گیران میکند زود مبتلا میشوند مثل نقطه شان خلال و طوطی طبعشان لی پرزال میگشته خلاصه چون عمدة الاصل
چندان نیست که بطرق متعدده بنام هر یک در کتب و رسایل مذکور شده شود لهذا در ابتدای آن بترتیب حروف تهجی ثبت افتاد و در اثنای
اوراق شرح احوال او مذکور می شود اما چون شرح حال هر یک علی الاجمال در تحت اسم او نوشته می شود اولی آن نمود که وقایع عصر آن را
حمل بر اغراق شاعرانه نفرمایند برای مستعدان مخفی نماناد که اصل این سلاطک مسالک مکیلی از دوده تموده بمکیلیت و دوحه نسبیه این طایفه بابن
اسم ثبت است که نسب متداول این طایفه چلیپه بسکیلی خان پسر سم از چهار پسر اولاد نوح خان پسر سم آرش پسر اغوز خان میرسد و اغوز خان نخبه واسطه
آرای کن یافث بن نوح مخلوق شده و نظر بفطرت اصلی در اغوز حوالی ثانی سلطنت و جهانبانی کشته و بعد آرش در رسایل طایفه بعدل
و داد مذکور و از غایت جلالت بحشمت ترک مشهور است و نسب بنسب تمامی سلاطین جم شکوه و خوانین فریدون فطرت طوایف
آراک تا طبه بان پادشاه ذی جاه میرسد چنانکه سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشید الدین وزیر همدانی در ضبط انساب طوایف ترک کتابی
نوشته که بجامع رشیدی موسوم و مفصلا اصل و نسب اویماقات را در آنجا معلوم است و کما ینبغی از یکدیگر متمایز افتاده خلاصه اباد اجداد فقیر مؤلفه
در ترکستان بریاست و فرمان فرمائی قبیله خود و توابع اوقات میگذرانیده تا در زمان سلطنت سلطان محمود غزنوی یاد در اثوب فتوح
چنگیزی با جمعی از بیرطوایف ترک باران آمده بعضی در ان مملکت ساکن و برخی از رضیت ابای قصر طلا و قلعه بدیاشام رفته و در آنجا حل
اقامت گسترده اند در زمان ظهور دولت تیموری بهنگامی که اهم جهانگیر نفع ان دیار بر پرداخته و نسب انگروه را شناخته نظر بقربت و همسایگی
مهربانی ملکی را بهرم کستانی ارزانی داشته بایران آورده بعد از وصول بایران و حصول شرف ملازمت سلطان علی شاه پوشش صفوی
رسمای ان قوم ان حضرت را شفیع و بواسطه شفاعت ان سلطان عالم معنی از اوراق اردوی تیموری در آمده حسبه توقف اندیار رحمت یافته
در ولایت ایران و آبی دیار آرام داده و در سلک مریدان راسخ العقیده منسلک شده تا بمکه شرف حج سلسله صفویه از اثنای سلطنت طاهر شاه

ابن دولت شاه اسمعیل صفوی مادر شاه طهماسب ثانی که گشاد دولت و اقبال شود در آسمان خلافت بنیان آن خاتون جنت مکین مسند
عالیه سریر بلند و محمود همرای عبادت مند بوده و در هر اسم خدمکه اری و نیکنامی معتبری از خود در اهلی گذشته و مجملی از حال بعضی از اوان
در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک مذکور است غرض آنچه از این طایفه از ممالک شام مرجعت کرده اند مکدلی شاملو خوانده می شود و آنچه
در کرستان و ایران مانده بدیاذم رقه اند مکدلی اند شاملو نشسته خلاصه میان مکدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی مکدلی
شاملو و بعضی شاملو مکدلی اند منحصل کلام آنکه شیر در صبح شنبه هشتم شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۳۵ در رحلت شاه سلطان حسین صفوی که تمام
ملک ایران چون دل ریش ضعیفان از عدالت ایشان پادشاه تاجدار نژاد دوازده حسرو با عدل و داد آباد بود در بلده طیبه اصفهان صاحبقران
عمر گذران کرمانی نگذار جنان بوده توله ماچه والاسپی کوکب اقبال رو به استقبال شاه مقارن این حال محمود غلجای با افغان
با جمعی از افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده از دار القرار قندهار که محل نشانی قدیم ایشان است بولایت اصفهان آمده در چهار فرسنگی
شهر با جمعی از اردوی قزلباش طرح محاربه ریخته بعد از اندک کوششی بمقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نشانه
در شهر حصاری گشته تا رقه رقه بلای غلبا بالا گرفته بعضی که فرار میکردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت
می چشیدند و بر خی که پای فرار نداشتند در شهر از شدت جوع رحم سرای آخرت میگشتند غرض به منطوقه ضرب المثل
مثلا قریه کانت آمنة مطمئنة یاتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع والخوف
بما کانوا یصنعون ان بلده نمونه مانند و خطه گردیده در عرض ماه بنوعی از خلیه بادی افتاده که مصر در قحط اعصار له هرگز
باین حال نشده و تفاوت بر عقلا معلوم است از جمعی ثقات استماع افتاد که از نهایت امنیت و فور نعمت و غلبه غفلت
کسانی که هر گردشان از بوی شراب و کبابشان از طعم کباب خالی نبوی را ناوقت بخون خون دل فرزندان دلبند شرابی و لعیز
از پاره جگر گوشگان کبابی میخستند تا بعد از نه ماه در اوایل سنه ۱۱۳۵ ان مرد و پی جناب وارد ان شهر خراب و جوذرا
سلطان نامیده سکه زده خطبه بخواندند و جماعت افغان خود را عرب دارا اولاد خالد ولید میدانند و معلوم نیست که ارچه زبان عربی
ایران آمده بهر حال از قندهار الی دیار هند و دشت کوه مکن کرده انچه در دیار هند است موسوم بغلجی مشهور
و انچه در هرات و قندهار باشند لغمانی و ابدالی منقسم می شود و هر یک شعبه چند پس فرقه می کردد و تمامی را در هندوستان
پاتان میگویند و در ایران اوغان و افغان بعرب اوغانست و خود خود را پشتان میخوانند مخفی نماناد که خود را جمعی ضعیف
العقل و علمای نحریف آرای شنیدم که ان دایره عظمی و ان واقعه کبری را نبض سور تر سیر امرای اندولت بلکه رسخافت رای

آن دارث تخت سلطنت حمل میکردند که چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با آن عدت و کثرت از دست اشقیه ابرار نفرخاله فضان عاجز و زار آنسان
غافل از آنکه القدیر بالصحیح علی الاطلاق سبحان الله از سیر کتب و سیر بعضی هم میدانند که مثال این وقایع بلکه اشنع از این نکرر اتفاق افتاده که
سلاطین با داد و دین و خواقین جلادت آیین و امرای سربلند و دور اندیش و دانشمند در کار زوجی ضعیف بلکه در دست شخصی نحیف عاجز
آمده کتب قصص و اخبار پر این مدعا گواه و هر صاحب هر شی از این معنی آگاه است غرض محمود با محمود و دول اشتهار بعضی از عراق و فارس را
تسخیر و زبرک و کوچک اولاد و کور سلسله صفویه سرای شاه سلطان حسین که محبوس و از جمله مایوس شاه طهماسب که قبل از ورود محمود بایران
پدر را کوار بجمیع آوری سپاه از اردبیل با یکان و خزان و استمداد از اشنا و بیکانه کفایت نکرده از زنانه نامربوط همکی پناه بر ستم
ان جناب مثل احمد اوطهار رتبه شهادت یافته بر احدی التفات نرفت بعد از چندی از تاثیر خون ناحق ان دارث مظلوم و اطفال معصوم
مرض ما نحولیا رو بوجود او طاری و کاخ دماغش از ان جنبه خرد عاری سخت تا شرف بسر عم او که محبوس او بود جمعی از اغنه مهمه و در بر فرقت
فرصت غنیمت یافته و حرکات نامرغوب او را بنوب مشوب و اشنه او را بدار البوار روانه معنی رفع فلانه بما فعله بهادرت فی موضع ما
و خود تاج سلطنت بر سر نهاده ان سلطان سعید الشهید و محمد قلی خان حالوی نقیر را که در زیر این دو رکن دولت علیه بود با جمعی از امرای
زرک از ترک و چک بطرف تبع بروجه رضوان فرستاد و مدتی بحال و عراق مازندران بقتل و غارت مسلمین مشغول بود و بعد از عزیمت
با ابنای دولت مشاهده و غلبه لشکریان مهم مصالحه کما ینبغی و ولایت قلمرو لشکر را با بنای حالت عثمانیه را که احمد خان بلوچ را
تجهیز و ان دیار نشانی چه و نکبت صانی صلح بر سلطان احمد خواهد کار ردم فرستاد و خود با صفهان مرجعت کرده با کمال شوش از جانب
شاه طهماسب صفوی بعشرت میکذرانید تا که بعد از اشتهار خبر قتل خان شهید و در هر دیاری جمعی تحصیل تخت و تاج بلکه با بر هات
و تاراج مشغول بوده اگرچه آتش فساد هر یک با در یک ناحیه چون شعله خس با فشاندن دامنی فرو نشسته اما هر یک مصدر خرابی از حد افزون
کشته باعث نقره خواص کافه عباد خدای متعال سیما ارباب کمال مفلوک شده و مجملا شرح حال هر یک ایمای میرود از ان جمله
ملک محمود سیستانی که در ارض اقدس نسبا ادعای ملک کیان کرده دم از کشت میزد بعد از فتنهای عظیم بحکم شاه طهماسب صفوی
مقتول و صفی میرزا بامی عباس میرزا بامی در بلاد کوه کیلویه داعیه شاه زادکی بخاطر رسانیده بعد از خرابیهای بسیار بانجام کار شرمسار و خجله
و حسین علی مشهور به قلمدر میزا دعای شاه زادکی در حال کیلان شده و ولایت کیلان بتصرف مهتر سیان مرحمت روسیه آمده
قتل و غارت بسیار بظهور پیوست و حال میرزا علیشکر و ولایت ایروان بکان متصرف ایمای حالت روسیه و شروانات بتصرف داغستان
لکزیه و ارمنیه سپرده و مازندران در دست فتحعلی خان قاجار و دامغان بتصرف حاجی خان علام و سایر علامانهای دیگر مقرر

در دیه حسین را در محمود بود و هرات را جلایر افغان امرای تصرف و سید احمد خان نواده میرزا داود متولی مشهد مقدس رضوی را در کرمان هوای سلطنت سر افتاده بعد از محاربه با جماعت افاغنه دست گیر ایشان شده در اصفهان محکم اشرف افغان کشته شد تا آنکه شاه طهماسب صفوی بند اسپر رفع شر دوراقتصاخان کرده با فتحعلی خان قاجار بجرم آنان رقعه جمعی از رؤسای قبایل را مالی عزیزان شرف انداز در حضرتش نوشت تا مادر قتلی ملک افشار رقم قتل که ساکن اسپرد بود بعرض سلطان شاه و الاگاه شرف وضع یافته شاه سلسله نجا آورده ملک محمود را با فتحعلی خان قاجار بند اسپر و جمیل سپاهی رسانیده و ارض اقدس را تصرف و بطهماسب قلیخان تلقب شد و حسب الحکم اشاه والاگاه ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس بسفارت روم مقرر و او را از راه ارزروم مرخص سلطان احمد خواهر کار فرستاده و بفاصله خود ما با تراک و اکراد و اعراب خوزستان در سنه ۱۱۴۳ در رکابش های همعنان رئیس الهی مرفع اشرف افغان روانه اصفهان شد و اشرف نعوی استماع این خبر جان نگاه و تهیه سپاه از اصفهان با نهایت عجز و ادبار بمقابل آن پادشاه صاحب اقبال در حرکت آمده و بعد از مقابله و وقوع مقاتله فیمابین سه جنگ عظیم در وهلهای حوالی سمنان و بوره جرد تابع ملکیات اصفهان و در ثانی شیراز واقع و شکست فاحش با قیه ایشان مظلومان ایران از ایشان طلب انتقام کرده بعد از استماع این خبر جان نگاه اشرف

وچهارم آتراک و اکراد والوار عراق و فارس و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قشقا و حرکت و عبور از دوصول و تسخیر ان قلعه ملک فرسا حصین که از مجرد ذکر و گوش کردن هم اغوش را در هم ساخت و صاحب اقامه عظمی را بسکنای ولایت ری مامور و قشقا را بسبب سوابق ضرب بجماعه افشار که همیشه با جماعه عثمانی اختصاص داشته واز اعلی ان دو طایفه سپاه متحول گشته در رکاب داشته و از قشقا عازم ملک اسد ستان و رضاقلی میرزای صلف خود را بعهد کرده روانه شد و در حوالی شاه جهان اباد بمحمد شاه تیموری پادشاه ممالک هند که با امرا صاحب هوش و جوش و خروش بعزم مجادله صف قتال آراسته حنک عظیمی کرده بقرار قبح دادن ان شهر شده جواهر بیکران سکنین بها و نقود و نقره و طلا و تحایف امتعه و نفایس اقمشه و مصدر تخریب فتن و رشت استحوان از انجا گرفته سلطنت ان دیار را بحاکمان ان پادشاه و اگذاشته وارد اردکلاه گجایل ان طرف فرا ضمیمه مملکت ایران گشته و رایت جهانگیری بجانب مملکت ترکستان افراشته بود از تسخیر بلخ ابطاهر خان و بخارا را بابوالفیض خان حکمرانی معوض داشته و خود بعزم تسخیر بدخشان و دوردان بوقوف اهلی و سکنان رضاقلی میرزا مشورت جمعی نمایندگان که شاید پدرش را رنجیده مرتجب نکنند و باوجود نوازشهای بیکران در سرزور ریا و اهمال بفساد و اکنند محمد حسین خان قاجار که از مشاهیر اوبود بسرزور فرستاده نوازشهای باجمالی میرزای خلف او مرجعه نمایند و این مدعا را در وهمان نادری نهاده بود از مرجعت رضاقلی میرزا از راه نظر امر حشه و اورا با خود در مقام خجالت دیده و اهل ایران را ترسانی فساد دیده کینه فرزند و مردم در دل گرفته انا فانا از ظلم او پدید نا بوده از خبری تو چشم از روی چشم خود برگرفت اشتمار حال این پسرهای بر پکانکان و خون در زبان توقف اسد ستان جایز ندانسته بظلم او را بسپهسالار خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند در ایروف عازم ان مملکت گشته اگرچه اهالی نفیه لازمه کوشش و پایداری بعمل آوردند اما او نیز از قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقا کوتاهی نکرده از انجا پس عزیمت تسخیر مملکت روم کرده بود از وصول این خبر طغیان تقی خان شاهسون حسب الحکم او در ان دیار صاحب اختیار بوده و شورش سام نامی مجهول النسب در شیروانات و حسن خان پسر متعفی خان قاجار در استراباد بر ان بعرض او رسیده در کمال خشم و غضب از حضرت بشیر از بسرکوبی تمامی مملکت ایران مصمم شده و سرداران طراف فرستاده نصرالله میرزای ولد خود را در شیروانات بتقرر اتابکی سام میرزا راگرفته بسر اریشند و حسن خان قاجار را بفارس فرستاده تقی خان را گرفته و حسین خان قاجار را بمازندران فرستاده حسن خان مرشد را بکفایه فرار کرده دوسر داران حسب الحکم در شروان و فارس و مازندران چرا چوب ناروان قتلها کرده مناوبا بفلک دوار بلند کرده و اشید و تقی خان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن چشم و قطع الت تناسل بحکومت مملکت موروثه فرستاده و در سنه ۱۱۵۹ در اصفهان بتلف از نصاری و یهود و مجوس در اسپکیاه در سید ان زنده باش سوخت و بعد از سوختن مصطفی خان مکدلی شاملو نبی عم فقیر که از عهد حسب الحکم ابرای ان دولت بود

او را بسپهسالار خیر فیل رقاص و تخت مرصع خاص و تحایف بسیار بسفارت مملکت روم بجهت تاکید مبانی صلح و صلاح که شهر ثمره فوز و فلاح و تشیید دوایم سنور و فسخ قاعده استکباری یوم النشور است خود عزیمت فرمان کرده در عرض راه از سران الی قاهره و اعاظم کرمان نامه ها بسر رسانید عرض رفته رقمه بمرور زمان میان ان خسرو قهرمان و اهل ایران وحشت عظیم مشتهر شده اثار وحشت از ظاهر بین بظهور پیوست اخر الامر لاعلاج بسیار ظلم و تعدی و اعتساف و قتل و نهب اموالی و اشراف و حوالی بمرتبه زیاده از غایت انصاف در شهر جمادی الاخر سنه ۱۱۶۰ در حوالی خبوشان شبی جمعی از سکنای ان کنه محل اعتماد او بودند بجهت محمد قلی خان قشقائی و صالح خان قزلو قاجار ناظر بر سراو بخیمه محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان قاجار مبادرت بقتل او کرده و ترک ظلم و تعدی او را در سر کاسه عبرالله کوتاه کردند سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر که رئیس سپهر سر تاج داشت عاقبت بردار ای اولی الالباب سوای اثار ظلم او که سالها باقی خواهد ماند از خبری که مروت او بسر رسید شد و بیت قبه مبارکه که بکف اشرف و تعمیر ان استان ملک سپاهان در روضه منوره کرمانی معلی است که بتمام جهد یقلی خان سکدلی حال بوزارت نفیر مقرر داشته بود بعرض صبح ان شب جماعه افشار ابدالی که همیشه از ملتزمان رکاب و مورد الطاف بیحساب او بودند احمد خان را که از ان قوم بود شبانه روزه روانه دارالقرار قشقا رشدند مقارن این حال تقی خان شیرازی با جزایر از کمال حب الحکم نادری از حضرت کرده وارد شد تمامی خزاین متصرف احمد شاه ابدالی گردید و احمد شاه بعد از ورود بقندهار روز بازدهم جمادی الاخر چون ایران را خراب و مقام شه دانسته بسمت هندوستان کشیده اکثر ولایت ان را خراب کرده و چند روزی بخبر ان ان آمده مرجعت کردند و تا حال که قریب سه سنه است انجا دم از سلطنت میزند و اکثر محال هند و دیار کشمیر و خطه پنجاب را بتصرف در اورده و علیقلی خان برادر زاده خود را که حب الحکم غم خود در شبه بمهمان سیستان مامور بود بعد از تسخیر انولایت و قتل قطعی خان که خود را از اولاد کیان میدانست و بحکم نادری حاکم ان مرز و بوم بود و سر از ربقه اطاعت کشیده و داشت خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته بنفاق طهماسب خان چلابر که از رشد امرای ان خسرو قهرمان بود و مردی جهان دیده و در تجربه روزگار کشیده بود کردن از ربقه اطاعت باشیده و بر شورش مکاتبات اکثر اهل ایران از انجانب عم خود ترغیب میکرد که تحکیان اردوی نادری را بر سر خود جمع و ماذر شاه در فکر اینکه بطایف الحیل شاید اثر او را بدست آورد که مقدمه قتل او تقارن این حال الصاق افتاده بمحض استماع این خبر طهماسب خان را که محل امر خود و دلخواه اولاد نادری میدانست بکنه در خیمه با تمام کارش پرداخته تعجیل تام و ابلغ تمام بارض اقدس آمده فرمانهای بنام محمد قلی خان قشقا را با وجود چنان حق گزار خود و بزرگ از ایران داشت از بیم جان خود کشته و مولانا علی اکبر که از افاضل زمان و از مصاحبان ان قهرمان جهان بود دی کنه بتلبیس اشاره کرد و سپاه عم خود را جمع اوری و در اندک روزی قلعه کلات که از غایت ارتفاع با سپهر سموات دمخور و بحکمه ان خدا و ظالم هلاک بود

متصرف آورده دست اتلاف و اسراف بنای رخنه عدم خود گشود الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود و بمصارف غیر لایقه رسانید و سواد اسمی درج شاه
که از جلب رضا قلی میرزا او بطش سترگی و مهد علیا فاطمه سلطان بیگم چهره شاه سلطان حسین صفوی بود و در عمایه سلسله الصفویه باقی ماند دیگر اولاد عم خود را
صغیر اکبیر تمامی را بقتل آورده بر کسی ابقا نکرده در ۱۱۴۸ قطع رحم تقصیری از خود در امنی نگذشته و لطفعلی خان و فتحعلی خان و لدان ماما علی بیک
کوسه احمد لو را که خالوی پسران نادرشاه بود و پی جوی و چکاپی ها ابولاد خورد و بزرگ کشته و عجب آنکه با اینهمه جرمهای نا حق حاطر از رنگذر
ملکی آسوده دارد و حسرس نامی که از جانب نادرشاه بضبط ایالت اصفهان مامور بود سید مرتضی خان صدر را که بشرف مصاهرت
شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری حاکم اندیار بود محبوس ساخته از حالت علمی شاهی سرمایه زده اهل اصفهان از خوف تاخت و تاز سلطانی
بتعلش بر داخته سلام نامی در ولایت طالش اردعاشی هرادکی کرده جمعی که از ظلم نادری کمان آمده بودند بر سر او جمعیت کرده بسر آمده رضی خان
ایواغلی حاکم تبریز را بقتل آورده و اماملی اندربایجان تمامی را لوچیت نموده و ابراهیم خان ظهیر قزوینی که از برای اعدام نادرشاه حسب الحکم او
سردار ان دیار بود، او بعزم مجادله مقابله و بعد از تقاتله او را کرفته کور کرد و علی شاه بعد از خاطر جمعی از قتل نی عام ابراهیم میرزا برادر
کهتر خود را بحکومت عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران مروت عازم عراق کردید و بالاخره
از طرز رفتار برادر بدکمان شده سهراب خان غلام خود که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاده نهانی در کسب سوکت او کوشید
ابراهیم میرزا به از وصول اصفهان و قبل سام کور فرستاده ابراهیم خان و استبطا فی الضمیر سهراب خان باصالخان قرلو و محمد خان
قاجار دنبلی فارس را تلقین نادرشاه و والده باجان غنیمهای افغان و عطاء الله خان اورنک که حسب الحکم نادری تنبیه تیموریان فارس
مامور و معنونا از فارس کمتر آمده بودند و سایر سرکردهای سپاه مهمانده سهراب خان را شه و ظاهرا بخون خواهی نبی عام و باطنا
بهوس حام سلطنت خاص و عام بعد از انکه بمکاتیب ابراهیم خان را بر ما خود متفق کرده بعزم زدم برادر کم حزم خود بسمت قزوین از خوزستان
و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق ابراهیم خان نیز با رادوی ابراهیم میرزا ملحق شده صف صف ال از طرفین
ارسته و قصیر که در اول ورود ابراهیم میرزا بعراق بدار و علکی دفتر دیوان مامور بوده او در قبل از اشتعال نایره جنک غفله در شهر دار
دار المومنین قم اسیر فوجی ابراهیم شاهی شده و بدستیاری خط آنهی از بازجواست های کتابت نامه دران معرکه حاضر نودم که لشکر خراسان
مروش شس و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روکردان شده بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طهران عازم مازندران شده که بخراسان
مازندران که در مازندران داشت سپاه را از فتنه دفع شر برادر کرده دوباره در مسند سلطنت متمکن کردد و در آرزوی دوباره بسیار کس آن
هنکام مهور از طهران اهل طهران او را کرفته نزد ابراهیم میرزا بردند در طرفه العینی بکمند چشم عبره لنساطیرش ساخته از شوش او اسکو و در آن

اردبیل

نزدیکی سیانه ابراهیم میرزا و امرای طهران جاں وحشی پیدا شده بعد از محاربه و فرار امیر طهران خان محمد کاظم خان قراچه داغی که از اعیان سلسله نصیری
و نادرشاه نظر بشایستکی جهانبانیش را اضافه کرده بود او را کرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتلش پرداختند و سلیم خان که پرورش از غلامان
صفویه و نادرش از جماعه قتلوی افشار بود خود را افشار نیده است و نادرشاه در حکومت شهرها رسیده و ح علاج بتکمشم او را کور کرده و در عهد علی شاه حاکم
قزوین بود در ایروقت با تکمشم ناظر سرکار روزتی و تنقی مهمات برای هوا بیدا و معرکه شد و ابراهیم میرزا بعد از تسخیر اردبیل و تبریز و همت اهالی
ان دیار فردوس نشان در تبریز مقصدی اسر سلطنت کشته شاه ح میرزا را از خراسان احضار و اهالی خراسان نواب شاه هرحی را سلطنت تبریز اکرده
فرستادکان ابراهیم شاه را احجاب ساخته بعد از استماع این خبر ابراهیم شاه مهمدکان افشار را در سپرداری اردبیل و پاکان تعیین و خود قریب
بمقصد هزار نفر از عساکر عراق و اردبیل و پاکان و اردبیل و فنان و فوجی از اهل خراسان بعزم حرب ایشان حرکت کرده شاه هرحی با لشکر خراسان را
نصرت بعزم عراق از راه قبل از اینکه بمکدیکر رسند در حوالی سمنان بمخض خوف ایروان عرب لوچی شاهی نادری و تحص تعلقه بر خه سمنان در میان افتاده
و افغان وحشی عظیم پیدا شده همکی متفرق شدند و چون نبه و اغراق شاهی بسر کردکی میرزا سید محمد خلف میرزا داود که خواهرزاده و داماد شاه
سلطان حسین صفوی و در عهد نادری تولی بالاستقلال رتبه ضبونه و در دولت علیشاهی صدر ممالک محروسه بود و الله یار خان غنیمهای از بر قسم لوزند
جماعه افغان با ابراهیم شاه روانه قم در ورودشان فرکشش و افغان از یکدیکر متوحش جماعه افغان هیبت و پاکان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه
و سلیم خان قزلو که اعظم امرای ابراهیم شاهی بود انجا که شب روانه کاشان بعد از استیلا رتبه قتل و سر و ذنب بعمل آورده روانه شدند و بورود
انجا حکم احضار شاه ابوالی الله یار خان کرفتار عمل خود شده بقبل رسید و نواب شاه ح در تبریز با وجب الصلاح امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را
بعد از عرب طبسی سپرداری عراق و مهر علی خان قلتور را بکلوت قزلو و عسکر سر بلند و رزم آلیت اصفهان با بوالفتح خان نکتاری که از اولاد
شیخ زاهد کیلانیست و از زمره دولت صفویه اولا شاه و حاجی نوزه مامور و آخر الامر بکلوت نشان مشخر بوده و حسب الحکم ابراهیم شاه حاکم اصفهان
بود نوشته فرستاد و دبیر را سید محمد را حسب الرقم بتابه سلطنت بخراسان احضار و کفایت شعار ابراهیم شاه، امیر علی خان سپردار و سایر خراسان
عراق تعرر داشته بخراسان مراجعت نمود و موسی خان عبد الفتاح بیک پدر امیر علیخان را بکرفتاری ابراهیم شاه مامور بعد از کرفتاری علی شاه
کوزنه داغرق در خدمت میرزا سید محمد از راه کاشان و نیز در دوازده خرداد بحکم شاهرخی ابراهیم شاه در عرض راه و علی شاه در شهر بقصر شیرین
بقتل آمدند فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین و بعد از چندی میرعلم خان عرب خزینه جمعی مهمدشده نواب شاهرخی را
از جلبه بیش عاری دبیر را سید محمد را شاه سلیمان ملقب ساخته رتبه سلطنتش رسانیدند و او سلیم خان افشار قتلور امردار عراق و فتحعلی خان افشار ارومی را
سردار اردبیل و پاکان و محمد حسن خان جارچی باشی را سپهدار اصفهان کرده فرستاد و در اصفهان بر روی خطاب شاهی داده و میرعلم خان شاهی جمع آورده

جلوس ابراهیم شاه در اصفهان و اردبیل و ورود علی شاه در طهران و اردبیل

بشهد مقدس رقمه احترام ان سید مظلوم را از خوابش اگرداند خواسته واز وجوه ترجمان ایشان باسط استقلال آن آشفته چندی دم از امارت تمامی خراسان
میزد و چون احمدشاه ابدالی بسپاه گران بعزم تسخیر خراسان آمده امیرعلم خان از اهل خراسان استمداد کرده و انچنگ اداء دنیا فته لاعلاج نظر طهماسبی
خاطر بحکمه ارسیم خان نایری که مصاهرت او مظهر بود پناه برده که در اینجا بشورت کرده بتدبیری بکار احمدشاه کنند ابراهیم خان جوابدهی بعمل
آورده و اما خود را اگر قشه بربت اکراد داده رشته حیاتش را بقطع انقطاع ساخته و احمدشاه بعد از ورود بحدود خراسان بتسخیر ان دیار سعادت توامان
فوجی را بتسخیر استراباد و مازندران بتعیین محمدحسن خان خلف فتحعلی خان قاجار که در زمان ناصرشاه ایشیم خان در مکان نهان بود و بعد از قتل نادری
بازمیران آمده محمدحسین خان قاجار را کشته و چندی بازار خوف غلبه و دزدی سکه و دعای بر در رضه ثامن ابراهیم شاه و شاهرخ شاه و سلیمان
می بود و بحکم شاه سلیمان حاکم استراباد و مازندران شده و در تقرب جمعی از سپاه را محکوم حکم خود داشت بعد از استماع خبر وصول سردار احمدشاهی
جمعی را بدفع سرکشان تعیین و بعد از تقابله نسیم فتح بر پرچم علم قاجاریه وزیده سپاه قزلباش بعد از شکست فرار و احمدشاه بعد از استماع این واقعه ناچار
سلطنت ابدیار را بشاه رخ شاه مرجوع و خود بقصد مازندران مرتحب و در اولوت سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضه رضویه مدفون گشت
رضوان گشت و طرایفی که بحکم نادری با رض اقدس رفته و بعد از وقوع اتمامی مرفهات بتعجیل اجل خود رجوع کرده بعد از انقضاء احوال ابراهیم شاهی
و اعمالش از سلطنت بفساد امرای خراسان افتاد یک در دیار خود داعی حقیقی را لبیک اجابت گفته از انجمله ایل جلیل زند بود که ابا عنجد در قلمرو عملکرد شکر
منزل داشته و در عهد استیلای افغان در رویی باج بهچک نداده مرد شجاعی از ایشان استعداد کرده و بتدبیر ایل جلیل زند و طایفه کرد
لار را بکوشش بعمل آورده و نادرشاه بعد از جلوس بنظر تغیر و ولایتی ایشان را محل توجه خود دانسته بتدابیر مردانه ایشان را قتل و کوکان
و نسوان ایشان را کوچانیده بعد از قتل آن سلطان پیداد گر و مرتحب ایشان بقلع و قمع شکر جوی کهن اورنگ بعد از خوابی بسپاه نهال وجود خود نوازش را
در کنش امن و امان ترتیب میداد و در بهار طراوت بار سنه ۱۱۶۲ اگر کلشن بخت ایرانیان از اثمار سحاب معطر کریم بی نظیر ارتحضرت گرفت و مانند ان
کلهای رنگین انواع گلبن اقبال درکشاده باغ کمتی را بشگفتن عجز امال آن خسرو صاحب اقبال آرایش و ارتفاع و منع خس و خاشاک تغیرین عذار آبرا شی
داده آن بهشت زمان بمجال همدان آمده سایه دولت بر سر اهل دیار افکنده و در قریه پری رخت اقامت گسترده بی امداد سلاطین زمان
بسیاه پروری داور زمان دران دیار مصدر امن و امان گشته از کس دست مدد بانش دراز نکرد تا بزمانه میرت و در کس سر از حکمش نتافت
از تنع سرافشان او سزای خویش میافت تا رقمه رقمه کوکب طالعش اراقی حرکت بلندی کرده مهرعلی خان کلهر بحکم شاهرخی بکلهری ان دیار و با استقلال
تمام بسیورسات قبایل ارزوش او بر کمال شده ازان خدیو پهال استمداد کرده حضرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی متحیان دم
از وفی لطف مهرعلی خان زده تا مهم کجا ان کامیده بعد از تقابل جلریان نسیم فتح و پیروزی بر پرچم علم ان بلند اقبال وزیده مهرعلی خان و سپاه بکرکش

اسباب حشمت و جهانداری را بجا گذاشته قرار بر فرار داده خیمه و خرگاه را بهم چسبیده فرصت نداده سورة غنیمت پسپار مرتبت تلاز ان لشکر نشکار فشرده و تا مازندران چشم
رشید رضدم و طبل و علم بدستان نایکار یک رجم در آمده در این اثنا جمعی از زبردستان ظلم علیمردان خان کمتر پری متظلم آمده در ساعت تا جمعی از شیران
بیشه شجاعت رقمه احترام ان مظلومان را از ان ظالم گرفته بعد از فرار علیمردان خان باحترام امور را تولیت داده مراجعت نمود و بعشیرت و شادکامی
بسر برد و دیگر از جمله طوایفی که از خراسان مراجعت کرده بودند صاحبقران اولاد تیمور است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از احوال بروجرد تا حوالی اصفهان
و دیار لرستان از کوه کیلویه و شوشتر سلاشی و سیلاشی مسکرده بقطع طرق مسلمین مشغول تا بعد از وقت اسرا و غنایم حرمی از ان شاه رخی را از عراق
کوتاه دیده علیمردان خان که یکی از زبردستان ان طایفه بود با جماعه کثیری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح خان حاکم انجا مصاف داده منهزم
چون جلدی قبال ان خسرو پهال را امید نصرت نیافت ناچار استمداد از ان حضرت کرده و در رکاب نصرت انتساب او باصفهان بانظار آورده بحرکت آمد
هم در این هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود با ابوالفتح خان و جمعی از سپاه بقصد قبال استقبال و بعد از تقابله و قتال ارتقابله از جندی کوک
طالع ان خدیو بعادت سنه و دشمنان از قتال کوتاه و از صحرای کهپر باصفهان عبور برقرار روان داده و در پهال اراده مراجعت کرده با نظر بتجرد و اضطرار علیمردان خان
باصفهان آمده با یک کوششی بعد از فرار سلیم خان بسمت فردس و تحصن ابوالفتح خان بقلعه طبرک بلده اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح
و پریوح شده تمامی شهر از خانه ها و بازارها عرضه نهب و غارت شده علیمردان خان با یمان و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه برآورده و وفا نهاده
بعد از کور کردن او در کشته و بعد از کمکاش با خدیو بخت صلاح دران دیدند که چون پرتسه ساحت عراق مسند که یکان افاق بود چه لازم
که چشم در راه اجماع امرای مختلف الرای خراسان بوده هم در اینجا باید یکی از اعقاب سلاطین صفویه را نجب سلطنت نشانده بشظم امور ملک پردازد
شاه علیه میرزا از تورات خلف میرزا سمیع مرتضی صدر ممالک را که نواده سلطان محمد شهید شاه سلطان حسین صفوی بود بشاه اسمعیل ثانی ملقب ساخته
رایت سلطنتش را بگردون برافراختند و قرار باین رفت که ان امیر جهانگیر توجه بشظام امور عراق نموده علیمردان خان در رکاب شاهی بتسخیر مملکت
فارس پردازد و قصیر را اسیر کمند حضرت شاهی معرفی داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صاحبخان چنان رفت که در اتوقف رایت حکومت
از فارس انراشه داشت بعد از ورود شیراز در زده ارظلم و بیداد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا انکه بتعقیب پرتو کبی سلیم خان افشار از حوالی
موسی خان بدر رسیدی قبایل عراق و خمسه قرار اصفهان از ان خسرو فیروزمند استمداد کرده او را باصفهان آورده لاعلاج علیمردان خان امر
فارس را تمام گذاشته از کهکیلویه و شوشتر جمع اوری سپاه در رکاب شاهی از راه کوکیلویه روانه عراق و در چهارمحال اصفهان در کنار آب کرن
تلاقی فریقین دست داده و فقیر نیز حاضر بودم اگرچه بعلت سوء طن ان غدار مجبور بکه از زنه کی مایوس ما از شوق شکست لشکر کهکیلویه
و شمع ان فرار زنده رایت جهانداری از مجلس آرای سمرکه زنم نمیکردم که در غبار اشتعال آتشه حرب بسبب سلسله کهای علیمردان خان از رقابت تا

با جمعی از اراک بارودی همایون آن حدود و تمندر قشقائی شکست بر لشکر بختیاری افتاده ان غدار ناچار قرار بر فرار داده با معدودی مکوتهسپاهان
آمد عزمت کرده و قصد بود از خلاصی لشکر ایذ و تعال بکاود آورده با خاطر جمع با جمعی از اقربای خود که از اولادان حاجی خان اندولت ابد مدت بودند
بقزم اردوی کیهان پوی اکفرت حرکت در هنگام عبور از آب کرن جرعه از ان آب نوشیده بمیل ما طقه پس شهر قرم بود وحی آب خوردن
پس از مکال به از عمر اهتمام و شمار دل وان حدود پهال کماکان شاه اسمعیل را کمال توقع و توقیر مسکوده سکه و خطبه بنام او بود
و سلیم خان افشار را بسبب استنباط غدری در اصفهان کور کرده و بعد ازان عزیمت تسخیر اراک مازندران و استرابادکرده حسن خان قاجار در قلعه استراباد
متحصن شده از جراعت ترکمانیه رشک استمداد و ان دلاور غیور چک بود از مدتی که قلعه را محصور دید شبیخون و قطع طرق از دو قبه
از جراعت ترکمانیه چشم زخمی بقبه بعراق مرجعت فرموده و شاه اسمعیل مرتبت محمد حسن خان افزوده اورا دلت او نیز خود کرده مستقلا
در ایالت استر پرداخت و موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسید و خدیو جهان در عراق مدت دکامرانی می بودند و مکی قبایل از دریاکنار که از خوف ان
مرجعت کرده بند چندی با هم خصومتها ورزیده از قتل و نهب یکدیگر کوتاهی نکرده اخر الامر ارام مخوف شده در قلاع خود ارام گرفتند و از اراک
سلیمان حسنی علیشاهی که از اغاشه کابلی و با فوجی در کرب ماذر شاه از کابل بایران آمده بود حسب الحکم او در اردکان از حدود شاه اسمعیل خان
می بود و در محاربه اکبر اسم شاه و اهر اصلان خان بارودی اکبر اسم شاه فرار کرده یعقب خانی سر بلند شد بعد از انقضاء دولت اکبر اسم شاه جمعی از اغاشه
مهد و نظر به نفاق که در ایشان امرا آور باکپان بودند دیار تسلط با قبیله قتل غارت پی اندازه بطهور پیوست و فتحعلی خان افشار که از دست سلیمان
سردار از باکپان بود وارد اصفهان با سلیم خان افشار قرار و بعد از ورود باکپان از امداد امرا از باکپان بریده شده با زاد خان ملحق شده
با انکه زاد خان را هرس تسخیر ولایت عراق سر داشته در حوالی همدان با خدیو زمان محاربه و نظر بانحقاق اهل عراق بران ملک تسلط
یافته انچه لازمه غرابی و قتل و غارت بود بعمل آورد و علیمردان خان کتیاری که در حبال شانحه موالی بود زاد خان را قبه وار بوطن ازاد
نیز مخوف شده و بحدمت محمد خان وامرا ارزند که در چهار محال اصفهان میبودند رقمه ظاهر ادم ارادت و دوستی و در نیخوای خدیو زمان میزداد چون محمد خان
در قصبات اثار غدر و حیله از ناصیه حال و ملاحظه نموده شربت تعیش چشانیده اش فرمانش را ایل شدند و خدیو زمان بسمت فارس رقمه و ایل فارس
نیز در ان حدود جمعی کثیر از مکه مکرکشه اهریک در کوشه محکمه تهمه خود در تپه داده و ان خدیو پهال بعد از ورود بدولت زاد خان در مع سرکشان
بحکم راقبه اطاعت در اورده تا انکه از زاد خان سپاه بکران تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاحشی قبه مرجعت بعراق و مطابق
روانه اذربایکان و خدیو زمان اصفهان را مضرب خیام سعادت فرجام شمه از حسن خان قاجار که پوسته مشطر فرصت بود عراقدار و اردوجوار اذربایکان خالی
یافته عزیمت اصفهان و در حوالی شهر با خدیو زمان محاربه و غالب امده چهره زدی در اصفهان توقف نا بظهور پیوست که نواب ظل الهی شرار انحکمه

جلود معهود قرار داده عزیمت شیراز کرده تا قبه شکست بقبه مرجعت بعراق و بعد از رسیدن خبر آمدن ازاد خان بقم تا چار ارکان
بمازندران قبه از ازاد خان بعد از شکست امرا عراق و تعیین حکام بان مملکت از راه کیلانات متوجه استرابادی مصمم شده
در حظه رشت شکست مجملی قبه با در پاکپان فرار و محمد حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی شهر اردمی حنک عظیم
بوقوع پیوسته شکست بر ازاد خان راه قبه معدودی بکر دستان روم کریخت و فتحعلی خان از لشکریان ارکاب محمد حسن خان
گردید و سلیم خان افشار در مازندران حب الاشاره محمد حسن خان در حفا بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر اراکان باصفهان
آمده دیمن قدوم شئامه لزوم او قحطی عظیم در همه ولایات عراق بهم رسیده چنانکه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفر
متجاوز از جوع مردند و علی هذا القیاس حال سایر ولایات عراق را میتوان یافت و بعد از شش ماه اکثفا بعراق نکرده عزمت
فارس نموده بعد از ورود شیراز رو توقف چند روز امظلومان اثر کرده بی انکه سپاه بنصرت همراه خدیو عالم پناه رحمی کشیده متوجه
صفوف ارادند اردوی حسن خان از هم متفرق دخود را براه اسرابادپس کرقبه خدیو زمان از راه یزد و کاشان روانه طهران و اصفهان
زمانی جمعی بهادران تعاقب فرار یان کرده در شمه ای زمان بعد از حرب عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمد علی بیک قاجار فرصت یافته
حسن خان را شمه سرش را بحکم شجاع خان باردوی کیوان پوی فرستادند و شاه اسمعیل که بحکم حسن خان در مازندران بود از استماع خبر فرار
بحکم خدیو زمان در قریه اماده مازندران مقرر کرقبه بکلی رعایت جانب او منظور نظر کیمیا اثر بوده و از ازاد خان بعد از فرار
ارسن خان چندی در بغداد توقف و با زاراکرا در روم و از انجا لشکر جمع اورده با در پاکپان فتنه و در حوالی هراغه از فتحعلی خان
افشار که در انوقت در اذربایکان رایت اقتدار افراشته شکستی عظیم با قبیه جمعی کثیر در دست سپاه از در پاکپان مقتول و از زاد
خان مردوت که چه پناه برده در انجا میزیست رشاه جان افشار که در دوار الامان کرمان دم از استقلال میزد در یکی از قلاع
کرمان کشته شد چون این خبر باردو آمده خدا مراد خان زند حکومت انجا سر بلند شده بعد از ورود تقی می از اراز دل آن و با چند
نفر همه شده غفله بر سر خدا مراد خان رقمه او را بقتل اورده پیشش را مقرش ساخته و دوال در انجا خود سر مشغول تهمی ظلم بود و در بار
جمعی سحر اکما بنبغی شدند و کاری از پیش نرفت تا انکه داود پهال بعد از تسخیر خوزستان عراق و دلجوئی رعایا بعزیزی قتال با در پاکپان حرکت
و بعد از محاصره و محاربه فتحعلی خان از جمله شاه شیش ان بسط لازم انبساط رقمه و در ای محاربه خیانتی از ابراهیم خان بعانزی که بعد از قتل
امیر علم خان از حضرت محمد حسن خان در جهت سپاه رقمه و بعد از ان خسرو زمان قهدار کامل با شمه از جانش بظهور پیوسته سبب
الحکم با تمام کارش بر دار شده و عبد الغفار سلطان محمد خان بیک که از غلام طایفه بود و از بنی اعمام شهر بود نزد از یکلی خان الی کرجستان

فرستاده وزارا دخان را رکاب آورده مورد تفقد بیایان ساخت از مژدگان ایشان ملایک پاسبان شد و در پرتو مساعی امنای دولت
رسید که محمدزکی خان زند با غوای جماعه کشاری در اصفهان سر از دایره اطاعت پیچیده و دارد در چرم علم بغوایت عراق در حرکت آمد
بخص بصول خبر حرکت ان خبر رپهال پای قرار محمدزکی خان با جماعه کشاری از حادثه نصوب ره شهر فرار و مولطلب خان که از والی
زاد کان معتبر آن دیار و از رجال دارشاه تا آنوقت در ان حوالی باستقلال ایالی بود در معرکه جنگ در وقت علیمحمد خان زند
که با زکی خان سپرد و بقتل آمد و داود رپهال بمزار وصول اصفهان نظر علی خان زند را با جمعی تعاقب او با مور و حمیت او را رفق ساخته
اخر الامر زکی خان با ردوی سعی آمده بقصد خود قاصل از انجا که رحم در دوی شیمه کریمه ان نوکمت کسانان او را بنظر اغماض ملاحظه کرده عفو
فرمودند در ان بین متعلی خان قاجار را بتصیری بقتل رسیده عزیمت عزلستان خویزه و شوشتر کرده بعد از تشتت امور انولایت از راه
کوه کیلویه دارالعلم شیراز را مقر دولت ساخته صادق خان زند را در خوزستان تسخیر ولایت لار مقرر و نظر علی خان را بتسخیر کرمان مامور
بعد از چندی محمد صادق خان قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را رکاب آورده از جانبه شتافن محمل ارم توش شد و نظر علی خان نیز
بعد از تسخیر کرمان بشیراز آورده نظر بر بی اعتدالی زمان حکومت بقبل رسید و امیر مهنا که ابا عنجد در بندر ریگ ساکن دارالف و طنبت
پدر و برادر و مادر خود را کشته بود در ان ایام حسب استدعا رشده سردار کرمان طغیان بر آورده لارمه دخل
اورده جمعی از مسلمین را کفار اشرار اتلف رسیده تا در ان سال الحمد لله تعالی از بیم قهر جهانسوز ناچار فرار کرده در بصره بقتل رسید
و یکباره دیار فارس از وجود اشرار پاک شد و حال شش سال متجاوز است که الحمد لله بمیامن اقبال ان داور بیهال رعایا تمامی
در مهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرانش نی تیغش یا مدار اس کشیده از حد خود تجاوز ننموده هر یک بار سال تکالیف
رسم از دوستی نمیرسند و مفسدان ایران که پرتسه تر فاطمه عجره و مسالک استیلا داشته از خوف تیغش عطف دوح لهبش دست تطاول را
در استین دراورده یارای تعدی ندارند و کلش خرامان دیده عراق و فارس و کلزار اق رسیده دارالمرز او پاکان از اهتزاز
نسیم حرمت و در دستی بجناب عدالتش تبارکی رنگ بهار گرفته و نشان سرسبزی یافته از لوث خس و خار و جود ظلمه و اشرار
پاک گشته و حال دارالعلم شیراز را تکاه قرار داده و در انجا طرح عمارات دلپذیر و غرابت بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در ابادی
انجا و سایر ممالک محروسه بعمل اورده دمی آورد و ان دیار فسیح را بر رحم خاص و عام و ان درگاه عرش اشتباه را مناص خواهان
دوی الاحترام و مفصل احوالش از تحریر احمد صادق منشی دفترخانه همایون نوشته دمی کوشد امید که جناب اصحاب سیاهی کار عمر و دولت ان صدر نشین

امید اسمش اقا رضا و اصلش از بهبهان و در زمان شاه سلطان حسین بهبد و ستان رفته و از ناشاده هند قرلباش خان لقب یافته

صحبتش اتفاق نیفتاده اما مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته دیوانش که باین اندازه

ملاحظه شده هم در انولایت بسیار یاب میشود حال فتا این یک شعر از اوست

خون صید تیر خورده صیاد را رنگین کند — من بیقرار و یار بیقرار تر

اسیر اسمش زین العابدین از اهل اصفهان طبع خوشی داشته و در خدمت مرحوم علیمحمد خان متخلص بسیر و رسم شعر بسر برده
اشعارش در زمان استیلای اغانه بتحلیل رفته و در سنه دارالسلطنه بروجرد بعالم تلاشتافت این شعر از اوست

رفتم خبری نیست انقدر دانم — که تخته پاره چندی بساحل افتاد

اسیری اسمش ملا حسین خان اصلش از اهل اصفهان و پدرش در زمان دارشاه صاحب جمع در کرخانه بوده و لکن بعد از زندگی خود لباس فقر
پوشیده و در کار نظم کوشیده صحبتش مکرر اتفاق افتاده این چند بیت از اشعار او انتخاب و در این سفینه ثبت افتاد

گر تو هم اینکه کشانید پای بسته ما — چه میکنید بال و پر شکسته ما — کوه اینکه نه زندونه زاهدم بس است — پیاله های و سجاده گسسته ما
ما ملک کاری انکار من مدار شاد — اینهمه س یاری حیا رمن مدار شاد — ساقی ربا ده تا خم سبز فعان کرا ست — پرکن قدح که شعبده آسمان کرا ست
بس شد مهر بان ای یار و ترسم آسمان شوند — کز بامن آسمان شوا غدا و را مهربان شوند — خوش است این باغ و اما با خبر باش خیمه نشو — کلی بر شاخ و بلبلی در آشیان نشو
نوزم از حسرت تقصیر که حال یوسف — گشت شرمنده زلیخا ز تمنای دراز — ملک از رونک در سیر و کرشمه دارد — همه دارد از پا انکه دم خوار ندارد

ترا انخواجه کز مهاک برخوان — زنعمتهای الوان هیچ از زیست — چو مه بر نطع کردون خوشه اترا — شب از یک گردهان شیر نیست
دلی کز شست ان کرده نهان ترا — اگر چه دانم این صید شبر نیست — کند گر دعوی اغجار شاید — که این معجز کم از شق القمر نیست

مصحح

جذبه آسمش آقا مومن از اعالی دارالمومنین کاشانست بتحصیل طبابت مشغول و بکسوت شعر متلبس و خود می‌گفت که حسب ارادتش و قصد پیشرفت کرده‌ام الحق صاحب صفای پسندیده بود صحبتش مکرر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از تنگی اقوش کام جانش سرین داشت و بقریب یکی از ذات و صفات بر حق خاص و عام آن دیار بود و در سنه ۱۰۰۰ وداع عالم فانی کرد این شعر از اوست

در مصر دام یوسفی آسوده که هرگز	یعقوب مزاج است در این کلبه احزان		

جذبی آسمش میرزا فتح الله اصلش از قریه خوزان من اعمال دارالسلطنه اصفهان نسبش بامیر نجم ثانی میرسد که در زمان شاه اسمعیل صفوی در سر داری ولایت دارا انهر شهید شده و میرزای مرقوم در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحصیل کمال مراجعت بدارالسلطنه اصفهان و در زمان شاه طهماسب صفوی منصب کلانتری دارالسلطنه مذکوره یافته و در سنه ۹۸۴ بخراسان با مور و حسب الحکم ان پادشاه قهار با میرزا کریم اشتهاردی و میرزا کاظم اصفهانی سمت کاشان وری و در صحرای ملک بهشت و در مراتب نظم بقصیده گوئی مایل و اکثر اوقات با شعرا و مورخان صحبت میداشته اما صحبت او اتفاق نیفتاده

کرده بفسرمان تحدی و صعوه و نهر دوان	طعمه از چنگال شیر جان بقهر از کام نهنگ	قهره از پهلوی یعبان بیفته از پشه عقاب	آنچنان شهر که کاه حمله چون گیرد سنان
از نهیب او بمیدان از نمد در ها مون راب	شاخ گرگ و عاج پیل از تاب قهر بال مگس	پنجه شیر و قهره مار و زهره ببر و پر عقاب	چون در ایوان باده پیمایان بزم عشرت
هشت چیز از هشت چیز آرند در بزم شراب	نخل شهد و نیل نمرو باغ در وصیح قند	نجم نقره و ماه شمع مهر جام و ناک آب	ساقیا دور از غم گردان جهان سیماب
تا بجام ماه تاب مهر میریز در شراب	گاه در بوزه خم تو خانه چون طلال	ساغر هر روزه و بزم تو پر چون آفتاب	اگر نم بیند از دست آن نگار انگشت
شود رنجه چو خون دلم نگار انگشت	برآید از رگ جانم گر بخوارم تن	بدان مشابه که مطرب زند تار انگشت	بگاه بسته ام از هیچ رو کشاکش نیست
کند هر چه عشقه را کند شمار انگشت	بتیغ گام مرا پاره پاره باش و مزن	زنشهه گاه سه و هر هفته زنهار انگشت	

حسرت آسمش سید محمد از سادات اصل ارض اقدس و از رفقای آسمش مهذب مقدس صحبتش اتفاق افتاده پسیار خوش صحبت بوده و در ایام محترم و مکرم بوده صاحب دیوانست

جان پر سوز تحی از خطر آزرده من مست		اهم حزری چو دل خود بجد آشفته مست	

حجاب آسمش سید نور الدین ابو تراب اصلش از سادات رزه سابق عباس آباد اصفهانست صحبتش اتفاق افتاده مراتب علمی مربوط بوده

وکای شعر نیز می‌گفت و در اواخر اوقات ناذری ذات یافته این شعر از اوست			

حزین آسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته در اوایل عمر بسفر هند رفته و در انجا اساس ارشاد در چیده و هم در انجا اوقات یافته

	صحبتش اتفاق نیفتاده صاحب دیوانست این اشعار از اوست		
ای وای اگر بحسیری کار ما در نگیرد	دردم بماند تا بحیا در نگیرد	شادم که از رقیبان داغش نشان نگیری	گوشت خاکیان هم بیاد در نگیرد

جانی آسمش آقا یاد کار و در دارالعلم شیراز در دکان عطاری داشت مردی ارسیده و صاحب صفای حمیده بود و اشعار دل عمر قبول از دواج نکرده بعد از این کرکنه الله تعالی علم صحبتش مکرر اتفاق افتاده این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاد

دلم ز داغ تو می سوزد از کسکوه کنم	کجا نه اشکم از شمع محفل افروزد	کز مزغ دل این طرز شود صید تو باید	هر روز کنی تازه خیال قفسی چند
صد بار ز خلف وعده دلم زار بشکست	صد بار نه صد هزار بارم بشکست	باز آ دگر بشوخی نخجیر بیدلم	انکار که بارها در انظارم بشکست
نوش انکه تو انجمنی فروزم باشی	ماه شب و آفتاب روزم باشی	درمان اه و درد جانکه از که کردی	مرهم نه داغ سینه سوزم باشی
صد بار ز خلف وعده دلم زار بشکست	صد بار نه صد هزار بارم بشکست		انکار که بارها ز انظارم بشکست

خاطر آسمش میر محمد حسن از سادات اشرف مازندرانست صحبتش اتفاق نیفتاده اما گویند مراتب علمی مربوط بوده گاهی شعر می‌گفته این شعر از اوست

کشتی دارم شهری چالاک	با بکنار من آمدی رفتی		

خادم آسمش بابا قاسم از اهل اصفهان هیشره زاده بیرنگیات و مدتی در مسجد جامع چهارسوقی خادم باشی بود صحبتش مکرر اتفاق افتاده مرد بیغم نهاد و خوش اعتقادی بود شعر نیز میگفته صاحب دیوانست اگرچه شعر را خوب نمیگفت اما در فن تاریخ مهارتی تمام داشت و در اواخر سال ۱۰۰۰ در اصفهان وفات یافته این بیت از اوست

داعی آسمش مولانا محمد رضا سیدی عالی گهر و فاضلی در ویش پرور و ماکثر کمال متصف و از ارباب کمال عصرش بکمالات قدسی اش متعرف سیدی متسنعی الاوصاف و مهذب الاخلاق و چون مومن الطاق در صفت ایمان طاق بود اصل آباش از عظمای سادات عالیمقدار قریه قم من محال تفرش قم و نعمت صحبت اش از منتهای آمال اکثر مردم و فقیر مکرر بمکرمت اش رسیده و شهد صحبت اش چشیده غرض بعد از انکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خدمتش صرف تحصیل کمالات کرده بود بوطن خود رفته و از زاویه شهرت و ریا یاد اش کشیده و در اش صحبت از عوام ارچیده و در مراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته و عبارات دلپذیرش لآلی منثوره و منظومه و نصائح بلند نظمش جواهر منظومه و در اسلوب شاعری بقصیده گوئی مایل و در اوزان غزلی در همان دیار با جمل محترم روضه رضوان خرامیده و کمال رنگ فی الجمله

شبی زشاه صهبای بجودی سرشت — کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار — وعشق گرد زوایای دل درو مکشتم — که بوی خلوت خاص دلم فتاد گزار

تبارک الله ازان بزم وجد ازان شب — چه بزم بزم وصال و چه شب شب دیدار — چه شب بر آنکس صاحبدلی حسد ورزد — چه شب ماروی دلجوی یار دسته گزار

دران مشعر رو جانبان کرد چندی — که شوق صحبتش از ملک برده قرار — نشسته بر فرد جانبه بر درگاه — دوان مژده زمحرمان کسی بار

شبستگی طرفی استیاده عشق بپای — بقهرمانی مکیو جون گرفته قرار — وصال برزده واماندن مجلس آرائی — صبور مجمره گردان حضور غالیه دار

عروس حسن شه عشوه ساز دلجو طراز — به جلوه آمد و با وی بعشوه صبر شکار — طراز بار به بر شقه گرشمه بر دوش — برخ زشرم نقاب و بسر بزیر چادر

فکنده گیسوی خشم و غرور در پرتو کوش — گشوده طره مهر و وفا بطرف عذار — لب از فروغ سهیل حیا عقیقی رنگ — جبین زباده ناب حجاب لعل انگار

بدین صفت صنمی با همه جمال و جلال — بسینه زینت آداب استیاده چاکروار — نشسته ماه پشتی آفتاب دار بر سند — که از فروغ رخش بزم گشته آینه زار

همه متاع فرمانش از روضه تعریف — همه مرایی احکامش از صفحه کردار — بکار رویش هرچیز عزان فرو نازم — نه تاب جانبشی نه حمارت گفتار

گهی بخویش وزیر آمدن ملاکر — گهی بخواهرت اقدام کرم استغفار — یکی بر جبین کف کابین درایده گیت — که بوی غشی ازادی کند دل اشعار

زفطرت ملکی سیرت پری طینت — که گشته است درین بزم محرم اسرار — محسنه خلوت روحانیان بود اینجا — برسم وعادت جسمانیان مدار کار

چو این حکایت یکتا بنور کرد آغاز — چو کرد این سخن آشنا که از اظهار — رجا در آمد عشوه رجا در اندیشه — درامد خرفان رجا همه بکیار

که نه فرشته به قدسی بود نه کروبی — ولی نه کمتر از انهاست این تمام عیار — یکانه گوهر کز عمق عرفانست — که موج در نهفته مثل او بکنار

راهمات عناصر خجسته سرشت — کزو نمایدا ما ی علوی استظهار — نزاهت فلکی با نطاب بشری — مخمرت درین خاکی فلک سیار

مس استاده بحیرت ازان کمال وتمکین — ویک محو تماشا چو صورت دیوار — پس ازادای بعاذیر دعجز و ماذانی — نهفته از خرد این نکته کردم استفسار

کزین شهنشه مسند نشین عزیمت چیست — که سوده اند بخاک درش جبین عیار — بخنده گفت که ای فدر حوش شناس — چرا ز جوهر خود غافلی باین مقدار

نه پادشه بود این بس میسند و بهیم — که بابندش زشهنشاهی جهان عار — چه پادشاه فرودنده مهربانست — نه مهر جوی که که طاقست و که فوار

بحر کهمش ازین مهر چه گیت بکو — که شوق مرفنش از دم ربوده قرار — چای حالت بادان دکف مهابت غلیست — محیط عرش حمایل سپهر شرع حوار

شهی که بحر جهان اوست لوء الوء خیز — شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار — نشسته است عیاش در اهطار شوال — چو عاشقی که نشسته براه وعده یار

ولد

تبارک الله ازان شهب شهاب آیین — که طبع ناطقه را داده دوش صیقل حال — عقاب صولت و طاوس فرد کبک خرام — پلنگ غیرت و آهو تک و نهنگ خلال

راه سکون زمان سرعت و سپهر شکوه — فرشته خوی و پیروزی و زهره کرپاپل — بلند کردن دگرماه شب و پهن کفل — سطبر بازوی و باریک میان و فراخ یال

ازاک شود و شد عیچه کره زدنش — که تبسه ره چه رباب صباحتش ال — که کره یکوم کان عقده بست ازدل و دم — زغیرتی که زگاکل فتاده در دنبال

دامی نام هش ملا عبدالوسع خلف ملا کلبعلی همدانی اما حود در اصفهان تولد شده و از عنفوان آب و هوای آن دیار خلد آثار زنهال قامتش تربیت یافته خود هم خود در اصفهانی میدانست لهذا بنظر تربیت باصل در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته — که دون رتبه او بود از اساس میزد و بلبت و سعت — غرض جوانی شیرین زبان و رفیقی مهربان و کاهی بنظم اپیات عاشقانه میپرداخت در رسمه — در بیت و شعر سالکی سبیل روشن بکذار خیال شیرین شاهی حاشت و این اشعار — از اوست

بکس وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند — نبس نماند و بجایی رهم نخواهد ماند — دکرانت نکراند و نش دل نکران — متوانم نکرم بر تو رسم دکران

رخ پیران و جوانان بهم نخواهد ماند — پران از پسران و پسران از پران — بدیر و کعبه دعوای عاشقی شنوند — که نه هستند مستان و نه هشیاران

مستی جام و دستی صنجر نش من — شراب از خون من و ساغر نش من — حال مسح شهنای پرسی — ما بین حال نامی پرسی

اکنون کی از در سپهر آمد بهار و فرصت دی — ساقی بیار جامی نامی برار بنک نی — کو محرمی کز حرمت کاه اورد کاهی برد — کو بوی ازادی سروی نی نشانی از سروی

رفیق اسمش ملا حسین اصلش از اهل اصفهان و طبعش نیکو و سعرش روانست و در سعر شناسی سلیقه این بنده بسیار اتفاق افتاده

کایت ایکه بیار زد بستان برسانه — بکایت انکه بجسم فسرده جان برسانه — نسیم کو که به بلبل نسیم آور دار کل — مسیح کو که توانی بناتوان برسانه

نشان یار بمن آر و جان بدار بدم — نشانه از من بی نام و بانشان برسانه — بکو شه قفس ار بخز بار من فقیرم — صفیر شوق بمرغان هم آشیان برسانه

چها مه کرده ام بشنو و شکر نکرده و شوقیش — بکو بمرد که با دیکران چه سان برسانه — زمن نهفته بکیرد با و نهان برسانه

بکا که هست در آن شکوه و تغافل فاشش — زمن بخیال بستانه با و بخیال برسانه — اکر با و نتوانه رسانه که نتوانه — بپاسبان برسانه که پاسبان برسانه

سخن زسینه چو به سینه بار من بسلامت — زمن درود بیاران مهربان برسانه — که در طریق وفا کاروانیان دلشده را — که جور چرخ جفا پیشه اش بجان برسانه

دل من و شبی جان کرد بس جانبرا — خون شود دل کی نهادم بسر دل جانبرا — به پیری ار جوانی عاشقم کار شقاق دارد

دم مسیحا نست هم خورت او با نقاب آنا — با آن صورت که دل مسیح آتشی دهم بگو آنا — زدیر و زم تبرا مروز ارادی شب تبرا مش

لب تشنه ایم و فغان زان لوش لب کردارد — از آب حیات و ما را لب تشنه میکذارد — نه خود با بن جفا آنی بپوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد

کجا پکانه با بیکانه این جور — کمند کان شهنا با شنا کرد — رور کاری بود امید انکه یارم میکشه — وه که اکنون حسرت آن روزکارم میکشه

شبی زشاه صهبای بجودی سرشت — کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار — وعشق گرد زوایای دل درو مکشتم — که بوی خلوت خاص دلم فتاد گزار

تبارک الله ازان بزم وجد ازان شب — چه بزم بزم وصال و چه شب شب دیدار — چه شب بر آنکس صاحبدلی حسد ورزد — چه شب ماروی دلجوی یار دسته گزار

دران مشعر رو جانبان کرد چندی — که شوق صحبتش از ملک برده قرار — نشسته بر فرد جانبه بر درگاه — دوان مژده زمحرمان کسی بار

شبستگی طرفی استیاده عشق بپای — بقهرمانی مکیو جون گرفته قرار — وصال برزده واماندن مجلس آرائی — صبور مجمره گردان حضور غالیه دار

عروس حسن شه عشوه ساز دلجو طراز — به جلوه آمد و با وی بعشوه صبر شکار — طراز بار به بر شقه گرشمه بر دوش — برخ زشرم نقاب و بسر بزیر چادر

فکنده گیسوی خشم و غرور در پرتو کوش — گشوده طره مهر و وفا بطرف عذار — لب از فروغ سهیل حیا عقیقی رنگ — جبین زباده ناب حجاب لعل انگار

بدین صفت صنمی با همه جمال و جلال — بسینه زینت آداب استیاده چاکروار — نشسته ماه پشتی آفتاب دار بر سند — که از فروغ رخش بزم گشته آینه زار

همه متاع فرمانش از روضه تعریف — همه مرایی احکامش از صفحه کردار — بکار رویش هرچیز عزان فرو نازم — نه تاب جانبشی نه حمارت گفتار

گهی بخویش وزیر آمدن ملاکر — گهی بخواهرت اقدام کرم استغفار — یکی بر جبین کف کابین درایده گیت — که بوی غشی ازادی کند دل اشعار

زفطرت ملکی سیرت پری طینت — که گشته است درین بزم محرم اسرار — محسنه خلوت روحانیان بود اینجا — برسم وعادت جسمانیان مدار کار

چو این حکایت یکتا بنور کرد آغاز — چو کرد این سخن آشنا که از اظهار — رجا در آمد عشوه رجا در اندیشه — درامد خرفان رجا همه بکیار

که نه فرشته به قدسی بود نه کروبی — ولی نه کمتر از انهاست این تمام عیار — یکانه گوهر کز عمق عرفانست — که موج در نهفته مثل او بکنار

راهمات عناصر خجسته سرشت — کزو نمایدا ما ی علوی استظهار — نزاهت فلکی با نطاب بشری — مخمرت درین خاکی فلک سیار

من استاده بحیرت ازان کمال و تکین — ویک محو تماشا چو صورت دیوار — پس ازادای بعاذیر دعجز و ماذانی — نهفته از خرد این نکته کردم استفسار

کزین شهنشه مسند نشین عزیمت چیست — که سوده اند بخاک درش جبین عیار — بخنده گفت که ای در حریم دانش شناس — چرا ز جوهر خود غافلی باین مقدار

نه پادشه بود این بس سپند و یوزبهم — که بابندش زشهنشاهی جهان عار — چه پادشاه فروزنده مهربانست — نه مهر جرح که که طاقست و که فوار

بجز کهمش این مهر چه گیت بکو — که شوق مرفنش از دم ربوده قرار — چای حالت بادان دکف مهابت غلیست — محیط عرش حمایل سپهر شرع حوار

شهی که بحر جهان از وست لوء الوء خیز — شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار — نشسته است عیاش در اهطار شوال — چو عاشقی که نشسته براه وعده یار

ولمه

تبارک الله ازان شهب شهاب آیین — که طرح ناطقه را داده دوش صیقل حال — عقاب صولت و طاوس فرد کبک خرام — پلنگ غیرت و آهو تک و نهنگ جلال

راس سکون زمان سرعت و سپهر شکوه — فرشته خوی و پریروی و رهزن کرپال — بلند کردن دکر ماه شب و پهن کفل — سبر بازوی دراز یک و تنار کی یال

ازاک شود و شد عیچه کره زدوش — که تبته ره چو ز ترتب بر صباشمال — کره بکوم کمان عقده بست ازدل دم — زغیرتی که زرکاکل فتاده در دنبال

دامی نام همش ملا عبد الوسع خلف ملا کلبعلی همدانی اما حود در اصفهان تولد شده و از عنفوان آب و هوای آن دیار خلقا از نهال قامتش ترتیب یافته خود هم خود را اصفهانی میدانست نظر بفطرت اصیل و در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته — که دون رتبه او بود از اساس میزد و بلبت و سعت — غرض جوانی شیرین زبان و رفیق مهربان و کاهی بنظم اپیات عاشقانه میپرداخت در رسمه — در بیت و شعر سالکی سبیل روشن بکذار خیال شاهی حاشت و این اشعار از اوست

بکس وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند — نبی نماند و بجا یی رهم نخواهد ماند — دکرانت نکرانند و من دل نکران — متوانم نکرم بر تو بر سم دکران

رخ پیران و جوانان بهم نخواهد ماند — پران از پسران و پسران از پران — بدیر و کعبه دعوای عاشقی شنوی — که نه هستند مستان و نه هشیاران

مرستی جام و دستی صنم خوش من — شراب از خون من و ساغر خوش من — حال مسیح شنانی پرسی — ما همین حال نامی پرسی

اکنون کز اوج سپهر آمد بهار و فرودی — ساقی بیار جامی نامی بر اوز بنک پیاپی — کو محرمی کز حرمت کاه اورد کاهی برد — کو بوی ازادی سروی نمی نماغی از سروی

رفیق اسمش ملا حسین اصلش از اهل اصفهان و طبعش نیکو و سعرش روانست و در سعر شناسی سلیقه اش نیک و سخن بس مال زرنک صحبتش بسیار مشتاق افتاده

کایت انکه بیاپرزد بستان برسانه — بکایت انکه بجسم فسرده جان برسانه — نسیم کو که بیابل نسیم آور دار کنل — مسیح کو که بتوانی بنا توان برسانه

نشان یار بمن آرد و جان بازارم — نشانه از من بیدل بانام و بانشان برسانه — صفیر شوق بمرغان هم آشیان برسانه

چو نامه کرده ام انشا و شکر نکوده و شوقش — بکو بمرد که با دیکری چه سان برسانه — بکو شه قفس ار بخت بار من نفتد — زمن نهفته بکیرد با و نهان برسانه

بکایه که بهت در آن شکوه و تغافل فرشا — زمن خیال بستانه با و خیال برسانه — که در طریق وفا کاروانت دلشده را — که جور و جفا پیشه اش بجان برسانه

سخن ز سینه چو به بیهر بارمن بسلامت — زمن درود بیاران مهربان برسانه — که در طریق وفا کاروانت دلشده را — که جور و جفا پیشه اش بجان برسانه

دل من و شمع جان کرد بس جانبرا — خون شود دل که نهادم بسر دل جانبرا — به پیری ار جوانی عاشقم کار شعار دارد

دم مسیحا نت بهم خورد ناد با نقاب آنا — با آن صورت که دل مسیح آتشی دهم بگو آنا — زدیر و زم تبرا مروز ارادی شب تبرا مش

لب تشنه ایم و فغان زان لب شکر لب کر دارد — ار حمت و ما را لب تشنه میکذارد — نه خود با من جفا آنی بپوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد

کجا پیکانه با پیکانه این جور — کمند کاشنا ها با شنا کرد — رو رکاری بود امید اینکه یارم میکشد — وه که اکنون حسرت آن روزکارم میکشد

رهی آمش آقا محمد علی از ادبزادگان اصفهانست در اوایل سن بکفر شوخ افتاده بمنورقوه آمش ضعیف بهم رسانیده جوان چوست آمش الله موفق باشد در اوان جوانی بهبود یابد و تمام رقعه در تاریخ نگارش این کتاب بنا در سبد و شان انجمید بیت از اوست

چندم که گرد شبها تا روز بیدار بها | یارب بود م روزی کاخر بود ایشبها | گردد قضای طاعت چل ساله کرد م | یکدم بین نیکیده می در سبو کنم
بود ما کاسم چون کام ان ماه | بکام من نگردد آسمان نه

رهبان آمش میرزا محمد علی از اولاد امجاد اصفهان و خلف مرحوم میرزا عبد الله طبیب است در صغرت برادر بزرگوار محمد خود میرزا محمد نصیر خطه الله تعالی درس طب خوانده مشغول طبابت بود کاهی مسلسل بکفتن شعر می کرد صحبتش لطافی داشت این ابیات از اشعار اوست

صبح است و فصل کل می و دلدار لاله رخ | دمدار یار و صحبت یار ایم آرزوست | باد صبا و ابر بهار ایم آرزوست

یاد میرزا ابو القاسم برادر میرزا غیاث است اصفهانی است این چند بیت از اوست

در سینه ام آه سرکش بود به لبه | در جان داغی ز بهر نیش بود به لبه | طوطی وارم از کجا عشق تهی است | در وادی ایم آتش بود به لبه

سام آمش میرزا محمد علی از احفاد مرحوم خلیفه سلطانی است نجی جوان صاحب ذهن نهای در نظم کلمات بر صوف در جوانی بمداد ات تقال فوت فرمود ات

وقت دل خوش کن بکوی آن دلدار کار | کاو بما ماند و ما ازو هرگز نه ایم

نجیب آمش مولانا محمد علی اصفهانی از خاک پاک شیراز و دلی محزون جواهر دارد اما ان خوابد و لبهای بکا معمول و در همه خوار غم نغمه و در سینه راز

در خانه خود یکه اما ان غم و فارسی را در قصه کند نهنه ایم مطلع از وست | در عالم از فراق تو خونابه خوردنی | کم بی تو هم بخون جگر خویش زندگی

شباب آمش حاجی محمد حسین آمش از اهل بلده و در این صحبتش لطافی فتاده مرد شکسته بود طبع طالبی داشت این مطلع از اشعار اوست

بیکسی زندان سوی غم اک میکرد | که تا آید بنالین آشنا ام خاک میکرد

شمیم آمش میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم احد اجداد شان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و ایشان در اصفهان متولد و نشو و نما یافته تحصیل ترات علمی کرده و خط شکسته را خوب مینوشت و دانش پاکی داشت و چندی در زمان شاه زاده مظفر قضای لشکر سرافراز و بعد از ان

کلانتر اصفهان شده و هم در ان ایام بحکم ان پادشاه قهار کشته شد این سه

رسوز عشق تو انرا که نیم جانی هست | چو شمع نفس آخوش بانی هست

شعله آمش شرف الدین سید محمد از جمله سادات اردستانه اصفهان فاضلی عالی مقدار و در مراتب حکمت طبیعی و الهی صاحب مدارک عالی و صحبتش اکثر اوقات لطافی فتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری منظم قصیده یا مل و بر غم قصر از تمامی کسی از سید شاه را به لطیفه

اعاظم فضلای متقدمین آشنا تر بوده و چندی طبابت میکرده و در سنه ۱۱۳۵ برای حاجیه شاه رشحی اوب شد

بود کرنی از مثل حسنا و داعدای ار | چو ارمنی بر آمن چنار اندر دل خارا | بکاه قهر و قسین کنی ار ریخ ار کین | ضرب آن و بطن این یکسم ار در دو سرا
بامنی که بوسی چشمه را از خاره محکم | بکردوری که صالح ناقه را از صخره صما
بهنکامی چو ار کردد وادی | رقیبی شود مهر تابنده غارب | چه غم لشکر ترا که طالع تو باشد | اثال ظفر ار مراکب
شه خدا که بدوران عدل او | کرکان ضعیف کیسه کوشیا کنند
چه آن زماج طلعت سیمین عذار | در برار مهر پوشیان کرده رقت دار | کاه از مشک خیا ابروی او در رخصات | کاه از اجمل غزالی مکث او کرد نکار
عالمی آشوبی خوشین کند زیر و زبر | کر چه هر کز جنبش از ابرو نکرد د نکار | با شه شین تشه همچون شفای نکول | دیده ار دوک کلکون قه خمیده ین ناز
کاه همچون ماه بود بر چشمه ار او ار کزار | با شه شین تشه در ین مخزن در خشات | همچو خورشید طلع خورشد فخر کبار
عقد ها دارد دل در ریاد در ین هوار | حاجیه را ار چه چرخ خاطف ات شد | با کشت حاکر قی بر سریر قدار
بحر از طبیعت صفا در کوه از حرمت قرار | انکه طبل شه کوبد با کوسکام نبرد | وانکه رسم کینه جوید با کوکاه کازار
هم علم کرد در چت بر بش شمع مزار | اندر ان ساعت کنی ار نا ورد کردان دلیر | عرصه میدان شود چون تف فروزان شما ر
تیر کشاده دمان هر سو رای بکا رزار | سعد ی حان ار من ار باش لعلی ار فرش | مع قطران او ار کردش نیلی غبار
ز بر ران آورده برق کرم تا ز م رو | خوشخرام تیر کام ره نورد را هوار
همچو سر شرزه چون رو ز حریف نهنی | اری ار زم عدو در ستیز کرد دار
شعله در کردد تر ار در کف شهان شعلی بار | جلوه کر کردد تر ار در کف شهان شعلی بار
مزرع اجلا ر امو قی رسد قویت بار | تا ز پس حفظ تو کار جهان بر قرار
تا کشاید غنچه ار بستان ز سر طرف نکار | تا کشاید غنچه ار بستان ز سر طرف نکار
دشمن را با د تن چون غنچه مجروح و نکار | رد ار تف کوشش سپهر ار غوطه در ار ز

معلق شد بر او اش شد شمیه ازین | تروی کشت در جام زر جد اده اجر | هو یکرشت الا ای خنی تا رتب زرین | پنهان ف مرا لای حشش ا محزن کو هر
جهان عمر شد ای شد گران تر اش ال ان | دار اچی جهان ای اور

شفا اسش قاعده اشمس کشد وزی از اهل قم است اما طبع بسیار خوشی دارد شعر بسیاری گفته اما مجموع اشعارش در دست نیافتاد
محمود خان بعد از فوت او در همدان تحصیل شعر و دقتی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوالمعالی می نموده یاره اشعار که از او استماع شد این شعرهاست ورسه شد

بوصل یار رسانده ی مرا محسرومم | که این کار ریکا تو ای آسان نمی ماند

صبا فی اسش میرزا احمد جعفر از طبقه سادات اصفهان و جوانی خلیق و دهر بنا بست و طبع بسیار خوشی دارد صحبتش بکرات اتفاق افتاده فقیر را اعتماد تمام بطبع او حاصل شد

زمان پیری رود طفلی ما بازی خرد دارا گرفت | که گوشمالی طبعان زمانه دارد دوا | حکایت خطا بر ما گرفتن | ندیده روی نکو کاری خطا را
گشه باشد و فرما دما را | تبم این صید کش صیاد ما را | نشاید اگر نه بیدادم | بیکی جرعه زین دریا را
بجو استی بیانه از بهر کشتنم | بهر از انکه تیر مردم بهانه جیست | کسی بود بجز من کشت و گر بیت | فغان کز نامه من شد دلیل خلق سوی
رسید قاصد و گفتم چه گوئی جانان کیست | مگو چه گوید گفتا بیا بتوان گفت | شمیر کشیدی و نه کشی | فریاد ز لطف نا تمامت
عاقبت نا له کرده دل درد مند خلق | ترسم گمان کنند که در دام آرزوست | این نسیم از طرف لب کشت | تا شیفتگی بر خاسته از رباط بهشت
تا چه کرد انکه نهاد کرد خراب معال | که بهشتی دگر آرد ز پی کال و خشت | فریاد که در کنج لب انگال سینه را | دل دانه گمان کرد و دهان گرفت

سوی من انگه اجه یک نگاه نکردی | بنده کسی همچنین نگاه ندارد | امروز ان سر و از باغی ز سه است | که بالایش چو بالای تو باشد
غمت روزی که از پایم در آرد | سرم ایگاش در پای تو باشد | نه از گلچین ام ازان فغان است | که گل در دامن گل چین پسندد
منعم ان کز سر راهش نگردید | همچون بر سر راهش نگردید | حدیث شه بیک تیر انفتاده در بن است | تا از دل مجروح که پیکان تو یابند
کس ندیدم که در راه تو نشیند یک | نشینیدم کز بن راه کسی بر خیزد | اگر کسی تو بر دری دعای ما بر سانند | دعای ما ش الهی ابدی بر سانند
که رسید به تو شکیب سحر که دیده باشد | که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد | نه بگوئی تو کسی در راه | نه بگوئی تو کسی می آید

ندارم طاقت سودا و ترسم ز بیدادش | بفریادم آید و فریاد من آرد بفریادش
زمان وصل رسد کی بدستان فراق | مگر سپاس کشش باز در زمان فراق

من این عمل که تحریر بهم می نخورد ش | چرا بیاده گردش بجرعه نگردد نشم | ز دردا که دوای درد نهانی ما | افسوس که چاره پرسش نی ما | در عهد حبت که پیدا شته اند | آبادی خویش را ز ویرانی ما
تا چون شود کار ما را دران کو | عیب ز خوده و له از بد خو | ارکوی تو شد خو نعر خواهم کرد | ز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد | از جور تو سر سبکها خواهم زد | وز دست تو جا کها بسر خواهم کرد
ما هی شست در صید شیران | من حال خود از کنه تبه خواهم کرد | تا نامه نفید سیه خواهم کرد | چندان که امید کرم از دی دارم | کز مرگ امان دهد کنه خواهم کرد
نامنده شیرات در صید آهو | کو نیز که در طریقه اهل خرد | باید که کسی می جوانی نخورد | من باده نهم تو قبه پری کوزم | تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

بارای دیده خون دیده ام غرق تر کنم — در خون غرقم زپای تا سر غرق تر کنم — اشکم زیان رزده چو باران پای تا سرم — آهم سران سپهر چون برق تر کنم
کرجا طلبند ازوفای تو دستم — ورسر خواهند در هوای تو دستم — چیزی که نیست هم نغیر از تو دستم — وان نیز اگر بود رضای تو دستم

هرچند کم که از در میخوارگان رسم — برخیزم و کیرم نی سیکو کاران رسم — دل می کشدم تسلی آن غمگساران رسم — از شادی ستان و غم شماران رسم
کفش غمش بگریزم کل دی — مشغول شوم دمی بیک دف دی — چون نیک بیاد نیک دف دی کردم کوش — نقل غم من بود در حدیث دی

صهبا شمس العلما حاجی محمد تقی خلف علیه الرحمه است وجد او از ولایت دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن و مشار الیه انجا متولد و تا سی سال دران ارض تبرک نموده بنا بقه وصال مبتلا شده و شوق زیارت سنه ۱۰۰۰ و اکثر اوقات باین پی نصاعت بسر برده و نسبت شعری مرحوم بمشتاق دارد و انچی صاحب خزانه و صاحب مشتمله است و کما بیش پیش از عشر اربعه حزار ری دارد و طاهر این بیت چون وطن در کمال ضعافت و در عالم شاعری لعبر لسرائی و باغی تایل و در شعار روزان تصرفات نیکو دارد و فقیر بادی کفتم که تو مشاطه شاهد سخنی و فی الواقع صراف نقد و تلب سخن است و اتمام سیار را در صحیح الفاظ می کند و جمعی باین علت از او دلتنگند این اشعار را از او توشه می کرد

شادم بآنکه کرچه کسی نقش بست — جائیکه توان بر دکری زیر پا نجا — بفزود داد شاه رعیت دهی سخن — که آید از کجا فرو او باشد در کجا
بشنیس کنونی که خوری باده یار رفت — چون از خودی تو بیخبر و از خدا رفت — مارا ز یاد میتوان برد
یاد آمد و بلیم بشکایت کشود لب — زین آشنا نهفته برآورد و دود رفت — از خاطر ما کیتوان رفت
یارا کر بر کریز ز استان یار رفت — نیتب بار خاطرم کر مدعی انبار رفت — از سینه میکشم رهای تو ناله کاه کاه — در دل زاه خود بکدا میسپارت

بر پرده های اغیار بیرم حسرت — بس وفای نست بکه سر کران دارد — بر پاس محرمی عنس که کل شاخ از کلشن
انچه بس کفتش امید که در کوشش باد — وانچه از غیر شنیدست فراموشش باد — وانیست که جان نامه بار تین بیرورد — دولت بهر غیر رود شمن بهرش بیرورد

زد بر سر جمی تیغ بیدار بر ابر پاس — ساخت کارم را بر جمی زخم کار بر آن پاس — رفت و پی او زنده ماندم تحت جانبر آن پاس — آمد و مردم رحمت شما بر ابر پاس

آنکه از زخم اسیری نه امرغ چمن — سخن دامی و حرف قفسی میشنوی — منم و دام تو مرغی که بیرم حسرت — بان اسیر که چون کردش رها کشتی
این نیم جان که مارا بود و دارو کیر دم — تا ز جها کشیدی تیغ از نیام نیمی

مرغ دل من کز دلبر آرش کیرد — در دام سر زلف در ارش کیرد — با لبش حو کیشا مد نرپی از آب حیات — از بند رها کند که نا بارش کیرد

خوبان که بیی سپر دسا مان دارند — درمان تو در کف چو غلامان دارند — زان که بود دست رس دشمنان — امروز ترا دست ما بان دارند

تا ساغر لبریز مه کشت بدیدم — چیزی بجهان کسی به از باده ندیدم — اما چه کرم تش به بها انکه کرم خورد — ایا بعوض صد داد شش انکس کم خرید

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم — با کیسوی نهایتی از تو کنم — انکس که مرا دمی رسد غیر تو کیست — پیش تو کر شکایتی از تو کنم

کویند که از سرو قدان سرو قدی — از چشم مدر زمانه دارد دردی — نی نی تو دار چشم من این اثرش — بر چشم خوشی کر قد چشم بدی

قطعه تاریخی تهیه من کفته بود قطع نظر از تعارفات برای عروسی تاریخ پائین مناسب کم اتفاق افتاده

شمع بزم اهل فکر اور کنه نست — محفل افروز سخن چون انوری — غیرت فرزانکان آذری
از کوی بحیدق در ها بطی نظم — اهنت بازار سخن را جوهری — اخری چون زده از نیک اختری

کلک صهبا بهر تاریخش نوشت — آمدش در سر زدور اختران — زهره آمد در کف اختری

صفا آتشش میرزا احمد اکبر پسر ارشد اعظم امالی والاتبار اعلم شیراز زبدهٔ سلسلهٔ سادات دلنشکی نوفورزش وجودت طبع ممتاز
وازاولاد امیر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی است پدرش در ایذج شهرود مضبون والد الفقیه نصف الفقیه خالی از فضیلتی نبوده حریفی شوخ
طبع وخندان وظریفی حریف صرف وبکته دان بوده وچنانکه از احوال صحبت اهل کمال عجب بود از اهل کمال میرزا دل صحبت اورا
طالب بودند وکمتر صحبتش اتفاق افتاده الی حضرتش در کمال فطانت وکیاست وطبعش در نهایت شکفتگی وسلامت بوده در اثنای
نظم بزعم فقیر اگر بطریقهٔ متقدمین آشنا بود زهره سخور آشد ودر او اخر دولت نادری بعالم باقی شتافت وبطرق قطعه
میرزا حسن دارد قطعه خطاب بمعشوق ومعشوق کشته بهت نونه بالتمام قطعه دیگر از اشان ثبت شد

ای که بقدر ترین ذره خاک درگهش — شود از شعشعه حسن تو خورشید سریر — طعنه در محفل ناز تو زند موج حصیر
چند رویت کند از صفحه نظاره تو — صورت عجز کند خامه مرکان تصویر — بسته بر پای نگاه تو زحسرت زنجیر
که شبیخون زده بر مردم چشمت بفسون — که نگاه تو بغمزه آمده چون طفل اسیر — من گرفتم مه کنعان بود اندر بر عزیز — فرض کردم که چو خورشد تو عالمگیر
تو کجا یوسف مصری کجا خوبی چین — تو کجا مهر جهانتاب کجا سهل یکیر — کز بن ناخن دردان ماه تقاد لبر تو — چند تمثی کنم از روی نصیحت تقریر
کای ز چهر بکناری که برآرد بیک — ماه را شعشعه فسون نگاه تو بزیر — این چه طلسمت که ز زیری همی غیر از هر — که هنوز از رهٔ طفلی نبود آلوده شیر
این چه رحمت که کند در غمرا نکه هنوز — چشم مارش سر گرخواب نمیگردد سیر — تو نیارامت غمار دل دلخواهانش — سیلی درد نخوردست بر آن سخت تکیر
ار چه فرمایدت آزادی فرصت ندهد — هر چه گوید بسر تسلیم معلق دربار — بلکه او هم ز تو آیین وفا آموزد — بلکه آموشود از رسم وفا منع مپزیر
مکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم — صید پرسته خود رنگ شده بی تقصیر — بسر او که اگر یکسر مو رنجه شود — خاطرش از تو دباشد رنجد هم دلگیر
بندد از بند تو چون نکنم از نالهٔ حذا — سازم از راه دلت راه وفا رنگ تیر

کیم مرغ طایر صیاد جوئی — قفس حیرت کشی دام از روئی — همی گنجم نشادی در بر خویش — که گر صیاد بینیم ربر خویش
وگر صیادم از در تا نکند خوار — مدانش در او یزم بمنقار — مرا این حال صیاد جفاکیش — بهر زاغ و زغن لقمش مپیش
بود چون بال و پر شرم شکسته — رهم دشوار و پای چاره بسته — مدر کاهی فرستم قاصد آه — که باشد ربط دل دل از ان راه
که اشکی ماند عشق لاابکای سیر — کهی بخجر کاهت کعبه که دیر — بصید دل صیاد کن رام — فکند ارش چشم حلقه دام
بدل تیری ز عشوه صیادی خورد — صیاد گر رسد او را در برد — قفس را خانه در بسته اش کن — زشوخیش پای ترسانش کن
ار گشتش ان دو بیمکر افسر — این صید ضعیف در میان چرا برد

جمع آتشش میرزا احمد علی وازنجای اصفهان ونظر کدبت فهمش دکشش بکثرت صنایع آشنا بود وطبع نظم نمود اشعار خیلی شعر از او نوشته شد

بای نه که چون آئی ز شوق حاضرم — دتمنا نه که گر خیزم ز دامنت آویزم — افغان که در بن خاطر نه که نیاورم
بانین اگر فتد روی بر نگاهم — نشسته ام ره بانظار و چشم براهم — فغان که نیست بکوی تو وارهی تو ز هرگز
فرما دگر بن وادی پای نه که بگریزم — گو از سال دیگاه ها بیاسم

آقا محمد صادق سمدی والاتبار دوعالی پاک اعتقاد وفاضلی درویش نهاد حاصلش از طبقهٔ سادات عظام اشان محال توطن قم ودر عنفوان شباب
در یزدان عمر باصفهان رفته از خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف زمان واو ان عهد بود تحصیل علوم دکتب اخلاق کرده واز اوان
وبهمان بعد از آسیا زمخصوص کشت دبعد از وفات استاد دتغیر دولت صفویه بوطن هجرت فرموده ودر زمان دولت نادری چند بی مصلحتی
رضاقلی میرزای خلف نادرشاه که کودک طبع وقساوت قلب مشهور بود مبتلا بود دبملت سوظن نکذاشت بزجر عنیفی سزجر که کسی احتمال
زیست او نمیداد چون در اواخر حالش تعوقی مقرر بود اش هزاده چهار بادم شده یعنی تمام در اصلاح حالش ان بعمل آورده باز ان مخمصه خلاصی
یافته اما ما بین کی فاصله از اثر دعای ان سید مظلوم از امیر ظالم مضبون دفع الفساد باقی بسر نگشت غضب در شش از حد بیرون افتاد
وبعد هم از پدر باو رسید انچه رسید مضبون این بیت تا دل مردم نیازاری نیابی رستگاری هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
غرض ان سید عزیز در اواخر دولت نادری بعضی از اثاثی تعوش بجاورت ارض طوس ماموریا به از انجا بقصای ان دولت از انجا
حرکت دبعزم وطن بودانه در عرض راه تالف عنیا به وافی هدایه انها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی کوش زداو کرده در بقعه شریفه عبد العظیم داعی حق را لبیک اجابت فرموده در همان خاک پاک مدفون شد وکان لم یک
فی سه دیگر قطع نظر از سایر کمالات در مراتب نظم در شر کمال مهارت داشت دگاه گاه اشعار شقانه منبطوه
بر صفحه خاطر می نگاشت بکمش شنوی بسیار تایل بوده وبا تمنص میکرد وغزل ارباعی نیز میکفت دصحبتش مکرر اتفاق افتاده کمال شفقت از اشان

دیده این چند بیت از غزلیات و رباعی از ایشان در خاطر بود بعنوان تیمن در این سفینه ثبت افتاد رحمه الله علیه

چند روزی ترک آن مهرگان خواهم کرد	طاقت خود او را امتحان خواهم کرد	یا بدان کندن رشته جان بروان خواهم کرد	یا بجان کندن دلش را مهربان خواهم کرد
مدت سرمای از جور زمان	رنجها بردیم زیر آسمان	نا بصد ناکامی و کام هوسس	جمع آوردیم مشت خار و خس
خار کس خار نه را پرده ندانستیم	خار پشت آشنا یاب ساختیم	بارها با ناله و آه سحر	بیضه پروردیم از خون جگر
یا بیغبش زاغ محنت پر کشود	یا عقاب خانم مرکش ربود	کرمه هر یک پاره بود از جگر	با یکی دل داشت پیوند دگر
چون عنایت بودش از اول کفیل	زیر بال خود کرفتش جبرئیل	ای برون از خانمان افتاده‌ها	در قفس از آشیان افتاده‌ها
نو سفرها دل رخصت ریشها	چشم بر شهر و دیار خویشها	عرصه امید بر دل تنگها	روز روشن با بخت خود در جنگها

ولله

یار دارد هیچکس زین انجمن	یک کره افتاد در کار چو من	زین فزون از مرده این نه سپهر	مه بفروزد نه این ماه سپهر
کار بد بنام و بعقبام نیست	غیر ضرا هیچ تمام نیست	کرنه زین فرمان فلک تو سیم	من نه ابو القاسم فردوسیم
شاعری و شعر نه کار من است	شعر فروشی نه شعار من است	این حرسه بس که تقاضای حال	پرده برافکند ز روی مقال
شعر نه شعر است نه نامست این	نامه نز یک بیت ملامت این	بارقه طور نجابت این	شعشعه ناقه لیلیت این

ولله

راه سفر آن خود نی عین مقامست	دریا برای قافله موج رحلت	بنگر ته صد آن یار بیوفا که نماند	وکز نوحه ری او بر هم چنان که نماند
چند روزی ترک آن نامهربان خواهم کرد	طاقت او را و خود را امتحان خواهم کرد	یا بدان کندن رشته جان بروان خواهم کرد	یا بجان کندن دلش را مهربان خواهم کرد
ماضی و عمر که زانست که رفت	در ذات ان بکمین کار روانست که رفت	دور دو اکه اصل رسیده دانست رسید	افسوس که عمر رفت آنست که رفت
وقتست که در دو داغ شیرازه کنند	کلها همه روی خود بخون تازه کنند	با جامه پاک لالها بر خیزند	وین داغ هزار ساله را تازه کنند
صادق که بهر زه بیخ کرد است بجای	هرگز نفسی خوش نشد است بجای	از داغ دلش چراغ افلاک کنند	یکشب جرعه دوس را پیر دهند بجای

رباعی

درمان که دوای درد پنهان ما	افسوس که چاره پریشان ما	در عهده جمعیت که پنهان ما	ابادی خویش راز دوران ما

صاحبی

آقا سلیمان خلف حاجی هادی سبکبال است من فرای دار المومنین کاشان جوان خوبست و فقیر را با او کمال محبت میباشد و طبع خوشی دارد و از من تخلص کرفته خدای تعالی حاصل کند که اثر ملتمش بظهور رسد این اشعار از اوست

سر کوی که ره دهد جان و دل صد چو تو شاه کش	فغان کاری نمای ایدم بر دین پناه کجا	چه کم کرد ار فغش اکنون که رفت از باغ کل بر زن	بحیرت مانده ام چون نیست خواه از خواه کجا

ولله

از دیده بهشته امشب	خون میچکد از نگاهم امشب	چشمم بهمی فتاده امروز	کاشفاده چشم‌ها هم امشب
بعیر خار اکر آن نخل بر بری دارد	نه از برای من از بهر دیگری دارد	نترسم کاشنائی ریسمان پیچم	زپای خیز نقشی رسمت آستان بینم
از یک نگاه کار من ساخت یار من	دیدی چگونه یار من آمد بکار من	بباغ جستم تو ان کلبنی که از کل تو	تهی است دامن کلچین و غنیان آرزو
دل از من برد و گوید ترک جان به	مرا ان به که دلبر گوید ان به	تو با بد مدعان از ما مباشی	رقیبان در حق ما بدکمان به

رباعیات

از درد شنیدم دل ان نگار شدا شت	در درد دلی از دل او راه نداشت	زان درد که عمری ز توام در دل بود	کو یا دلی امروز خبر دار شدا شت

ولله

دوشین ان کل رطراب میخندید	بر کریه من شب همه شب میخندید	می کفتش ار کریه من دارد خوش	می کفت نه دیر اب میخندید

ولله

خون روی چنان زاله در غار شود	اوراق کل از بهار شیرازه شود	از نغمه مرغان خوش الحان چنین	داغ دل مرغان قفس تازه شود

ولله

دوزم ز تو دیده بد اندیشان دوزند	با کردش چرخ چیست امید دوزند	یا طعنه زدم بتیره روزی روزی	کاه آیم امروز پاین روزند

ولله

ای شاه در لطف دل شاد دکران	بنشست بپی مراد دکران	پیش دکران از تو شکایت نکنم	تا اینکه بیارت بیاد دکران

طبیب اسم شریفش میرزا عبدالباقی خلف الصدق میرزا محمدرحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی میرزا سلیمان جدش این از مازندران بعراق آمده و در اصفهان توطن و نسلا بعد نسل بخدمت طبابت سلاطین صفویه مشهور بوده و در کمال اعتبار و احترام میزیسته از طبقه سادات موسوی است و بسنا قدر بوده اند و میرزای برادر مدتی بطبابت نادرشاه سرافراز بوده و بیوزارای در اصفهان ساکن و کلانتری اصفهان بگرده همشیره سپاه را تلف افتاده خالی از فضیلتی نبوده و بصحبت ارباب کمال میپرداخته و دیوانی خود در عهد حیوته

له — ترتیب داده در سه فصل چنانچه پیش ازین در ترتیب دواوین گذشت

لوح بچه سامان رهگشت کز نشاید	کس شب خیمی تحفه بر دماغ ارم را	مابدت تهی آمده ام زانکه نه زیبد
	له	
قسمم کاش آنکه می کشد دیگر بار	که ازان مرحله من دل نگران باز نیام	تو محتاج چنانم که فقیری مدرم
تیمور بسینه رنم ار چه درین ماتم خانه	پیتو و درد دل شکنم ار چه درین بادیه خار	همه اردوصیل مدارم بگه نام از هجر
من و لاکنوی تو دوری بچه جبر و قدر	با گدائی تو از خود چکنم تا شبه تنگ	با غلامی تو از خسرو و ملم شبه عار
	غزلیات	
سرو آسیبی دود ز پیما مار آهسته خارها	وا نامه کاتر اهمتی انکار و دل سان لاله ها	نم که زور آزار ارض سهل آمد برین
خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ	بر شاخ گل نشسته و فریاد می کند	از کیش گران سبد لدگر بسینه ام خنجر زنند
شکوه ز خوان خویش پسندد پروری	ما کرده خوانی صبحدم گر حلقه بر درزنند	در کاش کی گلچین در بوی نا خبان بندد
چه دولت است آنکه هر مرغی که میگردد گدایش	نمی آید بخاطر گر بگوید دل نگارش	نمیدانم بامید چه پیش شان بندد
چرخ تمتع آشنا را زتوای مهال سرکش		از بهر تسلی تی از سنگ بر آرم
زنهی تو رفت ره گانی افسوس	رباعی	که بمیوه تو دستی بتوان دراز کردن
	آمد پری و شد جوانی افسوس	مارا که گذشت عمر و تا حال نرسید
		اندوه که کوئی از فلانی افسوس

طیری اسم شریفش محمد رحیم از متحرفه اصفهانست و بفضلش رکشی طبع خوشی داشته اما بود و بر خویش غالب چنانکه هر سال برای دفاع خود تاریخی می گفت سوای سال فوت عاقبت الامر بود بالغیان کرده در سنه خود در گیاه ابه خشه بهارش نظر بانقلاب بحتمل وفات شهادت داده

مرا ای اسم مری یاد باش کردن	در ان گلشن من آخر تگ زرع کرخارم	که گاهی از شگاف دام پندت نهاش را
	نه کار مردم ازاده باشد	کسی کا فکنت پا بر تربت اشت
		تو دستش گیر اگر افتاده باشد

طوفان اسم شریفش ابراهیم از زرگران جوانی غیور و باستعدای طبع و شکفتگی خاطر مشهور و مکرر بلقاء ملاقات افتاده از صحبت مشعر مشعوف و از افکار زشت رمیش مخوف این حدیث از اشعار اوست و درین نسخه ثبت شد

آید بجلوه پیش من آن کز اثبات	زین جلوه می کند که کند مه در آب شب	اورا بکان بصدر و بر جا بر ستان	اورا بفرق سایه بر ابر بر بات
شد بهاری عیان که در گلزار	لاله پیراغ رست و گل چراغ	شد چنان از لاله لیلی خیز	بوستانها ز رشک مجنون زار
در خلوتی و نورم ازین غم که بر دوست	چشمت همه رخصه دیوار و در بنا		
ریف کمال یار من نیست	یعقوب کمال زار من نیست	گفتی مکن اختیار دردم	دردا که با ختیار من نیست
بود نکوئی که در آب و گل تو نیست	در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست	زهر نیست کز اجل حکم آسمان بردا	مراشاده براه تو دیر ازان بود
شد از ایدن دل غمزه اش غارتگر جانها	که از بانگ جرس مرا دل بکاروان شاد	دل کز تو اش رمیده شکست حضر اباد	دل کز گره زنی بر دو در هم شکند
غم شکل یکدل کجند ازین مشکل دگر	که من در خود نیی نیم بجز یکدل دلبر دگر	کویم که شکست مرا تو ز نی	با ور نمی کنی زمن این مشکل دگر
		چنین کز کس بتم زد چنین کز تو خواهم زد	نه زمن خوانم شد از یادش نه او خواهد ز یادم
عقده مشکل من هست بغیر از دل من	تا دم خون نشود حل نشود مشکل من	شدم پر و برد از دم شادمانی	غم پری دار روزی جوانی
پس از دعا هم بوجدانا اگر بگام قدم گذاری	نیاید از تو چو جانها بیاید از دل چو جانها	ماه ی تو ماه و نیست ای ربی ای ربی	شای تو شاه و کاکل چتری تو شای شای
ای آرایش عشقت بهم نور امروز	وی نور تو در جان غم اندوز امروز	کفتی که بکو چه اورزیم خونت	قربان ستمگر کردم امروز امروز

عاشق اسم شریفش اما محمد از اهل اصفهان خلق نشان است و بصاحب صفات حمیده و خصال پسندیده مرده و متاثر تمض از دنیای عشق آگاه و شعار عاشقانه بر یعنی گواه است دوستی همدم و همدمی ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره وافر و در فن نظم دستی سر شار و در قضای طبع غالب کستر و باکمال شعور و کمال استغنا

واگر اوقات مایل نباشد او در زاویه استغنا به تسبیح خیاطی معاش میکند زهد چنانکه محبت دستان از دل او پرزدن نمیرفت معاذالله اگر کسی رنجی بهم میرساند دفع اوهم خالی از اشکالی نبود در رنجم شعر نوشته بودند رکنین بلند و سخن متین و نیشه زبان سالهاست که شاعری پیشه نظم نهاده و شعر بسیاری گفته و اگر کسی دخل و تصرفی در کلام فصاحت نظام او میکرد نظر نمیرفت و شاعری قبول نمیکرد چه گه باعث رنجش شده و بیشتر نمیدانم برای رباعی گوئی مایل بوده و در قصیده

چند بیت از دیوان شهابی نمانده و ثبت افتاده و در سنه در اصفهان رحمت ایزدی پیوسته رحمه الله تعالی

در نقل قصیده اشعار عاشقانه بسیار دارد این

فی القصاید

ماجرعشقم بکف مایه کودم وفا — ماکه شود مشتری تا چه دهد در بها — ماودلی فی نصف هردو بغرب و شرق — ماکه شود مهربان تا که بود آشنا

عذر جفا کاریت مردوفا دیدنم — از بر مالین مرو بر سر خاکم بپا — تیغ فلک خونریکان تیر مژگان دلبران — رانظرم الامان زین نظرم مرحبا

ولـه

انم که از هوای دل خانمان بجراست — کردم سبی کبانه و ترسیدم از عذاب — طاووس وار گشتم دل باغ خلد

دانم چه کردم و نه زپا نه زپا زده ام — وین طرفه تر که هم ندارم سر جواب — رای که گم کند مرد صد دیده هوشمند

کی داشم گمان که بپیری دهم رواست — وا مای عصمتی که مرا بود از شباب — کشم گران زپیری و جرم من ازقار

ابم زدیده ریزد و هر سو نگاه من — از جستجوی آنکه کشد شاهدی بجاست — من چشم بسته میروم آنجا پس ما شاست

ولـه

بی کیسه وقت صبح بیا بر کنار بام — پایش بگل فرو شده و در رکاب دست — رنگین کلی ترست نمانده چو زین چمن

دلداده اید و دلبر خویش ایچنان مکن — یکشب بپای خویش بیا زار دست — بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد

ای پاسبان جوان که تو لولی رهی شقی — گوته مگرد گرد سر من زور کار دست — پامال جور یار شدم در غرور عشق

با مبتلای محنت عشق توام چه سود — شمشیر جور بیت قوی زاد و بیقرار دست — غیر ترا مرا بجز اگر کشم از هوس

سینک از مودم بکرم و دیگ دگران — داد و ار کجی که کوش مابین دستان مراد — تا با نه سیاه ترک ازین پرغراب

ارغ دل کسی چو تو را فغان مراد — پندارم که دل بتان بتوان مراد — ای سینک اختری که بخاطر نمایدت

کردم سبی ملامت و دیدم کای عشق — کامی که روزگار ترا در زبان مراد

این سال ستمگر که از رنج و فا کرد — شه دارد اگر ظیفه عاش فلان داد — ان نوش لب مصلحت شیرین نگفت — حرفی که بوسه اش ملکی بر زبان نزاد

ولـه

کسی که داد بیداد من عاشق فریاد — اندیشه ازین نکرد که گوید بعضی — کج کهر فشاند و فلانش نان نداد — ایضا

چنان لطف تو بی بهره ام که مینخندم — بس نکفت که دارد ترا که خواهد داد — به نهنگ سیدکی من بسیار دماغ باش — کاسیر عشقم و سان نمی توشم از داد

ایا بزرگ نهالی که همت ذات ترا — بحسن خلق کریم شیوه شیوه اجداد — کشیده ام ز تبان نا روا زتو می بینم — هر از شیوه کز انها یکی مزاوم باد

که کردم سری تو شیروان نی الصاف — تو فکر روز نیما هم نکردی که زین — سیاه روز تری ما در زمانه نزاد

ولـه

در بن خرابه بر غم که منت جای سرور — خوش انکه عیش نگیرد دگر طریق عبور — مخور فریب ز اسباب اهل زین دنی

مدام چشم هوس راه زد که تا دیدی — بیا خرابه بیا بام و در رکاش حور — کز دهم انکه بهشاد سال افسردن

نه اخر این نهایت رسید که شربت باد — زهی همی که بود اینچنین قدر مقصور — رنقشهای پراکنده قدم بقدم است

مدار او بدوری نبود چه شد که مرا — همیشه در پی حرمان بود چنگ دور — صباح روز قیامت زنیکدگر زاید

مبادحکم قضا بار دیگر ش معمار — مبادخانه کردون دون کنی معمور — هوای کنج سلیمان ترا و ترک فلک

اگر صد شبه بابت فرخ این نکند — که شاهباز براز روز پیشه عصفور — بفکر همکه بغارت برد ذخیره مور

ولـه

از صبا مرغ قفس دار آرزوی کمتهی — در چمن گل بر خس و خاشاک و شبنم عبیر — در مقام شام ارزن را بدیده روزگار

فروشد چو در آب غواص کردون — ازفلک خواهم اگر کاهی بعقب گام دل — بار نکویم که این اندیشه را زمین مگر

بیکدم زهر نگ دورزمانه — بر نگ شبه کشد این کوی اغبر — عجب حالی فتاد کاین برنگ سرکش

ایضا

زره در برد انکه دکم کرد نعفر — نشستند از بهر نظاره ما — بسی شوخ چشمان برین سبز منظر

ولهٔ ایضاً

از بند این جهان که در او بی کسنه درم
کردم اگر ز ما تعفا بار ننگرم
در کار چرخ کمتر زم از فکر هیچ هم
یار از دل شکسته نهانی برآورم

مروز نه منی که ترسم از این یوم دیر گرد
پابست عشوه این فلک سبز چادرم
زین زال بیوفا کمتر زم چون مرا نماند
چندان زشد عمر گرا و عشوه خورم

ای اختیار سیر و ده هم با سبان من
فرمان مپرد نصف جیک بشکرم
عاقل کشم از ستم دهر وار هم
خندید چار بوجه در این بشکرم

دلبر رزی کنیه بن هیچو مدعی
یار ان نکبر نازنین هیچو دلبرم
قاصد رو سبل یار اگر باشد خیر
با چنان نکو که مزاند برادرم

پیمار غشم و بن خسته نگذرد
روزی که گویم امروز بهترم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
اکنون که نقد شیر خدا کشیده ام

دیوم امام حسن بن علی مهی
گر مهر او پرست دل مهر پرورم
شاها مرا بهر دو جهان از سر کرم
گر دیگری نشوی خاک بر سرم

از نسبت مشارکت تست جوگوار
این زهر ها که از کف ایام میخورم
امید ها بمهر تو دارم که فی المثل
خود را بمروز ارکرم منیب یاورم

ولهٔ

من کیانی ام فشانی ام کشانی آن من
حسرتم بسیار و کارم با نگاه واپسین
همچو آن عقلی که با پر کوه سنگین بها
ایکه خواهی رفتنم از دیده ایم لقمن

ولهٔ

رانده بسی از شمنه جانب کردی سمن
ماودل شمنه بندی این حاکمران
هر دو چو خواهند رفت دور دگر از سران
کو کند میهمان نام ترا میزبان

عرصه بر اهل وفا تنگ شود گر غمم
از پی هم میرسند مردم نامهربان
در قفد او از گوح چون سر آی جهان
کار که آسان بود مردم ازان دان

خواجه بحرف اهل بود گر بر شش اجل
تا که دگر سر کند باقی این داستان
ترک ستیزم کنا دشمن جان روزگار
راه گریزم کرا شمس حق تم آسمان

راهزن قهاره شش راهبر قماره پس
کار دم چون عرس نالهٔ زارش کران
مهدی هادی کنا تا کند ایحی او
چاره بتیغ دو سر شه اخر زمان

غزلیات

دردا که تلافی نتوانند جفا را
روزی که شناسند بتان اهل وفا را
تو تشنه باده و نظارگیان همچو تمار را
در ان محفل که می اراد نگاه طرب تمار را

ای نگذل صیادمن تا چند ز بادت
سر زیر بال خود کشم در گوشه کنارها
نگی کنا شش عشبه دور ان تصیش عنان
تر اکان نکه قاصر آمد دگر دانا خیال نادان

بچشم دیگران در صدمین دگر نظر کشا
پرم بر بند و بندا ز بال مرغان دگر کشا
شب عبرات کیر پیمان شکر اندر عشرت
خرابات مغان نزاد در بهنگام سحر تبت

کشیدا نقدر برق سکفتان عنان را
که روی هم کذارم خس و خار شیا نرا
عشق نهان ز رقیبان بس از لطف آخت
انکه انوخت بجوبان نکه نهان را

در هر چمن که کردم بنیاد شیا نرا
اتفاد صلح با هم کلچین و باغبان را
صیاد کو بقوت بازوی خود مناز
بال و پر شکسته ما کشت دام ما

ای مراد در پنا زراحت خارها
یاد کاری هر یک از ازار ها
دل شد سا کن کوی تو چه فتاد انجا
که نکر دا زین و از حسرت بین یاد انجا

یمکویم رمنک صید بین فارغ شوا دل
سبرم از تین صد اکن بند ا زان بهم رها کشا
وصل تر اکه دیده کر دون بنا شت
شاید نپیر اهم نکه از رد خدای ها

عیبه پسیان همه در نغمه و ماکم کرده
کلشنی کا مده بودیم بفریاد انجا
بوی خان یاد کرا کوی دا رد چه عجب
رشته جانهای عزیزان همه بر باد انجا

اهچو نوای نی زدل غم ببرد کر بارها
کشده شنیده ام ز زهره ورای را
بغلط رد تر ادم سر لعب یار خود
که نیا زموده بودم دل تقرار خود را

کشیتم روان از پی دل بوی حرا ها
امید که ره کم نکند از سر ها

ای ها نبود دل نکند رمی سپا رت
جان می سپا رم و نکند امی سپا رت
اغیا ر در کمین تو و من قرین ترک
از کوی یار سر دم و نکید از ر ت

تر سم ز عادتی که مرا با جفای تست
یار کسان شوی و ز همان در ستد ا رت
دستی که کو ته از همه جا کرده کار من
دا نم نمی شود که بکردن در ا رت

ار بس بعهد دوستیت اعتما د نیست
یار ب مکیر بش مکافات کا ن نکن
چون ماه عید کوشه ابرو نمود و رفت
شوقم بان اشا ره ابر و فرود و رفت

حیف ست شک نم نکین از نوا رش غنچه
با س خو شتم که تر ا رحم در دل شاد ش
رخسته دکر ا ریا د کرده شا دم
که نا له را ثری در دل تو کا ای ت

شاید که رد مدا ای خط و ا ی تبر حم
چون شب کیا هی که در او حا صلی نیست
کس در ر سته ا ت و ر ا در نشسته ام
شا یه کمان کنند رقیبان که با ر ت

بر در هر کس را م همچون منی را با ر ت
جز در میخا نه کا جا هم کس نیا ر ت
ر شیده دش شدم که کفت در میغان
غما رش پی دفع کرند کر دون ا ر ت

دعا کنیم که هجران دکر نیا ید ر ت
شب و صل کر دعا های آسمان ا ر ت
غنچه ر شا خی ز ت نغمه ز مزمی کو ا ر ت
ابر بهاری چه شد ا دبهاران کا ر ت

کا ش رحمان اوم ا ز دور ا ر کند ا ی نظر
ا ز تقد ر فرصت کم آید بر سرم صیا د من
نا شر بن ر شک فرما خاطر خسرو غیور
چاره کر شش نیز مردن فرما د ت

چه رحمت می بهر خود و هم ر فتم
که بعد ا ز بن کم نا له کم پی ا ر ت
وصا ش خوا هم و دا نم که ا ین کا ر
نه کا را و نه کا ر سما نی ا ت

چرا بیرون نهم پا ا ز حرا با ت
ملک بهر دو ساقی مهر با ن ا ت
ز بسکه دیده دلم مایل جفا روفا
بجون شا نده مرا یار و بر ر ت

ا کر شد ا ز غم فرد ا ز مانی تو ان نجو ب
من او هوا ی جوا نی که بود فرد ا ر ا ت
کر خانه دلم نه برا ی نو ا ست
نقش رخ تو بر در و دیوا ر چا ه ت

دا نی چرا سپر دم جان زود و ز غم او
ا غا ز جور او ر ا پند ا شم نها ت
جام ا ر کف مه عی کر فتی
خون دل عا شقان حرا ر ت

خوشم بخور بر چندان که مردم گویند — که پیوفای نوازد دلبری هاش دارد — یکنفس دل در دریغ سینه عاشق مباد — حال عاشق نفس را دیده داند این حال

مرا نه زور و نه زر زین میشود گفتن — بکس راوی کرم مهربان شوند و کدام — شب اویه خورزم می که در پیش او دون — چشم رحمت بر به جوم که کار راست

بزیم پرسشی او را و اجهی و کرسی — بچوزی تیر عاشق مور کرم حکایات — دارد بش از بن دل که راه کشاد نیابند — یا در شب هجران تو یا روز قیامت

معذوریت از عجز من پیدا و دین حالت — اموحشت از سرزنش طرف کلاهت

چشم بیاست ایکه راه هر شیاران زد — حیرتگان در راه است ایکه بر خنجر گذاران زد — نه با برهم نیاید مانه درمان چاره ما — بیارم دست ای کین زخم بر با دیگران زد

کاش ان آخر بهمه که در مهر فرض نیست — پسر دی کهنه نام کنای نبرد — دعوی غیب بعقل تو ام اما دانی — کاینهمه حسرتم از دل بنگاهی برود

امروز بر زبان همه شرح فراق تست — خوش انکه این حدیث بگوشم غریب بود — تغافل کرد تا در ازدی دام او بودم — کنون کار از گزشته تاش پرم دانه میزند

خوابم میبرد که در چنگ اجل اشارم — بحتمی که بیرون از کوی یارم میبرد — بسکه شهاب نور دل ایسته تام میبرد — گر پرم زار میدارم که خوابم میبرد

بر دوز در دی مرکم مذوق خوش عیش نیل — که در فراق تو ام سود مند خواهد شد — اواره دم کار پی آب سرد روان بود — گشاد کرم بار بر پنی چنان بود

مرفق دمی حال تظلم نه زحیرت — از حاشیم تا دل او در چه حجاب بود — دیر نیه بیل حیم نگرچه از ادب — هرگز کسی شرح کلم شان نبیده

یاران چو طفل گشت مکورو خدا را — با چند سال میل بهداد میکنند — میخورشدم از نامه مرعی و همانا — گان نامه رنگ از رنبود از قفسی بود

باغیر دوز زیست مداری سر الفت — ایسته که این کرشمی از ما رها شد — دردا که دل بهیده نال از نفس شاد — روز یکه بر جشم بغوبا در سر اشاد

در ایین وفا در کوی ان مهربان نام — غیر مانز اکه نشناسد جز نیم دیار خود — فریاد که در قصه تو بیرحم مزیدم — مکطایر فرخنده که بر پاشه باشد

بصیاد کهکشتیم انجا — قفس ما را مبارک منزلی بود — مکو اسان دل زمان برگشتم — که مشکل تر از نیم شکلی بود

در دهان حبس که مارا در حصار اهرمن — بسکه میداند نیاز ما نثار کار ما — مسکه ریک نظاره ام کار گر بگذرد — به که رویش نبخیر باشم و با بگذرد

زبان مند کاری بهزاری حیاد یکشاید — که از نیم رهائی جانشار رهای من شد — بهار است و فجل ان تو بر تو نیم خوشا زی — که روی باشش بر و در پر عنان دارد

جفا اندازه دارد دستر کی دم خنجر ما — که هر کس حال من شد دل ان مهر تو بردارد — که هوای باغ دارد که از روی تو بیل — نظری بجانب کل نظری براه دارد

اول نیم چندم که اقدام مرام کودکی — شاد باش امروز که عجله ها بهم میکشد — کار ها در عاشقی کردم یکی از انها نه — نیستم اگه که از بهر چکارم میکشد

اه گمانی که مقیمان در پاشنه — عهد بستند که رای نگذارند مرا — من باین شادم که اینک ره و این مقصد — دل بفریاد که این قافله میگذرد رسد

یاد ایامی که طالع با در عشاق بود — عهد خوبان عهد مشاق تمامی بود — فصل رستندی خوبت که نهایت قرب — معاشران تو در از روی یکدیگر نهند

خدایی داند در انکه کرشمه ساقی — که میکشان را از دست داده پی نهند — بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد — تا مه کشید هجری ها تمام شد

فرصت دمی نداد حیای نگاهم شت — چشم مرا اشک تلخ تعل را تو شخند — بریسند نوبت جا مذادن و هوان کویم

عجب مدان که بخبر حساب عشوه ساقی — کسند و بهر قدح خوار پیکناه براید — بدام زلف کجت تا مذبح دل چندان — که کر خلاص شود دره شاهان نبرد

تحمل چون توان کرد ان که بر روی تمامش — در کلزار بر خند و کلچین در جوش شد — بتان که از پی کین متیع ما میسانند — میسان بکنین من راز ما تو ان شنیدند

کمان کار کشتی ها بآسمان مرفت — روز در میکده را در باجمال بستند — کدام سکدل ایا بکست ما ارزش — کنر خ تو بسته شرین او کجان بستند

فعال عش ارزده دل مدار دکود — بشام هجر که در های آسمان بستند — خون همه کس بریزی و بر سیم تعصیات — از باب هی بس اجر شهیدان تو یابند

از پیوفای تو رکویت نمیردم — ترسم که صحت تو مرا پیوفا کنند — خوش انکه شرح غم من ما و چنان کنند — که از نکایت جی بش مرا بری دانند

بر دوت ار کی خواهد کو پاس من فارغم از غم — که با صد دیده تو اکسی همچو من شنند — تا توانی زودم از بند غمت آزاد کرد — ورنه ان ماهر بان را اول پیدا نبود

خدمت کنی و فا کنای — تا از نظرت کرام فکنند — تیر نک نکر که از نکاهی — تا مذبه نده شیدم و او خدا و نذ

خاکی میخانه شدم حشر سر خم کشتم — رحمت حق نکر با من میخوازه چه کرد — مذارم ذوق ان ای نکش خوشا وقتی — که با شبه در پیم صیاد در بن خون از بزم بر زد

ترسک دف پیکشم اه چون نکنم — در دیست که در غم عشوم دس نبود — کو بهشتی که با جبرت کشان بار یت کنند

از روی او بر انکیزد جا روزی تر — اضطراب دل شی از خواب بیدار ت کنند — چون سد باد خزانی بکلبستان انکاش

خوش بود بن کج قفس کز در و بامش — مبادا آسمانی که که در ارم روز کاری حوش — خوشا مرغی که در کج قفس ما یاد صیادش

شبی دارم به از روز ب از روی های حوس — اسیر ار که میدانی نخواهی رفت از یادش — بمودی از سکر کرد اغ سکی از دل شرین

میکنوم فراموش مکن کاهی بیاد آور — بایین کنه که یکی نکیه کرده بر کرشش — که نامه من مسکین برد به سلطانی

پیاله می کشم زین عجب که کیرد دوت — هر کسی را هر دکاریست به پهان بکنهش — می نکنهم پیر دتا بفرد سد پهیچ

این ما و اد جان نالی خرسندی دل — هر کس بقدر همت خود آرزو کند

نشینی که دل انجا قرار کیرد نیست — یکرخنه نیست ات که بیرون نکرد کس

یکطرف تا راح کهن یکطرف غوغای راغ

بگویی سیه یار حان غمناک | که آبی بری حان می آید ار حاک

فرصتی کو که کم فکر پرستاری دل | فقس ار تنگ میاید بدر مرغ کرفتار

می نام کم که مرعاش نبوذ از نالهٔ زار | من درت تیکرم تب نام برآرم

خورشید اکر کم شود از عرصهٔ کیتی | هر جا که دل ار کار رود چشم برآرم

شاید که پرستش از بری کو نباشد | هر توف که ار کوشه ان بام کذ شم

تا ان پری پرستش از روی من نباشد | دل که ار تهر بوذ شب که من بی دارم

کی دل از تهر توای عهد شکن بی دارم | پد شهی ر کوشه بات پرمده ایم

ار یک در سنک جی ر که بر مال ار زوی | جائی که درا آی حمد کنذ خانه ندارم

خوش دارم ار داد غم تو مذ روی ما | بکلش قفس و دام و شیانه نپرهیم

کسی ا طالع من ظاهری نیذ مروه پسند | کر رخ ار شاخ نمایذ نه ار وا مان کلهخم

صا بوی کلی ار آرد دار کلزار نیخوا م | ترسم که ر شاخ شذ کسی ار طایر ستانیم

کردی را چون تقش ار خوی کین مال دم | ترسم که سرا ر خانه صیاد ر آرم

جو ا یکی ستانم وا ر طالع کمراه | در روی هم کل که چه بکلزار نبوذم

ا حسرت رعنای حرا ان دیده شرم | که مر بت آرم و دکر زم و دکر زم

شاهد جام هم بس چه کشم رنج جهان | چاره کار خود ار رشک قبا ر نفراق

همه روی بین سا ار عمر ار که نه ا جا کی بسر کردم | غنیمت پوی ش ار که نه ا جا کی بسر کردم

چه ار کلهای رنکین وای ار رغبان باغ

بگویی سیه یار حان غمناک | که آبی بری حان می آید ار حاک

آخر عمر من دا دل بیاری دل

خوش آن دی که خود ار رغبت اظهار کردم | چو د قت تشه م ار قصه تشنه ر کردم

کهٔ با کام تری نیت ان ا و ر ه عشق | چون کو د بکر م رشک بی ش دا م

ای وای بی که کر یزد نه ینا هم | در را ه هو س مکان حا ر نم را

هم صبح ران کو چه د شم م که شم | شاید که شی یا هری د ر بک شند

از تو مهجو م دل که ا هجر ان ستم | ا هجو ان ای که د ر ب ام آ هیزو

پیکا نه تری من ر تو پیکا نه ندا م | کشی که بن حر تو پیکا نه ندا ند

مدا ای ه د ا د کر میبر م | سجان ور رو د ا م که د ر تشه داد

شرا بکه نه نیخوا م که حر کا ر نم | ر کا م کرده پری ا ز ای ر معا ن بس

درست دل نا توان بدستم | رخت ا سر کوی یا ر بستم

ر کجا که من غم خود در پوشتر م ا ر م | توان کر شد ناصح برخ کو د کر نه

بر دل دستی و دستی دیکر | بر دل دستی و دستی دیکر

در پر سد ر غم م مرد بکو د کا ر م | قا صد ا د ر دس خسته کو یا یا ر م

ر ا ه آ شبکیر بس مشعله ر دش کر دم | ر ا ه شبکیر بس مشعله ر دش کر دم

وا دی عشق ترا د وا دی ا مل کر دم | آن نپو ط پ علا جم مکنید

نو مید هم نیم که علاج د کر کنم

دل ا ر کف د ده ر کا ن ش بن | مسلمانی ر چشم کا ر ش بن | چو کل ر ا بن ا ر رو د ای د ا چا ک | قبا ی ا ر ا ی د ر بر ش بن

د لش مجرح چون خود جو ر کیشی | همان د ر ستم ر خجر ش بن | شکسته طر د ر بشته ر کان | ا ر منتی کی د کا ن ش کر ش بن

لکس

کشش محرم نر ا ر شرم مکوئی | بکا ر عاشقی لی یا ور ش بن | دل خلقی ر خوبی پا ی بستش | دل ا ذر دت یا ر د یکر ش بن

پیا عاشق ر یا شر محبت | ترحم د ر دل کن پر ور ش بن | جفا جو یا ر د ا ر ان هچو ما یا حکا ر ان | دل ما را که می ا ر د ه ست این ما ر ا ن ا ن

ر و ر خویش می کر نم چو ش شمع سحر کشتها | من ا ر د ر د ر و ز چند ر فانی د ر د م پ ستا ر ان | صباح عسد د مصو جی سحاب د ا ر ان بن | کمال حمت حق ر کناه کا ر ان بن

قرب شصت با کی ستی عهد یا ر کو | خصی آسمان چه شد با زی ر د کا ر کو | ا ر د ر ت ر د ر نبود کر نجا کم بکذ ری | ر د ر کا ری حانک ر سر کر ده ام د ر کوی تو

د ا ف شه ر بوم ا ز پو فا ی تو | تا ر د ر مرک یعنی ر د ر جد ا ی تو | با ری را که ا صل ز یر قدم می سپرد | تاج کاوس چه بود د خیه کیخسرو

ا و ا ر شد ا ز ان کو شمن دلی کزو ل کو | تا ره کنم بان دل تا حا کنم ر ان کو

فعال سر مکنم د ر عشق د ا ید | که بر کرب خویش آید این ترا نه | تا ا ر که ا شد این حو ر ید | سلطان مکو نام خاصان مکو خوا ه

تو پا د شه خوبان د ر خو پی و ر پیا ی | تا ر ط فرمان حاکم چه فرمای | کلشن چمن د لکش کل ا ر خو شبو ا ی | مشک که بخشا ید چنین بتا ی

بنشین که بر افروزیم ا ر باده چراغ دل | ای د ل تو ا م جشنوه ا ر د یم متصو د | شا د م بکا ی تو د ر ر ر قا ت | ر قی د کو اهم بود ا ر ر ز که ما ر ا ی

حا ر پا ی یا ر و د ر ر یکانه با ستی | سر لفی که بخیر ش د یا نه با ستی | خو شم که ر ذوق شکا ر م ر ف ا ر د ل تو | ر یش پش کو ا هند نوش ا ی شهید ی

کیرم که ا ن شوخ بکریم سر ا ی | با ین همه حسرت چه ر ا ید ر کا ی | ر هم جسم جان د ر خیال حید ر ی | هز ا ر بار کرم بستی و ر ها کر دی

تهر سی ا ر ان کل کز سر کشد ر بیل | ان خا ر بن که مر عی چو د ا ر ا د پا ی | ر کجا ی ای صیاد بکما کز ا ر د ا ری | مرا با غبت اول آشنا ی

چنان کر نهر ان یوسف ر نصف کنعا نی | ز نه ا ز د ر د س ان نیکی غا فل مشی | د ر ین کلشن که شبه بهر کلش آ ی | سر ما ری نو کر د م چه چیز ما ید ا ری

ز ما ر ان حاصلم اند وه د ا ز حا ن پ ش | ر باعیات | د ر ین ا ز حسرت ی غان د حر ان پ شا ن

تو بد ر ان کس ا ز نا ر ی پ ر د ا ز ی | میکفت من ز د ی ر ا ی ا ر و ش | حر فی که ر و ن نخوا هم ر ف ا ر کر ش | نمید ا م کر ا ی نا له با من مهر با ن کر د ی

ملک د ر فکر ا ز ا ر م چه پس شا ما ر م | د ل

ان پر کهن که خوا ش با ده د و ش | کر د و ن که کهی شا د کند که غمنا ک | ا ر مخت د رخ ما ند ا ر د با ک | بس کل که بو صل نو بها ر ان ر ز ا غ | ا ر خا ک بر آ ر د و ز ر نخت ند خا ک

چون شاخ شکو ه ر قه د ر د ه تنم | د ل | چون کل بنو د نعر مک پ ر ا هنم | ر و ز یکه بنا چا ر سیاه کفنم | ز نها ر مکر د ون مکو ید کر منم

انحنای کلهچه زنهای همه	ای سرو سهی قامت رعنای همه	پرکن قدحی که زود خواهی دیدن	خالی نکنم از این چمن جای همه

دله

ابنای زمان که خود پرستند همه	دایم زمی غرور مستند همه	تا کی گنجد انام از این شب دیار	رو رو ایدوستکرم که راستند همه

اسم سرشعرای عصر غایت الیسر از نجبا و اماثل دارالسلطنه اصفهان خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه لطیف حس خلق بر صرف و شیوه سخا کرم بسرف اما اکثر اوقات دستش از دامنش کوتاه تر و دامنش از آستینش چاکتر مدتی در سلک کتاب نظام طهران منوده و اکنون بر شوکت و نظام این جناب اشتغال دارد این اقل دیرزمان کمال اختصاص و اتحاد بوده و همیشه و بتمامه شاهد اقبال محبت که در آینه دل صفایش پرتو افکن بود کاهی که قلمش شور مساورت میسنجود این خرده پیاده کاری اش از آن سرسر

به کل چکونه رسد دست من دامن کلبش	رکوتهی چو بدامان غبان رسد	ولا هر چه خواهی زاهی برآید	مرا آهی از دل آهی برآید
کشم خجلت از دل من که چون کشاد	کشا که چرا بیت خاکردم و خون شد	بی غیر آخر در کوی آن ماه	کردم شبی زور الحمد لله

عارف اسمش ملا محمد علی از مردم الکای طهرانست و در ایام ماه شب به بهبهان رفته اشعار او بنظر نرسیده آنچه شنوا را در استماع دست داد

کین تو چو کین روزکارست	مهر تو چو مهر آسمانست	ان چون کوه کران رکابست	وین حوصله سیل سبکعنانست
من دل زنزاع از کف بشستم از بهر جان	که بر خیز هر دو بشستند دیکر جسم و جان	چو در دل عشق	که در قصر ملک سر نه در دو سیاهم

غدری اسم سرشعرای آستخی بیک برادر کهتر مرحوم خوانی محجوب و منصف دلش از رذیله عشقبازی کاه و طبعش سکه مردجوزه کاهی بنظم غزل نازی پرداخته آنچه بدست آمد

سر کوئی که شد بیکپناه را پناه آنجا	ستم باشد که ریزد خون بی پرکناه آنجا	بال خلق که خیزد بخشتی کرد فلک کردن	بیفتد پیام عنبر پا چت راه آنجا
برد راه کر نشد دل شود شاد آنجا	شاد باد اکر کند کاه زمن یاد آنجا	خوشش باشد که چون خیزد از آن صحرا سیاه آنجا	باز بوی دری از صحرا سیاه آنجا
نشد کر کار کر زخم توای پیداد کر مارا	مخور غم کی شود خود حسرت زخم دکر مارا	پرافشان چند بر غافل تفصل از شوق	بود هدری نکهبان سر زیر پر مارا
شاد و سازید پس از مرک دل زار مرا	بر سر تربتم آرید دل آزار مرا	را مان کر اکیرد فرد از تنان باز	امروز چو از خونم رنکین شعله آنجا
شد بخت دشمنی انیس	لطفی که زدوست بود هم نیست	بسینه ام که در آنجا غم تو جا کند آنجا	غم زمانه دکر جا نمیدهد با نکند است
بر صید نا توانی دزدیده تاک	کز سر نکشته او را صیاد دست نیابد	بکذر ز من رفتم اکنم تمنای خاک در حیم	تو هم کر میرو زل ایدل مهمل از خوانی غافل

رباعیات

از عشق تو بهتر از چه بود رائی نیست	در کوی تو و شر از رحمت جائی نیست	در دا که از آن برای ما بودی نیز	فریاد که بهر ما در این جائی نیست
این به که چو من بچهره کردی دارد	رنکی ز دی از دم سردی دارد	پیداست ز رنک او که دردی دارد	دردی دارد که رنک زردی دارد
دلاک پسر دل از غمت میمالد	می نالد و زان ناله کبودی مالد	تو دست خضاب کرده بر سینه من	می مالی و در سینه دلم می نالد
زان در عاش زجور در زبان نرود	زان جا نرود تا نرود جان نرود	جائیست سر کوی تو کان کاهی نیست	آسان آید و لیکن آسان نرود
از دل غم سرو حرزان نرود	در جان مهرت ایمه تابان نرود	تا دل باشد غم تو در دل باشد	تا جان نرود مهر تو از جان نرود
افسوس که شد با د حزان باز و زان	شد فصل بهار و آمد ایام حزان	آنان که نبود روز و شب کرد زان	انکشت زنان شدند انکشت کزان

عشقی اسمش میرزا محمد جعفر از بجای اصفهانست کلماش خوب طبعش در کمال سلامت است و اوقات خوب بیکوه بشغول تحصیل مراتب علمی میگذرانند

افسوس که تا بوی گلی تو دود بگلشن	صیاد نهاد بخت ز بگلبن قفسها	خواندی ز مهر بوت و ندیدی گلبن مرا	بردی ز آشیان و ندیدی بزیر بن مرا
برای خاطر یکانه یارا	خطا کردی که کشتی آشنا را	عیکس نرگردش فلک پرده در نیم	جور تبان پرده پوشش نمیکشد مرا
شنیده ام که غم آسی نمایکاهش	چکونه کف غمی آکه نباز کاهش	دلم ز کوتهی رود و ضبل آکه بود	که قصه شب هجران نرود بخواهش
خشمه نوش را غیر بهانه نباشد	در شانه جواب تشنه لبانه نباشد	بگلبنی بگلستان دگلی برشاخ است	کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
مرا رها کند ایکاش از قفس صیاد	که میرود دگل دی حسرت چمن دارم	ندیده از حسن تو رشم از یکوست	اسیر از گل بچمن بود کار چمن رشم
فراق صبر بکون خواهد و یقین دارم	که من بطاقت آن فی نه تاب این دارم		
ایگل چو غنچه بگلدلی در چمن مکر	فریاد بلبلان قفس را شنیده		
بودم بگلبنی بشه بهر بسکرین لبی	دیگر بگرد خواب بنیم چمن شبی		

رباعی

ای آنکه بوصل حال تو خوشم	یکبار نشد دل از دصال تو خوشم	گیرم که نباجوشم از آن در آمدی	این را چه کنی که با چنان تو خوشم

فدائی اسمش حاجی محمد از اهل کرمانست صحبتش اتفاق نشاده کرنیده نهائی اما جی دنیات ما یست آثارش نظر نرسیده بمطلع از قصیده او دیده شد

یکسان بود اکر رسدم بر سر فهاب	یا تابدم زپی کلهی بر سر آفتاب

زمانی اسم شریفش میرزا رحیم است خلف مرحوم میرزا جعفری طهرانی است و خود در اصفهان تولد و نشو و نما دهم در انجا اکتساب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شرهم دارد جوانی محبوب و رفیقی محبوب القلوب و فقیر را با او بکمال انس میباشد اینچند بیت از اشعار او شنیده شد

شبهای روز و شب فریاد ما را	نرسید داد و ندادی داد ما را	همچو مهوشان مدانم	تا ثیر کدام کوکب آمد

عاشق اسم شریفش میرزا محمد حسین از سادات عالیقدار دارالسلطنه اصفهان سلسله نسبش هم بسلاطین جنت مکین صفویه دهم بسادات امامیه میرسد در اول جوانی بهندوستان رفته در ولایت بنگاله بمصاهرت نواب سرفراز خان صوبه دار آن ولایت فائز و در آنجا بمنصب دیوانی سرافراز و از دولت کورکانی غالب علیخان لقب یافته و چهارده سال در آنجا بفرمانفرمائی مشغول و جمعی از دولتش آنچنان مرانیها کرده در اواسط حرارت ناری از اهل هندوستان مراجعت و در ایران بحیات مجلسی کرده و فقیر را با این کمال خوشی و اتحاد میسر و با آنچنین جوان اخلاق یکانه اتفاق بود و با این کمال کمال دوستی داشت و صحبت شیرین بسیار قابل بود و کاهی طبع از بای شعر میکفته اینچند بیت از آن با دیکار نوشته شد

طبعش دل کرا طپان کند حال را	در کس نمیتوان که به تو احوال را	ار کنه روی نمیدم بصف حشر کم تست	عرق حمایت من نامه اعمال را
افسرده دلی کشته زبس غم ز ای شهر	دیوانه برای رود و طفل برای	ببیل از کل نکفته آنچه کشیدم ز دمن	کل ببیل نکفته آنچه تو با من کردی

بباشد مهربان آن ماه با ما	زنیهرهی کردون میطپد دل	وفا داریست کرعاشق کنی زاری	وفاداری وفادار ازنمودم

رباعی

یاران بهم خویش مناکبنشند	ورصحبتم خاطرخود شادکنند	شکرانه عیش دیگرانی کاری	ازحسرت ناکامی یادکنند
آه ازشب تیره غم امدورفراق	فریاد زدرد وبار جانسوز فراق	رحمی رحمی که پیش ازین تنها را	تا تب شب هجر طاقت روز فراق

مسرور اسم شیرین ولیمحمد خان که عم مولف است ازاعاظم خوانین سلسله جلیله زندیه و در عهد شاه طهماسب ثانی صفوی بسفارت قیصر روم مامور وحکومت کرمان وآذربایجان کرده و در سنه ۱۱۵۸ در زمانی که نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده در حکومت خطه لار درگذشت شاعر از اینجا شهید دهم در آن ایام تلمذ او را بوارسته و پژوهنده در اصفهان تحصیل کمالات کرده و ذوق سپاهانی شعر داشت شعر خوب می فهمید اما چون در آن زمان طریقه قصاید متقدمین متروک بود شعر بسیار قدما را نمی پسندید و از اینجا

مادر کجا نشسته بدین نرم تو ناز کی	برروی ایمهان که بهندد درست	زان تشنه لب سبک شباهو د سوز	که لوح سینه فرهاد نقش شیرین داشت
خوشم آبیه پاچنان سبک آید	که احتیاج مرد در سر مغیلان نیست	کفشی که بخرین دکری را پرستی	غیراز تو مگر بهر پرستش دکری هست
گربر پیکا نگهیای کسی می آیدم	از ربان هر که حرف شنای سزد نیست		

مشتاق اسمش سید علی از سادات رفیع الدرجات حسینی دارالسلطنه اصفهان نظر بفطرت اصلی دور از طبعی از کودکی پایه ایرا نظم نهاده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بقصرات نالایق معاصرین در کمال اختلال بود بسعی تمام و جهد بالاکلام اساتید شاعری معاصرین را از هم فرو ریخته و بنای نظم قصای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و نقد تمام عیار کلام قدما را رواج داده و بتغییر نهایت خصوصیت روزها شب کرده و شبها بروز آورده آنچنان در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت و در سنه بسرای جاودانی انتقال کرد و بعد از وفات آن سید مرحوم رفاقت صهبا و تالف و یارانی برافکار او ترتیب ساخت که منتخب آن در اینجا ثبت می شود

قصاید

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب	داری دوزخ بکمش هر دو یکرنگ آفتاب	خطت کشیده دایره عنبرین کماه	خالت نهاده نقطه مشکین برآفتاب
برتاب نیلگون چو برای هزار رشک	آید فرود ازین تل خاکستر آفتاب	بر طرف ارغوان ورخ تو دیده که خورده است	در مشک ماه غوطه ورد عنبر آفتاب
نهفته است نافرخت را که داغ شب	آورده جای پیشه بزیر پر آفتاب	گلها تمام خار و تو گلگون عذار کل	خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

وله

پی گشایش این عقده های غم که ترا است	بهم کنم زبرای چه دستیار آشت	که دانی شود ازصید کی کرم باشد	
کجا تلی پرستان مادرش چشمه	زشوق شربت مکه طفل شیر خوار آشت	کدرشت ماه صیام انقدر حوصله میخواهی	

وله

سرکوی تو بهشت است کیابند دراو	عاشقان حاشی صحبت مشوق ازل	نیهشتی که برای دل زاهد باشد	جوی از شیر روان باشد رجوی عسل

وله

عقل درشم بر ده یوزف طلعتی ازسر گرفت	دام ازدوازده کاریهای خرخ حیله فن	خانه غیراز نشاط وصل او در سر نداشت	کلبه من از ملال هجر او پرآه و انجمن
آفتابش تا نهاده بر زمین سایه چو شمع	خنده دور کرده باشد بین در انجمن	قاه قاه خنده کبک پی در کوهسار	ماه پی که بر مثالی می در انجمن
بر بود و سیک جهانی خفتش بود از پی کاوز	خار بین در دشت سیر است و گلبن در چمن	هر کجا شمع و رقیبان آتش افروز شود	سبکده بیند گلیک گوشه تکیت شکن
خون شود تا خصم سر کرم جدال آید چو صبح	از پی پیره ان پهلوان صف شکن	ان یکی چون تیر ترسم در مصاف آید پس	دین یکی همچو سنان کبود در جنگ پشن

ترجیع

چون ابر نیسان در بهاران	زان صبحدم سر شکباران	کان یار سفر کرده ما کاه	در دیده سرشک همچو باران
از خانه برآمد و دویدم	در پیش رهش چو پیکاران	او نیز زراه در رسم باری	شد جانب من روان چو باران
تنگم ز بر کشید و گفتا	از مهر چو مرحمت گزاران	ای خسته جگر که حسرت تو	توان کشش یک از هزاران
صد از زیت بدل رد نمودم	ما مدار ستم ستمگاران	خوش باش که انکه میرساند	او یاران را بوصل یاران
	بازم تیوآرد و نشینم	باهم بمن و تو چو کامکاران	

من مانده و پای جستجو لنگ | او دور و زمین هزار فرسنگ | با هم سن و او دو مرغ بودیم | همه نغمه و هم نوا هم آهنگ
غافل منم او گرفت پرواز | زنهار که رزوی عاشقان تنگ | ماندم من پای در شکسته | در گوشه آشیانه دلتنگ
دان یار ترا که شیشه صبر | نا آمده از فراق بر سنگ | حامل منند و بار کوبند | کای مانده بدام اجر دلتنگ
صبری صبری که صبر دانش آخر | راه آینه خاطرت برد رنگ | صبر است علاج هجر دانم | اما چکنم نمیتوانم

غزلیات

محزون و دریغ عجز را بهل که برده | بانانه مطرب عشوه ساقی نخجه سیاه عربده میا | غم دل کس نمیخرد حمه کوبه دست شاش را | چرا بهل خرد شمه نه چون کل فاقه نشش را
کین ابکل حفا بلبل خود را شهید رستم | رو در زباغ و هوا نی تهی دست آشیانش را | دو دستم بهران داده در حرم لاله زارش | که از دستی ارکاش کرم از دستی عیالش را
در بن فصل کلم مشاب نوبهاری دانی | بگوی نمیرسان خانه دارم حراب را | در وصل و از هجر بود نانه رازم | او نخجه میساد در کلبن قفسم را
کاش بیرون قفد از سینه دل زار مرا | کشانیدن این مرغ گرفتار مرا | از عشق کلبنی است چو بلبل فغان ها | کار کشی کجا ک نکند آشیان ها
خدا را بهر عزی ازنه بلبل دلکشا بکش | اگر از بهر ما نکشای از بهر خدا بکش | کجا بم فرقت های مرغ دلت را میستادم | دور وزی از برای امتحان بدم پرا بکش

تا کل نام در کلزارش خواهد بود | کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود | نامه از پرده برون زار جهانیان افتاد | که نهان بود و نهانست در نهان خواهد بود
کشاده از در میخانه امر کار آسمان بندد | مبادا در جهان کس بی می و مطرب دهان بندد | جهانگارنده خوبان آنهی نیست وای مرغی | کزین بازار کن نالان بزندانی شتابندد
سر کوی او جائی که صبا گذر ندارد | چه عجب که مردم از غم من دلفگار ندارد | نشاط انکه اقامت کرد صاحب دولتی جنبد | که گرد صاحب دولت چو صاحب خنه دعا گوئی نجنبد
خسته دل صید کوئیت که هرگز | رحم مرغ شکسته بال ندارد | گدای کوی مغان کیمیا گری داند
دلم در بسته در دام تو افتاد | تو پنداری که صید غافلی بود | که صیدش از قفس پرواز نکردد
از خیل اسیران کمن شستم ا | زوری زدم از قفسی بال بر پری جهید | کمن باس تیر جفای او که مبادا جگری تو سید | که از غیرم کشد آتش که زدرد تو دلی سید
بسیر سلطنت انضم زمدار نشاط و سرو دم | بامید این من کم غم که از تو تقدم جری سید | نه بیلبلان تو نکهتی نه باغبان تری سید
کرنه زمینوهای کل یاد نمیکنند | بلبل باغ بهر چه فریاد می کنند | زار عشق کمی پی برند اهل حزد | مکر کسه فرا ترش انچه دانستند
فخر بر مرک شهیدان کوی عشق او بس | که دران حقیقی مرد پیوسته | دل قرار عاشقی قصی قرار کرد
چون ساغر می مرتب کرد | دل از کف هر که تربت کرد | رسمیت کهن کن شیخه عشق
در میکده دست میگرد شت | نیت پیمانه ام از مکی جا دگرش | مرغیم افتاده از دوران مکر او در قفس | غنچه لب بسته ام کر جای نغمه سنج
بس کن ستم ای ترک خطا پیشه مبادا | غافل شد آهی دکر زدون نکرد کس | شاد یم زمدان محبت که ندارد
اخرم دوست بکشی تو و دانم که چرا | شیرین کی میخواست لکلکون نکرد کس | شد کفن در چشم اجابه که از نا رفتن
از کوی تو روزی که زنهاد تو رفتم | دوستانرا نخود از بهر تو قربان کردم | کشم از عشق فروغی سرد آه که شد
نخستم لطفها کردی کشوی عاقبت زارم | فریاد که اول قدم از بادیه تو رفتم | من و دور از تو بیطاقت طلبیم چرزین و نیت
چه کردم کز ارکف دامن صید اوفتادم | چنان بود اول کارم چنین شد آخر کارم | دم چنان نیم نومید از او بیکبار کی شاید
بشنید ای ما رین در فکر ما ش ارین | کشتی از جور م زنی سر عهد تو بین

کاهی نرفته خار و فادار نم کرفت | پیدا شم کران سر کو میتوان کرفت | برون از شهر بند عقل مهرست | که در ره کو چه اش غوغای عشق است

تا کل نام در کلزارش خواهد بود | کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود | نامه از پرده برون زار جهانیان افتاد | که نهان بود و نهانست در نهان خواهد بود
کشاده از در میخانه امر کار آسمان بندد | مبادا در جهان کس بی می و مطرب دهان بندد | جهانگارنده خوبان آنهی نیست وای مرغی | کزین بازار کن نالان بزندانی شتابندد
سر کوی او جائی که صبا گذر ندارد | چه عجب که مردم از غم من دلفگار ندارد | نشاط انکه اقامت کرد صاحب دولتی جنبد | که گرد صاحب دولت چو صاحب خنه دعا گوئی نجنبد
خسته دل صید کوئیت که هرگز | رحم مرغ شکسته بال ندارد | گدای کوی مغان کیمیا گری داند
دلم در بسته در دام تو افتاد | تو پنداری که صید غافلی بود | که صیدش از قفس پرواز نکردد
از خیل اسیران کمن شستم ا | زوری زدم از قفسی بال بر پری جهید | کمن باس تیر جفای او که مبادا جگری تو سید | که از غیرم کشد آتش که زدرد تو دلی سید
بسیر سلطنت انضم زمدار نشاط و سرو دم | بامید این من کم غم که از تو تقدم جری سید | نه بیلبلان تو نکهتی نه باغبان تری سید
کرنه زمینوهای کل یاد نمیکنند | بلبل باغ بهر چه فریاد می کنند | زار عشق کمی پی برند اهل حزد | مکر کسه فرا ترش انچه دانستند
فخر بر مرک شهیدان کوی عشق او بس | که دران حقیقی مرد پیوسته | دل قرار عاشقی قصی قرار کرد
چون ساغر می مرتب کرد | دل از کف هر که تربت کرد | رسمیت کهن کن شیخه عشق
در میکده دست میگرد شت | نیت پیمانه ام از مکی جا دگرش | مرغیم افتاده از دوران مکر او در قفس | غنچه لب بسته ام کر جای نغمه سنج
بس کن ستم ای ترک خطا پیشه مبادا | غافل شد آهی دکر زدون نکرد کس | شاد یم زمدان محبت که ندارد
اخرم دوست بکشی تو و دانم که چرا | شیرین کی میخواست لکلکون نکرد کس | شد کفن در چشم اجابه که از نا رفتن
از کوی تو روزی که زنهاد تو رفتم | دوستانرا نخود از بهر تو قربان کردم | کشم از عشق فروغی سرد آه که شد
نخستم لطفها کردی کشوی عاقبت زارم | فریاد که اول قدم از بادیه تو رفتم | من و دور از تو بیطاقت طلبیم چرزین و نیت
چه کردم کز ارکف دامن صید اوفتادم | چنان بود اول کارم چنین شد آخر کارم | دم چنان نیم نومید از او بیکبار کی شاید
بشنید ای ما رین در فکر ما ش ارین | کشتی از جور م زنی سر عهد تو بین

خوش انکه رسد جلوه کنان سرو خرامان — من خرم از اویزش از کوشه دامان — چینها ازو سبز ای ابر رحمت — بجران کیاه زرد من بان
و نه شنج زدرد و رغم مرا شره خونفشان — رکه ریستی که جو تیغ کشیده ز نو کشان — ای میوه امید فرود ای خود درخ — یا انکه دست کوته ما را بلند کن
زده بتیغم نو سه برد و تشش زدم — خود کرشم خونهای خوشش

بغربت بی کسم من زبوای وطن مانده — پسر کم کرده در کوشه تنها نخوانم — نخوانم دوران کل ز ایام در آخر
چکد از دیده خونم تا بکویت — کراخاری دکر در پا شکسته — نخلی راست مقصود کاروانها — شاخیست سرکش دست کوتاه

ایر نکی زیا منطران ترقع زرح جب کرکان — کردند ناصور نکران سرشنده از صبر کری — مرکان خونریز عسل دم کشت نهان — چشمی بود با برون دیر عین دم پروری
غافلی از انچه دم می کشد از سینه تنک — سخن مرغ اسیر و قفسی میشنوی — کشمه را کفت چو پس کردن ای بی تقوی — نانی چون نان روزی که مهمان ایی
زحیل او که من بسته می بینم ای دوست — دل دارنده یاران خوش که مهم ایروزی — امری دارد بکام ریک آب زندکی — رقمی در سایر غم خوش شراب زندکی
مثال سبل ایران شاخ کل که توانی — بشاخ دیکر ایران چون نکردانی — زهوم افسرده خوشا دقیقه ای — که شود دست زنی و کوبد پای
اکه از رود خزانی و کشی از رحم — اه اکر امروز فرصت شب برفی فردا — حالم آنای ابی تابشه از هجرت راند — که بجا کی انکشتش بوجه زرد ایی

رباعیات

ازین حیل کی کوحیلش از اکلش ایی — اخر جانبر از نا توانی بتوداد — کهی دو سه روز شد غلال بیدادت — قربان سر تو زنه کانی بتوداد
مشان که نقد دل نهانی بتوداد

وصل تو نصیب اید لیفرد مباد — دریاد ری هجر چکر خون مباد — کهی که شبی آیم برت از در دوم — امید که باد شب و اید در نباد

غم همچو دو زلف شما رو من فرد — یارب چکیم که صبر نتوانم کرد — یا درد بیاد ازه در مان بفرست — یا حوصله به باد ازه درد

کردون تیره کار دیری که چه کرد — نامساری روزکار دیری که چه کرد — از حرف رقیب عاقبت خوام بخت — دیری که چه کرد یا دیری که چه کرد

بس شیشه دلها که شکستی ایعشق — دستی بر رابه بستی ایعشق — دستی ایعشق و شست دستی ایعشق

کو مرغ ایین ی پر و مای که نمم — کس نسبت با ین شکسته حالی که نمم — ایکل بود تب علیل ایلاس پیر — امانه با ین ضعیف نالی که نمم

پیدا چو کهر قطره اب شدیم — وانکاه نهان چو در ها باب شدیم — بودیم کواب در شبستان عدم — پیدار شدم و نبار در جواب شدیم

تا چون کلم از اتش دانی بودی — دلتکی از غنچه بکلبن بودی — رفتی ز برش د شکفتی اکنون — من تو چنانم که تو با ین بودی

تا عشق مرا کاش پسند انستی — با من ره یکدلی نپیوندانستی — در عاشقی خویش مرا کهره شهر — دانستی و ایکاش پسند انستی

مولی ایشش اقا عبد الرسول در زمان شاه سلطان حسین الصفوی پا بداره نظم کرشه و بعلوم رسمی مربوط و اکر خطوط را نیکو می نوشت
در اواخر که سنین عمرش از سین کرشه بود بفقیر صحبت شان فایض شده خالی از لطایف نبود و در روزه سیچان سن اعمال اصفهان نیز وی
وارضه کمتر بری اید صحبتش کمتر بی شرین و بخشش ممکن که اکر هفته اورا نبینم خود را عمری ملامت میکردم انچی طبعش وقاد و ذهنش نقاد
و سعر را نیکو می شناخت و کاهی خود نیز شعری می کفت انظر با نقلاب زمان افکارش مدفون شده این چند شعر از خاطر تقیر بود
ارشان ثبت می شود در روح پر فتوحش درسه — وداع عالم فانی کرده در نزار روزه سیچان مدفون شد انچند شعر از او نوشته شد

رخش دعشق بهر بهر دوستانی نیست — حدیث لیلی و مجنون بهر بازاری نیست — احتیاط نظر بری ز تیر مژکان کن — که از برای شکار است ناتوانی نیست

بهار در اب اشم از اشک دیده خویش — در انداخته ام چو شمع بر دیده خویش

آقا مهدی خلف مولانا محمد سعید کیلانی فاضلی دانشمند از اصفهان متولد و در ابتدی تحصیل کمالات نموده و در دولت شاه طهماسب ثانی
صفوی بنجم باشی بود و بعد از انقضای دولت صفوی در ولایت کیلان ساکن و بزراعت معاش می کرد بهمراه دولت نادری شرف
اندوز صحبت شان شد انچه از مردم کمالی و خلقای حسنه ایشان پسندیده از هر اریکی دکر سیاه نامه کی خواهد بود و سن عمرش نهصد و شش سال بود
در سه داعی حق را بسیک اجابت کفته و شعر را خوب می فهمید و کاهی هم بعنوان طبع ازمائی شعری کفته اند بیت از یکی از تیم

وصل نوگیم رسد بیشتر م از اجل آه ۱۱۱۱ از نخ برای این ترسیل
چون شاخ سنگونه دیدم از غارت باغ می امد و کاری نداشتیش میرفت پای بر سر محیط قلزم پیش راه گردش گرخ دانگم پیش نهشتم مارفتم گزدم پیش
بتوان نتوان تان بردم پیش

	از ایشان بوشهر شد چون تخلص در شسته ناسم قلمی شد		
ترسیم بروی خدا نکرده	فکر دل مبتلا نکرده	از نامه چونی نمیکشم دست	بند از بندم جدا نکرده
با حکم قضا تیر نتوان کردن	با دست علاج نیزه نتوان کردن	تدبیر کجا علاج قدر کند	این ما بودم ریزه نتوان کردن

منت اسمش محمد کریم خان از امرای عظیم القدر افشار بود در عهد دولت نادرپی سپکدر همی کل ولایت از در باچان و اخوالامر اهم بکیم
ان پادشاه تهمار از جلیقه نشین عاری و در سه در قصیده اردومی بعالم بشجاعت الحق امیری در کمال مهابت و سطوت و دلیری در نهایت شجاعت
وحلالت بود عجب انکه با مرتبه امارت متهجد بود و دو بار با صیلاح کمال اتفاق دیوان کلامی شعری مکشف این شعر از اوست روشه می شود

	چنان از زود وداعم تو ابکل نامرادی کشتی		که روز از تیره کی کم کرد بمثل اسمان را

میرزا محمد بیک از سلسله نصیری وزراء اعاظم دارالامان کرمان و بحکم نادرشاه در سه در اصفهان قتول شد طبع خوشی داشته بهایی مطلع از اوست مسموع شده تقی نوشد

	از نعاشی و ترسی میکشد مرا زنده میکند	ما نه سکنم طعنه میزند که نه میکنم خنده میکند	

درویش عبد المجید از اهل طالقان و در اوایل حال بکسوت فقر متلبس و در عنفوان جوانی باصفهان آمده دست شوق بتحصیل کمالات صوری گرشاش را
گرفته در فن خطاطی ترقی عظیم کرده بحدیکه در فن شکسته روش خط شیعا را شکسته و حاجب شیرازی رباعی در وصف شان گفته الحق خالی از اغراق نیست

ای کشته مثل نجو شیوه یی رنجیت	مفتاح خزان نهر خامه تست	ما کرده خدا لوح دلم را آباد	تر کشته شکسته راچون نودرست

و شعر را هم خوب میگوید و مفهد غرض رفیق است خلیق و مهربان و حریفی است ظریف و نکته دان فقیر را با و کمال محبت و دوستی است امید که ملاقات شان یاد گار رفت

ظلمت که پر دل کنم فرصت کنون	کار جور تو ام زنجیره شد مال دو پر انگار	پرسد کسی روش زنرگس خبر ازمست	نیوشک کس نداشم از خود خبر انگار
بر بام حرم می نشیند	مرغی که پرد زطرف بامت	جز دام توجای دیگرم نیست	حاجب شکستن رم نیست
شدم افسوس زادیدن روی چو مهت	بر تربت خاک و بر ان خاک شیادرت	هست کاهی مهر و کین بامت	من چه خوانم در دست یاد نیست
چنان کند زر بیکانگان زر کاشیان	کمال کشته ترا باش شنا نی نیست		

نیازی اسم شریفش نواب احمد میرزا خلف الصدق میرزا سمیه مرتضی نواده سلطان العلمای خلیفه سلطان رالد ماجدش شرف مصاهرت بمضب
صدارت شاه سلطان حسین صفوی مشرف و خود نیز بفخر مصاهرت خاقانی خود شاه طهماسب ثانی صفوی مباهی صاحب نفس صافی و مدرک وافی
بسیار صحبت دوست و عیاش طبعش کوهر زای و دیوش کوهر پاش شرف صحبتش روزی شده کاهی بمطبع ازمای فکر شعری میفرموده

			التحی سلیقه خوشی و طبع دلکشی دارند اخیرا از خیالات متین اشنای بر سته شوه
تیغ خورد زیر آب بیکپناهان آه اگر	وقت کشش فرصت آهی دهد قتل مرا	بقتل من بر نخیزد ا لکاش اجل جور	که شاید کیرم از بهر تظلم دامن اورا
پیک کریشمه زنخیا دشی دل ما را	چنان ربود که یوسف دل یعقوبا را		
		ازبرایت شنیده ام سخنان	که ترا طاقت شنیدن نیست

همه کس سنبه بخجر زدنش تسلیم	بس اخوز سد نوبت و خجر شکنه		
ترسم فغانی من نفغان آورد ترا	وقت ار خفا بدارد مرا در فغان مدار		
نمیدانم که چون شد چون دل من	ای دانم که خون شد خون دل من		
ازین بی پیشی سرکشی که صد رحم در خواهش	نازا نیاز ای ازین خوبتر شد از محمود نیز		
افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق جرمها	پامال کن خان مرا از درد برهم مکردنی		
از اش هجر برخت چون پیکر ما	مایل بوفا دو مهر شد دلبر ما	آمد که زند بر اتش ما آبی	وقتی که بیاد رفت خاکستر ما

نش، اسمش میرزا عبدالرزاق سلسله بنسبش بجهان شاه ترکمان میرسد و در دارالسلطنه تبریز شود نما کرده و در اصفهان تکمیل کمالات نموده در اکثر فنون علمی سیما ریاضی کمال مهارت داشته و در سه دیوانی در تبریز دفاتر ماشیه و در شاعری بسلیقه میرزا صاحب تبریزی شهرت تمام دارد و هزار بیت ترتیب داده فقیر را با او اتفاق صحبت افتاده و دیوانش نیز ملاحظه شد این دو سه بیت از انشان ثبت شد

گو ماکه قدر خاکی افلاک بر ترست	همچ نعمت تهمتا شوق عاشق پیشه نیست		ورنه هزار زمین نخست اسمان نشد
نشاید محبت دیده را	ترکشیرین مرا فرهاد کشد		مرا ربوا تر ابنام کردند

میرزا محمد نصیر خلف الصدق مسیح عهد و جالینوس زمان مرحوم میرزا عبدالطیف است که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید وقت خود بوده و بطب از اخفاد میرزا سید علی حسینی خفاف است که از سادات عالی دارالسلطنه اصفهان بوده و خود در همه علوم نقلی و عقلی سیما در همه اصناف حکمت از الهی و طبیعی ریاضی مسلم این زمان بلکه در اکثر از منه بی معیت ثانی فاضلی کمتر همپوده او زاده فضایل و کمالاتش او زبه کوشش اهل کمال و شیم نفایس اخلاق و خصالش نمونه مشام ارباب حال هر کس از اضاح شرح کمالات ایشان زاکوشش مکرده نوزاز ملاقات و ملاحظه نفس اخلاقش از کمالاتش فراموش میکرد و مشغول معالجه میپوند تا که عیسی دم و خضر قدم بود قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضا بمجرد دستیفاء صحبت ایشان شفا می یافتند دکتر این را کمال اخلاص در خدمت ایشان بود و شمه از احوالش بنقصی تمام باین کمنام میپوند و شعر عربی و فارسی بسیار خوب طرز داشته و میگفتند انچه از اشعار ایشان تمیا توانسته

ماهن که رنگ شسته رنگ آمده است	اهسته خرد شیشه محنک آمده است	برمرغ دلم کار شهان دگر است	این قفس فراخ تنگ آمده است
ایدوست بدست دشمنم فرد مکن	اشک سرخم بچهره زرد مکن	حاتم سبه از طلایع نامرد مکن	روزم سیه از اختر شب گرد مکن
وقتست دی از میان کناری گیرد	گل آید و در چمن قراری گیرد	خوش وقتی کشی که مستانه بباغ	در پای گلی دست نگاری گیرد
اینه دوست روی یکدوست بین	عکسی در ین اینه زان روی چین	چشمی بکش عکس که در اینه چشت	عکس ابروت ببین اینه هم ابرو بین
آمد سپه بهار و شد لشکر دی	بر شاخ گل سوسنه چون اختر کی	زان پیش کز خیل دی اید بازینی	در پای گل ازدوت مده ساغر می

نیم اسم سرخوش میرزا زکی از اهل شهد مقدس رضوی و در اصفهان نشو و نما کرده و در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اندوز خدمت مرحوم محمد قلی خان پسکدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی مولف میپوده و در زمان نادرشاه بشرف مسادمت ان سلطان عظیم الشان مشرف و اخر الامر در وقتی که بعد از مضرب خیام ظفر فرجام نادری آورده از خدمت استعفا کرده بعمارت آستانه رفیعه عرش مرتبه

و در سه	از ان آستان	بروضه رضوان مشابه	ایمنی از ان

درخاکی نخفتیم آسوده بخواب	اندیشه زمعیت نکن روز عذاب	جائی که بول سر کرد دعوی خواب	فی شبهه کنه شود مبدل بشواب

نصیب اسش آقا محمد حیش اصفهانی در انجا او قاتش بشربانی مصروف و بشکسکی و ساده دلی موصوف صحبتش کم رشاق افتاده از اشعار او انچه بنظر رسیده

بگلبن میشنیدم از قفس کاش	هم او زران نافر یاد یارا	فریادرس ای پری چند خورم خون	از حسرت مرغی که زاکی شنیدم
ترا گفتند بشین با من زانان	که کل را نمیشین خار کردند	پرا زم سر دل زین نو خوانم بمیرد	وزان فرقت دلم بنوال او دانم که حالم بمیرد
بند بر باد اصیادم کریمان جا در قفس	کس مزاد یاد صید بند بر یاد قفس	تا کی ای بیکدل صیاد شید تا کی	نغمه مرغان بگلبش نالهٔ ما در قفس

پسند که چون مرغ پر و بال شکسته	از کوی تو برخیزم و جای دگر شم	ترا از صحبت من عار بود از انجنس رشم	کنون تا هر که میخواهد دلت نشین کرم شم
نگه بیماه رخت دارم و یقین دارم	که حوصله بسی چشم در کمین دارم	است زتو بسکه طوراتی صبرم	بسکه طوراتی و نوراتی صبرم
	نگاه حسرتی بر تو صیاد دم		
رقیب پرون مرغی از کوی تو	چشم مری دور شه از روی تو		

نشاط اسش میرزا رضی الدین پدرش از کجای ان دیار طبعش بمردن و حوت همسر شد صحبتش التفات نداده مرد و خوشحالی بود و در سنه ۱۲۲۳ از شیراز بانوف اصفهان مطلع از اراد

همعنان ما غیر از ما کرم است کرشت	مگر در پیش خدا این ظلم از ما کرشت

ناصر اسش شیخ ناصر از اهل کف شهر ف و بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان امده و هم در طفولیت نظر بفطرت سلیم و ذهن مستقیم بتحصیل علوم رسمیه مشغول شده و در اندک زمانی در اکثر علوم متداوله مهارت تامه پیدا نموده و بعد از رسیدن بسن رشد و کمال بشعر و شاعری توجه نموده و اشعار خود را بشیخ علیخان زنگنه که از امرای عظام و از ادبای فخام بود عرضه داشته و از او استفاده نموده و بعد از فوت او بمیرزا حبیب قاآنی شیرازی که از شعرای نامی و از ادبای گرامی بود رجوع نموده

هر شب از فغان من نیمی از خلق را بیدار میکند
نخست چون در میخانه بسته بر کسی
تو با هیچ نکس از هیچ راه که کردی
خالی نکردم دل کاریم او رزیده
چه حاصل از وفاداری همکاران پوفادار
ای میکنم صد رکوبت چو بهم
سبد کان تعقدی فرمای
دل دارم بود در سینه کاه عشق تخمیری
از عشق گردنت بی لیم مهر سکوت
یکدر کسی که تا بود و سازا آید
بازای و بنمع و قسم فرد بکن
دست سانی زدت حاتم خوشتر
دلدار زخم فراق یاری که پرس

انکه با یار نامهربان شبنود پیدا دیست
گر زمان در رحمت بری مابسته
نم از نرم تو کهم آسان کرد
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
وفا با پوفایان چو فای با وفادار ان
گر مرد تی نم غیر رسانه خبر آنجا

تو کهر خبر وای خدا و ندی
که بروی در زمان لب بر دهان نریزی
بهار زرد حال و خزان از خجالتی

هر دم رسدم بر دل جان قوت قوت

یا بانو دمی همدم و سر از آید
از کوی تو کر بوی بهشتش خوانند
ازمرک دوای درد خود میجویم

در تمنیت از رد و مپندی
چون نالم استخوان از خجالتی

من بنده عشق و مذهب و ملتم

ازدوری مهر دلبر دیست مرا

کار از جوم زاغ یک میل در میل کلک آرات
افت دین و دل پر دجوانی خواجه

پیکانه دانشنا ندانی
هم جوئی و آزرده ما طلبی است

تو مان بکام دل کر مرد
چون نالم استخوان از خجالتی

عشق و علی و لک ایجی و آرات

پیکار کشی و آشنا هم
که مهر علیه نی یار با دیست

نم ان زهر قدح نوش کن از کهنه و نو
باشدم خرقه ابهم بخرابات کرد

فغان از خجالتی فغان از خجالتی

سحر از کوه خاور شعله آنکه چون سپیدا
میان روضه خضرا دو دش چشمه نوشین
در افغان کرد از شادی فلک جوش دهل بیرون
در آمد از هر سمج از در و در دش کرد دون
نهنگ صبح لب بکشود و در زد خیمه بر پروین
بر ان تیکون ماهی در رس بکون دریا
جان کز حلقه ضم دین بطلان در آید
نیم صبح عنبر بیز بر پرده عنبر
ز لطف بار نور روزی جهان پر شد بر نا
کلاب افشانه بر چم خارش زرکش نهفته
چه قمری بر زبه از شوق روح پیرا
چنان از فرحت قدیه کاوم کف طاقت
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان جمله
نه غمر پرده بار جای را کاز دوخت
بیان انجم و مهر زیم با ساغر عنا
بیان بیزه غلطه با جا فرین با
که امروز از مهابت از نوق در قصبه ها
ابا مولی حسن حسنا علا اعلا
بر قت تا کوثر بزمی فاتح خیبر

فغان کز حرقت شیر خدا کفار در میدان

المطلع

رخش ابر آذاری زمین مرده بزه
چه افشاند بر کوی پرین عنبر مگس
سر و کر بر سر نهاد و سر و امر و زدر بستان
پس انکه در جوانان کهتان کز دلفکار
چه انکه چاک زد بر هم نا موس ما
بر ان فرخ طره نماد و افغان کرس
بساج کفش خم کز اطفال جم بکم
شهنشاه خضم فرنگ آور اژدر
برقت تا کوثر بزمی فاتح خیبر

المطلع الثانی

زهی مقصود اصحا از دو حادم در حوا
رخ از خوابه عدم نا شته بر دو آدم و حوا
بر ان فرخ آسمان زاد ابر زه بر ان فرخنده

فغان از جدائی فغان از جدائی

عشق و علی و لک ایجی و آرات

هر گز زود و کر رود باز اید

پیکار کشی و آشنا هم

در فی زدم مسیح بیرم خوشتر

روز یکه کمو در کاری که پرس

دم روح القدس از خاک در بزم آمد
زدر بان نیم صبح کردون در بان
کنار صبح از بام کردون در بان
بر آمد تر کتاز خاور جهان آرای
بر آمد از کتاب چرخ شمس آنیس جلت
بر سر بان غالب غالبان با طالب
زمین بر فرش خرشه خون کشته خضرا
چهار کرد و در کلاز دامان رنگین
بدو بر کرده بر فشانی قمر مصون
چنان از فرحت قدیه کاوم کف طاقت
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان جمله
نه غمر پرده بار جای را کاز دوخت
بیان بیزه غلطه با جا فرین با
بیان انجم و مهر زیم با ساغر عنا
که امروز از مهابت از نوق در قصبه ها
ابا مولی حسن حسنا علا اعلا
بر قت تا کوثر بزمی فاتح خیبر

فغان کز حرقت شیر خدا کفار در میدان

المطلع الثانی

زهی مقصود اصحا از دو حادم در حوا
رخ از خوابه عدم نا شته بر دو آدم و حوا
بر ان فرخ آسمان زاد ابر زه بر ان فرخنده

فغان از جدائی فغان از جدائی

دم روح القدس از خاک در بزم آمد
زدر بان نیم صبح کردون در بان
کنار صبح از بام کردون در بان
بر آمد تر کتاز خاور جهان آرای
بر آمد از کتاب چرخ شمس آنیس جلت
بر سر بان غالب غالبان با طالب
زمین بر فرش خرشه خون کشته خضرا
چهار کرد و در کلاز دامان رنگین
بدو بر کرده بر فشانی قمر مصون
چنان از فرحت قدیه کاوم کف طاقت
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان جمله
نه غمر پرده بار جای را کاز دوخت
بیان بیزه غلطه با جا فرین با
بیان انجم و مهر زیم با ساغر عنا
که امروز از مهابت از نوق در قصبه ها
ابا مولی حسن حسنا علا اعلا
بر قت تا کوثر بزمی فاتح خیبر

فغان کز حرقت شیر خدا کفار در میدان

المطلع الثانی

زهی مقصود اصحا از دو حادم در حوا
رخ از خوابه عدم نا شته بر دو آدم و حوا
بر ان فرخ آسمان زاد ابر زه بر ان فرخنده

فغان از جدائی فغان از جدائی

فغان از جدائی فغان از جدائی

بیان بیزه غلطه با جا فرین با
بیان انجم و مهر زیم با ساغر عنا
که امروز از مهابت از نوق در قصبه ها
ابا مولی حسن حسنا علا اعلا
بر قت تا کوثر بزمی فاتح خیبر

فغان کز حرقت شیر خدا کفار در میدان

المطلع الثانی

زهی مقصود اصحا از دو حادم در حوا
رخ از خوابه عدم نا شته بر دو آدم و حوا
بر ان فرخ آسمان زاد ابر زه بر ان فرخنده

فغان از جدائی فغان از جدائی

خفته نهاد بگذه هر نگرد را که همت
همرهش را قال بخت و فتح انصر تکبر
ناله قم گر تند باد حوادث دیده بلبل
انچه چند شرخ خاکا از عور صرصری
از قدوم او در دوق پروش یابد
کو تلاز فردوس کنود بر پروش فروری
پیش ازان کز هر ده ویرانی نگارش
خنده اکون بر هم اقلیم و بر هر کوری
لوح دل چون صحن ایمان زان ترانه
فرق هر بیجی بجد از فرقدان و نظمی
بارد چون ژاله اشکم بر کوه کنیه
لطف خش یاد و اکون چه نگویاری
ای بر خوریشه رایت مهر کردون ذره
آسمان در حکم انست تو چون کهری
روز ما بیاد و شها غرزه از نیش دهه
زاخرم هر یک جدا میوزد چون انگوری
قمری دلیل کم مرح مرود صعد گفت
روز وشب از نخل بیمر سیر نخواهد بروری
بیش بجرت بهاور که ریزد بر
که دری و کاه مرغان و کاهی عنبری
بوی باید او نیم لفظ آمد بر کنار
از چنین بحری سلامت کشتی و لنگری
نکته لطفم معجز فضل الف با احدیت
نغمه جز باد سرد افون هر افسوسکری
نا فان و هان نا لفظه کو یا کنیز با حیی
لاف پیش از پیش چندای کمتر از هر کمتری
تا که از دو کوئی لام و میزد در حیی
تاج عزت بر سری خاکه نه تر سری
در ترجیع بند توحید فرماید
ای خدا ای تو هم دل و هم جان
دل شناسا ربت هم این و هم آن
دل خدا ای تو چون تو نا دیدر
جان نثار تو چون تو نا جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصد تو راه بر است
ورد عشق تو ورد پیدا و نهان
بند کاهم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان
کر دل صبح داری ای نیک دل
ور سر جنگ داری ای نیک جان
درد شرا ز نور عشق و جذبه شوق
هر طرف مرشد قشم حیران
سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد جور خلوتا دیدم
روشن از نور حق نه از زیران
دید در طرمس عمران
هم بیرس نان و نمک دهان
سطرب بنده که گوی خوش الحان
شد م آنکی بگوشه چشمان بنهان
گرچه ناخورنده باشد این مهمان
سوخت هم گفتران و هم ایمان
همه حق الورید و الشه بان
الف
ورد هان تو نیم شکر خند
چکنم کو شاده ام به کمند
نگ تیشه بر یکا تا چند
ورنگ خنده ریخت از لب قند
بر تو از روس تا بناک افکنند
ثبت زنا قوس این ترانه بلند
الف
میر آن بزم بیسه همه فردوس
پاره مست و پاره مدهوش
خم حق بین و گوش راست نیوش
آرزوی دو گوش در آغوش
در دهم بگزو بر زمان گوش
همه سیمین عذار و گل رخسار
ساقه ماهروی سیمین موی
مژه شرمنده از سنبلستان
گفت جانی و بهه شش از بی تاب
چون گیرم نه عقل ماند و نه هوش
این سخن می شنیدم از عضا
وحده لا اله الا هو
منفعل فتر دیدم و روشن
پیر در صدر و میکشان گروش
همه را از غیب آن
وحده لا اله الا هو
ادب گوید بمعجان
شمع و لعل و می و گل و ریحان
صد تنش را تمام بسته میان
عاشق بیقرار و سرگردان
ریخته در سماع آتش نوران
بزبانا که شرح آن نتوان
که یکا هست و هیچ شیء جز او
گر بتیغم برند بند از بند
انچه ارزان بود نا صد جان
که نخواهد شد اهل این فرزند
که ز عشق تو مید هندم پند
بر سر موی من صد ا پوشند
که ز نخوت نیا شش نا کی
که اب دان ز روح تقه سرنهند
تهمت کافری مبا مسند
بر نیان خوانند و حریر و پرند
که یکا هست و هیچ شیء جز او
راه آتش عشق دل بر جوش و خروش
همه خوبان نشسته دوش بدوش
دل بر از کعبه و لب خوار شش
با همه آن با بین که با دت نوش
دی تر ا دل قرار گاه سروش
همه شیرین زبان و نمک دهان
سطرب بنده که گوی خوش الحان
شد م آنکی بگوشه چشمان بنهان
گرچه ناخورنده باشد این مهمان
سوخت هم گفتران و هم ایمان
همه حق الورید و الشه بان
الف
ورد هان تو نیم شکر خند
چکنم کو شاده ام به کمند
نگ تیشه بر یکا تا چند
ورنگ خنده ریخت از لب قند
بر تو از روس تا بناک افکنند
ثبت زنا قوس این ترانه بلند
الف
میر آن بزم بیسه همه فردوس
پاره مست و پاره مدهوش
خم حق بین و گوش راست نیوش
آرزوی دو گوش در آغوش
در دهم بگزو بر زمان گوش

ای ره آن تو نه توان نمود
با تو بلا بر معرف که کیست
تصدیقه نقطه اسرار تست

محرمی اگر بیاید بیار
مت خوانند شاه و گدا بیار
که بیابی گنده گاه اظهار
که یکایک ز هیچ بیش مزار

در نه محور راه خود و کران
از زمی وهم و ساحة و مطلب
یا بری کز برازشان دانند
وحده لا آله الا هو

خوش آنکه چون از دست اهل نام از خجلت
پی در پی قومی که دو فاشا شمرند

من نه دیگرم کم آید چیزی دیگرند
این همه خون بدل اهل وفا شود آنگه

بیچاره غم ملک از دوردم آیند
که آن چاه رنخدان اسیرند

ای از کری تو بیچند نغز خواهم کرد
قاصد بغلبان بکو فلان زره نشود

یاری ز تو دانم از ترا خواهم
دور از تو بود زنده دلم مرده شود

وز یاری او ترا خبر خواهم کرد
میرد خاک بر سر و میگوید

از بهری او از درد بهایش پرس
زار زده دلی و خسته جانش پرس

خاکم بر سر که بتوانم زره نشود
زنده است دلی ز زره کاهش پرس

ایجی اسم پیر نقش پیر را او از تلمیذ خلف مرحوم آقا صادق قمشه ای است در اواخر عمر بصفهان آمده مشهور کمال عمت ان شاء الله تعالی که موفق باشد

بر خود ان نقطه کف بحر
گهش ز رخت جانم آباد ده
کف خود ان که همین پایه بگیر
چون بهوش آمدم یکادیدم

الله

چم دل بارکی که جان بین
بر همه اهل آن زمین بگماد
با سر و با کله دی آنجا سلطان
هم در ان سر بر هنه قوتی را
دل هر دره که بگشائی
جان که داری اگر نه آتش عشق
آنچه نشنیده گوشی آن شنوی
با یکا عشق و راز دل و جان

یار با یکم از در و دیوار
گز ظلمات خود رهی بین
چم بگیر به کمتان و به بین
با پی راه طلب نه و از عشق
یار کو با لعنه و والا آصال
تا بهائی رسی که می نرسد

ای ره آن تو نه توان نمود
با تو بلا بر معرف که کیست
تصدیقه نقطه اسرار تست

محرمی اگر بیاید بیار
مت خوانند شاه و گدا بیار
که بیابی گنده گاه اظهار
که یکایک ز هیچ بیش مزار

در نه محور راه خود و کران
از زمی وهم و ساحة و مطلب
یا بری کز برازشان دانند
وحده لا آله الا هو

خوش آنکه چون از دست اهل نام از خجلت
پی در پی قومی که دو فاشا شمرند

من نه دیگرم کم آید چیزی دیگرند
این همه خون بدل اهل وفا شود آنگه

بیچاره غم ملک از دوردم آیند
که آن چاه رنخدان اسیرند

ای از کری تو بیچند نغز خواهم کرد
قاصد بغلبان بکو فلان زره نشود

یاری ز تو دانم از ترا خواهم
دور از تو بود زنده دلم مرده شود

وز یاری او ترا خبر خواهم کرد
میرد خاک بر سر و میگوید

از بهری او از درد بهایش پرس
زار زده دلی و خسته جانش پرس

خاکم بر سر که بتوانم زره نشود
زنده است دلی ز زره کاهش پرس

دختر رز نشسته بر طبع خویش
آه اگر از نشیم خود جنبش دهی
فارغ از رنج عقل و زحمت بین
این همه غم سرد بش سرد بش کنند

الفا

بهمه آفاق کهتانی بین
آنچه خواهد دلت همان بین
یار بی رزق فرقدان بین
بر ده کون آشیان خان بین
کاه و جو کرچوی نیان بین
وسعت ملک لامکان بین
از جهان و جهانیان بین
وحده لا آله الا هو

ره الف

روز بی روشن و تو در شب تار
بهر این ره ره روشن همه وار
لله در کل کز درین گلزار
که بود نقد عقل بی دستوار
باز مید ار دیده ره دیدار
هر نفس این هزار دیدار

ای ره

حاشیه در وکر مجملی از احوال و مختصری از اقوال مؤلف مخفی نماناد که فقیر چهار ده سال از عمر را در دار المؤمنین قم قضیت علی التلاطم کذر انیده
در اول جوانی ما دری که مرحوم مغفور والد ماجدم بکوتت حظه لازم و صوال بحر عمان سر بلند بود بعزم اداء حج شیراز حرکت و بعد از سوال کطایر روح
پر فتوح ان مغفور بریاض جنان شتافت در خدمت مرحوم حاجی محمد پسر عم خود احرام طواف بیت الله الحرام میان خالسته از راه عراق
عرب شام رواله و الحمد لله بعد از ادراک شرف تقبیل درکاه حضرت چتین پناه و ائمه بقیع علیهم السلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک
حج در مراجعت شرف فائز و در زیارت سرداب ملائک پاسبان مشهد علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و جابر حسین بن علی علیهما السلام و مرقد کاظمین عسکرین
علیهما السلام کردیده عزیمت عراق عجم دفاعش کرده و بعد از سنال شوق زیارت ثامن الائمه ضامن الامه کرده و با برادران و جمعی از اردو سیان پای فوز
فایز شد و در انوقت اردوی نادری بعد از تسخیر هند و ستان و در کستان و اردان ارض اقدس شده و عازم تسخیر خال کزیده بود با تفاق
اردو از راه مازندران شب بشان حرکت و با در ماکان رقمه از انکا عزیمت عراق کرده بنای کنار از اصفهان که وطن اباو اجداد بود
کذاشته و بعد از قتل نادر شاه چندی در سلک ملازمان رکاب علیشاه و اپرسیم شاه و شاه سلیمان پادشاه اسمعیل بوده و از انقلاب زمانه و بدائع
دید کشیده اکثر کشیده و بعد الی الیوم از عمت طلاب خود را در سلک مسلمین راضی مناجات اغانی الله و جمیع اهل الاسلام من نوائب الزمان
و در سنه یکهزار و شصت و شش عزم بیت الله الحرام نموده و بعد از ادای فرض صحبت
هر یک بهره مند و بشرف قواعد نظم را از یکانه افاق سید علی مشتاق استفاده کرده و بعد در شعر از پیش خیالات فاتر را مدون کرده بود
که در بهنب و تاراج اصفهان مفقود کشته و مدتی بیزار بن رکذر طوطی ناطقه لال و بیدل طبع شکسته بال بود تا با تکلف احباب کاری
باز آن کمش حال میسر داخت و در انوقت کی خیالات متین فضای تحریر و مضامین رنکین جمع آوری و در یکی کتاب ترتیب داده عنوان شامه
ساخت بنطوقه می پرنیه بران از طفیل یکان رشته و پس نماند اکه کهر می کرد بخاطر رسید که فقری از انکا خود را از غرض مستمعان نماند
مستدعی کردید چشم از عیوبان پوشند و بقدر وسع در اصلاح آن کوشند و در حال حیوة و در صورت ممات جمیع را بدعای خیر و دکر یاد نمایند

منتخب کتاب

خداوندا دری از جود بکشای
بکاکم زابر رحمت نمی بس
بنام انکه ناش کرده یغما
شبی زنکی را آور روان شیها
شکرخایش دهان نوش خندان
خرامان رنکک کوهساری
بجستجوی ان یکتا در پاک
بزور و شده محو نظاره
زاهر کوشیها بر هم کشاده

در مناجات

خالق لوح چشم خود نویسی
ازل کل حیاتم کشته تست
زمن جرمی که سرزد ای خداوند

در نعت پیغمبر

محمد کافریده ایزد پاکش
بجبل امنا سالار و سردار

در معراج پیغمبر

شبی کاورد رفرق جبرائیلی
روان مرکب چو آب زمکانی
زحلم اشتری با رشکسته
همه در سرای ام هانی

انعدر عند کرام الناس مقبول

رهی کو بایدم نمود نمایی — ازان در سوی خود کردش مجسم را

در توحید کوید

دل از نوع چو یوسف از یقینا — تعالی الله خداوند یکانه
بهم میز غمها و طرحها — چراغ افروز بران سحر خیز
خرد بخش دماغ هوشمندان — ثناسای فرق کج کلاهان
زوابر دزد مرغ سرعزاری — ورق کردان هر شاخ کجای
زسطح خاک تا بالای افلاک — فلک را چشم زابل اختر روشن
یکی از ذره ان یک اختاره — فلک را شوق کوراچه از خاک
نذیره را انچه می بینی زیاده — بساط طراب جستن از افلاک

در مناجات

تراسودن ازکف اردر دعا شست — شدن از پا بایوان برشاشت
خالق لوح چشم خود نویسی — کل نرخ بیدرخود سرشتی — کرم خطا خطا بینی زنامه — خطش در کردش رشته تا نامه
ازل کل حیاتم کشته تست — ارک دانا رجانم رشته تست — اکر ثمم اکر شیرین تو کشتی — اکر سنم اکر محکم تو رشتی
زمن جرمی که سرزد ای خداوند — محمد شد غمانم اسیر خورسند — چو عدلم از عذاب آزاد نفریاد — دکر ره ان شود نیکم و ایشاد

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله

محمد کافریده ایزد پاکش — روا داری دو بار ای ایزد پاک — شود دشمن کشه دوست غمناک
زنام خود برون آورد نامش — زنام خود چو نامم اوکرد — احد نام خود چو نامم اوکرد — باو از راز وحدت کفت کو کرد
بجبل امنا سالار و سردار — زراز عالم و آدم خبر دار — چوان بر جبل بر خیلان در اخر — شرف شد با نبی ثقلین فاخر

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله

شبی کاورد رفرق جبرائیلی — خطی روشن ازین دیرینه دیرات — که کار اخر عالم بخیر است — زور شش صبح دم را راه شبای
روان مرکب چو آب زمکانی — شبی تا روز صبحش شبنمای — خود رش عرش در سیر و قمع دس
زحلم اشتری با رشکسته — شاطین را ملایک کرده محبوس — براق برق رفتارش ماکاه
همه در سرای ام هانی — زعرش آمد ازین وحی ماکاه

بگفت ای خواجه ره تا ملک کن
ز رحمت پرسشی خیل ملک کن
نجاک افکن طریق خاکیان را
قدم رجشم نه افلاکیان را

سر از عرش معراج زیر تاج بادت
چو امشب شبی معراج باد
چه خفتی خیز فرمان حیدر است
شب وصلت نه زور حد است

براق برق یک آوردم اینک
سخن نسپار داری وقت اینک
بکای فرخ پا مالا رفرف شهاست
فرا یادش همه جا بنها د تنها

قدم میزد ولایت در ولایت
در انخانه هدایت نه نهایت
قدم زخت صدوشش میبرد
وجود امکان او را از نظر برد

دوئی از پا خورش لنگی نماند
یکی ماند و یکی نماند و یکی ماند
مقامی نه حجاب انجا نه جاست
رممکن رقعه امکان ماره دا جست

غرض دیدار انچه می نهایت دیدن
شنیدنها که مپایش شنیدن
همه مرغزی ترا نخواند
بمرغزی ترا نخواند

کلید گنج رحمت خوانت دادند
دوای رنج امت خوانت دادند
چو کارت امد از لطف خدا ساخت
بزم ام مانی رایت افراخت

شدآنی در زمانی بود کامد
مهر رفرف شتابی بود کامد
چو نور چشم رفت اچشمه نور
فرو ز عرش امد چشم مردو

بحر ازیر دکه دست زودی آمد
سلامی از خدا مولی انجا به
براحمد باد و در آل و صحاب

خطاب با پیغمبر صلی الله علیه و آله

دل دین پرور ا امت پناها
زمین و آسمان از قبله گاها
که نامت رحمه للعالمین است

زمین را شه اخر زمانی
رحمت نامزد شد عالم است
بمسجد رو نهان پس پشتی امت

تمنا شاکس که چون تو پیغمبر
چه سکویم علای آسمانی است
خوشا انسر که شد خاک درا نجا

نشسته بر فراز رشته چند
شریعت نسخ شد بر پیری اخر

مدح علی بن ابیطالب علیه السلام

علی شیر خدا نفس پیمبر
شه بیضه ور سلطان مظفر
توانی مایی عالم زحائل

علی را نفس خود خواند و کرم کرد
رزاه مرحمت او را محترم کرد
بکس انفس کس نزد بکر گفت

دلایل حکم بالغه ربانی

نشسته سالها با هر سیاران
شمردم اخر اخر شماران
زور با خود چه اگاهی حسنی

بود کیرم منجم صادق الوعد
که این کوکب بود کس ای کرسد
بر دسکی خوش امد چه پیر

در سبب نظم کتاب کوید

در اغاز جوانی در صفاهان
کر اغاز است دار الملک شاهان
زمینش کرده ره بر اسمان تنگ

بهشت اصطخر دار الملک جم شد
مقامش شاهان عجم شد
که چون پیراشد اشاه صفاهان
شد از اصطخر دیرانتر صفاهان

بنا میزد دیاری کش زدوران
عیانست ایت اعیان یونان
بود هر کو چه ان ازهری به
دوش از خور و دیوش از پری به

غشش خوش نیما میصر شد
هزارش لوف از هر گوشه پیدا
بجان شرمنده اخاک فرخ
سمرقند و چکل نوشاد و خلخ

راش کرکار اتر کند کام
بکاش مندر اکر دل شود رام
نماید حشک جوی مولیانش
شود پی مشک موی لولیانش

بتال صفهان خوبان ارزن
درارزن فتنه جاد و نکاهان
بود شیرین تر در شهر صفاهان

عجوزی را چه حسن و رد دکر نام
که حسن و ار شیرین تلخ شد کام
مهان صفهان شاهان اطراف
اکر با هم بسنجم نیست ازلاف

یکی از ردستیاران کاوه اش نام
درفش کاویان او را چه ایام
پسه در ساخت ناصحاکی تازی
جهانی را و ارنامدار کتازی

فریدون را شه ملک عجم کرد
شراب معدلت در جام جم کرد
او ایش معتدل چندانکه دروی
کل از بهشتی رویه از وی

زبس کل کز کل انجا شکارات
همه فصلش توان کفتن بهارات
نورش اهوای نوبهاران
دیش ابنره کرد و جویباران

بهشت کاه چارباش
بهر از اوار بیل ملک را عرش
دو کس را دل نه یکمکن از هم جدا
هزار و در اه پیداری غم ایکی

بهر بازار ان ارکنین دکانها
متاع بحرها انجا دکانها
فرو شنده و خرنده انجا همه چیز
دل جان پرور و جان دلاویز

زاب زندکی یه نه رودش
خضر اورده اسکندر و رودش
بدانش ریکان و کر شهر
دران کشور دهد طعم شکر زهر

رود چون درد اکاه پیمانت
بان وادی چو کرکی آبشخانت
بویش طبع هر کس را ملایم
نسیمی از بهشت انجا بتابد دایم

دری از خلد در هر خانه اش باز
حمام روضه در باش پروزر
ولی از انقلاب ملک ایران
کنون چل سال شد کاقاده ویران

زخوبی خرخ حالی در جهانست
که انجا هیکسی از صفهانی نیست
خرابست اصفهان با این خرابی
همان در هر طرافش کنج یابی

بهر دیزانه صد کیخسرو عالی
بجعد انجا همه اسیاوشانست
مبادا دم شود دیرانش ویران

در وصف عشق کوید

خوشا عشق و خوشا عشق و خوشا عشق
خوشا مشکل که شد مشکل کشا عشق
در کیتی نیست هیچ خوش اوازی

چو رسم عاشقی را تازه دارند
تو زود و بیل این اوازه دارند
و کر خاموش باشد عاشق زار

بحمد الله که دارم مایه از عشق
بحایم شد هیندم مایه از عشق
کنون کار عاشقی شد خوش روانم

بسا مرغی که امد نغمه پرداز
مزار و در اه پیداری غم اکیز
مرا در خرقه پشمینه خاکی
دل جان پرور و جان دلاویز

سخن از عشق کویم تا توانم
سخن از عشق کویم تا توانم
دران کشور دهد طعم شکر زهر

سخن معجون جان و راح روحست — سخن سرجوش صهبای فتوحست — سخن بال پرطاوس عشقست — سخن حرف پرنان ناقوس عشقست

شود چون جنس صحبت را خریدار — کند هر وصف سنجش کس خرسنج نه — سخن را وصف ازین سان کار من نه

سر اندر کوهسارانها سیر کردم — بدستان سنج دلکش خیر کردم — نظامی را چو دیدم پایه بالا — برگان ریخته از زهره کالا

رگ بگ خنده دیدم آن پرنال — که ان نهار زرا افشد بر نهال — بهای عشقم اخر همزبان کرد — بهم مارا بکاجی مهربان کرد

شدم چون شه دلم باشه دمساز — زبیت و زیغا قصه پرداز — زبان ان قصه ام دانشد چو پرسن — که بوداین ازان قصه احسن

بپای بیت اول بوسه دادم — زبان در وصف جنبش می کشادم — دگر کشتم ربیغا را هم آواز — شدم از شرح عشق او سخن ساز

در تهای سرو قامتی — یوسف علیه السلم

نوا سنجان گلزار روایت — که چون آب و گل آدم سرشتند — بهشتش از درین گلزار گشتند

کشودم شوخ و شنگ بهر پیشش — چنان کز هیچ خاطر دامادم — بهر کار عنبان با هم هم آواز

برا گلبش نظر چون کرد آدم — غراب و میل از دوخه زار — بهر کار عنبان با هم هم آواز

تعجب کرد آدم چون گل رو — نمودش بانی از دیبش — بچشمین یوسف آمد چون گل تر — کلی رنگین تر از گلهای دیگر

حجاب آمد که گلبش زشت — نهانی باجوش گفت از دیده اب — که یارب این گل تر از چه بانست — که از روی بوی جانم درد مانست

چراغ افروز چشم روشنش — زغمخوانان آبرا هم سیروشت — زسرچشمان آبحاتی مدروشت

نسب یوسف علیه السلم

چو حرف سنجی ازین نرم پرآهوب — پانی نعوت خاطب کش یعقوب — زبانی در زیر پای کلکه اش کم — شمار کوکبش چون از انجم

چو اگه کلکه اش از مزرع خاک — چو انجم در سر استبان افلاک — سکانش ابهای هر قلاده — نظرق کردن شانان زیاده

بحر نوبت که خورشید جهانی بود — زبرجش بازده کوکب عنانی بود — دلی چیشش می نیوبد در وشش — زیوبد خانه بودش رشک گلشن

چو ما در زاد از رشک پری را — فرود از روی عادت شیر برا — کیای رست از استبان یعقوب — از و هم در دو هم در یا یعقوب

نسب ربیغا

چنین رد منشی این نغز نامه — نامه خامه مشکین شمامه — که در مهر شبی مادا دو دین بود — که ملک مهر بشش زیر زین بود

کرامت کرده بود او را خداوند — همه سرا بشای غیر فرزند — بروز و شب حق فرزند میخواست — رحق فرزند دو تیمند میخواست

شبی چون نور یوسف نور پرورد — بشیری از حرم این مژده آورد — که از روح لعادت حبتری زاد — مهین بانوی حسرو دختری زاد

بمغرب بود آن غمخوار بودند — نقاشش حون زهم دفتر کشودند — رحکمت کز هر اسه ارنقشند — پس از اندیشه پسیار گفتند

که این آموخرام کبک رفتار — برام عشق خواهد شد گرفتار — خطی بر سبزه نوشت او فرو زند — ترنج و دستی ماهش بر بینه

نخستش چون چکل در خون کشیدند — روسمه ابرویش نیلی نمودند — زغاره ساعدش چون چهره گلگون — شد اغر نیز گلگون لیک از خون

زسرمه چشم مستش خیره کردند — جهانیز انچشمش تیره کردند — زنیشش رچین کردند یک میل — بصر افتاده اورا خامه در نیل

زلیخا نام آن گلپوش کردند — رکو هر حلقه اش در گوش کردند — که باشد بنده عشق ان دلاویس — خوش آهنگان حلقه در گوش

بزرد و پ پرستارش کردند — غمی گردانت عیخوارش کردند — که باشد ان مه نوزده رفته — بسال اصفهین ماه دو هشته

حسن و عشق زاده مانی — تب خورشد روی مه چینی — دو ابرو هر یکی مشکین هلالی — نکنده سایه هر یک بر غزالی

دو چشمش اهوی صرع لیانی — بوادی از بلای اسمانی — دو ترکش تازه در ماغی سکفته — دوا هو در بیابانی مستحفته

چه مرگان شکر گان خونریز — نکوخلق کرده دشنه ها تیز — نگاهش میلا نزا بر سر چشم — ولی در دل نوازی گوشه چشم

رخ چون گل لطافت چون صنوبر — ازو دو نارپستان رشته نوبر — دو پستان چون دو کوی سیم ساده — بر ایش عنبرین کیسو فتاده

سیه چوگان نگر گز اهر گرانه — گرفته گوی سیمین در میانه — غرض شمشاد دست اشفته سایه — همه شبرین لب و مشکین کلاله

باو چون شبه گان همراه بودند — رحالش نوز و شب اگاه بودند — رزلیخا در میان دختران فرد — چو ماه چارده از اسمان فرد

بغیر از محرمانش کس نبودی — مرا نانش کسی را راه نبودی — بکل نزدیک نهادی جز نبی را — نه رگبندی نه رگخاری کسی را

زلیخا در حرم داروی درمان بود — مجبت بانیش دل شادمان بود — گرشه عمرش امد سر فرازی — نبودش هیچ کاری غیر بازی

زبار و در دخالی بود دوشش — فلک هر دم نهان کهنی کوشش — که خواهد دید کرشمه تاش عشق — کی نیت خواهد امد تاش از عشق

خواب زلیخا نوبت اول حال یوسف را ع

شبی اردشش چو اردی مه حسینان — نشاط افزا چو وصل مهربانان — فلک را پا بزنجیر تاش مانده — پرزاغ شب از پرواز مانده

بکلبش مانده بر کش مشکفته — عسس مانده بزد و در رگ کوچه خفته — که چشم عاشقان هم بود در جوان

سکان کوی از فریاد بسته — خروس صبح منقارش شکسته — موذن سکته کرده ملکه مرده

زبانگش دل از زهر غم تهی بود — دل زن را زعفلت خواب ربوده — بیالین سر نهاده خواب بر دوش

ازوی ماه کردون تاب با چشم — چه مه مهری دارد هرش فردون نور — کوبی دیده بر خواه از دو در

بهشت حسن را خرم بهاری — بشهر خوبروی شهریاری — مهی کش چون قیامت بود قامت — رخش تابان چو خورشید قیامت

چه مرگان سینه فرسا شد نهانک — بخون صد زلیخا تشنه هر یک — زبان بسته نگه در گفتگوها — لبش خندان ولی بر از زرد

زلیخا چون نظر بر ریش او ساخت — یکی دیدش محب کارزو ساخت — زلیخا از زلیخای گذشته — نکو یای پرستاری گزشته

حوا هیش بصورت بازنامه — ولی غافل ز صورت سازنامه — بصورت سازگر دد مهر بانی — ازان صورت پرستی باز گشتی

بزناغ آنرا که پرورد سنبل — بناغ ارگل رسد چون بوی مشکش — نیابد یاد ازان خار خشکش

تحیر ستاران زلیخا از ملاحظه تحیر احوال زلیخا

فگندی بوی از چشم از خشم — چکیدی زهر ریش از دیده چشم — شد و ریش همچو مهر یک زبانی — نگارش نقش هر کس از نگانی

همه با دایه گفتند ای فسونگر — مزار دو خبر دارین سه محرم راز — کنون چیره و نصرت نگارش کن — بهر صورت که یابد یارش کن

نگارش صورتی از لطف زرده — وگرنه شاه خبر بر اخبر ده — فسونگر دایه بر دش کار افسون — زدی بر کشور بابل شبیخون

کهی عاشق شدی بر سپهر کشی — کهی معشوق کشی کم شتفتی — کهی از هر دو بر عمار کشتی — بپیغام آمدی و بازگشتی

شبی شد خلوت آرای زلیخا — زد اول بوسه بر پای زلیخا — بگفت ای سرو گلزار نکوئی — قدت رشیده تر از هر چه کوئی

همه شاهان دل از کف داد گانت — دل از کف دادگان شهر دگانت — هم از غم خاطرت آزاد باد — هم از رویت دل ناشاد باد

اگر آشفته از چاریت حال — ورت از تاب زلف چو شیده تمثال — هزار انم بشسته در زدع تاب از لبک — چو عیسی نوشد دارد و بر لب نک

بگفتا ای نهبر آزاد ده چه کویم — ورت از سحر احران شهد گوئی — هزار انم باطل سحر آرد یاعت — چو بوسی هر یک اشتم عیصانت

پریرو مرغ دل شاد شش از پی — که توان کرد با و بر چه کویم — چکویم تا تو از رغبی ها یون — که بر یا جم فرود آمد ز کردون

خواب دیدن نوبت دوم — زلیخا یوسف علیه السلام را

زکفتن دایه را چون کرد پیغام — نشان نی نشان از من چو جوئی — کل نشکفته دارم چه پوئی

زلیخا از نشستن خواب خان کرد — زنقل خواب را در داده آب زد — زلیخا یوسف علیه السلام

بدیدم کز من ارزی که کردی — پرستاری نمایودی شب و روز — بر و ار کار روان این زهر نی چند

زدی بر سنگ خارا بام شکستی — تو میدانی و من کاری که کردی — شبی کفت ای فلک این دشمنی چند

خبر دادند خسرو را ز رو زر — شکستی پر بیام بندستی — بیام قصر شاهان آرمیده

که شد دیوانه آن ماه دلفروز — غرض آن غرقه ماه دو هفته — کرفتار خون شد رشته رشته

دعا جوشد ز هر مسکین غریبی — دوا جوشد ز هر خلق طبیبی

درآخر چاره این شد زاهل هنر — که ماهچارش بیاورند از بر خیز — تو کوئی زلف زنگی بر نوی ماه — سوار انگیخته بر رانیه ساق

بیاورند چون خورشید تابان — زچندین جوشش های چون یار — بمرگان مهره ان ماری گرفته — ز شکر زهری ناشیده و نگفته

زصیادی مراد در یابکمیدست — که صید اوست هر جا صید بندست — مرادت محتجب کرده چو صید — مرا زم حاجتی این بود و این قید

دکر لایی بود بر بسته بندد — که هر چیزی که دارد خداوند — زبند بنده یارب چه خیزد — که ازوی خواجه هر چیزی که یزد

سیاهی زرد باید بند بر بست — که بر باز اج کا بکو دش دست — مرا زد شاه چون بر زد دس دست — نمیدانم چرا پای بر است

خواب دیدن نوبت سیم — زلیخا یوسف علیه السلم را

زلیخا را شبی آمد در آرش — بلی کر فته رزدان پاد شاهند — بیا خود زنی از ای این کشف

دو چشم در رخم بود ای عجائش — سیاه از سرمه رخ از غاره پیش — پیا نخشم ورخ اکنون تبه پین — رکه به سرخ دار نیستی به پاین

رلیخای کمان غمزه زه بود — خواستکاری شهر ادکان زلیخا را — برخ از کل بقد از سرو به بود

کرفت او اره جنس جان را — فتاد از زدی هوا بر سر شهانرا — خرش با دیده پیاهای عشقبازش — دل شهر ادکان مفتون نازش

بمرکان لعل کون کوهری سفت — فرو میریخت اشک از چشم و می کفت — کسی را تاب بسنور تن مبادا — کسی را رات بسنور تن مبادا

مرا مادر ز زده مردی ایکاش — بزیر خاک با خود بردی ایکاش — مرا زم ای فلک از من چه خواهی — ز من ای آتش خرمن چه خواهی

مزیدتن خضر یوسف — التماس غزیر مصر را

مرا کر کریه کر خنده تر اچه — اکر من مرده کر زنده تر اچه — همه دوشیزه با صد نازینی

مهیا ساخت از بهر جهازش — هزار ان لعبت رومی و حبشی — هزار ان ماهرو تک از تاری زاد کان

همه خورشید روزان ماه و شبها — هزار اشتر بتن کوه روانی — بزیر بار هر یک پهلوانی

بصحرا چون بکیکان تن در — چو در یا کف بلب هر یک خروشان — قیامت شه کان شیفته کوشان

همه محمل کشان لیلی ارکند — مهیا شد یکی دلکش عماری

قناعت پیشه اند رخورد و خار — چو جمله بهر آن ماچصاری — ز رخشان لعل و کوهر خوشه خوشه

زیاقوت و کهر نقش مرصع — دراو ایخته از چار کوشه — حرم جا داده شد هر هفت کرده

نقش کرده ها زر تار و در رفت — زیخا را درون هفت پرده — کنیزان در عماری جلوه پرداز

کیزان حرم همراه دایه — علامان حلقه کش را برش تا

فکنده هر کنیزی از کناری
برست عمر بتری برواری
ریوده هر غلامی از کمینی
بیک دم زن دل از محفل نشینی

زلیخا ماه وی چون سر برآرد
ازین اندیشه بوش خاطری شاد
که تا مصر اینچه در رای تمامت است
بجوشش سالهای ماهی غمامت است

مه آنستی که این مصری که پیش است
مه آن مصرست کز وی خانه پرنور است
عزیز این دو مصر از هم نفورند
ز یکدیگر بچندین سال دورند

عزیز از شه چو رخصت یافت زردم
اکابر عاشق عزیز مصر از مقدم زلیخا
برون آمد ز مجلس شاد و خرم

بیارایش سر اسپ دتب برده
میان لعل کوهر غوطه خورده
غلامان کنیزان کریزه
همه آرام جان و نور دیده

غلامان بارجی زرکش چو باده
بزین بادپایان یکتیه داده
کنیزان تاتی چون لعبت خانم
کشیده در میان موج آرام

غلامان هریک از طرز خرامی
کنیزی را سپا افکنده دامی
کنیزان هریک از رشک کمندی
غلامی رامیده از سمندی

پایین تا کوی صحرا را نهادند
قضا حاضر بهر جا را نهادند
شب سیم چو شد شمع اشکارا
فروزان گشت مهر عالم آرا

عیان دیدند در دامان کوهی
میان لاله و نسرین کردی
زده چون گل میان سبزه خرگاه
رسانده قبه خرگاه برماه

چهل پاکیزه از سیم تاش
زمقبول و دررو کو هر طاقش
فروزان قبه خرگاهی پایه
برو کسترده از یاقوت رخی

که چون آیه عزیز اینجا نشیند
تخت زر حوشه تنها نشیند
نهاده در میان چل پایه تختی
کشیده در سرا پرده عماری

نشسته خیلیان زان پایه دور
ره آمد شد ز استبه بربور
زلیخا باهزاران بقراری
همه ترکان سلاح رزم بسته

عزیز از دیدن آن چشمه و خرگاه
دوان شد بالبی خندان بدرگاه
دران در گه بصد شیرین زبانی
بکام آورد در سر مهربانی

برآن خیمه که بودی آسمان رنگ
سکافی چون سکاف سپهر تنگ
زلیخا چون ازان رخنه نظر کرد
دل آهی کشیده دیده تر کرد

بگفتا لوح کز اول تخت برگشت
زمین کرکشت سخت و شخ برگشت
نه انیتان انگه زد در خواب راهم
نه انیتان کز در مت آهم

درینجا کاسمان بامن درافتاد
کنیزش مهره ام در شش فتاد
درینجا میرود از تن دمادم روانم
بپای خود بگور ستان روانم

بلیت خوش شد چو خوردم آب از دشت
ز مردن شیشه شد کو هر ز حرف
فشاندم گل حسن بر انهم شد
در دودم لاله خار دامنم شد

شکر خوردم چو زهر کام تلخست
شکر شیرین چو نبود مصر تلخست
نهم افتاده دور از کار روانی
روان تا تشنه در یک روانی

بجاک از تشنگی با جسم صاحب
طپان چون ماهی افتاده بر خاک
زمانه کز شه گردد بد مدار
ردم گوشش پس از اوزار بسیار

چو ازیم پیش بینم اژدهائی
لعابی ریخته در تنگنائی
نهم از تن ازرمائی گشته پاپوس
ز هر زان از زمائی گشته مایوس

شناده زور در شب در ان خطر گاه
مزیده و رفهر و پر تو ماه
زمانه کز تو ی نیم کنم شوق
که وقت آید که از کردون نهم طوق

روم چون شب نهم در شمن من
کشوده در بقصد کشش من
منم کنجشکی از پرورد زمانه
ز کنجشکان دیگر نازمانه

صد از اشیان افتاده کامم
مهیای قفس اماده دام
زمانه مرغی از یکسو برآید
شوم خوشدل که کیتی شاه ماند

حوا پیش من باشد عقابی
عقابی خانمان از خون خضابی
بعالم کس بدبختی من نست
وگر شد کسان سختی من نست

زلیخا در عماری با دل زار
عماری همچو ناموس فروران
زلیخا در میان شمع سوران
شد از ان سرو قد لاله رخسار

زلیخا کو نگارش صد کره بود
برو کنج لحد زان خانه بر بود
پیا اور که اکنون روز یارست
پیا با یکدگر از راه کفتان
بمصر اریم اکنون ماه کنعان

کنون یعقوب را شد وقت زاری
زلیخا را بس است این بیقراری
دو کل نشکفته یکجا از بهارش

خواب دیدن یوسف علیه السلام یوسف را

کلی تا رخت از کلبش نبود
کل دیگر بکام دل نخندد
یازده ستاره و آفتاب و ماه

شبی از یوسف زاغ دلش در خفت
زهار اداشت چون سر بادپر کفت
قرین مهر و مه کردم ستاره

که پیشم سجده میکرد هر چهار
کنون در مانده از تعبیر شان ادراک
مگر کیشش که ای علت که پاش

مبادا خوان شوم اکه رجوات
که ساجد گشته ماه و آفتاب
نتوانم زنیش دیگر راهی هست

نتو در دل هزاران کینه دارند
هزاران کینه در سینه دارند
چو کل از پیرهن بیرون کشد دست

میان انگره افتاد و آشوب
زخواب یوسف دیگر اضطراب یعقوب
بهم کشتند یارب مصلحت چیست

چرا او چون گلست و ما چو خاریم
زاخر رسته از یک مرغزاریم
هوای آنبر کز راهی بیش کیریم

برون آریش از کفتان بحیله
جدا سازیم او را از قبیله
بدشت آوارگی افکنیش

بیابانی ره خضر اهرزو کم
تهی خواهش بقعش پای مردم
چو دوزخ روشش از اخگر سوادش

دکر یک کفت بین ستم بر
دران صحرا بیابان عدم بر
همان بهتر کز بابا نزدیک رای

کسی کا رد برون از چاه اورا
بپرند بارجی چون ماه اورا
بردبا خود بملک دیگر اورا

نزهتن اخوان
بظاهر بهر یوسف چاه کندند
بباطن خویشرا در چه فکندند

مهان از حیلتی ان قوم غدار
بصد عجز و لابه گشتند زاغار
بتکلف خویش با یوسف لاقی
نمودندش شکیب و دلشاقی

چو چند ان نهان در پرطاوس — پر را کرده اهنگ زمین بوس — که ای تابنده مهر برج شاهی — درو نت روشن از نور الهی

کنون کز شحنه ابر بهاری — زمین شد معدن مشک تتاری — صبا از بوی گل عنبر فروش است — زمین از لاله و گل لعل پوشت

خراما ان کبکبان بروانس کوه — برون جسته از دل برده انبوه — غزالان هر طرف اقبال خیران — روان بر سبزه مشک از نافه ریزان

چراغان کرده صحرا از شقایق — بجا نه مانوس با نیت لایق — کل نورسته یوسف بخسل نورس — که چون تو نورسته روی پاکدامن

برون نهاده پا از خانه هرگز — سخن ناگفته با بیگانه هرگز — مدیده سبزه در جویباری — بخنده لاله از لاله زاری

تماشای گلی نا برده هوشش — صدای بلبلی نشنیده گوشش — چرا شد گر گنی با مارفقش — که از مار با کسی نود شفیقش

سحر که جانب صحرا ارمش — چو گردد روز روشن از اورمش — که ارشیرین غزالان سرد وشم — بطاق ابروی هم شیر نوشم

شنید این قصه چو یعقوب از اشان — بنالید از دل پر درد و افغان — اسیر ان ماه نورانی طلعت

ازان ترسم که چون در دام اشت — بهر سو رو نهید از شوق مکتب — رسند ناگاه گرگ بی امانی

چو فرزندان یعقوب این شنیدند — همه سر از گریبان بر کشیدند — سزا خواهان زور اور نیم

بنالیدند چو شیر شرزه لرزه — فتد در جان شیر شرزه لرزه — که این گرگ ایس پنجه دارد

اگر گرگ فلک اید بین عزم — گشایش خون از خنجر زرم — چو گرگ از عهده ما بر نیاید

پدر چون حال این گفتار بشنید — ز یوسف بر دل او ان بدید — اجارت داد ایشان را بنا چار

کهن گرگ فلک روباه پرست — سگالش کرد و کفتای کمین جست — که یوسف را شوند از جان خواهار

چو چند جوقی از اهو روانه — بدا هوی مسکین از میانه — چو اخوان از پدر گشتند ماذون — روان گردید یوسف را بهامون

گرازد بال رقص لنگ لنگان — زده هی سیلش از چشم تنگان — زبا دو شکنند مار پیچان دست

کشیده قاش کاکل تا کمرگاه — رود زان دست کیرای همیشه — که گندان سنبل مشکین بر شه

خرامی پهلوی ان جو کیشان — رسیدی قاتلش بر کوش ایشان — بمالد گوش او را دست ایام

بگیر جستی از هر یک حمایت — بجده رو شیندی صد کفایت — شود در خنده اشک کیان دو چندان

بنا له هر کراخوانی برای خویش — بوش یک قدم یکدا شتی پیش — عیان شد ماکهان در راه چاهی

چهر چون چشم اخوان تنگ دیدت — زمینش اهل دوزخ را مقامی — بچاه ویل ازد نخا چه کامی

بچاه انداختن یوسف ع

اجل بر کشته کانی فتادی — صحرای قیامت با نهادی — کسی را کاسمان در وی نکندی — کز ان طول امل بودی نکندی

بعمر خود نکشتی خنجر ش از چاه — برون ناوردیش تا نیمه راه — یکی ان ماه را در چاه اندخت — یکی از نیمه راه برسینه نکنخت

مکو چه شد مگر سوراخ از زور — زمین اول ز اشیع شب افروز — رها طلعت شد روشن ان چاه — ز سر دو تاش شد کلش ان چاه

ز شرین لعل ان سر چشمه نور — شد اب زندگی ان چشمه شور — الود یوسف عریانم را اوردن

شبانگه کز سپهر نیلگون چهر — چو اخوان اندر ان چاه بر یوسف مهر — چرا خوانی چنین انجم زخ کشودند — بیعقوب تنگ خور را نمودند

ز رنگ اخوان یوسف خوش تابان — نهاده رو سوی منزل روادی — چو شمع جمله اشک افشان شادی

نشیمن دا شب بر سیجاده یعقوب — بچشمش طلعت یوسف ننماید — چه کویم را نچه بر جانی می آمد

همه زاری کنان تا شم نمناک — چنین کفتند با یعقوب غمناک — که یوسف را بصحرا بردیم

ملامت بر سبب ما را کجا است — که ما را کرگ در پیرانس کواه است — بلی چون نام کرگ بر زبان رفت

پس از این حرف بر یعقوب پریشان — کرفتن پیرانس از دیده ایشان — بچشم خویش مالید

که ای کلزار نیکوئی کلت کو — دو عنبر فام شاخ سنبلت کو — کریبان تو شرق بود هر روز

بکفت این و زبان روی کردند — بکلوکاه خود کرگ را خواند — پس انکه شفت یعقوب عم کاهم

چرا رحمت نیامد بر جوانش — که کردی نا امید از رحمت کاش — زدیده کرگ جای اشک خونابت

سلامش کرد و کفت ای کوهر پاک — خدا رحمت داده اکاهی و ادراک — من از خشم من این کار نه دورات

رفو رحمی ز دو تر ا فرید عنت — اکر در کفتکوی من درد عنت — بکش کاکل کشتم زین نه رکی به

مرا بودی یکی زیبا برادر — تو ی چون شیر زه شیر ان اللاور — مرا مردن ازین شرمندکی به

مرا دل از فراقش غرق خون است — نمیدانم که او در حال چون است — قضا را هم بکند اخر به شتی

بصد اموده میکردیم انجا — که این شهزاد کان را دیم انجا — نباکه دست و پایم را به بستند

دل از نیداد خون کردیم از بیک — مر کاه تو اور ندم بیک — چو یعقوب این سخن بشنید نالید

بفرزان نظر کرد و بشفقت — سر شک افشاند و با ان حیف کفت — که همچان نه این کرکت ارشامه

پس انکه کفت کرک غم اندیش — که ای چون من جدا از یوسف خویش — اکر اکاهی از احوال یوسف

خوشا کشف گرگ محنت اندوز — که ای از علم یزدان حکمت آموز — من این حال نهان رویش چه دانم — پسر گرداند مرحم چه دانم

برآوردن کاروانیان یوسف ع را از زرچاه

چو در روز چهارم یوسف مهر — برون آمد چو از چاه سیه چهر

زمین بسته بمحمل کاروانی — بعزم مصر خونی کنج روانی — وزانجا کیفش منزل گرفتند — رخشها بارکی محمل گرفتند

جوانمردی براه صدق سالک — میان کاکلان شاهش مالک — زچه جویای آب زمرکانی — طلبکار حیات جاودانی

فرو افتاد در ظلمات آکناه — طنابی از رشته جانهای کاکاه — بسکش تا خود در آبس کرانی — زبان بست و صلاح خود در آنی

جوانی دید سرو دامن و گلچهر — مکنده پنجه از مرنجه مهر — رخش صیحه زناکه بر آید — که یابشری مهی از چه برآید

برون آوردن یوسف ع از ابار یعقوب

برون از تیره چه تا پند نوری — برآمد جاش شیرین زآب شوری — دمی خاطبه با روح مادر

چو مالک را بدرد آن گوهر آمد — زیستی کوکب بختش سر آمد — سر در سر کرده ان کار و اشد — بسوی مصر از انی دادی ارد

بطرف نیل چون منزل گزیدند — بشیران سوی مصر از ره رسیدند — رساینده بر پاه دستیاره — نوید آشیاره آبشاره

که از زمین تا آسمان تفاوتی — رسیده مالک ایمن بغلامی — خراج شام و چشم مستی آوری — تمام مصر و پشت دستی آوری

چو شاه مصر ان آوازه شنفت — ازین غیرت خوش حال کل گرفت — که شهر مصر خواش حسن خیرات — عبیر آمیز و بادش مشک بیزات

پر و بیان مصر آرام جانند — همه شیرین لب و شکرین زبانند — بود از خنده ان روح بخشان — گهر زان لعل خوشان در خشان

زغوشه چون لب خنده اش سپید — رخنده چون در دنده اش سپید — چمن گردد خراب گل بخندد — صدف نوزد دراب و دُر بریزد

غریب مصر را او زار درداد — باو از قصه یوسف خبر داد — که می اید کنون مالک زای — علامی دارد از خوبی چو مای

شمارت کرد کز مصر و نواحی — هزاران کل رنج کردن چراحی — گزیند از رهی مردان دلخواه — سحر آرند بر شان رو در رکه شاه

همه شیرین لبان آسنه زیان — که یوسف را سحر با بردی چون ماه — بشهر آرد درون چون مالک از راه

صف دعوی کشندش در برابر — از ایشان کی کند بازار یوسف — و زایشان کی کشد کل قدر کار یوسف

ولی عاقل که چون خسرو خود مهر — عیان نزدیک دانند اهل نهان چهر — مالک در رود نیل مصر

یدو پیدا نمود از آفرینش چهر — بخوم عکس خورشش صحیح چل — نهان چون طالبان کشتند در نیل

کشید از نار ریوی نیل دامان — کشود اول کره بند قبا را — معطر شد مشام از بوی بیمار

برگ یاسمین عنبر بر کنند — زسیمین تن ازار سبلی افکنند — بپای کلبنی نیلوفری رنگ

قدم چون در کنار نیل بگذاشت — سپهر نیلگون فیروزه در داشت

بجای لوکنون من نوروجی کاشت — سپای ارش رخ سودجی کاشت — که چیست پرنیان نیل دریا — که نیل مصر یوسف شد شناور — کنار شد زریوسف کلش ای نیل

زنیل آمد برون آن تاش چهر — چنان کز رود نیل آسمان مهر — قیامت بود کو تا مجلس شاه — خود زنیل فلک خورشید خاور

زنیما چون رخ آن ماه رادید — بتخت دلبری آن شاه رادید — برابر دید آن نقش دلاویز — چو خورشد قیامت روی انماه

رخود شد بنجر ماه چصاری — زیافت دسر و چو پاری — ازو پرسید و ایه کای دلارام — که از خوبش کان رو تاش تر

بگفتا ایما دراز دردم چه پرسی — زجان درد پرورد م چه پرسی — غلامی کش بقصر شاه دیدی — چه دیدی کا نجا بیت تا شه کام

مرا مقصود پیدا و نهان اوست — مراد خاطرش در رجان اوست — مرا تم تا چه زاید آخر من — مرا تم تا چه آید بر سر من

مرا ازدی برآید کام یانه — زبند این سکه ام بر نام یانه — نصیبش شود ان کنج یانه — برآساید دلم زین رنج یانه

بفرقم کستر از سایه یانه — دهندش کرد هم سرمایه یانه — غمی دارم که توان بار کشش — کلم را نیست امید شکفتن

رم کردم تو در راز اشکارا — وکر حاش نشینم نیت یارا — اکر نامم بر سوائی کشد کار — وکر صبر اورم هم کشد زار

اکر کویم ار سند اهل خانه — وکر خندم من خسته در زمانه — بگفتای نازنین رازی که داری — کو خرا نیم اورزی که داری

برادران یوسف ع را در آوردن یوسف

صبوری چاره هر نا بدست — چو کاری بسته شد صبر ش کلیدست — واجرم خیره مرا ران

چو یوسف شد بمصر اندر چنین مشهور — کز فی از دران مصر منشور — سخود سرمایه هر کس کمان داشت — اهوای یم نشد و جان داشت

شنیدم غم کشیده پیره زالی — که بودش در نشش اشته حالی — حو عیسک دره ان نوزیده — سراپا چشم ما در چشیده

کلاف ریسمانی داشت در دست — عصا بر کف تخت ارجای جا رست — تا مالک کشف بحال منستم تو

که دان این غم کجان اشته دارم — حو کو هر رشته خواهد رشته دارم — بکفتا مالکش این کفتکو چیست — باین سرمایه با تا این ارزوچیست

خبر ارران دیکر هم در ازم — بطعنش هم زبان کشتند باهم — درون پیره زن از طعنه زدوش — بکفتا کی احکان مصر خاوش

براهم هوشمندی تا چنین ان — که دور است ایمن از هوشمندان — ولی خواهم بزیر ارخاص تا عام — زیوسف دوستان اول مرا نام

چو کردم از غرور اکنش کوها — ملک خندد شان بر آزردها — چو حیزه زبر سرمایه زال — دراش این شد پریشان زال احمال

دراجو چون کنج خسروانه — زینجا برد او را در میانه — همه اکر شدند از پایه خویش — حمل ما نزیر از سرمایه خویش

کشد اخر غرت زال کردون — اندایش این شام زال محزون — غریب از ارمن چون نقد بیرون — زینجا پهلوی سرو نوزدون

نشست دوست در کردن مکدرش
چنین کز تجت حاصل شد امیدم
بروز و شب دل امیدوارش باد
برآمد از کناری ماه و شرطه
فرو شد ماکیان با یم بکنجی
بنالید از نیستان
بشنیدم بودی از یاری یاران
بدیباری برغان چون برآرد
بروی او قفس را در کشادی
زباد مهرگان چون زرد باغ

تمنا کردن یوسف از زلیخا

شبان کله داشت همانی
که یوسف را کند مشغول کاری
کهی وصف بهار و باغ کردی
کهش از گشت گلشن یاد دادی
کمیتان در سواری جلوه دادن
نوای نالهٔ مرغان گلزار
غرض از صحبتی تا وقت خفتن
تمنای مرا زم جو شبانی
جو شتاق شبانی مانند دش
بفرمانش شبانی از شبانان

پس انگه گفت با این چه روداست
چو من در جا بهجر اندر مکانست
که بودم غرقه طوفان ندیده
که بودم رانده از در کرای
که بودم سبزه در کرد نامانده
که بردم نقد جان کر باشم گنج
که صیادی نجوید فضل نومیدان

قطعه

شدی سیر از صبح و شام خفتی
بکام دل روی انجا ترانه
سرانجام زیر پر ناپید جانش اد

شبانی کردن را

زنجیار انها دایم این بود
زهر سو صد حکایت کرد آغاز
که ارپت دغل کردی روات
جوانان را بپیش دلگرانی
فرح بخش و شاط انگیز یاران
برنگ خلوت و کرمابه کهی
هزار آرت بر آن جاک سر کوی
که از بهمنی دارد نشانه
که چون ایمه آش باشد بین پرنیت
کزین کردار نیانه توبه چیند

کهی بر کوه و شب بودی ببازی
حریری هر کجا آن کله خاک
چوبازی کوش طفلان مسودیده
کهی بر چیدی ازان راه گذر خار
کله از اشک چیان آب دادی
زلیخا ان زیا افتاده عشق
چو شمع روی یوسف دید در خواب
چو او را دید حالش بیش تر شد
بلی نظاره کی کاید بکلیش
چو خفته در سر آید دوی در دن
زلیخا را چو آمد پیش ان حال
دلیلش کرد و حیله دن فراوش
ز چهاری گلیش ماضیه ایخت
زلیخا را چو دایه دید غمناک
ازو پرسید کای فرزند دلبند
که یوسف شبی آری ما پال
بخند ایگل که وقت خنده تست
بمجلس ارش از کف جام می گیر

همه چون صوفیان در کوب پوست
بدست اول شبانگاهان سیان تنگ
چه کله در روش وحشی غزالان
ز فربه دنبهٔ ان وقت رقتش
غرض یوسف روان شد جانب دشت
زلیخا چون سگ شادار قیاش
کهی بر دشی ارپش ده سنگ
اگر بر جاستی زان راه گردی

مطالبه زلیخا وصال یوسف را و امتناع انحضرت ع

دل اگه زاد دشه ارش نیابت
زادل ضعف طبعش بیشتر شد
شود چشمش بخت ار بیوه رودش
جو خورد دشش در دل آید مهر بردن
زنهنگ شکرش جوشید تمثال
دو چشمش بیزاد دن فراوش
ز شاخ ارغوانش غنچه ان تخت

جز از یوسف نبودش گفتگوئی
بران شد کا در آورد آورا فاوش
بر دنبک در تخت آمد که پنبد
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت
نازک فرصتی انسر در فشارد
خم آورد از برض نخل بندش
بگردنی گفتگو با هم شبانان

امتناع یوسف از زلیخا

سرو جانم فدای چون تو فرزند
بنه پیش شمع رخسارش نمانان
که سلطانی جو یوسف سنده نشت
بخوب شب ازی جیش کام می گیر

تراد دل تمنا دایم این بود
کنون دور فلک چون شد بکامت
تراد ایام فرمان روا کرد
خوش و ناخوش مکن کوشش مکن

بگفتای عاقل ازو درد دل من — نشرت پرورش ده مه گل من — میدان زلیخا در ایام چیست — از اسرار خرامان حاصلم چیست

چه گویم درد دل من چو شرحه شرحه است — دلم خون کرده و در خون شسته است — بپرس از من چرا غمگینم ازوی — نمی بینی چها می بینم ازوی

چو خواهم هم پیش روی من نشیند — نشیند لیک روی من نبیند — چه گویم درد دل از جای نپرید — چه جویم کام جان از من گزید

قد رخش نخلبند شهد فشان را — رخش شهوت خون مهر فروران — ولی کوتاه از وی دست کشتاخ — ولی نومید از وی تیره روزان

لبش آب حیات چون کوثر ما را — زنجم صد بلا کرد در سر آید — ولی محروم از وی تشنه کامان — مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید

بگفتا ای بسی از وصل ناخوش — بود خوشتر فراق آدمی کش — بزد هجر کام بر مشکلی پیش — بیا ای دل که وصل آسان نیابد

که هر مشکل شود از وصل آسان — بیابد بود از محنت هراسان — غمی در وصل اگر گردد فغان گیر — دران غم نیست غیر از درد چون سیر

فرستادن زلیخا دایه را که بنزد یوسف علیه السلام رود

کهن رسمیست این در کشور عشق — که هر سازی کند با او شب و روز — اگر خود خفته او بیدار باشد — که گوید با وی از راز و نیاز

زلیخا را بایدش دمساز و دلسوز — باوری که دارد با او راز گوید — چنان آکوده دل با شد با رایش — که با وی در میان بود از دو بستد رایش

نهان زانجا زلیخا دایه را گوید — فرستد رسک روی ماه او را — رود چون از در خدمت بیاید — نگارا شد زبان چشم و گوشش

که گر تاگوی جانی پیر او را — سخنها در دلش ناگفته ماند — تو انگر کرد او را ترجمانی — بگابان شمسی همزبانی

نگه حیران دلش شیفته ماند — زشیداری شود ماهش بهر کار — سراسر آنچه از جانش گذشت است — زجانان خود سراسر آنچه در ذات است

شود چون هوشیار از رقص بیرون — زفهر و لطف و خشم و ناز گوید — مگر آنرا کند فکری نگارش — نگارش رنجه عنان بر گرداند

نشیند یک بیک را باز گوید — ازو رازی که در دل داشت پنهفت — برزش رنجه عنان بر گرداند

زلیخا را چو دایه مهربان دید — دلش را محرم راز نهان دید — ازو رازی که در دل داشت پنهفت — برزش رنجه عنان بر گرداند

که ای سرو خجل را ن بوافق — خبر دارم غم معشوق و عاشق — بدیدن دیده ام ناشاد شد — بخشم چشم بر روی تو افتاد

زوران کرد دستی تا چراغم — شیمت اول آمد در دماغم — بگفتش گر یا تا زبانم — بخواهی شد گویا زبانم

چو گوهر زاول عمر ای وفا کوش — شدا دار توام او دیده کوش — بیاری یافتی تسلیم داری — بجودش خرمن پستان تو باری

چو سایه پای تا بر خاک بودم — بهر جا رفتی از دنبال بودم — کرا فرمان روان شهری تو یوسف — نگوئی چون نمی روی تو یوسف

که ای چشم و چراغ آفرینش — مدت سروی باغ آفرینش — بشکر آنکه هستی شاه تابان — نگای کن بحال داد خواهان

زلیخا گر تو دور شیفته حالیست — مهی بود از غمت اکنون ملالیست — تو گر رخ عالم افروز آفتابی — بروز مهر اگر بگرفته تابی

ملال ار شود از پرتوت بدر — رفیقی شبش گر دوشت قدر — جوانی را چه در ازار داری — جوانی از دلسپیار داری

چو خواهی ماند این فرخ تو — نیابد ره خزان در گلشن تو — مبفکن حلقه چیستان را در ازار — مبفشان عقد دلسپیان را ز کنار

مه نو پیش از خوش خوش — مگس او را ز گلشن خویش — کنیزت این شیش میبازار — کنیزت از ازین بهتر نگهدار

چو دایه روی لوبف شد روانه — سراسر گفت او این فسانه — شنید از وی چو این افسانه راز — بپاس گفتای نه پرداز

مه نیندم که پندت اثر نیست — دم افسون که در من کار گر نیست — چو تا بد قهر جباری مدارم — سری با معصیت کاری ندارم

بباغ بردن یوسف و عشرت طلبیدن زلیخا

خوش آن بلبل باغ حکایت — چنین کرد از کهن مرغان روایت

که چون یوسف شد رام زلیخا — ندارد از سرکشی کام زلیخا — بصبر آمد برون مهر و مه از راز

برون یوسف از غربت نگارات — بپاسخ دادبه کهش صبر کن صبر — که افتد دور گیرد گردشی هم ای

بود پوسته آهنگ نوازش — بلی از اشیان مسکین حمامی — بنگرازی سرآرد چون دو هفته

حمام دیگرش کرد و چو هدم — کند چون طایر وحشی ازورم — شود روزی کند چون طرف گلزار

در آنجا شد دو از او آشیانه — قفد انگه بفکر آب و دانه — حمامی هم نفس خرم نپاچار

که روزی رنج کشد و مسازی اورا — هم او ازی دهم پروازی اورا — حمام شوخ چشمی بر گزیند — بچشم همسری بویش نبیند

دل یوسف بامکین حمام — که بروی شهر بند بصر و ام است — زخرمان پرور زهجر جوشان

بامین شهر از دطی با پنهاد است — زاول روز پا امنی نهاد است — ز بیم راه ایشان بر حذر است

چو پرنا کامی نبیند حجسته — ورا با کاهلان با هم نشسته — زخشت دیگران راست پیمند

دل او هم شود رام دل تو — دهد پی گفتگو کام دل تو — بنا گستان مصرش بود باغی

چو باغ ارا مکانی دلپسندان — کلش روی پریشانی ندیده — چو باغ ارا مکاه دلپسندان

تفیماش ز سستی غم ندیده — کلش را چشم نامحرم ندیده — نوای بلبلان ز شاخسارش

شنا در بیمان بر چو سارش — روان مرغان از هر کنارش — ز هر سو بلبلان در نغمه سازی

ز هر سو سرسته با صد دلپذیری — درختان سر دسیری کرمیری — دهان پسته اش چون پا رخندان

زخون ارغوان عناب پا رین — سر انگشتان خود کرده نگارین — زبین عنبر فروش ارد وی باغ

زنیخا را چو دید از آن باغ
دلش در فکر عشق افتاد در آن باغ
نشست انگاه و بنیاد طرب کرد
کروه غمبانان را طلب کرد

بریشان بود و مهجور از غمانی
بهر فن نکته سنجی نکته دانی
چو دید او در ایشان غنچه شکفت
چو گل خندان شد و با وی چنین گفت

که یوسف را هوای میل ما هست
رهایش مثل طیب دوا هست
کجا گل ره عبیر و مشک جوید
بغفته بر سیاط سبزه بوید

بهمچون رلف سنبل تاب بیده
بگل از مشک سنبل تاب بیده
رخ شوقش غاره بیمال
مدبستگل حنای تازه بیمال

بسو دارد بهر قری مهد می بند
میان مابل و گل عهد می بند
زمین ما غرا کردی نباشد
درختان را گل زردی نباشد

رگلچین ما گلی کاری نباشد
میان مابل گلی خاری نباشد
درون لاله را داغی نباشد
میان مابلان راغی نباشد

زلیخا بشنید و همان رفت
بسوی باغ چون آب روان رفت
برای مابلان سبز شیبا نها
برزاغان کرد خالی خانمانها

چنان آراسته آن باغ کرزا
صفا داد آن نگارستان چنان را
گلستان ارم از رشک میرفت
که خون برگی از رو در بادیه میرفت

چه دستکم از بن خار داری
مگر پای این ره خار داری
چه خونها که بود در گردنا ناک
همه کارت بود جوکواری ای

زپیدا آت کواهم رستن ای شاب
که بر برگ نمی بینم تی آب
رسامدی از غم جان بر لب ای شاب
بروریش نشینی ای شاب ای شاب

همه شب دیده دل میکفت با ماه
نگارش بود در کوک که با کاه
برامد تا که مرغ سحر خیزد
که ایمک صبح شد از خواب برخیز

زلیخا تفتش ای مهد افروز
خصافاتش کلاوات امروز
بهار اینک و صبا را این بیاست
که در خلوت سبر بردن طراست

بکفت آنه آن ناز ک منش علم نیست
صفای آب جز آنینه کم نیست
کل از شوق رخ او در شکفته است
نسیم صبح بهر استقبال کرداست

همه از شهر چون فرزند پیرون
شفق شد آشکارا از طرف کردون
بشوق جشن عزم راه کردند
که یارانرا ز رخسال آکاه کردند

رفتن زلیخا بباغ
چه بودش از رخ یوسف چه پا بی
ولی از شرم یوسف دیکهر
بغو دش روی پیرون آمد از قصر

صبا بی در صبا حت چون ستاره
هوای ابر و بار پاره پاره
نقابی بر رخ افکند از نجابی
مشاهده جمال یوسف ع

هوای پوی کل از اطراف میخاست
طراوت از در و دیوار میرخاست
بروی لاله و کل جای باران
کهر میریخت از ابر بهاران

خوبوسف داخل آن بوستان شد
دروں بوستان با دو ستان شد
ریحانها و باغی و چه باغی
رکل رخسار از کف چراغی

ازو کشن بود بساط سبز و نرخ کل
شده از دیدن آن تازه شاداب
مژه واز سرو و سنبل اکل افراد
هزاران کرس رعنای دلکش

شبا که کاین چمن لاله رارزد
چو نیلوفر بر چشمه سر فرو کرد
هزاران رشک بر صحرا داد کانند
بهم چشمک زنان با هم نظر باز

بشوخی کرده ایک شیشه ساز

باغ اندر غلامان کنیزان
رو ایشان کل رسنبل مشک ریزان
چراغ شمع در مجلس نهادند
بزرگان همه بر کرسی نهادند

بفرمان زلیخا نازنینان
همه مه طلعتان زهره جبینان
بکردنجی بیوسف حلقه بستند
پی افسونکری کردش نشستند

بادکفتند ایران که دیدی
ازین آینه خرسندان که دیدی
بکویش ان کریمش شد پسندت
که ماند بسته مشکین کمندت

دلی یوسف رنسل سروران بود
نهال دوحه پیغمبران بود
چنین خوی کرده کشای نیکان
میان نازنینان سرو چینان

خدای ش مراسم ازرنا کرد
سزای مردم رانی فا کرد
حریفان دلی از دل بیوبند
رزو سیدی جمل ماه چاپد

ازان خلوت کزمان چاک رفتند
همه با خاطری غمناک رفتند
رلیخا بش دل بود اندیش رشک
کهی شکیب با هم پرکارش

زنا زاکار نرنیک و فرون است
دش از رب مبادا رارام اش ان
دزدیشیرین مبادا ایکام اشان

که یوسف اجمال از حد فرون است
بنا پیدش اش ان یوسف علم
دش از یاری یاران بخورد

که اش ان هم شنو نه آکه زحالم
دکر شکیب یوسف عزورات
دلش از صبر و طاقت بر کرانه

دم آن نازنینان کرم بادا
دل چون اهن او نرم بادا
که از فرمان اش چون نشود رام
رد صبرش منهم اخر کریم ارکرم

کرشمه از شب چون زنکیانه
بسوی نازنینان شد روانه
چو دروان ادک ادک پش شرف
بصد شوق و بصد نوش شرف

که ماکه دیده آن نازک تنان را
زیوسف در غم رنجور زنان را
زحال ان ظرفان مشوش
حساب کار خود کردن ز پوش

همه شب دش حرت کشان را
دو چشم از کین و مهر آسمان را
یکی کریان زپی پروای یار

آوردن زلیخا یوسف ع را کانخانه

سحر کین رح کل زین سبز کلبش
کل از کلبن دمیده دامن رخت
رلیخا بوی خلوت دایه را خواند

ستاره چون شکوفه از بهار زمکانی
نهال سرکش باغ جوانی
شدم دیری پرافشان در پوهش

یوسف آن بهار زمکانی
کلی از کلبن وصلش بچینم
ندارد در کرچه کلبش خرطب

رنخل نورش کامی میرم
دهانم تلخ باش دیده نمناک
چو ازدی دایه دیده آه نالد

بکفت ای رنت او شم از تو
کهم مجروح بنکر دهم چاک
نهر چون دارم از رلف سیه دام

شکر در خنده چون رزی زلبها
نماند شهد در شیرین طبها
اکر سرو و کل و شمع ای سیمین بوی

بهمندت همه دیوانه کردند
مدر دو سنبل و پروانه کردند
زطرز جنبش سرو بلندت

سهی قدان ربا خاطر دکانند
غزالان سر بصحرا داد کانند
کنون میل انچه می بینم ارم است

کشیده آهوی دلکش ازدیده افشانه
بعجز و لابه بودم سر بپایش
نباشد کرچه برشاخ کلبش خار

کرفتا شاه را در رچاله
کشی مرغ دل عالم بآن دام
پاین قامت پاین کیسوی مشکین

رسحر اهوان چشم نبت آر
کمانی کز کمانت دایم است

که اورا نامع از وصلت دری چیزاست / یکی شرم دگی پیم عزیزاست / کنی گر خاطرش راازین دوره جمع / نشیند با تو چون پروانه با شمع

گفتوگو ساخت با پیشخانه / که هریک باشد از خجلت نشانه / در و دیوار ان باشه مصور / ز تمثال تو در یک سر اسر

ولی باشند هر جان دو تمثال / برنگی تازه کز هم صحبت حال / چو اول تو در او در نظر نیست / بدیوار و درش هیچند مصور

دوتن باهم نشسته راز گویان / غم دیرینه از سر تازه جویان / گهی این میکند رو شکوه غاز / گهی او عذر می گوید باین باز

چو افتد بوی دوم مصرا عش / به پیچد هر طرف گاه نگاهش / دوتن در گلشنی خرم نشسته / بزیر گنبدی باهم نشسته

که این بر بنره او را می نشاند / که او گل بر سر این می فشاند / بتسلیم گردنک چون نرل گزینند / بچشمش آب از هر سو که بینند

دوتن باهم نشسته بر لب جوی / پراشان کرده برخ عنبر بوی / گهی این بر لبک او را می کشاید / گهی او بوسه از این می رباید

چو در ایوان چارم کنج دربست / کند نظاره هر سو سر نخست / دوتن لبهوی هم تشنه او شاکر / صراحیهای می هر سو نهاده

گهی این می مزید بر جام این دست / گهی او می کند بر جام ایدوست / چو بوی حاصه بیخیم کند روی / عیان میکند چون روبهروی

برسم دلبری و دلنوازی / فشد خشش ز هر سو پنبه انجا / دوتن باهم بهم نا رخته / بزیر پرنیان خود را نهفته

گهی این در بر او در مهد هر جای / گهی این کاخ رو دارد چو کهساخ / بهم کاخ رو دارد چو کهساخ / بهر سو پند از اطراف ان کاخ

رخوی کرده روی هر دو عاشق / گهی از بوی او این می خورد یاد / گهی از خوی او این میکشد ات

نماند از برای او بهانه / ز تو پیند نگاه شوخ گمنه / شود ماند اتش شهوت تیز

رشهوت با تو کرد صحبتش کرم / کند کز اکه من گشتم تمامش / وگر تمکین تو اند شد حاشا

ساختن شخص قصر و از تمثال یوسف و زلیخا نقوش و صور اش

چنین از رات پنهان بردات

دو صنعت پیشه را طلب کرد / یکی بنای چابکدست ماهر / که از کارش مهارت تو د طاهر

وزان کشور کسی جوئی نیزی / اگر تصف فلک را بر شکستی / درخشت خاکش از تصف بستی

نیزی هم پیش بند سیاه / گرفتی گر تماش سنگ از دست / شدی خارا چو مکیدش از راست

فلکوار اسد اسکندر خو بوش / وگر نقاشش مکلف کلک بردست / فریبر نقشبندان زبردست

هم از وی حسنیان را چین بر ابرو / اگر جام شراب انجا بشستی / گرفته شخنه دامانش که مستی

اگاهی رفیعا از کوشش زنان مصر

رفیعا را چو از دل سر شد
که زد آتش رفیعا را بجان عشق
عجب آنکه سکین دل علاش
چنانش زد شه ملک دل تاراج
اگر از پاکی ما بدی نشنید
رفیعا چون شنید این قصه زیشان
بمجلس محملی آرایان خانه
نغمهای الوان هر چه خواهی
بطبع حیلت انگیز او حوزه
رفیعا جست از جا چون سپندی
زارای کفشش انجمن شده
بروی آی در رنج فرو کش
مرا تنگ نفس کرد اورش گرگ از باز
دلی بودند ایشان بس پریشان
نمیدانم در ایشان چیست دیدند
چه بودی یارب این کی نغمه خوانی
کسی را آگاهش عشقی نجانست
چو آمد پای عنبری در میانه
مدر نامم بشد کوتهی کرد
همه کردند برگ معذرت ساز

رندم بر کرد گلبن پر چو گستاخ
زنان مصر را یکیک خبر شد
زدوش آهن کمان نا توان عشق
گریزانست چون آهو ز دامش
که بیگیرد غلام او از راه باج
چه از دوی زنانی کی نشینند
که در طبع نبید انگور کیشان
نباکرده خشتی خرد و نه
بهر بریخته از مرغ و ماهی
ز نخ از خادمان در خواب ایماء
ببر چون شاخ گل گلگون ز پوزی
که ای آرام جانی دور دیره
فتد ما جمله را خسرنش در دام
ز نخ خود را چرن کرد اغار
ز نخ از دست شان افتاد بر خاک
زنا نرادت چون از رنج شد ریش
که میکفتم زدی شد صبح بس شام
که روز مجلستم از دی سر آید
ز یاران یاری ما را خوش آید
ز چولی آنچه می کشد پیش آمد

کشش از خنجش بر رخ ارشاخ
بهر محفل که با هم خوش نشستند
عزیز مصر را مرهم کرده
اگر کوت چه این دورد پوشد
همانا دیده او عیب نهانش
عبث از دی رفیعا داد خواهت
بطبع میل پیا شیانه
فرو چید بهر رخی بس بیان
چو خوان زد مه از مجلس طرازان
ز نخی کش هر خاتون نهاد نه
روان دانش شد روی یوسف
کنون خوبان مصری حلقه بسته
شوم نهم خلاص از طیش شان
پرنف تا ازان تخت خاسته
ز نخ از دستشان افتاد بر خاک
زنا نرادت چون از رنج شد ریش
رفیعا کفت ایشان للارام

معذور داشتن زنان مصر رفیعا را

کشد ان آتش نهان زبانه
مرا باید در ین ره همری کرد
یکی قانون برا ورند او از

واز نعت دهی از رفیع بیاپی جمال

لطفش او میاز ا شهاب بستند
مثال خلق دشمن کام کرده
دکر شرب چه این نخشد نوشد
که مادی نیت مهر بانش
بخوا هد چون دل پادشاهت
ز آمد نغمه از مرغان خانه
بهشتی حوریان در دی خرامان
دهش شد در آلاش طیلسان
بر بستش کز کی ز بره دادند
فتادش چشم چون در روی یوسف
چو حلقه چشم بر در بسته
ز نهارش خوبی خود بخشانند
ز کر لاک شد سر بر دستشان چاک
رفیعا این سخن می مکفت با خویش
که میکفتم زدی شد صبح بس شام
ز کس ناهتش سکی نهانست
که روز مجلستم از دی سر آید
که عمخواری عمخواران خوش آید
که یوسف قصه دوران چنین است

کهن زال جهان کا غاز زادن
نزادست و نخواهد زاد هرکز
که چشم همچکس زا غاز دیدن
ز دیدنی نخواهد دید هرکز
تو معذوری ترس از طعنه کس
که ای سیر چنبل غنا پادشاهان
هزاری کو تهی در دل نبائی
بکو لاکاه خسن ای شوخ طناز
غنا سر کشی از کف رها کن
چو کردازی بمکین همران را
تر ا کر لور در جان خویشت
نکردد چون رفیعا دختران
کشید از کین بهم روز از رفیعا
بکندند از سرش از کش عمامه
لبان مجرا بش در بست بستند
منادی پیش کش آورد کرد
ز قهر خواجه بنود هم پیش
دلی بر دوزن مصر از بهر ویک
که منخواهد رفیعا این فسانه
حیات کاه ز این زیبا پسرنست
ز این نمرل که کس را نیست ارام

چو نخل ارتهدا ر ما بر دادن
مرادت دیخواهد داد هرکز
که دست بهمکس از نبرد چیدن
نخیدت دیخواهد چیده هرکز
تر ا حجت حمال یوسفی بس
سر و سر کرده ز ین کلا مان
همه چیزت خوش الا آشنائی
دهر ا کی غنا ز ا ز بر ش مانر
غنا با رکی ز تاب کاهی
که کر شاهی سپه با پد شهانر ا
تر ای خود ملای جان خویشت
بنا چار فرستد سوی زنان
بسر کان سپر داور ا رفیعا
کشیدند از سرش ز نار عمامه
سرش را چون که کاران شکستند
بهر کام این نوا ز ا نی کرد
روا دار د خیانت در خوش
فرا هم کرد او ا ز دور و نزدیک
شود بد نام یوسف در میانه
که این مرطلعت ا ز نسل شبرست
چیانست آدمی غافل ا ز انجام

فهی شکوتر ا ز ین مه که زادست
مهی شد رخ ان ماه پیکر
ببر جی ا ز حری ها این شرافت
ا ز ین شد ز ا ز ا ز ا ز ا ز
نخشای کر سیه و دلا ز ا ی
بعر شان کهبانان زنان
سیه کرد بر ا ز سیلی غدا ز ش
حوا ز ی داده جانش در میانه
که هر مملوک کز طبع بر ا یدش
دلش با هر عنان دهان چرخی هم
ا ز ین ر ا ز ی کشد هم
کسی را کمر ا و ما و در نماید
معاذ ا له رفیعا پیکنا هست
که تا نعت بود در شش مز ا نم

بری شیرین تر ا ز ا ین بر که دادست
کلی شد وصال ا ن سبز
ز کلز ا ری کلی ا ین لطافت
کنوشش ا ن ملاحت صد عرا ست
پرنف زدی ا و ر ده د کشید
چه بود ا ما مد ا ری پر تو مهر
دل کیتیت سنکین تر ز هر سنک
للد کوب بسمنت شد خد ا ر ا
کنند تا غرض مطلب د ا د خوا ی
مصر ا و ر ا ره جنش شد ا د ا ست
ز کا ر ش عقده د شو ا ر کشا ی
بجان ا و کنان جود بخشا ی
فشر د مد ا ر عضب د ندان بر د ندان
پر پشان کرده ز لف مشکبا ر ش
ز هر بو نیز د مش تا ز نا نیه
کند بچر متی با ما لک حر ش
سز ا ی ا و ست ا ین د ش ا ز ش ا ین هم
حکا یت ا ز می کشد با هم
که نا پا کی ز نا پا کان بر نا ید
که ر وی ا و نخو ی ا و کو ا ست
بر ا مد چون ز ا د ا و کر د و ن نما ند

بود مرا یای شناوری راهی بود — که فکرش را چون کوتاهی بود
نه جان آرامشی در خاطرش — نه دل بودش ز داغ اجتماعش
که هست اغراق اسیر جانش — که باشد مرغ دلهای را دامش
چو جانش از نظر شام دسیجه نه — دراب آنجه از آرامش خبر نه
برو تا پیچد خورشید حیات — فکندش کاهش دوری از آب
زدور آواز دریا چون شنفتی — بروی خاکی غلطیدی دگفتی
بود اکنون شناسائی ازیم — که دارد دورش در اضطرابم
زهجر یوسف اکنون گرگ خندان — جهانی بر زلیخا گشته زندان
بعالش از آنچه مشکلتر که یارش — بر نالش تره ساز درد و کارش
چه خیز دیار ب از باغی که سروش — رود پرون بجا ماند تذروش
که چون بر پای یوسف نوزارم — چرا از دوش باری بر ندارم
که این سرمست یوسف بوده عمری — بپای نازنینش بوده عمری
کهر سنجد ات را کشاد انگیز — زبرکندان برآرد در کنس تر
دگر میگفت نه این کار خویش منست — بچشم من نیاز از خویش منست
چرا بروی کرد اکنون گریزم — گذارم تا دگر بارش نه نیم
که این فرجام بس دور از ادبست — سزای این زبیدن زیاده
نه هست این زبان گر فهرمانی — بپوسف گرده عمری همزبانی
کهر سنجد ات ز دست خود شکستش — ز دست خود زمانی تا ز رستن
دگر میگفت این شرط خرد نیست — نه این دست ات کز این ترتیب نیست
چرا بروی رسد اکنون زیانم — گذارم تا بان دامان سانم

نه زنجی از شکنی دام دیده — نه ضیا دیشوئی کشیده
که می گویند مردم آب گوهر — ازین اندیشه اوری گشت پیدات
چرا یارب ز چشم من نهان ات — گران کوهر متاع این جهان ات
که موج افکندش از دریا بساحل — مگر از شکر نعمت گشت غافل
گمانی قاد و از آمد پس — زبان آشکی بر لب فادش
که اکنون تا قم این کیمیا چیست — کا مید نستیم پی او دمی زیست
که دستم کوتهت او از ز دامن — درینا دازم او در شهادن
دل انسرد قد چون غنچه شد تنگ — رقصش رفت چون آه دلتنگ
که شمع از روی رود پروانه ماند — چه دلگرمی بان کاشانه ماند
بجز ارتی حسن خنجر چیش — گهر سنجد ات حسن خنجر چیش
بترسم افکند این سر بزیرات — دگر می گفت این رسم دنیا نیست
که دارم تا بپای او گذارم — چرا اکنون سر خود در نخه دارم
خوشم کا چشم را کوته گذارات — که خشمی گر خیال دور ازات
ربوپف التفات دخشم دیرات — هما خشم ات این کا چشم دیرات
بدرت خورد زبان خود بدندان — گهر سنجد ات تیغ کین کشدن
بود این کار رد ور از یاری ادی — دگر میگفت نه این نیت یاری
گذارم تکیه بادی را ز گویم — چرا از روی امروز چویم
چنان دستی سزاوار ات — که دستی گان بگیرد یار ادات
که روزی دامن یوسف بگیرات — نه این دست ات کا خر این فشارات
بچشم تر نظر کردی بهر سوی — روان پویش سک اشک ز روی

فرستادن زلیخا گهری را از برای بشارت یوسف علیه السلام

چو دل از رقص یوسف رو بهشته — زلیخا دید گر دل صبر رفته
بروی زر ان یوسف کام بردار — غم از جان من ناکام بردار
دعا را یار خود کرد ات یانه — بحق کا رخود کرد ات یانه
شبی کز مهر با هم یار بودیم — نهان از خلق در کشا بودیم
شب وصلت که بجران را داد اشت — دگر بس کز دم یاد ار اشت
که ای چشم اسیران روشن از تو — در و دیوار زندان گلشن از تو
از آن شبها که دیری صد گر شمه — کنون حسن می زاید چشمه چشمه
از ین پیش مدار از ما توانان — جوانی رحم آور بر جوانان
کنون با هم از ار دجان جسته — بحسرت بر سر ا هم نشسته
نویدی از تو پیهانی بخشم اورا — در این آخر نفس جان بخشم اورا
گهر گرگ ا چو مطلب یافت اتمام — جوانش کشف کای دلارام
بگوای ماه زین پاک دامان — من دچون من هزاران از غلامان
بنعتاد ار خطا بیوت نگا نم — خدا میداند من دخلق حدا نم
دگر مهر و محبت بیزدی لاف — محبت بود ا نها خود ده انصاف
گهر گرگ چون غرورش دید برگشت — با مید آمد و نومید برگشت
بگفتای طوطی شیرین زبان تو — بپاد آور ز یار مهربان تو
دلش تنگست دانم یوسف اری — زیاری پشت با این ما ریاری
زلیخا چشم اورو خت یانه — دلش ز حسرت می سوخت یانه
بمن خوش نگفت سر و نو چیز — بجز نیهای طعنه آمیز

شرح حال زلیخا بعد از وفات غیر مصرح

خزان آمیخت گلزار چوانش — بگلبرگ ارغوان خاک زمانش — سموم غم بگلزارش وزان شد — بهار زندگی بروی خزان شد

سیاهی از شب کیسوی او رفت — صباحت از صباح روی او رفت — پریشان شد غمدان توی مشکین — که بود او در سیاهی اژدر افزون

معبر سنبلش با دلپذیری — کلاف ریسمانی شد زپیری — زدودش تار زیفین کرده گیر — چو تار عنکبوتی شد سراسر

شکوفه کرد و دود و باد و دام نعرش — برآمد هر یکی از پوست نعرش — زمرگانش یکی شد چشم عمار — زتیرش کشت خالی ترکش نار

برویش مایه چشمی کش زنور رفت — بچشم دیده‌ای کش زور رفت — زنرگسنی خمارش لعل لبها — نمازش شهد در شرین رطبها

دهانش حقه لعلی بود پر دُر — ازان در شد تهی آن حقه پر — زخاطر خنده آن کم بلیش رفت — طراوت آن زبرج غنچه‌اش رفت

زنگدانش مگون بر سینه او بخت — مگسها از مگدانش فرو رخت — چو انجیری شدش نار و پستان — که هر یک بود زیر سقف دستان

سری کش بود سنگ اندر افسرشاه — نهاد آخر سپهرش بر سر راه — تنی کز پرنیان آزاردیدی — زبرگ گل گرفه خاردیدی

در او هوش از نهاد سازی بخت — بروبسته دلی از پرسش رخت — کفد امی که بستر از حریرش — اگر بودی تو دی دلپذیرش

بخشت از بهر راحت بستر آخر — مدش بستر کفت حاکستر آخر — ولی آنکه عشق خاک ره ساخت — بهر دیرانه کو را آنکه ساخت

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف علیه السلم

زلیخا را چو عشق از خود تهی کرد — برای نالهٔ حزنی فسانه ساخت

در آنجا با دل سوراخ سوراخ — چو نی شد از غم یوسف خویش زار — زنی در بهر خویش کاشانه ساخت

بعنهای که شه داد ی آواز — چو نی کردی و دمادم ناله تا صبح — که بودی گریان فلک چون ابر نیسان

زچاک دل چو دای ناله بیرون — غم آینده را خوانده ی نکو باز — شدی آهش چو زین سینه سر کش — زدی در سینه بند هر نی آتش

بصد زاری کز حزد دوران نی — چو دودی راز چندین سینه بیرون — چنان با درد بودی ناله دی

ترا شیدی ازان نی با قلمها — زخون دل نوشتی شرح غمها — که چندین سینه با شد چون قلم چاک — سیه خون ریزدم در شرح غم نامک

برون نهادی از نی تیپ یارا — نکردی هرکس از خود تنگ حالی را — دگر تنها شدی یوسف ازان راه — طپیدنهای دل کردیش کاه

بروی خود در حرکت گشادی — ازان نی تیپ با پرده نهادی — سمندی دارت یوسف خبر ساق — که مانندش نبره چشم افلاق

چو چشم شوخ چشمان شوخ و لایق — بمشکش وصله کافور مصنق — پلنگ دیای کوه و زنی — بهایون اژدهای در که گوزنی

زنسم دادی شکن بر شکر کاو — شدی از حیل های راهبر کاو — سمی بودش چو فولاد سیه پات — مساوی زیر پاش خاک با آب

تمش خار از رهش صاف از شکن بود — تعالی الله کوه دکو اهکن بود — دمی چون طره لیلی پریشان دارت — جوا رجوزا دگاه از کهکشان دارت

زچالاکی کروازماه بردی — که آب چشمه خورشید خوردی — مهیشش زنگ زد زلهاز رودی

شدی آگه که یوسف شد کوارش — کشیدی بر سره اشطارش — زنیها نیز ازان اوارد دلکش

سپیدش از شود کارد بر پرون — ببرعت رقمی ازنی در پرون — شنیدی چون زنرد یکان دلوار

چگر زخون روی چون غنچه خنده — کزد و در فلک دودم بکنده — کنون زان سه زنی مهجور گریت

سر راه گرفتن زلیخا یوسف را

چو یوسف را زنیها دید معزور — فرو پاشید همک تقریر اری — بگفت ای مقصد و مقصود من تو

شبی بوسید پای تب برازی — برارالملک مصرم سروری بود — ترا من عابد و معبود من تو

درازنرد م که حسن و دلبری بود — مگردم کو تهی دستی که زارت — فشادم نقد جان در ره سدارت

بامیدی که در کوری و پیری — کنی ازراه لطفم دستگیری — زدلتش از رجفا در خون من

برینان در رجهانم ساخت محتاج — دریغ دم کاسمان شد دشمن من — مگر پنهم جمال یوسف از دور

دریغ نومیدم مطلب روا کن — جوانی و جمالم کرد تاراج — که شاه خاور علم از درآمد از اشراق

برآمد زابق یوسف صهیلی — که بود از مقدم یوسف دلیلی — چو مظلومان تظلم کرد بنیاد

دلی از بوش غوغای زنی درد — کسی نشنید فریادی که او کرد — دل نومید ازاو نومید برگشت — بنومیدی لوی نی تیپ برگشت

نهادان بت که بودش در تقابل — بگفت ای مشکدل فریاد ازین دل — درین حیرت که دم کا مجوی — مزیرم از تو غیر از سخت روی

هوس شه سیر اگر با نی نسکم — زدم زر بند کیهای تو تا دم — شکستم بر شکست آمد دمادم

چو پاداش شکست آمد شکستن — بگفت ای شد مدار سینه آی — شکست آنکی نبد بی سنگ رانی

رکابت چو اپودش دل اتنگ — دهد کز ف ازخون دل پاک — خدا را خواه در خ مالبه ز خاک

که ای حسن تمال روکشاده — بچشم تب پرستان جلوه داده — که چشم تب پرستش شه چران

نمودی عکس رایت که بت پاک — نبودی تب پرستان را به تب کار — بهر یک تب تراشی پیشه دادی

زنت از اعتبار خود خبر دار — نه بیگانه ناخبر از بود دان کار — نه عشاش که از مطلب به عشوق

اگر کم شد زنت بیچند راهم — برآمد کار عشق از تو بعیوق — کناه روسیاهی را بخشای

زنیها بود در کار مناجات — کرم فرما کنای بیحجابی — زرزه ما عارضی چون ماه برکش

که دادش کام و دل قاضی حاجات — حو یوسف ماسیاه از راه برکش

زلیخا بر سر آتش گمان کرد — فشاند اشک و شد پیدا فغان کرد — که پیدا شاهی این آتش از دین راه — که شه را بنده باید بنده آراه

دو شاهی را طاقت نیست یکجا — کند سر دار سر افکند گدا را — ز عصیان خسروان را بنده سازد — ز روی بندگان شرمنده سازد

شنیدم داشت یوسف ایگانه — بسیمین ساق سیمین تازیانه

بگوشش چون رسید ان ناله و آه — بزد یک زلیخا آمد از راه — بگفتش کیستی وز چه نالی — چرا نالی چنین آشفته حالی

زلیخا جست از او آواز این ماه — که پرش تازیانه پس کشد آه — زرویش که زدل آتش زبانه — که ترسم تازیانه اندر تازیانه

بگفتا تا زیانه بر یوسف از کف — کف سیمین او شد تفته از تف — کشید اهرمن کف آه از این حرف — که از تف تفش آتش در او زد

غم و درد و شب و روز از تو دارم — مرا باغ دل از داغت گلستان — ز تو داغ

که از گرمش نمیسوزم چرا من — ز داغش آتشی در بر تو دارم — که از سوزش تراشد کار او دست

کنون جای شکایت نیست دانم — که تو نازک تنی من سخت جانم — از این کهسار یوسف گشت مهرش — شد آتش اشک و شوق افزایش

یکی از جان شناسان را — بگفت این درد مند بینوا را — بگو تا کاه عزو جاه من کیست — بگو تا تکیه گاه من کجا و کیست

التفات بتلقین

قطعه

زلیخا از یوسف

چو یوسف حسب حال آن شکر کناره — بگفتش چیست حالت ای ستاره — که ای حمد حق و شکر تو ورد — که ای حمد حق و شکر تو ورد

کنون افتاده بر دامان کهسار — کرا دیدی که کرد او را چنین خوار — که یا بم آگهی از حال زارش — که یا بم آگهی از حال زارش

بال خلوت زلیخا یافت چون بار — سمک کش تهمتن مایه رخسار — همه با پاوی او ماسر آمد — همه با پاوی او ماسر آمد

پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد — سلامی داد و یوسف را دعا کرد — ز زیبائی کشش ای سرو نازان — ز زیبائی کشش ای سرو نازان

من نام کرعتای سرو آزاد — جوانی و جمالم رفت بر باد — مه روی من تواند روی کس دید — مه روی من تواند روی کس دید

بود نام من محزون ناشاد — زلیخا گر جهانم نام کم باد — ازین کهسار یوسف گر بسر کرد — ازین کهسار یوسف گر بسر کرد

بگفتا این چه رویست ای زلیخا — بجانت این چه نوریست ای زلیخا — زلیخا احتشامش رفت از دست — زلیخا احتشامش رفت از دست

بگفتا نغمه خوان بلبل کو — صفای گل شکوه سنبل کو — چرا دیران شد این باغ جوانی — چرا دیران شد این باغ جوانی

چرا خم شد نهال سرفرازت — چرا شد سپد مخمون سروناز — چرا در غنچه ات پنهان ملاحت — چرا در غنچه ات پنهان ملاحت

بگفتا باغ عمرت بیخزان باد — نسیم عیش در باغت وزان باد — در این خلوتسرا غم با تو همدم — که محرومم ز فرخ اصابت

ز شهر خود مرا آواره کردند — درین کشور مرا آواره سازند — تو کردی گر دلم خرم شد باد — دل چون اشک و آهن نرم باد

ز حال خود یکایک خبر دشرح دهم — خدا میداند و یوسف که همچ — گر گفتا گفتنت از روی حیلت — مراد جان شاد و یکدست

زلیخا گفت اکنون گر کنی عهد — که در انجام کارم کنی جهد — گشایم لب بعرض مطلب خویش — وگرنه از سخن بندم لب خویش

بگفتا اول دعا کن تا خداوند — نگارسته ام بگشاد این بند — دهد چشمی که منهم طلعت تو — برآیم زین رنج فرقت تو

درین پیری زنو سازد جوانم — دمادم گل رزد از غوانم — جمالی بخشدم ایزد دوباره — که تو انی زین کهن کهنه کباره

چو یوسف مطلب اول بر لب آورد — اجابت روی مطلب آورد — زنو ایزد جوانی باز دادش — جمالی بهتر از ناز دادش

طراوت یافت چشم ژنده گل او — فتاد از تو شکن بر سنبل او — کمند کیسوان از نو کره کرد

ز گوهر در لعلش شد لبالب — بشکر خنده گشتش شهد شنب — ز نو برگشت ان فرخنده اقبال — مهیا شد سپاهی سر بالای تو قشم

ذکر آره تو یوسف گفتا زاری — که دیگر از رود در دل چه داری — چرا این گفتا باشد در میانم — که سازی محرم بزم وصالم

بروزم چشم بر روی تو باشد — بشب جانم به پهلوی تو باشد — که چون زلف بر پای تو قشم

زبان بر جود تا ی جان گرامی — شوم سیراب بعد از تشنه کامی — ازین گفتا زلیخا ماند خاموش — که ما نگه خبر بیش کس در گرش

که ای یوسف رحق دارم سلامت — خداوند جهان دادا این تهمت — بپوشش دل ازین تا رستخیز — که گفتا دل او خبر به پوشند

بگفتار یوسف در آمدن زلیخا بحکم جناب قدس الهی

چنین فرمود یار از خجسته فکر — که یوسف را رحق آمد جو پیغام — که از رحمت زلیخا را دهم کام

بحکم ایزد اندر وقت مرغوب — برسم دراه آمد با تعجب — برای جوشش عقدان کهربست

جو یوسف دید او را خود چو خود او را — طپید در دمند پران شد او را — دلی چشمی ز کاول بود بش

لب بر سیدش اول لعل لبها — حلاوت یافت کامش از رطبها — جلای گوهر از لعل ترش داد

بکام دل گرفتش چو چو مایل — دو ساعد در میان کردش حمایل — گل شگفته بودش ریزد امان

بر گلبن چیده او را بر کی از شاخ — چو شه بر دیک نسرین و خراسان — دری ماغه دمد از لعل نقشش

ز اراکی مستش نهاد در جان — شکفت اندر عقیقش شاخ مرجان — روان شد جوی خون از جوی ترشش

درش از شقاقت یافت کوتاه — چو آمد رحم سوزن بر جریرش — بردی خواجه این از بسته چو پانه

پس از نقش زلیخا را چنین گفت — که این گنج گهر بر بسته چو پانه

زلیخا کشای ای مهر جهانتاب
ترا در کودکی دیدم چو در جولان
بن این حقه کو هر سپردی

بکردم کوتهی در پاسبانی
بحمدالله که خود بینی و دانی
وفا و عهد و پیمانش پسندید

بگشای ای نازنین شاهکپیا
اهمت بالا بلا هم چهره زیبا
چنین کامروز با هم سازگاریم

نه بهتر از نهالی کام جستن
زسنگ دیدنم کمیر ای شستان
زلعلی می دوزین جام شفاف

تو خود کو در دیا صاف کوا آبت
بیا ان کن کنین زینهان بکاهد
زلیخا کو صداقت داشت راغاز

سرایی کرد عشقش رقعه رقعه
بجان یوسف ان ماه دوهفته
بر التهم محبت کاشت راغاز

محبت کرد رسمی تازه بنیاد
که شد صیاد صید و صید صیاد
که مایل برشدش دل از دل او

بچشمش قطره آبی بود بقلزم
بقلزم چون رسد ان قطره شد کم
شدش راز عفیف اکنهان فاشش

حویمنی تر تو خورشید از دور
بخشد ذره چشم را دگر نور
بلی شبه داری دیده از قهر

عبادت خانه بهر دی ازانست
که ماند شش کسی هرگز بیارانست
حویوسف نرد عرفان دردشش دید

سحر بزد چو صبح از دل دم سرد
خرامیدن یوسف با یکلبز زجان دلاک شدن زلیخا
نشسته مشتری در سایه او

چشم ازرق کرد دل چاک
چکیدن کرد اشک انجم آغاز
زدانش قامت خمیده پیرعیاش

ازان ارهای مه آورد ازاقی مهر
رخ حط شعاعی تیغ بر چهر
شفقگون کشت روی چرخ نیلی

زخلوت یوسف آگاه دلفروز
برون آمد چو خورشید از دل روز
همان شسته بزرین تکاور

مژه کشای کوازاوس بخت
فرود آرا زکمیت زینی رخت
غمان کوس مستی را کن

بکف چون میل سیمی عنبر بیز دان
که ناخود تحفه از خلد برین دارد
ازو یوسف گرفتان لب بوسه کرد

بکلبش غنچه لبی کرد پروار
بحسرت رقصش مادرش هم آواز
زکلبن چید اجل شاخ گلی را

نسیمی زد طپانچه بر چراغی
اکاهی زلیخا از افتادن کحل حیات یوسف علیه السلم
بهر در شبان بیبلی را

درین کلبش که دارم شبانه
دو بیل اچکده خون از ترانه
یکی ان کو برد صیادش ازباغ

دکران اوجهای نخت شاد
بکلبش ماند دکل او رود باد
زلیخا کرغم دل بود نالان

بکفت ای ثوب مردم ارجه زیبا
چرا اعلم سیاه از درد و آهست
یکفتندش کلی از بوستان رفت

زلیخا کرده چون نقشی بر آب
خوف سر کوف آفتاب
چو صبح اول کریبان کرد پاره

ز شبنم کرد کل را آب باری
رفندق کرد مه را غاز کاری
زنیهن پنجه برزخ کوشه سیلی

بدندان پشت دست خایش کند
پیرون برک برک هایش کند
بناخن کرد تار اتار کستان

زخون ارایش رخسار خود کرد
پس انکه غرم کوی یار خود کرد
همه ره آهنگ منی فشاند در ترف

دریغا ازرخ زیبای یوسف
دریغا از قد رعنای یوسف
دریغا سایه سان افتاده بر خاک

دریغا سرو کاشش بایدم بود
نشد سایه بکاکم پای یوسف
دریغا تش شد خالی ز خانم

هزاران رحمت از فضل خداوند
پیوسف بادبر آبای یوسف
غزالی بر کنارم دشت ارام

رود کرک اجل دکند پنجه
پنجه مکرش را کرد ریخته
بمرکان ازهوا رش کرد دیرفت

که ای مروز پا افتاده بر خیز
کزین افتادکی خندی بر انیز
بکوکاخر کجایی در چه کاری

خوشیمه چشم خوابالوده دارد
تراکل زیر کل چونست یارا
برا از خاک و چشم خاکیم بین

کمان ابروت شکسته باشد
چوانه خال مشک انود دوات
کنون زان آهوان رحال چونست

مژه در زیر ابرو افتاده سروت
مژه دزدی نوحه سازای من مژدت
بیاور رقعت به تخیم بین

زکستی رقعی اکاهم نکردی
رفیق خود درین راهم نکردی
بخلوت رقعی ره مهاشستی

بیان در رویم بار مسکین
بان خلوت مرا او از مسکین
دلی دانم که نپیرت چو چوران

مکر دانیدت از هر سو خوبان
بفرق هم کشان از نار دامان
بزار از تنکنای خاک دخشت

کشد انکاه یکیک جلوه پیوست
مکر پنهد سری خویش زیوست
درامد م ای طپانچه زنیه زشان

بکر از ان میان کیری در اغوش
کنی عهد من از خاطر فراموش
حویمنی یار نوخوشدل نشینی

خمار انجب شان حویمنی
چو بالش پک جلس نشینی
حقوق صحبت دیرین نکهدار

مکن اندیشه یارا کین جدایی
زمهری است یا از بیوفایی
مرا از رفعت کاکهی بود

غرض رقعی دوکامی کرزین پیش
مکردی اکهم از رقص خویش
کنون کشایی از پهلوی خود چاپی

پس انگه رفت زد چشمان برآورد — دو رخسش چید زر پیراهن چاک اوکرد — نسیم غم چو در باغش وزان شد — چو گلزارش تباراج خزان شد

هوای وصل انس دوستی کرد — چو آن سرو سهی قالب تهی کرد — بیاکی افتاد و برزخ خوش نهان — رسیدش دل بر جانان جانان

فغان کاخر زمانه کار خود ساخت — زبیخ دولتی بیخانه پرداخت — برتعلان ملک چین کاجل کار — بزال چرخ بنگر کان دل آزار

شکست اخر خمالی را که خود داشت — گسست اخر گلابی را که خود کاشت — بپیوند تو عجب بر دلفگنی مردم شکاریت

شکایت از زمانه بیوفا

بجز از مردم کاری ادورا — دغا بنیاد کرده هر کز — نه زر از زر کمی دارد نه آری از اورا

مدار اسایشی باکرده هرگز — زیبر چرخ پستی خوی جز کین نیش — نه مردم رنجت از خصم برانگیزش

ازین بیش بریزد تا چه خیزد — درین خورریزش نوبه رساند — چو باید رفتنش اخر آرد نیراد

منه دل بر جهان کو را وفا نیست — ازین مکانچه بکدر کاشیانیست — دهد کردت بعید از روزگاری

غم آینده و امروزه رفته — که چون رفت و رود چون ماه دیشب — چنان دلتنگ دارد دادی را

بپیرانی این ازوی نه جوانان — نه ایشان سالم از خورشش نه زانان — چو کردد سیما پر کندم دو جو

بهر کیشش کی رنج آشش فروزد — نهال تردرخت خشک نوزد — نه زری چهره ات یابی ازین باغ

روی پرون ازین کلزار رنجانیست — که دهقانی که این کلزار آراست — بسی سرو جوان کز ریشه کندست

کهن زال جهانت کچه زاد است — بپیراد و نهان هرچه داد است — ستاند یکیک از تو داده خویش

کسی چون او مدارد مادری یاد — ازین فرزند کش فرزند باد — جدا سازد تورا ازروی ناکام

چو کردون قطع پیوندش نبود کار — مکن همکاسه پیوند استوار — دران پیوند برغافل نباشی

بس است اکنون کشش تا شد چند — تو در پیوند او در قطع پیوند — هوای عالم جمعیت خوش افتاد

شود آتش در آب افسرده دان نیز — جهانی شود در خاک ناچیز — کره بر باد خوای تا چند

کرت از سر بدر اید برد و مادر — برد از پی ترا نیز ای برادر — فغان زین مهمان بیرحمان کش

بدل داغی که هم بر زبان رشته — نهاد و نذ بسال و ماه دهشه — نهی خود دردی چون کل ازین باغ

بلی در زیر این طاق مقرنس — نمانده است و نماند جاودانکس — درین زندان همان کز باد باشی

پند دادن بر آدمی جهان برابر

سپای جان بدیدار تو مشتاق

جزاک الله خیرا ای برادر — که دانش زیور داری و مادر — نه فرزندی و از فرزند بهتر — نه فرزند سعادتمند بهتر

من و تو بلبل یک بوستانیم — چو دانش مانده از یک کار و بانیم — کل یکباغ و خاک یک دیاریم — نه یکنیم و زیکان یاد کاریم

کلاف هر دو از یک پیشه رشتند — نهال هر دو از یک ریشه کشتند — چو از اصل جهان آمد نژادت — ز اصل خود ز راهی مباد

زایین پدر پرون منه پای — برنشی نام نیکان را مبالای — رخ از زنهار مردان برنگردان — اکر مردی رو از زنهار مردان

فریب از خود مخور ابله مباشی — ره خود گیر تا کمره نباشی — مکن کوتاه دست از دست پری — زنا پاکیزه خواهد دستبکری

ولی پری که پری دیده باشد — بملک دل امیری دیده باشد — ترا آن به که با دانا نشینی — وکر نه کوش تا تنها نشینی

بچشم کم مبین دیوانه ها را — مقام کنج دان ویرانه ها را — مهان را بنده شو کار آزمانی — ولی ویران مکن کاباد مانی

ز بردستی مکن بازیر دستان — خوشا ری قیم از رشک مستان — ز ظلم اندیشه کن ظلم ان کمداد — که از روی کردن ظالم به بیداد

عقاب ظلم خون آید به پرواز — خورد نفرین ظالم در اغاز — برس از اه یک مظلوم ستمکش — که صد ناله کشد در پای آتش

قطعه

شنیدم پیره زال نیک بختی — زخون دل بیا راورده اورا — بکرما در پناهش ارمیدی — بسر ما نیزم از شاخش بری

بکوتاه جسکر پرورده اورا — کهی از میوه اش کردی کلوتر — زساحش میوه روزی خورد زاغی — بجان پیره زن نهاد داغی

کهی در سایه اش خفتی بپستر — بتیرش مار از جان برآورد — قضا را بود صیادی دران باغ — خدنکی راغ کشش افکند بر زاغ

چو دید آن پیره زن احوال برآورد — بزاغ تن بر پیش طایر روح — کو این کار شصت ترزن کرد — که هرچه کرده اه پیرزن کرد

چو شد زان تیر بال زاغ مجروح — که روزی کشم از آزار روی زار — چرا از رد شصت خاطر غمین است — تو فارغ باش کاین در کمین است

بعد از این کسی را دل میازار — روزی بشنو به پری دجوانی — خطر دارد ز دل کز جوانست — دکر پرهات از دجان ناتوانست

زن شبنم به پری دجوانی — زن بهتو تهی کن تا توانی — کهی خوبش تو را غافل زکار — چو زن کشتی ز شیطان معذرت خواه

کند خویش تو را غافل زکار — بدش دا بر زند کر فشار — کهی زن همچو شهوات اندراه

نفس کر کش ار داری بهانه — زنی جوکت شود دانوی خانه — زنی کر عشق او را باشد ازرم

نهی خون پای در راه طلب چست — مبادا زدوری راهت قدم سست — نمایندت درین ویرانه چون کنج

چو رفتی دارای از رنج عالم — بدست آری کلید کنج عالم — مشو قانع که از خوش خوشتری هست

کله بر نه کافسر مندت — پنه ای قطره تا کوهر دهندت — بریزه مشک ناب از زلف مکذار

بجام از نکوی همیشه بخشند — زجو کز بکوی دریا یک بخشند — غرض این باشد ترا از آش باغ — که بجل کرد انجا جای مرزاغ

هوس این باشد ترا از رنج مسکن — که گیرد دوست در وی جا به دشمن — اگر خواهی شناسی دشمن از دوست — بودان دوست کاو را دشمن نکوست

غمین گر پندت عمیق باشد — دل دوداش خشمش یک باشد — بگاه بیم گیرد در نهایت — بگاه خشم گردد خضر راهت

زند چون آش خشمت زبانه — بران آبی فشاند دوستانه — ترا در ناخوش و خوش یار باشد — شوی گرمت او شیار باشد

زند یکی سلطان بر صدر باش — وگر دوری حذر کن دور بر باش — که چون خندد بهد بر قش زخنده — از و نوزد چه از داد و چه بنده

وگر آرد غضب شیری ز دراث — که هر دندانش شمشیری ز برات — بخور تا خود نباشد نخچه خامی — بجز تا خود نباشد پخته طامی

به تیر و دی گرت باید لباسی — پوشان خز حریری نه پلاسی — ز پند تو چو زان پندش کوشی — لب از پندکسان بر بند از ذر

نگردی چون ز اول پندکوش — ز پند مردم اخر باش خاموش — کسی از دوستان گر پند خواهد — ز هر پندیت بر این پند ادر

وگر نه پند چه نیت لایق — چنین انگار گر بهر خلایق — وگر هم خوانه در خاطر نمانش — از این افسانه دفتر ها میاناش

مکن از ریشه دور ترکیب افلاک — توخاکی پا بروں مگذار از خاک — روشتی دفتری کس نخواندش — بجز نقاش کز کس نقش واند

طلسمی هست از دیرینه ایام — که در املاک هستی باشدش نام — ولی هست از نخستان برادمی راه — بجز نقاش کز کس نقش واند

کشاد بسته او کار کس نیست — بکار او کسی را دست رس نیست — کشاد این طلسم از کس نیاید — که هر در را که او بست او کشاید

سکر توفیق اتمام و تاریخ اختتام

بحمد الله که این شرح حکایت — مدام از فکر نظم اندیشه بودش — قلم زان نکته پرور دش کشیدش

دلم کو نظم سنجی پیشه بودش — قلم از روی دفتر بر کشیدم — برستم خامه را بود آشنائی

زسر را نو زرا نو سر کشیدم — قلم از کاشت و انگشت از قلم جست — شکستم خارپا در سینه شهپا

زخویش و دست و انگشت دلم راست — که از باغ سخن چیدم سمنها — قلم شاطه سانش رقص دادم

دویدم روز ها بوی چمنها — هزاران رنگ گل چیدم زهر شاخ — بهم گلهای مضمون تازه بستم

نهادم پا بباغ نظم گستاخ — قدم بیرون نهادم گلستان — ازان گل تا که آراید سر خویش

برستان دسته گل گرد جسته — کسی کاش را برد در بر نخست — نگوئی هر سخن نگشم نوشتم

دلم دریای گوهر سینه گنجست — شود از هر میوه سیاش نگونسار — درو تا ریخا و نرد نسیمی

درخت از میوه چون گردد گرانبار — بزیر میوه از هر شاخ نمی

نسازد کام شیرین خامی — زخامی میوه اش نرود تمامی — کتاب بس که کوتاهیست خامش — از و معشوق عاشق هر دو در جوش

دو معشوق و عاشق قصه با هم — سخنهای نهانی گفته با هم — بصر عاشقی او اره اش باد — کلاف پرنیان شیرازه اش باد

بنا میرد گلستان ارم بین — در و خوش نغمه مرغان چرم بین — گلش خندان ازین دیبا نمایش — زن بر شاخ و برش چون صاد تاست

بسر و گل کنی چون دست یازد — مزار و بلبلش افتند از شاخ — چه میگویم غلط کردم چه گلزار — که هست این باغ خارش را گل عار

تعالی الله مصور دست ایزد — شمیمش نافه مشک تتار است — زنیهای عروف اوست پیرش — شده با ریف معنی هم اغوش

نقاب ریف مصحف فتاده — بمشکین پرنیان تن بر نپ داده — سرشک افشانه یعقوب خامه — بگیتی دوات و مصر نامه

زخون اشکش ازول برده آرام — سرشک افشانه یعقوب خامه — اگرچه مینویسم از جام جامست — ولی کوشم براو از نطاقست

جهان نظم را سلطان چهارند — که هر یک باغ دانش را بهارند — یکی فردوسی ان کز خاک طوس است — که از وی روی سخن روی عرب است

وز ان پس انوری کو سر بر آورد — چو او بر روشن از خاکی نپرورد — وگر سعدی که تا دم زد ز شیراز — بر سد شیراز یان را بر جهان ناز

وگر سرور با یض قلم نظامی — که شد ملک سخن او را تمامی — زخاک کوهستان گوهر پاک — ولی در گنجه چون گنجست در خاک

تعالی رحمت بروح پاکشان باد — گل فردوس تربتگاشان باد — پس از ین چار استاد هنرور — سخنهای من و غیر من از ذر

نوای بلبل و غوغای زاغ است — خرام کبک در خار کلاغست — زبانم بسته از ین چار استاد — که از یزدان هستادی در ستاد

زدیگر همرهان پای کم نیست — زرشک دیگران هم غم نیست — بنظم دیگران رشکی ندارم — بچشم از رشکشان اشکی ندارم

سخن پیرا ست کز دفتر دریدند — نوا بر جانت کز بلبل بریدند — ندارم کار با رفتار کاریست — ندارم همرهان گفتار یانست

بفرمانی شاه سرفرازی — نه پیغامی زیارد نه نوازی — نه از خسروی امید جام دارم — نه از شیرین شکر در کام دارم

سخن سنجان که مرد راه بودند — زاین سنجیده کاه بودند — سخنهای متین گفتند و رفتند — کهرهای ثمین سفتند و رفتند

کنون چون زیست بر تقریر من شد — قرار کار بر تقریر من شد — شکستم خامه و ارستم از خامی — دریدم نامه جستم نیک نامی

چرا از زور کیستی نیست دستور — تفاوت در میان نیست و ستور — چرا نم کامی از مردان ره نیست — که ایا شه گر ستم یا بر همه نیست

چو نو شد میوه از نخلی که کشتم — چو پوشد جامه از تاری که رشتم — قلم چون ریخت طرح این عمارت — طراوت گیرد از فردوس عمارت

پی تاریخ نگلکم شد شکر خا — ز حبر ریف از بسمل زنیا — زبحر خامه ام چون در بشهوار — هزار و یکصد و شصت و شش بود

خداوندا بجا صان عزیمت — که شاد نرد غیبن را امید و بیمت — که این گلشن کرد و گلها شگفته — ز چشم حاسدان ناند نهفته

نسازد رهی را غی خانه ویرانی — زوید سبزه بیگانه رویی
گلش گر نوی جای سرغ پرورد — پریشانی نه بیند از دم سرد
اگر دزدی کند قصد شکستش — شکست دست باد آمرد دستش
شود خرم ز بوی گل دماغش — زبجد گوش از غوغای زاغش
زبان از خار دارد در دهش برچند — گلش صد دل خارش برچند
ز گل این باغ زینت کرده ماند — ز عیب و عیسجو در پرده ماند
ازین باغش گذر افتد بباغ — که گل بخار پیچد لاله بیداغ
فراتر پامنه از پایه خویش — دکان مگشای جز از مایه خویش

ولله

نهان از چشم هر غمار باشد — تماشاگاه اهل راز باشد
بیفشاند خمارش رگی از شاخ — بود گو به ز خونش در دستاخ
حریفی نشکند شاخ گلش را — زیرد از شیان بلبلش را
کسی کاقد برین گلزار دارد — شود این نقش جلوه گاهش
بود تا بستر باغ روزگاران — ورود در باغ تا باد بهاران
پر و چون مرغ روح از باغ جانش — شود از آنکه باغ جانش
زبان در کش سخن تا چند آذر — لب از عرض هنر بر بند از زر
زبان بخت کی حالت تو کرد — قلم هم نامه عمر سیه کرد

فی القصاید

رهی عقل کل در حریم تو حاجب — ثنایی تو بر با توی الهه واجب — گریزه آهو در پرده صعوه
کمند خوا نکه شیر را در برآرش — نهد پیشان بازرا در حبالت — بود چون کبوتر بر سرایی مجاب

ولله

سنان زال را در عصای عاجز — سرور توی بر تخ خود را خبر را — ارزی زور رزم بود هر کا بود
راهمات کا بنجوم بمیر که جهاد

ولله

از دست من کشید که عهد یار دارد — بر هیچ پیشانی قحی من زوار دارد — در عشق او زنیک نام چه فایده
سودی نه در میانه بحر سلسل غریق را — زین کا بهی در از رکنه از کنار دارد — حوش لکنه ما نهد سرم را در آستین
من کویش را ز ربستی نا گیرما — او کی برم ز دامن من برداره دست — تشنه ز تهمت شادی نهد خلق

کفتم

کفتم که کیت کی کیرد دست فقیر — کفت انکه زد بقایه دولت عقار دست — یعنی علی عالی اعلی که از ازل — خوانش نبی برادر و وارد کار دست

ولله

در صحبت و مجلس نغمه خوانست — حرس کل ز آرزش دهانست — زبن از رنگ لاله لعل پوشت — ز هوا از بوی کل عنبر فشانست
بچشم دوش تا وقتی که دیدم — نسیم صبحدم دامن کشانست — نسیم برد تا باغی که کفتم — نه باغست این بهشت جاودانست
در حسنش از نگار رنگ میوه — مکلل چون درفش کاویانست — میان باغ از سرو و صنوبر — خیابانی و جوئی در میانست
ز عکسی کاسمان نکهده زردی — عیان از یک زبن دو آسمانست — برآن کفتم غم از جان بردن این باغ — مکر این باغ بیرون زین جهانست
چو هر نومید از او امید وارست — جهان کو خصم هاش او دوستدارست — فلک کو کینه ور از او مهربانست
بروز او ر انثار بارگاهست — بشب او را چراغ آسمانست — کو اک انچه ماشت آسمانست
تعالی الله نسب فرزند زهرا — بنا نیز دجب نو شیروانست — که بر پیر و جوان حکمت روانست
مزار دلکش قدسم دوار است — که پایم بسته این خاکدانست — دلی بر طبعم این معنی کرانست
که این موسم که از تاثیر عدلت — صفهانی رشک کلزار جنانست — که حمرا نه این از حرزانست

ولله

بلو کسترده مهدش عیش و غافل — یکی زهد و دکر یکی نظر و عناد — صبور باش که کردد کاران اخلاف
ستم ظریف حریفان من مرا کویند — بن ان چه پرسید و ز ان چه کشاد — که من نبودم و نبود شهد نوش ا با
کنون که نقمه جوین نوش و حرمه پیش است — که خوش همی کذرانند دوستان بلاد — مرا که ماسر محمود شد مقام قم
دکر یک از طرفی کویدم غنیمت دان — چه سود از انکه پسیل اب ابی در شیراز — دکر یک از طرفی کویدم مباش غمین
مرا که تیر شرابی چشادم رحیم — مرا که دی غم اتش نشادم زیاد — چه سود از انکه شود آب بر در بهمن
دکر یک از طرفی کویدم که خوش دل باش — بظم شعر دمثال از سپهر بر نیاد — دو چیز مایه شعرست و شاعری کهتم
یکی عطای دل ازادکان جم زین — یکی هوای پرزادکان حور نژاد — ولی نخست من درین زمانه نمانه
نه سروری که بر بستش ولی توانم زاد — نه دلبری که بر بستش سری توانم سود — زمانه این کر از ان زمانه می پسی
که کر قصیده دنتم نخبرد کشمر — دکر غزل بنویسم بدلبر و شاد — زنست طبعم بردل ان زنه نشتر

خوانش نبی برادر و وارد کار دست

ولله

زبن از رنگ لاله لعل پوشت — ز هوا از بوی کل عنبر فشانست
نسیم برد تا باغی که کفتم — نه باغست این بهشت جاودانست
میان باغ از سرو و صنوبر — خیابانی و جوئی در میانست
برآن کفتم غم از جان بردن این باغ — مکر این باغ بیرون زین جهانست
جهان کو خصم هاش او دوستدارست — فلک کو کینه ور از او مهربانست
جوا هر انچه ماشت آسمانست — کو اک انچه ماشت آسمانست
بشب او را چراغ آسمانست — جوا هر انچه ماشت آسمانست
نبا نیز دجب نو شیروانست — که بر پیر و جوان حکمت روانست
عمر از رنج را هم نیست در دل — ولی بر طبعم این معنی کرانست
ترا باد و ستان و ایم درین باغ — که حمرا نه این از حرزانست

ولله

یکی زهد و دکر یکی نظر و عناد — صبور باش که کردد کاران اخلاف
بن ان چه پرسید و ز ان چه کشاد — که من نبودم و نبود شهد نوش ا با
که خوش همی کذرانند دوستان بلاد — مرا که ماسر محمود شد مقام قم
چه سود از انکه پسیل اب ابی در شیراز — دکر یک از طرفی کویدم مباش غمین
مرا که دی غم اتش نشادم زیاد — چه سود از انکه شود آب بر در بهمن
بظم شعر دمثال از سپهر بر نیاد — دو چیز مایه شعرست و شاعری کهتم
یکی عطای دل ازادکان جم زین — ولی نخست من درین زمانه نمانه
نه سروری که بر بستش ولی توانم زاد — زمانه این کر از ان زمانه می پسی
نه دلبری که بر بستش سری توانم سود — زنست طبعم بردل ان زنه نشتر

نهم که در همه ملک عراق معروفم
ولی بود وطنم صفهان که باد آباد
وطن بشب دمن آدم دلی نه آن آدم
که خورد کندم و زان انجمن بود دلشاد

بفیر تم نوشته نامه زین سهل است
بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد
دران دیار که آباد باد دور ملک
خراب کرد بسی خانه بار کرد اباد

بغیر قصر دسرای دلفریبه من
که خود بهشته پیداد کندش از بنیاد
فتاد رخنه بایوان آسمانی من
که بر رواق فلکشان زنیم رخنه فتاد

درغ چشم مزار دحصار منظرشان
که تا زیاری کردی بزار یم امداد
زبان مزار دوای گاش دگریست نگفت
فسانه ها که زیاران رفته دارد یاد

چراچو چهره بنام بران خراب اباد
تسلی کرمن دوستان دهنده ام نیست
که این خرابه که اباد بش تراست مراد

پس از تو دیگری از بهر خود کند اباد
امید من همه بود دست دعوا بود
که این دو روزه که هستم بر عیش خصم بباد

نهم چو ری وطن رو بزغم اهل عناد
دران خرابه نرو طرح باغی مرازم
که هر که چیدش از باغ خلد ناید باد

بوصل هم کنز ایم روزگار شاد
وکر نه هر کف خاکی در انجهان کردد
هزار بار خراب بهتر از بنا باد

من وچون دوه دل آزرده که یار مند
اکر مراجم نشسته زمان باشد
دران زمان که زمین با زمانه آزاد

وکر برای معاش از زمان چو پاچارات
مرا خلی که بباشنه همدمان پی زاد
که ایزدم کند از اجتماع زاد آزاد

کنم شیار بیاض زمین که بر دوشم
بود زپیل کر از شر کر شمه حداد
یکی حواله دیوان بهش معاف کند

دلی دل از روطریقم مشوش است و دود
زهر دو زاری ارواح دخواری اجساد
یکی خجالت دمتعال صدارش مرکاد

ازین دوراه اکر خاطرم بیاساید
نرا زرین کنم افغان نه زاسمان فریاد
ره عراق عرب کیرم از غراعجم
روم ازین ده ویران بخطه اباد

ولہ

چرا کنم من که پیک جرعه آب نیارم
چرا چو چهره بنام بران خراب اباد
یکانه که رحمت نظام دوران داد
بسنک رنک دبکل بوبخار جان داد

کهر کران نم صافی به بحر عمان داد
که این زمین دم دانی نه تاک دشت دمید
هم ان زان نم دلکش برای بار دهم
صدف صفت دکهر در شه رشته جان داد

دوطایر متماثل جناح را در شهر
کمی بقصر شهان جایکی بویران داد
شد مه روزه خلقی چو هلال
من وملازمت شهان پر نعمان
نفرد شان همه را سماعه کر
لاغر دزرد وخم از بار ملال
داشتم ازغم ایام امزده
بازده دشان همه را طعمه لال
داشتم ازستم چرخ ملال

ولہ

ای ماه نو ثانی مه کعفانی
نه تو اول مه کنعان ثانی
ای غمت با یه عیش امری
دی خرابی تو ابادانی

پرم دعادت طفلان دارم
بمن این شوخی طبع از زانی
کاه ازخنده کنم کلبزی
کاه ازکریه کلاب افشانی

کردم ازخنده نه از بیخردست
درکنم کریه نه از نادانی
اودم خنده زنی دردی بود
اخرم کریه زنی درمانی

من بوصل دتو بهجران مایل
لکنه با دعیش نوروزی
انکنه ابر کرمش بنیانی

ان کرد عدل بود بازاری
ان کرد ظلم بود زندانی
نبرکردد همه کرگشت من است
لطف انکاه که کند دلقانی

سر کردد همه کر چشم عدوت
جورت انکاه که کند مهمانی
نیست بارای مدح تو مرا
ای تو روحانی دس جسمانی

ولہ

از صفهان بوی جان آیدهی
بوی جان از صفهان آیدهی
داشتم من نیز انکه خانه
جان دهم چون باز ازان آیدهی

یاران پرانه کش ارکاه کل
بوی مشک دغفران آیدهی
صبحدم دیدم صبا از صفهان
جانب کاشان نهان آیدهی

زد در ایوان جمش شاه نجوم
تکیه بر تخت بصد استقلال
غنچه خندان شده از بر بهار
سرو رقصان شده از باد شمال

زور در میکده شد پیر مغان
جام بر دست بفیروزی فال
ساقی العیش دکر شد نوروز
مطرب ابوجد دکر نوشد حال

می مره کاول سال است امروز
تا بشادی کذرانم همه سال
پی ران نمه هات مبارک
تا همه ماه نشینیم خوشحال

کرچه پت دیروم چون دکران
سر زهد دستر تقوی مه دسال
چکنم اول سالست امروز
سال دکشت بفیروزی فال

چکنم نیمه هات شب
کوکب بخت ترا بر دبال
مهر زدقت دغرب پر شرف
مه رسیدت بنقصان بکمال

چون کذارم مدح ازدست کنون
که فکاید مه شوال جمال
همه کس را مه دین نیز کرهست
پر تو مه بر کم از نور هلال

خاصه دقتی که دهد کاسه مدر
یادم از جام کف بخر نوال
کل کلزار سیادت احمد
که زباغ شرفش رسته نهال

چرکشائی کهان دست سخا
چون بزاری زنان تیغ قتال
معن خندد بکه بر حاتم طی
سام کرید بکه بر رستم زال

بود اشفته کر این نظم مدیح
حسن اخلاص نکر صدق مقال
بود از صدق نکوشش احمد
خوشتر از شعر کسان شیرین ژال

قبله کاه شده هنکام دعا
بر عاکرده قبول استقبال
بادی ای نسل شهان در همه دقت
بادی ای جان جهان در همه حال

شهد در کاست دشاه نکبار
راح در حانت دریحان شمال
عیش بادت همه صبح دهمه شام
عید بادت همه ماه دهمه سال

مرلف

برسر راهش دویدم گفتمش — از تو بوی اصفهان آید همی — خنده زد گفتا چه دانی گفتمش — بوی از تو بوی جان آید همی

گفتمش از دوستان یاد آیدت — یادش از ایران نا توان آید همی — گفت من از دیگران آگه نیم — گفتمش کز پیک محنت دم زنت — بیگی از مخبر زمان آید همی

از نصیر الملة والدین بوی تو — قاصدی با کاروان آید همی — گفتمش کز پیک محنت دم زنت — جبرئیل از آسمان آید همی

گرچه مهجور از تو ام کردد آسمان — زآسمانم جان بجان آید همی — بازا میدوصل دارم زآسمان — هرچه گوئی زآسمان آید همی

دله

من کیستم ان زردگش صاف ضمیرم — گرلای خم وشحنه خمرات چیرم — با دسحرم زجمن افتاده عبورم — بگلبن سر از بوی گل افشانده چیرم

برکار گل نقد چو گرد باد شمارم — گیرد چو رخ لاله غبار ابر مطیرم — بر دوبر دانروده زدل رویم وریم — روزیکه جوان بودم وامروز که پیرم

پی واسطه ظالم کش ومظلوم نوازم — تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم — در سامعه پی اربان پیغول ندیشم — در زانیه خشک لبان شکر دیشرم

بر دامن ظالم نزنم دست تظلم — او گرچه غنی شد من کم چه فقیرم — من بازنیفتم چه غم ار زاغ بباهم — من شیر جوانم چه غم ار زرده پیرم

ازمن نکه عجز مزیت ونه پسندد — دشمن همه خود دوزد اگر دیده بدیرم — خاصه چو بود همدم در زیره مبینم — خاصه چو بود صاحب فرخنده نصیرم

فی النصیریات

دور از تو جهان سپرون دشوار نمودت را — گر چیره نه بینم معذور دار مارا — من سنگ هم اول حرفی بکوی انکه — خونم بریز کافر عذری نو جفا را

تا کی بمرت نالیم هر شب من و فرزانها — از نهار فغانی من من از ستم ایشانها — درمان نوانم شاید کز سعی بر آیی — لیک آنه که می باید زود بتب مدارانها

تا چند دلت ارزد بین غم که خوشی نرزد — این بیزه مرا ارزد آذر بنگلستانها — تا کی زجفا رانیم از کوی خود ای کاش — جای دکرم بودکه نامم دکر ایشا

زار ضیاع جهان کز جزعت نستانم نیم — در میکده کارند زهر جا خبر ایشا — فغان که شد وظلم آخر از روفا سر کوی — که رشته امد عمر پیمانش از ستم بر طهانها

قوت پروازم ایصیاد چون کوی تو هست — انقدر نامم که سوی آشیانی آرم ترا — بیاغی کاید از تو بلبلی آشیانی بیند — بنا بید سنگ برغ دکر زد باغبانش را

دم مردن شدی دمساز چون من تا توانی را — مرا کز زنده کردی کشتی از شکم جهانی را — هر کل که دمیده از کل ما — خوبیت حکیده از دل ما

از کوی وفا رون نیایم — وامن کیرایت منزل ما — من کز قفسش افتاده ام ندانی — چکونه نمی کذرد هم آشیان شبها

آمد شب و وقت یار بس آمد — یارب چه کنم دکر شب آمد — باهمه شبرین شب تاریک در انجا که منم — کو شب فرهاد تا بیش از خبر دارد بسند

باران در حق زبان یار بر ایران مراد — که زیر سایه خود مرغ می پرای دارد — روز خرم تو کوای کز شب غم کشت — کان شب ای دیده کسی غیر تو بیدار نبود

مطرب شب نالهٔ سر کرد تا نایی میزند — در میان ناله حرف آشنایی میزند — مرا عجز و تر اسپند داد ند — بهر کس انچه باید دا دند

بر من راه وفا تسلیم کردند — صنم را پیرهای یاد دادند — کران کردید کوش کل پس انکه — به بلبل رخصت فریاد دادند

شهید عشق وقتی دانست کردکه در محشر — نشانی خونشان خون من در دامنت مینه — ازین نهان دل ثقه دمی جای کام نمرود — کارم کرا زدل زبان دارم که خامم نمرود

کجا دکر چه باشد حال خود عاشق صحابان — که پندارد که هرکس پند او را حال او داند — مرغان دل اضجه کاند بطبر آیند — از حسرت مرغان قفس بیچر آیند

در جرم او در دکشان کز همه عالم — دارند خبر کرچه رخود بیخبر انند — صبا رمن کریبان زیر دست ازار — کوکه کارکنان فلک ای دستند

ترس زاه شهیدان که سکنان سپهر — کشاده دست تو در های آسمان بستند

فریاد که چندان زوفای تو بریدم | گفتم که کنون جور تو با دگر نکند کس | زان گریه کنم گل همه شب جای ژاله | تا روز نپنداد تو بر سر نکند کس

تا بر خواستن من ز همه جا خیر نرد | هر شب ز بزم دوش ازو کران خیزم | به میخانه مرا هر شب نشانی بر سر راهی | که از راه دگر هرجا روی من بیخبر باشم
ورد اکه حریف را زدرنم | حرفی زد و کرد و بگذاشتم | خلف وعده شش انخار عشق خوشنودم | که داد آگهی از پوشش زودم

بگریم زوال ملک خود که هرگز | دران خرابه از آنجا نبرد دیرزوال | شد از دو چشم تو ام چشم خونفشان امروز | چه کرده آمد پاس هر دو لشکران امروز
ای که بخون من شدت ساعد بازو فرد | دلفشان که ریزد تو حیم از آن سیاه دو | نیاید بر سرم روزی که بیرم دل در وفای او | مبادا زنده گردم بار دو شم در قفای او
این مرد ناصحی که بیاید ز کوی تو | کورا دو باره بار دهم بر ستم بسوی تو | یا مرا بپسند و بکشایند در روی من | یا مرا بپسند و بکشایند در روی تو

هر کسی یار کسی تو از من دل داشته | گل ز نبل شمع از پروانه سر دارد حشم | ای که گفتی بعد ازین کار ترا خواهم ساخت | مگر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته
شب هجران نمیدانم زپی دارد سحر تا | وگر دارد سحر آه سحر دارد اثر تا

تو دعی حال من ازانی که خود بگریزی | با مبدی نشنی زود رو شب نومیدی | رحیمی | ایرانی
مسلمانان نمی پرسند حالم | گدای ای مسلمانی کجائی
رهیمی که گفتی دره باشی ای جمیل | حرانی چو شد تم آشنایی کردانی
کاش چون دادم بسم نیز غیری بکسی | بود دادم بر سه کو تو بود ادم رسی

چه خواجه تو که هر بنده را که دانستی | نگردی غیر ازین کاری که او را به کردی
ز اربار نیستم که ز ریزت خجل کنم | ز اربار بجز گفتم که بر تو پاکفی ازی | لا از شکوه کز یار بهر امتحان کردی | می نشنوی از من آنچه گویم
تا صرف کرا شیده باشی

فی الرباعیات

دور از تو شبی از اثر زاریها | دیدم ز تو در خواب بسی یاریها | زان شب که کردم خواب بسجای تو | بیخواب شد از پی همه بیداریها
در جان از داغ عشق تو دردم بگرفت | در دل سوزی ز دل فزودم بگرفت | صیحه دم بتیره روزان شب روز | تا آه که دام تیره روزم بگرفت
این داغ سر کوی نگاری بوده است | دیش شاخ گل آتش علاری بوده است | دین سر و که در کنار جوی منی | یار بیست که در کنار یاری بوده است
ای کرده ز مهر تا بشه عشق | دی داده بخصر آب خاک مرت | وی شاخه کان خراب نقش قدمش | آبی ببب آورد و دریغی نخفت
قاصد که از و بمن خبر هیچ نگفت | گفتم که ترا یار نگوید هیچ نگفت | گفتا که چرا کشمش ان گفته نکو | ان نیز بگفت
هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد | در جان من آتش چنین تیز مباد | از تو در گرمن بیش توام شب شد | شب کی شود ای روز مباد
دیدم گلکی بصد دلبی میچید | گفتم ز طراوت چمن میچیده | گریان گریان بسلی از شاخ گلی | گفتا که نه بر کریه من میچیده
شب که رو صبح بطرب میکیرد | از غصه من شبی عجب میکذرد | کردم زغم فغان که غم می کشدم | در گوش کنم اه که شب میکذرد
این دل پر رای نگانی نکرد | این دیده فروش رغدا ای نکرد | این پا زوری نجا کی کوی رسید | این قصه شنوی دامن یاری نگرفت
کردم هر روز دش کاهدان نور | جوم هر روز و شب کاهدان نور | کردم اگر از تو غدرم پیوست | کردم هر شب که از و گردد فرد

از عمر چهل سال گذشت است سیر | روز از پی شب کردم و شب از پی روز | شهباد دم ازان سر مهر فروز | در سینه همه آتش و در جان همه سوز
نقشی بجهان نشسته هلکم تو نخط | نه دایره وجود ذات تو نقط | جان کشی و جان ستانی انا غلط | ان کاه منم کنی و ان کاه تخط
ای بسته رصبح گشاده در جنگ | از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ | فرق است از آری میان جنگ من و تو | تو سنگ دلی شیشه من شیشه تو سنگ
زان شب که ز جزیره کل چیدستم | از دیدن روز دیده پوشیده ستم | هر روز گرفته شمع خورشید بکف | کردم بی آنکه ترا بدیدستم
جمشیدی جام تو بکیتی نگران | خورشیدی پرتو تو بکیتی تابان | بگشا دو هزار دیده تا بینی از خویش | ان در که خود ابر دیده بینی نتوان

سحر فلک چو دم سرد از جگر زد — مرا نسیم سحر دامنی بر اخگر زد
سپهر زیور انجم ز گوش گرد و بریخت — زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد
در پر صبح گریبان شفق بخون شست — ز کوه با رخ زرد آفتاب سر بر زد
زمان گنجه جعدی زبان بنوحه گشاد — شکسته تاب غزالی ز آشیان پر زد

[illegible]

خروش و غلغله در گنبد اثیر گرفت — شکست زهره دف و بالهای زیر گرفت
خسوف چهره ماه فلک بقیر اندود — کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت

[illegible]

بکف پیاله ز تسلیم سلسبیل نهاد — بدست خلد ز استبرق و حریر گرفت
فشاند گرد ره از وی بزلف حور العین — نشاند تشنگی او بجام ماه معین

[illegible]

برند اهل بهشت از برای یکدیگر — زکان طبع کریم وی ارمغان سخن
پناه دهر چه شد افتخار دوران کو — طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو

[illegible]

بگوش اهل جهان ناله را چه ره گیرم — شنید هر که فغان مرا در افغان شد
نه نام ماند ز عمان و نه نشان به بدخشان — محیط خشک شد و کان بخاک [illegible]

[illegible]

تو رستی از غم این دامگاه و دم مرگ — مرا ز دام غم و درد رستگاری نیست
ز عاجزیست اگر بسته ام ز شکوه زبان — بجور چرخ تحمل ز بردباری نیست

[illegible]

جدا ز نعمت وصل تو مانده ام ناکام — بکام دل متنعم تو در ریاض نعیم
تن از کفن و چرخ از قبا اطلس — سر تو بی کله و صبح را ز خورد بهیم
فتاده نخل تو از پا و در ترشح ابر — گل تو ریخت ز باد و داهتزاز نسیم
نهفته روی تو خورشید را ضیا از چیست — [illegible]

[illegible]

376

MAGY. AKADEMIA
KÖNYVTÁRA

عدد اوراق

۳۲۱